مثنوی

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

از انتشارات:
سازمان اسناد و کتابخانه ملی ایران

با همکاری
فرهنگستان هنر و انجمن خوشنویسان ایران

بخط نسخ

وصال شیرازی

آذرماه بمناسبت ۱۳۸۵

گردهمائی مکتب اصفهان

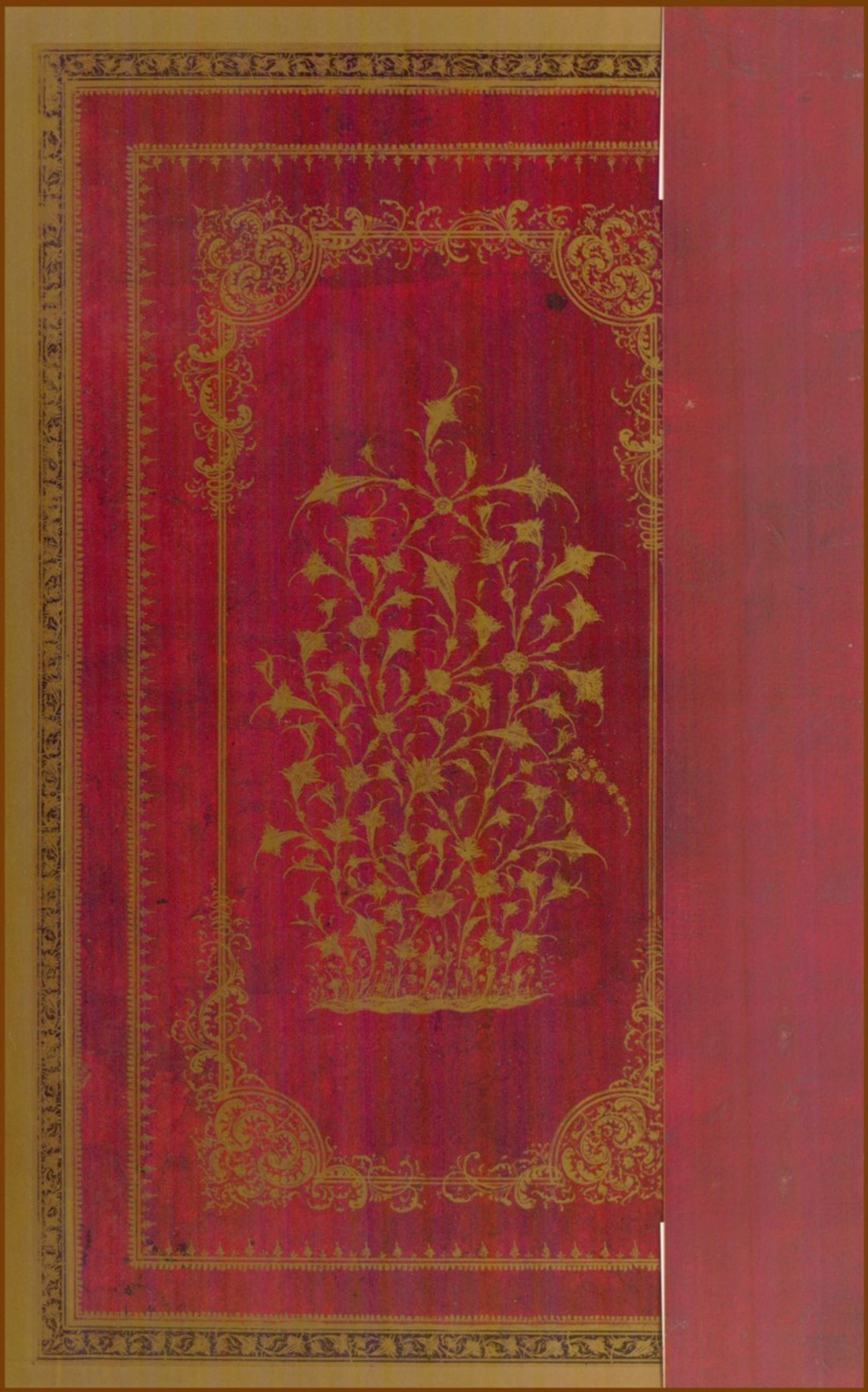

بسم الله الرحمن الرحیم

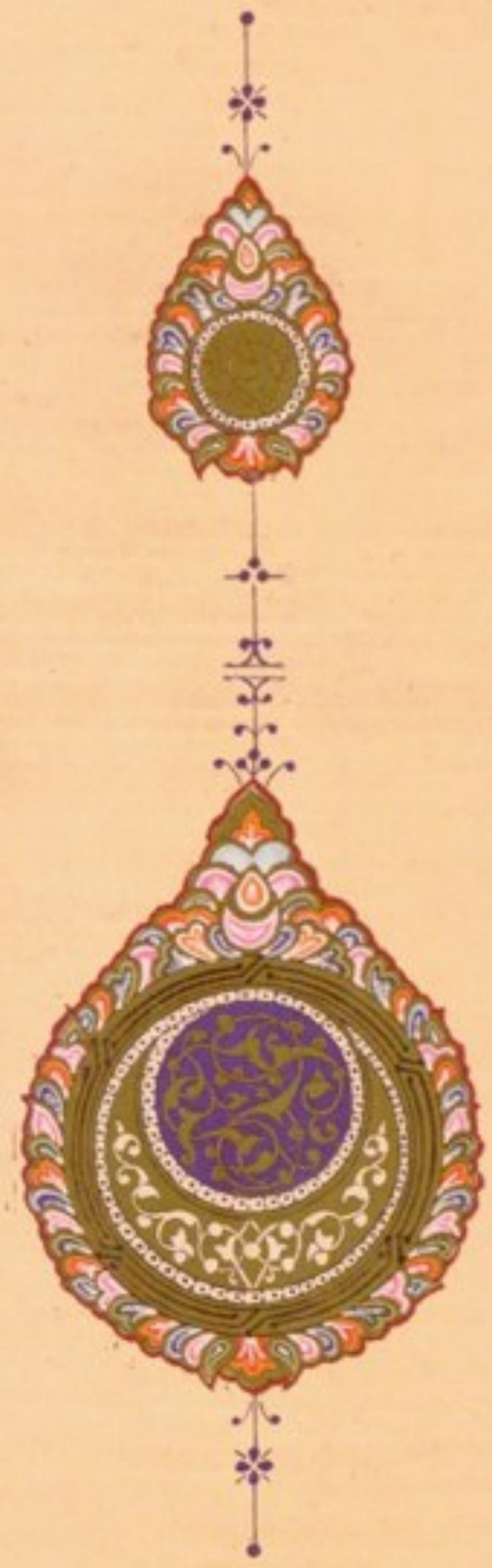

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

مثنوی

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

از انتشارات:
سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی ایران

با همکاری
فرهنگستان هنر و انجمن خوشنویسان ایران

بخطِ نسخ

وصال شیرازی

آذرماه بمناسبت ۱۳۸۵

گردهمائی مکتب اصفهان

مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ق.
[مثنوی]
مثنوی مولانا جلال الدین محمد مولوی / بخط نسخ وصال شیرازی. ـ تهران : سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران : فرهنگستان هنر : انجمن خوشنویسان ایران، ۱۳۸۵.
۳۶۰ ص.
ISBN 964-446-124-X
فیپا.
عنوان دیگر : مثنوی معنوی.
۱. شعر فارسی ـ قرن ۷ق. الف. حکیم شیرازی، محمود بن محمد شفیع، ۱۲۳۴-۱۲۷۴ ق. خطاط. ب. فرهنگستان هنر جمهوری اسلامی ایران. ج. انجمن خوشنویسان ایران. د. سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران. هـ. عنوان و عنوان : مثنوی معنوی.
س ۱۳۸۵ FIR۵۲۹۸ ۱/۳۱ فا ۸
کتابخانه ملی ایران ۸۵-۳۴۰۳۶ م

مثنوی

مولانا جلال الدین محمد مولوی

بخط	وصال شیرازی	اسکن، طراحی صفحات، تفکیک رنگها	نگیسا فلاح
ناشر	سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران	لیتوگرافی	مردمک
با همکاری	فرهنگستان هنر و انجمن خوشنویسان ایران	صحافی	گروه جلدسازی تریج
مقدمه	انجمن خوشنویسان ایران (غلامحسین امیرخانی)	چاپ	ستاره سبز
خط مقدمه	استاد غلامحسین امیرخانی	شمارگان	۳۰۰۰ جلد
نظارت فنی و هنری چاپ	مهدی فلاح	تاریخ انتشار	پاییز ۱۳۸۵

هوالواصل

عالی جناب فضایل و کمالات اکتساب قدسی و قدوسی انتساب طریقت مآب حقایق و دقایق نصاب
زبدة السالکین استاد خطوط سبعه میرزا کوچک وصال است که جامع کمالات صوری و معنوی
و از طبقهٔ اعاظم است و ...»

این کلمات عین عباراتی است که در فرمان مقرری سیصد تومانی به طغرای محمد شاه قاجار خطاب به میرزا محمد شفیع، متخلص به وصال شیرازی (۱۱۹۷ - ۱۲۶۲ ه ق) درج شده، گرچه پیش از آن نیز، وصال بزرگ، مکرم بود و تکریم شد، و این معنا به روشنی از روایات دیگر هم آشکار است. به گفته‌ی سید احمد دیوان بیگی در سفر فتحعلی شاه به فارس رأی شاه بر آن می‌شود تا ملاقاتی با میرزای وصال صورت پذیرد، در آن دیدار وصال قرآنی بخط خود به شاه می‌بخشد و قصیده‌ای به این مطلع می‌خواند: ای ملک جم ببال که شاه عجم رسید. و فتحعلی شاه در آن جلسه به صوت جلی میگوید: «انصاف آن است که میرزای وصال در کمال اسراف کرده است» و یا حدیث دیگری که صاحب صبح گلشن نقل نموده که: پانصد روپیه ماهوار برای وی مقرر کردند تا وصال به هند عزیمت کند، میرزا تا بوشهر قدم رنجه کرد لیک شاهزادگان (؟) از تهران کس فرستادند تا وی را به تکریم و تمکین باز گردانند و وظیفه‌ی شاهوار مقرر شود و ... با اینهمه بنابر آنچه میرزا ابوالقاسم فرهنگ - چهارمین فرزند هنرور استاد - در ترجمان احوال پیر و پدر خود نگاشته و آنچه دیگر اسناد روایت می‌کنند و آن حکایتهای پردگی که از لسان و سینه‌ی شیرازیان سر برآورده، می‌توان دانست که میرزا محمد شفیع را شرح صدر و وسعت مشرب و رفعت سلوک و نجابت ذاتی چنان بود که سختی و سستی روزگار و تنگی و فراخی معیشت را یکسان میدید و «امروز در غم فردا نبود» علم و حیای وصال مانعی بود تا بسیاری از قصاید مدحیش را به نظر ممدوح نرساند و به آزمون طبع اکتفا کند و همین خلق پسندیده موجبی برای درازدستی عمال و دیوانیان محلی که حقوق وی را صرف عیش معیش خود کنند

و وصالِ مهربان لب از سکوت نمی‌گشود و دیده از دیدارِ مرادِ خود «سکوت» برنمی‌دوخت تا به حطامِ دنیا باز کند:

وصال در سرِ من جز هوای دوست نماند چه جای پند و ملامت کنان هرزه‌درا است

میرزا محمد شفیع وصال شیرازی، نادره‌ای بتمام است. او واسطة العقد و فخر آباء و ابناءِ خود است. اسلافش مستوفیان و دبیرانِ دو حکومت صفوی و افشار بودند و اخلافش جملگی بزرگان علم و ادب و هنر. میرزا کوچک وصال نه تنها خود صدرنشین فنون و فضایل متعددی چون: قرآن و حدیث، کلام و حکمت، ریاضی و موسیقی و ادب و هنر بود بلکه تأسیس سلسله‌ی خاندان هنرِ وصال که از بزرگترین و تأثیرگذارترین خاندانهای هنر در ایران است، کارستان اوست. میرزا کوچک وصال که یکدانه فرزندِ میرزا محمد اسمعیل و صبیه‌ی عبدالرحیم شیروانی بود صاحب شش پسر شد: احمدِ وقار، محمود حکیم، محمد داوری، ابوالقاسم فرهنگ، اسمعیل توحید و عبدالوهاب یزدانی؛ بگذریم از فرزندان معنوی و هنری او که بسا از بزرگان و رجال فارس پرورده‌ی اویند چونان: میرزا حبیب قاآنی و آقا فتحعلی حجاب و... حجاب درباره استادش چنین میگوید:

حبذا تربیتِ آب و گلِ کویِ وصال که من از فخر در آن نشو و نما یافته‌ام

حاش لله که بتابم ز رهِ کویش روی که از آن راهگذر ره بخدا یافته‌ام

و هر شش فرزند علاوه بر زبردستی و حذاقت در علوم، در هنرهای شاعری، خوشنویسی و نقاشی استادِ ماهر و هنرمندی برجسته بودند. وصال ارجمند چندان در قرائت و کتابت اهتمام نمود که در ۶۴ سالگی خورشید چشمانش کم فروغ شدند سالی برآمد و بدرِ کاملش به هلال رسید سرانجام در ماهِ رجب سال ۱۲۶۲ قمری به آشیانِ قدسیش پر کشید و در حضرت شاهچراغ (س) و مرادش ابوالقاسمِ سکوت آرمید. وصال هم گاهی دلش میگرفت و می‌گفت:

از قد چه کشیدی که بدادیش چنین خم وز دیده چه دیدی که بکردیش چنین تار

و

چرا چون شمع، جان سوزم که خواهم لطف تشبیهش چرا چون ماه، تن کاهم که آرم حسن تعلیلش و...

اما دلگیر بهایش هیچوقت بخستگی نرسید و توسن اندیشهٔ دل و دستش را از پویش باز نداشت. در عالم خوشنویسی ایران، آواز معدود هنرمندانی است که بقول معروف و مشهور هفت قلمی است و بر خطوط سبعه سلطه و استادی دارد و بیشتر بر اقلام نستعلیق و نسخ و شکسته. میرزا کوچک وصال شاید پس از میرزا احمد نیریزی تنها کسی است که درباره اش میگویند هفتاد مصحف شریف را بپایان رساند و علاوه بر آن دهها کتاب مرقع و صدها قطعه از آثار وی در گنجخانه های هنر ایران بیادگار مانده است.

اینک آنچه پیش روست نگارخانهٔ مکنون و تمام عیاری از تاریخ هنر ایران است. کتاب شریف مثنوی اثر عارف و شاعر عالی قدر نامدار ایران مولانا جلال الدین محمد مولوی بقلم سحار وصال شیرازی کتابی مشتمل بر ۳۶۰ صفحه ی ۳۳ سطری و بعبارت دیگر صفحات ۹۹ بیتی آنهم با قلم غبار و به خط نسخ، نسخی بهره مند از لطائف و غموض ترکیب و در عین حال خوانا و همچنین سرشار از تلمیحات هنری در ساختار مفردات و یکدستی و پاکیزگی در اجرا. همراه شدن متن و خط با تذهیبی کم نظیر از شاهکارهای مکتب شیراز و جلد لاکی و مصور ممتاز و ظرایف بسیار که ذکر مجملشان هم مجال بسیطی میجوید. در نسخه ی چاپی نیز سعی شد جد و جهد طبعی در حسن طبع کتاب مبذول گردد، با ذکر این نکته که قطع نسخه ی چاپی به اندازهٔ ۳ سانتیمتر از نسخهٔ اصل برای سهولت قرائت بزرگتر شده است.

در پایان این مقدمهٔ مختصر دریغ است سپاسی شایسته از مسئولین محترم و فهیم کتابخانه و مرکز اسناد ملی ایران بجا نیاوریم. آنانکه سالها نگهبان و نگهدار این اثر و سایر آثار قدرمند گذشتگان بوده اند و امروز با نهایت همراهی و همدلی دست به کار طبع این شاهکار شده اند تا به دو مناسبت ویژه دل و دیده ی مشتاقان جمال این شاهد پرده نشین روشن شود، یکی برگزاری گردهمائی مکتب اصفهان و دیگری بزرگداشت بین المللی هشتصدمین سال سرودن مثنوی معنوی مولوی؛ پس به فروتنی میگوئیم:

دست مریزاد یاران سعیتان مشکور و ماجور.

انجمن خوشنویسان ایران

غلامحسین امیرخانی

ذکر احوال مولانا بهاء الدین ولد بزرگ

بسم الله الرحمن الرحیم وما توفیقی الا بالله

در مناقب مولانا بزرگ مولانا بهاء الدین ولد بن مولانا جلال الدین حسین بن احمد الخطیب البلخی قدس الله تعالی روحهم منقولست که پادشاه ملک خراسان
علاء الدین محمد خوارزمشاه که عم جلال الدین محمد خوارزمشاه بود دختری داشت که بملاحت و موزونی نظیر نداشت و لایق همت و قدر خسروانه او را کفوی
پیدا نمیشد مگر شبی پادشاه با وزیر خود درین باب مشورت مینمود وزیر مردی عالم و عاقل بود عرض کرد که کفو پادشاه علماء کرام باشند که الملوک حکام علی
الناس والعلماء حکام علی الملوک پادشاه فرمود که اینچنین عالم عامل که میگوئی کجاست وزیر گفت که در تختگاه بلخ خدمت مولانا جلال الدین حسین الخطیب است
و دار الاسلام شدن بلخ و خراسان ببرکت اجتهاد و فتاوی اجداد اوست و او در جمیع فنون علوم انگشت نمای عالمست و هنوز تازه جوانست و در سن سی سالگی
ریاضات و مجاهدات کشیده و گویند خدمت مولانا جلال الدین حسین شبی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دید که اشارت فرمود
که دختر پادشاه خراسان را نکاح کن و همچنین بتقدیر خداوند عز و جل در همان شب پادشاه و وزیر هر دو در خواب خدمت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
رسیدند و آنحضرت اشارت فرمودند که ملکه جهان را بحسین خطیب نکاح کردیم علی الصباح وزیر بشادی تمام پیش پادشاه آمد تا خواب عرضه دارد پادشاه نیز
همان خواب بیان کرد هر دو در عظمت و قدرت حق حیران ماندند وزیر باجازه پادشاه بخدمت جلال الدین حسین خطیب آمد و خواب خود و خواب پادشاه را تقریر
کرد و جلال الدین خواب خود را بیان کرد پس بقدرة الله تعالی و مشیته امر خیر را تمام کردند و منقولست که بعد از نه ماه حضرت بهاء الدین ولد بوجود آمد و
چون دو ساله شد والد او انتقال فرمود و چون مولانا بهاء الدین ولد بالغ شد در انواع علوم مشار الیه گردید پس قبیله والده او اتفاق کردند که او را
بر تخت سلطنت نشانند قبول نفرمود و در کتابخانه پدر خود در آمده بمطالعه کتب مشغول گردید و مادر او ملکه جهان گفت مرا بسبب علوم به پدر بزرگوارت دادند
پس مولانا بهاء الدین بجد و سعی تمام بتحصیل علوم دینی مشغول گردید و از ممالک دنیویه بکلی فارغ شد گویند چون ظهور کرامات و مقامات علوم سلطان بهاء
الدین ولد معروف گشت و قبول خاص و عام بی نهایت گردید جمعی از علما و حکما مثل امام فخر رازی و قاضی زین الدین و رشید قبائی و غیرهم در حق او سخنان
گفتند و در بند و ایذاء او کوشیدند در تاریخ سنه خمس و ستمائه حضرت بهاء الدین ولد دائما بر سر منبر در اثناء تذکره امام فخر رازی و محمد خوارزمشاه
مبتدع خطاب کردی ایشان قوی برنجیدند و اصلا مجال قال نداشتندی القصه علما بخوارزمشاه نمودند که بهاء الدین ولد تمامی خلق را بخود راست
کرده و ما و شما را اصلا اعتبار نمیکند و تصانیف ما را قبول نمینماید و علوم ظاهر را فروع علوم باطن میداند و درین چند روز قصد تخت سلطان خود
خواهد کرد و عوام باو معتقدند و حالیا تدبیر این اهم است خوارزمشاه قاصدی از خود نزدیک سلطان العلما فرستاد که شیخ ما بلخ را قبول میکند
تا بعد الیوم پادشاهی از آن او باشد و مرا دستوری دهد تا باقلیم دیگر روم چرا که در یک اقلیم دو پادشاه نگنجد چون قاصد بدانحضرت رسید مولانا
بهاء الدین ولد فرمودند که بسلطان برسان که ممالک ملک فنا و خزائن و دفائن و تخت این جهانی لایق پادشاهانست و ما درویشانیم مملکت و سلطنت
چه مناسب ماست ما بخوشدلی تمام قصد سفر کنیم قاصد مراجعت کرد سلطان العلما اصحاب را اشارت فرمود که تسافروا تصحوا بیائید تا سفر کنیم
گویند سیصد شتر از کتب و غیر آن از راحله ایشان ترتیب کردند و جمعی کثیر از علما با ایشان همراهی کردند بعد از آن خوارزمشاه اعتذار نمود قبول نکرد
بعد اللتیا والتی از دیار بلخ بجانب بغداد توجه نمود و در آن زمان مولانا جلال الدین پنجساله بود و برادر ایشان علاء الدین محمد هفت ساله بهر جانب که
میرسیدند کرامات غریبه و احوال عجیبه از ایشان بظهور میرسید و خلایق که از ایشان خوارق عادات مشاهده میکردند معتقد و مرید میشدند تا بحوالی
بغداد رسیدند جمعی بر سبیل تعجب گفتند که این چه قومند و از کجا می آیند و بکجا میروند حضرت مولانا بهاء الدین ولد سر از عماری بیرون کرده فرمودند من الله
و الی الله و لا حول و لا قوة الا بالله از لامکان می آئیم و بلامکان میرویم این کلام چون بشیخ شهاب الدین رسید فرمود ما هذا الا بهاء الدین ولد البلخی
چون شیخ بحضرت بهاء الدین ملاقات کرد شیخ شهاب الدین زانوی مولانا را چون از استر پیاده شد بوسه داد و التماس کرد که مولانا در خانقاه او نزول

فرمایند حضرت مولانا فرمودند که موالی را مدرسه مناسبتر است و در مستنصریه فرود آمدند و خلیفه بغداد در تعظیم و تبجیل ایشان مبالغه بسیار نمود
و از نقود و اجناس بسیار بحضرت ایشان فرستاد و قبول نکردند و در بغداد وعظ و نصیحت میفرمودند و عام و خاص از روی عقیدت و اخلاص معتقد و
مرید میشدند القصه روز سیم از راه کوفه عزیمت زیارت بیت الله فرمودند و چون از زیارت کعبه معظمه و مدینه منوره مراجعت فرمودند بدمشق رسیدند
اهل شام را بصحبت ایشان رغبتی عظیم بهم رسید استدعا کردند که سلطان العلما حضرت بهاء الدین در آنجا اقامت فرمایند قبول نفرمودند و میفرمودند که
اشاره الهی آنست که قرارگاه ما در روم باشد و خاک دار الملک قونیه گردد و بعد از آن بشهر لارنده که از توابع قونیه است رسیده چند سال آنجا بودند تا
حضرت مولانا جلال الدین بدرجه بلوغ رسید و دختر خواجه شرف الدین لالای سمرقندی را باو نکاح کردند و او مردی کریم الاصل بود و دختر گوهر خاتون
نام داشت و حضرت سلطان ولد و علاء الدین از آن خاتون بود و ولادت سلطان ولد در سنه ثلاث و عشرین و ستمائه بود و گویند چون حضرت والد و ولد در
مجلس نشستند مردم گمان کردند که ایشان دو برادرند **ذکر اسامی اولاد و اخلاف حضرت مولانا بزرگ بهاء الدین ولد البلخی رحمة الله علیه**
مولانا بهاء الدین ولد را دو پسر بود و یک دختر پسر بزرگ را نام علاء الدین محمد بود و پسر خرد را نام جلال الدین محمد و دختر او فاطمه خاتون عالم و خاتون چون در
بلخ بحباله نکاح شوهر بود سفر نکرد و در همانجا وفات یافت و مولانا جلال الدین محمد را سه پسر بود و یک دختر پسر بزرگ را نام بهاء الدین ولد بود که بسلطان ولد
معروفست و دیگر را نام علاء الدین محمد بود که در قضیه مولانا شمس الدین التبریزی با جمعی از بیخبران بر قتل او اتفاق کردند و پسر سیوم را نام امیر مظفر
الدین بود و دختر ملکه سلطان نام داشت و حضرت سلطان ولد و علاء الدین محمد از دختر شرف الدین لالای سمرقندی بودند و ملکه سلطان و امیر مظفر
از خاتون قنوی بودند و حضرت بهاء الدین سلطان ولد را از دختر شیخ صلاح الدین یک پسر بود جلال الدین عارف نام و دو دختر یکی عابده و دیگری عارفه
نام داشت و هر دو صاحب کرامات بودند و حضرت سلطان ولد را دو سریه بود از یکی چلبی شمس الدین امیر عابد بود و از دیگری چلبی صلاح الدین زاهد
و حسام الدین امیر واحد قدس سرهم و امیر عارف را دو پسر بود شاهزاده امیر عالم و امیر عادل و یک دختر ملکه خاتون و چلبی شمس الدین امیر عابد را سه پسر
بود چلبی محمد و چلبی امیر عالم و چلبی شاه ملک و امیر واحد را یک پسر بود احمد سلجوق و یک دختر جهان ملک و حضرت سلطان ولد را از دختر بزرگ
دو نبیره بود یکی برهان الدین الیاس پاشا و دیگری خضر پاشا و از دختر دیگر عارفه خاتون دو نبیره دیگر یکی مظفر الدین پاشا و دیگری امیر پاشا والله تعالی اعلم
ذکر احوال سید برهان الدین المحقق رحمه الله از مریدان و تربیت یافتگان مولانا بهاء الدین ولد بودند و بسبب اطلاع بر بعضی ضمایر در خراسان
بسید سردان مشهور بودند در همان روز که مولانا بهاء الدین ولد نقل کردند او با جمعی از اصحاب در ترمد نشسته بود و سخنی میفرمود در اثنای سخن گفتن
فریادی عظیم برآورد و بسیار بگریست و گفت دریغا شیخم از عالم خاک بعالم پاک رحلت فرمود و بعد از چند روز بجهة تربیت خدمت مولوی متوجه قونیه
شد و خدمت مولوی نه سال در خدمت سید بندگیها نمودند و تربیتها از سید دیده مرتبتها یافتند و گفته اند که چون شیخ الاسلام شیخ شهاب الدین
سهروردی رحمة الله علیه از دار الخلافه بروم آمد بدیدن حضرت سید رفت سید در میان خاکستر نشسته بود اصلا حرکت نکرد شیخ از دور تعظیم کرد
و بنشست و سخن واقع نشد مریدان گفتند موجب سکوت چه بود شیخ فرمودند پیش اهل حال زبان حال میباید نه زبان قال پرسیدند او را چگونه یافتی گفت
دریاییست مواج از درر معانی و غرر حقایق محمدی صلی الله علیه و آله و بغایت آشکارا و بغایة الغایه پنهان نپندارم که بغیر از مولانا جلال الدین
کسی او را کما هو حقه دریابد حضرت شیخ صلاح الدین از مریدان حضرت سید بوده سید میفرموده اند که حالم را بشیخ صلاح الدین بخشیدم و مالم را بحضرت
مولانا ایثار کردم و مزار متبرکه حضرت سید دار الفتح قیصریه است رحمة الله و برکاته علیه **ذکر احوال شیخ صلاح الدین زرکوب رحمه الله**
خدمت شیخ صلاح الدین در بدایت حال مرید سید برهان الدین المحقق الترمذی بود روزی حضرت مولانا در حوالی زرکوبان میگذشت از آواز ضرب
ایشان حال در مولانا ظاهر گشت و برقص آمدند شیخ صلاح الدین بالهام از دکان بیرون آمده سر در قدم مولانا نهاد حضرت مولانا نوازش بسیار کردند
و از هنگام نماز پیشین تا نماز دیگر حضرت مولانا در سماع بودند و این غزل میفرمودند **بیت** یکی گنجی فراز آمد درین بازار زرکوبی ٭ زهی معنی زهی صورت
زهی خوبی زهی خوبی ٭ شیخ صلاح الدین فرمودند تا دکان را یغما کردند و از دو کون آزاد شد و در صحبت مولانا روانه شد حضرت مولانا همان عشقبازیها
و عنایتها که درباره مولانا شمس الدین داشت با او پیش گرفت و مدت ده سال با او موالفت و موانست کردند و خلیفه او بود روزی از حضرت مولانا
سؤال کردند که عارف کیست گفت آنکه از سر تو سخن گوید و تو خاموش باشی و آنچنان کس صلاح الدین است عظم الله ذکره چون سلطان ولد بحد بلوغ
رسید حضرت مولوی دختر او را بجهة سلطان ولد خطبه کرد چلبی عارف از دختر او بود و شیخ صلاح الدین در قونیه وفات یافت و در جوار بهاء

الدین بدمشق فدس الله روحهما ونور ضریحهما **ذکر احوال مولانا شمس الدین با حضرت مولانا جلال الدین قدس الله سرهما** حضرت مولانا شمس الدین رحمه
الله فرمودند که در مکتب بودم و هنوز مراهق نشده بودم اگر چهل روز کسی از عشق سیرت محمدی مرا آرد روی طعام نبودی و حضرت مولانا شمس الدین
در بدایت حال بر ید ابوبکر سلمه بافی تبریزی بود رحمة الله علیه و در اخر در مراتب کمال ترقی یافت و طلب کلی پیش گرفت و پیوسته بمدینه سیاه پوشیدی
و هر جا رسیدی دکاوانرا بودی چون بحظیره دار السلام بغداد رسید خدمت اوحد الدین کرمانی رسید پرسید که در چیستی گفت ماه در طشت
آب می بینم گفت اگر برگردن دمل نداری چرا بر آسمان نشینی طبیبی طلب کن تا ترا معالجه کند تا چون در او نظر کنی منظور حقیقی را ببینی بعد از
مدتی بکار در شهر دمشق با حضرت مولانا ملاقات کرد از زمان حضرت مولانا بتحصیل علوم مشغول بودند گویند روزی در هنگامه در دمشق
با حضرت مولانا ملاقات نمود حضرت مولانا دست شیخ شمس الدین را گرفته گفت صراف عالم مرا دریاب چون مولانا شمس الدین از استغراق
باز آمد مولانا رفته بود بعد از طول مدت حضرت مولانا شمس الدین در اثناء سفر بقونیه رسید بامداد روز شنبه بیست و ششم جمادی الاخری سنه
اثنین و اربعین و ستمائه در خوان شکر ریزان فرود آمده بود خدمت مولانا در آنوقت بتدریس علوم مشغول بود روزی حضرت مولانا با جماعتی از
فضلا و علما از مدرسه بیرون آمده بود و از پیش خوان شکر ریزان میگذشتند مولانا شمس الدین آمدند و عنان استر مولانا را بگرفت و فرمود که یا
امام المسلمین سلطان العارفین بایزید بزرگتر بودند یا حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله مولانا فرمودند که از هیبت این سوال کوه ها هفت
آسمان از یکدیگر جدا شدند و بر زمین ریختند و آن عظیم از باطن بر دماغ زد و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش بر آمد بعد از آن مولانا جواب دادند
که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بزرگتر عالمیانست چه جای بایزید پس گفت چه معنی دارد که او با همه عظمت پیغمبر ما بدما عرفنا الحق
معرفتک و بایزید میگوید سبحانی ما اعظم شانی و انا سلطان السلاطین نیز فرموده گفت بایزید را تشنگی بود و از جرعه ساکن شد و دم از سیرابی
زد گوهره ادراک او از آن پر شد و آن نور بعقد در و زنه خانه او بود اما حضرت رسالت پناه را استسقاء عظیم و تشنگی در تشنگی بود و سینه
مبارکش بنص الم نشرح لک صدرک و رحمة الله واسعه بود لاجرم دم از تشنگی زد و هر دم و هر روز استسقای قربت بیشتر میکرد پس مولانا شمس الدین
نعره بزد و بیفتاد مولانا از استر فرود آمدند و فرمودند تا او را برگرفته بمدرسه بردند تا با خود آمد پیر مبارک او را بنوعی مبارک خود نهاد تا
با خود آمد و بعد از آن دست او را گرفته بخلوت رفتند و سه ماه در حجره لیلا و نهارا صوم وصال نشستند و اصلا بیرون نیامدند و کسی را رخصت
آن نبود که در خلوت ایشان در آید حضرت مولانا از تذکر و تدریس بکلی فارغ شدند و بتفکر و تقدیس مشغول بودند حضرت شیخ شمس الدین رحمه
از خدمت مولانا شاهدی التماس کردند مولانا حرم خود را دست گرفته در میان آوردند و فرمودند که این خواهر جانی منست تا زنی دیگر خواهم که
مرا خدمت کند مولانا فرزند خود سلطان ولد را دست گرفته بخدمت بردند شیخ فرمودند که او فرزند جانی منست و فرمودند اگر قدری صهبا می بود
نوش کردمی حضرت مولانا بیرون آمده سبوئی از محله یهودان پر باده کرده بخدمت شیخ آورد شیخ نعره بزد و سر در قدم مولانا نهاد و از قوت و
مطاوعت امر پیر او را حیرتی پدید آمد پس فرمودند که من غایت حلم مولانا را امتحان میکردم توسع باطن او را نهایت نیست که در حیز امکان گنجد در اوایل
که حضرت مولانا بخدمت شیخ رسیدند و اتصال یافتند دیوان متنبی را مطالعه میکردند شیخ فرمودند که طبع لطیفست ترا بدان نیرزد که بدان مشغول
باشی یکدو نوبت فرمودند و مولانا ترک آن نمیکرد تا شبی حضرت مولانا در خواب دیدند که مولانا شمس الدین پیش متنبی را گرفته پیش مولانا می آورد
که سخن این مرد را بخوان و متنبی مردی نحیف الجسم ضعیف الصوت بود و پیوسته لابه میکرد که مرا از دست شمس الدین خلاص کن که مرا طاقت غضب او نیست
اخر الامر حضرت مولانا ترک دیوان متنبی و ترک تدریس کرد روزی حضرت مولانا در استغراق بودند چون باز آمدند فرمودند که شخصی را دیدم
که سالها در بغداد بریاضت مشغول بود با تن لاغر و گردن باریک و چهره زرد و ریاضتها میکرد و دردی عظیم داشت و حال غالب تا حدیکه سجاده بر روی
آب انداخته و نماز میکرد و با اینهمه از حق تعالی قرب التماس میکرد که الها پادشاهان بیش ازین حال و چه تم دهد که مرا از اینها سودی نیست فی الحال من
بگوش او گفتم که مولانا شمس الدین در دمشق است گرد هنگامها میگردد اکنون بدانجا رو تا آن پادشاه ترا بدین حال بیند و برزاری و نزاری تو بخشاید
و مطلوبت میسر گردد و از درونت خالی و مطلوبی که جویای آنی سر بر زند همانا ندم اندر وین بصحبت مرا قبول کرد و روانه شد چون بدمشق رسید
مولانا شمس الدین را ملاقات کرد شیخ را از هیبت و جلالت او خوش آمد در روی او تبسمی کرد همانساعت در دل او نوری و سروری از عالم
غیب سر بر زد و شوقی عظیم در وی پدید آمد و در چرخ افتاد و بکمال رسید همت عارفان کامل است والله یرزق من یشاء بغیر حساب چون حضرت

مولانا شیخ شمس الدین عزیمت شام کردند حضرت مولوی تاریخ سفر او را املا فرمود و چلبی حسام الدین نوشت سفر المولوی الاغر الداعی خلاصة الاروا
سر المشکوة والزجاجة والمصباح شمس الحق والملة والدین نور الله فی الاولین والاخرین یوم الخمیس الحادی والعشرین من شهر شوال حضرت شیخ بعد از
چندگاه باز بقونیه آمدند و باز بدیدار حضرت مولوی و بصحبت یکدیگر بودند تا شبی مولانا شمس الدین در خلوت با مولانا نشسته بود شخصی از
بیرون شیخ را آهسته اشارت کرد تا بیرون آید فی الحال از جا برخاست و کفش بکشتن میخواست بعد از توقف و توجه خدمت مولوی فرمودند مصلحت
هفت تن دست بکی کرده در کمین ایستاده بودند کاردی راندند حضرت شیخ نعره زد چنانکه انجماعت بیهوش شدند و یکی از آنها علاء الدین
محمد فرزند مولوی بود که بداغ اتیه لیس من اهالیک ایام داشت و چون انجماعت بهوش آمدند بغیر از چند قطره خون اثری از مولانا شمس الدین ندیدند
و از زمان تا اکنون نشانی از آن سلطان معنی نیست و کان ذلک فی سنه خمس واربعین وستمائه و آنکسان در آنوقت زمان هر یک ببلائی از جهان رفتند
و علاء الدین محمد را علتی عجب پدید آمد و وفات یافت و حضرت مولوی بجنازه او حاضر نشد و بعضی بر آنند که حضرت مولانا شمس الدین
در جنب مولانا بهاء الدین مدفونست و جمعی گویند آن ناکسان بدن آنجناب را در چاه انداختند شبی سلطان ولد در خواب دید که مولانا فرمودند
که من در فلان چاه خفته ام بیشب یاران محرم را جمع کرده بدن مبارکش را برداشتند و در مدرسه مولوی پهلوی مدرسه امیر بدر الدین دفن کردند
رضوان الله علیهم اجمعین و علی متبعیهم ومحبیهم الی یوم الدین **ذکر احوال حضرت مولانا جلال الدین محمد قدس سره** منقولست که خدمت مولوی
در سن بچگی صور روحانی و اشکال غیبی یعنی سفره ملائکه و برده جن و خواص آن که مستور از قباب عزتند ظاهر میشد و متمثل میگشت
بخط شریف مولانا بهاء الدین ولد در صحیفه نوشته بود که مولانا جلال الدین محمد در شهر بلخ شش ساله بود که روز آدینه بر بامهای خانهای ما
سیر میکردند و تلاوت قرآن مینمودند و اکابر زاده های بلخ هر روز جمعه بخدمت او آمده موالفت و مصاحبت میکردند و تا وقت نماز با یکدیگر بودند
مگر روزی کودکی از آن میان گفته باشد که بیائید این بام بان بام جهیم حضرت مولانا گفته باشد که ای برادران این نوع حرکات از کرم و سلک دور بید
و حیف نباشد که انسان مکرم این حرکت کند اگر در جان شما قرب روحانیست بیائید تا باسمان پریم و در آنحالت از نظر ایشان غایب گردید و از
کمال وهم کودکان فریاد بر آوردند تا مردم بر آنحال اطلاع یافتند بعد از زمانی زمانی دیگر گون شده و در چشمش تغیری پدید آمده باز آمد و
کودکان روی بر قدم او نهادند پس فرمود که آن ساعت که با شما مکالمه میکردم دیدم که جماعتی سبز پوشان مرا از میان شما برگرفتند و بگرد اطباق
افلاک و بروج اسمان و سموات بگردانیدند و عجایب عالم روحانی را بمن نمودند چون افغان شما بگوشم رسید باز اینجا فرود آوردند گویند
در آن سن در هر سه روز یکبار افطار میکرد و گویند در آنوقت که بمکه میرفته اند در نیشابور بصحبت شیخ فریدالدین عطار رسیدند و شیخ
کتاب اسرارنامه بوی داد و آنرا نوشته با خود میداشت و خدمت مولوی میفرموده اند که من این جسم خاکی نیستم که در نظر عاشقان منظورم
بلکه آن ذوق و خوشیم که در باطن مریدان از کلام من سر میزند الله الله چون آن ذوق و دریای غنیمت دان و شکرها میکرد روزی در خدمت مولوی گفتند
که فلان میگوید دل و جان بخدمت گفت خاموش که این دروغ میان مردم میراث مانده است که میگویند و آنچنان دل و جان از کجا یافت که در خدمت
مردان باشد بعد از آن روی مبارک بسوی چلبی حسام الدین کردند که الله الله با اولیای حق زانو بزانو باید نشستن که آن قرب را اثرهای عظیم است **شعر**
یکلحظه از دوری نشاید که از دوری خرابها فزاید میفرمودند مرغی از زمین بالا پرد اگر بر آسمان نرسد اما آنقدر باشد که از دام دور شود و برهد
همچنین اگر یکی درویش شود و بکمال درویشان نرسد اما آنقدر باشد که از مردمان دور شود و از اهل بازار ممتاز گردد و از زحمات دنیا برهد و
سبکبار شود که نجی المخففون و هلک المثقلون از شیخ مؤید الدین جندی سؤال کردند که خدمت شیخ صدر الدین در شان نی نشانی مولوی چه میگفت
و چگونه صفت میکرد گفت والله روزی با خواص یاران در خدمت بندگی شیخ صدر الدین نشسته بودیم مثل شمس الدین تبریزی و فخر الدین عراقی و شرف
الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی و غیرهم حکایت از سیرت و سریرت مولوی در میان آمد حضرت شیخ بصدق تمام و ایقان کلی سوگند فرمودند
که اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی غاشیه این مرد دیرزمانه را بدوش کشیدندی و منت بر جان خود نهادندی که خوانسالار فقر محمدی اوست و ما
بطفیل او ذوق کنیم همگی ذوق و شوق از قدم مبارک اوست همه درویشان انصاف دادند و بر بیان شیخ آفرین کردند و بعد از آن شیخ مؤید الدین
گفت من بچاه نیز از نیاز مندان آن سلطانم و یکی از نیازان ذلیل شده بود خدمت مولوی فرمودند همه دلیلی از دل نهادی که بر این عالمست هر دمی
که از ادبانی از جهان خود را غریب دانی و در هر دمی که بیکری و هر ذره که بیشی دانی که بان نمانی و بجای دیگر بروی هیچ دلیلی نباشد و باز فرمودند

که آزاد مردانست که از رنجانیدن کسی نرنجد و مستحق رنجانیدن را نرنجاند و حضرت مولانا فرمودند که در آخر وقت حکیم سنائی در زیر زبان این
بیت در زیر لب همی خواند **بیت** باز گشتم از سخن زیرا که نیست ٭ در سخن معنی و در معنی سخن ٭ حضرت مولوی همواره از خادم سؤال کردندی که در خانه
امروز چیزی هست اگر میگفت چیزی نیست منبسط شدی و فرمودی الحمد لله امروز خانه ما بخانه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله میماند و اگر میگفت که
ما لابد مطبخ مهیاست منفعل گشته فرمودی از خانه ما بوی فرعون می آید گویند در مجلس ایشان هرگز شمع برنکردندی الا بنادر و همیشه روغن چراغ
روشن کردندی و میفرمود هذا للملوک و هذا للصعلوک در حضرت مولانا قدس سره حکایت شیخ اوحد الدین کرمانی میکردند که او مردی بود
شاهد باز اما پاکباز بود و چیزی ناشایست نمیکرد فرمود کاشکی کردی و گذشتی **شعر** ای برادر بی نهایت درگهیست ٭ بر هر آنچه میرسی بگذر مایست ٭
روزی فرمودند که آواز رباب صریر باب بهشتست که میشنویم منکری گفت که ما نیز میشنویم چونست که ما چنین گرم نمیشویم خدمت مولوی فرمودند کلا
و حاشا آنچه ما میشنویم آواز باز شدن در است و آنچه شما میشنوید آواز بسته شدن در است عزیزی گفت که حضرت مولوی ورقی بدست من داد در وی
نوشته بود که درویشی را لذت و گشاد در خاموشی است و بعضی را ملال می آید و تاسه میگیرد خیر باشد آن ساعت که حق سبحانه و تعالی تجلی کرده و پرده
انداخته چه جای آنست **شعر** نیستم همچو شانه جمله زبان ٭ همچو آیینه ام همه دیده ٭ تا اثرهای من نگردد فاش ٭ میزنم نورهای پوشیده ٭
کرم ابریشم بر خود می تند و پندارد که کاری میکند اما جهان را بر خود تنگ میکند و تاریک مینماید و خود را بدست خود در زندان میکند جماعتی از
مولانا التماس امامت کردند فرمودند ما مرد ابدالیم بهر جا که میرسیم می نشینیم و بر میخیزیم امامت را ارباب تصوف و تمکین لایقند خدمت شیخ
صدر الدین اشارت کردند امام جماعت شد و این حدیث من صلی خلف امام تقی فکانما صلی خلف النبی صلی الله علیه و آله شیخ تواضع مینمود
و بتشویر تمام خدمت میکرد درویشی خواست که از مولوی سؤال کند که فقر چیست فی الحال در اثناء سماع فرمودند **رباعیة** الجوهر فقر و سوی
الفقر عرض ٭ الفقر شفاء و سوی الفقر مرض ٭ العالم کلها خداع و غرور ٭ و الفقر من العالم سر و غرض حضرت مولوی قدس سره العزیز
بعد از اداء فریضه صبح این دعا بجد میخواندند اللهم اجعل نورا فی قلبی و نورا فی سمعی و نورا فی بصری و نورا فی شعری و نورا فی بشری و نورا
فی لحمی و نورا فی عظامی و نورا فی جلدی و نورا من خلفی و نورا من فوقی و نورا عن یمینی و نورا عن شمالی اللهم زدنی نورا و اعطنی نورا و
اجعلنی نورا یا نور النور و یا ارحم الراحمین ٭ پرسیدند که درویش گناه کند فرمود اگر طعام بی اشتها خورد که طعام بی اشتها خوردن درویش را
گناه عظیمست چه اگر آدمی در غایت جوع زهر خورد گوارنده شود و زیانش نرساند و شکر خوردن در سیری زهر شود و در حال اشتها صاحب دل را
همه چیز مباح بود و میفرمودند که صحبت عزیز است که لا تصاحبوا غیر ابناء الجنس و میفرمودند درین باب خداوندم شمس الدین التبریزی رحمه
میفرمودند که علامت مرید قبول یافته آنست که اصلا با مردم بیگانه صحبت داشتن نتواند و اگر ناگاه در صحبت مردم بیگانه افتد چنان نشیند
که منافق در مسجد و کودک در مکتب و اسیر در زندان حضرت مولوی در مرض اخیر فرمودند که از رفتن من غمناک مشوید که نور حضرت منصور رحمه
بعد از صد و پنجاه سال بروح شیخ فرید الدین محمد عطار قدس الله روحه تجلی دیگر فرموده مرشد او شد گفته که درین عالم در هر حالت که باشید
با من باشید و مرا یاد کنید تا من ممد شما باشم دیگر فرمود ما را دو تعلق است یکی ببدن شما و یکی بشما چون بحکم باری تعالی فرد و مجرد شوید و عالم تفرید
و تجرید رو نماید آن تعلق نیز از آن شما خواهد بود شیخ صدر الدین رحمه الله بعیادت ایشان آمده بود فرمودند بعد ازین مرض شفاک الله تعالی
منه شفاء عاجلا رفع درجاتست و امید صحت باشد حضرت مولوی فرمودند که بعد ازین شفاک الله شما را باشد همانا که در میان عاشق و معشوق
پیراهنی از شعر بیش نمانده و نمیخواهید که نور با نور پیوندد **بیت** من شوم عریان ز تن دور از خیال ٭ میخرامم در نهایات الوصال ٭ شیخ با اصحاب گریان
شدند حضرت مولانا این غزل فرمودند که مطلعش اینست **شعر** چه دانی تو که در باطن چه شادی همنشین دارم ٭ رخ زرین من بنگر که پای آهنین دارم
حضرت مولوی رحمة الله علیه در وصیت با اصحاب فرمودند که اوصیکم بتقوی الله فی السر و العلانیة و بقلة الطعام و قلة الکلام و قلة المنام
و هجران المعاصی و الآلام و ترک مجالسة السفهاء و العوام و مصاحبة الصالحین الکرام و ان خیر الناس من ینفع الناس و خیر الکلام ما
قل و دل سؤال کردند که بخلافت مولوی مناسب کیست فرمودند چلبی حسام الدین تا سه کرت این سؤال کردند و همین جواب مکرر شد چهارم کرت
پرسیدند که برای بهاء الدین ولد چه فرمایید وصیت فرمودند او پهلوانست او را حاجت بوصیت نیست حضرت چلبی حسام الدین پرسیدند که
نماز شما را که گزارد فرمودند شیخ صدر الدین اولیست و فرمودند که طشتی پر آب بیارید آوردند هر دو پای مبارک در آن نهادند و دمبدم از آن

بر سینه میزدند و بر پیشانی میمالیدند و میفرمودند یاران ما را از بنو میکشند و مولانا شمس الدین را از انو میخواند یا قومنا اجیبوا داعی الله ناچار در وقت
توفی قدس الله تعالی روحه من مضیق عالم الملک الی فسیح عالم الملکوت یوم الاحد وقت غروب الشمس خامس شهر جمادی الثانیه سنه اثنین و
سبعین و ستمائه روز تعزیه معروف در القاب شیخ صدر الدین میگفت ملک ملوک المحققین شیخ الاسلام شیخ صدر الدین فرمودند که شیخ
الاسلام در عالم یکی بود او نیز برفت بعد از این زشته جمعیت و صحبت گسسته شد گفتند این سخن را چرا پیش از این نمیگفتی گفت تا دکانهای شما خراب
نشود بعد از آن شیخ فخر الدین عراقی رحمه الله بیرون آمدند جمعیت از جمع اندک اندک متفرق گشتند چنانکه شیخ فرموده بود قدس الله تعالی ارواحهم

ذکر احوال چلبی حسام الدین علیه الرحمة و سبب نظم کتاب مثنوی چون صلاح الدین بجوار حق پیوست عنایت و محبت حضرت مولانا و خلافت او
با چلبی حسام الدین منتقل گشت و عشقبازی با او بنیاد کرد و سبب نظم مثنوی آن بود که چون چلبی حسام الدین میل اصحاب را با الهی نامه حکیم سنائی
و منطق الطیر و مصیبت نامه شیخ فریدالدین عطار قدس سره دریافت شبی از حضرت مولانا التماس کرد که اسرار و غزلیات بسیار شد اگر مثل
منطق الطیر کتابی منظوم گردد تا دوستان را یادگار و طالبان را امور کاری باشد نهایت عنایت خواهد بود حضرت مولانا فی الحال از سر دستار
مبارک خود کاغذی برآوردند و بدست چلبی حسام الدین دادند و فرمودند که پیش از آنکه از ضمیر شما این داعیه سر بر زند از عالم غیب این معنی در دل القا
شده بود که چنین کتابی نظم کرده شود چون برگشود همچند شعر از اول مثنوی یعنی از بشنو از نی چون حکایت میکند تا در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن
کوتاه باید والسلام این چند بیت فرموده بود پس باهتمام تمام شروع در نظم این کتاب مستطاب فرمودند و گاه بود که اتفاق می افتاد که از اول شب تا
مطلع الفجر حضرت مولوی میفرمودند و چلبی حسام الدین مینوشت و تا وازه بلند بر حضرت مولوی میخواند و چون مجلد اول تمام شد حرم چلبی حسام
الدین وفات یافت و در میانه فوری واقعه و بعد از دو سال تمام چلبی حسام الدین بامدادی بخدمت مولانا نیاز مندی تمام بتقدیم رسانید و از وی
استدعا کرد که مثنوی را بانجام رساند چنانکه در اول دفتر بآن اشارت بدان رفته است که شعر مدتی این مثنوی تاخیر شد ۞ مهلتی بایست تا خون شیر شد
بعد از آن تا آخر کتاب حضرت مولانا میفرمودند و چلبی حسام الدین مینوشت و در خدمت مولانا بندگی مینمود و فرمودند وقتی که اصحاب و احباب
مثنوی مخدومی را میخواندند اهل حضور در آن مستغرق میشدند میدیدم که جماعت غیبیان بکف دوربانها و شمشیرها گرفته حاضر میشوند و
هر که از سر اخلاص و گوش جان اصغا نمیکرد بیخ ایمان او را میبریدند و کشان کشان بمقر سقر میبردند حضرت مولانا فرمودند چنانست که دیده شعر
دشمن این حرف و اینم در نظر ۞ شد ممثل سرنگون اندر سقر ۞ ای حسام الدین تو دیدی حال او ۞ حق نمودت پاسخ اجوال او ۞ و می باید که در مطالعه
این کتاب مستطاب چهار چیز رعایت کند اول آنکه منشا داعیه مطالعه را باز جوید تا سبب هوائی و نفسانی مانند دفع ملالت و استیناس طبع
و نفس باستماع کلام ناطق ساکت یا حفظ حکایات و روایات از جهت آنکه در اثناء محاورات کلام اظهار معرفت کند یا طلب اطلاع بر مواضع شکوک
و اعتراضات و تحفظ فایل چه منشا این دواعی نیست الا صفات ذمیمه و اخلاق سیئه نفس و از آن مطالعه هیچ نفعی حاصل نیاید پس داعیه طالب
باید که از انواع این شوائب خالص باشد و باعث او محض خیر و طلب حق و استرشاد طریق مستقیم باشد و بر مثال بیمار که مطالعه کتب طبی مشغول
شفا طلب کند تا حق تعالی ببرکت صدق طلب او طریق فهم اشارات کلمات مشایخ و تمتع از فواید عوایدان بر او کشاید و علت طلب او را شفا بخشد
دویم آنکه بعد از تخلیص نیت طریق اعتدال در مطالعه نگاه دارد و پس از تولد ملال خاطر از ترک کردن با افراط که نتیجه تعدی نفست نکشد و
صفای نفس بکدورت نینجامد سیم آنکه بر فهم ظاهر آن قناعت نماید و بداند که هر کلمه از کلمات احادیث نبوی صلی الله علیه و آله و سخنان
مشایخ عظام رحمهم الله ظهری و بطنی دارد و هر بطنی بطنی دیگر و تا اول بمقتضای فهم باطن اول عمل نکند از باطن اول نصیب نیابد و همچنین تا
بر مقتضای بطن ثانی عمل نکند از باطن بطن ثانی بهره مند نگردد و عمل هر فهمی و دلیلی علمی دیگر دارد و هر علمی سبیل فهم دیگر تا آنگاه که مثنوی را بتمامه
بخواند و بمعنی آن برسد و امکان رسیدن بدان وقتی باشد که امکان رسیدن بمقام متکلم و درجه علم او باشد و از اینجا معلوم شود که وصول
بمنتهای کلام الهی و حدیث نبوی صلی الله علیه و آله مقدور کسی نباشد و اما کلمات مشایخ را هر که اقتفا باشارات ایشان نماید پایه پایه از
مدارج و معارج اعمال و فهوم آن ترقی کند و چون قوه وصول بمقام متکلم دارد ممکنست که بمنتهای بطون آن برسد چهارم آنکه بر وجه این مقصود
استعجال نماید و بر تحمل مشاق طلب و امتداد زمان آن ثابت و قرار باشد و بر مقتضای هر فهمی عملی بتقدیم رساند تا بیخ بمقصود رسد عربیه
لا ترمینک عن مجد بباعده ۞ فان للمجد ندبجا و ترتیبا ۞ ان القناة متی شاهدت رفعتها ۞ تموه و تنبت انبوبا فانبوبا ۞ والحمد لله اولا و آخرا و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین

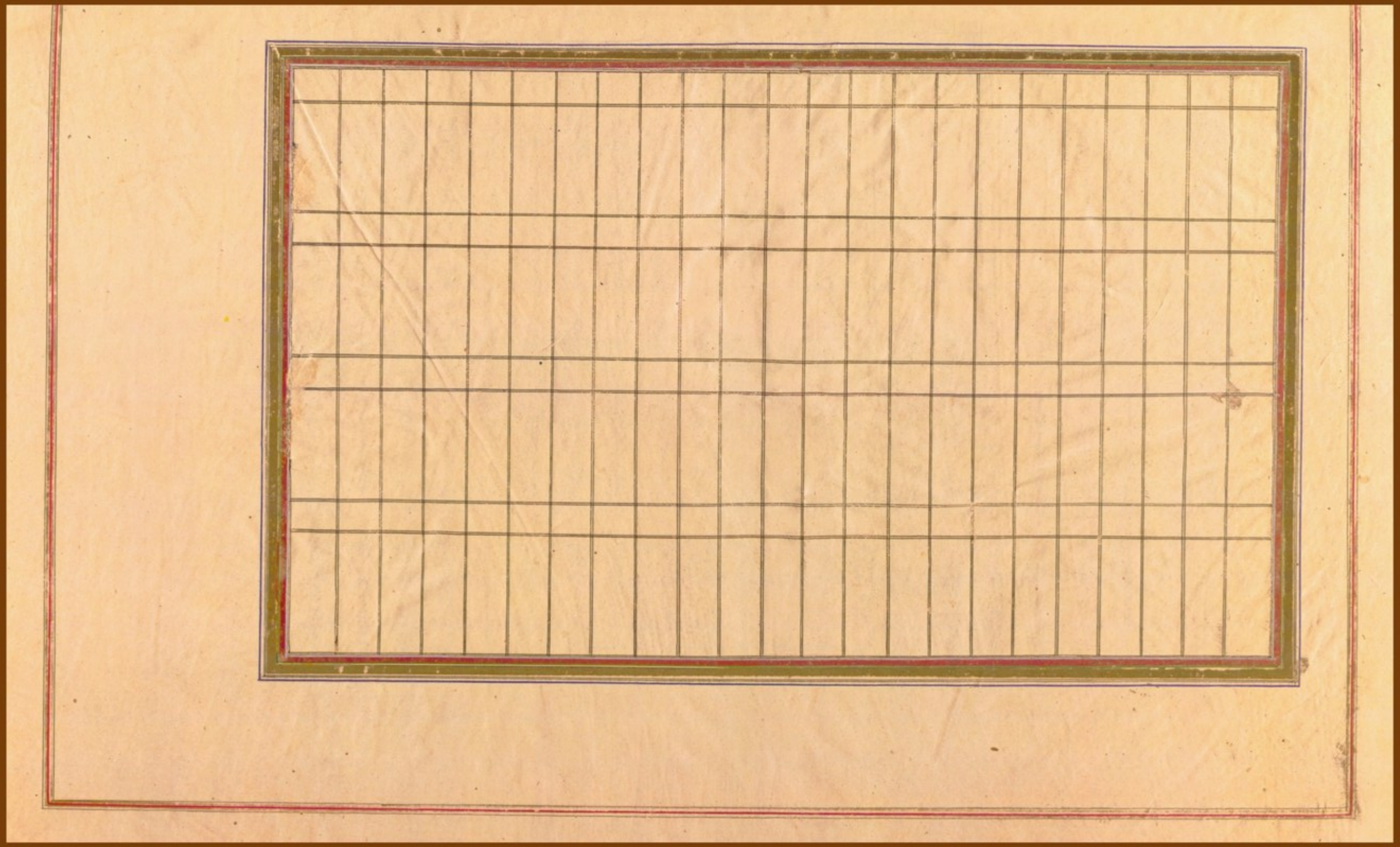

فهرست مجلد اول

حکایت پادشاه و عاشق شدن او بر کنیزک	۱	عاجز شدن طبیبان از معالجه کنیزک	۲	در خواستن توفیق ادب	۲	ملاقات پادشاه با طبیب الهی	۲
بردن پادشاه طبیب الهی را بر بیمار	۲	خلوت طلبیدن طبیب پادشاه را	۳	در رفتن طبیب الهی بر نبض کنیزک	۳	فرستادن پادشاه رسولان بر قید	۳
در بیان آنکه کشتن کنیزک پادشاه را غیبی بود	۴	حکایت بقال و طوطی او	۴	داستان پادشاه جهودان که نصاری را می‌کشت	۵	حکایت وزیر و مکر او للاخر	۵
تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری	۵	جمع آمدن نصاری با وزیر و زاری کردن	۵	تمثیل مرد عارف	۶	سؤال خلیفه از لیلی	۶
در تحریص شاعب بی مرشد	۶	در بیان حسد کردن وزیر جهود	۶	مکر کردن خاتون نصاری مکر وزیر را	۶	پیغام پادشاه پنهانی بوزیر	۷
تخلیط وزیر در احکام انجیل	۷	در بیان آنکه احکام در صورت نسخ حقیقت	۷	بیان خرابی وزیر در جزع	۷	مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن	۸
دعوی کردن وزیر مر بیماران خود را	۸	مکر کردن مریمان که خلوت نشین	۸	دفع کردن وزیر مر بیماران خود را	۸	اعراض مریمان از خلوت کردن وزیر	۸
نومید کردن وزیر مر بیماران را	۹	فریفتن وزیر امیر را بر پادشاه	۹	کشتن وزیر خود را در خلوت	۹	بیان آنکه همه پیغمبران بر حقند	۹
بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم	۹	منازعت کردن امیر با یکدیگر	۱۰	نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود	۱۰	حکایت پادشاه جهود دیگر	۱۰
اثر افروختن پادشاه یهود و بت در تهاویل هایل و امر بسجود کردن	۱۰	اوردن پادشاه زنی را با طفل نزد یار آتش	۱۱	انداختن مرد مادر خود را در آتش	۱۱	گریختن دهقان آنکه امر پیغمبر را بنحو خواند	۱۱
عتاب کردن جهود با آتش	۱۱	قصه هلال کردن پادشاه جهود	۱۱	طنز و انکار پادشاه جهود	۱۲	قصه زن و توکل و تسلیم	۱۲
جواب شیر نخجیران را	۱۲	بازرجیح نخجیران توکل را بر جهد	۱۲	جواب شیر نخجیران را	۱۲	جواب نخجیران شیر را	۱۲
دگر بار بیان ترجیح جهد را	۱۲	بازرجیح نخجیران توکل را بر جهد	۱۲	نکرد پیش عزرائیل بر دگر بندی	۱۳	بازرجیح شیر جهد را	۱۳
مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل	۱۳	جواب خرگوش نخجیران را	۱۳	انکار کردن نخجیران	۱۳	اعراض نخجیران بر خرگوش	۱۳
ذکر دانش خرگوش	۱۴	بازرجیح نخجیران را از خرگوش	۱۴	منع کردن نخجیران را از خود	۱۴	مکر کردن خرگوش با شیر	۱۴
زیافت تاویل بر کیل مکر	۱۴	رنجیدن شیر از دراندن خرگوش	۱۴	هر دو باز مکر خرگوش	۱۵	رسیدن خرگوش بشیر	۱۵
عذر گفتن خرگوش جهت شیر	۱۵	جواب شیر خرگوش را	۱۵	قصه سلیمان علیه السلام و هدهد	۱۶	طعنه زدن زاغ بر هدهد	۱۶
جواب هدهد سلیمان را	۱۶	قصد دزد و کشتن قضا نظر او را	۱۶	پای واپس کشیدن خرگوش از شیر	۱۶	بر سیکشیر پای واپس کشیدن را	۱۷
مژده بردن خرگوش نخجیران	۱۷	جمع شدن نخجیران بر شیر	۱۸	پند دادن خرگوش نخجیران را	۱۸	تفسیر جهاد الجهاد الاصغر	۱۸
آمدن رسول قیصر و مژده عمر	۱۸	یافتن رسول قیصر عمر را بر در خفته	۱۸	سحر کردن عمر با رسول قیصر	۱۸	سؤال رسول قیصر از عمر	۱۹
اضافه کردن مرتبت انجود	۱۹	تمثیل	۱۹	تفسیر آیه وهو معکم	۱۹	بیان مراد ان یجلس مع الله	۲۰
قصه بازرگان و طوطی	۲۰	صیغ طوی اولی اجمع عقول الهی	۲۰	دیدن خواجه طوطی را در دشت	۲۰	تفسیر قول فریدالدین عطار رحمه الله توضیح صاحب غنی ایامانا حال الهی	۲۱
تعظیم ساحران موسی را علیه السلام	۲۱	بازرگان با طوطی آنچه رفته بود	۲۱	شنیدن طوطی حرکت از مرغ او مرد	۲۱	تفسیر قول حکیم سنائی	۲۲

فهرست مجلد اول

رجوع بحکایت خواجه تاجر	۲۳	رفتن انداختن تاجر طوطی را از قفس	۲۳	وداع کردن طوطی با خواجه	۲۳	مضرت تعظیم خلق	۲۳
تفسیر ما شاء الله کان	۲۴	تفسیر قول حکیم سنائی	۲۴	داستان پیر چنگی در عهد عمر	۲۴	تفسیر مرکاب الله کان الله له	۲۴
معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات	۲۴	سؤال عایشه از پیغمبر علیه السلام	۲۵	تفسیر بیت سنائی رحمه الله اسمانهاست در ولایت جان	۲۵	در حدیث اغتنموا برد الربیع	۲۶
پرسیدن عایشه بار دیگر از حضرت	۲۶	بقیه قصه پیر چنگی	۲۶	خواب دیدن عمر	۲۶	نالهٔ استن حنانه از فراق حضرت پیغمبر	۲۶
بحث مادر سنگریزه در کف پیغمبر	۲۷	بقیه قصه پیر مرد چنگی	۲۷	گرداندن عمر نظر بروی قیصر را	۲۸	تفسیر اللهم احمل المنفق خلفا وممسک تلفا	۲۸
قرای مرد اعرابی با تبدیل قول	۲۸	قصه خلیفه که در کرم مشهور بود	۲۸	قصه اعرابی فقیر و ماجرای آن مرد وی	۲۸	معذور شدن مرید از محاج	۲۸
بیان آنکه اگر اندک دعوی مرد را اعتقادی کند	۲۹	صبر فرمودن اعرابی زن خود را	۲۹	نصیحت کردن زن شوی خود را	۲۹	نصیحت مرد زن را	۲۹
بیان آنکه جنید هر کسی از انجا که وابست	۳۰	مراعات کردن زن شوی خود را	۳۰	بیان حدیث انهن یغلبن الجاهل	۳۰	تسلیم کردن مرد با مر زن خود	۳۰
بیان آنکه موسی و فرعون هر دو محق یک مشیت اند	۳۱	سبب حرمان اشقیا از دیدار	۳۱	حضرت خضر صالح ناقه را	۳۱	تفسیر مرج البحرین یلتقیان	۳۲
بیان آنکه اگر مرشد کند مریدی را نشاید کرد	۳۲	مخلص ماجرای عرب و نصیب او	۳۳	دل نهادن عرب التماس زن	۳۳	تعیین کردن طرطوس طلب روزی را	۳۳
هدیه دادن عرب سوی ابی جعفر خلیفه	۳۳	در نماز دوختن عرب سوزن را	۳۴	بیان آنکه خاتمه عاشق بر عاشق بود که عاشق کدام است	۳۴	پیش آمدن نقیبان و دربانان پیش عرب	۳۴
فرق میان آنکه درویشست بخدا و آنکه درویشست از خدا	۳۴	بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیناریست	۳۵	سر زدن عرب هدیه خود را بدست غلامان خلیفه	۳۵	ماجرای مرد نحوی در کشتی	۳۵
قبول کردن خلیفه هدیه عرب را	۳۶	صفت پیر و مطاوعت او	۳۶	وصیت پیغمبر علی علیه السلام را	۳۷	گوی زدن فرزند شمس تبریز بشاه	۳۷
رفتن کرک و روباه در خدمت شیر	۳۷	امتحان کردن شیر کرک را در قسمت	۳۸	قصه آنکه در باری بکوفت گفت تو کیستی گفت منم گفت در نگشایم	۳۸	خواندن مادر خود را پس از تربیت	۳۸
روی در کشیدن سخن از ملامت معان	۳۸	ادب کردن شیر کرک را	۳۸	تهدید کردن نوح قوم خود را	۳۹	نشانیدن پادشاه صوفیان را پیش خود	۳۹
امدن اشتر حضرت یوسف بدیدار او	۳۹	طلب کردن یوسف از معان آرزوی	۳۹	جواب نمودن حضرت یوسف را	۴۰	مرتد شدن کاتب وحی بسبب خیال	۴۰
دعا کردن بلعم باعور در حق موسی	۴۱	اعتماد هارون و مارون بر عصمت خود	۴۱	بقیه قصه هاروت و ماروت	۴۱	بعیادت فتن کردن همسایه را	۴۱
بیان آنکه اولی کسیکه در مقابل نقش قایل آورد ابلیس ملعون بود	۴۲	بیان آنکه حال خود پنهان باید کرد	۴۲	مری کردن خیاط و رومیان	۴۳	پرسیدن پیغمبر زید را که چگونه	۴۳
جواب زید حضرت پیغمبر را	۴۳	متهم کردن غلامان لقمان را	۴۳	بقیه حکایت زید با پیغمبر	۴۴	حکایت	۴۴
گفتن پیغمبر زید را که امر ترا نامش نکن	۴۵	اثر اهل در ایام عمر بمدینه	۴۵	خلق انداختن خصم بر روی علی	۴۶	سؤال الکافر از آنحضرت و جواب او	۴۶
جواب حضرت او را	۴۶	گفتن پیغمبر بگوش کاتب را حضرت امیر المؤمنین که نام او بوده	۴۷	تعجب آدم از عقل ابلیس	۴۷	بقیه قصه امیر المؤمنین علیه السلام	۴۸
		امتحان کردن کاتب را در پای حضرت که مرا بکش	۴۸	نشانیدن پیغمبر ع بحمد و سی دنا بود	۴۸		
		گفتن امیر المؤمنین با الکافر که سبب ناکشتن تو چه بود	۴۸	خانهٔ دفراوی	۴۹		

فهرست مجلد دوم

هلال پنداشتن شخصی خیال را در عهد عمر	۵۴	دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری	۵۴	التماس کردن همراه عیسی زنده کردن استخوان را	۵۴
اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار خر خود	۵۵	مشورت کردن حق تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق	۵۵	بسته شدن تقریر حکایه بسبب میل مستمعان	۵۵
التزام خادم تیمار بهیمه صوفی را	۵۵	گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجور است	۵۶	یافتن شاه باز را در خانه کمپیرزن	۵۷
حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان	۵۷	باقی قصه زنده شدن استخوان بدعای حضرت عیسی	۵۸	خاریدن روستائی شیر را در تاریکی بگمان گاو	۵۸
فروختن صوفیان بهیمه صوفی را	۵۹	قصه آن مفلس که در زندان بود	۵۹	شکایت کردن زندانیان پیش قاضی	۶۰
تتمه قصه مفلس زندانی	۶۰	فی المناجات	۶۱	تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن	۶۱
ملامت کردن مردم شخصی را که مادر را بکشت	۶۲	امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که خریده بود	۶۲	براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را	۶۳
قسم خوردن غلام بر صدق و طهارت خود	۶۳	باز پرسیدن پادشاه حال از غلام دیگر	۶۴	حسد بردن حشم بر آن بنده خاص	۶۵
گرفتار شدن باز در میان جغدان بویرانه	۶۶	کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در آب	۶۶	حکایت	۶۷
در معنی فی التاخیر آفات	۶۷	تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را	۶۸	آمدن دوستان بدیدن ذوالنون مصری	۶۸
فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست	۶۹	رجوع بحکایت ذوالنون مصری	۶۹	امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی	۶۹
ظاهر شدن هنر لقمان پیش امتحان کننده	۷۰	تتمه قصه حاسدان بر غلام سلطان	۷۱	عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس	۷۱
انکار فلسفی در آیه ان اصبح ماؤکم غورا	۷۱	مناجات کردن شبان با حق تعالی	۷۲	وحی و عتاب آمدن بحضرت موسی	۷۳
وحی آمدن بموسی از برای عذر شبان	۷۳	سؤال موسی از حق تعالی سر غلبه ظالمان را	۷۳	رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش میرفت	۷۴
حکایت آن ابله که مغرور بود بدوستی خرس	۷۵	گفتن نابینائی سائل که من دو کوری دارم	۷۵	تتمه حکایت خرس و آن مرد ابله	۷۵
گفتن موسی گوساله پرست را که این خیال تو از کجاست	۷۶	پند نشنودن آن ابله و ترک کردن ناصح	۷۶	تملق دیوانه با جالینوس و توهم او	۷۶
سبب پریدن مرغی با مرغ دیگر که همجنس نبود	۷۷	تتمه قصه مغرور بوفای خرس	۷۷	رفتن پیغمبر بعیادت صحابی رنجور	۷۷
وحی آمدن بموسی که چرا بعیادت من نیامدی	۷۷	جدا کردن باغبان صوفی و علوی و فقیه را	۷۷	رجعت بقصه بیمار و عیادت پیغمبر	۷۸
رفتن یازید بمکه و در راه خدمت زنگی رسیدن	۷۸	حکایت پیر و مرید	۷۸	دانستن حضرت سبب رنجوری آن مرد را	۷۸
عذر گفتن دلقک که چرا فاحشه بنکاح آورد	۷۹	بحیلت در سخن آوردن سائل بهلول را	۷۹	خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب او	۸۰

فهرست مجلد دوم

دو بار بسخن آوردن با بهلول را	۱۰	بیضه فرمودن حضرت پیغمبر از بهاریرا	۱۱	ذکر دشواری عذاب آخرت	۱۱
ذکر قوم موسی و پشیمانی ایشان	۱۱	در بیان نفع بالقدرة خیره و شره	۱۲	دعا و توبه آموختن پیغمبر آن بهاریرا	۱۲
حکایت بیدار کردن ابلیس معویه را	۱۲	جواب ابلیس معاویه را	۱۲	باز تقریر معاویه مکر ابلیس را	۱۲
جواب ابلیس معاویه را	۱۲	عفو کردن معویه ابلیس	۱۲	نالیدن معویه بحق تعالی از مکر ابلیس	۱۲
تقریر ابلیس مکر خود را	۱۲	باز الحاح معویه و جواب ابلیس	۱۲	شکایت قاضی از قضا	۱۲
باقرار آوردن معاویه ابلیس را	۱۲	راست گفتن ابلیس ضمیر خود را	۱۲	فضیلت حسرت خوردن مردی بر فوت نماز	۱۲
تتمه اقرار ابلیس	۱۲	تصدیق کردن معویه ابلیس را	۱۲	گریختن دزد از صاحبخانه با آن شخص دیگر	۱۲
قصه مناظره و مجاهده آن سه	۱۵	اندیشه یکی از اصحاب که چرا حضرت شاهی نمیکند	۱۵	متردد شدن در میان مذاهب مختلفه	۱۲
امتحان کردن هر چیزی ناظر شود بچیز دیگر	۱۲	شرح فایده حکایت شرجوینده	۱۲	سالار آنکه در هر فتنه مجاهد را است	۱۲
حکایت چهار هندو	۱۲	قصد کردن غازان در خوردن دیگری بند	۱۲	بیان حال خود بر سان و شکران نعمت	۱۲
حکایت کردن پیش طبیب از رنجوری خود	۱۲	قصه آنکودک که در پیش تابوت پدر می نالید	۱۲	رسیدن کودکی از شخص صاحب حبه	۱۲
قصه تیر انداختن رسیدن او از سوی که در بسیر مرفت	۱۲	حکایت اعرابی و ریگ در جوال کردن	۱۲	کرامات ابرهیم ادهم بر لب دریا	۱۲
اغاز منوچهر شکوه اعارف بنور غیب	۱۲	طعنه زدن بیگانه در شاهی و جواب مرید	۱۲	بقیه قصه ابرهیم ادهم بر لب دریا	۱۲
دعوی کردن شخصی که خدا از مرگاه نمی کرد	۱۲	گفتن عایشه حضرت پیغمبر را که تو بی مصلی چونست که همه جا نماز میگزاری	۱۲	کشیدن موسی مهار شتر را	۱۲
کرامات شیخی که در کشتی بدرد مهم شد	۱۲	تشنع صوفیان بر شیخ از تصوف بسیار گوی	۱۲	عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه	۱۲
سان اندعوی که آن گواه صدق خویش است	۱۲	سجده کردن شیخ و در شکم مادران عیسی بلد کرا	۱۲	اشکال آوردن نادان بر قصه	۱۲
سخن گفتن بر سان حال و فهم کردن آن	۱۲	پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان	۱۲	حسن ادب که هر که سوء آن خورد بمرد	۱۲
شرح کردن شیخ سر آن رخنه را	۱۲	بیان منازعه چهار کس جهت انگور با یکدیگر	۱۲	رخاستن عداوت از میان انصار بکت وجود پیغمبر	۱۵
		قصه بط بچگان که مرغ خانگی میپروردن	۱۲		
		حیران شدن حاجیان در کرامات زاهد	۱۲		

فهرست مجلد سوم

		نصیحت دانائی که در بیابان بر مردمان رسید و وصیت او	۱۰۰	قصهٔ بقیهٔ شعر صائب بحکایت	۱۰۰	رجوع بحکایت سائل	۱۰۰
دعای آنکه [illegible]	۱۰۱	امر کردن خضر علیه السلام کرم را بدهاحلی کردن بدا کاه نکردن	۱۰۱	بیان آنکه اسکندر نیارزید عین لیلی خواست	۱۰۱	رفتن روستائی شهری را بمهمانی	۱۰۲
جمع آمدن اهل آن هر روزه بدرسرای عیسی علیه السلام	۱۰۲	باقی قصهٔ اهل سبا	۱۰۳	باقی قصهٔ شهری و روستائی	۱۰۳	دعوی کردن زنان بطلب زاد از بصره	۱۰۳
قصهٔ اصحاب ضروان	۱۰۳	رفتن خواجه بسوی ده	۱۰۴	رفتن خواجه بسوی ده	۱۰۴	نواختن محمود سلیل لیلی را	۱۰۵
امارت شغال در عهد زنگ و بگریختن	۱۰۷	جرب کردن مرد لافی نسب خود را	۱۰۷	ایمن بودن مار بالعور از عصمت خود	۱۰۷	بردن کردن دیبا از مرد لافی	۱۰۷
دعوی کردن فرعون الوهیت را	۱۰۸	نصیحت لغز فهمی لحن القول	۱۰۸	قصهٔ هاروت و ماروت	۱۰۸	مستی بزاز دیبا بر ماکه و جنازه	۱۰۸
خواب دیدن فرعون آمدن موسی را	۱۰۸	بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را	۱۰۸	حکایت	۱۰۹	باز آمدن فرعون از میدان	۱۰۹
وصیت کردن عمران حضرت را در کمان انداختن	۱۰۹	ترسیدن فرعون از بانگ و غوغا	۱۰۹	پیدا شدن ستارهٔ موسی	۱۰۹	خواندن فرعون ساحران را	۱۱۰
وحی آمدن بمادر موسی که در آب افکن	۱۱۰	حکایت مار که کبار دهای مرد را مار نداشت	۱۱۰	بسیار سوالها فرعون با موسی	۱۱۱	جواب گفتن حضرت موسی	۱۱۱
مهلت دادن موسی فرعون را	۱۱۱	فرستادن فرعون بطلب ساحران	۱۱۲	رفتن موسی ساحر را کور بدید	۱۱۲	جواب ساحر مرد دهقان را	۱۱۲
باقی حکایت حضرت موسی	۱۱۳	جمع آمدن ساحران پیش فرعون	۱۱۳	اختلاف در چگونگی شکل پیدا در نامه یکی	۱۱۳	دعوت نمودن نوح پسر را بکشتی	۱۱۳
بیان آنکه جبر مانع تحت و تکلیف	۱۱۵	بیان آنکه در صحا گریختن حافظ بود	۱۱۵	داستان عشقبازی خواندن عاشق در حضور معشوق	۱۱۵	حکایت آنکه در عهد او دانا خدا شناسی کلال مجنی است	۱۱۶
رنجور شدن آدم بوهیر تعظیم خلفان	۱۱۶	بیان آنکه علم را دو راه است و کار ایلیر	۱۱۶	در بیان آنکه عوض خلق معلوم است	۱۱۷	در هم افکندن کودکان معلم را	۱۱۷
رنجور شدن استاد بوهریره	۱۱۷	در خواب خواب افتادن استاد	۱۱۷	در هم افکندن کودکان استاد را	۱۱۷	خلاصی کودکان از مکتب	۱۱۷
بیان آنکه نزد خواجه چون لباسیست	۱۱۸	حکایت اندر ترکه در کوه خلوت	۱۱۸	دیدن کرمه آفت کار را و خواهند	۱۱۸	بقیهٔ قصهٔ درویش که بند کرد که میوه از درخت بچیند	۱۱۸
مضطر شدن آن فقیر بکندن امرود از درخت	۱۱۸	متهم شدن شیخ بدزدی و بند کردن	۱۱۹	کرامات شیخ اقطع و بند یافتن	۱۱۹	سبب ساحر را بقطع دست و پا	۱۱۹
اجتماع اجزای خرعر علیه السلام	۱۱۹	جزع ناکردن آن شیخ بر مال و بند	۱۲۰	عذر گفتن شیخ بر ناکردن	۱۲۰	قصهٔ خواندن شیخ پیر قرآن را	۱۲۰
بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن	۱۲۱	قصهٔ ولیا که در صید بقصبا	۱۲۱	سوال بهلول از صالحی و جواب او	۱۲۱	قصهٔ دقوقی و کرامات او	۱۲۱
سر طلب کردن موسی از خضر	۱۲۲	بازگشتن بقصهٔ دقوقی	۱۲۲	نمودن مثال هفت شمع	۱۲۲	شدن هفت شمع یک شمع	۱۲۲
نمودن هفت مرد هفت درخت	۱۲۲	محو شدن درختان از چشم خلق	۱۲۲	یکی شدن هفت درخت	۱۲۳	هفت مرد شدن هفت درخت	۱۲۳
افتادن کردم فرار از پیش دقوقی	۱۲۴	سلام شارستان سلامت است	۱۲۴	شنیدن دقوقی افغان اهل کشتی را	۱۲۴	تصور آن مرد جامه	۱۲۴
انکار آن جماعت دعای دقوقی را	۱۲۵	شرح حکایت طالب و حلاج	۱۲۵	رفتن هر دو خضر پیش داود	۱۲۶	شنیدن داود سخن خصمان را	۱۲۶
تضرع کردن آن شخص نزد داود	۱۲۷	رفتن داود علیه السلام بخلوت	۱۲۷	حکم کردن داود بر صاحب گاو	۱۲۷	باز حکم کردن بر صاحب گاو	۱۲۷
گواهی دادن سگ و باز ظالم	۱۲۷	سگ نزد خلاق تو بسوی اندر خت	۱۲۸	قصاص فرمودن داود علیه السلام	۱۲۸	سال آنکه نفس ادمی بجای جوینده	۱۲۸

فهرست مجلد سوم

کرمحن عیسی از دست احمق	۱۲۹	قصهٔ اهل سبا و حمامات ایشان	۱۲۹	شرح کور دیدن و کر دور شنو	۱۲۹	قصهٔ خرمی شهر سبا	۱۳۰	اندیشیدن پیغمبر شهر سبا	۱۳۰
جواب قوم انبیا را	۱۳۰	جواب انبیا قوم را	۱۳۰	معجزه خواستن قوم از انبیا	۱۳۰	مهم داشتن قوم انبیا را	۱۳۱	حکایت خرگوشان و فرستادن ایشان آب خود را بر سر چاه	۱۳۱
جواب انبیا طعن قوم را	۱۳۱	بیان آنکه هر کس را نرسد مثل او در کارخانهٔ الهی	۱۳۱	مثل زدن قوم نوح پیغمبر را در کشتی	۱۳۱	قصهٔ دیگر خرگوش میکردی مکفت دهل نیز	۱۳۱	جواب از مثل منکران	۱۳۲
بیان معنی حرم و مرد حجاز	۱۳۲	و خامت حال آن مرغ که بر حرم کرد	۱۳۲	حکایت پیر کردن در کار دیر سبا	۱۳۲	منع کردن منکران انبیا را	۱۳۳	جواب انبیا جبابرا را	۱۳۳
مکر کردن منکران حجرهای خود را	۱۳۳	باز جواب انبیا ایشان را	۱۳۳	مکر کردن قوم اعراض را	۱۳۳	باز خواندن انبیا ایشان را	۱۳۳	حکمت در اوردن دود در تنور	۱۳۴
بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را	۱۳۴	قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ	۱۳۴	محصول نور بعقوب بخشد جامه	۱۳۴	حکایت امیر و غلام و نماز	۱۳۵	نومید شدن انبیا از قول قوم	۱۳۵
بیان آنکه ایمان مقلد خوف و رجا	۱۳۵	معنی حدیث ان لله اولیاء اخفیا	۱۳۵	میل نبوت اندازش و نوحش	۱۳۵	فریاد رسیدن سوگند کار و اعرابی	۱۳۵	پرسیدن غلام معجزهٔ حضرت	۱۳۶
دیدن خواجه غلام را سفید رو	۱۳۶	بیان آنکه حق هر چه آفرید همه باستدعا و حاجت آفرید	۱۳۶	آمدن طفل شیر خوار با مادر در حضرت و زبان آمدن طفل	۱۳۷	ربودن عقاب موزهٔ سوار را	۱۳۷	وجه عبرت گرفتن از حکایات	۱۳۷
استدعا کردن شخصی باز بهانه را از حضرت موسی	۱۳۷	وحی آمدن بموسی که او را با موسی	۱۳۷	قانع شدن آن مرد بر بانگ سگ و مرغ	۱۳۸	جواب خروس سگ را	۱۳۸	خجل شدن خروس پیش سگ	۱۳۸
خبر دادن خروس از مرگ خواجه	۱۳۸	دویدن آن مرد بخدمت موسی	۱۳۸	دعا کردن موسی سلامتی باز را	۱۳۸	اجابت کردن حق دعای موسی را	۱۳۸	حکایت آن که فرزند میزد	۱۳۹
در نامه حمزه در حرب یزید	۱۳۹	جواب حمزه	۱۳۹	حیلهٔ دفع معبودی در بیع و شری	۱۴۰	وفات فتن بلال با شادی	۱۴۰	حکمت و پند در سبب مرگ	۱۴۰
تشبیه دنیا که بظاهر واخ و بمعنی تلخ	۱۴۰	بیان آنکه عقل و کاملی همه از نفس است	۱۴۰	تشبیه نص مطلق با قیاس	۱۴۱	ادب المستمعین و المریدین	۱۴۱	شاخه هر جوی بوی علو خود	۱۴۱
فرو داشتن حرکت خلیدیا بر تحقیق	۱۴۱	جمع تقریر نیستی و اثبات شیء	۱۴۲	مسئلهٔ فنا و بقای درویش	۱۴۲	مقصود کل صدر جهان	۱۴۲	نمود روح القدس خود را بمریم	۱۴۲
کشتن روح القدس مریم را که آمد مرا	۱۴۲	عرض کردن کل مرا حضرت بخارا را	۱۴۲	رسیدن معشوق عاشق کنار بهر	۱۴۳	مست کردن ساقی آن را حضرت بخارا	۱۴۳	جواب عاشق عاذلان را	۱۴۳
رو نهادن عاشق بخارا را	۱۴۴	در آمدن عاشق در بخارا	۱۴۴	جواب عاشق عاذلان را	۱۴۴	رسیدن عاشق بمعشوق	۱۴۴	قصهٔ مسجد مهمان کش	۱۴۵
آمدن مهمان در آن مسجد	۱۴۵	ملامت اهل مسجد مهمان را	۱۴۵	جواب عاشق با صحابه را	۱۴۵	عشق جانبوس بر جان حیات	۱۴۵	ملامت اهل مسجد مهمان را	۱۴۵
کشتن شطرنج را که بجنگ سفر آمد	۱۴۶	تکرار کردن عاذلان سیدن مهمان را	۱۴۶	جواب مهمان ایشان را	۱۴۷	تمثیل بصبر موسی در بلا بخود	۱۴۷	صابر شدن موسی در بلا و نهاد شود	۱۴۷
عذر کشتن کدبانو با خود	۱۴۸	بقیهٔ قصهٔ مهمان	۱۴۸	ذکر بد اندیشیدن قاصر مهمان	۱۴۸	تفسیر از للفرار بطبا	۱۴۸	بیان آن اولیا بکوهها	۱۴۹
تشبیه اولیا و کلام ایشان بعصای موسی	۱۴۹	تفسیر اجبال اوتبی	۱۴۹	جواب طعنهٔ زندیق شوی	۱۴۹	مثل در رسیدن کرهٔ اسب	۱۴۹	باقی قصهٔ مسجد مهمان کش	۱۴۹
تفسیر اجلب علیهم بخیلک	۱۴۹	رسیدن بانگ طلیم بمسجد مهمان را	۱۵۰	ملامات عاشق با صد جهان	۱۵۰	جذب هر عنصری جنس خود را	۱۵۰	مجذوب شدن جان بعالم ارواح	۱۵۱
فتح غزا بر جهاد کردن دست	۱۵۱	نظر کردن پیغمبر بایشان و تبسم کردن	۱۵۱	تفسیر استفتحوا و خاب کل جبار عنید	۱۵۱	بیمار دارکش معمر از حدیث	۱۵۱	تفسیر لا تفتنوا بعد یوسف	۱۵۲
آگاه شدن معمر از طعن طاعنان	۱۵۲	جواب پیغمبر ضمیر ایشان را	۱۵۲	بیان آنکه طاعن غیر ظاهری مقهور است	۱۵۲	جذب معشوق شوم را حبیب لا یعلم	۱۵۲	رسیدن عاشق در بند صد جهان	۱۵۳
داد خواستن آن شهر از ملک بحضرت سلیمان	۱۵۳	آمدن سلیمان شهر را بخصم	۱۵۳	نواختن معشوق عاشق خود را	۱۵۳	بخوش آمد عاشق بیهوش	۱۵۴	حکایت آن عاشق در هجر	۱۵۴
				یافتن عاشق معشوق را در باغ	۱۵۵				

فهرست مجلد چهارم

		تمامی قصهٔ عاشق و دزد شوم	۱۵۷	حکایت	۱۵۸		
سؤال شخصی از علی کرم الله وجهه معتبر چیست	۱۵۸	قصهٔ خیانت کردن عاشق با مال معشوق	۱۵۸	قصهٔ صوفی که در خانهٔ زنا با بکارت دید	۱۵۹	در بیان آنکه حصانت بکاه اول بکرد	۱۵۹
زن جادوگر که در زن معشوق و زنا	۱۵۹	کفش کردن او بر بند عفت نه جهیز	۱۵۹	بیان آنکه غرض از سمع و بصر کفر چیست	۱۵۹	مثل آنکه دنیا بر مثال کلخن است	۱۶۰
قصهٔ دباغ که در بازار عطار رفت	۱۶۰	معالجه کردن زن دباغ را	۱۶۰	عذر خواستن عاشق از گناه خود	۱۶۰	رد کردن معشوق عذر عاشق را	۱۶۱
کفش خود حصر علی را اعتماد بحفظ خدا داری مدار	۱۶۱	قصهٔ مسجد اقصی و رستن خروب	۱۶۱	شرح انما المؤمنون اخوة	۱۶۲	بقیهٔ قصهٔ مسجد اقصی	۱۶۲
قصهٔ آغاز خلافت عثمان	۱۶۳	در بیان آنکه آدمی عالم صغیر است	۱۶۳	تفسیر مثل امتی کمثل سفینة نوح	۱۶۳	قصهٔ هدهد و ثنای بلقیس سلیمان	۱۶۳
کرامات شیخ عبدالله مغربی	۱۶۴	باز گردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را	۱۶۴	قصهٔ مرد بلخی و عطار که سلک او گل بود	۱۶۴	دلداری کردن سلیمان رسولان بلقیس را	۱۶۴
دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب	۱۶۵	در ادب آنکه ادب در دل کند از بلا رهد	۱۶۵	حرص مور در سلیمان رسولان را بر اجابت	۱۶۵	سبب هجرت ابراهیم ادهم	۱۶۵
حکایت نشستن از سر جوی و بدیدن بحر	۱۶۶	بیان تحمل کردن از هر بی ادبی	۱۶۶	تهدید و ثنای سلیمان بسوی بلقیس	۱۶۶	ظاهر کردن سلیمان که در ایمان بوعزض است	۱۶۶
بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم	۱۶۷	بقیهٔ قصهٔ اهل سبا	۱۶۷	آزاد شدن بلقیس از همه ملک الا تخت	۱۶۷	چاره کردن سلیمان در حصانت بلقیس	۱۶۷
یاری خواستن حلیمه از زنان	۱۶۸	دلالت کردن حلیمه ابوی را	۱۶۸	خبر شدن عبدالمطلب از کشتن حضرت	۱۶۸	نشان خبر عبدالمطلب از موضع آنحضرت	۱۶۹
عید دعوت سلیمان بلقیس را	۱۶۹	مثل باغ شداد می بدنا	۱۶۹	بقیهٔ دعوت سلیمان علیه السلام	۱۷۰	قصهٔ عمارت سلیمان مسجد اقصی را	۱۷۰
قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و کی کردن وزیر	۱۷۰	باز ابدال شاعر بعد از چند بهمان آمد	۱۷۰	بر شاعر شعر او خسارت وزیر دیگر	۱۷۱	نشستن آنوز بر بیدی ایهامان	۱۷۱
نشستن دیو بر مقام سلیم علیه السلام	۱۷۱	در آمدن سلیمان هر روز بمسجد اقصی	۱۷۲	آموختن زاغ گور کندن را بقابیل	۱۷۲	قصهٔ صوفی که در کاسهٔ از نوبهار بود	۱۷۳
رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی	۱۷۳	بیان آنکه حصول آن بدهر را فضیلت بود	۱۷۳	تفسیر یا ایها المزمل	۱۷۴	بیان نزل الجواب جواب	۱۷۴
تفسیر حدیث شریف	۱۷۴	تفسیر فزادهم الله مرضا	۱۷۵	حالیکه عقل با نفس همچو زنی مجنون باشد	۱۷۵	نشستن غلام ماجرای نصاب اجری را	۱۷۵
قصهٔ کیاد شاب بر هرف و بوک دزد	۱۷۵	نصیحت دنیا اهل دنیا را	۱۷۵	بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق	۱۷۶	خطاب با مغروران دنیا	۱۷۶
تفسیر فاوحی فی نفسه خیفة موسی	۱۷۶	زجر کردن مدعی را از دعوت	۱۷۷	بقیهٔ قصهٔ نوشتن غلام	۱۷۷	حکایت تدارک آنچه ناموس شکر کند	۱۷۷
در امن طبیبان الهی مرض دل را	۱۷۸	مژده دادن باز زاهد ابو الحسن خرقانی	۱۷۸	جواب باز دادن معنی لا احد اغیر من الله	۱۷۸	زاهد ابو الحسن بهمان وعده باز آید	۱۷۸
نقصان اجر از دل صوفی از طعام الله	۱۷۸	باز کشتن بحکایت غلام	۱۷۹	گرفتن زنگی بحکم سلیمان	۱۷۹	شیخ ابو الحسن خرقانی باز آمد علیه الرحمه	۱۷۹
قصهٔ دیگر نوشتن غلام	۱۷۹	سؤال شعبه علیه السلام از فلان	۱۸۰	قصهٔ آنکه با صحبت سوء کردن	۱۸۰	ابر گردانیدن سعد حواله هندی را	۱۸۰

فهرست مجلد چهارم

اعتراض معترض بر رسول صلی الله علیه وآله	۱۸۰	جواب پیغمبر معترض را	۱۸۱	سبحانی ما اعظم شأنی	۱۸۱	سبب بسیار گوئی آن مقصود در رسول	۱۸۲
بیان کردن رسول تفصیل آن جواب را	۱۸۲	علامه عاقل و نیم عاقل و مرد و نیم مرد	۱۸۲	قصه آن پیر و صیاد و سه ماهی	۱۸۲	سرحب الوطن من الایمان	۱۸۳
قصه آنکه دعا استسقا بوقت استسقا میگفت	۱۸۳	قصه مرغی که گفت که شما بخورید	۱۸۳	چاره اندیشیدن ماهی نیم عاقل	۱۸۳	بیان آنکه عهد احمق وفائی ندارد	۱۸۳
مجاوبات موسی علیه السلام با فرعون	۱۸۴	بیان آنکه عمارت در دنیا و جمعیت در پریشانیست	۱۸۴	جواب موسی علیه السلام مر فرعون را		جواب فرعون موسی علیه السلام را	۱۸۴
بیان آنکه هر حس مدرک را نیز مدرکات است	۱۸۵	حمله آوردن بر بیخها نیاز در بندان عنب	۱۸۵	بیان آنکه آدمی همچو آهن قابل صیقل است	۱۸۶	باز گفتن موسی اسرار فرعونیه را	۱۸۶
بیان آنکه در توبه باز است	۱۸۶	گفتن موسی و فرعون که پدر چها فضیلت بکیر	۱۸۶	شرح کردن موسی چهار فضیلت را	۱۸۶	تفسیر کنت کنزا مخفیا	۱۸۷
غرهشدن آدمی بدکاوت تصورات طبع	۱۸۷	شرح کردن موسی و عده ستور را	۱۸۷	بیان کلموا الناس علی قدر عقولهم	۱۸۷	معنی حدیث مرکب بی بحر و ج الصفر	۱۸۷
مشورت کردن فرعون با آسیه	۱۸۷	مثل دربار پادشاه و کمپیر زن	۱۸۸	قصه زنی که کودک او بزرگ داده بود	۱۸۸	در بیان حدیث جفر با موافق نور الهدایه	۱۸۹
مشورت کردن فرعون با هامان وزیر او	۱۸۹	تزیف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنه	۱۸۹	نومید شدن موسی از ایمان فرعون	۱۸۹	مناظره کردن امیر عرب با رسول الله	۱۸۹
سیل آمدن و خبر آمدن امیر عرب	۱۹۰	تمامی قصه موسی در تفریق و نجات فرعون	۱۹۰	سال آنکه قدرت خود بر کدبهست دعوی کاذب	۱۹۰	بحث کردن سنی و طبیعی حلولی و علمی	۱۹۰
در تفسیر سنی و فلسفی و سوخرین فلسفی	۱۹۰	تفسیر ما خلقنا السموات والارض الا بالحق	۱۹۱	وحی آمدن موسی که ما از دوست سدا ایم	۱۹۱	حسد کردن پادشاه بر عبادت و شفاعت کردن شفیع	۱۹۱
رنجیدن معصوم علیه السلام شفیع	۱۹۱	گفتن خلیل را که هل لک حاجة	۱۹۲	سوال موسی که لم خلقت الخلق فاهلکتهم	۱۹۲	بیان آنکه روح جزوی بعقل جزوی مثال دهد	۱۹۲
مثال دیگر در همین معنی	۱۹۳	حکایت پادشاه که پادشاه حقیقی بود	۱۹۳	درخواستن پادشاه جهت فرزند	۱۹۳	اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را	۱۹۳
جادوئی کردن کمپیر پادشاه را	۱۹۳	مستجاب شدن دعای پادشاه	۱۹۴	در بیان آنکه پادشاه را دادند	۱۹۴	حکایت هند در سال قحط شاه بود	۱۹۵
بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست	۱۹۵	قصه فرزند عزیز علیه السلام	۱۹۵	بیان انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة	۱۹۶	بیان آنکه عقل جزوی با کور بین نبیند	۱۹۶
بیان انما لا تعدوا نعمة الله و رسوله	۱۹۶	قصه شکایت استر با شتر	۱۹۶	تصدیق استر جواب شتر را	۱۹۷	لابه کردن سبطی که طرف آب دهد	۱۹۷
دعا کردن سبطی در حق قبطی	۱۹۸	حکایت زنی که در ماهی در خت با فرعون جمع آمد در حضور موسی	۱۹۸	بقیه قصه موسی علیه السلام	۱۹۹	سخت شدن کار بر قبطیان	۱۹۹
دعا کردن موسی و سبز شدن کشت	۱۹۹	بیان اطوار خلقت آدمی	۱۹۹	بیان آنکه خلود دوزخ کرمنکانند	۲۰۰	مرغ ذو القرنین بکوه قاف	۲۰۰
قصه موسی که بر کالخنی میرفت	۲۰۰	باز التماس ذو القرنین از کوه قاف	۲۰۰	نمودن جبرئیل خود را بمصطفی صلی الله علیه وآله	۲۰۱	بیان اعتقاد یهود و نصاری پس از نعت	۲۰۲
		تمت		بالخیر والسعادة			

فهرست مجلد پنجم

در معنی کریمه فخذ اربعة من الطیر	۲۰۵	بیان الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن فی معاء واحد	۲۰۶	در حجره کسوف پیغمبر و پیغمبر شد	۲۰۶
سبب رجوع کافر و دیدن پیغمبر را در آنجا	۲۰۶	نواحی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مهمان را	۲۰۷	بیان آنکه اعمال ظاهر گواهند بر سر آدمی	۲۰۷
پاک کردن خفتگان آب را از نجاسات ظاهره	۲۰۷	ما را استغنا است از خفتگان	۲۰۷	بیان گواهی فعل ظاهری بر سر ضمیر	۲۰۷
در بیان نور که بی اختیار از سر عارف سر بر زند	۲۰۸	ایمان عرضه کردن پیغمبر بر ابر میهمان	۲۰۸	بیان آنکه نور که غذای جان است غذای جسم اولیا	۲۰۸
انکار کردن اهل از غذای روح را	۲۰۸	مناجات	۲۰۸	تشبیه عقل بجبرئیل	۲۰۸
تمثیل روشهای مختلفه پیغمبران قبله	۲۰۹	معنی آیه ناخره علی العباد	۲۰۹	سبب نامرادی فرجی	۲۰۹
مناجات	۲۰۹	صفت طاوس و سبب کشتن ابرهیم او را	۲۰۹	بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست	۲۱۰
در تفاوت عقول از اصل فطرت خلافا للمعتزله	۲۱۰	حکایت اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد	۲۱۰	بیان آنکه هیچ چشم بدخان یاری ندارد که چشم خود	۲۱۰
حکایت الحکیم که طاوس اعراض کرد	۲۱۱	بیان آنکه صفای نفس مطمئنه از فکرها مشوش میشود	۲۱۱	در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام	۲۱۱
بیان آنکه ثواب عمل عاشق همه از حقست	۲۱۱	بیان حدیث ما من ذات الا و هی آخذ بناصیتها	۲۱۲	پشیمان شدن حکیم از اعتراض طاوس	۲۱۲
بیان آنکه عمل و روح از عالم غیب در اینجا مقید و محبوسند	۲۱۲	جواب طاوس حکیم را	۲۱۲	بیان آنکه هنرها چون پر طاوس آفت باشد	۲۱۲
صفت بیخودیکه در حق فانیست	۲۱۲	بیان آنکه ما سوی الله همه اکل و ماکولند	۲۱۳	سبب کشتن ابرهیم علیه السلام زاغ را	۲۱۴
مناجات	۲۱۴	معنی حدیث ازحموا ثلاثا	۲۱۳	حکایت در صفت حقانیان	۲۱۴
حکایت سلطان محمد خوارزمشاه که در سر او ابوبکر نام	۲۱۳	قصه اهود در اخر خراز	۲۱۵	در معنی آیه ای تاری سبع بقرات	۲۱۵
سبب کشتن ابرهیم علیه السلام خروس را	۲۱۶	در معنی آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم	۲۱۶	تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات	۲۱۶
در مثال عالم هست نیست نما و نیست هست نما	۲۱۷	در معنی حدیث لا تدمن قرید فیمن بعد	۲۱۷	در معنی آیه و هو معکم	۲۱۷
معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله	۲۱۷	در معنی زلجی که زابری را هبرت بکشاید	۲۱۸	قصه شخصی که دعوی پیغمبری میکرد	۲۱۸
سبب عداوت عام و بیگانه نسبت ایشان با اولیا	۲۱۸	بیان آنکه مرد بدکار که متمکن در بدکاری شود	۲۱۸	مناجات	۲۱۹
سوال الحشاه از مدعی پیغمبری که چه حجتی بتو آمده	۲۱۹	قصه عاشق که بر معشوق خدمتهای خود را میشمرد	۲۱۹	سوال شخصی از عالمی که بیدن در نماز را	۲۲۰
مریدی در آمد بخدمت شیخ او را گریان دید	۲۲۰	بقیه حال مرید مقلد	۲۲۰	داستان آنکه زن که با خر خانه شهوت میراند	۲۲۱
تمثیل تلقین شیخ مرید را و پیغمبر امت را	۲۲۲	صاحبدلی در حلبه سگی حامله بخواب دید	۲۲۲	قصه اهل عرفان	۲۲۲
در بیان آنکه عطای حق موقوف بقابلیت نیست	۲۲۳	بیان ابتدای خلقت آدم	۲۲۳	فرمان آمدن میکائیل که قبضه خاک بیار	۲۲۳
قصه قوم یونس	۲۲۴	فرستادن اسرافیل را باو در حال	۲۲۴	فرمان آمدن عزرائیل برای او در حال	۲۲۴
بیان آنکه مخلوقی که از روی بظلمی رسد همچون آب است	۲۲۵	جواب حضرت عزت عزرائیل را	۲۲۵	بیان روح خاصه چرب و شیرین دنیا	۲۲۶
در جواب آنکه گفت خوش بودی دنیا اگر مرگ نبودی	۲۲۶	فما ارجی من رحمة الله معطی النعم	۲۲۶	حکمت نظر کردن در چار و پوستین	۲۲۶
بیان آیه خلق الجان من مارج من نار	۲۲۸	در معنی ارنا الاشیاء کما هی	۲۲۸	در بیان اتحاد عاشق و معشوق	۲۲۸
پرسیدن معشوقی از عاشق که خود را دوست داری یا مرا	۲۲۹	آمدن امیر از غازی در حجره ایاز	۲۲۹	باز گردیدن غازی از خجالت و شرمساری	۲۲۹
حواله کردن سلطان قبول توبه را با ایاز	۲۳۰	فرمودن شاه ایاز را که قول کی از عفو و عدل	۲۳۰	تعجیل فرمودن شاه ایاز را در انتقام	۲۳۰
بیان خاموشی و بیان فضیلت آن	۲۳۰	بیان کسیکه سخن گوید که مناسب ادعوی بود	۲۳۰	رسیدن زنجانه و جدا شدن زاهد از کسل	۲۳۱
در بیان توبه نصوح	۲۳۱	بیان آنکه دعاء عارف از خود دعای خواست از خود	۲۳۱	توبه کردن نصوح	۲۳۲
پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن از نصوح	۲۳۲	باز خواندن شاهزاده نصوح را	۲۳۲	بیان کسیکه توبه کند و پشیمان شود	۲۳۱
تشبیه قطب که عارف فاصل است بر جوی دادن	۲۳۳	اطاعت روباه بشیر را	۲۳۳	دیدن خرسقانی اسبان تازی را	۲۳۳

در شاه ایاز

فهرست مجلد پنجم

	جواب روباه خر را	۲۲۲	جواب خر روباه را	۲۳۳	جواب روباه خر را ۲۳۳
	باز جواب خر	۲۲۳	حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد	۲۳۳	باز جواب روباه خر را ۲۳۴
	جواب خر روباه را	۲۲۴	مثل	۲۳۴	فرق میان سحر کامل و سحر تقلید ۲۳۵
	زبون شدن خر بدست روباه	۲۲۵	حکایت مخنث و لوطی	۲۳۵	غالب شدن مکر روباه بر خر ۲۳۵
	حکایت آنکه از زر خود را بخانه افکند	۲۲۵	بردن روباه خر را نزد یک شیر	۲۳۶	بیان آنکه نقض عهد موجب بلا و مسخ است ۲۳۶
	عتاب کردن خر با روباه	۲۲۶	جواب روباه خر را	۲۳۶	جواب خر روباه را ۲۳۶
	جواب روباه خر را	۲۲۷	حکایت شیخ محمد سربری رحمه الله	۲۳۷	آمدن شیخ بعد از چند سال بشهر غزنین ۲۳۷
	در معنی لولاک لما خلقت الافلاک	۲۲۸	رفتن شیخ بخانه امیری از بهر گفت	۲۳۸	گران شدن امیر از نصیحت شیخ ۲۳۸
	اشارة آمدن شیخ که بعد از دست در حصیر کرد	۲۲۸	دانستن شیخ ضمیر سایلان را	۲۳۸	بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق ۲۳۹
	باز گفتن حکایت خر	۲۲۹	در فضیلت جوع و اختیار	۲۳۹	در صبر و قناعت ۲۳۹
	حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد	۲۲۹	حکایت آن کاو حرص که هر روز صحرا میچرید	۲۳۹	صید کردن شیر خر را ۲۳۹
	حکایت آنکه با شمع بطلب آدمی میگشت	۲۴۰	دعوت کردن سلمانی مغ را بدین اسلام	۲۴۰	مثل شیطان بر درگاه حرص ۲۴۰
	جواب مؤمن کافر جبری را	۲۴۰	بیان آنکه در دل وجدانی بجای حس است	۲۴۱	حکایت در تقلید و امتحان بنده ۲۴۱
	حکایت در جواب جبری	۲۴۱	در معنی ما شاء الله کان	۲۴۱	معنی جف القلم ۲۴۱
	حکایت درویشی که غلامان عمید را دید	۲۴۲	باز جواب کافر و مؤمن را	۲۴۳	رجوع بحکایت اول ۲۴۴
	تسلی کردن حق سبحانه و تعالی مؤمن را	۲۴۲	حکایت خوجه و مادر نوشیدن در مجلس وعظ	۲۴۴	فرمودن شاه که ترا چه و نوشیدن بگو ۲۴۵
	دعوت کردن سلمان کبری را باسلام	۲۴۵	حکایت مؤذن بدادن در کافرستان	۲۴۵	رجوع بحکایت کبر و سلمان ۲۴۵
	مثل در بیان صورت و معنی باز بند	۲۴۶	حکایت امیر سخوار و شکستن اهد سبو را	۲۴۶	حکایت ضیاء بلخ و تاج الاسلام ۲۴۶
	خشم آمدن امیر بر زاهد	۲۴۶	مات کردن دلقک سید ترمذ را	۲۴۶	رجوع بحکایت امیر و زاهد ۲۴۵
	بیان بیطاقتی سالکان پیش از کشاد	۲۴۶	جواب امیر شفیعان را	۲۴۷	دعوای امیر بوسید شفیعان ۲۴۷
	جواب امیر شفیعان را	۲۴۸	در معنی انه وان الدار لتعرف لهی الحیوان	۲۴۸	دیگر باره خطاب شاه با ایاز ۲۴۸
	تمثیل زادی مهمان خانه	۲۴۸	حکایت مهمان و کدخدا و زن	۲۴۸	تمثیل فکر هر روزینه بمهمان ۲۴۹
	دیگر باره خطاب شاه ایاز	۲۴۹	وصیت کردن پدر دختر را که از شوهر خود آگاه باش	۲۴۹	وصف ضعف دل و سستی آن صوفی ۲۴۹
	نصیحت مبارزان صوفی را	۲۵۰	حکایت عیاضی رحمه الله	۲۵۰	حکایت مجاهد دیگر ۲۵۰
	حکایت آنکه هر روز در مخلوق می انداخت	۲۵۰	رجوع بحکایت مجاهد	۲۵۰	حکایت خلیفه و شاه موصل و کنیزک خواستن ۲۵۱
	فرستادن صاحب موصل کنیزک را	۲۵۱	مراجعت پهلوان از موصل و صحبت با کنیزک	۲۵۱	وصیت کردن کنیزک را در کتمان سر ۲۵۱
	پرسیدن خلیفه فرق میان حق و باطل را	۲۵۲	بیان ضعف عقل منکران بعث	۲۵۲	آمدن خلیفه نزد کنیزک ۲۵۲
	خندیدن کنیزک از ضعف خلیفه	۲۵۲	عزم کردن خلیفه بر عفو و بخشش	۲۵۳	خواندن خلیفه پهلوان را ۲۵۳
	سالار بخر فتنا و از شعر تجهای که شهوتی بود	۲۵۳	دادن شاه گوهر را بدست وزیر را در زر	۲۵۳	رسیدن گوهر دست بدست با ایاز ۲۵۳
	تشنیع امیران ایاز را	۲۵۴	قصد کردن شاه بقتل امیران	۲۵۴	در معنی لا ضیر و خطاب بحر بفرعون ۲۵۴
	مجرد دانستن ایاز خود را	۲۵۴			تمت بالخیر

فهرست مجلد ششم

		سوال سایلی از واعظ	۲۶۰		
نکوهیدن ناموسهای پوسیده	۲۶۱	مناجات	۲۶۱	حکایت عاشق شدن غلام بخواجه زادهٔ خود	۲۶۲
صبر فرمودن خواجه مادر دختر را	۲۶۲	در حقیقت حکایت	۲۶۲	بیان عموم آیهٔ کلما اوقدوا نارا للحرب	۲۶۳
التماس دزد در شب و کشتن دزد دانش را	۲۶۳	در حیدانست قلیلب	۲۶۳	حیدر دزد امیر را بر ایاز	۲۶۳
حکایت صیادی که خود را در گاه بچه بود	۲۶۴	بردن دزد مرغ را از آمدن و فاحت نکردن	۲۶۴	مناظرهٔ مرغ با صیاد	۲۶۴
هیاهو کردن زنان سبا بعد از دزدیدن	۲۶۵	حواله کردن مرغ کرفاء را بمکر صیاد	۲۶۵	حکایت عاشقی که بامید وعدهٔ معشوق بامد	۲۶۶
استدعای امیر از مطرب در سحرگاه	۲۶۶	امدن بخانهٔ پیغمبر و کر بجز عایشه	۲۶۷	امتحان کردن رسول صلی الله علیه و آله عایشه را	۲۶۷
اغاز کردن مطرب آن کلی با سوز و با ماهی نمیدا	۲۶۷	در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا	۲۶۷	تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند بانتظار اهل حلب	۲۶۸
رسیدن شاعر بحلب در عاشق	۲۶۸	نکته گفتن شاعر در حلب	۲۶۸	تمثیل حریص دنیا بموریکه دانه از خرمنی قانعست	۲۶۸
سحری زدن شخصی بر در سرای خالی	۲۶۹	قصهٔ بلال و شوق او بایمان	۲۶۹	ماندن کفن صدیق و صورت حال بلال را	۲۷۰
توکل کردن پیغمبر صلی الله علیه و آله با ابوبکر در سفر	۲۷۰	خندیدن یهودی از معاملهٔ ابوبکر	۲۷۱	معاتبهٔ حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله با ابوبکر	۲۷۱
قصهٔ هلال و شوق او بایمان	۲۷۲	رنجور شدن هلال	۲۷۲	سال مولد علیه السلام لو زاد نفسه لمشی علی الهواء	۲۷۲
حکایت کمپیر نود ساله که بعروسی میرفت	۲۷۳	دعا کردن درویش خواجه کلانی را	۲۷۳	وصف انعجوز و رجوع بحکایت او	۲۷۳
سوال سایل از صاحبخانه و جواب او	۲۷۳	برو چسبانیدن عجوز عشرهای قرآن را	۲۷۳	حکایت از رنجور که طبیب او امیدی نداشت	۲۷۴
رجوع بحکایت رنجور	۲۷۴	بر تخت نشانیدن سلطان محمود غلام هندو را	۲۷۵	قوله علیه السلام لیس للماضین همّ الموت	۲۷۵
رجوع بحکایت صوفی	۲۷۶	رفتن صوفی سوی آن سیلی زن	۲۷۶	همدر تقریر حکایت قاضی و صوفی	۲۷۶
سیلی زدن رنجور قاضی را	۲۷۷	جواب قاضی صوفی را	۲۷۷	سوال صوفی از قاضی	۲۷۷
جواب قاضی صوفی را	۲۷۸	بیان ان الله یلقی الحکمة علی لسان الواعظین	۲۷۸	شنیدن ترک حکایت دیگری را	۲۷۸
دعوی کردن ترک که دیگری از من نزدی	۲۷۸	مضاحکه کردن دیگری	۲۷۸	خطاب با هر که بمثل این مبتلا	۲۷۸
جواب دیگری را	۲۷۸	مثل	۲۷۸	مکر کردن صوفی سوال از قاضی را	۲۷۹
حکایت زن با شوهر	۲۷۹	پرسیدن یکی از کشتی که تو بس تیزی یا ترنج	۲۷۹	قصهٔ فقیر و نزد طلب	۲۸۰
جواب دیدن فقیر و نشان گنجنامه یافتن	۲۸۰	تمامی حکایت فقیر	۲۸۱	فاش شدن خبر گنجنامه	۲۸۱
تسلیم کردن شاه گنجنامه را بآن فقیر	۲۸۱	امدن مرید شیخ ابو الحسن را بزیارت او	۲۸۲	پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب زن	۲۸۲
جواب مرید آن زن را	۲۸۲	فاکش مرید از فراق شیخ و بخدمت او رسیدن	۲۸۳	یافتن مرید شیخ را سوار بر شیر	۲۸۳

فهرست مجلد ششم

حکمت در آنکه انی جاعل فی الارض خلیفه	۲۸۳	بیان معجزهٔ هود علیه السلم	۲۸۴	رجوع بقصهٔ فقیر گنج طلب	۲۸۴
انا به فقیر طالب گنج و پشیمان شدن او از تعجل	۲۸۵	الهام آمدن بفقیر را	۲۸۵	داستان آن سائل و جهود و ترسا و مسلمان	۲۸۶
حکایت شیر و گاو و نخجیر	۲۸۶	مثل	۲۸۷	بازگشتن بقصهٔ گاو و شیر و نخجیر	۲۸۷
رجوع بقصهٔ ترسا	۲۸۷	قصهٔ سید ترمذ با دلقک	۲۸۷	قصهٔ تعلق موش بچغز	۲۸۸
تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلی باید	۲۸۹	مبالغه کردن موش	۲۸۹	باز آمدن موش چغز را	۲۸۹
رجوع بحکایت چغز با موش	۲۸۹	حکایت سلطان محمود و رفاقت با دزدان	۲۹۰	قصهٔ چرندگان و بحری در نور گوهر شجاع	۲۹۲
رجوع بحکایت چغز با موش	۲۹۲	بردن زیان عبد الغوث را	۲۹۲	آمدن جعفر بتنهائی بکرفتن قلعه	۲۹۳
رجوع بحکایت مرد و امردار	۲۹۴	استغفار کردن آن غریب از اعتمادی بر مخلوق	۲۹۴	مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاشان	۲۹۵
توزیع کردن پادشاه در جمله شهر تبریز	۲۹۵	گریختن گوسفند از کلیم الله علیه السلم	۲۹۶	دیدن خواجه شاه اسبان و تعلق با او	۲۹۶
مؤاخذهٔ یوسف بحبس بضع سنین	۲۹۷	رجوع بحکایت سلطان و اسب	۲۹۷	رجوع بقصهٔ غریب و امردار	۲۹۸
بخواب آمدن خواجه آن غریب و امدار را	۲۹۸	وصیت کردن پادشاهی سر پسر را که در ملک نگردید بفلان بقعه مرو بید	۲۹۹	بیان استمداد عارف از چشمهٔ جیحون آبادی	۲۹۹
روان شدن شهزادگان بمالک پدر	۳۰۰	رفتن شهزادگان بقلعهٔ ممنوعه عنها	۳۰۰	دیدن شهزادگان صورت دختر پادشاه چین را	۳۰۱
حکایت صد جهاد در بخارا	۳۰۱	حکایت مرد و کوسه در خانقاه بالوطی	۳۰۲	در حدیث منهومان لا یشبعان	۳۰۲
بحث شهزادگان با یکدیگر	۳۰۳	بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را بمجلس شراب	۳۰۳	رفتن شهزادگان بولایت چین	۳۰۴
حکایت مرد الفیس	۳۰۴	بیطاقت شدن برادر بزرگتر	۳۰۴	باز مجاهده کردن آن مجاهد با نزدیکان	۳۰۶
حکایت مرد میرابی	۳۰۶	بیان سبب تأخیر در اجابت دعا	۳۰۶	دیدن میرابی که فلان موضع در مصر گنجست	۳۰۷
رسیدن میرابی بمصر	۳۰۷	بیان حدیث الصدق طمانینة والکذب ریبة	۳۰۷	گفتن عسس خواب خود را بآن پادشاه	۳۰۸
بازگشتن غریب از مصر ببغداد	۳۰۸	مکر کردن برادر بزرگتر را	۳۰۸	قصهٔ زن جوحی با قاضی	۳۰۹
رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی	۳۰۹	در بیان مرگ مولانا فخر الدین مولاه	۳۱۰	باز آمدن زن جوحی سال دیگر	۳۱۰
رجوع بقصهٔ شهزادگان	۳۱۱	بیان احترام شاه چین شهزادگان را	۳۱۱	در بیان حدیث خرابی موش	۳۱۱
وفات یافتن برادر بزرگتر	۳۱۱	آمدن برادر میانه بخانهٔ برادر بزرگتر	۳۱۲	در بیان استغنا و عجب شاهزاده	۳۱۳
خطاب حق تعالی بعزرائیل	۳۱۳	ذکر کرامات شبان راعی	۳۱۳	رجوع بقصهٔ برادر در حقنم نمودن را	۳۱۴
رجوع بقصهٔ شاهزاده	۳۱۴	وصیت کردن آن شخص که سر پسر داشت	۳۱۴	تمثیل	۳۱۴
خاتمه لولد الکامل بهاء الدین سلطان ولد	۳۱۵	وصف حال مولوی لاسیما ذا الوقار زید فضله	۳۱۵	سبب نظم کتاب مثنوی	۳۱۶

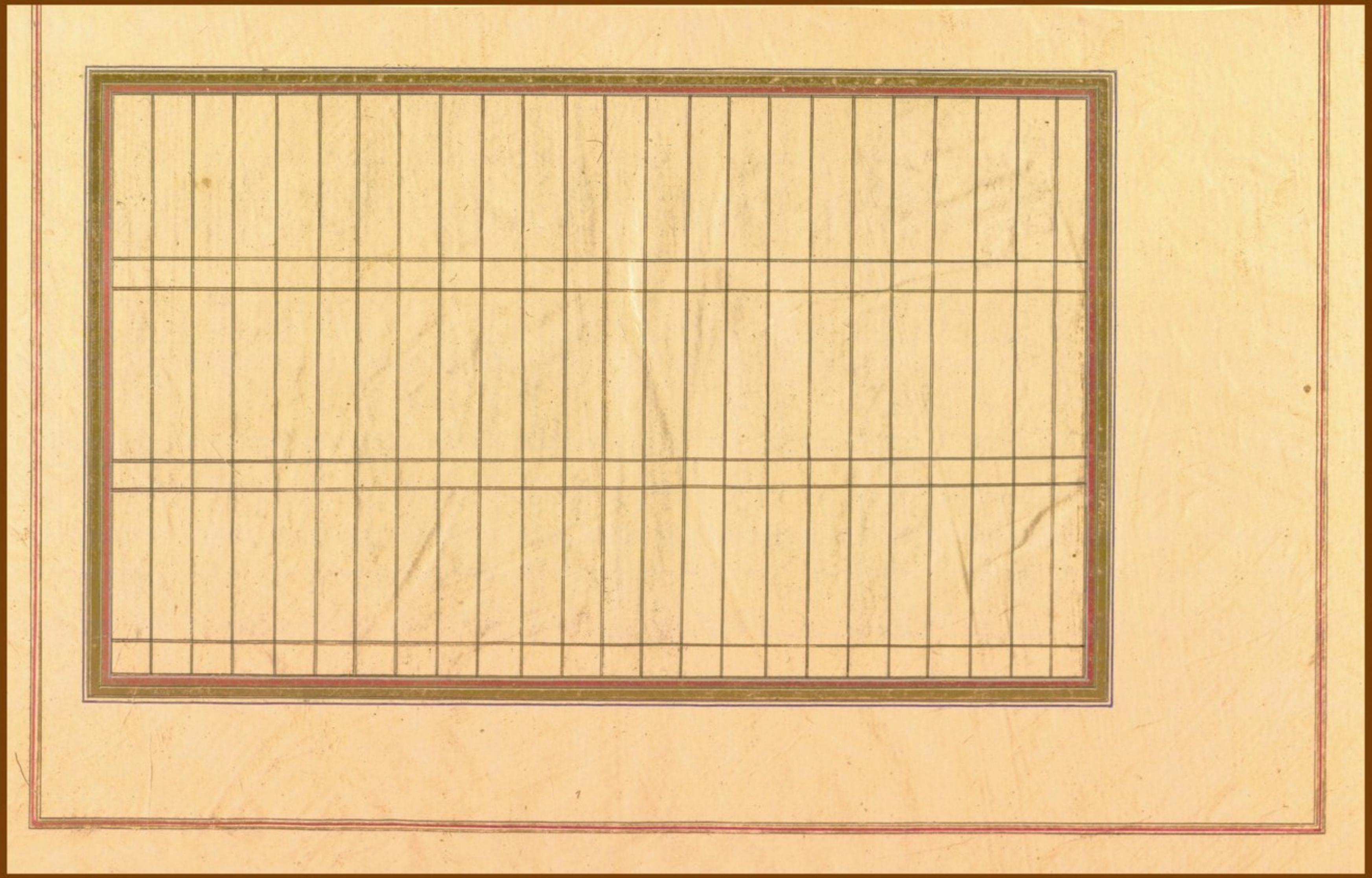

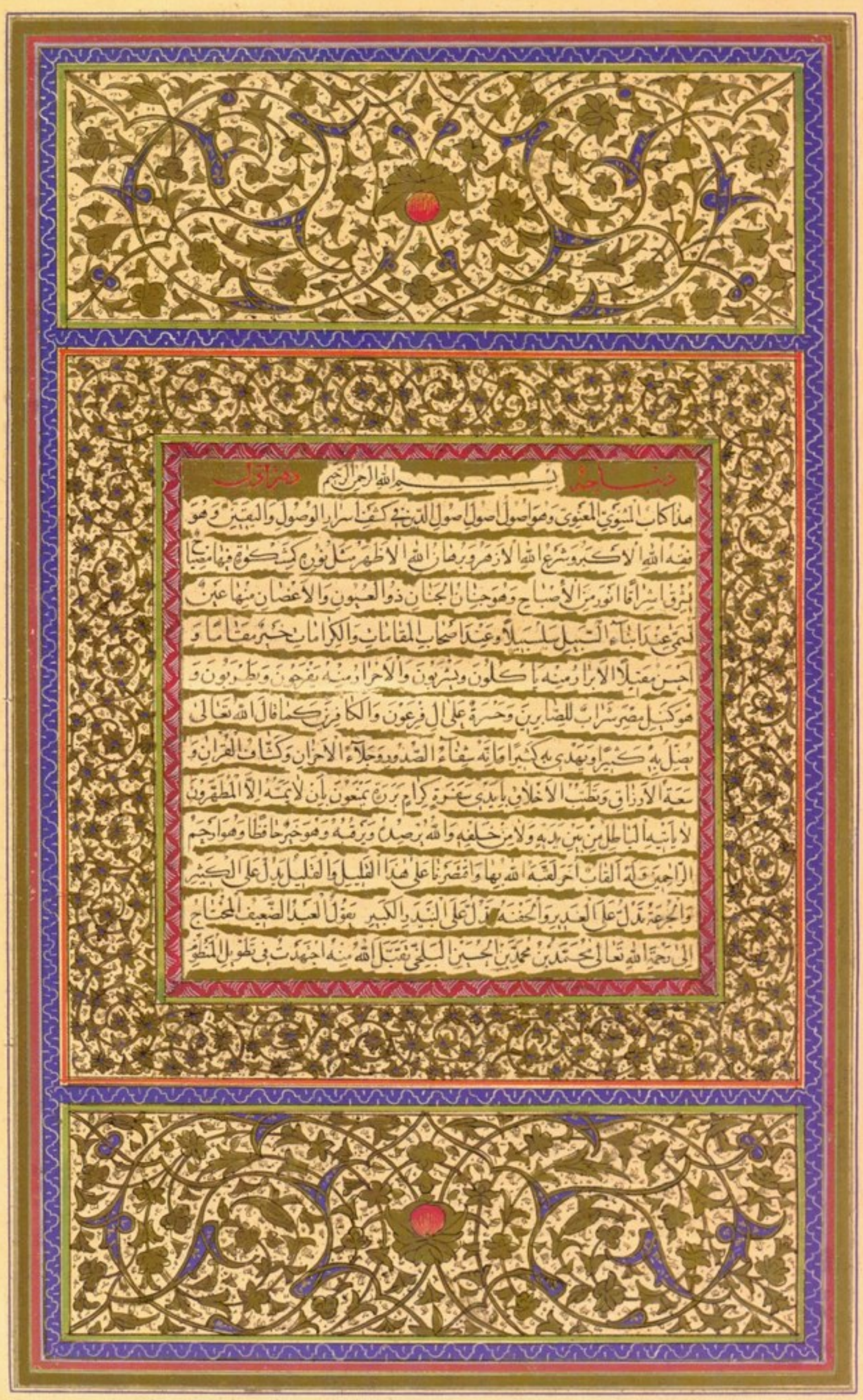

دیباچه بسم الله الرحمن الرحیم دفتر اول

هذا کتاب المثنوی المعنوی وهو اصول اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین وهو
فقه الله الاکبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نور کمشکوة فیها مصباح
یتوقد اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العیون والاغصان منها عین
تسمی عند ابناء السبیل سلسبیلا وعند اصحاب المقامات والکرامات خیر مقاما و
احسن مقیلا الابرار منه یاکلون ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون و
هو کنیل مصر شراب للصابرین وحسرة علی آل فرعون والکافرین کما قال الله تعالی
یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وکشاف القرآن و
سعة الارزاق وتطیب الاخلاق بایدی سفرة کرام بررة یمنعون بان لا یمسه الا المطهرون
لا یاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه والله یرصد ویرقبه وهو خیر حافظا وهو ارحم
الراحمین وله القاب اخر لقبه الله بها واقتصرنا علی هذا القلیل والقلیل یدل علی الکثیر
والجرعة تدل علی الغدیر والحفنة تدل علی البیدر والکبیر یقول العبد الضعیف المحتاج
الی رحمة الله تعالی محمد بن محمد بن الحسین البلخی تقبل الله منه اجتهدت فی تطویل المنظوم

المثنوي المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد و
حديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي
مكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين
مغيث الورى امين القلوب والنهى وديعة الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه
وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الدين الحسن بن محمد بن الحسن
المعروف بابن اخي الترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق ابن الصديق رضي الله عنه الارموي الاصل
المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم
الخلف له نسب الفت الشمس عليه رداءها وحسب ارخت النجوم عليه اضواءها لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال
يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الامال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر
شارق ليكون معتصما لاولي البصائر الربانيين الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين
السكت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشرف القبائل افضل الفضائل
انور الدلائل امين يا رب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية
شامل والحمد لله وحده وصلى الله على محمد واله وعترته حسبنا الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير

هو الفتاح العلیم

المجلد الاول من کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

المولوی المعنوی

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
این عشق کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون می‌کند / قصه‌های عشق مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو همان ای آنکه چون تو پاک نیست
در بماند حال بخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در کوشش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / غالب از ما هست شد نی ما ازو
رستم از راست هر آن خبر است / صفه هر مرغکی از خبر است
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزه چشم حریصان پر شود / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صعقا
سر پنهانست اندر روی و موی / فاش گر گویم جهان برهم زنم
هر که او از همزبانی شد جدا / بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان شد خزان / نشنوی بعد از گل و بلبل سرگذشت
چونکه گل را از که جوشم از گلاب / بوی گل را از که جویم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروا ز او / او چو مرغی ماند بی‌پر و پای و
پر و بال ما کمند عشق اوست / موکشان می‌کشد تا کوی دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در پیش و پس تختم فتاد / بر سر و بر گردنم ماند طواق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود / این نه آن غمناک و محزون بود
این نه آن ذاتی که اغیار است / زانکه زنگار از رخش ممتاز است
این کز آن زنگار از رخ او پاک شد / دو تو زنگار از رخ او پاک شد
بعد از آن آن نور را ادراک شد / این حقیقت را شنو در گوش دل
تا روان یابی بکلی آب و گل / پرتو خورشید خدا است / بعد از آن از نور ما در زه
نشنوید و سنا از داستان / خود حقیقت بعد از آن حاماست آن

حکایت غلام خواجه که بنا بر کنیزک و خرید

پادشاهی در زمانی پیش از / ملک نیاید آدم ملک
اتفاقا شد روزی سوار / تا خواص خویش را بهر شکار
بهر صیدی بشد او بر کوه و دشت / ناگهان در دام عشقی صید گشت
لیک کنیزک دید شاه را / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و بر خود راند / آنکه از قضا بیمار شد
از یکی خرداد تا آذر نبود / باف تا آن کرک خرد آذر نبود
کوزه بودش آب می‌آمد بدست / آب را چون نافه خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت هر درد و دوا کان هست ما
جان من سهل است جانم را بگیر / درد من بخشید درمان را مگیر

هر که درمان کرد مر جان را / برد گنج در مر جان را
جمله گفتند که جانداری کنیم / فهم کرد آن را بیاری کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی / هر یکی را در کف ما مرهمی
گر خدا خواهد گشاد از بطن / در جهان بنمود شان عجز بشر
نی همی گفتند کز غارض حال / ای بسا ناورده اسبان بلغت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج او و حاجت ناروا
آن بشر را از مرض جو می‌شد / چشم شه از اشک جو جو می‌شد
از ضیاء سر کلیمی صفر فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق زفت / آب آن را مد شد همچو بحر
سینه دل شد فزون و شد کم / سوزش چشم و دل افزود غم
شربت و ادویه اسهال او / از ضیاء رنج بحر آب رود
سه جو عجز اطبا را بدید / بار همه جانب مسجد دوید
عاجز ماندند طبیبان از معالجه کنند و ظاهر شدن
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک تر پر آب شد
چون چو لیس آمد در عرفا فنا / در زمان بگشاد در مدح و ثنا
برهانی شاه و مرهمی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی
کای کسی که تحت ملک جهان / من چگویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سر بسر / بس لطف عاتو ناشد هدر
ای همیشه حاجت ما را روا / بار دیگر ما غلط کردیم را
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم بیدا کنی بر ظاهرت
چون ز اوراد ز ما حاجت روا / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در دعا کردیم خواندن در رود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای مرد حاجات شما / گر غریبی بدت فرود از ما
چون که آید او حکیمی جادوی / ساده دل زان گو امین و صادق
در علاجش بحر مطلق را بس / در مزاجش قدرت حق را بس
خسته را بخواب دید کاید / کشته مملوک کبرک شاید
چون رسید آن وعده گاه و روز شد / آفتاب از برج اختر سوز شد
بود اندر منظر سه سطر / تا ببیند آنچه بنمودند در
دید شخصی کامل بر پایه / افتاب در میان سایه
بر رسید از دور ماند هلال / نیست بود و هست بشکل جمال
نیست بر ماند جهان اندر جهان / نوجهان بر جهان بین روان
بر جمالی صلحا و جنگیان / بر جمالی ناسان و نیکان
انجا لا اینکه دام اولیا / عکس مهر و ماه بنما خدا
انجمالی آنکه در خود اند / در رخ مهمان همی آید بدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی گر از اهل دلی
انوار جو جو بیدا شد دو / از سر باین همی بیرون بود
شه بجا حاجات در جشن / پس بمهمان غیب جوش و
صیف عیسی را جواب سفا کرد / چون سگ کوی که بوسه او بود
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جانی در وجود دو
آن یکی جو لیس و اندیگر جو / آن یکی مخمور و اندیگر سرا
گفت معشوق تو بود سی بر / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من جو عمر / از برای خدمت شد گر
در جواب سخن تو فوائد ادب و خاصیت ادبی
از خدا جوئیم تو مواد ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت / بلکه آن در همه آفاق زد
ماند از آسمان در سیر شد / بی سرو بیع و بی کف و شد
در سیاوم موجه کس / بی ادب گشت و سر عدل
منقطع شد جو و نا از آسمان / ماند رنج و درد و ساود ناسان
بار عیسی جو عنایت کرد جو / خوان فرستاد و غیبت بر صفو
ماند از آسمان شاهد / جو که گفت از علیا ما
بار گستاخان ادب بگذاشتند / جون گدایان لقمه را برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که / دایم است و کم گردد از صفو
بدگمانی کرد و حرص او ری / کفر باشد رد خوان مهتری
زان گدا رو یا نادیدن از / اندر رحمت ایشان شد فرا
نان خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زاخوان زندگی صفو
ابر بر ناید بی منع زکات / ور ز ما افتد بما اندر جهات
هر چه آید بر تو از ظلمات غم / آن ز بیباکی و گستاخیت هم
هر که بیباکی کند در راه دو / در هر مرد اشد و نامرد او
از ادب تو گشت بن قبلک / وز ادب معصوم مالک آمد
بد ز گستاخی چو کوف آفتاب / شد غزا بلی برات رد با
هر که گستاخی کند اندر جهان / گردد اندر وادی حیرت غریق
حال شاه و میهمان بر گو بما / زانکه با بانی ندارد ان کلا
شه چو بس میهمان خویش رفت / شاه تو او لیک بس در رو بر
الاقاب پادشاه با طبیب الهی که او را در
جواب بدی بود و بشارت داده شده بود بعد از او
دست کشا دو کار از آن رفت / همچو عشق اندر او جان رفت
دست بیاس بس سیدن رفت / در مقاوده رسید کرد
برس رسان سکستان صد / که گشتی با قم اما صبر
صبح بار دو لیکن عاقبت / میوه شیرین دهد بر صفت
گفت ای نور حق دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سوال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دست / دستگیر هر که باشد در کلال
مرحبا یا محیی یا مرتضی / ان نعم جاء القضا صاف القضا
انت مولی المؤمن لا ریبی / قدر کل الله بر بینه
چون گذشت آن مجلس جو اکرم / دست او بگرفت و راند در حرم
بر در پادشاه طبیب ابر بیمار
قصه بخور و بخور بخوانند / بعد از آن در مس بخورش
دیگ دو و بعض فا روزه بدید / هم علاجات هم اسباب سید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند / آن عمارت نیست ویران کرده اند
بحر بود اندر خیال درون / استعد الله تما بصرون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک بنهاد ما سلطان گفت
بحث از صفرا و از سودا بود / بوی هر صفرا بدید آید دود
دیدار زاری کور را در دل / بر خوش اما کرفا در دل
عاشقی شد است او را در دل / نیست بیماری جو بیماری دل
علت عاشق علتها جدا / عشق اصطرلاب اسرار خدا
عاشقی کز بهر کردن سر / عاقبت ما را بدانه صبر
هر چه گویم عشق را سر و سان / چون نعوذ بالله حمل کردم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است / لیک عشق زان و سر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف آن حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرح جو خود گم کرد کل / سر عشق و عاشقی هم عشق کف
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشاید هد / شمس هر دم نور جاید هد
سایه خواهد از وی را همچون / جو رسد شمس الضحی / خود بمرد در جهان جو شمس نیست
شمس نور را فی کن امن نیست
شمس در خارج اگرچه هست زود / مثل او هم میتوان تصور کرد
لیک آن شمسی که مستش آب / نور در دهن و در چاه نظر
در تصور ذات او را کج گو / نادر آید در تصور مثل او

شمس بریرکه نور مطلق است / افتاب ذاتوار حق است
چون حدیث روی شمس الدین شنید / شمس چارم اسمان سر در کشید
واجب امد چونکه بردم نام او / ذکر رمزی کردن از انعام او
این سر ما جان دامن نافه است / بوی پیراهان یوسف نافه است
گر برای حق صحبت سالها / باز گویم رمز از انجوش حالها
تا زمین و اسمان خندان شود / عقل و روح و صد بدن جنبان شود
کهنم ایدوست و افتاده از حب / همچو رنجوریکه دوست از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر اللبیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
هرچه میگوید مواقی بود / چون تکلف نیک لایق نبود
من چگویم یکرم هشیار نیست / شرح ان ناریکه او را یار نیست
خوشا کهنه مرد ترک ناسپاس / کاین دلیل هستی هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر / این سر ما بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی این الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خبر ندهستی
گفتم بوشید خوش سر بر دلبران / خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته اید در خدمت دیگران
گفت مکشوف و بی علو / باز گویم بی ایمی بلا صعوبت
پرده بردار و برهنه گو که من / می نگنجم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کسی ماند میان
آرزو میخواه لیک اندازه جو / بر نتابد کوه را ملک کا
افتابی کز وی اشعه آمده / اندکی گر پیش اید جمله سوخت
تا کرد در خود دل و جان جهان / لب بدوزد دیده بربندد زبان
پیش ازین اسوب و جو بر بی نکو / پیش ازین از شمس بر بی نکو
این ندارد آخر از آغاز کو / رو تمام آن حکایت باز گو

خلوت طلبیدن حکیم جهت دریافتن او رنج کنیزک را

چون حکیم از اینجا اگاه شد / ورد رو همدان شاه شد
گفت اینه خلوتی کن خانه / دور کن هم خویش هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد درون / تا بپرسد از کنیزک او فنون
خانه خالی کرد و بگذاری / جز طبیب و جز همان بیماری
نرم نرمک گفت شهر بوگمان / که علاج اهل هر شهری جدا
واندر انشهر از قرابت کیست / خویش و پیوستگی ما چیست
دست بنهش نهاد بر نبض او / باز میپرسید از جور فلک
چون کسی خارد در این خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید بدین / ور نیابد میکند با لب رسن
خارد در پا شد چنین دشوار / خارد در دل چون بود دشوار
خار دل را کو بدیدی هر کسی / کی غمان را دست بودی بر کسی
کس نبرد دم خار را و کند / خرد بهر دفع خار از سو رود
جفت اندر صید خارم کرد / ان لکد کی دفع خار او کند
خار فی ابدکه بر سر کرند / بر جهد و انجا محکم کند
عاقلی باید که خاری بر کند / انحکیم خار چنین اسان بود
دست بنهد جا بجا می زود / زان کنیزک بر طریق اسان
باز میپرسید حاد و سنا / با حکیم او را ز ها میگفت ما
از مقام و خواجگان و شهرها / سوی قصه گفتن میداد او
سوی نبض و جستن میداد او / تا که نبض از نام که گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را بر شمرد / بعد از ان شهری که را نام برد
گفت چون پرسد از شهر چو / در کدامین شهر میبود بو
نام شهری گفت انهم در کند / رنگ و نبض او دیگر گشت
خواجگان شهرها را نیک / باز گفت از جا از نان و نمک
نبض او بر حال خود بدل کرند / تا بپرسید از نیم قند چو قند
اه سردی بر کشید آنماه رو / اب از چشمش روان همچو جو
در بر خود داشت شمامه و وجود / چون بگفت این را ز غم بر رو و
نبض جست و روی سرخش زرد شد / گر نیم قندی ز کرد فرد شد
گفت کوی او کدام است و کدر / گفت کوی غافلی
گفت انکه انحکیم با صوا / انکنیزک را که رسوای وغا
گفت دانستم که رنج جیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ ایمن کیر من / ان کنم با تو که باران با چمن
هان و هان این راز با کس مگو / گرچه شاه از تو کند صد جستجو
چونکه اسرار دل پنهان دل شود / انمراد دل در حاصل شود
دانه چون اندر زمین پنهان شود / بعد از ان سرسبز بستان شود
زر و نقره کز نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعدها و لطفهای انحکیم / گر ز رنجور را ایمن دهیم
وعدها باشد حقیقی لذیذ / وعدها باشد مجازی تا بکه
وعده اهل کرم گنج روان / وعده نا اهل رنج روان
وعده را باید وفا کردن بما / ور نخواهی کرد باشی رو جدا

دریافتن طبیب رنج کنیزک را و شاه را و اموختن

انحکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
شاه را گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تاخیر چیست
گفت تدبیر ان بود کانمرد را / حاضر اریم از پی این درد را
مرد درد کرد انجوان از شهر و دود / باز رو خلعت بدان او را غرور
چون بیند سیم و زر ان بینوا / بهر زر گردد خان و مان جدا
زر اگرچه عقل می اورد و لیک / مرد غافل باید او را نیک نیک

فرستادن پادشاه سمرقند در طلب پسر

چونکه سلطان از حکیم ان را شنید / پند او را از دل و از جان گزید
گفت فرمان ترا فرمان کنیم / هرچه گوئی انچنان کردان کنیم
بر فرستاد انطرف یکدو رسول / حاذقان و کاملان بس علو
تا سمرقند امدند اندر قاس / پیش از ان کز شاه هستند بشر
کای لطیف ساکامل معرفت / فاش اند شهرها از تو صفت
نک فلانشه از برای زرگری / اختیار کرد دیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیای خاص ما شوی ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر فرزند ان بدید
اندر امد شادمان در دام مرد / بیخبر کانشاه قصد جان کرد
اسب تازی زین و شادی تاختن / چون بیای خاص ما شوی ندیم
ای شده اندر سفر با صد صفا / خود بیا خویش را سوء القضا
در خیالش ملک و غرور و کبر / گفت عز اسیل را و ادبی بر
چون رسید از راه انمرد عزیز / اندر اورد پیش شه طبیب
پیش شاه شد بر دو خویش شاه / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه او را دید و بس تعظیم کرد / محترم زر ابدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که برسازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بعید / کانچنان در بزم هنشاهی پدید
زر کرفت آنمرد و شد مشغول کار / بیخبر از حال این کارزار
پس حکیمش کفت کای سلطان من / ای کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک از وصالش خوش شود / آب صلش دفع زالش شود
شه بدو بخشید آنمهرویرا / جفت کرد آن هر دو صحبتجویرا
مدت شش ماه میزد تا کرم / تا بصحت آمد آن خرم تنا
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و بش دختر میلد
چونکه زشت و ناخوش و زرد شد / آن لگد اندک در دل او سرد شد
عشقهای کرد بیکی بود / عشق بود و عافیت نیکی بود
کاشکی آن شاه بودی یکبری / تا زمی بروی آن بد داوری
خون و بد از چشم همچون جوی او / دشمن جان و امید روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شهرا که کشت فر او
کفت من لاهوتی کرنافی من / رنجت آن صاف خوش صافی من
ایمن آن دو باه صحرا کرکین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / رنجت خونم از برای استخوان
آنکه کشتم بی ما دون من / می ندانند که نخسبد خون من
رهنمت امروز و فردا بر دوست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
کرچه دیوار افکند سایه بدا / باز کردد سوی او آنسایه با
اینچنان کوهست و فضل ما بدا / سوی ما آیند اما رصد
این بکف رفت و دم بر لخطا / آن کنیزک شد بنج و در دوا
زانکه عشق مردکان پاینده است / زانکه مرده سوی ما آینده است
عشق زنده کرین کو باقی است / هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
ور شراب طاهر است ساقیت / عشق از زنده کرین کو باقی است
عشق آن بکزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مکو ما را بدانه باز نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن بر کرا شاره غیب بود

کشتن آنمرد بر دست حکیم / بی ز امید بود و دور نیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
از پی راکش خضر برید حلق / تا بر آزاد در نیامد بدفام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطا / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اکر بکشد رواست / تا بدست او دست حق است
همچو اسمعیل سر پیش نه / شاد و خندان پیش تیغ جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان مال احمد با احد
عاشقان جام فرح آنکه کشند / که بدست خویش جانشان کشند
شاه آن خوان بی شهوت نکرد / نورها کن بدکمانی و نبرد
تو کمان کردی که کرد آلودکی / در صفا عشق کی هلد آلودکی
بکذر از ظن خطا ای بدکمان / ان بعض الظن اثم زان بخوان
بهر آنست این ریاضت و جفا / تا برآرد کوهر از بحر جفا
بهر آنست امتحان ای بدکمان / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
کر نبودش کار از الهام اله / او سکی بودی در آن شه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بد نما
کر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب بی برهان و سر
آن کل بر خست تو خوش بخوان / مست عقل او تو مجنون بخوان
کر بدی خون مسلمانی حرام / کافرم کر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شفی / بدکمان کردد ز مدح جسم متقی
شاه بود و شاهی آکاه بود / خاصه بود خاصه الله بود
از کسی را کاینچنین شاهی کشد / سوی نحس بهر زن جا می کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهم نیاید آن دهد
کر بدی سوی او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
طفل میلرزد ز بیم احتجاج / مادر مشفق در آنم شاد کاج
تو قیاس از خویش میکیری و لیک / دور دور افتاده بیکر تو نیک
بیشتر آنا بکویم قصه / تو که یابی از بیانم حصه

قصه مرد بقال و طوطی و روغن ریختن او

بود بقالی و او را طوطی / خوشنوا و سبز کویا طوطی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نکهبانی نمود
کربه برجست تا که آرد کان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
در خطاب آمد که یا طوطی بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
از سوی خانه بیامد خواجه آن / بر دکان بنشست فارغ از جهان
دید پر روغن دکان و جامه تر / برسر زد کف کل طوطی صر
جست از صد دکان سوی قفس / شیشه‌های روغن بادام بخت
مرد بقال از ندامت آه کرد / دیش بر میکند و میکفت ای دریغ
کافتاب نعمتم شد در مرغ / دست من بشکسته بودی از ما
چون دم من بر سر آن خوش زبان / روز چندی سخن کوتاه کرد
مدتها میداد هر دو زر را / تا بیاید نطق مرغ خوش ادا
بعد سه روز و سه شب خاموش بود / بر دکان بنشست و نومید و دود
با هزاران غصه و غم کشته جفت / کاعجب این مرغ کی آید بکفت
میشمود آن مرغ را هر کون شکفت / وز تعجب لب بدندان میکرفت
دمبدم میکفت از هر در سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بکفت / چشم او را با صبر میکرد جفت
ناکهانی چون لقیی میکذشت / با سری بی موی چون طاس و طشت
طوطی اندر کفت مد در زمان / تا بلک بر روی زد بکفتش در عیان
کرچه اکل ما کلان آمیختی / تو مکر از شیشه روغن ریختی
از قیاس خود آمد خلق را / کو چو خود پندشت صاحب دل ورا
کار ناکار از قیاس از خود مکیر / کرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین بیک کمراه شد / کر کسی را بدل حق آکاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
کفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرق در میان ما و منتها
هر دو کون از نور خورند و محل / لیک تا نشناسی زیر و زبر عسل
هر دو کون از امر کیا خورده / زین یکی سرکین شد و زان مشک ناب
هر دو می خورند از یک آب خوش / از یکی خالی و این پر از سکر
صد هزاران اینچنین اشباه / وز قیاس هفتاد ساله راه
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد کردد همه نور خدا
این زمین پاک و آن شوره او / این فرشته پاک و آن دیو و دد
هر دو صورت کردهم مانند هست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب دل که بیند آب را / او شناسد آب خوار از شوره را
جز که صاحب دل که بیند شهد را / شهد را خورده کی داند دمو
ساحران با موسی آن شیره را / بر کرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرق شرف / زین عمل تا آن عمل را هم صدف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
آن عمل از مدد دین سینه طبع / آن عمل از مدد دین سینه طبع
هر چه مرد میکند بوزینه هم / از کمند کر مرد بیند دم بدم
او کمان برده که من کردم چو او / فرق ناکی داند آن شیره جو
این کمان را مر آن بهر ستیز / بر سر شیر دوان خاک بیز

کاشکی ایمان بودی یکبری
بطریق رجعی بیغمبر بدی که کاش
آنشوی نیک بکیر می بودی در آن
بجازی مطلق و رحمت زان دریا
ملحقی بودی بجو زلها عیش
ذکر نبود بی جو زلها فسد معلق
در فتوی حکم الهی فسد معلق
شد کر بیغمبر آن شاه بر کزید
حقیقی بود و صدر جا می جهد
نفع تام کر وجود آن شاه شد
هادی و دری که در حقیقت
جاری ابع او دری که آفت بود
نیک و نظام هر دیانت بود
آن چنین بودی ایزد آن کار کم
راه عمرت تا کویم کار کم
کاش آنچنین بخاری نیک بکری
بودی بعضی اجحاف و در آن
بودی بعضی بر روی عمرت بلکه
داد دی بر روی عمرت کر همه
ناشف در آن است که همه
دنیا و هم در آخرت نیک است
هدی داوری و فاضل علم
از بعض الظن اثم زان بخوان
اشاره با و اضرب در سوره الحجرات
یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا
من الظن ان بعض الظن اثم یعنی
ای کروه مومنان بپرهیزید از کمانها
بدکه بعضی از کمانها کناه
کامرید

آن منافق با موافق در نما / از پی استیزا آید بی ریا
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در بر و مات
مؤمنان را بر دبا شد عاقبت / با منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یکجا زنند / لیک با هم مر ورا دو دارند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنان جوانند جانش جو شود / در منافق نیز پرانش شود
نام آن محبوب از ذات اوست / نام این مبغوض از افعال اوست
میم و واو و میم و نون تعریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش از نام دون / همچو کردم میخلد در اندرون
گرنه آن نام اشتقاق دور جست / پس چرا در دو مدار دور جست
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد در معنی چو آب / بحر معنی عند ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / در میان شان برزخ لا یبغیان
وانکه این هر دو زیک اصل دان / در کند زین هر دو تا معنی عیان
زر قلب و زر نکو در عیار / بی محک هرگز نداری اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محک / هر قبول و باز داند او ز شک
آنچه گفت استغفر قلبک مصطفی / آن کسی داند که بر بود از وفا
در دهان دزدیده خاشاک جهد / آنکه از امدکه بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خورد / چون در آمد حس زندگی برد
حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجوشید از طبیب / صحت آن حس بجوشید از حبیب
صحت این حس ز معمور تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جام جم ز ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
آنچنان جانکه بهر عشق جان / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمور تر
از آب سرد جو را پاک کرد / بعد از آن در جو ز آن کرد آنچه خورد
پوست را بشکافت یکبارگی / پوست تا نه بعد از آن نرسید
ظلمه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن با صد سپاهش صد سند
آنکه کفتم هم ضرورت میدهد / که چنین نماید که صیاد این
جز که حرفی نباشد کار دین / نی چنان حیران که پس سوی او / بل چنین حیران او مست و دوی
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک بی نگر میدان ما / بو که گردی تو رخید بوستان
چون نبی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نباید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی افسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بیشرمیست
شیر نتوان از برای کدخدا / بو مسیلم را لقب احمد کند
بو مسیلم را لقب کذاب ما / وان محمد را اولوا الالباب ما
داستان ماجرای شاه جهود که مسلمانان را می کشت از بهر تعصب دین جهودی و قصه استاد و شاگرد
از تراب حق خمیر ما سرشت / باده را خمر بود کند و عدا
بود شاهی در جهودان ظلم ران / دشمن عیسی نصرانی کدا
شاه حول کرد در راه خدا / اندر و دستا خدایی واحد
گفت استاد احولی را کاندرا / رو بر آن را از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه بنهاد و بیامد / گفت احول را اندر شیشه کدا
بس توانم بکن ترک ریا / گفت استاد آن دو شیشه نیست / احولی یکذا فزون بین مشو
گفت ای استاد مر طعنه مزن / گفت رو را اندو بکرار بشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول کرد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشم دو نمود / چون شکست آن شیشه دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / راستی را روح امبدل کند
چون عرض امد هنر پوشیده شد / صد جهان از دل نبود دیده شد
چون هدف ضد بدل رشوت را / چون شناسد ظالم از مظلوم را
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / کو پناه هر دین موسی و اوست
او ورا بر داشت هر غوغا ده / کور آب از مکر بر تبی کن
قصه وزیر ای شاه و مکر او در تقریر رسانیدن
گفت سایان شاه جان کند / دین خود را از ملک پنهان کند
تا ملک گفت ایشان را چو / کم کن ایشان را که کشتن سود نیست
دین ندارد بو مسلمان و جهود / سر پنهانست اندر صد غلاف
ظاهر ترا باطن و باطن ز خلاف
شاه گفتش کز کوند بیرون حیست / جان را ایمکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانی / نی جهود بد دین و بی پیمانی
گفت ایشه گوش و دستم را ببین / بنگر و لب از حکم من
بعد از آن در زیر دار آورد را / تا بخواهد ملک سعادت مرا
تلبیس کردن وزیر پیر و وزیر نصرانی
بر منادی کاین کار تو / بر سر راهی که باشد چار سو
آنکه هم از خوبرانی شهر دو / تا در اندازم در ایشان صد غلو
چون شوند اقوام از من بد / کار ایشان سر بسر شوریده کر
در میان شان فتنه و شور افکنم / کاهنان خیره شوند اندر دم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / از سخن آید کنون اندر بیان
چون شما رندم امین و رازدان / دام دیگر کون نهم در ایشان
وز حیل بفریبم ایشان را همه / وانداز ایشان افکنم صد دمه
تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیان / ای خدای رازدان منیان
شاه واقف کشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من / متهم شد پیش او کفتار من
گفت کفتی چون تو در سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال دیدم کی بنوشم فال تو
گر نبودی جان عیسی چاره را / او جهودانه بکردی پاره را
بهر عیسی جان سپارم بر دهم / صد هزاران مثل جان بهم
جان دو نیم نیست از عیسی و لیک / واقفم بر علم دین شاه نیک
حیف آید مر اکان دین شما / در میان جاهلان گردد هلاک
سنگ بر دارا و عیسی آگه ما / کشته ایم این دین حق را همنما
از جهود و از جهودان رسته را / تا بزاد این مسایر آبسته را
دور دور عیسی ایمردان / نشنود اسرار کفر او بجان
چون شما رندم امین و مقتدا / سر نهند جمله بجواهند ما
چون وزیر ایمکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه اکلی برد
کرد با وی شاه انکار یکه / خلق چیزی ماند زان راز نهفت
کرد در سوابق میان انجمن / تا که واقف شد حالش مرد و زن
زاندا و واجب نصرانیان / کرد در دعوت و او بعد آن
چون چنان دید رسا بانش را / مبتلا اندر غم و اشکبار
حال عالم اینچنین است ای / از حسد میخیزد اینها شر بر
صد هزاران مرد رسا سوی او / جمع آمد آن طایفه نصاری در زمین و وزیر از کفتن او با هر یک از آنها جدا جدا / اندک اندک جمع شد در کوی او

اوبیان میکرد با ایشان ترا / اوبیان میکرد با ایشان صحیح
دایما از افعال و اقوال صحیح / او بظاهر واعظ احکام بود
لیک باطن صفدر دام بود

بهر این معنی صحابه رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کوچه میزد از اغراض نهان / در عبادتها در اخلاص جان
فضل ظاهر را بجستندی ز دو / عیب باطن را بجستندی گرو

مو بمو و ذره ذره مکر مر / میشناسیدی چو کل از گل خبر
گفت آن فضلی خلیفه با حسن / تا بدانند وعظ و تذکیر حسن
موشکافان صحابه جمله شان / خیره گشتندی در او وعظ و بیان

دل بدادندی ز سایان ما / خوچه باشد مو بمو تقلید ما
در درون سینه مهر کاشتند / تا بیت عیبش بی پیشتند
او بتیر دجال بکجسم لعین / ایخدا فریاد رس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه آنجا / ما چو مرغان حریص سوی
دمبدم پا بسته دام نو / هر یکی کرباز و سیمرغی شو
میرهای هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرود ای بی نیاز

ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده کم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کاین خلل در گندم آرد مکر موش
موش تا انبار ما خرد و دست / وز نفس انبار ما ویران شده است

اول آنجا دفع شر موش کن / وانکه اندر جمع گندم جوش کن
نسوز اخبا انصد صد / لا صلوة الا بالحضور
کرنه موی زد در انبار ما / کندم اعمال چل ساله کجا

دین درین صد هزار و شر چرا / جمع می ناید درین انبار ما
بس نشان آتش از آهن جهد / وین دل سوزیده بدرد کشید
لیک ز ظلمت یکی در زدن نهان / می نهد انگشت بر انبار کان

میکند انبار کار ایک سیاه / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایات شود با ما مهم / کی بود بیمی از اندر دلیم
کر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مائی نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن روح را / میرهد هامیکنی الواح را
میرهد روح از هر شب در قفس / فارغان زین حاکم و محکوم کس
شب زند ان بیخبر زندانیان / شب زند ولک بیخبر سلطانیان

بی غم و اندیشه سو و زیان / بی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم / کفت یزدان هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا رو بتاب / چون قلم در پنجه تقلیب رب

آنکه او پنجه نبیند در قلم / فعل پندارد بجنبش از قلم

بیان حال عارف بتفسیر آیه تحسبهم ایقاظا و هم رقود

شمه زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حتی در بود

رفت در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
ترک روز آخر جو با دین سیر / هندو شب با تیغ افکند
میل هر جا بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن شود

از صغیر باز دام اندر کنی / جمله را در دام و در داود کنی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس دین کردون پر زند
فالق الاصباح نیز امل را / جمله را در صور آرد زنده را

روحهای منبسط را زان کند / هر تنی را باز آبستن کند
آب جانها را کند غارت ز تن / تیر النوم اخ الموت این
لیک بهر آنکه روز آید بها / بر نهد بر پایشان بند قضا

تا که روزش واکشد تا عمر را / وز چراگاه ارش در زیر پا
کاش چون اصحاب کهف از روح را / حفظ کردی با چو کشتی نوح را
تا از این طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر چشم کوش

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / بهلوی تو پیش تو هست ایرمان
غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشم است و بر گوشت جمود
بازدان کز چیست این دو بوشها / چشم چون بر چشمها و گوشها

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

سؤال خلیفه از لیلی و جواب لیلی او را

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی

دیدم مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تو شیفته مجنون بود / در طریق عشق بیداری بد است
هر که بیدار است او در خواب تر / هست بیدار این ز خواب آن سر

هر که در خواب است بیدار این بود / مست غفلت عین هشیاری بود
چون مجنون بیدار بود جان ما / هست بیداری چو در بیداری ما
جان همه روز از لگد کوب خیال / وز زیان و سود از خوف و ملال

نی صفا میماندش نی الطف و / نی بسوی آسمان راه سفر
دیو را چون حور بیند مجنون / پر ز شهوت زد او با دیو آن
چونکه نجم نسل در سوره نجم / او بخوبی آمد خیال ابر بحر

ضعف سر بیداران و زیلید / اما از آن نقش بد نا پدید
مرغ را بالا بران و سایه آن / میدود بر خاک بران مرغ و
المهی صیاد انسانیه شود / میدود چندانکه بیمایه شود

بیخبر کان عکس آن مرغ هوا / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکش خالی شود در جستجو
ترکش عمر تهی شد عمر رفت / از دوید در شکار سایه تفت

سایه یزدان چو باشد دایه آن / وارهاند از خیال و سایه آن

در تحریص متابعت ولی مرشد

سایه یزدان بود بنده خدا / مرده اینعالم و زنده خدا

دامن او گیر و زو تربیت کمان / تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل فرض اولیا / کو دلیل نور خورشید خدا
اندرین وادی مروی بی دلیل / لا احب الآفلین کو چون خلیل

روز سایه آفتابی تابان / دامن شه گیر و بر بنا
وه ندایی جانب این سو و آن / از ضیا الحق حسا الدین
وز حسد بگریز از دوره کلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم تنگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه زین صعب تر در راه نیست / اینجا انکس حسد همراه نیست
این حسد خانه حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان

خانمانها از حسد گردد خراب / باز شاهی از حسد گردد عراب
کز حسد خانه حسد باشد بدان / انحسد پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا

طهر ابنی بیان پاکیست / کنج نور است و طلسمش خاکیست
چون کنی با وی حسد مکرو حسد / زان حسد در اسیاهها شد
خاک بر سر کن حسد را همچو ما / تا نوزیرک از حسد بودن را

تا بباطل گوش و بینی باد دا / برامید آنکه از تیغ حسد
زهر او در جان مسکینان رسد / هر کسی کو از حسد بینی کند

در بیان حسد و مکر کردن و زهر خوردن

خویش بی گوش و بی بینی کند / بینی آن باشد که او بوئی برد
بوی او را جانب کوئی برد / هر که بوئی نیست بینی بود / بوی از بوئی کان دینی بود

چونکه بوئی دوستی آن نکرد / کفر نعمت آمد بینش خود
فهم کردن جان از نصایح خلیفه و زهر را
شکر کن مر شاکر از ایشان با / پیش ایشان مرد شو پاینده با

چون وزیر از زهر مایه مشا / خلق او بر ما و از ما
ناصح دین کشته انکار و زور / کرده او از مکر در او زهر
هر که صاحب ذوق بود از کف او / لذتی میدید و لحن حنف او

لا احب الآفلین کو چون خلیل
آنشانه آفتاب کاز دو نیست
خیر نارم ظالمین غلیه
الیل تا نی کوکبا قال الهدا
نیست چون زنده را و دانش
تا ابد سند و ستاره دانید
گفتن بر دو دکان من ارجوید
عرض سنگین بهر من ارجوید
عرض کنید

نکتها میگفت و آمیخته / در جلاب و قند و هر چیز بخته
هان شو غره بدان کهف نکو / زانکه دارد صد بدو بیش او
او چو باشد بیت کهف شان / هر چه گوید بر دل از انبیا جان
کهف ایشان باغ ایشان بود / باغ را از آن یقین کان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بی شکی بنشسته است
بایدش خود بایستن از حدث / تا نماز فرض او بود عبث
ظاهر بی میگفت در جست و جو / وز اثر میگفت جا زایست نو
ظاهر بی فره کرا بیند بنو / دست و جامه می سپرد او
آنش از چه خرخ رو نیست از شرر / تو ز فضل او سیه کاری مگر
بر ولی کز نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت در بصر
هر که جز آگاه صاحب ذوق بود / کهف او در کردن او طوق بود

پیغام فرستادن شاه بنهانی بجانب وزیر جلیله و وزیر

مدتی سال در هجران شاه / شد وزیر اشلح عیسی پناه
دین و دنیا کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او میبرد خلق
در میان شاه و او پیغام ها / شاه را پنهان بدی از آمها
امر الامر برای آن مرد / نادر هدهد چو خال ایشان زباد
پیش او بنوشته کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
زانتظارم دین و دل بر هست / زین غم آزادکن که وقت هست
گفت اینک اندر آکارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنها
قوم عیسی را بدانند رد و گیر / حاکمانشان دهامیرد و اسیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده کشته میر خود از طمع
ایزدی و آمد و امیر و سپاه / کشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در روف و ساعت هر دمی / جان بدادی کرد بدو گفتی که هم

تخلیط وزیر در احکام انجیل

چون بیون کرد انجیل جمله را / فتنه انگیخت از مکر و دها
ساخت طومار بی تمام هر یکی / نفس هر طومار دیگر مسلکی
این خلاف آن با بیان نار / در یکی راه ریاضت را وجوع
در یکی راه ریاضت را وجوع / رکن توبه کرده راه رجوع
در یکی گفته ریاضت بود هست / اندرین مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که عجز و جود تو / شرک باشد از تو نا معبود تو
جز توکل جز که تسلیم نما / در غم راحت همه مکر است و دام
در یکی گفته که واجب حد هست / ورنه اندیشه توکل هست
در یکی گفته که امر و نهیها / بهر کردن نیست بهر عبرتها
تا که عجز خود ببینیم اندرین / قدرت حق را بدانیم از یقین
در یکی گفته که عجز خود ببین / کفر نعمت کردنست انجر هین
قدرت خود بین که اینها از تو است / قدرت خود نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین و در گذر / تا بود هر چه بیکجا در نظر
در یکی گفته مکن از شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری وارهیا / گشته باشی شمع و صبا
در یکی گفته بکش تا کی مدا / تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کش شمع جان افروز شود / لیک از صبر چو مجنون شود
زان دنیا آنکه کرد از مجد دور / پیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچه داد حق / بر تو بیش کرد در ایجاد حق
بر تو اسانکه خوش آید یک / خویش را در مفکن در حرج
در یکی گفته بگذار آن جود / کار قول طبع تو در دست دید
راههای مختلف آسان شده / هر یکی را مایلی چون جان شده
گر میسر کردن حق ده بدی / هر چه جهود و گبر از او که شدی
در یکی گفته میسر از بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع تا چون لذت / بر نیارد همچو سوزن ربع و گشت
جز پشیمانی نباشد ربع تو / جز خسارت پیش نادر و بیع
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد میسر عاقبت
تو میسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
عاقبت دیدند هر کو را می / عاقبت بینی نیابی در حسب
لاجرم کشند اسیر دلبری / عاقبت بین شاد شد با دست با
در یکی گفته که استاد هم توی / زانکه استاد استاد هم توی
مرد باش و نعره مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که اینجمله یکیست / هر که او دو بیند او مرد یکیست
در یکی گفته که صد چون بود / این که اندیشه مکر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد یکدگر / چون یکی باشد بگو زهر و شکر
در معانی اختلاف و در وجود / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از کلزار وحدت بو بری

در بیان آنکه اختلاف در صورت نیست در حقیقت

وحدت اندر وحدت این منوی / از سمک و تا سماک ای معنوی
زین نمط زین نوع طومار دو / بر نوشت آنچه عیسی را عدو
او بگر یکی عیسی بود / وز مزاج خم عیسی خود نبود
جامه صد رنگ از آن خم صبغها / ساده بگرفت کشی چون صفا
نیست یکرنگی کز آن خم ملا / بل مثال ماهی و آب بلا
گرچه در جنگی هزاران رنگهاست / ماهیان را با بوست جنگهاست
گیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند خدا عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش اندر جود
چند باران عطا بارانش بد / تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم او وخته / تا که بر بحر وجود آموخته
بر تو دانش زده بر ماء و طین / تا شده دانه پدیرنده زمین
خاک آمین و هر چه در روی کاشتی / بی خیانت خیش آن در داشتی
این امانت زان عنایت یافته / کافتاب عدل بر وی تافته
تا نشان خوش نماید نوبها / خاک سرها را نماند زنگها
آن جوادی که جماد را بداد / این خبرها و این امانت وین مدد
انجماد از لطف جان میشود / زمهریر از قهر پنهان میشود
انجمادی کز فضلش لطف هست / کل شیء من طریف هو ظریف
هر جماد را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهرش ضریر
جان او را طاقت این جوش نیست / با که گویم در جهان ما گوش نیست
هر کجا گوشی بدان روی حسم گشت / هر کجا سنگی بدان روی حسم گشت
کیمیا سازیست جود کیمیا / مهره بخشی است جود سیما
این سخن کفر و ترک شناست / کاین دلیل هستی و خطاست
پیش هستی او بباید نیست بود / جیب هستی پیش او کور و کبود
ور نبودی کور از و بگداختی / گر نبودی او کبود از نفرت است
کی فرو دی همچو یخ این ناحیت / همچو شه نادان و غافل بد دور / هیچ میزد تا قدیم ناگزیر

در بیان خسارت و زیر در جلیله و زیر

ناگزیر جملگان حق قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر عدمی اگر عدم / صد چو عالم هست گردانند هم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشم را بجو بینا کند
گر جهان پیش ز لاشی نیست / پیش قدرت دان که هیچ است
اینجهان خود جنس جانهای شماست / هین ز دیدانو که صحرای شماست
اینجهان محدود و آنجو بیحد است / نقش و صورت پیش آن معنی سد است
صد هزاران شهر و عورا / در شکست آن موسی و ثعبان عصا

صد هزاران طبل خالی بوی بود / پیش عیسی دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش طبع آتشی آن عار بود
با جنان عالی خداوندی کسی / چون نمیرد کز بنا کردی هوس
بر دل چون گوهر آنگیجه او / مرغ زیرک با دو پا او بیخبر
فهم و خاطر تیز کردن بیش راه / جز شکستی نگیرد فضل شاه
ای بسا کج اکان کج کا / کانچنان آمد بدین ناشد بکا
کاو که بود نا توریش او سوی / خالی چون او خبیث او سوی
زد و نقره خبیث نا مقسوی / چیست صورت تا چنین محبوب سوی
این سرا و باغ تو زندان تست / ملک مال تو بلای جان تست
انجماعت را که ایزد مسخ کرد / آب تصویرشان را نسخ کرد
چون ز کار بد شدند دیدی / مسخ کرد او را خداوند هدی
چون ز هر کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن چه باشد آنبود
روح میبرد سوی چرخ برین / سوی آب و گل شد در اسفلین
خویش را مسخ کردی بی سقوط / زان جهود که بدی رشک عقول
پس بهر زین مسخ کردن چون بود / پس آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اخر تاختی / آدم مسجود را انساختی
آخر آدم زاده ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بکردم عالی / اینجا را پر کنم از خود همی
کز جهان پر رنگ و دود سر / تاب خورشید از دش در یک نظر
وز اقوی و وزیر چون و صد هزار / هیبت کردانند خدا از یک شرار
عین آن تحمیل را حکمت کند / عین آن هر را شرب کند
در خرابی کیمیا سها کند / خار را کل جیمها را جان کند
ان کمان انگیز را سازد همین / مهرها زو یا از اسباب کین
برود در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سودا شوم / وز سبب سوزیش سوقطا شوم
خلوت گزیدن زیر زیر شوی افکندن در زیر
در سبب سازیش سر گردان شدم / در سبب سوزیش هم حیران شدم
چون وزیر ما گزید اعیاد را / دین عیسی را بدل کرد او فسا
مکر دیگر انوزیر از خود بست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان در فکند از سوز و سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از سوز او / از فراق حال و قال و دوز او
لابه و زاری همی کردند او / از ریاضت کشته در خلوت دو تو
گفته ایشان بیتو ما را نیست نور / بی عصا کش چون بود احول کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مکن از خود جدا
ما چو طفلانیم ما را دایه تو / بر سر ما کش از آن سایه تو
کف خاتم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
ان اسیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
کاچه بد نجی است ما را اگر / از دل و دین ماندیم ما بیتو
تو بهانه میکنی و ما زرد / منزهم از سوز دل دمها سرد
ما گفتا خوش چو کردی ما را / ما ز شیر حکمت تو خورده را
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز و فردا ما مکن
مسند دل امروز را کاین سد لان / بیتو کردند آخر ایجاد لان
جمله در خشکی چو ماهی صید / ابر اکسار جو بر دار بند
دفع نمودن خرقه زیر ابتلاع و مریدان را
ایکه چون تو در زمانه بیست کس / الله الله خلق را فریاد رس
کمتر هان ای سحر کار کهنکو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس جان کنند / بند حس از چشم خویش بیرون کنند
پنبه انگوش بر گوش سر است / تا نگردد این گران باطن کراست
بحس بیگوش و بی فکرت شوید / تا خطاب رحمی را شنوید
تا بگفت گوی و بیدا اندری / نور گفت خوب کی بوئی بری
سیر بیرونی است فعل و قول ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی در / موسی جا پای در دریا نهاد
چونکه عمر اندر خشکی گذشت / کاه کوه و کاه صحرا کاه دشت
آب جو را کجا خواهی شکافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی و هم و هم فکر ماست / موج آبی محو سکر است و فناست
تا درین فکری ز اسکری نبود / تا ازین مستی از آنجا می نبود
گفتگوی طاهر ابد چو عبا / مدتی خاموش کن چیزی مگو
جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
منکر تر گردیدن مریدان که خلوت را بشکن
چون پذیرفتی تو ما را ابتدا / مر چنین کس همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما ذاتی شده / درد ما را هم دوا ذاتی شده
چار یار افتد ز طاقت ناگهان / بر ضعیفان قدرت کار نه
دانه هر مرغ اندازه اوست / طعمه هر مرغ را انجیر کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرگ دیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخورد دل چو جان نان / مرغ بر نارسته چون نان شود / لقمه هر گربه دزدان شود
چون ز درد بر سر او وجود / بی تکلف صفیر بلبل بود
دیو را نطق تو خاموش کند / گوش ما را کف تو هوش کند
گوش ما هوش است چون گویا تو / خشک ما بحر است چون دریا تو
تا تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور ما سمک
بیتو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ایمه این زمین تاریکی است
با مه روی تو شب تاریکی است / روز ابی نور تو تاریکی است
با تو بر خاک از فلک بر دیم ما / بر سما ما بیتو چون خاکیم ما
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت دهد پاک را
صورت نیست بر اجسامها / جسمها در پیش معنی اسمها
الله الله یکنظر با ما فکن / دیدن با ره مکر خود را اگر خلوت را نمی کنم باز تدبیر تو نا بیشمر
لا تقنطنا ضد طال الحزن
کف جسمهای خود کوته کند / بند را در جان و در دل ره کند
گر امینم متهم بود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمال را کمال انکار است / ور نیم این زحمت و آزار است
من نخواهم شد ازین خلوت دون / زانکه مشغول را جوال دون
اعتراض مریدان بر خلوت شکن بدین زیر
جمله گفتند بود یا انکار است / کف ما چو کشته عیار است
اشک دیده آب فراق تو دوا / اه هست آن ما جان دوا
طفل با دایه نه اسیر دو دل / گر بدا و گرچه بد اندر بدل
ما چو چیکیم و تو زخمه میزنی / زاری ز ما نی تو زاری میکنی
ما چو نایم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر دست ما / رد و ما ما زنت آن چوب صفا
ما که باشیم اشتو ما را جا جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران اولی شیر علم / جمله ما از باد باشد ای عدم
جمله ما از باد و ناپیدا باد / جان فدای آنکه ناپیدا باد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی بیت را / عاشق خود کرده بودی هست را
لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و باده جام خود را وا مگیر
در بگیری گر بجستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منکر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضا ما نبود / لطف تو ناگفته ما می شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پس قدرت خلق جمله بارکه / عاجزان چون پیش نور کارکه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست بی تا دست جنباند بدهر / نطق بی تا دم زند از صور نفخ
نور قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن کی رسد / ما کمانیم و تیر اندازش خدا
این نه جبر این معنی جبار دان / ذکر جباری برای زار دان
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استاد از برای کار دان / خاطر از تدبیرها کردان جوان
ور تو گوئی غافلم از زجر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این نیز از جواب دلبری / بگذری از کفر و بر دین بگذری
جبر و زاری که در بیماری است / وقت بیماری همه بیداری است
از زمانی که منی بیمار تو / منی از جرم استغفار تو
منی نماید بر تو زشتی گنه / منی تنبه کی باز آیم بره
عهد و پیمان منی که بعد از آن / جرکه طاعت نو و کاری کن
پس یقین کن آنکه بیماری ترا / می نبخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جوی / هر کرا درد آورد آورده اوی
هر که او بیدار تر پر درد تر / گر ز جبر آگهی زردی کو
جنبش زنجیر جباری کو / بسته در زنجیر زاری چون کند
چون شکسته عاری چون کند
کی اسیر حبس آزادی کند / ور تو بینی که بات بسته
بر تو سرهنگی مکن بر عاجزان / پس تو سرهنگی مکن بر عاجزان
چون تو جبر او نمی بینی مگو / ور همی بینی نشان بدگو
در هر کاری که میلت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر کاری که میلت نیست / اندر آن جبری شوی کاین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند / کافران در کار عقبی جبریند
کافران در کار دنیا اختیار / کار از کار عقبی اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / میپرد او در پس و جان پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش این آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
انجذابها تو جان را آنمقام / کاندر بحرف میرود کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را
بوسه دادن مجنون بر در و دیوار زندان لیلی
انوری را اندرون آواز داد / کاین بدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین بیمار کرد / گر همه یاران چو یاران یار مرد
روی بر دیوار کن پنهانش / ور ز جو خوبش هم خلوت کن
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین ما گفتگو کار نیست
الوداع ای دوستان من وداع / رخت بر چارم فلک بر دوخ
باز بر چرخ تاری چون حطب / می نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشستم بعد ازین / پر فراز آسمان چارمین
وانگهانی از امیر انجمن / یک سبک نهان بهر یک حرف زن
فرقیت نبود هر یک از امیر از انبوهی دیگر
گفت هر یک با دین عیسوی / ثابت حق و خلیفه من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بکش / یا بکش یا جو همی دارش امیر
لیک تا من زنده ام این را مگو / تا نمیرم این ثابت را مجو
تا نمیرم من تو این سر را مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
لیک اینجا ما رواج حکام هست / لیک سبک خواندن است فصیح
هر امیر را چنین کف او جدا / نیست ثابت جز تو در دین خدا
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی صد دگر بد المراد
جمله کی طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها با الف
حکم اینها را صد حکم / پس از این کردیم این را صد بدن
بعد از آن چل روز دیگر در دست / خویش کشت و از رو جو خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه دران در سوگ او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب و ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرها چو پیش / در دو دیدند در ماتم خویش
انحلاق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود تهی
جمله از درد و فراق و در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ما هی خلق گفتند همان / از امیر اکنیت بجا در شان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما از او گردد تمام
سر همه بر اختیار او نهیم / دست بر دامان و دست او زنیم
چونکه شد چو رشید ما را کار عی / چاره نبود بر مقامش از چرا
چونکه شد از پیش بدی و یا / نایبی باید از و ما یادگار
چونکه کار و کلیسا شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب نایبوب / گرد و پنداری قبیح آید خوب
نی دو باشد تا تو صورت پرست / پس دو یک گشت صورت پرست
چون بصورت بنگری چشم دو است / تو بنور او نگر کان یکتو است
لاجرم چون یکی افتد بصر / از یکی باشد و ناید در نظر
نور هر دو چشم تو افزون کرد / چونکه بر نور نظر انداخت مرد
دیدن اغراض حاضری در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
بیان آنکه جمله انبیا را حقیقت یکی است و بر این حدیث
فرق تو انگر دو نور هر یکی / چون بود روی آدمی یکی
اطلب المعنی من القرآن و قل / لا نفرق بین احاد الرسل
گر تو صد سیب و صد ابی ثمری / صد نماند یک شود گر بنگری
در معانی قیمت و اعداد نیست / در معانی تجربه و افراد نیست
اتحاد یاران با یاران چو هست / پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش کدامان کس بجز / تا نبینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگذاری عنانها او / هم کند زاید دلم مولای او
او نماید هم بدلها خود را / او بدزد در حرفه در دین را
منبسط بودیم یک گوهر همه / بیسر و پا بودیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمدن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کند ای بیخبر / تا رود فرق از میان این نور
شرح این را گفتمی من از سری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ الماست تیز / در بیان آنکه انبیا صلوات الله علیهم اجمعین گفتند که کلموا الناس علی قدر عقولهم
گر نداری تو سپر از کبر کز / پیش این الماس بی اسپر مساز
گر بریدن تیغ را نبود حیا / زیر که آنچه نداند انکار کند قال النبی صلی الله
زیر سر من تیغ کردم در غلاف / تا که گر خواهی بخواند در خلاف
امدیم اندر تمامی داستان / در وفاداری جمع دوستان
علیه و آله امرنا ان ننزل الناس منازلهم الحدیث
گر بر این پهلو برخاستند / بر مقامش تا بهی میجوستند

سورة بروج والسماء ذات البروج

اشارت بسورة و احتجاب حدود منتها بدیدانها
در دنیا و آخرت بود مدار اهل یمن بود
طایفه بت پرست بودند و اهل کفر و دیار ایشان
در هر نماز در زمین بتکها فا کنند و دیار ایشان
کرده بنیت مسلمانان را در صورت کافر کردند
لهذا مستحق اصحاب اخدود
شدند

انجه میراث او و تنا الکتاب
اشارت بآیه واقعه در سوره
فاطر را و ورثنا الکتاب الذین
اصطفینا من عبادنا یعنی ما
فرستادیم کتابهای مقدسه را
برای سابقه و بعد از آن بهر آن
دادیم آنرا و قرآن را بانها که برگزیدیم
ایشان را از بندگان خود یعنی
امت حضرت خاتم الانبیا
صلی الله علیه و آله و سلم

هر کرا دنیا دنا خوش
مضمون اینست که در سوره مدثر
والاسلام است حسنه الله اجرها و
آن من عمل بها من بعده من غیر ان ینقص
من اجورهم شیئا و من سن سیئة الاسلام
بها من بعده من غیر ان ینقص من اوزارهم
شیئا یعنی هر که سنت نیکی در اسلام نهد
اجر آن سنت مر او را باشد و اجر هر که بعد
از آن عمل کند آن بعد را بی که حقتعالی آن
عاملان را زیاده میکرد
است

یک امیری از امیران پیش رفت — پیش اقوام و فا اندیش رفت
گفت اینک نایب نمرود من — نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست — کاین نیاب بعد از آن من است
زان امیری دیگر آمد اکمین — دعوی او در خلاف همچنین
از بغل او نیز طومار نمود — تا بر آمد هر دو را خصم وجود
وان امیر آورد یک یک تا قضا — بر کشید تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طومار بدید — در هم افتادند چون پیلان مست
هم امیری داشت خیل بیکران — تیغها را بر کشیدند آن زمان
صد هزاران مرد سر ساکشته شد — تا سرها بر یکی پشته شد
خون روانشد همچو سیل از جوی تیز — کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنها کو کشته بود — آن سرها ایشان کشته بود
جوهر ایشک وان کا نمرد راست — بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن مرد که بر نفس تن است — چون تا رسیدن بشکستن است
آنچه شیر آن شد یار دل — وانچه پوسیده نبود غیر یار
انچه بر مغز چو مشک پاک — وانچه پوسیده نبود غیر خاک
آنچه با معنی است خود پیدا شود — وانچه بی معنی است خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست — زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا — هم عطایابی و هم باشی فتی
جان بمعنی در تن بی خلاف — هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است — چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین مرد کار زار را — بیکر اول تا نکرد کار زار
ور بود چوبین ز بهر دیگر طلب — ور بود الماس پیش آن طرب
تیغ در زر را دخانه اولیا — دیدبان اشمار اکیمیا
حمله دانایان همین گفته همین — هست دانا رحمة للعالمین
گر انا ربی بجز خدا بجز — تا دهد خدا زدانه او جز
ایمان لنت خدا ز کوار دهان — میشمار دل چو دار زدرجان
تا مبارک خدا لا نبود — گردنها او سوار دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا — بهتر از صد سال طاعت بی ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی — چون صبا حبه بی کو هر سوی
مهر پاکان در دل جانشان — دل مدام الا بمهر دلخوشان
کوی تو میدی مرو امید ها — سوی تاریکی مرو خورشید ها
دل ترا در کوی اهل دل کشد — تن ترا در جیب آب و گل کشد
همین غذای دل بدی از همدلی — رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در دامن صاحب دلی — تا ز اقبالش بیابی در فتی
صحبت صالح ترا صالح کند — صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم مصطفی صلی الله علیه و آله که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی — آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها و شکل او — بود ذکر عز و صوم اکل او
طایفه نصرانیان بهر ثواب — چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف — رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم انگروه — ایمن از فتنه بدند از شکوه
ایمن از شر امیر و وزیر — در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد — نور احمد ناصر آمد یار شد
وانگروه دیگر از نصرانیان — نام احمد داشتندی میهمان
مسلمان و خواکشند از فتن — از وزیر شوم رای شوم فن
مسلمان و خواکشند انفاق — کشته محروم از خود و سر طرق
هم مخطط دینشان و حکمشان — از پی طومارهای کریشان
نام احمد چون چنین یاری کند — تا که نورش چون مدد کاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین — تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خورید در زمان باید — کاندر آمد از بلای آن بوزید
یکشه دیگر ز نسل آن جهود — در هلاک مومن عیسی وجود
قصه پادشاه دیگر که در هلاک مومن عیسی جهد میکرد
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج — سوره بروج والسماء ذات البروج
شد بدگر شه اول بزاد — این شه دیگر قدم بر روی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی — سوی او بفزود هر سنتی
نیکوان رفتند سنتها نهاد — وز لئیمان ظلم و لعنتها نهاد
تا قیامت هر که چنین زان بدان — در وجود آید بود زین بدان
رک کشد این آب شیرین و آب شور — در خلایق مرد تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از حساب — آنچه میراث او و تنا الکتاب
شد نثار طالبان از سنگری — شعلها از گوهر پیغمبری
شعلها با گوهر آگردان بود — شعله انجا بود هم کان بود
نور روز کرد خانه میدود — زانکه خورجی بر میرود
هر کرا با اخری پیوستگی است — مرد با اخر خود هم بستگی است
طالبش گر زهر باشد در طرب — میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مر مجنی خونریز خو — جنگ و بهتان و خصومت جو او
اخر اندر روی اخر را — کاخر اق نحن بود اندر را
سایران در آسمانهای دگر — غیر این هفت آسمان مشتهر
راستان در باب انوار خدا — بی بهم پیوسته از هم جدا
هر که باشد طالع او زان انجو — نفس او کفار سوزد در وجود
خشم مریخی نباشد خشم او — منقلب و غالب و مغلوب جو
نور غالب ایمن از کف و عنق — در میان اضعیف نور حق
حق فشاند نور او بر جانها — مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو نافته — روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی تابده — وان نثار نور بی بهره شده
جزوها از رویها سوی کلست — بلبلان را عشق با روی گلست
کاو ز رنگ زرد و مرد زرد — از درون چون رنگ سرخ و زرد
رنگهای نیل از زخم صفات — رنگهای نیل از سیا آنجهات
صبغة الله نام آن رنگ لطیف — لعنة الله بود این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود — از همانجا کامد آنجا میرود
وز سر که سیلهای سبز رو — وز تن ما جان عشق آمیز رو
انجهود سنگ بین حق را کرد — بهلوی آتش بر پای کرد
آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آن آتش
کانکه این بت را سجود آرد بر است — وز نیارد در دل آتش نشست
جوی را آب نفس او نداد — از بت نفسش بتی دیگر بزاد
داستان گر هر که بت را سجود کند از آتش رهد
مانده بهانه نفس سیماست — زانکه آن بت را و این بت را رهاست
آهن و سنگ نفس بت سرا — آن سرا را آب میگیرد روا
سنگ و آهن را بکی ساکن شود — آدمی با آبدو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند ما — آب را بر نار شان نبود کدا
آب جو نار برو کشته شود — در درون سنگ و آهن روی
آهن و سنگ اصل نار و دود — میل هر دو کفر را ساجود
بت سیاه آب در کوه نهان — نفس آن آب سیه را چشمه دان
آب منجوب چون نسل سیا — نفس بت کر چشمه بر شاهراه
بت درون کوه چون آب کدر — نفس و بت چشمه آن ای مصر
صد سبو آب بکند یکباره سنگ — وآب چشمه میرهاند بیدرنگ
آن چشمه و کوه کرفانی شود — آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد سهل — سهل دیدن نفس را جهل است جهل
صورت نفس ار بجوی دیر — قصه دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس بگری در هر مکان / عرض صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان از فرعونی مریز
دست اندر احمد احمدیان / ای برادر دوازده از بوجهل

افتادن زنی با طفل او در آتش جهود

یک زنی با طفل او در آتش جهود / پیش آن آتش اندر شعله بود
کف ایزد پیش آن سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن مالک دین و موسیه / سجده آن کرد آن موقنیه
طفل از و بستد در آتش در فکند / زن بترسید دل از ایمان بکند

طفل برآمد از آتش و سخن در آمد در طفل در آتش

خواست تا خود سجده آرد پیش / بانگ زد طفل کای مادر مایست
چشم بگشا آتش از بهر حجب / رحمت این بر او ورده ز رب
اندر آ مادر که من ایجا خوشم / گرچه در صورت درون آتشم
اندر آ مادر ببین بهار حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت در دو یاسمین
مرگ میدیدی که زادن زو / سخت خوش بود افتادن زو
چون بزادم رستم از زندان تن / در جهان خوش سر لخوب تن
اینجهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / زین ذره اندر و عیسی دمی
تن جهانیست سکل هست ذات / وانجهان دان هست سکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آتش ندارد داوری
اندر آ مادر که اقبال ابد / مدت انسان بدید اندر ابد
تا ببینی قدرت فضل خدا / من ز رحمت میکشایم پای تو
گر طرب جوی نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش با بهادر شو جوان
اندر آ ای همه پروا و
اندرین آتش کند دارد صد بها
اندر آ ای مسلمانان همه / غیر عذاب دین عذاب آن همه
اندر آ ای بینید این چنین / سرد گشته آتش گرم مهین
اندر آ ای همه مست و خرا
اندر آ ای همه غنی عنا
اندر آ ای اندرین بحر عمق / تا که گردد روح صافی در رقیق
مادرش هم اندر آخر خود آمد / دست بگرفت طفل مهر خو
اندر آمد مادر آن طفل
اندر آتش کوی دولت یابرد
مادرش هم زان سوی گفتن گرفت / در وصف لطف حق عذر گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
اندر آخر مردان خود در آتش باز آمدند
نعره میزد خلق را کایمردمان / اندر آتش بگرید این بوستان
خلق خود را بعد از آن بجوشتن / میفکندند اندر آتش مردوار
بی وکیل بی کس از عشق و سوز / زانکه شیر گردد هر لحظه از سوز
تا جنان شد کانبوه آن خلق / منع میکردند کاتش در مرا
آن یهودی شد سیه روی و خجل / شد پشیمان زین سبب دل
کاندر آتش خلق عاشق میشدند / در فنا چشم صادق میشدند
مکر شیطانم در بیجد شکر / دیو خود را هم سیه رو دید شکر
آنچه میبالید بر روی کسان / جمع شد در چهره آن ناکسان
کرمانی در هان آنکه مر سعیر را بسخر خواند
آنکه میدرید جامه خلق / شد دریدان او ز شادی
نام احمد را دهانش کرد پاک / باز آمد کای محمد عفو کن
ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را مستوجب هل
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / ور خدا خواهد که رسوا بی هوس
کرد بند در عیب معیوبان من / چون خدا خواهد که ما یاری کند
میل ما را جانب زاری کند
آنچنان چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده است / مر ترا آخر بین مبارک بنده است
هر کجا اشکی روان سبز بود / هر کجا آبی روان سبز بود
رحم خواهی رحم کن بر اشکها / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جان بروید خضر
مرحمت نو موسیا عفو کرد / چون جرات توبه کرد آن زرد
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن جهود را آتش که چرا غیبوری

دو آتش گر شکایت میکند / آنچنان کو طبع خوش کو
چون نسوزی چیست فاده بینی / چون نسوزد چیست فاده بینی
چشم بگشا ای عجب ناهوش بند / چون نسوزد اندچنین شعله بلند
می بخشایی تو بر آتش پرست / آنکه پرستد را و چون بر
هر کرا ای آتش تو صابر بینی
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
تیغ حقم هم بدستوری برم
جادوی کردت که با سیمات / با خلاف طبع تو از بحر ما
گفت آتش من همانم آنم / اندر آ تا تو ببینی تا بنم
من ز سنگ کم نیستم در سندگی / کم ز برگی نیست چون در زندگی
بر در هر که سگان ترکمان / جا بلوسی کرده پیش میهمان
ور بحر که بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیر او
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم با مر خالق آمد کار کن
آن طبعت گر عملی کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آن طبعت گر شادی دهد / اندر و شادی ملیک دین نهد
بس چو آتش هست در دنیا / همچو عاشق دور و بیجا مندا
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد خاک و آب و آتش بندها / با من و تو مرده با حق زنده ها
همچو عاشق دور و بیجا مندا
سنگ بر امر خدای آتش جهد / هم با مر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم زنی / کاندر میزاید همچو مردن
سنگ و آهن خود سبب آمد دلیل / تو بالا تر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز خویش
آن سببها زین سببها برتر است / وان سببها کانبیا را رهبر است
این سبب را محرم آمد عقل ما / وان سببها را سبب محرم نما
این سبب چه بود باری گوش کن / اندرین چه ابلیس آمد بفن
گردش چرخ این سبب را علت است / چرخ گردون را ندیدن علت است
این سببهای سببها در جهان / هاوها دین چرخ سرگردان بدان
انما ای صفر سرگردان چو چرخ / تا نسوزی نور نبی مغرب چو چرخ
باد و آتش میدوانند از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق

قصه هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
کربود و اصف آن خوبان با / فرق چون کردی میان قوم عاد
هود کرد مومنان را حق کشید / نرم میشد باد کانجا میوزید
هر که بیرون بود از آن خط حمله / پاره پاره می شکست اندر هوا
همچنین سیاری میکشید / کرد بر کرد ره خطی پدید
چون بجمعه می شد او وقت نماز / تا نیارد کرک آنجا زکنار
هیچ کرکی در زمین اندر آن / کو سفندی هم نکشتی تا نشان
باد حرص کرک و حرص گوسفند / دایم مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم بوستان
آن ابراهیم را دندان نزد / چون کریمی خود بود جولان کرد
آتش شهوت نسوزد اهل دین / با خیال آرد ز نفس بی امین

موج دریا چون بامر حق شتاب / قوم موسی را ز قبطی می‌شتاب
حالت فارون را چو ورما دید سید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی جهید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پدید
اژدهای چون بر آید همچو جن / مرغ جست از زهره افلاک و کل
هست تسبیح نجابی آب و گل / مرغ جست از نفخ عیسی در دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از قفس
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
ظهور انکار ملک شاه جهود در صحبت اصحاب الوزیر
این عجب دید از شاه جهود / هر که طنز و جزء که انکار نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب اسپه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این فصل بد / بعد از این آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست و بند کرد / ظلم را بوند در بوند کرد
بانگ آمد کار چون انجار آمد / باید دانید که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه کشت و انجهود از آن بسوخت
اصل ایشان بود آتش زاده‌اند / سوی اصل خویش رفتند آنها
هم ز آتش زاده بودند این فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
حرف میراند ندانند از زبان / آتشی بودند و مومن سوز و بس
سوختند در آتش ایشان چو خس
آنکه او بوده است آتش‌ها و به / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان و بست / اصلها مر فرعها را داد دست
آب اندر حوض گر زندیست / باد نفس میکند کاهست
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا ببینی بر دنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک زنده دارد جسم جان
تا الیه یصعد الطیب الکلم / صالحا یا الی حب علم
برقی انفاسنا بالارتقا / متحانا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک حمة من ذی الجلال
ثم تلجیا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پا نهی کوتیم یعنی از کشش / زانطرف آمد که آمد این خوش
چشم هر قومی بسوی مائدست / کانطرف یکرو روی و اندست
دو جنس از جنس خود باشد / دو جزو از کل خود باشد
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما بود / کشت جنس ما اندر ما فزود
نفس جنسیت ندارد آب و نان / زاغبا اخرا ز اجنس دان
ور ز غیر جنس ما شد دو قوی / ان مگر ماند با جنس را
آنکه ماند باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق باشد از صفیر / چونکه جنس خود بیابد شد نفیر
نه اگر ذوق آید از سرا / چون رسد در وی کرد جویدا
لیک آن رسوا شود در آخرت / مفلسان گر خوش سرایند از طرب
تا ز راه دوست از ره نفکند / تا خیال گز را چه نفکند
قصه مجبر از و شیری بیان توکل و ترک کوشش
از کلیله باز خوان این قصه را / وانگه افتد قصه طلب کرد حصه
طایفه مجبر در وادی جبر / بودشان با شیر در ایام کسر
بسکه آن شیر از کمین در میربود / آن جرا بر جمله ناخوش کشته بود
حیله کردند اندر آن شیر / کز وظیفه ما را داریم سیر
جز وظیفه پیش صیدی ما / تلخ بر ما نا گردد این کیا
جواب شیر مجبر از بیان خاصیت جهد
گفت ای گرگ وفا بینم نه مکر / مکر هایش دیده آن زیرک
من هلاک قول و فعل مردم / من گزیده زخم مار و کژدم
نفس هر دم از درونم در کمین / از همه مردم بترسم مکر و کین
کوش من لا یلدغ المومن شنید / قول پیغمبر بجان و دل کشید
جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دفع لیس یغنی عن قدر
باز ز جیح نهادن مجبر از توکل مر از جهد
در خدا شو رهبر و رهبر تو / رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا چه مرزای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید رحمت از رب الفلق
گفت ای گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
باز ز جیح نهادن در سر جهد بر از توکل و تسلیم
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کامل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد میکن کسب میکن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وارهی / ور تو از جهد نمایی ابلهی
قوم گفتند که کسب ضعف خلق / لقمه روزی ز قدر حلق
پس بدانکه کسبها از ضعف ماست / در توکل تکیه بر غیر خطاست
باز ز جیح نهادن مجبر از توکل و جهد
نیست کسبی از توکل جو جدا / چیست از تسلیم خود جو جدا
پس گریزد از بلا سوی بلا / در جهد از مار سوی اژدها
حیله کردند آن و حیله ترس بود / آنکه جانبد آن شاه بود
در بیت و دشمن اندر خانه بود / حیله فرعون این افسانه بود
صد هزاران فضل کب انگیزه کش / وانکه او میجست اندر خانه آن
دیده ما چون بسی علت دو دست / روفنا کرد بخود در دیده دوست
دیده ما را دید او نعم العون / هست اندر دیده او کلی عرض
طفل تا گیرد تا پویا نبود / چون فضولی کرد و دست و پا نبود
در عنا افتاد و در کور و کبود / جانهای خلق پس از رو تا
میپرند از رو فا سوی صفا
ما عیال حضرتیم و شیر خوار / کفت الخلق عیال الله
دیگر باره ز جیح شیر جهد بر از توکل
انکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی در بعضها / زد بانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو
خواجه چون بیند بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست هیچ زیل اشارتهای او / آن اندیشی عبارتهای او
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفا آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرار تو هست / بار بردارد ز تو کار تو هست
حامل مقبول گرداند ترا / قابل مقبول گرداند ترا
قابل امر و نهی قابل سوی / وصل جو بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمت قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در روز حب / تا ببینی اندر و روز طرب
هان مخسب اجبری اعیان / جز ز بد اندر خت میوه دار
تا کند شاخ افشان کند هر خطا / بر سر خفته بزد نعل و ز جا
جبر خفتن در میان زهر مار / مرغ بی هنگام کی یابد ثمار
وز اشارتهاش را بینی ز دی / مرد بنداری و چون بینی ز دی
انچه در عقلی که داری کم شود / سر که عقل از وی بیرون دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شوم / میبرد بی شکر را در قهر و زار
دیگر باره ز جیح نهادن مجبر از توکل مر از جهد
گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه جبار کن
جمله با وی تا نگهدارد شد / کانچه حرص کاین بهانه کاشد

صد هزاران هزاران مرد و زن / پس چرا محرومانند از زمن
صد هزاران قرن اغار جهان / هیچ ورد در ها کشاده زبان
مکرها کردند اندر ناکره / کین زبن برکنده شد از مکر کوه
کرده مکر و حیله اقوام خبیث / ورز ما باور ندارد این حدیث
کرد و صف مکر ایشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند اندر بی‌بها / مانده کار و حکمهای کبریا

نکرستن عزرائیل در مردی و دیگر عین او در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر رجیع توکل بر جهد

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز نامیدی ای عیار
ساده مردی جان کاهی در رسید / در سرای عدل سلیمانی دوید
روی زرد از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من بنگرین / کین نظر انداخت از خشم و کین
گفت من اکنون چه میخواهی کنی / گفت ما با در ایجان باید زد
نامرا اینجا بهندستان برد / بوکه بندد کانطرف شد جان برد
لن زد رویی که زاند خلق / لقمه حرص و امل را اندر حلق
ترس در دیوی میالان هر زمان / حرص کوشش را نوهندستان
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان لقا / شد سلیمان گفت عزرائیل را
کاین مسلمان را بخشم از چه / بگریدی از کوای سبک رب
ای عجب ای کرده بود بهر / تا شود او را ز او از خاوران
گفت ای شاه جهان بیروا / فهم کرد و بود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروها / جان او بستان و در هندوستان
دیدمش اینجا و بر خبر آن شد / در تفکر رفت سر گردان شد
ای عجب گفتم کرا او را صدوست / زو بهندستان شدن دو اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
توهمه کار جهان را همچنین / کز قیاس و خشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود این کجا / از که برتابیم از حق رو با

دیگر باره رجیع سر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت سر آدمی لیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدینسان غار جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا کرم و سرد
حیلهشان جمله حالا آمد الصف / کل شیء من طریق هو طرف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد بیکرنا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن بود جهل / زانکه ایشان هم قضا بر من نهل
کافرم من گر زیان کردست کین / در ره ایمان و طاعت بکنفس
سر نکشته نیست این سر را مسلم / یکدو روزی جهد کن با بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیاخالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باد / مکرها در ترک دنیا و داد
مکر آن باشد که زندان خفره کرد / آنکه خفره بست نمکر بست رد
اینجهان زندان او ما زندانیان / خفره کن زندان و خود را وارهان
جیفه دنیا از خدا غافل مدان / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی مؤمن / نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه ملک و مال را از دل براند / زان سلیمان خویش مسکین تر بخواند
کوزه سر بسته اند آب زفت / از دل بر باد فوق آب رفت
باد در دیوی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن شود
آب نتواند مر او را غوطه داد / گر دل از نفخه الهی گشت شاد
گرچه اینجمله جهان ملک اوست / ملک و خشم دل اولاتر است
بر دهان دل بند و مهر کن / بر کش از باد کبر من لدن
جهد حق و دوا حق و درد / منکر اند نفی جهد و جهد کرد
کسب کن سعی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله اینجهان جهد شد / جهد کی در کار جاهل سهد شد
زین نمط بسیار ها گفت شیر / گر جواب آنجبران کشید
روبه و خرگوش و آهو و سعالی / جبر را بگذاشتند و قیل و قال

مقرر شدن رجیع جهد بر توکل و تسلیم

عهدها کردند با شیران / کاندرین سعی نیفتد در زیان
قسم هر روزش بباید بی ضرر / حاجتش بود تقاضای دگر
عهد چون بستند رفتند آن زمان / سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا انجمن / اوفتاده در میان حمله جو
هر یکی در خوف هر یک می‌شدی / غافل شد اتفاق حمله شان
تا بیاید قرعه اندر میان / قرعه بر هر کو فتد او طعمه است
بیخ شیر ژیان را لقمه است
هم بر این کردند انجمله قرار / قرعه آمد سر نبرد اخیار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب دادن خرگوش مخبر از او انکار او را و تقریر سوی شیر بجهت خوردن او را

چون بخرگوش آمد اینساعت بدی / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتند که چندگاه ما / جان فدا کردیم در عهد وفا
تو مجوید نامی ما ای عنود / تا ز نجد شیر رو تو رو زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بیمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد بمکرم جانشان / ماند این مسرافرزندانشان

انکار مخبر از خرگوش مر او جواب او ایشان را

هر همه امشب از ره جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
گر فلک او بر و نوشیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک پیچیده بود / در بزرگی مردمک کس ره نبرد
قوم گفتند که ای خرگوش را / خوش بر انداز خرگوش را

اعتراض نمودن مخبر از بخرگوش که با شیر چه حیله توانی کرد و جواب خرگوش مر ایشان را

من لاقیت انکه از تو مهربان / ورنه ایندم لاتیو بیو کیست
گفت ای یاران چه الهام دل / مر ضعیفی را قوی رای فتاد
آنچه حق آموخت زنبور را / آن بشد شیر او کور را
بیخ تا خود قضا ما زد رست / خانها سازد پر از حلوای تر
حق مر او را نعلم را بگشود در / آنچه حق آموخت کرم پیله را
هیچ پیلی را نکون حیله را / آدم خاکی نحو آموخت علم
تا بهفتم آسمان افروخت علم / نام و ناموس ملک را در شکست
کوری اگر که با حق در شکست / زاهد شصد هزاران سال را
پوز بندی ساخت ایکو سال را / تا نماند شیر علم دین کشید
تا نگردد گرد آن قصر پلید / علمهای اهل حس شد بود بند
تا بگیرد شیر را نعلم بلند / قطره در را ایکی گوهر فتاد
کان بدریاها و گردونها بداد / چند صورت آخر ابصورت پرست
جان بیمعنی از صورت پرست / گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد بوجهل چو یکسان بدی / این ز دانید سر نهد او را بسان
وان ز دانید سر نهد چو سان / نقش بر دیوار همچون آدم است
بنگر از صورت چه خیزد او راست / جان کست انصورت بیجان را
رو بجو آنگوهر تابان را / شد سر شیر اعالی جمله پست
چون سگ اصحاب را دادند دست

لیزول منه اقلال الجبال
شاع امامیت کرد در سوره
ابرهیم علیه السلام و امیدها
و مکرهم لتزول منه الجبال
مکرهم و از مکان مکرهم از زوال
شد اجبال یعنی بحقیقی که مکر
خود در آورند و رجا الانکار را
مکرشان و مکرشان که بود مکر کیا
که از جای برد کوهها از زمین
یعنی اینکه
حکایت نکرستن حضرت
عزرائیل را نمرد مطابق
مضمون حدیث نبویست
که فرمود اذا قضی الله
لعبد ان یموت بارض
جعل له الیها حاجة
چون مقدر کند خداوند
رای بنده که در زمینی بمیرد
در آنجا حاجتی او میبرد
ثم تا الصباح کنا نرسول
قال النبی صلی الله علیه
وآله ثم الا الصباح الاجل
الصباح یعنی صبح نزدیک باجل
مجمله روز بیگاه
مرد
زاهد شصد هزار سال را
تا صد شصد هزاران سال را
مراد الملس است و همچنین
گوساله در بصیرت تا

جذبهٔ انس از آن بفرستو / چونکه جانش عرش دید در بحر نو
وصف صورت نیست آن دریا مها / عالم و عادل بود دریا مها
عالم و عادل همه معنیست لیک / کش نیابی در مکان و بش و لیک

میزند بر رسولا مکان / می نگنجد در فلک چون شد جهان
ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت دانش
اینجا نامان ندارد گوش را / گوش سوی قصهٔ خرگوش را

گوش خر بهر تو و دیگر گوش خر / کاینجا را در بیابد گوش خر
رو تو رو به بازی خرگوش مین / مکر و شیر اندازی خرگوش مین
خاتم ملک سلیمانست علم / جملهٔ عالم صور و جان علم

آدمیزادین همه بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
ذوالبنات و شیر و ببر و سایه جو / زو شده پنهان بدست و کف و جو
روز و دیو و ساحلها از / هر یکی در جا پنهان خاکر

آدمی را دشمن پنهانیست / آدمی با حذر غافل کیست
خلق خوب و زشت از مانهان / میزند بر دل بهر دو کوشان
بهر غسل اردد و در جو / بتوانی زند در آب جا

کز پنهان خار در انست / چونکه در تو میخلد دانی که
خار خار خیتها و وسوسه / از هزاران کس تو دنی ملک
باش تا حیهای تو مبدل شود / تا ببینی و مشکل حل شود

تا سحرهای کیان در کرده / تا کیان را سر و خود کرده
تا رجستن بحر اسرار اندیشهٔ خرگوش را
بعد از آن گفتند کاینجا خرگوش / در میانه آنچه دادی آن

آنکه با سیری تو در بیچیده / با زکوتی که اندیشیده
مسورت ادراک هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر که ای دانای ذات / مسورت کالمستشار المؤتمن

قول پیغمبر بجان باید شنود / با زکوتی چیست مقصود تو زود
پنهان داشتن خرگوش راز را از بحر اسرار
گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آمد کهی که طاق جفت

از صفا کردم زنی با آینه / تیره گردد در دو با ما آینه
در بیان این سه کم جان است / از دهان و از دهن مدهوش
کاین سه را خصم است و اعدا / در کمینت تا بیندی دانند او

ور بدانی با یکی گوی الود / کل سر جا و ذا الاثنین ساع
کرد و سه تن را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس زالم
مسورت دارند پوشیده چو / در کتاب با غلط افکن مشو

مسورت کردی بیمبر نسبه سر / گفته ایشان جواب و بحر و
در میانی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم سر از پای را
او جواب چون بگفتی از رو / وز سؤالش می نبردی غیر بو

از بحر با آن ندارد باز کرد / سوی خرگوش دلاور تا چه کرد
ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت تیزبینی
حاصل آنجا خرگوش رای خود / نکهت مکر اندیشیدا جو طاق و جفت

با جوار سیک بنگشاد آن / سر خود با جان خود میراند با
ساعتی تا خیر کرد اندر دل / بعد از آن شد پیش شیر بحر
زانکه کاندیشد و اما ندی / خاک اسکندر و میغ بد شیر

گفت من گفتم که عهد ایمان / خام باشد خام زیست و ایمان
دمدمه ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبند مرا این دو هر
سخت در ماند امیر شیر دل / چون در بیند نه پیش از حمقش

راه هموار است و زیرش دامها / لفظها و نامها چون دامها
لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست / عمر جان است و وقت او را جو
خلق ناطق ریگ جوی عمر تو / ان یکی زنگی که جوشد آب او

سخت کم یابند و آن را بجو / مشرع حکمت بود حکمت طلب
فارغ ایدا و در تحصیل و
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بجوید و از خود شد خدا

ای عدیب دین همی جوشد از او / طالبان را زو حیات و نمو
غیر مرد جو ریگ خشک دان / کاب عمر را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم

لوح حافظ لوح محفوظی شود / روح او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ابتدا / بعد از آن شد عقل شاگرد و ذکا
عقل چون جبریل گوید یا احمد / گر یکی گامی زنم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس در آن / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بیکار و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر او ورد خود بجو کرد / تا همان بجو بدو کو کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چون بستن است شکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود بشکسته / بر که میخندی چو پا را بسته

وانکه پا بشکست در خرگوش شکست / در رسید او را فراق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیر فی دشا / بعد از آن فرمان ز شاه بر سپا

تا کنون احمر ز کردی در دو / بعد از این باشد امیر احمر و
گر تو را اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در آن سر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرد در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را / خوش تاویل کن نی کر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست گشت از تو معنی سنی

ماند احوالت بدان طرفه مکر / کو همی بندد خود را هست کر
ریافت تاویل بر کیل مکر
از خودی سرمست گشتی بی سرا / دره خود را شمرده آفتاب

وصف یاران را شنید در دهان / گفت من گفتی در دریا خوندا
ان مکر بهر اکاه و بول آن / همچو کشتی بان همی افراشت
گفت من گفتی در مکر آن میمانده / مدتی در مکر آن میمانده

نیل این دریا و این کشتی و من / مرد کشتی بان و اهل رای و فن
بر سر دریا همی راند و عمد / میشمود این بقدر و وجد
بود بیحد آنچنین نسبت بدو / آن نظر کو بیند از راست کو

عالمش چندان تو کن بیش است / چشم چندین بحر هم چندین است
صاحب تاویل باطل چون مکر / وهم او بود اجر و تصویر جن
کر مکر تاویل بگذارد بر / آن مکر را بحر کرد ناهمای

آن مکر تو کن این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود
رنجیدن شیر از دیر آمدن روباه بر دنبال او
همچو خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی تواند خورد قد

شیر میگفت از سر تیره و خشم / گرزه کوشم علو بر نسبت چشم
مکرهای جبر با نیم نسبه کرد / شیخ چون بیش آن را خسته کرد
دین پس من نشو آمد مده / با تک دیوانست و عون آن همه

بر دران ایدل تو ایشان را بمان / پوستشان بر گشان جز پوست نیست
پوست چون دکنهای دنبال / چون زره بر آب کش نود در تل
اینچنین پوست و معنی همچو جان / اینچنین چون پوست معنی مغز را

پوست باشد مغز را عیب و بوش / مغز بگزارد عیب پوش
چون قلم از باد بد در زاب / هر چه بوی فنا کرد در شتاب
نفس ایشان و فا خواهی زان / باز گردی دست بها خود زان

باد در مردم هوا و آرزو است / چون هوا بگذاشتی سیماهوست
چون بود پیغامهای کرد کا / کو سر پا پای باشد پا بدا
خطبهٔ شاهان بگردد زان کا / جز کیا و مطبهای انبیا

زانکه بوشن پادشاهان را هوس / باز نامه انبیا از کبریاست
از دو مهان نام شاهان بر کنند / نام احمد تا قیامت بر زنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

اینجا خود را و دیدن از خود

اینجا از صوفیه ربع را تمثیلی

این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش کو و شیر نر
در سر خرگوش بر تاخیر کرد / مکر با خویشتن تقریر کرد

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در رسد آخر بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید کید و راز
تا چه غالبهاست در سودای عقل / تا چه باشد این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عدا / سیدون چو کاسها بر روی آب
چونکه پر شد در روی عزم کشت / عقل پنهانست و ظاهر عالمی
صورت ما موج یا از وی نمی / هر چه صورت بی وسیلت زان وسیل
تا نبیند داد هندو را نزد / تا نبیند پیر دور اندر زد
اسب خود را یاوه داند و دوند / اسب خود را یاوه داند و دوند
اسب خود را یاوه داند بجوا / واسب خود او را کشان کرد چو با
در فغان و جستجو بحیره سر / هر طرف پیشا و چون یاد رید
کانکه در دیده است اما را کو و کیست / اینکه زیر ران است آن خواجه چیست
ای این اسب لیلی آن اسب کی / با خود آیند و اسب جو
وصفها را مستمع گوید ترا / تا شناسد مر ترا اسب خویش را
جان پیدا و نزد یکیست کی / چون سوی دراف لب خشکی چو جسم
در درون خود بیفزا درد را / تا ببینی رنگ سرخ و زرد را
کی ببینی سرخ و سبز بورد را / تا ببینی پیش از این سه نور را
لیل چون در رنگ کم شد هوش تو / شد ز نور از نگها روپوش تو
چونکه شب از نگها مستور بود / پس بدیدی رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سهاست / وان درون از عکس انوار علاست
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس بالاست و راست
سند نور و ندیدی رنگ را / پس بضد آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود / رنگ چون در مهره کور و کبود
که نظر بر نور بود آنکه ز رنگ / ضد ضد پیدا بود چون روز و رنگ
دیدن نور است آنکه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را میشناسد در صدور
رنج و غم را حق بدان آرد پدید / تا بدین ضد خوشی ایدید پدید
پس نهانها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضد بی درود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصار ما لا تدرکه / وهو یدرک بین نور و رمز و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز و صورت ساخت
از سخن صورت بزاد و باز رفت / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ز هر جنبه مرگ و رجعت / مصطفی فرمود دنیا ساعت
فکر ما نیست از هوا در هوا / در هوا کی پاید ای خدا
هر نفس نو میشود دنیا ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمر می نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمده / چون شرر کش بر جهانی زده
این دراز مدت از تیزی صنع / می نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه است / لمحا الذی کسحاب نامه است
وصف او از شرح مستغنی بود / روحکایت کی کند بیدار شود
شیر اندر آتش و چشم و شود / دید کاخر گوش ایدر دو
خشمگین و تند و تیز و ترش رو / کز شکنه آمدن همت بود
وز دلیری دفع هر ریبت شود
چون سید او پیش رفت صف / بانگ زد شیرها ای ناخلف
من که کاوا از هم بدیدا / من که گوش شیر و مالیدا
نیم خرگوشی چه باشد کاین چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن / عزم این شیر ابخرگوش کن

عذر آوردن خرگوش از دیر رفتن او نزد شیر

گفت خرگوش الامان عذر هست / کرد هد عفو خداوند ست
باز گویم گر تو دیر سوری مرا / تو خداوندی و ما مرمرا
گفت چه عذر ای فصیح و بلها / ای بر ما آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی و سرت باید برید / عذر احمق را نمی باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان هر هزارش شود
عذر را خرگوش از دانش نهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی ناکس شما / عذر را سیم بده را گوش دار
بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی ابر سر و رو می نهد
کو نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نخواهد گشت کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامه هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش از در های عنف
من بتو خاست در آمد / با رفیق خود سوی شاه آمد
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جست همرهی کرد بودان نفر
شیر اندر راه قصد بکرد / قصد هر دو بنده اید کرد
گفتمش ما بنده شاهنشهیم / خواجه تاش کی اندر کهیم
گفت شاهنشه که باشد سرمدا / پیش من تو نام هر ما کن مبدا
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از برم
گفتمش بگذار تا باز دگر / روی شه بینیم بر ما از تو خبر
گفت همره را کرو نه پیش من / ورنه فرمایی تو اندر کفش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماندن همره کرو در پیش او / خورد و انشد از دل بیخویش او
یار من از رفتن چندان بدید / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد از این زانشیر ابر بسته شد / حال ما این بود کت دانسته شد
از وظیفه بعد از این اندیشه / حق همی گویم ترا و الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا دفع این بیباک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش و شو گر همی گویی تو راست
جواب شیر روباه را و روانشدن هر دو مر را
تا ترا ای قوم صد چون او دهم / ور در دوغ این سر او دهم
اندر آمد چون فلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشان کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
منشدی هر دو تا رد بیا جا / این خرگوشی جواب بر کا
آب کاهی را ز هامون میبرد / آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیر دار بود
موسی فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمعی بقیل
بشه نمرود را با پشه / میکشد بیجا با مغز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود / بین سزای آنکه شد با جود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن از حد دوستی کوید بد / دام دان گرچه دانه کوید بد
گر ز امندی دهد تو زهر دوا / ور بتو لطفی کند تو قهر دوا
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمن از ما باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کاین تو علام الغیوب / زین سبب مگریدمان ما را مکوب
یا کریم العفو سبقت العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست از اشیا آنچه هست / وانما ما را بهر حالت که هست
گر سگی گردیم ای شیر اوستا / شیر را مگذار بر ما زین کمین
آب چون را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی

قصهٔ سلیمان و هدهد و بیان آنکه قضا دیدهٔ ما بندد

جیست بند چشم از دید چشم / تا نیاید سنگ کوهر نیم
چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغان بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان را ز کرد جمله حال / با سلیمان گشت افصح من قال
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندی و ترک همزبان / پس زبان محرمی خود دیگرست
همدلی از همزبانی بهتر است / عبر بقو و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل / جمله مرغان هر یکی از راز خود
از هنر و از دانش و از کار خود / با سلیمان یک بیک می‌نمود
از برای عرضه دارایی شود / از تکبر نی و از هستی خویش
بهر آن تا ره دهد او را به پیش / چون بیاید بر ده راز خواجه
عرضه دارد از هنر دیباچه / چونکه دارد از خرید دین نیل
خود کند بیما و کور و سل و لیل / بوی هدهد رسید پیشش
وان سبا صنعت و اندیشه / گفت ای شاه ملک و کار بهر است
باز گویم گفت گو نه بهر است / گفت من آنکه باشم اوج
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجاست و چه عمقش چند رسن / آنچه میجوشد ز خاکی از سنن
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدا این اکراه را
پس سلیمان گفت شو ما را دلیل / در بیابانهای بی آب و نیل
همرهی ما باشی و هم پیشرو / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر دو روز / تا نیندازد عطش لشکر بسوز
بعد از آن هدهد روا همراه بود / زانکه از آب نهان آگاه بود
زاغ چون بشنود آمد در حسد / تا سلیمان گفت گو گر گفت و بد
از ادب دید پیش مقال / خاصه خلاف رو و غیر و ولی

طعنه زدن زاغ بر دعوی هدهد

گر مرا و را این نظر بودی مدا / چون ندیدی در مشی حادا
چون ز فضل اندر شدی ناکام او / پس سلیمان گفت هدهد را / گر تو در اول فتح این در جا
چون نمایی تو خود دروغ / پس ملا فی ذنبی انکه دروغ
گفت نیشه بر من عور کدا / قول دشمن شو از بهر خدا

جواب هدهد حضرت سلیمان را در طعنه

گر بطلانست دعوی کردنم / تا نهادم سر برآز کردنم
زاغ کو حکم خدا را منکر است / گر هزاران عقل دارد کافر است
در تو ناکافی بود از کافران / جای کند سهوی چو کافران
من نبینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را هوا
چون قضا آید شود این بخوا / مه سیه گردد بگردد آفتاب
از قضا این تعبیه کی یابد / از قضا دان کو قضا منکر است

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و خوردن او گندم را

بوالبشر کو علم الاسما بدست / صد هزاران علمش اندر هر دست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بیابان جا او را داد دست
هر لقب کو داد آن مسمی شد / آنکه جنس خود او کامل شد
هر کرا او مقبل و از دل خواند / او عزیز و نرم و دلشاد ماند
هر که آخر کافر او را شد پدید / هر که آخر مومن است اول بدید
هر که آخر بین بود او مومن است / هر که آخر بین بود او بیدست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / رمز و سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهر است / اسم هر چیزی بر خالق سر است
زد موسی نام چون بد عصا / زد خالق نام او بد اژدها
بد عمر را نام اینجانب است / لیک مومن بود نامش دوست
آنکه بد زد لیک ما نامش منی / پس چو این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود بی بیش و کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد دار عاقبت نامی نهند / فی بر آن کار غایت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سر نامها کشش بدید
چون ملک تو احول روی یافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک تو حق دید داد / جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش سر بر / فاصرم کرنا قیامت بشمر
این همه دانست چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بروی خطا
کاینجب نهی از پی تحریر بود / یا بتاویلی بدو توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حرص سوی گندم شتافت
با غبار خار چون دریای رفت / در دو فرصت یافت کالا بر دفت
چون حریص است با زاهد برا / دید برده در درخت کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت راه / یعنی آمد ظلم و گم گشت راه
این قضا ابری بود چون پوشید / سیر از در ها شود او همچو موش
من اگر دامی نبینم کاحکم / من نه سهوا جاهلم در راه حکم
این تحیل تا نکو کاری کند / زود را بگذارد و زاری کند
گر قضا پوشد سیه همچون شب / هم قضا دست بگیرد دعا
گر قضا صد با صد جان / هم قضا جانت دهد درمان
این قضا صد با اگر آفت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میزند بکان / تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بر ساند ترا که شوی / در نرساند ترا که شوی
اینچنین با ما ندارد کسب در / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای در آبی کشیدن خرگوش چون بچاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد / بر غضب کینه بدخواه شد
بود پیشا پیش خرگوش دلیر / تا کهان را کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر زود / گرد آن خرگوش با او پس کشید
گفت با او پس کشید تو چرا / پا بر او پس مکش پیش اندر آ
گفت گو با هم که دست و پای رفت / جان من لرزید دل از جای رفت
زانکه دو نیم را نمی بینی چو دو / حق چو سیما را معرف خواندهٔ
چشم عارف سوی سیما ماند / زنگ بوغما زاید چون خرس
با لمک هر چیز بیند دو خرس / تا بدانی تا لمک دارد تا با چه
گفت پیغمبر عبیر کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
زنگ و از حال دل دارد نشان / دهنم کن مهر مزد دل نشان
زنگ روی سرخ دارد با لمک شکر / زنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه در وی گشت ما / آدمی و جانور و جامد نبات

در من آمد آنکه دست و پا برد / زلف روی و قوت سیما برد
آنکه در هر جا در آمد بشکند / هر درختی بیخ و از بن برکند
این خود آخر آید کلیات او / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان که صابر او کرنگو / بوستان که حله پوشد کاه بود
آفتابی کو برآید نار کون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
آخر آن نافه بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افروزد آخر در جهان / شد ز تیغ دق و همچون هلال
این زمین با سکون ما ادب / اندر آرد زلزله اش در تاب و
ای بسا که زین بلا مرده بدل / کشته اند جهان او خرد بدل
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آمد باکست و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در عدیل تلخ و زرد و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی بود او خواند موت
خاک کو شد مایه گل در بها / تا کهان بادی را در زود ما
حال دریا را ز اضطراب و جوش / فهم کرد بلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
که حضیض و که میانه کاه و اوج / اندر آن سعد بحسی موج
که شرف کاهی صعود و که فرج / که وبال و که هبوط و که درج
از خود آنجا ورکلها مختلط / فهم میکن حال هر منبسط
چون نصیب مهر آید در درج / کهربا را کی تواند بود کج
چونکه کلیات را بخت و درد / جزو ایشان چون باشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد آن جمع / زاب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که بیش از کوک است / زندگانی کاشتی ضدها است
مرگ آن کاندر میان آن جنگ است / صلح اضداد آن عمر جهان
زندگانی آشتی دوستان / مرگ و رفتن با اصل خویش دان
صلح دشمن دار باشد غارت / دل بسوی جنگ دارد غافت
روزکی چند از برای مصلحت / باهمند اندر وفا و مرحمت
عافیت هر یک بجوهر باز گشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این ملک و زلک را / الفت دور از ایشان جنگ را
لطف حق این شیر او کو زرد را / الفت داده آن ضد و ضد را
چون جهان در نجوز زندانی بود / چه عجب بخود اگر فانی بود

پرسیدن شیر سبب پای و آب کشیدن خرگوش را

خواند بر شیر او این روسپید / گفت من بس مانده ام زین سپید
شیر گفتش تو از اسباب مرض / این سبب خاص کاینم عرض
با ز او آب کشیدی تو چرا / مبتلی با زحمه و اهی مرا
گفت اشتر اندر زحمه کشتنا / اندرین قلعه ز آفات ایمن است
یار من بستند زین در چار بد / بر کفش از ده و بی راه برد
قعر چه بگرید آنکو غافل است / زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر بر آنکس که کیرد پای خلق
گفت پس از زخم او را ماهرا / تو بین کاشیر در چه حاضر است
گفت من سوزیدم از آن تیغ / تو مگر اندر برخویشم کنی
تا بینی تو ای کان بحر / چشم بگشایم بچه در بحر
من بینی تو تا نام مدت / که نگهداریم در چه در دسن
چونکه شیر اندر برخویش کشید / در بنا شیر تا چه میدید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آن از شیر او در نافت
چونکه توسن را بدیدی در چه در / شکل شیر در برش خرگوش نفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مرد را بگذاشت و آنجه دید
در فنا اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمی بر سرش آینده بود
شیر عکس خویش دید در آب / چونکه خصم خویش را در آب دید
مرد را بگذاشت و آنجه دید
در فنا اندر چهی کو کنده بود
زانکه ظلمی بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم را ز چهش ناصبوت / عدل فرموده است ایزد را
آنکه تو از ظلم چاهی می کنی / از برای خویش دامی می تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / زانکه اندر قعر چاه بی بنی
گر دخود چون کرم پیله بر تنی / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از پی آن تا نصر الله بخوان
گر تو بیلی خصم تو از تو رسید / تا ز جز اطیر ابابیل پدید
گر ضعیفی در زمین خواهان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش کزی بر خون کنی / در دو دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه در غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیر کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان آن فلان
اندر ایشان نافه هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توئی و از زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم نار لعنت می تنی
در خود این بد را نمی بینی عیان / ورنه دشمن بود خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیر که بر خود حمله کرد
چون بقعر چه خود اندر رسی / پس بدانی گر تو بودی آن کسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کرد کز کس میشنود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده حال آن از عمر مر / عکس حال آن از عمر مر
مؤمنان آیینه یکدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پس خیمت داشتی شیشه کبود / ز آنسبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی از خویش / خویش را بد گو مگو کز دانه بین
مؤمن از نظر نور الله بود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو بنظر نار الله بدی / نیکوئی را و اندیشه بدی
آنک اندک آب آتش زن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
نور زن با رتبا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب آتش بخل و ندان تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این سلیمان زاده / بیشمار وعده عطا بنهاده
با طلب چون بگای حق دود / گر تو آمد جملگی خود در وجود
در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کی دهد عطاهای عجب
جان و نان دادی و عمر جاودان / سار نعمت کی نماید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تست / دستن از سید یا رب داد تست
بی طلب هم میدهی گنج نهان / زانکه بخشنده جهان
هکذا انعم الی دار السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام
چونکه خرگوش از دهان شاد گشت / سوی نجمیر او روان شد تا بدشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید از بیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود / سید و شادمان و باز شد
چرخ میزد شادمان تا مرغزار / دست میزد چون رهید از دست مار
سبز رقصان در هوا چون شاخ تر / شاخ بر شاخ از حلق آزاد شد
سر برآورد و حریف باد شد
برکها چون شاخ را بشکافند / تا بالای درخت اشتافند
باز بان شطاء شکر خدا / می سراید هر برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ و شاخها / می سراید ذکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را در ثرا / تا درخت اشتغلت شد فاسوی
جانهای تشنه اندر آب و گل / چون هند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شدند / همچو قرص بدر بی نقصان شدند
چشمها در رقص جانها خوش / وانکه کرد در جان از آنها خود مرس
شیر را خرگوش در دندان نشاند / تنگ شیر کوز خرگوشی بماند

در بیان اشتغال شدن فاسوی

تا درخت اشتغال شد فاسوی / اشارة بما یشاء کرد در سوره فتح
کرد ذکر حق حق خاموش فاسوی / فاسوی تا شد سوی رب الرفاع
لیعلم الکفار انه فرود / مسلمان و مجاهدان را یک فرود
گر بود آن یک شاخ آن دیگر کند / وسطر سود بطریق مقدار از
ایمان بکلمه الله

در فنا داند جهی که کنده بود

فی الخبر من حفر بئرا لاخیه / هدد وقع فیها
اشارة بما فی سورة الحج / گر تو بیلی خصم تو از تو رسید
علم طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل
سر فرستاد حق ابابیل را / مرغ ابابیل بر اصحاب فیل
زیر کشت ریگ

مؤمنان آیینه یکدیگرند

قال رسول الله صلی الله علیه و آله ان احدکم مرآة اخیه فان رأی به اذی فلیمط عنه یعنی هر یک از شما ای مؤمنان آیینه دیگری باشید تا سید پس چون عیبی در دیگری بیند باید دور کند از صدق

مؤمن از نظر نور الله بود

قال النبی صلی الله علیه و آله اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله یعنی در آب مؤمن بنگرید که او بنور خدای بیند

در جنین ننگی و آنکه ای عجب / فخر دین خواهی که گویندت لقب
ای بسی در دلب اینجا فرد / نفس چون خر گوش خود بحث خود
نفس خر گوشست بصحرا در جرا / تو بتغیر این چه چون و چرا
سوی تحقیر این و بد آنش کنیم / کابشروا یا قوم ادخلوا البشیر
مرد مردی کز قضا ظالم بجا / کابشروا یا قوم ادخلوا البشیر
مرد مردی کانکه از بحر بهاکو / کانک در وح و بد و خ و زقب
مرد مردی کانعدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
مرد مردی کز قضا ظالم بجا / اوفتاد از عدل و لطف شاه
انکه از بحر بنی سرها بکوب / همچو خر جادو سرک او در آب
انکه بر ظلمش در کاری بود / او مظلومش گرفت و کوفت زود
کردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وا رهید
جمع شد بر بحر از خر گوش و سنا کفتر او را
کشت و نابود شد از فضل حق / بر تمام دشمن شاه اشد سبق
جمع کشتند از ما جمله وجوه / شاد و خندان از طرب در دو جوی
خلقه کردند او چو شمع در میان / سجده کردند بر همه صحرایان
نور فرشته آسمانی یا پری / یا تو غرق آبیل شیران بری
هر چه هستی جان ما و جان تست / دست بردی دست ما و زور تست
زاندخوان آن آدمی جوی تو / اوفتی بر دست بر بازوی تو
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون شکالیدی مکر / انخوان را چون نمالیدی مکر
بازگو ظلم آن ستم نما / صد هزاران خم دارد جانها
بازگو آن قصه کان شادی فزاست / روح ما را قوت و راحت
گفت تا شد خدا بود ایمان / ورنه خر گوشی چه باد جهان
بند خر گوش بحر از کرار مرد خصم شاد مشو بد
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مرد شب و باد زود
از حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
خود دو نوبه این ناشد / سیما ندا هل طرد و بد
هین بمالک تو شادی مکن / این نوبت نوبت آزادی مکن
انکه ملکی بر تو از نوبت تند / بر تو از هفت انجمن نوبت زند
بر تو از نوبت ملوک با فتند / دور دایم روحها با ساقند
چون نوبت میدهد ابدو لت / از چه شد بر باد آخر سبلت
زان این شرب ز کوی یکدو دو / زکنی اندر شراب خلد پو
یکدو دو چه که دنیا ساعت / هر که بر کش کرد اندر راحت
معنی الترک راحه کوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن
تا بسکان یکدار این مرد را / خرد بشکن شد بنداد را
تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر
ایشان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر با لطف بحر خر گوش نیست
دوزخ است این نفس دوزخ اژدها / کو بدریا ها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن حلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندر روز و خجل
هم نگردد ساکن از جهد عذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر کشتی سیر گوید هنوز / اینت آتش اینت نار این سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید / معدهٔ آتش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / انکه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخ این نفس ما / طبع کل دارد همه جزوها
این قدم حق را بود کاو را کشد / غیر حق کی کان او کشد
در کمان ننهد الا شیر را / اینکه زاباز کون کرنیزها است
راست شو چون تیر و وارهٔ از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی کمان
چونکه واکشتم ز پیکار درون / روی او دیدم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغر / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا شود شیر خدا از عون او
وارهد از نفس و از عون او
سهل شیری آنکه صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
اندر بیان رسول قیصر بر دو عمر در سالت
در بیان این شنو لیک قصه / تا بری از سر کفتم حصه
بر عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان بعول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من آن دوخت آنجا کنم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان دو سیست
گرچه در میرو را آوازه است / همچو درویشان مر او را کارزاست
ای برادر چون سنی قصر او / چونکه در چشم دل ست سنا
چشم دل از موی علت تا کدا / بعد از آن بدار قصر چشم را
هر کرا هست از هوسها جان / زود بیند حصر ایوان پاک
چون محمد پاک شد از تار و پود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون ز وسوسه و سوسه خواه را / کی ببینی تم وجه الله را
هر کرا باشد سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
چون بدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
تو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان اضداد
ور نبینی از جهان معلوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند آن کو نوا / کف او را نوی و استسوا
رو و سر در جامها پیچیده / لاجرم نادیده و نادیده
آدمی دیدست باقی پوست / دیدنست آنکه دید دوست
چونکه دید دوست بود کو دید / دوست کان باقی نباشد دید
چون رسول روان الفاظ را / در سماع او در شد مستانه
دیده دار حسن عمر کان / رخت و اسب صانع کنان
هر طرف اندر پی نمرد کا / میشد پرسان او دیوانه وار
کاینچنین مردی بود اندر جهان / در جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تا ز حق بشد بود / عاقبت جوینده یابنده بود
دید اعرابی نی و در آن نخیل / گفت عمر تست بر آن نخیل
قصه عمر را خفته در زیر درخت
زیر خرما بن ز خلقان وجدا / زیر سایه خفته بین شاه خدا
آمد آنجا او ز دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته مدبر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت ضد یکدیگر / اینت ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده ام / پیش سلطانان خوش بگزیده ام
از شهانم هیبت و ترسی بود / هیبت اینمرد هوشم در ربود
رفته ام در بیشه شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانیده رنگ
بر شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیرانم که باشد کارزار
بر کرد خود بر زدم زخم گران / دل قوی بودم از دیگران
بی سلاح اینمرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چون چنین
هیبت حق این از خلق نیست / هیبت اینمرد صاحب خلق نیست
هر که رسید از حق حلوت کرد / رسد از وی جز انس و مرد
اندرین فکر هست و سست / بعد یکساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام انکه کلام
بر علیکن گفت او را پس خوا / ایمنش کرد و ببرد خوشا
هر که رسد مر او را ایمن کند / مرد دل تر رسد ساکن کند
لا تخافوا هست اخافان / هست دخوار برای خائفان
مکالمات عمر با رسول قیصر
انکه خوف من چو نکوی مرد / در رسد بی دنیب او محتاج درد

ایشروا یا قوم ادخلوا البشیر
یعنی بشارت باد شما را ای قوم که بشیر آمد و مژده فتح آورد

معنی آن شنو و دنا اهل مرید
اشاره بآیه شاکره در سوره نحل
تبلیغ قوم و تقول الجسم هل
اشکلت و تقول اهل مرید
ای اندازم کاو را در جهم
او را بیکوم آیا رسیدی فریاد
او در بیشه بیکوید آیا رسیدی فریاد
که هنوز نشده

خاطر و رایش را ابا کرد / اهل جا رفته را دلشاد کرد
مبدا را کهنه بخشهای رفیق / وز صفا پاک خوی نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان رب عرب / وین مقام الخلوت آمد با عرب
جلوه بیند شاه و غیر شاه عرب / وقت خلوت جز شاه عرب
جلوه کرده عاد و صالح را عرب / خلوت اندر شاه باشد با عرب
هست بسیار اهل حال اهل سخن / نادر است اهل مقام اندر زمن
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمانها آن بدست / وز مقام قدس کاجلالی شدست
وز هوا کاندر وی سیمرغ و عنقا / پیش این دیدست باز و فاخته
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و همت شاهان بیش
چون عمر اعیا رود یا یاد یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود طالب شاهی / مرد جاهل بود و مرکب کاهی
سؤال از رسول قیصر روم از عمر
دید ایمن شد که او را شاه داد / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
مرد کهنه کای امیر المؤمنین / جان زما الا چون دارد مدبرین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق جان فسون خواند و بصر
رعدها کاندر دل و چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زود او را در عدم ناسیه راند
گفت با چشم اینی تا جان شدا / گفت با خوشید تا رخشان شدا
گفت در گوش کل و حدش کرد / گفت با لیل خوش و بانش کرد
تا بگوش خال حق چه خواند / گوهر قیمت کشد خاش ماند
تا بگوش ابران کو با چه خواند / کو چو مشک اندر دهد خواب را
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا که محبوس اند دو کان / از کشم کو گفت با خوشدلان
هم ز حق ترجیح باید یک طرف / زاند و لیک ابر کرنید زان کف
گر نخواهی در تردد هوش جان / گر فشارد این بنبه اندر گوش جان
بنبه و سواس بیرون کرد گوش / تا بگوشت اندر کرد و حرف
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک در مرفاش را
پس محل وحی آید گوش جان / وحی چون دکش از سرها نهان
گوش جان و چشم جان جز حس است / گوش عقل و چشم طرز آن مقلس است
لفظ جرم عشق و بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست جبر کرد
این معنی با حس و جبر است / این محل مهست این بر است
ور بود این جبر جبر عامه است / جبر آن اشاره خود کامه است
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشاد شان در دل بصر
غیب و شاهد را ایشان کشف دان / ذکر ماضی پیش ایشان کشف لان
اخبار و جبر ایشان دیگر است / قطرها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آید ز خرد او سرگ
طبع نافی هوست آن هوا / از برون خورد و درون خود مشکها
تو مگو کاین نافه بیرون خود بود / چون رود در نافه مشکی چون شود
تو مگو این مس برون بد مختصر / در دل اکسیر چو گشت زر
اختیار جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور حلال
تا چو در سفره آن باشد حلال / در درون مردم شود او روح سال
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیل جان کند از سلسبیل
قوت جانست این از آن خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
قوت جانست این از آن خوان / تا چه قوت جانش باشد در نگر
گوشت پاره آدمی با عقل جان / میکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کی شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر کشاید دل ایشان را / جان بسوی عرش سازد در کنار
گر زبان گوید ز اسرار نهان / انس افروزد بنور این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو یقین / فعل ما را هست فان بیدا این
اضافه کردن آدم علیه السلام زلت را بخود که ربنا ظلمنا انفسنا
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
ظلمنا و اضافه کردن ابلیس ربی بما اغویتنی
لیک هست آن فعل ما محتاج ما / زو چرا که ما در ما که یار ما
زانکه ناطق حرف بیند ای عرب / کی شود یکدم محیط دو حرف
گر بمعنی رفت غافل از حرف / پس ز یکدم بیند هیچ طرف
از مانکه پیش بینی آن زمان / تو پس چون کی بینی این بیان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دو آن
حق محیط جمله اندر ای پسر / واندر او کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را مست کرد / چون نداند آنکه را خود هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان در دیدنی
گفت آدم که ظلمنا انفسنا / او ز فعل خود شد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهان کرد / زانکه بر خود دید او بر خود
بعد توبه گفتش ای آدم به من / افزیدم در تو این جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بدان / چون تو فعل در کردی آن نهان
گفت من هم با تو آن دانم / هر که آرد حرمت او حرمت برد
تمثیل
طیبات از بهر کل الطیبین / یار را خوش کی رنجان و بین
لیک تا ابلیس فرمانی بیا / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کور از بوی از ریحان / وانکه دستی بلرزانی جان
هر دو جنبش آفریدی حق ستان / لیک سوا کرد این ما از ما
زین نشیمنی که لرزانیدش / چون نشیمن نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی نشیمن دیده / زین جبر چه رنجیده
بحث عقل آن چه عقل الحیله / تا ضعیفی ده بر دانا مگر
بحث عقلی کرد در مرجان بود / اندر ما شد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است / باده جان را قوامی دیگر است
از مانکه بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس و کاملست / گرچه خود نسبت بجان و جاهلست
بحث عقل و حس از دان با سبب / بحث جان با عجب با بوالعجب
ضوء جان آمد نمایندهٔ مضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
تفسیر و بیان آنکه و هو معکم اینما کنتم
زانکه بینا که نورش باز غست / از عصا از عصا کش فارغست
باز دیگر ما بقصه آمدیم / ما از این قصه برون خود شدیم
گر بجهل آیم ندانی او / ور بعلم آیم ایوان او
گر بخواب آیم مستان در شیم / ور بیداری بدستان و شیم
ور بگریم ابر بر زرق و شیم / ور بخندیم آسمان بر زرق و شیم
ور بخشیم جنگ عکس مهر او / ور بصلح و عذر عکس مهر او
ما کشیم اندر جهان هیچ هیچ / چون الف او خود ندارد هیچ هیچ
چون الف کز نو بجز دمیشوی / اندرین ده مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ز لغز حق کنی / دل از این دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر / از رسول دور گو و عمر
از عمر چون از رسول این را شنید / روشنی در دل امید بدید
خبر رسول قیصر از جواب عمر
محو شد بیش سوا و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب

گفت شیطان که بما اغویتنی
اشارة باید در سورهٔ اعراف
قال رب بما اغویتنی لاغوین
هم سیر لهم فی الارض
گفت شیطان که بعد دو کار را
پس اگر گمراه کردی مرا
ور نه بر گردان و مرا بدار
تا انکار از راه و از تکرار
گفت آدم که ظلمنا انفسنا
اشارة باید در آیهٔ ربنا ظلمنا انفسنا
گفت شیطان که بما اغویتنی
گفت آدم که ظلمنا انفسنا
خود ندا دو طلب عفو کرد
بجلاد ابلیس رد

اصل را دریافت کلیت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی تشنه بدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفص کردن چه سود
گفت تو بحث شکر فی میکنی / معنی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده تو بنیاد را
از برای فایده این کرده / تو که خود از فایده در برده
آنکه از وی فایده زاینده شد / چون ببیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده ما و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
اندم لطفش که جان جانهاست / چون تو خالی از معنی گوی راست
اندم نطقت که جزو و جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طمس کل آدی بود است
گفت اگر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض شکر گو
شکر حق طوق و هر گردن بود / نی جدال و دور شر گردن بود
گر ترش رو بودن آید شکر و بس / همچو نیشکر که شکر گوئی نه بس
نیشکر را گر راه باید در جگر / گو بشو نیشکر کنکین او را شکر
معنی اندر شعر چون با خط است / چون ملاسکت او را ضبط است

در بیان حدیث نبوی فرمود که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل مع اهل التصوف و صدق

از رسول انجا رسید شاه شد / واله اندر قدرت الله شد
از رسول از خود نشد بی یک دو جا / نی رسالت یاد ماندش نی نوا
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / نامه چون آمد بمرغ گشت
چون تعلق یافت با بو البشر / نامه مرده زنده گشت و با خبر
موم هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ مه چون که شد در یکدگر / سنگ بینا شد انجا دیده ور
انجمل نمرد که خود سته شد / در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون نبود در قرآن خوی بگریخت / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی نه قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیری چون بخوانی قصه / مرغ جانت سنگ ید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می بجوید رستن از زندانیست
روحهای کز قفصها رسته اند / انبیا و مهتران پیوسته اند
از برون آواز شان آید بدان / که درون شو تا ببینی این
تا بدین رستیم زین تنگی قفص / غیر این ره نیست چاره این قفص
خویش را بخراش و زور آزما / تا ز بیرون کشد از شهوتها
کاشتها خلق سگ محکم است / در ره این زندان کم کم است
ملک حکایت بشنو زیار فنق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصه بازرگان که بتجارت هندستان رفت و پیغام داد طوطی محبوس بطوطیان هندستان

بود بازرگانی و ذو الخطوه / در قفص محبوس با طوطیی
چونکه بازرگان سفر آساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیز را ز جود / گفت بهر تو چه آرم کوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن سیمبرد
گفت طوطی که بطوطیان هند / چون ببینی کن ز حال من بیان
کانفلان طوطی که هستند آشنا / از فضای آسمان در بند ما
بر شما کرد او سلام و داد خود / وز شما جان من و از شما خود
گفت شاید که من در آشیان / جان دهم اینجا بمیرم در فغان
این روا باشد که من در بند سخت / که شما بر سبزه گاهی در درخت
اینچنین باشد وفا دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای همه از مرغزار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان یاران وفا و اهل بود
بحر جان ماست موزون خود / من قدحها میخورم از خون خود
گر همی خواهی که بدهی داد من / یک مدیحی نو کن بر یاد من
یا بیاد این فتاده خاک باز / چونکه خوردی جرعه خاک باز
ابجد انعهد انسو کند کو / وعدهای آن لب چون قند کو
ور فراموش از بدست کیست / گر تو باید بدکنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / تا طرب را ز سماع و بانگ چنگ
ابجدای تو ز دل چون خوب تر / وانتقام تو ز جان محبوب تر
نار تو اینست نور چون بود / تا تم این تا خود که سوت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / از لطافت کرد بیدا غور تو
یاد آرد از محبتهای ما / حق تجلیها و صحبتهای ما
نالد و ترسم که او با ور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهر ای صمد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله از این خاندان بشنو / همچو بلبل زین سپس الان سو
این عجب بلبل که بکشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این نه بلبل این نهنگ آتشی است / جمله ناخوشهای عشق او خوش است
عاشق گل آمد و خود گل است / عاشق خویش است و عشق خویش جو
قصه طوطی چنان بنیان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو کی مرغی ضعیفی بیکسا / واندرون او سلیمان ناسپاس

صفت طیور اولی اجنحه عقول الهی

چون بالدار بیشکر و کله / افتد اندر هفت دون غلغله
هر دمش صد ناصد بیک جا حمد / یا ربی لو شئت لبیک ای احد
زلت او به ز طاعت پیش حق / زد کفر جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهاده خوش تاج خاص
صورتش در خاک و جانش در لامکان / لامکانی کو ورای وهم سالکان
لامکانی که در او هم ید است / هر دمی در وی خیالی زاید است
لامکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی جادجو
شرح این کو نه که در وی رخ نهاد / دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان را و پیغام طوطیان رسانیدن

باز میگردیم از این ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان
مرد بازرگان بدید آن سان / کو رساند سوی جنس او سلام
چونکه تا اقصای هندوستان رسید / در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استاند پس آواز داد / ان سلام و ان امانت باز داد
طوطی از طوطیان زد بس نفس / لو فتاد و مرد و بگسست نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خویش / گفت فتم در هلاک جان خویش
این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و چون آهن است / آنچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گران / که ز زور و ثقل و که از زور و لاف
زانکه نار است و هر سوزنده را / در میانه چون باشد سرا
طالب آن قومی که جسمها دو جند / وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را لب سخن ویران کند / دو تنها مرد را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / بگرمان خند و دیگر نرمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیحا آستی
گر سخن خواهی که گوئی چون شکر / صبر کن از حرص این حلوا بخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا اندر وی کودکان
هر که صبر آورد گردد بر رود / هر که حلوا خورد واپس شود
صاحب دل اندر آن زیان / کز خود او و هر فایل را عیان

زانکه صحت یافت وی در هر دو سر / طالب مسکین مثال دست راست
کفت سمعنا که ابطالت بری / هان مکن تا هیچ مطلوبی بری

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

در تو نمرودی است آتش در مرو / تو صاحب نفسی ای غافل میان خال خون میخور / که صاحب دل اگر زهر بخورد خود انگبین باشد
رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه سباح وی در دریا / در مغاک خویش از خود در آی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی کز خاک گیرد زر شود / ناقص از زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود انعام در / دست او در کارها در خدا
دست ناقص دست شیطان و دیو / زانکه اندر دام تکلیف و بود
جهل ابدیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

هر چه کرد علمی علت شود / کفر کرد کاملی ملت شود

تعظیم ساحران موسی اگر اول عصا را نو بیند

ای مری کرده پیاده با سوار / سر بخواهی برد اکنون با بدار

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی کین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا بفکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید انکرها را در میان
اسفد تعظیم دینشان را جزا / وز مری اندست تا پاشان برید
ساحران چون قدر او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند

لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کامل بخوری ای بی‌نوال
تو چو گوشی او زبانی بی‌خبر / گوشها را حق بفرمود انصتوا
گوش را اول چو برآید بی‌ستیز / مدتی خاموش دارد حمله تیز

مدتی میبایدش لب در دهن / وز سخن گویان سخن آموختن
تا نیامورد نگوید صد یکی / ور بگوید خشک گوید بی‌شکی
ور نباشد گوش نی نی میکند / خویشتن را کاک کیی میکند

گر اصیلی کش بود اعاز گو / لال باشد کی کند در نطق خو
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرا
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاسرار من اربابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست و تابع استاد نی / مسند جمله و را اسناد نی
با فیان هم در حرم در مقال / تابع استاد و محتاج سؤال

زین سخن گر نیستی بیگانه / دلق و اشکی گیر و رو در خانه
زانکه آدم زان عتاب اشک ریخت / اشک نرباشد دم توبه درست
بهر گریه آدم آمد در زمین / تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای صفت / پای ما جان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی و صلب او / در طلب میباشم در طلب او
زانش دل و آب دیده نقل ما / بوستان از ابر و خورشید شد تا

تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشقی ای جوان نادیدگان
گر تو این آب از زنان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آن تا ملک تا باز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره / زانکه با دیو لعین همشیره
لقمه کان نور افزود و کمال / آن بود ورد از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب آن چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت زاید از لقمه حلال
چون لقمه توحید و دانی / جهل غفلت زاید از آن مرا
هیچ کندم کاری و جو بر دهد / دیده اسبی که کره خر دهد

لقمه محنت و برش اندیشها / لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آنجهان
زاید از لقمه حلال ایمه حضور / در دل پاک تو در دیدن نور

این سخن پایان ندارد ای کیا / محنت بازرگان طوطی کیا

تا بترک گفتن تا بترک کاین را طوطی آنچه بر فیه بود

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را بخشید او نشان
گفت طوطی را مغابن کو / آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو
گفت من خود نیستم آن / دست خود خایان و انگشتان گزان

که چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی دانشی و از نشاف
گفت آنجا چه نیستی زانست / جیب خود گیر جیم گیر ما مضیت
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز درد تو بمرد / زهره‌اش بدرید و از زندگی برد
من نیستم که این گفتن چه بود / لیک چون گفتم نیستم چه سود
نکته کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که آن جست از کمان

وانکه در دارد زمان تیر نی / چون گشت از سر جهان دارد
گر جهان ویران کند سود شگفت / فعل را در غیب از ها زاد نیست
وان موالیدش بحکم خلق نیست

بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید از چه نسبت با ماست
زید پرانید تیر سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمرد
مدتی سالی همی زاید درد / دردها را آفریند چون نه مرد

عمر دایم ماند در درد و وجل / دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید و جمع زر دو / زید را از اول سبب قتال کو
انوجعها ابدا و منسوبا / گرچه هست آنجمله صنع دگر

همچنین کردم و دام و جما / آن موالید حوادث مطاع
بسته دردها موالید از آب / چون نیستم شد ولی از دست
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش براه

گفته ناگفته کند از صنع باب / تا از آن نی سخن سوزد کتاب
از همه دلها که آن نکته شنید / آنسخن را محو کرد و ناپدید
گرد ها زاید و حجبها / از بنی خوان به او بنیها

ایه انسوکم ذکری بخوان / قوت نسیان نهاد تا بدان
چون بنسیان کرد و بنسیان افتاد / بر همه دلهای خلقان فاتمر
چون بنسیان است او را نظر / کار سوا کرد و رها شد هنر

خذتم سحریة اهل التمو / از بنی خوانید تا انوکم
صاحب ده پادشاه جنبها / صاحب دل شاه دلهای شما
فرع دیدی مد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردملک

مرد مش چون مرد ملک دید خرد / در بر و مرد ملک کن بی سرد
من تمام این زبان دم گفت آن / منع ای آیک ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و پادشان / با وی آن او نیز شد فرمان شان

صد هزاران سال و بدان آن می / میکند هر دم ز دلها شان می
دور دلها را از آن بر می کند / آن صدفها را پر از در می کند
آن همه اندیشه بیشانها / می شناسد از هدایت جانها

پیشه فرهنگ تو ای بی‌نوا / نادر است با کشاید بو
پیشه زرگر با هنر کند / خوی این خوشبو بدان مسکن شد
پیشها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آید و در رستخیز

صورتی کان زنها دست غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
پیشها و خلقها از بعد خواب / وا برآید هم بخصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آنجا و مح

چون کبوترهای سبک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن طوطی حرکت طوطی را و مرده شدن او

هر چه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

چون شنید این مرغ کان طوطی چگونه / هم بلرزید و فتاد و کشت سرد
خواجه چون دید آن فتاده همچنین / بر جهید زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه خسرو کریبا را درید
گفت ای طوطی خوب خوش چنین / می چه بودت این چرا کشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / داغ روح و غصه و صلوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی دگر مشغول این مرغان شدی
ای دریغا مرغ کاندر آن مقام / زود روی آورد و او بر نام نام
از زبان تو کزین زانی مرا / چون تو بی گویا چگویم من ترا
از زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هر چه گویمش آن می‌کند
از زبان هم گنج بی پایان توی / از زبان هم رنج بی درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی / هم بلیس و ظلمت کیوان توی
هم انیس و حشت هجران توی / چند ای نام سیمی ای بی‌نشان
ای تو برج کرده بگزین من کمان / تنگ بر آن بیدم مرغ مرا
در چرا کاه ستم کمتر چرا / یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا اسباب شادی یاد ده / ای دریغا صبح رو افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / زانها پرتیم تا آغاز من
عاشق و محبت دان تا ابد / خیز و لا اقسم بخوان تا می کند
از کبد فارغ شد ما بر روی تو / وز بدن صاحب دم در جوی تو
این دریغا ها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود بر بدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرک ساز من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و داد آمد / او ز اول گفت تا یاد آمدم
طوطی کاید ز وحی آن وا / پیش از آغاز وجود اغاز او
اندرون است آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو در این جهان
می‌پذیرد ظلم را چون داد او / میبرد شادیت تو شاد او
آنکه جان را بهر من میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد در میغ
چون ز نم دم کاتش دل بر شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود مست است / چون بود چون او فلح کرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گوید م مندیش جز دلدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا نواندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار زبان
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
اندمی کز ادمش کردم نهان / با تو گویم آن سر اجهان
اندمی تا که نگفتم با خلیل / وان دمی تا که نداند جبرئیل
اندمی کز وی مسیحا دم زند / حق ز غیرت نیز همیا هم زند
ما چه باشد در لغت اثبات نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات نفی
من کسی دریا کسی دریا منم / بس کسی دریا کسی دریا منم
جمله شاهان پست خویش را / جمله مستان مست خویش را
جمله شاهان بر در خود / جمله خلقان مرده مرده خود
بینوا صیاد مرغان آسکا / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران بیدلان فتنه جان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدش معشوق دان / کو نیست هست هم از وهم آن
تشنگان گرد آیند اجهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوسفند هدهد گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق خواهد کرد با غرق بود / هیچ موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / نیز او دلکش‌تر آید یا سپر
پس نبود وسوسه با بی دلا / گر مرادت تلخ باشد ای دلا
گر مرادت با مذاق شکر است / بی مرادی نی مراد دلبر است
هر سیاه‌ش احوبها صد لاست / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان با جهان بشتافتیم
ای جهان جان با جهان بشتافتیم / انجیات عاشقان در مرگ کی
دل نیابی جز که در دلبرده کی / من دلی جستم بصد نازو دلال
او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر عرف نیست این عجب / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم تا چه اندیشید / ایدوست دید دوست چون دید
آنکه جان خواهد بدیشی مرا / زانکه بس اندر آخر بدیشی مرا
هر که او را در آن آخر دان دهد / کو هری طفلی بهر نان دهد
غرق عشقی شو که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجلس گفتم نکردم من بسان / ورنه هم افهام سود هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم دور من / من ز بسیاری گفتارم حسن
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب و ستر باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / لیک می گویم رسد بر تن
تفسیر قول حکیم سنائی قدس الله روحه
جمله عالم زان غبو آمد که جن / برد در غیرت بر این عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
بهر چه از راه و اما نی خبر / کفر آن حرف و چه ایمان
هر که محراب نماز شد عین / سوی ایمان رفتن میدان تو شین
هر که او شاه است جاهل آنجا / حسن آن بهر شاهش آنجا
بهر چه از دوست دور افتی خبر / هست آن نقش خبر
هر که با سلطان شود او همنشین / برد ز شش بود حیف عین
دست بوس خون رسید بر پاش / گر کرنید نوبر ما باشد کا
و فی معنی قول النبی صلی الله علیه و آله و سلم
گرچه سر بر پا نهادن حد ماست / پس آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو کرنید بعد از آنکه دید و
ان سعد الغیور و انا اغیر منه و الله تعالی
غیرت حق مثل کندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / وان خلقان فرع حق بی اشتباه
اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن
شرح این بگذارم و گیرم کله / از جفای این کارده دله
ناله را نالها خوش آید / از دو عالم ناله و غم باید
چون شاه تلخ از دست او / چون نیم در حلقه مست او
چون باشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
تا خوش او خوش بود در جان من / جانفدای یار دلرنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خوشی شاه فرخ بخت
حال غم را سر سازم بهر جسم / تا ز کوهر شود دو بحر جسم
اشک کان از بهر او بارند خلق / کوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من ز شاکی روایت میکنم
دل همی گوید از درد بخیده / وز فراق دست بخیده

حمزه لا اقسم بهذا البلد و انت حل بهذا البلد
اشاره بآیت کریمه لا اقسم بهذا البلد و انت حل بهذا البلد
و معنی و مقصود بیت آنکه ای حمزه آدم و اولاد
و صلح و وفاق و معاش و معاد
و معنی او بود

و لغیرته حرم الفواحش
لیس به در سوره اعراف و اسئل اهل القریة
و لیس الفواحش ما ظهر منها و ما بطن
بگو ای محمد که پروردگار من حرام کرده
کارها را که ظاهر از آن
و باطن

خادمان مهر بدو بخشاند وقت است
اشاره بآن است که فرموده
وما تفرق وتیب وعلی الوارثون
یعنی ما میراث
میکنیم وما نیم وارث همه

کل یوم هو فی شان ای یکم
اشاره بآیه در سوره الرحمن است
کل یوم هو فی شان
یعنی هر روز در عمل و کار است
و کف اسحاب بحر و عمل بر اصطفا
و الله اعلم بالصواب

نادم آخر می آخر بود
یعنی ما نمیدانیم آخر عاقبت کار چه
تا بوجود آید و دستی
که عنایت در رسد

کن ذلیل النفس هو الاسد
یعنی همیشه خود را ذلیل و خوار بدار
هر که طلب کند و بیابد از رحمن الدین
عمیق طلب و بیابد از الناظمه
عیون الارض بیابد از الناظمه
و انما ملوک الاسلام بالعبودیت
خاتم الانبیاء ملوک بالاسلام
و هذا یعنی ملوک بالاسلام
فاذا یعنی ملوک بالاسلام
تا انها ملوک

دانستی که آب تو فخر زاسمان
ای تو صد در من در زاسمان
آستانه صد در معنی کجا
ما و من کو انطرف کان ما و ما
ای مهر جان تو از ما و من
ای لطیفه روح اندر مردوزن
مردوزن چون ملک شوند ملک توی
چونکه یکها محو شد ملک توی
این من و ما بهر آن برساختی
تا تو با خود نزد خدمت باختی
تا تو ما و تو ملک جوهر شوی
عاقبت محض خدا دلبر شوی
تا من و تو ها همه ملک جان شوند
عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و نیست ای امر کن
ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دید
در خیال اردغم و خندید
دل که او بسته غم و خندید است
تو نگوئی لایق این دید است
آنکه او بسته غم و خندید بود
او بدین دو غارت تند بود
باغ سبز عشق کو بی منتها
جز غم و شادی دو دیس میوها
عاشقی بر هر دو حالت برسان
بی بهار و بی خزان سبز و ترست
در دکان روی چون انجیر
شرح جان شرحه شرحه باز گو
گر کشیمه عمر ره غمازه
بر دل بنهاد داغ تازه
من حلالش کردم از خویم بر بخت
من همی گفتم حلال او مگر بخت
چون کریزانی ز ناله خاکیان
غم چه ریزی بر دل غمناکیان
آنکه هر صبحی که از مشرق شاف
همچو چشمه مشرق در جوش آفت
چه بهانه میکشیدی ای بهانه شکر لبهات را
ای بهانه شکر لبهات را
این جهان کهنه انو جان نو
از زنی جان و دل افغان شو
شرح گل بگذار از بهر خدا
شرح بلبل گو که از گل شد جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما
با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادر است
تو مشو منکر که خود بر قادر است
تو قیاس از حالت انسان مکن
منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حاد است
حادثان مهر و جفا و داد است
صبح شد بصبح ای پس باش
عذر محلوی حسام الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان توی
جان جان و نانش مر جان توی
نافت نور صبح ما از نور تو
در صبوحی ما می مصور تو
داده خوی چون خیال در مرا
باده کو و نا طرب آرد مرا
باده در جوش کیا ماست
چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از او
عالم از ما هست شد نی ما از او
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
خانه خانه کرده قالب را چو موم
بر در دار آن حدیث خواجه کو
تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و در دود و خون
صد پر اکنده همی کف بحر بین
رجوع بقصه خواجه تاجر
که تناقض کاه نازو که نیاز
کاه سودای حقیقت که مجاز
مرد غرقه گشته جانی می کند
دست در هر کاهی می زند
تا کدامین دست گیرد در خطر
دست و پای می زند از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی
کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست و طرار است
ناله از وی طرفه کو بیمار است
بهر این فرمود رحمان ای پسر
کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش
تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود
که عنایت با تو صاحب تر بود
هر که سکو شد اگر مردود نیست
گوش و چشم شاه جان بر روز نیست
بعد از آن از قفص پرواز کن
طوطیک بر تیه تا شاخ بلند
طوطی مرد چنان پرواز کرد
کافتاب از چرخ پرکی باز کرد
بر پر افکند خواجه طوطی را ابر
خواجه حیران ماند اندر کار مرغ
بیخبر تا که بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای بیعدیب
از بیان حال خود ما را نصیب
او چگوید تا که تو آموختی
چشم ما از مکر خود بر دوختی
ساختی مکری و ما را سوختی
سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی و بفهم ای بدم
که رها کن نطق و آواز و کشا
زانکه آواز ترا در بند کرد
خویش و مرده این بند کرد
یعنی ای طرب شده با عام و خاص
مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چند
غنچه باشی طفلکانت بر کند
دانه پنهان کن بگلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که دادا او حسن خود را بمرد
صد قصاب بدی او را نهاد
چشمها و خشمها و رشکها
بر سرش بارد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند
دوستان هم روز کارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بها
او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت
کو هزاران لطف دارد آن بخت
تا پناهی یابی آنکه چه پناه
آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نی بر اعدا سایه کین قهار شد
نوح و موسی را نه دریا یار شد
آن ابراهیم را نی طعمه بود
تا برآورد از دل نمرود دود
وداع کردن طوطی خواجه را و پرندگان
کوه یحیی را نه سوخت خود خواند
فاصد آن را زخم سنگ اندر
گفت ای یحیی بیاد من گریز
تا پناهت باشم از شمشیر تیز
یکدو پند داد طوطی بی نفاق
بعد از آن گفتش لایم الفراق
الوداع ای خواجه کردی رحمت
کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه ذم ما و من
هم سوی آزادی و دوری همچو من
خواجه گفتش امان الله برو
مر ترا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد
بعد شد از فوج دل کشته شاد
خواجه با خود گفت این شد میمنت
راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کز طوطی کی بود
جان چنین باید که نیکوئی بود
رقص شکل و رقص آن جان
در فریب اخلاق و خارجان
این گوید من شوم هم از تو
وان گوید نی منم انباز تو
این گوید نیست جز نور وجود
در کمال و فضل و در احسان و جود
این گوید هر دو عالم آن است
جمله جانها طفیل جان است
آن خواند کاه عیش و خرمی
این گوید کاه نوش و همدمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش
از تکبر سر در از دست خویش
او نداند که هزاران جو او
دیو افکنده است اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه است
کمترش خورکان بر آن لقمه است
آتش پنهان و دود فش آشکار
دود او ظاهر شود با پایکار
تو مگو آن مدح را من کی خرم
از طمع میگوید او من بی برم
مادحی کو همچو گوید بر ملا
روزها سوزد دل آن روزها
گرچه دارد گوهر ما گفت آن
کانطمع که داشت آن شد زیان
این از همیماندت در اندرون
در مدیح این خالق مه آزمون
این از هم روزها باقی بود
مایه کبر و خداع جان شود
نیل بنماید آنکه تلخ افتاد مدح
بد نماید آنکه تلخ افتاد مدح
همچو مطبوخ او حب کار جوی
نابدی بر سوزش و رنج اندری
ور خورد حلوا بود زو فرسی
این از چون او نمی ماند همی
چون نمیماند همی ماند نهان
هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نهان ناپیر او
تعلیم چندی دقل اندر نیش جو
ور حب مطبوخ خوردی ای نظر
اندرون شد پاک از اخلاط آن
نفس از نیش مدحها فرعون شد
کن ذلیل النفس هو الاسد
تا تو ای بند سوسن طامات
زخم کش چون کوی چوگان مات
ور نه چون لطف نماند انجمان
از تو ابدا محرمان نامه
انجماعت که همی دادند رو
چون بیند بکوبند که نیکو

جمله گویند چو بیند بدر / مرده از گور خود برکرده سر
همچو مردی که خدا نامش کند / تا بدین سالوس دامش کند
چون بدنامی برآمد زیر او / دیو را نتک آید از تعنیر او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو آید که از دیو بتر
تا تو بودی آدمی دیو از تو بیت / میدوید و میجهانید از تو مست
چون شدی در خود دیو سوا / میگریزد از تو دیوی تا کجا
آنکه اندر دامت او بخت او / چون چنین کشتی ز تو بگریخت او
بقسم ما لیس لکم فاطر السماوات والارض
اینهمه گفتیم لیک اندر نسج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / تا بود یاد هیچکس بود روا
اینقدر شاید تو بخشیده / تا بدین بس عمر ما پوشیده
قطره دانش که بخشیدی بمن / متصل گردان بدریاهای خویش
قطره علم است اندر جان من / وارهانش از هوا و از خاک تن
پس از آن خاکها خفش کند / گرچه چون خفش کند تو دای
کز از آن وا سنا و اجری / قطره کو در هوا شد یا که در
از حزینه قدرت تو کی برخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخواهیش او کند از سر قدم
صد هزاران صد ندا می کشد / باز شان فضل تو بیرون می کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست تا در کان روان در کاروان
خاصه هر جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نعول
باز وقت صبح چون اللهیان / بر زند از بحر سر چون ماهیان
در خزاین صد هزاران شاخ برگ / از هزیمت فتنه در دریای مرگ
زاغ پوشید سیه چون توحه کرد / در گلستان تو کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار دهر / مر عدم را کاچه خوردی باز ده
آنچه خوردی داده ایم از سیا / از نبات و ورد و از برگ و گیا
ای برادر یکدم از خود دور شو / با خود و غرق بحر نور شو
ای برادر عقل یکدم با خود آ / دمبدم در تو خزانست و بها
باغ دل را سبز و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانکه هی بر تنها کرده شاخ / این سخنها که از عقل کل است
بوی گل دیدی که آنجا گل بود / جوش مل دیدی که آنجا مل بود
بوفلاوزاست و زهر مر ترا / میبرد تا خلد و کوثر مر ترا
بود وای چشم باشد نور تا / شد ز بو دیده یعقوب باز
بوی یوسف دیده را یاری کند / بوی بد مر دیده را ناری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بقسم قول حکیم سنائی قدس سره شعر
تو که شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چون مجنون باش فاش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در زمین گنج نوی
تا نزاید درد بیاید همچو درد / چون نداری کرد دایی چو مگرد
بند او را از دل و جان گوش کن / هوش را جان ساز و جان را هوش کن
پس یوسف وار زش و خوبی مکن / جز نیاز و داه یعقوبی مکن
ز شب تا شد روان زیبا و نا / سخت اید چشم نابینا و درد
معنی مرد ز طوطی بدنیا / در نیاز و فقر خود را مرده دان
تا دم غیبی ترا زنده کند / همچو خوب خوب و خنده کند
در بهاران که شود سرسبز دشت / خاک شو تا گل برویدت ز خاک
سالها تو سنگ بودی در جهان / از مرو را گر ما نی خاک باش
در بیان این شنو یکداستان / تا بدانی اعتقاد داستان
داستان ترجمکی در عهد عمر و نواختن او
ان شدستی که در عهد عمر / بود جنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آوازها و بیخودی / لیک طرب از آواز خوش صد شدی
ایزد خداوند در کور سیان / بر بنوازی
مجلس و مجمع ز مستان پر شدی / وز نوای او قیامت جا شدی
همچو اسرافیل کاو از بهر دین / مرده کان را جان دهد بوسید صد
یار سایل بود اسرافیل را / گر نماعن بر رسی قیل را
ساز داسرافیل دو ز ناله / جان دهد بوسید صد ناله را
اولیا را در درون هم نغمها / طالبان را از ان حسابی بهاست
نشنود آن نغمها را گوش حس / گر سخنها گوش حس باشد بحس
نشنود نغمه پری آدمی / گو بود اسرار پرنیان اعجمی
گرچه هم نغمه بر زین عالم است / نغمه دل برتر از هر دو دم است
که پری و آدمی ندانی / هر دو در زندان این زندانیند
معشر الجن سوره رحمن بخوان / تستطیعوا نفذوا را باز دان
سوره رحمن بخوان ای مستمع / تا شوی بر سر پرنیان مهتمع
کار ایشان است دانستن پری / کرد در روش جستجوی پری
نغمهای اندرون اولیا / ولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سر ها بر زنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید
اینهمه پوشیده در کون و فساد / جان افشان روشید نژاد
گر بگویم شمه زان نغمها / جانها سر بر زند از دخمها
گوش را زد بلک کز کان دور نیست / لیک نقل آن بود دستور نیست
هین که اسرافیل و قند او لیا / مرده را زان حیات بوی ما
جانهای مرده اندر گور تن / رجعه را از آن شان اندر کفن
گوید این آواز آوا هاجدا / زنده کردن کار آواز خدا است
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آید همه برخاستیم
بانگ حق آید حجاب و بی حجب / اندهد کو داد مر بود از حجب
ای فغان از یک ده ز بو / باز گردید از عدم را و از دست
مطلق آن آواز خود از سه بود / گرچه از حلقوم عبد الله بود
گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا خشم تو
رو که بی سمع و بی بصر بوی / سر تو چه جای صاحب سر بوی
بقسم من کان لله کان الله له
چون شدی من کان لله از دلم / خود را باشد که کان الله له
که تو نی گویم ترا کاهی منم / هر چه گویم آفتابی روشنم
هر کجا نامم ز مسکانت دهی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
هر کجا نار یکی آید نما / از فروغ ماشوشمس الضحی
ظلمتی را کافتابش بر زند / از دم ما گردد آن ظلمت چو جوت
آدمی را او بخوش اسما نمود / دیگران را از دم اسما کی بود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو هم مدد آب است و جو
نور خواه از مه طلب خواه از جو / نور مه هم ز آفتاب است ای پسر
مقتبس شو ز وجود بی نجوم / کف پیمبر که اصحابی نجوم
خواه از دم گیر نور این خواه از دو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کاین کدو با خم بپوشد ساخت / نی چو تو شد از کدوی نیکبخت
کف طوبی من دلی مصطفی / والذی یبصر لن وجهی رضی
چون چراغ انور شمعی را کشید / هر که دید از یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ از عقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور یقین بستان توان / صبح قربت خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / الدین ایام می آرد یقین
کف پیمبر که نصحهای حق / فی معنی قوله صلی الله علیه وآله ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

کوش هش دار بدین اوتاد را / دور باشد اینچنین نفحات را
نفحهٔ آمد شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
جان آتش یافت این آتش کجاست / جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی اینطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تا زکی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقانیست این
کرد افتد در زمین و آسمان / زهره‌ها شان آب گردد در زمان
خود نیم اندیم بی منتها / باز خوان قابین این تحملها
ورنه خواهش نفس تنها چون بدی / کرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر گونه این میداد دست / لقمه چندی در آمد در دهست
بهر لقمه کشت لقمانی کرو / وقت لقمانیست الملقمه برو
از هوای لقمه این خارخا / از کف لقمان برون آرید خا
در کف او خار و سایه اش نیست / لیکان از حرص آن تمییز نیست
زانکه دربان کور و بس نادیده / جان لقمان که کلستان خداست
بای جانش خسته خاری چراست
اشتر آمد این چو خار خوار / مصطفی زادی بدان اشتر سوار
اشتر آنست کلی بر پشت بست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و دل / تا چه گل چینی ز خار مرد دل
ای بکشته بر طلب از کو بکو / چند گویی این کلستان کو و کو
پیش از آن کاین خار پا بیرون کنی / چشم تاریک چو لاجورد کنی
آدمی کوری نگنجد در جهان / در سر خاری همی گشتی نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمتی تا خمر را گلی
ای خمیر الف تا نبت جان / این خمیر الف تا نبت جان
نام تا نبتش نهند ای نازنین / تا کهی باشد چنین کاهی چنان
لیک از نابت خمیر را تا بات هست / روح را با مرده و زاشراک هست
از مذکر و ز مؤنث بر ترست / این نه آنجا نست کافر بدسان
تا کهی باشد چنین کاهی چنان
خوش کنند او خوش و بی خوشی / بیخوشی بود خوشی ای بی تهی
چون تو شیرین از شکر ما پی بود / کانشکر از تو کهی غایب شود
چون شکر کردی ز ما بیرون وفا / پس شکر کی از شکر گردد جدا
زهر محض آنکه باشد بی وفا / هست لنا یا ربنا نعم الوفا
عاشق از خوف خدا یابد حق / عقل آنجا کم شود کم از فیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب تر بود
زیرک و دانا ست اما نیست / نا فرشته لانشد هر بی
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آئی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / زانکه طوعا لانشد کرها نیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویا کاد حیا بلال
ای بلال افزا ز بانگ سلسلت / زانکه می کاندم دمید در دلت
ای بلال این کلستان جان بدان / خیز و بلبل وار جان میکن نثار
زانکه می کاندم از آن مدهوش شد / هوش اهل آسمان بیهوش شد
مصطفی چون شد ز آن خوب صوت / شد نماز شب در شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد به چاشت
در شب تعریس پیش آن رسول / یافت جان پاک ایشان دست بوس
عشق و جان هر دو نهانند و سر / گر عروس خواند ام عیبی مگیر
از ملال یار خامش کردی / گر هم او مهلت ندادی یکدمی
لیک نگوید کو فلان عیب نیست / جز تقاضای قضا عیب نیست
عیب ما شد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند دوا پاک غیب
عیب شد نسبت بمحلول و جهول / نی بنسبت با خداوند عقول
کفر هم نسبت بحال و حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد صفات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ز از و هر دو ایکسان کشند / زانکه مان هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بر کان این بگفتند از گزاف / جسم پاکان همچو جان صافی صاف
گفتشان و فعلشان و ذکرشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارد آن جسمیت صرف / چون زیاد از زیاد و ایمیت صرف
این خیال اندر شد کل جان شد / این عمل کز وی محل اصلح است
ز احادیث با عمل او صلح است
این عمل با نیت آن میراث او / با تو اندر آن و از آن او بجو
پیش تو شسته ز تو بر کو / پیش هست جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس کردی گمان / بسته جسمی و محروم ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها زان جان روشنست
بر گشا از نور پاک شه نظر / تا نبینی تو چو گونه نظر
که همی بینی در غم و شادی و پس / العدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری / از حیات جاودانی برخوری
روز یاران است میرو تا بشب / فی ازین یاران از آن یاران ادب
هست یاران تنها جز این یاران دان / که نمی بیند دو جز جسم جان
چشم جان را پاک کن سنگو نگر / تا از آن یاران عیان بینی خضر
مصطفی رو در بکو رسیار رفت / با جنازه مردی از یاران رفت
سوال عایشه از پیغمبر صلی الله علیه و آله که
خاک را در کو و او کنده کرد / در خلال آن دلش از دلم کرد
این در خانند همچو خاکیان / دستها بر کرده اند از خاکدان
باز از بر جز جامه صبا بر آن تر از بگرد و جواب او
سوی خلقان صد اشارت میکند / زانکه گوشش عبارت میکند
تیر گوشان از ایشان بشنوند / غافلان و از ایشان بشنوند
باز زبان سر و بادست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب / کشته طاوسان و بود چون غراب
در زمستانش اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانش اگرچه در ترک / زنده شاکر از بهاء و دار ترک
منکران گویند هست این بیخود / ای چرا بندیم بر دیگر یم
جمله بندارند کاین خود بیست / وز قدم اینجمله غالب قائم است
گوری ایشان در دو دوستان / خوبرویانند باغ دوستان
هر گلی کاندر درون بو یا بود / از گل اسرار گل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / کرد غالب میرود بر ده در آن
منکران همچو حمل زان بوی گل / با چو نازک مغز از بانگ دهل
خونشان مستعو بنیاز تلوغ / چشم میدوزند از لمعان برق
چشم میدوزند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند ما سوی
چون کور سنا پیمبر باز تست / سوی صدیقه شد و همراز تست
چشم صدیقه چو بر روش فتاد / پیش آمد دست بروی بی نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهایت می بجویم در طلب / تر نمی بینم ز باران این عجب
گفت بر سر فکندی از آن / گفت کردم آن ز رای تو جدا
تقریر قول حکیم سنائی قدس سره العزیز شعر
گفت بهر آن نمودی ای عجب / چشم پاک آخر باران عجب
نیست آن باران از ابر شما / هست ابر دیگر و دیگر سما
آسمانها در ولایت جان / کاندر و ما آسمان جهلم
این چنین باران ز ابر دیگرست / رحمت حق در نزولش مضمرست
بشنو از قول سنائی در نمود / نکته ناواقف بر کنود
در ره پرورد پست و بالا / کوهها بلند و صحراها
گر تو بگشائی ز باطن دیده / زود یابی سرمه بگزیده

سر دانا اندرین دمرکه کفت / در حقیقت زین صدف دری بسفت
غب ابری و آبی در بحر / آسمانی و آفتابی در بحر
تا بدان الا که بر خاصان بدید / تا بیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پرورد کی / نفع باران بهاری ملتجب
باغ و باران باشد بی جوب / ان بهاری نا ز پرورد من کند
وین خزانی نا خوش و زردش کند

همچنین سرما و باد و آفتاب / بر نفاوت دان و سر تشنه باب
همچنین در غب انواع ان / در زیان و سود در رنج و عنین
ابتدیم ابدال باشد ان بها / در دل و جان بدواری سبز را

فعل باران بهاری نا درخت / ابدار اغصان باشد بحث
کرد رخت خشک با در مکان / غب ان زاد جا افزایدن
با دکار خویش کرد و بر دید / انکه جانی داشت جانش کرد بد

وانکه جامد بود و واقف شد / وای آنجانی که او عارف شد
در بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم
اغتنموا برد الربیع فانه یعمل فی ابدانکم کما یعمل فی الارض
قول پیغمبر شنو ای جان من / دور کن از خویش انکار و ظن

کفت پیغمبر ز سرمای بها / تن مپوشانید یاران زینها
زانکه با جان شما ان میکند / کان بهاران با درختان میکند

پس غنیمت باشد آن سرمای او / در بهاران جامه از تن بر کند
تن برهنه جانب کلشن دوید / لیک بگریزد از باد خزان
کان کند کرد با باغ و درخت

زاد یاران را بظاهر برده اند / هم بر انصورت قناعت کرده اند
بیخبر بودند از سر آن کروه / کوه را دیدند کان یکوه
از خزان در خلا نفس و هوا / عقل و جان همچو بهار است و بقا

کر ز عقلی است جز وی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس جزئی غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهار است و خزان زرد و تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
کرم کوید سرد کوید خوش بکیر / تا ز کرم و سردش نو بهار زندکیست
مایه صدق و یقین و بندکیست

زانکه زان بستان جانها زنده است / زان جواهر بحر دل اکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / کز باغ دل خلایی کم شود
پس سوال کرد صدیق از صدف / با خشوع با ادب از جوش عشق

کانچه خلاصه هستی و بند وجود / حکمت باران امروز چه بود
در بیان نعمانیه که با رسول الله سیر ابر ماه رجب بود
این زبانهای دهنهاست / بهر تهدید و عذاب کبریا

این از آن لطف بهاران بود / یا ز پاشیدن بر آفات بود
کفت این از بهر تسکین غم است / کر مصیبت بر تو افتاد دم است
کر بران افتد همانی آدمی / پس خرابی و فنا دی و کجی

اینجهان ویران شد اندر دمادم / حرصها بیرون شد از مردان
است این عالم ایجان غفلت است / هوشیاری اینجهان را آفت است
هوشیاری زانجهانست و جوان / غالب ایدلست در این جهان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری زان و این عالم رسخ
زانجهان اندک ترشح میرسد / تا نخیزد در جهان حرص و حسد
کر ترشح بیشتر کردد ز غیب / نی هنر ماند در این عالم ز عیب

این ندا در حد سوی آغاز رو / سوی قصه مرد چنکی باز رو
در بیان قصه مرد چنکی در عهد عمر
مطربی کردی جهان شد پر طرب / رسته از اوزان خالات عجب

از نوا این مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزکار و سر شد / باز جانش از عجز تشنه کر شد
باز چه کر پیل باشد بی کمان / تشنه ش ساز ضعیف و ناتوان

تشنه اوم کش همچو تشنه چشم / ابر وان بر چشم همچو باردم
کشت آواز لطیف جانفزا / ناخوش و مکروه و زشت و خیره
آن نوا که در شکر هر آمد / همچو آواز خر بری شده

خود کدامین خوبرکان ناخوش شد / تا کدامین سقف کان مفرش شد
غیر آواز عزیزان در صدف / که بود از عکس دمشان نخ صدف
اندر وی کاین در و بهاست آرزو / نیستی کاین همه ایمان آرزو

کهربای فکر و هر آواز رو / لذت الهام و وحی ساز رو
چونکه مطرب سر بر کشت و ضعیف / شد ز کسی دمین لب در عفت
کفت عمر مهلتم ده ای بی / لطفها کردی خدایا با حسی

معصیت بدلم هفتاد سال / باز نکرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان تو / جنک بهر توزم کان تو
جنک با رد است الله جو / سوی کور سنا شرب آب کو

کفت خواهم از خدا ابریشم بها / کو بنیکوئی پذیرد طلبها
جنک دنیا و کرمان زینها / جنک با این کرد بر کوری فنا
خواب دزد مرغ جانش از حذر / جنک و چنکی دارها کرد و بحث

کشت آزاد از دو رنج جهان / در جهان ساده صحرای جان
جان او انجا سیر از ان ماجرا / کاندرینجا کریماند بدرا
خوش بکجا نام این باغ و بها / مست این صحرای لعب لاله زا

بی پر و بی پا سفر میکرد ای / بی لب و دندان شکر میخورد ای
ذکر و فکری فارغ از رنج دعا / کرد بی پا سا کان جرح لاع
چشم بسته عالمی میدید ای / وز دور جانی کفی میچید ای

مرغ آبی غرق دریای عسل / عین آبی شراب معتدل
کیبد و آبوت با ما بعد / پاک شد از رنجها چون نور زد
کر بود این چرخ و چندین که هست / نیست نزد آنجهان جز مشت و پست

سوی دجم اکر بودی چو چرخ / در بکجیدی بدین آن نیم رخ
کاز زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنکی دلم را شاخ شاخ
وینجهانی کاندرین جا هم نمود / از کشایش بر قبا لم را کشود

اینجهان و داش ز سیدای / کم کسی بکلخطه در اینجا بدی
در جواب دیدن عمر هاتفی که کفت حیدر زر
از بیت المال عمر دو حصه در کور سنا بسلیم نما
امر می آمد که هین طامع مشو / جور باب خار بیرون شد رو

مول مولی میزد انجا جان او / در فضای رحمت و احسان او
از ما حق عمر خوبی کاب / تا که خویش از خوان نوالت ساب

در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز عیب افتادی مقصود نیست
سر نهاد و خواب رد خوش بدید / کامدش از حق ندا جانش شنید
از ندا که اصل هر ملک و ندا است / خود ندا انست و این باقی صدا است

ترک و کرد و پارسی کو و عرب / فهم کرده آن ندا بی کوش و لب
خوجه جان ترک و ناچیک و زبان / فهم کرده آن ندا را جوب و سنان
هر دمی از وی همی آید ندا / جوهر اعراض میکردند فدا

کر همی آید بلی زبان ولی / بالیدن رسول حنانه از هجر پیغمبر صلی الله علیه و آله و جزع جماعت انبوه شدند که نام و بی مبارک
امدشان از عدم با سد بلی

انچه کفتم را شناسک و جوب / تا جز انجا نشنه همی بینم و صاحب منبر و مسند خضرت بالله رسول را و مکالمات انحضرت با او
در بیان قصه هش دار جوب

اسن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ انجنان / کز وی اکه کشت هم بر دو جوان
در تحیر ماند اصحاب رسول / کر چه می نالد ستون با عرض و طول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون نالم بی‌تو ای جان جهان
مسند من بودم از من باخبر / بر سر منبر تو مسند ساختی
بر رسول گفت کای نیکو درخت / ای شده با سر تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا بخشی کند / شرقی و غربی ز تو میوه خورند
یاد در آن عالم حقت سر دهد / تا ز تو تازه همی‌باشی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقا / بشنو ای غافل که از چونی سزا
انبیا را دفن کردند در زمین / تا چو مردم حشر گردد بر یقین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت ما را نجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از سر رد / کی کند تصدیق او را جز جدا
گوید ای بی‌دل بهر و فاق / تا نگوئی که هست اهل نفاق
گر نبیند بی‌وفاقان امر کن / در جهان رد گشته بودی بی‌سخن
صد هزاران از اهل تقلید و ظن / افکند شان هم و همی در گمان
که بنص تقلید استدلالیان / قائمست و جمله بر و مالشان
شهد می‌انگیزد آن شیطان دون / در فتد اینجا که کور آن سرنگون
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود / غیر آن قصه ز ما دیده ورد
گر شناسی کو کرد دیده سر / پای نابینا عصا باشد عصا
تا نفهمد سرنگون او ز عصا / انواری کو سپه‌دار ظفر
اهل دین را کیست سلطان بصر / با عصا کور آگه دیده را
در پناه خلق و شر دیده را / گر نه بینایان بدند و شهان
جمله کوران خود بمردند بی‌عصا / نی کوران کشت بدی در رود
نی عمارت نی تجارت نی سود / گر نکردی رحمت و افضال شان
در شکستی جو استدلالیان / این عصا جو و قیاسات و دلیل
آن عصا که داد شان بینا جلیل / او عصا تا زاد تا پیش آمد
آن عصا از چشم هم بر وی رسید / چون عصا شد التجا بیند و بصیر
آن عصا را خرد نیکو ابصر / حلقه کوران نجه کار آمدید
دیده نابزاد در میانه آمدید / دامن او گیر کو دارد عصا
در نگر کادم چه دید از عصی / چون عصا شد ماوا ستن با خبر
معجزه موسی و احمد در نگر / از عصا ماری و از استن جنین
پنج نوبت میزند از بهر دین / گر نه نامعقول بودی این مزه
کی بدی حاجت بچندین معجزه / هر چه معقولست عقلت معجزه
بی‌بیان معجزه بی‌جزو و مد / این نظر تو نگر نامعقول بین
در دل هر معقلی مقبول بین / آنچنان کز هم ادم دیو و دد
در جزا در رمیدند و جید / هم ز بیم معجزات انبیا
سر کشیده منکران زیر کیا / تا بناموس مسلمانی دهند
در تسلسل تا ندانی که کنند / همچو قلابان بر آن تقلید تا
نفرهٔ میمالند نام پادشا / ظاهر الفاظشان توحید و شرع
باطن آن همچو دوزخ نجم صرع / فلسفی از هر نی نادم زند
دم زند دین حقش بر هم زند / دست و پای و جان و جان
هر چه گوید اندر فرمان او / باز بار گر چه که نعمت می‌نهند
دست و پا ماشان گواهی می‌دهند / سنگها اندر کف جهل بود
گفت ای احمد بگو این چیست زود / اظهار معجزه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
گر رسولی چیست در دستم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت جو خواهی بگویم کاینها / با گویند آنکه ما خصم و دست / در آمد در سنگریزه و انکار ابوجهل و ساحر خواندن
گفت بو جهل اندر نادرست / گفت دی جن از آن قادر درست
گفت شش پاره حجر در دست / بشنو هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا اله گفت الا الله گفت / گو مرا احمد رسول الله گفت
چون شنید از سنگها جهل آن / زد ز خشم آن سنگها در زمین
گفت بو مثل تو ساحر کرد / ساحر از ساحر توئی تا چه سر
چون بدید آن معجزه بو جهل نقت / گشت ز خشم و بسوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول / او فتاد اندر چه از سست عقول
معجزه او دید و بد بخت رفت / سوی کفر و زندقه سر تیز رفت
خاک بر رو فتن کند کور و لعین / خشم او ابلیس آمد خاک بین
این سخن را نیست پایان ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی باز گو
بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و مقام مرتبهٔ سایندین عمر او
تا رکرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت او از انتظار
بانگ آمد بر عمر را کای عمر / بنده داریم خاص و محترم
سوی کور دستان تو رنجه کن قدم / ای عمر برجه بیت المال عام
هفتصد دینار بر کف نه تمام / پیش او بر کاتبوما را اخیا
انفقد از بهر ایشان کو معدود / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت و از جست / تا میان را بهر آن خدمت ببست
سوی کور دستان عمر بهاد رو / در بغل همیان و او در جستجو
کرد کور دستان و اشد او بی / عبر آن پیر او ندید اینجا کسی
گفت این بود کرباره دید / ماند گشت و عبر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده است / صافی و شایسته و فرخنده است
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر کرد کور دستان بکشت / همچو آن سر شکاری کرد دشت
چون یقین کرد او که عبر پیر / گفت در ظلمت دل بسیت
امدوا صدا دب آنجا است / بر عرعطه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عمر رفت کرد و لرزید در رفت
گفت در باطن خدایا از تو دا / محتسب پیر چنگی ما
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و زرد
پس عمر گفتش مترس از من مترس / کیست بشارتها ز حق آورد
چند بر دامن روی تو کرد / تا عمر را عاشق خوی تو کرد
پس من نیستم همچو ما / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
تا ز فراقت چند ابریشم بها / خرج کن ابریشم بها ز آنجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخاشید و بر خود می‌طپید
با ملک میرگا بخدای بی‌نظیر / بنگر از شراب بیچاره پیر
چون بسی بگریست و زد حلقت زرد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم ز اله / ای مرا تو اهرمن از شاه را
ای نخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو دیدم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته بر جفا
تا نخواهی عمر که هر روز زان / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را مبید / در دهید جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یاد دم دم تلخ فراق
وای کز راز این نیست و جهان / خشک شد کشت دل من در دمید
کاروان بگذشت و تیکه شد نهان / ای خدا فریاد از این فریاد خوا
تا نخواهم نی ز کین داد خوا / داد کن چون میدهد دم در جهان
عمر شد هفتاد سال از من جهان / داد خواز کن نیابم جز مگر
زانکه هست از من بمن بر دم بگیر / کاین منی از وی رسد دم دم مرا
پس ز ایمن چون شد کم مرا / همچو انگور تا باشد در شیر
سوی وادی نه سوی خود نظر / همچنین در گریه و در ناله او
میشمرد جرم چندین ساله او

پس عمر کفتش کیان زاری تو / هست اما هشیاری تو
هست هشیاری ز یاد ماضی / ماضی و مستقبلت ده خدا
چون طوف چون بطوفی مرتدی / چون نخانه آمدی هم با خودی
ای تو از حال کذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بکو
همچو جان بیکریه و خنده شد / جانش رفت و جان دیکر زنده شد
حال قالی از وی الحال و قال / غرقه کشته در جمادی الحال
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج اندر یابد بجا میرسد
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بباید باختن
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بما نوی
کف بعمر که دایم بهر بند / دو فرشته خوش منادی میکند
ایخدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
منفق و ممسک بحل تیز بود / چون بحل باشد مورز میشود
تا عوض یابی تو مال بیکران / تا نباشی از عداد کافران
امر حق را باز دان از واصلی / چون غلام باغی کو عدل کرد
عدل این باغی و دادش بین / چه فراید دوزخ و روی سیاه
رو در آن مکه در حرب رسول / بود شاه قربان را تبدیل بول
ان دهی از بهر حق جانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
هر که کار کرد با نادش تهی / لیکن اندر مزرعه باشد بهی
جان شود تلخ بیش تیغ بر / جان چو دریای شیر در بحر
یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را کدای جود خویش
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / ماند از جود و سخایش در عجب
یک اعرابی دمی مر سور را / کفت وا رحمتا بر دکفت و کور
ما نمانی تا بخوبیمان در دو دل / کوزه مانی ایمان از دیده ات
تنک رویان زد دو میانی / روز و شب از روی اندیشی ما
مر عرب را فخر عروست و عطا / در عرب ما همچو خط اندر خطا
چه عطا ما بر کدائی می تنیم / پشه را اندر هوا رنک می زنیم
کر غنا و فقر ما کشتیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار
لیک مهمان کرد باید بی بوت / تا که کفش مهمان سازیم قوت
تو مرید مهمان از کسی / کوبند حاصلت از حسی
چون ورا نوری بدید اندر قران / نور کی ماند از وی دیکران
تحفه ده سال از دیدار صوت / چشمها بکشا و اندر ما نکر
دیو نمود و رام نفس خویش / او همی کوید ز ابدالیم بیش

کردن سیدنا عمر نظر او را از هستی بمقام استغراق

بعد از آن او را از آن حالت بداد / تا غذا ترس سوی استغراق خود
تا کره باشی از این هر دو جوی / همنشین آن آواز است
تا که فانی کشته راهی دیکر است / زانکه هشیاری کاهی دیکر است
چونکه فاروق آن سر را شد / حال پرواز اندرون پر را شد
جستجوی ما ورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بکو
کر تقاضا بر تقاضا میرسی / عقل جزو از کل کویا میرسی
نیم کفته دردها او بیابد / هر دمی بی میشود بر می کشد
هر زمان از غیب تو تو میرسد / وز جهان تن برون تو میرسد
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درم را عوض صد صد بدار
ینادی مناد فی کل یوم اللهم اعط کل منفق
ای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف
خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه مرد منفق
ای بسا اسپ کرانی که مرد / مال حق را جزا مر حق مدد
مجاهد راه حق است مسرف راه هوا للح
کاشتر اقربان همی کردند / چیره کردند بر مصطفی
مال شه با بیان او بذل کرد / طرفه کار اهمی بنداشت عدل
فرمانی کردن سر را از مکه با میدانکه شاید قول افتد
در نبی اندا اهل غفلت / کانهمه انفاقهاشان حیرت
بهر این مومن همی کویند زیم / در نما اهدنا الصراط المستقیم
اندرم دادن سخی الا بوت / جان سپردن خوی سخای عاشقت
کر بریزد برکهای این جنا / برک بی برکین نخشد کردکار
وانکه در ابنا ماند صرفه کرد / ایشان مومن خود بهاء خود
ایجهانی است در ابنا جو / صورت صفر در معنات جو
فصه خلیفه کردن کرم را از جایی کذشته بود
جان چو دریای شیر در بحر / در نمیباشد زبان اسان
دایت اکرام و جوانمرد شه / فقر و حاجت از جهان بردا
یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را کدای جود خویش
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش محروکان در زلزله / سوی جودش قافله در قافله
اجسوا بود دریای کرم / زنده کشته هم عرب و هم عجم
قصه اعرابی و ماجرای او از فقر و تنکدستی
کفت وا رحمتا بر دکفت و کور / کاینهمه فقر و جفاها می کشیم
خانه ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف ماهتاب
خویش و بیکانه شد از ما در امان / بر مثال سامری از مردمان
چه غرامتها غرا جو کشته / ما بشمشیر عدم سر کشته
چه نوا ما در دو غم را مقرریم / چه خطا ما بی خطا در خاطریم
کر کسی مهمان رسد کر من منم / شب چو خسبد جا از وی کرسنم
غرقه اندر بحر ذوق انسیم / ناکه از روزی در آید میهمان
سر ما در پیهاب ریم از وی نهان / بهر این کفتند دانایان زمن
مغرور شدن مرید را بمحتاج و تشبیه عبادت مرید و فقیر و ایشان را بشیخ و اصل بداشتن و تقلید را نهادن
میهمان محسنان باید شدن / نوبت جسم چو را چیره کند
کوبند حاصلت از حسی / نور حق را تیره کند
چون نمود مر نور را چیره کند / حال ما اینست در فقر و عنا
هیچ مهمانی ما معروم ما
همچو اعمی کو کند از وی حسی / چه کند در چشمها الا که
ظاهر ما چون درون مدعی / درد دل طلب ز آتش شعی
از خدا نی بوی او نی اثر / دعوی افزون ز سبب و البشر
حرف درویشان بدزدیده بیش / ناکمان ایکه هست او خود کی
خرده کیرد سخن بر باید / سنک دارد در دروا و زید

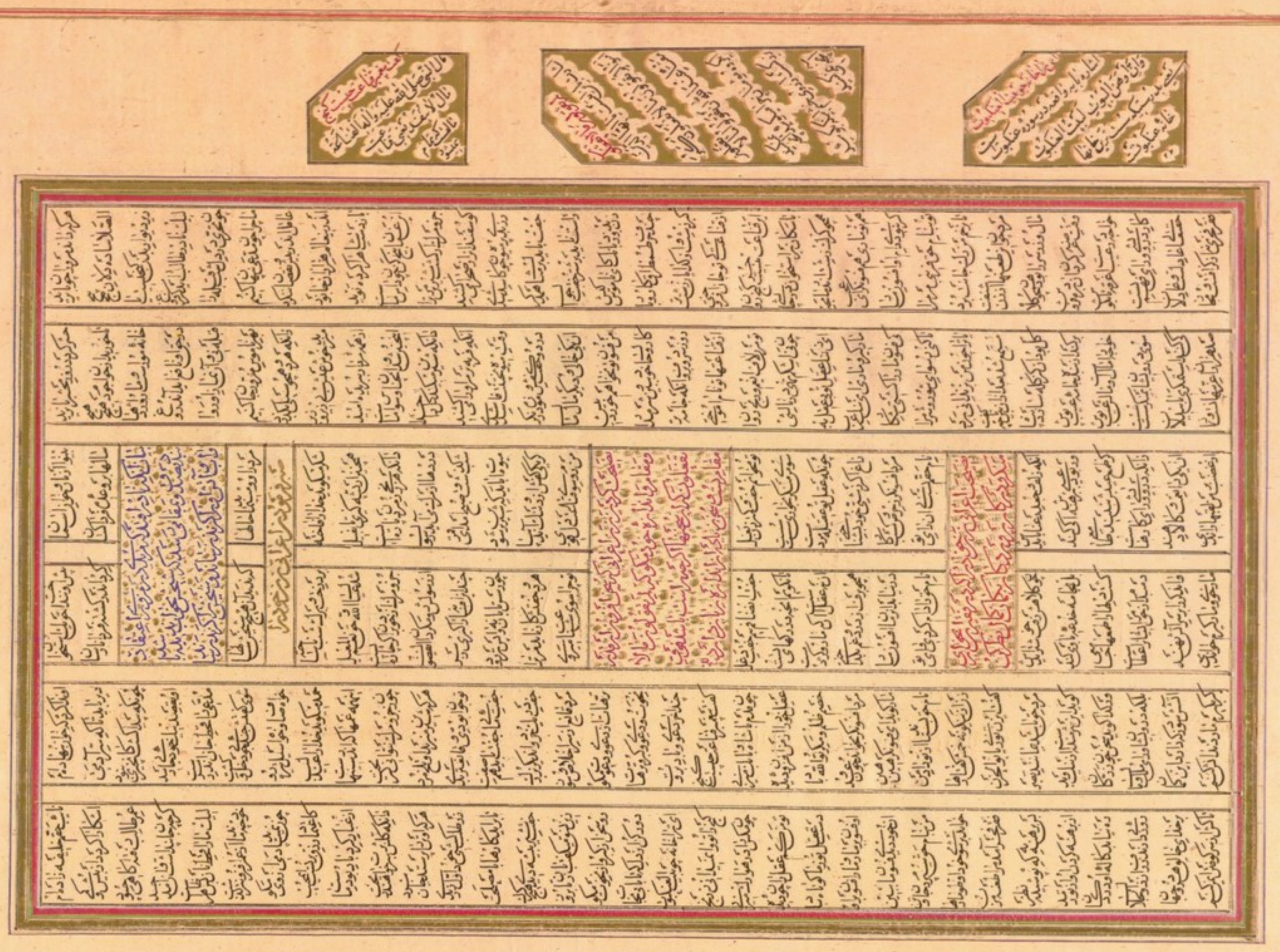

زانکه آمد نداء عدوی جان و دست / من عدو را میکنم زین علم و دست
از طمع هرگز نخواهم من صوت / این طمع امیکنم من سر نگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمی است

از سر امر و دین بینی چنان / زان فرو دانا بینی این گمان
در بیان آنکه جنبیدن برکتی از آنجا است که اوست
چونکه برگردی و سر کشه شوی / خانه را گردنده بینی آن بوی
دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نفسی کرنبی هاشم بگفت
بر هر چه که از دیده بدی بینی از چیزه وجود
گفت احمد مرد دانای رای / راست گفتی گرچه کار افزای
دید صیدی پیش بگفت ای آفتاب / نی ز سر نی ز بحر جوش باب
خود بی بینی تا بر کود آفتاب را کو دنماید و تا
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای هدیه نور دنیا نه چیز
حاضران گفتند کاین صدا کوی / راستگو خواند ای دو صد کوی
سرخ سرخ نماید و جوز تا بر از زرد سر و زرد آید
گفت من آینه ام مصقول دست / ترک هند در من آن بیند که هست
هر کرا آینه باشد پیش رو / خوب و زشت خود زین آینه دو
سپید نماید و از بهر تا بهار استکور تا باشد
این از اطماع بی منی مرا / زین تحری نامه بر ترا

از طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را و درد و تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن تا فقر بگذارد این ملال / زانکه در فقر عزت ذوالجلال
نیز که مفرد و هزاران جان آن / از قناعت غرق بحر آن کین
صد هزاران جان الحق کن نگر / همچو گل آغشته اند گلشکر
آید رعنا مرترا کجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن را در کشیدن جان / می کشند خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه جوشیده شد / واعظ ار مرد بود کو تیله شد
مستمع چون تازه آید بی ملال / صید را کرد بگفتن کل و لا
چونکه نامحرم در آید در / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی در وا زکند / بر کشانند آن سر از روی پسند
هر چه خوب و گر و زیبا کند / از برای دیده بینا کند
کی بود آواز جنگ از زیر و بم / از برای گوش بحر اصم
مشک را خوش بهر خوش دم نکرد / بهر شم کرد و پی اخشم نکرد
نای را خوش بهر خوشدم نکرد / بهر این آمد پی آهر نکرد
خوش زمین و آسمان را ساخت / در میان بر نار و نور افراخت
این زمین را از برای خاکیان / اسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مسکن هر مکان سزا بود
ای سزه هیچ تو بر خاک / خویش را بهر کور را سای
گر جهان را پر در مکنون کنم / روی تو خوش باشد چون کنم
ترک جنگ و مهر از این بگو / ور نمیگوئی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک بد / کاندر آن صلحها هم مرید
بر سر این دستها بنشسته مرد / دمها بر جان بخوشم مرد
گر جفا کردی و گر نه ان کنم / که همین دم ترک خاوندان کنم
پاره کن بهت از کهن بلک / رنج غربت به که اندر خانه جنگ
مراعات کردن زن شوهر و استعفا از کفه خود
زن جو دید او را که شد و نو / کشت کرمان کرد خود دام زن
گفت از تو کی چنین بد اشتم / من ز تو اسید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق بینشی / گفت من حال شما بی بینشی
جسم جان و هر چه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست از بهر تو است
تو مرا درد و دوا بودی و بس / من نمیخواهم که باشی بی نوا
جان تو گر بهر خویشم نیست این / از برای تست این نالت و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کین زمان من عدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من اینچنین بودی بنفس / هم ز جانبیز ار کشتم هم ز من
خاک ابر سیم و زر کردم چون / تو چنینی تا من اینجا از اسکون
تو که در جان و دل و جانی کنی / زینقدر از من ستر ای کنی
تو بشر اگر که هست دستگاه / ای بتر از تو جانرا عذر خواه
یاد میکن از زمانی زانکه من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده رو فق تو دل افروخته / هر چه گوئی تخت گوید سوخته
من سپاه تاج توام هر چه بری / یار من تا با که شیر من میبری
کفر کفتم تک با ایمان آمد / پیش حکمت از سر جان آمد
خوی شاهانه ز انشاهم / پیش تو گستاخ خود در باهم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
میستهم پیش تو شمشیر کفن / میکنم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگوئی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن من مکن
در نوازش من عذر خواهی هست تر / با تو بی من او شفیعی مستمر
عذر خواهم درد و رنت و خلق / زانعما او دل من جرم جست
رحم کن بر من ز خواهی بخشیکن / ایکه خلقت به ز صد من یکن
زین نسق میگفت با لطف کدا / در میان گریه بر روی او فتاد
گریه چون از حد گذشت و ناله ها / از حنینش مرد را دل شد رجا
چون فرازش ماند صبر بی بجا / زانکه بی گریه بدا و خود گریا
شد از آن بازان یکی برقی پدید / زد شرابی بر دل مرد و حید
زانکه بنده رو خویش تو بود / چون تو بود چون یکی آغاز کرد
انکه از کبر ش دلت لرزان بود / چون سوی چون پیش تو گریان شود
انکه از نازش دل تو خون بود / چونکه آید در دنیا او چون بود
نکه در جور و جفا ش دام ما / عذر او جو جو او در عذر ما
انکه جز خوبی زیش کاری نبود / چون نهد گردن رضی و سود
انکه جز کرد نکشی نامدار / خوش دانید تا تو چون باشد یکو
زین للناس حق آراسته / زانچه حق آراست چون تا بسته
چون بی کیل الهاش فرید / کی تواند دم از خواری زید
رستم آل ربود و حمزه پیش / هست در فرمان اسیر خویش
نکه غالب است کفتن بیدی / کلیسی تا چه امیر مردی
اب غالب بر آتش در نهب / زآتش و جو که باشد در حجب
چونکه دیگی حامل آید مرد را / نیست کردان بر کردش هوا
ظاهر بر چون جواب رعایی / باطنا مغلوب و زن اطالی
در حدیث انهن یغلبن الجاهل و یغلبهن العاقل
اینچنین خاصیتی دادی است / مهر حیوان را کست از کمیت
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید بیخ بیصاحدان
باز بر جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان اند بی خبر و ند
کم بود شارف و لطف و وداد / زانکه حیوانیت غالب بر نهاد
مهر و رقت و صفا انسانی بود / خشم و سهو و صفت حیوانی بود
تسلیم کردن مرد را اشاره مر او را عیب او را بر خود دیدن
بر تو خوان و آن معشوق نیست / خالق است آن کو بها مخلوق نیست
مرد از آن گفتن شما چنان / کز غوانی ساعت مرد عوان
بر نعقل مرد دانسته هست / کیا کردنه کرد دانسته هست
گفت خصم جان چون آمد / بر سر جان من لکدها چون زد
چون قضا آید نماند مهم و وی / کر نماند قضا را جز حدی
ابر از حصه کرد اندر قضا / قیاس حج کرد اندر بحر
چون قضا آید بر پوشد بصر / تا نماند عقل ما با دار سر

زان امام المتقین ذا دین خر / که اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را منجود / رده بد در بلا گریبان مدد
مرد کفت از پشیمان میشود / کافر از بودم مسلمان میشود
من که کار توام رحمی بکن / بر من بیکاره کی از بیخ و بن
کافر بر از پشیمان میشود / چونکه عذر از مسلمان میشود
من که کار توام رحمی بکن / عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرتی رحمت پر کرم / عاشق اوهم وجود و هم عدم
در بیان آنکه موسی و فرعون بر دو متحرکند اما
چنانکه هر دو یار هر دو ظلمت و نور و هکذا
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بنده آن کیمیا
موسی و فرعون معنی زده / طاهر از ره دارد این بر هی
روز موسی پیش چون آلاشده / همچنین فرعون هم گریان بده
کاین چه غلت ایخدا بر کرده / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مهر کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی تو استاره / چون حسود آمد چه باشد چاره
نوبتم کرد رب و سلطان میرسد / مه کرفت خلق بکان میرسد
میرهد از طاس غوغا می کند / ماهر از زخمه رسوا می کند
من که فرعونم ز خلق اولی من / زخم طاس رب الاعلی من
خواجه ما شاهم اما تیه ما / میشکاند شاخ از بیشه
بار شاخی را موصل می کنی / شاخ بکر را معطل می کنی
شاخ را بر بیشه هستی هست بی / هیچ شاخ از دست رب بیشه بی
حق انقدر که آن بیشه تراست / از کرم کن این کریها را تو راست
تا ز خود گفتی فرعون بهت / من نه دریا را بنا ام جمله
در نهان خاکی و مورین میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
دل نی و قلب ده تو میشود / پیش آن چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم او / لحظه منعرکند یکلحظه بو
لحظه ماهم کند یکدم سیا / خوجه باشد غیر از این کار الله
سبز کردم چونکه گوید کشت ما / زرد کردم چونکه گوید دشت ما
پس چو کانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد / موسی با موسی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون کردند آشتی
کرد را ایدر بین گفته سوا / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کاین رنگ از بی رنگ خاست / رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست
اصل رغن از آب افزون میشود / عاقبت با آب صد چون میشود
چونکه رغن را ز آب بیرون شد / آب با رغن را صد کشتند
چون گل از خاک و خاک از گل جدا / هر دو در جنگند اندر ماجرا
یا نه جنگ آن بر از خلق است / همچو جنگ غرو و شاصف است
یا نه اینست و نه آن جرانی است / کنج باید کنج در ویرانی است
آنچه تو کنجش توهم می کنی / زان توهم کنج دائم می کنی
چون عمارت دان تو وهم و رها / کنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی جنگی بود / نیست را از هستها تنگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را داد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست است
ظاهر میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با جوب رد
تو همی اندر آتش سوزان چو رود / تو همی اندر گلستان با رنج و درد
نعلهای ما ز کونه است تسلیم / نفرت فرعون از آن از کلیم
سبب حرمان اشقیا از وجهاء کرخیر الدنیا والآخرة
چون حکیمک اعتقادی کرد است / کاسمان بیضه زمین زرد است
کفت سائل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی بر اسفل میرود نی بر علا
آنحکیمش کفت کز جذب سما / از جهاتش نماند اندر هوا
چون مقناطیس قبه بجنبه / در میان ماند همی بجنبه
اندر کفت آسمان ناصفا / کی کشد در خود زمین سرد را
بلکه دفعش میکند از سر جهات / تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جاذب فرعون بماند در ضلال
پس ز دفع این جهات و آن جهات / ماند اندر این جهات بی ثبات
سرکشی از بندگان ذو الجلال / زانکه دارند از وجود بو ملال
کهربا دارند و چون پیدا کند / کاه هستی را شدید کند
کهربای خویش چون پنهان کند / زود تسلیم و اطمینان کند
آنچنانکه مرتبه حیوانی است / کو اسیر شعبه انسانی است
مرتبه انسان ندیده اولیا / شعبه حیوان شناسش اکبا
بنده خواند احمد در دعا / جمله عالم را بحق اهل اعبا
عقل تو همچون شتر با توشه / میکشاند هر طرف در حکم مه
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر اعتبا / لیک قلاوز است جان صدر را
چه قلاوز و چه اشتر با بیا / دیده کان دیده بیند اقتدا
نک جهان در بماند مبهوت / منظر موقوف خورشید و دود
این خورشید نهان در ذره / شیر نر در پوستین بره
این دریا نهان در دریا / با بر این که هین مگو از اشتبا
اشتباهی و کمانی در درون / رحمت حق بهر هین هر همون
هر همین فرد آمد در جهان / فرد بود صد جهان در دهان
عالم کبری بقدرت محو کرد / کرد خود را در کهن نقشی نورد
المهان فرد دیدند و ضعف / کی ضعیف آنکه باشد حرف
المهان کفتند مردی هین منست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملی / دور بودن هر زمان از جاهلی
بشنو اکنون قصه صالح و ناقه صالح را که چون حق تعالی خواهد که قومی را هلاک گرداند
خصم را هم نظر ایشان حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا صدق الله
بکذر از صورت طلب معنی آن / عاقبت بینی بیابی عاقبت
زانکه صورت بین شد عاقبت / ناقه صالح بصورت بد شتر
بی بریدند من جمل القوم / از برای آب چون خصمش شدند
آب کو زمان بود ایشان بدند / ناقه الله آب خود را جوی منع
آب خود را داشتند از حق و ریع / ناقه صالح چو خصم صالحان
شد کسی در هلاک طالحان / تا بران امت حکم مرگ و درد
ناقه الله و سقیاها چه کرد / شحنه قهر خدا را بشان بحث
حوضها آن شهر پر در دست / روح صالح رمثال اشتر است
نفس کره مرد را چون پی بست / روح همچون صالح و تن ناقه است
روح اندر وصل و تن در فاقه است / روح صالح قابل آفات نیست
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست / روح صالح قابل از آرد است
نور یزدان شعبه کفات نیست / حق از آن شیوه با جسمی نهان
تا ش از آن دید بیند امتحان / بیخبر کاز این آزاد است
آب این خم متصل با آب جو است / زان تعلق کرد با جسم اله
تا که کرد جمله عالم را تباه / کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف باید ضرب بر کهر / ناقه جسم ولی را بنده باش
تا شوی با روح صالح خوجه باش / کفت صالح چونکه کرد ایدر حسد
بعد سه روز از خدا نعمت رسد
آنشی آید که دارد سه زبان
زنگ زنگ مختلف اندر نظر
کر بر صبر بد وفا کردی بدید / شتر خدا را و آنچه او را بر تکذیب کردند و او کشتن شتر را بر عذاب بیکاری و هلاک فرستاد بر ایشان و هلاک فرو کرفت ایشان را از زلزله و کوچک

روز اول روز نیاز چون عمر را / در دوم روز سرخ همچون عنان
در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
کز نشان خواهید از من روز عید / کرهٔ نافه بسوی کرد دید
گر تو اندیش کردن چاره هست / وز نه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این ز وحله بنات / در پی اشتر دویدند چون نبات
کز نشانت اندر آن کره رسید / رفت و در کهسار ها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از تنگ تن / میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدی این قضا مبرم شده / صورت امید اگر زین ره
کرهٔ نافه چه باشد خاطرت / که بجا آرید زاحسان و برت
کی بجا آید دلش رستید از آن / وز نه نومید و ساعیها کمان
چون شنیدند این نوعید منکدر / چشم بنهادند از منظر
روز اول روی خود دیدند زرد / بر زدند از امید سرد
سرخ شد روی همه روز دو / نوبت آمد توبه کشکم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح شد عیان بی ملحمه
چون همه در نا امیدی سر زدند / همچو استر در دو زانو مندند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این را نور در اجسامین
زانو اندم زن که تعلیمت کند / وز چنین زانو زدن بیمت کند
منظر کشند زخم قهر را / قهر مهد نیست کز اشهر را
صالح از خلوت بشهر آمد فرو / شهر دید اندر میان دو دو
ناله از اجزای ایشان می شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و های های / گریهای جانفزای دلربای
داستمو انها ساشیدا و ها / اشک خون از جانشان چون دلها
صالح آن نشنید ناله ساکرد / نوحه نوحه گریان آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل دیشه / وز شما من پیش حق بگریسته
حق نگفته صبر کن بر جور من / پند ساده بر نماز دور من
من نگفته پند بنداز جفا / شیر پندار مهر جور و صفا
تا که گردید از جفا جای من / شیر پندار مهر در دهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده خود را چون سما / رفته از خاطر مرا جور شما
در نصیحت من شدید ناردی / گفته مثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با شکر آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهر سازد از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی موبر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر / نوحه ات ای شد دید این نفر
گر بخوانی آراست خواننده مین / کیف ای خلق قوم کافرین
باز اندر چشم دل او گریه یافت / رحمت بی علتی بر وی شتافت
فطرهٔ میبارید چون جر آکنده بود / فطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که انگریه از چیست / بر چنان افسوس بیاید گریست
بر چه میگریی بگو بر ضلت / بر سیاه کینه بد عملت
بر دل تاریک پر زنگار شان / بر زبان زهر همچو مار شان
بر دم دندان سگسار شان / بر دهان و چشم کردم خانه شان
بر سیره و تنحر و افسوس شان / سنگ کن چون کرد خوی محبوس شان
دستشان کز پاشان کز چشم کز / مهرشان کز ضلعشان کز خشم کز
از پی تقلید از دایان نقل / پا نهاده بر جمال بر عقل
هر خری جمله گشته بر خر / از زبان و چشم گوش مدکر
تفسیر آیهٔ شریفهٔ مرج البحرین یلتقیان
از بهشت آورد زان ابر دکان / تا نماید شاسفر بر دکان
اهل نار و خلد این همدگران / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور اینجا که / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر زنی سیکران
همچو در کان خاک و زر در خاک / در میانشان صد بیابان و وطا
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان ملک شبه
صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را بینی شیرین و شکر / طعم شیرین زلال و خوش چو قند
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و زلال مظلم قیر وار
هر دو بر هم میزنند از تخت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از چشم نیل / اختلاط جانها در صلح و جدل
موجهای صلح بر هم میزنند / کینها از سینها بر می کنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخ از شیرین میکند / زانکه اصل مهرها با شد شد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناپدید / از دریچهٔ عافیت ناپدید
چشم آخر بین تواند دید راست / چشم اول بین غرور و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک هر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرک زیر بود بشناسدش / چونکه دید از دور اندر کشمکش
واندکر بشناسدش چون بو کند / واندکر چون لب و دندان زند
واندکر چون دست بهد کرد دز / پس لبش در کند پس از کلو
گرچه شیطان میزند نعره کلوا / واندکر را در کلو پیدا کند
واندکر را در بدن سودا کند / واندکر را در حدث سوزش دهد
خرج آن از دخل آمد زیر دهد / واندکر را بعد ایام و شهور / واندکر را بعد سالها از ضمیر
ورد هندش مهلت اندر عمر کرد / لابد آن سدا شود بو النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیدا است از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
پنجسال و هفت باید تا درخت / یابد از میوه رسانی فر و بخت
باز ثمره درد و ما ماند درد / باز ثمره سالی کل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورهٔ الانعام در ذکر اجل
این سبب موعود کو بر ما / آب حیوان خوردی نوش ما
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نوین در تن حرف کهن
نکته دیگر بشنو از رفیق / همچو جا او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار / از نصاریعت خدای خوشگوار
در مقامی زهر و در جا دوا / در مقامی کفر و در جا روا
در مقامی خار و در جا جو گل / در مقامی سرکه در جا جو مل
در مقامی خوف و در جا رجا / در مقامی بخل و در جا سخا
در مقامی فقر و در جا غنا / در مقامی قهر و در جا رضا
در مقامی جور و در جا وفا / در مقامی منع و در جا عطا
در مقامی درد و در جا صفا / در مقامی خالی و در جا کیا
در مقامی عیب و در جا هنر / در مقامی سنگ و در جا گهر
در مقامی حنظل و جا شکر / در مقامی خشکی و جا مطر
در مقامی ظلم و جا محض عدل / در مقامی جهل و جا عین عقل
گرچه اینجا او کریه جان بود / چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ز شر باشد و لیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او سود تلخ و حرا / در مقام سرکه نیم لادوا
اینچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این سنا در طهور
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن را غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی میخوان بجان / سر مزن بعد ز بخل و مدان
بلکه اندر ملک دید و صد خطر / مو بمو ملک جهان بدیم سر

بسم سر باسم سر باسم دان / در بیان آنکه آنچه مرشد کامل کند مرید را نشاید گستاخی کرد در وی همان فعل کرد که حلوا طبیب زبان / امتحانی نیست ما را مثل آن

پس سلیمان هستی ما بدکه او / ندارد و عرض را باز دارد دو سرما و برف انگور را باز ندارد و عورة نارسیده را باز دارد / بکذر زین صدر و از آن نک و بو

تا چنان نوبت که او را بود هم / کرد در راه هست و خاص لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر صدق الله العلی العظیم / موج آن ملک فرو بنشست

خوان که القنا علی کرسیه / چون بماند از تحت و ملک خود هی / چون او بنشست زین اندوه کرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد / شد شفیع کفر ملک و لوا / تا کمالی ده که دادی مر مرا

مر کرا بدهی و بکنی از کرم / او سلیمانست و انکس هم سم / مخلص ماجرای عرب و حب او / او نباشد بعد او باشد معی / خود معی چون منم بی مدعی

شرح این فرض آکنون لیک من / باز میکردم بقصه مرد و زن / ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی / ماجرای مرد و زن افتاد نقل / این مسائل نفس چون دمید و اعتلا

زن زن و مردی که نفس او جرد / نیک پاکست بهر نیک و بد / وندیا نیست در این خاکی سرا / روز و شب در جنگ اند ماجرا / زن همی جوید چو جنگ خایفا / نعره زن و مردی و نان و خوان و جا

نفس همچون زن بی جاده گری / گاه خاکی گاه جوید سروری / عقل خود زین نکرها آگاه نیست / درد ما غش جز غم الله نیست / گرچه سر قصه بیدانه و دا / صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کامل شدی / خلق عالم عاطل و باطل شدی / گر محبت فکرت و معنی نبی / صورت صوم و نماز بی نبی / هدیها دوستان با یکدگر / نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیها / بر محبتهای مضمر در خفا / زانکه احسانها ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای اجمند / شاهد کز راست آید در دروغ / مست گردد زباده کاهی دروغ

دروغ خورده مستی سد کند / های و هوی سر کرانیها کند / آن مرادی در صلوة و در صیام / سیما یدجد و جهد در تمام / تا گمان آید که او میست و لاست / چون حقیقت بنگری غرق هاست

حاصل افعال بر وی هر دو هست / تا نشان باشد بر آنچه مضمر است / زاهر که حق بود گاهی غلط / که کزین باشد گاهی سقط / یا رب از تمیز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کز دوست

حس را تمیز دهی چون نبود / آنکه حس بنظر نور الله بود / ور اثر بود سبب هم مظهر است / همچو خوبی کز محبت مخبر است / نبود آنکه نور حس شد اما / مر اثرها با سببها را غلا

چونکه نور الله در آمد در سما / مر اثرها را نباشد کس غلام / تا محبت در درون شعله زد / رفت کرد و از اثر فارغ کند / حاجتش نبود به اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلا تا گردد تمام / اینجا لیکن بجو تو والسلام / گرچه شد معنی در صورت پدید / صورت از معنی نیست و بعید / در دلالت همچو اسبد در دخت / چون تمامیت رود و رند سخت

دانه بین کز آب و خاک و آفتاب / چون درختی گشت عالم در نصاب / ور تمامیت بگردانی نظر / در دو رند اینهمه از یکدگر / ترک ماهیت و خاصیت گو / شرح کن احوال اندر رزق جو

مر گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ بر کش از غلاف / دل نهادند مرد عرب بر التماس زن و دو لغبا / گرد زن او کرد مرد زن سلیم حیله و امتحانی نیست / هر چه گوئی مر ترا فرمان بر / ور بدی نیک آید از انکرم

در وجود تو شوم من منعدم / چون محبت حب یعنی و نعم / گفت زن اهل هرم می کنی / تا بحیلت کشف سر میکنی

گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی / در سه کرد قالب که دادش وا نمود / آنچه در ارواح در الواح بود / تا بدانست آنچه در الواح بود / تا ابد آنچه که از پس بود و بین

در سر کرد از علم الاسما چون / تا ملک بجود از تدریس او / قدسیان دیگر یافت تقدیس او / از کشادیشان که آدم وا نمود / در کشاد آسمانها شان نبود

در فراخی عرصه آن آسمان / تنگ آمد عرصه هفت آسمان / گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست / در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا خواهی در آن دلها طلب / گفت فادخلی فی عبادی / جنة من رؤیتی ای متقی / عرش با آن نور و آن بهای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش ناشد بر پدید / لیک صورت گشت چون معنی رسید / هر ملک میگفت ما را بیش از آن / الفتی میبود با روی زمین / تخم خلافت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم

کان تعلق جنس با این خاکیان / چون سرشت ما بود از آسمان / الف این انوار با ظلمات است / چون تواند نور با ظلمات زیست / آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جنس آن زمین بدما بود

جنس پاک تا از اینجا یافتند / نور پاک را در اینجا تافتند / لیک جانها از رو جنس یافته / بس بس از خاک آن بر تافته / در زمین بودیم غافل از زمین / غافل از کنجی که بد در وی دفین

چون سفر فرمود ما را از آن محبوب کار / تلخ شد ما را از آن تحویل کار / تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما کیا بد ای خدا / نور این تسبیح این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را

حکم حق کرد بهر ما بلا / که بکوشید از طریق و انتها / هر چه آید بر زبانشان بجد / همچو طفلان زبانه باید / ما همی دانیم خود از شما / لیک میخواهیم آواز شما

زانکه باید بهانه تا لاتوان / رحمت من بر غضب هم سابقست / از پی اظهار این سبق ملک / در تو بنهم داعیه انکار نک / تا بگوئی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن

صد بدی صد مادر آید حلم را / هر نفس زاید در افتد در فنا / حلم ایشان کف بحر حلم ما / کف دوا بد ولی دریا بجا / خود چگویم پیش اندر انصاف / نیست الا کف کف کف کف

حق از کف خواند دریا صاف / کامتحانی نیست این کف و لاف / از سر مهر و صفا است و خضوع / حق انکر گوید دارم رجوع / گر پیش امتحانست ای هوس / امتحان را امتحان کی یک نفس

سر پوشان تا بدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم / دل پوشان تا بدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم / چه کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

گفت زن انانی تافته / عالمی در روشنی یافته است / تعیین زن بر طریقه طلب رو بر سوی خود را / نائب سمان خلیفه کرد کا / شهر بغداد آن روی چون بها

گر بپوشد بدانش سه سوی / سوی هر دو بار تا کی میروی / دوستی مقبلان چون کیمیاست / چون نظر شان کیمیای خود کجاست / چشم احمد بر ابوبکر زده / او ز لیک تصدیق صدیق آمده

گفت من شه را بدیدم چون شوم
بی بهانه سوی او خود چون روم
نیستی باید مرا با چیلتی
هیچ پیدا شد بی الهی
همچو محوی که نشیند از کی
که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت او که بی بهانه چون روم
قد بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا
کنت امشی نحو لیلی شائقا
قال تعالوا کفت حق ما دانشان
تا بود شرم اشکنی ما را نشان

شب پر از اکرام و الطاف بدی
روز شاه جولان خوشحالی بدی
گفت چون شاه کرم میدارد
عبر هر بی الهی الت شود
زانکه الت دعوتست و هیبت
کار در بی الهی و بی است

گفت کی بی الهی سودا کنم
تا نه من بی الهی پیدا کنم
پر گواهی باید بر مفلسی
تا شهم دهی کند در مفلسی
تو گواهی غیر کف کو ورنه
وانما تا درهم ارد شاه شنک

کاین گواهی که ز کف زد ملک
نزد قاضی القضا آمد حرج شد
پر گواهی ماند و می باید
بی گواهی از برون می باید
صدق مستی گواه حال او
تا بتابد نور او بی قال او

گفت زن صد آن بود کز بود جوین
پاک بر خیزی تو از مجهود جوین
هدیه بر در اعرابی سوی آب بار از ابر آمد به
آب باران است ما را در سبو
ملک و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب بردار و رو
هدیه ساز پیش شاه شاه تو
بغداد بجهت خلیفه و کمانکه در کرانه قحط آب
کو که ما را غیر این اسباب نیست
در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزانه اش پر ز در و فاخر است
اینچنین آبش باشد نادر است
جنت انکون من محصور ما
اندر آن جوش شور ما
اینجا و هذا ذم و کوزه مرا
در بدر از فضل الله شری

کوزه ما بیخ لوله بیخ حس
پاک دار این آب از هر نجس
تا شود زین کوزه ما مفلسی
تا بگیرد کوزه ما خوی بحر
تا بجوید پیش سلطان زری
پاک بیند باشد شه مشتری

بی نهایت کرد ما پس بعد از آن
پر شود از کوزه ما صد جهان
لولها بر بندد از چشم
گفت عضوا عن هوا بصار
زین او پر با کان هدیه کرا
لایق چون آن شهی ایست را

وان نمیدانست کانجا بر کدر
هست جاری جمله همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان
پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار زین
حسن تجری تحتها الانهار زین

اینچنین جنتها و دار کات ما
قطره باشد در آن بحر صفا
در نمد بجهد زر سبو را و مهر بر زر
تا رجوع باز بین و باز بیا
از کدا از من عندنا ام الکتاب

مرد گفت آری سبو بر بند
هین که این هدیه ما را سود مند
در نمد بر دو تو این کوزه را
تا کشاید شه بهید روزه را
کاینچنین اندر همه آفاق نیست
جز چنین و مایه ارواق نیست

زانکه ایشان از بهای تلخ و شور
دائما بر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش
او چه داند جای آب روشنش
اینکه اندر چشمه شور است جا
توجه داشت و چشمه و را

اینو تا رسته از این فانی بما
تو چه دانی صحو و سکر و انتها
ور بدانی نقلت از آب و جدا
پیش تو این ما چو آب انجدا
انجدا هو زجه فانی است و بدید
بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب
در سفر شد میکشید روز و شب
بر سبو از آب از افاق دهر
تا کشید از بیابان سوی شهر
زن مصلی باز کرده از نیا
رب سلم و زد کرده در نما

که نکهدار آب ما از خسان
یا رب این گوهر بدادی در بسان
گرچه شوم اکهست و فتنست
لیک گوهر را هزاران دشمنست
خوچه باشد گوهر اب کو را
قطره زان آب کاصل گوهر است

از دعاهای زن و زاری او
وز غم مرد کرانباری او
سالها از دزد و از آسیب سنگ
برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی ز انعامها
اهل حاجت کسترید دامها

دمبدم هر سو صاحب جاهی
یافته زاندر عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت
همچو خورشید مصر چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته
قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عامه از سلیمانا نمود
زنگسته چون جهان از بیخ صود
اهل صورت زان جواهر یافته
اهل معنی بحر را در یافته
آنکه بی قرحه با همت شده
وانکه با قرحه با همت شده

بانگ می آید که ای طالب بیا
جود بخشا کدایان چون کدا
در بهاران کر چنانکه کدا غاشو کریمست کریم غاشو
جوید محتاجست و خواهد طالبی
همچنانکه توبه خواهد تائبی

جود بخشد کدایان و ضعاف
همچو خوان کانه جوید صاف
کدا است اگر کدا را صبر بیش بود کریم بر دیر او آمدی
روی خوبان زانکه زیبا شود
دو احسان از کدا بیدا شود

چون کدا آینه جوشان
دم بود بر روی آینه زیان
و اگر کریم صبر کند کدا بر دیر او آید اما صبر کدا است
تا نکم زن انجمد بر کدا
نک از این فرمود حق در والضحی

این یکی جوش کدا او دید بد
وین دگر بخشد کدایان را ابد
پر کدایان آینه جود حقید
وانکه با حقند جود مطلق اند
وانکه جز اینند آن خود دست
او رسید نیست نقش پرده ها

لیک درویشی که او نیست خدا
هست دایم از خدا این کار و راه
فرومانده آنکه درویش است بخدا و نیست خدا
لیک درویشی که لشکر عبر شد
او حضیر آبله و بی خبر شد

نقش درویش است او بی اصل جان
نقش سگ را تو مبین اسخوان
وانکه درویش است از خدا و نیست بغیر خدا
فقر لقمه دارد او بی فقر چون
پس نقش مرده که نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی لیک از دریا زمان
نقش ماهی کی بود جوای آب
آن بی آبی نمیکرد در خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هو
لوت شد او نوشد از خدا

عاشق حق است و بهر نوال
نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر تو هم میکنی او عشق ذات
ذات نبود هم اسما و صفات
وهم مخلوقست و موی او دامنش
خوش تر آید او ولد بولدات

عاشق تصویر و وهم خویشتن
کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آنو هم اگر صادق بود
انجامش تا حقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن
لیک میترسم ز اسرار کهن

نهمهای کهنه کونه نظر
صد حجاب بد در آرد در نظر
بر سماع راست هر کس خر بنست
لقمه هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مرده پوسیده
بر خیال العیش نی دیده

نقش ماهی تا چه دریا و چه جا
زنگ هند و را چه صابون و چه ذات
نقش اگر غمگین نگاری بود
وندارد از غم و شادی سود
صورتش غمگین و او فارغ از آن
صورتش خندان و او ابی شان

وین غم و شادی که اندر دل خوشست
پس آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر ماست
تا از آن صورت سوی معنی در رست
صورت غمگین نقش از بهر ماست
تا که ما را یاد آید داغ راست

نقشهائی کاندرین حمامهاست
از برون جامه کن چو جامهاست
تا برون جامها بینی و بس
جامه بیرون کن در آی هم نفس
زانکه با جامه در آن خانه راه نیست
زین چنان جامه زن کاه نیست

باز میکردم سوی قصهٔ عرب / از بیان میرود از بوالعجب
پس اندر نقیبان و غلامان خلیفه از هر ای / از عرابی از بیابان بعید
بر در دار الخلافه چون رسید / بر نقیبان پیش اعرابی شدند / بر کلاب لطف بر دیدند
اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه و امر معاودت / حاجب او همان شد بیمهان / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
بر بدو گفتند یا وجه العرب / از کجائی چونی از رنج و تعب
گفت و جهم کرم او جمله دهد / بی وجوهم چون مرا و پس دهد
آنکه در روزن نشان مهر بست / فرزان خوشتر ز زر جعفر بست
بکه تکیه دارد ز دیدار ما / ای نثار دیدن تا دیدار ما
این همه نظر بنور الله شده / از برحق بهر بخشش آمده
تا ز سیدان کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف و بیا باتها کرم / ذرهای زلت هم جانها کرم
تا بدینجا بهر دنیا آمدم / چون رسید مست دیدار آمدم
بهر زان شخصی سوی ما نو دو بد / داد جان چون حسن نا نو دید
بهر فرجه شد یکی نا کلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب جستن از رخ یوسف چشید
وقت موسی کاتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بجا دم آسمان
دام آدم دانه گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آمد سوی دام از بهر خود / ساعدش یافت او ناصد خطر
طفل مکتب شد پی کسب هنر / بر امید مرغ تا لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صید شد / ماهیانه داده بدری شده
آمد عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد استیزه دین
گشت دین را تا مبادا پشت دو / در خلاف او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی / تیغ بر کف بسته بر میشها
کشته اند ز حرب امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
از علف کش سوی ویرانها شتاب / بیخبر بر گنج ما که بر زده
تشنه آمد سوی جوی آب در / دیدند در جوی خشمش و قهر
من ز اسد الله خبر آمد / صد کشم چون بدهلیز آمد
آب ورد بجعفه بهر نان / بوی نانم برد تا صد جهان
نان مرا اندر بهشتی در سرشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
دستم از آب و زنان همچون ملک / بعرض کردم درین دور فلک
در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوانه است / بعرض بوی کردم درین در جهان / غیر جسم غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عاشق جزو / ماند از کل آنکه شد مستغرق جزو
گر آفتاب بر او تافته باشد و جهد نکند تا فهم کند / چونکه جزوی عاشق جزو شود / زود معشوقش بکل خود رود
دین کاو و شد غیر امداد او / غرق شد کف و ضعیفی زد او
گر از آب از دیوانه نبود بلکه از آفتاب است که در / نیست حاکم آنکه ایشان را او / کار خواجه خود کند با کار او
فاز در الحجرة پی این شد مثل / فاسرق الدرهم بدین شد مستقل
آسمان چهارم است لاجرم دل بر آن بندد و جز بر او / بند سوی بند شد او ماند از / بوی کل شد سوی کل او ماند خار
همچون ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد ز تاب
آفتاب تا فتاب پیوند در محرومی ماند و حیل نمیفهمد و بهر ما تسهیل / عاشق دیوانگان ما صباست / بیخبر کان عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آنضیا / دید دیوانه سیه ماند بجا
او بماند دور از مطلوب خویش / سعی صاحب رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه را / سایه کی گردد ورا سرمایه را
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ جبر آن کشته شاخ درخت
کان مدمغ بر که میخندد عجب / انت باطل انت پوسیده ز تو کوئی جزو پیوسته کلست / خار میجو خار مقرون کلست
جزو یکرو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستند / بر چه پیوندند شاخ چون بکند / اینچنین با آن ندارد اعتلا / تا نگیرد جزی سخت دار آن کلا
شرح کمال عربی با نبطا / روز بیکه شد حکایت کرما
سر دیر اعرابی هدیه خود را بغلامان خلیفه / با نقیبان حال خود را آن عرب / چون بگفت او دید هنگام طلب
انسوی ابراد در پیش ما / نحن خدمت در آن حضرت بکار
گفت این هدیه بدان سلطان دهید / سائلی را از حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز نو / ز آب باران که جمع مد بکو
خندهٔ می آید بغیبا از آن / لیک بد مند از همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با جزا / کرده بودند همه ارکان از / خوشها در رغبت خاک بند / چرخ خضر خاک را خضرا کند
شه چو حوض احسن چون لوله ها / آب از لوله رود در کوله ها
چونکه آب جمله از حوض آن / هر یکی آبی دهد خود زو فنا
ور در آن حوض آب شور ریزد / هر یکی لوله همان آرد بدید
زانکه پیوسته هر لوله بحوض / حوض کرد معنی آنچه فی حوض
لطف شاهنشاه جان پیوسته / چون اثر کرده است اندر کل
لطف عقل خوش نهاد و خوش نسب / چون همه زر آورد در آب
عشق سنگ بیقراری سکون / چون در آرد کل زر داد چون
لطف آب بحر کو چون کوثر است / سنگ زیرا آن جمله در کوهر است
هر هنر کاستاد آن معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواندن استاد جست با اصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند بی اصول و بی بیان
جان شاگردش از آن نحوی شود / باز استادی که او نحوی بود
جان شاگردش از آن نحوی شده / ناجرای مرد نحوی در کشتی با کشتی بانی / زینهمه انواع دانش دور ترک / دانش فقر است زاد راه و برک
آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتی بان نمود آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر خود کردی فنا
دل شکسته گشت کشتی بان ز تاب / لیک اندم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگرداب افکند / کشتی بان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت کل عمرای نحوی فنا است / زانکه کشتی غرق در گرداب هاست
نحو میباید نه نحو اینجا بدان / گر تو نحوی خطر در آب دان
آب دریا مرد را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی دهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
آنکه خلقان را تو خر میخوانده / ابتر ما چون خر برین تخ مانده
گر تو علامه زمانی در جهان / نک فنای اینجهان بین ابتر ما / مرد نحو را از آن درد و جحیم / تا شما را نحو نحو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یا ابی یا رب شگرف
از سوی آب دانشهای ما / وانخلیفه دجلهٔ علم خدا / ما سبوها پر بدجله میبریم / گر نه خر دانیم ما خود را خریم
انعرب با زیرک بدان معلوم بود / کو ز دجله غافل و بی دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی انسبو را جایجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / انسبو را بر سر سبکی زدی

قبول فرمودن خلیفه هدیهٔ اعرابی را و عطا فرمودن او را با کمال بی‌نیازی و استغنای از آن

انسبوسک ناموس و ننگ — شد حجاب بحر و در زیر نهنگ

چون خلیفه دید احوالش رسید — انسبو را پر زر کرد و مزید
داد بخشش‌ها خلعت‌ها خاص — اعرابی کرد از فاقه خلاص
پس هنی را فرمود آن قبا — انجها بخشش و بحر و داد
کاین سبو پر زر بدست او دهد — چونکه واکرد سوی دجله برد
از دم دجله بود نزدیک‌تر — چون بکشتی در نشیند رنج را
خود فراموش شد اینجا یکا — همچنان کردند دادندش سبو
پر زر و بردند تا دجله دو تو — چون بکشتی در نشست و دجله دید
سجده میکرد از حیا و می‌جهید — کاینچه لطف است و هست آرا
وانچه کو کرد آن آنرا — چون بدید آن اخنس دغل از رود زود
کل عالم را سبو آن بی‌سر — کان بود از لطف خوبی او
قطره از دجله خوبی او — کان نمیگنجد ز بی‌زیر پوست
کنج مخفی بد ز بی‌حالت کرد — خاک دانایان ترا از افلاک کرد
کنج مخفی بد ز بی‌جوش کرد — خاک اسلطان اطلس پوش کرد
ور بدید قطره از دجله جدا — انسبو او فنا کردی فنا
وانکه دیدند همه بیخود شدند — بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت سبو سنگی زدند — وانسبو اشکست کاملتر شد
خم شکسته آب از آن ناز بخت — صد در دین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص آمده — عقل جزوی را نموده اینجا
نه سبو پیدا در اینجا نه آب — خوش بین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی باز کند — بر فکرت زنگ شهباز کند
بر فکرت شد گل آلوده و گران — زانکه گل خوردی ز گل شد جان
نان گلست و گوشت گلست و جان — تا نمانی هیچ گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی میشوی — شد بدیوند بدرد میشوی
چون شدی تو سیر در دریای سوی — بیخود و بیحس چو دیوار ای سوی
پس دمی مردا و دیگر دم سگی — چونکه در دریا شیر خوردی سگی
آب اینکار خود جز سگ مدان — کمتر اندازنگ استخوان
زانکه چون سگ شد سیر سر کش شود — کی سوی صید و شکار خود رود
انعرب را بینوائی می‌کشید — تا بدان درگاه و اندولت رسید
در حکایت گفته ایم احسان سا — در حق آن بینوایی سا
هرچه گوید مر عاشق بوی عشق — از دهانش مجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه — بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین — اندر آن کفر سنگش بوی یقین
ور بگوید کز نماید راستی — ای کژی که راست آرایی
کفر گردد بحر صافی خاستی — اصل صاف انفرع آراستی
از کفش صافی و محفوظ دان — همچو دشنام لب معشوق دان
کشت این دشنام مطلوب او — خوش بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی میبری — طعم قند آید نه نان چون میخری
کرب زرین سازد موم میی — کی ملد از پی سجده کنی
بلکه گیرد اندر آن افکند — صورت عاریتش را بر کند
تا نماند بر ذهب نقش و امر — چونکه صورت ما نیست و امر
ذات زرش داد در ثابت است — نقش بر نقد زر عاریت است
بهر کیکی تو کلیمی را سوز — وز صدا هر مکن مگذار دو
بت پرستی کرمانی در صور — صورتش بگذار در معنی نگر
مرد حجی هر همی حاجی طلب — خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منکر اندر نقش و اندر رنگ او — سنگر اندر عزم و در اهنگ او
گر سیاهست و هم اهنگ آب — تو سفیدش خواه که هم رنگ آب
اینحکایت گفته شد بر روز — همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد کو ازل بود بیش — پا ندارد تا ابد بود خویش
بلکه چون آب و هم قطره زان — هم سر و پا و هم بی‌سر و پا
حاش لله اینحکایت نیست هین — غلط ما و تست اینجوش بین
پیش هر صوفی که او با قر بود — هر چه آنجا صفی است لا یذکر بود
چون بود فکرش همه سعوحات — ناید اندر ذهن او فکر مات
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک — جمله ما ثوفک عنه من افک
عقل را شوید از این نقش و طبع — اندر ظلمانی منکر عقل و سمع
نشنوا کون اصل انکار است — زانکه کل را کونه کونه خرد است
جزو کل فی جزو ها نسبت بکل — فی جوی کل که باشد جزو کل
لطف سبزه جز لطف گل بود — نابلی قهر جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال جواب — نشکارا کی توانم داد آب
ور تو اشکالی بکلی و حرج — صبر کن الصبر مفتاح الفرج
اجما کن اجما اندیشها — زانکه شیرانند در این بیشها
اجما ها بر دواها سر دست — زانکه خاریدن فروتر کرات
اجما اصل دوا آمد یقین — اجما کن قوت جان بین
قابل این گفتها شو گوش وا — تا که از زرسازمت گوش سوا
گوش آن چه که کان روی سوی — تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف — مختلف خاند از یا تا الف
در حروف مختلف شو زود — گر چه بگروز سر تا پا یکی است
از یکی وصف و از دیگر وحدت — پس قیامت روز عرض اکبر است
عرض او خواهد از رب و رب است — هر که چون هندو بدو شد نیست
روز عرض نوبت رسوا بیست — چون ندارد روی همچون آفتاب
او نخواهد جز شب همچون نقاب — بر شبیه کل چون ندارد خاص او
شد بهاران دشمن اسرار او — زانکه سرتا پا کلست و سوست
پس بهار او داد و چشم روست — خار بی‌معنی خزان خواهد خزان
نارند پهلوی چو دیبا کلستان — تا بپوشد حسن آن و شک این
تا نبینی شک آن و ظن این — پس خزان او را بهار است و حیات
ملک نماید سنگ یاقوت و نبات — با خبان هم داند او در خزان
لیک بیند یک به از دید جهان — خوجهان از یک کس است و یکمه است
هر ستاره بر فلک جزو مهست — خوجهان از یک کس و ناقصان
جمله اتباع طفیلند اعلان — او جهان کاملست و مفرد است
نسخهٔ کل و جو در بیدست — پس همی گوید هر نقش و نگار
مرد مرد تک همی آمد بها — تا بود تا بان شکوفه چون رهی
تا کند اغصان ها پیدا گره — چون شکوفه میخ میوه سر کند
چونکه تن شکست جان سر بر کند — هو معنی و شکوفه صورتش
ان شکوفه مرد میوه نعمتش — چون شکوفه میخ میوه شد پدید
چونکه ان کرسد این اندر رسید — تا که نان شکست قوت دهد
تا شکسته خوشه کی می‌دهد — تا اصیله نشکند تا ادیه
کی شود خوشه خوشه از دیه — ایها الحق حسام الدین بگیر
بگیر و کاغذ فواد و صفیر — کرچه حیم نازکست و در نا — برنمی آید جهان از بی‌نوا

در صفت پیر و مطاوعت او

کرچه حیم نازکست و زود — لیک خورشید ما از نور است
کرچه مصباح و زجاجه کشته — لیک سر حبل دل و سر رشته
چون سر رشته بدست و کام تست — در دهان عقد دل ذا نعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان — پیر را بگزین و عین راه دان
پیر را بستا و خلقان پیر ما — خلق مانند شبند پیر ما
کرده ام تجنیس جوان را نام پیر — کو ز خوبی پیر است نز ایام پیر

اوچنان پر است کش آغاز نیست / باچنان قومی بیم انباز نیست
خود قوی رمی تو خر کهن / خاصه آن خری که باشد بی لدن
سر ابکر بی که بی پر این سفر / هست پر آفت و خوف و خطر
ازهی که بارها تو رفته / بی فلاوز اندران آشفته
پس رهی را که رفتنی تو صحیح / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان کمره و در چاه شد
گر نباشد شاه پر افیضو / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر کزند / از تو دارد در بن چاه بند
از پی تو شد ضلال هر روان / که چنان کردن آن ابلیس دون
صد هزاران ساله را از ره برد / بر دسان و کردشان از دا عود
استخوانهاشان بین موزون / عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سر دار
گر بکردم تو بغفلت و اهلیش / اوفتد در سنگها سوی حشیش
دشمن را هست چرب مست علف / ای بسا خر بند را کرده تلف
گر بدانی ره هر آنچه خر بجوست / عکس آن را گر که هست آن راه اوست
شاه و رهبر پس آنکه خالفوا / ان من لم یعصهم تالف
چون یضلک عن سبیل الله او / باهوا و از رو کم باش دو
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه همرهان
وصیت فرمود پیغمبر صلی الله علیه و آله مر علی
گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر سیری مکن هم اعتمید / اندر آن سایه نخل آمد
علیه السلام را اگر چون هر کسی نوع طاعتی تقرب جوید
هر کسی کو طاعتی پیش آورند / بهر و حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و تیز خوش / نی چو ایشان با کمال و بر جوش
بحق تو تقرب جوی بر دکار بصحبت عاقل و بندگان
اندر آن سایه ز عاقلی / کش نماند بر دارد ره تا قلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
تا از ایشان همرهی فدعا بی قال النبی صلی الله
زانکه او هر جا را گلشن کند / دیده هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
علیه و آله اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر
دستگیر و بنده خاص اله / طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را غایت و مقطع مجو
فتقرب الی الله بالعقل و البر تستقم بالدرجات
آفتاب روح فی آن ملک / که ز نورش زنده اندر دین و ملک
در بشر روپوش آمد آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
والزلفی عند الناس و عند الله صدق نبی الله
باعلی از جمله طاعات را / بر کزین تو سایه خاص اله
هر کسی در طاعتی بگزیند / خویشتن را مخلصی انگیزند
تو برو در سایه عاقل گزین / تا رهی زاندیشه پنهان و بین
از همه طاعات اینک لایق است / سبق بر هر انکو سابق است
چونکه می سر هین تسلیم شو / همچو موسی پیش خضر حکیم خو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا کند خضر ز هدا فراق
گرچه کشتی بشکند تو مو مکن / گرچه او طفلی کشد تو مو مکن
دست او را حق دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میبرندش در بدن / زانکه چون جان باشد او بس کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها اندرین ره بر پرید / هم بعون همت مردان رسید
دست او از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضه الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک به اند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش سگ در کمر / تا کسی که هست بیرون سود
فرق بسیار است تا بد در حساب / از اهل کشف و از اهل حجاب
جهد میکن تا رهی تا بی درون / ورنه ماحلقه و از اندرون
چون گزیدی پیر را از دل بیان / سست و دزدیده چو کل بیان
در بهر زخمی تو بر کنه سوی / در گلابی صیقل آینه سوی
این حکایت بشنو ز صاحبان / در طریق و عادت و فرزانگان
کبودی زهر فروشی بر شانه خود و پشیمانشدن
برش دست و کفهای در دل / میزند از صورت شیر و ملل
بر چنان صورت بپای میکنند / از سر صورت کبود نهاد
و منع کردن از هر عضوی چیزی را بعضو دیگر
سوی دلاکی شد فروشی / که کبودم زن بکن شیر بنی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر دیان
طالع شیر بنفس شیر زن / جهد کن زان کبودی سیر زن
گفت چه موضعت صورت زنم / گفت شانه کهم زن آن زنم
تا شوی پشم تو در دم بزم / با چنین شیر دیان در عزم جزم
چونکه او سوزن فرو برد در گرفت / در دل آن در شانه مسکر گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سری / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت آن در مکان آغاز بدا
گفت دم بگذار اید و دیده / از دم و در مکان شیر دم گرفت
دمگه او در مکهم محکم گرفت
شیر بی دم باش کو ابتر بود / که دلیری کرد آن نیم کا
جانب دیگر گرفت آن شخص جسم / همچو بابی مواسانی و در جسم
بانگ زد او کاین چه اندام آن / گفت این گوشت از وای سگ
گفت تا گوش نباشد ایمنا / گوش را بگذار و گوشه گر کلا
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز فریادی فغان را ساز کرد
کاین سوی جانب چه اندام آن نیز / گفت نیست اشکم شیر ابر نیز
گفت اشکم گو نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیرا
در دا و فرز کشت کم زن جهان / اشکم چه شیر را بهر خدا
خبره شد لاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت دندان بماند
بر زمین زد سوزن اندم او سیا / گفت دعا کرد کبیرا این فنا
شیر بی دم و سر اشکم گه دید / اینچنین شیری خدا هم نافرید
چون ندارد طاقت سوزن زدن / از چنین شیر دیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد بین / تا رهی از نفس کبر خویش
کانکه رهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر او نفس کبر / مرد را فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت صبر و رو خوش / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق را آفتاب مستنیر / ذکر نزاور کداهی کهفهم
خشکانی کز خدا بدکاران شان / میل کردی آفتاب اغیار شان
خار جمله لطف حق گل میشود / بشر حق و کور کل میشود
جنت تعظیم خدا آموختن / خویشتن را خاک خواری دوختن
جنت توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش او خاک سوختن
گر همی خواهی که بر روی چو دو / هستی همچون شب خود را بسوز
پرهیز کردن مرغها در حدیث شیر بشکار کردن از تهیه شکار برای شیر تا بیاید بر صید
شیر گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
کانه با هم اندر آن صحرا روند / صیدها گیرند بسیار شدند
تا بیشه همدگر از صیدها / سخت بندند بار و قیدها

گرچه بود آن شیر بر دانا بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شیر از لشکر جهت / لیک همرهی شد جماعت جهت
همچنین مه را ز اختر نکهاست / او سیاه اختران بهر سخاست
مر شاورم همبر را دید / گرچه رای نیست رای دید
در ترا زو جور فی در شد / فی از آنکه جو جو زد جو هم شد
روح غالب اکنون همرهشد / مدتی ساحاذین درگه شد
چون رفند انجماعت سوی کوه / در دکاب شیر با فرشکوه
کاو کوهی بر و خرگوش زفت / یافتند کار ایشان بس دفت
هر که باشد در پی شیر جرا / کم نیابد روز و شب او را کبار
چون که در بیشه او دیدند / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندران / که رود قسمت بعد خرگوشان
عکس طمع هر دو شار شیر زد / شیر را نیست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر را سر از وفا / او بداند هر چه اندیشد صفیر
همین نگهدار ایدل اندیشه جو / دل ز اندیشه بدی پیش او
داند خود را همی داند خموش / بر رخت خندد برای روی و نوش
شیر چون دانست آن وسوسان / وانکه دانستند ناسپاسان
لیک تا جو گفت بنمایم ترا / مر شما را این چنین یاری کدا
مر شما را این سا بدی رای من / طمعان این دادا عطای من
ابو جود ایشان ز رای من / از عطاهای جهان آرای من
نفس با نفاش جه سکالد دگر / چون سکالش او شن بخشید و نظر
اینچنین ظن خسیسانه من / مر شما را بود سکان و من
طائفین بالله ظن السوء را / گر بنزم سر بود غیر خطا
وارهانم حرخ را از شکان / تا بماند در جهان این سیه
شیر با این فکر میرد خنده فاش / از تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرده ما را است و هم مغرور خلق
امتحان کردن شیر گرگ را در قسمت کردن او صید را
فرو دیجور بهشت است اسند / کان تبسم دام خود را بر کند
گفت شیر ای گرگ این را بخش من / معدلت را نوکی ای گرگ کهن
تا بدید آید که تو چه گوهری / گفت ایشکاو وحشی بخش تست
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بزمرا که بر میانه ماست و وسط / دو بها خرگوش بس بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی نکو / چونکه من باشم تو گوئی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود گو خود بزد / پس چون من شیری مثل و ندید
گفت پس ای بحری گو خود جز / پیش آمد پنجه را و در درید
چون بدید آن مغز و بدید و رسید / در سیاه پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود بزد / اینچنین جائز نباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فرض آمد مر ترا کردن زدن
گرچه غالب دارم اندر بذل فضل / کاهکاهی هم کنم از عدل فضل
کل شیء هالک الا وجه او / چون به در وجه او هستی محو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او فانی الذات / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا می شد
آن یکی آمد در یاری بزد / گفت تا پیش کیستی ای معتمد
قصه آنکه در یاری بکوفت گفت تو کیستی گفت منم
گفت من گفتن بر و هنگام نیست / بر چنین جو مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / که پزد که وارهاند از نفاق
گفت اکنون که توئی در بر روی / نخواهم گشود بر روی
چون تو نو هنوز از تو نور / سوختن باید ز نار و نفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق و سوز بد از سر بدر
پخته گشت و پس بازگشت / باز کرد خانه آن یار گشت
حلقه بر در زد بصد ترس و ادب / تا بجهد ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت اکنون چون منی ای من در آن
نیست گنجائی دو من در یکسرا / چونکه تا شد همه نبود دوئی
هم منی هرچیز را انجام توئی
نیست سوزن را سر رشته دو تا / چونکه یکتائی درین سوزن درا
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست در خواجه جمله هم انحطاط
کی دو با یک هستی جمله عمل / جز بمقراض ریاضات و علل
دست حق باید مر ترا اعلان / کان بود هر حالی که مکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر جوان از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از مسیحا انگیز
وانعدم گر مرده مرده ربود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و فعلی مدان
کمتر کارش بهر روز آن بود / کوشه لشکر را روانه می کند
لشکری را صف آسوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری را در حام سوی خاکدان / تا ز رو ما در کرد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا بداند هر کسی حسن عمل
باز بیشک بیش از انها می رسد / آنچه از حق سوی جانها می رسد
وانچه از جانها بدلها می رسد / وانچه از دلها بکلها می رسد
این لشکرهای حق جز جند من / از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بیا / سوی آن دیار پاک پاکبا
چو ایک آب بار خود را بعد از ربیت یافتن
گفت یارش اندر آ اینجا منم / بی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کشد کون / کرد و نابینی حرف کاف و نون
کاف و نون همچون کند اندر وجود / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو نابیند کند اندر وجود / گرچه یکتا باشد اندر دار
کرد و با و چار پاره دارد / همچو مفرد و با یکتا شود
اندر آنجا از کار دو آیین / هست در ظاهر خلاف آن و این
ان یکی کرما بر در جو میزند / و اندر آنجا خشک میکند
باز او آتش را میکند / گوشها از شیر ضد بر می شد
لیک اندر ضد آن شیر نما / یکدل و یک کار باشد ای فتی
مر ترا در هر دلی از سلکی آن / لیک تا حق میدهد جمله یکی
چونکه جمع مستمع خوب بود / سنگهای آسیا آب بود
بر روی دیر کشیدن سخن را بر ملا دلیل مستمعان
رفتن این آب بحق آسیا / رفتن در آسیا بهر سما
چون شما را طاقت طاعون نداد / ابر ادر جو اصلی باز داد
ناطقه سوی دهان تعلیم داد / ورنه خود آن آب جو جدا
میرود با آب و نگرارها / تحتها الانهار تا کلزارها
ایخدا جاز انوبنما آن مقام / کاندران بی حرف میرود کلام
تا کند سازد جان پاک را سر فرد / سوی عرصه دور بهنا عدد
عرصه بس پاک و با فضا / وجهانیست ز و یابد نوا
شکر آید خیالات اعدد / زانسبب تا شد خیالات سبا
باز هستی شکر بود از خیال / زانسو روی قرب چون هلال
باز هستی جهان حس و دلیل / شکر آید که زند انبیل
علت تنکیست ترکیب و عدد / جانب کیب جسمها می کشد
زانسو حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدانجانب ران
امر کل فعل بود نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
اینسخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
ادب فرمودن شیر گرگ را بسبب بی ادبی او
گرگ را بر کند سر از سر فرا / تا نماند دو سری و اشیا

ارشاد دیدم همبر را دید / اشارت بارشاد دیدم و الا مرا / عرض نمود گرگ عاجز نمود کی / انسان بر حق عرض رکاری / خدا و گرگ

حیله در خود را اجل سم انجاط / این مثال است در کار کی نهایت بکمال دارد / چنانکه در ایشان نهفته و نهفته لا یعلمون / انجمنه جمیع انجاط / یعنی کار از آن هر کرد اجل در / بهشت نوید انکه داخل نبود / شد در سودن و این نجات

فانتقمنا منهم ای کرام — چون بود مردود پیش حق مدام
بعد از آن وشیر را دو پاره کرد — گفت ای بخش کز بهر خود
سجده کرد و گفت کاین کاوهن — جاست خود در باید ایشان
وین نزاد بهر میانه رود را — بخشی باید شه فیروز را
واند کز خرگوش بهر شام — شجره ایشان بالطف و کرم
گفت بر رویه تو عدل او و حی — اینچنین قیمت که اموحی
از کجا اموحی این ای بزرگ — گفت ایشان جهان از خاک رگ
گفت چون در عشق ما کشتی گرو — مرد را بر کرد بیشان و برو
رو بها چون جمله کی ما شدی — چون ز ما زادیم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکال ترا — پای بر کردون هفتم نه برآ
چون کرفتی عبرت از کرک دنی — پس تو و تنبیه شیر معنی
غافل ار باشد عبرت کیر از — مرگ یاران و بلای محشر
روبه آندم بر زبان صد شکر بند — که مرا شیر از پس انکر خواند
پس سپاه او که ما را در جهان — کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنید آن سپاهای حق — بر فرون ماضیه اندر سبق
امت مرحومه زین و خواندمان — از رسول حق صادق در زمان
استخوان و پشم کرکان عیان — بنکرید و پند کیرید ای مهان
تهدید کردن نوح علیه السلام قوم مر را که ترا من مسجد
که من بر روی تو بیم جوز با من بیجید با خدا بیجید اید
غافل از سر بهد این هستی با — چون شنید انجام فرعون و عاد
ورنه بنهد بکران ز اهل — عبرتی کیرند از اضلال
گفت نوح ای سرکشان من نیستم — من زبان مرد بجانان مستم
چون زبان مرد بجانان بلا — نیست مرگ ما ابد پاینده را
چونکه مردم از حواس این — حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
پس ایشان هر که دم دکاو و است — هست اندر نفس این دو پاره شیر
سوی این دو به نشاید شد دلیر
کر ز روی صورتش بکروی — غرق شیر او وی نشوی
کر نبودی نوح را از حق ندی — پس جهانی را چنان برهم زدی
صد هزاران شیر بودندی — هر دو عالم را همی دیدار دی
او بروز فتنه بدار ما و می — او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر و نداشت — او چنان شعله بر آخر من کشت
هر که او در پیش این شیرها — بی ادب چون بکرک بکشاید دهان
همچو کرک آنشیر بر دندان — فانتقمنا منهم بر خواندن
زخم یابد همچو کرک از دست شیر — پیش شیر بله بو کوشد دلیر
کاشکی از زخم رحم آمدی — تا بدی کاهیان و دل سالمی
قوتم بکسست چون انجار آید — چون توانم کردن این سر را بدید
لیک در سر هم بکویم با شما — بو که دریابید کردید آشنا
همچو از رویه کم اسلم کنید — پیش او رو با بازی کنید
جمله ما و من پیش او بهند — ملت ملت است و ملک او رهید
چون خضر آشیدانده راه راست — شیر صید شیر خوان شما
زانکه او پاک است و سبحان و صفوت — بی نیاز است او ز مغز تغز و پوست
هر نکار و هر کرامات که هست — از برای بندکان آنشه است
گفت لیس الله بکاف عبده — تا نکردد بنده هر سو حیله جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت — اینهمه دولت خلق انکو شناخت
انکه دولت فرید و دو سرا — ملک دولتها چکاند بدا
پس سبحان این نکهدارید دل — تا نکردید از کمان بد خجل
کو ببیند فکر و ذکر و جستجو — همچو اندر شیر خالص تا مو
انکه او بی نفس ساده سینه شد — هستی غیب آینه شد
سر ما را بیکمان موقن شود — زانکه مومن آینه مومن شود
مومنی او مومنی بی کمان — در میان هر دو فرق بیکران
چون ندا و نقد ما را بر محک — پس بهین تا باز داند او ز شک
چون سوی جانش محک نقدها — پس ببیند قلب را و نقد را
پادشاها زاین غارت بود — این شبه با ارادت بود
سبب نیابیدن ما را صوفیان را پیش
دست حیشان پهلوانان ایشند — زانکه دل پهلوچه باشند
مشرف و اهل قلم در دست را — زانکه علم است و خط اندر دست را
صوفیان را پیش و موضع دهند — کاینه جانند و آینه بهند
خاجیان این صوفیان ای پیر — ساده و آزاده افکنده سر
سینها صیقل زده از ذکر و فکر — تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صلح فکر خوب را — آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب — صیقل جان آمد از هو الغفور
هر که دارد روی خوب باطنا — طالب آینه باشد الا
امید آشنائی از سفر بجدیث حضرت یوسف علیه السلام
بشنو کو نیست مشتاق معنوی — تا تو دیگر قول صورت نشنوی
امید از آفاق یاری مهربان — یوسف صدیق باشد میهمان
کاشنا بودند و فرکودکی — بر وساده آشنائی مشکی
یاد دادش جور اخوان حسد — کفت از بخیر بود ما اسد
غار بوشیر از سلسله — ما نداریم از قصای خوکله
شیر ابر کردن از بخیر بود — بر همه زنجیر سازان میر بود
کفت چون بودی تو در زندان چا — کفت همچون در بچاه و کاستما
در محاق از ما نوکرد دو تا — نی دراخر بدر کرد در سما
کرچه در دانه بهاوان نو — نور چشم و دل شد و دمع کرند
کند می تا زیر خاک اندا خند — پس ز خاکش خوشها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش زآسیا — قیمتش افزود و نا شد جان فزا
باز نان از زیر دندان کوفتند — کشت عقل و فهم جان سود مند
باز نان چونکه بجوع عشق کشت — بیجب الزراع آمد بعد کشت
باز نان چون بحق و بحق شد — باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد — قوم دیگر را فلاح منتظر
اینچنین تا بان ندارد باز کرد — تا که با یوسف چه کفت آن نیکمرد
بعد قصه کفتن کفت اعلان — همین چه آوردی تو ما را ارمغان
طلب کردن حضرت یوسف از مردان ارمغان
همین چه آورید دست ویژه — هست کندم سوی طاحون شد
حضرتی خلق کوید به حشر — ارمغانها کو از برای روز نشر
جیتمونا و فرادی بیتوا — هم بدانسان که خلقناکم کذا
ارمغان روز رستاخیز را — با امید بازکشتنان بود
وعده امر نو با طلبان بود
سنکری مهمانیش را از جری — پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ورنه منکر چیست دیدی — بر در اندوست با چون مسیحی
اندکی صرفه بکن از خوب و خو — ارمغان بهر ملاقات سبع
شو قلیل النوم یا هجعون — باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین — تا بجنبند حواس نور بین
ور جها چون رحم بیرون روی — از زمین در عرصه واسع سوی
نکه ارض الله واسع کفته اند — عرصه دان کانبیا در رفته اند
دل نکردد تنک از عرصه خوش — نخل ترا نکرد دست ساخ
حاملی تو مر حواس را کنون — کند مانده میوه سر نکون
چونکه محمولی نه حامل خواب — ماند کی در مشک بی بیخ و تاب
حاشیتی دان تو حال خوب را — پیش محمولی حال اولیا

استغفر حوبه زین و حول ما
قال رسول الله صلی الله علیه وآله
هذه امة مرحومة لیس لها عذاب فی
الاخرة عذابها فی الدنیا الفتن و
الزلازل و القتل یعنی از امت من
امتی هم کرده شده اند در آخرت
بجهت ایشان عذابی در دنیا
عذاب ایشان فتنه و زلزله و قتل

کفت لیس الله بکاف عبده
امر بقول لیس الله بکاف عبده
یعنی آیا نیست خدای کافی بندهٔ خود را

جیتمونا و فرادی بیتوا
تفسیر این آیت ولقد جئتمونا
فرادی کما خلقناکم اول مرة
یعنی حقتعالی در محاسبات
بیند کان میفرماید که آمدید
بسوی ما تنها چنانکه آفریدیم شما
و هیچ عمل بکی با خود نیاوردید

شو قلیل النوم یا هجعون
ایا تا بعضی از شب کاری کن
یعنی بعضی معنی
و بالاسحار هم یستغفرون
یعنی در سحرها طلب آمرزش
میکنند

اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
منکشند شاهی تکلف دفعا / بیخبر از ایمین و از الیما
چپ آنان الیمین فعل حسن / چپ آنان الیما اشغال

گر تو بینی شاهد شوری درون / نیستشان خوفی و لا هم یحزنون
میروانی هر دو از مرد بدید / بیخبر زین هر دوانشان در رمید
میروانی هر دو کار انبیا / بیخبر زین هر دوانشان چون صدا

گر صدایت بشنوند آخر ورا / ذات او باشد هر دو بی خبر
گفت یوسف بیا و در معان / او ز شرم این تقاضا در معان

گفت من چندان معانی جسم را / از معانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم

زین هوس سوی کرمان آورم / گر بپیش تو دل و جان آورم
نیست بخشی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که از یار نیست
لایق اندیدم که من آینه / پیش تو آرم چو نور سینه

تا ببینی روی خوب خود ورا / آینه آوردمت ای روشنی
تا چو بینی روی خود یابی کنی / آینه بیرون کشید او از بغل
خود را آینه باشد مشتغل

آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین که ابله نیستی
هستی اندر نیستی پنهان نمود / مالداران بر فقیران زن جود
آینه صافان خود کرسنه / سوخته هم آینه آن زنه

نیستی نقص هر جا که خاست / آینه خوبی جمله هستیهاست
بهر آنکه نیستی نابودگی است / وانچه این هستی همه آلوده کیست
چونکه جا جست و زیدی بود / مظهر فضل و دوستی شود

نازاسیده هم باید جدوع / نادر و کز اصل زاید یا فروع
خواجه شکسته بند انجاد و / که در انجا پای شکسته بود
کی شود چون نیست مجنون زاد / انجمال و صنعت طب اشکا

خود ای و دوستیها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آینه و صیقل کیما / وان خاصیت آینه عز جلا
زانکه صیقل دارد آن پیدا هست / زانکه با سر که پدید است انگبین

هر که نقص خویش را دید و سپاس / اندر استکمال خود شد با حواس
زان نمیترسد بود ذو الجلال / کو کمالی میبرد او کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان ایمن و رضا

اندر و از دیده ابن جون / تا ز تو این معنی بیرون شود
علت ابلیس آن خبر بدست / و بیمرض در نفس هر محلوق هست
گرچه خود این شکسته بند او / آب صافی و سرکین در جو

چون بشورانی مرو در آن میان / آب سرکین زان کدر در زمان
در دل جو هست کین آن هنی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست راه دان پر فطن / تا غهای نفس کل را جوی کن

جو خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرکین نتاند پاک کرد / جهل نفس دانرو بد علم مرد
کی ترا شد تیغ سنه خویش را / رو بخراجی سپار این کیش را

بر سر هر دین جمع آمد مکن / تا نبیند قبح دین خویش کن
وانمکن اندیشها و مال تو / دین تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد بر هم بر آن دین تو / از مناسا کن شود در دو بغیر

تا نبیند از که صحف نامه است / بر تو مرهم بر آنجا نامه است
مرد شد بر کاتب وحی بسبب / آنکه بر تو وحی / حضرت در دل و افتاد و کفت مرز بحل و جیم
من ز مرهم سر مکش ای تشنه دین / وان بر تو دامن از اصل

بس از عثمان یکی شاخ بود / کو بنسخ وحی جدی میسود
چون نی از وحی فرمود سبق / لوهما را او نوشتی بر ورق

بر تو آن وحی بروی ما فرا / او درون خویش حکمت یافتا
عین الحکمت بفرمودی رسول / زین فقد کرا شد آن مقصود
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مراست آن حقیقت در ضمیر

بر تواند پیش او در رسول / مهر حق او در جانش بر دل
بر تو آن ناکهش بر دل بسا / در درون خویش حرفی ما
هم ز نسخی بر آمد هم درون / شد هدی و مصطفی ای رو کین

مصطفی فرمود کای کرعود / چون سیه کشتی اگر نور از تو بود
گر تو سبوع الهی بودی / انچنین آن سیه نگشتی
اندرون میسوختش زین سبب / توبه کردن بی نیاز است العجب

تا که ناموسش پیش ایشان / نشکند بر بست از توبه دهان
آه میکرد و نبودش آه سود / چون در آمد تیغ سر او در بود
کرد حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته ببند ناپدید

کبر و کفران ابیت ایمان را / کو نیارد کرد ظاهر آه را
کفت اغلالا فهم مقمحون / نیست آن اغلال ما را از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می نبیند بند پیش و پس او

در دل صحرا دارد آن کی کجاست / او نمیداند که این سد قضاست
شاهد تو سدی و شاهد است / مرشد تو سد کفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بند سان ناموس و کبر و آن

بند بها لیک از آهن بتر / بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را ندانند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دهی بند

زخم نیش اما چو رحمی دست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می جهد / لیک میترسم که تو میدی دهد
نی مشو و خود را شاد کن / پیش آن فریاد رس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ما سوز کهن
عکس حکمت آنسوی دانا و کرد / خوبیش نابرنیاید از تو کرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه / آن ز ابدال و بر تو عاریه

گرچه در خوخانه نور نافتاست / از ثمر سایه منور یافتاست
شکر کن غره مشو بینی مکن / کوش دار و هیچ خوبی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی / معجزات را دور کرد از امتی

من غلام آنکه او در هر دما / خویش را واصل نداند بر سما
دین باطن که بباید ترک کرد / تا بمسکد در سد یکرو و مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پر تو عاریت آتش دنی است

گر شود پر نور روزن تا سرا / تو مدار و شمس مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید دو شم / پر تو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نازنین / چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم بر ساجدیم
فصل تابستان بگوید ای آمم / خویش را بینید چون من بکدرم
نی همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال

گوید ایمر بله تو کیستی / یکدو روز از پر تو من زیستی
عجب و نازت نگنجد در جهان / باش تا که من سوار تو جهان
گر مدارات ترا کوری کند / کش کشانت در زلک کوری کند

تا که چون در کور یاری کند / طعمه موران و مارت کند
بینی از کند تو کردان کسی / که پیش تو همی مردی بسی
پر تو روح آنطق و چشم و کوش / پر توانش بود در آب جوش

انچنانکه پر تو جان بر تن است / پر تو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد از جان جان / جان جان کرد که جان بر بدان
سر از او و میتهم من بر زمین / تا پناه من بود در بوم دین

کفت اغلالا فهم مقمحون
ای بود سوده سا کرد بر واقع
انا جعلنا فی اعناقهم اغلالا فهی
الی الاذقان فهم مقمحون و جعلنا
من بین ایدیهم سدا و من خلفهم
سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون
بعد بر سنگ ما قرار دادیم در
گردنهای ایشان غلها و آن غلها
پیوسته شده و رخسارهای ایشان
گرفته شده و پیش روی ایشان
دیوار و از پس پشت ایشان دیوار
بر نهادیم و ما پوشیدیم
چشم ایشان را که نمی بینند
و ما ندانند

يوم ترى كم زلزلت زلزالها
وأخرجت الأرض أثقالها وقال الإنسان ما لها
يومئذ تحدث أخبارها

يوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
گو تحدث خبرها اخبارها / در سخن آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از ده طبع میماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / کو بروسر زاید اندیشه زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پر نوسودای خلق / بس خیالات اوفتد در رای خلق
بلکه عکس رای او کفر او / این خیال منکر را زد به رو
فلسفی مرد نور امنکر شود / در همانندم سخره دیو بود
گر ندیدی دیو را خود این چنین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پنهانی است / در جهان او فلسفی نهانی است
مینماید اعتقاد او گاه گاه / از لک فلسفی کند روشن سیاه
الحذر ای مومنان کو در شماست / در شما بس عالمی پنهان است
جمله هفتاد و یک ملت در تو است / وه که از روی برآرد از تو دست
هر که او را برک این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس دیو از آن خندیده / که تو خود را نیک مرد دیده
چون کند جان باز کونه پوستین / چند واویلا برآید اهل دین
بر دکان هر زه نما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای شد از ما و امکر / باش اندر امتحان ما و بحر
قلب پهلو میزند با زر شب / انتظار روز میدارد دهب
تا زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزار انسان ابلیس لعین / بود زابدال و امیر مومنین
پنجه زد با آدم از نادی که داشت / گشت سوا همچو سرگین و خاشت
بر ز سلطان چه میزاوی / پنجه با مرد آمزن ای بلهوس
بلعم باعور از خلق جهان / سفته شد مانند عیسی زمان
دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قوم او را از بلیه بیرون کرد و ایشان مستجاب شدند
سجده آوردند کز ادوار او / صحت مجهود بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنانند که شنیدی تو حال
صد هزار ابلیس بلعم در جهان / همچنین بوده است و اینها همچنان
ایندو را مشهور کرد ایزد اله / تا که باشند ایندو بر پا گواه
در هر نازاد در بیابان چون کشند / یکدو را سوده ز ایشان کشند
تا ببینند اهل ده کیرند پند / روبت ایشان بود شان همچو بند
ایندو در دار و بخت دار الملک / ورنه اندر شهر بس دزدان اند
ایندو را بر چرم بوسهر برد / کشتگان قهر ایشان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه اندازه بیش
گر ز بی بر تا زمین از خود است / در تک هفتم زمین زیر زد است
قصه عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را از کیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوانات را انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل انهوشند / عقل جزوی هش بود اما زبند
جمله حیوانات وحشی ذابحی / باشد از انسان وحشی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی اند از عقل جلیل
خون آنها خلق را باشد روا / زانکه انسان را نیند آنها نیز
عزت وحشی بدان ساقط شده / کامر انسان را مخالف آمده
پس چه عزت باشد ای نادر / چون نشدی تو حر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش و اجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آدم ادبی / کی تو معذور ای نادیبی
لاجرم کفار را خوش شد مباح / همچو وحشی پیش شان ورماح
خفت و فرزندان شان جمله اسیر / زانکه بی عقلند مطرود و ذلیل
تا ز عقلی کور مدار عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل
اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خود
همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از نظر خوردند زهر آلوده سیر
اعتمادی بود شان بر عقل خویش / چیست شیر اعتماد کاو میش
گرچه با شیر او صد چاره کند / شاخ شاخش شیر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خار پشت / شیر خواهد کاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان میکند / تا گیاه پست احسان میکند
بر ضعیفی کاه زان باد شد / رحم کرد ایزد تو از قوت بلند
تیشه را از انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید بدین لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / چرکه بر ریشه نکوبد بیش را
شعله را از انبوهی هیزم چه غم / کی رسد قصد از انبوهی عنم
پس معنی چیست در زبون / چرخ را معنی میدارد نکون
تو قیاس از چرخ دولابی مگیر / کردش از کیست از عقل منیر
کردش این قالب همچون سپهر / هست از روح میسر ای پدر
کردش این باد از معنی او / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزو مدد خال و چرخ این من / از که باشد جز جان ای پر هوس
گاه جسمش میکند کو جو دلی / گاه صلحش میدهد که جدلی
که همین میبر کاهی بسا / که کلستان میکند کاهی حصار
همچنین این آب و باد و این خاک / کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنین این باد را بر مومنان / کرد بدر عاد همچون ارغنا
باز هم این باد را بر مومنان / کرده بد صلح و مراعاتشان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهاست ثبت العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی بر آن بحر روان
حملها و رفتن خاشاک اندر / هم ز آب آمد بوقت اضطرار
چونکه ساکن خواهد کرد از / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجها / از کند با او که آتش با کیا
این حدیث آخر ندارد باز زان / جانب هاروت و ماروت بخوان
چون گناه و فسق خلق جهان / میشدی روشن بایشان آن زمان
تعبیر قصه هاروت و ماروت
دست خاییدن گرفتندی بخشم / لیک عیب خود ندیدی بد بچشم
خویش را بینید از آن شب مرد / رو بگردانید از و خشم گرد
خویش بین چون از کبر جز بدید / انتی در وی رسد و رشد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / سنگ در خویش نقش کبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است / کز از آتش جهانی اخضر است
گفت حق شاکر شما رو شنکرید / در سیه کاران مغفل مکرید
سنگ کوشیدی سیاه و چاکران / رسته بد از سهو و از چاکران
کز از معنی نهم من بر شما / مر شما را پیش بندد دسما
عصمتی که مر شما را داده است / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن من بینید ز خود هین و هین / تا نچرید بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاب وحی و سو / دیده در خود حکمت و نور و سو
خویش را هم لحن مرغان خدا / میشمردند بد صفیر و صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر صفیر مرغ کی واصف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / توجدانی کو چگوید با گلی
تعبیر آن مرغ که عبارت از همان مرغ خود در او بخلاف بلبل در او
چون لب حیوان کامهای کران / وز بدانی باشد انهم از گمان
ان گهر را کفت افزون ما / که ترا در بحر شد همسایه
کفت تا خود گرکه با گوش کران / من چه دانم ز کفت انجوان
خاصه در بحر و ضعیف و زشت / لیک باید رفت انجا نیست

ازهمه بنام نحن الصافون
اینه شریفه در سوره صافات است
وانا لنحن الصافون وانا لنحن
المسبحون یعنی در سبکه باشیم
صف زدگان در عبادت و ما
تسبیح کنندگان بر روردگار را

فاتقوا النار التی اوقدها
اینه شریفه در سوره یس است فاتقوا
النار التی وقودها الناس والحجارة
اعدت للکافرین یعنی بپرهیزید
از آتشی که آن آتش مرده باشد
و مسلط گردد کافران بر آن
و ماده شده بجهت
کافران

چون ببینم کان لبش جان شود / من قیاسی کردم از از خرد
من بگویم صبح نوشت با دان / از طبیبان پیش تو گوید فلان
این جوابات قیاسی کرده است / عکس انواع شفای از درد
گفت چون گفت بر و گفت شکر / شد از آن بخور پر آزار و نکر
بعد از آن گفت طبیبان کیست او / که همی آید بجاه پیش تو
گر بر آن وامد از آنجا شادمان / شکر کردم مراعات ایزدمان
خاطر رنجور جوان سقط / تا که پیغامش کند از هر غلط
چون بود صبر بجیدو / کاین سلاف و بینی تا چو کو
تا ببیند دشمن خود را زار / تا بگیرد خاطر زشتش فرا
همچو آن گرگو همی پنداشته است / گو نکوئی کرد آن بر عکس است
فاتقوا النار التی اوقدت / انکم فی المعصیة اوردتم
کاین نمازم را میامیز ای جهد / تا نماز صالحین و اهل دیا
خواجه پندارد که طاعت کند / بیخبر از معصیت جان کند
اولین کس کاین قیاس آموخت / پیش انوار خدا ابلیس بود
بر قیاس فرع بر اصلش کنم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
این نه میراث جهان فانی است / که بر انسان بس بیاجانی است
زاده خاکی مو شد چو ما / این قیاسات تحری و زبر
کعبه نادیده مکن روز و شب / از قیاس تا اعلم بالصواب
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر عقال را
کاتب نوحی از آن آواز مرغ / برده ظنی که منم انباز مرغ
گرچه هاروت و بیدها دو فرود / از همه بنام نحن الصافون
هر دو گفتند الخدا فرمان ترا / این همی گفتند لسان می طلبد
پس همی گفتند کای دکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
تا شوم اعجوبه دو زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
بشنو الفاظ حکیم پرده / سرها بخانه که باده خورده
او چنین کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
از لعب بیرون رفتی کودکی / بی زکات روح باشی زکی
جمله خلقان همچو خیل کودکان / جمله بی معنی و مغز مهان
حامل خود ز جهل او فاشته / راکب و مجموره پنداشته
همچو طفلان جمله نادانسوا / کوشه دامن گرفته اسب وار
آفتاب حق چو گردد مستوی / در قیامت رسید بر عوی
علمهای اهل دل احمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم کان بود هو واسطه / از نباید همچو زنگ ماسطه

چون بگویم چون ای محتشم / او بخواهد گفت نکم با خوشم
من بگویم بر بیارد پاسخ او / چونکه او آید شود کارت نکو
گوشیار بخورد خاطر ذکر / اندکی بخید بوای پر هنر
کاین چه شد این عدی و ما بدی / گر قیاسی کرد و آن کرامت
گفت بادش بر سالک شاد شو / این زمان از زد او آیم بر تو
خود کمانش از کری معکوس بود / این زبان محض اسناد است سود
می بشورانند دلش تا وی کند / کلم غیظ اینست ای وی مکن
تا بریزم بر روی آنچه گفته بود / کار ما شیر ضمیر خفته بود
بر کسان کاین عبادتها کنند / تا رضوان و ثواب آن دهند
او نشسته چون من که خدمت کرده / حق همسایه بجا آورده
گفت پیغمبر بسالک صادیا / صل انک لم تصل یا صاحبا
صحبت دیده سالها باطل شدن / خاصه با خواجه قیاس چون و
این قیاس خویش را دور کن / گر قیاس تو شود زیست کهن

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح
قیاس آورد ابلیس علیه اللعنة بود

ذات او بر ذات ابلیس علیه اللعنة بود
ملکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
این قیاسات تحری و زبر / تا بسب قبله را کردست جبر
چون صغیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
منطق الطیری بصوت و موجی / صد قیاس و صد هوا فرموجی
مرغ پرزد مر او را کو کرد / نک فرو بر دش بقعر لیزرد
بر بدنهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
این همی گفتند لسان می طلبد / بلکه آید زمانم العبید
ما برین گردون نقها می تنیم / بر زمین آسیم و شادروانیم

در بیان آنکه حال خود از خلق پنهان باید کرد

این قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین
چونکه از میخانه مستی صاف شد / تحرو با زنجه اطفال شد
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی دانند اینجا ای فتی
جمله در لا یبغی افکنده شان / جمله با شمشیر چوبین جنگشان
اسب تازان بگذرانند از طبق / بعرج الروح الیه الملک
مرکب ظن بر فلکها کی دوید / اغلب الظنین فی رجح ذا
انکهی بینید مرکبهای چوبین / مرکبی سازید از پای خویش
علم چون بر تن زند باری شود / کفت از دیجل اسفاره
علم کان بود هو واسطه / لیک چون این را بدانی کوشی
باد بر کبرند و بجستند خوش / هین بکش بهر خدا این را علم

مثل انک لو تصل یا فتح
عن ابی هریرة ان رجلا دخل المسجد
ورسول الله صلی الله علیه وآله
جالس فی ناحیة المسجد فصلی
فجاء فسلم علیه فقال
الله علیه وآله وعلیک السلام
ارجع فصل فانک لم تصل فرجع
فصلی فجاء فسلم فقال
علیه السلام وعلیک السلام
ارجع فصل فانک لم تصل فرجع
فصلی وجاء فسلم فقال رسول
الله صلی الله علیه وآله ارجع
فصل فانک لم تصل فقال
یا رسول الله کیف اصلی فقال
علیه السلام اذا قمت الی الصلوة
فاسبغ الوضوء ثم استقبل القبلة
فکبر ثم اقرأ ما تیسر معک من القرآن ثم ارکع
حتی تطمئن راکعا ثم ارفع حتی تستوی
قائما ثم اسجد حتی تطمئن ساجدا ثم
ارفع حتی تطمئن جالسا ثم
اسجد حتی تطمئن ساجدا

تا که بر رو هوا علم ای سوا / انکه افتد ترا از دوس را
از هوا ها کی رهی بجام هو / ای ز هو فانع شده با نام هو
از صفت در نام چه اید حیاب / وانخیالی هست دلال وصاب
دیده دلال بمید لول صبح / تا نباشد جاده بود غول صبح
صبح نامی بی حقیقت دیده / باز کاف لام کل کل چیده
اسم خواندی روی معنی را بجو / نه بیا لا دان نه اندر آب جو
کر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هان بگذری
همچو امن ناهی بزلت شو / در ریاضت شه بزلت شو
خویش را صاف کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب بی معید او ستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / که بود هم کو مرو هم همتم
مر مرا زان تو بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر شرب آب حیات
سر امینا الکردیا بدان / راز اصحابنا عربیا بجوان
سر امینا و اصحابنا تو را / میرساند جانب شاه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان / باز گو از رومیان و چینیان
مر ز کردیر چینیان با رومیان در صفت معانی
چینیان گفتند ما نقاش تر / رومیان گفتند ما با کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم ز تن / کز شما دو کیست در دعوی مبین
چینیان گفتند خدمتها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت بنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم و قصر بدند
چینیان گفتند ملک خانه بما / خاص بنمایید ملک این سما
بود دو خانه مقابل در بدو / از یکی چینی ستد دیگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پر خزانه باز کردان آمدند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نقش و رنگ را / در خواید کار را جز رنگ را
در فریبند صیقل میزدند / همچو گردون و ساده صاف شدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهی است / رنگ چون آب است بی رنگی مهیست
هر چه اندر صنع بینی رنگ تاب / از ز اختران و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقشها / میربود از عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر آن کردارها / در بر آن صاف شده دیوارها
هر چه اینجا بود آنجا مینمود / دیده را از دیده خانه میربود
رومیان از صوفیانند ای پسر / نی ز نگ کر و کاب و نی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینها / پاک از زنگ حرص و بخل و کینها
از صفای آینه صف دل است / صورت بی صورت بی حد و عیب
زانکه دل را نیست رنگ و رو سبب / گرچه بی صورت نگنجد در فلک
نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود و معدود است آن / آینه دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید با مصل / زانکه دل را او نباشد خود دل
عکس هر نقشی نیابد تا ابد / جز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد نو نو صور کاید برو / مینماید بی حجابی اندر او
اهل صیقل رسته از بود و نبود / هر دمی بینند خوبی بی حدود
نقش و فر علم را بگذاشتند / زانکه عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند / بر تو بحر آشنائی یافتند
مرگ کروی جمله اندر و شدند / میکنند اقوام بر وی بخند
کز نیابد در دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان پر گهر
بر تو ندا از عرش و کرسی و حلا / ساکنان مقعد صدق خدا
رسیدن حضرت پیغمبر را بدیدار اگر جلوه بر جا
صدنشان دارند بحو مطلق / چه نشان بل عین دیدار حق
گفت پیغمبر صباحی دیدنا / کیف اصبحت ارفنا یا صفا
وجواب یدا بحضرت را اگر اصبحت عبدا مؤمنا
گفت عبدا مؤمنا باز آورش / گو کل کرباغ ایمان شکفت
گفت نشنیدم ام من دو رها / شب نخفتم ز عشق و سوزها
تا ز دو شب جدا گشتم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن جمله ملت یکی است / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست از آن ابدا آنجا / عقل را ره نیست سوی آن فضا
گفت از ره کوه آوردی بیا / در خور فهم و عقول اندر بیا
گفت خلقان چون بینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بیش من
لیک بیک اهل هستی خلق را / همچو کندم من ز جو در آسیا
که بهشتی که و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو ما رومیاست
اینزمان پیدا شد بر این کروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش از این هر چند جابر عیب بود / در رحم بود و خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الله یعرف جاهلم
ز چو مادر طفل جان را حامله / مرگ در زادن است و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آنجان بطن
زنگیان گویند بر زمان او / رومیان گویند بر زمان او
چون در آید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیش و سود
گر بود زنگی بر بدش زنگیان / روم را و رومی بر هم رومیان
تا ز آداب مشکلات عالم است / آنکه تا زاده شد او کم است
او مگر بنظر بنور الله بود / کاندرون پوست او دانه بود
اصل آب نطفه است و جوهر است / لیک عکس جان در او جبس
میدهد تا احسن القویم / تا باسفل میبرد از نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک هندو شهر گردد ناگهان
فاش گردد که تو کامی یا کجو / هندوی یا ترک پیش هر کروه
در رحم پیدا نگردد هندو ترک / چونکه زاید بیند زاد و ترک
اینجهانیان ندارد باز را / تا نمانیم از قطار کاروان
گفتن پیغمبر را اگر احوال مردمان بر مرگ
جمله را چون در دستا خیز من / فاش می بینم عیان در روز روز
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدن مصطفی یعنی که بس
پوشیده و پنهان نیست و همه را می شناسیم
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده ها را بر درم / تا چو خورشید بیاید آشکارم
تا نمانیم نخل را و بید را / تا نمانیم از دستا خیز را
نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها بر بلا صحاب سما / تا نمانیم زنگ کفر و زنگ آل
در خیالها ما بی خف و محاق / تا نمانیم من بلاس اشقیا
تشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و رخ در میان / پیش چشم کافران دم عیان
تا نمانیم حوض کوثر را بجوش / کاب روشان زند با کبر بگوش
وانکسان که تشنه گردش میزنند / لیک بیک تا نمانیم تا کنند
بی نشان دوشان بر دوش من / نعره هاشان میرسد گوش من
اهل جنت پیش چشم را حیا / در کشید لیک بیک تا در کنا
دست یکدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
گر شد این گوشم ز بانگ آه / از حنین و نعره و احسرتا
این اشارتها که گویم از رسول / لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت مست و بیخبر / داد پیغمبر گریبانش بباد

کفت هین در کش که آب کرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
اینه و میزان کجا کوید خلاف / اینه و میزان کجا بند دهن
بهر آزار و حیا میچکد

اینه و میزان محکمهای سنی / کرد صد سالش توحید مهکی
کر برای من بپوشان راستی / یا فرو بنما و منما کاستی
اوت کوید بس سبب بر مخند / اینه و میزان و آنکه دیو و بند

چون خدا ما را برای زفراخت / که بما بتوان صفت ساخت
این نباشد ما چه دیدیم بجوان / کی شویم این روی نیکوان
لیک در کش در بغل اینه را / کز تجلی کرد سینا سینه را

کفت آخر هیچ کحد در بغل / آفتاب حق خورشید از
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی چو ماند پیش نی خرد
کفت لیک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی

یکسر انکشت پرده ما شد / وین نشان ساری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه / مهر کرد و منکسف از نقطه
لب ببند و غور در دریا مکر / تحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / وین نه دور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم دارد همش روان / همچو سحر اندر مر ساحران را

همچو اینده و چشمه چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
کر بخواهد رفت سوی هر ما / ور بخواهد رفت سوی اغبا
کر بخواهد سوی محسوسات شد / ور بخواهد سوی ملبوسات شد

کر بخواهد سوی کلیات ماند / ور بخواهد جزئیات ماند
همچنین رنج حس چون باز / بر مراد دل شد جاز
هر طرف که دل اشارت کرد شان / سید و هر رنج حس دامن کشان

دست با در دل شد مالا / همچو اندر دست موسی عصا
دل بخواهد پا دراید در بر رقص / یا کر بر دست افزود نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / تا اصابع تا نو بیند او کتاب

دست در دست نهانی ماند / او درون را برون نشاند
کر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
کر بخواهد کنجه در خوردی / ور بخواهد همچو کرده مهی

دل چه میکوید بدیشان بعجب / طرفه وصلت طرفه پیمانی
دل مکر مهر سلیمان یافته / که مهابنج حس را یافته
پنج حسی از درون ما مور او / پنج حسی از درون ما مور او

ده حس است و هفت اندام دکر / آنچه اندر وهم ناید بی شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انکشتری
کرد زین ملکت بر باشی ز دیو / خاتم از دست تو نستاند دیو

بعد از آن عالم بکیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دست دیو خاتم را برد / پادشاهی فوت شد بخت بمرد
بعد از آن حسرت شد للعبا / بر شما محتوم تا یوم النشا

ور تو دیو خویش را مکری / از ز و و اینه کی جان بری
مهر داشتن غلامان لقمان را که میوه‌های خوب را خورد
بود لقمان در غلامان چون طفیل / بود لقمان پیش خواجه خویش
در میان بندکان خورش

میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بر معانی تیره صورت همچو لیل / آن غلامان میوه‌های جمع را
خوش بخوردند از نصیب طمع را

خواجه را کفتند لقمان خورد آن / چون تفحص کرد لقمان آن
در عنا خواجه‌اش بکشاد لب / کفت لقمان بستد اینش خدا
بنده خائن باشد مرتجا

امتحان را کار فرمایی کبا / شربت دانش بده بهر ما
امتحان کن جمله ما را یکی / سیر ما در ده نوازاب حیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده بر دوان

آنکهان بنکر تو بد کرد او را / صنعهای کاشف اسرار را
کشت ساخواجه ز آب حیم / هر غلامان را و خود ندان زیم
بعد از آن هر اندیشان دو دشت / میدویدند میان کشتها

قی در افتادند ایشان از عنا / آب می آورد ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می در آمد از درون آب صاف
حکمت لقمان چو اندر این نمود / پس چرا باشد حکیم الوجود

یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کان لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاسباب اما اصبحت
نار از آن آمد عذاب کافران / که حجرا نار باشد اینجا

از دل چون سنک تا چند بند / بند کفتیم بی بند رفت بند
دین بد داد و بد یافت / مر سر خر را سر دندان اسلاف
للخبیثات الخبیثون حکمت است / زشت نام زشت باشد

پس تو هر حقی که میخواهی بکیر / محو او باش و صفات او بذیر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی دور بین دور شو
ور همی خواهی از این رنج حرب / سر مکش از دست و اسجد اقترب

سر کشان را بین سر در عذاب / سر بنه والله اعلم بالصواب
حکایت بر بلقیس پیغمبر و جواب آن حضرت
اینجا پایان ندارد خبر بد / در براق ناطقه بر بند قید

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدرد پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند کاه / این دهل زد از آن بر بند راه
تا نیاید در کمین عیب و سوء / مر کش از بند اخوه مسرور به

حق همی خواهد که تو بینا شوی / زین عبارت هم نکرداند او
هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل کشته بطاعتهای او
هم بامید مشرف میشوند / چند دور در رکاب میشوند

خواهد از رحمت بتابد بر همه / بر بنیل از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر سر را / بار جاه و خوف باشد حذر
زین جاه و خوف در پرده بود / آن این پرده بر دود بود

چون در پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کرد فری بر ملا
حکایت
راب جو بر دطنی ملک شهی / که سلیمانست ما هی کر ما

کر همی آن از چه فرد و خفی است / ور نه سیمای سلیمانیت هست
ناسلیمان کشت شاه مستقل / دیو را از ملک و تخت او کرانه
بیخ بحس زان شیطان بحث

کر در انکشت چو دانکشتری / رفت اندیشه کان نکشتری
وهم انکاهست کان نو سیدا / انکار خود از بی نادیده را
بخیال غایب اندیشه زد / چونکه شد حاضر خیال او ورف

کر همای نور بی بار بدست / هم زمین تا بی الید بی است
کر چه هست اظهار کرد هم کا / میرها جانها را از خیال
بوستون الغیب میبد مرا / زان نیستم روزی فاسرا

لیک تا صید بود ایمان بغیب / نیک دان و بکذر از زیر و بود
چون شکافم آسمان را از ظهور / چون بکویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت بحسری میکند / مر کسی و جانبی می آورند

تا نی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان عالی همتی / بنده بنده خود امتحانی
بنده کی در غیب امتحان و کرش / خط غیب آمد در استعداد خوش

کو که مدح شاه کوید پیش او / تا که در غیب بود او شرم رو
قلعه داری کر کنار مملکت / دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفرو شد بمال بیکران

غایب آینده در کار و شعارها / همچو حاضر او نگه‌دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران / که به خدمت حاضرند و جان‌فشان
پس به غیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کو بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه‌گر خورشید بر آسمان
کاین ضیا ما را ز ماهی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک ملک در نور و قدر
زاجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش چونکه خور را برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر که ...

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بدی بر آفتاب حق شهود
ماه می‌گوید به ابر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت کفش این اسرار را / چون قیامت میر اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که بر او خورشید تافت
نی از او نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق با بابای ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون بیامد صبح وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم را حلقی بیهش شوند / پرده‌ها بر رو کشند اندر غنود
صبح چون دم زد علم افراخت خور / هر نبی ز خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
انجلوا ذان عظام ریخته / فارسان کشته غبار انگیخته
حمله‌ها برده ز عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
گرچه می‌پیچی چرا نادیده‌ای / در عدم ز اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افسرده بودی پای خر / که مرا که برکند از جای بن
می‌شنیدی صنع ربانیت را / چون کشیدی موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
العدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌آید ز جفا کالجوا / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویشتن را بین چو همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست جان کندنست
جیب جان کندن سوی مرگ ابد / دست در دستی حیا تا در رد
خلق را دو دیده در خالق ممات / صد کمان دارند دام حیات
جهد کن تا صد کار کردن بود / شب برو ور تو بخسبی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت‌سوز را
در شب بد رنگ بی‌شک سگ بود / ای خنک وقت خفتن تا کی بود
سر برون کن که توان برداشتن / با چنین صبح تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده‌یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو بمیدی اگر خصما کنید / نار با آن خصم و جوی خاک کنید
تا رخصم آب فرزندان او / همچنانکه آب خصم جان او
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آتشست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیاساید به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
نار تا در نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
نار ما کاران را دوزخ دریا / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که با تو حق خدایی را بجود / گر خورد در هر مکون کی برد
خود کند دیجور را دیجورتر / وانکه معمور است او معمورتر
گر طبیبی گوید این بخور را / از عسل پرهیز کی هین هوشدار
گر جوانی گو ز خیل اعمی / که برا تو همچو ری ترس و بیم
گوید در دل حکیم نکته را / کی قیاسی کرد چون الهام‌ها
در تو علت می‌فزود همچو نار / هین مکن با ما دهی بیرون تو یار
زنبیل آتش خانه آویز انشو / غالب ندم اندو بجان شو
در سر دنیا نیست آن همچو نو / تا در صحت در آن فرا بینش رو
تا صحبت ز فروزد در جود / بی‌یابان تن بو صد گونه سوز
سهو ناری بر اندن کم / آن نمانده کم شوی هیچ
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم را ز کرسی تا برد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه کرده با آتش روی / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام خلافت عمر

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فنا اندر بقا و خانها / تا زها اندر برم و لانها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید و وی می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزود لهب / میرسید او از امداد رضع
خلق آمد جانب عمر شتاب / کاتش ما می‌نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم عادت داده‌اید / از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر نام / نی برای ترس و تقوی نیاز
مال بخش و بهر سوده / تیغ دادند دست رهزنند
اهل دین را بازدان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین

زاجنحه نور ثلاث و رباع

اشاره باین آیت کرده است ... الحمد لله فاطر السموات والارض جاعل الملائکة رسلا اولی اجنحة مثنی و ثلاث و رباع ...

یشهد الله والملک واهل العلوم

... شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم قائما بالقسط لا اله الا هو العزیز الحکیم ...

کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

اشاره بآیه ... فانها من تقوی القلوب ...

هر کسی بر قوم خود اینا کرد / خواجه پندارد که او خوکار کرد
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیر برآورد و شتافت
او خداوند است بر روی که ما / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
از چه دیدی مر مرا افکندی بد / در دل و جان شعله آمد بدید
در مروت بر موسا بنه / کامد از وی خوان و نان بی‌شبه
از برای بچه خواران کرم / رحمش افراخت در عالم علم
جملگی گفتند با موسی راز / بقل و قثا و عدس بسیار ساز
چون ابیت عند ربی کاس شد / طعم و سقی کاب ز اس شد
اخطا دیدن ز ضعف عقل او / عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
تیغ حلم جان ما را چاک کرد / آب علم خاک ما را پاک کرد
صد هزاران می‌چشانند روح را / که خبر نبود دل مجروح را
چشم تو ادراک غیب مو چه / چشمها حاضر ابر دو چه
چشم هر سر با ز و چشم هر سر / در تو امیران او از من در گریز
از کجا ای علی مرتضی / ای پس از سوالقضا حسن القضا
بیک کرد رکعت آید مر ما / شبر و از از در آرد در راه
چون بیابی آمد سینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
هر هوا و ذره خود منظر است / تا کشاده کی بود کاجا در است
غافلی تا که بویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس مشتافت
تا ببینی تا بدیت از غیب بو / غیر بینی هیچ نی بینی بگو
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان هر چون حسین
چونکه وقت آید که جان گیرد چنین / آفتاب آن زمان گردد معین
اندر آنجم بحر نقشی یافت / اینچنین تا آفتاب بر یافت
از هیکه در نیابد قوت از او / وز هیکه سنگ شد یاقوت از او
باز کوای باز را فروخته / تا بشه با ساعدش آموخته
در محل قهر این رحمت ز چیست / از دها را دست دادن کار کیست
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
من چو نیغم وان شد افتاب / نذ کرمانم نگشته در قیاس
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد
باد کبر و باد عجب و باد حلم / بر داود که نبود اهل علم
خشم بر شاهان و شه را اغلا / خشم دامن بسته زیر لگام
چون در آمد علی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن ز ما
محل من لله عطا لله و بس / جمله لله نیم من از کس
شیر حق را دان مزاز دغل / از علی آموز اخلاص عمل
افتخار هر نبی و هر ولی / او خداوند است بر روی علی
از نمود عفو و رحم بی محل / کشت جبران از مبارز در عمل
تا چنین بر نمود و باز نه / از چه دیدی که چنین خصمت نشست
در مروت خود که داند کسی / در شجاعت شیر و با بسی
بچه شیرین و رحمت بدا / بر موسی پر رحمت بر گشا
کند ناوره و خس خواستند / نام ایشان از خسیسی خاستند
هست تا قیامت آن طعا / امت احمد که هستند از کرام
چونکه بیند الحقیقت را خطا / زانکه تاویلست و اعطا
شمه و اکو از آنچه دیده / ای علی که جمله عقل دیده
واهب این هدیه‌ها بی واسطه / صانع بی آلت و بی جارحه
کاه‌ها این جان هی بخشد شتاب / تا چه دیدی اینت ما از کردگار
از دعای باز عرش خس شکار / یا بگوای باز عرش خس شکار
وین سه کس بنشسته بگو ضیع / زان یکی سه ما می‌بینند هم
هر نظر زانست این مجلد زبون / عالم او مجلد هزار است و فزون
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا / بر تو نقش کرد و بر من بو سفیت
بارگاه ما له کفوا احد / باز باش ای باب رجوعی باب
مرغ امید طمع بران شود / چون کشاده دری چرا نشود
نکند در اشکاف بیهوده جوین / سالها کرد و دبا پای جوین
از سر مستی لذت با علی / بر بکف از تو مسلمان و
هف اخر هر چنین را مدتی / میکند ایجان نوبت جدتی
کاه‌ها این جان هی بخشد شتاب / این چنین در چنین ابد آفتاب
آفتاب چرخ ابر را صفاست / از که بینها که دو از حس ماست
از هیکه بچه سامیو را / وز هیکه دل دهد کالیو را
از کجای باز عرش خس شکار / ای سا اشکر بجوی باب
وین سه کس بنشسته بگو ضیع / زان یکی سه ما می‌بینند هم
بند حقم نه مامورم / کف من تیغ از پی حق مرم
غیر حق را من عدم انگاشتم / رحم حق در امر دده برداشتم
باد از جا کی برد میغ مرا / خون شود کوه هر تیغ مرا
باد خشم و باد شهوت باد آز / زانکه با ناموافق خود نیست
بر داود که نبود اهل نیاز / باد کبر و باد عجب و باد حلم
جز بباد او بجنبد میل من / نیست جز عشق احد سر حبل من
روضه کشتم که چه هیچم بر آب / غرق نورم که چه سقفم خراب
تا که اسیک الله ایدی بود من / تا که اعطا الله ایدی بود من
اسپین بر دامن حق بسته / زاجها و از تحری رسته

خداوند خیبر خصم بر روی امیر المؤمنین علیه السلام
و اندا خبر الجناب شمشیر را با وجود ظفر یافتن بر او

دور ما انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزا این کار علی
ان چه دیدی بهتر از بیکار من / تا شدی نوست دنیا شکار من
ان چه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود بخشیدن جان
ان چه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود بخشیدن جان
ابرها کندم هدکار را جهد / بچه شیرین کند مردم چو شهد
از برای بچه خواران کرم / رحمش افراخت در عالم علم
جملگی کفتند با موسی راز / بقل و قثا و عدس بسیار ساز
چون ابیت عند ربی کاس شد / طعم و سقی کاب ز اس شد
هیچ بی تاویل این را در بدید / تا در آید در گلو چون شهد شیر
خوش تاویل کرنه اخبار را / مغز را بد کوی بی کار را
عقل کل مغز است و عقل جزو پوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
باز کو دانم که این سر را هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صد هزاران روح بخشد مر را / که خبر نبود دل مجروح را
چشم تو ادراک غیب مو چه / چشمها حاضر ابر دو چه
ان یکی ما می‌بینند عیان / وان یکی تاریک می‌بینند جهان
چشم هر سر با ز و چشم هر سر / در تو امیران او از من در گریز
سحر عینان عجب لطف است / بر تو نقش کرد و بر من بو سفیت
از کجا ای علی مرتضی / ای پس از سوالقضا حسن القضا
تا بگویم انچه رمز نافه است / از تو بر تا چون دری پنهان
بیک کرد رکعت آید مر ما / شبر و از از در آرد در راه
از غلط ایمن شوند از دو / با تک مغالب شود با تک عفو
شاه بی کهن چو باشد هیمنا / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون بیابی آمد سینه علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب رجوعی باب / تا رسند از تو فتوح اندر لباب
باز باش ای باب رحمت ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظر است / تا کشاده کی بود کاجا در است
در دو دن و هر که بجنبد اینکه / چون کشاده در دری چرا نشود
مرغ امید طمع بران شود / غافلی تا که بویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس مشتافت
تا ز دو و بی تابی تو کهر / کی کهر جوید در دو بی کر
سالها کرد و دبا پای جوین / نکند در اشکاف بیهوده جوین

سؤال کافر از آنحضرت که چون بر مرتضی
چرا این فعل مرا اعراض کردی و شمشیر ابدا نجنبید

بر بکف از تو مسلمان و / از سر مستی لذت با علی
غیر بینی هیچ نی بینی بگو / هف اخر هر چنین را مدتی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان هر چون حسین
چونکه وقت آید که جان گیرد چنین / آفتاب آن زمان گردد معین
چون چنین در نوبت بود و / از ستاره سوی خورشید و
این چنین در چنین ابد آفتاب / کاه‌ها این جان هی بخشد شتاب
اندر آنجم بحر نقشی یافت / اینچنین تا آفتاب بر یافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خور و
از ره بینها که دو از حس ماست / آفتاب چرخ ابر را صفاست
از هیکه در نیابد قوت از او / وز هیکه سنگ شد یاقوت از او
از هیکه سرخ سازد لعل را / وز هیکه بر زند بخشد بعل را
از هیکه بچه سامیو را / وز هیکه دل دهد کالیو را
باز کو ای باز را فروخته / تا بشه با ساعدش آموخته
باز کو ای باز عرش خس شکار / ای سا اشکر بجوی باب
انت و عدی یکی و صد هزار / باز کو ای بند باز تا شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / از دها را دست دادن کار کیست

جواب فرمود که علی که سبب شمشیر ابدا خبر بود

کف من تیغ از پی حق مرم / بند حقم نه مامورم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
من چو نیغم وان شد افتاب / نذ کرمانم نگشته در قیاس
رحم حق در امر دده برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو نیغم بر کهرها و صیاد / نذ کرمانم نگشته در قیاس
سایه‌ام من کدخدایم افتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
خون شود کوه هر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد
انکه از بادی در و از جاست / زانکه با ناموافق خود نیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / بر داود که نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد حلم / بر داود که نبود اهل علم
کوهم هستی من بنیاد او / در شوم چو کاه بادم باد او
جز بباد او بجنبد میل من / نیست جز عشق احد سر حبل من
خشم بر شاهان و شه را اغلا / خشم دامن بسته زیر لگام
تیغ حلم کردن خشم ده است / خشم حق بر من چو رحمت امدست
غرق نورم که چه سقفم خراب / روضه کشتم که چه هیچم بر آب
چون در آمد علی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن ز ما
تا احب لله ایدی نام من / تا که ابغض لله ایدی کام من
تا که اعطا لله ایدی جود من / تا که اسیک الله ایدی بود من
محل من لله عطا لله و بس / جمله لله نیم من از کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخیل و گمان جز دید نیست
زاجها و از تحری رسته / اسپین بر دامن حق بسته

چون ابیت عند ربی کاس شد
طعم و سقی کاب ز اس شد
هر الوصال الذی قیل هنالک
الله صلی الله علیه و آله و سلم
یا رسول الله انک قیل هنالک
علیه السلام ابدا
انا ابیت عند ربی یطعمنی
و یسقینی حضرت رسول الله
علیه السلام در روز بدر یکی عرض کرد
در روز بدر بدر یکی عرض کرد
غذایت سنوم تو نیز در حضرت
فرمود کما ما لنا زحما نمی‌ماند
من نیز میکنم در زیر و در دکا دهد
و طعام میدهد مرا
و شراب میدهد مرا

کر همی برم همی بینم مطا / ور کنم باری بدانم تا کجا
تا هم و خورشید بینم پیشوا / پیش زین با خلق کفش رو بنست
بحر را کجای اندر جوی نیست

پست میگویم باندازه عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نزد بحر
در شریعت بر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشند گواه / شرع بندد گواهیشان بکاه
بنده شهوت بنزد یک حق / از غلام و بندگان مسروق
کاین بنال لفظی سوا از دو حر / وان بدیشیرین و میر دست مر

بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد انعام خاص
در جهی افتاد کار غور نیست / وان گناه او ست جسم و جور نیست
در جهی اندا حت او خود کرمن / در خود قهر بمیانم دشمن

چون گناه او ست انجان چون کنم / که ورا از قهر چه بیرون کنم
بس کنم گر اینجا فزونی شود / خود حکم چو که خار خود نبود
این حکم ها خون شد از سخنی است / غفلت و مشغولی بدبختی است

خون شود روزی که خون شود بنست / خون شود وقتی که خون بر دود بنست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل آن باشد که بنده عول نیست
گفت رسلناک شاهدا بدند / زانکه شد از کون و حرب حر

چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست انجا جز صفات خود مرا
اندر اکاز ادکردت لطف حق / زانکه رحمت دارد از خشم سبق
اندر اکنونکه رستی از حصر / سنت بودی کیمیا کردت کهر

رسته از کفر خار سنان او / چون گلی بشکفته در بستان او
تو منی و من تو با تو من خوشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از طاعت / ایمان بیهوده در ساعت

بس نجسته معصیت کار کرد / نی خماری بر دمد او ورد
نی عمر را قصد از درد سوز / میکشید تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونیان / میکشید کشت دل عونیان

گر نبودی سحر ساحران جود / کی کشیدی بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و سحر را / معصیت طاعت شدی تو عصا
تا امیدی را خدا کردن ده است / چون کنه ما نیست طاعت امید

چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند غم و سات
زین تو مرحوم شیطان رجیم / وز حسد او بر فلک دود دم
او بکوشد تا گناهی آورد / زانکه ما را بجا می آورد

چون ببیند کانکه شد عاصی طاعی / کرد او را تا مبارک ساعی
اندر امن در کشادم مرا / نفت دزدی و تحفه دادم مرا
مرحبا کرد او چنینها میدهم / پیش پای جبان بر میهم

بس وفا کرد او چها بخشم بدان / کنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بی حصر / انچه اندر وهم ناید بی حصر
من چنان مردم که بر خوی خویش / نوش لطف من در قهر نیش

کفر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله بکوش کاندا
امیر المؤمنین علیه السلام کرد قتال او بدست خواهد بود

کفت پیغمبر بکوش خاکرم / کور دو روزی کردن این سرم
کرد اکه آن رسول از وحی و دست / که هلاکم عاقبت دست او
او همی کوید بکش پیشین را / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی کویم چو مرا من دست / با قضا من چون توانم حیله جست

او همی افتد بسیم کاکریم / سر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من جان خود
من همی کویم بروجف القلم / دین قلم بس سرنکون کردد علم

هیچ بعضی نیست در جانم رو / زانکه ایزد امن نمیدانم رو
الیت حقی تو فاعل دست حق / خورم نم بر الیت حق طعن و دق
کفت او پس این قصاص از بهر حست / کفت هم از خوان ترحم جست

کر کند بر فعل خود او اعتراض / زاعتراض خود برو یابد ریا
اعتراض او دارد بر فعل خود / زانکه در قهر و در لطف و حسد
اندرین شهر حوادث میروست / در ممالک مالک تدبیر اوست

الیت او را کر خود بشکند / نشکسته کشته انیکو کند
در منسخ آیة او ننسها / تا نخیزد در عقب مسدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او کیا برد و عوض او ورد

شب کند منسوخ شغل روز را / بر جمادی جان خرد افروز را
باز شب منسوخ از نور روز / تا جمادی سوزان آتش فروز
کرچه ظلمت امدان نوم و سبات / نی درون ظلمت آب حیات

نی در ان ظلمت خرد ها تازه شد / سکنه سرمایه آوازه شد
که رصد ها ضد ها ایدید شد / در سویدا دوستانی اوید
جنک پیغمبر بدار صلح شد / صلح این اخر زمان از انجمن اید

صد هزاران سر بریدند ایسان / تا امان یابد سر اصل جهان
تا غبار از مسند شاخ خضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا ان حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش

میکند دندان ابدا آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها در و نقصها است / مر شهید از احیات اندر فنا است
چون بدید کشت خلق زشت خوار / بر زهر فرجیش شد خوشکوار

خلق چون خوردند شد بعد / خلق انسان سست قافر شد فصل
خلق انسان چون بسر هین دسین / تا چه زاید کی قیاس آن زاین
خلق ثالث زاید و بیما او / شرب حق باشد انوار او

خلق بریدی خود شرب بی / خلق از لا دسته مرده دبلی
بس کی ایدون همت کوه سان / تا کیت باشد حیات جان جان
زان نداری میوه مانند بید / کابر و بردی بی نان سپید

کر نداد صبر زان جان حسن / کیمیا را کیر و در کردان تو من
جامه سوی کرد خواهی بفلان / رو مکردان از محله کاردان
کرچه نان شکست بر روزه را / در شکسته بند بیچ و بر ترا

چون شکسته بند امد دست او / بس فرو باشد بعین اشک او
کر تو آنرا بشکنی کو بیا / تو در شکن نداری دست و پا
بس شکن حق او باشد که او / مر شکسته کشته را اندر فرو

انکه داند دوا او داند دد / هر چه او بفرمود نیکو تر بدد
خانه اکند و چو خست او / پس کرد در فلک او او
خانه ویران کند زیر و زبر / پس بکیا عت کند معمور تر

کر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
کر نفرمودی قصاص او بر حیات / تا نکفتی در قصاص امد حیات
خود کر از هر بدی تا او خوب / بر اسیر حکم حق بنغی زند

زانکه داند کر چشمش تا کشود / کان کشنده سخره تقدیر بود
هر کرا انجکم بر سر آمدی / بر سر و زند هم بنغی زدی
تو بهر سر و طعنه کم زن بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

پیش حکم حق نه کردن زبان / تیر و طعنه مر بر کرمان
تعجب کردن آدم از تعلل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

تا که آدم بر بلیسی کو شقی است / از حقارت وز زیاف سبز است
خویش بینی کرد و امد خوردن / خنده زد بر کار ابلیس لعین
با ملک بر زد عرق خوکاهی صفی / تو نمیدانی ز اسرار الحق

پوستین را باز کونه کرکنم / کوه را از بیخ و از بن برکنم
پرده صد آدم اندم زد / صد بلیس نو مسلمان او
کفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین کستاخ باشد کیم دکر

یا رب این جرات بنده عفو کن / توبه کردم می نکیرد بیخبر

یا غیاث المستغیثین مدد — لا افتخار الا بعلوم العلا
لا فرغ قلبا هدیت الکرم — واصرف السوء الذی خط القلم
بگذر از جامه ما شو الفضا — وز مبرها از اخوان الصفا
ای خدا الفضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچکس نبود روا
لحظه از فرقت تو هیچ نیست — بی سیاهت عمر بی هیچ نیست
رخت ما هم رخت ما از امر تن — جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون ما را بیخود — بی امان تو کسی کی جان برد
ور در جان ز خطرهای عظیم — برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه چون جان و اصل جانان بود — تا ابد با خویش کو پیوست بود
چون تو ندهی راه جان خود بر دهد — جانکه بیوزند باشد بر دهد
گر تو طعنه میزنی بر بندگان — مر ترا آن میرسد انکار را
ور تو ماه و مهر را گوئی خفا — ور تو فلک را گوئی دو تا
ور تو چرخ عرش را گوئی حقیر — ور تو کان و بحر را گوئی فقیر
از تو نیست کمال تو روا — ملک و اقبال و غنا مر ترا
که تو پاکی از خطر و از نیستی — بیشتر از موجد و مغنیستی
آنکه روا بیند تا سوختن — وانکه بد بیند تا ندوختن
می نبود هرچه امر با تو — باز رو باید کل صناع را
کای بسا دیدی برون از اندازه شو — بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
جسم ز کس کور شد از دست ساخت — حلق نی بد بید ما از تو نواخت
ما چو مصنوعیم صانع نیستیم — جز بتو و جز که فانع نیستیم
ما همه نفی و نفی میسزیم — گر نخواهی ما همه هم نیستیم
زان امیر ز صید نیستیم ما — که حریف جان ما از عمی
تو عصا کش هر کرا که زند کیست — بی عصا بی عصا کش کور است
غیر تو هرچه خوش است ناخوش است — آدمی سوز است و عین آتش است
هر کرا از تنها و بشت شد — هم بخوشی کشت و هم زود شد
کل شیء ما خلا الله باطل — ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خویش — وانکرم با خوش و افزون بیش
گفت دشمن را همی بینم بخشم — زود شب روی ندارم هیچ خشم
بقیه قصه امیر المؤمنین علی علیه السلام و اعمال و مسامحه او با خوش و بر کاید از خویش
آنکه مرگ هیچ جا خوش نیست — مرگ من در رغبت اندر زیست
مرگ بیمرگی بود ما را اجل — برگ بی برگی را چو برگ شد
جان باقی با بی مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی — از رحم زادن چنین دارد فتی
در جهان او را ز نو بسکفتن است — آنکه مرد بی جان تهلکه
حکم لا تلقوا بکیر داوید است
چون ز سوی اجل عشق هوست — نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانه شیرین بود — تلخ را خوردن حاجت کی شود
آنکه کش تلخ باشد مغز و پوست — تلخی و مکروهیش خوردن رواست
دانه مردن مر اشیرین شده است — بل هم احیاء من امته
اقتلونی یا ثقاتی لا تمنا — ان فی قتلی حیوتی دائما
ترک هوی و حیوتی فی یا — کم افارق موطنی حتی متی
فرض اولم بکن فی دار السکون — ارجعی ان باشد که باز آید بهم
راجع از ما باشد که باز آید بهم — سوی وحدت آید و نفر بود
هیچ ما بان ندارد جا کرم — چون شیدا بر ترسید کشتم
باز ما مدکای علی زود بکن — تا ببینم آندم و وقت ترس
امیر المؤمنین علیه السلام با ابی ذر
گر بمیرم از تو نتواند برید — چون قلم بر تو چنین خطی کشید
گفتم ار هر ذره خوبی شود — خنجر اندر کف بصد بود
پس من این نداد و معنی — بی تو خوشم فتی بی فتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من — مرگ من بزم و نرگسدان من
نیل بینم شوشنیع تو منم — خوجه روحم نه مملوک تنم
آنکه او زاید بیشانی کند — حرص مهری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و جاه — تا امیر از ما بیاید ده و جاه
تا بیاید بهر تن جامه — تا نو پیدا و بهر کن نامه
تا امیر از دهد جان کرد — تا دهد نخل خلافت ثمر
سری او بینی اندر انجمن — فکرت پنهانیت کرد عیان
هین کمان بد مبر اندر لباب — تا خود الله اعلم بالصواب
جهد پیغمبر بفتح مکه هم — کی بود در حب دنیا متهم
بیان آنکه نبی طلبید پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهد و سعی دنیا نبود چرا که خود
آنکه او از مخزن هفت آسمان — چشم دل بر بست و فارغ آمد آن
از پی نظاره او حور جان — پرشد آفاق و هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک درش — صد چو یوسف و فتاده در چهش
خویش را استاد زهر او — خود را پروای غیر دوست کو
انحضرت فرمود که الدنیا جیفة و طلابها کلاب
انچنان پر کشته از جلال حق — کاندر و هم ره نیابد ال حق
لا یسع فیها نبی مرسل — والملک و الروح ایضا فاعقلوا
گفت ما را غیم همچون ناف — مست ما غیم مست ناف
چونکه محرمهای افلاک و عقول — چون خیالی مدبر چشم رسول
بر حباب مکه و شاه عرب — تا نماید او نبرد و شیا
انکه بر وی صحرا بدکند — کو قیاس از جهل و حرص خود کند
زانکه بیند زرد چون سازی بقاب — زرد بینی جمله تو آفتاب
لیک آتشه کود زرد — تا شناسی کرد را و مرد را
کرد فارس کرد سر او شده — کرد را تو مرد حق بداشته
کرد دیدا بلیس کف اشعری — چون فرا دید بر من از حسین
تا تو بینی عزیز را ابتر — زانکه میر ابلیس آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید — پس تو میر ابلیس چون رسید
من نیم سگ شیر حق حق بر — شیر حق آنست کز صورت بر
شیر دنیا جوید اسکاری و برد — شیر مولی جوید از دی و مرد
چونکه اندر مرگ بیند وجود — همچو پروانه بسوزاند وجود
سد هوای مرگ خوش صافان — که جهود از اندر آمد امتحان
در نبی فرمود کانیوم یهود — صادقان از مرگ باشد و سود
همچنانکه آرزوی سود هست — در وی مرگ بردن زان به است
انجهود ابهر ناموس کسان — بگذر اینجا این تمنا بر زبان
بگجهودی افتد و زهر هلاک — چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر داند این را بر زبان — لب یهودی خود نماند در جهان
پس یهود اما ال بر ندوخراج — که مکن ما را تو رسوا ای سراج
جز به بند و حلقه بیوند سا — همچنان والله اعلم بالرشاد
اینسخن را نیست پایانی پدید — دست ما بر زد چو بیت دو دید
اندر او در کلستان از مزله — چونکه در ظلمت بدی مشعله
بی توقف و در تردد در قدم — زین چه بی بن سوی باغ ارم
کفر امیر المؤمنین علیه السلام که بسبب ناکسی مرد
هم بزد بر گفت از بهر خدا — شرح کن این را و بیندیم هلا
گفت امیر المؤمنین با انجوان — که بهنگام نبرد ای پهلوان
تا چه بود و مسلمان شد یزید و بدست انحضرت
چون خدا و اندا خوی بر روی من — نفس جنبید نه شد جوی من

کل شیء ما خلا الله باطل
یعنی هر چیزی بجز حق تعالی باطل
زانست و بدو تنگه ضل
حق تعالی او بر تا زانست و زین
اقتباس از شعر لبید است الا کل
شیء ما خلا الله باطل کل
نعیم لا محالة زائل

لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة
اشاره به آیه شریفه لا تلقوا
بایدیکم الی التهلکة

اقتلونی یا ثقاتی لا تمنا
یعنی بکشیدم ای ثقه و دوستان
در حالتی که در ملاک بدید
دو دل از جا بر شما بر دیدید
مورخ می دوید یکیست اینجا زنا کی
با جنده ما فرقم کم از دو طی خود و اگر
فرق و موبین در بیجا ز دو کون
فاصل بود حصه تا الله در فراز کن
ابا الله را جو چون اگر دهر عمر باد
استغاثه کی دو دها
بود

لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة
اشاره به آیه شریفه لا تلقوا
بایدیکم الی التهلکة
یعنی مسلمانان در مقتضی کی خود
لا تمنی مرا احتمال در مقتضی
یعنی مرا احتمال در مقتضی
الا من کی انوت و نیست
دو پیغمبر مرسلو

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کرده من نیستی

نقش حق را تو بامر حق شکن / بر زجاجه دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا میکاشتم / مر ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احد خو بوده / بل زبانه هر ترازو بوده

تو تبار و اصل و خویشم بوده / تو فروغ شمع کیشم بوده

من غلام آن چراغ شمع خو / که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج اندر یای نور / که چنین گوهر در آرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز ز من

قرب پنجه تن ز خویش و قوم او / عارفانه سوی دین کردند رو

او بتیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمه مجلد اول از کتاب مثنوی مولوی رحمه الله

ایدریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد

کندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر میخورد / زانخورش صد نفع و لذت میبرد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را میخورد اشتر بدشت

میدراند کام و لبخش ایدریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ

نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشک و کبز

تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری

گشت خاک آلود و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک آلوده می آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن

تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دویم که اگر جمله
حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده
از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک
او را ویران کند و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه
از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد
و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وی را
جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده
شده و اگر حکمت آن بر وی فرو نرود هم نتواند جنبیدن
چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ
بود هم نرود و فرو خسبد و ان من شیء الا عندنا

خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی
آب کلوخ نشود و چون آب بسیار شود هم کلوخ
نشود و فرو ریزد والسماء رفعها ووضع
المیزان بمیزان و حساب دهد هر چیز را نه
بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق
مبدل شده اند و یرزق من یشاء بغیر حساب
کشته اند و من لم یذق لم یدر شعر پرسید یکی
که عاشقی چیست گفتم که چو من شوی بدانی
عشق و محبت بی حساب جهت آن گفته اند که صفات
حقست بحقیقت و نسبت آن ببنده مجازست
یحبهم تمامست یحبونه کدام است الحمد لله
حق حمده والصلوة علی محمد وآله اجمعین

المجلد الثانی من کتاب المثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

نای را بنگر تو فرزند نو — خون گردد شیر چون شد شیر نو
جوشیا الحق حسام الدین عیان — باز گردانید ارواح آسمان
چون بمعراج اختفا رفته بود — بی نهادش عجبها نگفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز رست — چنگ شعر سوی ناساز رست
سوی که صیقل آب بود — باز گشتش دور از سقا بود
مطلع تاریخ از سودا و سود — سال اندر سیصد و شصت و دو بود
بلبلی زین عارف باز گشت — بهر صید این معانی باز گشت
ساغر شه مسکی این باز یافت — تا ابد بر خلق اسرار باز تافت
اف باید در هوا و سهو نیست — ورنه اینجا شرب اندر شرب نیست
اسدها را بند با بینی عیان — چشم بند انجا جلو در دهان
اندها تو خود دهان دور بخی — وی جهان تو بر مثال برزخی
تو در آبی بهلوی دریای دون — سیر صافی بهلوی جوهای خون
چون در او کامی ز بی احتیاط — شیر تو خون میشود از اختلاط
یکفه زر آدم اندر ذوق نفس — شد فراصد جنس طوق نفس
همچو دیوار و فرشته مبتلی — بهر آب جان آب دیدی
گرچه بگویند که کوه است بود — لیک نمودند و دیدند سه بود
تو آدم دیدی تو کوه عظیم — موی در دیدی تو کوه عظیم
گر در انحالت بگردی مشوب — در تشبیه انگهی معذوب
زانکه با عقلی چو عقلی جمع شد — مانع بد فعلی و بد کفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد — عقل جزو عاطل و بیکار شد
گر ز سهای تو نومید شوی — زیر ظل یار خود رسید شوی
رو بجو یار خدایی تو زود — چون چنانکردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوخت است — آخر از هم زار او موخته است
خلوت از اغیار باید نی ز یار — پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود — نور افزون گشت ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت پنهان شود
یار چشم تست ای مرد سگال — از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بخار روزنان کردی مکن — چشم را از خس دگر آوردی مکن
چونکه مومن آینه مومن بود — روی او زالودگی ایمن بود
یار این آینه است طرد حزن — بر رخ این آینه ایجان دم مزن
تا نشوید روی خود را از دمت — دم فرو بردن نیاید هر دمت
گر ز خاکی چونکه خاکی یار تست — از بهاری صد هزاران نوبهار
اندر حی کو شود با یار جفت — از هوای خویش زر با شکفت
در حرا چون دید او یار خلاف — در کشید او روی و سر زیر لحاف
گفت یا رب ملا اشفق است — چونکه او امد طریق حق است
پس بحکم ما شما را صحاب کهف — به ز دفانوس ناجوب اکهف
نقطه شان مصرف و دفانوس بود — خواب شان سرمایه ناموس بود
خواب بیداری چو با دانش است — وای بیداری که با نادانی است
چونکه زاغان خیمه در گلشن زنند — بلبلان بیهوش گردند و بند
زانکه وی گلزار و بلبل جاسوس است — غیب چون بیداری گرداند است
اما با زاغ این گلشن کجا — تا که تحت الارض دوزخ کی
آفتاب معرفت را نقل نیست — سر او غیر جان و عقل نیست
خاصه چون بیداری کامل کاشت — روز و شب کردار او روشن است
مطلع شمس ای اگر اسکندری — بعد از آن هر جا روی باکوری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود — شرقها بر مغرب عاشق شود
حس خاست سوی معرفت دوان — حس دریاست سوی سر روان
راه حس راه خرابست ای نبو — آخر از تو مرا خم سر مدا
هیچ حسی هست جز این پنج حس — از چو زرد سرخ و این جنس جس
اندر آبا زاد کاهل بحر بد — حس مس را چون حس زر کی خرید
اصفات آفتاب معرفت — وافتاب چرخ بیند بل صفت
گاه خورد و گاه بیند دریا سوی — گاه کوه قاف و گه عنقا سوی
تو بدین ناشی نه آن دریا خبر — ای فزون از وهمها و در پس
روح ناعلم او و ناعقل او نام — روح ناناری و ترکی جکا
از توای بی نفس ناخلص بود — هم مشبه هم موحد خیره سر

که مشبه را موحد می‌کنی / که موحد را بصور رهزنی
که را گوید مشبه بو الحسن / با صغیر السن ما طب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مدهب اعتراف / دیدهٔ عقلست بی روی و صاف
سحر خیزند اهل اعتزال / خویش را بینند ما از صلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید نیستم از جاهلی
وانکه بیرون شد ز حس او را ستیست / اهل بین چشم حس خویش نیست
هر که از حس خود ادیبی / در برهان داشت بهر طالبی
گر بدیدی حس حس اشارهٔ / پس بدیدی کاو و خرقه را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / حس بنی آدم مکرم کی بدی
کی بحس مشترک محرم شدی / نامصور با مصور گفتنی
نامصور با مصور پس او / که همی معروست بر ولشد بو
گر تو گوری نیست را عمی حرج / ورنه رو که الصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر / هم بود هم یار در صبر صدر
اینه دل چون صفا یابد ز زنگ / صنعها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد حیا با دین / صورت کس میبینی او بسکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیال جان خیال خود بدید
خالق در کاهت در امر اسفر / خالق بر روی کوزه خاک شکفت
گفتم از خوبم بدیدان رو / ورنه خوبیدم من سبز رو
جان آن باشد که خود را بنگرد / ورنه او خندد مرا من کی خرد
وجمیل است و یحب الجمال / کی جوان نو کند پیره زال
طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی را کند جذب ایقین
در هر آنچیزی که تو ناظر شوی / میکند با جنس سر ایمعوی
در جهان هر چیز جذب کرد / گرم گرمی را کشد سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشد / با قیان را میکشد اهل رشد
نار با نار و نار با نار اجاد شد / نور با نور و نار با نار طالب شد
صاف را هم صافیان طالب شوند / درد را هم دردکان جاذب شوند
زنگ را هم زنگیان باشند یار / روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بینی تا ناسه کرد / نور چشم از نور روزن می‌شکفت
ناسه تو جذب تو چشم تو / تا بپوشد نور روز زود
چشم باز از ناسه کرد مر / وانکه چشم دل بینی کشا
آن تقاضای دو چشم دل بین / کو همی جوید صفای بی‌شمار
چون فراق آمد و نور بی‌ثبات / ناسه وردت کشادی چشمهات
پس فراق آمد و نور پایدار / ناسه می‌دزد مر ترا پاس دار
او چو میجوید مرا من بنگرم / لا بوجدم و یابد بیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تنجری باشد که او با وی کند
که ببیند نقش خود را ای عجب / تا چه رنگم میجوید هم تا لقب
نقش جان خویش میجستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر اینه از بهر چیست / تا ببیند هر کسی کو جنس کیست
اینه آهن برای لوبهاست / اینه سیمای جان سنگین بهاست
اینه جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد اندیار
گفتم ایدل اینه کل را بجو / رو بدریا کار بر نامد ز جو
زین طلب شد بکوی تو رسید / در دم مریم و انجیل کشید
دیدن تو جو دلم را دیده شد / صد دل نادیده عرق دیده شد
اینه کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من چشم خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش را دو سو یافتم
گفت و هم کانجا خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
هست من از چشم تو او از دو / کرمنم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منی بی رو و ریب / از حضار ذاه کی یابد حساب
در دو چشم عبر من نقش وجود / گر بینی آنجا لی دان ورود
آنکه سرمه بینی در کشد / باده از نصوص سیطانی چشد
چشم و خانه خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چو سرمه دید از دو الجلال / خانهٔ هستی بی خانه خیال
تا کی مو باشد از تو بیش چشم / در خیالت کوی هر باشد جو بسم
دیم را آنکه سیاهی از کهر / کز خیال خود کنی کل کدر
یک حکایت نو بگو هر سیاه / تا بدانی تو عیان را از دهان
ماه روز کشت در عهد عمر / بر سر کوهی دو بیند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ابر اینک هلال
غیر و تنبیه نمود در عمر او را در خیال
چون عمر بر آسمان ره آمد / گفت اینه از خیال تو دمید
ورنه من بینم هلال را فلاک / چون نمی‌بینم هلال را ز خاک
گفت کز دست و برابر و بیمال / انگهان تو بر نگر سوی هلال
چونکه او برگرد ابر و مه نیاید / گفت اینه نیست مه تا باید
گفت اینک موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از کمان
چونکه موی شد ز ابروی تو / شکل ماه تو نمود از موی تو
موی گر چون برده گردد سو سو / چون همه اجزا کشد چون سو سو
چونکه موی شد ز ابرو ناید / راست کن اجزا ز دستان
سر مکش ابر ز دو ز آن / هم ز دو دو از دو دست کرد
هم ز دو دو از دو کاست کرد
هر که با ناداستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش تنگ شد
رو آشنا علی الکفار باش / خاک بر دل ای غیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / همین مکن و ماه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران آنکلند / زانکه آنجا از عدو آنکلند
انس اندر دیگران چون سند / زانکه این کرکان عدو تو سفند
جان با با کو بیت ابلیس هین / تا بدم جز سند دیو لعین
انجمن ابلیس با با کرد / آدمی را نسبه دلها کرد
بر سر سطرنج جست اعرا / تو مبین بازی بچشم بیجواب
زانکه فرزین بیدها داند همی / کو بگیرد در کلوت چون حبی
در کلوت مانا حس او سالها / جیست آنحس مهر جاه و مالها
مال حس با جو هست آن بی‌ثبات / در کلوت مانع از جان حیات
گر برد مالت عدوی بر / در هر بر برده باشد هر
دزدی از مار گیری مار برد / زانکه هی از غنیمت میشمرد
در دیدن شخصی مار را مار گیر و گسر مار او را
وا دهید ای مار گیر از دم ما / مار گشت اندر خور و زور و زا
مار گیر دید بدو بس بسا حیس / گفت از جا مار من داد حیس
درد عاشق خواستی جانم ز رو / گر بسایم مار بستانم ز رو
سلک حق کاندر عامر دود شد / من زیان سلامتم آسود شد
بس دعاها کار باشد و هلاک / وز کرم می‌سوزد ما پاک
مصلح است و مصلحی داند / کاندر آن بازی میکرداند
وانده عاکو بند شاکی میشود / میبرد ظن بد و آن بد بود
می‌بداند کو بلای خویش خواست / وز کرم حق آن بد نا ورد راست
التماس کردم همراه علی امر و مرد کردم استحق امر
استخوانها دید در کوی عمیق / گفت ای عیسی کی ایله رفیق
گفت ای قصر ای نام آن سنی / که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان تا جان کنم
گفت طاس کرد ان کار تو نیست / لاتو انفاس و کفار تو نیست

کار نفس خواهد با راه پاک / وز فرشته در روش چالاک تر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خوی کرفتی بی‌عصا در دست موسی تا کجا / دست را دستان موسی تا کجا

کفت کر من نیستم اسرا خون / هم تو بر خوان نام را بر استخوان
کفت عیسی را رب این اسرار چیست / میل این ابله درین کفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را

مرده خود را رها کرد است او / مرده بیکانه را جوید دفو
کفت حق را دیده‌ها کاید بجوست / خار روید جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در کلستان

کر کلی کیرد بکف خاری شود / ور سویا ری دهد ماری شود
کیمیای زهر مار است آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتماد / کو ندارد سوم مانند سد

صوفیی میکشت بر کرد افق / تا شبی در خانقاهی شد قلق
اندر نهی کردن صوفی حاد مر را در تیمار بهیمهٔ او
ملک بهیمه داشت در آخر بیست / او بصد صفه با یاران نشست

پس مراقب کشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی جیب انور آمد

همچو شادی سوی انکار شد / کام آمودید را آثار شد
چند کامی کام آمود خود / بعد از آن خوانی آمود هبر
چونکه شکر کام کرد و ره برید / لاجرم زان کام در کامی رسید

رفتن لیلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل و کام طواف
سیر زاهد هر مهی تا بند کا / سیر عارف هر دمی تا تخت سا
اندلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتح ابوابهاست

با تو دیوار است و با ایشان در است / با تو سنک و با عزیزان کوهر است
آنچه تو در آینه بینی عیان / بر اندر خست بیند پیش از آن
بر ایشان کاینها لم نبود / جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین عمرها بکذاشتند / بیشتر از کشت بر برداشتند
مسورت کردن حضرت عالی با فرشتکان در ایجاد خلق
بیشتر از نقش جان بد رفته‌اند / بیشتر از بحر در ها سفته‌اند

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن شدند / بر ملایک خفیه خنها میزدند
مطلع بر نقش هر کو هست شد / پیش از آن کان نقش کل نابست شد

بیشتر از افلاک کون دیده‌اند / بی دماغ و دل پر از فکرت بدند
بی سپاه و جنک بر نصرت زدند / انعیانست ایشان فکرت است
ورنه خود نیست بدین وراء و بیست

فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کف هر ما کف را / دید پیش از کان صحیح و بر ها
بیشتر از خلقت انکورها / خورده‌ها و نمود شورها

در تموز کرم می‌بینیدی / در شعاع شمس می‌بینیدی
در دل انکور می‌دادیده‌اند / در فنای محض شی زادیده‌اند
اسمان در دو ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جوشش زیب پوش

چون ازین مجمع بینی دو را / هم یکی باشد هم سیصد هزار
بر مثال موجها اعداد شان / در عدد اوردها باشد باد شان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن بدانها

چون نظر بر وضع دارد خود یکیست / آنکه شد محجوب بدان در یکیست
نفرقه در روح حیوانی بود
نفس واحد روح انسانی بود / چونکه حق شرح علیهم نون
مفترق هرکز نکردد نور او / روح انسانی کفس واحد است
روح حیوانی اسفال جامد است / عقل جزو از زمین آکاه نیست
واقف این سر بجز الله نیست / عقل را خود با چنین سودا چکار
کرمان در دانه با سرما چکار / بکرمان بکذار ای همره ملال
تا بکویم وصف لحمای انجمال / در بیان ناید جمال حال او
هر دو عالم چیست عکس خال او / چونکه من از خال خود دم زنم
نطق میخواهد که بیکا فد قلم / همچو موری اندرین حرص خوش
تا فرون از خویش را دیدی کشم / کی کذارد آنکه دستش رو نیست
تا بکویم آنچه فرض و کفتنی است / بحر کف پیش آرد و سدی کند
جز کند و زبعد جزر مدی کند / اسیر زبان بسوم سد شد مکر
مستمع را وقت دل جای دکر / **بستن سد بر معنی کاینست سد مستمعان را**
خاطرش سدی سوی صوفی فتق / اندر اسود فروشد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مثال را عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و بیز
جیم با جور و موز است ای پسر / کر تو مردی زین سپس چیزی مکذر
ور تو اندر نکذری اکراه حق / بکذراند مر ترا از نه طبق
التزام نمودن حاد مر تیمار بهیمهٔ را و تکلف نمودن
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از کم جدا کن دانه را
حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آن روز دید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
کفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
کفت لاحول این چه اوزان کفتن است / از قدیم این کارها کار من است
کفتن کان خوش را از بحث / کاتحرک بر سر و دندانهاش
کفت لاحول این چه میکوئی مها / زین امور نه این ترتیبها
کفت لاش فرو نه پیش من / دار و مسبل نه بر پشت زین
کفت لاحول اخر این حکمت کدا / جنس تو مهمان آید صد هزار
جمله را اصلی نهند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
کفت آبش ده ولیکن شیر کرم / کفت لاحول از توام بکرفت شرم
کفت اندر جو و کندم کاه کن / کفت لاحول از سخن کوتاه کن
کفت خاریش از روی سنک و پشم / ور بود زر بر رو خالص خشک
کفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر کو سخن
کفت نسیان شان است خر تجا / کفت لاحول ای پدر سر بدا
کفت دم افسار را کونه بیند / تا ز غلطیدن نیفتد او به بند
کفت لاحول ای پدر چندین مکو / بهر خر چندین مرو اندر جو
زانکه شب سر ماست ایکار هر / کفت لاحول ای پدر چندین مکو
استخوان در شیر نبود تو مجو / من نتوانستارم در فرج خود / میهمان آید مرا از نیک و بد
من خدمت جو کل و جو سوسم / خادم این کفت و میان بر بست جست
کفت دم کاه و جو آرم بجست / رفت و از خر نکرد او هیچ یاد / خواب خر کوشی بد آن صوفی نژاد
کرد بر اندر ز صوفی تنبید / صوفی از ره ماند بود و شد در
خوابها میدید با چشم فرا / کانحرش در چاه کی ماند بود / بار ها از پشت و از نش میربود
ایعجب آن خادم مشفق کجاست / بار میدید آنحرش در راه مرد
که بجا می‌نهاد و که بکو / کوبه کون میدید با حوش و فعه / فاتحه میخواند با الفاظ عه
کفت خاریش ما آن را جسته‌اند / رفته اند و جمله در بسته‌اند
بار میکفت ایعجب آن خادم ملک / نی که با ما کشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او مرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنس و فاتلفین کند
بار میکفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جور کرده بود

باز گفتی حرم سوء الظن است / هر که بدظن نیست کی ماند درست
کشته ره جمله شب بی علف / کاه در جا کندن و که در تلف
آنچه آخر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی کی بداند سیل آب
همچنین در محنت و درد و سوز / نالها میکرد از شب تا بروز
خرجهد کشتی نیز بی پیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش
هر زمان زین خلق بر میدشد / جمله رنجورش همی پنداشتند
باز میگفتند شیخ این درست / دی بگفتی که شکر آخر جوست
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو و دوست دو بیند و دیو
صد هزار ابلیس لاحول آورین / دم دهد کو بیند از جان و دو بین
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خوت ریزد زار زار
در زمین مردمان خامکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کز میان مشک تن را جا شود / روز مردن کت او پیدا شود
بر زبان نام حق و بر جان او / کفرها از کفر بی ایمان او
طیبات مدبوحین / مر خبیثین را خبیثات حین
چون تو جزو و جنس کوی / جزوی کل خود کند فرا
ای برادر تو همین اندیشه / مابقی تو استخوان و ریشه
طبلها در پیش عطاران همین / جنس با جنس خود کرده قرین
کرد را میزید عود و شکرش / بو کند یک یک ز همدیگرش
خوی سنا انبیا را باور / تا کزین انها را برطبق
بود نقد قلب در عالم روان / چون جهان شب و ماه چون شیر روان
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم داند کان منجلها خاشاکها
حق قیامت را لقب زان رو کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
زانسب قربی بود والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
از خلیل الاحب الافلین / بر فنا چون خواست رب العالمین
اما آن چون برآمد زان فلک / باشب کفر همین ماه و علک
آلت زر کید بست کفشگر / همچو دانه کشت کرد در یک دو
شد عصا اندر کف موسی کرا / شد عصا اندر کف سامری ما
دست و آلت همچو سنگ و آهنست / جفت باید جفت شرط زادنست
احولی چون دفع شد یکسان شوند / اندر و کوبان یکی کوبان شوند
گوش دارای احول اینها را بهوش / داروی دیدن بکش از راه گوش
گرچه حکمت را بکار آوری / چون تو نا اهلی سود ار تو بری

گرچه بنویسی نشانش می کنی / ورچه ملا فی بیانش می کنی
بر فرستاد حقتعالی انبیا / تا بشارت دهند بیکوکارانرا
بهشت و بیم دهند بدکردارانرا
بجهد

باز گفتی حرم سوء الظن است / هر که بدظن نیست کی ماند درست
کشته ره جمله شب بی علف / کاه در جا کندن و که در تلف
آنچه آخر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی کی بداند سیل آب
همچنین در محنت و درد و سوز / نالها میکرد از شب تا بروز
خرجهد کشتی نیز بی پیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش
هر زمان زین خلق بر میدشد / جمله رنجورش همی پنداشتند
باز میگفتند شیخ این درست / دی بگفتی که شکر آخر جوست
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو و دوست دو بیند و دیو
صد هزار ابلیس لاحول آورین / دم دهد کو بیند از جان و دو بین
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خوت ریزد زار زار
در زمین مردمان خامکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کز میان مشک تن را جا شود / روز مردن کت او پیدا شود
بر زبان نام حق و بر جان او / کفرها از کفر بی ایمان او
طیبات مدبوحین / مر خبیثین را خبیثات حین
چون تو جزو و جنس کوی / جزوی کل خود کند فرا
ای برادر تو همین اندیشه / مابقی تو استخوان و ریشه
طبلها در پیش عطاران همین / جنس با جنس خود کرده قرین
کرد را میزید عود و شکرش / بو کند یک یک ز همدیگرش
خوی سنا انبیا را باور / تا کزین انها را برطبق
بود نقد قلب در عالم روان / چون جهان شب و ماه چون شیر روان
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم داند کان منجلها خاشاکها
حق قیامت را لقب زان رو کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
زانسب قربی بود والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
از خلیل الاحب الافلین / بر فنا چون خواست رب العالمین
اما آن چون برآمد زان فلک / باشب کفر همین ماه و علک
آلت زر کید بست کفشگر / همچو دانه کشت کرد در یک دو
شد عصا اندر کف موسی کرا / شد عصا اندر کف سامری ما
دست و آلت همچو سنگ و آهنست / جفت باید جفت شرط زادنست
احولی چون دفع شد یکسان شوند / اندر و کوبان یکی کوبان شوند
گوش دارای احول اینها را بهوش / داروی دیدن بکش از راه گوش
گرچه حکمت را بکار آوری / چون تو نا اهلی سود ار تو بری

گرچه بنویسی نشانش می کنی / ورچه ملا فی بیانش می کنی
بر فرستاد حقتعالی انبیا / تا بشارت دهند بیکوکارانرا
بهشت و بیم دهند بدکردارانرا
بجهد

آدمی مردار و کردم را چه کرد / کرک را خو خاصیت بد بد بدست
کاین حسد در خلق آخر رو نشست / باز میگفت ایگمان بد خطاست
بر دراین چنین ظلم چراست
باز گفتی حرم سوء الظن است / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه آخر جنان / که جنان با داجرای دشمنان
آخر مسکین میان حال و سلک / گرشد بالان دید الهلک
کشته ره جمله شب بی علف / کاه در جا کندن و که در تلف
خرمه شب ذکر گویان کای اله / جورها کردم که از یک کاه
باز بان حال میگفت ای سوخ / دهنی که سوختم زین خام سوخ
آنچه آخر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی کی بداند سیل آب
بر سر بهلو گشت آن شب سحر / آخر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو / میسمد از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و درد و سوز / نالها میکرد از شب تا بروز
روز شد خادم بیامد تا بدید / زود بالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشان دوز حمش برد / کرد با آخر آنچه با سگ میبرد
خرجهد کشتی نیز بی پیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

کار در کار و انبیا را کرده همه صورت بجوهر

چونکه صورت نیست و شد روان / رو در افتاد کی فتد هرزه زبان
هر زمان زین خلق بر میدشد / جمله رنجورش همی پنداشتند
ان یکی گوشش همی بخاید / واندر کرد در یکا من حسب
واندر کرد در غل او میجست سنگ / واندر کرد چشم او میدید لنگ
باز میگفتند شیخ این درست / دی بگفتی که شکر آخر جوست
گفت خر انکو بسب لاحول خورد / خر بدین شو تا ندارد برد
چونکه صوت خر بسب لاحول بود / سب مسبح بود و رو اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانه دیوست دلهای همه / کم پذیرد دیو مردم دمدمه
از دم دیوانکه او لاحول خورد / همچو آخر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو و دوست دو بیند و دیو
در ره اسلام و بر پول صرا / سر در آید همچو آخر در خطا
عشوه ها یابد بدشوش چین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آورین / دم دهد کو بیند از جان و دو بین
دم دهد تا پوست بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افسون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خوت ریزد زار زار
همچو خادم آن مراغان خسان / نیکی بهتر عشوه ناکسان
در زمین مردمان خامکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو را جرب و شپش میدهی / جوهر جان را سیاهی میدهی
کز میان مشک تن را جا شود / روز مردن کت او پیدا شود
مشک بر تن مزن بر دل بمال / مشک چون نام پاک ذوالجلال
انمنافی مشک بر تن می نهد / روح را در قعر گلخن می نهد
بر زبان نام حق و بر جان او / کفرها از کفر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزه گلخن است / بر سر سبزه گلخن است و سوست
آن نباتات آنجا بین عاریت است / جای اکل طیبات است و عبرت
طیبات مدبوحین / مر خبیثین را خبیثات حین
کین مدار انها که از کین مرهمند / کورشان بهلوی کین در آن نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو و جنس کوی / جزوی کل خود کند فرا
عین تو باشد چو جنت پاید / لخ با لخان یقین ملحق شود
کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه / مابقی تو استخوان و ریشه
گر گلست اندیشه تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمه گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برون افکنند
طبلها در پیش عطاران همین / جنس با جنس خود کرده قرین
نورهای جور با جنسان بجد / صحبت با جنس کوری و لحد
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زین تنی انگیخته
کرد را میزید عود و شکرش / بو کند یک یک ز همدیگرش
طبلها بشکست جانها در بخید / نیک بد با همدگر آمیخته
خوی سنا انبیا را بهر این / تا جدا کرد از نسا کفر و دین
خوی سنا انبیا را باور / تا کزین انها را برطبق
پس از نسا جمله یکسان بدند / کز ندانستی که ما نیک و بدند
بود نقد قلب در عالم روان / چون جهان شب و ماه چون شیر روان
گفت انفس دو رسوی صابیا / چشم داند فرق کردن زان ما
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم داند کان منجلها خاشاکها
دشمن دو زندان فلاکان / عاشق دو زندان زهای کان
زانکه رو دست آینه تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان رو کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
بر حقیقت و زیر اولیاست / روز بنمایش چو سالها
عکس از مرد حق اندر دو / عکس تاریش شام چشم دو
زانسب قربی بود والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی خواست دوست / از برای انکه اینهم عکس اوست
ورنه بر قامت خود خطاست / خود فتاجه لا تو گفت خداست
از خلیل الاحب الافلین / بر فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الافلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد زین رو خلیل
باز و اللیل ستاری او / وین ز خاکی نگاری او
اما آن چون برآمد زان فلک / باشب کفر همین ماه و علک
وصل بیدا گشت از عین بلا / زانخلاوت عبارت ما قلی
هر عبارت خود زبان حالی است / حال چون دست و عبارت آلتی
آلت زر کید بست کفشگر / همچو دانه کشت کرد در یک دو
آن سکاف پس بزرگ / پس سلک که اسپ او در پس
بود انا الله در لب مصلوب / بود انا الحق در لب منصور
شد عصا اندر کف موسی کرا / شد عصا اندر کف سامری ما
در نیا مور بد آن اسم صمد / کو نداند نقص را آلت بهید
سنگ کل زن و آتش بی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست / جفت باید جفت شرط زادنست
انکه بی جفت است او بی آلت است / در عدد شک و از ان بی شکست
انکه دو کف و سه کف و بیش از آن / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / اندر و کوبان یکی کوبان شوند
گر یکی گوئی تو در میدان او / گرد بر میگرد در چوگان او
گوی انکه را بی نقصان شود / کو ز دست نیم سه رو نقصان شود
گوش دارای احول اینها را بهوش / داروی دیدن بکش از راه گوش
پر کلام پاک در دلهای کو / می نباید میرود تا اصل تو
وانفسون دیو در دلهای کو / میرود چون کفش کرد پای کو
گرچه حکمت را بکار آوری / چون تو نا اهلی سود ار تو بری
گرچه بنویسی نشانش می کنی / ورچه ملا فی بیانش می کنی
او ز نور و در کند ای پر ستیز / بند ها را بگسلد بهر گریز

ور نخواهی بیند سوز تو — علم باشد مرغ دست آموز تو
علم آن باشد که کو باشد کز بحث — سوی آن کبریا کو می‌زد بحث
گفت ما اهلان نکردند بنا — بر فزود از حد و ناخن شد دراز
جاهل ار با تو نماید همدلی — غافلست و خفت ندارد جاهلی
گفت هر چند این بحر ای کاردست — که نباشی در وفای ما درست
کند پیر جاهل این دنیا دست — هر که مایل شد بدو خورد و عجب است
باز میمالید پر بر دست شاه — بی زبان میگفت من کردم گناه
رو بگردانی که بینکهای ما — زشت آید پیش از بینای ما
هم سخن دیدی تو خود را با خدا — ای بسا کز بیگمان افتد جدا
آنکه تو مستش کنی و بیکسر — کز مستی کرد وعده‌ش بدبر
گر بخشیم که را برکنند — ور همی بکشی علها بکنم
قدر فقر افکنم بندق حرب — بندم در فعل چون صاحب حق
هر رسولی کشته کان رو زده است — بر همه آفاق تنها بر زده است
تا بداند سعد نحس بحر — دور تست این بنده و دور قمر
گفت یا رب این چه دور و رحمتست — انگشت از رحمت اینجا روشنست
که تو زاندوری در بند و ریم — با بکش زیرا ز ست این کلیم
کوکسنه خفته باشد بحر — واندر و پستا منجلد از مهر
چند بت بشکست احمد در جهان — تا که یا رب کوی کشتند امتان
گر بکوشی شکر این دستش بگو — گر بت باطن همت برهاند او
مرد میرانی جدا اند عدو ما — رستمی جان کشد مجانا فرزان
رحمتم موقوف آن خوش کردهاست — چون کرشت از رحمت موج خاست
بود شیخی دایما او وام دار — از جوانمردی که بود او نامدار
احمد خضرویه بود نام او — خدمت عشا بود کام او
کاخدا تو منفقان را ده خلف — وخدا تو ممسکان را ده تلف
پس شهیدان زنده از روی خوش — تو بدان غالب بمنکر کبر و ش
تخمها میکاشت تا روز اجل — تا بود روز اجل مهر اجل
وامداران کشته تو ورش — در دلها یا رشد با درش
شیخ اشارت کرد خادم را بسر — که برو آنجمله حلوا را بخر
گفت او را کاینهمه حلوا بخند — گفت کودک نیم دینار است و اند
کرد اشارت با غریمان کاین توان — تا بترک خود بدین حلوا زند
شیخ گفتا از کجا آرم درم — وام دادم میرود سوی عدم
کاشکی من کرد کلخن کشتمی — رد در اینجا نفقه نگذشتمی
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت — تو بعین از کبر مرا استاد کشت
گر بر استادم دست تهی — او مرا بکشد اجازت میدهی

تا فرستادن شاه بازرگان را در خانهٔ کبر بزرگ

دیدن آن بازرگان خویش را — پاکش نیست پرش کوتاه کرد
مهر جاهل را چنان بر افق — کرد و دجاهل همه در هر طرف
دیدنا که باز را در دو کرد — شبره او بگریست زار و نوحه کرد
این سزای آنکه از شاه خبیر — خبره بگریزد بخانه کند پیر
هر که با جاهل بود همراز با — آن سزد تا او که با آن سزا
لطف شه جان را جنایت جو کند — زانکه شه هر زشت را نیکو کند
چون زاذکر و دعا دستور شد — زاندعا کردن دلت مغرور شد
خوش بگریزد بخانه کند پیر — توبه کردم نو مسلمانم مگیر
ور چه پرم رفت چون بنوازیم — چرخ بازی کم کند در بازیم
در ضعیفی قهر را بیل کیر — هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
زد بر افرعون و بر شمشیرها — موسی آمد در وغا با یک عصا
تا شود پیدا و اجویدی خوری — بینی طفل بما لدما دری
او نمود تا طمع کردی در آن — هر کرامانی که میجوئی بجان
تا بدانی حق او را بر اسم — این سزاوارست و سجده صنم
گر بدیر میرانت مفتش یا — سر ز شکر دین از آن بر تافتی
خویش کردم بستد دل بکشا — گر بخواهم داد خود بیش ما
تا نگرید طفل کی جوشد لبن — خان و مان و خانقه در باخته
دو فرشته میکند دایم ندا — کاردی بر حلقش نیارد کرد کا
میبیند میدا همچو با بمرد — شیخ وامی سالها اینکار کرد
شیخ در خوش کند از آن همچو جمع — شیخ گفت این بدکما نان را بگر
لاف حلوا بر امید آنک زد — کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
تا خرد آنجمله حلوا را بزرد — در زمان خادم برون آمد ز در
تو ببین اسرار سر اندیش شیخ — او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
گفت دینار بدای پر خرد — چون طبق خالی شد آنکودک رسید
کاینرا بشکسته بود هر دو پای — ناله میکرد و فغان و های های
جمع آمد کشت کودک حشر — از غریو کودک آنجا خبر و شر
روی شیخ آورد کاین را زجی — وان غریمان هم بانکار و جحود

غافل از لا یستوی اصحاب نار
اشارت با آیهٔ شریفهٔ لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة هم الفائزون تحکی بایشان
اهل دوزخ و اهل بهشت رستگاران و فایزان اند

کنت کنزا فاحببت
حدیث قدسی خلقت الخلق لاعرف یعنی من گنج پنهان بودم دوست داشتم که شناخته شوم پس خلق را آفریدم

قال النبی صلی الله علیه و آله
بنا فتح و بنا یختم و بنا یمحو الله ما یشاء کل قوم اللهم اجعل
رزقهم ما رزقتنا و کل ما یلهینا
نمود میبرد

مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود به رخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز / همت پیران از این بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانی است باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگرچه اندک است / لیک موقوف غریو کودک است
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر بخشایش نمی‌آید به جوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
کام تو موقوف زاری دلست / بی تضرع کامیابی مشکل است
گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی به گل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد
زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است / در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است / نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی‌ای مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها به دعای حضرت عیسی علیه السلام

چونکه عیسی دید کان ابله فتیق / جز که استیزش ندید اندر طریق
می‌نگیرد پند از آن ملهی / بحل می‌شد داد او کرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام‌مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زانرو که تو زو آشفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / ناموجه کرده تحصیل وجوه
جمع کرده مال و ورثه برده سود / دشمنان در ماتم او کرده سود
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار از ما وا رهان
طعمه بنموده به ما وان بوده شست / آنچنان بنما به ما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی‌پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آنچه چشم است آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسوائیش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است اینکه کور آمد ز راه
کرده بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از نقل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلید است بند / رو به آب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکوست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریک‌تر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جوی است او نه آبی می‌خورد / آب از او بر آبخوران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
الله الله می‌زنی از بهر نان / بی طمع پیش او الله را بخوان
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بگمان آنکه گاو است

گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش

مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب
اشارت به معجزه [illegible]
[illegible]
نیم‌شب [illegible]
[illegible]
علیه الرحمه [illegible]
[illegible]
عفا
[illegible] انجاز کرمی [illegible]
آنچنان بنما به ما آن را که هست
قال النبی صلی الله علیه وآله رب ارنا الاشیاء کما هی
هر چیز را چنانکه هست
کو عدوی جان تست از دیرگاه
اشارة الى [illegible] عدو [illegible] الشیطان
اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک والله اعلم

نام دیوی بر در ساحری / تو بنام حق بشیری منجری
دوستی کاو در آخر بد است / شیر کاوش خورد و بر جانش نشست
دوستی شد در آخر سوی کاو / کاو را میجست آن کنج کاو
دست میمالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه مالا گاه زیر
گفت شیر از روی افزون بدی / زهر کاش بد بدی دل خوش شدی
انچنین کس از آن میخارد / کو در نیب و می بدارد
حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نام پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لاتصدع ز انقطع ز الجبل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از بد روز ما در این بشد / لاجرم غافل درین بیحده
ذم جنس صوفیان بهیمه صوفی سیاه فرا جهت سفره
کز تو بی تقلید از و واقف شوی / بی نشانی جا چو هاتف شوی
بشنو این قصه بی تقلید را / تا بدانی آفت تقلید را
صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب جو برد و در آخر کشید
اکثر آن دو علف بردند خوش / بی چو اصوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خطا / چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان در روی تو دیدند و فقیر / کاد فقر ان یکون کفرا بیر
ای تو انگر تو که سیر همین مخند / بر کژی آن فقیر درد مند
از سر تقصیر آن صوفی ره / خر فروشی در گرفتند همه
گر ضرورت هست مر داری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در اندم انخرک بفروختند / لوت آوردند شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقاه / کاندر آن لوت و سماع و آه و آه
چند از این صبر از این سه روزه چند / چند از این بیل این دیوزه چند
ما هم از خلقیم جان داریم ما / دولت اسبان و دیهما داریم ما
نخم باطل را از آن سبکا شدند / کانکه آنجا نیست جان بنداشتند
وانمسافر بهتر از دواه دوا / خسته بود و دید از آن افتاد وا
صوفیان ملک بیک بنوا خند / نزد خدمتهاش خوش مینا خند
آن یکی با آن همی مالید دست / واندگر بر سید از جای نشست
واندگر بر سید او را دست و رو / گفت چون مالید میلان شانبوی
گر طرب امشب نه خواهم کرد کی / لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف بر دود کرد / دود مطبخ کرد آن با کوفتن
راستیاو وجد جان آشوفتن / گاه دست افشان قدم میکوفتند / که بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی از روزی کا / زانسبب صوفی بود بیا خوا
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد و فارغ آمد از شقاق
از فقر آن اندکی زین صوفیان / یافتند از دولت و میزبان
چون سماع آمد اول تا آخر / مطرب آغاز بد یکصوت کر
حرف و حرف آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
گفت زن تا حرف و حرف زد ای پسر / کرد از رخ ساز و می فشاند
از ره تقلید آن صوفی همین / حرف آغاز کرد اندر چنین
چونکه نشست آن زن و جو و انتها / رو زآمد جمله گفتند الوداع
خانقه شد خالی و صوفی بماند / رخت از حجره برون آورد او
تا بخرید آن همراه جو / تا رسد در همراهان او می شتافت
رفت در آخر خر خود را شناخت / گفت آن خادم با آن مرده است / زانکه خر دزدید و آب کم خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم زین بین جنگ بجاست
من ز ابر خر موکل کرده ام / بحث با توجیه کن تحقیق ما
انچه من بسپردمت وا پس بده / از تو خواهم آنچه آوردم بتو
باز ده آنچه که بسپردم بتو / گفت سعی که دست آنچه برد / تا بدین در عاقبت واپس برد
ورنه از سر کشی راضی بدن / نک من و تو خانه قاضی دن
گفت من مغلوب و صوفیان / حمله آوردند بوم هم جان
تو چگر بندی میان کربه کان / اندر اندازی و زو جوشان
در میان صد کرسنه کرده / پیش صد سگ کربه پژمرده
گفت گیرم کز تو ظالم بستدند / فاصدا جامن مسکین شدند
تو نیائی و نگوئی مر مرا / که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که برد من واخرم / ورنه تو زیعی کنند ایشان بر
صد تدارک بو چو حاضر بندند / این ما هر یک با ظلمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خواز تو آمد بر سر
چون نیائی و نگوئی اعرب / پیش آمد اینچنین ظلمی عجب
گفت والله آمدم من بارها / تا ز او واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که حرف آن پسر / از همه گویندگان با ذوق تر
باز میرفتم که او خود واقف است / زین قضا راضی مرد عارف است
گفت آن را جمله می گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
که دو صد لعنت بر این تقلید باد / خاصه تقلید چنین خاصان لاد
کاب و ورا بخشد از بهر تا / عکس ذوق آنجا عنت میزدی
وین دلم را عکس ذوقی بر شدی / که شوی از بحر بیعکس آن کش
عکس کاول در توان تقلید دان / چون بیائی شد و تحقیق دان
تا شد تحقیق از یاران میر / از صد مکیل یکشه قطره در
صاف خواهی جنبش عقل و سمع / بر در آن تو پردهای طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه / ماند در حسرت او کارش سیاه
طمع لوت و طمع آن دو سماع / مانع آمد عقل او را از اطلاع
گر طمع در آینه بر خاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ز نور اطمع بود ایمان / راست گفتی از و وصف حال
من نخواهم من پیغام از شما / من دلیلم خویشتن را راهبر
داد خود لالی من دو سری / هست مزد کار مرد لال را
مزد باید داد تا گوید ترا / چیست مزد کار من بدار ما
گرچه خود بوبکر بخشد صد هزار / چل هزار او نباشد مزد من
کی بود شبه شبه در عدن / ملک حکمت کو بیت نیو بهوش
تا بدانی که طمع شد بند گوش / هر کرا باشد طمع الکن شود
با طمع کی چشم دل روشن شود / همچنان باشد که موند در بصر
جز مگر مستی که از حق بود / گرچه بد هم کجها او حر بود
هر که از دیدار بر خود راز شد / اینچنان در چشم او مردار شد
لیک آن صورت مستی دور بود / لاجرم از حرص او بینور بود
صد حکایت بشنو ملهوف حرص / در نیابد نکته در گوش حرص
قصه اهل کرد بر زندان بود و زندانیان در وقا
بود شخصی مفلسی بی خان و مان / ماند در زندان او بند امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چو کوه قاف
هر که دو از دعوت مهمان بود / او کدا چشمست و سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / کشته زندان دوزخ را بنا
گر کریمی بر امید راحتی / زانطرف هم بیست ایذا و محنتی
هیچ کنجی بیند و بیدام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی ماء مسنون و الحصیر
والله ار سوزاماری در دوی / مبلای گربه چنگالی سوی
ادمی را فربهی هست از حیا / گر حیا لاغر بود صاحب حیا

کد لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا
اشارة الی ترجمه است لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا من خشیة الله و یحتمل ان یکون اشارة الی ما سیرد من ان زوال الجبل کوه کاه
فهم ان سکر دهانه شد و از خوف زبانه شد و از خوف
کاد فقر ان یکون کفرا
کاد الفقر ان یکون کفرا
یعنی بسا هست که فقر عاقبت بکفر کشد
زیر حرارت جمله را انباز کرد
حرارت را تنبیه بر کمیل می تنبه آواز نام بخواند
هر که سکفت ما هم
اشارة الی ما یقال ان الکریم عند الکریم اکرام ثالث اکرام الله عز و جل ایاه و اکرام الاعلی الله عز و جل ایاه و اکرام الاعلی الله عز و جل ایاه
هست بی ماء مسنون و الحصیر
چون کسی خانه تو سازد و ولیمه دهد و فرش و حصیر تو اندازد ان مهمانی را بعربی دق الحصیر گویند

در خیالات نمایدناخوشی / سیکدارد همچو موم آتشی
در میان ما و کردم کرتا / با خیالات خوشت دارد خدا
ما و کردم مرا مونس شود / کانخیالت کیمیای مس بود

صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان فرح وان نازکی بیش آمدست
از فرح آید ایمان در ضمیر / ضعف ایمان را امید و دستگیر
صبر را ایمان نباید سر کله / حب لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خدا ایمان ندا / هر کرا نبود صبوری در نهاد
از یکی در چشم تو ناشد چو ما / هم وی اندر چشم آید یکتا
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وانخیال مومنی در چشم دوست

کاندرین یکشخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مومن بود نیمش کیر / نیم او حرص آوری نیمش صبر
گفت یزدانت فمنکم مومن / باز منکم کافر و کرکهن

همچو کاوی نیمه جلدش سیاه / نیمه دیگر سپید و همچو ماه
هر که این نیمه ببیند در کید / هر که آن نیمه ببیند کد کید
از جمال یوسف خواهش نفور / لیک اندر دیده یعقوب نور

از خیال بد نظرشان شد پدید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر شان انجم دان / هر چه آن بیند بگردانند بان
سایه اصل آفرع اما کجا / سایه ما خورشید پا دارد بجا

تو مکانی اصل تو در لامکان / اندکان بر بند و بکشا اندکان
شش جهت مگریز زیر آسمان / شش دروست شد مانند ما
اینچنین را نیست حد زندانیان / مضطرند از دست آن حرفیان

با وکیل قاضی اندر آمدند / اهل زندان در شکایت آمدند
شکایت کردن زندانیان پیش قاضی از آن مفلس
که سلام ما بقاضی برکنون / باز گو از آرزوی ما زین مردد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه نازد صبا خورست و مضطر
مرد زندانی انیابد لقمه / ور بصد حیلت کشاید همه
در زمان پیش آید اندر خورکلو / جمله آن که خدا گفته کلوا

چون مگر حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ آلوت سبب / گر کند خود را اگر کوید بس
زینچنین قحط سه سال داد دا / ظل مولانا ابد پاینده باد

کو که از زندان روان کاو بیرون / یا وظیفه کن وقفی بهر آن
ای تو خوش هم ذکر و هم ذاکر / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد بکل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک یک

خواند او را قاضی زندانیان / پس تفحص کرد از احوال جوان
گفت آب پیش قاضی همه / که نمودند از شکایت آزمه
گفت قاضی چیز زین زندان برو / سوی خانه مرد دیگر خوش شو

گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جستم زندان تست
گر زندانم برانی تو برو / خود نمیرم من ز دروازه کدو
همچو ابلیسی که میگفت السلام / رب انظرنی الی یوم القیام

کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن را دکانی کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای دانه نانی بود
نیستانم که بمکر و کر بود / تا برآرند از تیمار غرور

که بدرویشی کنم تهدید آن / که بزلف خال بند دیدن
قوت ایمانی درین زندان کو / وانچه هست از صدق این ساز و جهت
از نماز و صوم و صدقه و دعا / قوت و قوت آید بر او بکبار

استعیذ الله من شر بطا / قد هلکنا آه من طغیانها
بلک سلک او در هر دامنی / هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سر در کرد میدان کدو / دیو پنهان کشته اندر زیر پوست

چون نباید صورت آید در خیال / تا کشاند آنخیالت در وبال
از خیالات تو می آید بلا / چون خیالت فاسد آید جایها
که خیال فرجه کاهی دکان / که خیال علم و کاهی خان و مان

که خیال مکسب و سوداگری / که خیال تاجری و داوری
که خیال نفره و فرزندان / که خیال بوالفضول و بوالحسن
که خیال کاله و کاهی و مان / که خیال مفرش و کاهی و مان

که خیال آسیا باغ و راغ / که خیال میغ و باغ و لیغ و لاغ
که خیال آشتی جنگها / که خیال نامها و ننگها
چین و بر کن از سر این مجملها / چین بر آرد دل چنین مشکلها

هان بگو لاحولها اندر دهان / از زبان نه بل از عین جان
تنبیه قصه مفلس زندانی با قاضی
گفت قاضی مفلسی را و انما / گفت اینک اهل زندان کو

گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند چون
ور تو میخواهند تا هم ور دهند / زینغرض باطل کو همی بیند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم برادر باد و بر افلاس کو

هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولانا دست از مفلسی
گفت قاضی کن نگردانید خان / کرد شهر او مفلس و بس فلان
کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش بهر جا بر زنید

هیچکس نه بنگرد شبها / قرض ندهد هیچکس او را بسو
هر که دعوی آرد ش اینجا مفر / هیچ زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شده است / نقد و کالا نیست چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو او بر دارد ما / هم منادی کرد در آن ما
کو دغا و مفلس و بدبخت / هیچ با او شرکت و داد مکن

ور کنی او را بخانه اوری / مفلس آمد و صرفه روی کی بری
حاضر آورد چو فیه و فرو / اشتر کردی که هیز میبرد
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانکی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام جان / تا بشب قاضی او سودند
بر شتر بنشست آنمحتاج کران / صاحب اشتر بر اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می تاختند / تا همه شهر عیان بشناختند

پیش هر جام و هر بازار که / کرده مردم جمله در رویش نگه
ده منادی کرد بلند آواز یا / ترک کرد و رو میان و تاز یا
جملگان آوازها بر داشتند / کاینهمه تخم جفا ما کاشتند

بیوفائی بد ادائی بیوفا / نازبائی بر کدائی بیحیا
مفلس است و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را نیز
ظاهر و باطن ندارد حبه / مفلسی قلبی دغائی دبه

هان و هان تا او حریفی کم کند / چونکه کار آرد گره محکم کند
ور بحکم اندرین شهر مرد را / من بخواهم کرد زندان مرد را
خوش دم آو و کلوش بر زاغ / با شعا نود تا رسانی شاخ

گر بپوشد بهر میکر انجامه را / عاریه آن نامزد بخامه
حرف حکمت بر زبان ما حکیم / حلهای عاریت آن لئیم
گرچه در دی جامه پوشیدست / دست تو چون گیرد آن بر بیدست

چون شبانگه از شهر آمد برون / کرد کفش منزل دور و دیر
بر نشستی اشتر آن را بکار / ریخها بردم کمر از اخراج کار
گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر تحاکس

طبل افلاس بچرخ ساعه / رفت تو نشنیده آنیوا صه
گوش تو پر بوده از طمع خام / پر طمع کرمیکند کو را بلا
تا کلوخ و سنگ بشنیدی ازین / مفلس آمد و مفلس این فلان

تا نیب کشد در صیاح / بر زد کو از طمع پر بود پر
هست سمع و بصر مهر خدا / در حجب پس صور و پس صدا
انچه او خواهد ساند این بحثم / از جمال و از کمال و از کرم

واجه او خواهد رساند او بوش / از سماع و از بیان و از خروش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت کند از اعیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک اندر ما نبیند ملک و بو / بهر درد خویش فرمان او
کون بر چاره است و هیچ چاره نی / تا که نکشاید خدایت روزنی
چشم ما انجا رسد جو لامکان / همچو سینه چون چشم کسی سوی آن
اینجهان از بیجهت پیدا شده است / که ز بیجا جهان را جا شده است
بار کرد از هست سوی نیستی / گر تو از جا طالب موا نیستی
جای دخل آن بعد از دو مرم / جای خرج است این تو جو بیش و کم
کارگاه صنع چون نیست جز معطل در جهان هست کیست
ای خدای ما که بی ابنا و بی / دستگیر و چاره ما را در گدا
یاد ده ما را سخنهای رفیق / که ترا رحم آورد آن بر رفیق
ای دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جو جو بو دلیلش کنی
اینچنین مس کیمیا کار است / اینچنین اکسیرها را سر است
ابر او خاک را بر هم زدی / زاب و گل نقش دل آدم زدی
نسبتش دادی بجسم و خال و عم / با هزاران اندیشه شادی و غم
باز بعضی دارها دادی ز غم / وز غم و شادی جدا دادی
برده از خویش و پیوندش سرشت / کرده در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس او ورد می کند / وانچه نابیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / باز بیرون فتنه او در جهان
هین رها کن عشق صورتهای صورتی / عشق بر صورت نه بر روی سیر
انچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق اینجهان یا انجهان
انچه بر صورت تو عاشق گشته / چون برون شد جا چرا این رشته
صورتش بر جاست این رشته ز چیست / عاشقا بنگر که معشوق تو کیست
انچه محسوس است اگر معشوق است / عاشقی هر که او ورد بیده است
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون می کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که نابد او مقیم
ایکه تو هم عاشقی بر اصل خویش / خویش از صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب مس تو
چون ز اندوه و خوبی در بشر / ورنه چون شد سایه تو بیخبر
چون فرشته بود و همچو دیو شد / کاثر ملاحت اندر او عاریه بد
اندک اندک میستاند ازجهان / اندک اندک خلق میگردد نهان
کاثر جمال دل جمال باقی است / دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آب و هم او ساقی است / مرسه ملک چون طلسم تو شکست
از کی دانوندانی از قیاس / سندگی کی دارد کم خاناس
معنی تو صورت است و عاریت / بر مناسب دی بر قافیت
معنی آن باشد که بنیاندترا / بی نیاز از نقش کرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کبود / مر ترا بر نقش عاشق کند
کور را قیمت حیا غم و آب / بهره چشم است الا آب و تاب
حرف و آواز صبر را معدند / حرف بینند و بیالان بر زند
چون تو بینایی خرد و له جست / چند بالان دوی ای بالان
خر چو هست آید همین بالان را / کم نگردد تا چو باشد جان را
خر چو باشد کم نباید ایمنو / خویشتن و نهد کان او
پشت خر دکان و مال و مکسب است / جان تو سرمایه صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای ملخصول / خر برهنه که راکب رسول
النبی قد رکب مرورا / والنبی قبل ما و ما شیا
بلکه انشه بر سیاره است / با دین و آن بی بذر فنا است
شد خر نفس تو بر منجش بند / چند بگرید در کار و باچند
باز صبر شکر او را برد / خواه در سال یا در سی و هشت
هیچ وا نوزد عنبر بر نداشت / هیچکس بذر و تا چیزی نکاشت
طمع خام آن محو خام ای پسر / خام خوردن علت او در بشر
کان فلانی نافه کیجی ما کهان / من هم انخواهم چرا جویم کان
کار بجست آن و آن هم نادر است / کسب باید کرد تا فادر است
کسب کردن کیج را نیع کی است / با مکن از کار آن خود در دست
تا نکردی تو رفا و اگر / که اگر این کردی ما اندر
گر اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کاشنا و اگر گفتن بر خسرو نبرد / وز اگر گفتن بر خسرو نبرد
ای بسا کس مرد در بوک / از جمال عافیت نابرده بر
وز نمی با تو نفس اگر / این سخن بشنو که تا ذامکر
یک عیب خانه میجست او شتاب / دو سبی بر دس سوی خانه خراب
قصه آنکه خانه میجست یکی و در آنجا خرابه بر دکه اگر
آن خرابه سقفی داشت و دیوار بری مشکل نمیشد
گفت او را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره دگر
ور رسید میهمان رو در ترا / هم بیاسودی اگر بودی جا
کاشکی معمور بودی این سرا / خانه تو بودی این معمور ما
گفت آری پهلوی ما زان خوشست / لیک انجا دار کرستوان نشست
اینهمه عالم طلبکار خوشند / وز خوش نزدیک اندر آتش
طالب رکشجمله بر خاک / لیک قلب ما زرند اجسم عا
بر تو بر قلب دخالص بین / همچنان در امکن از طرز کن
گر بجا داری کزین کوره رو / نزد دانا خویش را کن کرو
بر محل بامیان جاخوش / ور نداری ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنا گو کشد سوی فنا
بانگ بیداد که ها ایکاروان / سوی من آید نک نام و نشان
نام هر لب میبرد غول الفلان / تا کند انخواجه را از آفلان
چون رسد آنجا بیند کرک / عمر ضایع راه دور و دیر
چه بود آن بانگ غول ای بیکو / مال خواهم جا خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کف کرد دراها
ذکر حق کن تا که غولان را بسوز / چشم بر کن از این کرکس بدوز
صبح صادق را نگاه دار شاه / ورنه بر دزد باز دان از زنگ کاه
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهر آن بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریای سوی / آفتاب چرخ پیمای سوی
کار کز در کار که باشد نهان / تو برو در کار که بینی عیان
کار چون بر کار کن پرده بدید / خارج از کار شو اینش دید
کار که چون جای تاز عاقل است / آنکه بیرون است از وی غافل است
پس در آ در کار که بینی عدد / تا ببینی صنع صانع را بهم
کار که چون جای روشن دیدکیست / پس برو کار که پوشیده کیست
رو بهستی در فرعون بود / لاجرم از کار کاهش کو بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت خیله مند / زیر لب میکرد هر دم در بخند
صد هزاران طفل کرد آن بیجا / تا بگردد حکم و تقدیر الله
تا که موسی نبی تا بیرون / گرد بر گردن هزاران ظلم و خون
اینهمه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پا بر خاک ماندی چون هلال

گفت پیغمبر که یزدان مجید
قال رسول الله صلی الله علیه
وآله وسلم الکلام یا دوا قلیلا
الدواء الدواء یریا ذالله تعالی
یعنی پیغمبر صلی الله علیه وآله فرمود
بجهت هر درد دوائیست بیرون
دوا بر سر درد باید نمود
هر آن علم

النبی قد رکب مرورا
یعنی صلی الله علیه وآله وسلم
سوار شد بر مرکب و دنیا
و گفت اند
که انجناب پیاده سفر نمیفرمود
هیچ وا نوزد عنبر بر نداشت
یعنی از ناله شرمنده آنکه کرد نیست
و لا نوزد و زد نیست
گر اگر گفتن رسول با وفاق
قال النبی صلی الله
علیه وآله لا تقل لو فان
لو مفتاح الشیطان یعنی در کارها
مگو که اگر چنین میکردم چنان
باشد که این کار شیطان است

اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را ز کاف
همچو صاحب نفس کون بر زود / بر در کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تنست

او چو موسی و تنش فرعون او / او پسر و سید و کو عدو
قصهٔ مردی که مادر مرا کشتی و مرا ملامت کردی
نفس اندر خانه‌ات زاید زنی / بر در کس دست میخاید بکین

ای یکی از خشم مادر زاده‌ای / هم ز خم خنجر و هم ز خشم مشت
که مرا اخبار کردی خواب و ملامت کرای
از یکی گفتن که از بد گوهری / یاد ناوردی خصوص مادری

مر مرا مادر بکشتی زاده‌ای / او چه کرد اخر بتو ای زشت خو
همچو کشتن مادر ای نیکو / می‌نکوئی کو چکرد اخر چو دید
کفتکاری کرد کان عاریست / کشتن کانخاک ستاری است

متهم شد با یکی زان کشتنش / غرق خون در خاک کو را عشتنش
کفت بکن یکین ایمحتشم / کفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را دستم از خونها خلق / نای او بر بهشت از نای خلق

نفس تست آنما در بد خاصیت / که فسادش اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر اندکی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی ای دیده خوش بر تست / از نفی او با خوی با خلق جنت

نفس کشتی باز رستی ز اعتدا / کس ز دشمن نکشد دشمن با
کر شکال آرد کسی بر کفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چرا آن دشمنان بودند و جود

کوش نه اینو طلبکار صواب / بشنو این اشکال شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آنمنکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمنی آن باشد که قصد جان کند / دشمنی آن بود که خود جان مکند

نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب
تا بر خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز نی کشد
دشمن آن باشد کزاو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن مردند خلق / چشم خود را کور و کر کردند خلق
چون غلام خشم و کوکبی کشد / از سپهر خواجه خود می‌کشد

سر نگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده با خواجه را
کر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عدو با لبیب
در حقیقت هر زیان خود زند / راه عقل و جان خود را خورد زند

کاز زنی کر خشم کبرد زافتا / ما صبی کر خشم بکیرد با
تو نکو بنکر کرا دارد زیان / عاقبت که بوسیا الخسران
کر ترا حق آفریده زشت رو / تو مشو هم زشت رو هم زشت خو

ور بود کفت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخست مشو چو ساخ
تو حسودی کر فلان بر کمتری / میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان عیب دیگرست / بلکه از جمله کیها بدترست

آن بلیس از تنک عار کبری / خویش افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خود بالا بود
آن ابوجهل از محمد تنک داشت / وز حسد خود را بالا میفراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل
من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خلق نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها را و فسق

در کذر از فضل و دین و حسن و / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زانسب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بر رد و سول / پس بهر دوری ولیی قائم است
تا قیامت آزمایش دایم است
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو بشنود یا باشد شکست

پس امام حی قائم اولی است / خواه از نسل عمر خواه از علی است
مهدی و هادی و نیست ایراد چو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل او / اولی کم از و قندیل او

زانکه زان قندیل کم مشکوة است / نور را در مرتبت تنبیه است
زانکه هفتصد پرده دارد نور حق / پردهای نور دان چندین طبق
از پس هر پرده نوری امتا / صف صف آن پردها شان انما

اهل صف آخرین ز ضعف چشم / چشمشان طاقت ندارد نور بیش
وانصف پیش از ضعیفی بصر / تاب ناورد روشنائی بیشتر
روشنی کو حیات اولیاست / رنج جان و فتنهٔ این احولیاست

احولیها اندک اندک کم شود / چون هفتصد بکذرد اوهم شود
آتشی کاصلاح آهن را ز راست / کی صلاح آبی سیب بر راست
سیب آبی خامی دارد ضعیف / نی چو آهن تابی دارد لطیف

لیک آهن را لطیف انعلها / کوبد و تابش از آن اوزارها
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک آتش آو سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه

بی حجابی آب و زندان آب / بی حجابی آتش نیابند و حطب
واسطه دیگی بود یا تابه / همچو باد در روش یا بادبه
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می‌آرد نوا

پس صفیر آتش بی واسطه / شعلها را با وجود رابطه
پس صفیر آتش خود را دهد / ابر حیوانی بکیرد تا ابد
پس دل عالم و نیست از آن / میرسد از واسطه ابدال بس

دل چو نبود چه اندکه کو / دل بجوید تا چه اندجستجو
پس نظرگاه شعاع آن امن است / پس نظرگاه خدا دل بی تنست
باز این دلهای حق چون تنست / با دل صاحبدلی کو بعد نیست

پس مثال و شرح خواهد آن کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نکردد نیکوئی ما بدی / اینکه کفتم هم نبد جز بیخودی
پای کر را کفش کر بهتر بود / مر کدا را دستکه بر در بود

پادشاهی و غلام از دل خرید / با یکی داند سخن کفت و شنید
قصهٔ پادشاهی که دو غلام نو خریده بود و امتحان کرد بر او آن دو غلام را
با فش زیرک دل شیرین جواب / از لب شکر چه اید شکر آب

ادبی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه باری پرده را در هم کشید / سر صحن خانه بر ما شد پدید

کاندر آن خانه کهر ناکیدم است / کنج زر یا جمله ما زر کردم است
بی تامل او سخن کفتی چنان / کز پس ما بصد تامل دیدمان

کفتی اندر باطنش دریاستی / جمله دریا کوهر کویاستی
نور هر کوهر کرا او تابانیدی / حق و باطل را از و فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذوق ذوق حق و باطل را جدا

نور کوهر نور چشم ما شدی / هم سوال و هم جواب ما بدی
چشم کر کردی دو دیدی مر ما / چون سوال است این نظر در ما سزا
راست کی دان چشم را در ما صفا / تا یکی بینی تو مه را تا دو جوان

نکرتا کر مبین نیکو نکر / هست هم نور شعاع آن کهر
مر جوابی کان ز کوش آید بدید / چشم کفت من شنوا از اهل
کوش دلالست و چشم اهل و صاب / چشم صاحب حال و کوش اصحاب

در شنود کوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
زانش از علیت بعین در سخن / بجنکی جو در عین مرکن
تا نبوی نیست از عین الیقین / این یقین خواهی در آن دین

ادبی مخفیست در زیر زبان
قال امیر المؤمنین مولانا علی علیه السلام الزاهد
غزلیات

کوش چون زاهد بود دیدش سود / ورنه فعل در کوش بیحد شود
انعلامات اجوید اهل دکا / اندکی را کرد اشارت که بیا
چون بیامد اندر و در پیش شاه / بود او کنده دهان و تن سیاه
تا علاج آن دهان کنیم / تو مریض و ما طبیب پر فنیم
یا همه بنشین و دستان نکو / تا ببینیم صورت عقلت نکو
یا ز قابل تر بدی زان ناز خود / نزد ما آ که توبه از ناز بد
گفت سنو بود او راستگو / راستی و نیکخوئی و حیا
گر نکوم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
غافلند این خلق از خود بیخبر / لاجرم گویند عیب یکدگر
نور حق بود آن نور که او / نور خود محسوس بیند پیش رو
تا بدانم که تو غمخوار منی / گفت خدای ملک کار منی
کمتر ز عیبش جوانمردی و دا / انجوانمرد یکه جان را هم بدا
راب جو بخل آب را بود / کور جوی آب نابینا بود
جود جمله از عوضها بدست / پس عوض بدهند صد بر سد بدست
پس سخا از چشم امید نی دست / دید دارد کار جز بینا نیست
گفت جلد مکن در مدح ما / مدح خود در ضمن مدح او بیا
گفت بالله بالله العظیم / مالک الملک رحمن رحیم
انخداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسوار جلیل
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت را راه یافت
جان برهیم زان انوار زود / بیحد در شعلهای نار دود
چون سلیمان شد وصالش را ضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملک فرعون را یک لقمه کرد
چونکه یونس حرف انجام یافت / در درون ماهی او آرام یافت
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید تا ار وصال
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم دو دو نیم
چونکه عمار آن عمار عنبر گشت / نور فایض بود و النور کشت
از یکی از زهر جا کرده شاه / وانکه افکندش در آتش مست و راه
چونکه کرخی کرخ او را شد سبب / شد خلیفه عشق و تابی نصب
شد فضیل از دزدی بین را / چون بلحظه لطف ملحوظ شد
چون سری بیسر شد اندر راه او / بر سریر سرور آمد جا او
رحمت و رضوان خود هر دو بمان / باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نی که این و آن از و / معرفت نسبت بدو باشد بود
شاه گفت اکنون از این جو یکو / چند گوئی این و آن او

بر آه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را از کاری و معلوم کردن حال او را از غلام دیگر

کرچه ناخوش شد ز گفتار او / جستجوئی کرد هم از کار او
کی جلیس و یار هم بعد بدی / بهر کبکی تو کلیمی سوختی
سوی حمامی که رو خود را بجا / وبند کرد آن گفت چه زیرکی
از تو ما را سرد میگردد بخود / گفت او دزد کرست و از نشین
راستگوئی در نهادش خلقیست / راستگوئی در نهادش خلقیست
علم و دینداری و احسان و حیا / هر چه گوید من نگویم زهمتیست
من نبینم در وجود خویشها / هر کسی کز عیب خود دیدی بسی
من نبینم روی تو تو روی من / آنکسی که او ببیند روی خویش
زانکه دیدش دید خلاق بود / گفت اکنون عیبهای او بگو
کرچه او باشد مرا خوش خواجه تا / عیب او مهر و وفا و مردی
صد هزاران جاحد اگر دیده / چه جوانمردی بود کار اندیده
داند او پاداش خود در یوم دین / که یکی را ده عوض آید بدین
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواض را
عیب دیگر آنکه خود بینی او / هست او در هستی خود جستجو

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت وطن خود که آنچه گفته ام در حق او راست گفته ام

پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از ثبات افلاکیان
از کرامت دست شب جید / پس خلیفه اش کرد آدم چو بید
چونکه اسمعیل در جوش فنا / بیش دشنه ابدارش سرنها
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم او روشن شد از بوی پسر
حان جزیس از فرش جو زان یافت / صفت نوبت جان بداد و باز یافت
جان او از شعاعش گرم شد / یوسف مهر چو بیدار آفتاب
جونکه یحیی شست از سوز او / سر بطشت زر نهاد از دور او
در دو ماهی وارام یافت / چون شعیب کاشد بر نقا
خضر الیاس از مدش جو زند / احیوا یافتند کم زند
در بلا چون دید تا ار وصال / زد بانس عیسی مریم چو یافت
چون ابوبکر آب توفیق شد / با چنان صاحب صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / خود باطل را چو فاروق شد
گشت او شیر خدا در مرج جان / روشن از نور چو سیطین آمد
خود مقامات فرو نشد اعدد / باز بداند در مزیدش راه بد
گشت او سلطان سلطان نادر / وانفیق از شوق از راه شکر
سر نهاد اندر بیابان طلب / چونکه دو النون از عشق دیوانه شد
صد هزاران پادشاهان دو جهان / سر فراز اند از نوی جهان
کاندر آن بحر همچو ماهیان / بحر جان و جان بحر او کو یمش
حق آن نور و حق روحانیان / هست چندان که این کف من
نوچه داری چه حاصل کرده / از تک دریا چه در او رده
نور جان داری که یار دل شود / روز مرگ این حق تو باطل شود

اشارة به آنکه بر ارواح تافت
اشارة به آنکه بر ارواح تافت
نور چشمها را زایل کند
فضل شد در فضل آن آمد
گوش او را

شرط من جاء بالحسنة فله عشر امثالها

جوهری داری ز انسان ناجری
جوهر عارض ز عکس کی کند
وجود محتاج موضوع و محل باشد
عرض نیست که محتاج موضوع
و محل بود چون سواد و حلاوت و امثال
آن زیرا عرض را بمعنی علیه محمول
نیز که اعراض در دو زمان باقی
بلکه عرض در دو دیگری
عالی از اید

اول فکر آخر آمد در عمل
اول الفکر آخر العمل از کمال کلیات
کرعلت غایی
و در زبان حکما مقرر است که علت
علل است بل از علل است و در وجود
بیش از سایر علل است و در وجود
بیار از سایر علل است و در وجود
صورت نگذرد سر زیرا با آنکه در ماده اند
خارج ما جیب و الا آن که صورت
و هیئت تخت و سریر که صورت
دیگر ذاتی علت تخت شود
جلوس بر تخت علت جلوس
محض نبود

اندیشه معنی یا مدعی آن
الیه وجوه و هر آن عقل الانا
جنس التعبیر لیکن نشاید گفت
استغنا غیر بر بعضی عنوان گفت
زانکه از روزگار یکی بود چون یاد کرد
شده و تا بر دیده

در لحد کاین چشم را خاک آکند
هست آنچه کو را روس کند
از نما کاین ذات پا بر زد
بر وبال هست جان بر زد
نور دل از جا بوای نار دعا
مستعا از امدان ای مستعا

از نما کاین جان حیوانی نماند
جان با باید بر جانشاند
شرط من جاء بالحسنی کردنست
بل حسن را سوی زدان بردنست
جوهری داری ز انسان ناجری
این عرضها که فنا چون پری

این عرضها تا نمود روزه را
چونکه لا یبقی زمانین انتفا
نقل نتوانکرد مر اعراض را
لیک ز جوهر بندد امر را
نامبدل گشت جوهر ز عرض
چون پری که زایل شد مرض

گشت هیزم عرض جوهر
شد دهان لخ از پرهیز شهد
از زواعت خاکها شد سبله
داری و موکرد مو سلسله
از نکاح ز عرض بد شد فنا
جوهر فرزند حاصل شد ز ما

جمع کردن آب را شد ز عرض
جوهر کرد زاشدن عرض
گشت از زن زانشاند هم عرض
هم عرض را کیمیا بردن بکار
جوهری را کیمیا گر شد بیا
سایه را از بی قرار بی مکش

سیقلی کردن عرض باشد بها
ز عرض جوهر زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده
دخل آن اعراض را بنما مرا
این صفت کردن عرض باشد
سایه را از بی قرار بی مکش

گفت شاها بی قوت عقل نیست
گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که پاس بنده نیست
هر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر بود مر عرض را نقل و حشر
فعل بود باطل و اقوال فشر

این عرضها نقل شد کو زد کر
حشر هر فانی بود کو زد کر
نقل هر چیزی بود هم لایقش
لا بوکله بود هم سابقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست
صورت هر یک عرض را دولتیست

بنگر اندر خوبه تو بود عرض
جنس جنس و جنس با عرض
بنگر اندر خانه و کاشانها
در مهندس بود چون ویرانها
کانفلا خانه که ما دیدیم چون
بود موزون صفه و سقف و ستون

از مهندس آن عرض اندیشها
الت و ورد درخت بیشها
جیب اصل و مایه هر پیشه
جز خیال و جز عرض اندیشه
جمله اجزای جهان از این عرض
در نگر حاصل نشد از عرض

اول فکر آخر آمد در عمل
نسبت عالم چنان دان ای رازن
میوه ها در فکر دل اول بود
در عمل ظاهر ز آخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی
اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه هیچ برگ و شاخش و بست
این همه از بهر میوه مرسلست
پس بگو که مغز این افلاک بود
اندر آخر خواجه لولاک بود
نقل اعراض آن بحث و مقال
نقل اعراض آن بشر و شغال

جمله عالم خود عرض بودند ما
اندرین معنی بیامد مدعا
این عرضها از چه آمد از صور
وز صور هم از چه آمد از فکر
این جهان ملک فکرت ای عقل کل
عقل چون شاه است و صورتها سلل

عالم اول جهان امتحان
عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند
این عرض زنجیر و زندان میشود
بنده اچون خدمت شاه کرد
این عرض خلعتی شد در برد

این عرض با جوهر از بصره است و طیر
این از آن و آن از این آید بسیر
گفت شاه هشت چین المراد
این عرضها تو یک جوهر مراد
گفت مخفی داشته آن را خرد
تا بود غیب این جهان از ایزد

زانکه گر پیدا شدی اسرار فکر
کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب این دین
نفس دین و کفر بودی در چنین
کی درین عالم ادب سر بدی
چون کسی را زهر دیگر بدی

پس قیامت بود ایندیشه ما
در قیامت که کند جرم و خطا
گفت پوشیده چو پادش بد
لیک از عامه از خاصان جو
گر بدانی اعلم من یک امیر
از امیران اخفیه دم زور

خود نبود پس پادش کار
تو نشاده که من دانم تمام
ماه را ابر منی پوشد عما
گفت پس از کف من مقصود چیست
چون تو میدانی که آنچه بود چیست

گفت حکمت در اطهار جهان
آنکه دانستن بر آید عیان
آنچه میدانست پیدا نکرد
بر جهان تا رنج طلوع و درد
بگزمان بیکار شوانی نشست
تا بدی تا بیکی از تو بر بخت

این تقاضاها کار از بهر آن
شد موکل تا شود سر عیان
پس کلابه نگاه کار شود
چون سر رشته ضمیرت میکشد
تا شه تو شد نشان این کش
بر تو بیکاری بود چون جان کش

این جهان و آن جهان زاید بد
هر سبب مادر از زوی لد
چون از زاید انهم شد سبب
تا از زاید او از هایی عجب
این سبها نسل بر نسل ایلک
دید باید شو نیک ایلک

شاه تا او در بحر آن جهان
تا بدید از وی نشانی یا ندید
با بر شهید بر شاه جمال از غلام دیگر
گر بدید انشاه جو تا دور نیست
لیک ما را ذکر آن دستور نیست

چون کرما به بیامد آن غلام
سوی خویش خواند آن شاه تمام
گفت هیچ الک نعیم را
پس لطیفی و ظریف و خوبرو
پس سوکاری نشاند آن دگر
تا از بند بکر شود او با خبر

پس بنشاند بر صدر لطف و کرم
بعد از آن گفت ای جو ما اندر
ماه روی جعد موی مشکبو
نیکخوئی نیکخوئی نیکخو
اید ریغا گر نبودی در نوان
که همی گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیدی
دیدنت ملک جهان او دیدی
گفت رمز از آن بگوای پادشا
گر برای من بگفت آن دین شا
گفت اول وصف دور و بیت کی
کانکار او تو و اخفیه در

حسن یارش را چو رشته گوش کرد
در زمان دریا خیش خوش کرد
گفت بر او رد آن غلام و سرخ گشت
تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود
همچو سک رقص سر کیش خواجه بود

چون ندادم کرد هجو من خوش
دست لب بر شهنشاه کرد
گفت آن نسم را از وی بدان
از تو جا کنده او یار دهان
پس نشین ایکند جان از دور تو
تا امیر او باشد ما مور تو

بهر این گفتند اکابر در جهان
راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح ریا
همچو سبزه کو بخوان ایکیا
پس بدان که صورت خوب نکو
با خصال بد نیرزد یک تو

ور بود صورت حقیر ناپذیر
چون بود خلقش نکو در باش مر
چند باشی عاشق صورت نکو
بگذر از نقش سبو و آب جو
چند باشی عاشق صورت نکو
طالب معنی شو و معنی بجو

صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی
از صدف در را گزین کز عاقلی
این صدفها قوالب جهان
گرچه جمله زنده اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر
چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد بیکر
زانکه کیمیاست اندر بیکر
در بر دو هست چندان که لعل
صد جهان گردد بیکدم زیر و زبر

هم بصورت دست و پا و چشم تو
هست صد چندانکه نفس چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این
گر همه اعضا دو چشم اندرین
از یک اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد بیکدم زیر و زبر

جسم سلطان گر بصورت یک بود
صد هزاران لشکرش در یک بود
باز شکل و صورت شاه صفی
هست محکوم یکی فکر خفی
خلق پایان زیک اندیشه بین
گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق زود / لیک چون سبلی جهان خود بود
خلق عالم چون ستاره و حوش / هستند و جمله دارند و روش
پس چو بینی که از اندیشه / قائمست اندر جهان هر پیشه
خانها و قصرها و دشتها / شهرها و کوهها و کشتها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو زد ریاسمک
پس چرا از ابلهی پس نو کور / نی سلیمانست و اندیشه چو مور
بینما بد پیش چشم که بزرگ / هست اندیشه چو موسی بن شرک
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / زابرو و رعد و برق داری از وهم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سگی سحر
زانکه نفسی و ز خرد بی بهره / آدمی خوبینی خر کره
جهل محضی و ز خرد بیگانه / بوندارد و ز خرد دیوانه
سایه را تو شخص بینی جهل / شخص از اندر تو باز و سهل
تا غیب یک نمودار است / گر لطافت چون هوا دلکش است
تا بجنبی در نمی بیند کثیف / آگهی نبود بصر از آن لطیف
باز افزونست هنگام اثر / از هزاران نشه و بیع و بر
باش تا روزی که آن فکر و حجاب / برکشاید بی حجابی پر و باب
کوهها بینی شده چون پنبه زار / نیست کشته این زمین سر دو کار
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود

احسن بر دیده چشم از آن بنده خاص سلطان

یک مثال است اندیا در وی / نادر هدهد را بسیها را وی
پادشاهی بنده را از کرم / بر گزیده بود از جمله حشم
جایگی او وظیفه چل آمد / ده یک قدر زندی بیصد و زیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ابازی بود شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل جوش / پیش از این بود هم بود و جوش
کار اندارد که پیش از زید / بگذرد از اینها که نو حادث شده
چشم عارف را سکونی جوست / چشم او بر کشتهای اوست
آنچه کند کاشتند و آنچه جو / چشم او انجار و روز و شب گرو
آنچه انبست جز آن نزد / حیلها و مکرها با دست باد
کی شود دل جز بحیلتهای کش / آنکه بیند حیله حق بر کش
او درون دام و دامی می نهد / جان تو نی زین جهد زان جهد
گر بروید ور بریزد صد کیا / عاقبت دیدان کشته لله
کشت نو کارید بر کشت نخست / امید و فانیست و از اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فانی و پوسیده است
امکن این تدبیر خود اینش دو دست / گرچه تدبیرست همه تدبیر و
کار اندارد که حق فرستاده / اخر آن دید که اول کاشت
هر چه کاری ای برا او بکار / چون سر دو سیت اید و سیدا
کرد نفس دزد و کار از مسیح / هر چه آن فی کار حق صحیح
پیش از آنکه رو دین بد سود / زد مالک دین سود شود
رخت دزدید بتدبیر و فنش / ماند روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود انسخت یا بند و بس / کی نماید خوی با باد خس
ور نداری باور از من دو بین / در نبی والله خیر الماکرین
گر نو گوئی فایده هستی چو دود / در سؤال فایده هست ای عنود
گر بدارد این سؤال فایده / چه شنوانیم اعتبار عاقده
ور سؤال فایده دارد بهین / پس جهانی فایده نبود بین
گر سؤال ابی فایدها / پس جهانی فایده اخر چرا
ور جهان از بهر جهت فایده / از جهتهای دگر پر عاقده
فایده تو گر مرا نبود مفید / چون نداشد فایده گیرا بید
ور منم نان فایده حرب حر / مر ترا چون فایده است از آن مبر
حسن یوسف عالم را فایده / گرچه خواری از اعتبار زاده
بحر داود چنان محبوب بود / لیک بر قبطی منکر بود خون
آب نیل از آب حسن ابدو بود / لیک بر مصری بانک چو بود
هست بر مؤمن شهد زندگی / بر منافق مرد نست زندگی
چیست دعا چنان بکوبک بعضی / که نه محروم مند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست جان را یکی قوت و دگر
لیک اگر انقوت بر و صحار / پس نصیحت کردن داود را بصیاست
همچو انگور از مرض کل داد دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / دوی در قوت مرض او برده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت همچو کرده است
قوت اصلی نبرد ذکر خدا / قوت حسنی مر او را ماسوا
لیک از علت در این افتاده / که خود او روز و شب از آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سیاه / کو غذای و التماذات الحیاه
اغذای خاصگان دولت است / خوردن آن بی کلوت است
شد غذا افتاد از نور عمر / مر خود و دیو را از دو و فر
در شهید ابر ذوق و مود حق / اغذا دانی جهان بدی طبق
دل ز هر مادی غذا نیخورد / دل ز هر علمی صفا نبرد
صورت هر آدمی چون کاسه است / چشم از معنی او حساسه است
از لقای هر کسی جنس خود / وز قران هر قرین چیزی برد
چون شما با ساسه شد قرین / لابد هر دو اثر زاید بین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با باران نها / میوه‌ها سبزه‌ها ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / در خوشی و بعضی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می زاید خوی و احیان ما
قابل خوردن شود احیان ما / چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ روی از قران خون بود / خون خوشید چو گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان بخورشید و از وی سرخ شد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت نو بحل
قوت اندر فعل آید از اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
اینمعانی راست از چرخ بهشم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتی است / امر را طاق و طرم ماهیتی است
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز در خواری خوشند / کرد خود کرده اند اعم جود
چون نمی آید اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید بر خرگوش / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نیست ذات او / نه بر آمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذات او / در دو عالم آفتاب پر شیم
باز گردد شمس میگردد عجب / هم ز قرب شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم از و جیل سببها منقطع
صد هزاران بار بر بد امید / از که از شمس این زمن باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و ماهی ز آب
وز سوی تو میدم تو میدمن / عین صنع افتاب الحسن
عین صنع از نفس صانع جو بود / عین هست از غیر چون جز بود
جمله هستیها از این دو صنع زند / گر براق و تازیان تا خود زند
لیک اسب و گوان جز بند / می نبیند روز صنع از آن رد
وانکه کرد شبها از این دیدن / هر دم او در روی بحر آب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست خور / زاب من ابکور نا بی بصر
هست سست را اینجا طرق / کو بداند نیک بد از کجا

کوهها بینی شده چون پنبه زار
اشاره به واقعه در سوره القارعه
وتکون الجبال کالعهن المنفوش
یعنی در قیامت کوهها
پنبه زده شده است مانند

در نبی واقعه خیر الماکرین
اشاره بآیه که در سوره اعراف
ومکروا ومکر الله واقعه خیر الماکرین
حیله کردند با شان و حق تعالی حیله
اشاره بآیه شان در کلام
وهو
بهترین مکافات کنندگانست
در حیله

کو غذای و التماذات الحیاه
الوثیقه است و التماذ در الحیاه
که تمام التماذ صاحب را صفا
و طعم بهشت و آنها
مفهم تعبیر کرده اند

در شهیدان بر دو فوز و حی
اشاره بآیه در سوره اعراف
الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل
احیاء عند ربهم یرزقون فرحین
بما آتاهم الله من فضله
که انها که کشته شدند در راه خدا
مرده نیستند بلکه ایشان زنده اند
و در نزد
خدای خود روزی خورانند

نیز کردانیت ای نیز که تو / راست میگردی که گاهی دو تو
ما ز عشق شمس دین بی نام خم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
ایضا الحق یا ضیاء الدین تو زود / داروی کن کوری چشم حسود

تو بنای کبریائی نیز فعل / داروی ظلمت کش است ای فضل
آنکه کور چشم اعمی زید / ظلمت صد ساله را زود برکند
جمله کور از داروی کش ای قمر / ای بها سودا فتان ثمر

جمله کور از داروی کش جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسود را اگرچه آن منم / جان مدنا همچنین جا میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / کور میگردد ز بود آفتاب

این درد بینا کور است آه / این فتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل را بیش او / کی برآید نیم دادی او بگو
باز کور آنکه او کم کرد را / باز آن باشد که آید نزد ما

باز در ویران بر جغد افتاد / راه را گم کرد در ویران افتاد
کرمها رشد ز بازی در میان / جغد از ویرانه
او همه نور است از نور رضا / لیک کورش کرد سر منک قضا

خاک در چشمش زد و از ره برد / در میان جغد ویرانش برد
بر سر جغد آتش بر همی زند / پر و بال ناز بینش می کند
ولوله افتاد در جغد اکه ما / باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی رحم و مهب / الذر افتادند در دلق عرب
باز گوید من چه دیدم خورده ام / صد چنین بر ارها کردم بجد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجح میشوم

خویش میکشد بجغد اکه / نی مقیم میروم سوی وطن
این خراب باد در چشم شما / ورنه ما را شاه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند

خانهای ما بگیرد او بمکر / برکند ما را بسالوسی ز کر
بینما سوی این حیلت / والله از جمله حرص طین نا فهمود
او خود از حرص طین نا فهمود / دنبه میبیند ای نادان بجز

لاف از شه میزند و دوست شاه / نابرد او ما سلیما را زدا
خوجه جنس شاه باشد بر علی / شنوش گر عقل داری ای ولی
جنس شاه آمد و با جنس وزیر / صبح باشد لاف لولو زیر

آنچه میگوید مکر و فعل و فن / هست سلطان را چشم جوهای من
این ما الیخولیای نابد / این الاخام و دام کول کیر
هر که این باور کند زو ابله است / مرغ لاغر چه دهد خورد شاه

کمتر جغد از تدبر مغز او / مرد را یاری کری از شاه کو
گفت از ریک پر من بشکند / بیخ جغد سنا شهنشه بر کند
جغد چون خواهد که بازی مرا / دل بر بخاند کند با من جفا

شه کند نود بهر شب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
باسبان من عنایات و دست / هر کجا من میروم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی حجاب من دل سلطان مقیم

چون بپرانند مرا شه در درون / میپرم بر اوج چون پروین
همچو ماه و آفتابی میپرم / پردهای آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از ظرتم

باز م و چرا سود در من هما / جغد کو تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران را ز آزاد کرد
یکدم با جغدها همراه کرد / از دم من جغدها را باز کرد

این جغد بگه در پرواز من / فهم کرد از سیمجی راز من
در من آویزید تا باز آن شوید / گرچه جغد اشهباز آن شوید
آنکه باشد با چنان بازی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب

مالک الملکم نیم من طبل خوار / طبل باز م میزند شه از کنار
طبل باز من ندای اجنبی / حق گواه من ز عم مدعی
من نیم جنس شهنشه در وزاد / لیک دارم در تجلی نور داد

نیست جنسیت ز روی شکل و نون / آب جنس خاک آمد در بنا
باد جنس آتش آمد در هوا / طبع اجنس آمد و آخر مدا
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای باشد بهر ما او فنا

چون فنا شد ما ما او ماند و بس / پس ز پای لب او کردم چو کرد
خاک شد جان و نشانهای او / هست خاکش نشان پای او
خاک پایش شو بهر از نشان / تا شوی تاج سر گردن کشان

تا که بفریبد شما را شکل من / نقل و می نوشید از نقل من
ای بسا کس را که صورت داد زد / صد هزار صورت در الله زد
از این جا با بدن پیوسته / صبح اینجان با بدن ما نیست

تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر کرده و غم در جگر / عقل چون شمع در درون معتبر
زانچه در دانش مطوی در زبان / هود در نفس شجاعت در جنان

این تعلقها نه بی کیف و چون / عقلها در دانش چون زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / عقل از و در سند جب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جب / حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی که بر خشک و تر / آن مسیحی کز مساحت بر تر است
پر ز جان جان چو حامل کشان / از چنین جان شود حامل جهان
پر جهان زاید جهان دیگری / این حشر او را نماید محشری

تا قیامت گر بگویم نشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی باب است / حرفها دام دم شیرین لب است
چون کند تقصیر چون زند / چونکه لبکش زیاد رب میرسد

هست لبکی که نوای آشنید / لیک سر تا پای بوی آشنید
کلوخ انداختن تشنه مستسقی از سر دیوار در جوی آب سرد و از ناله آب لذت بردن
نشنه مستسقی ز رو زرا / عاشقی مستی غریبی سر را

بر لب جو بود دیوار بلند / بر سر دیوار تشنه در دمند
ماء نیش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ما زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / ناله آب آمد بگوش چون خطاب

چون خطاب یا رشید ولد / مست گردان ناله آب چون بشنید
از سماع ناله آب ممتحن / گشت انداز او زانجا خشن
آب میرد ناله یعنی همی را / فایده چه زین زدن خشتی مرا

تشنه گفت ای مرا دو فایده است / من از این صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع ناله آب / گوید مرا تشنگان را چو جواب
ناله او چون ناله اسرافیل / مرده را زین زندگی تحویل

یا چو ناله رعد ایام بهار / باغ می یابد ز چندین نگار
یا چو رود روی هنگام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن

یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفا میرسد
یا چو بوی یوسف خوش لطف / میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضه دار السلام / سوی عاصی میرسد بی انتقام

یا سوی من سبه از کیمیا / میرسد پیغام کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنو و مجنون کلام / یا فرستد دین امین را سلام
فایده دیگر که هر خشتی از این / برکنم آهم سوی ما معین

گر کنی خشتی دیوار بلند / پست گردد بهر صدمه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فضل او در ما و صلی میشود
سجده آمد کندن خشت از زمین / موجب قربی که و اسجد اقترب

طبل باز

طبلکیست که چون باز کرد
می نوازند آنهوای آن بر کرد

طبل باز من ندای اجنبی
انا لله انا الیه راجعون
انا لله انا الیه راجعون
از جهان لامکان آمد بگوش
انا لله انا الیه راجعون
انا لله انا الیه راجعون
ای بسا کس را که صورت داد زد
در حقیقت بر خدا زد که صورت
ای بسا کس را که صورت داد زد
تا زند او را بر دو شاهان را زدم
ای بسا کس را که صورت
ای بسا کس را که صورت کرد و بخلد
چه اثر از ظاهر شرع موجز صدیق
الملحق خواهد بود و بکار ظاهر انکار این
ز آنکه معنی صراع ما ز باطن کم نبود
کز ای بسا کس که صورت کرد و بخلد
ای بسا کس که صورت کرد و بخلد
ای بسا کس که صورت کرد و بخلد
در حقیقت بر خدا زد که صورت
ای بسا کس که صورت کرد و بخلد
ای بسا کس که صورت کرد و بخلد
انهم علی

تا که اینديوار عالی کردست / مانع این سرو و او وردست
سجده سو انکرد بر آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار انکو نشسته / زود زیر میکند خشت و میدد
هر که عاشق تر بود بر آب آب / او کلوخ زفت کند در حجاب
او ز بالای آب می تا عنق / نشو بیگانه بر آب بلق
لیک از آنکه او ایام پیش / مغتنم داند کزارد و اجر خویش
اندرین ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وانجوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بید بعد از بار و بر
چشمها قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش کن بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / کردنت بند بحبل من مسد
خاک شود کرد و ویران و درست / هر کرا زشوره نباتی خوش درست
آب و رو و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نالد ضرع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمد و تاری شده
از تشنج روی چون پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها کنار
پشت و تا کشته دل است و طپان / نی ضعیف و دست چون پشت سمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست / غم قوی و دل تنک تا در دست
خانه ویران کار بی سامان شده / دل پر افغان همچو نی انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان بی صبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرزه لرزان همچو برگ
روز یکه لانک ده را / کار که ویران اعمال رفته را
بیجهای خوبد محکم شده / قوت کندن آن کم شده

حکایت

همچو شخص درشت خوی سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره گذر یابان ملامت کرد شد / بر بکفش یکی آزار نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز جا / پای دیوانش بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر زین حادث شد / یافت آگاهی ز فعل آن خبث
پس بحد حاکم بدگفت این سخن / گفت ای بی رحم روز بس من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روی حاکمش ای بی خرد / پس آور کار ما و این مغز
گفت الایام ناعم بینا / گفت عجل لا تماطل دینا
تو که میگوئی بفردا این بدان / که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کشنده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و بر خاستن / خار کن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز هر دم سبز تر / خار کن هر روز از خشک تر
او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن را هر یکی خوی بد / بارها در پای ما آخر زند
بارها از فعل بد نادم شدی / بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خستن کشتن دیگران / که ز خلق زشت تو باشد شان
غافلی تا بی ز زخم خود نه / تو عذاب خویش هم بینی گناه
یا شبر بر دار و مرد آنه بر / تو علی وار این درخت بر کن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین / هین طریق دیگران را بر گزین
یا بکلبن وصل کن انجار را / وصل کن ما را و نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او کلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی و موست / کش دوزخ بمومن مملوست
مصطفی فرمود از کف بیم / که بمومن لابه گر گردد دریم
گوید او بگذر زین ای شاه زود / هین که نور سوزنا دم از تو بود
بر هلاک نار نور مومن است / زانکه بر صد دفع لا عمل است
نار صد نور باشد و وعده / کان مهر انگیخته شد وین فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت دل آتش کار
چشمه از آب رحمت موست / آب حیوان و زلال بحر است
پس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتش او و آب جو
آب نور او چو بر آتش جهد / چکچک از آتش بر آید جوش جهد
چون کند چکچک تو کوبش او / تا شود این دوزخ و نفس تو سرد
تا نوزد او گلستان را / پس نکند عدل و احسان را
لیک شرار از دوزخ هر از کلستان / از یکی نه نام ماند نی نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نیرو و سیب بر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندرین تقریر بودیم ای جوان / که حرف لنک آفل مر دود
بار تو باشد گران در راه ما / گر مرد و دو است اندر راه ما
سال شصت آمد که در دشت کید / راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه غافل بود در دریا رسید / شد خلاص از دام و از آن پر صید
چونکه بیکه کشت و آفرشت / مرد کرد و رو سوی دریا زد
ورنه در تابه شوی بریان بی / اینچنین هر کرد بر خود کی
حال آنه ماهی و انجو بیا / گفته شد اینجا برای اعتبار
فانبذ الیهم ثم اعتبر ثم انصب / واستعن بالله ثم اجهد نصب
سال بیکه کشت و وقت کشت / جز سیه روی و فعل زشت
کرم دو بیخ درخت من فدا / بایدش کندن از آن تنها
هین و هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
ای دو روزک را که روزت هست زود / پر افشانی بکن از راه جود
این قدر تجی که ماندست بکار / تا در آخر بینی او را بر کنار
تا نمرده ای بچراغ پر کهر / هین فتیله ساز و روغن زود
هین مگو فردا که فردا هاست / تا بکلی بگذرد ایام

در معنی تأخیر افتاد

پند من بشنو که زین سو بهوست / گفته بیرون کرد مثل تو بوست
لب ببند کف بر زبر کشا / نخل تر بگذار پیش او رسا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت و بر نخاست
این سخا ساختی از سر بهشت / وای او کو گفت چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی این ترک هوا / برکشد این شاخ را از بیخ ما
تا بر دو شاخ سخا آیوب کیش / مر ترا بالا کشانا اصل خویش
یوسف حسنی تو ای جوجا / وین سر صبر از امر اله
یوسفا آمد سر در زیر تو / از سر غافل شو بیکه شد
حمد لله کاین سر و آن بخند / فضل و رحمت را همی بخشند
در سر زن دست و پیر و آن جا / تا ببینی بارگاه پادشا
تا ببینی عالم جان جدید / عالمی بس آشکار و ناپدید
اینجهانیست چون مستان شده / وانجهانست پنهان شده
خاله بر باد آو بازی میکند / کز نمایی پرده سازی میکند
خاله همچون آتش در دست باد / باد دارد عالی و عالی زاد
چشم خاکی را بحال افتد نظر / بادبین چشمی بود نوع دگر
اینکه بر کار آشکارست و پوست / وانکه بیکار آمد و اصل اوست
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس است و نوحس سوا / بیوفا این اسب را نایدکا
پس ادب کن اسب را زین بی / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب ای چشم رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی نگویند بی جزا
نور حق بر نور حس راکب شود / انگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب نداند راه را / شاه باید باید شاه را
سوی حسی رو که نورش راکب است / حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق رهبر بود / معنی نور علی نور این بود
لیک پیدا این راکب را و / جز بیار و بگفتار نیکو
نور حسی کو غلیظ آمد گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی بینی ز چشم / نور حس را این غلیظی مخفی است
چون خفی بود ضیا کان صفت / ایجها چون حس بدست ناف غب
عاجزی بیش گرفت از ذات غب / که بحس میبرد کاهی بر
کاه خشکی میبرد ناگاه بر / دست سهان و ملم بین خط کرا
اسب در جون و نابد سوا / که بلند میکند کاهیش است
که بلند میکند کاهی سنگ / که بمیش میبرد کاهی دبا
که کلسان میکند کاهیش جا / بر ز ان بین و نابد اکان
جانها پیدا نهان جان جا / شیر را مسکن که این شیر است
نیست پنهانی ز شب آگهی است / مار میت ذر میت گفت حق
کار حق کارها دارد سبق / خشم خوبش کو مشکین پیدا
چشم خشمت خون نماید شیر را / بوسه بر تیر و پیش شاه کو
شیر خون آلوده از خون تو / آنچه پیدا عاجز و پست و زبون
وانچه نابیدا چنان شیر درون / ما شکاریم این چنین دیدار را
کوی چوگانیم چوگانی کجاست / سید دمید و در این خیام کو
سید میبوزد این نقاط کو / ساعتی کار کند صد را
ساعتی زاهد کند زهد بقا را / زانکه مخلص در خطر باشد
تا ز خود خالص نگردد او تمام / زانکه در راه او در خطر است
از هدف کو در امان از دست
اینه خالص نگشت و مخلص است
مرغ انگر فته او مقصر است
چونکه مخلص گشت مخلص باز دست
در مقامات امن و رفت و بردست
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گردد و از تغیر دور شو
روح چو برها محقق بود شو
چون خورشید همه برهان شدی / چونکه کهنی منه اسلطان شدی
ور عیان خواهی خواص الدین نمود
دیدها را کرد بینا کشود
نقد را از چشم و زیبای او
دیده هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعال ابی الت چون / نام بیداد داده بی کهنی شوق
دل بدست و چو موز مهر را
مهر او کرد تنگ شاه گاه نا
مهر موش خاکی انگشتر است
نا ز آن نقش نگین خاکی ز دست
خاکی اندیشه آن زر کرا / سلسله هر حلقه اندیگر است
این صدا در کوه دلها بانگ است
که پرست از بانگ این که که است
هر کجا هست او حکیم است و سنا
بانگ او زین کوه دلها بی صدا
هست که کاو آشنا می کند / هست که کاو از صدا تا میکند
هیز ماند کوه ما از او زوال
صد هزاران چشمه از دل
چون که الطف بیرون میشود
آبهای چشمها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرد خرای کوه
ما کم از سنگیم اخر ای کوه
نی جان زان چشمه چون شاه میشود
نی بدن از سبز پوشان میشود
نی صدای بانگ مسادر او / نی صفای جرعه سادر او
کو حمیت از نیشه و زکلید
اینچنین که را بکلی بر کند
بو که بر اجزای او تابد همی
بو که در و تاب خود تابد همی
چون قیامت کوهها را بر کند / بس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کم است
از قیامت زخم این چون مرهم است
هر که دید انمرهم از زخم ایمن است
هر که کاین خس دید او محنت
اینک نی کو بس خراب / وای کاری کو که جفتش خراب
نان مرد چون حریف جان شود
زنده گردد نان و عقش شود
هیزم تیره حریف نار شد
نیز کی رفت همه انوار شد
در عکس از خرمردی تا / انحری و مردی یکسونها
صبغة الله هست نک
پیها بکرنگ گردد اندرو
چون در انجم افتد کو بیش قسم
از طرب کوبد نجم لا انام
ان نجم خود انا الحق گفتنست / رنگ آن دارد انا اهی است
رنگ هر محو رنگ آن است
زانکه میلاند خامش و شرست
چون بحرکت همچو زرکان
پس انا نار است لا من نیز دان
شد ز رنگ طبع آن محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
انتم من در تراشکست وطن
از مون کن دست از من بر من
انتم من بر تو گرشد مشتبه
روی خود بر روی من کیدم به
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک
رسته باشد جان او از ریب و شک
آن چه آخر چه لب بندد
دین تشبیه مشبه را بخند
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن کز آن
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر
لیک می نگنجم ز غرقاب بحر
حوبهای عقل جان از بحر دان
تا که پایم میرود دانم در و
چون نماند پا چو بطانم در و
بی ادب حاز عاخوشتر است
خلقه گرچه گرد بی مرد است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد
پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور و فا / او ز طهر خویش هم دور و فا
پاکی این حوض را پایان بود
پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضی الیکر دو کین
سوی دریا راه پنهان دارد آن
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر چرخ کم گردد عدد
همچنان دیگر نهان خواهد بدن
آب آلوده آدمی شیا
کف آلوده که دارم شرم از آب
کف آب اینشرم من دو کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
زاب هر آلوده کو پنهان شود
الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن کلناک شد
تن ز آب حسن دلها پاک شد
کرد پایه حوض دل کردی بری / جان ز پایه حوض تن میکند
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان
در میانشان برزخ لا یبغیان
کز تو باشی راست و دریا تو کر
بیشتر میغیر او واپس مغز
پیش شاهان کز خطر پا بجان / لیک نگیبند بعامی همان
شاه چون شیر نر از سنگ بود
جان شیر دو خوشتر بود
ایملا مسکو سلامت مر ترا
وی سلامت جو رها کن تو ترا
جان من کوره آو با آن خوب است / کوره را این بس که خانه آب است
همچو کوره عشق آسوده است
هر کجا او بین کو دریا گوره است
برگ بی برگی ترا چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ز اغم شادی افزاید بکر / روضه جا گل و سوسن گرفت
انچه خود دیگران آن من است
بط موی بحر و مرغ خانه است
باز دیوانه شد من ای حبیب
باز سودای شد من ای حبیب
حلقها سلسله تو دو فنون / هر یکی حلقه دید دیگر جنون
داد هر حلقه تو دیگر است
پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس چو باشد فنون از شد
خاصه در زنجیر آن مرجل
انچنان دیوانگی بگشاید / امل در دوستان مرداد ذوالنور مصری بیمار رسان بجهت پرسش حال او گرد دیوانه است
که همه دیوانگان بیدم دهند

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور جنون نو زاد
شور چندان شد که تا فلک / میرسید از وی حکایتها ز نمک
هین منه تو شور خود اینجا بجا / پهلوی شور خداوندان بنا
خلق را تاب جنون او نبود / آتش اندر ریشهاشان میزد
چون که در دین عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان آن مراد
نیست امکان واکشیدن زین بلا / گرچه زین ره تنگ می آید عا
دید این شاهان ز عاجز خوف جان / کاین گره کور ندانی بی زبان
حکم چون در دست زندان او فتاد / لاجرم ذوالنون بزندان او فتاد
یکسواره میرد شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره / آفتابی مخفی اندر ذره
آفتابی خویش را ذره نمود / وانگه اندک اندک روی خود را کشود
جمله ذرات از وی مست شد / عالم از وی مست و صحو شد
چون قلم در دست غدار بود / لاجرم منصور دار بود
چون سفیهان را بود کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قوم راه کم / از سفه انا نطیرنا بکم
جهل بر سابین لمان انگیخته / زانخداوند یکی گشت او بخته
چون بقول او ست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی ماند نمود
چون دل آن سازیشان خوبود / عصمت و انت فیهم چون بود
در خالص او در گرد لحظه / باشد از فلاب خاین بیشتر
یوسفان از مکر اخوان در جهند / گرچه یوسف بوبکر کان مهند
از حسد بر یوسف ای مغ / این حسد اندکین گرگ بیعقوب حلیم
لاجرم زین گرگ بیعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف نیست / این حسد دخل از کان اندر
زخم کرد این گرگ زعد زلیق / امده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ اینجا هست / عاقبت سوشو اینجا باست
زانکه خیر حاسدان دور کند / بیگمان بر صورت گرگان کند
حشر بر حرص خس مرداخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را کند اندام نهان / خمر خواران را بود کند دهان
کند مخفی کاندلها میرسد / کشت اندر حشر محسوس پدید
بیشه آمد وجود آدمی / بر خدشوزین وجود آدمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیک کس را در بجا او نیکی
در وجود ماهر را گرگ و خوک / صالح و ناصالح و مخلوط
حکم خوار از آنکه غالب است / چونکه زر بیش از مس آمد در بدر
سری کاندر وجود خفاست / هم بران تصویر حشر واجب است
ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینها در سینها / از ره پنهان صلاح و کینها
بلکه خود از آدمی در کاوخر / میرود دانائی و علم و هنر
اسب میشود هر دو را / خرس بازی میکند بر هم سلام
رفت در سگ آدمی حرص و هوس / یا شبان باشد یا شکاری یا مگس
در سگ اصحاب کهف از نور / رفته تا جوبار جمن کشته بود
هر زمان در سینه نوعی کند / گاه دیو گه ملک دام و دد
زان عجب شد که هر شب اگه است / تا بدام سینها پنهان ره است
دزدی کی از دزد مرجان ها / ای کم از سگ از دزد و غافل
چونکه در دریای لطف / چونکه حامل میوه باری سر
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت / بند بر پا دست بر زانو فتاد
دوستان از هر طرف دیدند / بهر پرسش سوی زندان آمدند
دوستان در قصه ذوالنون شدند / سوی زندان در ازانی زدند
کاین مگر قاصد یا حکیمی است / گو بدین فیله وحی است

فهم کردن دوستان ذوالنون که او دیوانه نیست و بقصد خویشتن را دیوانه مینماید

دور دور از عقل چون دریای او / تا سفه باشد چو فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کار بیماری بود ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز سگ عاقلان دیوانه شد
او ز غار عقل کندین پرست / قاصد از رفته او دیوانه است
که بیدا یعنی ز سازکاو / بر سر بستم زین زنامکاو
تا ز زخم لحت تا بم من حساب / چون فیل از کاو و موسی ای ثقاب
تا ز زخم لحت کاوی خوش سو / همچو کشتگان موسی کش سو
زنده شد کشته ز زخم دم کاو / همچو تیر از کیما شد دوا
کشته بر و بگفت اسرار را / وانمود آن مرغ خونخوار را
گفت دوش کاینجا عجب کشته / نجم این اشوب ایشان کشته
چونکه کشته کرد این خم را / زنده کرد هستی اسرار را
جان او بیند بهشت و نار را / تا زداند جمله اسرار را
وانماید خوبیان دیو را / کاو کشد نفس اشرط طراز
تا شود از زخم دمش جان عشق / تا شود روح زنده بهش
این سخن را مقطع و پایان مجو / حال ذوالنون با مرید یار گو
چون سنیدان نفر زد بیل او / تا ملک زد می کاید انقوا

رجوع بقصه ذوالنون مصری با مریدان

با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چون بدی با عقل و فنون / آنچه بهتر بود عقلت خون
دود کلخی کی رسد در آسمان / چون شود عنقا شکسته بر آن
وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یار پوشد عقل مهجور کرد
راز را اندر میان با محب / ابکه بحر علم و عقل آن سحب
راز را اندر میان او رها / رو مکن در این پنهانی مها
ما محب صادق و بخشنده ایم / درد و غم را دل بپوشنده ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میانه راز و قصد جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن را شنید / جز طرب نوای محبان خلص ندید
فحش آغاز بد شنا از گزاف / گفت او دیوانگانه زی قاف
برجهید سنگ بر او کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید / گفت با درویش ایمان کردن
دوستان بین کو نشاد و دوستان / دوستان را رنج با همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز دوستی او را چو پوست

امتحان کردن خواجه لقمان را در بردگی

نی نشان دوستی سر جوشی / در بلا و محنت و فقر کشی
دوست همچون زر بلا چون نشت / زر خالص در دل آتش خوشت
نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه امید از کار بین / بهر دیدن فرزند خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود / بنده بود از هوس آزاده بود
گفت شیخ را اندر سخن / چرا از نحس من در خواب کن
گفت ایشه سرم تا بدتو را / کاینچنین گوئی مرا زین بر آر
من دو بند دارم ایشان حقیر / واندر تو حاکمانند و امیر
گفت شه اندر کند این لعبت / گفت از آن خرم دیگر شهوت
شاه آنداز کو ز شاهی فارغ است / بر مه خورشید و ز شاه باغ است
نخرزان دارد که نخر عاد او / هستی آن دارد که هستی عدو
خواجه لقمان بظاهر خواجه اوست / در حقیقت بنده لقمان خواجه اوست
در جهان باز کو بر زیبی است / در نظر شاه کو هر کم از حسی است
مر بها باز امفازه نام شد / نام سنگی عقل ناز آدام شد

الحمد لله رب العالمین
الملک لله الواحد القهار
اتمام مجموعه دلاجوانان
بتاریخ ۱۲۱۱ کاتب الذهب
اتمام برای طلاب

اندر دهم جوامیس القلوب
نه حد کند ایاک و اعمالک واضحا
معرفت کرا نیاز کاهند
دانید
واز مرد دل آگاهند

ملک کرد را خود معرفت جامه است / در فنا کوبند کو از عامه است
ملک کرد را ظاهر سالوس هست / نور باید تا بود جاسوس هست
نور باید تا بود جاسوس هست / نور باید تا از تقلید و عوف
ناشناسد مرد را بی فعل و قول / در رود در قلب و از راه عقل
نقد او بیند نباشد نقل / بندگان خاص علام الغیوب
در جهان جان جوامیس القلوب / در درون دل در آید چون حباب
پیش آنکو باشد بر جان حساب / در کنجل چیست از بر روشنا
که بود پوشیدن بر عقل ما / آنکه واقف گشت بر اسرار هو
سر مخلوقات خود بیند او / آنکه بر افلاک رفتار است بود
بر زمین زنجیر دشوار بود / در کف داود کاهن گشت موم
موم چون در کف او نظلوم / بود لقمان بنده شکل نخواجه
بنده بر ظاهر شد دیباجه / چون درو خواجه بجا ناشناس
بر غلام خویش پوشاند لباس / او بپوشد جامهای آنغلا
مر غلام خویش را سازد ملا / در پس خود بندگان در شود
تا مبادا زو کسی آگه شود / کو بدای بنده تو در صد شین
من بگیرم کفش چون بنده کمین / تو در شبی کن مرا دشنام ده
مر مرا توهین توهین منه / ترک خدمت خدمت تو داشتم
تا بغربت حیلت تو کاشتم / خواجگان این بندگیها کرده اند
تا گمان آید که ایشان برده اند / چشم بر بودند سیر از خواجگی
کار ما را کرده اند ما دگی / وین غلامان هر دو بر عکس ایشان
خویش نمودند خواجه عقل جان / پس از آنعالم بدین عالم جهان
تعبیها هست بر عکس ایشان / ایدر خواجه ره افکند کی
تا بدارند بنده بعد از بندگی / ز آرمیدن خوش مرا ندهد
او برای مصلحت را صبر / مر ورا آزاد کرد او از نخست
لیک خوشتر لقمان را بخت / زانکه لقمان را مرا این بود تا
کس ندانند تو ان شیر هی / چه عجب گر شیر زید پنهانکنی
این عجب که شیر زد خود پنهانکنی / کار پنهان کن تو از چشم خود
تا بود کارت تسلیم ز چشم / خویش را تسلیم کن بر دار زد
وانکه از خود بی خود چرند / سید اهون بمرد رحم بند
تا که بیکانش ز بیرون کند / وقت لقمان ز رنج او را بدید
او بدان مشغول شد جان بدید / چون بهر فکری که خواهی دل سپرد
از تو چیزی در نهان خواهد برد / هر چه اندیشی تحصیلی کنی
می دانید در زانسو کانی / پس بدان مشغول شو کان بهتر است
تا ز تو چیزی بر دکان کهتر است / بار بار دزدان چو داب و فند
کشتی مالش بغرقاب و فند / هر چه تا از لشر بدریا افکند
دست اندر کاله بهتر زند / چونکه جبر تو خواهد در شدن
ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب / نقد ایمان را بطاعت کوش تا
تا ز روی حق کردی شرما / چونکه نقد را نگهداری کنی
حرص غفلت را برد دیو دنی / خواجه لقمان چو لقمان را شناخت
بند بود او را با او عشق باخت / ظاهر شد فضل لقمان پیش امتحان کننده
هر طعامی کاو دید بد بوی / کس سوی لقمان فرستادی بدی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصد تا خواجه خود دست خود
سور او خوردی و شو انگیختی / هر طعامی کاو نخوردی بختی
ور بخوردی بی دل و بی آشتها / این بود سستی بی منتها
حزم آورد بود او معان / لیک غایب بود لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی کاین فلان / زود رو و زو لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد پیش نشست / خواجه پس بگرفت سیبی بدست
چون بدادی داد او را یک رغیف / همچو شکر خورد و چون انگبین
از حوی که خورد داد او را دو / تا رسید انشمتها تا صد
ماند شمشی گفت این را مخور / تا چه شیرین خربزه این بکرم
او چنان خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی لقمه جو
چون بخورد از لحیش آن فرو رخت / هم زبان کرد ابله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای خواجه جهان
نوش خوش دی چند بر هر را / لطف چون آنکاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبور از چه روست / یا مگر پیش تو اینجا نیست عدوست
چون نیاوردی بهانه وجهی / که مرا عذر است کن ساعتی
گفت من از دست بخش تو / خورده ام چندانکه از سر مرم تو
شرم آید که یکی تلخ از کف / می نوشم با تو صاحب معرفت
چون همه خوردیم از انعام تو / رسته ام غرق دانه و دام تو
گر ز تلخی کنم فریاد و داد / حالت صد ور بر آخر با
لذت سیب شکر بخش تو داد / اندرین تلخی گدا است
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت دارها نخلی شود / وز محبت نار نوری میشود
از محبت مرده زنده میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت وصف گلخن میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غم هادی میشود
از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود
از محبت هم بنجه دانش / کی کرا در چنین بخشی نیست
دانش ناقص کجا این عشق داند / عشق داند ناقص آنا بر حما
بر جمادی زلف مطلوب خود / از صغیر تا بلب محبوب شد
دانش ناقص ندانند فرق را / لاجرم خورشید اندر قرق را
چونکه ملعون خوانا ناقص را بود / هست در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص بود مرحوم / نیست مرحولا بود لعن و ذم
نقص عقل آنکه بد بخود / موجب لعنت بر او دور است
کفر و رعونت و هر کبر / جمله از نقصان عقل آید پدید
بهر نقصان بدن آمد درج / در نبی لیس علی الاعمی حرج
بر و اقل باشد و بس بیوفا / اقل از باقی نداند بی صفا
برق خندد که بجنبد بکو / بر کسیکه دهد بر تو او
نورها برق بر بدیه بی است / از حو لا شرقی و لا غربی است
برق او خود بخطف الابصار / نور با را همه ابصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه را در نور بر خواندن
از حریصی عاقب نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل چون مغلوب نفس او شد / مسر مان حل نحس شد
هم درین بگردان این نظر / در کسیکه نحس گردد در بکر
از نظر که بگرداند جزو و مد / او نجسی سوی سعد بد زند
زان همی گرداند حالی جا بجا / صید پیدا کان در انتقال
تا که از عسری نبینی خوفها / کی ز پیری باز یابی لطفها
تا که خوف آید از دانش شما / لذت ذات الیمین هر الرجا
تا دو پر باکه مرغ یک پر / عاجز آید از پریدن یکسره
یار ها کز تا نیابیم در کلا / یابد دستور تا کوییم تمام
ورنه این جو آنه نفر بار / کی رهد اندر مرا مقصد گی
جان ابرهیم باید تا بود / بیند اندر نار فردوس و صعود
پایه پایه بر دو بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان صفتیر / بگذرد که لا احب الآفلین
اینچنان غلط انداز شد / جز مر آنرا کو ز سهو باز شد
قصه شاه و امیر آن و جد / بر غلام خاص سلطان آید

در نبی لیس علی الاعمی حرج
چنانکه در سوره فتح و امثال لیس علی
الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج
الآیه
ومعنی واضحست
بجا دارد خطاب انسان را
نفی است یعنی نزد کسی
یا بدو سنتی لهما

دور ماند از جر جر اوکلا / باز باید کرد از اتمام
اندر خی را که تلخ و ورد بود / واندر خی که یکش هفصد بود
کاندر خنا از نهایت جب / گرچه یکسانند اینند در نظر
انحسود اند در خنا بوده / تلخ کو هر شود بخنان بوده
چون سوفانی جهان شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
مکر میسازند قوم حیله / تا که شه را در نقاعی افکنند
محن شاکرد نکه با استاد خویش / همبر اغازد و آید به پیش
از دل سور لجون کهنه کلیم / پرده بندد پیش الحکیم
خود مرا استا مکیر اهن کسل / همچو خوشا کرد کیر و کود
کو بش پنهان ز نم آتش زنه / نی بطالب قلب باشد روزنه
او همی خندد ز وقت مالت / پس خداعی را خداعی شد جزا
چون دل او در رضا از عمل / افتابی دان که آید در حمل
صد هزاران بلبل و مری نوا / افکند اندر جهان بینوا
از عطارد او قهاجان ما / از سپید و از سیه میزان ما
اندرین معنی تو بشنو قصه / تا بیابی از معانی حصه
هدهد نامه ورد و شان / از سلیمان چند جری بابان
چشم هدهد دید جا عنا / حس چو کهی دید ادراک زاید
خاک بر دیده حس بر چون / دید حس را خدا اعمان خوا
خواجه فرد او خالی پس او / ذره زان آفتاب آرد بیا
کرکف خاکی تو جلالی / پس خاکش سر بنهد اعلالا
خال از دردی نشیند زیر / خال بین کز عرش بلند ارشنا
حاکم است و یفعل ما یشا / او ز عین درد انکیزد دوا
نیست کس را زهرها کو بد چون / بر جکرها اندرین رکشت خون
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس انشی دود دری
عادت خود را کردانم بوقت / این عنا از پیش نشانم بوقت
کوهم انجور مقر و نشو بما / هر دو را سازم چو و بر سیا
مقری میخواند از روی کتاب / ما و کم عور از چشمه بندم آب
از در چشمه که آورد / جز من هیل با فضل و خطر
چونکه بشنیدا او را بلند / کفت اریم آب ما با کلند
کفت بند چشم ای شمعی / با تو نوری بیا ارصادی
لیک استغفار هم در دست نیست / نو توبه نقل هر دست نیست
همچنین عکس آن انکار برد / من کند در او صلحی دادی
باید ربوزه مفوض از دو / سنکلاخی مزدعی با صولی

لمه حکایت حسد بردن حاسدان بر غلام خاص سلطان و حقیقت آن

شیخ کو بنظر بنور الله بود / از نهایت و ز نخست کاه بود
از حسد جوشان و کف میزنند / در نهانی مکری انکیختند
شاه از اسرار شان واقف شده / همچو بوبکر ریانی زده
پادشاهی بس عظیم و بیکران / در نقاعی کی بکفتند این زمان
تا کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان نمودند انهان
پرده میخندد بر او با صد دهان / مردها کشته شکار بران
نه از منت تا بری در جاودان / بی منت آبی نمیکرد در روان
اخر از دون بیند فکر تو / دل کواهی میدهد زین کر تو
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه کو زنجور انیت سزا
زو بخندد هم نها روهم بها / درهم امیر شکوفه سبز را
چونکه برک روی خود دیبا / می بینی چون بینی خشم شا
تا رهند ارواح از سود او / عجز

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت ظاهر هدهد

چون محمد با ابوجهل ان بخیل / کافران دیدند احمد را بشر
عقل را حس ز طلسمات دور دل / چون ندید از روی انشق القمر
دید حس را خدا اعمان خوا / بر سنس حق اندصد ان خو
دید حس دشمن عقل او کیش / زانکه او کف دید دریا را بید
ذره زان آفتاب آرد بیا / آفتاب اندر ذره اکرد غلا
خالد ادم چونکه جلالی / پس خاکش سر بنهد املاک
از لطافت بس بدان کز اب / جز عطای مبدع وهاب نیست
کرهوا و نار را سفلی کند / ترکی و دردی و نفلی کند
پس بقین شد که نعم من تشا / خاکی را کف هایر کشا
چار طبع علت اولی نیم / در تصرف دایما من یاقیم
بحر را کویم که هین نار شو / نار را کویم که رو کلزار شو
چشمه خورد اسازم خشک / چشمه خورد اهن سازم مثل

انکار فلسفی در اینه هر بقه فلا ترا ابتهاج صبح ما و کم عور از امر ما تکرم بماء معین با بینائی او

ما زخم بیل و نیزی سر / اب اریم از پستی زبر
دور بر حسب و دو چشمش کور بد / نور فایض ز دو چشمش نابد
دستی اعمال و شوی جود / راه توبه بر دا و بسته بود
دل انجی همچو دی سنک کشت / چون شکافد توبه از ابهر کشت
کهربای مسخ اندایند عا / خاک قابل را کند سنک و حصی

چون درختی در اندازد زدید / چون ببیند شان بچشم عاقبت
چشم اخر بین بیت از بهر حق / چشم اخر بین کشاید اندر سبق
تا غلام خاص را کردن زند / بیخ او را از زمانه بر کند
در تماشای دید کوهران / میزد خنبک بر کوه کران
از برای شاه دامی دو خند / اخر این بد بیر از و امو خند
چشم او بنظر بنور الله شده / پرده‌ها جهل را خارق بده
کو بدان استاد مر شاکرد را / ای کم از سک نیست با ما وفا
پس دل من کارکاه تخت نیست / چه شکنی این کارکه ای نادرست
لیک در زو بیت نما لد از کرم / هر چه کوئی خندد و کوید نعم
ور بدی با تو و را خندد رضا / صد هزاران کل شکفتی مر ترا
چون ندانی زر خند در ثما / چون بدانی زر خند در ثما
افتاب شاد در برج عنا / میکند روحانیه همچو کیا
سرخ سبز افتاد نخه بوها / چون خط قوس قزح در اعیا
رحمت نور ان بلقیس با / که خدا بس عقل مرد بدا
خواند او ان نکتهای با شمول / وز حقارت بکر بد اندر رسول
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از روی انشق القمر
زانکه خالی دید فرد ایند / بحر سنی فطره کر بحر وحدت شد سفیر
از نیاز و اعتقاد انخلیل / هفت بحر با نقطه را باشد دلیل
چون شعبی که نا او از دعا / بهر کشتن خاست کوه را
هر دل انجا هم دستور نیست / مزد زحمت قسم هر مزدور نیست

هین بشستی ان نگر جرم و گناه / که کنم توبه در آیم در پناه
می نیاید آب و نانی توبه را / شرط شد بر وی بجانی توبه را
آتش و آبی نیاید هیزم را / واجب آمد ابر و برق این سوزم را
تا نباشد برق دل وان دم چشم / تا نباشد خشم برق ای بس
تا نباشد گریه ابر از نظر / کی بروید سبزه ذوق وصال
کی گلستان را ز گوید با چمن / کی بفشه عهد بندد با سمن
کی حنا بی کف گشاید در دعا / کی درختی بر گشاید میوه را
کی شکوفه آستین بر بر زند / بر فشاند گوهر ایام بهار
کی فرود لاله رخ همچون / کی گل از کیسه بیارد در برون
کی چو طالب فاخته کو کو کند / کی بلبل گلبانگ ان لک الحجا
لک حجه یا ملک لک یا ملک / کی نماید خاک اسرار ضمیر
کی شود چون آسمان بستان منیر / انجا آورده اند این حلقها
من کریم من رحیم کلها / ان لطافتها نشان شاهد است
که بهر سادر صد جا فند است / ان شود دانا زنان کو دید شاه
چون بدید او را بنا آنبیاه / روح انکس کو بهنگام آنبیاه
دید رب خویش و شد بیخویش و مست / او شنا بوی که می بخود
چون بخود او چه داند بوی کرد / وانکه حکمت همچو ماه و صالحا
همچو لالان شهر از داله است / تو بسی خواب در ریاض خوش لقا
کو دو عده نشانی مر ترا / که مراد تو شود اینک نشان
که بیش آید ترا فردا فلان / یک نشانی انکه او باشد روا
یک نشانی که بگیرد در کنار / یک نشانی که بخندد پیش تو
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشانی انکه انجوا ارهوس
چون شود فردا نکوئی پیش کس / زان نشان با والدین یحیی بگفت
که نشانی تا سه روز اصلا بگفت / تا سه شب حاش کن این نیک بود
این نشان باشد که یحیی بدت / دم مزن سه روز اندر گفتگو
که سکوت آیت منصور تو / هین مباش این نشان را تو بگفت
اینچنین دارد اندر دل نهفت / این نشانها کو بدیش همچو شکر
این چه باشد صد نشانی در کر / این نشان ان بود کان ملک جا
که همی جوید ازاله / انکه بی ان روز تو تاریک شد
همچو دوکی گردنت باریک شد / وانکه دادی انچه داری در زکات
چون کاب پاک باز ان رخصات / رخصها دادی و خواب و نیک و
سر فدا کردی کشی همچو / چند در آتش نشستی همچو عود
چند بیش بیخ و بنی همچو خود / زینچنین بیخار کیها صد هزار
خوی عشاق نماید در شما / چونکه اندر خواب دیدی حالها
انکه بودی ارزوئیش لها / چونکه اندر خواب دیدی روز
از امید ان دلت پیروز شد / چشم گردان کرد بر جب در راست
کان نشان و انعلامتها کجاست / بر مثال برک میلرزی وا
گرد و روز و نشان نا پیدا کجا / میدوی در کو و بازار و سرا
چون کسی که گم کند کو شا را / خواجه خبر آن دوا و رو
جست کشته انجا که داری کیست / کوئیش خبر الیک این خبر
کی نشاید که بداند عبر من / گر بگویم یک نشانم موت شد
چون نشان شد موت و فقر موت شد / بنگری در روی هر مرد سوا
گوید منکر مراد یوانه را / کوئیش من صاحبی کم کرده
رو بجست جوی او آورده / دولت پاینده باد ایوا
رحم کن بر عاشقان معدود را / چون طلب کردی بجد آمد نظر
جد خطا نکند چنین آمد خبر / ناگهان آمد سواری سخت
بر کف اندر کارت سخت / تو شدی بیهوش و افتادی بطا
بیخبر گفت اینت لوس و نفاق / او چنین بیند در و این سور جیست
اوند اندر کاین نشان و صل کیست / این نشان در حق او ناگه دید
اندر او کی نشان آید پدید / هر زمان کز وی نشانی میرسد
شخص را جانی بجانی میرسد / ماهی بیچاره را بیش آبدا
این نشانها ملک یا ملک الکجا / این نشانها که اند بیاست
خاص انجا را بود کو شناست / این سخن ناقص نماند بیمرا
دل ندارم بیدمعدود را / در هارا کی نواکن شرد
خاصه انکو عشق از وی عقل برد / میشمارم برگهای باغ را
میشمارم بانگ کبک زاغ را / در شمار اندر نیاید لیک من
میشمارم بهر شد ای ممتحن / بحر کو یا کی سعد مشتری
نا کند در حصر اگر چه بیمری / لیک هم بعضی ازین هر دو
شرح باید کرد بهر خبر و شد / تا شود معلوم انار قضا
شمه مر اهل نحس و سعد را / طالع انکس که باشد مشتری
شاد گردد از نشاط و برد وی / وانکه را طالع زحل از هر دو
احیا المس لازم امد در امور / گر بگویم از حل استاره را
دانش سود مر ان بیچاره را / بس کرای بیهوده از ان اقتاب
انشی نماید بیچاره بیتاب / از کواکب در سپهر بیکران
دود می نور ماند بی نشان / انچه بر دارد بدان مسعود شو
وز دگر گفتارها معروف شو / جنبش اختر نماید جز عقیم
بر ندارد جز که از لطف رحیم / اذکروا الله شما دستور را
گفت اگر چه ما کم از ذکر شما / نیست لایق مر ان تصور ها
لیک هر مست تصور جیا / در بیاد ذات ما را بیمثال
وصف شاهانه از انها خاص است / مناجات کردن شبانی در عهد حضرت موسی علیه السلام
شاهر گوید کسی جولاه است / این چه مدان مکر اکاه است
دید مولی شبانی را براه / گو همی گفت ایخدا ای اله
عذر شبانی و عتاب الله مر موسی او را
تو کجائی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
ایخدای من فدای جان من / جمله فرزندان و حاوان من
تو کجائی تا شرت شانه کنم / چارقت دوزم بخیه زنم
جامه ات دوزم شپشهایت کشم / شیر دوشم بهر تو ای محتشم
ور ترا بیمار بی اید پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب ایدبروبم جایکت
گر بگیرم خانه ات ام در وا / روغن و شیر ارم صبح و شا
هم پنیر و نانهای روغنین / خمرها جغرانهای نازنین
ازمن اورد ز تو خورد مدا / ایخدا تو همه بزهای من
ای ز ادنی همی و همهای من / زین نمط بیهوده میگفتی شبان
گفت موسی با کیست ایفلان / گفت با انکس که ما را اوید
هم زمین هم چرخ ازو امید / گفت موسی های خیر سر شدی
خود مسلمان ناشد کافر شدی / این چه زاری است این چه هذیان و هاست
بنده لذتهای خود فرما کند / کفر تو دیبا دین را زنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر ترا است / اقتابی را چنینها کی رواست
گر بگیری بیخ تو چلوزا / انشی ایدبسوزد خلوزا
جان کشته زان امر دود جیست / گر همی دانی که یزدان داور است
زار و گستاخ را چون باور است / دوستی بیچون چون دشمنیست
حقگزاری بیچون خدمت عنیست / با که میگوئی تو این را عم و خال
جسم حاجت در صفات ذوالجلال / شیر و نوکه در نشو و نما است
چارق و پاتابه کو انجا پاست

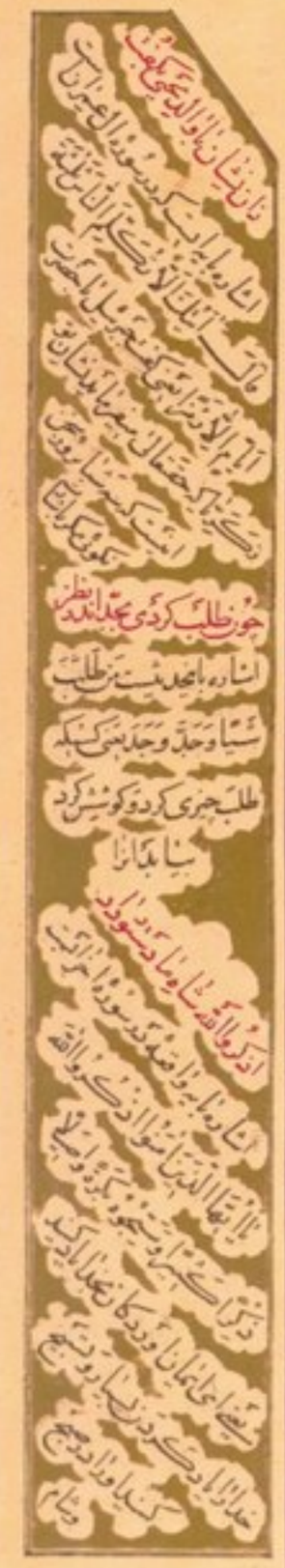

ایچه گفتا انی مرضت لم تعدنی

در حدیث کدر دوره ثابت حقتعالی
میفرماید یا ابن آدم انی مرضت فلم
تعدنی یقول العبد یا رب کیف
اعودک وانت رب العالمین قال
اما علمت ان عبدی فلان مرض
اما علمت انک لو عدته لوجدتنی
عند ذلک ای فرزند آدم بیمار شدم و تو بعیادت من نیامدی
بیمار شدم و تو بعیادت نیامدی میگوید کدامی پروردگار
من تو چگونه مرض شوی و من بگو
عیادت کنم اگر تو پروردگار عالمی
خطاب آید یا ابن آدم ای عیادت
نامریض شدی و اگر تو او را عیادت
میکردی مرا در نزد او می یافتی
و چنان بود که
عیادت کرده باشی

قال رسول الله صلی الله علیه وآله
انبض الاشیاء عند الملائکة
ما خلق الله شیئا اعز من الایمان
انبض الاشیاء عند الملائکة ما خلق الله شیئا اعز من الایمان
فرمود خدا بر روی زمین چیزی
دوست تر و عزیزتر از ایمان
و نیافرید چیزی مبغوض تر بسوی خود
از طلاق

در برای بنده این گفتگو — انکه حق گفتا فی مرضت لم تعد
انکه بی سمع و بی بصر است — در حق آن بنده هم این بیهده است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند ز درد و رنج
گرچه مرد ره انجوانی فاطمه — گرچه یک جنس مرد و زن همه
قصد خون تو کند نامکن است — گرچه خوشخو و حلیم و مؤمنست
فاطمه مدح است در حق زنان — مرد را گوئی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما آن است — در حق پاکی حق الا بس است
لم یلد لم یولد او الا بتو است — والد و مولود او خالق است
هرچه جسم مدود است و صفت — هرچه مولود است و زینسو جوست
زانکه از کون و فساد است مهین — حادث است و محدثی جو هدین
گفت ایموسی دهانم دوختی — ور پشیمانی تو جانم سوختی
جامه ابدیدی کرد تفت — سر نهاد اندر بیابانی و رفت
وحی آمد سوی موسی کز خدا — بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی — نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی نامه اندر فراق — ابغض الاشیاء عند الطلاق
هر کسی را اصطلاحی داده ایم — هر کسی را سیری بنهاده ایم
در حق او مدح و در حق تو ذم — در حق او نور و در حق تو نار
در حق او شهد و در حق تو سم — در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او خوب و در حق تو زشت — در حق او سنگ و در حق تو خشت
ما بری از پاک و ناپاکی همه — از کرانجانی و حالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هندیست — سندیان را اصطلاح سندیست
من نکردم پاک از تسبیحشان — پاک هم ایشان شوند و در فشان
ما بر و زانکریم و قال را — ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود — گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفت عرض — پس طفیل آمد عرض جوهر عرض
چند این الفاظ اعجمی و عجم — سوی خواهم سوی آن سوز و نم
انچه از عشق در جان بر روز — سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند — سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر زمان سوزیدنست — بر دهی ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ور اخطا میکند — خون شهید از آب اولی تر است
این خطا از صد صواب اولی تر است — در درون کعبه رسم قبله نیست
چه غم ار خواری را باچیله نیست
مذهب عاشق ز مذهبها جداست — عاشقان را مذهب و ملت خداست
عتاب کردن حق تعالی با موسی در خویشتن
لعل را گر مهر نبود باک نیست — عشق ورزی با غم غمناک نیست
بعد از آن در سر موحق نهفت — رازهائی کان نمی آید بگفت
بر دل موسی سخنها رانهفت — دیدن و گفتن بهم پیوستند
چند بخود گشت و چند اندر بخود — چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از آن گر شرح گویم ای لهیب — زانکه شرح این ورا آگاهی است
گر بگویم عقلها را بر کند — ور نویسم بر قلمها بشکند
ور نویسم شرحهای معتبر — تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من بیان — گر تو خواهی از درون خویشجوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید — در بیابان در پی جوان دوید
بر نشانهای انگشت رانید — کرد از پرده بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود — هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون پیل و نه بر از — یکقدم چون موج بر از از علم
گاه چون ماهی روانه بر شکم — گاه چون موجی بر از از علم
گاه بر خاکی بنشسته خاخود — میجو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده که دوان — گاه غلطان میجو از جوان
عاقبت دریافت او را و بدید — گفت مژده که دستور رسید
هیچ ادبی و زشتی مجو — هرچه میخواهد دل تنگ بگو
کفر تو دین است و دینت نور جان — ایمنی و رنجهانی در امان
ای معافی یفعل الله ما یشا — بیحیا باروز بازار بر کشا
گفت ایموسی ز ما گذشته — من نسد رمز همی بگذشته
صد هزاران ساله از انسو گشته — تا زمانه بر زدی اسم بکشت
کندی کرد و در کردن و برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت ما — افسر زرین است و بر بازوت ما
حال من اکنون ز کفر است — انچه میگویم نه احوال منست
نقش بینی که در ابیم است — نقش آن نقش را بنیه است
دم که مردی ما اندر تا کرد — در خور نایی در خور در — هان و هان کز حمد گوئی در سپاس — همچو فرجا انچو پاس
حمد تو بیدان که بهر است — لیک آن بحث هم ابر است
چند گوئی چون عطا بر داشتند — که نبودت آنچه می پنداشتند
این بود ذکر تو از رحمت است — چون نماز صبحدم رخصت است
در نماز او بیالودست خون — ذکر تو آلوده تشبیه چون
چون بلید او با بی مرد — ابر بلید جهل قایم نر بود
کان بغیر ابر لطف کردگار — کم نکرد دارد درون مردگار
در سجود کار و کردار — معنی سبحان ربی دانی
کای سجودم چون وجوم نارسا — مرید را تو نگوئی ده جزا
این زمین از حلم خود دارد — تا نجاست رد و گلها دارد
تا بپوشد او پلیدیهای ما — در عوض زو آرد وی عنبرها
پس چو کاوید بکود دارد جود — کنز و بیمایه تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه تر — جز فنا جمله پاکیها تر
گفت ای پیر و من در درد ها — حسرتی بالیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نکردی — همچو خاکی دانه میچیدی
چون سفر کردم مرا ره از نمود — زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زانهمه میل سوی خاک کو — در سفر سودی نبینند پس دو
روی و اپس کردنش آخر ز حرص — روی در کردنش صد نیا
هر کجا را کش بود میل علا — در مزید او حیا و در نما
چونکه کرد اندیشه سوی زمین — در کمی و خستگی و نقص و عین
میل و حب جوی سوی الا بود — در زاید مرحمت انجا بود
سؤال موسی از حقتعالی بر غلبه ظالمان را
ور نکو نساری سوی سوی زمین — اقلی حولا احب الافلین
گفت موسی ای کریم کارساز — ایکه یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کز مزدیدان اندر و کار — چون ملائک اعراض در کرک
وانمدان انجم فساد اندا خنین
این ظلم و فساد افروختن — سجده و سجدگان را سوختن
مایه خونابه و درد ابه را — جوش دادن از برای لابه را
من نمیدانم که عین حکمت است — لیک مقصود عیان و روشنست
ان یقین میگوید خاموش کن — حرص و ریگ دیدم و جوش کن
مر ملائک را نمود سر جوش — کاین چنین بوشی همی دارد سنش
عرضه کردی تو ز دم اعیان — بر ملائک کشف شکلها بیان
خیر تو گوید که شر مزن جیب — میوها گویند سر برگ حبیب
سر خون و نطفه حسن ادب — سابق هر بیشی اخر گوی است
لوح را اول نبوید بو حروف — انکهی بر وی نویسد او حروف

اشاره بقول حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
که مرجع اینجا با قوم خود ادب سکنند
اهدی قومی انهم لا یعلمون یعنی
هدایت کن قوم مرا
که نادانند

حقت الجنة بالمکاره

حقت الجنة بالمکاره

قال النبی صلی الله علیه
و آله حبب الی من دنیاکم ثلاث
النساء و الطیب و قرة عینی فی الصلوة

خونکند را از اشاریها
گل بر آرند اول از صحرا زمین
سید و دهماز ان یاد کران
حقت الجنة بمکروهها
هر که در قصر قرین دو لیست
بی سبب چو دید سبب کرد را
سب چراغ را فتیلی نو بساز
جز بخلوت نباشد ما را
ناله خرد شوی رحم بید
سالها خر بند بودی بس بود
آخر عیسی مزاج دل گرفت
گر ز عیسی کشته در بخورد
تو شب و روز بی سقوم عمر
تو عسل ما سرکه در دنیا دون
آن سر از نو یا کحل عزیز
تو نه انعودی کز آتش شود
زانکه از عاقل جفا کرد و
دوستی با مردم دانا نکو
انوار او را بدید هیشا
همچنان با زلف دبوسی کران
سب حنان مرد را در خود داد
شوم ساعت که شد بر تو بید
هر زمان میگفت او نفرین تو
چون بدید از خور و آن مار را
بمبارک ساعتی که دید
خر گریزد از خداوند ری
ایخداوند و شهنشاه و
لیک خاش کرده می آشوبی
گفت اگر من گفتمی دهزار ان
زهرها بر دلان هم بر زدی
اندر و حیله ماندی روش
چون ید الله فوق ایدیهم بود
این صفت بهر عقلها

چون اساس خانه تو نکند
مرد خود زر میدهد حجام را
چون کرانها اساس راحت است
هر که در زندان قرین محنت است
زانکه اندک کرد صبر کرد
چشمه چشمه بحر انبیا
وه که چون دلدار ما عمر شد
طالع عیسی است اعلم و معرفت
طبع را بر عقل خود مکن
هم مزاج خر شد این عقل است
ور ضعیفی عقل تو آخر بها
چون ای یوسف خواجه خود
باغ و حیله و دزد و زرق
این سر که افزودیم ما قوم زجر
کاز عود در تو کرا آتش زند
باد کی حمله برد بر اصل نور
عاقل آرد معرفت را در میان
از بجا بیند امیری خفته را
چند دبوی بر خفته زد
سیب سید بی بد بخته
کرد از اصل آبا خاتم سبز
میچکد خوان از دهانم با سخن
زور آمد خود هارست و نکو
کفت تو خود جبرئیل وحی
چون بدیدند رها از وی رفت
یاد افتد ناکهان در کو تو
لیک تا کرکن ندزد نادان
کفتمی این خوش حصار
خاصه نیز آکه مغز کبر
کز امن کفتمی او صاف ما
نی دلش را تاب ماند نی تن
همچو بوبکر ربانی تن زنم
بر کشته تا سیمان هفتمین
خم شد و الله اعلم بالصواب

اولین بنیاد را بر می کند
می نوازد پیش چون آسام را
لطفها هم پیشوای نعمت است
انجرای لقمه و شهوتی است
منصب حرف و سبها آن او
این سب همچو چراغ و فتیل
خلوت شب در کلست و دو شد
طالع خر نیست ای بو خر صفت
تو از و بستان و وام جا کرد
فکرش اسکه چون علف آرد
این خر پژمرده کشند و دها
چونی ای یوسف خواجه خود
من کریزان از تو مانند خران
چند کفتم زار و بیهوده را
کر مرا بکر مز میکفتی دعا
بر تنا کفتمی این چون حصار
عفو کن ای خوبرو خوب کار
مصطفی کوید اکر کویم بر است
همچو موسی پیش کرد لاسود
نا محال از دست من حالی شود
دست من بنمود بر کردون هنر
کز امن کفتمی این جرما
اندم از تو جان تو کشتی جدا

دزد در
دشمن خانه از نادان دوست
الاسرار و نماید سود دشمن دانا
که نادان بود بهتر از انبوه
همه کامات در زانو نهاد
دو دوست دانشمند بنا بر همه کامات
حدیث دیگر است که موسی
خداوندا بنا از دوست
دشمن خانه از نادان دوست
الاسرار و نماید سود دشمن دانا
که نادان بود بهتر از انبوه

مرتو دانی تو خوردن بدی / نی دو پروانی کردن بدی
میشنید فحش و خر میراندم / رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست / ترک نوکردن مرا مقدور نیست

هر زمان میگفتم از درد درون / اهدی قومی انهم لا یعلمون
سجدها میکرد از شه زیرک / کای سعادت دی مرا اقبال گنج
ای خدایا بی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف

شکر حق گوید ای پیشوا / ان لی جانه ندارم آن نوا
دشمنی غافلان زینسان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان زنج صلا / ایحکایت سوز از بهر مبلا

اژدهای خرس را در کشید / شیر مردی رفت و فریاد رسید
شیر مرد آنست در عالم مدد / از بلا کافغان مظلومان رسد

قصهٔ آن مرد ابله که مغرور بملوخ حرس شده بود

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوید / انظروا حین رحمت جوشید
انسوبها خلاها جهان / انطبیبان مرضهای نهان
محض مهر داوری و رحمند / همچو حق بعلت بی رسوند

این چه باری میکنی بیکار کیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد / در جهان دارو بجو عبر درد
هر کجا درد و دوا انجا رود / هر کجا فقری نوا انجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب زالا و الست
ناسقیهم ربهم ماء طهورا / تشنه باش الله اعلم بالصور
آب رحمت بیدرد و پست شو / وانگهان از خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت ایدنا بسر / بر یکی رحمت فرو ناآی ای
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک تا بانگ سماع
پنبه سوا بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از تا بانگ حروش

پاک کرد و چشم را از موی عیب / تا ببینی تاج سروستان غیب
دفع کن از مغز از بیخی گیاه / تا که ریح الله آید در مشام
صبح مگذار از تب صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و غنیمت شمر / تا روان آید صد کون خوب و فر
کند ز زانهای جان بکن / تا کند جولان بپای این چمن
غل تجمل از دست و گردن دور کن / تخت نو در باب از چرخ کهن

ور نمی تابی بکعبه لطف رب / عرضه کن بیچارگی و جاه و کرب
زاری و گریه هوس سرمایه است / رحمت کلی قوی دایه است
دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل گریان می شود

طفل حاجات شما را او زید / تا بنالید و شود شیرین مزید
گفت ادعوا الله بی زاری شما / تا بجوشد شیرها مهرها
های و هو با دشمنان ابر / در غم مانید یکساعت صبور

فی السماء رزقکم بشنید / اندرین پستی چه بر جنبید
ترس تو میدان او را عول / میکند گوش تو نافر سفول
هر بلا بیکه ترا بالا کشید / ان بدی دانکه از بالا رسید

هر بلا بیکه ترا حرص آورد / تا بنالی کی دانکه مردم میدرد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیها سوی عقل جان
هر سبب بالا ز امداد اثر / سنگ و آهن فانوا مدبر بحر

انقلابی فوق آن سر کش نشست / گرچه در صورت بپهلوی تست
فوق آنجاست از روی شرف / جای دور از صد بابد صحف
سنگ و آهن نیست کبیا بقد / در عمل هنگام فوقی لا بعد

وانشر را از روی مقصود حوش / آهن و سنگ از زیر و پیش
سنگ و آهن اول و پایان بود / لیک این هر دو نهند جان شهر
کاثر کاندر زمان و این راست / در صفت سنگ و آهن بر برست

در زمان شاخ ثمر سابق است / در هنر از شاخ او فایق است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی حرص اژدها کردیم پا / زانکه طولی دارد اعضا و نجا

تتمهٔ قصهٔ حرص و اژدها و آن مرد ابله

حرص چون زهرا کرد از اژدها / شیر مردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند دست / اژدها را او بدین حیلت بکشت

اژدها را او بدین حیلت بست / تا که آن حرص از هلاکش رست
اژدها را هست خود حیله دگر / لیک تو حیله تو حیله است
ما کران بیالیکن ما زبین / در نبی والله خیر الماکرین

حیله خود را چو دیدی باز رو / گر کجا آمد سوی اغاز رو
هر چه در پستی آمد از علا / چشم دار سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیر کی آید بلا

چشم را در روشنایی کن / که نه خفاش نظر را سوی کن
عاقبت بینی نشان نور است / شهوت حالی حقیقت دور است
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن بود که بکبازی شنید

زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر را و استادان دور شد
سامری را از آن هنر در جو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته

لاجرم مود کرا بازی نمود / تا که آن بازی او جاری بود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سر و بدان خوش سر دود
سر بخواهی که دو تو پای با / در پی قطب صلاح رای با

گرچه شاخ خویش فوق و بین / گرچه شهد جز بنا او بجین
فکر تو نقش و فکر او سجاب / نقد تو قلب و نقد او سکان
او تو خود را بجو در او وی او / کور و کو کو فاخته سان سوی او

ور نخواهی خدا اهل صفا / همچو حرص اژدها را ده جفا
وز خطر بیرون کشاند مر ترا / زانکه میکن جور و زینت بین
چونکه کوری سر مکش از ره / ایخدا این سنگدل را موم کن

تو کم از حرص نمی آرد درد / حرص رستانی در چو در یا کرد
کفر نابینای سایل که من دو کوری دارم هر مرمز مرحمت
ناله او را خوش مرحوم کن / ایخدا این سنگدل را موم کن

ان یکی کوری بمیکف الامان / من دو کوری دارم از اهل زمان
پر دو بار رحمتم از بیدها / چون دو کوری باشد اندر جهان
از تعجب مردمان کف لبان / ایخدا کوری را بیا کن ز باب

زانکه یک کوری بجو بینیم ما / اندر کوری کدام از وانما
گفت زشت او از دم ناخوش نوا / زشت او از دی و کوری شد دو تا
بانگ زشتم مایه غم میشود / مهر خلق و زانک من کم میشود

زشت او از دم بهر جا که رود / مایه خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید / اینچنین تا کنج را کنجا کنید
کرد نیکو چون بکف این را دارا / لطف او از دلش او از را

زشتی آواز کم شد زین کله / خلق شد با او برحمت یکدله
وانکه او از دلش هم بد بود / انسه کوری زشتی سر بد بود
لیک و هابان که بی علت دهند / بوکه دستی بر دستش نهند

چونکه آواز خوش و مرحوم شد / زود دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو شد سوخت و سفق / زان نمیکرد اجابت را رفیق
اخشوا بر زشت او از مدت / کور چون خلق چو سگ بود

چونکه ناله حرص حمت کش بود / ناله تو بتوان ناخوش بود
زانکه با یوسف تو کرگی کرد / یا ز خون بیگاهی خورد
توبه کن و زخورد استغراق کن / ورجرا کهنه شد رو داغ کن

باز گرد از کرگی ار و باه بر / تا ز دو بابره مرجعت بجکایت معروف بر بوفای حرص و بیدادی آن مرد دانا مر آن اجمور را
نصرت از حق میطلب نعم النصیر

خرس هم از ارادها چو ورد صید / وانکرم زانمرد مرد انه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس را / شد ملازم از پی آن دیدها
آن مسلمان سر نهاد از خنکی / خرس خارش کرد از دل بی‌شکی

آن یکی بگذشت و گفت این حال چیست / ای برادر مر تو را این خرس کیست
قصه‌ها گفت و حدیث اژدها / گفت خرسی منه و ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی باید بست

گفت والله از خوی گفت این / ورنه خرس چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌دهست / از حسودی مر از مهرش بهست
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل تو جنس را

گفت و رو کاخوی کرای حسود / گفت کارم این بد رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای پدر / زانکه من نامت نباشم خر
بر تو دل میلرزدم زانده / با چنین خر مرو در بیشه

از دلم هر کز نلرزید از گزاف / نور حق آن به دعوی و نلاف
مؤمنم بنظر بنور الله شد / هان و هان بگریز از این نکته
این همه گفت و شنوش در رفت / بدگمانی مرد را سد بست رفت

دست او بگرفت و در آن وی کشید / گفت دفعم چون نه یار را شد
گفت و برمن تو غمخواره مباش / بو الفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفت او من عدو تو نیم / لطف باشد گر بیایی در رسم

گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت خر یار را منقاد شو
تا بخسبی در پناه مقبلی / در جوار دوستی صاحدلی
در حیا افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زو بگرداند رو

کاین مگر قصد من آمد جو / یا طمع داری گدایی تو نیست
با گروبستند با یاران بدین / که نبرسامر ازین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من / کاینچنین جد میکند در کار من

خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خر بود / او مگر مر خر را هم جنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود / وز شقاوت او مطیع جهل بود

بد رک و خودرای و بدبخت آمده / کره و مغرور و کور و خوار و رد
خرس را بگزید بر صاحب کمال / روسیه حلم صاحب دل حیا
عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفت موسی با یکی صاحب حیا / کای بدانندیش از سفاهت در صلا
گفت موسی علیه السلام مر گوسالهٔ پرست را که در
سعی مر ما همه معجز بیاری چرا گوسالهٔ را می‌پرستی
صد کمانت بود در سعی بر / با چنین برهان و این خلق کریم

صد هزاران معجز دیدی بین / صد حیا میفروشی و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ مدای / طعنه بر پیغمبر ام میزدی

کرد از دریا بر آورد عیان / نار هید از شر فرعونیان
زاسمان چل ساکاسه خورد / ورد عایم جو زسنگی بدید
چوب شد در دست من زاژدها / آب خون شد بر عدو نابرا

شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس رویم شد شهاب
این صد چندین چندکرم و سرد / از تو آن نوهم کم نکرد
بانگ دگوساله از جادوی / سجده کردی گر خدا من بودی

وان توهمها را سیلاب برد / زیرکی با دیده خواب برد
چون نبودی بدگمان در خوی / چون نهادی چنین از بت جو
چون خیال نامد از زور او / وز فسادی سحر احمق کیر او

سامری خود که باشد ای مهان / که خدایی بر تراشد در جهان
در خدا کاو چو یکدل شد / وز همه اشکالها عاطل شد
کاو نباشد خدا را بلا / در رسوم تو چو گردی خلا

من کاوی سجده کردی از خری / عقل تو شد صید سحر سامری
چشم در دیدی ز تو دو جلا / این جهل وافر و عین صلا
شه بر آن عقل کزین کرتر است / چون تو کان جهل را کشتر است

کاو ز زیر بانگ کرد آن چه گفت / کاحمقان را این همه عبرت شگفت
زان عجب تر دیدار من بی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید طلبا / عاطلان را چه خوابد طلبا

زانکه هر جنسی رباید جنس خود / کاو سوی شیر نر روی نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بی آدم شود

چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدق و کف صاف
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون بو جهل از صحابه دید / دید صدق القمر با او برد

دردمندی کز زمام افتاد / زو نهان کردیم حق پنهان نکت
وانکه او جاهل بد از درد بعید / چند بنمودیم او را از ندید
انه دل صاف باید تا در او / واسطه صورت زشت و نکو

آن مسلمان را آن ابله گرفت / زیر لا حول گویان ره گرفت
ترک کردن آن مرد دانا صحبت معرور و بحر خرس را
گفت چون از خدا زشت و بد / درد او بیش مزاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوای مفزاید درد بس / قصه با طالب مگو بر خواص
چونکه اعمی طالب آمد حق است / بهر فقر او را نشاید حبست

تو حریصی در شنیدن مهتران / تا بیاموزند علم از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند خوش کز بوک
این بیان یاری دهند خوش / بر عرب اینها سرند بر عجم

بگذر از این صیت از بصر و بوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و سنگ آمدی
کاندرین فرم کم آمد این مناخ / تو ز یاران و وقف تو فراخ

مر ترحم میکردم در وقت نیک / این نصیحت میکنم ز خشم و جنگ
احمدا از دخدا این نک ضریر / بهتر از صد بصیر و صد وزیر
یاد الناس معادن چون نبات / معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن اهل و عفیف مکنس / بهتر از صد هزار کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید عشق و درد و دود
اعمی و سنگ آمد درد مند / بنده و داده که خواهد سند

کرد و سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کاقند
کرد و سه احمق ترا تهمت نهند / حق بر او گواهی میدهد
آنکه او را حق گواه آمد عنیم / کفت از اقرار عالم فارغم

کر خفاشی را ز خورشید خوش است / اندلیل آمد که او خورشید نیست
نفرت خفاشکان آمد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
کر کلابی را جعل راغب شود / اندلیل ناکلابی بی بود

ور شود قلبی خریدار محال / در محکی این دراید در سئال
در دو سه خواهند روا نیز ابدان / شب نیم روز که تابم در جهان
تا که کاه از من نجی با بدکار / خر خریداری و در خور کار

او در اید کنم من از سوس / تا نمایم کاین نفوس آن نفوس
من جو میرانم خدایم در جهان / وانمایم هر سبب را از کران
کاو را داند خدا کو لله / خر خریداری و در خور کار

من نه کاوم تا که گوساله خرد / من نه خادم کاشتری از من جرد
تملق دیوانه با جالینوس و قهر کردن جالینوس
او گمان دارد که من جو کرد / بلکه از آیینه من رو فرد کرد

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا با افلاس دارو دهد
در بگفت او ابکی کاید فنون / اندر او خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو اندیشه کرمکو / گفت در من کرد یکدیوانه رو

یا الناس معادن کمعادن الذهب
الناس معادن کمعادن الذهب والفضة
یعنی آدمی را معادنست
مثل معدنهای زر و سیم
یعنی متفاوتند در شرف

ساعتی در روی من او بنگرید / چشمکم زد استبی بر دید
کرنه جنسیت بدی از من درو / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
کر بدی جنس خود آمد ای / کی نفیر جنس خود در بردی

چون دو کس رهم زند هیچ شک / در میان شاهد فلذ مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت با جنس کوست و حد

اخلیمی گفت دیدم در یکی / در بیابان زاغ را با کلکی
در عجب ماندم بجنس جان شان / تا چه فدر مشترک باهم شان
چون شد مرد یک من حیران و دلک / خوبید هر دو را بود لک

خاصه شهبازیکه او عربی بود / با یکی جغدی که او فرنی بود
این یکی خورشید علیین بود / وین یکی کرمیکه بر سرگین بود
این یکی یوسف رخی در عیسی نفس / وان دگر کرمی قرا خر با جرس

این یکی تیر شد در لامکان / وین دگر در کاهدانی همچو سگان
این یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بینوائی منفعل

این یکی سرو شد از اهل زمان / وین دگر در خاکساری در جهان
بلبلان را جای مرغ چمن / مر جعل را در چمن خوشبو وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گلبن بغل

گر کرانی در گلشن بیگمان / باشد آن بهتر کمال گلستان
غیرت من سر تو دور باش / میزند کانجا زند دور باش
ور بیامیزی تو با من ای بدی / این گمان آید که ارکان منی

گرد آمیزد ز نقصان من است / زانکه پندارند کو از من است
گرد آمیزد من آن زهرها / موش و دریا باشد و ماهی و خاک
چون مرا جز از بلیدی باک داشت / چون سر بر من بلیدی در کماشت

یک کم ز ایشان بدانرا برید / در من آید یک کجا خواهد رسید
یک زنان آدم آن بود از ازل / که ملائک سر نهند آنجا محل
یک نشان دیگر آنکه آن لعین / تهدیس کرد منم شاه و رئیس

پس اگر ابلیس هم جد بدی / او بسوی آدم او عبر بدی
هم سجود هر ملک میراث او / هم سجود آنجا بر رضان او
هم گواه او شد اقرار ملک / هم گواه او شد کفر این بکک

اینچنین با یار ندارد باز کرد / که چگرد انجیر با انجیر مرد
شخص خفت خرس میزد بر مگس / وز شیر آمد مگس زو باز پس

چند ارش راند از روی جوان / انمگس بر باز می آمد دوان
چشمکین شد با مگس خرس و رفت / بر کوه از کوه سنگی سخت رفت
سنگ او زد و مگس را دید پا / بر رخ خفته کرفته جا سا

بر کوه آن آسیا سنگ بزد / بر مگس تا انمگس را پس خزد
سنگ روی خفته را خاکار کرد / وین مثل بر جمله حاضر کرد
مهر ایله مهر حرب آمد بین / کین او مهر و مهر او سب کین

عهد او سست و ضعیف / کفت او زود وفای او بخف
ور خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کر سخن
چونکه بیسوگند بد کفتش دروغ / تو مپیچ از مکر سوگند بدروغ

نفس او میر او عقل او اسیر / صد هزاران مصحف خورده بکیر
چونکه بیسوگند پیمان بشکند / کر خورد سوگند او بدتر کند
زانکه نفس شفقت کرد دزان / که کنی بندش بزنجیر کران

چون اسیری بند بر خاکی نهد / حاکم از بر در دیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
توز اوفوا بالعهود شو / احفظوا ایمانکم را او مگو

هر که او کوید بنزد ما دروغ / در نگیرد کفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با که می کند / نرکند چون نار و کرداوند

از صحابه خواجه بیمار شد / واندر ایمانی او چون نار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت فیض تو فایده است / فایده از بر تو عایده است

فایده اول که آن شخص علیل / بو که قطبی باشد شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عود / که نمیدانی تو هر را از عود
چونکه کنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویرانرا مدان خالی ز کنج

قصد هر درویش مکن از کرام / چون تو یابی تجدید مکن حرام
چون ز انجم باطن بین بود / کنج می بیند اندر هر وجود
ور نباشد قطب با ورده بود / شه نباشد فارس اسپه بود

پس صله یاران ده لا درم شما / هر که باشد کر پیاده و رسوا
وعده باشد هم این حاکو / که با حسان بر عدکشته دو
ور نکردد دو کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود

پس فواید غیر از ما شد بدو / از درازی خاطرم ای یاد نو
زانکه انبوهی و جمع کان روان / رهزنان را بشکند پس سنان

امداد حق سوی موسی این عنا / کاطلوع ماه دیده نور جب
حاصل آن آمد که با جمع ای / همچو بنکر از حجر یاری رسی

وحی آمد بر موسی علیه السلام از حق تعالی
که چرا من که بر رسد مر بعیادت من نیامدی

شرف کردم ز نور ایزدی / من حرم بجو کشتم نامدی
باز فرمودش که در رنجور هم / چون نپرسیدی تو ازو کرم

کفت سبحانا تو پاکی از زیان / اینچه رمز است این بکن با من بیان
کفت یا رب هست معذور من / هست رنجوری من معذور من

کفت یا رب هست بقصانی ترا / عقل کشد این کره را بر کشا
کفت ای بنده خاص کزین / کشت رنجور او منم بنکر بین

هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا کر بکلی / تو هلاکی زانکه جزوی کلی

یک دست از جمع فن بکریان / مکر شیطانیست این یک دان
جد اکر در باغبان بحیله صوفی و فقیه
و علوی را از یکدیگر و هر یک را بنیرنگی خود بر بندد

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون زرد ابیاغ اندر مرد
کفت با اینها مرا صحبت است / لیک جمعیت جماعت است

یک فقیه و یک سر و صوفی / هر یکی شوخی فصولی و بی
هر یکی را من بسوئی افکنم / چونکه تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه

بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس بر ایشان تخت اندازم کمر
رفت صوفی کفت خلوت با دوا / تو فقیهی و نیز شریف تا مدا
تا بفتوی تو نانی میخورم / تا بپردازش تو میپرم

کفت صوفی را برو سوی وثاق / یک کلیم او در برای این فاق
کیست آن صوفی که خواری جنس / تا بود با چون شما یار و جلیس
چون بیاید مرد را نیبه کنید / هفته بر باغ و داغ من نهید

وندکر شهزاده سلطان ما / سید است از خاندان مصطفا
وسوسه کرد مر ایشان را و رفت / او کریزان همی باید شکفت
چون بره کردند صوفی و فقیه / خصم شد اندر پیش تا چوب رفت

باغ چو جان من از سیمای است / ای شما بود مر ایشان چشم را
این چنین ره نمود باز آید / از کدامین شیخ هر اینت رسید
نیم کشتش کرد و سر بشکافت

کفت ای یک صوفی کو از ستیز / اندر آید باغ مردم نیز نیز
کوفت صوفی را چو تنها یافت

گفت صوفی را من بگذشت لیک / ای رفیقان با من خود را بدید
مرمرا اغیار دانستید ها / نیستم اغیار زین قلبان
آنچه من خوردم شما را خوردنست / وینچنین ضربت جزای هر دنست
رفت زین رسم هم رفتی / اینچنین غصه شما را خوردنست
اینجهان کوهست و گفتگوی تو / از صدا هم باز گردد سوی تو
چون صوفی کشت فارغ از امان / لیک بهانه کرد او بر جنس
کاین شریف من بر وی و تا / که زبهر جاست نخستم رفاق
بر در خانه بکوبیم را / تا بیارد از رفاق وفا را
چون برم کردن بگفت ای مرد / توفیقی ظاهر این و یقین
او شریعتی سکینه دعوی کرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می نهید / عقل ناقص و انکهانی آ عقید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته اند زمانه هر عنی
هر که باشد از زنا و زن زنان / این بر دظن در حق زنان
هر که بر گردد سر از حرفها / همچو خوک دزدیده خانه را
انچه گفت آن را عیان بو الفضول / حال او بد دو از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید از فقه / در پس رفت آن ستمکار سفه
گفت ایخواند دین را عیب خواند / دردی از پیغمبر میراث اند
شیر را انچه همی ماند بدو / توبه پیغمبر چه بی ما بکو
با شریف نکرد اندر ارجی / که کند با آل پیغمبر حاجی
تا چه کین دارند دایم بو و عود / چون برید و شیر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت با چشم پر آب
پایدار اکنون که کشتی مرد و کی / چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف لا بتو همدم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب عرض / احمقی کردی تا بیس العوض
شد از و فارغ بیاکای فقه / چه فقیهی ای تو سلم هر سفه
فوت این را ای بریده دست / کاندر او نکوئی مرهست
این گفت و دست بروی برگشا / دست او کین دل ز داد دا
گفت حقست زین دست دید / این سزا آنکه از یاران برید
من سزاوارم با یزید چنین / تا چرا بریدی از یاران کین
گوش کردم آنهمه افسون تو / بر زنم بر سر که شد ناموس تو
زد و را القصه بسیار و بخت / کرد بیرون زباغ و دست
هر که بنها ماند زیاران خود / اینچنین ایدر او را جمله بد
این عبادت از برای این صله / وین صله از صدق بخت حامله

رجعت بقصهٔ صحابی که بحضور و عیادت فرمودن حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم او را

چون عیادت رفت پیغمبر بدید / اینصحابی را که در زحمت رسید
چون شود وی را ز حضور و ولا / در حقیقت کشته دو از خدا
چون نتیجه مجرم همراهان عم / کی فراز روی شاهان آمدی
سایهٔ شاهان طلب هر دم ساز / ناسوزانت بهتر از آفتاب
رو بخسب اندر پناه مقبلی / بو که از دست کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد زین غافل شو
فاخته سان روز و کوکو کوکو / گنج پنهانی درویشی بجو
در بدر میگرد و میرو کو بکو / جستجو کن جستجو کن جستجو
تا توانی اولیا را رو برساب / جهد کن والله اعلم بالصواب
سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید
بایزید بسطامی بعزم مکهٔ معظمه و در بر او بهر سهر که رفتی از بخت / مر عزیزان را کردی از بخت
گرد میکشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان نصرت ملکی است
بخدمت بزرگی رسید و گفتن آمد بایزید را / گفت حق کاندر سفر جادوی / باید اول طالب مردی بوی
قصد کنجی کن که این سو و آن / در تبع اید تو از فرع دان
که مکه تو منم گرد من مانند مکه طواف کن / هر که کاو قصد کند با شدش / کاه خواند در تبع اید ایدش
که کاری نیاید کنی / مرد چو مردی مرد می مرد
قصد کعبه کن چو مرد حج تو / چونکه رفتی مکه هم دیده شود / قصد در معراج دیدار دوست بود / در تبع عرش ملایک هم بود
سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیر بی کلها نکفت
حکایت / نیت مؤمن بود به از عمل / اینچنین فرمود سلطان دو
خانهٔ نو ساخت روزی یک مرید / پیر را مدخانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کردن نکو اندیش را
رو ز از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید از طریق
گفت آن فرع است این را بدنیا / تا از زیده بسنو با یک نما
نور خود اندر تبع اید / نیت از اگر کان مسابد
بایزید اندر سفر جستی بی / تا بیابد حضر وقت خود کی
دیدهٔ پیر را بقدری همچون هلال / بود در وقت و کفتار رجال
قصهٔ بایزید که بر نیری بر خورد / دیدهٔ نابینا دل جوان / همچو پلی دیده هند ناخوان
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چو کشاید آن بیند این عجب
زین عجب در خواب روشن میشود / دل در و خواب و زین میشود
وانکه بیدار او بیند خواب خوش / عارف او خالی و در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود در خدمت شتافت
پیش او بنشست پیر سید عالی / با فتن در روش هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از رکه / گفت چون با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دو دست / نک بسته بر گوشه رد دست
گفت طوفی کن بگرد هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شما
وانکه حج کردی و حاصل بر شد / عمر کرده عمر باقی با صفا
صاف بر صفا بنشا / حق انجمی که جانت بدهد
که مرا بر بیت خود بگزیده است / کعبه هر چند یک خانه بر او
خلقت من نه خانه سر او / تا بگرد انخانه را در وی رفت
واندر بیخانه بجز آن حی رفت / چون مرا دیدی خدا را دیده / گرد کعبه صد بر گردیده
خدمت طاعت حمد خدا / تا نبندار یکه جز از من جدا
چشم بگو باز کرد در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه ابکار بینی گفت با / گفت با عبدی مرا صفا با
بایزید کعبه را در با صفا / صد هزاران عرش صد صفا
بایزید آن گنهها را بموش داشت / همچو زین خلقه در بر گوش داشت
امد از وی بایزید اندر مزید / منتها در منتها آخر رسید
چون بمرد بدان بیمار را / خوش نوازش کرد با رغار را
داستان حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله / زنده شد او چون پیمبر بدید / گوئیا آدم مرا در آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من ما بداد
گر بدستم ار بجز بر کشاخی فرمی بوده / از قدوم این شه بی حاجت
انجمنه رنج و بیماری و تب / ای مبارک رو و بیداری شب
نک مرا دیدی از لطف و کرم / خوشچین دیگر دادی دو سم
درد بشم داد تا من هم رجوا / برجهم هر بیت لا بد شبا

تا نخسبم جمله شب چون کاو و خر / دردها بخشید از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جو کرد / دوزخ از تهدید شان خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها درو است / مغز تازه شد چو بخراشند پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم سستی و درد
چشمهٔ حیوان و حمام است آن / کان بلندیها همه در پستیست
این بهاران مضمر اندر خزان / پر بهاران آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با او جست و جو / مبطلب رمز از خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاین بد است / شنو چون کار او ضد بد است
تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
شورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیا انبیا / تا که گردان شد بر این سنت سما
نفس میخواهد که تا ورا کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت تا شورت با که کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک در ایذا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او شور کن و آنچه گفت / تو خلافش کن که در راه است
شورت با نفس خود چون میکنی / هرچه گوید کن خلافش ای ذکی
گر نماز و روزه میفرماید / نفس مکار است مکری زاید
شورت با نفس خود اندر قضا / هرچه گوید عکس آن باشد سزا
بر نیایی با وی و استیز او / رو بزاری بگریز آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه گر کامل شود از پیشه‌گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تا زه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوست هر روز بهانه نو نهد
کم کوید وعده‌ها سر را / جادوی مردی ببندد مرد را
ایضیا الحق حسام الدین سا / که ز رویت نور شد روز کیا
بر فلک اوبخته شد پرده / از پی نفرین دل آزرده
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان قضا کیست و کجاست
اردها کشته آثار رسا / آنکه کرمی بود افتاده برا
اردها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی دست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدست اژدها گردد عصا
صبح تو بگشاد شبهای سیاه / صبح تو بگشاد شبهای سیاه
دوزخ از رخ و بر وی دم فسون / ایدم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست و بنموده کفی / دوزخ از مکر بنموده نعیم
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون یابی و جند خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / وز فرود دیدی از آن کردی حذر
از عنایت بود و فضل ایزدی / حمد او ورنه تو بد دل میبدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / اجتهاد باطن و ظاهر خدا
تا میسر کرد بر را بدو / تا ز عجز او نکرد اندیشه رو
کم نمودن مر ورا بیرون بود / که حشر را و طریق او بود
آنکه چون پیش نباشد در ظفر / وای اگر که بر اثر نماید شرر
تو ای اگر صد ابکی بیند دو / تا بجالش اندر آید در غرور
زان نماید ذوالفقاری چوب که / تا دلیر اندر فدا حق بحلک
واندارد شاه بدین حیلت بحل / تا بپای خویش تا شد آمد
آن فلوان خاب آن تشکده
کاه برگی میشمایا تو زود / لف کنی او را برای زو جود
ها که آنکه کوهها بر کنده‌اند / زو جهان کرباس او در خنده‌اند
میشمایا تا بکعب این آب جو / صد چو عوج عوج غرق او
میشمایا موج چون تل مشک / میشمایا قعر دریا خاک خشک
خشک بد آن بحر را و عوج کو / تا در او راند ز بر مشی دو دو
چون در آمد در تک دریا فتا / زانکه چشمش را اصل بینا
دید بینا از لقای حق شود / حق کجا هم را همی حق شود
قند بیند خوشتر از هر قوت / زانکه بیند خوشتر از تلک عوت
آفتاب در فتنه آخر زمان / بر نمیگردد بدان آخر زمان
خنجر بر نتواند در قصد ما / نیش زهر آلوده در قصد ما
ای فلک از رحم چون آموزدم / بر دل موران مرا چون نمازدم
چون آنکه چرخه چرخ را / کرد گردان بر فراز این سرا
که در گور کردی رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
چون آنکه ذاکی کردی بخت / تا نهال ما ز خاک و آب رست
چون آنکه کز اصناف آفرید / کرد چندین مشعله در پدید
آنچنان معصوم باقی داشت / تا که دهری از ازل پنداشت
انبیا گفتند خود را از نور / ادبی داند که خانه خاد است
عنکبوتی که در وی عاشق است / نه کی داند که این باغ از کیست
کرم کاندر چوب را بدست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل با کرم باشد صورتش
عقل خود را میشمارند کها / چون پری و دراز آن و سبکها
از ملک بالا بسی جای پری / تو مکن پری بسی میپری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلید بسی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه آن و ما نشکار ماست
زین خرد جاهل همی باید زدن / دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بیند زاد شام دی / سود سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
از مودم عقل دو اندیش را / بعد از این دیوانه سازم خویش را
کفت با دلقک سبی سد جلا / قحبه را خواهی تو از عجل
عذر دلقک از بهیتیدن کفتن چرا از زن فاحشه کرفتی
با من ابرا از میان کفت / تا میکردم بیک مشورت جفت
کفت نه مشورت صالح جو / قحبه کشد زغم من سبکی
خواستم آن قحبه را با معرفت / تا ببینم چون شود آن عاقبت
عقل را هم از مودم من بسی / زین سپس جویم جنون را معرفی
از یکی میکفت خواهم عاقلی / مشورت دارم بدو در مشکلی
عذر دلقک در سخن آوردن بهلول را مشورت کردن
از یکی کفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل غیر از مجنون ما
بر سبکی کشته سوار ملک فلان / میدواند در میان کودکان
کوی میارد بر روان او سنا / در جهان کنج نهان جان جهان
صاحب ایشان ترا پاره / اسما قدر و اختر ماه
فر او کرو بیا را جانشد / او درین دیوانگی پنهان شد
لیک هر دیوانه را جان دیگری / سرمه کو سالک را چون سایری
چون ولی اشکارا با تو کفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم آن دانش نبود / وانداشتی تو سر کین را عود
از جنون خود او ولی چون پرده ساخت / مر ورا ایکو چو خواهی ساخت
کر ترا باز ست اندیشه یقین / زیر هر سنگی یکی سر هست بین
پیش آنچشمی که باز و صبر است / هر کلیمی را کلیمی در بر است
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر کرا او خواست با بهره کند
کز ندانند خواص را آشنا / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
جو بدزد در بیابان رخت کو / صبح تابد دزد را او در عدو
کور نشناسد که دزد او کیست / گرچه خود بر روزند دزد عنود
چون کرد سک کو حصار زند را / کی شناسد او سلاح زند را

یک سگی در کوی کوری کدا / حمله می آورد چون شیر وغا
سگ کند اهنگ روبه بیحشم / در کند مه خاک در روبه بچشم
کور عاجز زین دم و با آن سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صیدهای شیر شکار / دست دست دست از من بدار
گر ضرورت دم خر را ای حکیم / کرد تعظیم لقب دادش کریم
کف او هم از ضرورت ای اسد / از چو من لاغر شکاری چی رسد
کور میگیرند یا رانت بدشت / کور میگیری تو در کوچه بکشت
کور میگیرند یا رانت بصید / کور میگیری تو در کوچه بکید
انک عالم شکار کور کرد / وین سگ بیما قصد کور کرد
علم چون آموختی از صد دلا / میکند در بیشها صید جلا
سگ چو عالم گشت چالاک و رصد / سگ شناسا شد که میرصید کیست
ایخدا آن تو شناسنده حیست / کور نشناسد نه از بی چشمی است
بلکه از جهل است و از خشمی است
بیست خود بی چشم کور از زمین / این زمین از فضل حق چشم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را گداخت
رجف کرد اندر هلال مرد ع / فهم کرد از حق که یا ارض بلع
آب خاک و باد و نار ما بشر / بیخبر ما و با حق ما خبر
ما بعکس این عنبر حق جبر / بیخبر از حق ما چندین بدیر
لاجرم اشفق منها حملنا / کف شد ز آب چون حمله شان
کف بیزاریم حمله زین حساب / که بود با خلق حق با حق و ما
چون بماند از خلق ما ند او هم / این چو نی قلب می باید سلیم
چون کوری در دزد دکان / میکند انکور عنبا ناله
تا بگوید دزد او را کان منم / گر نبود دزد بدم که دزد و منم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جماد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه بر او از زر برد
اولا دزد دید کحل دیده را / چون شناسا باز یابی بصر را
کاله حکمت کم کرده دست / پس اهل دل بقین آنجا صلاست
کور دل با جان و با سمع و بصر / می نداند دزد شیطان را اثر
زاهل دل جو از جماد آن را بجو / که جماد آمد خلاف پوست او
بار میگردیم سوی راز جو / تا شود هم شور با آواز کو
شور چون بیند آمد سوی او / کای ایکو دلشده زین یکو
کفت و زین خلقان کاین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را بدی در لامکان / همچو شیخان بودی من بر دکان
خواند در محتسب مصری را زیر دار و جواب او
محتسب در بیشه خانی رسید / در دو دیوار مرد خصه دید
گفت چه میخوری چه خوردی بگو / گفت اخرد رسو اگوی حسب
گفت نخوردم که هست اندر رسو / گفت نکه خورده ام گفت محتسب
گفت آنچه خورده خوجیت آن / گفت آنچه در رسو مخفی است آن
گفت او را محتسب هین ای سخن / مست هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هوی کنی / گفت من شادم تو از غم میخنی
آه از درد و غم و بیداد دست / هو و هو میکنان از شادست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت مر این بگذار این ستیز
گفت و من از کجا تو از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت وای محتسب بگذار رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت و فن بدی / خانه خود فهمی و من کی شدی
من اگر با عقل و با امکانی / همچو شیخان بر سر دکانی
گر مرا رائی و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا زنبیل و در بوزه بدی / هم ندوران همه روزه بدی
دو مرا بر رنج در آورد زن / آن مرد بهلول را در رسید
گفت آن طالب که اخر لیک هست / انوار ره بر اهیون اوست
زاندی سوی او که هان رو بر بگو / کاسب من بس سست اندر خو
که همی خواهم ز تو یاری مدد / تا لکد بر تو نکوبد زود با
از چه میپرسی بیان کن زود فا
او بحال دل ز دل کفتن بدید / زو برون شو گرد و لاغر کشید
گفت میخواهم در نیکو چه بی / گفت لا یوا ز برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / اندر رنج و اندر گنج و روان
آن یکی را چون بخواهی کل را / وین دگر نیمی ز تو نیمی جدا
وانسو همچو او را نبود بدان / این سه شد دو شو هم روان
نان را اسم نیز اندر لکد / که بیفتی بر بخیری تا ابد
سنج را اندر میان کودکان / بانگ دهد کرا او را جوان
که بیا اخر بگو تفسیر این / این زمان سه نوع گفتی بر کرین
راندی سوی او و گفتش بر خلاص / کل تو را باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی هست تو بود / وانکه هیچ آن عیال او بود
چون شوی او لش کو دل بود / مهر کلی خاطرش انور بود
دور شو تا اسب اندر لکد / نیم اسب تو سنم بر تو رسد
های و هوی کرد سنج و باز را / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا / بلک شو لو ماند ایشان کیا
باز راند این سو که رو تو توی حیست / که بود آنچه گوی و قوت نیست
گفت ایشان را چنین عقل و آب / این چه شیدا این چه هل ای همچو
نور رای عقل کلی در بیان / آفتابی در جو چون نهان
گفت این و باش رائی مهر بند / تا در بیشه خود فاصی کند
دم نیکو نیم مرا گوید بدی / نیست چو تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو مرا مست و خبیث / که کم از تو در قضا کو بیحدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از توشه کنیم و پیشوا
زین ضرورت کج و دیوانه شد / زین کروه از عجز بیگانه شد
ظاهر اشور دیده شیدا شد / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من کنجی و من ویرانه را / کنج اگر پیدا کنم دیوانه را
اوست دیوانه که دیوانه شد / این عسس را دید در خانه شد
دانش من جوهر اندر بی عرض / این بهانی نیست بهر عرض
کان شد بنشان شکرم / هم ز من میرو بدو من میخور
علم تقلیدی و تعلیمی است آن / گر نفور مستمع دارد فغان
چون ندارد دانش نه بهر روشنست / طالب علم است بهر عام و خاص
نی که تا یابد ز بیغاله خلاص
همچو موسی هم طرف سوراخ کرد / چونکه نورش را ندارد در کشید
چونکه سوی دست و نورش نبود / هم در اظلام جهد میبود
گر خدایش پرده هدا و با خرد / پرده از موسی و تا بر عارد
ور بجوید پر بماند زیر تا / نا امید از رفتن راه سما
علم و گفتاری که از بیجا بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث این علم و فن / چون خریدارش نباشد مردو فن
مشتری من خدایست و مرا / میکند بالا که الله اشتری
خوبها خود خورک جبلا / این خریداران مفلس ذا بهل
چه خریداری کند یک کل
کل بحر کل را محور کل را بجو / زانکه کل جوارات دایم زرد رو
دل بحر را دایما با بی جوان / از تجلی چهره اچون ارغوان
طالب دل شو که تا با بی جو بل / تا شوی خندان و شادان همچو گل
دل نباشد آنکه مطلوب کلست / این سخن را روی ما صاحب دلست
یا رب این بخش تو حق کار ما / لطف تو لطف خفی را خوش سزا
دست کیرا ز دست ما ما را بگیر / پرده را بردار و پرده ما مدر

فهم کردن از حق که یا ارض بلعی
اشارت است بانکه یا ارض بلعی
تا ماء ایکه در سوره هود در حکایت
طوفان نوح بمعنای بیرون فرو برآب
خود را که بیرون
کفت سه گونه زنند اندر جهان
قال النبی صلی الله علیه و آله
النساء ثلثة واحد لک و
واحد علیک و واحد لک و
علیک اما التی لک فالمرأة
تلدها و حبها لک و اما التی
علیک فالمرأة تحبک و اما التی
لک و علیک فالمرأة
الاول لک و علیک فالمرأة
الاولد فاما ترک فاخرجن
حبیبا لشارجا
موجود

باز خر ما را از این نفس پلید / کار دش تا استخوان آمد پدید
از چو ما بیچارگان این سخت / که کشاید جز تو ای سلطان بخت
این چنین فضل کرا زاید ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو کردانیم سر / چون تو ای از ما یما نزدیکتر
با چنین نزدیکی و دوریم دور / در چنین تاریکی نفرست نور
ابتدا هم بخش و تعلیم است / ورنه در کلخن کلستان از چه است
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتواند کرد نقل
از دو پاره پنبه آن نور روان / موج نورش میرود تا آسمان
گوش ما را که زبان امداد / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوش ماست / تا بلاخ جان که میوه هوش ماست
اصل هر چشمه جوشان است آن / زود بحر جمله الانهار خوان
قصه رنجور گویا مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتهی
شکر نعمت چون نکی چون شکر تو / نعمت تازه بود از احسان او

نصیحت کردن پیغمبر آن بیمار را و دعا آموختن او را

عجز تو از شکر شکر آمد تمام / فهم کن در باب فدتم الکلام
گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد بیمار زار را
که مگر تو هیچ دعایی کرده / از جهالت هر دعایی خورده
یاد آورد چه دعا می گفته / چون ز مکر نفس می آشفته
گفت یادم نیست الا هیچ چیز / دارمان یادم ابد ساعتی
از حضور نور بخش مصطفی / پیش خاطر آمدش آن کشف
همت پیغمبر روشنگر / پیش خاطر آمدش آن کشف
تا فتد آن روز که از دل یاد / روشنی کو فرق خود با طلاب
گفت اینک یادم آمد یا رسول / آن دعا که گفته ام من از فضول
چون گرفتار کنه می آمدم / همچو غرقه دست و پایی میزدم
بر کنه باب کشایش میزدند / غرقه دست اندر حشایش میزدند
از تو تهدید و وعید میرسید / مجرمان را از عذابات شدید
مضطرب میگشتم چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
بی مقام صبر و راه گریز / بی امید توبه جای ستیز
بی پیغمبر حق تعالی یار من / این چنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از جزع / آه میکردم که اخلاق من
از خطر هاروت و ماروت اشکار / چاه بابل را نمودند اختیار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گر بزند و غافل و ساحر شوند
سلک کردند و بجا خویش بود / سهلتر باشد از آن رنج دود
حد ندارد وصف رنج آنجهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
اینجا نکو جهادی می کند / بر بدن زجری و دادی می کند
تا ز رنج آنجهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می نهد
من همی گفتم که یا رب اعفنا / هم در این عالم بر آن رنج آشنا
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین دردی خوا آدم میزدم
اینچنین رنجوری پیدا شد / جان من از رنج بی آرام شد
مانده ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر ماندم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدید کون من در و تو / ای خجسته و همبارک بوی تو
میشد از دست من بیکاری / کردیم شاها این عمر دراز
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از رنج و تن
توجه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان من / از سر جلدی نلافم این سخن
این چنان تیه است و تو موسی و ما / از کنه در تیه ماند مبتلا
سالها ره میرویم و در راه / همچنان در منزل اول آیم

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی را همی بوده ندا / اخرجوا از دار کاول بوده ندا
جمله کی مردند و زن و پیر و جوان / در بیابان تا اماناتان شدی
کز دل موسی ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بر ادبوده او و ما / کی رسیدی چشمها خون از شما
کی رسیدی چشمها چون شدی
بلکه جای خواب و آرامش بدی / اندرین سر لهب ما زدی
چون ز دل شد موسی انکار ما / کاه خصم ما کاهی ما زمان
خشمش آتش میزد در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم کرد خشم نیز / نیست این تا در ز لطف آن عزیز
مدح حاضر و حاضر است از بهر این / نام موسی میبرد قاصد چنین
ورنه موسی کی دادی درد من / پیش تو نام او رم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت بر قرار
عهد ما کاه و بهر باد بی زبون / عهد تو کوه و ز صد هم فزون
حق آن قدر که بر تلوین ما / رحمی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم رسوای خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر آنها / کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال / در کری ما بیحد و در ضلال
بیحدی خویش بکار ای کریم / بر کری بیحد مشتبه شیم
هین که از تقطیع ما بیکار باش / مصر بودیم و یکی دیوار باش
البقیه البقیه ای بحر جود / تا نگردد شاکلی جان دو نو
بهر ما بهر آن لطف بخت / که تو کردی کرها را باز سخت
چون نمودی قدرت بینا ای راحم / ای نهاده رحمها در لحم و عظم
ای دعا کرخشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهتر را
اینچنان کادم بیفتاد از بهشت / رخش را دیگر نشاید در بهشت
دیو کو دکو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی از و بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شد از دمدمه
بازی دید و صد بازی بدید / پس ز خانه خود را برید
این ز دست بکشت دیگران / با سوی کشت او کردش روان
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید از نیو را
خود زیان جان او شد دیو او / کوئی آدم بود دیو دیو او
لعنت این باشد که کرسیش کند / حاسد خویش و پرکینش کند
تا بداند که هر آنکو بد کند / بیگمان باز آید و بر وی زند
جمله قرین بندها بیند بعکس / تا بروی گردد و نقصان و نکس
زانکه کر او هیچ بیند جز ز ما / مهلک و ناسو بیند در ریا
درد بیند زینچنین دیدن درون / درد او را از حجاب رو برون
تا نگردد ما در از درد زاد / طفل در زادن نباید هیچ داد
این امانت درد و جان حامل است / این نصیحتها مثال قابلست
قابله چه کند چو زاد درد نیست / درد باید در کودک را صیست
آنکه او بیدرد باشد هر دمی / زانکه بیدردی انا الحق کفر است
این انا بی وقت کفر لعنت است / وین انا در وقت کفر رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد بین
لاجرم هر مرغ هنگام انا / سر بریدن واجب آمد علام را
سر بریدن رحمت کشتن نفس را / در جفا و ترک کفتن لمس را
آنچنانکه پیش کردم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهر ز ما / تا دهد ما را ز بلا کسنگ را
هیچ نکشد مار را جز ظالم / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن نیو صوت / در تو هر موی که آید جذب او
تا رهیت از درد است جان / هر چه دارد جان بود از جان جان
دست گیرند و کشند بر دبا / دمبدم از و امید دا
هیبت عیسی کرد بر ما و ما / دیر گیر و سخت گیر بس خوانده

کی شکستی چشمها چون شدی
اشاره به آیه شریفه واضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون
اشاره به آیه شریفه فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا قد علم کل اناس مشربهم
موسی اگر عصای خود را بزدی / زین سبب بر دوازده چشمه آب
اشاره به آیه شریفه ان الذین کفروا سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون
فرماید که بر تو تلوین ما / تا رهی از خصم و بیدار آزیو را

دیر کرد سخت کبر در حمیش / یکدمت غافل ندارد خصمش
ان بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
نفس یوسف کرد در زشت / نفس ابلیسان و عفریتان زشت
ور نداری سست کردن در نماص / زیب خلاق کرد مخلص
هست هاکبر هم بزدان پرست / لیک قصد او مراد دیگر است
مومن آن قلعه بر آبادشا / میکند معمور از بهر خدا
حمد لک و الشکر لک یا ذا المنن / خاصه و ناظری بر حال من
گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگوی و سهل کن دشوار را
زاهر بر ما چو بستان کل الطیب / مقصد ما باش هم تو ای ادیب
لک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آنکه در گاه دنی
چون شما این نفس دوزخ خو را / انشی گیرد فتنه جوی را
آن خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
نفس نار را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
دوزخ ما نیز در خو شما / سبزه گشت و گلشن و برنا و نوا
ما اگر فلاش کرد دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جا عاشق سوختند
در میان جان ز جامی کند / تا ز پرده چو جامی کند
پس چو پیشا باش چو اواره / برمه کامل زن از مهتاب
تا چو زغوره ترای چرخ زد / از دروغ عشوگی تا بی مدد
صفع شاهان خو بخو سهد / تا کبی کردی اقبال کسان
تا چنان گردد که میخواهد دلش / اندل کو رید بیحاصلش
پیشه آموختی در کسب تن / چلت اندر پیشه دنیی زن
آنجهان شهر بازار و کسب / تا نپندارید که کسب آنجاست
آنجهان باز یکهست مرگ / باز کردی کیسه خالی بر تعب
کسب فانی خواهد این نفس حسن / چند کسب حس کنی بگذار بس
در خبر آمد که آن معنا و بیا / خصه بد در صفر در یک زاویه
گفت اندر قصر کن را ره نبود / کیست کاین کس شاهی جرات نمود
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نام فاش ابلیس شقی
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی را بسفت
در دل پنهان ره کند در مسکنم / گوییم که پاسبانی می کنم
گفت ما اول فرشته بودیم / راه طاعت را بجان پیمودیم
پیشه اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز جان بیرون شود

ور تو خواهی شرح این بوصل لا / از سر اندیشه بر خوان والضحی
مثال در معنی نور من القدر خیر من الف شهر
هر دو کونه نفس را دیدی آو / زشتی او نیست زادی او
پس از این دو کفر ایمان شاهدند / بر خدا و ندیم هر دو خدا
قلعه سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت می کند
زشت کی بدانیه زشت افزون / فادری بر خوب و بر زشت مهین
حاصل آنکه او هر آنچه خواهد / خوب را و زشت را چون خار و ورد
دعا و توبه آموختن پیغمبر صلی الله علیه و آله بیماران را
مومنان گویند در حشری ملک / بی کدر دوزخ بود راه مشرک
پس ملک گوید که از روضه خضر / که بدید از فلان جا در گذر
جهدها کردند تا شد پر صفا / نار را کشتند از بهر خدا
آن حرص از شما ایثار شد / وانحسد چون حاسد کلزار شد
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
جیب احسان را مکافات آن سر / لطف و احسان و ثواب معتبر
لیک آن نقصان فضل او بود / ور تو گویی این بدیها از تو بود
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقش صفا
ناکمال دانش پیدا شود / منکر استاد پر رسوا شود
پس از این دو کفر ایمان شاهدند / بر خدا و ندیم هر دو خدا
لیک موسی آنکه طوعا حاجت / زانکه جوی یار صافا صید است
کشته باغی که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
خوب کی بدانیه حسن و بها / پاک گردانید هم از عیبها
او سبب هر ادهمی با دشا / کار سازا بفعل الله ما نشا
دعا و توبه آموختن پیغمبر صلی الله علیه و آله بیماران را
اثنا فی دار دنیا ناحسن / اثنا فی دار عقبا ناحسن
مومن و کافر بران باید گذر / ماند بیاید بدین دو دو نا
دوزخ آن بود و سیاه سنگ / بر شما باغ و بستان و درخت
آن سهو که شعله میزدی / سبزه نو شد و نور هدی
چون شما انجمله آتشهای خوش / بهر ما کشتید تا شد نوش نوش
داعی حق را اجابت کرده اید / وز جحیم نفس آب آورده اید
لطف و احسان و ثواب معتبر / بیش او صاف بقا ما فانی
بر خط و فرمان و سر بهیم / جان شیرین را کرو کان میدهیم
شمع روی ما در آن پروانه اند / ایدل ایجا دو که با تو دو شند
در فلک خانه کرای بد منیر / چون عطارد در فر دل و اکند
جز ورا از کل خود پرهیز نیست / با مخالف اینهمه آمیز نیست
جنس را بین نوع کشته در درون / عیبها بین کشته عین از برون
مبتلای مینهی چون زیر جیب / مر ترا دستا و سیلی شهان
زانکه زینها خلعت و دولت شد / در بنا روح جا کرد در جسد
هر کجا بینی برهنه بینوا / دانکه او بگریخته از اوستا
کر چنان کشتی که استا خواست / خویش را و خویش را از آب
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن / چلت اندر پیشه دنیی زن
در جهان پوشید کسی و غنی / چون برون آیی از آنجا چون کنی
پیشه اموزگاند در آخرت / اندر آید در خل کسب و مغفرت
حضعالی کفت کسب آنجهان / پس آنک کسب العب کودکان
همچو طفلی که بر طفلی زند / شکل صحبت کن سیاهی کند
کودکان سازند در بازی دکان / سو بسو جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید کرسنه / کودکان رفته بماند یک تنه
سوی خانه کور تنها مانده / با فغان و احسرتا بر خوانده
کسب دین عشق او جذب اندرون / قابلیت زخم از آن بحر برون
داستان ابلیس با عزازیل در ابلیس معاویه را از خواب
نفس خر کر جوید کسب بعد / حیله و مکری بود از زرد
قصه را از اندرون در تشنه بود / کز زبان مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بکشاد تنها کشت مرد
گفت اندر قصر کن را ره نبود / کیست کاین کس شاهی جرات نمود
کرد بر کشف طلب کی دار زمان / تا بجویند آن تنها کشته زان
در پس پرده نهان میکرد رو / در پس در او یکی را دید کو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نام فاش ابلیس شقی
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست کی با من مکور علم و صد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد رو میبادید دو
گفت بی اینغرض بود ورا / گفت بی اینغرض بود ورا
مصطفی چون در معنی را بسفت / جواب معویه مر ابلیس علیه اللعنه را
گفت بی اینغرض بود ورا / که بجری همیا باشی مرا
گویدم که پاسبانی می کنم / من کجا باور کنم آن دزد را / دزدی داند ثواب مزد را
از چه رو کشتی چنین بر من شفیق / خاصه دزدی چون تو و قطاع الطریق
گفت ما اول فرشته بودیم / راه طاعت را بجان پیمودیم
جواب ابلیس معاویه را
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشه اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز جان بیرون شود
در سفر کردیم ما خشن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این بوده ایم / عاشقان درگه و بوده ایم

نافِ ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ها از روزگار / آب رحمت زده‌ها از جویبار
نی که ما را دست فضلش کاشت / از عدم ما را نه او برداشته‌ست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ها / در گلستان رضا گردیده‌ها
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمهای لطف ما می‌کشاد
وقت طفلی ام که بودم شیرجو / کاهوی ما را که جنباند او
از که خورد شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان ناشیر دارند و جو / چون توان از خلق زاو کو
گر عنایی کرد دریا کرم / بسته کردند درها کرم
اصل نقد لطف و نادو بخشش / قهر بر وجه غباری از غش
از برای لطف عالم را بشاش / ذرها را آفتاب او نواش
فرق از قهرش اگر ابیست / بهر قد وصل او دانست
تا دهد جان را و امن کوشما / تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده‌ست / قصد من از خلق جمله بوده‌ست
او بدیم تا ز من سودی کند / تا ز شهد دست او لوکند
نی برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که زیستم اندر / چشم من بر روی خویش ماند
گر چنان روی چنین قهری عجب / هر کسی مشغول مانده در سبب
من سبب را نکرم کو خادمست / زانکه حادث را نظاره می‌کنم
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هر چه از حادث وارد می‌کنم
ترک سجده از حسد کردم که بود / این حسد از عشق خیزد در جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین / که بود با دوست غیری همنشین
لازم عشق این غیرت بود / همچو بعد عطیه کفتن بر زبد
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فرود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویش را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او / ماتِ او هم ماتِ او هم ماتِ ما
چون رهاند خویش را ای سره / هیچکس در حسن او نرسد ره
جز وش از کل پس چو وا رهد / خاصه که همچون مرا ورا کرد
هر که در شش او درون تست / او شرها ند که خلاق
خواه کفر آر گر ایمان او / دست ناف حضرت آن او

باز تقریر معاویه مکر ابلیس را

گفت سامل اینکه گفتی راست / لیک بحر نور از تنها کاست
صد هزاران چون مرا نوره زدی / خضر گردی در خزینه مهدی
آنی از نو بوزم چاره نیست / کیست کز دست جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزاند / تا نسوزی تو چه چاره نیست
لعنت آن باشد که سوزانت کند / او ستا جمله در زدانت کند
با خدا گفتی سبکی دور رو / من که باشم پیش مکر ابعد و
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغا اما مرغ گیر
صد هزاران مرغ را او در دام است / مرغ غرگاشتی امد است
در هوا چون بشنوی مرغ آن صفیر / از هوا بر افتد و افتد بزیر
قوم نوح از مکر تو در تو بند / دل کباب و سینه سر چه بند
غاد را بر باد دادی در جهان / در مکندی در زعد اندهان
از تو توان سنگ قوم لوط / در سیا آبه ز تو خوردند غوط
مغز همرود از تو آمد بخته / ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون کی فلسوف / کودکست از تو نیابد او وقوف
بولهب هم از تو تا اهل شد / بوالحکم هم از تو بوجهل شد
ای در این شطرنج بهر بازدا / مات کرده صد هزار استادرا
ای فزون بندهای مشکلت / سوخته دلها کشته دلت
بحر بکری تو و خلقان قطره / تو چو کوهی و سلیمان ذره
که دهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بر چو بر صیصا ز تو کافر شده / بر چو بلعم از تو تو امیده
بر سامری ساعد از تو محترف / بر سپاه جمع از تو منصرف
بر مسلمان از تو دین در خانه‌ها / سرنگون تا قعر دوزخ تا

باز جواب ابلیس معاویه را

گفت ابلیس کشا این عقد را / من محکم قلب و نقد را
امتحان شیر و کلیم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من سیه رو کرده‌ام / صیرفی را قیمت او کرده‌ام
نیکوان را پیشوا و ما منم / نیکوان را پیشوایی میکنم
شاخهای خشک را بر می‌کنم / این علفها بینهم از بهر حست
تا پدید آید که چون آخش کیست
کرک از آهو جوزاید کودکی / هست در کرکی و آهوئی شکی
تو گیاه و استخوان پیش زبر / تا کدامین سو کند او کام تیز
گر بسوی استخوان آید سگ است / ور گیا جوید همین آهو رگ است
قهر و لطفی جست باید کرد / زاد از این هر دو جهان خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح جوید سرور است
گر کند او خدمت حق هست حق / ور رود در بحر جان باید کهر
گرچه اینها مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار آمدند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را جو بد کنم بر دان سنم / داعیم من خالق ایشان منم
خوب را من زشت سازم زو بسم / خوب را و زشت را آیینه‌ها
سوخت هندو آینه از درد را / کاین سیه رو میشمارد مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم از آنه که در وی زد دود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم خوب گو و زشت گو
من گواهم بر گواز بندان کجاست / زاهل زندان اینسم زندان گواست
هر کجا بینم درختی میوه‌دار / زینتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درختی تلخ و خشک / مبر من میشناسم نیک و مشک
خشک گوید با غبان را کاین تنی / مر مرا چه میبری بی‌خطا
با غبان گوید خمش ای زشت رو / بر نتابد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کز نیم / از چه رو بی‌جرم میبریم
با غبان گوید که مسعودی تو / کاشکی کز بودی تو نبودی
جاذب آب حیاتی کشته / اندر آب زندگی آغشته
نخم تو بد بوده‌ست اصل تو / با گیاه خوش بوده وصل تو
شاخ تلخ او با خوی وصلت کند / انحوشی اندر نهادش بر زند
گر ز ابدار کردم بهر دین / خوی اصل من همینست و همین
گفت میرا از هنر خجلت مگو / مر ترا ده نیست در من ده مجو
رهزنی تو من غریب و تاجرم / هر لباسی که آری کی کرم
گرد رخت من مگرد از سامری / تو نه رخت کسی را مسری
مسری بود کبر را از هر دن / ور نماید مسری مکر است و فن
تا چه دارد این خداوند کدو / ایخدا فریاد ما را زین عدو
باز تقریر معاویه با ابلیس در مکر ابلیس لعنه الله
گر بگی فضل دگر بر من دمد / بر دو خواهد از من این صرف نمد
ایخدایش همچو دود آن الی / دست گیر ای کلیم سیاه
من نخواهم با ابلیس / گوست فتنه هر سر و هر جنس
آدمی کو علم الاسماء بک / با تک چون بر این سگ بی تک
از بهشت انداختش رو خاک / چون سمک در آب و شد ابتلاک
نوحه آنا ظلمنا میزدی / نیست دانش فوزش را حدی
اندرون هر حدیث و شرح / صد هزاران بحر در وی مضمر

غرق طوفانیم الا من عصم
اشاره باین سر بعد از آنکه چون حضرت نوح علیه السلام کشتی ساخت و کفت که در کشتی درآ کفت بکوه پناه میبرم حضرت نوح کفت لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم یعنی نیست امروز از امر پروردگار پناهی مرا و از امر پروردگار نگاه دارنده مگر کسی که خدا او را رحم کند
آدمی کو علم الاسماء بک
اشاره باین سر بعد از آنکه حضرت آدم را حق تعالی اسماء مخلوقات از علوی و سفلی در جمیع بود

مرد مردان بند دل نفس — در زن و در مرد افزود هوس
زانکه حجت بر نیاید با منی — هین غرض را در میانه نفی
چون سخن در رو و علت شود — تیغ غازی در زره آلت شود
نور من با جوهر ما ای سلیم — تو بنال از شر آن نفس لئیم
نیست از ابلیس از تست ای بغوی — که چو روبه سوی دنبه میروی
حب الاشیا یعمی و یصم — نفس لا تواخب لا تخصم
من بدی کردم پشیمانم ضنو — انتظارم تا شبم آید بروز
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است — متهم باشد که اندر طنطنه است
کف غبرا سبزی نماند — داد سوداسبزی میخواند
کف پیغمبر نشانی داده است — قلب و نیکو را محک بنهاده است
در حدیث راست آرام دلست — راستیها دانه دام دلست
حرص آدم چون سوی گندم دود — از دل آدم سلیمی را ربود
خلق است از رو و بند هوا — زان پذیرایند دستان را
قاضی بنشاندند میراث — گفت با قاضیا که بر حق است
گفت او چو حکم راند بیدلی — در میان اندر عالم جاهلی
گفت خصمان عالمند و علمی — جاهلی تو لیک شمع علمی
جهل را بی علمی عالم کند — علم را علت دلها برکند
جاهلی کرد دلم شد با فروغ — راست را دانم حقیقت از دروغ
تو چرا بیدار کردی مر مرا — دشمن بیداری تو ای دغا
من ز هر کین اطمع اکرم او — صاحب است اندر طمع و جو
من ز سر کین می نجویم سلوی — اندر آب جو نجویم خشک نی
گفت بیا ان ابلیس مکر و غل — میرا زو نشنید کرد اسیر و صبر
تا رسی اندر جماعت در نماز — از پی پیغمبر کردن فراز
از عنین و درد بود صد نما — گونما زو کو فروغ آن سما
از یکی میرفت در مسجد درون — خلق از مسجد همی آمد برون
تو کجا در میروی ای مرد خا — چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آدم آه و بگرفتم نما — او سیدان آه را ما صد بها
حرمت این اخیار و این قوم — شد نما جمله خلفان و عموم
گر نماز مخت کشی از رهان — مهر دار دل دواه و ضمان
تا چنان اهمی نباشد مر ترا — تا بدان اهمی نباشد مر ترا
کت اکون است کهی صادق — کار تو اینست این را لاغی
کار تو اینست ای در العین — سود دوغ آری مکن از آن نکین
تو مرا بیدار کردی جواب بود — تو نمودی کشی و کرباب بود

باز اصرار معویه با ابلیس و ابلیس

کف هر مردی که باشد بدگمان — نشنود راست را با صد کمان
هر دروغی که خیال اندیش شد — چون دلیل ادی خیالش بیش شد
نور حق ترسد از و چو قطع نفس — که تو از شر نماندستی بحس
بر کنه لعنت کنی ابلیس را — چون ندانی از خواص ابلیس را
زان تدارک دانش دور کرد — مثل دنبه چشم عقلت کور کرد
حرص کین زاد از طبایع مختلف — مر ترا کی چاره صید شد مولف
متهم کشتم میان خلق من — فعل خود بر من نهد هر دون
از ضعیفی چون نماند راه دف — خلق گوید نحن از لوت زف
گفت چون ای دروغ و راست را — ای حیا اندیش را اندیشها
دل نیارامد کفنا دروغ — اب دروغ صبح نفرود دروغ
چون سوار زیج از علت سلیم — طعم صدق و کذب باشد علیم
گردم از کند انسان نفس — میبرد تمیز از اهل هوس
همچنانکه در حکایت گفته اند — بشنو از ما کاید بشنید

شاید قاضی را مسند قضا و تکریس او

این نه وقت گریه و فریاد است — وقت شادی و مبارکباد است
جاهل او غافل از حالش — چون رود در خونشان و مالشان
و اندر عالم را غرضشان کور کرد — علمشان را علت اندر کور کرد
از هوا من بی خورا و اکرده ما — لقمهای شهوتی خورده ما

باز الحاح معویه با ابلیس که چرا بیدار کرد

ایک ملعون جواب من مگو — راست پیش ورد روز و عی و جو
چار میخ کرده اش راست کو — راست دانم توحیلها بجو
همچو خشخاشی همه خوابی — همچو خری عقل دانش سرشتی
من ز سر که می نجویم لشکری — وز مخنث می نجویم لشکری
من ز شیطانی نجویم کوست غیر — که مرا بیدار کرداند بخیر
از دندان بکفش آزمان — کرد مبتدا رهید ایفلان

بر است کفتن ابلیس ضمیر خود را با معویه

کرنما از دست مسکینی تو را — اینجهان تاریک کشتی ضیا
از عنین و درد دردی اشکها — از دو چشم تو مثال اشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی — لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

خبر معویه در انحصر بر نوب نماز جماعت

کشت پس تا که جماعت را چه بود — که در مسجد بیرون آید زود
ای او مسیدا از دو بوی خون — از یکی از جمع کفش ای ما
شب بخواب اندر بکفش ها — که خریدی آب حیوان و شفی
دیر از ابلیس بکفش ای مرد را — مکر خود را در میان باید نهاد
من ترا بیدار کردم از نهیب — تا نوز اندر چنان اهمی حجب
من حسود از حسد کردم چنین — من عدو کار من مکر و کین
باز اسید شکارم سه کند — عنکبوتی که بکردم من سند
ور بخوانی تو بسوی انکبین — هم دروغ دوغ باشد آن بعین
تو درین خبر ما از آن میخواندی — که ز خبر دیگرم میماندی

گریختن دزد از دست صاحبخانه با او مردی دیگر

این زمان ماند که بخشی دزد دید / دزد و ناقی اندر او میدید و دید
تا دو سه میدان دویدند اندرش / تا در افکند از تعب اندر خوش
اندر آن حمله که نزدیک مدش / کرد در اندر جهد در یابدش
دزد دیگر بانگ کردش کز بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد اینجا مگرد / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندر شتاب / گفت با خود گشته گر اینجا مجاب
گفت باشد کانطرف دزدی بود / گر نگردم زود او بر من دود
بر زن و فرزند من دستی زند / کشتن اندر سوم کی کند
این مسلمان از کرم سوگند خورد / گر نگردم زود پیش آید بدرد
بر امید شفقت آن نیکخو / دزد را بگذاشت باز آمد برو
گفت ای بانگو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک من نشان پای دزد / اینطرف رفته است دزد زن بمرد
بانگ دیشان پای دزد قلبان / در پی او رو بدین عرض و نشان
گفت ای ابله چه میگوئی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه زاری و چه هذیان ایفلان / من حقیقت یافتم چه بود شان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانت از حقیقت آگهم
گفت طراری تو با خود ابلهی / بلکه بودی از خیال الهی
خصم من مکشید کز کشان / تو رهانیدی مرا کاینک نشان
تو جهت کو من روم از جهان / در وصال آیات کو یابیشان
صنع بیند هر دو محجوب از صفات / در صفات آنکو کم گردد ذات
واصلان چون عرف ذات ایزدی / کی کند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس بلا بینی بسی دادی تو غر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصل عامه هجر خاص دان
کز وزیر آگند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد او بزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
وانکه اول محتسب خود را / بخت روی آن بدل از ابتدا
لیک آن کاول وزیر بد راست / محتسبی در سبب فعل بد
چون ز آستانه آستانه باز زاند / باز سوی آستانه باز زاند
تو بهین میدان که جرمی کرده / جبر را از جهل پیش آورده
که مرا روزی و قسمت بد است / پس مرادی بوده اند ابدست
قیمت خود را فزاید مرد اهل / قیمت خود را بدی بود جهل
یک مثال دیگر آمد در روی / شاید از نقل قرآن بشنوی

قصه مناقشات و مسجد ضرار ساختن آن

اینچنین کرد بازی در جفت و طاق / باز می ساختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بودان مرمدی
اینچنین کرد بازی می ساختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبله اش را ساختند / لیک نفرین جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو شتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه ماند نام تو
مسجد روز کلال و روز ابر / مسجد روز ضرر و روز ضیر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد آنجا خدمت سرا
تا سعادت شود بسیار و پر / زانکه یاران تو خوش کار و پر
مسجد اصحاب مسجد را توان / تو مهی ماشب دهی ماها بسان
شاهی آنجا که تشریف دهد / رتبه ما کز ما بعرف ده
تا شود شب از جمال جمله روز / اینجمال آفتاب جان فروز
ایدر بیا کاین سخن از دل بدی / نامراد آن نفر حاصل بدی
لفظ کاید بیک جان زبان / همچو سبزه نو بود اید و سان
هم ز دور سبز و اندر گذر / خورد و بور انشاید ای پسر
سوی لطف و خایان رهین رو / کان دل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر روند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه بیست محنت می بود
در صفت بدیا بسلاح و مرد و زار / دل بر او بنهند کاینک یار ما
دو بگردانند چو بینند زخم / رفتن او بشکند پشت تو را
این زیان از است و فراوان میشود / وانچه مقصود است پنهان میشود
جا بلوسی و فسونها خواندند / زان دستان سوی حضرت راندند
از رسول مهربان دم کیش / جز نبشتم جز بلی ناورد پیش
شکرهای انجماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
میشنودی مکر ایشان را بار / لیک بیک آنشاکه اندر سر بود
مور را نادیده میگردان لطیف / شیر را شاباش میگفت آن نظیف
صد هزاران مکر و سوگند مدید / چشم خواب بیند آن دم را نهید
راست میفرمود آن شاه کرم / من شما را از شما مشفوقترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعله بس ناخوشی
همچو پروانه شما افتوده وان / هر دو دست من شده پروان
چون برانند او را نکرد دور و غول / عبر خود با آن دستور غول
کاین خبیثان مکر و حیلت کردند / جمله مغلوب آنجا آورند
قصد ایشان جز سیه روئی نبود / خبر بی حسن ساهو بود
میجدی بحر دوزخ خندها / با خدا زد دغل میبا خندها
قصد شان بفریب صحابه رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهود را از شام اینجا کشند / که بوعظ او جهود را سر خوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعتا گفت و بوی عزم تا / بادغایان از دغا زدی بیا
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب نو عذرها می شدند
گفت حق کای پیمبر فاش کو / عذر آور جنگ با باش کو
گفت نبود غل خاص کید / تا نگویم راز ها تا آن زند
چون نیابی خبر از اسرار شان / در بیان آورد بد شد کار شان
فاصد از و باز گشتند از نشان / خاش لله خاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگند آن ایمان خستگی / زانکه سوگند آن از استیست
چون ندارد مرد دین و وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از جهل است / حفظ ایمان و وفا کار نی است
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگند مکر خود دهم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
کز بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا صبح مکر و حیله نیست / قصد ما از آن صد و کرمار است
میرسد در گوش من همچون صدا / گفت پیغمبر که آواز خدا
مهر بر گوش شما بهاد حق / تا باواز خدا ناورد سبق
تا صریح آواز حق آید / همچو صاف از درد پالاید
همچنانکه هوا زسوزی در حب / با ملخ بشنید کاینجا بعد
از درخت انی انا الله می شنید / با کلام انوار می آمد پدید
چون نور وحی و ایمان ندید / باز نو سوگند ها میخواندند
چون خدا سوگند را خوانده سپر / کی سپر از کف نهد پیکار گر
باز پیغمبر بکذب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح
اندیشید یکی از صحابه که چرا جمعی ستاری نمیکنند
تا یکی یاری دهد یاران رسول / در دلش انگاه آمد از نکول

کاینچنین بر از ما شب و روز فا / میکند سان این همه سر ما
کو کرم کو سر بوسی کو حیا / صد هزاران عیب پوشید انبیا
بار درد و رو استغفار کرد / تا کرد در اعتراف او زرد
لیک آن نفس کجش از دل بر / مهر بد از طبع بحاصل بر
شوی باری اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزد زیدکا بعلام سر / مر مرا مکذار بر کفر مصر
دل بدستم همچو دیدم چشم / ورنه دل را سوزاندم زخم
اندرین اندیشه چون ابر در بود / مسجد ایشان سر بر کین بود
سنگهاش اندر حدث جای سیاه / میدد از سنگها دود و سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب و دلخ از خواب جست
در زمان در دو فتاد و میدرست / کاینجا اینها نشان میدرست
حلم بهتر از چنین حلم ایخدا / که کند از نور ایشانم جدا
کز کاوی کوشش اهل بجا / تو بتو کنده بود همچون سبا
هر یکی از دیگری بیمغز تر / صادقا از ایک دیگر تغز تر
صد کر بسته بمکر آن قوم است / از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کر آن قوم بسته بر قبا / بهر صدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر جهین / کعبه کردند و حق آن دین
قصد کعبه ساختند از ایقا / حال ایشان چون شد و خوار کلا
مر سیه رویان دین را خود چه / نیست الا حیلت و مکر و سنیز
هر صحابی دید از تسجد عیان / واقعه با بقیشان شد
واقعات را باز کویم ملتیان / پس بهین در صفا بر اهل
لیک میرز کف دارشان / تا زنیانند و زیبد تا زشان
شرع بی تقلید بد رفته اند / بی محل آن نقد را بگرفته اند
حکمت و احوال صاله موست / هر کسی در صاله خود مو
اشتری کم کردی و جستیش / چون بیابی چون بدانی کانت
صاله چون ناقه کم کرده / از کفت بگریخته در پرده
کاروان را باز کردن آمده / اشتر تو از میانه کشده
مدی و اینسو و آنسو خاک لب / کاروان شد و ز رد یک شب
رخت ماند بر زمین در راه خوف / تو بی اشتر رو و کشته بطوف
کاینمسلمانان دیدی اشتری / جسته بیرون بامدادان از خری
هر که بر کوید نشان از اشتر / مر دکانی میدهد بر دور
باز میجوئی نشان در هر کسی / ریشخند میکند بر هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت بطرف / اشتری سرخی بود این علف
ان یکی کوید بر دیدی کوش بود / واندر کوید جلش مغبون بود
ان یکی کوید سر یکچشم بود / واندر کوید ذکری بیش بود
از برای مرد کانی صد نشان / از کرافه هر چنین کردند بیان
ایدل این اسرار را در کوش کن / فهم تو کر هست زین خوش نوش کن

مردد شدن در میان مذاهب مختلفه و نوافل

همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / با حسی مر کفش او را کرده جرح
واندکر در هر دو طعنه میزند / واندکر از زرق جانی میکند
هر یکی زین نشانها از هند / تا کمان آید که ایشان از هند
این حقیقت دان نه حسدان همه / نی بباطل کرهاند این دمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب ابله بوی زر چون دید
کر بود در جهان نقد روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راستی نابد دروغ / اندر دروغ از راستی کیرد فروغ
بر امیدات کژ را میخرند / زهر در قندی روانه خورند
کر نباشد کندم محبوب نوش / چه بر کندم نما جو فروش
پس مکو این جمله دینها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
باطلان بر بوی حق دام دلند / بی حقیقت در عالم خیال
خوش فتد در دست شبهانها / تا کند جا هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود مدد ایجوان / در میان دلق پوشان یک فقیر
امتحان کن زانکه حق آن یکی / مومن کیمیا کو کیمیا
باز داند پادشه را از کدا / ور نباشد جمله ابلهان
کر نه بعضی باشد در جهان / تا جران باشند جمله ابلهان
پس تو کاله شناسی سخت سهل / چونکه عیبی چه اهل و اهل
ور همه عیب دانی سود نیست / چون همه چوب است اینجا عود نیست
انکه کوید جمله حق است احمقی است / وانکه کوید جمله باطل او شقی است
تا جران اینجا کردند سود / تا جران زلف و بوکور و کبود
مینماید مار اندر چشم ما / هر دو چشم خویش را نیکو بما
منکر اند غبطه این بیع و سود / بنکر اند خیر و عون و جود
اندرین کردن مکر کن نظر / زانکه حق فرمود ارجع بصر
یک نظر فارغ شوی شفقت بود / بارها بنکر بین هل من فطور
چونکه کفت کاندرین شفقت نکو / بارها بنکر چو مرد عیبجو
پس زمین نیز زادانی که چند / دیدن و تمییز باشد در پسند
تا بیالایم صافا را ز درد / چند باید عقل بار از رنج برد
امتحانهای زمان و حزان / تاب تابستانها همچون جان
تا دها و ابرها و برقها / تا بدیدار دهد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین حال اندرون / هر چه زد دیده اینجا اندرون
هر چه ندید دارد لعل و سنگ / از خزانه حق دریای کرم
شحنه بفید کو بداست کو / انچه بر دیدی شرح داده مو بمو
درد یعنی حال کوید هیچ هیچ / شحنه کاهش لطف کو بد چو نکر
که بر آورد کند هر چه بد / تا میان قهر لطف اخفیا
ظاهر اید از اثر خوف و رجا
این بهاران لطف شحنه کریان / وانخزان تخویف و تهدید خدا
وان زمستان جامع معنوی / تا نواید در خفی ظاهر سوی
پس مجاهد از زمانی نشد / بکزمانی قبض و درد و غم و غل
زانکه این ابکی کاید از ما / میکرود زد ضیای جانها
حقتعالی کرم سرد و رنج و درد / پس ما میهد ابشیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انکیخته / بهر اینکه نیک و بد امتحان است
چونکه حق و باطلی آمیخته / نقد و قلب اندر مدان در بخته
پس محل می نابد بی تمیز / در حقانی امتحانها دیده
تا شود فاروق این زورها / تا بود دیسوان این تدبیرها
شیر ده ایما در موسی ورا / واندر افکن سندیس در بلا
هر که در دریا ز شیر خود / همچو موسی شیر را تمییز کرد
کر تو در تمییز طفلک مولعی / این زمان تا ام موسی در صنعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایه بدسرش
خود بر تو این حکایت کفتن است / که غرض زین حکایت کفتن است

شرح فایده حکایت شتر جوینده

تو نمیدانی که این اشتر کجاست / لیک دانی کان نشانها خطاست
اشتری کم کرده ای معتمد / هر کسی را اشتر نشانی میدهد
تا در اشتر تا توانی بازی کند / بهر طمع اشتر این را دهی کند
وانکه اشتر کم کرد او از سری / همچو آن کم کرده جو اشتری
که بلی من هم شتر کم کرده ام / هر که یابد اجرش آورده ام
او بتقلید تو میکوید همان / چون شتر را نیست کو شبه و نشان
پس تهی کردی ز الاریب فیه / اونشان کر نیستا سد زرا
لیک کفت اعقلا اعضاست / هر چه اکوئی خطا بود آن نشان

انتفای جان بجوت شود / زنگ روی و صحت و زشت و رسود
چشم تو روشن شود تا بیند آن / جسم تو جا کرد و جانت وان
پس بگوئی راست گفتی ای امین / آن نشانها بلاغ آمد مبین
فیه آیات بینات بیان / این بزانی تا شد فلذ بجان
وقت هلاک آنش اهل شو / پیروی نو کنم ایراست کو
آنکسی را کو نه صاحب اشتر است / واندرین حسب شتر بهر است
زین نشان راست نفرهد هین / جز ز عکس نافه جوی راستین
بوی بردار جد کرمهای او / کز کرافه نیست این صهبای او
اندرین اشتر نبود حق ولی / اشتری گم کرده آدم بلی
طمع نافه غیر و پوشش شده / آنچه گم شد ز فراموش شده
هر کجا این مست و آن مست بود / از طمع همدم صاحب مشو
کاندرین صادق چو زن شد و آن / اندر آن صحرا که آن اشتر نشان
اشتر خود نیز اندیگر بیافت / چون بدیدش ماده و ورد آن چو
بی طمع شد اشتر ماده آن چو / اتفاقا شد محقق چو بدید
اشتر خود را که آنجا میچرید / او طلبکار شتر الحظه گشت
بی تجسس ناگهان بدلو رابد / بعد از آن تنها روی اغار کرد
چشم سوی نافه خود باز کرد / گفت آن صادق مرا بگذاشتی
تا اکنون پاس من میداشتی / گفت تا اکنون منم بوده ام
وز طمع در جا لموسی بوده ام / این زمان همدم نو کنم که من
در طلب از تو جدا گشتم بین / از تو میدزدیدی وصف شیر
جان من دیدان خوشد چشم / تا نیابیدم نبودم طالبش
من کنون مغلوب شد در غالبش / ستیانم شد همه طاعات نیک
هزل فانی گشت و جد باقی نیک / ستیانم چون سبیل شد بحق
پس مرا بر ستیانم هیچ دق / مر مرا صدق تو طالب کرد بود
مر مرا جد و طلب صدق نمود / صدق تو آورد در جستن مرا
جستنم آورد در صدق مرا / نجم دولت در زمین مکاشفه
سخره و بیکار می شد ای سفه
ان شد بیکار کشتی بد در / هر یکی دانه که کشتم شد در
در دی سوخانه شد زیرد / چون در آمد دید کانخانه خود
گرم نابش ابر دنا کرمی رسد / باد در شی سانا نرمی رسد
اندو اشتر نیست آن یک اشتر / نک اند لفظ و معنی دیگر
لفظ در معنی همه نارسان / زان همی گفت قد کل اللسان
نطق اسطرلاب در حساب / چه فتد اندر چرخ افتاب
خاصه چرخی کین فلک از نور تو / افتاب از افتابش پرتو
چون بدید آمد که آن مسجد بود / خانه حیلت بدو دام جهود
پس بفرمود کان را بر کنند / مطرحه خاشاک خاکستر کنند
در بیان آنکه در هر نفسی قبله مسجد ضرار است
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / تا نهاد دام دیر نیست سود
گوشت کاندر دست تو ماهی بیاست / آنچنان لقمه بخش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جدا / آنچه کفو او بدد اهل ریا
در جدا آنچنین حیفی برف / زد در آن تا کفو او میرد دفت
بر حیا بنگر که اصل اصلها / زانکه آنجا فرقها و فصلها
بی حیا بنگر چو حیات او بود / بی حیا تن چون سما او بود
کور او هر کو چو کور او مدان / خود چگویم حال فرد آنجهان
بر محک کار خود همی کار کا / تا نیاری مسجد اهل ضرار
حکایت آنچار هندو که هر یک با دیگر جنگ میکرد
بر زبان مسجدکان بحر دی / چون نظر کردی بخود ایشان بدی
چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر هستی خود کبر کرد / در نما آمد بمسکینی فرد
مؤذن آمد از یکی لفظی بگفت / کاهمون بانگ دی وقت
گفت نهندوی دیگر از ریا / می سخن گفتی باطل شد نما
آن سوم گفت اندر او کای عمو / چه زنی طعنه با او خود ابکو
انچهارم گفت حمد الله / در نیفتادم بچه چون سر
پس تمام هر چهار از شد بنا / عیب گو با بیشتر گم کرده را
آنچنان جایی که عیب خود دید / هر که عیبی بدان بر خود خرید
زانکه نیم او در عیب نابد است / واندر کنیم زعیب نابد است
چونکه بر سر بر زاده پیش هست / مرهمت بر خویش باید کاز دست
عیب کردن پیش دارد روی او / چون شکسته کشتی ای چو
کر همان عیب بود ایمن مباش / بوکه آن عیب از تو کرد دیر فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده / پر چه خود ایمن و خوش دیده
سالها ابلیس نکو نام زد / گشت سوابین که او را نام
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروف بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی بجو / پاک شو از خوف پس از امن کو
تا زوید دیس تو ایخوش دف / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
در چهی افتاد ناشد بند تو / تو نیفتادی که باشی سند او
زهر او نوشید تو قند او
قصد کردن غزان در خوزمرگی تا دیگری برسد
از غزان ترک خوز را آمد / بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آنده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستند سر قربان کنند / گفت ایشان هان و ارکان کنند
قصد خون من بچه رو می کنید / از چه اخر قشنه خون میدهید
چیست حکمت چه غرض دارید کشتن / چونکه من رو دیم عریان تنم
گفت تا هیبت بر آن زنند / تا بترسد او و در پیدا کند
گفت اخر او ز من مسکین تر است / گفت فاصد کرده او را زر است
گفت چون هی اما هر دو یکیم / در مقام احتمال و دیگیم
خود را بکشید اول آنها / تا بترسم من دهم زر از آنها
پس کرمهای الهی بین که ما / امیدیم آخر زما در آنها
آخر قرنها بیش از قرون / در حدیث آخر الزمان
تا هلاک قوم نوح قوم هود / عارض رحمت بجا ما نمود
گشت ایشان را که تا ترسیم از او / وز خوان عکس کردی ای تو
هر که زین گفت عبد کا / وز دجوس تک و از جا
بیان حال خود ستاوناسپاسان از نعمت جوانیا او
وز سبکداری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس و حرص این دنیای دون / چون زنان هر نفس ابود زبون
وان نعوا از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
باطل و با اهل دل دیوانگی / باشهان زور و روبه سانگی
سیر چشمان را کدا بیند ز شین / وز حسدشان خفیه دشمن در کمین
کر بدیر دخبر تو کوئی کدا / ور نه کوئی زن مکر و دغا
کرد امیر تو کوئی طامع / ور نه کوئی در تکبر مولع
کر تجمل کرد کوئی عاجز است / ور غنا آمد تو کوئی کبر است
یا منافق یا ز غداری که من / ماندام در نفقه فرزندان
بی مرا پروای دین و ورد نیست / بی مرا پروای سر خاوند نیست
انقلاب ما ز همت ما دوا / تا شویم از اولیا با بان کا
این سخن بی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هر که گفت باد خفت
صبح چار نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال آنکه از اهل ضلال / عبر خون تو همی بینم حلال
از خدایت چاره هست از تو نی / چاره آن از دین و از طاعت نی
آنکه صبرت از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

در حدیث آخر الزمان
عن ابی هریرة قال سمعت رسول الله صلی الله علیه وآله یقول
عن الاخر الزمان ابو هریرة
گوید که شنیدم از پیغمبر خدا صلی الله
علیه وآله که فرمود می که اخر
من تا آخر الزمان از دی
دمان
وسقد ما بهم از روی حقیقت

انکه صبرت نیست از نار و نعیم / صبر چو داری الله کریم
انکه صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چو داری ز حی ذوالمنن
انکه میگوئی خدا بخشد ترا / از فریب غول میدان بر ترا
کو خلیلی کو برون آمد ز نار / گفت حسبی الرب ما کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بیکسی / تا ندانم کاید مجلس کیست
بی تماشای صنعتهای خدا / کی خورد نان در گلو گیرد مرا
چون کوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل گلزار او
جز تماشای خدا زین آنجور / کی خورد یک لقمه عبر کاو و خر
انکه کالانعام بل هم اضل / گرچه پرهیزد از آن کند بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد / روزگاری بر دو روزی دیر شد
فکر کاهش کند عقلش حرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
انچه میگوید درین اندیشه / اینهم از دستان آن نفس است
وانچه میگوید غفور و رحیم / نیست آن جز حیله نفس لئیم
چون غفور و رحیم زین سست / ای زغم مرده که دست آن نهست

قصه پیری که جهت معالجه نزد طبیب رفت

گفت پیری مر طبیبی را که من / درد چشم از دماغ چون بتن
گفت آن پیری است آن ضعف دماغ / گفت چشمم ظلمت است و داغ
گفت آن پیری است شیخ قدیم / گفت نشنم دردی اید عظیم
گفت از پیری است شیخ زار / گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است / گفت قدم مردم گیری است
گفت ای اعطاع م بود / چون رسد پیری دو علت شود
گفت شد شهوتم بیکاری / گفت از پیری است این بیکاری
گفت نامم سست شد از ره بماند / گفت کز پیری است در کنجی نشاند
گفت نشنم چو کمان شد دوتا / گفت از پیری است این رنج و عنا
گفت تاریک چشم ای حکیم / گفت از پیری است ای بر حلیم
از طبیبی تو همین آموختی / ای مدمغ عقل این دانش ندی
که خدا هر درد را درمان نهاد / تو خر احمق زاندازه باکی
پر زمین ماند ز کوته پاکی / پس طبیبش گفت این عیب تو است / زین غضب و زین خشم هم از پیر است
چون همه اعضا اجزا بخف / ابر نتابد دوختن زان همی کند / تا بیکجا عذر ندارد فی کند
جز مگر پیری که از حضرت است / درد روا و حوله طبه است
از برون و پیرست و در باطن صبی / خود چه جز آن ولی و آن نبی
کز نه پیدا نیست پیش سالوس / چیست با ایشان اخبار این
ور همی دانند بعث و رستخیز / چون زنند خویش بر شمشیر تیز
بر تو منجد بیش و از چنان / صد قیامت در درون نهان
دوزخ جنت همه اعضای او / هر چه اندیشی بود بالای او
وانکه در اندیشه باید انجذاب / بر در این خانه کستاخی چیست
کر همی دانند کاندر خانه کیست / ابلهان تعظیم مسجد می کنند
در جفا اهل دل جد می کنند
از مجازست این جفا بر جان / نیست مسجد جز درون سر و دل
مسجدی کو اندرون اولیاست / سجده گاه جملهٔ انجا خداست
تا دل مرد خدا نامد پدید / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند / جیم دیدند انچه می پنداشتند
در تو هست اخلاق این بیشمار / چون نمیبینی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان در تو است / تا بدت هر بار دلوا زچه درست
این نشانها همه چون در تو هست / چون تو زشتی کجا خواهی درست
کودکی در پیش تابوت پدر / زار مینالید بر میکوفت سر
کای پدر از خرگه ایشان مبر / تا زاد در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانه تنگ و ورجیر / نی در او قالی و نی فرش و حصیر
نی چراغی در شب و در روز نان / نی در آن بوطعام و نی نشان
نی درش معمور و سقف و نه بنا / نی در آن بهر ضیافت هیچ جا
نی در آن از بهر مهمان آب جا / نی یکی همسایه کو باشد بنا
جیم تو که بوسکاه خلق بود / چون شود در خانه کور و کبود
خانه بی زینها و روجای تنگ / کاندر آن نه رو میماند نه رنگ
زین سخن او صاف خانه می شود / وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوجی باید ای دمند / والله این را خانه ما می برند
گفت جوجی باید ای ابله مشو / گفت ای بابا نشانها سو سو
این نشانها که گفت او یک یک / خانه ما را بی تزویر و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی سقف و بنا
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک بینند از اطاعیان
خانه اندر که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
شک و تاریکی چو جان جهود / بینوا از دولت سلطان و دود
نی در اندر تاب نور آفتاب / نی کشاد عرصه و نی فیح باب
کور بهتر از چنین دل مر ترا / اخر از کور دل خود بر ترا
زنده و زنده را ما نوح شک / دل همیگیرد ترا زین کور شک
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه زندان بر آورد و بما
بونست در بطن ماهی بحبس / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن بون / حبس زندانش بدی تا بعث نون
از تسبیح زین ماهی بحبس / چیست تسبیح آب دور الست
گر فراموشت شد آن تسبیحها / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را الحی آن / هر که دید آن بحر را او ماهیان
اینجهان دریای ماهی و روح / بونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پدید / تو نمی بینی که کوری و ترید
بر تو خود را میزنند اعماهیان / چشم بگشا تا ببینی شاهیان
ماهیانی جمله روح بی جسد / بی درین ساکن و بی حسد
ماهیان را گر نمی بینی بدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات دست / صبر کردن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کردن کالصدف مفتاح الفرج
صبر چون پوصراط آنسو بهشت / هست با هر خوبک الا زشت
تا بلا الا میکری فضل نیست / زانکه لا الا از شاهد فضل نیست
توجه دادی ذوق صبر اندیشه / خاصه صبر از بهر انسوخ حکم
مرد را ذوق از غرا و کرو / مر مخنث بود ذوق از دکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مرنج / کو بسوی سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس / گرچه سوی علو میراند جرس
از علمها کدایان ترس جیست / کان علمها لقمه نازار هیچ است

نصیحت پیری که از شخص صاحب جبه و تسکین دادن او انکودک را که از مرا بیشتر مکن

این سخنها را انکودک یاب تو / ورنمیدانی شنو از باب تو
کلک رفتی کودکی را یافت مرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش از بیسای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخند آن مرا / همچو شتر بر نشین مر مرا
صورت مردان و معنی اینچنین / از برون آدم درون دیو لعین
اندهل را مانی ایزد جواد / که بر او آثار امیکوفتاد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد

از تسبیح

چون ندید اندر دهل او هیچ / گفت خوکی به ازین خلق هیچ

قصهٔ تیراندازی و نرسیدن او از سواری که در پیش بود

روبهان ترسند و از دهل / عاقلان جنبان از ندکه لا

یکسواری با سلاح بس مهیب / میشد اندر بیشهٔ بی آسیب

تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید

تا ز تدبیر سوارش تا بلب زد / من ضعیفم گرچه قلبم چند

هان و هان منگر بود در وی مرو / که کمم در وقت جنگ از شیر نر

گفت رو که نیک کهنی و زبون / بر تو می اندازم از تیر چون

بر کنار آن سلح بس بکشت / بی رجولیت چنانی بی‌مشت

گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت خاتم چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی‌پر بود از تیر بترس

انسلاخت حیله و مکر تو است / هم ز تو زاید هم جان تو

چون نکردی صبح سوی زین حیل / ترک حیله کرد پیش آید دو دل

چون بکی لحظه بخود بر زن / ترک فن کو میطلب ذالمنن

چون بارک نیست بر تو این علو / خویش کولی کن و مکدر مشو

چون ملایک گوی لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

حکایت اعرابی که یک دیگر حوالت کرده بود و ملامت نمیدید

یلی حکایت بود ایضا قول / در میان عقل جهل المعضل

یک اعرابی بکرده اشتری / در حوالی وقت از کندم پری

وانحوالی دیگرش از زیاب پر / هر دو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هر دو حوالی / یک چنان اندر کرد او را سوال

از وطن پرسید او در دش بکف / واندر آن پرسش بی در هر دو لف

بعد از آن گفتش که از هر دو حوالی / چیست اکنون یکو مصدق حال

گفت اندر یک حوالم گندم است / در دگر زیکی نه قوت مردم است

گفت تو چون باز کردی این بیان / گفت تا شها نماند آن حوالی

گفتم گندم آن نشان / در دگر زیرا دو فرمان

تا سبک کردند حوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل خبر

اینچنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عمر ایا ده در لغو

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / که بر اشتر بر نشاند نیک مرد

باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه از حال خود هم شرح کن

اینچنین عقل کفایت کز ذات / تو وزیر پادشاهی کوی راست

گفت این هر دو نیم زعامه / بنگر اندر حال و اندر جامه

گفت شرح دادی چند کاو / گفت بی این نه آن نام آمده

گفت رخت جیب تا بی در دکان / گفت ما را کو دکان و کو دکان

بی زخود و بی زخود و بی فنا / بی متاع بیت مطبخ بیت این

گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تو شهار و محبوب شد

کیمیای زر عالم با تو است / عقل و دانش تا که هر تو بر تو است

گنجها بنهاده تا شی در مکان / بیت غافل از تو کن در جهان

گفت والله بیت ما العرب / در همه ملک و جوه خوب است

با برهنه زر هنه میدهد / هر که تا بی میدهد انجا دهد

هر زمان خلعت و فضل و هنر / بیت حاصل چه خیال در سر

پس عرب گفتش که رو و از بر / تا نیابد سوی تو بر سر

دور بر از حکمت شو ز من / نطق تو شوم است با اهل زمن

با تو آنور و من انور مرو / ور ترا ره پیش من و پس شوم

یک حوالم گندم دیگر ز یک / به بود زین جمله‌ها مرد یک

احمقانم بس مبارک احمقا / که دلم با برگ و جانم متقی است

گر تو خواهی آک شفا کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع روید و ز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد نور فلک

روبهان زیرک آخر زمان / بر فزود خویش بر شیران

حیله اموزان اجکرها شوند / فعلها و مکرها انوخته

صبر ایثار و سخا نفس وجود / باز داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید مهی / راه آن باشد که بیش اید شهی

شاه آن باشد که از خوشه بود / بی تحیرها و کوه هر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

اکرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا لله الحمد

تا قیامت نیست سرعش را زوال / کشته دور از ملک او عین الکمال

هم ز ابراهیم ادهم آمده است / کو ز راهی بر لب بحری نشست

دلق خود میدوخت و ایشان جان / ملک میرا آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود

خبره شد در شیخ و اندر دلق او / کشته دیگر گون ز خلوت خلق او

او رها کرد آنچنان ملک شگرف / بر کند از فقر بن ماه و برف

ترک کرد ملک صف اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون کند

ملک صف اقلیم ضایع میکند / چون کبار دلق سوزن میزند

شیخ واگشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیر او دلها بیشه‌اش

چون جا و خود در دلها روان / نیست بر وی مخفی سر انهان

دل نگهدارید ای خاصان لان / در حضور حضرت صاحبدلان

پیش اهل دل ادب ظاهر مران / که خدا زیشان نهان و ستر است

پیش اهل دل ادب باطن مران / زانکه دلشان بر سر ارفاطن

تو بعکسی پیش کوران بهر جا / با حضوانی نشینی پایکا

پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن کشتی حطب

چون ندارد فطنت و نور هدی / بهر کوران دوزد امیر جلا

پیش بینایان حدث در دو ما / نار منکر را چنین کند بیجا

شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را و از بلند

صد هزاران ماهی اللقیه / سوزن زر بر لب هر ماهیه

سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزن بهای حق

رو بدو کرد و بگفتش کای / ملک دل به یا چنین ملک حقیر

این نشان ظاهر آن هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بر مایست

سوی شهر از باغ ساخی و دید / باغ و بستان را کجا انجا برند

خاصه با کار فلک بر ترک او / بلکه تمغر و ابیغا را جو و پوست

بر نمیدادی سوی آن باغ کام / بوی جو افزون کن دفع زکام

تا کدان بو جاذب جانت شود / تا کدان بو سوی بستان کشد

وانمیاید مر ترا راه رشد / چشم تا بینات را بینا کند

سینه را سینه سینا کند

گفت یوسف بن یعقوب نبی / بهر بوالقوا علی وجه ابی

بهر بوالقوا علی وجه ابی / گفت احمد در عطا

دائما قرة عینی فی الصلاة / زانکه این هر پنج را اصلی ذات

خوب هر یک خوب تا بی شود / تا بقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فراید عشق را / عشق اندر درد فراید صدق را

صدق بیداری هر حس میشود / حسها را دوست و مونس میشود

چون یکی حس در درون بگشاید / تا بقی حسها همه بیدار شوند

اغاز سوز رشید در جوانی عارف از غیب

چون یکی حس غیر محسوسات دید / کشف غیبی بر همه حسها پدید

چون جوجه از کله ملک آورند / پس بسان جمله را نور دهند

کو سفندان خواست زان برآن / در چرا از اخرج المرعی چران

تا در آنجا سنبل ریحان برند / تا بگلزار حقایق در برند

هر حسی پیغمبر حسها شود / جمله حسها در آن حس رود

حسها با حس تو گویند را / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز

کین حقیقت قابلهٔ تاویلها / وین توهم مایهٔ تخییلها

دائما قرة عینی فی الصلاة قال النبی صلی الله علیه وآله حبب الی من دنیاکم ثلاث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلاة دوست داشته شده از دنیای شما در نزد من سه چیز بوی خوش و زنان و نور دیده و روشنی چشم من در نماز است

لطیف کان بود عین عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس شد حس بود / مر فلکها را نباشد از نبود
چونکه دعوی مهر ورد ملک بود / معرفت آنکه بود فیر آن او
چون نزاع افتد اندر مشکلا / ذاته از کیست از کی گاه
پس فلک فیر و نور روح معز / این پدید آنجفی زین دو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود / حس بوی روح زان فرو رود
جنبش بینی بدانی زنده است / این بدانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش من را بدانش در کند
زان سبب آمد ز افعال آن / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود / زانکه از غیب است او و از سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح حسی مدرک هر جان شد
روح وحی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
که جنون بیند کهی حر شود / زانکه موقوف است تا او زان شود
چون مناسبهای احوال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
تا مناسب نبود افعال او / پس موسی چون نبود حال او
عقل موسی چون نبود در غیب بند / عقل موسی چون بود با بهو
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش رو دخت
مشتری علم تحقیقی است / لب ببسته مست در بیع وی
مشتری بیحد که الله مشتری / در بس آدم را فرشته مشتری
محرم درس نه دیو و پری / آدم انبئهم باسمائهم درس گو
شرح کن ای راحتی امو مو / آنچنانکس را که کوتهبین بود
در نلوزد غرق و تمکین بود / موش گفتم آنکه در خاک اجاست
خاک با موش را جای معاش / راهها داند ولی در زیر خاک
هر طرف او خاک را کرده تجاک / نفس موسی بینی الا لقمه زند
قدر حاجت در دهد چیزی دهند / زانکه بی حاجت خداوند عزیز
منبخشد هیچکس را هیچ چیز / گر نبودی حاجت عالم زمین
تا فریدی صبح رب العالمین / وین زمین مضطر محتاج کو
گر نبودی تا فریدی پر شکوه / ور نبودی حاجت افلاک هم
هفت گردون و ورید از عدم / آفتاب و ماه و این استارگان
جز بحاجت کی پدید آمد عیان / پس کنند همتها حاجت بود
قدر حاجت مر ترا آلت بود / پس بفرما حاجت محتاج زود
تا بجوشد از کرم دریای جود / این گدایان بر در و هر مبتلا
هستیما حاجت دهد خلق را / کوری و سنگی و بیماری دهد
تا از این حاجت بجنبد رحم مرد / صبح گوید تا ز دهد هر درد را
که مرا مال و ابنا را و خوان / چشم شهادت حق دهد کوری و
زانکه بی چشمش چه بدهست خوش / میتواند زیب بی چشم و بصر
فارغ آن از چشم اندر خاک / جز بدرد او برون ناید ز خاک
تا کند خالق از آن دردش پاک / بعد از آن بر آید و مرشد شود
چون ملایک جا کرد و رود / هر زمان در گلشنی بنگر خدا
او برآرد همچو بلبل صد نوا / کاهرها نشد مرا از وصف بهشت
ای کنده دوزخی را چون بهشت / در یکی بیخی نور روشنی
استخوانی را دهی سمع یعنی / چه تعلق معانی تا به جسم
چه تعلق فهم اشیا را با / لفظ چون کرست و معنی طاهر است
جسم چون روح آب سار است / در روانی دواب جوی فکر
نیست خاشاک خود در سر فکر / او روان او تو گوئی واصف است
او دوان او تو گوئی عاکف است / گر بود سیراب از جا بجا
چیست بر رو تو نوخاست کها / هست آنجا شاک صورتهای فکر
تو نبود در میرسد اشکال فکر / روی آب جو فکر اندر رو
نیست خاشاک مجوف و حش / فیرها بر روی این آب روان
از ثمار باغ غیبی شد دوان / فیرها را مغز اندر باغ جو
زانکه آب از باغ می آید بجو / گر نبینی دفن آب حیات
بیکراند در جوان سر بنات / ابر جو آنه ترا آید در کدر
زو کند فیر صور زور کدر / چون بغایت نیز شد این جو روان
غم نباید در ضمیر عارفان
طعنه زدن سگانه شیخی را و جواب شیخ
چون بغایت مملی بود و سنا / پس نگنجد اندر آلاکه آب
از یکی ملک شیخ اهمت نهاد / گو بدست و نیست زاد و راه داد
شارب خمر و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد معنیث
از یکی کفش ادب را هوش دار / خود نبود اینچنین ظن بر کبار
دور از و دور از اوصاف او / که ز سیلی نرکرد مصاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیانت کردن و دزد
این نباشد ور بود ابرع خاک / بحر فلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون الفلس و حوض خرد / کش تواند قطره از کار برد
آن از هم نبود نبود دریا / هر که نمرود است کو میرا زان
نفس نمرود و عقل جان خلیل / روح در عین نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / گو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست چشم جز ع / از دلیل و راهنما باشد وقوع
گر دلیلی گفت نمرد و صاف / گفت بهر فهم اصحاب خداست
بهر طفل نو بدر نی کند / گر چه عقلش هست کسبی کند
کم نگردد فضل استاد اعلو / گر الف چیزی ندارد گو بدا و
از پی تعلیم این تنبه دهن / زر زبان خود برون باید شدن
در زبان او بیاید آمدن / تا بیاموزد ز تو علم و فن
بر همه خلقان چو طفلان و ند / لازمست آن سر را در وقت بند
نمرید شیخ بد گوینده را / نی بکفر و کبر هی آکنده را
گفت خود را من ز تیغ بر سر / هین مکن ای شاه و با سلطان ستیز
حوض دریا اگر بهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد تا / نیز گردد او ز مردار شما
بحر را حد است اندازه بدان / شیخ نور شیخ را نبود کران
پس بحد هر چه محدود است لا / کل شیء غیر وجه الله فنا
کفر و ایمان نیست آنجا کی که او / زانکه او مغز است و اینها پوست
این فنا هم پرده انوجه کشت / چون چرا غی خفته اند در زیر طشت
پس هر آن سر کان حجاب آن سر است / پس آن سر کان سر کان او
گیست کافر غافل از ایمان شیخ / گیست دیو بی خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زانرو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / گوهرش شد ز حس مشترک
ور ملک جان خداوند دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زانسبب آدم تو مسجود شان / جان او افزونتر از بوشان
ورنه بهر را سجود دوزخی / مر کردن هیچ نبود جز خوی
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که کلی سجده کند در پیش خار
جان چو او روشن شد کذشت از آسمان / شد طبیعی جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / آنکه او بیش ایشان در کی
ماهیان سوزن کرد نفس شوند / سوزنها را رشتها تابع بود
بقیه قصه ابرهیم ادهم با ابر بر لب دریا
چون فتاد امر شیخ آن مرید / زامد ماهی مرش وحدید
گفت ای ماهی زیرا که آگاه است / شه نبی را کو لعین درگاه است
ماهیان از بهر آنکه ما بعید / ما شقی زیشان و ایشان سعید
سجده کرد و رفت یاران و خرا / گشت دیوانه ز عشق مجتبا

آدم انبئهم باسمائهم درس گو
اشارة بان است یا آدم انبئهم
باسمائهم یعنی بعد از آنکه فرشتگان
گفتند که از این اسما و حرف و صوت
و ایشان نتوانستند گوید آدم را
گفتند بیا موز تا ما را
از اسما

بس نوای ناشنه زود در جستی / در نزاع و در حسد با دیو دستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملائک رکابی میکنی
بلجه میگوئی تو جز محض را / هین تو رهی کم شمر انحض را

بلجه باشد مس تحت نهان / شیخ کو کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل شود / کیمیا از مس هرگز مس شود
بلجه باشد سرکش از عمل / شیخ کو دعین دریای ازل

بلجه باشد ظالم ظلمت فزا / شیخ کو دعکس انوار خدا
بلجه باشد آتشی دود و سوز / شیخ آب کوثر آن در تموز
دائم آتش را بترساند ز آب / آب کی ترسد هرگز از التهاب

در رخ مه عیب میجوئی کنی / در بهشتی خار جستی میکنی
گر بهشت اندر رو و خار جو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می پوشی آفتابی در گلی / رخنه میجوئی بدر کاملی

آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / عیبها از رشک پیران عیب شد
باری ای رد و رد خدمت یار باش / در ندامت خان کرد و در کار باش

تا از آن راه نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گر بود در دور مجنون نور / چشم اکنم قولوا و حکم
چون تری در دل فتد از کام شیر / دمبدم جنبد برای عزم خیر

جای دامور نکند بهر ما / داند او که نیست آن جا بقا
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو از آن حلها بر نجست
در وجل او یل رخصت میکنی / چون نمیخواهی که آن دل بر کنی

کاین روا باشد مرا من مضطرم / خونک در عاجز را از کرم
خورد کرفنه آب تو چو کهنا کور / این کرفتن را نبینی از غرور
می بگوید اندرون کهنا زبان / از برون جوشید کاندر غار نیست

نیست در رخ اکهنا رای بیر / رفت او تا زان بتو ابجور
این همی گوید بند بس نهند / او همی گوید زمن کی اکدند
کز زمن آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن کهنا کو

تا که بر بندند و بیرونش کنند / غافل آن کهنا از این نشنند
دعوی کردن مردی در زمان شعیب علیه السلام
آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من دیده است عیب

چند دیدی زمن گناه و جرمها / وز کرم بر من تو میکردی مرا
گیر خدا مر آنگاه نمیگیرد و جواب شعیب او را
ضعفا کی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نکرفت بر جرم اله
عکس میگوئی و مقلوب القضیه / ابرها کرده ره و بگرفته سه
چند چند کبرم تو بی خبر / در سلاسل مانده با نا بسر

زلت تو بر تو بدیدی سبا / کرد سیما در درونت آشنا
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد سر راهها
کز زنده اندر بر دلیل تو / آن اثر نیابد در ما شد جو

زانکه هر چیز بضد پیدا شود / بر سفید آنسیه رسوا شود
چون سیه شد دیل از تاثیر دود / بعد از آن بر رو که بیند دود زود
مرد اهل کرد او زنگی بود / دود را با روش هر زنگی بود

مرد روی کرد اهل کری / دوش الوکر دد آن دود دری
پس بداند زود تا بر کشا / پس بنالد زار و کوید کای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه بیدی شد کر شیر شود / بر دلش انجم تابید بین شود
از تشبیه و تاریک ف از و / شب بیابد نیل بیخ تو
اهش از نکها خورد کر / کوهرش از نکه کردن کر

چون تو بی کاغذ اسپید / آن تشبیه خواند آید در نظر
چون تو بی سر بنوشته خط / فهم نا بد خواندنش کردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی او فتاد / هر دو خط شد کور و رو معنی و بد

ور سوباره تو بی بر سر / پس سیه کردی تو جان کافر
پس چه چاره جز پناه چاره کر / نا امیدی مش و اکسیر نظر
نا امیدیها ببین او هند / نا زد دیدی بر فن جهد

چون شعیب این نکتها با او کفت / زاندم جان در دل او کل شکفت
جان او بشنید و حی آسمان / کفت ارب دفع من میکوید او
کفت ارب کرفت ما را کو نشان / آن کرفتن را نشان میجوید او

کفت تا رم نکویم راز هاش / جز یکی در بر برای ابتلاش
یک نشانی آنکه میکیرم ورا / آنکه طاعت دارد صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یکذره ندارد در دو جان

میکند طاعات و افعال نیک / لیک یکذره ندارد جان نیک
طاعتش نغز است معنی و نغز / جوزها بسیار و در و مغز نی
دو باید تا دهد طاعات بار / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانه بی مغز کی کردد نهال / صورت بی جان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتها بر وی بخواند / از تفکر همچو خر در کل بماند
انجنیب شیخ می لاید ورا / کر نکر باشد همیشه عقل کا

که منم بر حال زشت او کواه / خمر خوار او بد و کار تباه
تهمت فتنه زدن بر شیخ و جواب مرید
دیدمش اندر میان محلتی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

ور که باور نیست ایشان را نشان / تا ببینی فسق شیخ را عیان
شب بر دش سر بکر و زنی / کفت بنکر فسق و عشرت کردنی
بنکر انسا لوس و زو فسق شب / روز همچون مصطفی لهب بو

روز عید الله او را کشته نا / شب نعوذ بالله در دست جا
دید شیشه در کف آن شیخ پیر / کفت شیخا مر ترا هست عذر
تو نمیکفتی که در جام شراب / دیو میمیرد شیا اندر شیا

کفت جام را چنان پر کرده اند / کاندرونش می نکنجد یک سند
بنکر اینجا هیچ کنجد ذره / اینچنان کر شنیده غره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار ای پیر از شیخ دو بین

جام می هستی شیخ ای ظلو / کاندر و اندر نکنجد بود بو
پر ز مالا مال از نور حق است / جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نور است پذیرد خبث

شیخ کفت این خود نه جای وی / هین بر آ منکر ابنکر بوی
امد و دید آنکه خاص بود / کور شد اندیشه کور و کبود
کفت نی آمدم مرید خویش را / روی را من بجویم ای کیا

که مرا بخشی مضطر کشته / من ز رنج از محنه بکذشته
در ضرورت هست مردار حلال / بر سر منکر ز لعنت باد خال
کرد خمخانه را مدد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او میجشید

در همه خمخانها او می بدید / کشته بد پر از عسل خم نبید
کفت بر زد چه حال این جکا / هیچ خمی در نمی بینم جفا
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم کریان دست بر سر میزدند

در خرابات ای مبدع شیخ جل / جمله میها از قدوت شد عسل
کرده مبدل تو می را از جدت / جان ما را هم بدل کن از خدت
کر شود عالم پر از خون مال ما / کی خورد شد خدا الا حلال

غایبه روزی پیغمبر بکفت / رسیدن غایبه از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله که تو بی مصلی خویشت که همه جا نماز میکزاری و جواب آنحضرت
یا رسول الله تو بیدا و بهست

هر کجا باشد نمازی میکنی / میرود در خانه ناپاک وی / کرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا در رسید
بی مصلی میکزاری تو نماز / هر کجا روی زمین بکشای راز

گفت پیغمبر که چون بهر مهان / پاک گرداند نجس‌ها را بدان
رو که سجده‌گاه ما را لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
خاک و خاکستر نجس گردد نهان / ورنه ابلیسی بماند در جهان

ور تو اگر زهر خورد شهدی بود / تو اگر شهد خوری زهری شود
گوید اگر کشت و بد سگ‌کار او / لطف کشت و شد مر نابل را
قوت حق بود مر نابل را / ورنه مرغی چون کند بر پیل را

لشکر ابرهه‌ی چندی شکست / تا بدانی کان ضلالت از چه جست
کز تو او سوی اصحاب فیل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم گر تو از ایشان بهتری

کشیدن موش مهار اشتر را و معجب شدن موش

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از پی
اشتر از چشمی که ما او شد روان / شد سوی غرقه که هم پهلوان
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر رفت کوه و دشت

بر شتر زد بر تو اندیشه‌ای / گفت هم با تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندر و کشتی نبود پل نه سترگ
گفت این آبی سگرف است و عمیق / من همی ترسم غراب و برق

این توقف چیست چرا نی چرا / با بنه مردانه اندر جو درا
تو فلاوزی و پیش اهل من / در میاره باش و من
گفت اشتر تا ببینم حد آب / با درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت موش ار تو ما را ارد هاب / که ز تو تا با تو فرقها

گر ز تا از تو است ای پر هنر / مر مرا صد گشت از فرو
گفت گستاخی مکن با درگه / تا نورد جسم و جانت زیر و زبر
تو مرا مثل خود موشی مکن / با شتر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذر از این آب مهلک مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / رحمه ورکرد با این موش کین
این گذشتن شد مسلم مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا

چون پیمبر بینی ای دیده ورا / تا رسی از چاه روز تو بجا
تو رعیت باش چون سلطان نه / تا ترا چون مرد کشتیبان نه
چون نه کامل دکان نهاد مکر / دست خویش تا کردی حبر

چونکه زادیت تا مدینه با / همین موش اطلس رو در بدن
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون با حق نکشی گوش باش
ور بگوئی شکل استفسار کو / باشهنشاهان تو مسکین وار کو

ابتدای کبر کین از شهوت است / زانچی شهوت از عادت است
چون ز عادت گشت محکم خو بدی / خشم آید بر کسی کت واکشد
چونکه تو کلخوار کشتی هر کرا / واکشد از کل ترا باشد عدو

بت پرستان چونکه خوابت کند / مانعان راه بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس با بر وی / دید آدم را بتحقیر از بری
که به از من سری و دیگر بود / تا که او مسجود چون من کی شود

سرودی زهر است جراح را / کو بود تریاق لاغی را ابدا
کوه اگر ریا شد با کی مدا / که بود اندر درون تریاق دار
سروی چون شد دماغ تا بدم / هر که بشکست سوخیم قدم

چون خلاف خویش تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
گو مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من چو سرو در میکند
چون نباشد خوی بد سر کن درو / کی فرود از خلاف آن دو

چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فرود از خلاف آن شکده
با مخالف او مدارا می کند / درد او خویش را جا می کند
زانکه خوی بد بکشته است آن سوا / مور شهوت شد ز عادت هم چو ما

مار شهوت را بکش از ابتدا / ور اینک کشتن ارت دشوار ما
لیک هر کس می‌بیند ما را چون / تو رضا دل کن استعانت خون
تا نشد ذرهٔ من ندانند من / تا نشد شه دل ندانند مغلسم

کرامات الشیخ که در کشتی بدیر کهف همی شد

خدمت اکبر کن من وار تو / جور میکش ابدال از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بنده الله را / متهم کم کن بدزد شاه را
ور نه با صبح صبح از صبحیان / پر دو هر دو نواشی مستهان
بود در رو در درون کشتی / ساخته از رخت مردی نشی
باوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کاین فقیر خفته جو هم / کرد بیدارش ز عم صیادرم
که درین کشتی چه مدا کشد / جمله را جستیم و نوانی نورد
دلق پر زر کرد شد و نام خلق / تا ز تو فارغ شوا و هام خلق
گفت یا رب غلامت اینجا / تهمتی کردند مر ما در زمان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شهوة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدزد آمد در و کین زان / سر برو کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی دریا ز / در دهان هر یکی در سنگ
هر یکی در پی خراج ملکتی / کز الهت این ندارد سرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کشتی و
خوش مرتع چون شهان بر تخت خویش / او فرازاوج کشتی بیش بیش
گفت کاین کشتی شما را خوش / تا کرا باشد خیارت زین فراق
من خوشم چون حق از خلق طاق / نی مرا او تهمت دزدی نهد
نی مهاد را تهمتی دزدی دهد
با ملک کردند اهل کشتی بها / از چه دادند چنین عالی بها
گفت تهمت نهادن بر فقیر / وز حق از بی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
ان فقیر از لطف خود بر نفس / کرد تعظیمشان آمد عبس
ان فقیر بهر هیچ هیچ نیست / بل بی آنکه بجز خود هیچ نیست
متهم چون دارم انها را که حق / کرد این مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل بشر / متهم حس است نی نور لطف
نفس سوفسطائی آمد بی‌ثبات / کز زدن زد نه حجت گفتنش
مخبره بیند فرو زد از زمان / بعد از آن گوید حیا بود
در حقیقت بود دی اندیده عجب / پس مقیم چشم بود روز و شب
ان مقیم چشم ما کان بی بود / نی قرین چشم حواس بود
کان عجب زین حس دارد بقا / کی بود طاوس اندر چاه نیل

تشنیع بر صوفیان و دیگر اگر نیاز سکوید

تا کوئی مر مرا بسیا کو / من ز صد یک گویم و تا هم چو مو
صوفیا بر صوت شعر زدند / پس شیخ خانقا آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو از بیصوفی بخواه ای پیشوا
گفت از چه کلمه آن صوفیان / گفت ای بیصوفی خود را دگران
در سخن بسیا کو همچون جر / در خور آن و خور از بیب کن
زد بجسد چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ دف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که بهر جا که هست او ساط کبر
در خبر خبر لا موا و سا لها / مانع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد در عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفرد در صفت / کان فراز آرد بعین دعا
نطق موسی بود با اندازه لیک / هم فزون آمد ز کف یار نیک
ان فزونی با خضر آمد شفا / گفت زو تو منکری ضد اوفاق
موسیا بسیا کوی دو کذر / چند کوی و وصف آمد بشر
موسیا بسیا کوی دو شو / ورنه با من کل با من کو دو شو

اصوات را گوش کن خاموش باش
اشاره باین واقعه که در سعدیه اعراب
و اذا قرئ القرآن فاستمعوا له و انصتوا
لعلکم ترحمون یعنی چون خوانده
شود قرآن پس گوش دهید آن را و
انصات نمائید تا رحمت کرده شوید

یا غیاثی عند کل کربة
یعنی ای فریاد رس در هر بلا
دعوتی ای ابتلا کنده من
در جهان اندر ش او را ای بیا
در جهان

ور زفی در شیر شیشه / تو بمعنی رفته بکشیشه
دور انها که هم جفت تواند / عاشقان و شیر کف تواند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / کوید سوی طهارت رو بتاز
ور زفی خشک جنابت میشوی / چون نماز ت فی نیش اینوی
پاسبان بر خوابناکان بر فرود / ماهیان را پاسبان حاجب نبود
جامه پوشان را نظر بر کار زد / جان عریان را تجلی دیو دید
یا زعریان سیکو باز رو / یا جوابش فارغ بجامه شو
ور نمی دانی که کل عریانیست / جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال کفت / عذر دادا از عزیمت کرد جفت

عذر کفتن فقیر با شیخ خانقاه

هر سوال شیخ را داد او جواب / چون جواب خضر خود بود صواب
از جواب سؤالات کلیم / کن خضر بنمود از رب علیم
کشتی کهاش حل افزود را / زی هر مشکلش نهاد را
از خضر درویش مهر داشت / در جواب شیخ همت کماشت
کفت راه اوسط از حکمت / لیک اوسط نیز هم باب است
آب جو نیست باشد هست کم / لیک با موش شد را او مجوم
هر کرا باشد ظیفه چار نان / دو خورد با یه خود اوسط آن
ور خورد هر چار و کوید او وسط / او اسیر حرص ماند بط
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مر انجا نان هست اشتها / مر ترا شش کرده همدستیم
تو بده رکعت نماز نفل ملول / من بیا بصد زیاد بخول
آن یکی تا کعبه جانی میرود / واندکر تا مسجد از خود میشود
آن یکی دریا کنار جا بدا / واندکر جان کند تا یک ادا
این وسط دریا نهایت میرود / که مر ترا اول و آخر بود
اول و آخر بیابد تا در آن / در تصور کیجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد وصف / کی بود از میانه منصرف
اول و آخر نشانش کرده اند / کفت لو کان له البحر مدا
هفت دریا کر شود کلی مدد / نیست پایان شد ز هیچ آن مدد
باغ و بیشه کر شود یکسر قلم / ور نیستی هر کز نکردد هیچ کم
انهمه حبر قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند که هی / خواب بندارد مرا زیر کمر
چشم من خفته لم یدرک بدان / شکل بیکار مرا بر کار دان
کف بیمر که عیانی بنا / لا ینام القلب عن رب الانام
چشم تو بیدار و خفته بخواب / چشم من خفته لم یدرک صحاب
مرد لم را نیج حس دیگر است / حس ما را هر دو عالم منظر است
نور ضعف حس دمکن در من نکا / بر تو شب همان شب خاب سکه
بر تو زندان بر من از زندان چو باغ / عین مشغولی مرا کشته فراغ
پای تو در کل مرا کل کشته کل / مر ترا مانم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدور بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من سیه سایه منست / بر ترا اندیشها پایه منست
زانکه من زاندیشها بکذشته / خارج از اندیشه با آن کشته
حاکم اندیشه ام محکوم بی / چونکه با خاکم امد بر تهی
جمله خلقان بحر را اندیشه اند / نا نسب حسه دل و غم پیشه اند
نا شکسته پاکان بر من بند / من چو مرغ اوجم اندیشه مکر
کی بود بر من مکر را دست رس / قاصد از ایم از اوج بلند
چون ملائک کرد از سفلی صفات / بر زم همچو طیور الصافات
بر من رسد هم از ذات چون / بر نخسبانم دو پر من در بر
جعفر طیار را بر جاریه است / جعفر طیار را بر غاریه است
زانکه لو بد دعوت این / زد سکان افق معینت این
لاف دعوی باشد این بیش عزا / دیلک نی و بر یکی مرد دنا
چونکه در تو میشود لقمه کهر / ز مزن خدا انکه بتوانی بخور
شیخ روی بهر دفع سوء ظن / در لکن نی کرد پر در شد لکن
کو هر معقول را محسوس کرد / سر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاک پلید / فضله بر حلق و بهاک کلید
هر که در وی لقمه شد حلال / هر چه خواهد کو بخواند از جلال
کر بکویم نیست پیش تو امام / هین مزن بر سبب من خود تو را
ایدد دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی با تک خویشاوند خود
پیش خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب او از کواهی میدهد / کاندیم نزد ملک از زیر جهد
لذت او از خویشاوند شد / شد کواه بر صدیقان را عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند با ملک بیکانه را
پیش او دعوی بود کفتار او / جهل او شد مایه انکار او
پیش ز رک کاندرون نور هاست / عین این آواز معنی بود راست
با بتازی کفت یکتازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی کفتن معنی بود / کرچه تازی کفتن دعوی بود
با نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم من ای بدی
این نبشته کرچه خود دعوی بود / هم نبشته شاهد معنی بود
یا بکوید صوفی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدیم آن انچه کفتم خواب دید / با تو اندر خواب در شرح نظر
کوش کن چون حلقه اندر کوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ز ایاد اندر انخواب این سخن / معجزه نو باشد از کهن
کرچه دعوی مینماید این ولی / جان صاحب واقعه کوید بلی
بر چو حکمت صالح مومن بود / آن هر که بیشتر موقن شود
چونکه خود را بیش او باید فقط / چون بوشاک چون کند خود را غلط
نشنه او چون بکوید تو بشتاب / در عطا بستان رو دا
صبح کوید نشکا بین دعوی بود / از برم ایمدعی مهجور شو
یا کواه و حجتی بنما که آن / جنس آنست و از آن ماه معین
یا بطفل شیر ما در بانک زد / که بیا من مادر هین بولد
طفل کوید مادر اجنب بیا / تا که باشد بکیرم من فرا
در دل هر امتی کز خوی مرا / رو و آواز پیمبر معجزست
جان امت در درون سجده کند / چون پیمبر از برون بانکی زند
زانکه جنس بانک او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد کوش جان
سجده کردن مسیح و یحیی یکدیکر را در شکم مادر
انعرب زد و او از عرب / از زبان خویش و انی بی ادب
مادر یحیی حامل بود از او / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی بمریم در شفت / پیش از وضع حمل خویش کفت
که بعین دیدم درون تو شهست / که اولوالعزم رسول آکهی است
چون برابر او فتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذو الفطن
این چنین مر آن چنین سجده کرد / کز نجود در تنم افتاد درد
کفت مریم من درون خویش هم / سجده دیدم ز طفلم در شکم
المهان کویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغ است خطا
اشکال اوردن زنان بر این قصه و جواب آن
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیکانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کرد شد / از برون شهر او و از تن شد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا شد فارغ نیامد در درون
چون ز اشیدا نکهانش بر کنار / بر کرفت و برد تا پیش نار

مادر یحیی کجا دیدی که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند آنکه اهل خاطر است / غائب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دور است از بصر
دیدها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدی بر رو و بر دو رون / از حکایت کی معنی از برون
بی چنان افسانها بشنیده / همچو شیر بیش آن خفته
تا می‌گفت آن کلیله بیزبان / چون سخن نوشد ز منشی بیان
ور ندانستی بحل همدگر / فهم از چون کردی بی‌نطق بشر
در میان شیر و گاو اندر چون / شد رسول و خواند هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت نیل
این کلیله دمنه جمله افترست / ورنه کی ماز لکلک را برست
ای برادر قصه چون پیمانه است / معنی اندر وی بسان دانه است
دانه معنی بکر مرد عقل / نکرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل کو شدا / گرچه اینجا نیست گفتن شکا
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین افسانه تو
گرچه گفتن نیست گفت هست / هین بیا لا بر سر چون جند است
سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن ۵
گفت در سطرنج کاینجا نه درست / گفت خانه اش از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرج انگیز کو سوی معنی شتافت
گفت بخوردی بدعمر افتد ضرر / گفت چون کرد بیجری آب
عمر را جز شه بدکان زید جا / بیگناه او را زند همچون غلا
گفت این پیمانه معنی بود / کند شرب شاه که پیمانه آرد
عمر و زید از بهر اعراب وفا / کرد رو عت او با اعراب نا
گفت بس این ندانم عمر را / زید چون زد بیگناه و بی خطا
گفت و ناچار و لاعی بکو / عمر با او فزون زد بد بود
زید را گفت کشت دزدش را زد / چونکه از حد بر حدش میزد
گفت اینک ناسپید دزد هم بجان / گر نماید راست در پیش گران
گر بگوئی احولی را مه یکی است / گوید اینک دست و دیگر شکست
ور بدو خندد کسی گوید دو است / راست دارد این سر ابله چو هست
بر اندر آمدن سخن باطل در دل باطلان
ور دروغان جمع آید دروغ / للخبیثات الخبیثون دروغ
هر که او جنس دروغ آید بسر / راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخ از بود دست فراخ / چشم کور از اعتبار سنگلاخ
هر که را دندان صدفی رسته شد / از دروغ از خیانت رسته شد
جستن آن درخت که هر که هوا خورد هرگز نمیرد
گفت دانائی برای داستان / که درختی در هندستان
هر کسی کز هوا و خود و برد / نی سود او بر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و هوا شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت قاصد از پی / کرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی خبر ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش در تعجب / کین بجوید جز ملک مجنون بسد
برکنار صفحه دیدند در راح / بر کنار کفت کاصلاح فلاح
جستجوی چون بود زین شیخ صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراغاتش یکی معنی دگر / وین صفیع شکار اشخر
میشنودند بیخ کای بزرگ / در فلان بیشه درختی هست سبز
بر لب هو و هر شاخش کز / قاصد شه بشنید و جستن کرد
بیشتر از هر کسی وی عزم کرد / بس شتابید و چون بیشه رسید
چون بسی دیدند از غربت / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود او پیدا نشد / زانغرض غیر خبر پیدا نشد
رشته امید او بگسسته شد / جسته او عاقب ناجسته شد
شرح کردن شیخ سر اندر جیب مراقبه بود
کرد عزم بازگشتن پیش شاه / اشک می بارید و میبرد آه
بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که این شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / زانستانه او بر اندیشه
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدی از درگاه
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت بیم و وقت است / تا امید وقت لطف بیناست
گفت او کو گرچه نومید است / جیب مطلوب و نور و باست
گفت شاهنشاه کردم جستجو / از برای جستن یک شاخ
که درختی هست نادر در جهان / بیوه او مایه آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بکفش اسلیم / اندر آن علم باشد ای علیم
بر لب و بر شکر و بر بسط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته ای بیهمر / زان شاخ معنی نازور
تو بصورت رفته گم گشته / زان نمی یابی که معنی هشته
که درختش نام شد کاه افتاب / کاه بحر نام شد کاه سحاب
آن یکی کز صد هزار اثمار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فرد است او ز اثمار دگر / آن یکی را نام باشد بیشمار
در حق شخصی دگر باشد بدر / در حق دیگر بود مهر و عدد
در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر بود وهم و خیال
صد هزار از نام او یک آدمی / صاحب هر و ضمن از صفتی
هر که جوید نام کرد صاحب عنا / همچو تو نومید اند نفرت
توجه رجبی این نام درخت / نامهای بی حکام و شور بخت
صورت ظاهر چه جوئی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و هیا بود چون مشتری / معنی اندر وی چو مغز اندر نوی
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاره نمایدت ذات
کم شود ذات فانی خود / چشم تو بگرفت بیند و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت از نام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسیر نام کرو
بیان منازعه چهار کس جهت انگور با یکدیگر کرد
هر یکی از شهر افتاده بهم / چار کس از ادهری بکدم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
هر کدام از انبا می‌خواهد از زبان همدگر بخبر
فارسی گفتا ازین چون بازیم / هم بیا انبا بانگوری دهیم
العرب گفتا معاذ الله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد کف انگور / من همی خواهم عنب خواهم ورد
آنکه رومی بود گفت این قیل را / ترک کن خواهم من استافیل را
در تنازع شب هم میزدند / که ز سر تا مها غافل بدند
مشت هم میزدند از جهل و از دانش / بر بدند از جهل و از دانش
صاحب سری عزیز صد زبان / کرد بدی آنجا بدی صلحیان
بر بگفتی او که من زین یکدرم / از رومی جمله تان را میخرم
چونکه بسپارید لرابی دغل / این رمان نیکند چند عمل
یکدرم ستانید و چار المرام / چار دشمن میشود یک دانه جا
گفت هر کان دخل و دوق / گفت من از دشمنان را اتفاق
کز شما خاموش باشید نصوا / تا زبانان من سود در گفتگو
کز سخنان میشمایید یک عطا / در از مایه نزاعت و سخا

در سخنان در توافق موقنه — در اثر مایه نزاع و تفرقه
زانکه ان کرمی آن دهلیز است — طبع اصلش سرد و نیز است
پس دریای شیخ بر اخلاص ما — از حدیث شیخ جمعیت رسد
چون سلیمان کز هوس حضرت بتاخت — او زبان جمله مرغان را شناخت
کو سفندان کرک ناور اخترا — او میانجی شد میان دشمنان
دانه جو را دانه اش دامی شود — وانسلیمان جوی را مردی بود
هم سلیمان هست اندر دور ما — قول ان من امة را یاد گیر
گفت خوش خالی نبود است امتی — از خلیفه حق صاحب همتی
مسلمان را گفت نفس واحده — نفس واحد از رسول حق شدند
دو قبیله که اوس و خزرج نام داد — بر جواستن مخالفت و عداوت از مهاجر انصار
ببرکت وجود پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
اولا اخوان شدند اندر همان — همچو اعدا عتب در بوستان
صورت انکورها اخوان بود — چون فتیر و شیر واحد شوند
فی نخی بی نفس واحد با او — در شفاوت نحس ملحد با او
عورها بنگ کاینان قابلند — اردم اهل دل اخر بگذلند
اوزن بر عشق کل او بسا — صد هزاران ذره دارد انجا
کانجا دجیهای ماء طین — هست ناقص جامی ماند بدین
گر نظر بر کوهم اینجا و میان — فهم دارد هم که دارد اختلاف
هم سلیمان هست اکنون لیک ما — از نشاط دور بینی دور عی
میکند از مشرق و مغرب گذر — و ز رفیق همنشین بیخبر
همچو مرغی کو کشاید بند را — کاه بند تا شود در فن ما
خود زبان او نگردد هیچ دا — لیک پرش در سنگ افتد مدا
حال ایشان از نبی خوانی بحرص — نقبوا فیها بین هل من محیص
تا سلیمان امین معنوی — در نیابد بر نخیزد اندوی
جسما کنتم فولوا وجهکم — نحو هذا الذی لم یهکم
همچو مرغان که سلیمان رو شنید — پر و بال بیکنه کی بر کشند
منصف ایشان تهدیدش را — میکشاید راه صد تلبیس را
کینهای کهنه شان از مصطفی — محو شد در نور اسلام و صفا
ور دم المومنون اخوه بیند — در شکستند و واحد شدند
چونکه غور بخته شد ناریدند — غوره کو سنگ بست خام ماند
فتنه افهام خیزد در جهان — چشم کو آزو نبیند کور به
پس در انکوری همی در بوستان — تا دوی خیزد و کین و سنیز
ملک سبوس کردد کوزه گر — همچو خالی مغز در دهکده
هست ناقص جامی ماند بدین — کانجا دجیهای ماء طین
فهم دارد هم که دارد اختلاف — گر نظر بر کوهم اینجا و میان
دور بینی کو دارد مرد را — همچو خفته در سرا کو در سرا
ما کره بندیم و بکشاییم ما — بر کرهها باز کردن ما حق
او بود محروم از صحرا و مرج — عمر او اندر کره کاز نیست خرج
لیک پرش در سنگ افتد مدا — خود زبان او نگردد هیچ دا
وان کناه عوارض دانست — صد هزاران مرغ پرهاشان
از نزاع ترک و رومی و عرب — حل نشد اشکال انکور و عنب
زاختلاف خویش و اتحاد — هین مرو جانب و انگر دید دا
کو مرغانیم بی ناساخته — کانسلیمان را دمی نشناخته
لاجرم وا مانده و ویران شدیم — همچو جغد ادیمن ناز شدیم
قصد از ار عزیز از خدا — میکنیم از غایت جهل و عمی
بلکه سوی عاجزان حیله کنند — بجلاف کینه انمرغان خوشند
تا زمت امد ما ناغ بود — انکه ایشان که لکلک میزدند
انرع حیدر شک نیزند

تکذیب کنند ترا بر تحقیق که تکذیب کردند کسانی که پیش از ایشان بودند که امد ایشان را پیغمبران بحجتهای روشن و با کتابهای آسمانی و بکتاب روشن بیارند حق و باطل را فاعلم

بلبل ایشان که حالت ارزو / در درون خود بر گلشن داردو
کرد روی فقر ادبشان رو نمود / پای طاوسان ایشان در نظر
بهتر از طاوس پر ان در کرد

کلک ایشان خدمت بر شاهین زند / در تعلق راه علیین زند
منطق الطیر آن خاقانی صدا / منطق الطیر سلیمانی کجا

توجه دانی با تک مرغان ز راهی / چون بدید مرغ سلیمان را ادبی
پر انمرغی که بالش مطربست / از درون مشرقست و مغربست

مرغ کوبد این سلیمان مهر و / عاشق ظل هما خفاشی بود
تا سلیمان خود کرا بخشاش رو / تا که در ظلمت نمانی تا ابد

لیک کردی که بدانو میروی / همچو کرطب ساختی و انکه لنک و لوک انسو همی / از همه لیکی و لوکی میرهی
تخم بطی گرچه مرغ خانه است / کرد در پر چو دایه تربیت

تا در توبطی اندر یابده / قصه بط بچگان که مرغ خانگی سر بر کشان
دایه اخاکی بدو خشکی رست

مبل دریا که ز دل اندر است / از طبیعت جانب از مادر است
مبل خشکی مر ز اجوفا دایه است / دایه را بگذار کو بد زایه است

دایه را بگذار بر خشک و بر / اندر آ در بحر معنی چون نطا
کز ز دایه سر بر آن در / تو سر بر سوی دریا رو سیا

توبطی بر خشک و بر تر زنده / نی چو مرغ خانه خانه کنده
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پادشهی
که حملناهم علی البر بیان / از حملناهم علی البحر بجان

مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوانی و جانی ز ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الی دید و ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او کردان بر بحر برین

تا همه مرغابیانیم بغلا / بحر میداند زبان ما تما
پس سلیمان بحر اند ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا نهد / تا چو داود آب سازد صد زره
ان سلیمان پیش جمله جاهلست / لیک غفلت چشمبند ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و صعوبت / او بپیش ما و ما از وی ملول

نیست اندر دسترس ما تک بعد / چون ندانند کو کشاند بر بعد
چشم او ماند ز دوری جوروان / بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از سبب لاجرم محجوب ماند

تا که بیند او سبب را عیان / کی نهد در سببها جان
از سبب یابد او دریای صبا / از نجات و از فلاح و از نجاح
آنچه در صد سال مشتی حیله مند / ده یکی زان کنج حاصل ناورند

زاهدی بد در میان بادیه / حاجیان را قصه کرامات آن زاهد که در صحرا نشسته بود
در عبادت عزت چون عادیه

حاجیان آنجا فتادند از بلاد / دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد بود خشک او مرتاح / از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش / وانسلامت در میان افتدش
در نماز استاده بد بر روی نیل / ریگ گرمش بجوشد بی بدل

گفتی سر بر سبزه و گلزار است / با سوی بر راو دلدار است
یا که پایش بر حریر و حلهاست / یا سموم او را بجا از باد صبا
ایستاده تازه و رو اندر نما / با خضوع با خشوع با نیا

با حبیب خویش میگفت راز / مانده بد ایستاده در فکر باز
پس بماند بد بجماعت در ریا / تا شود در وی فارغ از نیا

چون استغراق باز آمد ضمیر / زانجماعت زنده روشن ضمیر
دید کاین میکشد از دست و دو / جامه اش تر بود ز آب و رو

پس بپرسید کاب از کجاست / دست بر داشت کز سوی سماست
گفت گاهی که خواهی میرسد / تا کجا باشد اجابت کار و رد

مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا بخت حال تو ما را یقین
وانمایی بما ز اسرارها / تا بترسیم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان

رزق جو را از ما الاکرم / تو ز بالا بر گشود دستی دهم
ای نموده تو مکان لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان

در میان این مناجات از جوش / زود پیدا شد چو سیل آب کش
همچو آب از شاخ بید گرفت / در کوه و در غارها سنگر گرفت

ابر میبارید چون مشک سیاه / حاجیان جمله گرفته مشکها
یک عجایب در بیابان رو نمود / ابر چون مشکی هزار ابر کشود

یک جماعت از عجایب کارها / میبرند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در دل دها / زین عجب والله اعلم بالرشا
قوم دیگر ناپدید از زن و خا / ناقصان سر مدی تم الکلام

کرحملناهم علی البحر بجان
انما بر بانست و لقد کرمنا بی
اندر حملناهم فی البحر بود نام
بر الطیبات و فضلناهم علی کثیر
بمنطقنا نفضلا بی تحقیق
مکرمت دانستم بی آدم را ما کردیم
بر دریا و خشکی رو دی
اوبد آدم بر بحر هایی تا که بود
بر دریا و بر بحر هایی بنا بی
او بدید کان در بنا

دیباچه دفتر سوم از مجلد اول مثنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جنود الله في الارض يقوى بها ارواح
المريدين ينزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم
عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الرياء و
حلمهم عن شائبة السفه ويقرب اليهم ما بعد عنهم
من فهم الاخرة ويتيسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة
والاجتهاد وهي من بينات الانبياء عليهم السلام
ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص
بالعارفين وادارته الفلك النوراني الرحماني
بالدري الحاكم على الفلك الدخاني الكروي كما ان
العقل حاكم على الصورة الترابية وحواسها الظاهرة
والباطنة فدوران ذلك الفلك الروحاني حاكم على
الفلك الدخاني والشهب الزاهرة والسرج المنيرة و
الرياح المنشئة والاراضي المدحية والمياه المطردة
نفع الله بها عباده وزادهم فيها فهما وانما يفهم كل
قار على قدر وداده وينسك الناسك على قدر
قوة اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ رايه ويتصدق
المتصدق بقدر قدرته ويجود الباذل بقدر موجوده
ويقتني المجود عليه ما عرف من فضله ولكن مفتقد
الماء في المفازة لا يقصر به عن طلبه معرفة ما في
البحار ويجد في طلب ماء هذه الحيوة قبل ان يقطعه
المعاش بالاشتغال عنه ويعوقه القلة والحاجة
ويحول الاغراض بينه وبين ما يتسرع اليه ولن يدرك
العلم موثر هوى ولا راكن الى دعة فهذا ولا منصرف

عن طلبه ولا خائف عن نفسه ولا مهتم لعيشه
الجليلة الا ان يعوذ بالله ويورد نيه على دنيا
ويأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا
تكدر ولا تورث ميراث الاموال والانوار
الجليلة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة
شاكرا لفضله معظما لقدره مجللا لخطره
ويستعيذ بالله من حاسة الحظوظ ومن جهل
يستكثر القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير
العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له
الحق وعلى العالم الطالب ان يعلم ما لم يعلم و
ان يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الدهر
ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على
كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم
سبحانه وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك
المشركين ونقص الناقصين وتشبيه المشبهين
وسوء اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين و
له الحمد والمجد على تلقين الكتاب المثوى الالهي
الرباني وهو الموفق والمفضل وله الطول و
المن لا سيما على عباده العارفين على رغم عباد
وحزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم و
الله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن
نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد
ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان
الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين والصلوة
على سيدنا محمد واله وعترته وصحبه اجمعين

ان یکی صد بحر و دو بیدا / که حدیث آن مصور بود با
از کبابش مانع آمد آن سخن / بحر نو بخشد ترا عقل کهن
پس بفرمودند خفتند همه / وانگرسنه پاسبان آن رمه
دید پیل سهمناکی میرسید / اولا آمد سوی خار بن دوید
بوی میکرد آن خار بن را / هیچ بوئی نو نیامد ناگوار
چند باری کرد او برگشت و رفت / مرد دانا زد آن پیل رفت
مرد را نادر دانش پیل رفت / بوی بی آمد دوان از نخله
گر کباب پیل زاده خورده بود / مرد را بیند بکشتن پیل زود
در دمان او ولیک یاران نکوه / مرد را بیند بودش زان شکوه
بر هوا انداخت صد لک از گزاف / تا همی زد بر زمین میشد شکاف
انچه زد خون خلق از ده برد / تا نیارد خون ایشان سر برد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچه کین کشد / پیل بچه میخوری ای بار خوا
هم برآرد خصم پیل از تو دمار / بوی سو آورد مکر اندیش را
پیل داند بوی خصم خویش را
چون نداند بوی سخن از بیمن / مصطفی چون بوی بر دارد ز دین
چون نیابد زد دهان ما بخود / هم بیابد لیک پوشاند ما
بوی سک بدرآید بر سما
تو همی خسپی و بوی انجمن / میرسد بر آسمان سر فام
همره انفاس زشت میشود / تا بسوی کبر آن گردون مرود
بوی کبر و بوی حرص بوی آز / در سخن کهن شاید چون پیاز
گر خوری سوگند بس کی خورده / از پیاز و سیر تقوی کرده
اندر سوگند غماری کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعا ها رد شود از بوی آن / از دل گر بیشمار آید زبان
انشوا آید جواب اندر دعا / چون تو باشد جزای هر دعا
گر حدیث گر بود معنیت / از گزی لفظ مقبول خدا
ور بود معنی گر و لفظ نکو / انچنان معنی بیرد دل سو

بیان خطای محبان که بهتر از صواب ایشان کاست

ان بلال صیقل دریا نما / حی همی خواند از روی صفا
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که اغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک موذن کو بود افصح بیان
عیب باشد اول در وصلاح / بحر خواند لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو روزی از عنایات نهفت
کاینچنان نرد خدا همی بلال / بهتر از صد حی حی قیل و قال
وانشوانید تا من زان زمان / وانگویم اخر و اغاز آن
گر بداری تو دم خوش در دعا / رد دعا میخواهد از خوش صفا

فرمود حق تعالی الی موسی علی نبینا و علیه السلام که مر ابدهانی خوانرا که بدان گاه نکرده باشی (۵۱)

بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله زمن میجو بیا / بادهانی که نکردی وگناه
گفت یا رب من ندارم بدهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
انچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
بادهان خویش را پاک کن / روح خود را جانب ولا کن
دیگر جوی پاک جوی ای رسید / تخت بندد بر وی بلند
سک گزیدن جوی را فرو رود / مکر بر دهنده از صدها
چون بر آید نام پاک اندر دهان / نی بلندی ماند و نی اندهان
ان یکی الله میکفی شبی / تا که شبرنگ کرد از ذکر لبی
گفت شیطان من انجا رو / چند کوئی آخر ای بیباک تو
ایها الله کفنی ای عنو / خود یکی الله ذالک کو
می نیاید یک جواب از پس تجب / چند الله میزنی با روی سحب
اشک شد دل شد بها در / دیده رخوا او خضر در خضر
گفت صبر از ذکر چون واماند / چون نیامد از انکر خوانده
گفت لبیکم همی آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضر ترک خدا گفت ای من / که روا او یکو کای ممتحن
ان نیارد زود سوی پاک ما / نی که از کار من او رده ام
نی که من مسعود کردم کردها
حیلها و چاره جوئیهای تو / جذب ما بود و کشاد ان پای تو
زین و عشق تو کند لطف ما / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زیبد عاجز و زبون / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بادها در پای هر عمر و اصد ملک و مال / داد هر فرعون را صد ملک و مال
تا بگرداند دعوی عز و جلال / در همه عمرش ندید او درد سر
تا نسالد سوی حق آن بدگهر / داد او را جمله ملک انجهان
زانکه درد و رنج بار اندهان / شد نصیب دوستان در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی تو خدا را در نهان
خواندن سید را از افسرده کست / از کشیدن زیر لب آواز را
یاد کردن نیست آواز را / انده آواز صافی و حزین
کاینچنان آن مست غافل و معین
ناله سگ در صریح بیدبه / زانکه هر را غیب اسیر رهزنست
چون سگ کهفی که از مردار / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او بیش غا / اب رحمت عارفانه بی دغا
ای بسا سگ پست کاو را نام است / لیک اندر پرده بی ارام است
جان بدار از بهر انجام ای پسر / نی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این بود ای پسر / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
زن کهن بی صبر و حرص کس نجست / حزم را خود صبر باشد ای دوست
صبر کن از خود کاین زهر کاست / حزم کردن زود و نور اولیاست
گاه باشد که بهر بادی جهد / کوه کی بر باد داود بی نهد
هر طرف غول همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی صبر ما
ره نمایم هر صفت تا شم و فق / من فلاوزم درین راه دقیق
نی فلاوزم که دانند و رسوای کرا / بوسفا کم روی این کرا خو
حزم ان باشد که نفریبد ترا / حرب و نوش دانهای این سرا
که نه حربی دارد و نی نوش او / سحر خواند سید مدد در گوش او
که بیا مهمان ما اروشنی / خانه از تست و نوان آن منی
حزم ان باشد که گوئی تمام / یا سفیم خسته این دم خام
یا سرم درد درد سر / یا مرا خواند ماست انخالو
زانکه لب نوشت صد تنها / که بکاود در تو بیش دنها
در اگر تنها یا شصت و صد / ما صبا او کوست دست و صد
کرد صد خوی و صد ان پر حیل / جوز پوسیده اکنار و غل
زغزغ ان عقل و معز را برد / صد هزاران عقل را ایمن نبرد
یار تو خرجین تست و کیسه ات / گر تو ایمنی مجو زو نیسه ات
ویسه مغبون تو هم ذات تست / وین بروبیها همه افات تست
حزم ان باشد که چون دعوت کنند / تو نگوئی مست و خواهان مند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش نهاده که ان / میکند او را و فریاد و انین
مرغ پندارد که جنس اوست ان / جمع آید بر در دشان پوستان
بر مگر مرغی که حرص دانه ملق / تا نگردد کج از ان دانه ملق
هست حرص تیمای جنس / حزم را مکذار و محکم کن تو دس
زانکه بحر حرص شفاوت برد صد / دین و دانش دست و دو سر دو صد

فرستادن روستائی شهری را که بر سر شهر که خانه مراست بگیرند با عیال خود بمهمانی و بفرج بیا

نسوان افسانه را و شرح این / تا شوی حازم برای حفظ دین

ای برادر بود اندر ما مضی / شهری با روستائی آشنا
روستائی چون سوی شهری رسید / خرگه اندر کوی شهری دید
دو سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی

هر خوانچ را که بودش در زمان / راست کردی مرد شهری بکان
رو بشهر کرد کف الخواجه / هیچ می باشد ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان ما / کاهنان ما کلشن و نوبها

ابنا بیشان بیا وقت ثمر / تا ببینند خدمت من کمر
خیل و فرزندان و مورا بیا / درد ما با من خوش ماجرا
که بهاران خطه دلخوش بود / کشت را و لاله دلکش بود

وعده دادی شهری او را دفع حال / تا در اندر بعد وعده ماه و سال
او بهانه ساختی کای مهمان / از فلان خطه بیاید مهمان

سال دیگر کو تو ام وا هید / از مهمان انتظر خواهم دید
کف هستند اعیان منتظر / بهر فرزندان توای اهل بر
باز هر سالی چو کلک آمدی / تا مقیم قبه شهری بدی

خواجه هر سالی ز زر مال خویش / خرج او کردی کنون بال خویش
آخر کرت سه تا آن هلوان / خوان نهادش تا بدان وان
انجمال با رکف او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا

کف خواجه جسم و جانم وصل جو / لیک هر تحویل اندر حکم هو
ادمی چون کشت و باد با / تا کی ارد با در آن باد را
باز سوگند ان بدادش کابکریم / کبر فرزندان بیا بنگر بغیم

دست او بگرفت کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای عهد
بعده سابهر سالی چین / لابها و وعده ها شکرین
کو دکان خواجه کفتند ای پدر / ماه و بر و شاهم دارد سفر

خطها بر و تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده
او همی خواهد که بعضی خوان / واکذارد چون شوی تو میهمان
بر وصیت دمار او نهان / کبیا رید بش بدی لابه کان

کفت خواب ای ولی ای سیو / اتق من شر من احسن الیه
دوستی نم دم آخر بود / ترسم از وحشت که فاسد شود
صحبتی باشد چو بیشتر قطوع / همچو دی در پوستان و در دروع

صحبتی باشد چو فصل نوبها / زو عمارتها و دخل بیشما
حزم آن باشد که طی بدبری / تا کرزی و شوی از بدبری
حزم سوء الظن کفتست از رسول / هر قدم را دام بیند الیقظون

روی صحرا هست همواره و راغ / هر قدم دامی است کم روی راغ
آن بزکوهی و دکه دام کو / چون بتازد دامش افتد در کلو
انکه می کفتی که کو اینک ببین / دست دیدی بمید بدی کمین

بی کمین دام صیاد ای عباد / دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه کستاخ اند اندر زمین / استخوان و کلهاشان از پسین
چون بکوشیدن روی ایمن بعضی / استخوانشان از پس از ما مضی

با ظاهر بینی از ستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اکر داری تو کور انه میا / ور نداری چشم دست و عصا
اقتضای حزم و استدلال را / چون نداری دیده کن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصا کن در سر هر ره مایست
کام زانان نه که تا بینا بهند / تا که پای از سنک و از چاه رهند
لرزلرزان و بترس و احتیاط / می نهد تا نیفتد در خطا

ای ز دود دستنه زاری شده / لقمه جسته لقمه ماری شده
قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و نخواندی قصه اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آکاه نیست / سوی معنی کوش کز راه نیست
در رسیدن بلا بایشان بسبب سوء کفران / او همی بانکی کند بیهوده کوش / چون خمش کردی شود او هم خموش

در خلاف اهل سبا را بس فزاع / صد هزاران قصر و ایوانها باغ
نکران بکذاشتند آن بدرکان / در وفا کم فتادند آن کان
مر سکی را لقمه نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در میشود / کرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بران در باشد پاس و وفا / کهر داند غیر کردن اختیار
ور سکی آید غریبی روز و شب / انکه فرش بکشاند ادب

که بر آنجا کاول میرسد / خوان نعمت کرد و کان در است
میکزندش که برو بر جای خویش / خوان نعمت زو مکذار پیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشید و واشد چشمها

بر غذای و جد و سکر بیخودی / از در اهل دلان بر جا زدی
باز اندر راه ها کردی حرص / کرد هر دکان همی کردی حرص
بر در آن منعمان اجرب دلت / میدوی بهر زر بدبر ده دلت

چون بنا فاز که جان فرسوده شود / کار ما امید انجا به شود
جمع اندر اهل افتد در صومعه حضرت عیسی / صومعه عیسی است جان اهل دل
عاد و ثمود ای مثلا اندر مهل

جمع کشتند زهر اطراف خلق / از صریر و سل و لنک اهل دل
علیه السلام را میدند شفا یافتند دعای آنحضرت / بر در آن صومعه عیسی صباح
تا بدمشق و ارها اندر جناح

او چو فارغ کشتی از در آن جوین / جاشکه هر شدی انجوب کین
چون چو بی مثلا دیدی زار / شنبه در با امید انتظار
کفتی ای اصحاب فت خدا / جاحب انجمله کانان شدوا

هین روان کردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جمله کان چون اشتران اشتر پای / که کشایند ایشان را برای
خوش روان و شاد و ما سوخان / از دعای او شدند با دوان

از سوی تو تبی افتاد خوش / یا فتی صحت از آن بار اکبیش
چندان لنکی تو رهوار شد / چند جات بیغم و از آزار شد
ای مغفل شنبه بر پای شد / تا در خود هم کم نکردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آنمل نوشی تو
لاجرم از راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زود شاد در باب استغفار کن / همچو ری کر بهار از کن

تا کلستان سوی تو نکفند / میوه ها بخته بر خود واکفند
هم بر اندر کرد و کم از سک سبا / با سک کهف سک خواجه ما
چون سکان هم مر سکان را ناصح اند / که دل اندر خانه اول بند

اندر اول که خورد استخوان / سخت کیر و حق کذاری بر امان
میکزندش کر ادب انجا رود / در مقام اولین مفلح شود
میکزندش کان سک طاغی رود / با ولی نعمت یاغی شود

بر همان همچو حلقه بسته با / پاسبان و چالک و رجسته با
صورت نقض وفای ما سبا / بیوفائی و امکن بیهوده فا
مر سکان را چون وفا آمد سعا / رو سکان را سک بدی تا سبا

بیوفائی چون سکان را عار بود / بیوفائی چون وفاداری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / کفت من اوفی بعهده غیر ما
بیوفائی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور شو با نار نار / جای کل کل باش و جای خار خار
حق ما در بعد از انسکانکیم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت در رحم او / داد در حملت ز آرام و خو

همچو جزو متصل دید و وا — منفصل را کرد تدبیر جدا
حق هزاران صنعت و خیر نهان — تا که مادر بر تو مهربان گردد آن
پس چو حق با تو ز مادر بود — هر که این حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر — باید کردش قرین با تو دگر
آنکه دانم و آنکه نی هم آن تو — تو بفرمودی که حق مادر کن
زانکه حق من نمیکرد در کهن
یاد کن لطفی که کردم نصوح — با شما از حفظ در کشتی نوح
نی که با بابا شما را از زمان — دادم از طوفان و از موج امان
آب از خوف من بگرفته بود — موج او مر اوج کردم را مبود
حفظ کردم من نکردم رد و نان — در وجود جد جد جد نان
چون شدی بی تاب و حیرانم — کارگاه خویش چون ضایع کنم
چون نفس بی وفایان بی سوی — از گمان بد بدانو بی روی
من ز سهو و بی وفایی های تو — سوی من آیی گمان بد بری
اینگمان بد بد انجا بر کرم تو — میشود در پیش من چون دود و بو
پس کرم فرمای و هم احسان و ف — کز تو گویم که کو کوی رف
بار فضل و رف و صبر و مهین — بار نیک و رف و چرخ برین
نیمه ماندی در میانه همچنان — نیمه چون آنی از کار و زیان
دامن او گیر ای یار دلیر — کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون رو شود — نی چو قارون در زمین اندر رود
تا تو باشد در مکان و همگان — چون نمایی از سر و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا — مر جفاهای ترا کرد وفا
چون جفا آری فرستد کو سمال — تا ز نقصان آری و سوی کمال
چون تو وردی ترا کردی درد — بر تو قبضی آید از رنج و تپش
از ادب کردن تو بعضی مکن — هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پس از آن کان قبض رنجی شود — اینکه دلگیر آیا گیری شود
رنج معقول شود محسوس و فا — تا کنی ایثار و بلا
در معاصی قبضها دلگیر شد — قبضها بعد از اجل زنجیر شد
لفظ من اعرض هنا عن ذکرنا — عیشه ضنکا و نحشره عمی
در زدن جمال کسان را مبرد — قبض و دلتنگی دلش را میخورد
او همی گوید عجب این قبض چیست — قبض مظلوم کز شهر کیست
چون بدین قبض الفنای کم کند — با دل صبر و آنش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم — کشت محبوس امعانی ذی علم
قبضها زندان شد او جان منج — قبض بخت و بر ارد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار — قبض و بسط اندرون بیخ شمار
چونکه بیخین بد بود زود شمار — تا زود بد شاخ ری در چمن
قبض دیدی چاره آن قبض کن — زانکه سرها جمله میروید زین
بسط دیدی بسط خود را آب ده — چون بدید میوه با اصحاب ده

بقیه قصه اهل سبا

باز گرد و قصه اهل سبا — باز گو تا باز گویم مرحبا
آن سبا را اهل سبا بود و حبا — کار ایشان کفران نعمت با کرام
تا شد این کفران نعمت در میان — که کنی با منعم خود تو جدال
که نمیباید مرا این سکوی — من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این سکوی را دور کن — نی نخواهم عافیت در جور کن
پس سبا گفتند با حمد بینا — شهنا خبرنا خذ زینا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ — نی زمان خوب و نی امن و فراغ
شهرها زد یک بدیگر بدا — آن سبا بانت جوش کاجا دد
بطلب الانسان فی الصیف الشتا — فاذا جاء الشتا انکرنا
فهو لا یرضی بحال ابدا — لا یضیق لا یعیش رغدا
میل الانسان ما اکفره — کلما نال هدی انکره
نفس زینت از آن سکشی — اقلوا انفسکم گفت آن سی
خار سه بهلوست سوکن همی — در خلد از زخم آن بوکی همی
آن ترک هوا در خاورست — دست اندر نیکوکاران زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا — که بیش ما و بابه از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند — از فسوق و کفر مانع میشدند
قصد چون ناصحان میداشتند — نجم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ آنجها — از قضا حلوا شود زهر دهان
گفت ذا جاء القضا ضاق الفضا — نجب لا یصدا ذا جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا — تا نبیند چشم کحل چشم را
نگران فارس چو انگیزد کرد — از عنایت انوار ورد کرد
سوی فارس رو مرو سوی عبا — ورنه در تو کوبد آن مکر سوا
گفت حق از اکراه کرکس نخورد — دید کرکس چون ز اری نکرد
او نمیداند که کرکس را چرا — با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفند بوی کرک با کرند — می بداند بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را — می بداند ترک میکوید چرا
بوی خیم سبزه بد باز کرد — با منا جاب خدا انباز کرد
واکشند آنکو ز کرد کرک — کرک نجت بعد کرد آمد سرک
برد بد آنکو سفد از آن بخشم — که ز چوپان خرد بستد چشم
چند چوپانشان بخواند آمدند — حال غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما خود ز تو چوپان رسم — چون تبع کردیم هر لب سرد و نم
طعمه کردیم و آن بار نی — هیزم تاریم و آن عار نی
جمله بد جاهلیت در دماغ — با تک سوی بر دمنشان کرد داغ
بهر مظلومان همی کندند جا — در چه افتادند و میکندند آه
یوسفین یوسفان بشکافند — آنچه میکردند یک یک یافتند
چون اسیری بسته اند کوی تو — جبرئیل را بر ستون بسته
پروانش را بصد خاخشه — پس او کو ساله بر یاران او دی
که کنی در آبکهدان او دی — که بخوابیت ما را لوت و نوش
نیست و اجر لقاء الله خوش — زین شکنجه امتحان زین مبلا
میکند از تو شکایت با خدا — کاینخدا افغان از این کرک کهن
گو بدش تک وقت مد صبر کن — تا دهد صد جر خدا داد کرک
او همی گوید که صبر شد فنا — در فراق دوست تو یار بنا
احمدم و اما ندد در دست بود — صالح افتاده در قوم ثمود
ایعاد بحر جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراق کافران آب نیست — این فراق اندر خواص اصحاب نیست
کافران گویند در وقت وعدا — مر کی الیتنی کنت ترا
حال او این آب گو خور آنسو — چون بود بینو کسی کان تو است
حق همی گوید که ای ای زه — لیک نشو صبر آورد صبر به
صبح نزدیک است مش دم مزن — کاندر آمد وقت بیرون آمدن
تا بلاشان میرسد کم خرون — من همی گویم بتو تو مگو
گوش من به که گوشهای تو — داروی تخم از حلوای تو
صبر تحمل کن بر و خاموش شو — کمترک جنبان زبان و گوش شو
حیلت مکر و دغا با زین دان — هر چه از یار بعید اندر زدن
شد ز حد این ناز کردی یار کرد — روستای خواجه با این خانه برد

بقیه قصه شهری و روستائی

قصه اهل سبا یک گوشه نه — آن بکو که خواجه چون آمد به
روستای در تملق شو کرد — تا که حرم خواجه کالبوه کرد
از بیام اندر بیام او خبره شد — تا زلال حرم خواجه تیره شد
هم از آنجا کو دکانش در بسند — زنگ و تلعب بشادی میزدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب — زنگ و تلعب بر دار ظل آب

ان نه باری بلکه جانبازیست / حیله و مکر و دغا بازیست
هرچه زیارت جدا اندازدن / مشورت کان زمان دارد زدن
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زمکیل ز کجوانی فقیر
این سخن که چند بدان دجر کرد / گفت اصحابی را کرم سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال نیل / جمعه آکردند باطل بیدلان
تا بیاید دیگران زان خرند / زان حلیه صرفه و ما ایشان برند
ماند بهمبر مجلوت در نیما / تا دو سه روزی ثبات پر بنا
کف طبل لهو با زرکانی / چون نان بر بدان زبانی
قد قضینم نحوکم صائما / ثم خلینم نیتا قائما
بهر کندم تخم باطل کاشتید / وانز سول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من طوبی و مال / بیز کرا بگذاشتی چشمی بمال
خوشتر حرص شما را این چنین / کیمنم زان او خیر از آفرین
آنکه کندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات ضایع بهد
از پی کندم جدا کشتی از آن / کیفرستاده ما کندم آسمان
باز گوید بط را کر آب خیز / تا بینی دشتها را مندیز
بط عاقل گوید کای نادرد / آب ما را حصن امنست و سرود
دیو چون باز آمد ای بطان شاد / هین بیرون کم روید از حصن
باز را گویند دور و باز گرد / از سر ما دست داری باز برد
ما بری از دیو و دیو و غول را / ما نوشیم ایدم تو کافر را
حصن ما را فتنه مستان را / من نخواهم هدیه ایشان را
چونکه جان ما نیابد لوت کم / چونکه لشکر هست کی ماند علم
خواجه حازم بی عذر آورد / بن بهانه کرد با دیو نبرد
باز رجوع حکایت شهری و دیهی
گفت ایدم کارها دارم مهم / کز بیم آن کردد منظم
شاه کارنا زکم فرموده است / زانتظام کار شب نعوده است
من ندارم زان امیر شاه کرد / من شاهم شد بر شه رو زرد
هر صباح و هر مسا سر خلط / میرهد از من همی چون مص
تو روا داری که ایم سوی ده / تا برو افکند سلطان کره
بعد از آن در ما خشمش چونکنم / زنده خوردن مکر مکنو
زین خطا و صد بهانه باز کف / حیلها با حکم حق نفساد حف
کر شود در ذات عالم حیله هیچ / تا قضای آسمان هیچ هیچ
چونکه زر در این زمین از آسمان / چونکند او خود ز ادعیهان
هرچه بد از آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آن از خورشید می دارد دراز / او بیش آن شهادت رو
ور همی طوفان کند باران راو / شهرها را میکند ویران راو
او شد تسلیم او ایوب وار / کاب هرچه میخواهیا
آنکه جز و این زمینی سر مکش / چونکه بنی حکم بزدان در مکش
چون خلفنا کم شدی بر آب / خاک باشی حب آب و روی تاب
بیز که اندر خاک بجی کاشتم / کرد خاکی و منش افراشتم
حمد دیگر تو خاکی بیشه کیر / تا کنم ز جمله میراث میر
آب از بالا بسی در شود / آنکه از پستی بالا بر رود
کندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن آنجا خلال شد
دانه هر میوه آمد بر زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفن
اصل نعمتها ز کردن تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
او تواضع چون کردن شد بزر / کشت جز و آدمی حق دلیر
پس صفا آدمی شد آنجماد / بر فراز عرش کردن کشت شاد
کز جهان بذر زاول آمدم / باز از پستی سوی بالا شدم
جمله اجزا در تحرک در سکون / تا طفان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند در اسمان
چون قضا اصلی بر بخاک کرد / روستای شهر را ماتم کرد
باهزاران خواجه مات / زانفرد در معرض آفات شد
اعتماد شهر بر آب چون بود / گرچه که بدنیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ / عاقلان کردند جمله کور و کر
ناصیان افتاد در لیل برون / دام کرد مرغ را از زبون
تا ری دیو در شیشه شود / بلکه هاروت بابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر بخت / خون او را صبح ربیعی بر بخت
غیر آنکه در کریزی در قضا / هیچ حیله ندهد از وی رضا
قصه اصحاب ضرار و حیله کردن ایشان که
بی زحمت و فقرا بجها و کشتها را بر دار رسد
پس چرا در حیله جویان ماند / حیله میکردند کردم بین چند
قصه اصحاب ضرار آخوانده / روی در روکرد چندین عمر و بکر
شب همه شب میکالیدند / خفیه میکفتند سرها از بدان
تا مبادا که خدا دریابدان / دست کاری میکنند بهر دل
باکل اندایند اسکالیده کل / کف لا تعلم هوالله من خلق
ان ربی بحوالصیدام ملق / کف بغفل عن طغیر قد غدا
من بعیان این منواه غدا / ایما قد هبطا اوصعدا
قد تولاه و اخصی عدا / خفیه میکردند اسرار خدا
انکار جاهل از جهل و عمی / کوش کن اکنون حدیث خواجه را
کوش سوده چون شد دید او ترا / کوش را اکنون ز غفلت پاک کن
استماع فجر اغنا کن / تا چها دید از بلا و از عنا
در زده چون شد از شهر و جدا / ان نکانی دان که غمکین دادمی
کوش را چون پس دستان هی / نبوی عمهای دیجور آن دل
فاقه جان شریف از آب و کل / خانه پر دود دارد بر مخ
مرد را بکشاد از صفا روزی
کوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانه او کم شود
غمکساری کن تو با ما ای روی / که بوی رب اعلا میروی
این زرد حبس و بند ابود / کو بکذارد که جان سوی رود
این بدان سو و آن بدین سو کشد / هر یکی کوید منم راه رشد
این زرد عقبه راه حق است / انجمن از که پاس مطلق است
بی زرد میرود بر راه راست / ره نمیدانی بجو کاش کجاست
تا رسی از کام اهوا بیاف / کام اهوا بکر و رو معاف
این روش بر اوج نور میروی / ای برادر کر برادر میروی
نی در خوف و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف زان چونکه خوف دادیی / تا نرسی در دست و پا دست طوف
خوف آنکس را کو را خوف است / غصه آنکس را کش انجا طوف است
باز انشاد خواجه و قوم او بدان
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عرش سوده ایشان تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت بر کار عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی / که بری خوردیم از ده مرده
مقصد ما را چرا کاه خوشست / یار ما انجا کریم و دلکش است
با هزاران از دو ما خوانده است / بهر ما عزم کرم بنشانده است
ما ز خبر ده زمین ما در آ / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایشان و راه ما کند / در میان جان خود ما جا کند
عجلوا اصحابنا کی تر بجوا / عقل میکفت در دل لا تعجلوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما اتاکم / کل آن مشغل الهاکم
شاد از وی سو مشو از غیر وی / کو بهار است و دکر ها ماه دی
هرچه غیر او است در راج است / کرچه تخت و ملک و تاج است
شاد از غم شو که غم دام بقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست

همچو جزو متصل دید و ادا
مستقل را کرد تدبیر جدا
حق هزاران صنعت و خلاق ما
تا که مادر بر تو مهر اندر نهاد
پس چو حق با تو ز مادر بود
هر که این حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر
باید کردش قرین با تو دگر
آنخداوند ای قدیم احسان تو
آنکه دانم و آنکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق مادر کن
زانکه حق من نمیکرد در کهن

یاد کن لطفی که کردم نصوح
با شما از حفظ در کشتی نوح
نی که با بابا شما را از زمان
دادم از طوفان و از موج آن
آب اندر خور زمین بگرفته بود
موج او مر اوج کدامین بود

حفظ کردم من نکردم رد و نان
در وجود جد جد جد نان
چون شدی سرپیچ ما چون نیم
کارگاه خویش چون ضایع کنم
چون نفس ابوفایان میشوی
از گمان بد بدانو میروی

من ز سهو و بوفایها بری
سوی من آی کی بماند بری
اینگمان بد بدانجا بر که تو
میشود در پیش مصحوب دو تو
پس کرفتی یار و همراهان ز
کز را کوئیم که کو کوئی برف

بار فقت ف در ضرر و مین
بار نیک ف چرخ برین
تو بماندی در میانه همچنان
همچو چون آتش از کاروان
دامن او کیرای یار دلیر
کو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی گردون بر شود
نی چو قارون در زمین اندر رود
تا تو باشد در مکان و همکان
چون نمای از سر و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا
مر جفاهای ترا کرد وفا

چون جفا آری فرستد کو شما
تا ز نقصان آرد سوی کمال
چون تو ورد ترا کردی درد
بر تو قبضی آید از رنج و تپش
از ادب کردن تو بغی مکن
هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پس از آن کان قبض بحری شود
اینکه دلگیر آیا گیری شود
رنج معقول شود محسوس و پس
تا نگیری این اشارت را بلاس
در معاصی قبضها دلگیر شد
قبضها بعد از اجل زنجیر شد

لفظ من اعرض هنا عن ذکرنا
عیشه ضنکا و نحشره عمی
درد چون مال کسان را میبرد
قبض و دلتنگی دلش را میخورد
او همی گوید عجب این قبض چیست
قبض ظلوم کز سر تکبر است

چون بدین قبض التفاتی کم کند
با دل صبر و آنش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم
کشت محبوس امتحانی ذو علم
قبضها زندان شد او چار میخ
قبض بیحد بر ارد شاخ بیخ

بیخ بیها بود هم شد آشکار
قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخین بد بود زود دمن
تا زوید شاخ ری در چمن
قبض دیگر چاره آن قبض کن
زانکه سرها جمله میروید بدین

بسط دیدی بسط خود را آب ده
چون بدید میوه با اصحاب ده

بقیه قصه اهل سبا

باز کرد و قصه اهل سبا
باز کو تا باز کویم مرحبا

این سبا را اهل سبا بود و حبا
کار ایشان کفران نعمت با کرام
باشد این کفران نعمت در میان
که کنی با منعم خود تو جدال
کو نمیباید مرا این سکوتی
من برنجم زین چه رنجه میشوی

لطف کن این سکوتی را دور کن
من نخواهم عافیت رنجور کن
پس بکفتند با خدا بینا
شهنا خبرنا خذ زینا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ
نی نان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک یکدیگر بدان
این سبا بانت خوش کاتحاد دان
تطلب الانسان فی الصیف الشتا
فاذا جاء الشتا انکرنا
فهو لا یرضی بحال ابدا
لا یضیق لا یعیش رغدا

میل الانسان ما اکفره
کلما نال هدی انکره
نفس ما از کشتنی
امنوا انفسکم کفت آن نبی
خار سیه بهلوست هر سو کش همی
در خلد از زخم آن بوکی همی

آتش نزلت هوا در خاورت
دست اندر نیکو کاران
چون ز حد بردند اصحاب سبا
که بیش ما و بابه از صبا
اصحاب ایشان در نصیحت آمدند
از فسوق و کفر مانع میشدند

قصد خون ناصحان میداشتند
نجم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ آن جهان
از قضا حلوا شود زهر دهان
کفت ذا جاء القضا ضاق الفضا
نجب لا یصلح الا فی الفضا

چشم بسته میشود وقت قضا
تا نبیند چشم کحل چشم را
نکران فارس چو انکیزد کرد
از عنایت انوارت ورد
سوی فارس رو مرو سوی عنا
ورنه در تو کوبد آن مکر سوا

کفت حق از اکه این کرگس نخورد
دید کرگ چون ازی نکرد
او نمیداند که کرگ را
با چنین دانش چرا کرد او چرا
کوسفند انبوی کرگ با کرند
می بداند بهر سو میخزند

مغز حیوانات بوی شیر را
می بداند ترک میکوید چرا
بوی خیم سبز دیدی باز کرد
با منا جات خدا انباز کرد
وانکشند انکرم از کرد کرگ
کرگ نخست بعد کرد آمد سترک

بر دریدی انکوسفند از آن
که ز چوپان خرد بستد چشم
چند چوپانان بخواند آن
خالی غم در چشم چوپان میزند
که برو ما خود ز تو چوپان پرسم
چون تبع کردیم هر یک سر روم

طعنه کردیم و آن یاری
هیزم تاریم و آن غاری
همچنین بد جاهلیت در دماغ
با تک سوی بردمنان کرد راغ
بهر مظلومان همی کندند چاه
در چه افتادند و میکفتند آه

بوسنین یوسفان بشکافتند
آنچه میکردند یک یک یافتند
کشت ز بود دل جو جو تو
چون اسیر بسته اند کوی تو
جبرئیلی را بر استون بسته
بر و ابلش را بصد جا خسته

پس دو کوساله بر آن اوری
که کنی او را بکهدان اوری
که بخور اینست ما را لون و لون
نیست و اجر لقاء الله خون
زین شکنجه امتحان زین بلا
میکند از تو شکایت با خدا

کاینخدا افغان زین کرگ کهن
کو بدین تک و فت مدبر کن
تا دو تو واخواهم از هر بحر
داد کرد هدهد جز خدا داد کر
او همی کوید که صبر شد فنا
در فراق روی تو یا ربنا

احمدم و اماندم در دست یهود
صالح افتاده در قوم ثمود
ایعاد بحر جان انبیا
یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراق کافر از ما نیست
این فراق اندر خواص است

کافران کویند در وعدا
مر یکی را لیتنی کنت ترا
حال او این کو خود انسو
چون بود بیتو کسی کان تو است
حق همی کوید که ای ای زه
لیک بشنو صبر آور صبر به

صبح نزدیک است خاموش دم مزن
کاندر آمد وقت بیرون آمدن
تا بلاشان بر سد کم خرون
من همی کوشم پی تو مکوش
کوش من به که کوشهای تو
داروی تلخم از حلوای تو

هین تحمل کن بر و خاموش شو
کز لب جان زان و کوش شو
حیلت مکر و دغا باز زین دان
هر چه از یار است جدا اندر زدن
شد ز حد این ناز کردی یار کرد
دوستی خواجه با این خانه برد

قصه اهل سبا یک گوشه نه
آن بکو که خواجه چون آمد بده

بقیه قصه شهری و روستائی

روستائی در غلو شد کرد
ناکه حزم خواجه کالبوه کرد

از بیام اندر بیام او بجره شد
تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از آنجا کودکانش در رسند
زنگ و تلعب شادی میزدند
همچو یوسف کش نقد عجب
زنگ و تلعب بر دار ظل اب

ان نه باری بلکه جانبازی بدان / حیله و مکر و دغا بازی بدان
هرچه زیارت جدا اندازدن / مشورت از کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز کنجوی مغیر
این سوکه چندین زجر کرد / گفت اصحابی را کرم ورد
زانکه بر مالک حلال رسالت / جمعه اکردند باطل بیدلت
تا نباید دیگران زان خورند / زان جلب صرفه ما ایشان برند
ماند بغیر مخلوط در میا / تا دو سه روزی ثابت بر سیا
گفت طبل لهو با زرکانی / چون نباید از زیانی
قد قضیتم نحوی فی صائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر کندم نجم باطل کاشید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهو و مال / بین که ابکداشتی چشم بمال
خوشتر حرص شما را این چنین / که منم زاو خیر الرازقین
آنکه کندم زاو خورد روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی کندم جدا کشتی از آن / که فرستاده ما کندم آسمان
باز گویند بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را مندیز
بط عاقل گوید این کاری دود / آب ما را حصن امنست و سرود
در هوا چون باز آمد ای بطان سنا / هین مپرون کم روید از حصن
باز را گویند دور و باز گرد / از سر ما دست داری باز برد
ما بری از دعوت و عوت ترا / ما نوشیم ایدم تو کافرا
حصن ما را فتنه دستان ترا / من نخواهم هدیه ایشان ترا
چونکه لشکر هست کم نادیده علم
خواجه حازم بی عذر او برید / بر بهانه کرد با دو بر برید
باز بر رجوع بحکایت شهری و روستایی
گفت ایندم کار ها دارم مهم / کز بیایم آن کرد منظم
شاه کار نازکم فرموده است / زانتظام کار شب نغنوده است
من ندارم زلت مر شاه کرد / من ندانم شد برشه روز و گرد
هر صباح و هر مسا سر صلاح / میرهد از من همی چون ماهی
تو روا داری که ایم سوی ده / تا برو افکند سلطان کره
بعد از آن در ما خشمش چونکنم / زنده خواهد زین مکر مکنون
زین نمط صد بهانه باز گفت / حیلها با حکم حق نفساد جفت
گر شود ذرات عالم حیله هیچ / تا قضای ایشان صحیح
چونکه زد این زمین از آسمان / چونکند او خود ز بهانه
هرچه بد از آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آن از خورشید بی یاد بر او / ور همی طوفان کند بار بر او
شهرها را میکند ویران او / اوست تسلیم او ایوب وار
که اسیر هرچه هست آن ابیا
آنکه جزو این زمین سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلفنا کم شدید بر ما / خاک باشی خاک باشی و روستا
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / کرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی بیشتر / تا کنم ز جمله میراب مر
آب از بالا بپستی در شود / آنکه از پستی بالا بر رود
گندم از بالا بر زر خاک شد / بعد از آن آنجو خاک پاک شد
دانه هر میوه آمد بر زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفن
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد عدای جان پاک
او تواضع چون کرد و شد بزیر / کشت جزو آدمی حق دلیر
پس صفا آدمی شد آنجماد / بر فراز عرش گردون گشت شاد
گر جهان پر زاول آمد / باز از پستی سوی بالا شد
جمله اجزا در تحرک در سکون / تا الهفان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا اهل زمین بخاک کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران خواجه مات شد / زانفرد در معرض آفات شد
اعتماد شهر بر آب و زمین بود / گرچه که بدنیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ / عاقلان گردند جمله کور و کر
ناصیان افتد ز دیدار برون / دام گیرد مرغ را از زبون
تا ری و دهود در شیشه شود / بلکه هاروت و بابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر بخت / خون او را صبح تربیعی بخت
غیر آنکه در کهربی در قضا / صبح حیله ندهد از وی رضا
قصه اصحاب صرم و حیله کردن ایشان که
قصه اصحاب صرم و اخوند / پس چرا در حیله چون ماندند
حیله میکردند کردم بین چند / که بر ندارد روی در دو کین چند
بی رحمت فقرا بخلها و کشتها را بر دارند
شب سبکسالیدند مکر / روی در رو کرد چندین عمر و بکر
خفیه میکنند سرها از بدان / تا مبادا که خدا دریابدان
با کل اندایند اسکالیده کل / دستکاری میکنند بهر دل
کف لا یعلم ما لک من خلق / آن دو بخواب صیدام ملق
کف بغفل عن طغین قد غدا / من بعاین این منواه غدا
انما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و اخصی عددا
خفیه میکردند اسرار خدا / انکار جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / گوش سوده چون شد دید او جزا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع فجر اعنا کن
تا چها دید از بلا و از عنا / در ده چون شد از شهر و جدا
آن نگاهی دان که غمگین را دهی / گوش چون پس دستانش نهی
بشنو عمهای دیگران دل / قافله جان شریف آب و گل
خانه پر دود دارد بر صحن / مرد و اکبشاز اصغار و زبی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانه او کم شود
غمگسارنی کن تو با ما ای روی / که بوی رب اعلا میروی
این ز دد حبس و زندان بود / گو بگذار که جان سوی رود
هر یکی گوید منم راه رشد / نارسی از کام اهوا بیشتر
این ز دد عقبه راه حق است / انجمن از آنکه با پس مطلق است
بی ز دد میرود بر راه راست / ره نمیدانی بجو کاس کجاست
نارسی از کام اهوا بیشتر
این روش بر راه نور میروی / ای برادر کز برادر میروی
نی در ما خوف نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف آن جو که خود داد حق / نان سنگین فرستادت طبق
خوف انکس را که او را خوف نیست / غصه انکس را که او غم خوار نیست
بر روانشدن خواجه و قوم او بدان
خواجه رکار آمد و بجهیز ساخت / مرغ عرش سوده ایشان تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت بر کار عزم انداختند
شاد مانان و شتابان سوی / که بری جوید ز دیم از ده مرده
مقصد ما را چرا کاه خوشست / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران از درون ما خوند است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ز زمستان در ابر / از برای سوی شهر آیم باز
در میان جان خود ما جا کند / بلکه باغ ایشان را راه ما کند
عجلوا اصحابنا کی نرجوا / عقل بیکیف در دون لا تعوا
من رجاء الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما اتاکم / کل آن مشغل الهاکم
شاد از وی سوی شو از غیر وی / کو بهار است و دگر ها ماه دی
هرچه غیر اوست اندر اخراج / گرچه تخت و ملک است و تاج
شاد از غم شو که غم دام بقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست

عم یکی گنجی و رنج تو چو کان / لیک در گنج این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر کور هم تک میشوند
آنچنان کور اندود امها / در کهن اندوی خون آشامها
تیرها ران شد لیکن کمان / گشته پنهان از دو چشم مردمان
تیرها ران کان پنهان و غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شب
کام در صحرای دل بایدنها / زانکه در صحرای گل بودند
ایمن آباد است دل ایمردمان / حصن محکم موضع مرسلان
گلشن خرم بکام دوستان / چشمها و گلستان در گلستان
عج الی القلب سر ناسازیه / فیه انهار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را اجمو کند / عقل را بی نور و بی رو کند
خواجه پندارد که روزی ده دهد / این نمیداند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / کور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
از حشیش و جز اینها چه رود / وانکه ماهی باشد اندر روستا
روزگاری تا شد اندر جهل و عی / ده چه باشد شیخ و اصل ناشد
دست در غلیه در حجت زده / پیش شهر عقل کلی این جوان
چون جز اجنم بسته در خوان / این تهاکن صورت افسانه گیر
هل تو در دانه تو کندم دانه گیر / گر بدر دو نیست تو بر سنان
ور بدانو نیست ده اینو را / ظاهرش گیر ار چه ظاهر گر بود
غافت ظاهر سوی باطن رود / اول هر آدمی خوی صورت است
بعد از آن خان کو جمال سیرت است / اول هر چیز صورت گیست
بعد از آن لذت که معنی و بست / اولا خرگاه سازند و خرند
ترک را از آن پس بهمان آورند / صورت خرگاه دان معنیت ترک
معنیت ملاح دان صورت چو ملاح / بهر جان را رها کن ای بعض
تا خر خواجه بخسباند بر

(برجوع بحکایت خواجه و قوم او)

خواجه و بچگان بجهان سازی سنا / بر سوی اجانب ده تا خند
شاد مانه سوی صحرا آیند / ساقی و کی نغمه را بر خوانند
گر سفر ماه کی خبر شود / بی سفر ماه کی خبر شود
از سفر بهتر شود فرزند داد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از افتابی سوختند / شب ز خرگاه می آموختند
خوب کشته پیش آن شاه زن / از نشاط دیده و چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از صحرا نه صحرا میشود
ای بسا از زنبیل خار کش / بر امید کلعذاری ماه وش
ای بسا حمال کشته دست و پش / از برای دلبر مهری و خوش
کرده اند کجمال خویشتن / تا که شب آید بیوسد روی ما
خواجه تا شب دکانی جای پیچ / زانکه سر در دلش کرده و هیچ
تا جری دریا و خشکی میدود / این بمهر خانه شبی میرود
هر کرا با مرد سودای بود / بر امید زنده سیمای بود
این دو کردی او در بجو / بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده کن اجنها / کو نکرد بعد روز دو جا
هین مکن مونس خنی از اجنبی / غاربت باشد در او آن مونسی
این تو با ما در و با ما کجاست / گر بجز خوی مونسان او وفاست
این تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر خوی عضد
این تو با شیر و با پستان نماند / نقرت تو از دبیر سنان نماند
انتفاعی بود در دیوار شان / جانب خود رشید و رفت آن نشان
بر هر آنچیزی که افتد آن شعاع / نور از هم عاشق آن انجاع
عشق تو بر هر چه آن نو جو بود / آن ز وصف جوز داند و بود
چون ز بی ما اصل رفت این نماند / از زر خویش مفلس نماند
طبع سر اندر طلای او بخواند / پس بوی کرد و فا از وی بدید
از زر اندر وصف آن بکش / از جهالت قلب آگم کو نبود
کان خود در قلبها غارتی است / زیر زینت مایه بی زینتی است
در زر و قلب در کان میرود / سوی آن کان و هم کان میرود
نور از دیوار ما خود میرود / تو بدان خور و که در خور میرود
زین سپس بستان تو آن آسمان / چون ندید او وفا در تو وفا
معدنی نباشد دام کرد / کی شناسد معدن آنکه لئیم
زر کمان بردند بسته در گره / هیشتابیدند مغروران بدی
همچنین خندان و رعنا می شدند / سوی آن لاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید / جانب دیده صبر جانبه میدید
هر نسیمی کز سوی دیده میوزید / کو بباد روح روان میپرورید
هر که می آمد ز دار سوی او / بوسه میداد و خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده / پس تو جان جان ما را دیده
همچو مجنون کو سگی را میسوخت / بوسه میداد و پیش سگ بداخت

(نواختن مجنون سگی را که مقیم کوی لیلی بود)

پس او سگ طاعت رطوف / همچو حاجی در کعبه بی گزاف
هم سر و پایش همی بوسید ناف / هم جلاب و شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کانمجنون لها / این چه شیدا ایکه می ریزی بها
بوسه دایم پلیدی میخورد / مقعد خود را لب می آورد
عیبها سلک نبی او میبرد / عیب دان از غیب دان بو میبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آنکه نوار چشمان من
کان طلسم بسته مولیت این / پاسبان کوچه لیلیست این
ضمن بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید سگ کاه شناخت
او سلیم فرج رخ کهف منست / بلکه او صد در هم لهف منست
آنکی که گشت در کونین مقیم / خال پایش به ز شهر اعظیم
آنکی که ماند اندر کوی او / من نشر آن کی دهم بکوی او
آنکه شهر امر کانش اغلا / کفن امکان نه خاص الا
گر ز صورت بگذرانید و سنا / جنت و گلستان و گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت گل را شکست اموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سعد صورت شد انخواجه اسلیم / کوبده بیشد بکفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانه امتحان
از کرم دانست مرغ حرص / دانه را با دام لیکن شد مجیص
از کرم دانست مرغ اندانه را / غایت حسن جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن زیر ویران دوان
گر ز شادی خواجه کاهست کنم / رسم او هر که بیکاهست کنم
مختصر کردم چو مدده بدید / خوشبود آنکه دیده بگزید
زرب ناهی دیده بیناخند / زانکه داده نکو نشناخند
هر که در دیده بی او شناخند / در بیخدی شد بشهر روستا
هر که در دیده فلاوزی رود / هر دو روز راه صد ساله شود
هر که نادر سوی کعبه بی دلیل / همچو آن سرگشتگان ماند ذلیل
جز که نادر باشد اندر خاص / کادمی سر بر زند والدین
مال او باید که کسی میکند / نادری باشد که گنجی زند
مصطفائی کو که خیمش خان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل زنا جمله علم بالقلم / واسطه و آدت بذل و کرم
هر چه بعضی مست محبوم ای پسر / چون ز بعضانات مرد آهنگر
اندرین ره بنهادند و تاب / چون علا مرغ خاکی اندر آب

(رسیدن خواجه و قوم او بده و نادیده و ناشناخته او در دیر روستائی مر ایشان را)

سر کشد از ده و از روستا / وز شکر ریز جهان را او ستا
بعد ما همچو پرند اطرف / بنوا ایشان ستور بی علف
روستایی این که از بد نیتی / می کند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند پیشان بروز / تا سوی باغش بکاشند بوز
آنچنان دو که همه روی سرست / از مسلمانان نهان و لیک راست
روبها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد جرجس
چون ببیند روی او در رو هند / یا میان ناچوبدی چون بخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت زان نفعا بالنا صیه
چون ببیند و خانه اش یابند / همچو دیوان سوی در بشتابند
در فرو بندند اهل خانه را / خواجه زین کجروی بی بوی را
لیک هنگام در بهم بود / چون در افتادی بچه تیر جود
بر در ش ماند ایشان بیخ روی / شب بسر ما روز خورشید سوی
نی ز غفلت بود ماندن بی خبر / بلکه بود از اضطرار و بی حذر
با لیما بسته بکار اضطرار / شیر مرغان خود از جوع ار
او همی دید این همی گفتش سلام / که فلانم مرا این نام
گفت باشد من جدا نم تو کیی / یا بلیدی یا فریبا نکیی
والهم روز و شب اندر صنع هو / همچگونه نیستم بر روی تو
از خود خود ندارم هم خبر / نیست از هستی سر و هم اثر
موش من از غیر حق آگاه نیست / در دل مؤمن بجز الله نیست
گفت ایدر با قیامت شد شبه / تا برآید شد بغیر من اجبه
شرح میکردش که من آنم که تو / لونها خوردی ز خوان من دو تو
اضلاع روز خرید انمساع / کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من / نی ز سیدی بکران احسان من
سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد روی چون عرق
او همی گفت چگونی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب بر وبا رانی گرفت / کاسمان از بارش شد در شگفت
چون سید انکار دانند سخوان / حلقه زد خواجه بر مهر را بخوان
چون بصد الحاح مدعو شود / گفت آخر چیست بجا باید
گفت من آنچه ها بکذاشتم / ترک کردم آنچه می نداشتم
پنج ساله رنج دیدی پنج روز / جان مسکین در بن سر ما و سوز
یا جفا ز خویش و از یاران و با / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل بنهاد بر جور و جفا / جانش خو کرد با مهر و وفا
هر چه بر مردم بلا و سختست / این نه زان کز خلاف عادتست
گفت انجور شبید مهر بر و / گر نه خونم ریختی کردم حلال
ایشب از آن عادت کوشه / تا بیابی در قیامت توشه
گفت یک کوشه آن ما عنان / هست اصحاب کرک او با سبان
در کفش بر کمان از بهر کرک / تا زند چون آید انکرک سرک
گر نه خدمت کنی خان آن / ورنه جا دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جاده / وانکمان بر در دستم بنه
من نخسبم جاریتی زنکم / گر ز ارکرک سر تبرش زنم
بهر خود مکذارم ایشان در / آب باران بر سر و بر زیر کلا
کوشه خالی شد و ما عیال / رفت اینجا جای تنگ و بیجمال
چون ملخ بر همدگر کشته سوا / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب چه حمله کو ای کاخلا / این سرای ما سرای ما سرا
این سرای آنکه شد با رحمان / پاکی کرد از برای آنکسان
این سرای آنکه اندر طبع خا / ترک کوید خدمت خاص کرام
خالی پاکان لیکن دیو رسان / بهتر از عام و ورد کلزار سان
بند بکر در و سید شوی / به که بر فرق سیاهان روی
از ملوک خالی جز با ملک و صل / تو نخواهی یافت ای سایل
شهر ما خورد زان روح / روستایی کیست بی فتوح
این سرای آنکه بی تدبیر عقل / با ملک خواهی اندرین بگزید نقل
چون تیمی از دل شد با نعاف / زان سپس سوی ندارد اعتراف
چون تیمی کست دل آنچه کرد / بعد از آن سوی ندارد اعتراف
آن کمان و سر اندر دست او / کرک را جوبا همه شب سو بسو
کرک خود روی مسلط چون نیز / کرک جوان و کرک او بی خبر
هر شبه هر کب چو کرکی شد / اندر او ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن را اندر هم نبود / از نهیب حمله کرک عنود
تا نباید کرک آسیبی زند / روستایی را خواجه بر کند
اینچنین دندان کران تا همه / جانشان از تاف می آمد بلک
ناکهان تمثال کرک هشته / سر برآورد از فراز پشته
تیر را بکشاد آن خواجه درشت / زد بر آن خون که تا افتاد پست
اندر افتادن چون آن بد / روستایی های کرد و کوفت
ناجوانمرد آنکه خر کره من است / گفت این کرک چون هر است
اندر او اشکال کرکی ظاهر است / شکل او از کرکی او مخبر است
گفت با دیگر جست از فرج / هیشناسم همچنان کابی ز
کشته خر کره ام را در دریا / که مبادت سطح هر کز زیبا
گفت بنگر تفحص کن شبت / شخصها در شب ناظر عجب است
شب غلط بنماید بدل / دیده صاحب بدارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران و برف / اینه تاریکی غلط آرد بکف
گفت آن بر من چو روز روشنست / هیشناسم بادخر کره من است
در میان لیکن بادان بادرا / هیشناسم چون مسافر را
خواجه بر جست و بیامد با شکیب / روستایی را گریبانش گرفت
کاملا طرار شید آورده / بنگ افیون هر دو با هم خورده
در سیه تاریکی شب با دیر / چون نگذارد مرا آنجا سر
آنکه داند هیچ سالها را / چون نداند مرده سالها را
خویشتن را عارف و آله کنی / خاک در چشم مروت می زنی
گو مرا از خویش هم آگاه / در دلم کجای جز الله نیست
آنچه دیدی خوردم از نام یاد / این دل از غیر تجرد شاد
غافل و بیخبر حقم یاد آر / در چنین بیخویشم معذور دار
آنکه هر داری خود بعضی بند / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بیکی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل او معاف و معفی است
مستی کاید ز بوستان فرود / صد نم می در سر و مغزان کرد
پس ز او تکلیف چون باشد روا / آب ساقی کشد بی دست و پا
بار کیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعرج حرج
سوی خود داعی شد از جوع بصر / من معاف از قلیل و از کثیر
لاف در دنی و بیهودی / های و هوی عاشقان از دی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانی کرد غیرت امتحان
بادخر کره چنین سوا کرد / هستی نفی را اثبات کرد
اینچنین سوا کند حق بد / اینچنین کرد در صد صد
صد هزاران امتحان آید پدید / هر که کوید من شکر هنگ
کرنباند عامه او را از امتحان / بخنگان راه جویند نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در بین او سه اطلسی
کبر ابلیس از طاق فراخ / زان امتحان پیدا شود او را دوخ
گر نبودی امتحان مر بدی / هر نخت در و فارستم بدی
خود نخت را زر پوشیده کیر / چون ببیند زخم شمشیر دار
سست می باید کرد از زر / مست چون باید بخود نافع صور
باده حق را بست تا سد در و ع / دو خورد دو خورد دو خورد دو خورد
ساختی خود را جنید با زید / رو که فشاسم تبر را از کلید

بدرکی و مثلی حرص و آز / چون کنی پنهان شبد ایمان راز
خویش را منصور حلاجی کنی / انتی در پنبه یاران زنی
که بشناسم عمر از بوالهب / باد خر کرد شناسم نیمشب
ای خری کاین زنوحر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از زهر و از کشتن مترس / تو حریف هر نانی که نخور
باز پرانشید سوی عقل باز / کی پرد بر آسمان تر بجا
خویش را عاشق چو ساختی / عشق را دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش اندیز
تو چه خواری کج و بیخود کرده / خون ز کو خون ما را خورده
زو که نشناسم ترا از من بجه / عاشق بیخویشم و بهلول ده
تو نوهم میکنی از قرب حق / که طبق کرد و نبود از طبق
آن همی بینی که قرب اولیا / سد کرامت دارد کار و کیا
امن از دا و دموی میشود / موم در دست حاضری بود
قرب خلق و زرق جمله از عام / قرب صحی عشق دارند ای کرام
قرب انواع باشد ای پدر / مبر بدخورشید کهسار و زر
لیک قربی هست با رشید / کاز آن آگه نباشد بیدا
شاخ خشک و قرب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قرب شاخ طری / که ثمار بخشد از وی سرسری
شاخ خشک از قرب آن آفتاب / عبر زور خشک کش کو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل اندیشه خود
بلکه زان مستان که چون میخورند / عقلهای بخت حسرت میبرند
ای گروه هیچ کرده موش سر / کز آن می شیر گیری شیر گیر
ای بخورده از خیال خام هیچ / هیچ مستان حقایق هیچ
هیچ مستی اینو و انو مست وار / ای تو اینو بیت انو کردار
کرد انو را و بابی بعد از آن / که بدینو کرد انو سر فرا آن
جمله رنگیوا از انو کی زن / چون داری لهر و جان مکن
از خضر جان کز اجل بهر او / شاید از مخلوق انسان او
کام از ذوق تو هم خوش کنی / در دی در خیال خود ترش کنی
بر سلک سوزن تهی کرد زبان / اینچنین زهره ز عاقل مبان
کور فلسازی برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند او وفا
انفعالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن او و دعوی طاوسی کردن در میان شغالان دیگر

پشم رنگین و نقش خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و زرد و زرد / خویش را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغال حال / که ترا در سر نشاطی ملتوی
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده
لیک شغالی پیش او شد کاهلان / شید کردی تا شدی از خویشتن
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حیران دهی
پس بجوشید ندیدی کرمی / پس پدید آورد بی شرمی
صدق و کرمی خود شغالا اولیا / باز بینی بی شاهد غا
کالیفات خلق و خود کشید / که خوشیم و از درون با خویشتن
چرب کردن مرد لافی را بمداد سبلت و لباس
پوست بنبافت بری دمسها / هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / خود را پوشت سبز و پر آمد بر زغن
خود را پوشت سبز و پر آمد بر زغن / دست بر سبلت نهادی در زمین
دست بر سبلت نهادی در زمین / در ربعی سوی سبلت نگرید
کاین گواه صدق گفتار من است / وین نشان چرب و شیر خورد
اینکه گفتی جواب طعنه چیست / که اباد الله کید الکافرین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبلت چرب بر کنده باد
گر نبودی لاف شست اکبدا / لیک بی رحم آوردی بما
ور نمودی عیب کم خوردی جفا / هم بدی بهتر ملک آشنا
زاک کفتی و کرکم با / لیک طبیبی داروی ناسخا
گفت حق که گر بجان کوش دو / ینفع الصادقین صدقهم
گفت اندر کرمخت ای حلیم / آنچه داری و انما وفا سقیم
ور نکوی عیب خود بازی خمش / از نمایش و زد غل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی سخن
گر تو نقدی یافتی مکنا دهان / هست در دنبه سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را بر پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتن کل عام مرتین
امتحان را امتحانی دیگر / هین مگیر امتحان خود را مخر
از امتحانات قضا ایمن مباش / هین ز رسوایی بترس ای خواجه
ایمن بودن بلعیم باعور و اعتماد او بطاعات و عبادات خود و در آخر عاقبت او
بلعم باعور ابلیس لعین / ز امتحان آخر کرد مهین
روشنایی شد بر بحیرا امتحان / زانکه بودند ایمن از مکر خدا
کامتحانها رفت اندر ماضی / عاقبت رسوا آمد حال شان
هم شنیدی با از احوال شان / کانچه پنهان میکند بد کش
سوختها را آنچه از سوکن / او بدی عوسل دولت می کند
معدلش نفرین سبلت می کند / لاف و فاد کرمها می کند
شاخ حمت زیر بر میکند / جمله اجزای تنش خصم وی
گر بهاری لافها ایشان دهند / این شکم خصم سبال او شد
دست پنهان در دعا اندر زند / کاینخدا رسوا کن این لاف شان
تا بجنبد سوی ما رحم کرام / مستجاب آمد دعای آن شکم
سوزش حاجت درون علم / گفت حق کر فاسقی و اهل ام
چون مرا خوانی اجابتها کنم / راستی بین آن یا خاموش کن
وانگهان رحمت بین و نوش کن
نود عار اسخت کر و میشود / عاقبت ماند ز دست عول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست دنبه را ببرد
زین گربه دوید او کرام / کودک از زین عنا بر زمان
بر دنبه گربه دنبه را و پر سوا شدن مرد لافی
آمد اندر انجمن اطفال خرد / ابروی مرد لافی تا ببرد
گفت اندر گربه هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد تا کهان از او بود / بر دو دیدم نکرد ابجهد سود
پهلوان زد لاف کرم و دو فنا / چون شنید این قصه از عم فلان
مفعل شد در میان انجمن / سرفرو برد و خمش شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / دهها شان باز جنبیدن گرفت
دعوی کردند و سر بر شدند / در زمین تخم حمت کاشتند
او چو وقت راستی بد اکرا / بی تکبر راستی شد فلا
دعوی طاوسی کردن شغال که در خم افتاده بود
راستی را پیشه خود کن مدا / تا شوی در هر دو عالم سنگا
انفعال رنگ آمد بعد / بر بنا گوش ملامت بکف
بنگر اخر در من و رنگ من / لیک صنم خویش مدار و خود
چون کلاه شاهم صد کاش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کرد و قرآب تاب رنگ من / فخر دنیا خواهر او در کن
مظهر لطف خدا گشته / لوح شرح کبریا گشته
انفعالا صبر خواهند شغال / کی شغال را بود چندین جمال

انتها الان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد آن شمع
جمله گفتند چه آنهمه سری / گفت طاوس ز چونم شری
بر یکی کز طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که لا / بادیه نارفته چون گویم بلی
با ملک طاوسان کی گفتا که لا / پر نه طاوس خواجه العلا
خلعت طاوس آید زآسمان / کی شد از رنگ و عمو نهان
همچو فرعون مرصع ده پرش / بر از عیسی بدی از خرش
دعوی الوهیت کردن فرعون و تشبیه او
او هم از نسل سخا مادر ولی / در حرم مالی و جاهی او فزا
هر که دید آنجا مالش سجده کرد / سجده افسونسازان او بود
و دعوی خدائی کردن با شغال که در حرم
کشت آنکه ای بندگان / از سجود و از تجربه‌های خلق
مال ما را مدکه در دو هر ما / واقعه و سجده خلق از رضا
افادی بود و در میانه شغالان دعوی طاوسی میکرد
های ای فرعون با موسی مکن / تو شغالی صبح طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هرون چو طاوسان بدند / پر حلق بر سر رویند
زشت سید اشد و رسوا شد / سرنگون افتادی از بالا
چون محک بدیه کشی قلب / نقش شیر و روت سید اکتساب
ابلهی گر کین شیر حرص جوش / پوستین شیر بر خود پوش
غره شیر بخواهد امتحان / نقش شیر و آنکه اخلاق
ایغال بجمال بی هنر / هیچ بر خود طن طاوسی مبر
تفسیر آیه و لتعرفنهم فی لحن القول
زانکه طاوسان کنند امتحان / خاروبی و نوبی بما در جهان
گفت بر دان امر نبی را در مقال / ملک تنها سهل را اهل مقال
کرمنا فی نعرباشد مقول / واسطه مرد را در لحن قول
چون سفالین کوزها را میخری / امتحانی میکنی ای نیمبری
میزنی سنجی بآن کوزه چرا / تا شکسته از طنین آن شکسته
با ملک اینکه در گون می‌بود / با ملک جاوشت پیش مرد
با ملک می‌آید که تعریف کند / همچو مصدق فعل تصریف کند
چون حدیث امتحانی رو نمود / یاد آمد قصه هاروت زود
قصه هاروت و ماروت و دلیری آنها در امتحان خدا
پیش از این زان گفته بودم اندکی / خوجکویم از ضرار آن یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون واماندم از توفیقها
گوش ذرا یکنفس آنسو بدا / تا بگویم تا بتوان آن سرا
جمله دیگر ز بسیار آن طلیل / گفته آید شرح بحر وی بدل
گوش کن هاروت و ماروت را / ابتلام و جاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجایبهای آن سر راج حق
آنچنین مست آن سر راج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق
فانه دانش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها خواهد گشود
مست بودند و رهید از کند / های و هوی عاشقانه میزدند
لیک کین و امتحان در راه بود / صرصر چون کاه در راه بود
امتحان میکردشان زیرو زبر / کی بود مست از نهاجبر
مستی ز کوهی از کهدیرین مادر حسین از کوه
خنده میدانیش دیگر / جامه خندیش و خوش مسلکیت
آن بر کوهی زان کوه بلند / برد و دار بهر خوردی بکند
تا علف چیند تا کهان / بازی بکرد ز حکم آسمان
بر کهی دیگر بر اندر نظر / ماده بر بیند بر آن کوه دگر
چشم و تاریک گردد روز ما / بر جهد سر زین که تا بدان
آنچنان زد یک بمانید دور / از هزاران کرد و کر بمانید
تا ز مستی میل جنس آید بدن / چونکه بجهد در فتد اندر میان
در میان هر دو کوه بی امان / او ز صیادان بکه بگریخته
خود پناه من چون او در آنجا / شیشه صیادان میان اندر کوه
انتظار این قضا با شکوه
باشد اغلب صید این را اینچنین / وز به جالاک و چست و دوربین
رستم رجا بر سر سبلت بود / دام با کبر بر تعین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت / مستی شهوت بین اندر شر
باز این مستی سهود جهان / بین مستی ملک سد مستها
مستی از مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کم کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خون نماید چون رود بد نور
قطره از باده های آسمان / بر کند جا از می و ز ساقیان
ناچه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
کی بود دل بر آن می‌ننده را / خم باده آنجهان بشکسته را
جز مگر آنها که نومید و ودود / همچو کفاری نهفته در وجود
تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن ایشان را بزمین
تا امید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای نهان بشکسته‌اند
بر زمین بسها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بادی همچو میغ
کز بدی در آن سیاه جا / عدل و انصاف عبادات و وفا
این کفت قضا سیکفت بیت / بیش باد دام تا بد ابتی
هین بروکشاد در دشت بلا / هین بران کو رانه اند در کربلا
که ز موی استخوان هالکان / می‌شد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی بود / بلکه تیغ قهر لاشی کرده بود
گفت حق که بدکان یا رعون / بر زمین آهسته میراند هون
با برهنه چون و در خار زار / جز مهل و فکر هر بر هر کار
این قضا سیکفت لیکن گوششان / نشنه بود اندر حجاب جوشان
چشمها گوشها بر بسته‌اند / جز مگر آنها که از خود رسته‌اند
جز عنایت کی کشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهدی تو فوق جان کندن بود / زاروی کم گرچه صد حزن بود
جهد تو فوق خود کن امتحان / در جهان والله اعلم بالرشاد
بجواب دیدن فرعون آمدن حضرت موسی را
جهد فرعون چون بی فوق بود / هرچه او میدان نفس بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر ساحران بیشمار
علیه نبینا و علیه السلام و ندا زدن کردن او
مقدم موسی نمودندش بجواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
تا معبر گفت با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب و شوم
جمله گفتند که تدبیر کنیم / زاو زادن را چو در هر بر زنیم
تا رسید آن کب مولد بود / رای این دیدند از فرعونیان
که روان آرند آن روز از نگاه / سوی میدان تخت و بزم پادشا
پر نهر موند در شهر آشکار / که منادیها کنند از هر کنار
الصلاة الجمله ای ابلیان / شاه میخواند شما را از امکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیر از آنچه دور بود / دیدن فرعون مسرور بود
کرفتادند در پیش او / بهر آن تا بخشد بر او
تا سه آن بد که بیند صبح صبح / در کدو بیکه لقای آن امیر
با ملک جاوشان چو در بشود / تا بیند روی بدیوار کند
ور ببیند روی او مجرم شود / آنچه بد بر سر او آن دم شود
بودشان حرص لقای ممتنع / بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از روی حیله منع ولادت حضرت موسی علیه السلام
کز حریص آدمی ضایع شود

شد منادی در مجلسها زمان / بانگ میزد کو بکو شادی کنان
کای اسیران سوی آنکه رو دید / گر نهفته دید و جود امید
چون شنید این مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند بر سان
زنجیر گشتند جمله شادمان / زانکه میدان بر کرفتند از زمان
حیله را خوردند انوا خند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا رود آنجا ببیند کار او / تا چه خاصیت صد دیدار او

حکایت علی سبیل التمثیل

از غرض عاجل بدند و بیخبر / وز طمع فندیر و سر بسر
همچنان کانجا معوجیله دان / گفت میجویم یکی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا دراید آنکه میجویم بکف
هر کجا بد مصری جمع آمدند / در دران میر یکیک میدند
هر که می آمد بگفتا نیست این / همین در آخواجه دانکو بین
تا بدین شوق همه جمع آمدند / گردن ایشان بدان حیلت زدند
شوی آنکه سوی بانک نما / داعی الله را نبردند بنا
دعوت مکاران اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ابرشید
بانگ در روشان و محتاجان سوی / تا بگیرد تا بمحتاجی کسی
گرگدایان طامعند و زشت جو / در شکم خوران و صاحب بجو
در تک دریا کهربا بسنگها است / فخرها اندر میان تنگها است
در بجوشیدند اسرائیلیان / از بکه تا جانب میدان دوان
چون بخلیلان بمیدان ابر دو / روی خود بنمودن این تازه رو
گرد دلداری بخشها بدا / هم عطا هم وعدها دادن ادب
بعد از آن گفت ای برای جانان / جمله در میدان بخسبید ایمان
با تن کشتن فرعون بشمر شاد ما را بر تو مژدان
با سخن دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی بکه اینجا ساکنیم
شه شبانگه با امدن ایشان / کامشب حمل او دو اندر زمان
بنی اسرائیل از مرد از در شب وعده حمل موسی
خاز زن عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر اندر فرین صحبتش
گفت عمران این در خب تو / همین مرو سوی صحبت مجو
گفت خسم هم برین درگاه تو / هیچ ندیم بجز دیدار تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مرد فرعون را دل بود جان
نی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خود جان فرعون کند
ایمن از عمران بدو اهمال او / لیک آن خود بجز ای حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود / اینچنین نقد چو عاد و نمود
شه برفت و ایران درگاه خفت / نیمشب آمد بیش خیمه جفت
چشم آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن
زن با او فتاد و بوان لبش / برجهانید او ز خواب اندر شبش
گشت و بیدار و زاد بیخوش / بوسه زن کرد از لب بر لبش
گفت عمران ای زنان جوانمردی / گفت از سوق قضای ایزدی
در کشید در کار از مهر مرد / بر نیامد با خود آمد در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / بر بکف از سر این کار کرد
اصبری سنگ در دل آتشی / انتی از شاه و ملکش کین کشی
من جوابم تو زمین موسی است / چون شه طرح ما ما نیم است
شاه از این هیبت برون جست از ما / این مدان از ما مکن ما فوس
وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت
انچه فرعون میرسید از او / هست اینکه کشتم جفت
باز کرد و صبح از بنها دم زن / تا نیاید من و تو صد حزن
غافت پیدا شود اما این / چون علامتها رسد ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرها / میرسید از خلق و میشد هر ها
شاه از آن هیبت برون جست از ما / با زمه کاین چه غلغلها هاست
ترسیدن فرعون از بانگ و غوغا
از سوی میدان چه بانگ فرعون / کز نهیبش میشد جنی و دیو
گفت عمران شاه را عمرها / قوم اسرائیلیان از روی وا
از عطای شاه شادی میکنند / رقص آرند و کفها میزنند
گفت باشد کاین بود اما و لیک / وهم اندیشه مرا بر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه لخم پر کرد
زهره عمران مسکین را که / باز گوید اختلاط جفت را
پس می آمد پس مزمت شه / جمله شب همچو حامل و قره
هر زمان میگفت عمران را / سخت زجا برده این نعرها
پیدا شدن ستاره موسی در آسمان و فرعون منجمان
چون زن عمران بعمران ادر خرید / تا که شد ستاره موسی پدید
هر همه کردند اندر روم / بحکم و بر چرخ کرد و منجم
بر فلک پیدا شدن ستاره / کوری فرعون و مکر و جادوان
روز شد گفتن که عمران را برو / واقف آن غلغل از بانگ شو
داند عمران جان میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه بخفت
هر منجم سر بزهد جا بجا / همچو اصحاب عزا و آن شاه
همچو اصحاب عزا و آن شاه / بدکرفته در فغان و ناله شان
ریش و سر کندند و بدیدگان / خاک بر سر کرد بر خود دیدگان
گفت جز آن چه شود بیجا / بدنشانی مید همچو سال
عذر آوردند گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیر اسیر
این همه کردیم و دولت بر زه شد / دشمن شه هست و چره شد
شب ستاره آن بر آمد عیان / کوری ما را چنین آسمان
زد ستاره این بیمبر بر سما / ما ستاره بار کشتیم از کجا
با دل خوش شاه عمران و رضا / دست سر بر بارگاه الفرا
کرد عمران خویش را چشم و زن / رفت چون زنان بمعقل و مسکن
خویشتن را عجبی کرد و زنا / گفتها این خشم در جمع خوا
خویشتن را ترس و عمل ساختن / زدها با زنگو با جفت او
گفتشان شاه مرا بفرستید / از خیانت و ز طمع نگفتید
سوی میدان شاه را انگیختند / بر روی شاه ما را ریختند
دست بستند و بدیدند در ما / شاه ما فارغ از ایم از عما
عاقبت زهرا تلف شد کار ما / شد فرعون و بر خواندش ما
چون شنید از عصه روی شاه / خواند ایشان را ز خشم آن شاه
گفت با ایشان که هین انجا بیان / من بر آورم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم / مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبروی کار ما / این بود باری و افعال کرا
سالها ادرار و خلعت میدهد / مملکتها را مسلم میخورد
از برای آنکه در روی چنین / فهم کردا رید و باشیدم بعین
زانیان این بود و هست و بحوم / طبل خوار اند بر مکار و شوم
من شما را بر درم آتش زنم / بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم
حمل کردند و بگفتند بحد / گر یکی کرد ما جرید و
سالها دفع بلاها کرده ما / وهم جبران آنچه ما ما کرده
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه اش جسم و دم اندر خرید
لیک استغفار این و زوال / ما نگهداریم ای شاه قبا
رو و بیلادش رصد بنهیم ما / تا نگردد فوت و بجهد این قضا
گر بدانیم آن یکی ما را بکش / ابعلام زای عوامکار و مش
تا بنه مه میشمار و روز و زن / تا بنزد تیر حکم خصم و
بر قضا مرگ شبیخون آورد / سر نگون اندر سر خود را خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد / خون خود در بلاها را خورد

چون زمین با آسمان خصمی کند / شور گردد سر ز مرکز بر زند
نفس با نفس بچه پیوند / سلطان و دین خود بر کند
بعد نه مه شه برون آورد تخت / سومیدان برون افکند رخت

باز دیگر شد منادی سوی شهر / کاز زنان کرد هر می باید بهر
خواند در فرعون زنان بنی اسرائیل را که بود
از زنان با طفلکان میدان بود / تا بجشنهای شه شادان شوند

آنچنانکه بار مردان را رسید / خلعت و هر یک از ایشان را رسید
زانکه بودند سوی میدان بهر جهد مکر
هین زنان امسال اقبال شما / تا بیابد هر کسی چیز یکی حوت

هر زنان را خلعت و صلت دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او ایمان ز اسبت صین
گنجها گیرند از شاه یکین / از زنان با طفلکان بیرون شدند
شادمان تا خیمه‌ها آمدند

هر بنی زاده برون شد شهر / سومیدان غافل از دستان مهر
چون زنان جمله بگرداندند / هر چه بود از زر و ماده بستدند
سر بریدند کز این بیت خطا / تا زاید خصم نفرماید خطا

چون ز عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چیدان آشوب زود
توجه آمد در موسی علیه السلام و آمد در عوانان
بعد اندیشان که آنک با زنان / کرد دیگر بین جفا و داوران

از زنان قابله در خانها / بهر جا بوسی فرستاد آن دغا
بخانه عمران و وحی آمد بمادر موسی علیه السلام
غم کردند کز اینجا کودک / تا مداومیدان که در روم و شکست

اندرین کوچه یکی زنبار آن / کودکی دارد ولیکن بر فغان
که در تنور آتش انداز کز مرنگاهدار او باشم
چون عوانان آمدند آن طفل را / در سوزاند آخر از امر خدا

امر آمد سوی زن از داگر / که ز اصل آن طفلیست این پسر
در سوزاند از موسی را نور زود
تا نگهدارش از هر آرود / عصمت یا نار گوی ناردا
لا تکون النار حرا شاردا

زن بسوی انداخت او در تنور / بر سوی نگرداند عسور
بر عوانان خانه را جستند زود
صبح طفلی اندر آن خانه نبود / بر عوانان بیرا آنوشتند
باز غماز از کران واقف بدند

با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون برای دانا چند
کاین عوانان باز کردند انظرف
نیک بنگو بنگرید اندر عرف / باز گشتند انعوانان جملگان
تا بجویند پسر را از زمان

باز وحی آمد که در این فکر / رو در امید دار و مومکن
وحی آمد بمادر موسی که در این اندیشه
در فکر در بیلش فکر اعتقید / من ترا باور رسانم رو بسعید

مادرش اندر آن در بود سل / کار را بگذاشت با نیم الوکیل
اینچنین با آن ندارد مکرها
جمله می بخشد اندر شب زن / صد هزاران طفل میکشد از زن
موسی اندر صندوقخانه در درون

از جو سیکت هر جا بد چنین / از جبل انکو چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود
مکر شاهان جفا آخر بود / لیک از و فرعون را امید بد
هم ز دام مکر او را در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد او را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست اینجا کجا
تا بنزد آن که الیه المنتهی / کان یکی دریای عور و کران
جمله دریاها چو سیلی پیش آن

خیلها و چارها کز اژدها / پیش الا الله انها جمله لا
چون رسید اینجا بیانم سرنها
محو شد الله اعلم بالرشا / انچه در فرعون بود اندر بود
لیک اژدرهای مجوس حلا

ایدرنع آنجمله احوال وصف / نور آن فرعون بر خواهیش نیست
انچه گفتم جملگی احوال
خود نگفتم صد یکی را نهاد در / گر نگویند وحشت آید
ور دیگر آن فسانه آید

چه خرابی کند نفس لعین / دوری اندازد ز سخت اینچنین
این جزا جهان همه در نفس نیست
لیک مغلوبی ز جهل آبخست / آتش ما هیزم فرعون نیست
زانکه چون فرعون او را خون نیست

تلخ نفس تو ز خاشاک است / ورنه چون فرعون او معلوم نیست
حکایت مار گیری که اژدهای افسرده را مار
لیک حکایت شنو از تاریخ کو / تا بری زین از سر پوشیده بو

مار گیری رفت اندر کوهسار / تا بگیرد او با فسونهاش مار
مرده پنداشت و در زنبیل بجده ببغداد آورد
گرد آن وی زنبیل بنده بود / غافل چو بنده یا بنده بود

در طلب زن دامن تو مرد و زن / که طلب در راه نیکو هست
لیک لوک خصه شکل می آید
سوی او پیغمبر او را می طلب / که بگفت که جا موسی و که / بوی کردن کبر هر سو بوی شه

گفت از یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر کسی خود را درین جستن بجد
هر طرف اندیشه شکل مستعد / گفت از روح خدا لا تیئسوا
همچو گرده پسر روسو

از رهی خبر دهان بوی شوید / روی جانان را بجان جویان شوید
پس بپرسان مرد کاو جان شد
گوش بر جا دار تا آن بشنید / هر کجا بوی خوش آید بو برید
سوی آن سر کاشنای آن برید

هر کجا لطفی بینی از کسی / سوی اصل لطف یابی بی بسی
اینهمه جوها ز دریا بیست و ژرف
جز ز دریا کی بدی بر کل ظرف / زشتیها خلق بهر خوبیست
بر لب بی برگی نشان طوبیست

خیمه‌ها خلق بهر مهرخاست / از جفای خلق آید وفا است
جنگهای خلق بهر آشتی
دام راحت دانی بی راحتی است / هر زدن بهر نوازش بود
هر گله از سگ که می کند

بوی بار جزو تا کل آید کریم / بوی بار صد تا صد ای حکیم
چون عصا در دست موسی کرد ما
جمله عالم را بدیشان میما / جنگها بی آشتی آورد دست
مار گیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید اژدها / غم خورد بهر حریف بی عنا
او همی جستی بکی مار شگرف
کرد کوهستان و در ایام برف / اژدها مرده دید آنجا عظیم
کرد لیکن از شکل او شد بیم

مار گیر اندر زمستان شد پدید / مار میجست اژدها مرده دید
مار گیر از بهر جبر خلق
مار گیر از بهر جبر خلق / آدمی کو هست چون فرعون بود
کو اندر مار جبر چون بود

خویشتن را مسکین آدمی / از قوی آمد شد دگر کسی
خویشتن را آدمی از زاغ و جغ
بود طلب خویش را بر دلق و دوخ / صد هزاران مار و کرم جبر او
او چرا جبر شد اما در دو

مار گیر از اژدها بر گرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدها چون سوی خانه
میکشیدش از پی دانگها / کاژدهای مرده آورده
در شکار مرغ جمله مار خوار

او همی برد کان بر دش و لیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
زنده بود اما بشکل مرده بود
عالم افسرده بود اما ز وجود / جامد افسرده بود ای اوستا
جامد افسرده بود ای اوستا

باش تا خورشید آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد
عقل را از ساکنان انجار شد / پاره خاک را چو زنده ساخت
خاکها را جملگی باید شناخت

مرده زنده شد و زنده نور زنده / خاش اینجا و انطرف گویند / چون از انوشان و زنده سوی ما
انعصا گردد سوی ما اژدها / کوهها هم رخ داودی شود
جوهر آهن بکف موسی بود

باد جشنال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار با ابراهیم انسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / آسمان خانه اید در رشد
سنگ احمد را سلامی می کند / کوه یحیی را پیامی می کند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و هوشیم / با شما نامحرمان ما خاموشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جان دیدهٔ / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها بربایدت
چون ندارد جان تو قند لبها / بهر بینش کرده تاویلها
دعوی دیدن خیال عاریست / بلکه هر بینندهٔ را دیدهٔ بود
کی غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال وهمی بود
بلکه هر بینندهٔ را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / اندر آن تسبیح کفتن میشود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون خرد بیرون نیامد از دمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
اینچنین پایان ندارد ماجرا / میکشد انمار را با صد جفا
تا بغدا آمد آن هنگامه جو / تا بنهد هنگامه را بر چار سو
بر لب شط مرد هنگامه بها / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مار کبری اژدها آورده است / بو العجب کاین در شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام و پخت / صید او گشته چو او ابلیس
حلقه کرد او چو زرگر در عرب / همچنانکه بت پرستان بر کنیس
منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آید خلق منتشر
مردم هنگامه افزون تر شود / کدیه و توزیع بیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران اژدها / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زر خبر نی از دها / رفته درهم چون قیامت خاص ما
چون همی خرقه جنبانید او / میکشادند اهل هنگامه کلو
اژدها کز مهر او پرورده بود / زیر صد کوه بلا پرورده بود
بسته بودش از رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در دل آن اتفاق و انتظار / وز هیاهو و فغان بیشمار
وز غلو خلق و مکث و صبر آن / نافهٔ نما خورشید عرفان
رفت از اعضای او اخلاط دد / مرد بود و زندگی او را نکف
اژدها بر خویش بیچید و رف / خلق را از جنبش آن مرده ما
کشتشان آن اژدها بحر صدا / با تحیر ها از کیخند
جملگی از جنبش بگریختند / می شکافتند بند زان نابلند
هر طرف میرفت جا جا فاجاق / بند ها بگسست بیرون زیر
اژدها ز استغنا همچو شیر / در هزیمت بر خلایق کشت
از فتاده کشتگان صد پشته شد / مار کبری زین جا خشک گشت
کی چه آورد من از کهسار و دشت / کرک را بیدار کرد انگور بین
رفت تا دانی سوی عز اسل جوین
اژدها مالیده کردان کج را / سهل باشد خوبجوی تجج را
خویش را براستی بیچید و رست / استخوان خورد را در هم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرد است / از غم بی آلتی افسرده است
کر بیابد آلت فرعون او / کرد با او همچو رفت آب جو
آنکه او بنیاد فرعونی کند / زاد صد موسی و صد هرون بند
کر بکشت این اژدها آورد فقر / پشه گردد در مال و جاه صقر
اژدها را دارد در برف و آن / هین مکش او را بجو رشید آن
تا فسردی بود آن اژدها / لقمهٔ او کی چو او یابد بخا
تا مکش او را و ایمن شو ز شر / رحم کن بر اهل صلات
کان نفس چو رشید شهوت زند / وان خفاش مرد در یک پر زند
میکش او را در جهاد و در رفاق / مرد و از الله بجز یک لو صاق
چونکه ایمن دارد اژدها را آورد / در هوا کرم خوش کند ایمن برد
لاجرم آن فتنها کرد ایمن / بیشتر اندر کی ما کفتیم من
تو طمع داری که او را بی جفا / نسبه داری در وفا رو در وفا
هر جنبی را این تماشا کی دهد / موسیی باید که اژدرها کشد
وز طمع هم خویش را بر باد داد / کفته شد الله اعلم بالسداد
کفت فرعون چرا ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد هر دم ز نو
لاجرم مردم ز دشمن در فتن / کین تو در سینه مردم در فتن
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مردم از انبیا بد
من هم از شرت اگر پس میخزم / در مکافات تو دیگر میزنم
دل از این ترکی که هر بی پا / با تحرفی پس روی کردم ترا
تو بدان غره شوی کز جنگ ما / در دل خلقان هراس اندازی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار کردی مضحکه غوغای
همچو تو بسیار سالوسی بدید / عاقبت در شهر ما رسوا شدند
کفت با امر حقم شرک است / کر برد خونم امر من باک است
راضیم من شاکرم من الحذر / این طرف سو و بس خوش بر
پس خلقان خود را دور از سجد / از نفس میکوبم این در خدا
از سیه و بازگشت فردا تو را / عزت از اوست و از سند کاین
زاد و ابلیس چو او تو نشان / شرح خواهان ندارد همچو
ضان ضان رسد بر کردان و
کفت فرعون رو و در دست ما / دفتر دیوان حکم اینجا مرا
سر مرا بگرید اندر اصل جان / کرچه غافل بری تو ابلهان
موسیا خود را خریدی همین / خویش کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران در مصر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
وز نخواهد شد بروز یا دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز
کفت موسی مرا دست نیست / بنده ام امهال تو مامور است
کر تو جبری و مرا خود یار نیست / بنده و مانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بحد تا زنده ام / من چکاره نصرتم من بنده ام
او کند هر خصم را خصمی جدا / تا کسی را مکرها او نوع نوع
کفت نی مهلتم باید بها / عشوه ها کم ده تو کم بنمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده منتظر مهر از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا که آید مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نه من خفته ام / نیز دو کوبش بکرفته ام
حیلها سازد همه بر هم زنم / آنچه آرد من بر کم زنم
آب آرد من آتش کنم / نوش خوش کردد بدش ناخوش کنم
مهر بوند بدش فیرا کنم / آنچه آرد هم بدان کنم
مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران را جمع کند
نومیدش و مهلتش ده بس دراز / کوشه کرد او صد حیلها باز
کفت امر است و مهلت را / من بجای خود شدم رسمی هلا
تو همی شد اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد تا او محتجب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگر اینکه در یک وزیر

سنگ و آهن نابدم در می‌کشید / خرد میخاشید آهن را بدید
در هوا میکرد خود را لای چرخ / که هزیمت میشد از دوم و رخ
کهلها می‌انداخت چون شیران ز کا / مظهرهٔ هر که میرفت شد جدا
زعزع دندان او دل می‌شکست / جان شیران را سیه می‌شد ز دست
چون بقوم خود رسیدند از عجب / شدتی او بکرد با او شد عصا
نکیه بر وی کرد و میکفت ای عجب / پس ما خوشید پس خصم شب
ای عجب چون می‌بینند این سیاه / عالمی بر آفتاب جاه شاه
چشم ما بر کوش ما زین کار / خیره‌ام در چشمبندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری جا ایشان من سمن
پیش ما بردم بی جام رحیق / سنگ شد این پیش آن بر بیق
دسته کل بنم بردم بهر بین / هر کل چون خار کشت و نوش بین
از نصیب خار بیخویشان بود / چونکه با خویشند کی بیش شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا بیداری بیند خوابها
دیدن این خواب خویش شد فکر خلق / تا نخسبد فکر کز بیت خلق
خیرتی باید که رو بد فکر را / خورد حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بصورت پس بمعنی بیشتر
زانچه خوف کفت و رجوع آسان بود / که کله واکرد و خانه رود
چونکه کله باز کرد از رود / پس فدان که پیش آمنک بود
پس افتد آن زلال پیش / ضحکة الرجع وجوه العابسین
از کرامه کی شدند بهوم لنک / فخر آدادند و بخریدند لنک
با شکسته پیرهن ایشان بجنج / از خرج امیت نهان زافرنج
دل زدانها بیشتند بهر / زانکه از دانش ندانند آن بهر
دانش باید که اصلش را نرا / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پی بعرض دریا کی برد / تا لدن علم لدنی پی برد
پس چرا علمی بیاموزی عمر / کز بیاسیه از آن مالی کرد
پس مجو بینی از بیر لنک با / وقف اکثر پس اصحاب با
ایروا الشابقون باش الحرف / بر تحر سابق بود میوه لطیف
کرچه میوه آخر آید در وجود / اولست و آنکه او مقصود بود
چون ملایک کوی لا علم لنا / تا بکرد دست تو علمنا
کرد زین مکتب بدانی تو حجی / همچو احمد پر از نور حجی
کر نباشی نامدار اندر بلاد / کم نه والله اعلم بالعباد
الذین در آنکه کانیم معروف نیست / از برای حفظ کنجینه زدست
موضع معروف کی بهتر کنج / زین قبل المدفوع در زیر رنج
خاطر ارد زین سکال ای جان لنک / بکسلد سکال ای سور لنک
دست عشقش آتش لنکال تو / مرحبا ای ما بروید نور رو
هم از آنسو جو جواب همرتضی / کاینقول آمد از آنسو مرتضی
کوشه بی توشه دل بهر صبت / تا بلا شر و لا غرابی مهی
نوازنیوا از آنسو چون کدا / آنکه معنی چه میجوئی صدا
هم از آنسو جو که وقت درد تو / میشود در ذکر یا رب دو تو
وقت درد مرا آنسو بجنبی / چونکه درد رفت جو عجبی
وقت بحث کشته الله کو / چونکه بحث رفت کی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی / چون شدی از در غفلت ایمنی
این زان آمد که حق را بنکمان / هر که بینا بود دایم بران
آنکه در عقل کان هست حجب / کاه بوشیده اکر بدیده حب
عقل جزوی کاه خیره کی کون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بهر و صنع حیرت بحر / رو بخواری بی بحار ای بی بر
تا بخار ای دکر ای بی دون / ساکنان در محفل لا یعلمون
ما چه خوردند از سخن اغشیه / کز حکایت ما حکایت کشته
من علم افتاده کردم در حنین / تا نقلب یا هم اندر ساجدین
این حکایت پیش مردکان / وصف حال قصه بار عا
ان الساطیر اولین که کفت عاد / حرف قرآن را بدانا ریفاد
لامکانی که درو نور خدا / ماضی و مستقبل آن بیست
هر دو بکجیزند بنداریکدو / لیتنی او را بدر ما ابر
بام زیر زید بر عمر آن زبر / نیست زیر و زبر شد بیدو کس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی تو حرف کهن
چون ایجو نیست مثال بیند / بی دل ساحل بدست این حرف
انبیخ با آن ندارد باز کرد / سوی فرعون مدتع تا چه کرد
فرستادن فرعون همدایر دیر طلب ساحران را
چونکه موسی بار کشت و بمانند / اهل رای و شورت را پیش خواند
بجمع کشتند بفرستادند با / هر کسی کرد بعرض فکر وی
غائب ما ماند بیا ماند دون / رای پیش آورد کردش صیمون
کاینه صاحب ظفر چون عزم و رود / ساحران را جمع باید کرد زود
در عمالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و بیتوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آرند آن شه صراف مصر
لو بی مردم فرستاد از زمان / در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بود آمدا / کرد بر آن سوی او ده مردکا
دو جوان بودند ساحر مستمر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشید زمه فاش شکا / در سفر طارمه بر خشی سوا
شکل کرباسی نموده آفتاب / او بسیمو فروشید سیاب
سیم برده شهر اکه شد / دست از حسرت بخیا بر زد
صد هزاران مصحفین در جادوی / بوده استاد بود چون روی
چون ایشان آمدند از بعام شا / کرتها شاه آکنون چاره خوا
از پی آنکه دو دزدین آمدند / برشه بر صحرا و سوکب زدند
نیست ایشان بهر اعصا / که همی کردند با مرش ادها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / رهیدن جمله با ایشان آمدند
چاره میجوی اندر این سما / شاه از آن ایشان فرمود شا
چاره سازید اندر دهشان / کجها بخشد بعوض سیکران
ندو ساحر اچون بعام دا / ترس و مهر در دل هر دو فنا
عرق حیث جو جنبید کرفت / سر ز انور نهادند اسکفت
چون بهر شاه صوفی نا نوا / حل مشکل را دو انو جادوا
بعد از آن کفتند ایما در بیا / کور با بار ایما شور هنما
رفتن آن دو ساحر بهر کور پدر و سوال کردن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را
بر دیشان بر کور او بنمود راه / بر سر و رو استند از بهر شاه
بعد از آن کفتند ای بابا بیا / شاه پیغامی فرستاد از وجا
کید و مرد او را بنک و دها / ابرویش پیش لشکر بده اند
نیست ایشان سلاح و لشکری / جز عصا در عصا شور و تری
تو جهان را ستان رفته / کرچه در صورت بخاکی خفته
از کر سحر ستار اجبر / ور خدا باشد ایجان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویش را بر کهیا بی بر زنیم
تا امید ایم شدی رسد / در شب دیجور خورشید رسد
از ضلال ایم در راه رشد / زانکه ایم کرم ما را کشد
کفتا در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر ایرادم زدن
جواب کفتن ساحر مرده در خواب فرزندان خود را
فاش مطلق کفتنم دستور نیست / لیک از آن پیش حیم دور نیست
لیک تا ناشوید اسما از این خفا / تا شوید اسما از این خفا
نور چشمانم چو انجا میروید / از مقام خواب تا که شوید
از زمانی که خفته باشد الحکیم / انصا کیرید بکذارید بیم

کرد بر دید انعصار ساحران / چاره ساحر شمار حاضران
ور نبوانید هان ای مردان / او رسود و الجلال و مهتدان
کر جهان فرعون کرد شرق و غرب / سرنگون اندر حق درگاه حرب
این نشان از آدم خان باب / بر یقین الله اعلم بالصواب
جان ما با چون بجسد ساحری / سحر و مکر ما نباشد مهری
چونکه چون با حقت کل ایمن بود / چونکه خوف انجهد ما کن شود
لیک چون آکه چو با این خدا / کرک را انجا اسیده کجا
جادوی کو حق حق آورد / جادوی خواند مرا نحو لحاظ
جان ما این نشان قاطع است / کر بهر دیر حقش راضع است
مصطفی را وعده کرد الطاف حق / کر بهری تیمر آن سبق

تشبیه کردن فراعنه مجید بعصای موسی علیه السلام

من کتاب معجزت را فهم / بیش کرکش از فراعنه نیم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاغیان را از حدیث راضم

و وفات مصطفی صلی الله علیه و آله را بخواب موسی

کن شاید بیش و کم کردن را / توبه از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز و افزون کنم / نام تو بر زد و بر نفره زنم

علیه السلام و قاصد از تقسیر فراعنه مجید را بآن

منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از زر پنهان میکند / دو ساحر مجید که چون حضرت موسی علیه السلام را خفیه دیدند قصد بر در عصا را نمودند

چون نماز اندر پنهان می کنند
خفیه هم با ما نماز اندر فنون / از هراس زین کفار لعین
دست پنهان میشود زیر زمین / من ستاره برکنم آفاق را
کور کردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها کیرند جا / دین تو کیرد زما هی بما
تا قیامت باقیست دارم ما / تو مترس از نسخ دین مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم حرفه موسیستی
هست و آن هر را همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اکر در زیر خاکی خفته / چون عصا این دان تو آنچه کفته
کرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا اکه بود آن کف پاک
قاصد از عصا بآب دستی / تو بخب آنه مبارک خفتی
زین خفته نور جان بر آسمان / بهر بیکار تو زه کرده کمان
فلیفی و آنچه بوزش میکند / قوس نور حق دو زین میکند
آنچنان کرد و از آن افزونکف / او بخفت و بخت و فال آن بخفت

بقیه حکایت موسی علی نبینا و علیه السلام

جان ما با چونکه ساحر خوب شد / کار او بی دو تو و بی آب شد
هر دو زکورش و آن کشند تفت / تا بمصر از بهر آن کار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه او شدند
اتفاق افتاد کار روز و رود / موسی اندر نخلی خفته بود
بر زمان دادند شاه مردم عنان / کز نخلستان بجوشید آن زمان
آمدند آنها دو تا خرمابنان / خفته بود او لیک بیدار جهان
بهر آن بسته بود او چشم سر / عرش و فرش جمله در پیش نظر
ای نباشد چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و کل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / کر بیند بر کشاید صد بصر
کر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد بیخبر چون / نیست غایب ناظر از بیخ و بن
کفت مغبر کر خسبد چشم من / لیک کی خسبد اندرون
شاه بیدار آخاری خفته کیر / جانفدای خفتکان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نکنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدند که خفته او در آن / بهر دزدی عصا کردند سان
ساحران قصد عصا کردند زود / کر نبش نابدند آنکه ربود
بعد از آن شد از دها حمله کرد / هر دو آن اکر بخندی روز زرد
رو در افتادن کر فتند از نهب / غلط غلطان منهزم اندر نشب
پس بنشان شد کم هست از آن سان / زانکه میدیدند حد ساحران
پس از این و علم سحر آموختن / نیست نموع حرام و ممتحن
بعد از آن اطلاق و تنها شدند / کار شان نازع جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسید / امتحان تو اکر بود جدید
عفو کرد و دزد زان ما نکوشند / پس موسی ساحر جد و توشند
در کذر از ما که ما کردیم بد / ای ز الطاف و فضل بعید
کفت موسی عفو کردم ای کرا / کشت دوزخ زن و جانسان جزا
من شما را خوبدیدم ایدوا / اعجمی سازید خود از اعتدا
همچنان بیکانکل و آشنا / در نبرد آیید پیش پادشا
انچه باشد در شما از فنون / جمع آرید از برون و از درون
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت صبح بدند

جمع آمدن ساحران از بدایر در نزد فرعون و

تا بفرعون آمدند آن ساحران / داد شان تشریفهای سکران
وعده هاشان داد و هم بیش بداد / رده کان وان سبا و جیش نقد و داد

تشریفها از وی تا فرو دست بر سینه خود

بعد از آن اکف هان ایشان / کر فرون آمدند امتحان
برفشانم بر شما چندین عطا / که بدزد پرده جود و سخا

نهادن در غلبه بر خصم که از کار بر ما نویس

پس بکفتند ما قیاتوشا / غالب آیم شود کارش بجا
ما درین فن صفدیم و پهلوان / کر ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بر خاطر ماند / کاینجا کاینها که بینی بدست
ذکر موسی بهر رو پوشیده لیک / نور موسی غلبه تست ای از ایک
موسی و فرعون در هستی تست / باید اینجا خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی جا / نور دیگر نیست دیگر شد سرا
این سفال و این قلیه و بدان / لیک نور نیست دیگر زان نشان
کر نظر در شیشه داری کم شوی / زانکه در شیشه اعداد دوی
ور نظر در نور داری فاهمی / از دو و اعداد چشم ای منتهی

اختلاف کردن در شکل پیل در شب تاریک

از نظر کاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و کبر بود
پیل اندر خانه تاریک بود / عرضه آوردند هندوان هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / کف همچون ناودانش نهاد
آن یکی را بر گوش آن پیل بود / کف چو بر پایش بود
آن یکی را کف چو بر پایش بود / کفت شکل پیل باشد چون عمود
آن یکی را بر پشت او بنهاد دست / کفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر پیل بجزوی چون رسید / فهم آن میکرد هر جا می شنید
از نظر کاین کفتشان اند مختلف / آن یکی دال الف دان الف
در کف هر پیل اگر شمعی بدی / اختلاف از کفتشان بیرون شدی
چشم همچون کف دست و بس / نیست کف را بر همه از دست رس
چشم دریا دیگر است و کف دگر / کف بهل و اندر دریا نکر
جنبش کشتیها ز دریا رو متاب / کف همی بینی و دریای عجب
ما چو کشتیها همه بر میریم / بر چشمیم و در آب روشنیم
لیک در کشتی نرفته بیخبر / اب دیدی نکرد اب آب

اب را ابیک کو میزاندش / روح را روحیت کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بدکافتاب / کیست موجودات را پیدا از آب
آدم و حوا کجا بودند از زمان / که خدا افکند این ره در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است / آنچه که نیست ناقص آن دگر است
گر بگویم زان بلغم رای تو / ور بگویم هیچ از آن اهوی تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بجنبی ای فتی
بسته پای چون کاندر زمین / سر بجنبانی بیادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر خود را از این گل بر کنی
چون کنی پا را چو نیست گل آن / این خیالات روش در مشکلات
چون خیالات چو بگیری ای پدر / بر عنی کردی گل در دل روی
سر خواره چون زدایه بگسلد / لوت خواره شد مراد ای اصلد
تشنه شیر زمینی چون چو / جو طعام خویش از قوت القلوب
مرد حکمت چو که شد تو سر / ای تو نور بی حجب را تا پدر
تا پدر را کردی ایجان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سر بر کردون کنی / بلکه بی دوسفر بیچون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / من بگو چون آمدی تا آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار آنکه هوشدا / گوش دار بند آنکه گوشدا
نی بگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
اینجهان همچو درخت اکرام / بار او چون میوه‌ها نیم خام
سخت گیری در خامها مر خام را / زانکه در خامی نشاید کام را
چونکه پخت و گشت زرین کارزان / سست گیری در شاخها بعد از آن
چون از آن آفتاب زرین شد دمان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش / تا بتو روح القدس گوید نی منش
نی تو گوئی هم بگوش خویشتن / بی من و غیر من ای هم تو من
همچو نوحی که خوانند روی / تو ز پیش خود ببینی دشوی
بشنوی از خویش و بنداری فلان / تا تواند خواب بگفتن آن نهان
تو یکی بینی آنچه بس در وقت / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو رفت کان نه صد تو است / ظلمت و غرقه صد تو است
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی انما لنا
الصلاة یا کاذان الصلاة
اندر آن بر زبان کردم بعاب
دم مزن تا بشنوی از آفتاب
دم مزن تا بشنوی از آفتاب
آنچه ناید در زبان و در بیان
آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر نوح
اشنا بگذارد در کشتی نوح

دعوت کردن حضرت نوح علیه السلام مردم را در کشتی و سر تا بزیر کردن بر کوه بلند روم

همچو کنعان کاشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی تا بانیش / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع فروختم
هین مکن کاینموج طوفان بلاست / دست و پا بی آشنا ابر و دلاست
باد فهر است و بلای شمع کش / جز که شمع خویش باید خمش
گفت رفتم زان کوه بلند / عاصم آنکه را از هر گزند
هین مکن کاینکوه کاهی باشدت / جز حبیب خویش اندر ندهدت
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خویش نایمد گفت تو هر کز مرا / من بر آیم از تو در هر دو سرا
هین مکن با آنکه روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و ایدم تا زکات / اندرین دریا بگیرا از کیست
زایدیم بولد است و از عدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
تا ز فرزندان کجا خواهد کشید / تا ز بابایان کجا خواهد خرید
نیستم مولود پس کو بنا / نیستم والد چو ناکم کار از
نیستم سو هر نیم من سوی / تا ز بگذار اینجا ای سنی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندر این حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته / تا ز میگوئی مجهل آشفته
چند ازینها گفته با هر کسی / تا جواب سرد بشنیدی بسی
این دم سرد تو در گوشم رفت / خاصه کونکه شد تا او زفت
گفت بابا چه زبان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت او وعظ عنیف
نی پدر از نصح کنعان سر بتافت / نی همی در گوش آن ادبر شد
اندرین گفتن بلند و موج سر / بر سر کنعان زد و شد در بر
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا آخر مرد و سیلت ز دار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهل تو طوفان رها
دل نهادم بر امید ای سلیم / پس چرا بر بود سیل از من کلیم
گفت او از اصل و جوشان بود / خود ندیدی تو سبب از کو بود
چونکه دندان را کرد او وفا / نیست دندان بر کشش ای بی وفا
تا که باقی زین سخن زار از او / گرچه بود آن تو شو بیزار از او
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر تو بود آنکه شد او مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست خندانم که با باران حزن
زنده از تو شاد از تو عاقلی / متصل بی منفصل این کاملی
بلکه بیچون و چگونه زاغ دل / ماهیانیم تو دریای حیات
زنده ایم از لطف اینکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / بی معلولی قرین علتی
پس از این طوفان و بعد از این / تو مخاطب بوده در ماجرا
تو مخاطب بوده در ماجرا / تا تو میگفتم نه با ایشان سخن
آنچه بخش تو و آن کهن
بی که عاشق و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرد دائما / او کرا میگوید اینمدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه اطلال را برداشتی
زانکه اطلال ایشم بدیدند / بی صدائی بی ندائی میدرند
انچنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه و کو بد جواب
تا شنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
مر مرا زاندوست دارد کوه را / تا شنی بشنوم نام تو را
آن که بی مثال سنگلاخ / موش را باید نهاد در سوراخ
من بگویم و نگردد یاد من / بی صدا ماند دم کفار من
باز هین آن ره که هموار است کی / نیست همدم تا قدم یار است کی
گفت ای نصح ار تو خواهی جمله / حشر کردانم برادرم از زری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال او که کنم
گفت نی راضیم که تو مرا / هم کنی عرضه اگر باید ترا
تو فومیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم کز الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر قدسی
هر زمانم عرضه میکن من خوش / حکم تو جانست و جان جانی کشم
تنگم کن او کرهم بیکسو / او بهانه باشد تو مخبر
عاشق صنع توام در سنگ و صور / عاشق صنعی توام در سنگ و صور
عاشق صنع خدا نا فرید / که میفرماید من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی و لم یشکر نعمائی فلیعبد ربا سوائی الی آخره
عاشق مصنوع او کافر بود
در میان اندیشه فرقی در خفی / خوش بیا آنکه در رویت صفت
دی سوالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکند الرضا بالکفر کفر / این عمر گفت و گفت او ست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا / هر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / کز بدین راضی شوم باشد شقاق
ور بدین راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشد اندر بیان
کفتمش این کفر و مقضی قضاست / هست نار و قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه ز مقضی جدا / تا نکال حل تواند جهان
راضیم بر کفر از رو که قضاست / نی از رو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر نخوان اینجا مایست
کفر جهل است و قضا کفر علم / مرد ویک باشد اندر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه زوی زشت را بنمود نیست
نیست نقاش ار شد انکار او / هم تواند دست کردن هم بکو
کر کشانم بحث را من بیا / تا سؤال و تا جواب آید ادا
نوف نکته عشق از من مرد / نقش خدمت نقش بکر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر نیست

پیش از این بنده دارم مستطاب / کفت از دیدم سبیکی کز جدا
که عروس نو کریهم ای فتی / ان یکی در سبیلی مر زیدا
پیش او بیرون بکل بیش بها / که تو خود بکرین مرا کاری فتا
انتوال و انجواب این کز / که سر اینها ندارد مرد دین
حمله کرد او هم برای کیدا / کفت سبلی زن سوالی می کنم
پس جوابم کوی و آنکه برو / بر قفای تو زدم اندر طرب
بکسوالی دارم اینجا با وفا / انتوال از تو همی پرسم بکو
حل کن اشکال مرا ای نیکخو / اینظر او از دست من بود سبا
از قفا کاه توای فخر کیا / که در این فکر و تامل بیستم
تو که بیدردی همی اندیش این / نیست صاحبدرد را این فکر بین
دردمند از انبیا باشد فکر / خواه در مسجد برو خواهی بدر
غفلت و بیدردی فکر آورد / در خیالت نکته بکر آورد
جز غم دین نیست صاحبدرد را / نیستاند در دل او کرد را
حکم حق را بر سر و روی نهد / حفظ فکر خویش یکسو می نهد

بیان آنکه در میانه صحابه کسی حافظ قرآن نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی / کرچه سوی بود جانشان را بسی
زانکه مغز خون در آکنده بود / پوستها شد پس رقیق و واهند
فیر خون و فسق و بادام هم / مغز خون آکنده شاند پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستین / زانکه عاشق را بود دو پوستین
چون تجلی کرد او صاف قدم / پس بسوزد نور حادث را کلیم
ربع قرآن را هر کرا محفوظ بود / جمله فنا از صحابه می شود
وصف مطلوبی چو صید طالبی است / وحی رزق و نور سوزان بی است
در چنین سیری مراعات ادب / خود نباشد زیبا باشد عجب
اندر استغنا مراعات ادب / جمع صیدین است چون کردد دراز
جمع صورت با چنین معنی زرف / نیاید جز ز سلطانی شکرف
چون عصا معنوی عیسی شود / کور خود صندوق قرآن می شود
کفت کوران خود صنادید بدند / از حروف مصحف و ذکر و ندند
جمع صیدین از سما افتاد دنا / باز در وقت بحثم امتیاز
زانکه صندوقی بود خالی بدست / باز صندوقی که خالی شد ز ما
به ز صندوقی که پر موست و ما / حاصل اندر وصل چون افتاد
کشت لاله بیش مرد سر / باز صندوقی پر از قرآن به است
چون ز مطلوب سیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سر دبا شد جستجوی نردبان
جز برای نایی و تعلیم غیر / سر دبا شد را خبر از بعد خیر
آینه روشن کر شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پس سلطان خوش نشاند قول / جهل باشد چنین نامه و رسول
آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش او خواند
بنهاد نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
کریه و افغان و حزن و درد خود / خواری و بیزاری و اهل و جود
دور و رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان بخواند با معشوق خود / تا که بر فرشد ز حد از عدد
کفت معشوق این کر بهر منست / کاه وصل این عمر ضایع زدست
من نیست حاضر تو نامه خوان / نیست این زاری نشان عاشقان
کفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی بینم نصیب خویش نیک
انچه میدید تو با زینه سال / نیست بیدی کرچه می بینم و سال
چشم می بینم لیکن آب نی / راه ایم را مکر و زد در بری
کفت پس من نیستم معشوق تو / من بلغار و مرادت رفتو
عاشقی تو بر من و بر جانی / حالت اندر دست سودای منی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر دهن
خانه معشوقم و معشوق نی / عشق بر نقد بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او نیکو بود / مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابی این نشانی منتظر / هم هویدا او بود هم بیسر
میر حوالست نی موقوف حال / چون بکوید حال را و ما کند
چون بخواهد جسمها چاک کند / منتهی بود که موقوف او
منتظر بنشسته شد حال جو / کیمیای حال باشد دست او
کر بخواهد مرده هم شیر شود / خار و نشتر زکر و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر دو بیش / نی چو تو محروم از حال و کش
آنکه او موقوف حالست ای مرا / که کهی افزون و کاهی در کمیت
لیک صافی فارغ از وقت و حال / صوفی این الوقت باشد در مثال
حالها موقوف فکر و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق رسمی / راسید حال بر من بی حتی
آنکه فاضل کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
زانکه آفل باشد کان آن این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او کاهی خوش و کاهی خوش است / بکر مانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش باشد وی اکاه نی
هست صوفی و صفا چون از وقت / وقت را همچون بدر بکر و سخت
لیک صافی غرق عشق و وصال / ابن کس فارغ ز اوقات و حال
غرقه نور که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزد است
زو چنین عشقی کزین کردد بلند / ورنه وقت مختلف باشد
منکر اندر عشق و خوب خویش / منکر اندر عشق و بر مطلوب خویش
منکر این که حقیری با صفت / منکر اندر هست خود ای بی شرف
تو بهر حالی که باشی مطلب / آب میجو دائما ای خشک لب
کان خنک کو امی صاعد / کو باخر بر سر منبع رود
خنکی لب هست معنا می آب / که بمات اردبین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارا جفتی است / این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات است / این سما نصرت و آیات است
این طلب صحبت حرو و در صبا / هر زمان نعره کری آید صبا
کرچه آن نیست نی مطلب / نیست آن حاجت اندر دو بت

هر کرا بینی طلبکاری پدر / بار او شو پیش او اندر نظر
کو چو از طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر بکی سوی سلیمانی بجست / منکر اندر جستن اوست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه / نی طلب داول و اندیشه
گر یکی گنجی بیابد در زمین / ور بیابد طالب هم سیم و زر
هر که چیزی جست بی شک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب تا بی سپر / یافتی و شد میسر بی خطر
صین مسان انجا چه یکدم بی طلب / تا بیابی هر چه خواهی بی عجب
غافل جو بند یابند بود / چونکه در خدمت شاه بند بود
در طلب حالات شو و صحا / مطلب الله اعلم بالصواب

حکایت آن درویش که در عهد حضرت داود علیه السلام هر روز دعا میکرد و از حضرت عالی طلب روزی حلال میکرد بی زحمت کسب و رنج

ان یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غنی
بیدعا میکرد دایم کای خدا / روزی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاملی / زخم خواری نیست بی منزلی
بار اسباب و اشتران نهاد / کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی / کاهلم من ساخته هم روز جو
خفتم اندر سایه احسان و جود / کاهلان و سایه خسبان را مگر
روزی بنهاده نوعی دیگر / هر کرا باشد جو بدو بی
انکه را باشد کس دلسوز / روزی دامیران بسوی انجمن
ابر و باران بسوی هر زمین / چون زمین را باشد جو بدو
ابر را اندر پی او دو تو / طفل را چون باشد مادر
ایدو در وظیفه بر سر / رو دی خواهم بنا کی بی تعب
که ندارم من ز روزی جز طلب / مدتی بیا میکرد این دعا
روز و شب همه شب تا ضحی / خلق میخندید بر کفتار او
بر طمع خاری بر بیکار او / گه چه میگوید عجب این درویش
پاکی دارد سبک بیشتر / راه روزی کسب و تعب
هر کرا این باد نشد رشد عجب / هر کرا او پیشه داد و طلب
از ره کسب و تعب با رنج و تب / اطلبوا الارزاق من ابوابها
ادخلوا الاوطان من اسبابها / شاه و سلطان و رسول کون
هست ما و دینی و فنون
در همه روی زمین او راست سیم / با جان غزی و نازی کاندر دست
که کرد بستن عنایتهای دوست / معجزات بیشمار و بیعدد
نوح بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست او را همچون او عیون
کوه بهر و عطی عمر اندر دوست / آدمی را صوت خوش بر کرد دست
شیر و آهو جمع کرد از رمان
سوی تذکیر معقل این زمان / کوه و مرغان هم رسایل آمدش
هر دو اندر وقف عوت بحر مش / این صد چندین او را معجزات
نور درویش بجهات در جهات / با همه عکس خدای او
کرده باشد بسته اندر جستجو
بی نیاز باقی و دیگر درویش / می نیابد با همه بیرون
انچنین مخلوق و این ماند / خانه کنده دون کرده زمانه
انچنین مدبر می خواهد که او / کنج یابد تا رود با این فرو
زاهدی خواهد که بر بخلش زود / بی تجارت بر کند دامن نسود
انچنین کیمی نیابد در جهان / که برآید بر فلک بی نردبان
این همی کفتن مسخر زر بکیر / که رسید روزی و اندیشه
وان همی جنبد ما را هم بدیر / زانچه یابی هدایا لا ادری
او از این تسبیح مردود فسوس / تا که شد معروف در شهر و شهر
کو ز انبان نمی جوید بهر
شد مثل در خام طمعی انکدا / او از این خواهش نمی اندیشد
کم نمیکرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعاد و الحال

دو دیدن کاو در خانه دعا کننده تا الحاح حال النبی صلی الله علیه و آله ان الله یحب الملحین فی الدعاء هر که دعا کند عین خواست او حضرت رحمه الله الحاج بهر اسباب ایجاد احوال

گر کرا کر شنا بنده بود / عاقبت جوید یابنده بود
تا که روزی ناکهان در جاه کاو / ایدعا میکرد بار از واه
ناکهان در خانه کاو دید / شاخ در بشکست در کلید
کاو کشاخ اندر انجا نه بجست / مرد بر جست و آنمهاش
بر کلوی کاو بر بید از زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون بر رش بید شد سوی قصا / تا قضا بر کند در دم شتاب
چون قضا کرد و همچون چنین / چون قضا میکنی ایمان
سهل کردان ره نما توفیق ده / تا قضا را بهل بر ما منه
چون مفلس ز قضا صافی / ز تجسس در سر ایشان غنی
بیتو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی العلیم / بنده امر تو اندر زیر و بم
چون مسبح کرده هر جزو را / ذات بی تمیز با تمیز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / کو بدار حال آن این بحر
ادمی منکر ز تسبیح جماد / وانچه اندر عبادت او و ما
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق از حال همدگر / نیست اکه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق عاقلم / چون بداند سبحه صامت دلم
هست شیخ را یکی تسبیح جان / هست جبر را صیدن در میان
سنی از تسبیح جبری بی خبر / جبری از تسبیح سنی بی ز
این همی کوید که ان صالک و / بیخبر از حال او و از امر و نهی
وان همی کوید که ان جاهل و / جنگشان افکند بزدان از قدر
کو مر هر یک صدا می کند / جنس را جنس صدا می کند
تهمه از لطف اند هر کسی / خواه دانا خواه نادان و خسی
لیک لطفی هر دو پنهان شده / تا که تهمه در دل لطف آمده
کو کسی داند مگر در باخبر / کین بود در دل محل جستجو
با فیان زید کمانی میبرند / سوی لانه خویش پرند
بیابر آنکه علم را دور و کمال در ایک پر است
علم را دور کمال ایک پر است / ناقص آمد طیر پرواز ابتر
مرغ لیک پر زود افتد سرنگون / باز پر دو کامی آفرون
می فتد بیخبر از انمرغ کمان / با یکی پر امید آشیان
چون نظر و از علم و فنون / شد دو پر انمرغ پرها و اکنون
بعد از آن عمی سوا مستقیم / بی علی و همه میکا و سقیم
با دو پر میپرد چون جبرئیل
بی کمان و بی مکر بی قال و قیل / کر همه عالم بکوشند تو
بر ره یزدان و دین مستوی / او نکردد دور از کفتشان
جان طاق او نکردد خفتشان
و همه کو بند او را کبر هی / کو بند از کمان از طعنشان
او بفتد در کمان از طعنشان / او نکردد دور از طعنشان
بلکه کردد با او کوی ایدکیف / بر جو سیر آدمی تو هم تعظیم جلاو و هر عجب مسیر باز نوری و حکایت معلم اطفال و جلیه کودکان
کو بدیش اکر همی باری و جفت
هیچ یکذره نیفتد در خیال / مطمئن و موقن و بی اختلال
کودکان مکتب از اوستا / رنج دیدند از ملال و اجتها
مشورت کردند در تعویذ کا / تا معلم در فتد در اضطرا

چون نمی آید ورا زنجوری / که بگیرد چند روز او دوری
تا رهیم از حبس و از تنگی کا / هست همچون کوه خارا بر فرا
از کی زیرک زین تدبیر کرد / که بگوید او ستا چونی تو زود
خیر باشد زانک تو بر جای نیست / این ز ما از هوا یا از بتیست
اندکی او در خیال افتد زین / تو برادر هم مدان اینچنین
چون ورا از در مکتب بگو / خیر باشد او ستا احوال تو
انخیالش اندکی افزون شود / گر خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا جوی کودک تو از این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتن که شاباش ای / بادبخت بر عنایت تنگی
بعد از آن سوگند دادو جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای انکودک بجر بیدار به / عقل او در پیش هر وان زمه
بیان آنکه عقول خلق متفاوتست و تفاوت در اصل فطرت
از تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبانها بود حسن و جمال
و نیز در معنی آن متفاوتست و تفاوت عقول از تحصیل علم
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنها باید شود
برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل آن زانکه رای کودکی / که ندارد تجربت در مسلکی
یکدو روز اندیشه مردان کا / عاجز آید کار شان در اضطرار
بر دمید اندیشه انطفل خرد / پیر را صد تجربت بوئی نبرد
خود فرو آن که اندر فطرت است / تا که او وی جهد فکرت است
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی را هوا دانه رود
در ویم افکند بر کودکان استاد را
روز کشت و اندر انکودکان / بر همین وقت گر تمکین دان
جمله استادند بیرون منظر / تا در آید از در آن یار مصر
زانکه منبع او بدست ابتدای / سر ایام امد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد کف استاد لا / خیر باشد زانک وی زد دفا
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو با وی هلا
نفی کرد استا غبا و هم بد / اندکی اندر دلش تا گاه زد
اندر آمد بکری کف اینچنین / اندکی او هم افزون شد برین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت
سجده خلق زوان از طفل زد / زد دل فرعون از رنجور کرد
گفت هر یک خدا و ملک / اینچنانکه دشمن و صبی منهمک
که بدعوی الهی شد بدین / از دها گشت و نمیشد هیچ بین
عقل جزوی آمد و هست و ظن / زانکه در ظلمات او را شد وطن
بر زمین گر هم گرا هی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی / گرد و گر عرض بود گر میروی
بلکه بی امنی ز لرز دل بوهم / نرس و وهمی را نگو بنگر بفهم
بر تجویز استاد بوهم و خیال
گر استا سخت است آن وهم و وهم / بر جهد مبتلا بیند او کلیم
خشمگین باز کی مهر و وست / من بدینحاله پرسید او نخست
خود مرا اکه نگرد از زنان من / صد دارد تا رهد از زنان
او بجنس و جلوه خود کشت / بیخبر کز بام من افتاد هشت
امد در را بیدی برگشاد / کودکان اندر آن او ستاد
گفت زنجیر اجرو زود امدی / که مبادا آن نیک دادی
گفت کوری زنک و حال من / از غم بیگانگان اندر چنین
تو دو خانه از بغض و قاف / می نبینی حال من در احراق
گفت زن اینخواجه عیبی نیست / وهم و ظن لاین بیمعنیست
گفت ابغر تو هنوز در لجاج / می نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت اینخواجه بیارم اینه / تا ببینی که ندارم من گنه
گفت و نه تو وهمی نه اینه است / دایما در بغض و کینی و عنت
جامه خواب را روکش را / تا بخسم که سر من شد گران
در جامه خواب افتادن استاد بوهم رنجوری
زن توقف کرد در دش تا بدرد / کاتعید زور را این میبرد
جامه خواب او ورد کش را بجو / گفت مکان بی باطن رسو
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور کی داند همی / ادمی تا که نبود ستش غمی
قول پیغمبر بقوله یقرص / ان تمارضتم لدنیا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت میکند
جامه خواب افکند استا و فتا / اه آه و ناله از وی می برا
کودکان انجا نشستند بها / درس میخواندند با صد ادها
کاینهمه کردیم و ما زندانیم / بد بنا بود و ما بد بانیم
هین دگر اندیشه باید نمود / تا از این محنت رهایم زود
گفت انکودک که ابعوم بسند / درس خواند کید او ابلند
دوم بار در وهم افکند استاد را که او را
چون همی خواند کف انکودکان / تا بلا استاد را دارد زیان
در دبیر افزاید استاد ابلاه / از دبیر کو در باید بهر ما
قرار خواند در صداع از دور رنجوری مراد
گفت استا راست گوید زود / در دبیر افزون شد بر وی سود
سجده کردند بکفشد بکر / دور باد از تو رنجوری و تیم
پس برون جستند سوی خانها / همچو مرغان در هوای دانها
مادر آن خشمگین گشته گفت / روز کشت و شما با لهو جفت
وقت تحصیل اکنون و شما / میگریزید از کتاب و ستا
عذر آوردند کایما در نوبت / این گنا از ما و از تقصیر نیست
از قضا ایشان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
سؤال مادر از کودکان
مادر آن گفت مگر شد دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع و دوغ
تا صباح ایشم پیش او ستا / تا ببینیم صل ان مکر شما
کودکان گفتند بسم الله رود / بر دروغ صدق ما آگه شود
بعبارت بستن مادر ایشان را
تا بدادن آمدند آنمادران / خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری خلاف / سر بنیسته رو کشیده در لحاف
آه هی میکند اهسته او / جملگان کشتند هم لاحول گو
خیر باشد او ستا این درد و رنج / جان تو ما را نبود از این خبر
گفت من هم بیخبر بودم از آن / اکنهم کردند مادر عزان
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ندید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد بسی / جمله از مشغولی خود بیخبر
پاره پاره کرده ساعد خویش / روح الله که نه پس داند نه پیش
ای دلا مرد شجاع اندر حرا / که نبرد دست با پاس ضرا
او همان دست او در کبر و ادا / بر کنار آنکه هست او برقرار
خود نبیند دست و در ضرر / خون از و بسیار رفته بی خبر
تا بدانی که زن امد چون ابلیس / رو بجولان لیا بی دا امیلیس

روح را توحید الله خوش سزاست / غیر ظاهر دست و پای بیکراست
دیدهٔ باز انکه بیند روح را / خود لباسی است و این دست و پا
دست و پا در خوابی ای بلا / ان حقیقت دان امدانش از گزاف
ان تو که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جابر و فتن
دست استین دست و جست و ابر نامور ای روح / روح دارد بی بدن در کار و بار
مرغ باشد رقص بی پر را
پاس تا مرغ از قفس اید برون / تا ببینی صف چرخ و از بون
ملک حکایت بجمت بشنوی / در حقیقت حقیقت بگروی
بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود محراب و بدر
چون خالق هر سید او را نمود / بود از انفاس مردان ملول
حکایت اندر درویش که از خلوت بریده بود و در
همچنانکه سهل شد ما را حجر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
انچنانکه عاشقی بر سر روی / کوه خلوت کرده بود و بیار خلاوت انقطاع و خلوت داخل شد در در منقبت شعر
عاشقست انخواجه بر اهل دی
هر کسی را بهر کاری ساختند / گر با همه چون بینی بی همه
و ور بی همه چو بینی با همه
مبل از را در دلش انداختند
دست و پای مبل جنبانی بود / خار و خس در آب و بادی کی رود
گر نبینی مبل خود سوی سما / ور ببینی مبل خود سوی زمین
بر دولت بر کشا همچون صبا
نوحه میکن صبح همنشین را حنین
غافلان خود نوحها بیش کنند / جاهلان آخر بر سر میزنند
دید زیرک عاقبت کار ترا / زانبدای کار آخر بین
تا نباشی تو پشیمان بوم دین
ان یکی امد بپیش زیرکی / گفت ترا زوده که بر سنجم زری
گفت و خواجه مرا غربال بافت / گفت هر ان ده برین بحر مباش
گفت خاری ندادم بر دکان
گفت پس پس این مصالح را بمان
من ترا زوده میخواهم بده / خویش را کرمک مرسو مجه
گفت بشنید سخن گر هستم / تا نپندارید که بیمغیستم
این شنید لیک پیر مرتعش
دست زن را جسم تو نامنعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان / دست او ضعف لرزان هر زمان
وان زیرکم فرصت خود بود / دست او زد پس بزد در خود
پس بگوئی خواجه خاری بدان
تا بجویم زر خود را از عبا
چون بروی خاک را جمع ورق / گوئیم غربال خواهم ای حری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای بگرد و از بجا و الا
هر که اول بین بود داعی بود
هر که آخر بین بود با معنی بود
هر که اول بنگرد با پایان بجا / اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است / پادشاهی بنده درویشی است
عاقبت بینان بوند اهل رشاد
در نگر والله اعلم بالسداد
اینچنین تا پایان ندارد از گوی / قصه انمرد زاهد باز گوی
بقیهٔ قصهٔ زاهد خلوت گزین کوه نشین که
گر تمام اکنون حدیث شیخ و زن
کاندر آن کهسار بوس خواب خورد
اندر آن که بود انجا روی ما / سیب سرود انار بنشسته
نذر کرده بود که میوه از درخت باز نگیرد
غیر آن چیزی بخورد ای ما
گفت اندر وی ترا باز بو من / عهد کردم که بچینم در زمن
و در درخت بنشاند و کسی را نگوید بصریح و کنایت کرد درخت را بنشاند مگر انکه باو بر برد
خود بچینم میوه من در کل حین
نیز غیری را بگویم که بچین
جز از انمیوه که باد اندر آن / من بچینم از درخت مستعش
مدتی بر نذر خود بود ش وفا
تا در امد امتحانات خدا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان برند
زانکه حکم کار در دست منست / اختیار جملگان پست منست
هر زمان دل را دهم میلی دگر
هر زمان دل نیم داغ جگر
کل اصباح لنا شان جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پرست / در هوا باشد سر صرصر پست
باد بر دارد طرف را اندر گزاف
گه چپ گه راست تا صد اختلاف
در حدیث دیگر آمد ای جوان / کاب جوشان دانش اندر عارفان
هر زمان دل را دگر رائی بود / ان ز روی لب از جائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل
عهد بندی تا شوی اخر خجل
انهم از تاثیر حکمت و قدر / جاه می بینی و نتوانی جدر
نیست جز دانه مرغ ترا این عجب / کو نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند باز پر
کز خواهد ور نخواهد میفتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی میپرد باز خویش
بنگر اندر دل مهر زاده / سر برهنه در بلا افتاده
بیت بند از بعضی که صورت بهای باز بند
در هوای نابکاری سوخته / افسه املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش / هر همی تابد دل ریش
خان و مان رفته شد بدام و خویش
کام دشمن میدهد باد روز
زاهدی بیند بگوید ای کا / همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زیست افتاده را / مال و زر و نعمت از کف داده را
همتی تا بو که من زین وارهم
زین گل تیره بود که رهم
اینچنین عاجز همی خواهد ز عام خواص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست و پای و بازو بندی / نی موکل بر سر من نی اصنی
از کدامین بند میجویی خلاص
وز کدامین قید میخواهی مناص
بند تقدیر و قضای مخفی / هان بتندان بحر جان صفی
گرچه پیدا نیست ان در مکمن است / بدتر از زندان و بند اهرمن است
زانکه اهرمن را از ان بکند
حفره کرم خشت زندان بر کند
این عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر ان اهرمن
دیدن این بند احمد دار بد / بر کلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب
بند هیزم کف حمال الحطب
حبل و هیزم اخر او چشم بد / که پدید ایدر او هر نابدید
با فیان جمله تاویلی کند / کاین بهوشی او بشان خود
لیک از تاثیر ان بشر دو تو
کشته الان شد او پیش تو
که دغائی همی تا وارهم / تا از این بند نهان بیرون جهم
انکه داند این علامتها بدید / چون نداند او شقی تا از بعید
داند و پوشد بامر ذو الجلال
کی نداند کشف را ز حق حلال
اینچنین تا پایان ندارد ان فقیر / از جماعت دیون اسیر
مضطر شد بر ان فقیر بگند از امر و دار بر درخت
پنج روز ان تا دامرود در بخت
زانش جوعش صبوری بیکرد
بر سر شاخی مرود چند بد / با نصیری کرد و خود را او کشید
و کوشمال حق تعالی او را بسبب عهد شکستن او
باد امد شاخ را سر در کرد
طبع را بر خوردن ان جبر کرد
جوع ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد از نذرش بی وفا
چونکه از امرود بن میوه سکست / گشت اندر عهد نذر خویش سست
هم در اندم گوشمال حق رسید
چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان هستند ایم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر
با مگر بد که نتوانی وفا / بر خطر بنشین بیرون جه صلا
باز گشتم سوی قصه کان فقیر
عهد چون بشکست در دم ای

عبرتی جو کو شما لن تنالوا البر داد ... زانکه فرمودست اوفوا بالعقود

بیست از دزدان بدند انجا و بیش ... بخش میکردند مسروقات خویش

دست ما هم بر بدند غلط ... باش ما میخواستم کردن سقط

ان عوان بدید جامه و بیرون فت ... پس شحنه دادا کاهین نفت

گفت میدانست این تیس را ... میشناسم من کنا جوس را

دست و پای ما معزز بود ... باد بوالی فدای حکم دوست

ای تیسا مرغ معدد معنص ... بر کنار بام محبوس قفص

ای تیسا ماهی در آب و در دست ... کشته از حرص کلو ماخوذ

بلکه در هاروت و ماروت اشتراب ... از عروج چرخ شد سدا باب

گفت تا سالی نخواهم خورد آب ... انچنان کرد و خدا بر داد آب

اینچنین تا شد چو یکدرسته شد ... صد درد دیگر بر او شکسته شد

در عرب ای ور اکبی تا بر بیاف ... کو بهر دو دست خود زنبیل تافت

پس قسم کرد و گفت اکنون بیا ... لیک مخفی دار این راز ای کیا

گفت حکمت تو دانی کی دگا ... من کنم پنهان تو خواهی اشکا

من نخواهم کار زشت کافر شوند ... در ضلالت در کمان بد روند

من ترا بی این کرامت ها بیش ... خود تسلی دادمی از دانش خویش

وهم نفرین بر ما از نور ... دفع وهم از سر رسید نک ...

گه ببرم دست و پا من از خلاف ... پس در اویم ندارم تا معاف

او بمیدانست کایشان رسته اند ... بر در بچه نور دل نشسته اند

اصل از رگ را چون بدیدا ... از فروع وهم کم نرسیدا

کرسنی خواب در خورد اندو ... تند رسی چون بخبری نی عنید

از ره تقلید تو کردی قبول ... سالکان این دیدند بر سول

او گمان برد که ایندم خفته ... بیخبر ان کو ست در خواب دوم

مرد بینا دید عرض داه را ... پس بدانند و مغال و جاه را

خوفه ما را بدرد و زندهست ... ورنه ما را خود بر صندوق هست

گفت استر را شتر انجوش رفیق ... در دو از و شب و در دو عمیق

من همی افتم بر و در هر دمی ... خواه در خشکی و خواه اندر نمی

گفت از چشم تو چشم من بعین ... بیگمان و شرست و دیدن

بر صفه بینی و الا بی را ... دیدم او را و نمایدم اله

بسوی الاعمی لیکم و البصیر ... فی المقام و النزول و المسیر

تا جهل سالن بجنب جسد ما ... حق بعض کرده باشد زما

از زمانی که در آئی تو ز خواب ... هوش و حس رفته اخواند سنا

تا بدانی کان ز و غایب شد ... باز آید چونکه فرماید که عد

مهم شدن شیخ با دزدان و مرید شدن دزدان او

افتاد از دزد چندی تا خند ... واندر آنها منزل سا خند

شحنه را غماز آگه کرده بود ... مردم شحنه در افتادند زود

در زمان آمد سواری بس کرین ... بانگ زد بر عوان کاین سان

شحنه آمد با رهنه عذر خواه ... که ندانستم خدا بر من گواه

من شکستم حرمت ایمان او ... پس بمیهم بر دادیستا او

قیم من بود این را کردم جلا ... تو ندانی تا نبود وبال

ای بسا مرغ پرنده دانه جو ... که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا ماهی در آب و در دست ... کشته از حرص کلو ماخوذ

بلکه در هاروت و ماروت اشتراب ... از عروج چرخ شد سدا باب

این کنه جهد او بد بهر دین ... کشت او سلطان و قطب العارفین

کرامات شیخ اطعم و زنبیل بافتن بدست بریده

شیخ اطعم گفت نامش پیش خلق ... کرد معروف بدین آفاق خلق

گفت او را کاین عدو جان خویش ... در عرب نیم کرده سر کرده پیش

گفت او را کاین عدو جان خویش ... در عرب نیم کرده سر کرده پیش

لیک مخفی دار این راز ای کیا ... تا نمیرم من نگوئی با کسی

نی حبیبی نی قریبی نی حبیب ... بعد از آن قوم دگر از روز بیش

من کنم پنهان تو خواهی اشکا ... اند الهامش که بگیرید بند

که در بیغم بر تو منکر نیستند ... که منکر سالوس بود او در طریق

من نخواهم کار زشت کافر شوند ... در ضلالت در کمان بد روند

این کرامت بکردیم اشکا ... که در هیبت ست اندر روکا

ناگه این بیچارگان بد گمان ... رد نکردند از جناب اسمان

من ترا بی این کرامت ها بیش ... خود تسلی دادمی از دانش خویش

این کرامت بصایشان داد ... و بچراغ از بهر ایشان داد

توان از نگذشته کرمهای تن ... ترسی از نفرین تو اجزای بدن

سبب جراب سیاحران بقطع دست و پای خود

ساحران آنی که فرعون لعین ... کرد تهدید و سیاست بر زمین

او چنانستند کایشان در همان ... وهم و تخویف و وسوس او گمان

که بودستان از و تخویف و ترس ... از توهمها تهدید اندر نفس

سایه خود را ز خود دانستند ... جانب چشمکن و رجستند

هاون کردن اگر صد بار شان ... خرد کوبد اندرین کار از شان

اصل از رگ را چون بدیدا ... از فروع وهم کم نرسیدا

ایجهان و هست اندر ظن ما ... گر رود در خواب سستی ما

گر بخواب اندر ست بر بیدار ... هم سرت جاست هم عمرت دراز

حاصل اندر خواب نقصان بدن ... نیست باکی از دو صد باشد

ایجهان را که بصورت قائم ... گفت پیغمبر که جسم نائم

روز در خواب اگر این خواب نیست ... سایه فرع است اصل جز آب نیست

خواب بیداریت ان ای عنید ... که ببیند خفته کو در خواب شد

سالکان این دیدند بر سول ... کوزه کر کوزه را بشکند

کوزه کر کوزه را بشکند ... چون بخواهد با خود قایم کند

کو ز هر کام باشد ترس جا ... با هزاران بیم آید به راه

مرد بینا دید عرض راه را ... پس بدانند و مغال و جاه را

باوزانوش نارد در دمی ... روزنی کی دارد او از هر غمی

خنز فرعونا که ما آن نیستیم ... که بهر بانگی ز عونی بیستیم

بی لباس این خواب را اندر کنا ... خوش بگیرم ایعدو بابکا

خوشتر از تجرید از و در هر حرج ... نیستی فرعون بی الهام کج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در رنج

تو نیائی در سر خوش میروی ... من همی آیم بسر در چون سوی

من همی افتم بر و در هر دمی ... خواه در خشکی و خواه اندر نمی

نمی افتم و تو نمی افتی سبب چیست و جواب دادن او

این ز بار کوتاه من چیست ... تا بدانم من که چون بایست

گفت از چشم تو چشم من بعین ... بیگمان و شرست و دیدن

بعد از آن هم از بلندی ناظرم ... زین سبب در رو بنفتم حاضرم

خوش بر آیم بر سر کوه بلند ... آخر عقبه ببینم سوی مند

بر صفه بینی و الا بی را ... دیدم او را و نمایدم اله

هر قدم من از سر بینش فهم ... از عثار و افتادن دارم

تو ببینی من خوبکدو رکا ... دانه بینی و ببینی رنج دام

بسوی الاعمی لیکم و البصیر ... فی المقام و النزول و المسیر

چون چنین آمد در رحم خوان ... جذب اجزا در مزاج و نهد

از خوری او جذب اجزا می کند ... تا رو بود جسم خوابی شد

تا جهل سالن بجنب جسد ما ... حق بعض کرده باشد زما

جذب اجزا روح را تعلیم کرد ... چون ندانند جذب اجزا شاه فرد

جامع ارزها خورشید بود ... بی عذاب اجزا ندانند بود

راجع الی اجزاء خر عزیر و مرکب شدن در پیش چشم او و دیدن عزیر علی نبینا و علیه السلام

از زمانی که در آئی تو ز خواب ... هوش و حس رفته اخواند سنا

تا بدانی کان ز و غایب شد ... باز آید چونکه فرماید که عد

پس عزیر آمد نگاه اندر خرت ... که بپوسیده و ریزیده برت

پس تو گردا و ریم اجزاش را ... این سر و دم و دو گوش و پاش را

دستی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعت پاره‌ی / کوهی و وردی که هش بسوزی
ریسمانی سوزنی و قیچیی / انچنان وردی که پیدا نیست دوزی
چشم بگشا خیره ابدا بین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا نبینی جامعیم را تمام / تا لرزی وقت مردن اعضا
همچنانکه وقت حفظ اعضا / از توان جمله جهانی
رخوان خود لرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن پیر شیخ بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمای پیر و زن / ایمانی شمع بر روی زمین
چون همی بردند میان آن جوان / کفن همی که شیخ رفته پیش
چون نمی‌باشد میان قوم خویش / لب صبا کفش اهل بیت او
سخت دل چون نکوی سنگ خو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پیت و تو
تو همی گریی نمی‌داری جزا / تا که رحمت نیست در دل ای گدا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امید ستم از تو کنون
ما امید توایم ای بینوا / که بگذاری تو ما را در عنا
چون نداند بهر حسرت / خود شفیع ما توئی روز بحث
در جهان روز و شب بی زینها / ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست زنان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجا / نا رهانمشان از اشک جگر
عاصیان و اهل کبائر را بعهد / وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ بر رود
هیچ وارد وزد عنبر بر ملاست / من نیم وارد خدایم روا است
انکه وارد نیست شیخ ابجوان / در قبول حق چو اندکف کمان
شیخ که بود پیر یعنی موسفید / معنی این موبدان ای نا امید
هست نموی سیه هستی او / تا رهستیش نماند تا رو
چونکه هستیش نماند تا رو / گر سیه مو باشد او خواه دو مو
هست نموی سیه صفت پیر / نیست نموی سیه و پیر و موسر
مهد در عیسی برآرد صد نفیر / که جوان ناکشته ما شیخیم و
گر هیدا بعض و صاف پیر / شیخ نو کهل باشد ای پسر
ور یکی موی سیه نو صفت ماست / نیست و شیخ و مقبول خداست
چون بود موئی سیه با خواب / لونه پیرست نه خاص از رو
ور سر موئی رو صفش باقی است / لونه از عمر خدا باقی است
ما همه امیدواران توایم / ریزه خوار خوان احسان توایم
لیک با اینجمله چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا بی رافتی

عذر گفتن پیر شیخ بر ناگریستن بر مرگ فرزندان

باز گو ای شیخ ما را ماجرا / تا که خود دل نمیسوزد ترا
شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر دل شفیق
برهمه کفار ما را رحمت است / گرچه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت بی‌پایاست / گر چرا از سگ‌هان ما ایاست
این سگی که میکند کوهم دعا / که از این خود را رهانش ای خدا
این سگان را هم دین اندیشه را / که نباشد از خلایق سگ جدا
نان بیاد اولیا را بر مهین / تا کند شان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی دار السلام / حق را خواند که وا فرگ خلاص
جهد بنماید از نیو بهر بند / چون شکوه بیخدا یاد دهند
رحمت حق بود بر عام را / رحمت کلی بود هم عام را
رحمت جزوش قرین کل بکل / رحمت جزوی بکل پیوسته شد
رحمت کل را تو هادی بین بود / تا که جزو آن ندانند آن بحر
صر عدیر را کند اشباه بحر
چون ندانند آن بحر ره کی برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد بحر انگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل جو
ور کند دعوت بقلیدی بود / ز عیان و وحی تا بیدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو جانی بگذر از بر همه
چون نداری تو حمه فرزند خویش / چونکه قصا اجلشان زد نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌ها / دیده تو نیم و گریه جزاست
شیخ را نازین عنایش گرم شد / در سخن بیکاره بی آزرم شد
رو بر گرد و بگفتش کای عجوز / خوب باشد صل دی همچون عموز
جمله گر مردند ایشان و رحی / غایب و پنهان ز چشم دل کی
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو زاکنم همچون تو ریش
گرچه پیرو بند از دور ما / باشد گرد من ما بی گنان
گر ز هجران بود یا از فراق / با عزایم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینند شان / من بیداری همی بینم عیان
زینجهان خود را دمی پنهان کنم / بر لحن را از درخت افشان کنم
حس سر عقل باشد اغلان / عقل سر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان را گرد / کارهای بی‌دام شاگرد
حسها و اندیشه را آب صفا / همچو خس بگرفته روی آبرا
دست عقل آنخس بگو میبرد / آب پیدا میشود پس خس رود
خس بر آبه بود چون جوجا / خس چو بگیرد شد اکشاب
چونکه دست عقل بکشاید خدا / خس فرا یابد هوا را آب ما
آب ما هر دم کند پوشیده او / از هوا عنده اکرمان عقل او
چونکه بگوید دست هوا / خس کشاید هر دو دست عقل را
پس حواس خیره محکوم تو شد / چون حس دسالار و محکوم تو شد
حس را بخواب خواب اندر کند / تا که غیبتها ز جان سر برند
هم بیداری بیند خوابها / هم ز گردون بر کشاید بابها

قصه خواندن شیخ صبر را از پیری مصحف و در وقف خواندن میباشد بر باد در الله تعالی

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانه پیری ضریر
پس او همان بداد و وقف بموز / هر دو را صد جمع کشته چند روز
گفت اینجا ایچ مصحف هست / چونکه نابینا آن در روز است
اندرین اندیشه تو نیش فرود / گر چرا او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آنجا / من نیم کستاخ با اینجا
نا بپرسم ز حس صبری کنم / نا بصبر بر هر ادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر بجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر بی کشف مر تیر و صبر / صبر تلخ اندر او شکر است
رف لقمان پس او دار صفا / دید کو میکرد از من حلقها

صبر کردن لقمان علیه السلام در خوردن دیگر داود علیه السلام حلقها از آهن میساختی

جمله را با همدگر در می‌کند / زاهن پولاد آن شاه بلند
صنعت آن داد کم دید بود / در عجب ماند و وسوس فرود
کاین چه شاید بود و این رسم از او / گرچه میسازد حلقه نو نو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر با مقصود و زو صبر است
چون بهر زود در کشف شود / مرغ صبر از جمله برتر بود
ور بهر دیر ز حاصل شود / سهل از بی صبر مشکل شود

باز نیت کرد صبر از سوال موجب فرج خواهد بود

چونکه لقمان زین بر اندر زمان / شد تمام از صنعت داود

پس زرع سازید در پوشید او / پس لقمان را حکیم صبر جو
گفت این نیکو لباست ای فتی / در مصاف جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دواست / کو پناه و دافع هر جا عمی است
صبر الحق فی کدر الفلان / اجر و العصر را اگر محو آن
بقیهٔ قصهٔ شیخ نابینا و قرآن خواندن او
صد هزاران کیمیا جان آفرید / کیمیای همچو صبر آدم ندید
مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کف کشش حال مشکل در زمان
همچنین آواز قرآن شنید / جست از خواب انجاب ناپدید
که دو مصحف کور میخواند دست / گشت صبر او از آن حال
گفت چون در چشمهای نیست نور / چون همی بینی همی خوانی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده دست / دست بر حرف آن نهاده
اصبعت در سر پیدا می کند / که نظر بر حرف فارغ میشند
گفت ای کشته جهل من خدا / این عجب داری تو از صنع خدا
من ز حق خواستم کاین میهمان / بر قراءت من حریصم همچو جان
نیست حافظ مرا نوری بدید / درد و دیده و خواندن بیکرد
باز دیده دو دیدم را از زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
امد از حضرت ندا کاین مرد کار / ای بهر رنجی بما امید وار
حسن ظن و امید خوش را / که ترا گویم بهر دم بر زبان
هر زمانی که تصد خواندن باید / باز مصحفها فراست باید
من در آندم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کردم هر آنگاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
از حبیبی که نشد غافل ز کار / انکه ای بادشاه کردگار
باز بخشد بینم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نوری دو لی را اعتراض / هر چه بستانند و سند اعتراض
گر بود باغ انگوری دهد / در میان ماتمت سوری دهد
آن شل بیدست را بینی دهد / کان غمها دل بینی دهد
لا فلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض ایذا ز مقصود رفت
چونکه بی چشم بخشد دیدنی / اینچنین کور بی چشم روشنی
بی چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه غم پس بیکنی
بشنو اکنون قصهٔ زهر روان / که ندارند اعتراضی در جهان
بیان حال اولیا که راضی اند با حکام الهی و
ز اولیا اهل دعا خود دیگر / که همی دزدند گاهی سیم و زر
قوم دیگر میستاند اولیا / که دعاشان بسته باشد از دعا
هر گره را بر نکنند که ایزد را / از قضا که هست نام انکرام
از قضا که هست نام انکرام / حسن دفع قضا شاشد مرا
در قضا دو می بینند خاص / کفر شان اید طلب در خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان کو / که نوشند از غمی جامی کو
هر چه بد بیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد آتش بود
زهر در حلوشان شکر بود / سنگ اندر امشان گوهر بود
جملگی یکسان بود شان یک بود / آنچه با این حسن ظن خود
گفر باشد نزد شان کردن دعا / کانخدا از ما بگردان این قضا
گفت بهلوان بکی درویش را / چون بیند رو و انفکس را
سوال بهلول ایرصاحبدلی و جواب او را
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل وجوها بر مراد او رود / آخر از انسو که او خواهد شود
زندگی و مرگ سر صنکان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد بخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کار او / مانده کان راه هم در دام او
هیچ دندانی نجنبد در دهان / بی رضا و امر و فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نباید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ایشه را کفی صحیحین / در فروسیمای تو پیدا این
این و صد چندین اصادق لیک / شرح کن اینرا بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل مرد صنوب / چون بکوش او رسد از دعوب
آنچنانش شرح کن اندر کلا / که از آن هم بهره یابد جان عا
ناطق کامل چو خوانا باشی بود / بر سر خوانش زهر انشی بود
که نماند هیچ مهمانی بتو / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو آن که معنی هفت نوبت / خاص را و عام را مطعم در وست
گفت این باری نهین پس شد عام / که جهان در امر بر دانست دام
هیچ برگی بی نفذ از درخت / بی رضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را خوک و خلو
سیل و رغبت کان نمام ادب / جنبش و آرام ایران عنی است
در زمینها و آسمانها ذره / بر نجنباند نگردد بره
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد جلد بیحدش
که شمرد برگ درختان را تمام / بی نهایت کی شود در نظر
اینقدر بشنو چون کلی کار / بی نگردد جز بامر کردگار
چون قضا جز رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهد شد
بی تکلف بی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / بی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدیم اسلکا / زندگی و مرگ پیش مکت
بهر یزدان میزید نی بهر گنج / بهر یزدان میرد نی از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او / نی برای حب و انعام و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم نکه در آتش شود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / بی ریا صبی ز حب و جوی او
آنکهان خشکی که او بیند قضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بندگی کش خوی و خصلت آن بود / نی جهان بر امر و فرمانش زود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ایخداوندین قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق بیش حلوا در گلو
زرع فرزندان بر آن با وفا / چون ظایف پیش شیخ بی نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
از شفاعت و اندعا از دم خود / میکند آن شیخ صاحب رشد
رحم خود را او همانده سوخت / کی چراغ عشق او افروخت
دوزخ او صاف او عشق او / سوخت هر اوصاف او را همچو
مرطروقی را بی فروکشاخت / چون دعوی که در بیدلان ساخت
قصهٔ درویشی و کرامات او
اندر او داشت خوش دبیا جا / عاشق و صاحب کرامت جا
بر زمین میشد چو مه بر آسمان / شیر و ژاکشه او و ترس و ان
در مقامی مسکنی کم جا / کم دو و زاند دهی اندر جا
گفت دیگانه کرا باشم دو روز / عشق انخانه کند در من فروز
غرة المسکن احاذر هالنا / انقلی ما بین سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالکان / کی بکون خالصا فی الامتحان
چشم اندیشه بازا و همچو باز / منقطع از خلق نی از بندگی
منفرد از مردمان نی از دوی / مشفقی بر خلق نافع همچو آب
خوش شفیق و دعا بس مستجاب / نیک بد را او شفیق و مستقر
بهر از ما در شهی را زید / گفت پیغمبر شما را ای مهان
چون بدهم شفیق مهربان / زانسبب کیه جمله اجزای منند
جزو را از کل چرا بر میکنند / جزو از کل قطع شد بیکار شد
عضو از تن قطع شد نه دار شد

تا نبوند در بکل بارد / مرده باشد نبود آن جان جان
ور بجنبد نیست وز آخود / عضو تو بریده هم جنبش کند
جزو این کل گر بریده گردد / این نه از کل گشته ناقص شود
طبع وصل او نیابد در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثال شیر خواند / شیر نبود مثل او گر چه بر اند
از مثال مثل و فرق آن بدان / جانب قصه دقوقی باز آن
آنکه در قول امام خلق بود / گوی تقوی از فرشتگان ربود
آنکه اندر سیرت اماکرد / هم ز دینداری دین پاک بود

باز گشتن بقصه دقوقی رحمه الله

با چنین تقوی و اوراد و وفا / طالب خاص حق بودی مدا
در سفر معظم مرادش این بدی / که دمی ابدال خاص حق دری
این همی گفتی همی رفتی براه / کز قرین خاص کامم ای اله
یارب آنها را که بستادیم / بلد بسته میان و محمل
وانکه نستادیم از دان جان / بر من محجوبان کن مهربان
حضرتی گفتی که اصل دین / این چه عشق است چه اشتیاق این
مهر من داری چه میجویی دگر / چون خدا آنست چه جویی بشر
او بگفتی یارب ابدانا ای / تو گشودی در دل راه نیا
در میان بحر اگر بنشسته ای / طمع داری سوم بسته ای
همچو آدم تو در نجه مرا / طمع در نجه مریم هم بجا
حرص اندر عشق تو فرست و جا / حرص اندر غیر تو نک سبا
شهوت و حرص زنان بیش بود / وان چنان نک و دروبود
حرص مردان زره بیش بود / وز مخنث حرص سوی پس رود
ان یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است
آن یکی حرص از کمال مرد است / وان دگر حرص از فضاح و سرد است

عاقلان و زیرکان از اتفاق / کشته منکر و بخیل نا عمی عاق
نامیم دیوانه و خیره شده / دیو بر من غالب و چیره شده
چشم میمالم به هر لحظه که من / خواب بینم خیال اندر من
خواجه چون بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان میخورم چون بنگرم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند این بیکاران
با کمال احتیاج و افتقا / زار زار و بیم غوغای جان ما
راستی او حرمت لا در درخت / میزند این بینوایان آن سخت
در فریب بیند و این بیما / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم / دست بر شاخ خیالی در زدم
هین بخوان اما اتیتم الرسلا / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قراءت چون ان تصحیف کند / این بود که خویش بینی عجب
در گمان افتاد جان انبیا / زانقاق منکری شد مبتلا
جاءهم بعد التکلم نصرنا / ترکشان کو بر درخت طاری را
میخورد میدان کش روز است / هر دم و هر لحظه سحر امروز است
خلق کو بان ابجب این مانند است / چونکه صحرا از درخت و برهوا است
کج کشم از دم سوداشان / که نبرد بلیت شما با غیب و جان
چشم میمالم که اینجا باغ است / یا بیابانست یا شکل رهی است
ابجب چندین دلیل از اینها جرا / چون بود بیهوده و هزل و خطا
من همی گویم جوانان ابجب / اینچنین بهر چرا در صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زنعجب تا ابجب فرهیت و ف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ایدهوفی نیز زر و هین خموش / چند گویی چند چون خط کوش
یکدرخت بود از هفت درخت در نظر او
گفت اندم بیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یکدرخت
هفت شد در بیشه هر دیدی / من چنان می‌کشم از حرب همی
بعد از آن دیدم درختان در زمان / صف کشیده خوش جماعت کرده سان
یکدرخت از پیش ما شد اما / دیگران اندر پس او در قفا
از قیام و از رکوع و از سجود / از درختان این شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را از زمان / گفت والنجم و شجر را بسجدان
این درختان را نه زانوی میان / اینچه ترتیب نماز است اینچنان
امد الهام خدا کای ابرود / می‌عجب دانی که کار ما هنود
باز هفت مرد شد بر هفت درخت
بعد دیدی رکن آنها هفت مرد / جمله در قعدی بر آن اوفتاد
چشم میمالم که آن هفت سلام / تا کنند چه دارند از جهان
چون بر دیگر سید من زان / کردم ایشان را سلام از انبیا
قوم گفتند جواب آن سلام / ایدهوفی مخبر و تاج کرام
گفتم از چون مرا شناختند / پیش از این من نظر نشناختند
از ضمیر من ندانستند زود / یکدگر را بگرید ندارد فرود
با سخن دادند کای جان عزیز / چون بپوشیده اینها بر تو نیز
بر دلی کو در تجربا خدا است / کی شود پوشیده از حق و ف
گفتم از سوی خدا تو بگفتید / چون ز اسم و حرف و سمی و مقید
گفت کز اسمی شود غیب ولی / از ز اسم و حرف آن زجاجی
بعد از آن گفتند ما را از دو / امتحان کردن بتوی مال دو
گفتم ای لیک یکباعت کرمن / مشکلی دارم از دو در من
تا شود حل بصحبت بهای با / که بصحبت و بدانکوری رجا
دانه بر مغز خالی در زم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خالی کلی محو کرد / تا نماند نیک و بد و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر کشاد و بسط شد هر کبد را
پس اصل خویش چون بیچون شد / رفت صوت در جلوه معین شد
سر چنین کردند بیش زان / نقد دل زان سر چنین در نهان
ساعتی با آن گروه و مجتبی / چون مرا فکر کشم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت خاستند / جمله لونها ز ساعت خاسته
رست از لونی که از ساعت رست / چون ساعت ساعتی بر دو شوی
زانکه ساعت کرد آن خوان / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بیا ساعتی آگاه است / زانکه از نو جز تجربه راه است
هر نفر را بر طویله خاص او / بسته اند اندر جهان جستجو
منصب هر طویله را بعضی / جز بدیشوی نیابد فیضی
از هوس از لف طویله گرد / در طویله دیگری اندر شود
در زمان آخر چنان و چون / گوشه افتاد او کرند و کون
حافظا از کرسنی ای عیار / اختیار تا بیین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / برکشا دست جبری جرا
پس مرفتن دو پای با میت آنقوم
روی در آن کاحافظ برده / نام تهدید انفس کرده
این سخن با یان نداری دیر زود / هین نما آمد دو فی پس شو
ای یگانه هین و کانه برگذا / تا مرز کرد از تو و دور کا
ای امام چشم روشن الصلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست کروای کا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد چست و فصیح / چشم روشن کو کما باشد صحیح
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او بلیدی انبیند در عبور / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است / کور باطن در نجاسات سیر است
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون میشود
جز بآب چشم شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده کافر را خدا / این نجاست هست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست دین / این نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بر بدیهی کام / وان نجاست بر بدیهی دانا
بلکه بوش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسر فهم درست
فهم آن و چون سبو / چون سبو بشکست در آب او
این سبو آنچ سوا خست ز رف / اندر و آب ماند خود نبرف
امر عضوا غضه ابصارکم / هم شنیدی راست آنها دی توسم
از دهانت نطق فهم را برد / کوش چون زنگ فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بعوض آن بحر را مامون کنی
بیکهست ای بی بگویم حال را / مدخل اعواض و ابدال را
کان عوضها و ابدالها بحار / از کجا آید ز بعد هر جها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برون میبرند
باز دریا را عوضها کی شد / از کجا داند اصحاب رشد
فیضها الغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین ورا / که فلک ارکان چو بوسی نازد
تو بنا در آمدی در جان و دل / ایدل و جان از قدوم تو بجل
چند کردم مدح قوم ماضی / قصد من زانها تو بودی ارتضا
خانه خود را شناسد خود دغا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدح از نامحل / خوش بپرد کره ادار معا
کرد و دیده کور و دو طرف کفا / گرچه تمدح از تو هم آمد مجمل
لیک بپذیر خدا جهد المقل
مرغ ماهی داند این ابهام را / کی ستودم مجمل این خوش نام را
تا براو آمد خوان کم و زد / تا خیالش را بدانی کم و زد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در دماغ خوش کی طوطی غود

انحیال او بود از احتیال / موی بر وی نیست آن بی جان

در نجات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا امد عین

زانکه هر بیدی بود خود زود / بر صور و اشخاص غایب بود

لاجرم چون ها سوی اصل اند / ضال که گردد از ایشان نماند

مدح او مه است زانی عکس را / گر شدان چون غلط شد ماهرا

زانکه شهوت با خیالی زاندا / وز حقیقت دور و ماندند

بر نگهدار و چنین شهوت مران / تا بر مبلک بردی سوی جنان

باز گردم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگ و خلق موقوف نماز

اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار

وقت ذبح الله اکبر می کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی

کشته زن شهوتها آن / شد ز بسم الله ابتهال در نماز

حق همی گوید بچه او دیگرا / اندرین مهلت که دادم من ترا

گوش و چشم و هوش کوی هر صفات / خرج کردی چه خریدی تو ز من

در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع

سر بر آرد از رکوع آن سرسا / باز اندر رو فتد انجام کار

از کوید سر بر آر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو

نیمت دادم بگو سکر چه بود / داد مت سرمایه هین بنمای زود

رو بدرا است آرد در لا / سوی جان انبیا و از کرام

انبیا گویند روز چاره رف / چاره انجا بود دست افزار

هین جواب خویش گو ای کرکا / ما کشیم انجا چه دست از ما بدار

گر همه نومید گشتم ای خدا / بشنید دعوت در نماز از اهل کشتی را و دعا کردن و خلاص شدن ایشان از غرق / اول و آخر توئی و منتها

در نماز این خوش اشارتها / تا بدانی کان بخواهد شد بین

وانجماعت در پی او در قیا / اینت با قوم بکر ابا

هم سب و هم ابر و هم موج عظیم / آنه تاریکی و از غرقاب بیم

دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند

گفته که بی فایده این بندگی / وارهانید در آن صد زندگی

زین حیلها چاره بود و در دست / حیلها چون مرد همه کار دعا

مرگ و جنگ ای اهل انکار و خلاف / عاقبت خواهد بدن این نصاف

این سخن می آمد بدا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک

کارها آغاز از غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مغیر

حزم چبود بدگمانی در جهان / دمبدم دیدن بلای ناگهان

او چه اندیشد از این دین / تو همان اندیش ای استاد دین

گر بسیار از آن قصد و ایمان / گنجها شان کف کشتی در بین

اندر آمد در نماز اصل کشتی / جان ما مسعود کار و پیشها

اندر آمد در امامت کرد نا / در میان موج بد او کشتیی

اهل کشتی از منها کاسته / نعره و واویلها برخاسته

روی شان قبله ندید از پیچ پیچ / همچو در هنگام جان کندن شعیب

زاهد فاسق شد اندم متقی / بانگ دکای سگ پسان لعین

دیو آندم از عداوت بر برین / دستها بگرفت زین از قدر

یاد آن آید که روز در خطر / کانچه جاهل دید خواهد عاقبت

غافلان بینند اول مرتبت / حزم را سیلاب اندر بود

انچنانکه ناگهان سر رسید / مرد را بدرید و در بیشه کشید

تصویر آب مرد چاره مرد / زر آب شور فتد تا حلق

انچنان کز قهر سر بستند حلق / جمله شان از خوف عنم در عین عنم

دعا و شفقت کردن در خلاص کشتی / در پی هستی دوید در عدم

چون دهی فرمان ما باید رهی / گفت یا رب منکر اند و غافلان
دست شاکر ایشه نکوشان / خوش سلامت شان باساحل باز
ای کریم و ای رحیم سرمدی / در گذار از بد سگالان ابدی
ای بداده ایکان صد جهد و کوش / بی ز دست و بخش کرده بی عمل
بس ز ایشان بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در جریم
ما ز حرص آز خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و ده بما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن یکسر گناه
همچنین هر بار لطفش در دعا / از زمان چون ما دراز ما وفا
اشک میرفت و دو چشمش در دعا / بیخود از وی می برآمد سینا
اندعای بیخود او دیگر است / اندعا و از اجابت از خداست
اندعا حق میکند چون او فنا / واسطه مخلوق بی اندر میان
بیخبر زان لابه کردن چشم و جان / بندگان خوی چشم بر دبا
خوی خود دارند در اصلاح کار / مهربانی شو تا یاری کنان
در مقام سخت و در رو دگران / همین بجو اینقوم را ای مبتلا
همین غنیمت دان شاید این بلا / رستگشتی از دم آن پهلوان
واصل کشتی ابجهد خود بدان / که مگر با روی آن دو جند
رهنما اند خیر ای رهنمز / یار ها اند و بها از در شکار
وان دم داشتند و با هان عزا / عشقها با دم خود با زندگین
میرهاند جان ما از کمین / از ضلالت بوسها بر دم دهند
رقص کردند و شادی بر جهند / روبها با آنکه دارد کلوخ
با چو بودم چو دای چشم سوخ / ما چو روباهان و پای ما گرا
میرهاند ما ز صد گون اغفا / حیله بازیم ما چون دم ما
عشقها بازیم با دم چپ و راست / دم بجنبانیم و استدلال و مکر
تا که جبر اکرد از ما زیر و زبر / طالب جبر اخلفان شدیم
دست طمع اندر او صد زدیم / تا با آنو مالک دنیا شویم
این نمی بینیم ما کاندر کویم / در کوی و در جهی ای قلبان
دست فا دار از سبال دیگران / چون بیستی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامان خلفا را بکش / ای مقیم حد چار و پنج و شش
تفرجاتی دیگر از ام بکش / ای چو خر بند حرف کون خر
بوسه کاهی نافی ما را بسر / چون ارادت بند کی دوست دست
سبل شاهی از کجا خاست است / در هوای آنکه کوشیدت زهی
بسته بر کردن خاست زهی / روبها اینده حیلت را بهل
وقف کردل بر خدا و ملت / در پناه شیر کم نماید کباب
روبها تو سوی جیفه کم شتاب / تو دلا منظور چون آنکه هوی
که جو جوی و بوی کل خود روی / حق همی گوید نظر زان بر دلت
هیئت صورت کیان از کلست / تو همی گوئی مرا دل نیز هست
دل فراز عرش باشد بی هست / در گل بیره بعین هم آب هست
لیک از آن آب نشاید آب دست / زانکه کرآب مغلوب گل
پس دل خود را مگو کاینهم دلست / اندلی کز آسمانها برتر است
اندل ابدال یا پیغمبر است
پاک کشته آن گل صافی شده / در فرو آمده و افی شده
زان گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل کشت همین / بحر رحمت جذب کن ما را ازین
بحر گوید بس ترا در خود کشم / لیک بی لافی که من آب خوشم
لاف تو نفروم میدارد ترا / زان آن ندا کن در من در
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای او را می کشد
کرده ماند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد منفصل
از کشش چیست آن گل آب را / جذب تو نقل و شراب آب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه اسب و خواه نان
خواه باغ و سرک و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزندان
هر یکی زانها ترا مستی کند / چون شدی از خمار نشکند
این خمار غم دلیل آن شده است / که بدان مقصود مستی آید است
جز باندازه ضرورت نیز بگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحبدلم / حاجب غیری ندارم واصلم
اینجا تا کاب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این اودم ابتدا شی / لاجرم دل ز اهل دل بر پا شی
خود روا داری که اندل ابتدا / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف سر را نگین عکس دل است / هر چه را آنجا دل حاصل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایه دل چون بود دل را عوض
اندلی کو عاشق مالک و جا / یا ز بون این گل و آب سیه
تا حیا لانی که در ظلمات او / میرسد شان برای کهنکو
دل نباشد غیر ایدر یا نود / دل نظرگاه خدا و انگاه کو
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدام آن کدام
دین دل را اهل دل را بجو / تا شود دین چو کو می رود
دل محیط آندین خط وجود / زو همی افتد از احسان وجود
از سلام حق سلامتها شیا / میکند بر اهل عالم را حیا
هر کرا دامن دوست معتمد / آن شاد دل بر آنکس میرسد
دامن توان شناخت و خصوص / هین مده دامن از آن شاخ
تا بدانی نقد را از رنگها / سنگ کردی تو دل از جهان
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان / انجال سیم و زر چون زر بود
دامن صدق در دیده غم فزود / کی نماید کودکان را سنگ
تا نگردد عقل دامنشان بحل / بر عقل آمد نه نموی چو شیر
مو همیکنجد در ینجا ای فقیر
انکار کردن جماعت عیسی دعا و شفاعت
چون همیدانکشی و آمد بکام / شد نما آنجماعت هم تمام
فجعی افتادشان با احمد کین / کین فضولی نیست انی ما ابد
دو فقیری را و شفا نشد بر از نظر او و حرا شد
هر یکی را یکدگر گفتند سر / از پس شد دو فقیری سر
گفت مصرا بس من نکردستم کنون / ایندعا انی ز دروی از برون
دو فقیری که بهوا شدند یا زهر فرو رفتند
گفت ما ما کان امام ما زدو / بو الفضولانه مناجاتی بکرد
گفت اندیگر که ای یار و برین / مر مرا هم مینماید اینچنین
او فضولی بوده است انا نقاص / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نکیه کردم سبب را بنگرم / که چه میگویند از اهل کرم
لیک از پیشان ز اندیده دمها / رفته بودند از مقام خود همها
چشم تیز من شد بر قوم خبر / ذره ها بودند کوئی آب کشت
نی نشان را و فی کرد بدست / در قبا بخوشاند هم / در کمین روضه فرمان
در تحیر ماندم کانقوم را / چون بپوشاند حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطه ماهی اندر آب جو
سالها در حیرت ایشان بماند / عمرها در سوال ایشان اشک راند
تو نگوئی مرد حق را در نظر / کی دراید با خدا ذکر بشر
خر از این مسجد اینجا ایفلان / که بدیدی تو ایشان را نه جان
کار از این دیدن است ای مرد حق / که بدیدی تو ایشان را بحق
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند

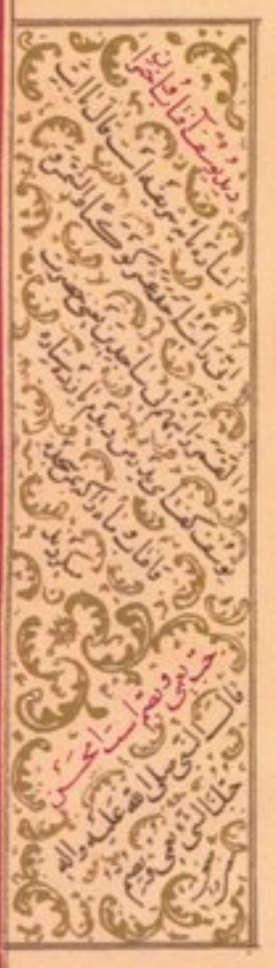

اندر فوق باد و خشم همچو جو هین مرا مپذیر ای یار انجو
هر که دیدی در دل اندیش است از همه کاجهان رد خویش
کو و کوئی کو بجان چون خانه فا هر کرا دل پاک شد از عیب دا
اندعا بر من مرد نا ذو الجلال **باب شرح حکایت طالب رهبری حلال در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعاء او**
نیک بنگر اندرین ای محتجب که دعا را نیست چون مستجب
یاد آمد از حکایت کان فقیر روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال بی نکال رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او لیک تعویق آمد شد پنج نو
هم بگوئیم کجا خود صد بحث چون بار فضل چو حکمت بحث
صاحب کاوش بدید گفت صبر ای بطلب کاو من کشم رهین
هین چرا کشتی بکو کاو مرا ابله طرار انصاف اندرا
گفت من روزی رحمی میخواهم قبله را از لابه می آرام
سالها بوده است کار من دعا تا که بفرستد کاو را خدا
چون بدیدم کاو را بر خام روزی من بود کش میخواهم
در فتن سر دو خصم بر در داود علیه السلام اندعای کهنه ام شد مستجاب
روزی من بود کشتم نک جواب
او بخشم آمد کریبان گرفت چند شبی در پی رویش نا شگفت
میکشیدش تا بداود نبی که بیا ای طالب گنج عطی
حجت آرد رها کن این دعا عقل دین آورد و ما جویش آ
از چه میگوئی دعا جود محمد بر سر و رویش من و خوای لوند
گفت من تا جود عاها کرده ام اندرین لابه بسی خون خورده ام
من همین دارم دعا شد مستجاب سر برین رسنک ایمنکر خطاب
گفت کرد آشید هین ای مسلمین دار بنید و فشارید این لعین
ایدعا تا چند خائی دار را حجت قاطع بگو چون دعا
ای مسلمانان دعا مال امرا چون زان او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین یکدعا املاک بردی بدین
گر چنین بودی گدایان متر محتشم گشتندی و امیر
روز و شب اندر دعا و در ثنا لابه کو آن که تو دمال الجدا
تا نوندهی هیچکس بد صد یقین ای کشانید تو بکشانید این
مکسب کو زان تو لابه و دعا جز لب نانی نیابد از عطا
قوم گفتند این مسلمان راست گو وین دو شد دعا ظالم جو
ایدعا کی باشد از اسباب ملک کی کشاید شرع بعت تو دلک
بیع و بخشش با وصیت با عطا باز جنس این شود ملکی را
در کدامین دفتر آن شرع نو کاو را تو بازده یا حبس رو
اندر آد در حبس و در زندان او وز نه کاوش را بدی حجت نکو
او بسوی آسمان میکرد رو کای خداوند کریم لطف جو
من دعا ها کرده ام زین آرزو واقعه ما را که داند غیر تو
در دل من ایدعا اندر حجی صد امید اندر دل او فراحی
من نمیکردم کرا فه اندعا همچو یوسف دیده ام من جو عطا
دید یوسف آفتاب آخر زمان پیش او سجده کنان چون کاروان
اعتمادش بود بر خواب درست در چه زندان جز از امی نجست
زاعتمادی داشت او بر خواب خویش اعتمادی داشت او بر خواب خویش
که چو شمعی میفروزد پیش رو
چون در افکندند یوسف را بچاه بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی رسته سوی اهل و مال تا بمالی این جفا بر روی شاه
قابل این بانگ ناید در نظر لیک دل بشناخت قابل از اثر
قوتی و راحتی و مسندی در میان جان فتادش زاندی
جاه شد بر وی بدان بانگ جلیل کلش و بر وی جوانب رحیل
هر جفا که بعد از آن بر سید او بدان خوش شادی می کشید
همچنانکه دو دوان بانگ الست در دل هر مومنی تا حشر هست
تا نباشد در بلا شان اعتراض نی ز امر و نهی حسان اعتراض
لقمه تلخی چو شکر می شود خار در جان سنگ گوهر میشود
لقمه حکمی که تلخی می نهد کلشکر از آکو برین میدهد
کلشکر از آکه نبود مستند لقمه را از انکار او می کند
هر که خوابی دید از روز الست مست باشد در ره طاعات است
میکند چون اشتر مست بیخوا بی فتور و بیگمان و بی ملال
کفل تصدیقش بگرد پور او شد گواه مستی دلسوز او
اشتر از نوت چو شیر نر شد زیر رحل بار اندک خور شد
ز آرزوی نامه صد فاقه را میسنماید کوه بیش نار مو
در الست انکو چنین خوابی بدید اندرین دنیا نشد بند و برید
ور بشد اندر ره صد دله بگزنان سنگ شد لی کاله
پای پیش و پای کش در ره دهن می نهد تا صد ره در بی یقین
وام دار شرح اینم نک کرو ور نشاید از او نشرح شنو
چون ندارد شرح اینمعنی کران خر بود مدعی کاران
گفت کورم خواند زنجیر ندا در بلیه قیاس است ایخدا
من دعا کورانه کی میکرده ام جز بخالق کدکی او دعا
کور از خلقان طمع دارد جهل من نو کرد هر دو سهل
ان کی کورم ز کوران نیم بد او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من حب یعمی و یصم است این حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو مقتضای عشق این باشد نکو
تو که بینائی ز کورانم سدا دارم برگرد نقطه این مدا
انچنانکه یوسف صدیق را خواب بنمود و کشش مکا
مر ورا لطف تو هم خوابی نمود اندعای بیحدم بازی نبود
می ندانند خلق اسرار مرا زار بیدانند کفار مرا
خون نهانست و کدا اندر غیب غیر علام سر و ستار عیب
خصم کفش دو من کی خون کو رو چه سوی آسمان ای عمو
شید می آری غلط می افکنی لاف عشق و لاف قرب بر زنی
تا کدامین دو چو دل مرده رو بسوی آسمان نهاده
غلغلی در شهر افتاده ازین اینمسلمان می نهد دو بر زمین
کاینخدا این بنده دار سو امکن گریدم من تیر من بیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست پیش تو همچون چراغ روشنیست
کاو میخواهند از من ایخدا چون فرستادی نکردم من خطا
شنیدن داود علیه السلام سخن خصمان را در خطا
چونکه داود نبی آمد برون گفت هین چون باشد این حال چون
مدعی گفت ای نبی الله دا کاو من در خانه او او وفا
گفت کاو من کشت و بیان کن ماجرا گفت داودش بگوای نور الکرا
چون تلف کردی تو ملک مخبر هین بر آکنده مکو حجت بیار
تا بگو کردار دیدی عود کار گفت داود بود من صفت سان
روز و شب من در دعا و در سوال این همی جستم ز یزدان کایخدا
روزی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن ناله من واقف اند کودکان این ماجرا را واصف اند
تو بپرس از هر که خواهی ای بحر تا بگویند بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق که چه میگفت این گدای بی نفق
بعد از جمله دعا و این فغان کاو اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تا لب شد بهر قوت شادی آنکه قول مدعوت
گشتم اینرا تا دهم در شکران که دعای من شد آن غیب دان

کف داود این سخنها را بشنو / حجت شرع در بیدی گو بگو

نور و داری که من بی حجتی / بهم اندر شرع باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی / دیع را چون میستانی حارثی

کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نگاری دخل نوان تو

انچه کاری بدروی آن تست / ورنه این سیم بر تو شد درست

روی مال مسلمان کرد کو / رو بجو وام و بده باطل مگو

گفت ایشه تو هم این میکوشم / که همی گوید اصحاب سیم

پس ز دل آهی برآورد و بگفت / ابتدای هر کجا طاقی و جفت

تضرع کردن آنشخص از داوری داود پادشاه را

سجده کرد و گفت ای دانای سر / در دل داود اندازان فرو

در دلش به آنچه تو آندر دلم / اندر افکندی برای مفصلم

این بگفت و گریه در سجاده‌ای / تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز با خواهان کار / مهلتم ده تا دعا ویرا مکار

تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز این التفات / معنی قرة عینی فی الصلات

روز جانم گشاده آن صفا / بهر سد بواسطه نامه خدا

نامه باران نور از روز نیم / می فتد در خانه‌ام از معدن

دوزخ آن خانه کان بیرون ز نیست / اصل دین ای بند روز کردنست

بیشه در بیشه کم زن روز صلا / بیشه زن در کندن روز صلا

یا نمیدانی که نور آفتاب / عکس خورشید بود از حجاب

نور دانی که چون اندیدم / پس چه گر ما نور را دیدم

من چو خورشید درون نور عرش / می ندانم کرد خویش از نور فرش

رفتم سوی نماز و آن خلا / سر تعلیمست مر خلق را

گر نهم تا راز کردن جهان / حرب خدعه ایست دای پهلوان

نیست دستوری و گرنه بر نهم / گر دانند دریای را بگشایم

همچنین میگفت داود این نسق / خوانکش عقل بر دم محترق

رفتن داود در خلوت و کشف شدن اسرار او

پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکی این بس شکی

با خود آمد گفت کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در فرو بست و ز آنکه شتاب / سوی محراب دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف سر او انیقا

دید حالی که کس واقف نبود / از نهانی که جز آن فرد

روز دیگر جمله خلقان آمدند / پیش داود همه صف زدند

همچنین این ماجرا با راز رفت / زود زد اندعی تشنیع رفت

زود کاوم را بدم ای ناگهان / از خدای خویش بس بر بدا

این چنین ظلم صریح ناسزا / میرود در عهد پیغمبر هلا

کاو کشته خورده بر نبی و سیم / در جوا افزود زوران آسیم

که چه چندان سال بودم در دعا / من طلب کردم حق داود را

حکم فرمودن داود علیه السلام بر صاحب کاو که از کاو بگذرد و تسبیح او بر داود علیه السلام

ارسول حق چنین باشد روا / میلک من بدکاو چون دادش خدا

گفت داودش خمش کن و بهل / این مسلمان از کاو کن بحل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان / روحش کن حق ستاری بدان

گفت داود لاجرم حکمت بخواند / از پی من شرع نو خواهی نهاد

رفته است آوازه عدل جهان / که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کو از این اسم شرف / زین تعدی سنگ کردند کاو

همچنین تشنیع میزد هر دلا / کالصلاة هنگام ظلم الصلاة

این چنین ظلم و جفا بر من مکن / یا نبی الله مگو بنیان بحن

بعد از آن داود کفش بنمود / جمله مال خویش او را بخش زود

ورنه کار سخت گردد کفش / تا نگردد ظاهر از وی استمش

حکم کردن داود بر صاحب کاو که هر چه داری با وی ده

خال بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید

بگذری دیگر بر این تشنیع زد / با داودش پیش خویش خواند

گفت چون بخت تو دانی بخت کور / ظلمت اندر اندر اندر ظهور

دیده از کاصد و بیگانگا / ایدر بغ از چون تو خاشاک را

رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو

سنگ سینه می زد با دو دست / میدوید از جهل خود الا و الست

خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی / که بود سخره هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم انگیزد / که سر نفس ظلوم خود برد

ورنه انظالم که نفس اندرون / خصم هر مظلوم باشد ای جنون

سگ همی جمله بر مسکین کند / تا نداند زخم بر مسکین زند

شرم شیر از آن سگ ابدان / که نگردد صید از همسایگان

از کمین سگان سوی داود جست / عاشه مظلوم کش ظالم تر است

روی بر داود کردند انفریق / کای نبی بحثی بر ما شفیق

عزم کردن داود علیه السلام از آن آشکار کند

این سگان از نوکران ظلم ساز / صد کردی بیگاهی را بلاز

گفت ای یاران زمان زر رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا از آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی صف زدند / شاخها بس ابنه بسیار جست

سخت وسیع خیمه‌گاه و منبع او / بوی خون می آید از منبع او

خونشده اندر زمین آن خوش درخت / خواجه را کشته است این سگ بخت

مال او برداشته این ظالمان / وین غلام اوست ای آزادگان

این جوان مر خواجه را باشد پسر / طفل بود او و ندارد دیگر

تا کنون حلم خدا پوشیده / آخر از ناشکری این ظالمان

که عیال خواجه را روزی دهد / بی نبود و زونه موسمهای عید

بینوا باز ایک لقمه بخت / یاد ناورد از جفاهای بخت

تا کنون از بهر کاوی آن لعین / میزند فرزند او را بر زمین

او بخود بر داشته از کاه / ورنه میپوشید چرمش را اله

کافر و فاسق درین ورکرند / پرده خود را بخود بر میدرند

ظلم مستور در اسرار جان / می نهد ظالم بپیش مردمان

که ببینید که دارم شاخها / کاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن در سب و یاوه زبان بر ظالم در سر

پس همین حادث یاد کردند / بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل میشود بر تو جفا / که هویدا کن مرا ای سب و نا

چون همی گیرد گواه سر لگا / خاصه و چون خشم انتقا

خاصه در هنگام خشم و کینه‌کو / میکند ظاهر سر را مو بمو

پس همانکس که موکل می کند / تا لوای راز بر صحرا زند

هم تواند او بدان بهر نشر / ای بدو دست آمده در طلم و کر

گوهر سد است تا جنب این / نیست حاجت شهر کشف در کرند

بر ضمیر آن بیت و افتند / نفس تو هر دم بر او دصد شرا

که ببینیدم منم اصحاب یار / جز و نارم سوی کل خود رو

من نه نورم که سوی حضرتم / همچنان کاین ظالم خونآشام

بهر کاوی کرد چندین التیام / او از و صد کاو برد و صد شتر

نفس این آن بد از وی سر / هر روزی با خدا زاری نکرد

یا ربی تا مدار و روزی بدد

کانخدا خصم را خشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی ای نجات
سنگ می کردی باستعفا ردی / این بود انصاف آن جان آن

چون رود فندی سوی اندر جحیم / گفت سنگش از برای بند جحیم

بیرون شدن خلایق بسوی دیر جحیم بحکم داود

تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای یک جدا نیز آن کشته / تو غلامی خواجه زیر و کشته
خواجه اکشتی وی بردی مال او / کرد بزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا نمود است

هر چه بر او شد ماده یا کرد / ملک وارث باشد انها سر
تو غلامی کسب کار مال او / شرع جنبی شرع بستان رو تو
خواجه اکشتی با ستم از زار / هم در بجا خواجه کو با زنها

کار در اسباب کردی زین جا / از خیالی که بدیدی همچنان
لک سرش با کار در زیر زمین / باز کاوید این زمین را صحیح
تا ام این سلم هم نوشکار رود / کرد با خواجه چنین مکر و مزیر

همچنین کردند چون بکاوفند / در زمین آن کار در با سر با فند
ولوله در خلق افتاد از زمان / هر یکی تا بر بدار زمان
جمله از داود کشته عذر خواه / زانکه بنظر کشته بود در دنده

بعد از آن گفتن بیاید دو خواه / داد خوب بستان تو از این روا

قصاص فرمودن داود علیه السلام از بجوی

هم بدان نغش بفرمود قصاص / کی کند مکر زن علم حق خلاص

حلم حق کی مدارا کند / چونکه از حد بگذرد سوا کند
خون بخشد در فتد در هر بلی / سیل جست و جو و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر بر آرد از ضمیر آن و این

کانفلان خواجه چه شد حالش چه کشت / همچنانکه جوز از کلزار کشت
جوش خون زنان شد آن و آنها / خار بن دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا کشت سر کار او / معجز داود شد فارغ و تو

خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها میزدند
ناصه کوران اصلی بوده را / وانچه میفرمود نشنوده را
وز تو ما صد کور عجاب پیدا / لیک معذوریم چون بی دیده

سنگ با تو در سخن آمد نهیر / گر برای عذر و طالوتم بگیر
توبه سنگ و خلاص آمد / صد هزاران خصم در هر دی
سنگهای صد هزاران پاره شد / هر یکی بر خصم خود خونخواره شد

امر اندر دست تو چون موم شد / چون زمین ساری معلوم شد
کوهها با نور تو شد سنگور / تا تو میخواستی چون مهر و بور
صد هزاران چشم در بکشاده شد / از دم تو عجب آماده شد

وان تو بر از صد کان دانم / زندگی بخشی که سرمد قائمست
جان جمله معجزات انبیاست / که بجنبد مرده را جان آید
کشته شد طالوت جهاد زنده شد / هر یکی از ما خداوند آمده شد

نفس خود را کن جهاد زنده کن / خواجه اکشت او را بنده کن

بیان آنکه نفس ادمی بجای از خویشست که مدعی کاو کشته بود و کشنده کاو عقل است و داود حقست

مدعی کاو نفس تست همین / خویش را خواجه کردست و مهین
شیخ کنایت حقست و بقوت او تواند ظالم را کشت
آنک کاو عقل تست رو / برکشد کاو نفس منکر شو

عقل اسیر اوست و می خواهد حق / روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج و موقوف حیات / آنکه بکشد کاو را کاصل بد
نفس کو بد چونکه کشتی کاو من / زانکه کاو نفس باشد نفس تن

خواجه زاده عقل ماند بینوا / نفس خود خواجه کشته و بینوا
روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواح او رزاق است
لیک موقوف بر قربان کاو / کنج اندر کاو دان ای کنج کاو

دوش چیزی خورده و زیر ما / دادی در دست فهم تو زما
دوش چیزی خورده ام افسانه است / هر چه می آید زنهان خانه است
چشم را سبابا از چه دوختم / که ز خون چشمها کرشم موختم

هست اسباب اسباد کر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب بر بحر زد آن کاشفند / بی ذراعت جان کندم یافتند

یکهام آرد شد از سعیشان / نیم بر آب نیم آمد کشتشان

حیات بیان

جمله قرآنست در قطع سبب / عزه روی هلاک بولهب

مرغ ابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بکند
بیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغ کوبیا لا بر زند
دم کاو کشته بر مقورن / تا شود زنده همانم در کفن

حلوه بیند جهد از جا جو / خود جو بد زخون لا ای خوین
همچنین تا غار قرآن تا سما / رفض اسباب و علت و لا
کشف این عقل کار افزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی / سهو اعقل عقل آمد صحفی
عقل عقلت مغز عقل تست / معده چون اهمیه پوست
مغز جو از پوست دارد صلا / مغز تعزیز احلال آمد جلا

چونکه فیر عقل صد هادی شد / عقل کل کی کاو ایمان هند
عقل دفر ها کند بکر سیا / عقل عقل آفاق دارد بر سما
از سپید و سیاهی فارغ است / نور ما هش دل و جان باز

این سیاه و این سفید از بهر ما / زانب قدرت چو بدر ما
همچنین همیان و کیسه آن زر است / بی زر همیان و کیسه بر است
همچنانکه قدس از جان بود / قدر جان از بر تو جانان بود

کرد جان زندگی پر تو کون / هیچ کهنی کاو از آن سیون
تا بقرنی بعد ما آبی رسد / گرچه هر قرنی سخن آبی بود
لیک گفته سابقان یاری بود / نی که هم توریة و انجیل و زبور

شد گواه صدق قرآن ای کو / روزی بی رنج جوی و بی حسب
گر نهشت او را جبرئیل / بلکه روزی از خداوند هست
بی صداع بالجبال بر مج کشت / زانکه نفع آن دران ناند آن

بدهد آن نفع بی توسیط بوست / ذوق پنهان نفس ما چو بنفرست
نان سفره ولی را بهر است / رزق جانی کی بری با سعی حست
جز بعد شیخ کو داود است / نفس خون را شیخ بیند کام تو

از دم داود او کام تو / صاحب ایکاو دم انکاه شد
کرد دم داود او آکاه شد
عقل کاهی غالب آمد دیگا / بر سلک نفست که باشد شیخ را

نفس از درها با صد زور و فن / روی شیخ او را از سر دیدن
گر تو خواهی ایمنی از زدها / دستش از دامان مکن بکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو برو یک کیمیا

گر تو صاحب کاو را خواهی زبون / چون خران سبخش کی از سود دون
چون بتر دیک ولی الله شود / از زبان صد کرن کوته شود
صد زبان در هر زبان صد لغت / زر و دستان تا بدو در صفت

مدعی کاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت از دفاع صحیح
شهر را بفرید الاشاه را / ره نماند زد شه آکاه را
نفس را تسبیح و مصحف در بمیز / خنجر و شمشیر آمد در آستین

مصحف سالوس و داود مکن / خویش را او همزه همبر مکن
سوی خوشست و ورد بهر و صفو / واندانند زاد زاد در قهر جو
عقل نور او نیکو طالب است / نفس ظلمانی بر او چون غالب است

زانکه او در خانهٔ عقل تو عزب / سگ بود در خانهٔ شیر ژیان
باش تا شیر از سوی بیشه رود / وین سگان کو را بجا بگروند
مگس و زغ ندانند غام شیر / او نگردد جز بوحی القلب صیر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود که شخص بود
گوسفند کشت و جنس زغ نبود / هر کرا حق در مقامی خوش نشاند
خلق جمله علتی اندر کمین / یار علت بیند و علت عین
هر حسی دعوی داودی کند / هر که بی تیمار کف رودی کند
از صیادی نشود او از طیر / مرغ ابله می کند انوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غوی / جنس از و بگریزد چه معنوی
رسته بر بسته بیند و یکیست / گر چنین دعوی کند او در دکیست
اینچنین کس کز کری مطواست / چون از تمیز نبود احموست
جنس از و بگریزد چون اهوست / سوی او مستاب ای دانا دلیر
عیسی مریم بگو هی میکرد / شیر گفتی خون و منجوست بخت
گر بجنبد حضرت عیسی علیه السلام مرده را از کوه و از عقب او مرده بجهد و پرسید که ترا چه میکردی و جواب او
ان یکی در بی و بدو گفت خیر / در بیت کن تا چه گیری جو طیر
باستا او آنجا بیاساخت جفت / گر شتابی خود جواب او نگفت
بگذرید ادر بی عیسی برا / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق بگلخطه است / که مرا اندر گریز مشکلی است
از که اینسو میگریزی ای کریم / نه بیشه و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم ز رو / میرهانم خویش را ایندم شو
گفت ای سبحانی تو / که شود کور کر از تو سوی
گفت ای گفت آن نه بینی / که فسون غیب را ماوی نیی
چون بجوی آن فسون بر مرده / برجهد چون شیر صید آورده
گفت ای ای مرغ گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی انجیر و
بر روی سبب با جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت ای گفت پس ای روح پاک / هر چه میخواهی بکن ای جیب پاک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت غیبی که بذات پاک حق / مبدع زن خالق جان و رسق
حرمت ذات و صفات پاک او / که نبود گردون گردان خاک او
کانفسوا اسم اعظم را که من / بر کرور کور خواندم شد حسن
بر که سنگین خواندم سنگی شکاف / حرفه زاید بدید خود نیاف
بر مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم از بر دل احمق بود / صد هزاران ما رود در ما شود
سنگ خارا گشت و زانجا بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد آنجا نبود او را سبق
آن یکی رنجست و این رنجی چرا / او نشد ایزد و از شد دوا
گفت رنج احمقی مهر خدا / رنج کوری نیست مهر آن ابلاه
ابتلا رنجی است کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر و کرده است / چاره بر وی نیاورد بر دست
زاحمقان بگریز چون عیسی ز بخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت
بر سر آرد زخم رنج احمقی / رحم نبود چاره جوی ابلهی
آنکه اندک ابر آرد زود هوا / وینچنین دزدد هم احمق ز شما
ای مهر ابر بر کند آفاق را / چه غم انجم رشید ابر را
یاد آمد قصهٔ اهل سبا / کردم احمق صبا شان شد وبا
قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و آن مگر بند بنیا و نصیحت ناصحان در ایشان
آن سبا ماند بنهر بر کلان / در فنا بسوار کودکان
کودکان افسانها می آورند / درج در افسانه شان بر میزنند
مرغها کو در افسانها / کج همیجود در همه ویرانها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بین ولی
بس عظیم و بس فراخ و بس درا / سخت قوت و توبه همچون ها
مردم ده شهر مجموعند او / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو نوع خلایق بیشمار / لیک آنجمله حرام بخوار
جان آکنده بجانان ناخن / گر هزار اند باشد بیشمار
آن یکی بر دین و دیگر دیده کور / از سلیمان کور دیده ماموز
اندر آن بر گوش و سخت کر / کج و دو و بیکجی سنگ زر
واندر آن کور و برهنه سر تاز / لیک دامنها حامه او دراز
کور گفت اینک گروهی هوشمند / من همی بینم که چه مندو چند
گفت کر ای شنیدی بانگشان / کیچه میگویند پیدا و نهان
از برهنه گفت ترسان از منم / که بیرند از دراز دامنم
کور گفت اینک بزدیک اند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
گر همی گوید که ای مشغله / میشود نزدیک یاران حیله
از برهنه گفت او ده دامنم / از طمع بر بندد من تا ایمنم
شهر را هشتند بیرون آمدند / وز هزیمت در دهی اندشدند
اندران ده مرغ فربه یافتند / لیک ترک گوشت بی بر یافتند
گو دیدان و کر و ور شدند / عو بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک و زخم کلاغ / استخوانها از کشش چون ساغ
پس طلب کردند یکی ناقد / بیرون بس سبک بشناقد
بر سر آن نهادند نشسته / مرغ فربه را بدیک اندر فتاد
انس کردند چندان ای پسر / کاستخوان لشد بجمله همچو سر
زان همی خوردند چون صد / هر یکی از خوردنش چون پیل سر
هر یکی از خوردنش چون پیل سر / چون سه پیل بس ز رنگ مه شدند
آنچنان کز وی همی هر یک جوان / در نگنجیدی در دهی در جهان
با چنین کبری و صف اندام و ذات / از شکاف در برون جستند و فات
راه مرگ خلق نابیدار هست / در نظر باید که آن بیچاره هست
نک بیابی کار و انها مخفی / زین شکاف در که هست آن مخفی
بردار جوی بیابی آن شکاف / سخت پیدا در او چندین رفاف
ایضا الحق حسام الدین عنان / باز باید گفت شرح آن بیان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست / استاد او در بیکانه نیست
گر امل را دان که مرگ ما شدند / مرگ خون شد و عمل خود بدید
شرح گور در بیت و گردن شیر و عور در از دامان
حرص تا بیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید فاش و
عیب خود بگذرد چه بیم کور او / می نبیند که چه هست و عیب
عور میرد که دامانش برید / دامن مرد برهنه کی درید
مرد دنیا مفلس و ترسان است / صبح او را نیست و دانش با
گر برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه بین / خنده آید جانش را زین ترس و کین
از نماند غنی کش نیست زر / هم دگر داند که بود او بی هنر
چون کنا کودکی بر ابتلا / کور آن لرزان بود چون ربا
گر بیابد پاره گیرد ما شود / باز کاو را دهی خندان بود
چون نباشد طفل را دانش دنا / گریه و خنده اثر ندارد اعتبار
مختشم چون عاریت یا ملک دان / بر زمان مال و روغن مطلب
خواب بیند که او را هست مال / رسد از دزدی که بر باید جوال
چون خواب بر کشاند گوش کش / او ز خواب خویش بخراید بش
همچنین ترسای این عالمان / که بود شان عقل علم اینجهان
از پی این غافلان و فسون / گفت ایزد در پی لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی / خویش را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم میبرد / خود ندارد روزگار سود مند
گوید از کارم بر آورد خلق / غرق کار نیست جان ناجلو
عورتی ساکه منم دامن کشان / چون هانم دامن از حکمت کشان
صد هزاران فضل دانند اعلو / جان خود را می نداند اظلو
دانند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون دری
که همی دانم بجوز و لا بجوز / خود ندانی تو بجوزی یا عجوز
این دو اوان را روا دانی و لیک / خود روا یا ناروایی بین تو نیک
هیچ هر کاله میدانی که هست / هیچ خود را ندانی احمقی است
سعدها نحسها دانسته / نکری سعدی تو ناشسته
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
از اصول دین بدانی اصل خود / بگر اندر اصل خود کو مست نیک
از اصولیت صوت خود نه / که بدانی اصل خود اهمر دمه
اصل شان بدبود ان اصل سبا / میرسیدند اصحاب الفنا

قصهٔ حزمی اهل سبا و ناشکری ایشان

پادشاهان چند ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست بهر مرغزار
بکه می افتاد از بری نما / تک میشد معبر ره هکذا
از بری میوه رهرو در شگفت / سله بر سر بر درختستان
پرسکه ناخوار از میوه فشان
باد انبوه فشاندی بی کسی / پرسکه را نمود انبهای
خوشهای زفت تا زیر آمده / بر سر و رو روند میزده
مرد گلخن تاب از بری زر / بسته بود بر میان زرین کمر
سک کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی کرد صحرا از نوا
کشته ایمن شهر از دزد و رهزن / بر نرسیدی هم از کرگ سرک
جامه ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزند شاصابون شدی
در تنور انداختی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت شد بر ما هر قوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم
که ملا نعمت فزون شد شکر را / مرکب شکر از بجنبد جرا
آمد اندر سر دهم بر صحبت اهل سبا
شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بکشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / گر چنین نعمت بشکری بس کند
سر بجنبد شکر خواهد بجد / پا بجنبد شکر خواهد مدد
شکر نعمت نعمت افزون کند / صد هزاران کل ز خاری بر زند
قوم گفتند شکر ما بر دعوی / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
جواب قوم را بیان را علیهم السلام
نعمت چه شد جانمان از این / شکر چه کوشیم بر کوشید هین
پس ما این نعمت آمد بحثی / شکر بحث کن نگفت آن نفی
ما چنان پژمرده گشتیم و عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمیخواهیم نعمتها و بلغ / ما نمیخواهیم نعمت را فراغ
انبیا گفتند در دل علتی / که از آن در خوشی آفتی است
جواب انبیا علیهم السلام قوم را
نعمت ای روحها کی علت شود / طعمه در بیماری قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مغر / جمله ناخوش گردد صاف آکدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کم زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دید تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهم و محترم
اینهم از تاثیر آن بیماری است / زهر او در جمله خلقان ساری است
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر چه گاید تو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جنگ آن صفت / مرگ گردد آن حیات عاقبت
پس عدو آنکه ز دل زنده شد / چون بیامد در تن تو کنده شد
پس عزیزی که بنا را آشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنا عقل با عقل از صفا / چون بود هر دو رو باشد ولا
آشنا نفس با هر نفس پست / تو نفس میل اگر دم دم کرست
زانکه نفس کژ علت می شود / معرفت از دو فاسد می کند
گر بخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سمو نفس چون با عالمی / هر چه گیری تو مرض را آلمی
گر بگیری کو مری سنگ شود / ور بگیری مهره جنگی شود
ور بگیری نکته بکر لطیف / بعد درک کشف و ذوق کثیف
که من این را بشنیدم کهنه شد / چیز دیگر کو بجز این عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فرما دو شوی را رو بفیر
دفع علت کن چو علت شود / هر حدیث کهنه بیست نو شود
تا که از کهنه برآرد شاخ نو / بشکفد صد شیوه کهنه رو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر فرمود بدیدار افاقلق
ان طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بواسطه خوش بنگریم / گر فراست با تعالی منظریم
ان طبیبان غذا بدن ما / جان جانی و ابدیان اسوا
ما طبیبانیم ما را مقالات / ملهمیم ما پر نور جلالات
وانچنان فاضل نه قاطع بود / کاینچنین فعلی ترا مانع بود
اینچنین قولی تو را پیش آورد / وانچنان قولی ترا پیش آورد
انچنان و اینچنین آن شک و ید / پیش تو بهم بنمائیم جد
گر تو خواهی این کرین و هوان / زهر و شکر سنگ و گوهر عیان
دست مردی می نخواهیم ز کسی / دست مرد ما رسد از هر دسی
هین صلا بیماری ناسودا / داروی ما لیک بخود را
ان طبیبان را بود بوی الهی / وین دلیل ما بود وحی جلیل
منجر لا خواستن قوم را از انبیا علیهم السلام
چون شما تشنه همین خواهید بود / همچو ما باشید در درد مجد
قوم گفتند ای گرینده عمی / کو کجا علم طب ناقصی
کی شما صیاد سیمرغ دلید / چون شما در دام این آب و گلید
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش افتادن دروغ
انبیا گفتند این از علت است / مایه کوری حجاب و ظلمت است
دعوی ما را شنیدید و شما / می شنیدید این کهر در دست ما
امتحانست این کهر مر خلق را / ما ش کردانیم کرد چشمها
هر که گوید کو کو کفش کو است / کو نمی بیند کهر جز عاست
افتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز بر جه کم ستیز
تو بگوئی افتابا کو کو / گوید ای کور از خود بیدا خو
رو رو و ش هر که جوید او چراغ / عین جستن کی بود او را دماغ
ور همی بینی کمانی زرده / که صباح است و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفتها / خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت مگر دریابدت / زین شقاوت روی دل بر تابدت
ورنه ما در چنین کوری بدی / اینه پنهان شد از تو در بدی
در میان روز گفتن روز کو / خویش را سوا کردنت ای تند خو
صبر خاموشی چنو رحمت است / وین زبان جستن شاعلت است
انصتوا اسپدر نا بر جان تو / ایذا از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی مکس پیش این طبیب / بر زمین زن و دیگر آنی لبیب
کف افروز انو بفروش و بخر / بذل جاه و بذل جان و بذل
تا ثنای تو بگوید فضل صو / که حسد آرد فلک بجاه او
چون طبیبان را نگهدارید لب / خویشتن سوا شوید از خود مجل

دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
قوم گفتند اینهمه رفت و مکر / که خدا ناب کند از زید و بکر
کوهها کو پشه کو کل کو خدا / زافتاب چرخ چون ذره جدا
خود کجا کو اسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان
کز مه پیلان بر آنجمله لا / جمله محجوبان بدانند و بلا
از سر که بانگ دهر کوش را / سوی پیلان در شب غرا صلا
شاه پیلان من رسول پیش است / بر رسولان بند زجر و خیش است
وز نه من زان کور کردانم / گفتم از گردن برون انداختم
از فلان شب حاضر آن پیل / تا درون چشمه یابی تا بدیل
پیل با وی کرد روی انحطاط / چون درون چشمه کرد اضطراب
انبیا گفتند او را پند جان / سخت کرد این سفیهان بند جان
ظلمت انوار انجم را / چون خدا بگماشت در چشم را
ایدر بغا اندیشه کو و کو / افتابی اندر و ذره نمود
ای دبا دولت که ایدکا کا / پیش سیلت بگرد داور را
این غلط ده دیده را مر ما / وین مقلب قلب را سوء القضا
پشه مرد هما را شد بیرک / چون شدند هم ابلیک
نی در آن دم دولتی و نعمتی / کرد سر گردان بوادی ما
کم فضولی کن تو در مرغد / در خوامد شخص خر با گوش خر
چون صفت با جان فرز کردست او / پس مثال دانش همچون چشم رو
اصبع لطف قهر اندر میان / کلک دل با قبض و بسط زبان
انچه در خرگوش و پیل او بجند / انچه در خرگوش و پیل او بجند
کی رسد تا بن مثلهای سخن / سوی اندر کاه پاک اندر
موسی از که عصا دید و نبود / ارد ها بدیر او لب کشود
انمثال اجوا ز دهاکند / تا سایخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد فرعون و عجول / تا که پشه مغز خود بر عجول
این مثال آورد نمرود و جهول / تا که اندر آب دریا شد سقط
نوح اندر باد بر کشتی بساخت / صد مثل کو از پی تسخر ساخت
از یکی سکفت بن کشتی بنا / وان یکی سکفت بر هم بنا
از یکی سکفت کاین مشکل خراست / وان یکی سکفت این خر بهر کیست
او همی گفت این بفرمان خداست / این بجز یکها نخواهد کشت کاست
نیم بیداری که او در بحر بود / طفل او هست از زنانی شنود
در چکاری گفت میگویم دهل / گفت بانگ دهل ای بوسهل

انمثال آورد آن حضرت / که بعلم سر و جهر او آیت
تو چه دانی سر چیزی تا توکل / تو چه دانی سر چیزی تا توکل
ان مثال آورد فرعون از جحود / تو چه دانی سر چیزی مود
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون و تا بوم دین
این مثال آورد عاد و از لجاج / کاستخوانشان خرد مر آمد باج
این مثال آورد هر بد بخت و دون / تا که شد در صرصر و در سر نگون
این مثال آورد هر بد بخت و دون / تا که شد در صرصر و در سر نگون

اسپهرا کردن قوم نوح در کشتی ساختن او

از یکی سکفت بنا لنگر / وان یکی سکفت بنا لنگر
از یکی سکفت این خر بهر کیست / از یکی سکفت این خر بهر کیست

حکایت خر که خفه میکرد

گفت بر بام و فرو او بخت / گفت و داد در چکاری
گفت بانگ دهل ای بوسهل / نعره یا حسرتا و ویلتا

متهم داشتن قوم انبیا علیهم السلام را

ای طبیبان از ایجان شده شوید / تا بمشک و عنبر آکنده شوید
هر رسولی تا بدید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
انچه نسبت و بیچه پیوند بود / تا که در عقل دماغی در رود
غالبا ما عقل داریم نقد / کند تا ما بشناسیم زکرد
جمله محروم و زخواب چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
که بیا رافع عنا ای شاپیل / تا درون چشمه یابی ای دلیل
تا که چشمه آب حدیث کرد / چشمه از ما است از آن بگو شود
تا ز زخم تیغ من ایمن شوید / مضطرب کردند پیل آب جو
چونکه قصد و عزم میکرد / شاه پیل اندر چشمه میجرید
تا که زد خرطوم پیل آب در / مضطرب شد آب و کرد اضطرار
تا که تشنه مغز خود بر عجول / بعد از آن تا مدتی زیان
مانمان پیلان کو لیم بکرد / کاضطرار ما ادرکنا شکوه
چون جواب انبیا علیهم السلام طعنه قوم خود
ایدر بغا که دواد در بحران / کشت هر قهر جان اصحاب
چه ریشی جست خاهیم زشما / که ریاست شما فزونست از سما
چه شرف یابد کشی بحر در / خاصه کشتی که بر کین کشد
کادمی کو بوی میل و بند / دید ابلیس خطیبی بند
چشم دیوانه بهار سر بود / زانطرف جنبید کو را خانه بود
ای دبا دولت که ایدکا کا / پیش سیلت بگرد داور را
ای دبا معشوق کابد ناشناخت / پیش بحی نداند عشق باخت
احمقان را اینچنین حرمان خراست / می نسازد کرمها را داوراست
این غلط ده دیده را مر ما / وین مقلب قلب را سوء القضا
چون بدید عقل جان هر دو جهت / چون شدند سکنان ابناء جهت
پشه مرد هما را شد بیرک / چون شدند هم ابلیک
تا بکرده تراشید شما / پشه زندان تراشید خدا
عاشق خود بشد ضعف کرد خویش / دم ما را از اسیر ما رب کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / کرد سر گردان بوادی ما
لا یفید در خوردن آن هر دو را / انچنان کو بد حکیم عربی
در الهی نامه کز خون بشوی / کم فضولی کن تو در مرغد
در خوامد شخص خر با گوش خر / شد مناسب عضوها و بدنها
شد مناسب وصفها با جانها / وصف هر جا مناسب باشد
چون صفت با جان فرز کردست او / پس مناسب دانش همچون چشم رو
شد مناسب وصفها در خود و دوست / شد مناسب حرفها که جو و پوست
دیده و دل هست بین الاصبعین / چون قلم در دست کاتب بین
اصبع لطف و قهر اندر میان / کلک دل با قبض و بسط زبان
ای قلم بنگر که اجلالیستی / در میان اصبعین کیستی
جمله قصد جنبش و صنعت / فرق تو بر جا و را مجتمع است
انچه در خرگوش و پیل او بجند / عزم و فتح تو ز عزم و فتح او است
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قد خود / قد خود پیدا کند در نیک و بد

در بیان آنکه هر کس نتواند مثل آورد در خاصه در کار خانه الهی که نامتناهی است

تا ازل را با ابد آمیختند / تا ازل را با ابد آمیختند
سوی اندر کاه پاک اندر / انمثال آوردن آن حضرت
تو چه دانی سر چیزی تا توکل / تو چه دانی سر چیزی تا توکل
یا بزلف یا برخ آری مثل / یا بزلف یا برخ آری مثل
موسی از که عصا دید و نبود / ارد ها بدیر او لب کشود
چون خیالی شاهی ندانند جو / تو چه دانی سر ایندام و جو
چون شود موسی فصولی مدخل / چون غلط شد چشم مود در مثل
انمثال آورد دهاکند / تا سایخ جزو جزوت بر کند
ان مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون و تا بوم دین
این مثال آورد عاد و از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول / تا که تشنه مغز خود بر عجول
این مثال آورد هر بد بخت و دون / تا که شد در صرصر و در سر نگون
این مثال آورد هر بد بخت و دون / تا که شد در صرصر و در سر نگون
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بد بخت و دون / تا که شد در صرصر و در سر نگون
این مثال آورد هر بد بخت و دون / تا که شد در صرصر و در سر نگون
نوح اندر باد بر کشتی بساخت / صد مثل کو از پی تسخر ساخت
از یکی سکفت بن کشتی بنا / وان یکی سکفت بر هم بنا
از یکی سکفت کاین مشکل خراست / وان یکی سکفت این خر بهر کیست
او همی گفت این بفرمان خداست / این بجز یکها نخواهد کشت کاست
نیم بیداری که او در بحر بود / طفل او هست از زنانی شنود
در چکاری گفت میگویم دهل / گفت بانگ دهل ای بوسهل

اندر دروغ او گرو سخنه / نتوان کرد انوهم نشانه
در غلط افتاده ای نیم جا / بخته سودای او والا
نتوان خرگوش دانی بوفضول / که ببیند نفس تو امد رسول

با کوته کرده معنیش را / گر کنی مستعد شنیدن را
جواب آن مثل که منکر از گفتند از مرسلان
اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را ز اشغال

قصه خرگوش و پیل از بی وآب / خشب پیلان زمه در اضطراب
خرگوش پیغام مرسلان را از ماه آسمان
از چه باشد اخر اکنون ای خدا / با مهی که شد زبونش خاص و عا

چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقود و چه نفوس و چه ملک
چه دخوش و چه طیور و چه حما / چه ملوک و چند کیخسرو کیا
چه بلاد و چند جبال و چه بحار / چه مه و چه ساه چه لیل و نهار

چه تراب و چه آب و چه باد و چه نار / چه خریف و چه صیف و چه ربیع و بهار
جمله اند حکم و در فرمان او / همچو گوی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر هستم بخواب

صد هزاران شهر را خیم سها / سرنگون کرده است ای بدگوهران
کوه بر خود میشکافد صد شکاف / آفتابی چون خراسی در طواف
خیم مردان را خشک کرد اندر هجا / خیم مردان کرد عالمها خراب

سنگریزه ایم دکان بی خطو / در سیاستگاه شهر سنگلو
پیل چون چو کشه مرغ پران / کوفتند ان پیلکان را استخوان
اصحب من خا ابابیل است و او / پیل ابد بیند پر در فو

کیست که نشنید طوفان نوح / یا مصاف لشکر و عون و روح
روحیان بشکست و اندر آب رفت / ذره ذره این بار می کیفت
کیست که نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عاد را زانی نبود

چشم باری در چنان پیلان کشا / که بدندی پیل کش اندر وغا
انچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خیم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست عفو و رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده اند / جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده ها دیده ارید لیک / چشمها از او کشاید مرک نیک
گر دو عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی ماند کور

بی نصیب آن از آن نور عظیم / بسته روزن باشی در گور گم
تو درون چاه رفتستی در کاخ / چه کند دارد جهان فراخ
جان که اندر وصف کی ماند / چون ببیند روی یوسف را نکو

حرز داودی بسنگ بیرد / کوش آن بگیر دلا نرم شود
افسر عقل بر انصاف باد / هر زمان الله اعلم بالرشاد
صدق فوا رسلا کرما یا سبا / صدق فوا رسلا کرما یا سبا

صدقوهم هم شموس طالعه / بوشنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالشاهره
صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یوحی خبرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
(بیان معنی عزیز و مثال عزیز خاتم)
پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوان را باش ای جادو

هین کواصیهای شاهان شوید / بگروید آسمانها بگروید
یا بحال اولیان بنگرید / یا سوی آخر بحر می برید
حزم چون دردو ندیر جیا / اندوان گیری کجی دور از خطا

ای کوید در بن صفت روز / نیست آب و هست آب تو
واندگر کوید دوغ آن بدان / که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که بر گیری نوا / تا رهی از رس و باشی در صوان

گر بود در آب این ابریز / ور نباشد وای بر سر ستیز
انخلیفه زادگان دادی کند / زاد بهر روز میعادی کند
ان عدوی گر بدزد نان کین کشد / سوزد انش زعلین کشد

انشه سطرنج دل امان کرد / از نهیبش سخره افاک کرد
چند جانبدش کرف اندر زبرد / تا بکشتی در فکندش روز رد
انچنین کردست با ان پهلوان / سست سستش میکرد ایدیگران

مادر و بابای ما را انجود / تاج سر را به بجالاکی ربود
کرد سالها انجا رصد زاد و هوا / سالها بگرفت دم زاد و ربا
که چرا اندر جریده لاست ثبت / که چرا اندر جریده لاست ثبت

نوما نی کیر طرار ترا / که چنان سرور کند او ترا
الحذر ای کل پرستان از ترش / تیغ لاحول زند اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی بینید عین

دانما صیاد پرد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدید الجد / تا نبندد دام بر تو مال و پر
چونکه دید دانه بگریز انجا / ورنه چون خورد در افتادی بدا

شاد مرغی کو بترک دانه گفت / ور ریاض قدس بهر گل شکفت
هم بدان قانع شد از دام و دت / هیچ دامی بر تو بالش را نبست
باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سودا نبود ای بت

یکنظر او سوی صحرا می کند / یکنظر حرص بدانه می کند
(وخامت حال آن مرغ که بر الحرم کرده بود)
این نظر را این نظر خالص کرد / تا کهانی از خرد خالص کرد

رفت دانه خورد و اندر دام ماند / صاید ترک و بخورد کام راند
باز مرغی کان ز دد را کدات / زان نظر بر کند بر صحرا کات
شاد بر بال و بخالله / تا امام جمله آزادان شد او

هر که او را مقتدا سازد بدست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه خازمان امید دل / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از و راضی و او راضی ز حزم / انچنین کز گرگی تدبیر و عزم

بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بدین داده
بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه بذرفت شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کدا عدنا کدا / بخز و جنا الفعال بالجزا

چونکه جفتی را بر خود اور / ایدان جفتش روانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت ایدی سوی او سوی جوی

بار دیگر سوی این دام امید / خال اندر دید توبه زد بدید
بازت آن تواب بکشاد این گره / گفت هین بگریز و این نوبا مه
باز چون پروانه نسیان رسید / جانت را جاب آتش کشید

گر کنی پروانه نسیان و شکی / در پر سوزید بنگر تو یکی
چون رهیدی بنگر این را شد بیچ / سوی اندانه نداری هیچ
تا ترا چون سنگر کوی بخشد / روزی بی دام و بی خوف عدو

شکر آن نعمت که تا آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر بجها و در بلا / گفتی از دام رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیده شیطان کنم

چون خلاصت داد حق از امتحان / همچنانی که بودی همچنان
(حکایت نذر کردن سگ از در بهر مستان کرد)
جان خود را مست و بیهش کردش / چون رها کردت و آمد کردش

سگ نیستان جمع کرد استخوان / زخم سر ما خورد کرد اندر چنان
(چون ز بستان ایدا زهرای خود بستان مرد)
گو بگوید کاینقدر تن کرده ام / خانه از سنگ باید کرد

چونکه تا بستان بباید بخل / بهر سر ما خانه سازم و سنگ
چونکه تا بستان بباید از کشا / استخوانها پس کرد بوشاد
زفت کردد پاکشد در بیا / کاهلی سر عزم خود در نیا

گویدا و چون رف بیند جو زر / در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدین دل خانه شاهی عمو / گویدا و در خانه کی گنجم بگو
اسپ خر حرص تو در وقت درود / درهم ایدخرد کرد در نورد
گوئی از توبه بسازم قنا / در زمستان باشدم کاشانه
چون شد رنج شدان خرمن / همچو سگ سوی خانه از نوف
شکر نعمت چو شتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر لدنا / صید نعمت کن بدام شکر سا
نعمت شکرت کند پر چشم و سر / تا کی صید نعمت ایثار نعمت
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق
نعمت و هاب را شکری کند / تا سر منحوس خود را نکند
شکر جذب نعمت او فر کند / کفر نعمت مرد را کافر کند
قوم گفتند ای نصوحا بس بود / آنچه گفتید از دین و کمر بود

منع کردن منکران انبیا علیهم السلام را از صحبت

فضل بر دلهای ما بنهاد حق / کرد ما را بر خلایق سبق
نفس ما این کرد از تصویر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر

کردن و حجت آوردن ایشان بطریقه جبر باری

سنگ را صد بار گوئی لعل شو / گهر را صد بار گوئی باش نو
خاک را گوئی صفا اکسیر / ابر را گوئی عسل شو یا که شیر
نار را گوئی که نور محض شو / پشه را گوئی که سیمرغ شو
قلب را گوئی که زر بالک شو / یا که اکسیر شو چالاک شو
هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند / آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک و هم افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
اسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره روئی و جفا
کی تواند اسمان دردی کند / کی تواند آب و گل صفوی شد

جواب انبیا علیهم السلام جبر باری را

قیمتی کرده است هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهد چون کهی
انبیا گفتند کاری آفرید / وصفها که نسان از آن برکشید
وآفرید او وصفها عاریه / که کهی معوض شود در دهر
سنگ را گوئی که زر شو سهل است / مس را گوئی که زر شو راه هست
ریگ را گوئی که گل شو غلبه است / خاک را گوئی که گل شو چاره است
رنجها دادم کار را چاره نیست / این عمل کبکی و نقص و عیب
این عمل لقوه و درد سر است / این دواها ساخت بیلا نیست
نیست اندر دوا هاز گرانی / بلکه اغلب دوا را چاره است
چون بجد جوئی بیابد آن بدست / قوم گفتند بگرو این رنج ما
نیست از رنجی که بیند درد و ما
سالها گفتید از این فوز و سند / سخت گردید از آن مرحله
گرد وارا این مرض قابل بدی / اخر از و ذره زایل شدی
سده چون شد آب تا در حکم
ور خورد دریا رود جاری کر
لاجرم اما سر کردت و با / تشنگی را نکند آن سقا
انبیا گفتند نومید بدت / فضل و رحمتها باری بجدت
از چنین محنت شدیدا ما
دست در فیراک این جوشد
باز جواب انبیا علیهم السلام مر جبر باری را
ای بسا کار اگر اول صعب است / بعد از آن بگشاد و آن سخی لدنی
بعد نومیدی بسی امیدها / از پس ظلمت بسی خورشیدها
خود کرم کم شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمود شما این بندگی / نیست ما را از خود این گوید کی
جان برای امر او دارد ما / گر بگوید او کار ما
امر خود را ما کنیم و بی ریا / میرسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نیست را باز نیست / با قبول و رد خلق کار نیست
مزد تبلیغ رسالت اش دوست / زشت و شیرین و شدیم از بهر او
ما بر این درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا نیستیم
دل فروشنده ملول انگیز بود / گر فراق یار در بحبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است / در شار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله زار و گلشنی است / سروی و سرو شکری را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال یکسان یکی است / که دراز و کوته از ما منفکی است
این دراز و کوته هی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال اصحاب کهف / پیش ما بگرو زبی اندوه و لهف
وانکه می نمودشان بگرو هم / که بتن ما آمد ارواح رعد
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود پیری و سرسبزی و ملال
در گلستان عدد چون بود است / مستی از سغراق لطف ازدست
لیک ذوق لمید هر کس کو بخورد / کی بود هم رد جعل القاس ورد
نیست موم ریدی موهوم را / همچو موهومان سازی معلوم را
دوزخ اندر وهم کی رد بهشت / هیچ نایدی و خواب خوش
هین کلوی خود بیندیشید آنچه
انچنین لقمه رسید نادهان
راهها صعب با آن ده را / ره بر اهل خوش آسان کرد را
هین بجوشید از نجوم سعد را / زانکه در ظلمت دید صبحها
هر که ما را کشت بر و ما را
از عذاب تا رود در جنت
وانکه نشنید از شقاوت شد ما
در عذاب جاودان شد مبتلا
قوم گفتند از شما سعد خود / نحس ما شد صید مرتد
جان ما فارغ بد از اندیشها / در غم افکند ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود اتفاق / شد فال نشان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش کشتیم شما
هر کجا افسانه غم کس است / هر کجا آواز نیست مگس است
هر کجا اندر جهان فال بد / هر کجا سحی بکالی موخذ است
باز جواب انبیا علیهم السلام مر قوم را
در مثال و قصه و فال شما / در غم انگیزی شما را مشتها
انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جانی خفته با شی خطر / اژدها در قصد تو اندر
میهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه رو از ره اژدها خورد
تو بگوئی فال بد چون میزنی / فال چه بر چه بینی در روشنی
از میان فال بد من خود نبود / میرهانم میبرم سوی سرا
چون نمی آگه کنند از نهان / گوید بد آنچه بد اصل آن
گر طبیبی گوید ت غور مخور / کیچنین رنجی بر آرد شور و شر
تو بگوئی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثر می کنی
ور منجم گوید ت امروز هیچ / انچنان کاری مکن اندر بسیج
زانکه نیکو نیست روز امروز ما / تا نگردی نادم و خاسر در آن
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید مخبری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
از طبیب و از منجم زنگان / میکند آگاه و ما خواهان
دود می بینم و آتش از کران / حمله می آرد بسوی منکران
تو همی گوئی خبر کن زین مقال / که زبان ما است فال زشت فال
آنکه نصح ناصحان را نشنوی / فال بد باشد هر جا میروی
اعتبر بر شب تو بر میرود / او ز نامی بیند آگه کند
گوئیش خاموش عمل کن مکن / گوید او خوش باش خود در آب منج

چون زند افعی دهان بر گرد نخ / تلخ گردد جمله شادی گرد نخ
پس بدو گوئی صبر و ایقان / چون بدیدی گریبان رفتان
یا ز بالایم تو سنگی هر دمی / یا ز اجدیم نمودی آن بدی
او بگوید نی که می آزرده / تو بگوئی نی که شادم کرده
کف من کردم جوانمردی و بند / تا رهانم مر ترا زین خشم و بند
از لئیمی جوان آن ساختی / مانده لذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بند کند با تو چو بگوئی کنی
نفس را زین صبر سنگی محنتی / که لئیم است و نسازد منتی
با کریمی گر کنی احسان تو / هر کرا او عوض مقصد مد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ بدانشان بنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند در جافی شوند

حکمت در آفریدن دوزخ در انجهان و زندان در نیجهان

مسجد طاعات آن خود دوزخ است / پای بند مرد بیگانه نخ است
هست بندان ضو معه در دلیم / کاندران ذکر شود چون ما معیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه کردنکش سقر
در نیجهان تا معبد سکر ایزد گردد که اینها طوعا او کرها
آدمی را هست در هر کار دست / لیک از و مقصود انجمن بست
ما خلقت الجن و الانس ایجهان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن بود / گر تو آن با این کی هم می شود
گر تو منجی ساختی شمشیر را / بر کنندی بر طفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و عبد است / لیک هر لیک آدمی را معبد است
معبد مرد کریم اگر منه / معبد مرد لئیم اسفه
مر لئیمان را بدن تا سر نهند / مر کریمان را بدن تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ انهار او انهار برید
بنا بر آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب سحر کرد
ساخت موسی قدس را باب صغیر / تا فرو دارند سر قوم زجیر
زانکه جباران بدند سر فراز / دوزخ از باب صغیر و نیاز
جباران که مسخر خوبند ساخته چنانکه موسی علیه
آنچنانکه حق نهم و سجود / از شهان باب صغیر ساختند
اهل دنیا سجده ایشان کنند / چونکه سجده کبر را دشمن کنند
السلام باب صغیر را ساخت بر بعض قدس جهة
ساخت سر کین دانکی محراب / نام آن محراب سر و پهلوان
لاجرم این حضرت پاکی بند / بر رکوع جباران بر سجده آمد که در وقت آمدن فرو نهی کنند که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة الآخره
نیستی لیک در صورت بند / انکار از این خران خاضع شوند
شیر را عار آید که او را کرگدن / گربه باشد سخنه هر موش جو
موش کو تا زنبیر از سد او / خوف ایشان از کلاب جو بود
خوف شاکی را ز آب جو بود / رتبی الاعلاست و در آنها
رتبت ادنی در خوان ایلهان / موش کی رسد زنبیر امصاف
بلکه آن اصوکان منک آن / تو ببین در لیس لیکان لیس
تن خداوند و ولی نعمت نویس / پس کی از شرحی بگویم دوست
خشم کبر و مرد هم داند که / حاصل آن آمد که بد کن نکو
با لئیمان تا بهد کردن لئیم / چون لئیم آن نفس بد کفران کند
زین بدی کاهل نعمت شاکرند / اهل نعمت طاغیند ما کرند
هست طاغی بکلر زین قبا / هست شاکر خشه صاعا
شکر کی و بد ز املاک و نعم / شکر مرد بد ز بلوا و سقم

قصه عیسی صوفی بر سفره خالی از خورش

صوفیی بر میج روزی سفره دید / چرخ مر در جامها را میدید
نانک مر در نوای سنوا / قحطها و دردها را نانک دا
چونکه درد سوا او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
گفت کی صوفی و هو میزند / ناگه چند مست و بیخود میزند
بو الفضولی گفت صوفی را که چیست / سفره او بیخه از نان نهیست
گفت دور و نفس بمعنی نیست / بیخبر از خویش و عاشق بینی
عشق نان بی نان غذای عاشقان / بند هستی نیست مر کو صادقست
عاشقان را کار بود با وجود / عاشقان را هست بی سر ما بود
بال نی و کرد عالم میزند / دست و کوز میدان امیزند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست بر بیده و زنبیل یافت
عاشقان اند عدم خیمه زدند / چون عدم بگرنگ نفس و جسد
شیر خورده کی شناسد نوش و نوش / مر پدر را بوی باشد لوش و نوش
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه بخواهد صد خوی او
پس قطبی چون بود آن نیل / آب باشد پس سبطی جبل
جاده باشد بحر را سر شلیان / غرقه که باشد ز فرعونان
باد بد بر عادیان کرد و سر / لیک بر هود و بر قوم مطر
گلستان باشد بر ابراهیم ما / لیک نمرود باشد ز هر ما
بر سمند باشد از خاندان / لیک باشد بر دگر مرغان بان
مخصوص بود در یعقوب علیه السلام از حسد
زرد عاشق درد و غم جلو بود / لیک جلو بر حسان الو بود
بچه یعقوب از رخ یوسف بدید / وانچه او از بوی او اندر کشید
جام جمعی از روی یوسف کشید بر بوی
وانچه در بوی او اندر بدید / خاص او بدان با خوانی رسید
از شعیب خویش در چه میکند / وان یکی از بهر وجه می کند
حق از بوی یوسف خرما بر برادر از صندوق
سفره او پیش این زنان بهست / پس یعقوب بر کوشه هست
روی ناشسته نبیند روی جو / لا صلوة کفت الا بالحضور
عشق باشد لوت و خاها / جوع از این روست قوت خاها
جوع یوسف دمر یعقوب را / بوی نانش مر رسید از دور جا
تکه بنشد بر هر ما میشتاف / بوی پراهان او را می شناف
وانکه صد خرسنگ نانش بود / چونکه بد یعقوبی بوی بود
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علت انکس بی حسیب
مستمع از وی همی یابد شفا / گرچه باشد مستمع از جنس ما
زانکه بیمار بدش عاریه / چون بدست از نخاسی جاریه
جاریه پس نخاسی سر بست / در کف او زیر ای مسر بست
قسمت حق است روزی خواه نی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ او شد / آن خیالی از راه باغی شد
وانخیالی عالمی بر هم زد / تخلی کز خیالی باغ ساخت
وز خیالی دوزخ جای گداخت
پس که داند راه و کلهای او / دیده بان دل نبیند در جهان
گر کند این کز جان آید خیال / جز مگر آن دل که دارد هوش جو
کون او را بیست ده کون جو / گر بدیدی مطلعش را از خیال
بند کردی راه هر ناخوش خیال / کی شدی جاسوس را آن جا مقر
که بود مر صاد و در بند قدر
دامن فضلش بکف کن کو ترا / قبض اعمی این بود ای شهرا
دامن او امروز و فردا بر تو است / نیکبختی که نفی جان و تست
وان یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب ماند که ذوق این ز چیست / وین عجب ماند که او در چیست
صبر آن دردی که اینجا جنبهاست / صبر آن خشکی که اینجا صد دوست
صبر سای همنشین در بحر من / گوید ایجان من نیارم آمدن

حکایت امیر که حمام مبرقع و غلام او در مسجد رسیدن ایشان و انس و رغبت غلام را بنماز

صین سیاحا که بابی بسته است / کو بدش بی نامه و بی بات
لیک قفل آمد در این معنی بگفت / اندرین معنی بگویم قصه‌ای / گوش بگشا تا بری زان حصه‌ای
بود مسافر نام و زان غلا / در زمانی بود امیری اکبرا
میرشد محتاج کرما بسحر / بانگ در مسافر هلا بر زد / طاس و مندیل و گل از آن تو یک / تا بگرمابه رویم ای نامور
سنقر آمد طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت تا او دو بدو
سجده بردم بدو با نک صلا / آمد آن کوش مسافر ملا / بود مسافر سخت موافق در نما / گفت ای میر مرا ای سید تو
نوبدین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لوکن
رفت مسافر میر بر دکان نشست / منتظر از باده پندارست / میر از بهر دل آن زنده جان / کرد یکساعت توقف در دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
مسافر آنجا ماند تا زدیک شام / میر مسافر را زمانی چشم داشت / گفت ای مسافر چرا نایی برون / گفت نگذاردم ایذد و فسون
صبر کن تا مدم ای روشنی / نیستم غافل که در کوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از بیتابش درد / با سخن این بود می نگذارد / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست و امید از آنجا کیست ماند
گفت آنکه بسته است از درون / بسته است او هم مرا از اندرون / آنکه نگذارد مرا کایم برون / می نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد که بیرون آیمی / او بدین بسته است پای ایمنی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون / اصل ماهی زاب و حیوان آب گل / حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل رفت و کشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاح جا / این گشایش نیست جز کار خدا / چون فراموش است تدبیر خویش / پای از تدبیر خویش / چون فراموش خود یاد کنند
بنده کشتی آنکه از دست کند
گر تو خواهی حرّ و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی / از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین
انبیا گفتند با خاطر که جد / میدهیم اندر او وعظ و پند / نوشد تدبیر انبیا علیهم السلام از قبول و تدبیر
چند گویم من سر دی زنی / در دمیدن در قصب چون نای
جنس خلق از قضا و وعدست / نیز دندان سوی مغدست / منکر از قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل
عقل اول را اندر عقل دو / ماهی از سر گند گردد بی دو
لیک هم میدان و حرمان آنچه / چونکه بلغ کف حق شد ناگه / تو نمیدانی که آخر کیستی / جهد کن تا بدانی ذاتی
چون نهی پشت کشتی باد را / بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو یکی / غرقه اندر سر ما باشی / گر بگویی تا ندانی من کیم / در نخواهم تا خبر کشتی قیم
من درین ره تا جهم یا غرقه / کشف کردان گر کدامین فرقه
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران / هیچ بازرگانی نیاید زو / زانکه در رغبت آید او دو
تا جر ترسد طبع شیخ جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم خورد / نور او باید که باشد معتلی / چونکه بر بوک حسبله کار ما / کار دین و کار ما بی ما
نیست سوی در بخاوع ما / جز امید الله اعلم بالصواب
داعی هر پیشه امید و بوک / گرچه گردد شاد گوش بخوک / بیان آنکه ایمان مقلد خوف و رجا
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید بوک روی رو رمید
بوک روی بود چون مرد / خوف حرمان است و توجه نی و مرد / خوف حرمان از درک لوت / چون گرد دست اندر جستجوت
گوئی از چه خوف حرمان هست بیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امید بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر / پس چرا در کار دین ای بیکان / دانمی گیرد این خوف و زمان
یابندی کاهل این بازار را / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن حرکات شان نمود / اندرین بازار چه بسند سود / انس از آرام چون حلال شد / بحر از آرام چون حال شد
از دم آن مرده زنده شد / ابر از سایه آمده
انس از آرام همچون موم شد / باد از آسیده و محکوم شد / شد دو از دفع سمن جو / عنکبوتی شد مر از برده دار
قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهره خلقان ظاهر کی شوند
اینهمه دارند و چشم همچکس / بر نیفتد بر کمالشان نکس / معنی حدیث ان لله تعالی اولیاء اخفیاء
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان از آن شوند ابدال هم
یا نمیدانی که مهاخذ / شرح حجت عالمه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام او / گر بمی گوید انس در
اندر از دو و مکوسوزد مرا
کو ز انس گرگ و نمر کند / وز میان غنچها سر بر زند / در حقیقت آن ز هیبت جوهر است / کار دستان خوان انبیاست
از انس فرزند مالک العلا / که بمهمانی او شخصی شد
او حکایت کرد بعد اطعا / دید انس دستان خوان از دو فام / دید انس دستان خوان از دو فام / چرکن و آلوده کف ایجاد مه
اندر افکند در تنورش یکدمه
در تنور پر ز انس در فکند / از میان دستان خوان او هوشمند / جمله مهمانان در آن خبر شدند / انتظار دود کندو بدند
بعد یکساعت ز دود آن تنور / پاک و سپید از آن دستان خوان دود
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نوزید و منقی کن تمیز / گفت آنکه مصطفی در دهان / بر نمالید اندرین دستان خوان
ایدل ترسند از آن وعدا / باچنان دست و لبی کز آفتاب
چون جمادی را چنین بر داد / جان عاشق را چه خواهد کرد / مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ایجان دو شد
بعد از آن گفتند با انجام مه / تو نگوئی حال خود با این همه
چون فکندی دود آن از کف وی / گرم و بردست در سر وی / اینچنین دستان خوان قسمتی / چون در آن در فکندی بی تسی
گفت دارم بر کریمان اعتمد / نیستم اکرام ایشان را امید
سر در اندازم نه این دستان خوان / زاعتماد هر کریم رازدان / ای برادر خود بر آن اکبر زن / کو نباید صید مردار صدف
اندلی باشد که گم در شکم بود / اندلی مردی که از زن کم بود
اندر آن وادی که وهمی از عرب / قصه فریاد رسیدن حضرت پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم کاروان عرب را که در بادیه
خشک شد از قحط باران شان آب
در میان آن بیابان مانده / از تشنگی و آبی در مانده بودند و دل بمرگ نهاده و بار کشهای ایشان از تشنگی مانده بود
کاروانی مرگ بر خود خوانده

ناگهانی زین مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از بهر عیون
دید کانجا کاروانی بس زلال / بر تف یک ره صعب سلسال
اشتر انشان از زمان او بخیه / خلق اندر پیل هر سو بخیه
رحم آمد کف بهین زو در دوید / چند یاری سوی آن کنان بدید
که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود برو دیگر میرد
آن شتر بان سیه را باشد / سوی من آید با فرمان من
سوی کنان آمدند طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بند هیشد سیه با اشتری / زاویه پر آب چون هدیه بری
پرسید و گفتند میخواهد ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من آن شما او را کیست / گفت وانما هر دو قدحی
سید سرور محمد نور جان / مهر و بهر شفیع مجرمان
نوعها بعرفیک دندش بس / گفت ما نا او مکان ناجرات
که کروهی زان بوز کرد او بحر / من نیابم جانب او نیم شبر
کشکشانش او رسید بنظر / او قطار داشت تسبیح و قف
چون کشیدندش پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید
جمله زان مشک او سیراب کرد / اشتران هر کسی زان خورد
زاویه پر کرد و مشک آن مشک او / ابر کردون چرخ ماند در سلک او
این کنی دیده اگر یک زاویه / سر در کرد و سوی چندین هاویه
این کنی دیده اگر یک مشک آب / گشت چندین مشک پر از اضطراب
مشک خود در پوش نو در موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی کرد هوا / وان هوا کرد در سری ابها
ملکه بی اسباب بیرون زین حکم / آب و باشد کوین از عدم
نور طفلی چون سیبها دید / در سبب از جهل جنبید
با سببها از مسبب غافلی / سوی این و پوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر بی / ربنا و ربنا ها میکنی
رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی بی عجب
گفت نی پس من ترا بینم همه / نکرم سوی سبب وان دمه
گوید پس دعوا العاد و کار / ای تو اندر توبه و میثاق ست
لیک من از تکرم رحمت کنم / رحمم بر تست بر رحمت تنم
تکرم عهد بدت هم عطا / از کرم آیدم چو میخواهی مرا
از من آید جمله احسان و عطا / وز تو بد عهدی و نسیان و خطا
مثل آن غلام ترسید از غیب بمعجزه پیغمبر خدا و سید شد بر روی غلام
حاصل آنکه در سبب بحدی / لیک بعد وی همین آید بدی
قافله حیران شدند از کار او / تا محمد چیست این ای بحر جو
کرده روپوش مثل خرد را / غرقه کردی هم غرق هم کرد را
الغلام اکنون تو بر بین مثل خود / تا نگوئی در حکایت بیک و بد
آنسه حیران شد از برهان او / سید از الامکان ایمان او
چشمه دیدار هو زیر آنشد / مثل او در روپوش فیض آنشد
آن نظر روپوشها هم رو دید / تا معین چشمه غیبی رسید
چشمها را آب کرد آن غلام / شد فراموش خواجه و مقام
دست و پایش ماند از رفتن رها / زلزله افکند در جانش الله
تا بهر مصلحت ناز کشد / که بخوش آبا بزد وای سفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش نیست / ابر ما در ره در آن حالات و حیست
دستها مصطفی رو نهاد / بوسها عاشقانه بر بداد
مصطفی دست ما را بر برد / از زمان مالید کرد او و خوش
شد سپید از نکی و زاده حسن / همچو بدر و روز روشن شد بدن
بوسفی شد در جمال و در کلا / گفت کو رو بد و او کوی حال
او همی شد بیخبر بی پای و دست / پای را نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد بر مثل پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کانغلامش در پی آمد زود
خواجه از دور بدید و بیخبر / از تحیر اهل آنده را بخواند
دیدن خواجه غلام خود را سپید و روشن و خوش
زاویه ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بنده زنگی چنین
لیکی بدر بیست باید دو / هیز بدر نور روز از روشن نور
و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و بجای او آمده
کو غلام ما مگر سر کشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بد گهر / اشترش اینجا بیاورد از نفر
چون بیامد پیش گفتن کیستی / از کمین زادی و یا زکیستی
کو غلام را چه کردی راستگو / گر بکشتی راست گو حیلت مجو
گفت اگر کشتم تو چون آمدی / چون بپای خود درین جا آمدی
گفت نی نی رنگبرد با منست / راست باید گفت سر این فتنه
کو غلام من بگفت اینک منم / گردد سیف فضل بر دو آشنم
دیده ام صد روبدی کشته / صاحب فضلی و قدر گشته
هر چه میگوئی غلام من کجاست / هین بخواهی راست از من جز براست
گفت سر انور با الغلا / جمله واگویم یکایک من مرا
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه زشتم من صبحی کو دود
رنگ دیگر شد لیکن جان با / فارغ از رنگ و از ارکان خا
زشتیان زود ما را گم کند / آب نوشان از لب مشک و نم کند
جان شناسان از عدمها فانی اند / غرقه دریای بیچونند و چند
جان شو و از جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند و پاس
چون ملک با عقل لب سر شده / بهر حکمت تا دو صورت گشته
آن ملک با عقل از یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر رفت / وین خرد بگذاشت پر و فر رفت
لاجرم هر دو شاخ آمد / هر دو خوش و پشت بکدیگر شدند
هم ملک هم عقل چون زاهد / هر دو آدم را معین و ساجد
نفس و شیطان نیز زاول و حید / بوده آدم اعلق و حاسد
آنکه آدم را بدن پدید آورد / وانکه نور مومن زو پدید آورد
اندو دیگر روشنان بود از آن / وین دو را دیگر ندید غیر طین
این زمان اکنون چو نیز در بیخ نما / چون شاید بر جهو بجهل
کی توان ساعه گفتن از عیم / کی توان ربط زدن در پیش گر
لیک کردند و بگوشه یک / های و هوی که بر آوردم بست
مستحق شرح و سنگ و کلوخ / ناطقی کرد و شرح و سوخ
این زمان مریمی تو دست و دود / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو و بی ورای و بی کف / جزو جزو گفت دارد در هفت
دست و پا شاهد شوند بر هی / منکر را چند دست و پا زهی
ور نباشی مستحق شرح و کف / ناطقه ناطق را دید و بکف
بنا آنکه حق تعالی هر چه آفرید همه را بشنید عافیت خاص
هر چه روشید از پی محتاج / تا بیابد طالبی چیزی که حاج
حق تعالی کان سموات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
آفرید خود را محتاج خرد بگر باید کرد باید هد
هر کجا درد دوا آنجا رود / هر کجا مشکل جواب آنجا رود
هر کجا تشنگی آب آنجا رود / هر کجا تشنگی آب آنجا رود
تا زاید طفلک نازک کلو / کی توان کرد در پستان شیر او
رو بدین بالا و پستها بدو / تا شوی تشنه حرارت کرد
بعد از آن از بانگ شور و هوا / بانگ آب جو شوی ای کجا

حاجتی کم باشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری ار او می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد وشی
زرع جان را کش چو هر مصمت است / ابر رحمت را آب کوثر است
تا سقیهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
هم از آن ده یک نی از کافران / سوی پیغمبر دوانند امتحان

اندیدن زنی کافره با طفل شیرخواره بخدمت پیغمبر و ناطق شدن طفل بمعجزهٔ پیغمبر صلی الله علیه و آله

پیش پیغمبر درآمد با خیا / کودکی دو ماهه نزد دایه‌ها
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله فدجنا الیک
مادرش از خشم گفتش صه خموش / کیست آموخت این شهادت را بگو
گفت حق آموخت ما کنه جبرئیل / کز زبان کست در طفلی چنین
در بیان جبرئیل من رسیل / گفت کو گفتا که بالای سرت
می‌نبینی کز بالا منظرت / ایستاده بر سر تو جبرئیل
مر مرا گفته بصد گونه دلیل / گفت بینی تو گفتا که بلی
بر سرت تابان چو بدر کامل / می‌سیاموزد مرا وصف رسول
بر علوم میرساند بی‌عقول / پس رسولش گفت کای طفل رضیع
چیست نامت باز گو سوی مطیع / گفت نامم پیش حق عبد العزیز
عبد عزی پیش این یک چیز / من عزی بالی و بنهاد روی
حق آنکه داد این پیغمبری / کودک دو ماهه همچون ماه بد
در میان بالغ گفته چون اصحاب صید / پر خوط اندم رجب در دید
تا دماغ طفل و مادر بر کشید / هر دو میگفتند کز خوف سقوط
جان سپردن به بر بوی خوط / آنکه تعریفش شهنشه کرد کند
جامه تا میش صد بر روز بند / آنکه را که معرفت حق بود
جامه تا میش صد بر روز بود / آنکه را کین خدا حافظ بود
مرغ و ماهی مر ورا حارس بود / اندرین بودند کاواز صلا
مصطفی بشنید از سوی علا

ربودن عقاب موزه حضرت پیغمبر علیه السلام را و بهوا بردن و نگون کردن و از موزه مار افتادن

خواست تا بی وضو آید نماز / دست و دو راست او آن ساز
هر دو پاست و موزه کرد رای / موزه را بر بود یک موزه ربای
دست سوی موزه دانجوی خطا / موزه را بر بود از دست عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عقاب شد عقابش سنگخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و روسوی ما
از ضرورت کردم این سنگ سخا / من ادب دارم نکسته سخا
وای کو گستاخ با بی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا موی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این خدا دیدیم بود آن خود وفا
موزه بربود و من در غم شدم / تو غم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل ز الهامش بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو دور / دیدم آنچه با هم عکس تست
ما در دو موزه بینیم در هوا / نیست این من عکس تست ای مصطفی
عکس نور آن صمد روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبد الله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود

وجه عبرت گرفتن از حکایت و معجزات مع العبر

عبرتست این قصه جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعه بد ناگهان
دیگران گردند زود از بیم آن / تو چو گل خندان که سود زیان
زانکه گل گر زیرک بر گش میکنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا اقسم بعین / خنده‌ام خود زخم او زد مرا
هر چه زو باوه کرد از قضا / تو یقین دان که خرید از بلا
ما التصوف قال وجد الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
از عقابش تا عقابی دان کرد / در بوان موزه زان سنگخو
تا رهاند پاش را از زخم ما / ایخدا عقلی که باشد بی‌عنا
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / ان اتی الترحان اردی تاتکم
لیک هر چه نعوت شد غمگین مشو / زانکه گر شد کهنه یابد از نو
گر بلا آید ترا اندوه مبر / ور زیان بینی غم از آن مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
زاحت جان آمد ایجان مورما / مال چون جمع آمد ایجان سد با
گفت موری را یکی مرد جوان / که بیا مور زبان جانور
تا بود گر با تاج حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود

استدعای شخصی از موسی ربا بر بهانه را

چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آب و نان و دمدمه
بو که حیوانات را وردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موری رو گذر کن زین هوس / کاین خطر دارد دبی زین پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گر مرا بر دزان منعش کرد / گر مرا گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر که چیزی یافت از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مرا / لابد لطف تا شد ایجواد
این زمان قائم مقام خویشتن / پاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر ذو جحیم
گر بیاموزم زیانکاری بود / ور بیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او بسی ما خورد / دست خاید جامها را بر درد
نیست قدر هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایه پرهیزکار
فقر از زر و فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند سنت جاودان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدر صبرها بد رود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس حرص و غمان
آن غم آمد از زوال مال و نور / که بدان خو کرده آن صید غیور
از زوال کل بود کلخوار را / کلشکر بگوارد آن بیچاره را
بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو / هر چه میگوید بلطف خود شنو

وحی آمدن از حضرت تعالی بموسی علیه السلام که با موری او را آنچه از تو استدعا میکند بده

گفت هر دانا که بد با نیک او / بر گشاد در اختیار اندر سخن
کاختیار آمد هر وقت خیار / اختیار آمد عبادت را ثمر
کردش او را نه اجری عقاب / تا که غاری کرد دادی یاره زان
نیم زنبور عسل شد نیم ما / جمله عالم خود مسخ آمدند
بیست زان تسبیح جبر سود مند / نیغ در دستش نه از عجز بکن
زانکه موسی خورد بگزیده ثبات / تا چو نخلی کشت نیو و حیات
بار کافر خورد شربت نی صید / هم ز قوتش هر شدی روید
مؤمنان کان عسل زنبور را / کافران خوکان مری هجو ما
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هواشم الممات
در جهان ایمدح و شاما ز وی / زاختیار است و حفاظ و آگهی
چونکه قدرت رفت کاشد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرت سرمایه سودت هین / وقت قدرت را نگهدار و ببین
آدمی را خلق کرد ما سوا / در کف در کش عنان اختیار
باز موسی داد بنداود ابمهر / که مزد تو دهد خواهد جهد

زان این سود انکو ز خود بیرون شد / دو بود دست بر ای مکر در / هین رود در سر خود کم طلب / کاین مراد است فکند در نعب / گفت باری نطق سگ کو بود / نطق مرغ خانگی کاصل آن

گفت موسی هین تو دانی در رسید / نطق این هر دو سوی بر تو بدید / تابع شد بر امر طالب بتعلیم مر مرغ / بامدادان آن برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فدا / پاره نان بیافت نان زاد / خانگی و سگ و اجانب کرد بر موسی علیه السلام / در ربود از آخر و چون خورد / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم

دانه گندم تو دانی خورد و من / عاجزم در دانه خوردن بر وطن / گندم و جو او باقی خوب / تو توانی خورد و من بی آب و رب / این نانی که قسم ماست آن / میرانی سفید را از سگان

بر خروس گفت زن غم مخور / که عوض بدهد خدا زین به دگر / جواب خروس سگ را / اسب چو اسقط خواهد شد / روز فردا سر خورد گم کن حزن

مر سگ را عید باشد مر ترا / روزی وافر بود بی جهد و کسب / اسب را بهر و چون بشنید / پس سگ شد آن خر و سگ روز دید / روز دیگر همچنان نان زار بود / آن خروس و سگ را و آب کو بود

کان خروس غوده چندین دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ / اسب کن کفتی سقط کرد کجا / کو را خر کوی محروم ز نا / گفت او را آن خروس نا حسب / که سقط شد اسب او جادی کر

اسب نا بهر و چست از زبان / آن زیان انداخت او بر دیگران / لیک دانا سر بر کرد سقط / مر سگ را باشد آن نعم ضبط / زود اسر افروشید آن حرص / یافت از غم و زیان آن بحیص

روز نالیک گفت اسب با خروس / ای امیر کاذبان ناصل و نحوس / نابکی کوئی دروغ ای بی فروغ / دوغی ای نا اصل و دوغ دوغ / گفت او بهر و اسر را شاد / لیک دانا این غلام ایدم صاب

چون غلام او بمیرد زانها / بر سگ خواهند بر زدن اوفتا / آن شنید آن غلامش را فرو / رست آن خران و زخ ابر و / شکرها میکرد و شاد بیهاله / رستم از ساعه اندر من

نار آن مرغ و سگ او موجم / دید سوء القضا را در وجم / حمل شدن خروس از سگ بر دروغ شدن مرغ علیه / روز دیگر آن سگ محروم کف / آن خروس زار خاکو طاق و جف

چند چند خر دروغ و مکر تو / خود نبرد جز دروغ از زور تو / گفت خانه شاه از من و از جنس من / که بکردیم از دروغی بی سخن / ما خروسان چو مودن زنگو / هم رقیب آفتاب و وقت جو

پاسبان افتابیم زد روز / گر کنی با لای ما طعنی نکون / پاسبان افتابند اولیا / در نبرد واقف اسرار خدا / اصل ما را حق بی بانگ ما / داد هدیه آدمی را در جهان

گر بنا هنگام سهو و ابتدا / در اذان آن مقبل ما می شود / گفت هنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند او خوب باح / آنکه معصوم و پاک از غلط / او خروس و حی جان آن مدعط

آنغلامش بر دبیر مسری / شد زیان مسری آن بکبری / او کریزانید مالش را و لیک / خون خود را ریخت اندر آب نیک / لیک زیان دفع زیانها می شدی / جیم مال ما بود جان را فدی

بس شاهان در سیاست کشتی / میدهی تو مال و سر را بی خری / خبر دادن خروس از مرگ خواجه / اعجمی چون کشته اند قضا / میکرزانی زد او و مال را

لیک فردا خواهد او ترس تهی / کاو خواهد کشت از زر چنین / صاحب خانه بخواهد مرد و من / روز فردا نک سید لوت و فن / پارهای نان و لالنک و طعا / در میان کوی نابد خاص و عا

کاو قربانی و نانهای سنک / بر سگان و سایلان ریزد سلک / مر لب اسب و سر مر لیغلا / بد قضا کردان ایمر و رجا / از زیان مال و در دان کز بحن / مال فرو کرد و خود خورد بحن

این ریاضتهای دیو و بیشتر / کان بلا بر نقای جانها / تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند زان سفیه هالکی / دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جایز بدل

آنکه بدهد بی امید سود ها / اتحاد است اتحاد اتحاد / با ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و نار بر او مطلق گرفت / کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بعوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست / او بیازد کند را ند هد ز دست / این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بهر این عوض / صد متاع خوب عرضه می کند / و اندرون دل عوضها می بیند

لیک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت از آن سنین / بی طمع نشنیده ام از خاص ما / من سلامی بی ز ادر و السلم / جز سلام حق و هین از بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو

زد هان ادبی خوش شما / هم بیام خوش شنید هم سلام / وین سلام با فیان بر بوی ان / من همی نوشم بدل خوش تر جان / زان سلام او سلام حق شده / کان اندر و دمان خورد و دست

مرده است آن خوشه زندبرت / زان بود اسر و حشر در دو لب / مردن در ریاضت بد کیست / رنج این در روح آیا بیده کیست / بیشتر او از خروس آن حدیث / کوش بنهاده بدا مر در حدیث

خوش شنید آنها و آن شد بر تفت / بر در موسی کلیم الله رفت / دویدن آن شخص بخدمت موسی چون خبر مرگ خود بشنید / روهمی مالید بر خاک او و سم / که مرا فریاد رس زین ابکلیم

گفت و بفروش خود در و برم / چونکه استا کشته بر جه بر جه / بر مسلمانان زیان آمد از تو / کیسه همیانها را کرد و تو / من در و خشت دیدم زین قضا / که در آینه عیان شد مر ترا

غافل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل / با زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر بزد زر و مال / از من آن ملکه بود دم تا نیز / تا نیز ایم را تو ده حسن الجزا

گفت بر جست از شصت ای پسر / نیست کاید و واپس در / لیک در خوهم ز نیکو داوری / تا که ایمان از زمان با خوری / چونکه ایمان برده با بی زندگی / چونکه با ایمان روی پایندگی

هم در اندم حال بر خواجه بکشت / تا دلش شوریده و وردند طشت / شورش بر کشتی هصه طعا / قی چو بود دارد ای بد خاصا / ساق سیما البدا و بر تب فا

بند موسی شنوی شوخی کنی / خویش را تیغ فولادی زنی / دعا کردن حضرت موسی بخهت سلامتی ایمان مرد / شرم نا بد تیغ را از جان تو / آن تسلیم ای زاد دین تو

موسی آمد در مناجات سحر / کای خدا ایمان ز و میستان مبر / پادشاهی کز او بخشاکه / سهو کرد و خبره رو و غلو / گفتمش از علم نی در خورد تست / دفع بندار بد قوم را و دست

دست بر اژدها انکس زند / که عصا از دستش اژدها کند / تیر غیب از سر دو موجن / که ز کفتن لب تواند دوختن / در خورد دریا نشد جز مر مرغ / فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مر غا نبود / کشته غرقه دست کش او بود / مستجاب شدن دعای موسی / کرد اجابت اندعا را کردگار / رحم فرمودش بعجز و افتقار

گفت بخشید باو ایمان نعیم / ور تو خواهی ای پسر ما زندگیش
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازیم ای پسر ما بهر تو
گفت موسی این جهان مردنست / این جهان آنگه که بجا روشنست
این فنا جا چون جهان بودنست / بازگشت عارف پس سودنست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و ما / سود جان باشد رها از بوالهوس
پس ریاضت بجان سوی شوی / چون سپردی بخدمت خاری
ور ریاضت بدست بی اختیار / سر نبه شکر اندهٔ ای کامیار
چون حقت داد این ریاضت شکر کن / تو نکردی و کشیدت در امر کن
این حکایت شو و عظی شمر / تا نکردی خسته از نقص ضرر
از فضیلت زر که فرزندش عمر کیست بجمعالی نالید
و جواب مذکر ایعوض مجاهده و ریاضت نیست
بیش از شش مه نبود عمر و
تا سیه مه یا چار مه گشتی ساه / ناله کردار زن که افغان ای اله
نه مهم بار است و نه ماهم فرح / نعمتم زو تر رود از من فرح
پس مردان خدا کردی هنر / این شکایت زن از درد ندیر
بیست و زندش چنین در کور و گور / انسی در جان او افتاد نفت
تا شبی نبود او را جنتی / تا بعکس سر خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتها مجمع بالجها
ورنه لاعین رأت چه جای باغ / گفت نو رغبت بزدان چراغ
مثل بود انمثال آن بود / تا بدی بو آنکه او حمر بود
حاصل از دیدار زن سست شد / زان تجلی تضعیف دست شد
دید در قصر نشسته با خوش / این خود انسش آنچنان کیش
بعد از آن گفت کاین نعمت ورست / کو بجا بازی بحر صادق نجا
خدمت بسیاری تا بب کرد / مر ترا بار خوری زین جانب خود
چون تو کاهل بودی اندر آنجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت تا رب تا بصد سال و فرون / اینچنینم ده بزیر از من تو خون
اندر آن باغ و چو آمد پیش پیش / دید آنجا جمله فرزند خویش
گفت از من کرشد از تو گم نشد / بی دو چشم عبکس مردم نشد
تو نکردی صد از بینی دو دید / خون افرون تا رب حاجت رسید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست زادان و مغز اندر دوستش
در ابدیر حمزه رضی الله عنه در حرب بنی زبره
مغز نغزی دارد آخر ادمی / یکدمی از اطلب کز آن دمی
در جوانی حمزه عم مصطفی / با ذیه بیشد همی اندر وغا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزا آمدی
سینه باز و بی زره بیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق رسیدند کانعم رسول / ای شه صف شکن شاه نحول
بی که لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خوانده ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و سخت / پرده های لا ابالی میزدی
لا ابالی وار با تیغ و سنان / میشمادار و کشور و امتحان
تیغ حرمت ندارد پیر را / کی بود تمیز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیر همچو تو / کشته گردد در ابر دست عدو
زین سبب غمخوار کان بحر / بند میدادند او را از عمر
گفت حمزه چونکه بودم مرد جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان
جواب حمزه رضی الله عنه
سوی مردن کس رغبت کی رود / پیش از دردها رهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم ایشهر فانی را زبون
از رو حسن لشکر کاوشا / پر همی بینم نور حق سبا
خیمه در خیمه صفا اندر صفا / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه / امر لا تلقوا بکیرا و بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا اندر مراد او در حطا
الحذر ای مرگ بنیاد ارعوا / العجل العجل بنیاد ارعوا
الصلا ای لطف بنیاد ارعوا / البلا ای قهر بنیاد ارعوا
هر که بوسف دید جان کرد فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر لای ای پر همرنگ او / اینه صافی بین همرنگ رو
پیش زنگی اینه خوش رنگی است / آنکه میرد مرگ اندر رو را
از خود رستی ای بجان هوشدار / زشت روی تست ای رخسار زنگ
جان تو همچون درخت و میوه ات / از نورسته است ارنگوب آمدست
ناخوش و خوش هم ضمیر از خود است / گر بخاری خسته خود کشته
ور حریر و فرزدی خود در شده / لیک نبود فعل همرنگ جزا
هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مرد مردود آن همیماند بکار / کانعرض جوهر است و ناپدار
آن همه سختی و زور است و عرق / وین همه سیم و زر و طبق
گر ز آید ز جانی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گوئی که من آزاده ام / بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو کاهی کرده سنگی در
دانه کشتی دانه کی ماند بر / او زیا کرده جزا صد چو بود
گوید او من زدم کس را بعود
فی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا در خلا
مار کی ماند عصا ای کلیم / درد کی ماند دوای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بفکندی بدانی محض سنی
بار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چون شد این اعجاب تو
هیچ ماند آب این فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی با رکوعی بر دکشت / شد در اعمال جزای او بهشت
چونکه پر دادی دهانش حمد جو / مرغ خب ساختن رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ باد و صوا
چون ز دست شب باشاکر روز / کشت اینجا نظر و نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر و ود
ذوق طاعت کشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سبها آن اثرها آنمانند / کز بدانند خویش جای آن بدان
هر طرف جوی روان میکنی / از صفت جوی بجان میکنی
چون منی تو که در و مان است / نسل تو در امر تو آید چست
میدود در امر تو فرزند تو / که منم جزو تو که کردی کرد
آنصفت در امر بود اینجهان / هم در امر است آنجهان
اندر خانه مر ترا و مان بند / کاندر خانه از صفات ارزند
چون ز امر است اینجا این صفات / پس در امر است آنجا آن جزات
چون ز دست نم بر مظلوم است / اندر خشکی از آن تو هم است
چون خشم آن تو در دل های
مایه نار جهنم آمدی
آتش اینجا چو دم سوز بود / آنچه از وی دم در او زور بود
آن تو قصد مردم می کند / نار کز وی نار در مردم زند
آنجهانی چو ما رو کرد دست / ما رو کردم کشت و میکرد دست
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار در سحر کشت ما
وعده فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب آفتاب جای گداز
کاسمان را منتظر میداشتی / نجم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخ کاین تخم است
کشت این نار نبود جز نبود / نور نا طفا نار نا تحل السکود
گر تو نوری کی خانی بد / آتش بد است و در خاکستر است

ان یکی باری بیمبر را بکف / که منم ربیعها با عین صف
گفت ربیعی که زنی اغرا / شرط کن سه روز خود را خیا
وسپس بو کند ما با خرد / هم بوئیمش بعقل مستفد
دمی اندک اندک آنهما / تا چهل سال کرد مردمها
خالق عیسی بتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
زین تانی زاید اقبال و سرور / این تانی بیضه دولت چو طور
ای تانی عاقل که ماند بین / در بنش لیک اندر نقطه
رکهای جسمها مانند / لیک هر جانی بر بعضی زند
اینچنین پایان ندارد باز / از بلال و از هلال و کار او
جفت او دیدش بکفش و اضطراب / پر بلال کفت بی و اطراب
تاب و چشم بر انوار او / می کواهی داد بر کفتار او
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده ترا
کفت حقش الفراق الحوض حصال / کفت بی الوصال لسان
کفت بجان و دلم و اجرنا / کفت بی جان بی فادوا
اندر الخلقه رب العالمین / نور میتابد چو در حلقه نگین
من چو دم بودم و احبس کرب / رشد اکنون نیل جانم سر و عرب
قصرها خوبرتها را مات / مرده را خانه و مکان کوری
کر بودی تنک این افغان ز حبس / چون دو تا شد هر که روز بیش
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنک آمد بهنگام تناخ
همچو کرمانه که تنیده بود / تنک آن جانت بخسیده شود
تا روان تا بی بکاید دلت / بر چه بود اندر فراخی مرد
هر که دید او مرترا از دور کفت / که در آن صحرا چو لاله بر شکفت
دلیا را خواب ملک اصلان / همچون اصحاب کهف اندر جهان
چکلو که چو چنین اندر رحم / نه مهه کشتم شد نهان
تا چرا دان بزه در صحرای / هین رحم بکشا که کشت بزه
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه و ز نبات
آنچه صاحب دل ببیند حال او / تو ز حال خود نبینی ای عمو
چون زمین برخاست از خورشید / نی شب و نی سایه ماند ای الله
دود بوسنه هم از هم بود / کی ز انتهای منتهم بود

تا بنی تو زدین ایمن مباش / کاتش پنهان تو دیگر ورقا
سوی این غابیان فرو رود / تا ز آب حیوانی کند
همچنانکه وسوسه وحی الست / هر دو معقول اند اما فرق هست
ورندانی اند فکرت زکان / لاجلا به کوی و شتاب و ران

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شرا

که نانی هست از یزدان بقین / هست تعجیل شیطان لعین
با نانی کشت موجود خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
کرچه قادر بود کاندر یکفس / از عدم تا زان کند بیجاه کس
این نانی از پی تعلیم است / که طلب هست تا بدیب سکت
زین نانی زاید اقبال و سرور / باش تا اعضای تو چون بیضها
ذانه ای بدانه سیب سبز / کرچه ماند فرقها دان ای عزیز
خلق در بازار یکسان میروند / این یکی در ذوق و دیگر در دمند

وفات یافتن بلال رضی الله عنه تا بشادی و حزن

تا کنون اندر حرب بودم بر پست / تو چه دانی امرک چه غیب و جست
می کواهی داد بر کفتار او / هر سیه دل می سپید دیدی را
چون بغیر مردم دیده بدان / پس بغیر او که در رنکش دید
کفت جفت است عیب مرد / از تبار و خویش غایب میشوی
کفت بی الوصال لسان / کفت بی جان بی فادوا
کفت ترک کاینیم ما / کفت اندر خلوت خاص خدا
کفت اندر مه نکر منکر بمیغ / کرد ویران تا کند معمور
من چو دم بودم و احبس کرب / رشد اکنون نیل جانم سر و عرب

حکمت گوهر ارشد آن بدن بسبب تحریک

انبیا را تنک آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
در زمان خواب چون آزاد شد / زامکان بنکر که چون جان شاد شد

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنک

و تشبیه خواب بموت که خلاص از تنکی است

در بیابان فراخی میروی / آن فراخی بیابان تنک کشت
اوندانند که تو همچون طالبان / از برون در کلشنی جان در فغان
خواب بیند و انجا خوابی / در عدم در میروند باب
من درین زندان نمیان آذر / تا در طبع زد در مرا چون
در دزه کر رنج این شود / بر چنین اشکین زندان بود
هر یکی از درد عبر غافلند / جز کسانی که نبیه و عاقلند
انچه بیند در جنین اهل دل / کی بینی در خوابی از خود حمل

تا بدانکه بر همه غفلت تا بر یکی و کاهلست از حب

وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط

چونکه داری از آتش زرین / لیک ضد و جواب و رو غند
رخها را بیند ای امیر / غبن ناید بر تو و بر خوان تو
همچو نجاست و ذرا هم مبرد / بوکند و از اخوردای مقتنی
صد زمین و چرخ آورد بر دون / بی توقف جهاند بی مرد
نی بحر کردد نه کند میشود / خنده او که به فخر بر جمله تنک
بیضه کیجنک ادوست / میوه ها هر لب تو نوع دکر
نیم در خسران و نیمی خسرو / زان تنک آمد آن جان و کلیل
چون بلال از ضعف همچون هلال / زان تنک آمد آن در روی بلال
نرکس و کلبرک و لاله می شکفت / مردم دیده بود میراث ماه
در صفا مردم دیده بلند / از غریبی میرود سوی وطن
کر نظر بالا کنی نی سوی پست / کر دویران تا کند معمور
قوم انبه بود و خانه مختصر / شاه کشتم ضربا بدیهی
ظاهر بر زفت و معنی تنک / مرد کار از این جهان بیمو تو
روح از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس جست
خنده او که به فخر بر جمله تنک / زان تنک آمد آن جان و کلیل
از زمین تا شد نه از خورشید / هر کجا سایه است باشد
جان ز خفت جمله در بند / هر کرانی و کیل خود از تنک

روی سرخ از کبر خون بودها / روی زرد از جنبش صفرا بود
روی سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو دهم بود
در حقیقت خالق آثار او / لیک جز علت نبیند اهل بو
مغز که از پوستها آواره است / از طبیب و علت و رنجاور است
چون دویم بار آدمیزاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی باشد دین او / علت آخر بدارد کین او
میرود چون آفتاب اندر آسمان / با عروسی صید و صفوت بر سنان
بلکه بیرون از افق و زجرها / بیمکان باشد چو روح و وهمها
بل عموماً چو سایه ای عمو / می فتد از هر طرف پای او
بحثها هر که باشد نص شناس / اندر اصوات نیندیشد قیاس
تشبیه کردن نص مطلق که مقید بود با قیاس
چون نباید نص اندر صوتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی بحر این
عقل از جان کشت ناید ادراک / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل ناپیری کند / زان از آن عقل تدبیری کند
نوح را ار صد متی زد بر نورد / کو بود کشتی و کو طوفان نوح
عقل از روح ار بیند ادو بیل / نور خود از قرص روز دور نیل
زان بقرب سالکی خورشید شد / که ز نور شمس قرص فلک شد
زانکه این نور که اندر ساقلب است / نیست دایم روز و او افلاک است
وانکه اندر قرص دارد بازجا / غرفه از بحر باشد دائما
نی بحار ذره رندی خود غروب / وارهید او از فراز سرکوب
آنچنین کز اصل از افلاک بود / نامبدل کشت کز خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاع جاودان
کز زند بر خاک دایم نور خود / آنچنان سوزد که ناید در شمر
دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پر فنند / اندرین یم ماهیها می کنند
مکر شان کز خلق آشیدا کند / هم ز دریا ناسه شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پر فنند / مار را از سحر ماهی می کنند
کز تو ماری شو قرین ماهیان / تا شوی چون ماهیان در یم روان
ماهیان قعر دریای جلال / بحر شان آموخته سحر حلال
بس محال از باب ایشان حال شد / بحر انجا ژرف و نیکوفال شد
زهر انجا ژرف و شکر شد همین / سنگ انجا ژرف و شد در ثمین
خاک زر سنگ گوهر ای پسر / می نبیند جز بر خشم بشر
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد زین ناتمام
ادب المستمعین و المرید عند فیض الحکمة من لسان الشیخ
رملولان این مگر زر کردن است / نزد من عمر مگر زر بردن است
شمع از برق مگر زر شود / خاک از آب مگر زر شود
گر هزاران طالب یک ملو / از رسالت باز میمانند سو
این رسولان ضمیر راز گو / مستمع خواهند این فیل خو
نحوی دارند کبری جوشهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا که ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند امانت با تو / تا نباشی بیشتر اکم دو تو
مرادشان کی همی آید پسند / کامدایشان از بون بلند
بی کدایانند کز هر حد مستی / از تو دارند ای مزور مستی
لیک با بی رغبتیهای ضمیر / صد فرشته سلطان بیشان و امیر
اسب خود را ار رسول آسمان / در رملولان منگر و اندر جهان
فرج آن ترکی که استبره نهد / اسب اندر خندق آتش جهد
که کند اهل اوج آسمان / که کند اهل اوج آسمان
چشم را از غبر و غبر دو جنه / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی ار او عیبی کند / آن اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی رو بدار عهد / چون ببیند کرمی صاحب قدم
اسب داند بوی و بانگ شیر را / گرچه حیوانست لاتأدیر را
شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش و حذر کردن
بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشان نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزد اجر
وخیانت و بطالت نکرد دشمن کسی بود که از او
از همه محروم تر خفاش بود / کو عدوی آفتاب فاش بود
نی تواند در مصاف رخم خورد / نی بغرب تا ندش مهجور کرد
حذر کردن و گریختن هر که بجهت او ممکن نباشد
آنکه انجو شید از احسان و جود / بر ندارد از قهرش تا ز بود
آفتابی که بگرداند فضا / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاش کجا مانع شود
دشمن ار گیری محل خویش کرد / تا بود ممکن که گردانی آسیر
قطره با قلزم چو استبره کند / البته است و ترش خوری کند
حیلت و از سبالش نگذرد / چبره حجره فرجوش زد
با عدو آفتاب این بدعتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز روش / می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدو او نه خصم خویش / چه غم آن را که تو هر سرکش
ابجب از سوزش او کم شود / یا ز درد و غصه اندر هم شود
رحمتی بی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوط باشد غصه با / رحمت جو از غم و غصه با
رحمت بیچون چنین دان ای پسر / نایداند و هم از وی جز اثر
ظاهرست آثار مشوه رحمتش / لیک که داند جز او ماهیتش
فرق میان دانستن هر چیز را بمثال و تقلید
هیچ ماهیات او صاف کمال / کس نداند جز با آثار و مثال
طفل ماهیت نداند طعمها / جز که گوید هست چون حلوا
وداشتن ماهیت آنرا از روی حقیقت
طفل را شور و طعمی دان خبر / جز که گوید هست چون خوبی دگر
کی بود ماهیت ذوق و جماع / مثل ماهیات حلوا اجتماع
لیک نسبت کرد از روی خوی / با تو نقاش که تو کودک روی
نداند کودک از ادراک مثال / کرنداند ماهیت را عبر حال
پس اگر گوئی بدانم زور نیست / ور بگوئی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نور روح / از رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کان قمر / باشد از خورشید و مه مشهور تر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه اش گویند از ماضی فصیح
راستگو دانند از روی و صفت / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی چه دانم نوح را / همچو وی دانند او را ای فتی
لیک نی کو داند اسرافیل را / بشه کی داند اسرافیل را
اینچنین هم راست از روی بیان / که بماهیت ندانیش بیان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حال عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات سر سر / پیش چشم کاملان باشد عیان
دور تر از وهم و استیصال کو / در وجود از سر حق و ذات او
چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و صفی خبیث کان ماندها
عقل نجی گوید او دور و دور / بی تأویلی محالی کم شو
قطب گوید هر ترا کای سست حال / انچه موقوف حال تست بدیحال
واقعاتی که کنون بر کود / نی که اول هم محالت سیمود
چون هاشید زده زندان اگر / شه را بر خود مکن حبس آن
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا

سهل گیرش تا کرد در مشکلات / وز نه شد سکر چو زهر قاتلات
سوی نحو چون نازی بو الحسن / کاینجا نحو یاران ندارد جا من
نسبت اثبات با نفی ز نحست / کز بیانش میکنی بر کو درست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات بکسر از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی زان خبر اثباتش روا / چون جهت شد مختلف نسبت روا
تا مرتبت ذرمیت از نسبت / نفی اثباتست هر دو مثبت
آن فلک که بر دست تو بود / تو نفکندی که خوف تو بود
زو دادم زاده را جدی بود / مثبت حال آنکه لشکر دی بود
مثبت نسبت و آن فلک در ما / زید و نسبت نفی و اثبات روا
بعرفون الانبیا اضداد هم / مثل ما لا یشبه اولاد هم
مجو فرزند خود دانند آن / منکران با صد دلیل و صد بیان
لیک از رشک و حسد دن هاکند / خویش را بر ندانم میزند
پس چو بعرفکف چو جای دگر / کف لا بعرفهم عبر قدر
انهم تحت قبابی کامنون / چرکه بر دانشان اندازه دون
هم بنسب کیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

مسئله فنا و بقای ادیب و درویش کامل

زین نسب با آمد در خبر / کان نسب باشد انجان معتبر
گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از رویی فنا از ذاتی / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات و ما تو کی / بر نهی بنه بسوزاند شرر
نیست باشد در دو مدهد کوفیه / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد مهد کوفیه / چون در افکندی و در وکت حل
نیست باشد طعم خل چون مجتنی / هست توفیه و چون مکتنی
پس سزا هوی بیهوش شد / هستیش در هست او روشن شد
این قیاس ناصحان کاردت / جوش عشق آنه از زر آید
نص عاشق بی ادب بر مجتهد / خویش را در کفه شه بی نهد
بی ادب نیست رو کن در جهان / با ادب نیست کن در نهان
هم بنسبت دان و فانی مجتنب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد ظاهر بنگری / که بود دعوی عشق بنگری
چون بباطن بنگری دعوی کجا / او ودعوی بین آن سلطان فنا
نیست فاعل بیک عاطل بود / لیک فاعل بیک عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلا / ورنه او مفعول و موثر فاعلا
فصه و کیل صد جهان که متهم شد از بجا بر گرد
فاعلی چه کو جهان مقهور شد / فاعلیها جمله از و دور شد
در بخار آید صد جهان / متهم شد کت صد بین نهان
از همه جان را بر عشق کرد بیا کرفه انجام را حجت کرد
مدت ده سال بر گردان یک / که خراسان که نهیشان کاه
از پس ده سال او از آسیا / گفت ثاب و قتم زین پس نما
صبر کی داند خلاف ما نشا
از فراق این خاکها شوره بود / آب رد و کنده و بهره شود
بادیجان فراوخم کرد دو با / آتش خاکستری کرد دهبا
باغ چون جنت شود از امر من / زرد در آن کها اندر من
عقل در آن از فراق دوستان / همچو تیر اندر زبان بسته کمان
دوزخ از وقت جنان شوران شد / تیر از وقت جنان لرزان شد
گر بگویم از فراق چون شد / تا قیامت یک بود هزار صد
پس شرح سوزان کم زن بفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هرچه از وشاد کشتی در جهان / از فراق او بیندیش از زمان
وانچه کشتی تا بر کن شاد شد / آخر از وی جست و همچو باد شد
از تو هم بجهد تو بر و دل منه / پس از آنکو بجهد از تو بجه

پیدا شدن روح القدس بر مریم علیها السلام بصورت آدمی در هنگام غسل و پناه بردن او بخضعا

همچو مریم گوی پس از صورت ملک / نفس را که العوذ بالرحمن بنک
دیدم صورت بر جانفزا / جانفزایی در ربایی در خلا
پس و بر رست از دو روی من / چون مه خورشید از روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / انجنان کز شرق روید آفتاب
زن بر اعضای مریم او فتاد / که برهنه بود و نرسید از فتاد
صورتی که یوسف از دیدی عیان / دست از حسرت بدیدی چون زنان
همچو گل پیش رشید او در گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گفت مریم بخود و بیخویش و / گفت مجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرد بودن زان / در هزیمت سخت در سوی غیب
چون جهان را دید ملکی سر / حارمانه کرد از آنحضرت حصا
تا پناه مرد حصنی باشدش / از پناه خود حصاری بدهدش
بوزنکه نزدیک آن در کشید / چون بدید انفرها عقل سوز
که از و بیند جگرها پر دود
شاه و لشکر حلقه در گوش شده / خسروان عقل بیهوش شده
صد هزاران سال مملوکش رق / صد هزاران بند داده بدق
زهره بی مرز زهره را نادم زند / عقل کلش گر بیند کم زند
من چگویم چون مرا بر دوخت / دمکهم را دمکه او سوخت
دور از آنشه باطل ما عتر وا / خود نباشد آفتابی را دلیل
عنبر نور آفتاب مستطیل
سایه کو دنا دلیل او بود / این بسی که ذلیل او بود
این خلاف ز دلالت صادق / جمله ادراکات پر اوصاف
جمله ادراکات بحر طاهی / او سوا باد پایان چون حدیث
گر ز دکن نیاید گرد شه / ور گریزد و بگیرد پیش
جمله ادراکات از آرام / وقت تسلیم است و قت جانی
از نکی و همچو جو بادی سپرد / وان یکی چون تیغ مغفر میدرد
واندکر چون کشتی با بادبان / واندکر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینماید نشان و / جمله حمله مینماید انطو
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغد اسوهر و ویران روند
منظر جنبی بهم بگیرد باز / تا که پیدا آید انصیدنیا
چون نماند دیر کوبند از ملا / ابعجب رصید او با خیال
مصلحت آنست تا یک عاصی / صوتی کیرند زود از راجی
گر بودی سبعه خلفان را / خویش را سوختی از اهیزا
شب بدید آمد چو کنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یکیا
چونکه قبضی آید آن را هو / آن صلاح تست ای دل شو
زانکه در حرمی از آن بسط و گشا / خرج را دخلی بباید اعتدا
گر همه زه فصل تابستان بدی / سوز خورشید در تابستان بدی
سبزش را سوختی از بیخ و بن / که در زمانه نکشتی آن کهن
کز پس دولت اندی شعف / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در روی بهین / تازه باش و چین مفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان زین / غم جگر را باشد شادی ز شیر
چشم کودک همچو خرد در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می بیند علف / وین ز مضاد آخرش بیند تلف
این علف تلخ آن کان مضاد / بهر تخم ما از روی نهاد
زود حکمت خود علف کاخدا / بعوض بنهاد و از محض عطا
فهم نان کردی حکمت بر همی / چونکه حق گفت کلوا من رزقه
رزق حکمت به بود در زمرت / کان کلوا کبرت نکردند دعا

ایدهان تنی دهانی باشد / کو خورنده لقمهای از شد
کز شیر درون او ابری / در طعام او بی نعمت خوری
ترک جوشی کرده ام من نیم جا / از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه گوید شرح این / ای حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه غافل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غم است / این فرح زخم است و انعم مرهم است

غم چو بینی در کارش کش بعشق / از سر ریو نظر کن در دشق
غافل از انگوری بینند همی / عاشق از معدوشی بینند همی
جنگ بنگر دند حمالان زر / تو مکن تا من کنم حمل خویش

زانکه در آن رنج بیند سود / حمل را هر یک دیگر میبرد
مرد حق کو مرد آن بیمایه کو / ان هدکنجیت در دوان تو
کنج زری که چو خیبر زر بلد / با توانا شد آن نماند مرد دل

پس پس آن جنازه آمد زود / مونس کور و غریبی میشود
بهر رو نمرک اینم مرد با / ناشوی با عشق مدهوشان
صبر می بیند زبرده اجتهاد / روی چون گلنار و رو لعل مراد

غم جوابیه است پس مجتهد / کاندر آن صید میشمارد وی صید
بعد صید رنج از صید دگر / رود هد یعنی کشاد و کرو
اینه وصف پنجه دست بین / بعد قبض بسط اید یقین

پنجه را کر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
کفر روح القدس مریم علیها السلام مر کرکه
زید وصف کار و ملک منظم / چون بزرع اید حال او مهم

چونکه مریم مضطر شد بدان / همچنانکه بر زمین زمان
مر رسول چشم از مر حیدر مفرما و مبر هنر
بانگ بر وی زد نمود از کرم / کیا مبین خصم از من مر

از سر افراز از عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان دم در مکش
این مکلف ذاله نور پاک / از لبش میشد بپای بیمناک
از وجودم میگریزی در عدم / در عدم من شاهم صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیست / یکسواره نفس من پیش نیست
مریما بنگر که نفسی متکلم / هم صلاله هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که بنگریی آنو هست

جز خیالی عارضی باطلی / که بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / می نگردد کرد روزم هیچ شب
هین مگو لاحول عمر از زاده / من ز لاحول ابتر و افتاده

مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی جویی پناه از من بحق / من نگارنده پناهم در سبق
ان پناهم من که مخلصهاست بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

افتی بود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پندارید همی / شادی نام نهادی غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما / تو کریزانی از وی بی وفا

اینچنین خالی که قد یار ماست / چونکه ما دزدیم خالش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف یار ماست / چونکه بیعقلیم آن بحر ماست
اینچنین لطفی چو نیل میرود / چونکه فرعونیم ربا خود شود

خون همی گوید من ام صین مرز / بوسم کرد از توام ای تیز تیز
تو همی بینی که یار بردبار / چونکه با او صد سوی کرد چوبا
لحم و شحم و دیگر نشد / بر قرار اولست آن ناکه بد

شمع مریم را بهل افروخته / رجعت بقصه وکیل صدر جهان و عزم کردن او کرد دوباره رجوع کند بسوی بخارا
که بخارا میرود آنو خته

سخت بی صبر و در آتش در آب / روسوی صدر جهان کرد آن بار / این بخارا منبع دانش بود / پس بخارا بیت کانش بود
تا بخاری در بخارا اندری / پیش شیخی در بخارا اندری

جز بخاری در بخارای دلش / راه ندهد جز دمید مشکلش / انجلا از آنکه دلت تنگ / وای آنکس را که بردی در فنه
فرقت صد جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت رخیزم همانجا و رو / کاو ز کشتم کرده بگرو / وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم بیست جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته مرده بیست ابهر / به که شاه زندگان جای دگر / از مود صدر جهان را پیش / بنوشیرین می نبیم کار خویش
غرلی یا منتی بحر النشور / ابری یا ماضی ثم السرور

البلی یا ارض دمعی مدکا / ابشری یا نفس وردا قد صفا / عدت یا عید النار جا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران و ز کشتم و دع / سوی آن صدر که بیرون مطاع

دمبدا از سوی یاران میشو / هر چه بادا باد آنجا میرو / گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند
مسکن ما است و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت بدی بدین شهرها / پرسیدن معشوق از عاشق که کدام شهر بهتر است
پس کدامین شهر از آنها خوش است / گفت آن شهری که در وی دلبر است

هر کجا باشد شه ما را سرا / هست صحرا و ربود شم الخطا / هر کجا یوسف رخی باشد ما / جنت آن و ربود در صحرا
تا بود دوزخ جنت آنجا بفزا / تا بود زندان گلشن آید ما

شد جهنم با نور رضوان نعیم / بنوشد بجان و گل را جحیم / هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که ترا با ما سر و سودا بود

بر در از است اینجا و آنجا / عاشق صد جهان شد بیقرار / منع کردن دوستان او را از رفتن بخارا
گفت ورا ناصحی کای بیخبر / عاقبت اندیش اگر داری خبر

در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوز اخویش را / چون بخارا میروی دیوانه / لاتوز بخبر و زندان خانه
او ز تو آهن همی خاید بخشم / او همی جوید ترا با بیست چشم

میکند او نیز از بهر تو کار / او سلک محتاج تو آنجا آرد / چون هدیه و خدایت داد / سوی زندان میروی چون فرد
بر تو کرده کون موکل امدی / عقل با بینی کرا بیان کم زدی

چون موکل نیست بر هیچکس / از چه کشته بر تو پیش و پس / عشق پنهان کرده بود او را / انموکل را نمیدیدان ندید
هر موکل را موکل مختفی است / ورنه او در سلک صنعی جیست

خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر غوانی و سبه زو پیش است / هر که بینی در زیانی میرود / زین غوانان پنهان افغان
گرچه تنها با غوانی میرود / زان ندیدی انموکل را تو کو

کز زو واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطان زدی / رنجی بر سر پیش شاه خا / تا الامان دیدی ز دو سهمناک
میزدی چون زانی کم زمور / چون کل الوشد کرانها کند

غره کشتی زید و غین را / بر سبک اردره بالا کند / جهد کن تا کل الوده مکن / لیک کوشت کی شد بدم کهن
گفت ای ناصح خمش کن چند / جواب مرد عاشق عاذل را و تهدید کند کار اکه مرا از جا بر نیز از رو بخویش خویش مبا شیم
پند کم ده زانکه دل سخت شد

تخت شد بندین از بند تو / عشق را خاک نشاد انیمند تو
هر طرف که عشق می افزود درد / بوحنیفه وصفی شادرسی بکرد
تو مگر تهدید از کشتن کنی / نشنه دارم بخون خویشتن
عاشقان را مرگ ما بی مرد نیست / مردن عشاق چو بکنوع نیست
او دو صد جان دارد از نور صدی / واند و صد اسکندر مردم فدا
هر کی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان غیر امثالها
گر برد جون من آن دوست رو / پای کوبان جان را فشان بر او
ار مودم مرا لیس من در زندگیست / چون هم زندگی پاینده کیست
اقتلونی قتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا اسیر الخد یا روح البقا / احیدب روحی وجدلی باللقا
لی حبیب حبه کیتوی الحیا / لو تیاممتی علی عینی شا
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است / عشق را جو صد زبان دیگر است
بوی اندر لبر جو زان میشود / این زبانها جمله جز امیشود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بر / کو چو عیار از کند دارد دس
گرچه آن عاشق بخار امیرود / بی بدرس بی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر درس سخنشان روی اوست
خاشند بغوره کار ایشان / میرود تا عرش تخت یار ایشان
درس ایشان اسوب و سور و غلغله / نی زبان است و باب سلسله
سلسله انیو جعد مشکبار / مسئله دور است اما دور یار
مسئله کین از بهر سدگی را / کو نگنجد گنج خود در کیسها
کردم خلع و مبارا میرود / بدمبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر عرض ماهیتی
در بخارا در هنر عالی بغی / چون بخوار و رهی زان داغ
از بخاری غصه دانش بداشت / چشم بر خورشید بینش مکاشت
هر که در خلوت ببیند نافه را / او ز دانش نجوید سنگا
با جمال جان چو شد همکار / باشد ز اخبار و دانش ما
دید بر دانش بود غالب فرا / زین همی دنیا بجز بد عامه را
کان جهان را نقد بی بنده فاش / وانجهان را نسیه میدانند لاش
بار دو سوی حدیث انجوان / کز غم صد جهان شد ناتوان
رو نهاد آن عاشق خوبان بر / دل طپان سوی بخارا کرد سر

رو نهادن عاشق لاابالی بخارا و گفتن که از بیشتر صبر نتوانم کرد اگر همه جا زر در بر کار بدهم

دل بلیل موبش و همچون حریر / ابر چشمش چون و چون اکسیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / منفذ از خندق و چون گل سان
در سمرقند اتا لبس / از بخارا یافت آن شد مندس
ای بخارا عقل افزا بوده / لیک از من عقل دیر بوده
بدر میجویم از انم چون هلال / صد میجویم درین صف نعال
چون سواد از بخارا دید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و در / عقل او پرید در بستان زار
بر سر رو بر کلاب افتان شد / در کلاب عشق او غافل بدند
او کلستانها بی دیده بود / عارف عشق نخود بیره بود
نو فسرده در خواندیم / با سکر مقرون نه گرچه بی
رخت عقلت او هست و عاقلی / در جنون لم بر و ها عاقلی
اینچنین با یان ندارد بیزان / تا رود سوی بخارا آن جوان
اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دزد و ستان او را بر تهدید شدن در بخارا

همچو آهنی که پرد بر آسمان / مه کارش کرد و گوید که
هر که دیدن در بخارا گفت خیر / پیش ارشد شد متین گر
که ترا میجوید آن شه خشمگین / که کند از جان او ده ساله کین
الله الله در میاد در خون / نکیه کم کن بر دم افسون
تخته صید جهان بودی دا / معتمد بودی مهند و ستا
هم مشیر بود و هم محرم / کشتی از بهر کاهی میتنم
عذر کردی و زلا بکر بخی / رسته بودی باز چون و بخی
از بلا بکر بخی با صد حیل / ایلهی ورد ایجا ما اجل
ایکه عقلت عطارد کین / عقل و عاقل را احمق کند
بحر خرگوشی که باشد شیر جو / زرکی و عقل و دانا ثبت کو
هست صد حیل و نوهای قضا / کف اذا جاء القضا صار القضا
صدره و مخلص بود از جب و دست / از قضا بنشو که از دهاست
کف من مستسقیم ام کند / جواب عاشق عاذل را و تهدید کنندگان را که من مستسقیم و مستسقی از آب پرهیز نتواند کرد
گرچه میدانم که هم ام کند
هیچ مستسقی نگردد زاب / ور دو صد بار بر کند ماه و آب
گر را ماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من صد خواک کم
گویم آنکه که بر سند از طوان / کاشکی بحر مرا بودی درون
خیل ایکم گوید از موج / ور بمیرم کم مستطاب
من بهر جا که بینم آب جو / رشکم آید که بدم بر جای او
دست و صحرا و شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو کل
گر برد خوبم آن روح الامین / جرعه جرعه خوردم همچون مین
چون زمین چون چنین خوردم / تا که عاشق کشتم اینکار را
شب همی جوشم از این صبح دل / روز تا شب خون خورم تا شد پدید
من نمیدانم که مکر ایکنم / از مراد خشم و بکر بخشم
کو از آن جان مشم خوش / عید و ما نیست عاشق و بس
کاو اگر خشد کر چرخ خورد / بهر عید ذبح خود میبرد
کاو موسی آن مرا جان داد / جزو جزوم خیر هر زاده
کاو موسی بود قربان کشته / کمترین جزوش جان کشته
بر جهد آن کشته اسپش جا / در خطاب اضربوا بعضها
یا کرامی ادخلوا هذا البقر / این ادم خیر ارواح النظر
از جمادی مردم نامی شدم / ور نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک بال و پر
ور ملک هم باید جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم کانا الیه راجعون
مرد آن کان اتفاق امت است / کاب حیوانی از آن ظلمت در
همچو نیلوفر برو ز بر طرف جو / همچو مستسقی حریص آب جو
مر ترا و آب و جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب
افسرده عاشق تکین نمد / کو ز نیم جان جانان میرسد
سوی تیغ عشقش ای تنگ زمان / صد هزاران جان بکردستک زان
جوی دیدی کو نه اندر جوی / آب کو زو جوی و آب جوشو
آب کو زو جوی و آب جوشو / محو گردد در وی و جو شو
وصف وفا شد دانش نقا / زین سپس نی کم شود نی بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر را آنکه از و بگریختم
هم چو کوی سجده کن بر روی سر / جانب نصد شد با جیم
بارح جون عفر او اشاک زن / رفت آن بیسوی صد جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق و سرمست او
جمله خلقان منتظر در هوا / کش بود دیار او زد و دا

این نماید که زمان بخت را / همچو پروانه شرر را نور دید
احمقانه در فنا از جان بدید / لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
روش اندر روش اندر روش نیست

قصهٔ مسجد مهمان‌کش

وبعکس شمعها آتش است / همه باید آن و جمله خوش است
یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کجا شهری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزند شک آب نیم
هر که در وی بیخبر چون کور و کر / صبحدم چون خر در آرد رو در
خوش بود اینک از این آگاه کن / صبح آمد خوار را کوتاه کن
هر کسی گفتی که بر ما تند شد / اندر آن مهمان‌کشان ما کند
اندر گفتی که سحر است و طلسم / که رصد بسته است بهر جان و جسم
اندر گفتی که بر نفس فاش / بر درش کای مهمان اینجا بباش
شب اینجا اگر جان باید / ورنه مرگ اینجا کمین بگشاید
واندر گفتی که قفلی بر نهید / غافلی کاید شمارهٔ کم دهید

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان‌کش

تا یکی مهمان درآمد در شب / که شنیده بود آن قصهٔ عجب
از برای آزمون می‌آمد / زانکه نی مردانه جانبازی بود
گفت کبرم سر و اشکنه / رفته کبر از گنج در ویرانه
صورت کور و کر من گشتم / نفس کم باید چو من باطلم
چون نفس بود از لطف خدا / نفخ حق باشد نای جان جدا
تا نیفتد بانگ نفخش اندر طرف / تا رهد آنکو هزار نیکین صدف
چون نموا الموت کفت ایصادم / صادم جان را برافشانم بر زمین
قوم گفتند که هین اینجا مخسب / تا نگوید جانت اینجا همچو کسب

ملامت اهل مسجد آن درویش غریب را

که غریبی و نمدانی تو حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد وبال
اتفاقی نیست اینجا بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب هی
هر که این مسجد شبی مسکن کند / همچو ما اهل اندر اینجا بند
از یکی تا پانصد اندر دیده / بی‌تقلید از کسی نشنیده
گفت الدین النصیحة از رسول / آن نصیحت در لغت صدق و قبول
آن نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خائنی نبود پستی
بی‌خیانت این نصیحت از وداد / همچنان است مکر از عقل داد

جواب عاشق با اصحاب و ملامتگران

گفت وای اصحاب من بی‌بند / از جهان زندگی سر آمد
مبتلم بی‌زخم تا ساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
مبتلی ام زخم جو و زخم خوا / عافیت کجوی از مبتلا را
مبتلی ام لا ابالی مرد جو / مبتلی کو بو خور و برد جو
مبتلی بی‌کو بکف بول او / مبتلی جستی کرین پل بگذرد
آن نه کور هر دکانی می‌زند / بل جهد از کون و بر کانی زند
مرگ شیرین کن تعلم زین مرا / چون قفص شیرین بدی مرغ را
آن قفص که هست عین باغ زر / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
چون مرغان زیر و زبر کرد قفص / خوش همی خواند از دی قصص
مرغ را اندر قفص آن سر زدا / بی‌خور و خواب و صبر و وا
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جا چنین بر و بود / از قفص در کشاید چون بود
بی‌خیال مرغ قفص کرد اندها / گرد بر گردش گرفته کربکا
کی بود او را در آن خوف و حزن / از دی و از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کرین ناخوش حصر / صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس بر آنچه از بود که اهل مسجد را بر آن بود

و سبب توبه کردن آن مسجد را از آن بار بر کار آید

آنچنانکه گفت جالینوس را / از هوای آنچنان و آن مرا
راضیم گر من بمانم بیم جان / که ز فرج آسای بینم جهان
گر به می‌بیند بگردی خوفناک / مرغ این کشته بود از ما
یا عدم دیده اغبر آنچنان / در عدم نادیده و خیر نهان
چون چنین کس بیند بیرون گر / میگریزد او سپس سوی بنگر
لطف و دین سو مصدر میکند / او مقر در پس ما در می‌کند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ایجب دیگر بینیم این مقام
یا دری بود در این شهر و جهم / تا نظاره کردمی اندر جهم
تا چو جیم سوی را هم بدی / که زبیرون آن جهم دیدی
این چنین هم غافلست از غافلی / همچو جالینوس و ناعجری
او نداند کان طوبانی که هست / این ندارد عالم بیرون بست
آنچنانکه جا عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب داند در قفص کر یافته / آن ملخ و عرصه دریافته
جانهای انبیا بیند با / زین قفص در وقت نقلان و فرا
بس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس بهتر جالینوس هست / بس جوانم بهتر جالینوس
این جوانکس آمد کاین یکست / که نبود سنش دلی با نور جفت
مرغ جانش موش سوراخ جو / چون شنید از کرنکان اعز جو
زان سبب جانش ملول دید فرا / اندرین سوراخ دنیا موش را
هم درین سوراخ بنا کی کرفت / در خور سوراخ ادا نا کی کرفت
بشهانی که مر او را در برید / اندرین سوراخ کاراید از برید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت از طبع عنقا دانی / از لعابی خیمه کی فرا بنی
گربه کرده خیل خواند قفص / بام جنگ در دسر سام و مغص
حصبه و تیفوس و مالیخولیا / سکته و سیل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض جنگال او / میرند مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدوند بهر دوا / مرگ چون قاضی و بخوری کوا
چون پیاده قاضی آید از کوا / که همی خواند ترا ای حکم کا
مهلتی خواهی تو از وی در زمان / گر بدیرد شد گرنه گفت خیر
جستن مهلت و او چاره‌ها / که زنی بر حرف تن پاره‌ها
عاقبت آید بصاحب خصم را / چند باشد مهلت آخر سزا
عذر خواهد از شه بجو آی رسد / پس از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت اندازد کی / بر کند زان نور دیگر کی
میگریزد از گواه و مقصد / کان گواه و قاضی همی‌خواند
ناگهان گیرند او را خورد و را / گرگشان تا پیش قاضی شرمسا

ترسانیدن اهل مسجد مهمان را از خفتن در آن مسجد که هر که آنجا خفت بامدادش مرده یافتند

زین کند کن جانب آن شخص را / کو بمسجد آمد از شب مهمان
قوم گفتند مکن خلاف ما / تا نگردد جامه جانت سیاه
آن دو را سان نماید بیگر / که باخر تخت اندر رهگذر
پس کسا کاو تخت خود را از تخت / وقت صبح آید دست و پا و رخت
بیشتر از واقعه سان بود / در دل مردم خیال سان بود
چون در آید اندرون کار را / از ما کرد در آنکس کار را
چون نه سیر هین سه تو پای بیش / کان اجل کرگ است جان میش
ور ز ابدالی و موشت سیر شد / ایمن آکه کرگ تو سر زیر شد
کیست بدال آنکه او مسدود شود / حرص از تبدیل بر داخل شود
لیک هستی شیر گیری و زکان / شیر بنداری تو خود را صیدران
گفت خود اهل نفاق باشید / با شهم ما بینهم باشید
در میان حمله کرد مردانه / در غرا چون عورتان خانه
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا تجالسه یا فتی قبل الحروب

وقت لاف جنگ ساز کنند / وقت جوش جنگ چون کف زنند
وقت کر و غرو شمشیر زنا / وقت بد دل و جنگ جو
پس بلی سوزن همی شد جنگ او

من عجب دارم ز جویای صفا / کو نمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون زد عوی جفا دید لو / چون گواهت دعوی شد
چون گواهت هدیه بیقا مرخ
بوسه ده بر ما تا با بی تو کنج

از جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو
برنمد چوبی که از امر دزد / برنمد از زد بر کرد
گر زند مر اسب را از کنه کش
از زد بر اسب و زد بر سکنگر

تا ز سگ او را هدش بی شود / شیر را از زندان کی باشی شود
ان یکی مرد یتیمی را بقهر / قند و آن لب نمودی جوهر
دید مرد انجانش زار زار
امد بکرفت و دش در کنار

کف چندان ای یتیم ای زاده ای / می نرسیدی ز قهر ای زاده
کفت او را کی دم انجا و دست / من زبان دیوی دم که اندر
مادر او کو بدر امرک تو با
مرک انجا خواهد مرک فنا

انکه وهی کرد بر بخند / ابر دی و ابر مردان بخند
غازیانشان رو غاوند / تا چنین خیر و بخت ماند
لاف غره زار خار اکم شو
با چنین هادر صف هیجا

زانکه زادو کم خبا لاکفت حق / کز رفوست کردان و دق
که کرایشان با شما همره شوند / غازیان بمغز همچون کرشوند
خونشین را با شما هم صف کند
پس کریزید و دل صف بنکند

پس سپاهی اندکی بی این بهر / به که با اهل نفاق اندر جهر
مست دام که خوب بخته / به ز بسیار سلح امیخته
تلخ و شیرین بصورت یک شوند
نفس از ان افتاد که همدل بند

کبر ترسان دل بود کو از کمان / میزند در شک حال ان جهان
میرود در ترک اندر نمی
کام ترسان میرود اعمی دلی
چون بداند ره سا چون رود
باز دد ها و دل پر خون شود

هر که کو بدهای انبوه است / او کند از بیم انجا وقف و دست
ور بداند ره دل پر هوش او / کی دود هر جای و هر دو کوش
پس سوی همراه ان استر دلان
زانکه وقت بیم ضیقند اهل ان

پس کریزد و زانها هلند / کرچه اندر لاف سحر ابلند
نوز عنا یان مجوهین کار را / نوز طاوس ساحر مجو صید و
طبع طاوس است و نواست کند
دم زند تا از مقامت بر کند

همچو شیطان کرو ساوس بر زبر / دم دمید کف کرد از جبین
کفتن شیطان را قرین که بجنگ احمد علیه السلام
تا که در احمد هزیمت افکنیم
بیخ و بنیاد از زمینش بر کنیم

چونکه شیطان در سپید یکم / خواند او که انتی جار لکم
اید که هر ما بر بها کنم و قبیله خود را بمدد
چون سپه کرد اند از کف او
کرد با ایشان بحیل کفتکو

که بیارم من قبیله خود را / تا که در هیجا بود پشت شما
شما او هر دو که بجنگ او در وقت تلاقی فریقین
هر شما را عون و یاریها کنم
تا سپاه دشمنان شان بشکنم

چون قرین از کف او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات امدند
از ملایک بد شیطان انجو / سوی صف مومنان اندر دهی
از خود الهزوها صف زده
کشتجان و زبیم انکده

ای خود ابر کشید و میکرد / که همی بینم سپاهی بس شکف
که اخاف الله مالی منعون
اذهبوا انی اری ما لا ترون
کفت حارث ابر قه شکل هین
دی چرا تو می نکفتی این چنین

کفت ای بدبخت حرب / کفت می بینی جماعتی عرب
می نبینی غیر این لشکر ای تو شنک
از ما لاف تو این وقت جنگ
دی همی کفتی که پاینده ای تو
که بود نان فتح و نصرت دمبدم

دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وان زمان اجر ما مردو مهین
تا بخوردیم اندم تو واندم
تو بتوس رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سر و کف این
از عنایت خشمکین شد ان لعین

چون دخیمین زد سپاه و کشید / چون کفت او شد در دل رسید
سینه اش را کوفت شیطان زار بخت
خون ان بیچارکان را بر کرد
چونکه ویران کرد چندین عالم او
پس بکفت انی بری منکم

کوفت اندر سینه و انداختش / پس کریزان شد هیبت تاختش
نفس شیطان مرد و بکین بود
در دو صورت خویش را بنمود
چون فرشته و عقل کاینان پاک اند
بهر حکمتهاش در صورت شدند

شمنی داری چنین در پیش خود / مانع عقل است و خصم دین و کید
بکفتن حمله کند چون سوسما
پس بسوراخی کریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون
سر ز هر سوراخ می آرد برون

ام بهاکشتن بود از نفوس / واندران سوراخ نفس شد حبس
که خدا اندر سوراخ خناس خوا
چون بر قفنذ ورا امد سند
که سر ان خار پشتک را بما
که خوسش چون خوش قفنذ

پس نهان کردد سر ان خار پشت / دمبدم از بیم صیاد درشت
تا چو وصف نامت را در برون
زنجنین مکری شود مار زبون
کر نه نفس اندر دو راهت زدی
زهر مار ابر تو کی دستی بدی

ان عوان مقتضی که شهوت / دل اسیر ان زوبر و اوست
زان عوان اسیر شدی در دنیا
تا عوانان را بقهر تنها
در خبر بشنو این پند نکو
بن جنبکم لکم عدو عدو

لمطر اوانعد مستوکر / کو چو ابلیس است در رنج و سر
بر تو او از بهر ایذا نیاز
انعذاب سر مکر را سهل کرد
چه عجب کر سر ز انسان کند
او ز سحر خویش جادو ان کند

سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می تند
رشتها را نغز کردانند بغز
نغزها را زشت کردانند بغز
ادمی را خر نماید ساعتی
ادمی سازد خر را زاستی

کار سحر ایست کو دم میزند / هر نفس ملک جفا تو می کند
انچنین ساحر درون تست سیر
ان نی الوسواس سحر مستمر
اندران عالم که هست این سحر ما
ساحران هستند جادو کشا

اندران سحر که رست این دو زر / نیز رو پیدا است یا فی ای پسر
کو بدت یا فی ز من جو سر
که زد هر من سوز دیکر
کف او سحر است و دفع سحر او
کف من سحر است و دفع سحر او

کفت پیغمبر که ان فی البیان / سحر او حق کفت انجوش بهلوان
قال النبی صلی الله علیه و آله ان من البیان لسحرا و ان من الشعر لحکما
لیک سحری دفع سحر ساحران
مانه ز تاک باشد در زبان

زان بیان اولیا و اصفیا / کرهمه اغراض نفسانی جدا
حاصل از کز هر نفس در کیر
نوش کز یا فی شد جست و
این طلسم سحر نفس اندر شکن
سوی کنج هر کامل غب زن

این مدار داخر از اغاز و ان / جانب مهمان و مسجد باز دان
منکر کردن عاذلان بنده را بمهمان و مسجد
هین مکن جلدی بروای بوالکر
مسجد ما را مکن زین متهم

کر کو بدید شمنی از دشمنی / انتی در ما زند فرداد فی
که بشاشید او را طاعتی
بر بهانه مسجد او بد سلی
تا بهانه مل بر مسجد نهد
چونکه بد نام است مسجد او جهد

تهمتی بر ما منه انجا جان / کینه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مین
کز شان بود کهار اکر
چون نبیاران الا فیه رخت
دین خود کند بک لمت

مرحبا بکم اعدا عدو
قال النبی صلی الله علیه و آله اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک

جواب دادن مهمان مسجد عاد لاغر و تصحیح کردن او و بمرد هندکار او مثل او در بدفع حارس کشت

هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال
کفت ای ما را زان دو نان بسم / که ز لاحولی ضعیف آید تنم
بانک دفع حارس کشت سر را / که همیشه کوبن جنک سلطان محمود را / او کوید ندی
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا مسیحی مرغ از آن طبلک کشت / زمرغان سلامت شد / چونکه سلطان شاه محمود کر
با سپاهی همچو ستاره آسمان / آنه فرود صفدر ملک کیر
اشتری بد کو بدی جمال کون / بختیی بد پیر و همچو خرون
با ملک طبل و کوس بر روز و شب / میزدندی در رجوع و در طلب
الدان مرغ در آمد با شرر / کودک آن طبلک زد در حفظ زر
غافلی کفتش مزن طبلک که او / بحق طبل است و ما انست جو
پیش او چون نور آن طفل / که کشد او طبل سلطان کهل
عاشقم من کشته قربان لا / جان من تو بنکه طبل لا
خود تو را کشت این هدیه ها / پیش آنچه دیده ایزد ها
آخر بیان من از آنها نیستم / کر خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بیحد / بل چو اسمعیل نیز دم در سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قال تعالوا کفت جانم را بیا
کفت عمر که جاد فی السلف / بالعطیة من تعن بالخلف
هر که بیند مر عطار را صدر / زود در بازد عطار از سر
جمله در بازار از آن کشتند / تا جو سودا فتاد مال خود دهند
زر در آنها نشسته منتظر / تا که سودا آید بسیار آید مصر
چون ببیند کاله در رنج بیش / سرد کردد عشقش بکالا بیش
کرم زان مانده آنا او کوید / کالهای خویش را رنج و برید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون ندید افزون از آنها در زرف
تا به از جانب جان تا بیند عزیز / چون بیامد نام جان شد حرز نیز
لعبتی ده بود جان طفل / تا نکشت او در بزرکی طفل را
این تصور زین تخیل لعبت است / تا نو طفلی پس بدان حاجت است
چون ز طفلی رست جان در دل شد و / فارغ از حس و تصور و خیال
نیست محسر تا کوییم بی صاف / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن بر فند زان افنا / خوش خریدارش که الله اشتری
برفها زان از تمن او لیست / که تو در شکی یقینی نیست
وین عجب ظنی است در تو ای پسر / که نمیبرد بیشان یقین
هر کمان نشه یقین آن ای پسر / میزند اندر زاید بال و پر
چون رسد در علم دین پا شود / مر یقین را علم او بینا شود
زانکه هست اندر طریق مستقیم / علم کز یقین و موقن ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدن و عیان
اندر الهکم بجوی را کنون / از پس لا پس لو تعلمون
میکشد دانش بسوی علیم / کر یقین بودی بدیدی جحیم
دیدن آید از یقین بی امتحان / آنچنان کز ظن همی زاید کمان
اندر الهکم بیان این سین / که شود علم الیقین عین الیقین
از کمان و از یقین بالا ترم / وز ملامت بر نکردد سر
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن کشتم و بینای او
تا رهم کستاخ چون خاندرو / با ملرزانم نه کورانه روم
انچه کل را کفت چون خندان کرد / بر دل من کفت چند اندر کرد
انچه زد بر سرو قدش را کرد / وانچه از وی کرکس و شیری بخورد
انچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی را ز نفس حکم
انچه بر روز جنان طرز ساخت / چهره را کلکونه و کلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونکری / وانچه کانرا داد زر جعفری
چون در زر داد خانه باز شد / عمرهای چشم بر انداز شد
بر دلم زد نیز و سودا بیش کرد / عاشق شکر و شکر خائیش کرد
عاشق انم که هر آن را و / عقل و جان اندر لب جانان
من ز لاغرم و ز بلاغم همچو آب / نیست در آن کشتم اضطراب
چون بدزدم چو حفیظ بحر او / چون نباشم سخت رو پشت من او
هر که از خورشید باشد بی کرم / سخت رو باشد نه بیم او و نه شرم
همچو روی آفتاب بی حسد / کشت و این خصم سوز پرده در
هر بهر سخت رو بد در جهان / یکواره کوفت بر جنین شهان
رو نکرداند از ترس و عنی / یک نشه تنها بزد بر عالمی
سخت رو شد سنک تا باز عرض / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت آن لخت شد / سنک از صنع خدا سخت شد
کو سفندان کر بروند از حیا / زانهیشان کی بترسد آن صفا
کلکم راعی نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چون باز رسد در سرد / لیکشان حافظ بود از کرم و درد
کر زند بانکی بهر او بر رمه / دان مهر آنکه دارد بر همه
هر زمان کوید بکوشم بخت نو / کر ز اغمکین کنم غمکین شو
من ز اغمکین و کریان کنم / تا کنی از چشم بد آنها کنم
تلخ کردانم ز غمها خوی تو / تا بکردد چشم بد از روی تو
بی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من رسی / در فراق و جستن من بی کسی
چاره میجویی بی من در دو تو / میشنودم دوش آه سرد تو
میتوانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه کذار
تا از این کرداب دون و اوج / بر سر کنج وصالم پا نهی
لیک سیری و لذات مقر / هست اندازه رنج سفر
آنکه از شهر و ز خویشان خوی / کز غریبی رنج و محنتهای
هر چه آسان یافتی آسان دهی / درد مشکل یار را بر جان نهی
بشنو از تمثیل و قد خود بدان / وز بلاها رو مکردان ای جوان
در نخود بنکر که اندر دیک جوش / میجهد بالا چو آتش شد بجوش
تمثیل کریختن موش و بی صبری در بلا با اضطراب و بیقراری نخود بجوش تا بر و بر جهد و منع کدبانو
هر زمانی میزند دیک و قت جوش / بر سر دیک برآرد صد خروش
کیچرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نکوبم می کنی
هیزم کهلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر بجه زان آتش کنی
زان بجوشانم که مکروه منی / بلکه ناکیری تو و وجه منی
تا غذا کردی بیا میزی بجان / بهر خوردی نیست این امتحان
آب میخوردی بیستان سبز و تر / بهر این آتش بده آن انجور
رحمتش سابق بود از قهر آن / رحمتش بر قهر زان سابق شد
رحمت کردد اصل امتحان / تا که سرمایه وجود آید بدست
زانکه بی لذت و بی رحم و پوست / چون رود بیچه کدار عشق دوست
زان تقاضا کر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل بر جستی ز جو
با نخود کوید چرا بی در بها / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز کردد شکرسان / پیش شه کوید ایثار تو با
تا بجای نعمت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بجان / سر بنه ای ذبح آن ذبحان
سر بنه تا بر دل بر فرا / تا برم حلقت اسمعیل وار
سر بیرم لیک این سر آن سر است / کز بریدن کشتن و کشتن بر است
لیک مقصود از آن تعلیم است / ایمنا با بدت تسلیم است

اسمعیل ثانی بحر
اسمعیل طاعه تا شد و در زمان
بذلتان نمی رسد که خدا
خوش کرد بنا بر کرم الله تعالی

کلکم راعی چون راعی
کلکم راعی و کل راعی
صلی الله علیه و آله
رعیه نمیدانند و بنا
رسید بود

ای بخود مجنون اندر ابتلا / تا نه هستی نه خود ماند ترا
اندر آب ار خندهٔ / تو گل بشناخت جان و دیدهٔ
گر جدا از آب و گل باشد / لقمهٔ کشتی اند احیا ابدی

شو غذا و قوت اندیشها / شیر بودی شیر شود در پیشها
از صفاتش رسته بالله بخت / در صفاتش باز رجا لاله و
زابر و خورشید ذکر دور آمدی / پس شدی صاف و ز کدورت بر شدی

آمدی در صورت باران و آب / سیر و اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و باران نهادی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی چون شد از سر اینها / راست آمد اقلونی یا فقا

چون چنین بردست ما را بعد ما / راست آمد آن فی قلبی خبا
فعل و قول صدق شد قوت ملک / تا بدیهی اشد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی سر شد و شد جانور

اینچنین از جمله بهتا وی / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت می کند و آید و
پر ز و شیرین و خوش ما الخبا / نی بلحی و کراهت زر دوا

زان جدیث ملح میگویم ترا / تا ز ملحیها فروشویم ترا
زاب سرد انگور افسرده ز صد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز ملحی چونکه دل بر خوشوی / پس ز ملحیها همه بیرون روی

از زمان شیرین سوی مجنون عسل / فارغ آی گر بود بر تل جل
هر که او اندر بلا صابر شد / مقبل آن در که فاجر شد
سلک شکاری بیت او را طوق است / خام تا جوشید جزوی دوق است

آن بخود گفت چنین ای بی / خوش بخوشیم با زیم ده و سی
تو در جوشش چو معمار منی / کفچلیز مزد گیر بر جوش زنی
مجو سیلم بر سرم زن زود ده / تا نبینم خواب هندستان و باغ

تا که خود را در دهم در جوش من / تا صفا یابم در آن اغوش من

عذر گفتن کدبانو با نخود که مرا نیز بیش از ما بسند تو بودم مرا از اجزای زمین و حکمت در جوش دادن

زانکه ایشان در عنا طاغی شود / همچو سیل خواب بین ساغی شود
پیل چون در خواب بیند هندوا / پیلبانان شود دارد وغا
از سبی گوید و را که بیش از من / من چو تو بودم ز اجزای زمین

چون بپوشید جهان را در خوری / بر پذیرا گشتم اندر خوری
مدتی جوشیدم اندر دیگ من / مدت دیگر درون دیگ من
زیر جوشش قوت جهان شد / روح گشتم زین زنا آشنا شد

در جمادی گفتی زان سیری / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح نیز آید کر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین تنگها / در تلغزی و رسی در منتها

زانکه از قرآن نبی کرده شد / زان سر قومی در او چه شد
بقیهٔ قصهٔ مهمان و ثبات قدم مرد عزم او
مر ورا سوی اسر بالا بود / چون تو را سوی اسر بالا بود

انقرب یتمهر سر بالا طلب / گفت میخیزم در این مسجد شب
سجده کرد بلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
صبر من بگذار ای گر بدیا / تا رسن تا زی کنم منصور را

گر شد بداند بصحبت جبرئیل / می نخواهد عود در آن خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهر چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گر چه یاری میکنی / چون برادر یاسداری میکنی

ای برادر من ترا در جا بکم / من به آن جانم که کردم بیش و کم
جان چو او آید ز علت / انس بود و چو صبر شد تلف
گر نکشی صبر او میمیرد / تا ابد معمور و هم عامر بدی

باد سوزانست این از بدان / بر تو آن بود نی عین آن
عین آن در آتش آید عین / بر تو سایه و نیست اندر زمین
لاجرم بر تو نماید اضطراب / سوی معدن باز میگردد سیاب

قامت تو بر قرار آمد بسا / سایهٔ آن کو نه دمی بگذرد را
زانکه در بر تو نماید بگرشات / عکسها و اکست سوی اعتها
عین دهان بند فتنه لک دا / باز کو الله اعلم بالرشا

تنه زاد و کرد عالم را خراب / شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون ترا تب گشت لهانک شد / هر کی یا دیگری در جنگ شد
گفتگو نباشد خاموش شد / مسئله تسلیم کردم تن زدم

ور تو گوئی موجب فتنه چه بود / باز گویم گوش کن چون غم فزود
ذکر بداند بیشتر قاصر فهمان و طالبان
پس از آن کار قصه با مخلص شد / دود کندی آمد از اهل حسد

من بمیرم از این لیل الکد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیار کرد ای حکیم عروی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند عبرتی / این عجب نبود در اصحاب ملال

گر شعاع آفتاب پر ز نور / غیر کرمی می نیابد چشم کور
خر بطی ماه از خرخانه / سر برون آورد چون طعنه
کاینچنین نسبت بعنی شوی / قصهٔ پیغمبر است و پر روی

نیست ذکر و بحث سر بر بلند / که دو اند اولیا را نوشمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح حد هر مقام و منزلی / که بپرد و بر پرد صاحبدلی

جمله سر تا سر فسانه است و فسون / کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بدان / اینچنین طعنه زدند کافران
که اساطیر اولین افسانه زند / نیست تحقیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمی میکنند / نیست جز ابریشم تا پنبه تند
ذکر آدم کندم ابلیس را / ذکر هود و باد و ابراهیم را
ذکر نوح کشتی طوفان / ذکر کنعان سر از خط امتحان

ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل ذبح و جبرئیل / ذکر قصهٔ کعبه اصحاب فیل
ذکر بلقیس سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و ودا

ذکر طالوت و شعیب و صولو / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و قسم / ذکر ادریس و مناجات و نجوا

ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر هارون و زمین و من و
ذکر ایوب و صبوری و بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات عطا

ذکر عیسی و عروج سما / ذکر ذوالقرنین و خضر و رسا
ذکر فضل احمد خلق عظیم / که قرآن معجزاتش شد دو سیم
ظاهر است و هر کسی بی میبرد / گوییان کم شود در وی خرد

گفت اگر آسان نماید این سخن / اینچنین آسان بگو سوی بکو
تفسیر این حدیث که ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا و هکذا الی سبعة بطن و فی روایة اخری الی سبعین بطنا
جان و انسان و اهل کا / گو بگو این را زبان آسان ما

حرف قرآن آمد آن که ظاهر است / زیر ظاهر باطنی هم قاهر است
زیر آن باطن یکی بطن دگر / جره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که در او گردد خرد ها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید

همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر ستین / دیو آدم را ببیند عین طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است / که نفوس ظاهر حاس حسی است

مرد را صد ساعت و حال او / بگیر موسی بیند حال او
بیان آنکه زهر انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها / آنکه گویند اولیا در کوه و بید / نار خشم مردمان پنهان شوند

بس خلق ایشان فرا صد کند / وغارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت تسویش نه بلکه بجهت ارشاد مردمست بقطع از دنیا / کام خود بر رخ صنم بی بهند

پس چرا پنهان شود که جو بود / که ز صد دریا و که انبو بود
حاجتش بود بکوه که گرگ / کز پس کره ملک بعل بدیدی
چرخ گردید بدید او گردشان / نعره جامه بپوشید شان

گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان تر از پریان بود
زد عاقل زان پری که مضمر است / آدمی صد با خود پنهان تر است
آدمی زد یک عاقل چون جنیست / چون بود آدم که در غیب و صفیست

آدمی صد چون عصای موسیست / آدمی صد چون فسون عیسیست
تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی
در کف حق بهر دل و بهر دین / قلب مومن هست بین الاصبعین

ظاهر بی چون و لیکن بین او / گوش بنگر لفظ چون کاید کلو
تو مبین زان فسون عیسی حرف و صوت / ان بین کز وی کزان کی موت
تو مبین زان عصا و لهجات / ان نگر که مرده بر جست و نشست

تو مبین زان عصا سهل باش / ان بین که بحر اخضر اشکاف
تو ز دور دیده چرب سیا / یکقدم پا پیش نه بنگر سیا
تو ز دور دیده می بینی غبر / اندکی پیش آی در گرد و مرد

دیدها را کرد او روشن کند / کوهها را مردی او بر کند
تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه
چون در آمد موسی از اصحاب / کوه طور از مقدمش بر خاست

روی داود از زمین تابان شد / کوهها اندر پیش نالان شد
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب در عشق همچو بی
با جبال اوبی آمد / هر دو هم آواز و هم پرده شدند

گفت داود او تو هجرت دیده / بهر من از همرهان بریده
این غریب فرد بیمونس شده / آتش شوق از دل شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها را بیت و دان قدیم

تا که قوالی و سرنائی کند / تا بیت با دیمای کند
تا بدانی ناله چون کرد آرزو / بی لب و دندان و بی نالها
نغمه اجزای اصغا می شنید / هر شبی در گوش جان می رسید

همنشینان تو او نشود / انجا جان کو بغیبش کرد
بنگر در نفس خود صد گفتگو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سوال و صد جواب اندر دل / می رسد از لامکان امر ازل

بشنوی تو نشنوی آن گوشها / ور نیز دیگر تو از گوش را
جواب طعنه زنندگان بر شنوی
گر نه ای کر شنوی تو از انبوی / چون مثالش دیدی چون نشنوی

ای لب طاعن تو هو هو میکنی / طعن قرآن را برون می کنی
این نه انبیست کز وی جان بری / یا ز پنجه قهر او ایمان بری
تا قیامت بیزند قرآن بدا / کاندر و هی جهل را کشته فدا

مر ترا افسانه می پنداشتید / نجم طعن و کافری می کاشتید
خود بدید بدا بجیسان من / که شما بودید افسانه زمن
تا بدید بدا یکه طعنه میزدید / که شما فانی و افسانه بدید

من کلام حقم و قائم بذات / قوت جان جان و یاقوت کات
نور خورشید فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم بنوع از آب حیات / نار هائم عاشقان را از شمات

گر چنان کند از تان نکهتی / جرعه بر گور تان خود بختی
بی بگیرم کف و پند الحکیم / دل نگردانم ز هر قولی سقیم
تا بیابد درد من از او دوا / فارغ ایم من ز هر طعنی جدا

آنکه فرموده است او اندر خطاب / کره و ما در همی خوردند آب
مثل زدن در مدیر کره اسب از خوردن آب
هیچ خوردند مردم آن نفر / بهر اسبان که علاف زین خور

آن شمولیدن بکره میرسید / سر همی برداشت و خود میدید
مادرش بر سید کای کره چرا / میری همرسا همی زین استفا
کف کره میشمولند انگرو / از نفاق و بانگشان دارم نکو

بس دلم میلرزد از جا میرود / از نفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بوده است آن / کار افزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای دل جهد / زود کایشان را پس در می کند

وقت تنگ و میرود آب فراخ / پس از آن که هجر کردی شاخ شاخ
شهره کاریز پیر از جان / آب کش تا برد مدد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنه غافل بیا

گر نبینی آب کو را نه بعین / سوی جو او رسد در جوی
چون شنیدی کاندرین جو هست / کو ز تقلید باید کار بست
جو فرو بر مثل آب اندر ایا / تا کران بینی تو مثل خویش را

چون کران بینی سوی تو مستدل / رست تقلید خشک انگاه
گر نبیند کو را بجو عیان / لیک بیند سوی کرد دکران
که ز جو اندر سوی آبی برفت / کاین سبک بود و گران شد آب تفت

زانکه هر بادی نیارد مر ترا / بادی ز بادیم علم فرود
مر سفیها را ز بادیم هوا / زانکه نبود شاکرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مر ترا / که ز بادی گر بیابد او حذر

لنگر عقل است غافل را امان / لنگری در دیو گر از غافلان
از مدد های خرد چون در رود / از خزینه در آید دریای جود
زینچنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود

زانکه نور از دل بر آن دیده نشست / تا چو شد دیده تو خاطر پرست
دل چو بر انوار عقل بر زد / زان نصیب هم بدان دیده رسد
پس بدان کاب مبارک را سمان / وحی دلها باشد و صدق زبان

ما چو کره هم آب جو خوریم / سوی آن سوی طاعن نگریم
پر و پیغمبر ابی ره سپر / طعنه خلقان همه بادی سپر
آنخداوندان که ره طی کرده اند / گوش و بانگ سگان کی کرده اند

بازگوکان با کبار شیر مرد / اندر آن مسجد چه بود و چه کرد
بقیه قصه مهمان مسجد مهمان کش
خصم در مسجد چو او را خواکو / مرد غره کشته چون خسد بکو

خواب مرغ و ماهیان باشد / عاشقان از عرفان غیبی
همچنین آواز با هولی شنید / کاین هم بر سرت ای مستفید
بیخ کرت اینچنین آواز سخت / میرسید دل می شد لخت لخت

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگ زند اندر تو فساد
در تفسیر این آیه شریفه و اجلب علیهم بخیلک و رجلک و شارکهم فی الاموال

که مرو زانو بیند این لعوی / که اسیر رنج و درد و سوی
بنوا کردی ز یاران وای / خوار کردی و پشیمانی جوی
تو زبیم بانگ اندر لعین / وا گریزی در ضلالات آن حزین

که ملاقی او کس فرد از آن / راه دین تو هم که مهلت پیش ماست
مر ترا بینی باز کو از حق و راست / میکند همسایه را با بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرده سازی خویش را بگریزان

پس سلح بر بند از علم و حکم / که من از خویشی بیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / السلاح علم و دین را بفکنی

سالها او را بنا بکی بنده / در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ سیاطین خلق / بند کرده است و کرده خلق
تا چنان نومید شد جانش ز نور / که روان کافران اصل قبور
این نکوه بانگ ملعون بود / هیبت بانگ خدای چون بود
هیبت بانگ بزرگ بجب / مر مکن را نیست زان هیبت
زانکه نبود از صیاد مکر / عنکبوتان خود مکن کیرند و
عنکبوت دیو بر چون بود با / کر و فر دارد نه رنگ عنقا
بانگ دیوان کله بانگ شقاوت / بانگ سلطان با سبا اولیا
تا نیامیزد بدین و بانگ دور / قطره از بحر خوش با بحر شور
بشنو اکنون قصه این کیمیا / که ز فن از جا بدان آورد
پرسیدن زنان طلیم همیشه بهمان مسجد را
گفت چون ترسم که هست بانگ عید / تا دهل نرسد که زخم ورد
ای دهلهای تقی زر کوب / قیمتان از عید چون زیر چوب
شد قیامت عید بیدین تا دهل / تا چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ دیک / دیک ولنبا چگونه میپزد
چونکه بشنید اندهل انمرد / گفت با خود من ملر زان دیک کرد
گفت چون ترسد دلم از طبل عید / مرد جاید دلان بی بقین
وقت آن آمد که حیدر وار من / ملک گیرم یا بیرم از تن بدن
برجهید بانگ زد کای کاکا / حاضرم اینک اگر مردی سا
در زمان بشکست تا فاران طلیم / زد همی زد بند هر سو قسم
رنج چندان زد که رسید بر سر / تا بکرد زد زر بی راه دد
پر شد آن مسجد ز زر هر جا که / مرد حیران شد ز تدبیر اله
بعد از آن خاست آن شیر عید / تا سحر که زر به بیرون میکشید
دفن میکرد و همی آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد از جا بار از آن / کوری و رسانی و این خزان
این زر ظاهر بخاطر آمده است / در دل هر کو دفین زر است
کودکان سفالها را بشکند / نام زر بنهند و درد آن کند
اندر آن بازی چو کوبی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل ز مضرب و ضرب آن زر / کو نگردد کاسد آمد مر مدی
از زری کاین زر از آن زر باشد / کوهر و تابندگی و آب یافت
از زری که دل از و گردد غنی / غالب آمد بر قرد در روشنی
شمع بود اندر مسجد پروانه او / خویش انداخت آن پروانه خو
سوخت تن را ولیکن ساخت جان / پر مبارک آمد آن انداختن
همچو موسی بود اندر مسجد / کانشی دید او و بوی آید
چون عنایتها را او موفور بود / نار می پنداشت و انجو نور بود
مرد حق را چون بسیدی ای پسر / تو کاندری را و نار دیگر
نور خود بی آب و در تو است / نار و خاطر باطل را نوا
او درخت موسی است پر ضیا / نور خواند نار و بیخوان نار بی
نی طلام اینجهان نار بی نمود / سالکان را و انجو نور بود
پر بدانکه شمع دین بر میشود / آن نه همچون دیگر آتشها بود
این نماید نور و سوزد بار را / وان بصورت نار و کل زوار را
این چو سازد نه ولی سوزد / وانکه وصلت دل افروزد
شکل شعله نور پاک ساو / حاضران از غایبان چو کاو
حاضران از غایبان چو کاو / غایبان را نیست توفیق خبر
اینجهان را نیست پایانی پدید / کو حدیث عاشق و صندید
از بخاری بر خور شمع زد / کشته بود از عشق آن اکد
ملاقات عاشق با صیاد جهان
اه سوزانش سوی گردون شده / در دل صید جهان مهر آمده
گفت با خود در سحر کای احد / حال آن واره ما چون بود
او گاهی کرد ما دید بیم / رحمت ما را نمیدانست لیک
خاطر مجرم ز ما رنجان شود / لیک صد در رسن بود
من بترسانم و فتح باره را / انکه ترسد خود چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد در میرود / نی بدانکه جوشش از سر رود
اینمان از من بترسانم بخلم / خاطر از زین بر دارم و حلم
باره دوم باره بر موضع بهم / هر کبیر اشرب اند خود هم
هست مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از جوشت
در خوان بیخ رسته برگها / در درخت در نفوس و در نها
بر فلک رهاست از انجا رو فا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون رست از عشق بر اسمان / چون روید در دل صد جهان
موج میزد در دلش عفو کنه / که ز هر دل تا دل آمد و نه
که ز دل تا دل همین رفت بود / نی جدا و در جدا و در جدا بود
مقبل بود سقا و چراغ
نور شاهم رو باشد در سما
هیچ عاشق خود نباشد صل
کیه معشوق بود جوا
عشق معشوقان خوش فرید کند / چون درین دل بر مهر و دست
اندر آن دل دوستی را نه هست
در دل تو مهر چون شد دو تو / هست حق را بیگمانی مهر تو
هیچ با لب گفت دن یدید / از یکی دست بیدست دگر
تشنه می نالد که کو آب گوا
آب هم نالد که کو آن آبجوا
جذب آبست این عطش در جانها / ما از آن او و او هم زان ما
چیست خود رقصان در قند / کرده ما را عاشقان یکدگر
جمله اجزای جهان را محکم بین
جفت و عاشق از جفت خود بین
هست هر جفتی عالم جفت خواه / راست همچو گهر با برگها
جان کوید زمین را مرحبا / با توام چون ارض و ارض با
اسمان مرد و زمین زن در خرد
هر چه و انداخت این میپرورد
چون نماند کرمش بر سد او / چون نماند ترش نم بدهد او
برج خاکی جو و ارضی را مدد / برج بادی ابر سوی او برد
تا بخار آب و نم را بر درد
برج آتش گرمی خورشید او
همچو تابه سرخ از آتش بر درد
هست گردان فلک اندر زمین / همچو مردان کرد مکتب بهر زن
وین زمین کد با نوشها می کند
بر زمین و چرخ از آن هوشمند
چونکه کار هوشمند می کند
گر نه از هم اینده دلبر میبرند / پر چرا چون جفت در هم میخزند
بی زمین کی گل بروید و اعوان
بر چه زاید آب و آب اینها
بهر آن سلت در ماده در / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن خود از نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهاد
زاتحاد مرد و تولید بی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد دشمند / لیک هر دو یار حقیقت بی تند
هر یکی خواهان دیگر همچو خویش
از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / بر چه اندر خرج آرد روز را
خاک کو بد خاک تن را باز کرد / ترک جان کو سوی ما اهمود
جذب هر عنصری جنس خود را کرده بر کب آدمی
جنس ما شو سوی ما اولتری
بد کران تن را بری انجاری
کو بداری الک تن را تشنه / گرچه همچون تو ز هجران خسته
زیر تن را بجوید آبها
کای زری با از غرب پیش ما
کیذ زاری را و اصل خویش کر
هفت اندر دو و علت در بدن / از کشش های عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بکلد
تا عناصر بکدر او هلد
چار مرغ اندر عناصر تشنه تا
مرگ و رنجوری و علت تا کشا

بایشان از همه کرخون بارکرد / مرغ هر عنصر بقین پرواز کرد
جذبه این اصلها و فرعها / هر دمی زنجی نهد در جانها
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود برد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
کو بدای اجزای اجل مشهود نیست / پردن پس از اجلشان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید رفاق / چون بود جان عزیز اندر فراق
کو بدای اجزای نسبت شیم / غربت من نلخزم عرشیم
منجذب شد در جاذب نیز بعالم ارواح و
میل زد در سبزه و آب روان / زان تو که اصل او مدادان
میل جان اندر حیات و در حسن / زانکه جان لامکان اصل اوست
تقاضا وصل او بمقر و مبدا خود و بکلی
میل جان در حکمت و در علو / میل زد در باغ و راغ و در کرو
میل جان اندر ترقی و شرف / میل زد در کسب اسباب و علف
منقطع شد از او اجزاء اجسام که کند و بند
میل عشق اندر هم سوی جان / زین بحث و بجون زایدان
گر بگویم شرح این بحث شود / مثنوی هفتاد من کاغذ شود
آدمی چون اثبات و جسمانی / هر مرادی عاشق هر بیمراد
بیمرادان و مرادی می بند / وانمرادان جذب ایشان می کند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و فربه کند
عشق معشوقان دو رخ فروخته / عشق عاشق جان و رانسوخته
کهربا عاشق بکل بی نوا / کاه میکوشد در آن راه دراز
این هماکر عشق آن سه دهان / تافت اندر سینه صید جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم و معشوق شده
لیکش از ناموس و بوش ابرو / شرم می آمد که واجوید او
رحمتش مستاف ایمکین شد / سلطنت زین لطف تا بیغ آمده
عقل حیران کان عجب او را کند / یا کشش از نو بدیجاب رسد
ترک جلدی کرد زین ناواقفی / لب بیند الله اعلم بالخفی
لب ببند هر دمی زین سخن / توبه آرم هر دمی صد بار من
کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم / از کشد میکشد من چون کنم
کیست از کت میکشد ای مقتدی / آنکه نی نگذاردت که دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس آن خجا
اسب زیرک سا از آن بگرفت / کو همی داند که فارس بر وست
او دلت را برد و صد سودا بست / بیمرادت کرد و پس دل را شکست
چون شکست او بال از پای بخت / چون نشد هستی مال انگیز دست
چون نشد هستی مال انگیز دست / چون قضا اجل بدبر سکست
چون نشد بر تو قضا او در دست
عزمها و قصدها در ما چرا / گاه کاهی راست آید ابتدا
فسخ عزائم و نقض عهدها جهة باخبر کردن
تا بطمع آن دلت نیت کند / باز دیگر نیت را بشکند
وز بکلی بیمرادت داشتی / دل شدی تو میدا امل کی کاشتی
آدمیست از آنکه قاهر و مالک و مقتدر اوست
ور نکاردی امل از عور بین / کی شدی بیدار او مقهور بین
غافلان از بیمرادیها چو بین / وگاه گاه عزم او را فسخ ناکردن جهة آنست که طبع او را بر عزم کردن دارد تا او را نیست باشد
تا خبر گشتند از مولای خویش / لیک کو خوان شکستند لان
بیمرادی شد فلاوز هست / حق الحق شو بخوش رشت
چون مرادات همه شکسته باشد / پس کسی باشد که کام او روا
بس نبد اشکسته دل این غافلان / انبیا طوعا مهار بیدلان
غافلان اشکسته از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
غافلان بندگان بندند / عاشقان بنگری و قندند
انبیا کرها مهار غافلان
دید پیغمبر یکی چوب سبز / نظر کردن پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم بچوب و اسراب و تبسم فرمودن آنحضرت و
که همی بردند ایشان در بغیر
دیدشان در بندان کاه / می نظر کردند در وی زیر زیر
فرمودن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل
تا همی خاشد مر آن را غضب / بر سر و صیدی دندانها و لب
زانکه در زنجیر قهر و بند / میکشدشان سوی دوزخ مستمند
میبرد کاوستانشان بهر / نی مدادی میستاند نی دری
نی شفاعت میرد از سروری / رحمت عالم همی گوید و او
عالمی را میبرد جلق و کلو / با هزاران کار میفرماید او
زیر لب طعنه زنان کار شما / چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست
خود دل ایمرد کم از خاره نیست
ما هزاران بار در شراب آن سلان / با دو سه عزمات سست جان
اینچنین درماندهایم از کج روی / یا ز خرماست یا خود جادوی
تخت ما شد سرنگون از تخت او / تخت ما را بر دریدن بخت او
کار او از جادوی گشت ضعیف / جادوی کردیم ما هم چون حریف
از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ما راستیم
وانکه حق و راست است از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
ایدغا بسیار کردیم و صلات / بس لاف و بس عزم و مناسات
تفسیر آیه سر بقرآن تستفتحوا فقد جاءکم
که اگر حقست او پیدا کن / ور نباشد خون بوما کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود / الفتح طاغیان میگفتند ای ما و محمد صلی الله علیه و آله آنکه حقست فتح و نصرت بدو و ایزد جهة
ما هم از ایام بخت او رشید / این جواب ما شکا بچه خواستید
از میگفتند که خود را طالب حق میدانستند بعرض آنکه محمد صلی الله علیه و آله منصور شد
باز میگفتند ای ما بروی مظفر آمدیم / کو میکردند دفع از ذکر خویش
کاین تفکرمان هم از ادبار ست / گر صواب او شود در آن درست
خوجه شد که غالب آید با احد
کو بشکسته همیانیست صبح / باز میگفتند اگر چه او شکست
چون شکست ما نبود او رست و پست / زانکه بخت نیک و دولت او شکست
داد صد شادی بیهان از دست
که نه غم بودش در آن فتح صبح / چون شان مومنان مغلوب
لیک در انکسار مومن خوبست / گر تو مشک عنبر انکسار
عالمی از فتح ریحان بر کنی
ور شکستی ناگهان بر کین / خانها پر کند گردد سر بسر
که کند خود مشک با سرگین ما / آب با بول و اطلس با لاک
وقف کشت حدیبیه سوی / در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان اندر حق شمع رسل / بشارت آنکه بمراد یابد کشتن رسول صلی الله علیه و آله از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد کرا
دولت ما فتح آرد در عمل
امدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
فتحنا لک فتحا مبینا اگر چه ظاهر شکست بود
کاندرین خواری بقا محرماست / ملک فلان قلعه فلان قلعه ترا
بنگر آخر چونکه وا کردیم وقت / بر قریضه بر نضیر از وی حصار
بمعنی فتح بود که شکستن او در حقیقت سبب او
طعمها هم کردان بر بقعها / شد مسلم و زغنایم نفعها

در پاشد

ور نباشد صبر تو بنگر کنون / رغم و رنجند مفتون و عشق
زهر خواری را چو شکر میخورند / خوار غمها را چو شکر میخورند
بهر عین غم نه از بهر درج / این تأمل بین ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قهر جا / که همی ترسند از تخت و کلا
در تصور هر یکی صد شهر را / در خزانه صد چو قارون بها
هر که با دلبر بود او همنشین / فوق گردونست بی زیر زمین
گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست از معراج بودن اجتبا

تفسیر خیر الانفس لو فی علی بودن بر منبر

این من بالا و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسب
قرب نه از پستی بالا جستن است / قرب حق از قید هستی رستن است
نیست را چه جای بالا و زیر / نیست را نی زود نه دور و دیر
کارگاه صنع حق در نیست است / غرهٔ هستی چه دانی چیست است
حاصل این اشک ایشان ای کیا / میشمایم هیچ با اشک ما
آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
بر تبی بر کی همه اقبال او / فقر و خواری افتخار است و علو
آن یکی گفت ار چنان از فر بد / چون بجنبید او چو ما آسوده دید
چونکه او بسته شد و شادیش / نیست زین پس اکنون از ایذیش
پس بهر دم همان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران زد / یافت آن نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستم که او را داد است / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آنجهان / بر بدی بگریند شفق مهربان
این بگریند در زیر زبان / آن اسیران اما هم اندر جهان

آگاه شدن پیغمبر بر طغیان طاغیان و شماتت ایشان

تا موکل نشود در ما جهد / خود بخود در گوش آن سلطان نهد
گرچه نشنید آن موکل این سخن / رفت در گوشی آن لعین لدن
بوی پیراهان یوسف یافتند / آنکه حافظ بود و یعقوبش شدند
آن شیاطین زین عیان ایمان / نشنوند بر لوح غیب دان
آن محمد خفته و نکیه زده / اندر سیر کرد او گردان شده
از خود و حلوا که روزیش باد / آنکه گاه نکشان او باشد در
بخم نافه کشته چارین دو بود / که بهال در در احمد بر سر
آید و بیند سوی کان را که / هین بمسجد رو بخور زان راه

جواب رسول صلی الله علیه و آله ضمیر اسرار را

پس رسول آن گفتار را فهم کرد / گفت آنجا بودم از نبرد
مرده اند ایشان بوسیله فنا / مرده کشتن نیست مرد پیش ما
خود کنید آنها که مه کرد شکار / چونکه من با عبر آید در صفا
آنکه کار از بود بدید و مکین / من شما را بسته دیدم چنین
ای سازیده بمال و خانمان / نزد غافل شدی بر ناودان
نفس من را چون فنا از بام هشت / پیش چشم کل آیات کشت
بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شیء بینم عیان
بنگرم سیر عالمی بینم نهان / آدم و حوا زسته از جهان
من شما را وقت زاری دیده ام / دیده ام با بسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون شد
من شما را سرنگون بسته بدید / پیش آن کرابیل بالید
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در اقبالیان
بسته قهر خفی آنکه چه قهر / فند میخورید و در و درج زهر
چون چنین فندی بر از زهر عدو / خوش شد چت آید او
با نشاط از زهر میگردید بدین / مرکان خفته فتنه هر دو کون
من نمیکردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فراگیرم جهان
کاینجا جفت امر روز خصم / بر چنین مرد چو باشم حریص
سلتیم تا بر جم مرده کنم / عیسیم ایم که تا زنده کنم
زان همی کردم صفوف جنگ آن / تا رهانم بر شما از هلاک
زان نمی برم کلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم کلوی چند تا / زان کلوها غالبی تا بدها
که شما بر وانه و از جهل خویش / پیش آن میکنید ایجمله کیش
من همی دانم شما را همچو موت / از در افتادن در آتش همچو
آنکه خود را فتحها پندا شدند / نجم سعدی خود میگاشدند
یکدگر را جد جد میخواندند / سوی آن در دهان مرگ میرانند

بیان آنکه طالبی در غیر قاهری در مقهوریست

قهر میکردید و اندر عین قهر / خوش شما مقهور قهر شیر دهر
در دو قهر خواکه زر در کشید / او بدان مسعود بد و آن دید
کز خواجه از زمان کی بر بخی / کی برد و آن حشر بکیخی
قاهری در زد مقهوریش بود / زانکه قهر او سرا و را بود
غالبی خواجه دام او شود / تا رسد و آن قبستان تو
آنکه تو بر خلق چیره گشته / در نبرد و غالبی آغشته
از تقاصید منهزم کردستان / تا را در حلقه می ردکشان
هین عنان در کش بی آن منهزم / در مران تا تو نگردی منهزم
چون کشانند بدین حیله بدا / جمله بینی بعد از آن اندر جا
عقل این غالب شدن کی کشاد / چون درین غالب شدن دید و دف
تیر چشم مدخر دیبای پیش / که خدایش سر کرد از کل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی غرض بد لی و ضعف کیش
در فرو دادن شده در کون / حکمت لا رجال مؤمنون
دست کوتاهی کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان / گفت ایکم تمانت آن بدان
تیر اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا
تا رمیت اذ رمیت ملحقا / کرشد او والله اعلم بالصواب
زان نمیخندم من از زنجیرتان / که بکردم تا کهان شیرتان
زان همی خندم که از زنجیر و غل / میکشیمتان سوی سرو و سلاسل
ای عجب کز آتش بی زینها / بسته آن همیان تا سر زار
از سوی دوزخ بر زنجیر کران / می کشیمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحصر می کشد
جمله در زنجیریم ابلا / میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را پیکار و / جز کسانی واقف از اسرار کا
جهد کن تا نور نور خشا شود / تا سلوک و خدمت آسان شود
کودکان را میبری مکتب برو / زانکه هستند از نوا بد چشم کور
چون شود واقف بمکتب میرود / جانش از رفتن شگفته میشود
میبرد کودک بمکتب بیخ بیخ / چون ندید از مرگ کار خویش صبح
چون کند در کیه آنکی دست برد / آنکهی بیخواب کرد شب جو زد
جهد کن تا مر ز طاعت در رسد / بر مطیعان آنکه آید جد
انبیا کرها مقلد گشته / انبیا طوعا صفا بر سرشته
این بحب حق ز بهر علتی / واندکر را بغرض خود خلتی
این بحب دایه لیک از بهر شیر / واندکر دلداده بهر آن
طفل را از حس و آگاهی / غیر شیر او را ز دیگر خواهی
واندکر خود عاشق دایه بود / بغرض در عشق بر آیه بود
پس بحب حق باشد و بر بس / دفتر تقلید میخواند بدس
وان بحب حق بهر حق کجاست / کیز اغراض و علتها جداست
کز حبش کز جان چو طالب آب / جذب حق او را سوی حق جاذب است
کز بحب حق بود لغیره / کی بیال دانمان خیره
یا بحب حق بود لعینه / لا سواه خالقا من بینه

هر دو را این جستجو از نیست راست / این گرفتاری دل از اندیشه‌هاست
نالهٔ بانگی بدی او در فراق / کی دوان از امدی سوی وفاق
لیک حکمت اینجا را غیبا / لیک عاجز شد بخاری از انتها
تا رهد از ترک یابد او نجات / زانکه دید دوست است آب حیات
کار انکار است ایمان است / کاندر انکار او رسد ترک جوست
هر که اندر کار تو شد ترک او / بر دل تو بی کراهت دوست او
دوست جفت و کینی کن کفر او / که تو بی از من و من از تو
چون بدید او چهرهٔ صد جهان / گوشهٔ پردیش از ترس جان
هر چه کردند بجز از کار / نی بجنبید نه آمد در خطا
گفت عاشق دوست و جوید تیر و / چونکه معشوق آمد اینجا عاشق
سایه و عاشق بر آفتاب / شمس ادیه سایه لا گردد سیاه
همچو شیر خرد با اهو و چا / گشت اهو بیخبر افتاد در
تشنه آمد از خدیو کبریا / وز سلیمان تنی بشد او جو
داد دیو آنگه بر او باد بحضرت سلیمان علیه السلام

کاین سلیمان معدلت پرور / بر سیاطین و دیو و پری
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / تشنه باشد در ضعیفی خود مثل
داد دیو ما را از ستم کز جدا / دست گیر اندیشت بود خدا
اینجا در عهد ما ظالم کجاست / کو نداند جز در بحرها
ملک طین پاک و خدیت مسکند / دیگران تشنه با صفا دند
تا نیاید دود ها / تا نگردد مضطر جرخ و سها
تا نیاید بر فلکها یا ربی / منکر ایمظلوم سوی ایمان
ظلم او بر ما صریح است و عیان / نیست ما را چاره جز گردن سان
امر کردن سلیمان علیه السلام بر تشریف الخصام

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نباید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها کرد از صد هنر / هان و هان بخصم قول دیگر
کف قول است هاردست / خصم من با دست و حکم است
باد چون بشنید آمد تیز تیز / تشنه بگرفت از ما او گریز
او چو آمد من کجا یابم قرار / که برآرد از تنهادم من دمار
سایه‌ها که بود جو با تو / نیست کردی چون کند نور ظهور
اندرین محضر چو ما شد در / چون ظلم ایجا رسید و سر شکست
میکشید از بهشی این دیان / انک اندک کرم صد جهان
جان تو کاندر فرام می‌طلبید / چونکه زینها رسید چون رسید
چون بخانهٔ مرغ اشتر را نهاد / خانه ویران کشت و سقف او فتاد
کرد فضل عشق انبار اصول / زین فزون جو طلوم است و حول
ظالمست او بر خود و بر حال خود / ظلم بین کز عدلها کو میبرد
چون بمن زنده شود آن مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن

جذب معشوق عاشق را مر حب لا بعلة العاشق و لا برجوه و لا بخطر بباله و لا نظهر من ذلك الجذب اثر في العاشق الا الخوف الممزوج بالياس مع دوام الطلب

شد نشاط صید ایمان بجوان / انکه اندر خوش ترا مرک اندران
چون کراهت در انجو در مرک است / صورت مرک و نقلان کرد است
رهنمودن عاشق در بندگی صد جهان

جان بجانان داد و از خود باز رست / بر سریر ملک جاویدان نشست
کار ناید از بجا رو از بخور / جز که بوی آنه ما فرو نور
عاشق حق و حق آنست کو / چون بیابد از تو بود تا رو
چونکه سر بر زد ز مسرور حق / نه از سیاهی شب ماند اثر
از دل چونکه عشق آید درون / عقل را چون اندر درون
داد خواهی شیر از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

کاین سلیمان معدلت پرور / بر سیاطین و دیو و پری
مرغ و ما در دنیا عدل / کیست از کمک شه کن فضل
شهر ما در ضعف و تنگ پری / شهر تو در عدل مسکین پروری
پس سلیمان گفت ای نصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
چونکه ما زادیم ظلم از زور برد / پس بعهد ما که ظلمی بیش برد
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بند است چون نمود
تا نگردد از ستم جانی سقیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
گفت شه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
داد ما و انصاف ما بستان از او / ای که بر عادل کنم اخو
حق بمن گفته است آن ایدو / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
خصم خود را رو بیاور سوی من / من ندارم روز و زمان تا فتن
پاسخ خصم بکن دفع عدو / هین مقابل شو تو با خصم بگو
گفت ایشه مر ایمن از تو داد / خوش سیا این دو من از دو داد
لیک اول بقا اندر فنا است / گرچه نو صل بقا اندر بقا است
هستی اندر نیستی و طرفه است / مالک ملک بیش و جهش هست
باز کردم جانب صد جهان / در نوازش عاشق خود را نهان
بانگ زد در گوش او شکایتا / زنشار او در دست مرگ شا
مرغ خانه اشتری را بی خرد / ریم مهمانش بخانه میبرد
نامه چون سر کرد در آب و کلش / بی کل بجا ماند بی جان و دلش
هیکلی عرکوش سر در کا / کی کار اندکشیدی شیر را
ظلم او بر عدلها را شد ربا / دست او بگرفت کاین رفت دمش
جان که من بخشم ببیند بخشم / انکهی اید که من دم بخشمش
جان نامحرم ببیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست

نی دم صفا و ای دوست / تا اهل دان مغز نغز پوست را
کف ابجاز رسیده از ملا / وصل را ما در کشادیم الصلا
انجو دما بجو دی و قسمت / ای ز هست ما همیشه هست
با تو لب ای ترمان من تو نو / زانکه این لبها از اندم میرسد
راب جوی نهان میرسد / گوش بگوشی در اندیم رکشا
بهر زاد بفضل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدی ز دف / اندلا اندلا مرد جنبیدن رفت
نی کم از خاک که عیسوی صبا / سر نهشد سر بر آرد از قبا
گر ز آب نطفه بود گر خطا / بوسفا زاید چو ز آفتاب
کم ز بادی که شد از ابر کن / در رحم طاوس مرغ خوشخن
گر ز باری نیست ای ابر سلا / گلستان شد خلیل خوش کلا
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / کشت اژدرهای سنگر را سمو
کم ز کوه و سنگ بود گر ولا / نافه کان نافه نافه زاد داد
ز این همه بگذر به آنمایه عدد / عالمی نادور زاید مبید
برجهید بر طبید او شاد شاد / یکدو چرز دیگر اندر فتاد
بهوش آمدن عاشق و رفتن او در بنا و سکر
بشکند از روی او و شد / در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عقل چو از مطاف / شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف
ای بر اهل قیامتگاه عشق / این بوعشق عشق و ایدخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که زهی بر رو زنم
گرچه میدانی بصوت حال من / بشنو بر رو گوش کز اقوال من
صد هزاران بار بصد زر / ز روی گوش تو هوشم زید
از سمع تو و اصغای تو / وان بسی جان افزای تو
از تو شنیدم که و بیش مرا / عشق جانبخش بدین مرا
قلبهای من که از معلوم است / بر پذیرفتی چو نقد درست
بهر کساخی تو خوی غره / حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم نشست / اول و آخر ز پیش من بجست
تا نیابی شنو تو بصد و دو / که بسی کشتم زمانی بود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام / گوشها ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامه از رابعه
خامسا در هجر بصد جهان / از خواص خمسه بودم در زیان
سادسا از شش جهت بیرون / گوشها بار بدید من غم دو تو
سابع از تا من ندانم ضاله / خون همی گرید فلک از ناله
هر کجا بابی تو خورد خاکها / بی بر باشد بغیر از چشم ما
گفت من رعد و این زاب و حنین / زابر خواهد تا بیارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم / تا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
میفشاند دیده خون اشها / بیخبر افتاده است از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که بر او بگریست صد دو هم بر هف
از دلش چندان برآمد های و هو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند
شهر هم ضرب لب و شد سنگ / مرد و زن در هم شد چون سنج
بیمان سکفت اندم باز من / گر قیامت را ندیدستی بین
عقل حیران که چه عشق است اینجا / یا فراق و عجب زیا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را / نامه بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / وان دو را هفتاد و دو دیوانگی
بحث بنها و بیدا حیرتش / جان سلطان جان در حیرتش
عنبر هفتاد و ملک کیر او / تخت شاهان تخت بندگی پیر او
طرب عشق این زدم سماع / بندگی و خداوندی بصد
گر چه با عشق دارای عدد / در سنگ عقل انجا فتد
بندگی و سلطنت معلوم شد / زاید پرده عاشقی ملزوم شد
کانکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستی پرده ها برداشتی
هر چه گوئی آید هستی زان / پرده دیگر بر او بستی بدان
آف از آن حالت آن حالت فنا / خوش خوش شد حالت و بجا
من چو با سودا بیانش محرم / روز و شب اندر قصص دم میزدم
سخت مست و بیخود و آشفته / دوش ایجان چه پهلو خفته
هان و هان شد از تاری دی / اولا بر چه طلب کن محری
عاشق و مستی و کشاده دهان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند ایمان
ستر چه در پیش و پنبه در آن / تو همی پوشیش او در سوزان
چون بگوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کانیک هم
رغم انفم گر دم او هر دو کون / کایمد مغ چون شوی بیرون
گویمش و گر چه بر جوشید / همچو جاسیدانی پوشیده
گوید او بخوبی خب این تم / چون می اندر بزم خنبل میزنم
گویمش زان پس که گردی بی گرو / تا نیابد آفت مستی برو
گوید از جام لطیف شام من / یا رود تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزد جام من / گویمش و ده که نامد شام من
زان عرب بنها نام می مدا / زانکه سیر نیست میخوار اندا
عشق جو باده بحقیق را / و بود سانی نهاصیدرا
چون بجوئی تو بتوفیق حسن / باده ابجان بود ابریق
چون بیفزای توفیق را / قوت می بکند ابریق را
آب گردد شام مست آب / خود بگو والله اعلم الصواب
بر تو سانی است کاندر شیر رفت / شیر چو در رضا گشت رفت
اندرین معنی بر این خیر را / که چنانکی دیده بود شیر را
بی تفکر بین هر دانند هست / انکه با کردند کردانند هست
ای جوانی بی عاشق شدست / رو و شب خواب و بیخوابی مدام
حکایت آن عاشق که از هجر از بسیار امتحان
بید و شوریده مجنون و مست / می ندادش و کار و وصال
بس نکنجه کرد عشقش زمین / خود چرا دارد اول عشق کین
عشق از اول هر که بیرونی بود / تا کرد هر که بیرونی بود
چون ستادی سوی بیرون / از سول از سنگ کشتی زان
ور بگو و بنشی کاتبش / نامه را بصحیفه خوانی نایبش
ور صبا را بیک دو روفا / از غباری بر کشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوخی / پر مرغ از رقعه سوختی
راههای چاره را عبرت است / لشکر اندیشه را آن نکت است
بود اول مونس غم انتظا / آخر بنگ که هم انتظا
گاه گفتی کاین بلای بیدوا / گاه گفتی کاین حیات جان ما
گاه هستی را و برآوردی بری / گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش بگردون برشدی / که خیال لبرش در بدی
چونکه بر روی سر کشتی از نهاد / جوش کردی گرم چشمه آنجا
چونکه بابی بر کی غربت ساخت / بر لبی بر کی بوی وبا ساخت
خوشها فکرتش بیگاه شد / شب و از ارهنما چو ماه شد
ای بساطوطی گویای من / ای بسا بر دو ارور بر
رو بگو رستادی خامش نشین / از خوشا سخن گو را بین
لیک اگر بگریک بینی خاکشان / نیست یکسان حال حالاتشان
هم و بیم زندگانی یکسان بود / از بکی غمگین دگر شادان بود
توجه دانا نوشی فالشان / زانکه پنهانست رو حالشان
بینوا از فالهای و هوی / کی بینی حال صد دو را
نفسها یکسان بضدها متصف / خالها هم یکسان روانشان مختلف

همچنین یکسان بود آوازها
آن یکی بر درد و آن بر نازها

بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف
بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف

آن یکی از حقد و دیگر از ارتباط
آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود
پیش آن آوازها یکسان بود

اندرختی چند از زخم تبر
واندرختی دیگر از باد سحر

بس غلط کردم ز یک مرده ریگ
زانکه سر پوشیده میجوشید دیگ

جوش و نوش هر کسی گوید بیا
جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر نداری نور جان روشناس
رو دماغی دست و بو بشناس

اندماغی که بر آن گلشن شد
چشم یعقوبان هم او روشن کند

نافه عاشق معشوق را
بیار آنکه جوینده یابنده است

کما قال النبی صلی الله علیه وآله
من طلب شیئا وجد وجد

وقال الله تبارک وتعالی
ومن یعمل مثقال ذرة خیرا یره

هین بگو احوال آن خسته جگر
کز بخاری دور ماندیم ای پسر

کانچنان در جستجو هفت سال
از خیال وصل گشته چون هلال

سایه حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت زاندر برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون چاهی میکنی هر روز خار
عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی
هر چه میکاریش آخر بدروی

سنگ را هر زدی آتش بجست
این نباشد ور بباشد نادرست

آنکه روزی نیستش بخت و نجات
ننگرد عقلش نگردد نادرات

کان فلان کس کشت کو دور بداشت
وانصدف بر دو صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین
سود نامدشان عبادت بهادین

صد هزاران انبیا و رهروان
ناید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را کرد که تاریکی دهد
در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد دلشاد او
مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار دونان هم مخور
تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها میخورند
زور می‌یابند و جان می‌پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده
کز نه مجروحی و ابله زاده

این جهان بر آفتاب و نور ما
تو بهشته سرو و برده بجاه

که اگر حق است کو آن روشنی
سر ز چه بردار و بنگر ایدنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چه رها کرد و بایوان و کروم
کم شیر اینجا بدان کالملح شوم

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
در فلان سال و ملخ کشتش بخورد

بس چرا کارم که اینجا خوف هست
بس چرا افشانم این گندم ز دست

هین مکن استیزه رو روز کار کن
تا تو کل کن پشت سخن

هر که استیزه کند بر رو فتد
اینچنانکه برنخیزد تا ابد

وانکه او نگذاشت کشت و کار را
برکند کوری تو انبار را

زین بیان بگذر زمانی باز ران
جانب احوال آن عاشق جوان

چون دری میکوفت او از سلوتی
عاقبت دریافت روزی خلوتی

جست از بیم عسس او شب بباغ
یار خود را یافت با شمع و چراغ

گفت شاید زنده سبب را آن نفس
اینجا تو رحمتی کن بر عسس

ناشناسا تو سببها کرده
از در دوزخ بهشتم برده

بهر آن کردی سبب انکار را
تا ندارم خوار من تلخ خار را

در شکست پای حق بخشد بری
هم ز قعر چاه بگشاید دری

هر چه آن بر تو کراهیت بود
چون حقیقت بنگری رحمت بود

تو مبین که بر درختی یا بچاه
تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفتگو
ای اخی در دفتر چارم بجو

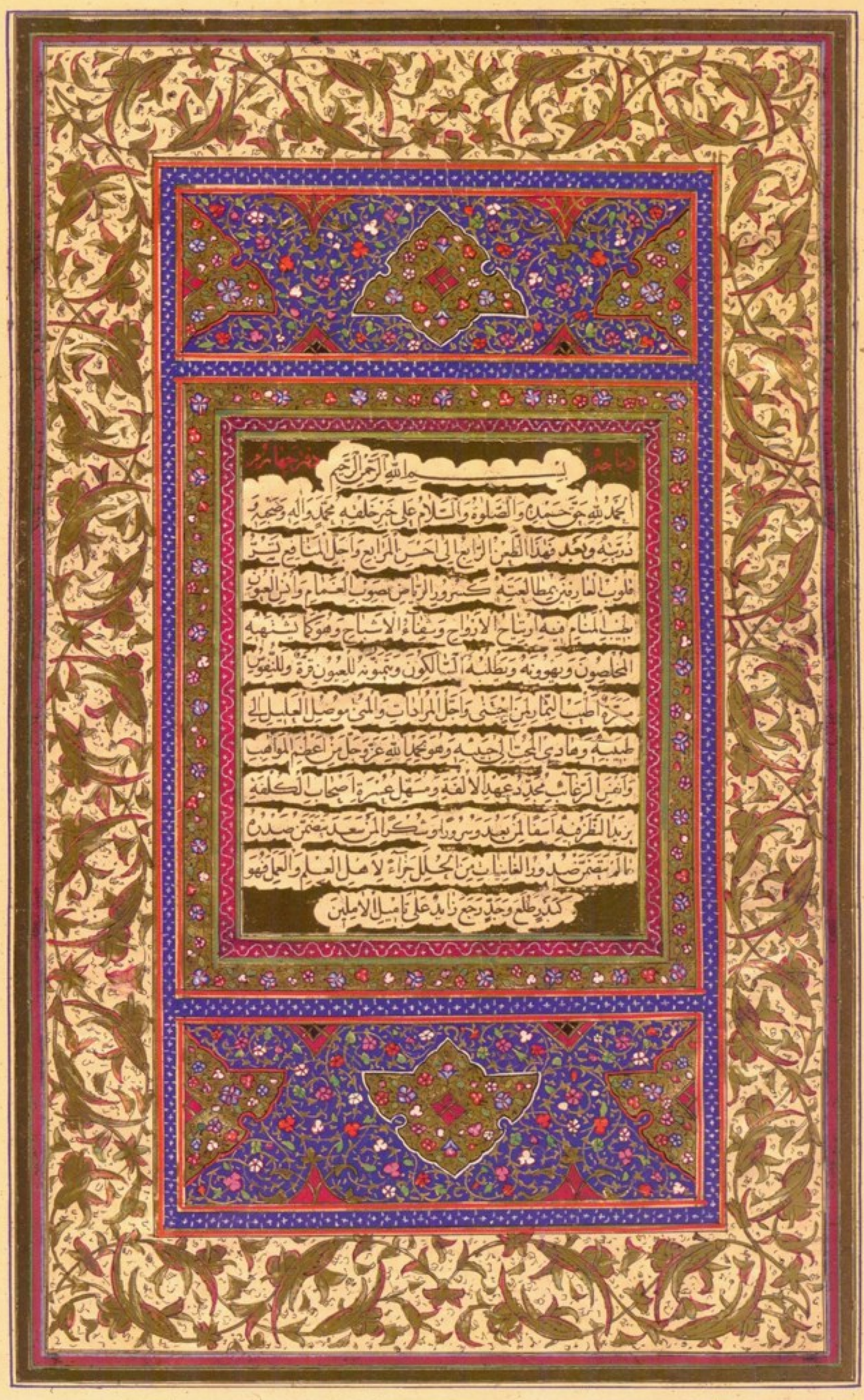

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله وصحبه
ذريته وبعد فهذا الطعن الرابع الى احسن المرابع واجل المنافع تسر
قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرياض بصوب الغمام وانس العيون
بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه
المخلصون ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمونه للعيون قرة وللنفوس
مسرة اطيب الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العليل الى
طبيبه وهادي المحب الى حبيبه وهو بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب
وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة ومسهل عسرة اصحاب الكلفة
يزيد الظريف اسفا لمن بعد وسرورا وشكرا لمن سعد يضمن صدره
ما لم يتضمن صدور الغانيات من الجلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو
كبدر طلع وجد رجع زايد على تامل الاملين

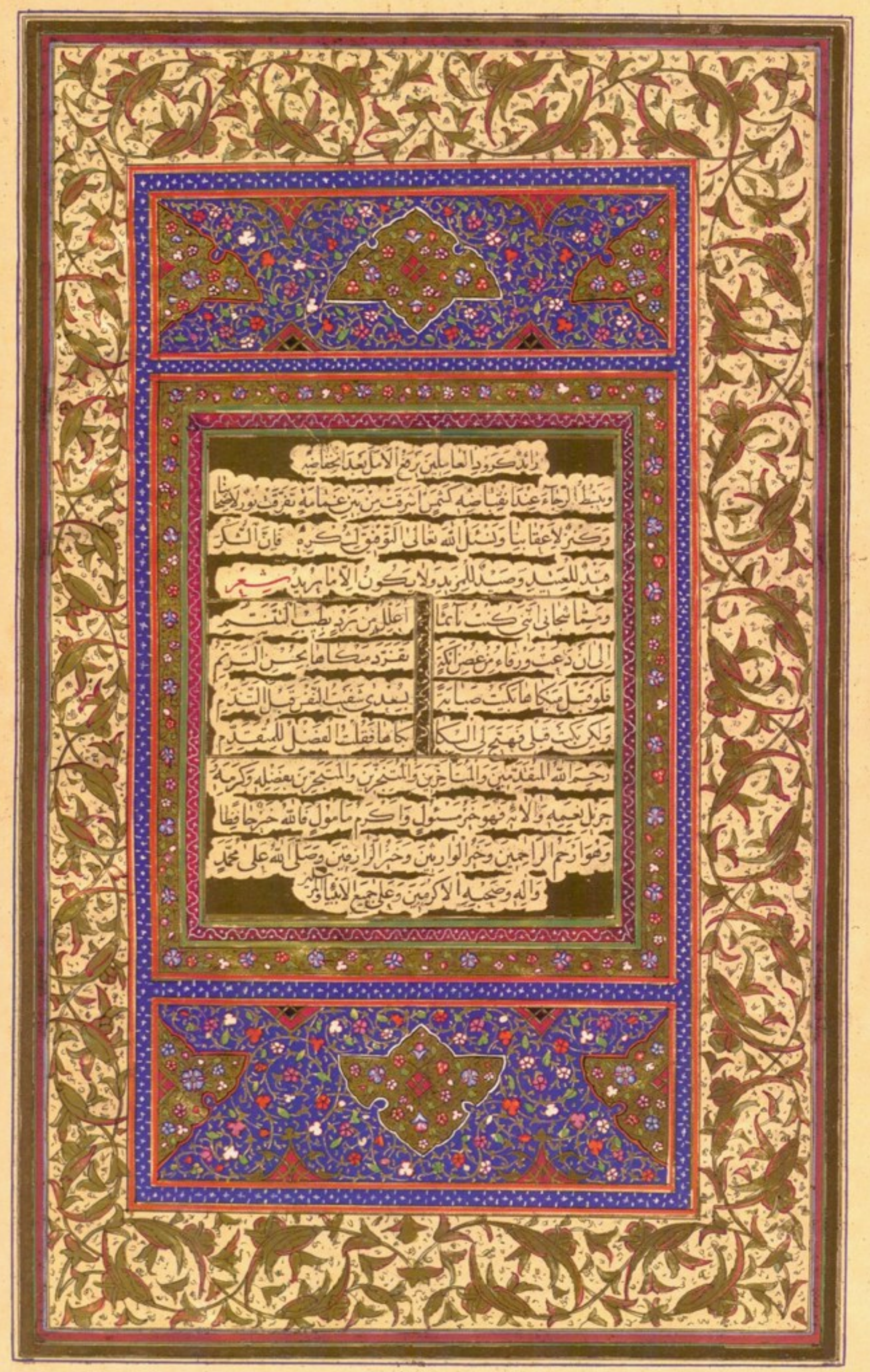

رائد كرود العاملين يرفع الامل بعد انخفاضه
ويبسط الرجاء عند انقباضه كشمس اشرقت من بين غمامة تفرقت نور لاصحابنا
وكنز لاعقابنا ونسئل الله تعالى التوفيق لشكره فان الشكر
قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون الا ما يريد شعر

ومما شجاني انني كنت نائما ... اعلل من برد بطيب التنسم
الى ان دعت ورقاء من غصن ايكة ... تفرد مبكاها بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة ... بسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا ... بكاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمين والمتاخرين والمتبحرين والمتبحرين بفضله وكرمه
جزيل نعمه والائه فهو خير مسئول واكرم مامول فالله خير حافظا
وهو ارحم الراحمين وخير الوارثين وخير الرازقين وصلى الله على محمد
واله وصحبه الاكرمين وعلى جميع الانبياء والمرسلين

المجلد الرابع من المثنوی المولوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین سری / کی کشد سوری مثنوی

همت عالی تو ای مرجی / میکند ما را خداوندی کجا
گردن این مثنوی را بسته / میکشی آنرا که تو دانسته

مثنوی تو بارکند ناپدید / ناپدید از جا فلک گردد پدید
مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تو آن افزوده
چون چنین خواهی احد احمد حسین / میل حق آرد وی متین

کان تبه بوده در ما مضی / تا که کان الله له آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر دید / در دعا و شکر گفتها بر فزاید
در ثنا گفتن حد لشکر بود / فضل کرد و لطف و مودت بود

زانکه شاکر را زیادت وعده است / اینجا که قرب مزید سجده است
گفت اسجد و اقترب بر دید ما / قرب جا شد سجده ابدان ما
کز زیادت میشود زین رو بود / زیرا بوس های مو بود

با تو ما چون رو نیاز آن سلطنت / حکم داری هین بکش ما می کشیم
خوش بکش این کار و راز ما بیخ / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود

زان صلا گفتم حسام الدین را / که تو خورشیدی و بندو و اصحابها
کان حسام الدین صلا کیست هین / تیغ خورشید ار صلا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین صلا / از خورشید رخ آن زیبا

شمس را و آن صلا خواند ای ولد / وان فرد را تو خواندی بر لکر
شمس چون عالی تر آمد خورد ما / پس صلا از نور او آمد جا
پس کن اندر نور مه منهج مدید / چون امام آفتاب از شد پدید

آفتاب عرض را کامل نمود / لاجرم با زاده ها در زیر بود
تا که قلب و عقل نیک آید پدید / تا بود از غیب و از حیلت بعید
تا که نور زین کامل آید زمین / تا جرا از رحمة للعالمین

لیک بر ملاک معصومست بحق / زان که او کاسد و از عقد و حق
پس عدو چاه صافست کلب / دشمن درویش کو دغیر کلب
انبیا با دشمنان بر می تنید / پس ملایک رب تسلم می زنید

کاینجرا غوغا که هست او نور / از نفس دمها ایشان دور
درد و ملاک خصم نور / زنبدای فریاد رس فریاد رس
روشنی در دفتر جارم بر / کاهتاب از چرخ جارم کرد

هین جارم نور دیگر خورشید / تا نیابد بر ملاک دور دیا
هر کس آنجا نخواند افسانه / وانکه دید نقش خود مردانه
ابن الست و بلی خود نمود / لیک بر سبطی بدان خواب آمود

دشمن ابجر و ابلیس در نظر / شد مثل بر نکون اندر بصر
ای ضیاء الحق بود بیجا / خود نمودت با بیخ افعال
دیده عیب خود عیب او بساد / کم مباد از جهان ایزد داد

اینحکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
تا کنار از ترک کن تهر کسان / قصه را با آن برو مخلص رسان
اینحکایت کرد انجا تمام / جارمین جلد آرش در نظام

اندرین بودیم کانشخص از عسس / راند اندر باغ از خوف و هرس
نمامی حکایت آنعاشق در از هجر از بسیار امتحان کبر
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش از دعا بدهسال

سایه او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او می شنید
از عسس در باغ بگریخت معشوق را در باغ یافت
جز یکی لقمه که اول از قضا / بر روی افتاد و در دل را

بعد از آن جد آنکه ساو شد / خود مجالش می ندادش تند جو
وانشاکی عسس را دعای خیر میکرد و بیان
نی ملایم جان بود بی بیمال / سر جم بی طمع و آن بها

عاشق هر بینه و هر مطلبی / چون بیا لو دا و لکار بی لبی
ایه عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم الی آخر الآیه
بعد از آن در رب و کاهن جز او / چون در افتادند اندر جستجو

چون در آن آب در آمد بد / پس پاشان می نهد هر روز بند
هم بر آن بوی بند هر روز / هر دمی داجی و آدمی بنو
هر کسی را هست مدبری / که کشادند بس در آن وردی

تا ز دریا بسند بس و آن در بست / رهمان امید آنش تا شد
چون در آمد خود در آن باغ بخوان / خود فرو شد با لکحش تا کهان
مر عسس را ساخته بر دان / تا زنیم و دود در باغ شب

بنده اعمی و فرد او باشد ع / طالب نکتهٔ درد جو باشد ع
پس فرو میکرد از دو عین / با ثنای حق دعای آن عمس
گریان کردم عمس را از کرم / بست خندان و در دو روی برو
از عوانی مرو آزاد کن / آنچنانکه شادم و آزاد کن
سعد دارین آنجهان و آنجهان / از عوانی و سگی آن دو زبان
گرچه جو آنعون صد آنجند / که همارهٔ خلق را صد بلا
گر خبر آید که نه حرزی نهاد / بر مسلمانان شود او وقف داد
ور خبر آید که نه رحمت نمود / از مسلمانان فکند او در بود
ماتمی در جان و اندوه زان / کبر دش و لیج زین غم در زمان
صد چنین زهرها دارد عوان / زین بلا فریاد زین اسمعان
لو عوان را در دعا در بی کشد / گر عوان و اخبین را حب رسد
بر همه زهر و تریاق بود / اعوان بوند اسمعان بود
پس بدی مطلق باشد در جهان / بد نیست باشد ابراهیم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / کان یکی را با دگر داند نیست
هر یکی را زهر دیگر را چو قند / هر یکی را با دگر دانای بند
زهر مار آنها را باشد حیات / نیست آن را آدمی آمد ممات
خلق ابر آبود در ما چو باغ / خلق ما کبر آبود اندر دماغ
همچنین رنجیم ابر دکا / نیست این از یکی تا صد هزار
زید بد در حق آن سبطان بود / در حق آن دیگری انسان بود
این بگوید زید صدیق و سنیست / وان بگوید زید کبر و کژیست
زید بد آنست زان جان / زید بد آنست زان جان
گر تو خواهی او را باشد سکر / مر ورا از چشم عیان من نگر
منگر از چشم خود آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بند از خور چشم تو / عاریت کن چشم از عیان او
بلکه روکن عاریت چشم و نظر / پس بچشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز رسوایی و ملال / کف کان الله له زاد و کلال
چشم او من باشم ست و دلش / تا رهد از بدیها مقبلش
هر چه بگروست آخوند سدید / بین بخوب حسب است و خلیل
قصه آن واعظ که در اعاز کرد دعای ظالمان منکر کرد
آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / فاصعان را داعی شدی
دست بر میداشت با دو چشم زان / بر بدان و مفسدان و طالمان
بر همه تبرک کان اهل جبر / بر همه کافر دلان اهل دهر
می نکردی او دعا را صیغه / می نکردی مر جبابرا را دعا
مرد را گفتند کان معهود بیست / دعوت اهل ضلال جو بیست
گفت بنگوئی از بهر دیده / مر دعا را زین سبب دیده
خب و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از سر بخواهد انداختند
هر دمی که روی بدنیا کردی / من از ایشان زخم و ضربه خوردی
گر دمی از زخم آنجانب بنا / باز آوردندی کرکان را
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعا را بر منت آیهو
بندی نالد بحق از درد و رنج / صد شکایت میکند از رنج و بیش
خود همی گوید که آخر رنج زد / مر ورا لابه کان رو است کرد
این کله زان نعمتی کز کرد بند / از دو ما دور و مطرود کند
در حقیقت عدو روی نیست / کیمیای نافع و دیجوی نیست
که از و اندر کریز و خلا / استعانت جوئی از صلا
در حقیقت دوست ساز و همند / که ز حصر دور و مسعود کند
هست حیوانی که نامش سفر / گو زخم جوب فلک آن
ناگه چون بر مرغی به میشود / او ز زخم جوب به میشود
نفس مومن اسعد مدتین / گو زخم جوب فلک و همین
زین سبب ابتلا رنج و سنگ / از همه خلق جهان او و نیز
تا ز جانها جانها شاد زی / که بدیدند از بلا گوی
پوست آن دارو بلا گش میشود / چون دم طاعون خون میشود
ور نه تلخ و نیز ما لیدی ز او / کنده کشتی ناخوش و ناپاک و
ادبیر هر چون نوشدان / از طوبتها شد زیت و کرد
تلخ و نیز و مالش بسیار / ناشود پاک و لطیف و نافره
ور نمی تانی رضا ده ای عیا / که خدا رنجت دهد بی اجتبا
که بلای دوست تطهیر شما / علم او بالای تدبیر شما
چو صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
بر دهید جوش را در عین ما / پس بگوید قلوبی تا بقا
از عوان در جو عبر سود شد / لیک اندر جو خور دود شد
رحم ربانی ز و بر بله شد / کین سبطا را و بچله شد
کارگاه خشم کشتن روی / که ز اصل صلا کافوی
سوال یکی از عیسی که در عالم از همه صعب تر چیست
گفت عیسی را یکی هست ساز / حیث در همی زحمله صعب
گفت بجان صعب خشم خدا / که زان دوزخ همی ریزد جو ما
گفت زخم خدا چو ما / گفت از خشم خود کرد زمان
کظم غیظ آی نرخ ما / خشم خود یاد و در دکش عنان
پس عوان که بعد از خشم رب / خشم زشتش از سبع هم بدتر است
چه مبدل شد رحمت حق مگر / باز گردد زان صفات بی هنر
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست / اینچنین تضلال افکند
چاره بود هم جهان را چنین / لیک بود آن چنین ماه معین
قصه بانگ دیگر عاشق و بانگ دیگر معشوق
باز گو احوال آن خسته جگر / در میان بانگ بار سک مر
چونکه تنها ش بدید آن ناله رد / زود او قصد کار و بو کرد
بانگ بر زد بهیب آن نگار / که مرو گستاخ در هوس
گفت چو خلوت و خلوتی / ای حاضر تشنه همچون
کز بجنبید اینجا عبر ما / کیست حاضر کیست مانع رک
گفت بشنید تو بله بود / ابلهی و زعا فلان نبود
باد در دیده که بجنبید / باد حسانیت اینجا باد در
مر وجه تصریف صنع رد / زد بر آن باد و همی چندین
جو و بادی که بحکم ما در / باد بهر تا نجنبانی
حبس این جو و باد ایا ده مرد / بیو و باد بهر سر بکرد
حبس باد نفس کاندر لب / تابع تصریف جان و قالب
گاه دم را مدح و بعضی کند / گاه دم را هجو و دشنامی کند
پس بدان حول دیگر باد ها / که در جوی و گل همی بندد نها
باد را حق که نهاری می کند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر کوه عاد صرصری کند / باز بر هودش معطر می کند
میکند یک باد را زهر سمو / مر صبا را میکند خرم دم
باز دم را در تو نهاد و ساس / تا کنی هر باد را بر وی و س
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر / بر کرو همی نهد بر موی و مهر
بر وجه جنابی انعام کن / و ز برای قهر هر تو و مکن
بر وجه تقدیر ربانی چرا / رسا شد ز امتحان و ابتلا
چونکه جز و باد دم نامر وجه / نیست الا مفسد یا مصلحه
این مثال و این صبا از بو / کی تو از لطف و انعام دو
یک کف کندم ز انباری ببین / فهم کن کاین جمله باشد همچنین
گل باد از رخ باد سیمان / کی جهد مر وجه آن باد
بر سر جز من توقف انتفا / نی که فلاحان همی جو بد با
تا جدا گردد ز کنده کاهها / تا با انباری و دیا جاهها
چون بماند در ان باد و زان / جمله را بنی سر انگشتان کرا
همچنین در طلوان باد و لا / گر بیابد بانگ زد ایدکه دا

کر عبد اند کن زانند او / باد در این کردن دارد چو حوت
رفعه بعوید میخواهند / در شکنجه طلوع از هر عزیز
اهل کشتی همچنین جویا باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در دردند انها را / دفع میخواهی بود اعیفا را
از خدا لابه کنان آنجندیان / که بدی نادر ظفرای حکمران
پس همه دانسته اند این را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس بتیز در عقام دانسته هست / اینکه با جنبد جنبانده هست
کر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن از باطنها را اثر
زان جنبد می بینی تو جان / لیک از جنبیدن جان بدان
گفت او کر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود که خود بدید / اندکر او خود همی دانی تو لذ
خود ادب این بود و ابدکرد مر / زیرکی باشد که دید تمیز تین
هر چه زین کوره را و بعد از / لیک غط خواهد بدن جمله جنین

قصه صوفی که بخانه اندر زنی را بیگانه دید

صوفی امد بسوی خانه روز / خانه یکدر بود و زن ناکس دوز
جفت کشته با حریف خویش زن / اندر آن حجره ز وسواس آن
چون درد صوفی بحد در جاشکا / مرد و در ماند بی حیله نه را
صبح معهود شد کو از زمان / سوی خانه باز کرد از دکان
تا صدا از در بیگاه امروع / از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ باد / این زمان تا خانه ناید روزگار
اعتمادش بود از روی فسان / خانه نتوانکرد در کوی فسان
رفتاش راست تا مدد قضا / کرچه ستار است هم بد هم جزا
چونکه بد کردی بترس از من میان / زانکه تجسس بر و یاند خدا
چند کاهی او بپوشاند که تا / ایدت از زن بی حیا و حیا
عهد عمر آن امیر مومنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بیان آنکه حقیقتا آن بنده را بگناه اول نگیرد

بیان آنکه حقیقتا آن بنده را بگناه اول نگیرد

تا بلک داند زدکای مرد را / اولین بار است جرم زن ها
گفت امیر حاش لله کی خدا / بار اول قهر راند در جزا
بارها بوشد بی اظهار فضل / بار کیرد از پی اظهار عدل
تا که این مرد صفت ظاهر شود / از مقر کرد این مند شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود / سهل بکذشت او و سهلش نمود
از نمیدانست عقل پای / که سبو دایم ز جو ناید درست
انچنان تنک او در آن قضا / که منافق را کند مرک فجا
بی طریق و رفیق و امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان
انچنان کاز زد انجره جفا / خشک شد او و حریفش از بلا
کفت صوفی با دل خود کاید دکر / از شما کینه کشم اما به صبر
لیک نادانسته ام از مان / تا که هر کوشی شود این نهان
از شما پنهان کند کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد هیچ صحت / لیک پیدا بهر دم بهتر
همچو کفتاری که شکر بند او / غره آن کف کان کفتار کو
هیبت دوزخ اکفتا ای عمو / کشته و مغرور زین کفتار کو
این همی کوید بدش می نهد / او خود آسوده که از من غافلند
صبح پنهان خانه از زن را نبود / نی سوری که در آن پنهان شود
نی جوالی که حجاب آن شود / همچو عرصه پهن و در سنجیر
بی کوی و بی دشت جای کریز / کفت بردن او صف آنجای حرج
بهر بحر لازی مهاعوج

معشوق را در زیر چادر پنهان کرد در زیر جهه تلبیس و بهانه و کند کردن کبد کر عظیم

مرد از زن کرد و در او کشود / چادر خود را بر او افکند زود
زیر چادر مرد در سواد عیان / تحت پیدا چون شتر بر زد بان
از تعجب کفت صوفی جنب این / هر کرا این بدید کیب این
کفت خاتونت ای اعیان / مرد را از مال و اقبالت بهر
در بیستم تا کسی بیکانه / در نیابد زود تا دانا نه
کفت صوفی جنبش حین جدی / تا برادم بی سپاس و منتی
کفت ملیس چو ویی پوستدار / نیک خاتونیست حق تا اندکیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و برنک چابک و مکتب دست
خواست دختر را ببیند در دست / انفاقا دختر اندر مکتب است
باز کفت ار آرد باشد با سوس / میکنم او را بجان و دل عروس
کفت صوفی ما فقیر و زاد کی / قوم خاتون ما لدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زوج / لیک دارد چوب و دیدکر زوج
کی بود همراز فقر و حشا / چون بود هم جنس با موت و رضا
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد ارباب شناس
تا کوز باز کشد همنفس / کی بود همراز عنقا با مکس
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنک آید نماند ارتیاح
کفت کفتم من چنین عذری روا / کفت نی نیستم اسباب جو

کفتن زن که او در بند جهیز نیست مراد او همه سر و صلاح و عفافست و جواب صوفی او را

ما ز مال و زر ملول و تنکدل / ما بحرص جمع بی حاصلیم
ما ملولیم از فراش و زر و سیم / فارغیم و تنکدل از مال عظیم
قصد ما سر و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان ز فلاح
کفت زن هم مکر کرد ام / بجهاز امفرد کرد ام
اعتماد او بسحر زکوه / کیر فقر بی صبح ناید شکوه
او همی کوید مرا دم عفت / از شما مقصود صدق و همت
کفت صوفی خود جهاز و مال ما / دید و بی بند صوبد بی خطا
خانه تنکی مقام تنک تنی / که در او پنهان نماند سوزنی
با سر پاکی و صلاح / او ز ما بر داند اندر انصلاح
به ز ما میداند او احوال سر / وز پس و پیش و سر و دنبال سر
بی جهازی خود عیان همچون خوات / وز صلاح و سر او واقف است
ظاهر او بی جهاز و خادم است / وز صلاح و سر او خود عالم است
شرح مسوری را با شرط نیست / چون او بیدا چو روز و روشنیست
ایحکایت بدان کفتم که تا / لاف کم باف چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مسرد / این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده / دام مکر اندر دغا بکشوده
کیر فقر ار شستن و کبر بی / شرم داری و ز خدا خوی بی
از پی آن کفت خود را بصر / که بود دیدن هر دم بدید
از پی آن کفت خود را سمیع / تا نبیند لب کفتار شنیع
از پی آن کفت خود را علیم / تا نبیند بی سادی تو سیم
بیت انها بر خدا اسم علم / که سیه کاو فرد دارد نام هم
اسم مشتق ناوف صافدم / بی مثال علت و لی سقیم
ورنه تنها باشد طنز و دغا / کر ز سامع ضرر و اضیا
تا علم باشد حیی نام و فتح / با سیاه زشت نام صبیح
طفل نوزاده را حاجی الف / یا الف غازی بهی بهر نسب
کر بکوید این لقبها در بدیع / چون ندارد این صفت نی صحیح
تنکر و فطری بود آن را جنون / یا الحق عما یقول الظالمون
من همی دانستم از سیما / کر نکوروی ولیکن بد خصال
من همی دانستم من از لقا / کر نشیرا بی اندر شفا
چونکه چشم سرخ باشد در عیب / دانمش اندر دکر عیبی

تو مرا چون بره دیدی بی‌سبان / تو کمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر با جایگه مالیده‌اند
بی‌سبان دانند آن طبع را / زاکیان دانند آن سبع را
تا ز ضرب تیر آمد بر جگر / که منم خار بن کز افکند گذر
کی کم از برگ گیاهم / کی باشد خار بن از دنباله
خار بی‌دارم که ملکش میبرد / داند آن بادی که بر من میوزد
سرد بودن باد با کرمان علیم / نیست غافل نیست غایب از نعیم
نفس شهوت اندر دو جهان / من بدل کور میدیدم عیان
هست آن بر سبیل مطیبه / که برت بدم ز جهل بیچ
مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و تو آنکه بر سر گلخن نشسته
چو چه پرسم آنکه او باشد بدون / که تو چون جوبا و سرگین کون
شهوت دنیا مثال گلخن است / که از و حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تو صفاست / زانکه در کرمابه‌ست و در رفاست
اغنیا مانند سرگین کشان / بهر آن کز کرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود کرمابه گرم و با نوا
ترک این تو زکر و در کرمابه‌دان / ترک تو زاعین آن کرمابه‌دان
هر که در تو نیست او چون خادمان / مرد را کو صابر است و خادم
هر که در حمام شد سیمای او / هست بدر از رخ زیبای او
تو نیاز از بر سیمای او / از لباس و از رخان و از قبا
ور نبینی وین بود بر اکبر / بو عصا آمد برای هر خبیر
ور نداری در آرش در سخن / از حدیث تو بدان از کهن
پس بگوید تو نیی صاحب دب / بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آنست اندر جهان / باز کرده صد دهانه هر دهان
پس عمل این رجو سرگین خوب / گرچه چون سرگین فروغ آفتاب
آفتابی کو دم از آن زند / چرک زد الا بوی آن کند
آفتاب آنست کم گردد / تا بتو حرص افتد صد
آنکه گوید مال کردا و ورا / جیب بعضی چرک چند چون جدا
اینجا گرچه که رسوایی و آب / در میان تو نیاز زین محرمات
من کشید بیست سله بی‌کبر / کز تو شش سله کشید تا به
آنکه در تو زاد با کی باید / بوی مشک در او بجی بدید
قصه آن باغ که در بازار عطاران میگذشت و بیخود شد بر او از بوی خوش
کز تو آن بازخواهی بود تو / زین بیان هر کز نبینی سود تو
آن یکی در باغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار شد
چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و جهید
بوی عطر آن در عطاران بدید / تا بگردیدش سر از پا فتاد
همچو مرده اوفتاد او بی‌خبر / هم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی از زمان / جملگی لاحول کو در ناگهان
آن یکی گفت او بی‌برد / وز کلاب آن دیگری وی فتاد
بی‌ندانستند کاندر مرتعه / از کلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و / وآن دگر کهگل همی آورد
آن یکی کف دل او بی‌برد / وآن دگر از پوستش میکرد کم
وآن دگر بنضش که تا چون میجهد / وآن دگر بر وازدهانش می‌نهد
تا که می‌خورد یا بنگ و حشیش / خلق را ماند ندانند سهیش
پس خبر بردند چون یاران آشنا / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت / تا چه شد کو افتاد از بام
لیک برادر داشت آن باغ رف / کز بود آنا بیامد زود تف
آن یکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با چنین
گفت من رنجی همی دانم سبب / چون سبب دانی و اکردن طلب
چون سبب معلوم بود مشکلات / داروی رنج و درد آن صد علت
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانی آب با دفع جهل شد
گفت تا جو هستش اندر دو / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر رحمت او تا به شب / غرق دریای آب و دوزخی طلب
با حدیث ذات عادت دان او / بوی عطر لاجرم آرد ورا
پس چنین گفت خالیوس مه / آنچه عادت است بیمار آن ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای بخش از مقاصد جو
چون جعل گشت از سرگین کسی / از گلاب ابد جعل را بیخسی
هم از آن سرگین سگ دارد وی / که بدان او را همی معاد و جو
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پس اینجا را باز دان
ناصحان او را بعنبر را گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازند طبیب / در خور لا یو نباشد ذی
چون عطر و محی کشنده کی / بدفعانش که نظیر ما بکی
رنج و بیماریست ما را بیقفا / نیست نیکو وعظ ما را بیقفا
کز بیاغازید نصحی اشکار / ما کنیم اندیم شما سنگ
ما بلهو لعب و به کشتیم / در نصیحت خویش را نرسیم
هست موت ما در و لهو و لاعب / شورش معده ما را زین بلاعب
رنج را صد تو و افزون میکند / عقل را دارو با فیون میکند
کند شرک و کفر ایشان بیحد / هین که دماغ او فتاد بیخود
خلق را میراند زوی انجوان / تا علاجش را نبیند انکسان
معالجه کردن زیرک دماغ باغ آن مرد را بوی سرگین
سر بگوش و همچون زاکو / بر نهاد انچرک در بینی او
او بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلیدان دیده بود
چونکه بوی آن خذف و آن شد / مغز زشتش بوی ناخوش را شنید
ساعتی مرده چنین گرفت / خلق گفتند این صوفی بد نکفت
کاین فقیری خواند بر گوش مید / مرده بود افسون بفریاد رسید
جنس اهل فقر انبو بود / که ز نار و عمر و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / جز بدین بویش بهبود نیست
سرکاران نجس خواند حق / کاندرون پاک دارند از سرق
کرم کو زاد ما از سرگین اند / می‌نکرداند بعنبر جو خود
چون ز دیروشان ز دیس بود / او همه جیمست دل چون قوز
وندیش نور حق و همیش دا / همچو رسم مصر سرگین مرغ داد
لیک مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدانی کز آن نوری تهی / زانکه بینی پلیدی مینهی
از فراق شد رخسار و / بر زرد میو نا پخته تو
دیگ نانش سیاه و دود فا / گوشت از سختی جان مانده خام
هست آن جز دادم در فراق / کم شد یکذره خاصیت از صفا
خامی و هر کز نخواهی پخت تو / گر هزاران بار جوشی ای عتو
عذر گفتن عاشوکاه خود را که میخواستم ترا امتحان کنم
غورها اکنون مزید و نو / غورها تو سنگ بستی از صفا
کف عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی تا سبز
من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانست ار بکردم امتحان
انبیا را امتحان کرد خدا / تا شد ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویش را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان
امتحان چشم تو کرد نه بود / آنکه چشم بد ز چشمان تو دور
اینجا همچون زاید است و تو کنج / گر تفحص کردم از کنجت مرنج
زان چنین بیخردی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف

ناز بانم چون ترا نامی نهید / چشم از این دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت رهزن / آمدم ایمه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ایمام مکش / پیش از این از دوری ایام مکش
جز بدست خود مرا پیوند / که از این دست نه از دست دگر
از جدا باز میرانی سخن / هر چه میخواهی ولیکن امکن
در سخن آدم ایندم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم مغز آمد دهن / زمانیم این نماند همچنین
گر خطائی آمد از ما در وجود / چشم میداریم در عفو تو زود
امتحان کردم ترا معذور دار / چون فضل خود بکن شرمسار
در جوابش بر گشاد آن مهلقا / که سوی ما روی سوی تست
حیاهای تیره اندر داوری / پس بیابان چرا بی داوری

نبرد کردن معشوق عذر عاشق و تلبیس او را

هر چه در دل داری آن مکر و مور / پیش ما رسوا بیاید همچو دود
گر بپوشیمش ز بیم پرورد / تو چرا بی روی از حد میبری
از پدر آموزگادم در دغا / خوش بود آمد بسوی ما بکا
چون بدید آن العالم الاسرار را / رد و پا ایستاد استغفارا
بر سر خاکستر اندر نشست / وز بهانه شاخ ناشاخی بجست
ربنا اظلمنا گفت و برید / چونکه جاندار آید از پس دید
دید جاندار آنها همچو جان / دور باش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مورها / تا نیفتد از این دور بها
جز مقر راستی بکدم مباش / هیچ لا امر را چون چشم باش
کور اگر از بید پالوده شود / مردمی او باز آلوده شود
ادما تو بینی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادرگاه کار / تا که بینا از قضا افتد بچار
کور را خواب قضا هم او / نه مر او را وفا دان طبع او
در حدث افتد ندانی بوی / از من این بوی آلوده کیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن صاحب نظر / بهتر از صد ما درست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هست دو چشم / پیش چشم حس که خوشچین و
ایدر بغار هر زمان بنشسته اند / صد گره زیر زبانم بسته اند
پای بسته چون رود خوش خوش هوا / بر کران سد این معدود را
اینجا اشکسته ایدر لا / کاینجا درست و فهرست سیا
در اگر چه خرد اشکسته بود / تو سیاه دیدی خسته بود
ایدر از اشکست خود بر سر زنی / گر شکستن روی خواهی مدن
همچنین اشکسته بسته گفتیست / حرکت آخر درستش کو غنی است
کندم از اشکست و درهم شکست / رد کان آمد که نک تا در دست
تو هم ای عاشق چو حرمت کست فاش / وعن روزی که اشکسته ما
آنکه فرزند خاص و مبتدا / توجه ایا ظلمنا مبتدا
تا جو در حرص کجی مکو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رو گردد ز اعتب بوس / در سبز و سخت روی و بوس
ان ابو جهل از پیمبر معجزی / خواست همچو کنه و زراعتی
معجزه جست از نبی بو جهل سیل / دید نفرود از آن لا که سیل
لیک نصیحت خود معجز بخواست / گفت این و خود گو دیگر را
کفتن از جهود حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
کی شد همچون تو ای ناکرده
امتحان همچو من ناری کنی
مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو بتعظیم خدا آگه نبود
ترا اگر اعتمادی بحفظ الله تعالی داری ای امیر
بر سر ما قصری بر بلند
حفظ حق را وافقی بهو شمند
گفت ای بی حفظ و عنی / هستی ما از طفلی و منی
ابر امر خود را بر اندازد جواب آنحضرت او را
گفت خود را اندر آن صبر بلا
اعتمادی کن بحفظ حق ما
ایقین گردد مرا ایقان تو / واعتقادی خوب با برهان تو
پس امیر گفت خاص کرد / تا کرد دجاز بحر ای کرد
کی شد مر بنده اگر با خدا / از ما پیش آرد ز ابلا
بنده را کی هر باشد کرمو / میخواهی کند ایکیج کو
نخدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / کیچه داریم از عقیدت در سرا
هیچ آدم گفت حق را که را / امتحان کردم در بحر و خطا
تا ببینم غایت جهلت شها / وگر اباشد بحال این کرا
عقل تو از بنگه مدهوش / هست عذر آن گناه تو نیز
نکه او را فرست سقف آسمان / توجه دادن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان چون کن آنکه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آئی ز امتحان دیگران
چون بدانی کی شکر خانه / پس بدانی کامل شکر خانه
پس بدانی امتحانی کرد الله / شکری نفرستد تا جاری کا
این بدان بی امتحان از علم شا / چون سر نفرستد تا بکا
هیچ عاقل افکند در بین / زانکه کندم را حکیم الهی
هیچ نفرستد بانبار کهی / شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او حرام
امتحان کردن کنی در دادن / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت جهلت شود عرفان و فا / او برهنه گردد بی افشا
گر بیابد در سجاده کوه را / بر دهد زان که نزاد و سن افشا
گر فنا بر خود نزاد و می تند / رد حق را در نزاد و می کند
چون نگنجد او همه را جز در / پس نزاد و جز در را بر دد
امتحان همچون تصرف دان در او / تو تصرف چون شاهی بجو
چه تصرف کرد خواهد نفسها / بر جنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی کرد بدانست و بید / بی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود آن صورت / پس صورتها که در علم و
وسوسه این امتحان آمد / بحث دان کامد کردن زد
چون جنس و وسوسه بد نود / با خدا کرد و در اندر سجود
سجده که را کرد از آن اشک روان / کابخدا با او رهانم زین گمان
از مانک امتحان مطلوب شد / سجده دین تو بر خروب شد
هین وسوسه آمد در امتحان / باز کرد و در بحر آزمان
تا نگهدارد ترا از ممتحن / از گمان و امتحان ایمن و

قصه مسجد اقصی و خروب ترسیدن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بر بنای مسجد را

بیضا الجو حسا الدر سا / قصه داود بر گو و بیا
که بسازد مسجد اقصی بسنگ / چون در آمد عزم داود دی بنگ
وحی کرد حق که زر ایجون / که ز دست بیا ایمکان
نیست در نقد ما اینکه تو آن / مسجد اقصی را ای کرین
گفت جرم چیست ای دانای دل / که مرا گوئی که مسجد را مسا
گفت بحر می تو خونها کرده / خون مظلومان ما کردن برده
خون بسی رفتست ما از تو / بر صدای خون جان دارد تو
گفت مغلوب تو بود دست تو / دست من بر بسته از دست تو
نی که هر مغلوب مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت ای مغلوب معدوم است کو / جز نیست معدوم اصل
همچنین معدوم کو از خود رفت / بهترین صفتها افتاد در
او بنسبت با حیات حق فنا / در حقیقت در فنا او را بقا
جمله ارواح در تدبیر او / جمله اشباح در تابیر او

انکه او مغلوب اند لطفیات / نیست مضطر بلکه محاولات
منتهی اخیا انت خود / کاختیارش کرد دانا جهد
اختیارش کر نبودی جای / کی بکشتی اخر او بخواری
در جهان اکر لقمه و کر شربت / لذت او وزع ترک لذات
کرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت کیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم کشت / در بحار رحمتش معلوم کشت
بی حیات معدوم کر اهل وجود / هیچ بر وی جر بداند کار جود
بلکه والی کشت موجودات را / بیکمان و بی نفاق و بی ریا
همچنان بی نشان و بی مکان / بی زمان و بی چنین و بی چنان
بی سکال اند سوال و در جواب / شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصة اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام
دم مزن والله اعلم بالصواب / کر اکر کی از نشانه امنکر شوی ایمان تو بهیچیک از انبیا درست نباشد و از علامت اتحاد است که یکی خانه از
پس خطاب آمد بداود از خدا / کاین یکی زین بعد بر نکو لف
دل مدار اندر تفکر بیخبر / ره مده در دل ملال و بیخبر
از هزار خانه هر ایکی آنهمه خانها و هر ایکی شود دلیل
کرچه بر ناید بجهد زور تو / لیک مسجد آرد پور تو
کرچه بر ناید بجهد ایمنا / لیک پور تو کند این اتمام
دیوار قائم نماند که لا نفرق بین احد من رسله
کرده او کرده تست ای حکیم / مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیک جان یکی
و العاقل یکفیه الاشارة این از اشارت بس کند
غیر فهم و جان که در کار و جاست / دمی را عقل و جانی دیکر است
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در تنی و در دلی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو بجوان اتحاد از روح دان
کر خود این نان نکردد سیر / ور برد باران نکردد ابر
بلکه این شادی کند در مرغ آن / از حسد بر جو بیند آن
جان کرکان و سکان زهر جدا / متحد جانهای شیران خدا
جمع کشتم جانهاشان من بیا / کان یکی صد جان بود نسبت بجا
همچون یکنور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه نورشان / چونکه بر کیری تو دیوار میان
چون نماند خانها را قاعده / مومنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید در بیان / لیک نبود مثل این با مثال
فرقها بیحد بود از شخص نیز / تا بشخص آدمی دارد دلیر
لیک روح مثال انجوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نکر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در حمله جهود
متحد نفسی ندارد این سرا / تا که مثلی و انمایم من ترا
هم مثال ناقصی است و ذم / لازجر فی خرد او اخرم
شب بهر خانه چراغی می نهند / تا بنور آن ظلمت میرهند
انچراغ این بود نور جهان / هست محتاج فتیل این و آن
انچراغش فتیله این جهان / جملکی بر خواب و خود آرد روان
بیخور و بیخواب نزدیم دم / با خور و با خواب نزدیم هم
بی فتیله و روغنش بود بقا / با فتیل و روغن او هم سوا
زانکه نور علی اش ترک خور / چون یکی روز روشن بر آور
جمله حسها بر هم بوفاست / زانکه پیش نور روز خر لاست
نور حق جان بی پایان ما / نیست کلی فانی و لاچون کیا
لیک مانند ستاره ماهتاب / جمله بجوید از شعاع آفتاب
انچنانکه سوزد در زخم کلک / محو کردد چون در آید ما الید
انچنانکه عود اندر آب حست / تا در آب از زخم زنبور آن رست
میکند زنبور را بالا طواف / چون برآرد سر نماند مش معرف
ای ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلان و آن فلان
دم بخود در آب ذکر و دم مزن / تا رهی از فکر و وسوس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب زن / خود بکیری جملکی سر آب
انچنان کز آب آن زنبور سر / میکریزد از تو هم کیرد حذر
بعد از آن جوهر نمود و از آب باز / کر بیر هم طبع بی خواجه باز
بر کسانی کز جهان بکذشته اند / لاینید در صفا اغشته اند
در صفا حق صفات جمله شان / همچو خر بیش انجو بی نشان
کز زوان نقل خواهی انجو / خوان جمع هم لدینا محضرون
محضرون معدود بنویسیم بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از رضا بس دور عدا / روح و اصل در بقا پاک از جدا
زینچراغ حق چنین المراد / کفتمان تا بخوانی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدسی الکان
صد چراغت کر نباشد باش فارغ چون زکانه / زان همه جنکند این اصحاب ما
جنک کن تا بیاند این نبی / زانکه نور انبیا خورشید بود
نور حق ما چراغ شمع و دود / لیک بمیرد لیک بماند تا بروز
لیک نور پرده دیکر باز و / جان حیوانی بود حق از رضا
هم بمیرد او بهر نیک و بدی / کر بمیرد این چراغ طی شود
خانه همسایه مظلم کی شود / نور آن خانه چو بی این هم بیاست
پس چراغ حق هر خانه جداست / این مثال جان حیوانی بود
بی مثال جان باقی بود / باز از هندی و شب بیمار از
بر سر هر روزنی نوری فتاد / نور آن صد خانه را تو یک شمر
که نماند نور آن بی این دکر / تا بود خورشید تابان بر آن
هست در هر خانه نور و فتور / باز چون خورشید جان آفل شود
وز جمله خانها زایل شود / زین مثال نور آمد مثل ای
مر ترا هادی عدو و از هری / بر مثال عنکبوت از رشت خو
پرده های کند را بر افکند و
از لعاب خویش پرده تور کرد / دیده ادراک خود را کور کرد
کردن آب بکیرد در خود / ور بکیرد باز نتواند الکد
کم نشین آب تو بس بی لکا / عقل و دین را بیشوا کن ای فلان
اندرین اهل منکر است و لست / کاندرین صبر تو نفس
باز کرد قصه مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام مر آن را و مدد رسیدن ما و از غیب
با سلیمان بی بنا خو
چون سلیمان کرد اعمار بنا / بال چون کعبه همایون مبنی
در بنا این دید میشد کرد و / بی مدد چون بناهای دکر
در بنا هر سنک کز کهی بکند / فاش سر و ابی همی کفت بخت
همچو آب و کل آدم کند / نور از آن کهسارها تابان شده
سنک بیحال اندر شده / واندر دیوارها زنده شده
حق همی کوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار این ما آکهی است / زنده باشد خانه چون ساکنهی
هم بهشت و میوه هم آب زلال
با بهشتی در حیات و در مقال
زانکه جنت را نه زاک بنده / بلکه از اعمال و نیت بنده
این بنا از آب و کل مرده بدست / وان بنا از طاعت بنده است
این بنا اصل خود نماند پر خلل / وان بنا اصل خود که علت و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و نیاز / با بهشتی در سوال و در جواب
فرش بی فراش بیحد شد / خانه بی مکان و بی سله
تخت و سیاب خیال شد / حلقه در مطرب و قوال شد
خانه دل بی غم و ولیله شد / بیکان از نوبه و وسیله

هست در لب زندگی را طلو / در زبانم چون نمی‌آید چو دود
چونکه گشت اینجا قضی ما / زاهتمامات سلیمان و السلم
چون سلیمان در شدی هر بامداد / سجده‌اند بهر او شاعبا
پند دادی که بکف و بحر و نبا / که بفعل اعنی رکوع ما بنا
پند فعلی خلق را جذاب / کور شد در گوش هر بیگوش کر
واندر او هم امری کم بود / در حشم تا بیرون بحکم بود

قصهٔ غار خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح بفعل بر از ناصح بقول است

قصهٔ عثمان که بر منبر رفت / چون خلافت یافت بنشست بدان
منبر مهتر که سه پایه بدان / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
رسوم پایه عمر در دور دین / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد و الای بخت / برشد و بنشست آن مسعود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بفضول / کاندر نشستند بر جای رسول
پس تو چون بر جستی ایشان بر روی / چون بر تب تو از ایشان کمتری
گفت اگر جایم سوی پایه بدی / وهم مثلی عمر تا میشدی
ور دو پایه شد من جای جو / گفتی مثل ابوبکر است او
هست این تا الامقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن مرتضی
بعد از آن بر جا خطبه بود / تا بقرب عصر آن خاموش بود
زهر بی کن را که گوید بی‌خبر / با بر آید در منجد از زمان
هیبتی بنشست بر خاص و عام / پر شد از نور و بر آن اصحاب
هر که بینا ناظر آن نور بود / کور را از آن نیز کری می‌فزود
تا ذکری و فهم کردی نیز / به برآمد آفتابی بس منیر
لیک انکر می‌کشاید دیده را / تا ببیند عین هر بیدا را
کر همش را صحرا و حالی / زان نیش در آن کشادی صحی
کور چون شد کرم از نور وید / زفرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی و لی بی‌خبر / پاره راهست تا بینا شدن
این نصیب کی باشد از فنا / صد چنین الله اعلم بالصواب
وانکه او این نور را بینا بود / شرح و کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان / گو بجنبانند کف پر دعیان
وای بر وی کر بیاید پرده را / تیغ للهی کند دستش جدا
دست چون خورشید بر آرد / نری کز جهل سرها کرد
این بیت سخن گفتم تو را / ورنه خود دستش کجا و این کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی / این بیت بیامد آن او بدی
از زبان ما چشم کو پاک از عنک / صد هزاران سال کو بیم اندک
هین مشو تو نور اسمان / حق چو خواهد بر سازد بکزمان
آخر کردون ظلم را تا سیح آب / آخر حق در صفاتش را سیح
صد ارد رکانها از آخر / بیرسانند در دهر زمان
چرخ با صد لعل آرای آمیز / در ارزد بلک آمد با زمین
سیه هزاران سال با صد ناخدا / هر زمان خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در آب / طول سایه چیست آفتاب
ونفوس مال اختر و من مدد / سوی اختر ها کردن و مبرسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم اصغر توی / پس بمعنی عالم اکبر توی

در بیان آنکه حکمای الهی گویند آدمی عالم اکبر است

ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / از نشاندی باغبان بیخ شجر
وحکمای طبیعی گویند آدمی عالم صغیر است نه

پس بمعنی انجمن از میوه‌ها / گر بصورت از شجر بودش نها
مصطفی زین کفت کادم زاده‌ها / غلف من باشند در زیر لوا

گر حکمای طبیعی اعلم بر صورت آدمی مصور بود و حکمای الهی بر باطن والله تعالی اعلم

بهر این فرموده است اندرون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / پس بمعنی جد جد افتاده‌ام
گر برای من بدین سجده ملک / وز پی من رفت هفتم فلک
پس ز من زاید در معنی پدر / پس نمیزاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر بکرمان از بیمان / مهر و مهی آید در کاروان
نیست این کاروان این ره دراز / که مفازه رفت آمد ما مفاز
دل بکعبه مهر و در مهر زمان / جسم طبع دل بکبر دامنان
این دراز و کوته هی مرجم است / چه دراز و کوته آنجا که خدا
چون خدا مرجم است تبدیل کرد / فتنه‌ی رفتن بی میل کرد
صد امید آنجا بر آرد کار / عشقانه ای فتح خل الکلا
گر چه بیله چشم رهم مهر بی / در سفینه خفته ره میکنی

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم مثل اهل بیتی

ما و اصحابم چو کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی بود دور از نشیب / روز و شب تیاری و در کشتی
مثل سفینة نوح من تمسک بها نجی ومن تخلف عنها غرق

در دریا جان جانبخشی توی / کشتی اندر خفته ره میروی
مثل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر کلام خویش
گر چه شهری چون ورق بی دلیل / میخورد در ضلالی و ذلیل
هین مبر الا که با رهای شیخ / تا نبینی عون لشکرهای شیخ
بکرمانی موج لطفش بال / پس قهر دی حال
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر
بکرمان چون خاک شربت میکند / بکرمان بر با دو کبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا او را و بیند نبیند غیر او
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد او
مغز را خالی کن از انکار را / تا که در یابد ز گلزار را
تا بیابی بوی خلد از بار من / چون محمد بود حسن از بهن
در صفت معراج جبار کریمی / چون رانت کشاید بینی
نی چو معراج ز بینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا حجر
نی چو معراج انجاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نها
خوش را فی کشت خلق بی / سوی هستی آرد تا کیر
کوه و دریاها شمش مس میکند / تا جهان جس را پس میکند
پاکش در کشتی و بهر دو / چو سوی معشوق جان جان رو
دست و پای نی ز ره قید / آنچنانکه تاخت جانها از عدد
بر در بیدی در سخن رده قیاس / گر نبودی سمع سامع نعاس
ای فلک بر کف او کو بر با / از جهان او جهان تا شر مدا
گر باری کو هر شیر تا شود / جامد کو بید و بینا شود
پس تاری کرشی در بهر خود / چونکه هر سرمایه تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه السلام

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستاد ای کیا
هدیه بلقیس چل استرید / بار آنها جمله خشت زر بدید
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش از آن جمله زر بخشید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آید نماند
بارها کفند زر را و بر / سوی مخزن ما چه بیکار آید
عرضه کن خاک زر ده دهیت / زر بهدیه بر آن انجا الهی
ای بر دی عقل هدیه تا اله / عقل انجا کمتر است از خاک راه

چون کسی هدیه شد انجا باید / شهریار بنا همی واپس کشید
باز گفتند ارکسا دو از رو / چیست تا بنده فرمانیم ما
کز زر و خاک ما را بر دست / امر فرماند بجا آورد است
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر و فرمان را همی باید شنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس دوان شد هدیه او را / تا بتخت آن سلیمان جهان
خندان آمد چو سلیمان آن بدید / گر شما من کی طلب کردم پدید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید / بلکه گویم لا بتو هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌ها / که بتر از انبار در هر جو است
میرسید اختری کو زر کند / رو باو آرید کو اختر کند
میرسید آفتاب چرخ را / خود کرده جان عالی رخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتاب گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا از صد دعا / کاین سیاهی دور گرداند بما
گر کسوف بیشتب خورشید / تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب به شب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق کرد آستانه هم سوی / وارهی از آخر آن هم سوی
چون سوی محرم کشایم بابوی / تا ببینی آفتاب بیشب
جز دوان زان او را سر فی / در طلوع عشق و در دور او فی
روز آن باشد که او سازی شود / شب نماند چونکه او باری شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / خور چنان باشد در آن انوار تاب
آفتابی را که رخشان نبود / دیده بیش کند حیران نبود
هم چو ذره بینش در نور عین / پیش نور بیحد مو فوق عین
بینش مسکین و خوار و بیقرار / دیده او قوت شد از کردگار
کیمیایی که از ولیک ماری / بر دخان افتاد کشت او اخری
تا در اکسیر که از وی نیم تاب / بر طلا می‌زد بگردش آفتاب
لیک بیشتر کاری کز یک عمل / چند چندین خاصیت بر راحل
باقی دریای جان و آخرا / هم بر قیاس ابطال بدن
دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانی چو بیتاب
کان نظر نور و این نار بود / نار پیش نور بر نار بود
تا زبون گردد ببین آن نظر / شعشعات آفتاب باثر

کرامات شیخ عبدالله قدس معری قدس سره

کف عبدالله شیخ معری / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی شب از اعدال
صوفیان گفتند صد قال و قیل / نیست فهم در دنیا او
در بیابانها پر از خاک و کو / او چو ماند در ما را پیشرو
روی پس ناکرده میگفت و شب / هین کو آمد میل کن در شب
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش راست
روز کشتی پای بس کرده ما / زانکه بودی پاکش از گل هر دو پا
نی بخاک و نی بگل بر پای او / نی خراش خار و آسیب حجر
معری را شرفی کرده خدای / کرده معری را چو میر نور ری
نور آن شمس شموس فارس / روز خاص و عام را او خاد
چون نباشد حارس آن روز مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کرد مان
پس بشب میرو آن نور بان / میکند هر دهر را چالاک
یوم لا یجزی النبی ادراک دان / نور سعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در فنا آن فزون / از خدا اینجا نخواهید ارمون
گو بیخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن حضرت سلیمان علیه السلام هدیه بلقیس را آن هدیها که فرستاده بود و دعوت کردن بلقیس ایشان را بسوی ایمان بخدا و ترک بت پرستی کردن

باز گردانید حضرت سلیمان / از رمن سوی آن رسولان
این رمن سوی آن رسولان / کوری آن فرج استر را دهید
تا بگردانید بر سولان خجل / زر شما را دل بما آرید دل
که نظرگاه خداوندان / که نظر اندازد بخورشیدگان
فرح استر لابن حلقه زدست / زر عاشق دور کرد صفرا
بلقیس را آن هدیها که فرستاده بود و دعوت کرد
کو نظرگاه شعاع آفتاب / ایشان را بسوی ایمان بخدا و ترک بت پرستی کرد
از کرفتن جان اسیر کند / گرچه اکنون هم گرفتار
مرغ فتنه دانه بر بام اوفت / بر گشاده بسته دام اوفت
چون بدانه دارد او دل را دوان / تا گرفته مرد را گرفته دان
آن نظرها سوی دانه می‌کند / آن گروه را کو بیار مرند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مفر

قصه عطار که سنگ تراز وی او از گل بود و دزدیدن مشتری گلخوار در وقت خریدن قند

چون کسی بر اندیشه دزدیم / پس بدانی گر تو من غافل
پس عطاری یک گلخوار دوست / تا خرد بلوچ قند خاص دوست
پس عطار طرار دوست / موضع سنگ از و بود گل
کف عطار بجوان بلوچ من / هست نکو بی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ از وی ملت / گر ز اهل سنگ بخریدن
کف هستم در مهمی قند جو / سنگ بر ام چه خواهد کو
کف با خود پس آنکه گل خورد / سنگ چو گل زر نیکو تراست
همچو اندر لاله کو کف ای پسر / تو عروسی با فم بر خوب
سخت بیا لیک هم بکجرت / کان سیر دختر حلوا گراست
کف بهر ایجیب خود گر بود / دختر او چرب و شیرین بود
گر بدانی سنگ و سنگ آن گل / این به و به گل را بود
اندر آن کفه ز از روز اعتدال / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست / هم بقدر سنگ را می‌شکست
چون بود سنگ تشه او در ما / مشتری را منظر آنجا نشاند
روی آن بود و گلخوار ما / گل از و بوسید در دیگر
زین سان که مبادا ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن خود معلوم کرد / که فرو نبرد زدها ایشان
گر بدزدی و گل من سبزی / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی من لیک از زی / من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون ببینی تو شکر را از مو / پس بدانی کاحمق و غافل که بود
گرچه مشغول جان احمق / که شکر افزون کنی تو از نیم
مرغ از آن دانه نظر خوش مکند / دانه هم از دور او خوش مرند
گر زنای چشم حظی میبری / هم کباب از پهلو خود میخوری
این نظر از دو چون بر سوی / عفت او مکند صبر تو
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دانیت زر / در شکار آید مرغان شکر
من سلیمان نخواهم ملکیان / بلکه من هانم ز هر ملکیان
کاینها هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه او بخشد ملک
باز گو نه ای اسیر آن جهان / نام خود کردید میر آن جهان
ای تو بنده آنجهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجه جهان

دادن ایزد تعالی نوازش فرمود حضرت سلیمان علیه السلام رسولان را و دفع و حسب کردن او

رسولان غیر شمار رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پس بلقیس آنچه دید بدید از عجب / باز گوشید از بیابان رهب
از ایشان وعده ترد کرد هدیه ایشان را / که جمل مرسوی زر بدید
و ز جنس هدیه جمل چون

تا بداند که بزر طامع نه ما ... ما ز راز زر افزون آورده ... آنکه کو خواهد همه خاک زمین ... سر بسر زر گردد و در نه زمین ... حق بر او کند از زر کزین ... روز محشر این زمین را نقره کین

فارغیم از زر که ما بی زر شویم ... خاکها را سر بسر زر کنیم ... از شما کی کید زر کنیم ... ما شما را کیمیا گر می کنیم ... زانکه بر بندید ملک سابها ... که بر آن از آب و گل این ملکها

تحفه بستانکه تحفه خواهند ... صد بنداری بر در ماند ... پادشاهی نیست بر زر خود ... پادشاهی چون کنی بر نیک و بد ... بی مراد تو شود دست سعید ... شرمدار از رئیس خود ای گدا

مالک الملک و هر کس را دهد ... بی جهان خاک صد ملکش دهد ... لیک ذو بیحد بس خدا ... خوشتر آید از دو صد دولت را ... پس نالی که نخواهم ملکها ... ملک آنجا مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بندگی ... بو نبردند از شراب بندگی ... ورنه دهم وار سر گردان اوند ... ملک بارهم زدندی بیدلان ... لیک حق بهر ثبات ایجهان ... مهر سازد بنها بر چشم و زبان

تا شود شیرین بر ایشان تلخ و تاج ... تا ستانند از جهان از زر خراج ... از خراج جمع ایشان جو بجو ... لحن از تو ماند مرده دل ... همه جانت نکرد ملک و نور ... زر بدی سرمه سیاه بهر نظر

تا ببینی کاینجهان جاهیست تنگ ... بوسفانه آن سر ای بی بحل ... تا بگوید چون ز جا ای بیا ... جان که یابد بی لنا هذا غلام ... هست در جنه نعیمات نظر ... کز برای آنکه نماید سنگ زر

وقت بازی کودکان را خلال ... مینماید آن خرفها زر و مال ... دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب ... عارفان کیمیا گر گشته اند ... تا که شد کانها بر ایشان زر شدند

آن یکی درویش گفت اندر سحر ... خضر با ما را من بدیدم خواب در ... ودر خواست کردن روزی حلال از ایشان که ... گفتم ایشان را که درویشی حلال ... از کجا نوشم که آن نبود و بال

مر مرا سوی کهستان راندند ... میوه ها از بهر من افشاندند ... بمشغول شدن کسب از عیالت پروردگار ما بر نما ... که خدا شیرین بکردان میوه را ... در دهان تو همی تهیه ما

حین بخورد پاک حلال و حسب ... وارشاد نمودن ایشان را در اینمیوه های تلخ کوهی و شیرین شدن میوه های تلخ کوهی را بر برکت گفتهٔ ایشان ... بی صداع و ثقل بالا و نشیب

پس مرا زان زود نطقی و نمود ... ذوق کف من خرد ها میبود ... گفتم این قسمت ایا رب جهان ... بخشش ده از همه مردم نهان ... شد سخن از من دل خون با قسم ... چون نان از زد و نی بشکافم

گفتم او چرا نباشد در بهشت ... غیر از شادی که دارم در سرشت ... صبح نعمت روز و ناید کر ... زین بر دارم بخورد نیکر ... ماند بو از کشت بلکه جنه ... دوخته در استین جبه ها

آن یکی درویش هیزم میکشد ... دیدن درویش هیزم کشی را راه و در دل اکنا بیدن که از زر کرا از راه کسب باقی مانده دارم ... خسته و ماند و ز بیشه میرسید

پس بگفتم من ز روی فارغم ... زین سپس از بهر روزی بی غمم ... تا دو دیم زر اگر من روزی هیچ یافته ام در بحر او ... سوی منکر و بر من خوش شد ... در خاصی جسم را امید بست

چونکه من فارغ شدم از بکلو ... حبه جدا آن بدهم بدو ... بدهم این را بدین تکلیف کر ... تا دو روز او شود از خوش ... خود خمیر را همی دانست او ... زانکه شمعی دانور از سمع هو

بود بیش سر هر اندیشه ... چون چراغی در درون شیشه ... هیچ پنهان نشد از وی ضمیر ... بود بر مضمون دلها آن خبیر ... پس همی بنگید با خود زیر لب ... در جوابم فکر تم این بلعجب

چون چنین اندیشی از بهر ملوک ... کیف تلقی الرزق ان لم ترزقوک ... من نمیکردم سخن را فهم لیک ... بر دلم میزد عنانش سیل سیل ... سوی من آمد بهیبت همچو شیر ... سیل هیزم را ز خود بنهاد زیر

بر تو حالی کاو هیزم بنهاد ... لرزه بر هفت عضو من فتاد ... گفت یا رب کرد حاجتها روا ... که مبارک دعوت و فرج بیند ... لطف تو خواهم که بینا کرشود ... این زمان این سیل هیزم در رود

در زمان دیدم که در سر هیزمش ... همچو آتش بر زمین مستاخوش ... من در آن بیخود شدم تا دیر که ... چونکه با خود آمدم زو ... بعد از آن کف انجدا کردن کا ... بس غبوند و کریزان از آشها

باز این اندیشه هیزم ساز زود ... بی توقف هم بر آن حالی که بود ... در زمان شد هیزم آن غصان ... مست شد در کار او عقل و نظر ... بعد از آن هر دو هیزم او ورف ... سوی شهر از پیش من او بی تعب

خواستم تا در پی آن رو ... پرسم از وی مشکلات و بشنو ... بسته کرد آن هیبت او مرا ... پیش خاصان شد نباعامه را ... ور کسی دارد شود کو سر فشان ... کان بود از رحمت و از جذبها

بر غنیمت دار آن توفیق را ... چون بیابی صحبت صدیق را ... نی جوان ابله که باید در سما ... سهل و آسان در فتد اندیم راه ... چون فرمانی دهد من بشنو ... پس بگوید آن کاوات بکر

نیست این از آن کاو بیمعنی ... زان کاو نمیماند از حرمی ... تحریص نمودن سلیمان بر سوی بلقیس ... بذل شاهان آن ز رحمتی ... بخش محض آن از رحمتی

همچنانکه سلیمان در نبرد ... جذب خیل و لشکر بلقیس کرد ... که بیاشید ای بهر زود زود ... که بر آمد موجها از بحر جود ... سوی ساحل میفشاند بی خطر ... جوش موجش هر دمی صد گهر

الصلا گفتیم ای اهل وفا ... کاینهمان رضوان در جنت گشاد ... پس سلیمان گفت کای یکان ... سوی بلقیس بدین زیبا برید ... پس بگوشید بیا اینجا تمام ... زود کان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب و ای آشنا ... که فتوحست این زمان و فتح با ... سبب هجرت ابراهیم ادهم از ملک خراسان ... ای که تو طالب نه تو هم بیا ... تا طلب یابی از آن یار وفا

ملک هم زین تو ادهم وارد ... تا بیابی همچو او ملک خلود ... خفته بود آن شب بر بستر ... خارسان بر بام اندر دار و گیر ... قصد او از خارسان انهم بود ... که کند او دفع درد او زود

او همی دانست کانکو عارف است ... فارغست از واقعه ایمن دلست ... عدل باشد پاسبان کاینها ... نی ز بیم دزد نان بر بامها ... لیک بد مقصود زان بانگ بلا ... همچو مشتاقان خیال انتها

ناله سر نا و تهدید دل ... چیزکی ماند بدان تا موکل ... پس حکیمان گفته اند این انجمن ... از دوار چرخ بگرفتیم ما ... بانگ کردشهای چرخ ابنیه خلق ... میرانیدش بصور و بحلق

مومنان گویند کاتا دهشت ... نعره کردند هر او در زشت ... ما همه اجزای آدم بوده ایم ... در بهشت آن لحنها بشنوده ایم ... گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی ... یاد ما آید از آنها اندکی

لیک چون آمیخت با خاک آن ... کی دهد این بر و بها آن طرب ... آب چون آمیخت با بول و کمیز ... گشت ذاتش مر اجزا تلخ و تیز ... چیزکی از آب هستش در جسد ... بول از آن رو انتی را کی کشد

کز بحر شد آب این طبع عنا ... کاین غم را بطبع خود زدا ... پس غذای عاشقان آمد سما ... کید او باشد لحیا الجسما ... قوتی گیرد خیال آن ضمیر ... بلکه صورت گردد از بانگ صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز / همچنانکه آتش آن جوز ریز
میفتاد از جوز بن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
پیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستی است از تو دورتر
تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جوزت برده باشد ای دلیر
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
همچنین مقصود من زین مشوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
در قبول تست عز و مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان دلی
قصد از الفاظ او راز تو است / قصد از انشاش آواز تو است
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان آشناس نی
ملک جسمت را چو بلقیس یعنی / ترک کن بهر سلیمان نبی
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس انکارات و ظن
آن یکی نایی که خوش نی میزدست / ناگهان از کون او بادی بجست
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب
زانکه خوشخوان بود کو در خمول / باشد از بدخوی و بدطبعان ملول
ناحمولی انبیا را از مردان / ورنه حمالست بد را حلمشان
بلبل بسیار گو را پر مکن / باز را و کبک را بر هم مزن
هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کله نمرود خورد
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
ای نموده ضد حق در فعل و درس / در میان لشکر او ای بترس
ور بدندان گوید او بنما و بال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
نقش اگر خود نقش سلطان غنیست / صورتست از جان خود او بیچاشنیست
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
بت شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
اینجهان شهوتی بتخانه ایست / انبیا و کافران را لانه ایست
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر در آمد زر ز او شد عیان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کاین نظر کرده است ابلیس لعین

حکایت آن مرد تشنه که از غایت تشنگی از سر جوز بن جوز در آب میریخت که آب در پستی بود و باو نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب نشنود و او را بانگ آب مانند سماع در طرب می‌آورد

تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
مستوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست و کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود هیچ رد
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی

رجوع بحکایت بلقیس

میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بصدم گفتنیست

در بیان تحمل کردن از هر بی ادبی

هر که را بینی شکایت میکند / کان فلان کس راست طبع و خوی بد
لیک در شیخ این گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی

تهدید فرستادن حضرت سلیمان مر بلقیس را که اصرار بر شرک مکن و تاخیر مینداز که فی التاخیر آفات

باد را دیدی که با عادان چه کرد / ابر را دیدی که در طوفان چه کرد
وانکه سنگ انداخت او دی بدست / گشت صد پاره و لشکر شکست
مشنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
یکزمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا به حلق
جوهر آن باشد که قائم با خود است / آن عرض باشد که فرع او شده است

ظاهر گردانیدن حضرت سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو و مرا یکذره غرضی نیست نه در نقش تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود نه بینی

لیک شهوت بنده پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
دست و پا انداخت اندر بوته زر / در رخ آتش همی خندد چو خور
کی توان اندود این خورشید را / با کفی گل تو بگو آخر مرا

در تغولی بود آب آن تشنه راند / بر در جوز و جوزی می‌فشاند
عاقلی گفتا که بگذار ای فتا / جوزها خود تشنگی آرد ترا
پیشتر در آب می‌افتد ببین / میبرد آبش ترا چه سود ازین
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیز تر بنگر برین ظاهر مایست
گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبه صواب
التجا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده بگشا گره
اتصالی بی تکلف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
ما رمیت اذ رمیت خوانده / لیک جسمی در تجزی مانده
میکنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو خود زین پس بگو
نای را بنهاد بر کون که زمن / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
این شکایت گوید آنکو بدخوست / که مرا بدخوی او بدگوست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
ای سلیمان در میان زاغ باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
آید و بلقیس حلمت را زبون / اهدوا قومی انهم لا یعلمون
پرده دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمود آن زمین
سنگ بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر می‌نهد
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
چونکه جان جان هر جزوت ویست / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
این تو کی باشی که تو آن واحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
گر تو آدم زاده چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین
اینجهان خم است و دل چون جوی آب / اینجهان حجره است و دل شهر عجاب
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت و روی بتم
گر در آیم ابرهی در بتکده / بت سجود آرد بما در معبده
آن در آید سر نهند او را بتان / وین در آید سر نهد چون امتان
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
جسم ما روپوش آمد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور او برآید بر سرش

خبر بلقیس و ادهم شاه و او — بقیهٔ قصهٔ ابرهیم ادهم و کیخسرو شدن او از ملک و پادشاهی بسبب ارشاد رسول از عیسی — دود از بن ملک و سر دود زد

ربر تخت شیدان نیکا — طفطفی وی هاو هو سب زیاد — کامهای تند بر بام سرا — کف با خود بخیل هر کرا — بانگ در رود و نصر و کبر — این شاه ادهمی ما ناپری

سرفرو کردند قومی ملتجی — ما همی کردیم شب بهر طلب — هین چه میجوشد کفشدران — کفت شتر بام بر کعبه هان — پس بکفتند که تو بر تخت جا — چون همی جوئی ملاقات الله

خود همان بد دیگر او را کرد بد — چون پری از آدمی شد ناپدید — معنی شهوات او در پیش خلق — خلق کی بیند غبر زیر دلق — چون خم خوش خلقان در شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان سیمرغی که آمد سوی ما — جمله عالم را ز وی باشد لاف — چون سید اندر سبا از نور و نور — غلغلی افتاد در بلقیس و خلق — روحها مرده جمله پر زند — مردکان از کورین سر بر زند

یکدگر را مرده میدادند جان — نک ندا میرسد از آسمان — زان ندا دیها همی کردند کر — شاخ برگ دهها همی کردند سر — از سلیمان آن نفس چون نفخ صور — مردکان را میرهانید از قبور

سر زاباد اسعادت بعد از این — غم گذشت الله اعلم بالیقین — بقیهٔ داستان اهل سبا و ارشاد کردن حضرت سلیمان علیه السلام آل بلقیس را که — قصه کویم از سبا شان او — چون صبا آمد بسوی لاله زار

لاف الاسباب یوم وصلها — عادت الاولاد ثوب اصلها — سلیمان علینا و علیه السلام آل بلقیس را که — امة العشق حقی فی الامم — مثل جو حوله لوم البقم

نیلة الارواح من اجنحها — غرة الاسباح من اروحها — هر یکی اندر خود و مشکلات در دیده کشاند — ایها العشاق الصبا لکم — انتم الباقون و الصبا لکم

ایها الثالون قسموا العشق — ذاک ریح یوسف فاستنشقوا — وصیتی کردن مرغ را بصفیر همان نوع از مرغان — مانک هر مرغی که آید پیش را — منطق الطیر سلیمانی بیا

چون هر غان فرشته است حق — مرغ جبریل از بان جبرئیل — مرغ پر بشکسته از صبر کو — مرغ صبر از تو خود از رو معاف — مرغ عنقا را بکو اوصاف

مرکبور را حیدر فرماز بان — باز را از حلم کوی و احترا — وان حقارا که ماند و بینوا — می کشد با نور جفت و آشنا — کل جنگی را بیاموز از تو صلح — مرغ و سار از نما اشراط صبح

همچنین میرفت هدهد تا عفاف — زد نما والله اعلم بالصواب — از آمدن بلقیس از ملک با پادشاهی حضرت سلیمان علیه السلام و مست شدن از سوز و آب — چون سلیمان سوی مرغان سبا — یک سفیری کرد بنگر تا چه کرد

جز مگر مرغی که بد بیجان و — با چو ما همی کل و از اصل — والقاب و منقطع شدن از هر چیز الا از تحت — وی غلط کفتم که کرد سر نهد — پیش وحی کبریا همچو هدهد

چونکه بلقیس از دل و جان کرد — بر زمانه هم افسوس خورد — ترک مال و ملک کرد و آن چنان — کو بر آمد و ملک آن عاشقان

اغلامان و کنیزان سبا — پیش چشمش همچو پوسیده بنا — باغها قصرها آب و دود — پیش چشم از عشق کلخن مینمود — عشق در هنگام استیلا و خشم — زشت کرداند لطیفان را بچشم

سر زمرد را نماید کندنا — غیر عشق او بود معنی لا — لا اله الا هو ای بینا — که نماید مه را در نیل سیا — هیچ مال و هیچ مخزن هیچ تخت — می در نیش آمد الا جز که

پس سلیمان از دلش آگاه شد — کز دل او تا دل او راه بد — آنکسی که با دل مرغان بود — وز ضمیر هر یکی واقف بود — نالهٔ مخفی موران بشنود — هم فغان مرد و موران بشنود

آنکه داند مرغ قال نمله — هم بداند راز این طاق کهن — دید از دور که آن تسلیم کیش — تلخ آمد وقت آن تخت خویش — کریکوبم از سبب درد درا — که چرا بودم بتخت آن عنود

کرچه این کلک و قلم خود بیحیاست — نیست کاتب او و مامور نیست — همچنین هر آلت بد روی — هست بیجان مومن هر جا نوی — این سبب را من معین کفتمی — کر نبودی چشم و همت را همی

از بزرگی تخت کرچه میرود — نقل کردن هیچ نوع مکان نبود — خرده کاری بود و تقریر خطر — همچو وصل بدن با یکدکر — پس سلیمان کفت کرچه فی الاثر — سر نخواهد بر او تاج و سریر

چون دو حد جان بود زیرکی — چشم با او نبود فرزی — چون بر ایک کوهر از قعر بحار — نکری اندک خاشاک و جا — سر برآرد آفتاب با شرر — دم عقرب را که سازد مستقر

لیک خود با اینهمه ربط و جواب — حسب ما بد تخت او را انتقاب — تا نکردد خشه هنگام لقا — کودکانه حاجتش کردد روا — هست ما سهل او را این عزیز — تا بود بر خوان خود او دیو نیز

عبرت جانش بود آن تخت از — همچو دلق و چارقی پیش ایاز — تا بداند چه توان بیلا — از کجا ها در رسید او تا کجا — خاک او نطفه او مضغه را — پیش چشم ما همی دارد جدا

کز کجا آوردمت ای بد نهاد — کز آن آید همی خفت بخت — تو بدان غاشیه بدی در دور — منکر این فضل بودی از زمان — این کرم چون دفع آن انکار است — که میان خاک میکردی نخست

حجت انکار شد آثار تو — از دو آمد شد این جمار تو — خاک را تصویر انکار کجا — نطفه را خصمی و انکار کجا — چون ندانم بی رو بیرید — فکرت و انکار را منکر بدی

از جمادی چونکه انکارت است — هم بر این انکار حجت شد درست — پس مثال تو چون حلقه زنت — کرد روزن خواجه کوید خواجه — حلقه زن بنت در یابد که — پس حلقه ندارد هیچ در

پس هم انکارت مبین میکند — کز جماد او حجت صدق میکند — چند ضعف ای انکار ما — آب و کل انکار را داد از هلاک — بانک مهر بیخبر کاخبار است

پس بکویم شرح این را صد طریق — لیک خاطر لغزد از کفت دقیق — شرح از الب بشنم ای کیا — بهر نقل تخت بلقیس از سبا — حاضر کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس

پس سلیمان کفت ای کاهان — تخت او را حاضر آرید اندر زمان — کفت عفریتی که تخت را بفن — حاضر آرم تا تو زین بیرون شدن — کفت صف با سم اعظمش — حاضر آرم پیش تو در یک دمش

کرچه عفریت او ستاد بود — لیک آن از نفخ صور و نمود — حاضر آمد تخت بلقیس از زمان — لیک آن صف زن عفریتان — کفت حمد الله بدین وصف چنین — که بدیدستم ز رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت — کفت ای کول کبر بر تخت — ای سا کولان که سرها می نهند — ساجد و مسجود از جان بیخبر — دیده از جان جیبی و اندر آن

دید در وی که شد چون وا — که نظر کرد و اشارت کرد سند — زد خدا چون موضع ما — شهر سنکی را سوی شهر سنا — از کرم شیر حقیقی کرد جود — اسمی اسوی سلیمان زود

قصهٔ باری خواستن حلیمه از بار حیدر عقب فطام مصطفی علیه السلام و از بار بار رسیدن مادر او

گفت کز چه نیست ایک برمو — لیک ما را استخوان الطفی عا
مصطفی را چون شیر و باز کرد — بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
چون همی آورد اما ناز ایم — شد بکعبه مدد او اندر حطیم
بحطیم امر و آورد در زور خت — محتشم شاهی که بیک او بخت
شنجران از حلیمه آن صدا — نی کسی در پیش نی سوی قفا
جسم می انداخت اندم سو بسو — کیکایت آنشه اسرار کو
باز آمد سوی آن طفل رشید — مصطفی را در مکان خود ندید
مکان گفتند ما را علم نیست — ما ندانستیم کانجا کو دکیست
پیر هر دی پیش آمد با عصا — کای حلیمه چه فتا آخر را
گفت احمد را ز ضیم معتمد — پس بیاوردم که بسپارم بجد
تا ببینم این صدا آواز کیست — که ندای بس لطیف بس شهیست
گفتش ای فرزند تو اندر مدا — که نمایم من ترا یک شهر را
هین مرا بنمای آن شاه نظر — که بود از حال طفل من خبر
پیر کرد او را سجود و گفت زود — ای خداوند عرب ای بحر جود
ای حلیمه سعدی از امید تو — آمد اندر ظل شاخ بید تو
که روای پیر این چه جستجوست — آن محمد را که عزل ما در اوست
کم شود چون بارگاه او رسید — آب آمد بر یتیم را در پدید
این چه دم از دهها افسرد است — هیچ دانی چه خبر آورد است
پس لرز و خوف و بیم آن ندی — پیر دندانها بهم بر میزدی
گفت پیرا گرچه من در بحثم — حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
گاه طفلم را ربود غیبیان — غیبیان سبز پوش آسمان
گر بگویم خبر دیگر زین کنون — خلق بیند ندم زنجیر جنون
هر زمانش از رشک غیرت بیشتر — صد هزاران ماه بانست و چهر
زین رسالت سکها چو نالهٔ — تا چه خواهد کرد کاران کاشت
چون خبر یابید جد مصطفی — از حلیمه وز فغانش بر ملا
زود عبد المطلب با نیت — دست بر سینه همی زد بیست
خویش را من نمی بینم همی — تا بود همراه او همچون همی
با سر سجده مرا فدی بود — یا باشکم دولی چند اشود
آن عجایبها که من دیدم ز او — من ندیدم بر ولی و بر عدو
من هم او را ای شفیع روز بعث — حال او ایحال دان با من بگو
ظاهر این را اشهر کیهان کنیم — باطنش را از همه پنهان کنیم
که ز رنج تخت سازیم از او — گاه تاج فرقهای ملک جو
صد هزاران عاشق معشوق او — در فغان و در نفیر و جستجو

مصطفی علیه السلام را در زیر بار رسیدن مادر او

از هوا بشنید بانگی کای حطیم — نافهٔ تو افتابی بس عظیم
بحطیم امر و نی بیشک از نوی — منزل جانهای بالا نی سوی
خیمهٔ خالی از صورت و ندا — شد پیا آن ندا را جان فدا
بخیمه بانگ بلند از جان پاک — میرسد یا رب تنند کجاست
حیرت اندر حیرت اندر حیرتش — گشت بس تا یک از عزم مدتش
رنج چندان اشک کرد او بر فغان — که بر او گریان شد آن مکان

دلالت کردن بر آن حلیمه را بالستعانت بآن بار

چون رسیدم در حطیم و از هوا — میرسید بی شنیدم از هوا
ترکی دیدم بکر بیخود شان — نی ندای منقطع شد بکر نان
که بگوید کز بخواهد حال طفل — او بداند سر و در حال طفل
گفت ای عربی کاین صنم — هست در اخبار غیبی مغتنم
گرده ای عربی تو بس اکرامها — کرده تا رسته ایم از دردها
نام آن کودک محمد آمده — چون محمد گفت آنجمله بسان
که ز فرزند طفلی کشته — ماکسان دو عیار ایم از
دور شو ای پیر فتنه کم فرو — هین رسل احمد ما را مو
زین خبر خوشدل دو دریا و کان — زین خبر از انس و هفت آسمان
همچنانکه دزد زنان سر دعور — او همی لرزید میگفت ای شور
ساعتی با دم خطیبی میکند — ساعتی سنگم ادیبی میکند
شاه عالم را که گویم زین کله — من شدم سودا اکنون صد دله
گفت پیر کز حلیمه شاد باش — سجده شکر آر و رو آخر بر آش
آن ندیدگان بیان ذوفنون — چون شدند از نام طفلت رنگون
سنگ بیحرمت در معبود بس — تو نه مضطر که شد بود بس

خبر شدن عبد المطلب از گمشدن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و طالب شدن کردن شهر و نالیدن او در کعبه و خواستن او را از خدای تعالی

دیدهٔ ام ای لطف اکرم — که همیماند بما گرچه ما
ایچه فضل تو در این طفلیش را — کز نشان صد سال جهان را
که هم اکنون رخ بتو خود نمود — با دو صد اقبال و محظوظ ما
زر کانت و کل ما زر کریم — که کهن خلخال و که خاتم بر
زانکه افتاده است در صحبت — که جنیسی از و پیدا کنیم
کار ما اینست کوری ان — که بکار ما ندارد میل جان

قصهٔ راز حلیمه گوییت — تا زاید داستان او غیب
میکند بر اینش از هر یک دید — تا سپارد آنهنه را بجد
ای حطیم امر و آید بر تو زود — صد هزاران نور از خورشید جود
ایدت از هر ناحیی مستوی — جان پاکان طالب طالب جوی
مصطفی را بر زمین بنهاد او — تا کند آن نالهٔ خوش را جستجو
چون بدید او خیره و نومید شد — خیمه را همچو سیاه شد
سوی منزلها دوید با نالهٔ — که که بر در دانهٔ ام غارت کاست
سینه کوبان آنجا بکرد خویش — که اخر اگر باشد از کریمان
کاینچنین آتش ز دل او و خیخ — وین جگرها از ماتم سوخت
من جوان آنجان شنید از هوا — طفل را بنهادم آنجا از صدا
چونکه واکشتم ز جرم بهادی — طفل را آنجا ندیدم وای دل
پس حلیمه گفت آنجا نم فدا — مر تو را ای شیخ خوب خوش ندا
چون بخدمت سوی او بشتافتم — ماهرا از کشده زوبا فتم
فرض کشته عرب شد رام تو — بر عرب حق است اکرام تو
سر نگون کشد و حسد از ما — از خیالاتی که دیدند در ما
اندر غم بر در کعبه بود — گای خبر از سر سب و از زود
خویش را من نمی بینم هنر — تا شوم مقبول این مسعود
که همیماند بما گرچه ما — ما همه هستیم احمد کیمیا
چون همین دیدم عنایتهای تو — بر روان ریزیت از دریای تو
با دو صد اقبال و محظوظ ما — با دو صد طالب ملک محظوظ ما
که حمایلهای شمشیر کنیم — گاه بند کردن شیر کنیم
که هم او را پس شیدا کنیم — زانکه نعمت بس بر کان هنیم

زانکه دارد خال سنگل عبری / وز درون دارد صفا انوری
ظاهرش با باطنش کی بحث / باطنش گوید که ظاهر خوش
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکه کرنیس و بس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنما نیم نیست
ظاهرش با باطنش در جا شد / لاجرم زین صبر نصرت میکشد
زین ترش و خال صورتها کنیم / خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خال اندر بکاست / وز درونش صد هزاران خندهاست
کاشف السر یم کار ما هم آن / کاین نهانها را بر آریم از زمین
گرچه زد از منکری دم مرتبند / شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده این خاکها / نامغز آیشان ز آب لاکها
بر عجب زندگاه و ابوده / لیک احمد بر همه فرموده است
شد بهین و اسمان اخداوسا / کاسمین شاهی ز ما دو جفت را
هیچکاندیشمان از شاد خال / خال چون سوسن شد از ازدن
ظاهرت با باطنت انجال چون / چونکه در جنگند اندر کشمکش
هر که با خود بهر چون باشد بجنگ / ناشود مغنیش خصم بود نگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود وبال
هر که کوشد بهر با در مخاص / پشت پا بش ارد آسمان
ظاهرت را بر کی افشان کان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان روزش / تا نیامیزند با هر نوروش
عارفان روزش چو زخار نشت / عیش پنهان کرده در خاوردشت
باغ پنهان کرده گل و انجار فان / کاسعد و ورد زین در دو با
خار پستا خار خاری کرد / سر چو صوفی در گریبان بر برد
تا کسی در چار دانگ غیب تو / کرشود زین کار خان خار خو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را باو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

تشاور حسن عبد المطلب از موضع مصطفی صلی الله علیه و آله که کجا بش جویم و خبر رسیدن باو از غیب

گفت عبد المطلب کاینم کجاست / ای علیم السر نشاندهٔ او راست
از دو زیر کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده طفل رشید
هاتفش گفتا مخور غم کاین زمان / با تو از شاه جهان بدهم نشان
در فلان وادی بیت زراندوخت / پس روانند و دو بر سنگ جخت
در رکاب او امیر از فر و فن / زانکه حقش بود داعیان و من
تا بیشت آدم اسلافش همه / مهتران آدم و بزم و ملحمه
این نسب خود فخر او را بوده است / گر شهنشاهان همه با آلوده است
نور حق اگر بخواهد تا دو بود / خلعت حق را نباشد تا رو بود
گر ز خلعت که بدهد دو بوا / بر فزاید بر طراز آفتاب

دو باره دعوت کردن سلیمان بلقیس را با ایمان

خبر بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای دان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ بنی / تو بمردار بچه سلطانی کنی
خبر بلقیسا بیا دولت نگر / جاودان از دولت ما برخور
خواهرانت را بخشها دار / هیچ میدی که انسلطانچه دار
خبر بلقیسا در آ در بحر جود / مرد بی دار بی سرمایه شود
خواهرانت جمله در عین طرب / بر بوحوش کشان زین بحر نوب
خبر بلقیسا سعادت یار شو / وز همه ملک سبا بیزار شو
تو ز شادی چون ز کدائی طبل زن / که منم شاه و بیین کو بخن

مثل تابع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از روحانیان که آشنای جنس اویند و نعرهٔ ایشان که تا لیت قومی یعلمون

انکه در کوکدائی کو رید / حمله می آورد دلش شد رید
گفته ایم این را ولی با درد کر / شد نگر در بهر تا کید نظر
کور گفتش اخران یاران تو / بر کهند اندیشکار و صید
قوم تو در کوه میگیرند کو / در میان کوی میگیری تو کو
تر لبان تر و بر کوشیخ نفو / آب سوی جمع کرده چند کو
کاینه بدان من من آب شور / میخورند از من همی کردند کور
خبر و شیرین اخدا بین کور کیر / تو چو سگ چون بر قی کو کیر
کور چه از صید غیر دور دور / جمله شهر و شهر کیر و مست نور
در نظاره صید صیادی شه / کرده ترک صید مرده در دو له
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر شاف / دست انصیاد را هرگز نیاف
عیش بین در نگهداری من / من نه مرده ام مرا شه کشت
صورت من شبه مرده کشت است / جنبشم زین پس بود از پاک راد
جنبشم اکنون ز دست داد کر / جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
جنبش باقیست اکنون کار اوست / هر که کج جنبد بیین جنبشم
گرچه سیمرغ است از وی شکیم / هین مرا مرده مبین کز زنده
در کف شاهم نگر کز بنده / مرده زنده کرد عیسی از دم
من بکف خالق عیسی در دم / کی همانم مرده در قبضه خدا
بر کف عیسی مدار اینهم روا / عیسیم لیکن فرانکو یافت جان
از دم من او بماند جاودان / شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
شاد انکو جان بدین عیسی سپرد / من عصایم در کف موسی چون
موسیم پنهان و من پیدا بدین / رسل انان بل دریا شو
با ز بر فرعون از دریا شو / این عصا را ای پسر تنها مبین
کز عصایی کف حق بود چنین / موج دریا هم عصا بد کو دید
طنطنه جادو و پرستار نجود / هم عصا بد بر اعدا هود
که بر او در از بقیه عاد و ود / هم عصایی بود پشه در نبرد
که بر او در از سر نمرود کرد / کز عصاها بی خدا را نیم مرد
زرق این فرعونیان را بر درد / لیک زین شیرین کاهی در مند
زانکه کن تا چند روزی بیخرند / گر نباشد جاه فرعون و سری
از کجا یابد جهنم پروری / فربهش کن تا کهش کن بیصاب
زانکه بی کند در دوزخ کلاب / گر بود خصم و دشمن در جهان
پس بمرد خشم اندر مرد ما / دوزخ انخشم او خصمی باید
تا زید و ورنه جحیمی بکشد / در جهان کر لطف فهر بدی
پر کمال پادشاهی کی بدی / ریشخندی کرده اندر منکران
رسلها و بازی ذاکران / تو اگر خواهی بکن هم ریشخند
چند خواهی بیت ایمرد از چند / شاه باشید ایجهان در دنیا
بر همین در کاین شود امیر و زبا / هر چیزی باشد نگر دیگر
در میان باغ از سیر و کز / هر یکی با جنس خود در کرد خود
از برای بخشکی نم میخورد / تو که کردی زعفرانی زعفران
باش و امیرش مکن با ضیمران / آب میخورد زعفرانا تا ز سی
زعفرانی اندر آن خلوت سی / در مکن در کرد سلم نو چو
تا نکردی با نوا و هم طبع و کیش / تو بکردی او بکردی مود
زانکه ارض الله واسع آمده / خاصه آن ارضی که از پهنای
در سفر کم میشود دیو و پری / اندر آن بحر و بیابان و جبال
منقطع میکرد او هام و خیال / این بیابان در بیابانهای او
همچو اندر بحر بی کار و مو / آب ایستا که سیر شد پهنا
تازه تر خوشتر بجوهای روان / کز درون خویش جوشان و روان
سر پنهان دارد و پای روان / مستمع خفته است اکونه کز خطا
ای خطیب این نفس اکم زن را

خبر بلقیس که باز آرد بسیز
خبر بلقیس کون را احیا
خبر بلقیس و مسیحا قضا
خواهرانت نافه ملک خلود
شسته در باطن میان بوستان
طوف میکن بر فلک بی پر و بال
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت
چون تو باشی تخت خود را میجوی
بعد از آن آمد ندا از پس بجست
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
خلق دیوانند و سلسله
میکشاند شان بسوی دکان و غله
میکشاند شان بسوی نیک و بد
نیست این خلق بدگر آن
احکر از حرص تو شد محبوس ما
غورها را که بیاران شد عوان
حرص اندر کار دین و حشر
کودکان را حرص ارد غرا
آن بنای آبنای حرص بود
فضل آن مسجد خاک و سنگ نیست
هر یکی را داده حق زیبت
مرغشان را بیضها زرین بدست
وز این دیوان و پریان سر کشند
چون سلیمان باش بی وسواس و دیو
آن سلیمانی دلا مدنوخ نیست
در بیان آن حکایت معنوی
شاه مکرم بود فرمود شهر
قصه گفت آن شاه او فلسفه
پر بگفت حسام الدین وزیر
بعد سالی چند بهر رنج و کشت
در کهی را کار مودم آن کرم
گفت الهنا فی حوائجنا الیک
صبح دیوانه ملیوی بر آید
بلکه جمله ماهیان در جو جها

خبر بلقیس که باز آرد بسیز

بقیه قصه دعوت نمودن حضرت سلیمان علیه السلام بلقیس را اگر بر خبر ناگه فرصت غنیمت است

خبر بلقیس با پیش از اجل
بعد از آن کو گشت مرگ آن جهان
انجمن از کرین ملک بحث
لیک آن از خلق پنهان میشود
همچو خورشید چو بدر چون هلال
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت
پس تو که بخی خود کی کرسوی
رسلیمان آن نبی بیکجهت
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
هست این تحیر از خوف و له
کفت نحن جعلنا الجعل فی اعناقهم
حرص تو در کار بد چون آن
ارزمانکه فحم احکر میشود
از مانی چون نماید جان او
خبرها نفرند نی از عکس غیر
چون نماند حرص ماند نغز و جو
چون کودک رفت آن حرص شد
ای بسا مسجد بر او رده کرا
نی کنیسه چون کنار دیگران
هر یکی بشار ابکی فری دگر
هر چه گویم مر جان نیکوی قوم
دیو بگریزد ز ترسش آن چو برف
خاتم تو این دست و هوشدا
دیو هم وقتی سلیمانی کند
قصه شاعر و صله دادن شاه و زیادت کردن وزیر

در دیگر شاهی و ملک بی خلل
که چو در آن نسخه موکان
که اجل این ملک ویران کرد
لیک آن از خلق پنهان میشود
چون ز خورشید و قمر تابش بجست
کر تو نیکو بخی و سلطان
تو سبین از خلق را بی سلسل
و اتخذنا الجعل من اخلاقهم
احکر از زنان خوش آن خوش
کند کردند از مودن دل او
تاب حرص آن رفت ماند تاب جبر
بر دگر اطفال خندانید ش
لیک بود مسجد اقصاش نام
نی مساجد شانه کسب و خانمان
مرغ جانشان طایر از بی دگر
نقص گفتم کشته ناقص گوی قوم
تا زیانه بر سرش آید چو برف
تا کرد دیو را خاتم سکا
لیک هر جولاهه اطلس کی کند

خبر بلقیس با بجاه خود منا
که چو در آن نسخه موکان
خبر بلقیس با باری بین
مبو هلا بکار کرمن بحر
تو بمانی چون کدای بینوا
قصه ساختن مسجد اقصی را حضرت سلیمان علیه السلام تعلیم و وحی حضرت حق سبحانه و معاونت دیو و پری و ملائکه او را

کاین سلیمان مسجد اقصی بنا
یک کرد از عشق و قومی بهم
میکشاند شان سوی کسب و کا
لبس من مسقد مسقه
انوار فحم در آتش نهان
حرص کار تا بیار اسبه بود
عکس عقل حرص آن خود دام بود
تاب حرص آن رفت ماند تاب جبر
کیه چه میکردم چه میدیدند
لیک آن بود مسجد اقصاش نام
نی ادبشان غصبشان نی کار
دل همی زد ذکر حالشان
سجد اقصی باز بد الکرام
چون سلیمان شو که تا دیوان تو
بن سلیمانی کند بر تو مدا
دست اندر دست او لیک
شاعری او در شعری بس بسا
ده هزار او را بداد تا او رود
خانه شکر و شاکست آن بس
بی زبان و بی بیان نعمای شا
تا بر آمد زر شاعر بعد از چند بر سال آمد بیمار
صله وزیر از دنیا فرمود شاه بر قاعده خود
و کفر وزیر تا بره حسن نام شاه را که از صلت
بجهت شاعری بسیار است مخارج ملکی بسیار
دار بر و غرا نه خالی است مر او را بعبر از راضی کیم

که سلیمان باز آمد والسلام
چون سلیمان شو که تا دیوان تو
دیو با خاتم حلکی والی لا
در میان هر دو شان فرق بیک
بر امید خلعت و اکرام و جا
ده هزاری هم که گفتم اندک
شاعر اهلیت من که نمود
مدح میگفت و خلعتها
جستجو از موده بهر
بولهون فی الحوائج هم لدیه
جمله تا الان پس اندیان ورد
عاقلان کی جان کشیدند بر
ذوق شوق من ما عنا اندر عنا

بل و کاک حیدر و اسکار نیز / اردهای زف و موو مار نیز
بلکه خاک و آب و باد هم شرا / مایه زو یابند هم دهم بها
هر دمش لابه کند این ابهمان / که فرو مگذار ایجو بکرمان
این من عصمت و حفظ توات / جمله مطوی همین آمد دوات
وین نه بیکه دارم بر فرا / ایکه برایم تو کردی استوا
جملگان کفه ازو بردو خند / دادن حاجت ازو آموختند
هر نبی کو بر آورده برات / استعینوا منه صبر و صلات
هین ازو خواهی ازو کرم او دهد / ور بخواهی از دگر هم او دهد
انکه معرض را زند فارون کند / رو بدواری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سوای دا / رو بسوی آنه بحسن نها
هدیه شاعر چه باشد شعر تو / پیش محسن آرد بهدی کرو
محسنان با صد عطا و جود / زده نهاده شاعر از منظر
پیشان شعر بر از یک شعر / خاصه شاعر کو کهر دارد در
ادمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان سوی جان بود
سوی کسب و سوی عصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بادرکست مستغنی زنان / عاشق نام است و مدح عاشقان
تا که اصل نیل او را بر دهند / در بیا فضل او مبر بهند
تا که کرد فرز بحثی او / همچو عنبر بود در کفنکو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او کرد سبق
چونکه اخلاق شکر و حمد جو / ادمیرا مدح جو بنز جو
خاصه مرد کو در فضل است / بر سوزان باد چون مشک در است
زر نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بد بیدا کی کرد دروغ
این مثل از خود نگفتم از فنی / سر بهر منتوا هلی و معنوی
این بمبر کف چون شد قدح / که چرا فربه شود احمد مدح
نه شاعر سوی انشاه و برد / شعر اند شکر احسان کان برد
محسنان مردند و احسانها بماند / انجمل از کاین مرکب ماند
ظالمان مردند و ماند ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا
نفت پیغمبر خنک از کاه او / شد ز دنیا ماند ز و فعل نکو
نام نیک او ز فعل نیک دان / پس نمرده است او بیقین بگر عیان
مرد محسن لیک احسان نمرد / زد ز دادن احسانیت خرد
وای آنکو مرد و عصیان نمرد / تا بیند ای عمل او جابرد
این بها کن زانکه شاعر کند / وام دار است و قوی محتاج اند
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان بار
تا زهی شعر پر از درد است / بر امید بوی اکرام بخشش
تا زشه بر جوی خود کفش هرا / چون چنین بد عادت آن شهرها
لیک این بار انوزیر پر جود / بر براق عز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / کشته لیکن بخت بر حم و خسیس
کفت ایشه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش سزا
من بریع عمر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و شاهی کنم
خلق کفتندش که او از بدست / ده هزاری زین دلاور دست
بعد شکر کلک شاهی چون کند / بعد سلطانی کدائی چون کند
کفت بفشارم ورا اندر دها / تا شود زار و نزار از انتظار
انکه از خاکش دهم از راه / در رباید همچو کلبرک از دهن
این بمن بکذار تا ستادم دید / از تقاضا کر بود هم آتشین
نرم کردد چون ببیند او مرا / کفت سلطانش بر فرمان تراست
لیک شادش کن که بیکو کوی ماست
کفت او را ده دو امید لیس / وین بکذار و آن بر من نویس
جنس او و همچو و سیصد هزار / نور هاکن تا من و تا من کذار
پس فکند صاحب انظار / شد ز مستادی و آمد بها
شاعر چندانکه حاجت مینمود / صاحبش در روعه خیلت مفرود
تا که اندر انتظارش بر شد / پس ز بون این غم و تدبیر شد
کفت کز زنه که دشنامم دهی / تا رهد جانم تو را باشم رهی
انتظارم کشت بار کوبرو / تا رهد این جان مسکین از کرو
بعد از آنش داد ربع عمر را / ماند شاعر اندر اندیشه کران
کاو چنانست و چنان بسیار بود / وینکه دیر انکفت شد خاموش
پس بکفتش که اندر سور دا / رفت از دنیا خدا مرد دها
که مضاعف و همی کی عطا / کم همی افتاد در بخشش خطا
ابن زمان او وقف و احسان برد / او بمرد الحق ولی احسان نمرد
رفت از ما صاحب دیدار شد / صاحب سلاح در و بسیار شد
رو بکبر ابر و بجانب کرز / تا بکیرد بر تو این صاحب ستیز
ما بصد حیله از و این هدیه را / بستدیم ای بحر با جهدها
رو بایشان کرد و کفت ای مشفقان / از کجا آمد بکوئید این عوان
چیست نام این و زین خانه کن / قوم کفتند که نامش هم حسن
کفت ما در نام او نام این / چون بکی آمد در نیغ ارب دین
این حسن نامی که از ملک کمال / صد وزیر و صاحب آمد جو و جو
این حسن کز دین و ز احسان محسن / میتوان یافت ایجان صد سخن
چنین صاحب چو شه صنعا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند
چند از و غمین بیشتر و را / چون شنید او زمی انکلا
تشبیه بدرائی ابن وزیر در دهر در افساد در دروغ
انکلا می که بدادی سنا / از خوشی انکلام بی نظیر
چون بها ما کن وزیرش نو او / مسوت کردی که کنس بود خو
پادشاه بود زیر زهر و فرعون بعنی ها با زیر
پس بکفتی تا کنون بود خدو / بنکردی نه بود ابر نو
همچو سنا بیخیفی آمدی / انحن ریشه خانه او زدی
افتادی قول کردیر او بند موسی علیه السلام را
هر چه صد روز انکلیم خوش خطا / ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو مغلوب شد در هوا / در وجود در هر زاه خدا
ناصحی را بنی بند دهد / اینحن را او بفن طرحی نهد
کاین نه رجایست حسین رجا / نیست آن ناخود آشید مشو
وای آنشه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ کین بود
شاه انشاهی که او را دستکیر / باشد اندر کار و چو اصفت وزیر
شاه عادل چون وزیرا و شود / معنی نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون صد وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامان وزیر / هر دو را نبود بدنجی کزیر
پس بود ظلمات بعض فوق بعض / نی خرد یارند دولت و عرض
من ندیدم جز شقاوت در سما / کر تو دیدی رسان از من سلام
همچو جا باشد شه و چون عقل / عقل فاسد رو آرد آنعقل
ان فرشته عقل چون ها رو شد / سحر آمود و صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مکیر / عقل کل را شاه اسلطان کیر
مر هوا را تو وزیر خود شناس / که برآید جان پاک از زیان
کاین هوا بر حرص حالی میبرد / عقل را اندر بوم الدین برد
عقل را دو دید در پایان کار / بهر آن کل میکشد او رنج خار
که نفر ساید نزد هر خزان / باد هر خرطوم اخشم و دزان
وجه عقلت با عقل دکر / یار باش و مشورت کن ای پسر
باد و عقلی از بلاها و وحی / تشبیه بدبیر مقام سلیمان از عقل نبیا و علیه السلام و تشبیه نمودن بکارهای سلیمان علیه السلام
پای خود را وج کردونها

دیو اگر خود را سلیمان نام کرد / ملک دو ملک را رام کرد

در فرو نشانی هر دو سلیمان و واداشتن مردمان که ابر دیو است که بجای حضرت سلیمان نشسته

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر دیو می‌شد خلق کند / از سلیمان تا سلیمان فرق چند / تو چو بیدار نیستی همچون سمن / همچنانکه از حسن تا این حسن

دیو میگفتی که خوش شکل من / صورتی کرده است خوش بر من / دیو را خوش صورت من دیده است / تا بیندازد شما را او به شست / گر پدید آید بدعوی‌ها / صورت او را مدارید اعتبار

دیو سان از مکر این مکتب‌ها / مینمود این عکس در دلهای نیک / نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود ممیز عقل غیب گو / هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد بر اصل دل

پس همی گفتند با خود در جواب / باز گونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل السافلین / تو اگر معزول گشتی و ضریر / هست در پیشانیش بد زمین

تو اگر انگشتری را برده / دوزخی چون مهر بر افسرده / ما بسوی عارض و طاق و طرب / سر کجا که خود همی نهیم سب / در بغلت ما نهیم او را چنین / پنجه مانع برآید از زمین

که منه این مهر بر این سر را / هین مکن سجده مر این دیو را / کردمی من شرح این زجر خاص را / گر نبودی غیرت و رشک خدا / هم قناعت کن تو بدانیقدر / تا بگویم شرح این وصف دگر

نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر غبی / در گذر از صورت و از نام چیز / از لقب و از نام در معنی گریز / پس بپرس از خلق و فعل او را / در میان خلق و فعل او را

کار هر کین بست صین در کن دما / مسجد اقصی بسازد کن فما / در اندر حضرت سلیمان علیه السلام مر هر روز / شد تمام القصه مسجد نو / بد سلیمان را و مسجد مر ورا

چون سلیمان بنی شاه انام / ساخت مسجد را و فارغ شد تمام / در مسجد اقصی بعد از تمام شدن مجمعه ارشاد / هر صبا او را وظیفه بدی / کامدی در مسجد اقصی سدی

تو کیاهی رسته دیدی بر زند / پس بگفتی نام و نفع خود بگو / خلایق و عبادت حضرت پروردگار و فرستادن / تو چه داروی و نامت چیست / تو زیان کی و نفعت بر کیست

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من از احاجم و این را حما / عقاقیر در مسجد و با آنحضرت بتکلم در آمدن / من ابر از هر دو از اسکر / نام من اینست لوح قدر

پس سلیمان را حکیمان ناگهان / شرح کردی نفع هر یک بر ایشان / اطبا از سلیمان از آن گیاه / عالم و دانا شدند و مقتدا / تا کتابهای طبیبی ساختند / جیم را از نیم میپرداختند

این نجوم و طب و حی انبیاست / عقل و حس را سوی بیوه کجاست / عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرا و محتاج نیست / قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول اولیک عقل او را فزود / هیچ حرفت را نیز کار عقل ما / نداد او موحب هیچ و شا / گرچه اندر مکر و اسکافی بدند / هیچ پیشه را بی آن نشاید

دانش و پیشه از تعقل ار بدی / پیشه‌ها او را حاصل شدی / اموختن زاغ قابیل را بسبب کشتن برادر / کین کوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی سر سوی هابیل را / که کجا غایب کنم این کشته را / این چنین خاک در آغشته را / دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته بر هوا کشته بران

از هوا زیر آمد و شد او بعین / از پی تعلیم او را گور کن / بر بچنگال از زمین انگیخت / زود زاغ مرده را در گور کرد / زاغ از الهام حق بد علم را

گفت قابیل آمد بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن / عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر / عقل ما زاغ است و او خاصه کان / عقل زاغ است و کور مرده دان

جان که او دنباله مرغان برد / زاغ او را سوی گورستان برد / هین برو اندر پی نص رجوع / کو بگورستان بردی و باغ / گر روی و در پی عقل دل / سوی قاف و مسجد اقصا دل

تو کیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصای تو / تو سلیمان وار در دادی و بدن / پی بر از وی پای در روی منه / زانکه خاک این زمین باشد / باز گوید با تو از انواع نبات

در زمین کین شکر و رنجور نیست / ترجمان هر زمین نیست و بست / پس زمین را که نبش فکر بود / فکرها اسرار دل را می‌نمود / گر سخن کین هم اندر انجمن / صد هزار آن کل بروبم در دهن

ور سخن کین شعبه از زن بمرد / میگریزد نکته از پیشم چو درد / مستمع چون نیست خاموشی بهست / نکته از اهل اگر پوشی بهست / جنبش هر کس بسوی جاذب است / جذب صادق چو جذبه کاذب است

میروی که کره و که دردسر / ریشه پیدا و فارک می‌کشد / اشتر کوری مهار تو بدین / تو کشش می‌نهی مهار زمین / گر شدی محسوس جذب آنجهان / پس بدی آنجهان دار الغرار

گر بدی کوری سلک میرود / سخره دیو ستبه میبود / در پی او کی شدی مانند چیز / پای خود و اپس کشیدی کبر نیز / کاو اگر واقف قضا بان بدی / کی بی ایشان بدان دکان شدی

یا بجوری از کف ایشان بدی / یا بدادی شیر شان از چالبو / ور نبودی علم هم ضمن سدی / گر ز مقصود علم واقف بدی / پس سوی آنجهان خود غفلت است / جنبش دولت کاین دو دولت است

ور نبودی جز دین و را نبود مرگ خیر / تو بجد کار یکه بگرفتی بدست / عیش آید بر تو پوشیده ست / زان همی ترسی بدادن کار / کی پوشیده است عیش دیگر

همچنین هر فکر که کردی در آن / عیب فکری تو بود از تو نهان / گر بتو پیدا شدی آن عیب و سین / زان دهیدی جانب بعد المنزل / حال کاخر زان پشیمانی شوی / گر بود آنحالت اول کری روی

پس پوشیدی اول آن جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا / چون قضا او را دهد حکم خود بدید / چشم و اکشف و پشیمانی رسید / این پشیمانی قضای دیگر است / پس پشیمانی بهل خود را برست

ور کنی غایت پشیمان خوی / زان پشیمانی پشیمان شوی / نیم عمرت در پشیمانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود / ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و کار و بار نیکو رو بجو

دو نداری کار نیکو بدست / پس پشیمانیت نوبت چیست / گر همی دانی پره نیکو بدست / ور ندانی چون بدانی کار بد / بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد بدانی بعد را

چون ز فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی / چون بدی عاجز پشیمانی چیست / عاجز را باز جو کز جذب کیست / عاجزی قادر بدی آنجهان / گر ندیدی نباشد این بدان

همچنین هر ابر و که میبری / تو ز عیب آن حجابی اندری / ور نمودی علت آن از رو / خود رهیدی جان تو زین جستجو / گر نمودی عیب آن کار او ترا / گر نبودی گر کشان آنسو ترا

واندر کاری کز آن کاری نفور / زان بود که عیب آمد در ظهور
ایخدای بازدار خویش بخش / عیب کاری بد ز ما پنهان مکن
عیب کاری بد ز ما پنهان مکن / تا نگردیم از روش بر دو هما
هم بر آن عادت سلیمان سبحی / رفت در مسجد میان روشنی
فاعدی هر روز را بحث شما / که ببیند مسجد اندر نو کیا
دل ببیند بر بدان چشم صفی / انحنایش که شد از عامه خفی

قصهٔ آن صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی تفکر و مراقبه نهاده بود یاران او را گفتند که

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر عمق / شد مصور از صور خوابش بلق
سر بر آر و فرج بوستان کن و مرغزار و باغ و چمن / که چه خوش آراند در رنگ / این درختان و آثار خضر
امر خوب شنو که گفت انظروا / سوی این آثار رحمت را رو
گلها را تماشا کن که فانظروا الی آثار رحمة الله
گفت آثار ش دلست ای بولهوس / آن برون آثار آثار است و بس
باغها و سبزها در عین جان / بر برون عکس خود در آب دان
این خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن بر آب و گل است
گر نبودی عکس آن بر سر فرود / پس نخواندی ایزد ذو الفضل و الجود
این غرور است یعنی این خیال / هست آن عکس دل و جان و جمال
جمله معروف این عکس آمده / بر خیالی کاین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها / چونکه خواب غفلت آید شاخها
راست بینند و چو دانست از نظر / پس بگوید شاعر بوالفتاوا
انحنا از آکه بیش از سر آمد / یعنی و از اصل این زر بود
همچنین روی سلیمان را قضا / شد بعادت مسجد اندر اقصی
نوکیا می‌دیدند گوشه / رسته بر وی دانه همچون جوشه
قصهٔ رسیدن حروب در گوشهٔ مسجد اقصی و تمکین شدن حضرت سلیمان علیه السلام
دیدبان نادر کیا می‌سر و بر / میرود سبز بر نو و ابصر
پس لا مشرک در رحاب آن جشر / او جوابش داد و بگفت از بهر
چون زبحر در آمد و خاصیت خود را گفت
گفت نامت بر گو بیدهان / گفت حروب است ای جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان و زانو
من که حروبم خراب منزلم / هادم بنیاد آن آب و گلم
پس سلیمان از زمان دانست زود / که اجل آمد سفر باید نمود
گفت من هستم این مسجد / در خلل آید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بیگمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد این دل که جسم جان است / یار بد حروب هر جا مسجد است
یار بد چون هست در تو مهر او / هین ز و بگریز و کم کن گفتگو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند / مر تو را و مسجدت را بر کند
عاشقا حروب تو آمد ز پی / همچو طفلان سوی گرچون معنوی
خویش نادان و بحرم دان / تا نزد دار تو آن استاد در
چون بگوی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس نه
از پدر آموز ایروش چنین / ور نه گفت و ظلمنا پیش از این
نی بهانه کرد و نی عذر و ریا / نی لوای مکر و حیلت را رها
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ تنگ نشناغم تو / اصل جرم و آفت و داغم تو
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا کردی جبر و کژ کژ کمتنی
برد رخ جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر کینه کو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دانی کشی
آن خوش کرد و در مکر همی / کز چنان رقصان و در رقص همی
بیست در جنگ میکردی چنان / که همی دانند پیدا اندکان
که صواب این راه ابلیس و دیس / کی زند طعنه مرا جز همچکس
کی چنین گوید کسی کو منکر است / چون چنین جنگد کسی کو بیهوا است
هر چه نفست خواست ای بی‌آب / هر چه عقلت خواست ای بی‌اصطراب
داند آنکو نیکبخت و محترم / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم
زیرکی آمد سبا در بحار / کم رهد عرقت او با بار کار
هل سبا را رها کن گر رو کین / هست جسمش چون جود نایب این
وانگهان دریای ژرف بی‌بها / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر حواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن پس مصطفی / حسبی الله گو که الله اکفی
همچو کفار ترک کشتی مکن / که غرورش دارد نفس زیرکن
که ز آبم بر سر کوه و مشید / هست نوحم چرا باید کشید
چون همی از منش آید برید / که خدا هم هست او وحی کشید
چون نباشد منش بر جان ما / چونکه شکر و منش گوید خدا
تو چنانی ای بعزاده پرسید / که نهادن هست او را می‌رسید
کاشکی او آشنا او موجی / تا طمع در نوح کشتی دو جی
کاش چون طفل از خیل جاهلی / تا چو طفلان خاک در ما در زدی
یا بعلم نقل گر بودی علی / علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میر و پس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوحی چو پس ای بی‌گمان / جان وحی ای اوارد عنا
اکثر اهل الجنة البله ای پسر / بهر آن گفت سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر آنگیزت / ابلهی شو تا بماند زین در دست
ابلهی کو بمسخرگی دو توست / ابلهی کو واله و حیران هوست
باشد اندر کردن او طوق دوست / ابلها شد از زمان دست
از کف ابله و زرخ نوشت / عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها باری ز انسوی کوست / عقلها انوار ستاره عقول
مانند انسو که نه معقول کول / زین سرا رحمت کن این عقل رو
هر سر موی و عقلی شود / نیست انسو نیز فکرت دماغ
کز دماغ عقل بود دست و باغ / سوی دست آن دست نکته شنوی
سوی باغ آن شود نخلت روی / اندرین راز کز طاق و طرب
نافلا و زرنجند و محب / هر که او بیرنجد دم بود
جنبش چون جنبش کردم بود / کز دو و شکو و زشت و زهر نشا
پیشه او خشن جانهای ما / سر بکوب او را که تیرش این بود
خلق و خوی مستمر بر این بود / خود صلاح او ست این گو غرر
تا رهد جان ز آن سوم / وانستان از دست دیوانه سلاح
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح / چون سلاحش هست و عقلش نی بلند
دست او را و ز نادر صد کند / بدکهر را علم و فن آموختن
بیان آنکه حصول علم و جاه بدکهر را آفت اوست چون شمشیر است که بدست تیرا نبرد نافهمد
دادن تیغ است دست راهزن / تیغ دادن در کف نیکی ست
به کمایید علم تا دانا بدست / علم و مال و منصب و جاه و هنر
فتنه زد در کف بدگوهران / این غرا زین فرض شد رهزنان
تا ستانند از کف مجنون سنان

جان و مجنون بین شمشیر او / وان شمشیر از زخم خو
انچه منصب میکند با جاهلان / از نصیحت کی کند صد رهنمان
عیب او مخفی چون آب سیاه / نارش از سوداء بر صحرا شیاه
جمله صحرا را و کردم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم پر شود
چون قلم بر دست غداری فتاد / لاجرم منصور داری فتاد
مال و منصب تا کسی کار دهد / طالب سوء خویش امداد
تا کند بخل و عطا حاکم دهد / تا عطا ارد بنا موضع نهد
شاه را در خانه بیگانه نهد / اینچنین باشد عطا کاهو دهد
حکم چون در دست کم اهلی فتاد / جاه بنداند در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوز کند / جان رشت و جهان نوبت کند
طفل راه فقر چون پیری کرد / پر و از اغول ادبیری کرد
که بیا تا ماه بنمایم تو را / ماه را هرگز ندید ایمه ری
چون نمانی چون بدید بی تعب / عکس مه در آب هم انجام غم
احمقان سر و شدند و بیخرد / عاقلان سرها کشیدند در کلیم

تفسیر و بیان آیهٔ شریفهٔ یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / سر مکش اندر کلیم و رو مپوش
که برون آ از کلیم ای بوالهرب / که جهان جمعی اسیر کردان تو
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری نور روحی شعشعی
هین قم اللیل که شمع ارهما / شمع دایم شب بود اندر صفا
عزت و روز و روش هم شب است / بی پناهت شیر اسیر ارنب است
با تن کسی بان در بحر صفا / که تو نوح ثانی ای مصطفی
ره شناسی باید با آب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز و بنگر کاروان ره زده / غول کشتی بان ز بحر آمده
خصم و غوث هر کشتی تو بی / همچو روح الله مکن تنها روی
پس ز جمعی چو شمع اسمان / انقطاع خلوت دیر ایمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای صدی چون کوه قاف و بی همای
بدر بر صید فلک شب در زن / سیر را انگذار از بالک سکان
طاعنان همچون سگان بد تو / بالک میدارند و صد تو
این سگان گرند از بر نصوا / از سفه و عوعو کان بد تو
هین بمگذار ایشان را بخور / بهر خیم کر عصای کور را
نی تو گفتی فائدهٔ عمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر کرا و چل کام کوری را کشد / گشت مزدیده و یابد رشد
پس بکش تو زینجهان بیمرا / جوف کور از اقطا اندر قطا
کارها دی این تو تو هادی / ماتم آخر زمان را شادی
هین روان کن ای امام متقین / این خیال اندیشگان را تا بکین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوران کوری بهاها / او شکر پندارد و زهر دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود الا چو آن ترکان / پیش ای ره بیلان جهان
انچراغ او بپیش صرصر / خود چه باشد ایمهین بیمعبر
خیز در دم تو بصوت همنا / تا هزاران ره بر دیو خیا
چون تو اسرافیل وقتی است خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت تا صنم / خویش بنما که قیامت تا صنم
در نگر ای اهل محنت ذره / این قیامت صد جهان قائم شده
ور نباشد اهل این ذره و موت / پر خور الاحمق بسکوت
ز اسمان خوش سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا تا مستجاب
آید ریغا وقت خرمنگاه شد / لیک وز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و قضا این کلا / تنگ بی آید بر او عمر دوا
هره بازی اندرین کوهای / هره باز از اهمی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوا / تنگ صد ره وقت اعلا
چون جواب احمق امد حاسبی / این درازی در سخن چون میکنی

در بیان ترک الجواب جواب و ایراد سخن کردن جواب الاحمق بسکوت شرح این هر دو کلام در این قصه بیان شده است

چون بحر رحمت و موج کرم / میدهد هر سو ز باران نم
مرده عقلی بود و شهوت زنده / پادشاهی بود و او را بنده
خرد های خدمتش بدانی / بدسگالیدی نکو پندانی
گفت شاه منش چرا اش کرد / و بجنگد نامش از خصم بد
عقل او کم بود حرص او فزون / چون چرا کرد بد شد و حرون
تا بدی جرم خود کشی معاف / عقل بودی کرد خود کردی طواف
چون خری با بسته بندی در دری / هر دو پا بسته کرد در دری
پس بگو بحر که یک سد دم / خود بدان کاند ز فعل آن
کر بدی تیر بدا بخشم کور / بند در دستش نیستی بزور
ور نبندی زندان آن بصور / او نه خر بود بدی شیر فحول
در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جمله عقل و علم و خرد / ان فرشته اوند اندر سجود
نور مطلق زنده از عشق خدا / نیست اندر عنصرش حرص و هوا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در روی
از شقاوت غافلست و از شرف / او نبیند جز که اصطبل و علف
و انسوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته هم و هم خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دو کانه تا کدامین زین نبرد
عقل اگر غالب شود پس شد زبون / از ملایک این نبرد دارد فزون
شهوت ار غالب شود پس کمتر است / از بهایم این نبرد کان ابتر است
اندر قوم اسود از جنگ و ستیز / وین نبرد با دو مخالف در عذاب
وین نبرد هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی کلند سه امت شدند
یک گروه مستغرق مطلق شدند / همچو عیسی با ملک ملحق شدند
نفس آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
کویا از آدمی او خود در ا / قسم دیگر با خران ملحق شده
خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود / تنگ بود انجا و او صف بود
زانکه جانکان ندارد صبر و تاب / اینچنین حسن و صفی کفته است
او ز حیوانها فزون تر جان کند / در جهان با زیرکی کاریها کند
زاغ کردد چون بدی زاغان رود / جیم کردد جان چو وقت شود
جامهای زرکشی یا بافتن / دزدها از مغز دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
کان تعلق با همین دنیاش / ان حیوان در نماید بدید
اینهمه علم بنای آخرست / که عماد و بود کاو و اشتراست
بهر آب و نان کردند این کنجان رسوز / نام ان کردند این کنجان رسوز
علم راه حق و علم منزلش / راه بهفتم آسمان برتر
صاحب دل داند از ابدال

پس درین ترکیب حیوان لطیف / اوفتد و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد انقوم را / زانکه نسبت بیفطه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسها منعکس دارند هم
نقطه امد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس انکه خواب او زر بود / چون شد او بیدار عکس او نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کالانعام بل اضل الاسفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و از افون کرد
تفسیر این شریفه واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم صدق الله العظیم
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روست
زو چو استعداد شد کامد پدید / هر غذائی کو خورد مغز حرست
کربلا در خود او امون شود / سکته بر عقلش افزون شود
ماند لیک قسم دیگر در اجتهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
چالش عقل با نفس همچو تنازع مجنون با ناقه
روز و شب در جنگ اند کشمکش / کرده چالش اولش با آخرش
همچو مجنون در تنازع با شتر / که مثل مجنون بسوی حره بود و میل ناقه بسوی کره بود همچنانکه مجنون در این فقره خود گفته است
همچو مجنون شد چو ناقه نفس این / میکشد این پیش و آن پس کین
هوای ناقه خلفی و قدامی الهوی
فانی و ایاما المختلفان
میل مجنون پیش از لیلی روان / میل ناقه پس به طفلش دو آن
یکدم از مجنون خود غافل شدی / ناقه کردی و واپس امدی
عشق سودا چونکه بر مجنون زدی / می نبودش چاره از مجنون شدن
انکه او باشد مراد عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه پس مراقب بود و هست / چون بدیدی او مها خوبین هست
فهم کردی زانکه غافل گشت دل / رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز امدی دیدی ز جا / او سپس رفته است این فرسنگها
در سه روز من بدین احوال / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالائقیم
نیست روی من مهر مهها / کرد باید رو عزلت اختیار
اینده هم یکدگر را راه زن / کره انجان کو برون ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فغان / تن ز عشق خار چون ناقه
خاک باید سوی بالا بالها / در زدن بر زمین چنگالها
تا تو با من تا شی ای مرده و طن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روز کارم رفت بی کوی لها / همچو شه موسی سالها
خطوتی بود این ره تا وصال / ماند لام در ره رسی چند سال
راه نزدیک بماند سخت دیر / سیر گشتم بینوا ری سیر
سر نگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزید زعم ما چند
تنگ بر روی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
بچنان افکند خود را زیر پست / از قضا اللحظه پایش هم شکست
پا برابر پست و کهنا کوشو / در خم چوگان و غلطان رو
زین کند تقریر حکیم خوش سخن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق لیلی کم ز لیلی بود / کوی کشتن پیش او اولی بود
کوی شو میکرد بر پهلوی خود / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین تقریر پس بود جذب خدا / وانسر بر نامه باشد سیر ما
همچنین سیر استغنا جنبه / کان فرو از اجتهاد جز قرآن
انچنین جذبت هر جذبه / که نهادش فضل الحمد و السلم
قصه کوته کن برای انعلام / که بسوی شه نبشت او پیام
نقشه رجنگ و رهی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین
نوشتن غلام مرضیه نقصیا اجری خود در اپای شیا
کالبد نامه اندر وی نگر / هست لاتی شاه را انکه بر
وشه رو نامه را بکشا بخوان / بین که حرفی هست در خورد شان
گر نباشد در خور او پاره کن / نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه نی زیب مدان / ورنه هر کس بر دهد بیدعیان
نامه بکشادن چو دشوار و صعب / کار بر دانای طفلان لعب
جمله بر فهرست تابع کشیده / زانکه در حرص هوا آغشته
باشد ان فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را کردن ساب / زینجی والله اعلم بالصواب
هست نعنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / نا موافق از نبود کار تو
چون جوال بر گرای میبری / زان نیاید کم که در و بنگری
تا چه داری در جوال از نلج و جو / گر همی در کشید ز انکش
ورنه خاک جوال را نسنگ / باز خر خود را از ین بنگار و
در جوال ان کرکه میباید کشید / سوی سلطانان و شاهان رسید
زشت و دکان جوال مرده بلک / میکنی باشد انهم پر بلک
چون بسا که بر لعلش کنی / هم نهی بهتر چو هم جنس منی
یک فقیهی زندها در جنبه بود / در عمامه خویش در پنجه بود
حکایت فقیه که با دستار بزرگ بود
تا شود زفت و نماید انعظیم
چون در اید سوی مجلس در حطیم
زندها انجا بها پر اسنه / ظاهر دستار از ان زاسته
در دری در هر گاه در رسید و دستار او
ظاهر دستار چون خلعه بهشت
چون منافق اندر رو سوی بهشت
پاره پاره دلق و بنه پوشین / در درون و آنعمامه بد مهین
در بود او آنعمامه بد مهین
روی سوی مدرسه کرد صبوح
تا بدین ناموس او باید فتوح
در زدن تا یک دی جامه کن / منتظر استاد بود از بهر من
پس فقیهش تا بنزد کار بر
پس دوانند تا بسازد کار را
باز کن تا از بدست خود بما / انکهان خواهی ابر کردم حلا
باز کن انهدیه را که میبری / انچنین که جاریه میبری
چونکه باز کرد انکه بری / صد هزار شر بدید اندر بحر
زانعمامه زفت تا بایست او / ما بدیک کهنه دست او
بر زمین زد کهنه اکای عیار / زین دغل ما را بر اورد زکار
این چه تزویر و مکر است و چه شید / کاو فکند مرا در قید صید
شرم نامد مر ترا زین زندها / اندر دغل افکندیم اندر دعا
گفت بنمود دغل لیکن تو را / از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت / عیب خود را با تو ما جمله گفت
اندرین کون وفا ای اوستاد / از دغل کون و نصیحت آنها
وبی وفائی خود را نمود بر بوفا جویندگان
ابر او و نکو هیدن خود را برای ایشان
کون میگوید بیا من خورشید / وان فسادش کفت من لاشیم
ای خوبی بهار از کرزان / سبز کرا ن سردی و زردی خزان
روز دیگر طلعت خوب رسید / مر ترا او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی خوش خاطر / خسرو ان هم سیر وقت صحا
گوی کی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد غروب سوی خلق
کرد تسمین را ز کرد شکار / بعد پرین تنگ چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضله از اسپین در اب ریز
مرحبا کو که انجو بیت کو / در فریب انحسن و بر عیب کو

بر طبق کو عروس زشت خوست / بر سبد کو جلوه تعزی و توست
کو بدان دانه بدو من دام آن / نوش چون صید شد دانه‌ها
پس تامل رسل اشان شده / در صنا عاقبت زانشده

ز کین چشم خمار همچو جا / اخر اعمش بین و آب از روی جا
حیدر کاندر صفت شیر ان رود / اخر او مغلوب موسی میشود
طبع نیز دور بین محترف / چون خر پس بین آخر حرف

زلف جعد مکار عقل / اخر او چون دم زشت پیر خر
خوش بین کو زشت اول ماکشاد / واخر ان سوایش بین و فساد
زانکه او بنمود بیداد ام را / پس تو بر کند سبلت خام را

پس مکو دنیا بزور و زرم و زیب / ورنه عقل من دانه می‌شکیب
طوق زرین و حمایل بین حله / غل و زنجیر شد ست و سلسله
همچنین هر جزو عالم بی شمر / اول و اخر در آرش در نظر

هر که اخر بین تر او مسعود تر / هر که اخر بین تر او مطرود تر
روی هر یک چون مه فاخر بین / چونکه اول دیدی اخر بین
تا نباشی همچو ابلیس اعور / نیم بینی نیم بینی چون اعور

دید طین ادم و دینش ندید / این جهان دید و جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و صناع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ابهمی

فضل مردان بر زنان بجای تست / زان تو که مرد آخر بین تست
مرد کاندر عاقبت بینی جست / او ز اهل عاقبت چون زن کیست
از جهان دو بانگ می‌آید بند / تا کدامین را تو باشی مستعد

ان یکی بانگش سرور اتقیا / و اندگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اسکوفه شنو / بعد از ان بانگ خارش را مگو
من سکوفه خارم ای فخر کبار / گل بر زمین بمانم شاخ خار

بانگ اسکوفه کش ابنک کلمرو / بانگ خار او که سوی ما مگو
این بدیر بماندی زاندگر / که بجا رضیه محبوب کر
ان یکی بانگ اینکه اینک ما هنیم / بانگ بگر بنگر اندر آخرم

حاضری ام هست همچو بر کرنیز / نیش آخر زانه اول بین
چون یکی زنید جوال اندر شدی / اندگر را صد نا در خورشدی
انچنان بگو از اول آن شنید / کش عمو و سمع مردان شنید

خانه خالی یافت او را خاکرو / غیر انکر نماید ناشکیف
کون نو کر بخود بوی کشد / از خبث آب نتواند برد
کفر با هم هست و مقناطیس / تا نواهر یا کهی ای بت

در جهان هر چیز جذب جنس خود / کرم کرمی را کشید سرد سرد
کفر با هم هست و مقناطیس / تا نواهر یا کهی ای بت
بر دمقناطیس از نواهی / ور کهی بر کفر با هم می‌نهی

ان یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار یار
بیا از انکه عارف را غذائی است از نور حق که / وان یکی را صحبت اخیار خیار
لاجرم شد پهلوی هر خاخیار

هست موسی پس فطی بر دم / هست هامان پس فطی بر دم
انا ابیت عند ربی و هو یطعمنی و یسقین قوله / جان هامان جاذب فطی شده
جان موسی طالب سبطی شده

معده هر که کشد در اجذا / معده دم جذب کند آب
صلی الله علیه و آله و سلم الجوع طعام الله / لرو تنها کسیرا از ظلا
بنگر او را کوش ساز بدا الما

زانکه هر کز بی مادر رود / تا بدان جنت بیدا شود
یحیی بابداز الصدیقین ای طعام الله الجوع / شیر خوار نیم زینه رسد
ادمی شیر از سینه رسد

عدل و ساقیمت کرد / اعجب که ظلم زی و جبر نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نهانی بدی
روز اخر شد سبق دانا بود / زانما را روز کی کجا بود

حاصل ان کاندر خود دریا / در نگر والله اعلم بالصواب
خطاب با معرض از دنیا و گرفتار ان هنر
ای بکرده اعتماد و انتهی / بر دم و بر جاهلوس فاسقی

قبه بر ساختی از حباب / اخر انجمه ابن و اهی طناب
رز چو پر قست اند نوران / زانه نتوانند دیدن رهروان
این جهان و اهل آن بجا ضلال / هر دو اند بیوفائی بلند

زاده دنیا چو دنیا بیوفاست / گرچه دوارد بتو او وفاست
اهل انعالم چو انعالم زیر / تا ابد در عهد پیمان سیر
خود و پیغمبر بهم کی ضد شدند / معجزات یکدگر کی بشدند

کی شود پرده میوه جهان / شادی عضی بگرد اندهان
نفس عهد و زان و کشتی است / او دنی و قبله کاه او دنیست
نفسها الا نیست این انجمن / مرده زاد در خود کور و کهن

نفس اگرچه بر کشد خرد را / قبله اش دنیا او را مرده را
اب حی خود بان مرده رسید / شد خالی مرده زنده پدید
تا نباید وحی از و عمرش / تو بدان کالکوته طال بقاش

بانگ و صیتی چو که انجا مل شد / تا بخورشید که ان فل شد
ان صنمها دیو و قال و قیل / قوم فرعون اجل چون آب نیل
رو تو طاق و طرب و سحر شان / گرچه خلقان را کشد کرنگ شان

سحرها ساحران ان حیله را / مرگ چون ان که او شد در دها
جادو بهار اصحاب لیک لقمه کرد / بکجهان زشت بیدا و او در خورد
نور از ان خورد نشد افزون و بیش / بل صماسات کو بود بیش

در ارا فزونشد در ذات ان / ذات را افزونی و افات ان
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / انچه اول ان بود اکنون نشد
لیک افزون شد از ز ایجاد خلق / در میان ان فزاوانست فرق

هست او را اظهار او / تا بدید ایدت صفا و کار او
هست او را وهر کاری بدل / کو بود حادث تعلیها علیل
نکته شد با یک انجا از دقیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق

گفت موسی هم چرا کوتاه است / چون کنم کاین خلق را تمیز نیست
تفسیر قوله تعالی فاوجس فی نفسه خیفة موسی
گفت حق تمیز را بیدا کنم / عقل و تمیز را بینا کنم

چونکه معجزها را ظاهر کنم / عقل را در دیدش قاهر کنم
دیده بخشم عقل و تمیز را / کور سازم جاهل را خیز را

گرچه چون دریا بر اوردند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اند عهد خود سحر افجا / چون عصا شد ما انها کشا
هر کسیرا دعوی حس و نمل / سنگ بر دل اند عکها را محل

سحر رفت و معجزه موسی گذشت / هر دو از ام بود اما دست
بانگ طست سحر را عنت نماند / بانگ طست دین بحر رفت نماند
چون محک پنهان شد از بیرون / نصف آن قلب کنون لاون

وقت لا فست محک چون غایب است / سیر نیست از عزی دست
هر دو مستعزی و فازی در فرود / چون محک ما چرا کسی بود
قلب نیکو بد نجوت هر دو / از زر خالص من از قلبی کم

زر همی گوید بلی ای خواجه شان / لیک بی ایمحک ما ده با ش
مرد تر هدیه ابر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصان است
قلب اگر در خویش اجر بدی / آنکه اجر شد اول شد

چون شد اول صیاند رلقا / دور بود از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از خاطر / جابر انشکستگان بدی

غافت را دیدا و اشکسته شد / زشکسته بند دردم بسته شد
نسل مهار اسوی کسر راند / آن ز راندن از محل محروم ماند
ابر راندن دمکن ز دعوی بین / که نماند شیر اعمی چنین
نور بحر چشم ها بینا کند / چشم بندی نور را رسوا کند
بنگر انها را که اخر دیده اند / حیرت جانها و شک دیده اند
منکر انها را که حالی دیده اند / تیر فاسد را اصل بر بریده اند
پیش حالی بین که در جهل و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو دید
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت بی گمان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز / تا رصد او سوی صاحب بین
نیست بهتر کن غلط اندازیت / وای ایجان کن محک و کاز نیست
باز روی غلام و کشتنش / کو سوی شه بیوفا مه خوش

زجر کردن مدعی را از دعوی باطل

بومسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم
بومسیلم را بگو کم کن بطر / غرهٔ اول مشو آخر نگر
هین فلاوی مکن در پیش جمع / پس روی کز نار و دود پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ما / کاینطرف دانه آب خود را مکا
گر بخواهی ور نخواهی باخبر / دیده گردد نقش تا بر مغز سر
ورنه این زاغان دغل افروختند / تا بلب باز این سید آموختند
بالب هدهد بیاموزد وطا / تا ز هدهد گو و پیغام سبا
باز هدهد گو و پیغام سبا / تاج شاهان از تاج هدهدا
حرف دیشان و نکته عارفان / بسته اند این بیحیایان بر زبان
هر حلال امت پیش که بود / زانکه جنس را گمان کردند عود
بود شاهنشه کان مظهر کند / لیک حرص و از کور و کر کند
کوری حرص است کان معدود نیست / کوری محرومان از رحمت ودود نیست
چار میخ شه ز رحمت دوزدی / چار میخ حاسدی معزولی
ماهیا از یک بگر نشست / بدگلوی چشم اخر بیست
باد و بد اول و آخر بین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید بس / چون بهایم بیخبر از پیش و پس
چون دو چشم کاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش بود دو طرف
نصف قیمت را ز داند چشم او / کرد و چشمت راست بیچه تو
گر کنی یک چشم آدم زاده / نصف قیمت لازمت آن جاده
زانکه چشم آدمی تنها نبود / بی دو چشم بار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخرست / کرد و چشمش هست عکس اعورست

بقیهٔ قصهٔ رقعهٔ نوشتن غلام بطلب اجری

اینچنین با آن ندارد وان ضعف / میبوسید رقعه بر طمع و اعتف
رفت پس از نامه پس مطبخ / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از تو و همت او کانقدر / از جری ام ایدش اندر نظر
گفت بهلیز و اقلیم سخن / پس شه حال آن زکه
گفت مطبخی که نه حجت روا / او همه رد کرد از حرص کم داشت
چون جری کرد امدش در وقت جاشت / زد بسی تشنیع و سودیدش
گفت قاصد بکنید اینها شما / گفت که بند فرمایم ما
این تکبر از فرع این از اصل کیست / بر کان کم زن که از او ست تیر
مار میت از زمیت آب تلاش / بر نبی کم نه که کان از خدا
اب از سر تیره است اخیره خشم / بیشتر بنگر یکی بکشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه / ای شه بنوشت خشمین رقعه
اندر ان رقعه شاه شاه گفت / کو هر جود و سخای شاه
کای زنجر و ابر افزون کف تو / جمله محتاجان بتو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد کریان دهد / کف تو خندان بیا پی خوان نهد
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود / بوی خشم از وی از ها میشمود
زان همه کار تو بی نور و زیست / که تو دور و دور از نور سرشت
رو تو کار خسان کاسد شود / همچو میوه تازه رو فاسد شود
رو تو کار خسان کاسد شود / زانکه هست از عالم کون و فسا
خوش نگردد از مدیحی سینها / چونکه در مداح باشد کینها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / ولیکهان الحمد خواجه لاک شو
بر زبان الحمد و اکراه اندرون / از زبان ابلیس باشد یا فسون
ولیکهان گفته خدا که بنگر / هم بظاهر هم بباطن ناظرم

حکایت ابداع که از جهت ناموس شکر مدح میکرد و اندوه از خلافت دلو او ظاهر بود

ان یکی با دلق امد از عراق / باز رسید یاران از فراق
گفت وی بدفراق الاسفر / کین مبارک بود بر من شرده
کان خلیفه داد خلعت مرا / که قرینش داد صد مدح ثنا
شکرها و حمدها بر میشمرد / تا که شکر از حد و اندازه برد
پس بگفتش کیست احوال زند / بر دروغ تو گواهی میدهند
ز بر صد سر بر صد سوخته / شکرها از دیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد بر تو / بر سر و بر پای بی توقیر تو
کز ثنا مدح آنشه می شد / هفت اندامت شکایت می کند
در سخای آن سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم هر چه داد / بر درویشی بکردم از افتقاد
بستدم جمله عطا از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاک باز
پس بگفتش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود و تف
صد کراهت در درون تو جا / کی بود اندر نشان ابتدا
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گرد رستست آنچه گفتی ما مضا
خود کرم مال کم شد سیل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو کرد سیاه و جاهلا / کی نماند او جاهلا از روی جزا
کو نشان پاکبازی ای پسر / بوی لاف و کبر می آید ز خس
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد کس بیاید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای مال و آنکه دخل نی
گر نگردد زرع جایگه ده صد / صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عارفان / لامکانست و ندارد فوق و تحت
گر زمین خوشه ز روی صنا هو / بر چه واسع با ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ربع نیست / چون بود ارض الله آن سعیست
ربع از ابعاد و بعید بود / کمتر از دانه دهد هفتصد بود
حمد کفتی کو نشان حامدون / بی برونست اثری اندرون
حمد عارف مر خدا را آنست / که بگو احمد او شد با دوست
از چه تا بر جسمش بر کشید / وز تنک زندان دنیا آن خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آب حمد است او بر کف
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر عالی صمدش / مجلس جا و مقام رشدش
مقعد صدق که صدق تعالی بر او / جمله سرسبز و شاد و تازه رو
حمد سان چون حمد گلشن از بها / صد نشان دارد و صد کهربا
بر بهار چشم و نخل و کاو / زان گلستان و نگارستان کو
سیاب صد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر در صدف
بوی سر بد بیاید از دست / ور سر و رو تا بدی لاغی
بوستانسان حاذق در صرف / تو بجلدی ها و هو گر گراف
تو ملاف از مشک کان بوی رسا / از دم تو مشکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی / مهر بنداز سیر که یافه ملوی

هست دل مانند خانه کلان / خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارند هیچ و هم / صاحب خانه ندارد هیچ غم
از نبی بخوان که دیو و موم او / میبرند از حال ایشان خبر بو
از رهی که این از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس وز اشباه نیست
در میان ناقدان رزق متن / با محک ای قلب و لاف زن
سر محک را ره بود در نقد قلب / که خدا این کرد امیر حکم قلب
چون شیاطین را علیهم خوان / واقفند از سر ما در فکر و کین
سلکی دارند دزدیها از آن / ما ز دزدیها ایشان بر کنون
دمبدم خط و زیانی می کنند / صاحب نفت و شکاف روزنند
پر چراغها روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایی که ز دیوان بندند / روحها که خیمه گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب و محرق و مطعون شود
سرنگون از چرخ رانند چنان / که شقی در جنگ از رحم سنان
از ملکشان سرنگون می افکنند / تو اگر شلی و لنگ و کور و کر
این گمان بر روحهای مهتر / شرم دار و لاف کم زن جان مکن
که نبی جاسوس هست آن سوی تن
این طبیبان بدن دانند / بر سقام تو ز تو واقفترند
در طبیبان الهی در جهان / سیمای مرید و بیگانه و لحن و گفتار و رنگ و چشم
تا ز فارو ده همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتدال
هم ز رنگ و هم ز نبض و هم ز دم / بو برند از تو بصد گونه سقیم
و همه اعضای او و بی همه نهان از دل / چون بدانند از تو اسرار نهان
هم ز نبض و هم ز چشم و هم ز رنگ / صد سقیم بینند از تو بیدرنگ
دانند که همه حواس القلوب فی الجسد و هم بالصدر / این طبیبان تو آموزند خود / که بدین ایشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشند بجنین حالها
حال تو دانند یک یک مو بمو / زانکه پر هستند از اسرار هو
این سبکدستان بایزید / که ز حال بوالحسن زد بیش و بد
در مرید بایزید بسطامی و بوالحسن خرقانی / روی آن سلطان تقوی بگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز حد خارقان
سالها از آمدن او و نشان او و صورت او دیده بود / هم در آنجا نالهٔ مستان کرد / بو برا از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می کشید / جان او از باده می چشید
و نوشتن تاریخ نویسان از جهة انتظار صدق او / کوزهٔ کو از بخ آبه پر بود / چون عروس ظاهرش بد اسود
از دو کون نم بر وزد دانا / ان ز سردی هوا بی شد ما
بادی بود او مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون در او آمد مستی بدید / بلکه بر او را در آندم در رسید
پس بپرسید که این احوال چون / که برون آن حجاب بیچون
گاه سرخ گاه زرد و گه سپید / میشود وین چه حالست و نوید
میکشی بو و بظاهر نیست گل / بیشک از غیب است و از گلزار گل
ای تو کام جان هر خودکام / هر دمی از غیب پیام و پیغام
هر دمی بعد و از او بوی معنی / میرسد اندر مشام بوسعی
قطره بر دیدم ز ما از سبو / شمه زان گلستان با ما بگو
ای فلک پیمای چرخ چنبری / زانچه خوردی جرعه بر ما بر زن
میر مجلس نیست در دور دگر / جز تو ایشه در حریفان دگر
کی توان نوشید زین می زیر دست / می چنین مردی ز رسوا کرامت
ویرا پوشیده مکنون کند / چشم مست خویش را چون کند
خود نه آن بوی است کاندر جهان / صد هزاران ره از آن دارند جان
پر شد از بوی او صحرا و دشت / دشت چه کز فلک هم در گذشت
این ترنم را بگو کل در مگیر / کاین رهنه نیست خود پوشیده تر
لطف کن ای زردان راز گو / آنچه با تو صید کردش باز گو
گفت بوی عجب آمد من / همچنانکه مرغی را از بمن
که محمد گفته بر دست صبا / از یمن می آیدم بوی خدا
بوی را بین میرسد از جان و دل / بوی را دان میرسد هم از اویس
از اویس از قرن بوی عجب / مرغی را مست کرد و در طرب
چون اویس از خویش فانی بود / آن طحیله رسته از ما و منی
آن طحیله پرورید در شکر / چاشنی تلخیش بود در گلو
نقش دارد از طحیله طعم
زکی که ز خود بکلی رهد / این نفی و مائی خود در پوست
جواب سلطان بایزید قدس سره العزیز و در معنی قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن / اینچه نایان ندارد باز گرد / تا چه گفت آن وحی غیب آن پیر مرد
گفت زیبو بو یاری میرسد / کاندرین دو شهر یاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی / میرسد بر آسمانها خرگهی
اویس از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه اش را گفت با بر وو من
بلدا و و نام او و شکل او / یک بیک با گفت بگشود و
حلیه های روح و دم بنمود / از صفا و از طرب بو و جا و بود
حلیه تن همچو تن غایب است / نیل بر آن کم نگه از بگسلست
حلیه روح طبیعی هم فناست / حلیه آن طلب کو بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف صفهین
انتفاع آفتاب اندر وی است / قرص او اندر سپهر چاطاق
نقش گل در زیر بینی بهر راغ / بوی گل بر سقف ایوان ساغ
مرد خفته در رعد دیده ورق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پر نقش در مصر هر یک بر نص / پر شد کفان بوی آن مقص
بر نبشتند از زمان تاریخ را / از کتاب راستند آن شیخ را
بوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید
چون رسید آن نوف آن تاریخ / زان زمین آن شاه پیدا کشت و
زاده شد آن شاه و در ملک بقا / از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
از پس آن سالها امد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوبیها و ای آن شاه بود / آنچنان امد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / آنچه محفوظست محفوظ است از خطا
نی نجومست و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
انبیا و پیش عامه در بیان / وحی دل گویند او را صوفیان
وحی دل گیر بر که مظهر آن / چون خطا باشد چو دل آگاه او
مومن بنور الله شد / از خطا و سهو بیرون آمدی
صوفی از فقر چون در غم شود / عین تدبیر ذاته و مضم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است
نقصان از اجرای دل و جان صوفی از طعام الله
آنکه سرها بشکند و از علو / رحم حق و خلق باید سوی او

این سخن پایان ندارد وانجوان / از کجا جای نان شد ناتوان
شاد انصوکه زفن کم شود / انشبانش در کرد دا و نیم شود
زان جزای خاص هر که کاه شد / او بسزا و اجری کاه شد
زان جزای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان از زیان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سخن را ارضا نشگفته است
همچنان کانشخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه اش بردند پیش شاه زار / خواند از رقعه جوابی وندا
باز گشت بحکایت غلام و رقعه نوشتن او
گفت او را نیست الا درد و سوت / پس جوابی احمق و ابتر شکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند و غش و بخیه اصل هیچ
بوی شاه بجهت کی اجر او فی التقاء شاه
احمق است و مرده ماوی / کرم و غش فراغ اصل نی
اسمانها و زمین تا سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
توجو کردی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بیخبر
ان یکی کرد در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او و اشکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پردها / صورتش گر هست و معنی اردها
انکه کاول از آن هم میجهد / او قدم پس سست سر و میجهد
دایه اش تنبه است اول لیک / میرساند شعلها او تا آخر
هر دو اول بشکر خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه تنبه و کبرشها / شعله نور بس آید تا سها
عالم را ریک و سن میکند / کنده آهن بوزن می کند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نی ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن غیر بهره / چشم بین بحر جان چون ظره
جسم از جان نور افزون میشود / چون ز روح جان جسم بیچون میشود
حد جسمیت بکلی بود بین نیست / جان تو تا آسمان چون کنی است
تا بغداد و سمرقند ای هما / روح را اندر تصور هم کا
دود در سنگ سیه چشمان / نور روحش ناعیان آسمان
نور بی این چشم می بیند بجو / چشم بی این نور نبود جز خرا
جان زین سلک تن فارغ / لیک تن بی جان بود مردار و
یا نامه روح حیوانیست این / بیشتر از روح انسانی بین
بگذر از آن او هم از فال و قیل / تا ب دریای جان جبرئیل
بعد از آن مجان احمالب کرد / جبرئیل از بیم تو واپس خرد
گوید ار ایم بعد یک کان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خوندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته آن پیر
چون جواب نامه مدهیره کشت / وز غم او آب صحرا تیره کشت
نی قرارش مانند و خواب از جوان / روز و شب بد در تفکر سرنگون
کاهیچ جو نیم نداد آن شوخ جو / یا خیانت کرد رقعه زر تباه
رقعه پنهان کرد و نمود او بشاه / کو منافق بود ماری زیر کا
رقعه دیگر نویسم زار و زون / دیگری جویم رسولی ذو فنون
برامیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر
هیچ کردی خود همیکرد دیگر / کز روی کردم چو اندر دین سمن
باد در تخت سلیمان رفت کرد / پس سلیمان گفت باد اکنون بمرد
اگر هوز باد در تخت حضرت سلیمان علیه السلام
باد هم گفت سلیمان کز مرد / ور روی کز کرم خشمین شو
این ترازو بهر این نهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو گر کنی من کم کنم / تا تو باش و روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را و چون لیل کرد
گفت تا جا کرمشوار فرق من / افتاب کرمشوار سر و من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کج میشد بر او تاج ای فتا
هست با دین تاج کرد و کژ کژ / گفت تا جا چیست اخر کرمغز
گفت اگر صد رکنی تو راست من / گر شوم چو کژ سوی ایمن
پس سلیمان اندرون را کرد / دل بر آنسو که بود کژ کرد
بعد از آن تاجش همانده راست شد / انچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آن کژ همی کرد او بعصد / تاج را میکشت تا رک جو
هست کژ کژ کردن او سرش / راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چونی این زمان / گر کشم تو راست کردی تا امتحان
تاج ناطق کشت تا رکن / چون شاندی بر زگل پر و از کن
نیست دیگر کین من بکدر / پردهای غیب بر هم در
پردها نه تو دست خود بند / پردها نه تو دست خود بند
تا ز امر عرش که پیش آید ز دو / بر کسی رحمت بر خویش کرد
طرفه بر دیگری آید ز کام / ان مکر که میکالید انفلا
گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شه هنشاه بحی
همچو فرعونی که موسی خصم بود / طفلکان خلق را سر میربود
انعدد در خانه انکور دل / او شد اطفال را کردن کل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / وانذرون خوش با نفس کران
خود عدوت او شد شد مبدی / وز برون همت عمل کش منبه
همچو فرعونی تو کور و کور دل / با عدو خوش بیکاها از امید
چند فرعونا کنی بحر دم / می نوازی این تن پر عزم را
عقل او بر عقل شاهان مغز بود / حکم حق بعقل کور کرده بود
شنیدن بوالحسن خرقانی خبر دادن مادر بایزید را بعد از مرگ او
مهر حق چشم و گوش خرد / گر فلاطون جسم او آن کند
حکم حق را لوح می آید پدید / همچنانکه حکم غیب آید
همچنانکه مادر بایزید / بوالحسن از مردن ما از شود
کیحسن باشد مرید و امتم / درس کرد هر صباح از زیم
هر صباحی ایدخواند بر سبق / بر سر خاک شود هر بیخ
هر صباح او نیز رفتی نو / بر سر گورش نشستی با حضور
گفت من هم نیز خواهش دیده ام / وز دو اشیخ این شنیده ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا سال شیخ پیش آمدی / تا که بی کفش کالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه بید و جانش شد بعم
بانگش آمد از حظیره شیخ حی / ما انا ادعوک کی تنعی الی
هین بیا اینسو بر او از شتاب / عالم از برفست و از من مست
حال او از رو بدید / از عجایبها که اول می شنید
دوباره رقعه نشستن غلام و جواب آوردن
باز باید گشت سوی آن غلام / کرد باید از حکایت ها تمام
نامه دیگر نبشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و تغیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ابجب انجا رسید یافت راه
اندر او خواندم آنچه خوب چند / هم نداد از جواب و نی بزد
خشک اوی او را و ابد سهر با / او نکرد کرد رقعه چند با
گفت حاجب خر و بنده تمام / گر جوابش بر نویسی هم روا
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه امر زم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از کرکس همه کرکین شوند / خاصه کز خبیث عقل بند

گر عقل مبادا کبر را / شومیش بی‌ادبی دارد ابر را
نرسد بار دیگر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از کران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

کف پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ما و غول رهزنست

سوء ادب پیغمبر دانا را با اعرابی کوهی که او را احمق خواند

هر که او غافل بود او خام ماست / راح او ریح او ریحان ماست

عقل دشنام دهد زیرا صنم / زانکه بغضی دارد از ضیا صنم
نبود اندر شأن او بی‌فایده / نبود آن مهمانیش بی‌مایده
احمق از حلوا نهد اندر سمم / من از آن حلوای او اندر سمم

این بهین دان کز لطیف و روشنی / نیست بی‌کون خرد جانی
سبلت کنده کند بی‌بها / جامه زد یکسره بی‌ما
مانده عقل آبی نان شو / نور عقل آبی پر جان غذا

نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان را نباید پرورش
زین خورشها اند اندر بازار / کان غذای حرف و فن آن خر
ناغذای اصل را قابل شوی / لقمهای نور را اکل شوی

اصل این نور است کان را نان شد است / فیض آنجا کان جان جان شد است
چون خوری یکبار از ما کول تو / خاک ریزی بر سر نان شو
عقل شد اجنحه خواری رها / راه پیدا شد چه مانی بی‌بها

عقل دو عقل است اول مکسبی / که در اموری چو در مکتب صبی
از کتاب و از استاد و ذکر و فکر / از معانی و ز علوم چون بکر
عقل تو افزون شود در دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن کران

لوح حافظ باشی اندر دو کشت / لوح محفوظ آن زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمه آن در میان جان بود
چون سینه آب از این بحر کرد / نی شود کند نه دیر نه زود

ورده بعض بود بسته عم / کو همی جوشد خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه از کویها
راه این بسته شد بینوا / تشنه ماند زار با صد بلا

از درون خویش جو چشمه را / نار هی از سنت هر ناسزا

قصه شخصی که با دیگری مشورت میکرد او

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد در مجلسی

گفت با دیگری مشورت کن که مر عدو توام

گفت ایخوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با وی بگو
رو کسی را جو که با تو هست دوست / دوست بهر دوست لا شک است

من عدوم مر تو را با من مبیح / نبود از رای عدو خیر و صحیح
من عدوم چاره نبود کرد / کز روم با تو نمایم دشمنی
خار بینی از گل جستن شرط نیست / جستن از غیر محل باجستنیست

من ز آبی هیچ شکی دشمنم / من ز آکی رهنمایم رهزنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست در بوستان در گلخن

دوست ما را راز ما و تست / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خبر کن با خلق بهر ابرت / یا برای راحت جان خودت
تا همه ره دوست بینی در نظر / در دلت نایدکین تا خوش صور

چونکه کردی دشمنی پیدا کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم تو را ای بوالحسن / که توی در سینه دشمن دامن
لیک مردی عاقلی و معنوی / عقل تو نگذارد که کج روی

طبع خواهد تا کند اخصم کین / عقل بر نفس است دامن بین
ابلهی منعش کند وا دارد ش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است

همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ اما ند همچو موش
در هر آنجا که رود موش دزد / بیست گربه در پی او مرد است
گربه چه شیر شیر فکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود

غره او خواکرد در تندکان / نره او مانع ز خرندکان
شهر پر دزد است و پر جامه کنی / خواه شحنه باش کو خواه
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیم نفس دزدان بود

عقل عقل جان جان ایجان بود / عقل و جان خلق را سلطان بود

امیر کردانیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله جوان هندکی را بر سریه که در آن جنگ دیگر نبودند

عقل کل سرکشه جبران است / کل موجودات در فرمان است

ملک سریه میفرستاد ای رسول / بهر جنگ کاو بود مع صول
ای جوانی آکنداو از هند دل / میر لشکر کردش سالار خیل

اصل لشکر بیگمان سرور بود / قوم بی سرور ز بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده / زان بود که ترک سرور کرده
از کسل و از بخل و از ما و منی / میکنی سر خویش را سر میکنی

همچو اسپی که بگریزد ز پا / او سر خود کیرد اندر کوه ما
صاحبش در پی دوان کاینجره / هر طرف کیست اندر صید خر
کز چشمه ایرمان غایب شوی / بیشتر اید هر طرف کز پی روی

استخوانت آنجا باید چون شکر / که ببینی زندگانی را دگر
ان مکن کاخر همانی از علف / اش نبوی هیز کرد ز لف
هین بمگریز از تصرف کی دغا / ورکانی را رجوعت هست ما

تو سوی هم که نفس غالب است / حکم غالب را بود ای خوب دست
خر نخواند اسب را خواند ز جلا / اسب تازی را عرب کو بد تعا
میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استون انفر رضا

قل تعالوا گفت از جذبی / تا ریاضتشان دهم را ض منم
نفسها را تا مروض کرده‌ا / زیر استون این لگدها خورده‌ا
هر کجا باشد ریاضت باره / از لگدها پس نباشد چاره

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن جانهای بلاست
سک کاید از دم رعان شود / تا بواش مرکب سلطان شود
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / این ستون اماول اندر سبق

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / این ستون از مرده رنگ و بی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / این ستون از مرده ادب
کز بیابان بی غمگین شو / زانکه غمگین تو پر از کین شو

کو ز بعضی زین تعالوها گرا / هر ستوری را اصطبلی دیگر
منهزم کردند بعضی زین بلا / هست هر ابی طویله او جدا
منقبض کردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب با سیمان صف بسته‌اند
کودکان گرچه بیک مکتب روند / در سبق هر یک بیک بالا روند
شرقی و غربی را جهان است / منصب بیدار حس چشم راست

صد هزاران گوشها کر صف شدند / جمله محتاج ان چشم رو شدند
با ز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین از حس بیک میشمر / هر یکی معزول از انکار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صفند اندر قیام الصافون
هر یکی گوید ز صف بی سر کشت / میروی سوی صفی کان ناخوش است

تو ز کفتار تعالوا کو مکن / کیمیائی بر مس مفرس امیخز
کرمی کو زد ز کفتار نفیر / کیمیا را هیچ از وی ایکه
استر ما کرمت مفرس کاوش / گفت تو سودش دهد از خرش

قل تعالوا قل تعالوا تا بعدا / این تعالوا گفت حق را ایعلا
هین که ان الله یدعوا بالا

اعتراض کردن معترضی امیر کردانیدن حضرت آنجوان را

خواجه ما را از نبی وارثی / سروری جوئیم طلب کن سری

چون بهر سوی کرد از صیاد / از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاند / اعتراض لا نسلم بر فزاد
خلق را بنگر که چون ظلمات اند / در مشاع فانی چون فانی اند
از تکبر جمله اند در تفرقه / مرده از جان زنده اند در محرقه
این عجب که جان زندان اند / وانگهی مفتاح زندان اند
پای تا سر غرق سرکین اند چون / میزند بر دامنش آب روان
دائما پهلو به پهلو بقر را / پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهانست و جستجو کوا / گر ز افه دل همی جوید بنا
گر نبودی حبس دار امتحان / نی بدی وحشت نه دل بی خلاف
وحشت همچون موکل می کشد / که بجو ایصال منهاج رشد
منهاجی نهان در مکمنست / یافتن رهن کرامت جنت
نفرقه جوی با جمع اندر کمین / تو درین طالب نخ مطلوب بین
مردکان باغ رجسته زین / زندگی بخشند را نو وهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدید / کی بدی گر نیستی گر مرده ور
صد هزار الودکان آب جوی / کی بدی گر نبودی آب جوی
بر زمین پهلوت را آرام نیست / زانکه در خانه مخاف و بیم نیست
بی خمار اشکر نباشد اینجا / گفت نی یا رسول الله مکن
سرور لشکر مگر شیخ کهن / یا رسول الله جوان از شیر دل
غیر مرد پیر لشکر مبادا / هم تو گفتی این و کف تو گوا
پیر باید پیر باید پیشوا / یا رسول الله درین لشکر مگر
هست چندین پیر از وی بیشتر / زین درختان برگ زرد و سبز بین
سیبهای پخته از ایجین / برگهای زرد او خود کی بهی است
این نشان پختگی و کاملی است / برگ زرد و رس و آن سوی سید
بهر عقل پخته می آرد نوید / برگهای نو رسیده سبز فا
شد نشان آنکه این میوه خام است
برگ بی برگی نشان عارفی است / زردی و سرخ روی صیرفیست
آنکه او کل عارض است و خطست / او بمکتب گاه مخبر بوخطاست
حرفهای خط او کژ می نمود / مر ز غفلت کژ نمی دید و بود
پای پیر از سرعت ره باز ماند / یافت عقل او دو پر بر اوج زد
گر مثل خواهی بجعفر در نگر / داد جوی حاد دست و پاش بر
گر ز اسرار سخن بوی بری / من سخن گویم چو زر جعفری
بگذر از زرکا بسخن مجتهد / همچو سیما ابیدم شد مضمر
زاندرونم صد هزاران خوش نفس / دست بر لب نهد یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جوی / بحر میجوید ترا جو را بجوی
از اشارتهای دریا بر مثال / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پوشیده دان نی آن / بس سخن مختصر سخن را نزد لب
شد ادش سخن او بیخبر / که خبر هر ره بود پیش نظر
این خبرها از نظر چون ناب است / بهر حاضر نیست بهر غایب است
هر که او اندر نظر موصوف شد / این خبرها پیش او معروف شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دم کن و لاله کار ابعد از این
هر که از طفلی گذشت و رد شد / نامه و لاله بروی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پس بیان آن خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پس بیان باشد همو بی نفع تو / بهر این آمد خطاب اضربوا
گر بفرماید بگو بر کوی خویش / لیک اندک گوید از اندر مگر
دیر باید که اندر گفتن در / همچنانکه من دهن زن با فنون
باضیا الحق حسام الدین کنون / چونکه گوید نیکم من زر شد / او بصد نوعم بگفتن میکند
محیا الدین ضیاء و الجلال / چونکه می بینی چه میجوی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمرا و قل لی انها
ردها از تب ابیدم خام خو / گوش میگوید که قیم گوش کو
نیم تو گر هست تنگ گرمست / گفت حرص تو ازین افزونترست
جواب پیغمبر صلی الله علیه و آله اعتراض کننده را
در حضور مصطفی قد جو / چون حدیث را نعرات کهنگو
انه النجم و سلطان عبر / لب گزید انگشت را گفت بس
دست بر دهن بهر منعش زبان / چند گوئی پیش دانای نهان
پیش بینا بر دهن سرکین خلک / که بخر ابر ایجای نافه مشک
تو را ای کند مغز کند مغ / زیر بینی هی و گوئی که اخ
اخ اخی را داشتی ایکیج کاخ / تا که کالای بدت یابد رواج
تا که بفریبی شام پاک را / انجزیده کلش افلاک را
حلم او خود را اگر چه کول ساخت / خویش را اندکی باید شناخت
دیگ اگر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویش کرحصه کرد انجوب و / سخت بیدار است دستارش مبر
چند گوئی ای لجوج بی صفا / این فنون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند اگر / هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغز میرود بالای مغز
مست باین نا شراب بر شکفت / همچو فرزین مست گردد صف گرفت
مرد بر نا را شراب زود گیر / در میان راه می افتد چو سیر
خاصه آن باده که از رحم نبت / نی میی که مستی او بگشتی
آنکه از اصحاب کهف از نقل و عقل / سیصد و نه سال کردند عقل
زان زان صیر جای خود دهند / دستهای شرحه شرحه کردند
ساحران هم سکر موسی داشتند / داروی دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان کرو میکرد همچو داود دست
تا مریدان از تقریر مجتهم / باز یابد مگر زان تک منم
جواب او مر ایشان را بطریق تو بر تا ملکه بعیان
گفت سنا عیان اندرون / لا اله الا انا فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتن صباح / تو چنین گفتی و این بود صلاح
گفت این بار اگر کنم این مشغله / شعها بر من زنند اندر صله
حق منم از من و من تا نیم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست او باز از انعراف رفت / انوصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره گشت / صبح آمد شمع او بیچاره گشت
عقل چون شحنه چون سلطان رسید / شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود خورشید / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / کم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید او پری گفته بود / زیرکی نه زانسری گفته بود
چون پری را ابیدم و قانون بود / کرد کار آن پری خود چون بود
ادی او وقتی پر خود او شد / ترک نی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند نیک و بد / چون پری را هست اینکار و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری باشد اگر کی / شیر گیر از شیر کی ترسد بگو
شرح را ما از کور که پرسد بگو
شیر گیر از خون شیر خورد / تو بگوئی او نکرد این باد کرد
ور سخن پرداز دارد از کهن / تو بگوئی باده گفت این سخن
باده را می بود این شرح و شور / نور حق آنست این وهمک و نور
که تو را از تو بکل خالی کند / تو شوی پست و سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همی بیهوده پرواز کرد / آنسخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تجرد در ربود / زان موسی کف کاول کف ربود
نیست اندر جبه ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
ان مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جنبم پاکش مزید
هر کی چون ملحدان اکرد کون / کارد میزد بر خود ای سوء
هر که اندر شیخ نفی مخلد / باز کونه اون خود بدید
وانکه او از خم اندر سینه زد / سینه اش شکافت شد مرده ابد
وانکه اکه بود از صاحبدلان / دل ندادش که زند خم کران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان نبرد الا که خود را خسته کرد
روز کشت و انمریدان کاسته / نوحها از خانه شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کاید و غالو درج در یک پیرهن
این تن تو کرتن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر کی شدی
باخودی با بیخودی دو چار زد / بیخود اندر دیدن خود خار زد
ایزدا بر بیخودان تو ذوالعطا / بر تن خود میزنی انهو شدا
زانکه بیخود فانیست و ابیست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نفس او فانی و او شد اینه / عبر نفس وی و عبر انجای نه
کر کنی نفس سوی روی خود کنی / ور روی اینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت انهم توی / ور ببینی عیسی مریم توی
اونه اینست نه آن او ساده است / نفس تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در دهم / چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند از چه مضاف داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
رکنا با بی ایمن تمام / پست بنشین نافرو او الا
هر زمانی که شوی تو کامران / اندم خوش را کنا بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجی خفیه کن فاش تو
تا نیاید بر ولا ناکه بلا / زین زیان رود در بکر هلا
زین جان در وقت دی زیرا / زان کار بام غیبت ای جان
کر نمی بینی کنار بام راز / روح نی بیند که هست اصرا
هر کالی ناکهان کان امده است / بر کار کنده شادی نیست
هر کار بام خود نبود سقوط / اعیبا از قوم نوح قوم لوط
سبب بسیار گوی با بفضول نزد حضرت رسول
اعتباری کیر تا یابی صفا / از درون انبیا و اولیا
بر تو مستی بحد بی / چون ز هم مست و خوش کرد انتهی
لاجرم بسیار گوشد از نشاط / مست ادب کذاشت امید در خط
فی همه جا بیخودی سر میکند / بی ادب با بی ادب تر می کند
کر بود عاقل نکو فرمیشود / ور بود بد خوی بد تر میشود
بر لبیب ید لباب انکار / وز غبی کم کردد استیناس او
بیخودی زی ادب کردد تمام / با خودی زی بی ادب کردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می ناحترم کرده اند
باز فرمود پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
حکم غالب را چون غالب بدند / تیغ را از دست هر نستدند
کفت پیغمبر که ای ظاهر نکر / نو مبین او را جوان و بی هنر
سر تفضیل انجوان از بهر آن کار آزموده چند دید
ای بسا ریش سیاه و مرد / ای بسا ریش سفید و دل چو
عقل او را آزمودم بارها / پیر پیر عقل باشد ای پسر
فی سفیدی موی اندر ریش و سر / از بلیس او پیر تر خود کی بود
چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل کیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در هنر انجوان خصال
باک باشد از غرور و از هوس / ان بیاض مو دلیل پختکی است
پیش چشم بسته کر کوته تکی است
ان مقلد چون ندارد جز دلیل / در علامت جو بیاوردیم سبیل
بهر آن کفتیم کاین تدبیر را / چونکه خواهی کرد بکزیر را
لیک پیر عقل بی پیر مش / می ندانی ممتحن از ممتحن
تا که او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش شد دلیل و بی بیان / پس ظاهر بین چه قلب و چه سره
او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زرینه کرده بد / تا رهد از دست می در جو
ای بسا مس بیند و ده بر / تا فرو شد ان بعقل محتضر
ما که باطن بین جمله کوییم / دل ببینیم بظاهر ننکریم
قاضیانی که بظاهر می تنند / حکم بر اشکال ظاهر می کنند
چون شهادت کف و ایمان نبود / حکم او مومن کند انقوم زود
بر منافق کاندرین ظاهر بجست / خون صد مومن بنهانی بجست
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل بیارو نمود / خلعتش داد هزاران عز و جود
عقل چون از عالم غیبی کشاد / رفت فرود هزاران نام داد
کمتر زان نامهای خویش نفس / اینکه نبود هیچ و محتاج کس
کر بصورت وا نماید عقل رو / تیره باشد روی پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت پیش او روشن بود
کور شب مظلم روناری تر است / لیک خفاش شفی مظلم خراست
انکه نابینا بود کوکی با نور روز / ور نه خفاش نمانی سفر روز
عاشق هر حاشکال مشکل است / دشمن هر چراغ مقبل است
ظلمت اشکال ان جوید دلش / تا که افزونتر نماید حاصلش
علامت غافل تمام و نیم غافل و مرد تمام و نیم مرد و علامت مغرور و لاشی نادان
تا ز اشغول ان مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند
غافل از باشد که او باشد مسلم / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن بیخبر / تابع خویشست ان بیخود ز رو
مومن خوش ایمان آید / هم بان نوری که جانش زاید
دیکری که نیم غافل امد او / غافلی را دیده کردان نور جو
دست در وی زد چو کو اندر دلیل / تا بدو بیناشد و جست و جلیل
وانخری کز عقل جوشش بدا / خود نوشش عقل و غافل اکدا
خود نداند نی قلیل و نی کثیر / می نجوید نی مدبر و نی بشیر
غرقه اندر غفلت و رفاق و فل / تکش ابدا مدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان ز را / کاه لنکان ایس و کاهی بجا
شمع بی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی که نوری لد کند
بیت عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی که خود مرده کند
مرده انغافل ابد او تا ما / تا بر اید از شب خود بیا
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه غافلی زنده سخن
زنده بی تا همدم عیسی شود / مرده بی تا همدم عیسی بود
زنده بی و مرده بی لاشی بود / غوره کر غوره کی در نکند
سلک بسخام و ورش زد بود / جان کو در کام هر سوی نهد / عاقبت نجهد و بی بجهد
سود ندهد جهد از ان / زانکه تا رشد بلا از اسمان
قصه ابکر و صیاد و انسه ما هی نکی غافل و دیکری
قصه ان ابکر است نه بود / که در او سه ما اشکرف بود
در کلیله خوانده ای لیک آن / صورت قصه بود و بین معز جان
نیم غافل و دیکری احمق و مکار ایشان را الی آخره
چند صیادی سوی ان ابکر / برکذشتند بدیدند ان صغیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
انکه غافل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
کفت تا بنهاندارم شورت / که بقین سیم کند انعقادت

مهر زادو بود بر جانت سند / کاهلی و جهلشان بر من زند
سوز را زنده باید نکو / که ترا زنده کند از زندگو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد ای زن

در حدیث حب الوطن من الایمان

از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آنست جان نیست
گر وطن خواهی گذر زانسوی شط / این حدیث راست نی کم خون اغلط

در وضو هر عضو را ورد جدا / آمده است اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی حق خواه از رب غنی
تا ز آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان

چونکه استنجا کنی ورد سخن / این بود که از زنا نم پاک کن
دست من اینجا رسید اینرا / دستم اندر شش جهات است
ای تو کرده شه جهان پاکشان / دست فضل تست در جانها نهان

حد من این بود کردم من نشم / زانسوی حد را نفی کن ای کریم
قصه آن شخص که در وقت استنجا میگفت اللهم

از حدث سنم خدایا بوی را / از حوادث تو بشو بوی را
آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی حق دار جفت
ارحنی رایحة الجنة یعنی اللهم اجعلنی من

گفت شخصی خوب رو را دیده / لیک سوراخ دعا کم کرده
این دعا که ورد بینی تو چون / ورد بینی را تو ورد بکن
التوابین و اجعلنی من المتطهرین که در دست

رایحه جنت بینی تا خبر / رایحه جنت کی آید زدر
ای تواضع رده پیش ابلهان / وی تکبر رده در پیش سهان
ارنی رایحة الجنة یعنی گفت سوراخ

آن تکبر زخم خوب و جست / این مرض معکوس عکس بندست
ای سوراخ بینی رست کل / بو وظیفه بهر امداد عیل
دعا را کم کرده و بیان آن مثل

بوی گل بهر مشامت آمد لیر / جای آن بو نیست این سوراخ را بر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو که باید تو را
اینچنین حب الوطن آمد درست

تو وطن شناس اینجا به نخست / گفت آنما هی برک ره کنم
نیست وقت شور زین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم از راه کم یابست و بس

شب رو و پنهان روی کن چون عسس / سوی دریا عزم کن زانکه
سینه را با ساخت صاف ایجاد دور / از مقام ما حد ما بحر بود
همچو هوکز پی او سک بود

میدوند تا در بنش بگرد بود / خواب خوش و سک اندر خواب
رفت آنما هی ره در دریا ز رف / راه دور و پهنه پهنا ز رف
رنجها بسیار دید و عافیت

رفت اخر سوی امن و عافیت / خویش افکند در دریا ز رف
پر حوصله آن بیاورد دید / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت ای من فوق کردم وقت را

چون نه فتم همره آن صیاد / تا کهان رفت او ولیکن چونکه
بر گذشت حسرت و زین خطا / باز آید رفته یاران هما
قصه آن مرغ که صیاد را وصیت کرد که بر گذشت

غم مخور و مدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

این زمان سودی ندارد حسرتم / چونکنم چون فوت شد این فرصتم
آن یکی مرغی گرفت از مکر و دا / مرغ او را گفت کای خواجه هما
تو یکی مرغ ضعیفی همچو من / صید کرده خورده کی آید بدن
تو یکی کاوان و من آن خورده / تو یکی اشتر بقربان کرده
خونکشی سر از انها در من / هم نکردی سر از اجزای من
مرهم از آزاد کردن از کرم / ایچو نمرد کرم مجتمع
هل مرا تا که سه بند بر دهم / تا بدانی بر که را آبلهم
اول آن بند هم بر دست تو / بدهم ایمان و دلم با بست تو
بر سر دیوار بدهم تا نیش / تا شوی زان بند دو ساخوب و کش
پس سه بند دهم من بر درخت / که از این سه بند کردی بنگخت
آنچه بر دست است این بخش / که مجالی از کرم تا و مکن
بر کفش چو کف اول بند رفت / کشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون تو بگذشت از تحسر مبر
بعد از آن گفتش که در چشم کنم / ده درم سنگ آن یک در بیتم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آنکو هر بخوی جان تو
فوت کردی رکه روزی نبود / که نباشد مثل آن اندر وجود
اینچنانکه وقت فرزند حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
کشت غمناک و همی گفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین خیال آن داه بردی مر مرا
مرغ گفتش ای بضیعی کرد مت / که مبادا بر گذشته دی
چونکه دست و رفت همچون مرغ دی / یا نکردی فهم پندم یا خری
واندوم بند بگفتم کز ضلال / صبح تو باور مکن قول محال
من نیم خوشه درم سنگ آن / ده درم سنگ اندر و بود
خواجه باز آمد بجو گفتا که من / باز گویند سوم ای نازنین
گفت ای خوش عمل کردی با / تا بگویم بند تا لیک با
این کف و بر بند شاد رف / سوی صحرا ایر خوش آزاد رف
بند گفتن با جهول خواب ناک / تخم افکندن بود در شور خاک
حال جهل و حمق تو بر دم مخو / نیم حکمت کم هر ای بنگخو
خاره آن بیند که ماهی تر عاقل و خود را مرد کرد

زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو بند دهر او نشود
نیم عاقل گفت وقت بلا / چونکه ماند از شاعاقل جدا
گو سوی دریا شد از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک از آن بند نیم بر خود زنم / خویش را اینجا مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود / زی بسا چنانکه کرد رود
مرده کردم خویش بسپارم بآب / مرگ بهتر از مرگ امت از عذاب
مرگ بهتر از مرگ امت از عذاب / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد شکم بالا فکند / آنکه بر دش بود که بلند
هر یکی زان قاصدان عصه خورد / که در دریا ماهی مهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت و دریغ / پس رفت این نازنیم رستم تیغ
پر گرفتن تک صیاد آرزو / بر سر سر تک دو بر خاکش فکند
غلط غلطان رو بجان آن دو را / ماند اندر کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا که جهد خویش رهاند کلیم
دام افکند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آن بیت تابه / با حماقت گشت او همخوا
او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الا تا بند
او همی گفت از شکنجه و ز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من / وارهم از تحکم دزدن
من نسازم جز بدریا مسکن / آنکه را نسازم من وطن
آب بیجا جویم و ایمن شوم / تا ابد در امن و در صحت روم
همچنین میکرد با خود ماجرا / گر چنین ورطه اگر یابم رها
دامن غافل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب
عقل میگفتش حماقت تا بکوب / با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفا عهدها / تو نداری عقل و ایخر بها
چونکه عقلت نیست نسیان میرست / دشمن و باطل کن بدیرست
چونکه ترس سوخت توبه میکند / از و نسیانش بر آتش میزند
چونکه کوهر نیست آبش جو بود / چونکه بود ذکر آبش جو بود
چونکه شد رنج از ندامت عذر / می نیرزد خاک آن توبه مدر
میکند او توبه و بیخرد / باز لوردوا العادو میزند
بی محل بیدا نگردد وهم و عقل / هر دو اسوی محل کردند نقل
عقل را کر آزه سازد دو سم / هم بزرد دانش و باشد سلیم
کفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله ام امان از هر ضلال
کفت موسی نیستم از خاکدان / نام اصلم کمتر بندکان
نسبت اصلم ز ماء و طین و کل / آب و کل را دیدن جان و دل
بندد از خالق نبیند دست / از غذای خالق بیجد کردست
کفت غیر این نسب نامیست / مر مرا خود از نسب و اسراست
خونی و غداری و خونآشامی / هم بزرگی و صاف خود میکن قیام
واحد اند ملک او را یاری / بندکان را جز او سالاری
تو شانی ابروی من سا جنس / چون تو بی جان من بسا جنس
من ز دم مشتی و ناکه او فنا / انکه جانش جو بند جانی بدا
کشته در تیه یعقوب را / راسید قتل من مطلوب را
که مرا پیش خر خواری کنی / روز روشن را دلو تاری کنی
ظاهر کار تو ویران میکنم / لیک خار را کلستان میکنم
کاین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی
کی شود کلزار و کندم زار آن / تا نکردد زشت و ویران از دمن
تا بشکافی بیشتر زین جعد / کی شود نیکو و کی کردد بعد
که چرا این طین بکردید را / بر دریکه چه کنم بد دیدن را
از هلیله و از بلیله تو من / زان تلف کردند معمور تن
کرید ری بند موسی و اهی / از چنین زشت بد نامی
ارده ها را ارده ها آورده ها / تا باصلاح آورم من دمبدم
کفت انجی تیخ زیبا جادوی / که در افکندی بمکر ایجادوی
کفت هستم غرق تمام خلد / جادوی که دید با نام خدا
من بجادو یان چه مانم ای / کردم پر نور میکردد کب
چون تو با زهر هوا بر میری / لاجرم بر من کمان بد میبری
چون تو بر کردی و بر کردد سرت / خانه را کردند بیند منظرت
ور تو خوش باشی بکام دوستان / اینچنان نماید چون تو شان
از چنین زشت بد نامی / اردها را اردها آورده ما
کفت انجی تیخ زیبا جادوی / که در افکندی بمکر ایجادوی
کفت هستم غرق تمام خلد / جادوی که دید با نام خدا
من بجادو یان چه مانم ای / کردم پر نور میکردد کب
چون تو با زهر هوا بر میری / لاجرم بر من کمان بد میبری
چون تو بر کردی و بر کردد سرت / خانه را کردند بیند منظرت
ور تو خوش باشی بکام دوستان / اینچنان نماید چون تو شان

بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم و وفائی ندارد که فاوردوا العادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون حرص صبح کاذب فاسق

عقل را یاد آید از پیمان خود / پرده نسیان بدرد اندر خرد
از کی عقل پروانه خسیس / یاد ناردد از آتش و سوز خسیس
ضبط و درک و حافظی و آزادی / عقل از آن باشد که عقل از آزادی
این تمام ز بیعقلی اوست / که نبیند کانچه آفت را چه جوست
ان ندامت از نتیجه رنج بود / نی ز عقل روشن چونکه بود
ان ندم را ظلمت و غم بست بار / بر کلام اللیل یمحو النهار
چون رفت از دل نتیجه و زاده / هم برفت از دل نتیجه و زاده
عقل صید شهوت است ای پهلوان / لیک شهوت می زند عقلش بخوان
وهم خوانش انکه شهوت را کدا / وهم قلب و نقد زر عقلها
این محل فرار و حال انبیا / چون محل مر قلب را کو بدیا
تا نبینی خویش را از آب من / که نه اهل فرار و شب من
وهم مر فرعون عالم سور را / عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی را طریق نیستی / کفت فرعونش بکو تو کیستی

بحث و باب و مکالمات حضرت موسی علیه السلام کرصاحب عقل بود با فرعون کرصاحب نفس بود

کفت خاشر رهان الفتوی / نسب و نام قدیمت را بکوی
کفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله ام امان از هر ضلال
کفت موسی نیستم از خاکدان / نام اصلم کمتر بندکان
نسبت اصلم ز ماء و طین و کل / آب و کل را دیدن جان و دل
بندد از خالق نبیند دست / از غذای خالق بیجد کردست
کفت غیر این نسب نامیست / مر مرا خود از نسب و اسراست
خونی و غداری و خونآشامی / هم بزرگی و صاف خود میکن قیام
واحد اند ملک او را یاری / بندکان را جز او سالاری
تو شانی ابروی من سا جنس / چون تو بی جان من بسا جنس
من ز دم مشتی و ناکه او فنا / انکه جانش جو بند جانی بدا
کشته در تیه یعقوب را / راسید قتل من مطلوب را
که مرا پیش خر خواری کنی / روز روشن را دلو تاری کنی
ظاهر کار تو ویران میکنم / لیک خار را کلستان میکنم
کاین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی
کی شود کلزار و کندم زار آن / تا نکردد زشت و ویران از دمن
تا بشکافی بیشتر زین جعد / کی شود نیکو و کی کردد بعد
که چرا این طین بکردید را / بر دریکه چه کنم بد دیدن را
از هلیله و از بلیله تو من / زان تلف کردند معمور تن
کرید ری بند موسی و اهی / از چنین زشت بد نامی
ارده ها را ارده ها آورده ما / تا باصلاح آورم من دمبدم
کفت انجی تیخ زیبا جادوی / که در افکندی بمکر ایجادوی
کفت هستم غرق تمام خلد / جادوی که دید با نام خدا
من بجادو یان چه مانم ای / کردم پر نور میکردد کب
چون تو با زهر هوا بر میری / لاجرم بر من کمان بد میبری
چون تو بر کردی و بر کردد سرت / خانه را کردند بیند منظرت
ور تو خوش باشی بکام دوستان / اینچنان نماید چون تو شان

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پریشانی و در سستی در سنکستکی و مراد در همرادی و هستی در نیستی و هکذا الی غیر النهایة

نسب نام قدیمت را بکوی / کفت ای ابله رو بر من مران
نسب نام قدیمت را بکوی / کفت ای ابله رو بر من مران
بندد از خالق نبیند دست / از غذای خالق بیجد کردست
کفت غیر این نسب نامیست / مر مرا خود از نسب و اسراست
خونی و غداری و خونآشامی / هم بزرگی و صاف خود میکن قیام
واحد اند ملک او را یاری / بندکان را جز او سالاری
تو شانی ابروی من سا جنس / چون تو بی جان من بسا جنس
من ز دم مشتی و ناکه او فنا / انکه جانش جو بند جانی بدا
کشته در تیه یعقوب را / راسید قتل من مطلوب را
که مرا پیش خر خواری کنی / روز روشن را دلو تاری کنی
ظاهر کار تو ویران میکنم / لیک خار را کلستان میکنم
کاین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی
کی شود کلزار و کندم زار آن / تا نکردد زشت و ویران از دمن
تا بشکافی بیشتر زین جعد / کی شود نیکو و کی کردد بعد
که چرا این طین بکردید را / بر دریکه چه کنم بد دیدن را
از هلیله و از بلیله تو من / زان تلف کردند معمور تن
کرید ری بند موسی و اهی / از چنین زشت بد نامی
ارده ها را ارده ها آورده ما / تا باصلاح آورم من دمبدم
کفت انجی تیخ زیبا جادوی / که در افکندی بمکر ایجادوی
کفت هستم غرق تمام خلد / جادوی که دید با نام خدا
من بجادو یان چه مانم ای / کردم پر نور میکردد کب
چون تو با زهر هوا بر میری / لاجرم بر من کمان بد میبری
چون تو بر کردی و بر کردد سرت / خانه را کردند بیند منظرت
ور تو خوش باشی بکام دوستان / اینچنان نماید چون تو شان

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پریشانی و در سستی در سنکستکی و مراد در همرادی و هستی در نیستی و هکذا الی غیر النهایة

کی شود کلزار و کندم زار آن / تا نکردد زشت و ویران از دمن
تا بشکافی بیشتر زین جعد / کی شود نیکو و کی کردد بعد
که چرا این طین بکردید را / بر دریکه چه کنم بد دیدن را
از هلیله و از بلیله تو من / زان تلف کردند معمور تن
کرید ری بند موسی و اهی / از چنین زشت بد نامی
ارده ها را ارده ها آورده ما / تا باصلاح آورم من دمبدم
کفت انجی تیخ زیبا جادوی / که در افکندی بمکر ایجادوی
کفت هستم غرق تمام خلد / جادوی که دید با نام خدا
من بجادو یان چه مانم ای / کردم پر نور میکردد کب
چون تو با زهر هوا بر میری / لاجرم بر من کمان بد میبری
چون تو بر کردی و بر کردد سرت / خانه را کردند بیند منظرت
ور تو خوش باشی بکام دوستان / اینچنان نماید چون تو شان

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پریشانی و در سستی در سنکستکی و مراد در همرادی و هستی در نیستی و هکذا الی غیر النهایة

کی شود کلزار و کندم زار آن / تا نکردد زشت و ویران از دمن
تا بشکافی بیشتر زین جعد / کی شود نیکو و کی کردد بعد
که چرا این طین بکردید را / بر دریکه چه کنم بد دیدن را
از هلیله و از بلیله تو من / زان تلف کردند معمور تن
کرید ری بند موسی و اهی / از چنین زشت بد نامی
ارده ها را ارده ها آورده ما / تا باصلاح آورم من دمبدم
کفت انجی تیخ زیبا جادوی / که در افکندی بمکر ایجادوی
کفت هستم غرق تمام خلد / جادوی که دید با نام خدا
من بجادو یان چه مانم ای / کردم پر نور میکردد کب
چون تو با زهر هوا بر میری / لاجرم بر من کمان بد میبری
چون تو بر کردی و بر کردد سرت / خانه را کردند بیند منظرت
ور تو خوش باشی بکام دوستان / اینچنان نماید چون تو شان

طالب هر چیزی ار رشید / بر همان چیز که میجوید رسید
چون ندارد مدرکی جز ریگ و جوی / جمله اقلیمها را کو بجوی
کاو در بغداد اید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عین و خوشیها و نزه / او نبیند غیر قعر خرنزه
که بود افتاده در دریا خسی / لاجرم کاوی ماجرا
خشک بیخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لاجرم
وان صفای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ایضا واسع
هر زمان مسکن شود چون نفس جان / تو نبینی جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فرو رفت سلک کشت
چیز دیده جهان ادراک نیست / بیان آنکه هر چیز مدرک را از آدمی نیز مدرکات است که از مدرکات از چیز دیگر بیخبر است چنانکه
مدتی چیز را بسوز آب عیان / هر پیشه و هر استادی اعجمی از کار استاد و پیشه و هر دیگر بیخبر است از آنکه وظیفه او
ای ز غفلت از سبب بیخبر / نیست و بیخبری از آنچه وظیفه او نیست دلیل نبود بر آنکه مدرکاتی نیست والله تعالی اعلم
پرده پاکان خیز ما لیست / انچنین دان جامه صوفیان
بند اسباب کشتی و چو / جان پاکان خویش بر بوی بند
لاجرم اعمی دل و سر کشته / مضطر احوال و مضطر گشته / چشم کشا و مسبب را نگر / تا شوی فارغ ز اسباب نظر
چون شکوه تو با پرده کند / جان پاکان خویش بر بوی بند
جمله عالم گر بود نور و وجود / چشم را باشد از آن خوبی خبر / چشم بستی گوش می آری بیش / تا نمانی زلف و رخساره بیش
گوش گوید من بصورت نگرم / صورت ار با کی زند من بشنوم
عالم من لیک اندر وی چو نیست / فن من جز حرف و صوت نیست / عین سابق بین این خود را / نیست بینی در خور این مطلب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم و مخبرم
کی ببینم من ز باغ نسیم ساق / عین مکن تکلیف ما لیس طاق / باز چون گر بینید غیر گر / خواه گر غیر او یا راست عو
چشم احول از یکی دیدن بین / ناظر بر کشتی تو خیال بین
تو که دعوی همه مکری و زن / مر مرا از خود نمیدانی تو و من / منکر از خود در من اگر با تو / تا یکی تو را ببینی تو و تو
منکر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساعتی
وارهی از تنگی و از تنگ و ما / عشق اندر عشق بینی والله / بر بدانی چونکه رستی زین بدن / گوش و بینی چشم میدانند مدن
راست گفته است شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را جنبی نبود اول چنین / در رحم بود او چنین او شین / علت دیدن مدان زینه ای / ورنه خواب اندر بدیدی گر صور
ان بود دیو نمی بیند شبیه / نیست اندر دیدگان هر دو مه
نور را با پیه خویشی نبود / نسبتی بخشید خلاق ودود / آدم از خاک کی ماند بجا / جنی از نار سبب هیچ اشرار
نیست خود مانند آتش از پری / گرچه اصلش از چون بیگ
مرغ از باد است کی ماند بباد / نا مناسب را خدا نسبت نداد / نسبت این فرعها با اصلها / هست بیحد گرچه دارد صلها
آدمی چون زاده خاک هست / این پدر را باید در نسب کجا
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیحد خرد کی پرورد / باد را بی چشم گر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست موسی را عدو / چون همی دانست موسی را عدو
آن نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون بچشم کردنی است / گر نبودی پیل را آن نور دید / از چه سیطی را ز قبطی میکشید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پر چرا داود با او یار شد
این نبین را گر نبودی چشم جان / از چه فارو را فرو خوردی جهان / گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجران فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده ور / چو گواهی دادی اندر دست در
ای خرد برکش تو پر و بالها / سوی هر چون از آن سالها / در قیامت این نبین بیند و بد / کی نادیدی گواهیها و صد
کی تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو هست / هست رهانی که شد بر سل جنس / که چنان دادو چنان نا سور را / هست در خور از پی میسور را
واصفای دیده بود پیش از آن / که خدا خواهد بر آرد زین
من عصا نور بکرفته بدست / شاخ کستاخی تو خواهم شکست / واصفای همچنین از بهر این / گونه گونه میبنمودت دین
در خور سر بدو طغیان تو / تا بدانی اوست در خور آن تو
تا بدانی کو حکیم است و خبیر / مصلح امراض درمان پذیر / تو بتاویلات میکشی از آن / کور و کر کان هست از خواب گران
وان طبیب وان منجم در لمع / دید تعبیر بپوشید از طمع
کفت و داود و لوط و شاه / که در آید عصه در آن کاه / از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بندد مدام
زانکه دید او که بیصحت چونه / شد و بد خوی و سکین خونه
پادشاهان خون کنند از مصلحه / لیک رحمتشان فزونست از عمه / شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت و سبق گیرد بر غضب
بی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر بو
بی حلیمی تخت و از نیز / که شود زن و سبی را و کنیز / دیو خانه کرده بود سینه را / قبله سازیده بود کینه را
شاخ تیز بر حکم ها را که حسب / نک عصایم شاخ و اخت نک
حمله بردند اسب جنبانان / جانب قلعه ذی روحانیان / حمله آوردیز آنجا نیاز و تاخت آوردیز تا / تا فرو گیرند بر دز بند غیب
تا کسی نایدار از نو بال جب
غازیان حمله غزا چون کرده / کافران بر عکس حمله آورند / در بند غیب که سر حد غیبست و عقلیت ابر کمین / غازیان غیب چون از حلم خون
حمله ناورند بر تو شب کمین
حمله بردی سوی دیدان غیب / نا نیابند ایطرف دان غیب / که چون غازی بغزا رود کافر حمله آورد / جنگ در صلب و جهاد بردی
تا که شارع را یکی ای دیدی
چون یکی شهری که ذو الجلال / بر کند از برای انتقال / تو زدی در بندها را الجواج / کوری تو کرد سر هنگی خروج
نک منم سر هنگ و هنگ شکم / نک بناش نام و ننگ شکم
تو ملاد در بندها را سخت بند / چند کاهی بر سبال خود بخند / سبلت بر کند یک قدر / تا بدانی که القدر بعین البصر
سبلت تو تیز تر از این عاد / که همی لرزید از دمش الاد
تو سپر روی را از نمود / که نیامد مثل ایشان در وجود / صد از اینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده اوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بیخ من در دوست آمیختم
که نهم بر دین خامت تا برد / تا بسوزد دین خامت تا الد / تا بدانی کو خبیر است و بعید / میدهد هر چیز را در خور او
کی نکو کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش را در اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / بنگری کز پی ندیدی مثل آن / گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و کبری دین / خاصت نبود قیامت آمدن

انکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گوید او صریح
این بلا از کودنی ایدون بود / که نکردی فهم نکته رمزها
از بلا چون دل سیاه و تیره شد / فهم کی آنجا نشاید بهره شد
ورنه خود بر شود آن سرکه / در رسد در تو خبر آخر که
ورنباید بر ان بخشایش است / بی پی نادیدن الایش است
هین مراقب باش کز دل آید / کز پی هر فعل چیزی زاید است
وز این افزون زامت بود / از مراقب کار بالا زود
بنابراین که هر یک از آدمی همچو امن نیکو جوهر
پس چو امن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دل آیینه گردد پر صور / اندر او هر سو ملیحی سیمبر
که قابل آیینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و
قیامت و غیرها معاینه بنماید بطریق خیال یا بعیان
امن ار چه تیره و بی نور بود / صیقلی ار بر کی از وی دور بود
تا در او انکال غیبی دو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقل بدان داد حق / که بدان روشن شود در او ورق
کز خیالی غلیظ و تیره است / صیقلش کن تا که صیقل کی
صیقلی را بسته ای بی نما / وان هوا را کرده دود دار
کرهوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست کشاده شود
اصل کابینه غیبی بدی / جمله صورتها در او حاصل بدی
تیرگی زنگ دادی در نها / این بود یعنی فی الارض
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی این ازین افزون مکن
پر شود آنا شود این آب صاف / واندر او بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم همچو آب جو / چون شود تیره نبینی ماه او
تیرجو کو هست و پر در / هین مکن تیره اگر هستی بحر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد ابر تیره شد پرده نما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت صاف و
حاصل آنکه کم مکن ای بیخبر / صیقلی والله اعلم بالصدق
تا ز کفین موسی علیه السلام اسرار فرعونیان را
بکمال تیرگی حق و اضافات / مینمودت تا روی راه نجات
زانکه تیره بقید و مینمود / واقعاتی که در آخر خواب بود
و واقعات او را تا بخبری حق ایمان آورد
تا کنی کمتر تو ظلم و بدی / از همی دیدی و بدی مبتدی
نقشها بد که در خواب نمود / میرهیدی از آن نفس تو بود
همچون زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و در آیینه دید
که چو زشتی لایق بی و بس / زشتیم آن تو است اکنون حس
این چنان بر روی زشت میکنی / بینت من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لبانت سوخته / که دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوانی صید جوشت شده / که سر خود را بدندان درده
که نگون اندر میان آبزیر / که غریق سیل خون آمیز
که زبانی او فتاده کشته است / گاه در آشکنجه و بسته دست
گاه دیده خود در زنجیر و غل / گاه بر مغرب رسد چون دل
که نداند مدد از این چرخ نفی / که شقی که شقی که شقی
کند آن مدد بحی آنجا / که روحی از اصحاب شما
که صدای مدت از هر جا / تا ابد فرعون در دوزخ
که خطاب مدد از هر سا / کشت مطرود ابد فرعون ما
زین بر ما که نمیگویم زبر / تا کردد طبع معکوس تو کرم
اندر گفتم بتوای تا بدید / زاندکی دانی که من هستم
خوشتن را کور میکردی ما / تا نبینی جواب و اقعات
چند بگریزی تا آمد پس تو / کوری در آن مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فراکبر اجرا / که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری / تا باشد تا قیامت وری
در بیان آنکه در توبه باز است
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد اندر او روی سر
هست حق را رحمتی در / یک در توبه آن هست ای پسر
اینهمه که باز باشد که روا / واندر توبه نباشد جز که با
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کن بکوری جود
پس از آن کز قهر در بسته شود / بعد از آن تا روی تو کس نشود
کفین موسی علیه السلام فرعونیان را که از مرگ
باز کرد از کفر اندر باز با / تا کردی از مشاوت در ما
هین ز من بشنو یکچیز و بیا / زین ز من بشنو عوض آنجا
یک پند قبول کن و چهار فضیلت در عوض بگیر
گفت آن موسی که آن است آن یکی / شرح کن این از آن آن
گفت آن یک که بگوئی آنکه / که خدای نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم علا / مردم و دیو و پری و مرغ و
خالق دریا و کوه و دشت و
ملک و بیحد و بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارنده ارض و سما / هم پدیدارنده کل از کجا
مطلع او بر ضمیر بندگان / خاکیم و جبار کردنکشان
اوست هر پادشاهی پادشا / حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت آن موسی که آن است آنچنان / که عوض بگیر ابر کو بیا
تا بود کز لطف او نو عدهای / سست کرد چار میخ کهرمن
بو که از تخویف و عدهای معتنم / بر کشاید قفل کهر صد صنم
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پر دوش تا بدی عقل
تا بود کز عکس انجوهای خمر / مست کردم بو برم از دوی
تا ز کی تا بدی شوره خراب / سوزدم را سبز بیدا شود
خار زارم جنة الماوی شود
بو که از عکس بهشت جاودان / جان شود از باری حق تا جو
آنچنان کز عکس دوزخ کشتها / آتش در قهر حق آغشته
که ز عکس نار دوزخ همچو ما / کشتم بر اصل جنت در هر ما
کز عکس جوشش آب جحیم / آب ظلمم کرد خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریر زمهریر / یا ز عکس آن سعیر چون سعیر
دوزخ در درونش مظلوم کیون / وای آنکو ابهش تا که زبون
موسیا باشد که بگشاییم در / در فضیلتهات کردم با خبر
موسیا باشد که با هم ما و سی / وارهم از کثرت ما و سی
هین بگو با من که آن است آنچه / که عوض خواهیم دادن بر شما
گفت موسی اولین آنچهار / صحتی باشد تنت را پایدار
ایرج کردن حضرت موسی علیه السلام را بوعدهای
ان علتهای که در طب گفته اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
تا نیاشد ز اعسم دارد / که اجل دارد ز عمرت احترز
وین نباشد بعد عمر موسوی / که بناکام از جهان بر رود
بلکه خواهد اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی کان ز ادراک
مرد جوانی ولی ز عمر و بی / بلکه بینی در خراب خانه گنج
بر بدست جوی بر کری بیشه / مبر بی خانه بی اندیشه
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن ایکدیه را
بر در آن افکنی ابدانه را / پیش کری بیشه مردانه را
رکنی آنخانه نرسد زنه / تا مهت آید برون از زر منع
ای سلک رکن زانجی ماندهٔ / همچو کری رکن از زر زاند

چون کرم این کرم ابیدا کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
زم کرمی شد پر از میوه درخت / اینچنین تبدیل کردی نیکبخت
خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
کنج زیر خانه است و چاره نیست / پس نهدم خانه مندیش و مایست
تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
که هزاران خانه از یک غدیر کنج / میتوان کردن عمارت بی رنج
عاقبت آن خانه خود ویران شود / کنج از زیرش بهین عریان شود
بلک این تو باشد زانکه روح / مزد ویران کردنش از فتوح
چون کرد انکار مزدش هالا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خالی بعد از آن تو کاید / اینچنین ما هی بداند زیرکی
نزکردم آنچه گفتند ابهی / کنج رفت و خانه ودستم تهی
حایل کنج و حجاب اینخانه بود / مانع صد خرمن این یکدانه بود
خانه اجزای رفتی و بری / نیست ملک تو بسعی ما بری
نزکری تا مدتی دادو اجل / تا در بیمدت کنی در وی عمل
پاره دوری میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو پنهان دو کان
هست این دکان کرانی زود تا / تیشه بستانکس تا میخرا
از دکان و پاره دوری و رهی / پاره دوری چیست خود دانی و نا
میزنی این پاره بر دلق کران / هر زمان میدرد این دلق تنت
پاره بر و میزنی زین خورد تنت / ای نسل پادشاه کامکار
با خود از این پاره دوری تنگ دار / پاره برکن از این قصر دکان
تا برآرد سر بپیش تو دو کان / پس از آن کاین مهلت خانه کری
این برآید بر نخورده روبری / بس تا بیرون کند صاحب دکان
وینکه کاز برکند از روی کان / تو ز حسرت دست بر سر میزنی
گاه ریش خام خود بر میکنی / کاید ریغا این من بودی دکان
کور بودم بر نخوردم زیمکان / ایدریغا کنج را بگذاشتم
ایچنین از انجا نباشتم / ایدریغا بود ما را بر دبا
تا ابد یا حسرتا شد للعبا
ایدریغا ایدریغا ایدریغ / ماه من پنهان بماند زیر میغ
عوه شدن ادبی بنکاوت و تصویر آن طبع
دیدم اندر خانه نقش نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار
ماندم اندر خانه حیران و نزار / لابد از معنی شدم من عو و زار
خویش و طلب کردن علم غیب که علم انبیاست
عشق خانه دزدی من کار کرد / لاجرم از کنج ماندم دور و فرد
بودم از کنج نهان بیخبر / وز نه دستی بود من بودی بسر
آه کز دیر آمد ادبی / این زمان عمر ابتر آمد ادبی
چشم را بر نقش می انداختم / همچو طفلان عشقها می باختم
پس نگو گفت آن حکیم کامیاب / که تو طفلی خانه بر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندر کردی / که برآرد دود ما خویش کرد
پس کن ای موسی نکو وعده و وعد / که دل من از اضطرار این کم
گفت موسی انسو ملک دو تو / در جهانی خالص از خصم و عدو
شرح کردن موسی علیه السلام وعده سوم را
بیشتر از انملک کاکنون داشتی / کان بدانجنگ و از دراشتی
آنکه در جنگ جهان ملکی دهد / بنگر اندر صلح چون خواهد نهد
آن کرم کاندر جفا اینهاک داد / در وفا بنگر چه باشد مقتضا
گفت ای موسی چهارم چیست زود / باز گو صبر شد حرص فرود
گفت چارم آنکه مانی جوان / موی همچون مرغ و رخ چون ارغوان
رنگ بود و پیش ما بس سیدات / لیک تو بستی نخوردیم دست
افتخار از رنگ بود و از مکان / هست شادی و فریب دکان
چونکه ما کودک سر کار ما / پس زبان کودکان ما مدکشا
بیان خبر کلموا الناس علی قدر عقولهم
که رو کاب تا مرغ خرم / با موز و جوز و فستق آورم
جز شبان نمیدانی بکر / از جوانی تا بکر از پیر شعیر
صبح از نکی بعید بر درخت / تازه ماند تا شب آن فرخت
نی نشان سرپرت از دبر و / نی فلک چون سر تو گردد دو تو
نی شود زور جوانی از تو کم / نه بدندانها خللها یا الم
نی کمی در شهوت و طمع بعال / که زنا آید از ضعف ملال
نی شود مویت سپید و پشت خم / لیک خوش خصلت دمید
انچنان کشاید ترا / که کشاد آمد در عکاشه با
معنی حدیث من سر بحروج الصفر تهرب بالجنة
احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آمد بی جدال
چونکه واقف دلش از وقت قتل / عاشق نوفت جانش بعقل
چون صفر آمد بدید ساز رحم / کز پس ایما میسازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی / او رفیق راه اعلی میدهی
گفت هر کس که مرا مرد دهد / چون صفر را از جهان بیرون نهد
که صفر یکدست و شد نماز ربیع / مرده و رباشم مرا و را شفیع
چون صفر بر شب ماه و ماه نو / کشت بدر از فلک تا تاب و صو
گفت عکاشه صفر بر شب و وقت / گفت که جنت آنشیرو رفت
دیگری آمد که بگذشت از صفر / گفت عکاشه بیرد از مرده بر
پس بحال از نقل عالم دستان / وز بقا آن شادمان این کو دکان
چونکه با خوش بدانم کو / پس او کور نماید آب شو
همچنین موسی کرامت میشمرد / هم بدینسان بی قدم ره میبرد
کنکرد صاف اقبال تو درد / هم نکرد اطلس بخت تو برد
هر چه خواهی آیا ای بخت جوان / شاد ما مانی نکردی ناتوان
مشورت کردن عوعو با آسیه زن خود در ایمان آوردن
گفت احسنت نکو گفتی و لیک / تا کنم من مشورت با آسیه
باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان این ایدل سیه
در عنایتهاست من بیعقل / زود دریابد آنچه نیکو خصال
وقت کشت آمد در سود کشت / این بگفت و گریه کرد و کرد کشت
بر جهید از جا و گفتا ای ملک / آفتابی تاج کشت ای کلک
عبد کل را خوب پوشاند کلاه / خاصه چون باشد که جود و شد ما
هم در آنجا کز دیدی تو این / چون نگفتی ای صد آفرین
اینچنین در گوش خود رسیدی / سرنگون بر پای زر آمدی
هیچ میگیرد چه وعده چه داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف کریمانه بخوا / ابعجب چون زهره آید جا ما
زهره آید زید تا از زهره / میرهید در دو عالم بهره
زهره کز بهر حق او بر دود / چون شهید از درد و عالم بر خورد
غافل هم حکمت و این عجب / تا بماند لیک تا اینجا چرا
لیک چندان که تا سوی سود / زهر جان و عقل بخورد سود
خود که یابد اینچنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد در خیاعوض / حبه را آید کان عوض
کان لله دان اجبه است / تا که کان الله له آید بدست
هست زان هو و ب یابد
هوی ما چونکه خود با او بود / کشت باقی دایم و هر کز نمرد
همچو طرهٔ خاف بادو جان / که فنا کرد بدین هر دو صلاح
چون اصل جو که دریا بود جست / از تف خورشید خاک و باد
ظاهر بر کوک در دریا و لیل / ذات او معصوم و پاک جات نیل
هین بده ای قطره خود بی ند / تا بیابد دریای قطره هم
هین بده ای قطره خود این سر / در کف دریا شو ایمن ز تلف

لیس للانسان الا ما سعی
تا ابد یا حسرتا شد للعبا

خود کرا آمد چنین ولابدست / قطره را بحری تقاضا آمدست
چون تقاضا میکند دریا ترا / بر چه استادی درین ماندی ملا
الله الله زود هر دو سر و بحر / قطره ده بحر پر گوهر سبز
الله الله هیچ تاخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو / چونکه بحر رحمت است این نیک جو
الله الله کوی سبقت در ربا / تا شود چوگان موی پا تو را
الله الله تو کمان زه کن مبر / بر چنین انعام عام ای بیخبر
الله الله زود دریاب ای بخفت / تا نگردی در غلط بینی فتا
الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواندست ترا معتمد
الله الله زود در تعجیل کن / بر فروغ از این اشارت بیسخن
الله الله تا کنون کرباخی / کردن اندر معصیت افراخی
الله الله چون عنایت می رسد / بی توقف روی آن میزی عنید
الله الله چونکه عصیانها تو / در نیم الدهر و بیشکر کو
الله الله چون رضا آمد ترا / سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کف در تو / چون قبول کند اکرام او
لطف اندر لطف او کم میشود / کاسفلی بر چرخ هفتم میرود
هین که یکبار ز فاقت ملحق / صبح طالب این نیابد در طلب
در پذیر اینجا رخلعت زود زود / تا ببینی در عروس صد عروس
گفت با هامان بگویم آن سر / شاهر الازم بود رای وزیر
مثل دیگر با زنی شاه و کنیزک که بجانب او بود
گفت با هامان مگو این را تو / کور کنیزی نداند باز را
باز پیش یک کنیزی در دهی / او بزد ناخن بهر رهب
ناخنی که اصل کار است و سگا / کور کنیزی ببرد کور وار
که کجا بود دست ما در کیر / ما خمار بیان داد از سبکبار
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال امید
چونکه تماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهر ها را بر درد
که چنین تماج بخشم بهر تو / تو نگیر سیمای و عتو
تو سزای مر همان دیر را / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تماجش دهد کایزد بگیر / گر نمیخواهی که نوشی زین فطیر
آب تماجش نکش در طبع با / زال بر جد شود خشمش در ترا
از غضب آن اش سوزان برین / زن فرو بندد شود کل مغرس
اشک از چشمش فرو ریزد سوز / یاد دارد لطف شاه با فروز
زاند چشم تا زنین بر دلا / که ز چهر شاه دارد صد کمال
چشم ما را غمش بدرد ترحم را / چشم نیل از چشم بدرد دو عا
چشم دریا بطی کز نیل او / هر دو عالم سیما بدار مو
گر هزاران چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم کم شود
چشم بگذشته زین محسوسها / یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی یابم یکی گوشی که من / نکته گویم از آن حسن حسن
هیچکس از بحر محمود جلیل / میبرد قطره اش اجر بیل
تا بمالد در و منقار خویش / کرد هدهد سوی آن خوب کیش
باز گوید چشم کبیر از فروغ / فر نور حلم و صبرم را نوخ
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که او را با تو کو / صد چنان ناقه زاید من کو
دل همی گوید خوش و خوش شو ترا / ورنه در آید عبرت بود و تا
عبرتی را هست صد حلم نهان / ورنه سوزد یکدم صد جهان
نخوت شاهی گریزش خاری بند / تا دل خود را زبند او کرد بند
که کنم با رای هامان شورت / کو بست ملک و طب مفلدت
مصطفی را ای زن صدیق بت / ذاتی زن بوجهل را شد بوطب
عرق خبیث جانش جلب کرد / کان نصیحتها بیش کرد
مثل زنی که طفل او بر سر زاوان اما نبود بحد حضرت امیر
جنبش سوی جنین صد ره بود / بر خیالش ده هزار ره بود
یک زنی آمد پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گر نمیخواهم همی آید بدست / ور همی ترسم که او افتد بدست
نیست عاقل تا که در آید چو ما / گر بگویم گر خطر سوی من آ
هم اشارت نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بر نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شما ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
رود در زان که میلرزد دلم / گفت طفلی را بر او هم بام
تا ببیند جنبش خود را انعلا
سوی جنبش آید سبک آن ناودان / جنبش جنبش غاشیه خود
زن چنانکه دید طفل / جنبش خود جنبش او ورد
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنبش آمد جنبش
غرغران آمد بسوی طفل / وارهید از او فتادن و نهل
زان شد سنگ از بر سعیرا / تا بجنبش ندارد ناودان
پس بفرمود خدا مشکلم / تا بجنبش آید کم گردد کم
زانکه جنبش عجب آب حیات / جاذب جنبش هر حاطالبی
عیسی آمد پس بگردش شد / با ملائک چونکه همجنس آمد
باز آن هاروت و ماروت و از بلند / جنبش بودند از آن بر آمد
کاوران همجنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران جوید او خانه / دیده ها عقل و دل بر دو خانه
کمتر خوشا بدستی آن / از حسد که کرد ابلیس زد
زانکه موحد خانه حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد تو لنجش آمد در خاست
زانکه هر بد بخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست او را نوهم / از کمال دیگران منبی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وارهاند زین حسد
مر ترا مشغولی باشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعه می از خدا آن بیخود / کی بداند مست از دو عالم میرود
خاصیت بهاده در کف حسد / که زمانی وارهاند از خود
خواب بر دان بدان انسانی کند / گرد و عالم فکر را بر می کند
گرد مجنون از عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران اینچنین مدارد او / که برآرد از کاب بیکار او
هست مبطل شفاوت نفس را / که نه بر پردازد آن بحر را
هست مبطل سعادت عقل را / که بیابی منزل بی نقل را
خمه کرد و در سر مستی خوش / بر کند از انسو بکرد راه خویش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی حق خر مست جو
اینچنین می را بخورد بی خبها / مستیش بود و نکوه دبها
زانکه هر معشوق چون جنبش بر / آن کی در دو در کصافی جو در
می شناسا هین بجز از روز / تا همی تا بی منزه از خطا
می شناسا هین بجز از روز / آن می صافی کران کردی خمش
مرد و مستی مست بلک آن / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنبش و چند و ملال / مر ملک را جذب کرد هد از فلک
باد جنبش آن است و باد او / که بود اهل هر دو علو
چون بیک تو سر کوزه بجی / در میان حوض با جوی تهی
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست در وی باد مست
میل باد بر چو سوی بالا بود / ظرف خود در هم سوی بالا کند
باز آنجا که جنبش آب است / سوی آن کرد آن چو بهاست
زانکه عقلش غالب و بی زلل / عقل جنبش مد تخلف تا ملال

وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شبه رو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس مر فرعون را / بر کرنیش برد تا صدر سرا

لاجرم از صدر تا هم سر کشید / که ز جنس دوزخند آن و آن پلید

زیر پای حد جز با مؤمن فان نور لک لطفا ناری لیس بها دیگر

هر دو سوزند چو دوزخ چو دو ضد / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / بر گذر که نور تو آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد
میرهاند دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخش ایضا عدم

دوزخ از مؤمن گریزد اینچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان جوید ز دوزخ ای خدا

دوزخ از وی هم امان جوید بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیت اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کهرو بین
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی

در بهر دو مایلی اینجا نه / نفس و عقل هر دو آن آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بگیر / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معارف بر نقوش

در جهاد جنگ شادی این است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعون ذی ارین شود
این حدیث آمد در آن ای نامگیر / باز گو اضلال فرعون شریر

آن سیه رو بیخبر عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعدهای آن کلیم الله را / گفت و سحر ساخت از کمراه را

گفت با هامان چو تنهایش دید / جست هامان و گریبان بر درید
بانگها زد گریها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین

شورت کردن فرعون با هامان علیه اللعنة در ایمان آوردن بحضرت موسی علی نبینا و علیه السلام

که چگونه گفت اندر روی شاه / این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با نجم چون زر کرده تو
از مشارق و ز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان همه مانند دا / بر سنانه خال تو ای کفتدا
سبب ما چون بیند اسب / رو بگرداند گریزد بی عصب
تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده کردی کینه بندگان

در هزاران سال زن چو سرست / که خدا و بنده سوی بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه پیر / تا نبیند چشم من شاه ایر
خسروا اول مرا کردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من

خوبوده است و مبادا این / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه تاش ما شوند / بندگانمان دیگر آن ما شوند
چشم و گوش دشمنان و دوست کور / کشت ما را این کلستان فقر گور

دوست از دشمن نمی شناخت او / زد را کورانه کرمی تاخت او
دشمن تو بر تو بنمود ای لعین / بیگناهان را مکو دشمن بکین

هر شقی سحر هامان بی ایمان علیه اللعنة

پیش تو انجالت بد دولت است / که دوا و اول و آخر است
ولش دود و دود آخر است بجود / جز دریغ و زیانه نبود مر آخر
گر از این دولت شاری خرمن / این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب چو تو بر دیده اند / که سر ایشان ز تن بر بریده اند
شرق و مغرب چو نبود بر روا / چون کشد آخر کسی را پا بدا
تو بدان فخر آوری کز تن و بند / جامه پوست کشت مردم پوست چند

هر کرا مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان او می افکنند
چونکه بر گردد از آن حد بدان / دانه او کان زهر بود مو بکن
اینچنان تا که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی چون کاه

این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد او کیج و مست
چون می پر زهر شد مدهوش / از طرب یکدم بجنباند به
بعد یکدم زهر جانش کند / زهر را جانش کند داد و سند

گر بداری زهر زن را عقد / گرچه زهر آمد نگردد رقوم عاد
چونکه ساده دست یابد بر رحم / بکشدش یا باز دارد در حرم
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهر است این تکبر پس چرا / کشته را بی گناه و بیخطا
وین دگر را بی خدمت نواخت / زهر و جنبش زهر را بدنواخت
زهر زهر گر گدایی را زند / گرگ گرگ پرده را هر گز کند

خضر کشتی را برای این شکست / تا تواند کشتی از قحط رست
چون شکسته شد هر اشکسته شو / امن در فقر است اندر فقر رو
از کهی کو داشت او کان نقد جید / کشت پاره پاره از زخم کلید

تیغ بهر اوست کاو را کرد / سایه افکند بر وی زخم نیست
مهر بی نقط است و آن ابیوی / ای برادر چون بیاندیشی
هر که آن هموار باشد باز بین / تیرها را کی هدف بد بین

سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدف ها زخم یابد بی رفو
زد بان خلق آن ما و من است / عاقبت زین زد بان افتاد است
هر که بالا رود ابله تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروع است و اصولش آن بود / که ترفع شرک یزدان بود
چون بمردی و نکشتی زنده و / یا غنی یا بی بتر کشت ملک
چون بدو زندگی او خود دوست / وحدت محضست آن شرک کی

شرح این در رساله اعمال جو / که نیابی فهم این از گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بر جگرها گردد آن حال خون
بر کنم خود زیر کانرا این بس است / بالمی و کردم اگر درد کس است

حاصل آن هامان بدان کفتار / اینچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمه دولت سیه تا دهان / زگلوی او بریده تا کهان
هیچ شه را اینچنین صاحب مباد / از چنین هر ابدی و کرن

زینهار الله اعلم بالیقین / گفت موسی لطف بنمودیم و جود
خود خداوندیت را روزی نبود / خداوندیکه نبود آن سین

مرد را نی دست آن نی آستین / خداوندیکه دزدیده بود / بی دل و بی جان و بی دیده بود

خداوندیکه دادند علم / باز بستانند از تو هم جوام
خداوندی تو از بندگی / کمتر است از بازدانی اندکی
ده خداوندیت عاریت بخشد متفق / تا خداوندیت بخشد متفق

آن امیران عرب گردآمدند / نزد پیغمبر منازع میشدند
منازعه کردن امیران عرب با رسول الله علیه السلام در ملک

که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

هر یکی در بخش خود اصحاب تو / تو ز بخش ما و دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است

کاین قرآن احمد است و دین او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتند که ما هم در قضا / حاکمیم و داد امر بیمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریت از بهر داد

سیری من تا قیامت باقی است / سیر عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند آن که او زو بی بجو / هست حجت بر فرون جوی بگو
در زمان ابری بر آمد زامیر / سیل آمد کشت از اطراف

سیل آمدن و چوب انداختن امرا جهت بر کشیدن سیل و فایده آن بجناب امیر امرا عرب

دو شهر اورد سیلی بس مهیب / اهل شهر آنها کان جمله رعب
کفت پیغمبر که وقت امتحان / اندکون تا نهان کردد عیان
هر امیری نیزه خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
نیزها را همچو خاشاکی بود / آب نیز سیل پر جوش عنود
پس قضیب انداخت بر روی مصطفی / آن قضیب معجز فرما روا
نیزها کشت جمله وان قضیب / بر سر آب ایستاده چون طنب
زاهمها آن قضیب آن سیل زف / رو بکردانید سوی شهر ژف
چون بدیدند آن امیر اعظم / پس مفر کشتند آن سپه از بیم
جزیه زنکه حق ایشان جز بود / ساحر شک و کافر از خود
بود بوجهل لعین و بوهب / وانسوم بود بوسفیان حرب
ملک بر بستر چنان باشد ضعیف / ملک بر بستر چنان باشد شریف
نیزها را کر بدیدی با قضیب / تا شار اسیل بر مرکب برد
نام او و دولت نیز ش نمرد
پنج نوبت میزنند بر دوا / همچنین هر روز تا روز قیا
بقیه قصه موسی علیه السلام در تفریع و توبیخ فرعون
کر بود اعقل ای کردم لطفها / ور حرا اورد ام خرا عصا
همچنان زین اخرت بیرون کنیم / کر عصا کوش و سرب چون کنیم
اندرین اخر حران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان
تلک عصا اورد ام بهر اب / هر حریرا کو نباشد منتجب
اژدها میشود در قهر تو / کاژدها کشته در فعل و خو
اژدهای کوهی تو بی امان / لیک بنکر اژدهای اینها
این عصا اژدو نخ ملجا شی / بر تو و بر مومن آمد دوشی
مر ترا کوید که ای کبر ذی / که هلا بکریز اندر روشی
ورنه در مانی تو در زندان من / مخلصت نبود در دست من
باز کرد از کفر سوی دین حق / ورنه دندان آید مانی خلق
باز کردای کره بد بخت دون / ورنه در دوزخ در افتی سرنکون
این عصا بوابد از دها / تا نکوئی دوزخ بزدان کجا
ظاهر است اینک دوزخ ابار / هست بوشید یقین زان کلک
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر زغ دام و نخ کند
هم زدندانت بر آرد در دها / تا نکوئی دوزخ و از دها
در بیان آنکه شناسائی قدرت حقتعالی نرسد
که بهشت کجاست و دوزخ چگونه است
باکذاب دهان تا عسل / تا نکوئی که بهشت و عسل
از زدندان بر رویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان ابکها را مکر / فکر کن از ضربت نا محذر
نیل را بر قبطیان خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند
آب فرعون در دم خون شود / بر کلیمی قند نا ممنون شود
تا بدانی پیش حق تمیز هست / در میان هوشیار و مست
نیل تمیز از خدا موخته است / که کشاد از او ابر آسخت است
لطف و اکه کند بر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آورد / عقل از عاقل بقهر خورد
در جمادات از لطف عقل شد پدید / ور نکال از عاقلان دانش برید
عقل چون باران ابر ابخار بخ / عقل اندر چشم خود بیند بخ
بر خور شید و مه و نجم بلند / جمله بر رتبت بیند و روند
هر یکی تا بد مکر بر جای خویش / که نه پس ماند بهنگام و پیش
چون نکردی فهم ابر از انبیا / دایس و رد در سنک و عصا
اجمادات دیگر را بی لباس / چون عصا سنک دانی از قیاس
طاعت سنک عصا ظاهر شود / در جمادات دیگر مخبر شود
که زیزدان کهیم و طاعیم / تا همه بی اتفاق و صانعیم
همچو آب نیل دان در روم غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون میان کرد دانش آمد و صف / در حق فرعون که کردش قهر نیف
چون فرعون امر بشید شکاف / پس دو نیمه کشت چرخ و شاف
چون نوبا لید از هجر نبی / با خبر کشتند از سیح و صبی
چون درخت و سنک کاندر مقا / مصطفی را کرد ظاهر والسلم
ذی یکی سکفت عالم حادث است / قابلیت اجرخ حصن وارث است
تحت کردن سنی و فلسفی و جواب دادن کردن هر
که منکر الوهیت بود و عالم را قدیم میدانست
فلسفی کفت چون دانی حدوث / حادثی ابر چه داند عنوث
نه خود نیستی از انقلاب / توجه سیدی احدث و اقتاب
کر یکی کاندر حدث باشد دلیل / کی بداند اخر و بدو و میل
این تقلید از بد بشنید / از خلاف اندر آن بجید
جنبت برهان حدوث ایکو / ورنه خاموش کن مرد کوی بجو
در جدال و در سکال و در شکوه / کشته هنکامه اندر کرکره
سوی انهنکا چون کشتم روان / تا بیابم اطلاع از حال آن
اطلاع از حال ایشان شد / از یکی سکفت کردن و فانی
بیکمانی این بنا را بانی است / واندر کفت او قدیم بی کیست
بیستش بانی و بانی وی است / کفت منکر کشته خلاق را
رو نو شب زنده رزاق را / کفت برهان بخواهم من شنید / بچه کوئی از تقلید کرید
کفت حجت در درون جانم است / در درون جان بیهان برهانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم
کفتکو بسیار کشت خلق کیج / در سر و پایان انجرخ بسیج
کفت یا زاد در دوم حجتی است / بر حدوث اسمانم ابیت است
من یقین دانم نشانش آن بود / مر یقین دانرا که در انش رود
دندان می نماید حجت بدان / همچو حال و سر عشق عاشقان
بیت سیلا سیر کفت و کوی من / جز که دردی و زاری وی من
اشک خون بر رخ روانه میرود / حجت حسن و جمالش میشود
کفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
کر بیاری من کنم از قبول / ورنه کوته کرد بحث با عرض طول
کفت خون قلبی و نقد دم زند / که تو قلبی من نکویم وار جمند
هست انش امتحان اخرین / کاندر انش در فتند آن دو قرین
خام و خاص زحال شان عالم شوند / از کمان و شک سوی ایقان روند
در انش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی
اب آتش اید ایجان امتحان / نقد قلبی را کران اید بها
نامش تو مردود در انش رویم / حجت باقی جهانان شویم
با من تو مردود در بحر اوفتیم / چون در دعوی من و تو کوفتیم
همچنان کردند در انش شدند / مرد و خود را بر تف انش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او / منتقی را ساخت تا زر شد او
انحدا کوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر انش بدعی
از سوختن شوی اغلام را / کوری افزون دوان خام را
که نسوزید ما این نام را اجل / کش منتقی صد بود است و اجل
صد هزاران خلق اندر بادیه / سر چو کوی بعصا را و به
صد هزاران زین بیان اندر قران / بر دیده پرده های منکران
چون کرو بشنید غالب صوت / در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کاندکم زد از سوق / در حدوث چرخ بر دوست وق

حجت منکر همان ره زد دو
بلکه شاید در نیای منکران
کو در بیعالم که تا باشد عیان
سنگه شاهان همی گردد دگر
سنگه احمد بین تا مستقر

منبری کو که در آنجا منبری
تا دارد روزگار منکری
رو دبیا رو دم از نامشان
تا قیامت میدهد از حق نشان
بر رخ نفرت و یا روی بدی
وانما بر سنگه نام منکری

خود بگیر این معجزه چون آفتاب
صد زبان و نام و ام الکتاب
نهر نی کن را که یکحرفی زان
یابد زد دیا فرا بد در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی
یار مغلوبان مشو تا ای عوی

حجت منکر همین آمد که من
غیر از ظاهر نمی بینم بطن
هیچ بیند که هر ظاهر خود باطن است
این حکمتهای پنهان مخبر است
فایده هر ظاهری خود باطن است
همچو نفع اندر دواها کامن است

این تفاوت حق نهاد اندر دهن
تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر گر سه هزار و پانصد است
مر کبوتر را چه باشد از بدست
می نمیرد از کبوتر صد هزار
مرگ گر را نیست اشکال

جمله پندارند گر کس باقی است
بی غلط کردند لیکن باقیست
چونکه ظاهر بیند احمد خویش
می نبیند از عمی به پس پیش
می نماند در جهان ملک تا رو
کل شیء هالک الا وجهه

هر چه بیذاکرد بهر معنی است
باطنش بنگر بر ظاهر مباش
تفسیر قوله تعالی وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق بنا فریدیشان بهر همین کرشما می بینید بلکه بهر معنی و حکمتی که شما نمیدانید
هیچ نقاشی نگارد زین نقش
بی امید نفع بهر عین نقش

بلکه بهر بیهمانان و کهان
که بفرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان
دوستان رفته را از نقش آن

هیچ کوزه گر کند کوزه ز آب
بهر عین کوزه بی از بهر آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام
بهر عین کاسه بی بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بهر
بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غائب است
وان برای غائب دیگر است
تا سوم چارم دهم بر هیچم
این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر
فایده هر لعب در بازی دگر
این نهاده بهر آن لعب نو
وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین بی حد جهات اندر جهان
در پی هم تا رسی در بردوان

اول از بهر دوم باشد چنان
که شدن بر پایهای نردبان
آن دوم بهر سوم میدان تمام
تا رسی پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی
وان منی از بهر نسل آدمی

کنه نیش می نبیند غیر آن
عقل او بی سر چو بی تن بی تن
بت تا چه خواند چه ناخواند
هست پای او بگل در ماند
گر سرش جنبد بباد تیز رو
تو بر جنبانیش عمره مشو

آنرش گوید سمعنا ای صنم
پای او گوید عصینا خط هم
چون ندارد سر مبر اندر جوه
بر توکل می نهد چون کودکا
بر توکل تا چه باید در سر
چون توکل کردن اصحاب رد

وان نظرهای کهان آفرین
جز روند جز دوند پردین
آنچه در ده سال خواهد بدن
این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر
غیب مستقبل بیند بی خبر

چونکه سنگ پس و سنگ پیش نیست
شد گذار چشم لوح غیب خوانیست
چون نظر پس کرد تا بدو وجود
لحن و اغاز همی رو بنمود
بحث ما لال زمین با کبریا
در خلیفه کردن با ای ما

چون نظر در پیش افکند او بدل
آنچه خواهد بود تا محشر بدید
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل
پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه روشندلی
غیب تا بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بیشتر اندر او صور زشت دید
در تو گوئی کان صفا فضل تاست
نیز از تو فوق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد اجهد دعا
لیس للانسان الا ما سعی

واجب همت خداوند است و بس
همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را مگا
مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون بخشد بدهد بخت را
او کرا زاید بکفران بخت را

نیکبختی را چو چون بخشد
رخت از دیگر وامی نهد
بدلان از بیم جان دزدان را
کرده اسباب مرگ اختیار
پردلان در حمله هم از بیم جان
حمله کرده سوی صف دشمنان

دستمال از بیم جان و اپس برد
هم ز ترس آن دل اندر خورد
چون محل آمد بلا و بیم جان
زان بدل آمد شجاع از هر جهان
حاصل آن کز وسوسه کو بیخبر
از قضا هم در قضا باید بخت

گفت موسی را بوحی دل خدا
کای گزیده دوست مدارم
وحی کردن حق تعالی بموسی که هر چه دوست میدارم
گفته خصلت بود ای ذوالکرام
موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی پس والد
وقت قهر دست بر وی زد
خود نداند که جز او دیار
هم از و محمود و هم از اوست
مادرش گر سیلی بر وی زند
هم بمادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او
دست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز مادر خیر و شر
التفاتش نیست با جای دگر
غیر زشت و سنگ و گلخن
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

همچنان که ایاک نعبد بدین
هست آن از غیر تو لا تستعین
هست ایاک نعبد حصر را
در لغت آن از پی دفع ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر
حصر کرده استعانت را و صبر

که عبادت مر ترا داریم و بس
طمع یاری هم ز تو داریم و بس
حشم کردن پادشاه بر بندگان و شفاعت کردن شفیع
پادشاهی ندهی خشم کرد
خواست تا روبرآرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بر وی از علا
باز ندهد بر جزای آن خلاف
معضوب علیه را و ای پادشاه در خواستن و
هیچکس از هر نی تا دم زند
یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی از خواص
در شفاعت مصطفی را آن خاص
مقبول افتادن و رنجیدن او که چرا شفاعت کردی
برجهید زود در سجده فتاد
در زمان شه تیغ را از کف نهاد

گفت اگر دولت من بخشید من
ز بلیسی کرد من پوشید من
چونکه آمد پای تو اندر میان
راضیم گر گردد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را نام شکست
که تو را آن فضل ایمن از هست

لابه آن را هیچ نتوانم شکست
آنکه لابه تو یقین لابه من است
گر زمین و آسمان برهم زدی
ز انتقام این مرد بیرون آمدی
ور شکستی بنده بنده لابه گر
او بری از انتقام از تیغ سر

بر تو می بخشیم منت بکریم
نیک شرح عزت نسب ارجیم
این نکردی تو که من کردم یقین
ای صفات در صفات ما دفین
تو درین تسلیمی بی حاصلی
زانکه محمول منی بی حاصلی

ما دمیت اذ رمیت گشته
تو بیش در موج چو کف هست
لاشدی پهلوی لاخانه کهر
ابجد که هم امیری هم اسیر
انچه دادی تو ندادی ما دادی
اوست واقعه اعلم بالرشاد

وان بیم رسته از خوف بلا
این شفیع او دیگر دید از ولا
رنجیدن معضوب علیه و یاری بر کار شفیع
دوستی بر بند از تخلص تمام
رو بخانه کرد تا آرد سلام

زانشفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق را افسانه شد
کرد مجنونت طربخوان چو دید / از کسی که جان او را او خرید
ان خریدن اندم از کردن زدن / خالی عقل پاش از بستن شدن
پس ملامت کرد او را ناصحی / کای جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید اندر لذاذ خاص / اندم از کردن زدن کردی خلاص
کرد جفا کردی نباشی در مدد / خاصه نیکی کردن باد حمید
گفت بهر شاه مبذل جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود اندم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم دخلی جز دم شاه / من نخواهم غیر شه ابتغا
غیر شه را بهر لا کرده / که نبوی شه تولا کرده
گر بزد او بقهر خود سر / باز بخشد شصت جان دیگر
کار من بدبختی و بیخویشی است / کار شاهنشاه ما سرمستی است
فخر آنرا که کف شاهش زند / ملک آنرا که بغیری بر زند
شب که شاه از قهر در قبر من کشید / ملک دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود / خوف و قهر لطف و کفر و دین بود
زان شد ملک عبارت در جهان / زین نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ جسد / از کلالت آدمی آمد پدید
علم الاسما بدادم را ادم / لیک نی اندر لباس عین و لا
چون نهادند آن و کل بر کل کلا / گشت از اسما جانی رو بیا
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود در آب کل معنی پدید
گرچه از خصم شهم کرد او خلاص / لیک هم شه شد مرا خصم مناص
گرچه از یکوجه منطوق کلام / لیک از ده وجه پرده میکشد
من خلیل و فهم او جبریل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل / که بپرسید از خلیل خود مرا
کهن جبرئیل علیه السلام از حضرت خلیل علیه السلام
السلام را که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا
که مرا درد هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست سل را واسطه / مومنان را زانکه هست او واسطه
هر دل را سامعی بدی جز خون / حرف و صوتی بدی اندر میان
گرچه او محو حق است و بیبرست / لیک کار من از آن نازکتر است
کرده او کرده شاه است لیک / پیش چشم بینمایند است نیک
آنچه جز لطف نباشد در عوا / قهر شد بر نازنینان کرا
کاین بلا و رنج می باید کشید / عامه را تا فرق را ناشد پدید
کاین حروف واسطه‌ای ما و ما / پیش واصل جا باشد خاطا
پس بلا و رنج باشد وصف حرف / تا رهد از روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کر شدند / باز بعضی صافی و بر شدند
صحبت نیل آمد این بلا / سعدا آنست و خوش بر اشقیا
هر که پایان بین تر و مسعودتر / جذبه او کارد که او برد بر
تا نگه داند کاینجهان کاشتن / هست بهر محشر برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری کز بنگری / منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر جسد / یا فرق جستن و اظهار خود
وان فروتر هم پی طمع دگر / بی معانی چاشنی ناید صور
زان همی رنجی چرا این منکری / که صور نیست و معنی در وی
ورنه این کفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورت است
این چرا کفتن سؤال از فایده است / جز برای این چرا کفتن بدست
از چه رو فایده جوای امر / چون بود فایده این خود مین
پس نقوش ایمان و اهل دین / نیست حکمت که بود بهر همین
گر حکیمی نیست این رغبت است / ور حکیمی هست چون فعلش تهست
کن نیاز نفس کر با به و حیا / جز پی صد صلوات و ناصوا
هر چه بینی در جهان از زاری / هست بهر معنی و حکمتی
سؤال موسی علیه السلام از حضرت عزت کز
لم خلقت الخلق فاهلکته و جواب حضرت او را
گفت موسی ایخداوند حیات / نقش کردی ما چو نکردی جزا
زو ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی از اجرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و رضا
نه ز ادب و عتاب کردی / بهر این پرسش ترا از دردی
لیک میخواهی که در اضلال ما / باز جوئی حکمت و تیر قضا
تا از آن واقف کنی هر عام را / بچه کردی این بدین هر خام را
قاصد اسائل شدی در کار ما / بر عوام از چه که تو از اوصفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر روی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
راستی خیزد از بعض و ولا / وز غذای خوش بود دشمن و وفا
مستعد اعجمی شد از کلیم / تا عجمیان را کند زانسر علیم
ما هم از روی اعجمی سازیم چون / پاسخش از هم چو بیگانه بیش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید فضل آن در آمدند
پس بفرمودش خدا ایذ لباب / چون برسید بیا بشنو جواب
موسیا تجی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و کشتن ما / خوشها بین تا چه بی نظا
داس بگرفت و سر انها را برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پرورد / چون کمالی یافت از سیری
گفت یا رب زان کنم ویران و آب / که در انجا دانه هست و کاه
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار کندم هم تباه
نیست حکمت بیشتر آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش که اموختی / نور این شمع از کجا افروختی
گفت بیزم تو دادی ای خدا / گفت پس بیز چون بود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره کلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و بد / همچنان کاظهار کند مهار کد
بهر اظهار است این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
گفت کز اگفت بخنا شو / جوهر خود کم مکن اظهار شو
جوهر صدق خوش در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
اندر دوغ این زمانی بود / راست آنجان زمانی بود
بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغ و روغن و روح و حس که باشد در دوغ همچون روغن نهانست
سالها اینسو نشد او فاش / دوغ خوان اندر زمانی لاش
تا فرستد حق رسولی بشده / دوغ را در خمره جنبانند
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده کان جزو او است / در رود در گوش آنکو حی است
این مؤمن موسی ما را و است / آنچنانکو شی قرین داعی است
آنچنانکه گوش طفل از کف ما / پر شود ناطق شود او در کلا
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت ما در نشو و کی شود
ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه گوش کر و کنگ از آفت / زانکه در گوش شد علوی
او پذیرای دم و تعلیم نیست / لاجرم نطق را تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خدا / که صفات او ز علتها جدا

باجودم کرده تعلیمش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ابا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که ز ادست از زنا او از زنا

جنبشی یابد اندر اجتهاد / تا که دوغ از روغن زیدا بداد
روغن اندر دوغ باشد چون بعد / دوغ در هستی بر آورده علم
آنکه هست بنماید هست اوست / وانکه غایب میبیند اصل او

دوغ روغن تا کرفته است و کهن / با بکر بینی نه خرخش مکن
همین بکر دانش بدانش دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقی است / لابه مستان دلیل ساقی است

روغن اندر دوغ پنهان میشود / هرچه میباری تراش آمیشود
هست بازیهای اشیر علم / مخبری زیادهای نکتم
کر نبودی جنبش از بادها / شیر مرده کی بجنبی در هوا
این بدین مانند اشیر علم / فکر میجنباند او را دمبدم
بادکان از مشرق آید ای صاب / وانکه از مغرب دبور ما و ماب
مشرق این باد فکرت دیگر است / مغرب این باد فکرت نا تراست
مه جماد است و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرقش نمود
شرق خورشیدی که شد امر فرود / فیر عکس این بود خورشید دود
زانکه چون پرده بود بی لهب / پیش او بی رو نماید نه شب
ورنه با آن چون باشد تما / بی شب و بی روز دارد انتظار
همچنانکه چشم بیند بخواب / بیمه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت اهل / زین بادان برادر و ابدان
ور بگویند که هست نفع این / مشورت ای مقلد بی بصیر
می بیند خواجات و صاحب حال / که ببیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / میکنی سوی سهان بادها
که بگو این خواب را تعبیر چیست / فرع کفتن اینچنین سر اصل کیست
خواب عامه آیت نه خود خواب خواص / تا شد اصل الحب و الاختصاص
پیل باید تا چو حسد او سنا / خواب بیند خطه هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکرد است اغتراب
جان همچون پیل باید بنیاد / تا بخواب و هند تا ند رفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور کردد اندر بن شب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر فلاش نیست
لیک تو این مشو هم پیل باش / ورنه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیا سازد ز کردوز این / بشنو زمینا کران هر دم طنین
نقش بندد اندر جو فلک / کارسازند بهر لی و لک
کر نبینی خالق شکین خدا / بنکری شکور از اسب را
هر دم اسبی است را در ابو / نیست نو نو رسته بین از خالق او
زین بدابر هیم ادهم دید خواب / بسط هندستان دیرانی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر دریدند / بملک هم زود شد نابدید
این نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب دیو شود
می فشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقه زنجیرها
ترک کبر و ملک دنیا سر بسر / حملکی بر هم زنان بدید
انچنانکه کفت سعیر زنو / که نشانش آن بود اندر صدد
هم اثابت دارد از دار الغرور / که تجافی دارد از دار الغرور

بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنوای با صفا
حکایت آن پادشاه زاده کدای شاهی حقیقی بروی / پادشاهی دانست بر نابسر
ظاهر و باطن مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناکه بمرد / صافی عالم را نشه کشت درد
بوی او مرد و یوم یفر المرء من اخیه بقدر وفا او / خشک شد از تاب آن مشک او
که نماند از نفس آن مشک او
انچنان شد زود و در دریا / که همی باید دروا آه راه
شده بود و پادشاهی انچنان بوده که کودک اصطفا / خوشت مردن فالبش بیکار شد
عمر ماند بود شه بیدار شد
شادی آمد زیدار دیش / کو بدیده بود اندر عمر خویش
قلعه کبری نام کنند آن کودکی که چهره آید بر آن / که ز شادی خواست صحرا فانی شدن
بس مطوق آمد انجان نامدن
از دم غم می بمیرد این جرع / خال تو ده بر آید و لاف زند که این قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند که الذاب سبع الصبیان
وردم شادی بمیرد این لاغ / در میان آید مرک او زنده است
آن پادشاه زاده نیز چون از قید رنگها رست کفت من این خاکهای رنگین را همان توده خاک دو
این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود کفت شادی را سبب / میبنداری مرو زر و اطلس و حریر و اکسیر نمیدانم از زر اکسیر زر زر جسم و ملک رسیدم کما
انچنان غم بود از تسبیب
اینعجب بکجیز از بکروی ترک / ور یکی دو زندکی در رخت و برک
کما قال الله تبارک و تعالی و اتیناه الحکم صبیا
از یکی نسبت بدانحال صلاح / باز هم از سوی دیگر امتیاز
شادی بی سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
وان شاد خوش امروز سالها احتیاج نیست و کدر
خنده آرد خواب هم تعبیر خواب / کریه کوید باد ربیع اندهان
کریه آرد خواب شادی و فرح / هست در تعبیر اصحاب صرح
قدرت کر فکر کن از قابلیت کفتکو نماند
شاه اندیشید کاینهم خود نیست / لیک جا از جنس این ملطف نیست
کر رسد خاری چنین اندر قدم / کر رود کل یادکاری باید
چشم دهی زین ساد که شود / یادکاری باید هم کر او رود
چون فنا را شد سبب منها / پس کدامین راه را اندیم ما
صد در بجد در سوی مرک الذریع / میکند اندر کشادن ربع ربع
ربع ربع لج اندر های ترک / نشو کوش حرص از حرص ترک
از سوی دردها بانک دست / ور سوی خصمان جفا بانک دست
جان من بر خواد بی مهر است طب / نار علتها نظر کن ملتهب
در کتاب طب چو بینی انتخب / بر شمار ریک بینی رنجها
زانهمه عرها در بیخانه رفت / هر دوکامی بر زکردمها چه
باد تند است و چراغ ابری / زو بکیر انم چراغ دیکری
تا بود کز هر دو ملک وا شود / کر بادی انچراغ از جا رود
همچو عارف کز نقص جرع / شمع دل افروخت از بهر فزاع
تا که روی کار عمر زنا کهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرداند فهم در داد عزز / شمع فانی تا بفانی در کرز
چاره اندیشید لیکن چاره نی / کفت تا خود نیست بیرون رفتنی

زن خواستن پادشاه برای پسر

پس عروسی خواست تا بدهد پسر / تا بکردد زین تزوج نسل هم
کرد سوی فنا این باز باز / فرخ او کردد ز بعد باز باز
صورت این باز کز بیجا رود / معنی او در دو لد باقی بود
بهر این فرمود انشاء بنیه / مصطفی که الولد سر ابیه
می بیاموزند طفلان را حرف / بهر این معنی هم خلق از شغف
تا بماند از معانی در جهان / چون تو انقالب ایشان نهان
خود بحکمت حسن ایشان داد دست / بهر شد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم بهر تو خوب کیش

دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود آن صالحی آزاده او / نی اسیر حرص و جست و کاو
مر اسیر از لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام او سیاه
شد مقابا دیه خونخواره نام / نیکبخت آن پس ز کوبند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل / بر نوشته میر ما صدر اجل
ان اسیران اجل را عام داد / ام امیران اجل اندر بلاد
صد نواند کین در صف نعال / جان او بست یعنی جاه و مال
اختیار فرمودن شاه دختر زاهد را از برای
شاه چون از ماهی خونی کند / بر خبر در کوش خاتون رسید
شاه زاده گفت از نقص عقل / شرط کفو بود در عقل و نقل
پس و اعتراض اهل بیت و تنگ داشتن از آن دختر
تو ز شح و بخل خواهی و دها / مابنگ بود ما را کدا
گفت صالح را کدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگزیدم از غنی / ز لشیمی و کسل محزون کدا
فلتی کان از قناعت و رقاست / ز نفر و قلت و نان جداست
جنه ان گر یابد سر نهد / وین گنج زر همت می جهد
شه که او از حرص قصد مرا / میکند او را کدا گوید همه
گفت کو شهر و فلاع او را جهیز / یا شمار کوه و در دینار نیز
گفت رو هر کو غم دین برگزید / باقی غمها خدا از وی برید
غالب مدشاد از دختری / از آزاد صالحی خوش گوهری
در ملاحت چون در بطن خود بدا / چهره اش تابان تر از خورشید جا
حسن دختر خصال انجمان / گر نکوئی می نگنجد در بیان
صد دین کن ار سد اندر تبع / حسن و مال و جاه و نجت منتفع
اخرت مطار اشتر از آن عمو / تو تبع دنیا مجو بنگ و مو
پشم بگزی شتر بنود تو را / ور بود اشتر چه قیمت پشم را
جادوئی کردن کبیر لک و فریفته شدن شاهزاده
باز آزاد صالحان بی مرا
از قضا کبیر لک جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و جود
جادوئی کردش عجوزه باطلی / که برد زان رشک حربی
شه بچه شد عاشق کبیر لک / ما عروس و انبروسی را بهشت
یک سیه رو دیو کابولی بدی / گشت شهزاده ناگه هر بدی
زانسیه رو جنیی با بکار / گشت شهزاده ملهو و زار
این نو ساله عجوزه کنده / نی خرد هشت انملگی ابی ضمیر
ماسالی بود شهزاده آسیر / بوسه جایش نعل کفش کنده
صحبت کبیر او را میر بود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف و بادرد / او ز سحر از خود بیخبر
انجهان بر شاه چون زندانشده / وان پسر بر گریه شاه خندانشده
شاه بس بیچاره در بردمان / روز و شب میکرد و او بی رکات
زانکه هر چاره که میکرد آن ابد / عشق کبیر لک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن پسر / چاره او را بعد از لاچار پرست
سجده میکرد او که هم ز ما نیاز / غیر حق ز مالک حق و ما نیاز
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست کبیر لک رحم ای ودود
از یا رب یا رب و آن غمناک / ساحری آید ساپش مدد را
مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر
گوشبند بود از دور این خبر / که اسیر پسر گشت این اسیر
کانعجوزم بود اندر جادوی / بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بالای دست آنجا / در فن و در روزه ذات خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بیک منتهای جویهاست
هم از و گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کاین پسر را دست گرفت / گفت اینک آمدم درمان رفت
نیست همتا زال را از ساحران / جز من دانی سید ذاکران
چونکه موسی را بر گیرد کا / نک برادرم من ز سحر او دما
آمدم تا بر کشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زود رو
سوی کوه ستان بر و سحور / پهلوی دیوار هست سید کو
سوی قبله باز کاو انکور را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بر دراز است این حکایت ملول / بنده را کو هم رها کردم فضول
سوی کوه ستان بر و فرسان زود / کو را آنشاه در دم رکود
جادوئیها دید پنهان اندرو / صد گره بر بسته بیکار مو
انگرهای کز از بر کشاد / پس ز محنت پوره شاه داد
از پسر با خویش آمد شد دوان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین بر زد قدم / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه این بست و اهل شهر را / وانعروس را امید بیمار
عالم از سر زندگی شد پر فروز / این عجب از روز روز امروز
لیک عروسی کرد شاه او را جان / که جلاب و مند بس کان
جادوی کبیر از غصه مرد / روز و شب زشت با لیل سرد
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل بصر چون در ربود
نوعروسی دید همچون شاه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و بر اندر فتاد / ناسه روز از جسم و کم شد جواد
سه شبانروز او چو بیهوش گشت / تا که خلق از غسل او پر جوش گشت
از کلاب و از علاج آمد بجوش / الذی اندر فهم کش شد
بعد ای شاه گفتش در سخن / مرمرح یاد از آن یار کهن
یاد او و زان صحیح و زان قرآن / تا بدین بیحد وفا و مرتبان
گفت و من رستم ز دار الغرور / وارهیدم تا فتم دار السرور
همچنان باشد مؤمن را یاد / سوی نور حق ز ظلمت و تاد
مخلص این قصه گفتم تمام / تا بدانی مقصد جو و السلام
در بیان آنکه آن شهزاده مرد آن است بدیر آمده
ای برادر دانکه شهزاده توی / در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی ساحر دنیاست کو / کرده مردان را اسیر زلف و نو
صفی است خلیفه حق و کبر کابلی دنیاست کبر آدمی
چون که افکند در این لوده رود / نه بدم میخواهی مسئل العود
تا رهی زین جادوی و زین قلق / استعانت خواه از رب الفلق
بجهد از بدیر بر بد سحر انبیا و اولیا ان طلب مدد
زان نبی دنیا استعاذت خواه / کو بافسون خلق را در چه نهاد
هین فسون کرم دارد کند / کرده شاهان را دم کرمش اسیر
در درون سینه نفثات او / عقلها سحر را اثبات او
ساحره دنیا فسونی دارد / حل سحر او بپای عامه است
ور کشادی عقل او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دعا عقلها / زانکه ان نفعل الله ما یشا
همچو ماهی بست است و دست / شاهزاده ماند سالی او نو
شصت سال از شب او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی یک بحث دنیا خوب / نی دهد از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقلها را سخت کرد / پس طلب کن نفخه خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی تو را / وارهاند زین و گوید بر ترا
جز بنفخ حق نبود نفخ سحر / نفخ قهر آن و اندم نفخ مهر
رحم او سابقست از قهر او / سابقی خواهی بر و سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کاینه مسجود ابیات بحرجت
با وجود زال تا بد انجلال / در شبیکه و در نفث الفنون لال
نی بگفتست اخراج امتان / انجهان و انجهان را ضرتان

پس وصال این فراق آن بود / صحت این زکام جان بود
سخت چون آید فراق این مقر / پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نفس سخت آید ترا / تا چه سخت آید فراقش جدا
آنکه صبر نیست از دنیا دون / چونکه صبر است از خدا آید برون
چونکه صبر نیست زین آسیا / چون صبوری داری از چشمه الله
چونکه بی این سرب کم گردی سکون / چون برآری جدا و دهر بون
گر بینی لیک نفس خس وجود / اندر آتش افکنی جان وجود
چیفه بینی بعد از آن این سرب را / چون ببینی کرد قرب را
همچو شهزاده ز دریا در خوش / پس بر آن آری تو زیاخار خوش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زود تر والله اعلم بالصواب
هر زمانی همین شو با خویش حفت / هر زمان چون خرد آب و گل صفت
از تصور چشم باشد از عمود / که نبیند شب و بالا از زود
بوی پراهان یوسف کن سند / زانکه بوئین چشم روشن شکند
صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار ماند زنا / همین شو تا نیع نبود مستعا
چشم را این نور حالی بین کند / چشم و عقل و روح را گر کین کند
صورتش نور است و در تحقیق نا / گر ضیا خواهی دوست از وی بدا
دیده و جا که حالی بین بود / دیده بیدم بر و فند هر جا رود
دور بیند دور بین هنر / همچنانکه دو دیدن خواب در
خفته بی با آب جو خشک لب / میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و میدوی / عاشق از بیش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران بلاف / که منم بینا دل و پر دشکاف
تا بدانی آنوب دیدم همین سیاب / تا رویم آنجا و آن ما شد سراب
هر قدم زین آب تازی دور تر / دور و آن سوی سراب باغ تر
عین آن مرغ حجاب آن شده / که بتو پیوسته است و آمده
پس کسا عرض می کند / از مقامی کانعرض در وی بود
دید لافی خفته تا بد کجا / جز خیالی نیست از وی بدا
خوابناکی لیک هم بر راه خسب / الله الله دور ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو دید / از خیالاتی نقاست بر کند
خفته اگر فکر کرد همچو موی / او از آن وقت نیابد راه بوی
فکر خفته کرد و او کرسه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
ور چشمش تیز بین و اصیاست / هم صبا اندر صبا اندر صباست
خفته می بیند عطشهای شدید / آب و آب منه من جبل الورید
حکایت از زاهدی که در سال قحط که همه مردم از گرسنگی میمردند و شاکی و خندان بود با
بسیاری عیال و تنگدستی او را گفتند که امروز
رو در تعزیت است نه تهنیت و جواب داد در او
همچنان کاز زاهدان اندر قحط سال / بود او خندان و گریان جمله حال
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مومنان بر کنده است
رحمت از ما چشم خورد و خفت / زافتاب تیز صحرا سوخت
کشت و باغ و روزی افتاد آب / در زمین نیست بالا نه
خلق بیمیرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد چو ماهی در آب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم / مومنان خوشند و بی سحر و لحم
رنج تلخ بر وزن رنج همه است / گرد صلح است با خود صلحه است
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشم من چو بهشت است این
من همی بینم بهر دشت و کال / خوشها آنجه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا / بر بیابان سبز زرکند نا
زان همون من دست بر وی میبرم / دست و چشم خویش را چون کیم
یا ز فرعون بند ای قوم دون / زان نماید بهر شما نیل خون
یا ز موسی خرد کرد دید زود / تا نماند خون و بیند آب رود
از بد دنیا تو جفا چون رود / آن بد در چشم تو سک میشود
در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است
آن بد سک نیست تا بر جفاست / که چنان رحمت نظر را سک نماست
گرگ میدیدی یوسف را بخشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
چون با عقل کل کرد روی جمله عالم را عنم فرآید
باید چون صلح کردی خشم رفت / آنکی شد کشت با یار رفت
کل عالم صورت عقل کل است / کاوست با ای هر کامل قلت
در اغلب احوال همچنانکه چون دل با بدن زید
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سک نمود
صلح کن با این بد خاق و بهل / تا که وی زیبا بدا و کل
کنی صورت بد را بد نماید و عمر فرآید و نوآی
پس قیامت بعد حال تو بود / پس تو چرخ و زمین میشود
من که صلحم دایما با این بد / اینجهان چون جنتم در نظر
او را دیدن را آنکه او را نور دیده بود و همکذا
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را بر نعیم / ابها از چشمها چون ماء مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون مهمان / برکها کف زن مثال مطربان
بر ز آینه است لا مع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از نظر آن من نمیگویم یکی / زانکه اکنده است هر گوش و شکی
پس دهم این کف مرده را داد / عقل کو بد مرده چه عقد
همچو پوران عزیزاند در کدر / امد پرسان ز احوال پدر
قصه فرزند از عزیز که از پدر حال پدر میپرسید
کشته ایشان را و با باشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند از و کابر همکذ / از عزیز ما عجب داری خبر
گفت آری از عفت میرسد بعضی که او را پسر خندید
که کسی ما گفت کامروزان سند / بعد تو میگذرد بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بهوش شدند و آنها که نشنا خندشاد شدند
تا بدانکه تشنا بهوش او فتاد / تا بدانکه تشنا بهوش او فتاد
کز چه جای مژده است ای بیخبر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کاو از آن درد و مومن را بشیر / لیک خال در چشم بصیر
زانکه عاشق دردم نقد است / لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو در دریای او / گوست مغز و کفر و دین او دو پوست
کفر مغز خشک و بر تافته / باز ایمان مغز لذت یافته
مغزها خشک اجا آن است / مغز پوسته بمغز جان خوش است
مغز خواز مرتبه خوش بر بر است / بر تر است آنجا که لذت بیشتر است
اینجا نمایان ندارد باز کرد / تا بزاید موسیم از بحر کرد
در خور عقل عوام زین گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زیر عقلت بر ز است ای متهم / بر تو اصله هر سکه چون نهم
عقل تو قیمت شده بر صد درم / بر هزاران ارزو و حلم و دم
جمع باید کرد اجزا را بر عشق / تا شوی خوش چون سمر فندود مشق
جو جو چون جمع گردد ز اشتیاق / پس توان در بوته کرد پادشاه
ور ز مفلسی شوی افزون نوخا / از تو سازد سکه زرینه جا
پس ز اوهم نام و هم القاب یافت / باشد و هم صورتش او وصل جو
تا که معشوق بود هم نان و آب / هم چراغ و شاهد نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است / تا توانیم با تو گفتن آنچه هست

زانکه کفش از برای پا ورست / جان شریف از پای وی خورست
جان قیمت کشد در جو فلک / در میان نصف سودا مشترک
پس خوشی به دهد او با سوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی من / میکشاید بی مرادی من دهن
بیان حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة
همچنان کز غصه و از خامیا / این همان کردی تا خواه تو با
همچو پیغمبر بگفت از نیاز / توبه آرم روز هفتاد بار
لیک آن مستی بود توبه شکن / منی است این مستی توبه خاکن
حکمت اظهار تا رنج درد / مستی انداخت دانای زرد
وان نهان تا چنین طبل و علم / آب جوشان کشد از جف القلم
رحمت بیحد روانه هر زمان / خفته ایدار در دل این ابر دان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بخرد
خود خرد آنست کاز خود خرید / نی خرد کاز عطا ردآورید
در بیان آنکه عقل جزوی تا بکور بیش نه بیند
پیش بینی خرد تا کور بود / وان ضیا جبل بنخ صور بود
این خرد از خالق کوری نکرد / وین قلم عرصه عجایب سپرد
وین قلم وین عقل و بینا را شو / چشم غیبی جوی و بر خود را شو
همچو موسی نور کی تابد حجب / سخره استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل تا بد جزو را / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخنگوئی مجو شد ارتفاع / منتظر را به نگفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / مر خیالی شهوتی در وی تست
گر بفضلش بی بری هر مصنوع / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو رفت در خرس / در درختی کی تواند بود خرس
نیست بر وی بهر رهبری / بلکه امر است ابر را که میگری
بر ز عقل ما برای کرنه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت کاین / لیک نتواند بخود آموختن
عقل بخورد ردش سوی طلب / لیک نبود در دو عقلش مصیب
تا ملک طین سوی گردون شدند / گوش بر اسرار بالا میزدند
میزدند اندکی زان راهها / تا شهاب میزدندش از آسمان
که رویدند انجا رسولی آمدند / هر چه میخواهید از وی بدند
گر همی جوشید دریای بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزد انجا حلقه در بر باب است / گر شوی بام فلکان راه نیست
نیست حاجت تا بدین راه دراز / خاکی دادیم اسرار را
پیش دانید اگر خاری شدید / بنگرید از روی چه بندید
سبز رویاند ز خاک اندر دلیل / نیست کم از نیم اسب جبرئیل
سبز کردی تازه کردی از نوی / گر تو خالی اسب جبرئیلی سوی
سبزه جانبخش کاز اسرار ری / گرد در گوساله تا شد گوهری
جانگرفت و بانگ زد آن سبزه / انچنان بانگی که شد هفتم عدد
زاین شد سوی اهل زان / وارهید از سر کله مانند یا
سر کلاه چشم بندی گوش بند / که از و باز است مسکین و نژند
زان کله بر چشم باز اول شدند / که همه میلش سوی جنس خود است
چون بدید از جنس و با شد کشیدار / بر کشاید چشم او با زدار
زاندیو را حق از سر صاد خویش / عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کز نه تو مستبد / بلکه شاگرد ولی مستعد
نور دل رو که تو جزوی / هین که بنده پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است
نفت آنکه هست خود شیدا او / حرف طوبی هر که زد نفسه
سایه طوبی بین و خوش بخسب / سر بنه در سایه سرکش بخسب
بیان آیه کریمه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله و معنی آن بیت شعر
طل ذات نفس خوش مصحح است / مستعد اصغا را همچو است
گر از این سایه دو سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی
پس ز خاموش باش از انقیاد / زیر سایه شیخ امر و ستاد
پس ز وصالت شو خاموش باش / از وجود خویش والی کمر باش
چون نیستی امت باش / چونکه سلطان غیب باش
ورنه گرچه مستعد و عالمی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد و اما ای / سرکشی ناستاد داد با خبر
پس ز خاموشان خاموش باش / وز خود بر ای رحمتی مرا باش
صبر کرد مولود و زوی و بود / ور سوی صبر مانی ناره دود
نهند روزان کز بدیشان صبر و حلم / جمله نو دوزان اشدند هم بعلم
پس بکوشی با خرد کلال / خود بجو کوی که العقل عقال
همچو نمرد مفلیف و زرک / عقل امید بی بال و برک
بعرض میکرد اندم اعتراف / کرد کاوت اندیم اسب گزاف
از غروری سر کشیدیم از جهان / اشتاک دیدیم در بحر جهان
اشتاهیج است اندر بحر روح / نیست انجا چاره جز کشتی نوح
انچنین فرمود انشاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
پاکی کو در بصیرتهای من / شد خلیفه استین بجای من
لشی نو جیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
مینماید بت این کشتی بند / پست منکرهان و هان این بت بند
بنگر ان فضل خدا پوست را
در بلندی گر فکر کم نگر / که یکی موجی کند زیر و زبر
گر تو کنعانی ندادی او دم / گرد و صد چندین تصیح او
نوش کنعانی پذیرد این کلا / که ز او مهر خدا است و جفا
کی کند در موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک نبود هم حدیث خوش بخوی / بر امید آنکه تو کنعان نه
خر این او را خواهی کرد ضین / هم ز اول روز اخر را ببین
میتوانی دید اخر را مکن / چشم اخر بینت کور و کهن
هر که اخر بین تر او مسعود تر / نبود هر دم ره رفتن عبا
کز نخواهی هر دمی اخر خبر / کن خاک پای مردی چشم تر
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر او پاش را
که این شاگردی و زین اقتفا / سوی پاسی سوی نور الاقتفا
سرمه کن تو خاک این بگزیده / هم بسازد هم بسوزد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا / تا ببینی زاندا تا انتها
شکایت کردن استر در دستر کرم بسیار در رو
چشم اشتران بود بس نور با / که خود از بهر نور چشم جا
خار خور تا گل بروید اندر او / چشم نور روشن و جان اصفا
می افتم و تو همی افتی سبب / خیب و خواب او
خار را از چشم دل کر بکنی / چشم جان را حق بخشد روشنی
استری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در رهگذری
گفت من بسیار می افتم برو / در گریوه راه در بازار و کو
گرچه در روی فتم بسیار من / در ره هموار و ناهموار من
خاصه در بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
گر همی افتی تو در رو بهر حسب / بانگ خود جان پاک دو لبت
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زانخطا بر خون کنم

کرشود بالان و رخم بر سر / وز مکاری هر زمان جنی خود
همچو کعبی که از عقل با / بشکند توبه بهر دم در کنا
نحره ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غب سر نعم او / از شکست توبه آن دیر خو
باز توبه میکند باری است / دهود دم باز توبه اش را شکست
ضعف اند ضعف و کبر الحان / که بخواری نگردد واصلان
ای شتر که تو مثال مومنی / که فتی در دو و کم بینی زنی
تو چدانی که چنین بی آفتی / بی عیاری و کمانند در وفتی
گفت کز چه هر سعادت آن خدا / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی اما نیست از کند
از سر که من بینم پای او / هر کو و همواره را من تو بتو
همچنانکه دید اصد اجل / بیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد نصف سال / داند حال آن نیکو خصال
حال خود تنها نداند بیدان متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم دلش سازد سکن / بهر چه سازد بی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه بود دیده بدیدی کرد سر
نیست آن نظر بنور الله کرا / نور ربانی بود کردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور و / هست اندر حس چو بی اکرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیف پیشوا
پیشوا چشمت دو پا را / گوییند جابر انا جای را
دیگر آنکه چشم من روشن است / دیگر آنکه خلقت من اطهر است
زانکه من هستم اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنائی بی گمان / تیر گرد چو گرد باشد کمان
تصدیق کردن اسیر جواب شتر را و اقرار کردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن بشتر و نواختن شتر او را و راه نمودن او را
گفت استر راست گفتی ای شتر / این کف چشم کرد از اشک تر
ساعتی بگریست در پایش فتاد / گفت ای بگزیده رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست از سما / هم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون از راه کردی پیش من / رو که روشنی تو ز آفتاب روشن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی بود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بدی عاریتی باشد که او / ارد از او رو شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم ابلیس / رو نبودش جانب توبه بقیس
رو که روشنی از خودی و زخودی / وز زبانه نار و از دندان دد
رو که اکنون دست و لب را دی / در فکندی خود بجب سرمدی
ادخلی تو در عبادی ای فتی / ادخلی جنتی در آن فتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا الصراط المستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
تا بود نور کشی ای معتبر / غوره بود کشی ای کور و مور
تا شدی توانا
اهدنا الصراط المستقیم / شهد خواند فکر در جوی شیر
تا رهد آنشیر از تغییر طعم / یابد از بحر من نکیر طعم
مستحیل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منعقد یابد در آن بحر عسل / آنی را نبود اندر وی عمل
غره کن شیر و آن شیر حق / تا رود آنغره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول شیر را / کی شناسد موش غرش شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریا دلی عالی گهر
لابه کردن قطبی پیش سبطی که ظرفی بنبیت خود آب کن و بر لب مرغزه تا بخورد بحق دوستی و برادری که شما چون رسیدید آب بیشتر برای ما خوانست
اب نیل آن بخلیت جانفزا / یار بش در چشم قطبی خون نما
میشنیدم که در آن قطبی / از عطش اندر وثاق سبطی
گفت قسم یار و خویشاوند تو / کشتم امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادو کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب می نوشند / پس قبطی خون شد آب از چشم
قبطیان را نیست نشکی / از پی دیر خود یابد رکی
بهر خود طاس آب کن / تا خود از آب این نار کهن
چون برای خود کی این طاس پر / خون باشد آب باشد پاک و
من طفیل تو بنوشم آب هم / پاس دارم آید و چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بنده تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بردهانها دو نیمی را بخورد
طاس را گر کرد سوی آب خوا / که بخورد تو هم شد آن خون بیا
باز آن نور کرد خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست با خشم و شرف / بعد از آن گفتش که ای صاحب
ای بیاد این کرد را چاره چیست / گفت این را آن خورد کو متقی است
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو مخور این آب را / صلح کن با آبه بین مهتاب را
صد هزاران ظلمت از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ز اکفر نیست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ اسوزن کی رود / جز مگر آن کوه برگ که شود
کوه را گر باشد عفا جوش / جام مغفور الکبر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون خراش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر تو را / کی خرد ای مفتری مفتری
آل موسی که حیلت سوز بنت / حیلهات باد تهی همچو دست
زهره دارد آب کرام صمد / کرد او با کافران ای کند
یا تو پنداری که تو آن میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح جانی کند / کو دل از فرمان جان در بر کند
یا تو پنداری که حرف موسوی / چون بخوانی با کان بشنوی
یا کلام حکمت و تیر نهان / اندر آید سهل در گوش کهان
اندر آید لیک جز آن افسانها / پوست بنماید نه مغز دانها
در سر در رو کشیدی چادری / رو نهان کرده ز چشم داوری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عدو
فرق آنکه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ور نبیند مشک بیند خشی / هر دو یکسانست چون نبود سی
خوش مسعود کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کاین وسوس را و غصه را / زانکه بنشاند و سازد دوا
بهر ایمنی دادن شاندن / آب پاک و بول یکسان شدن
انس وسواس را این بول و آب / مرد بنشاند همچون خمر و خواب
لیک آن را ضد سوزیان / که کلام ایزد است و روحانی
نیک در دو شو کلی زجان / دل بیاره بو کلیسا

زانکه در باغی و در جوی بود / هر که از سر صحف بو می‌برد
تا تو پنداری که روی انبیا / آنچنانکه هست بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بیند رویم مؤمنان
چون نمی‌بیند نور روم خلق / که سبق برد است از خورشید شرق
وهمی بیند این خبر راست / تا که وحی آید که از رو در جهان
سوی تو ما هستیم و سوی خلق کر / تا نبیند لیکان روی تو کر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا نشد این شراب خاص عام
گفت دان که زیر هم بطون / نقش خامند هم لا یبصرون
مینماید صورت اصوریست / کاندو چشم مرده او ناظر است
پس چشم نقش بی‌آری ادب / کیچرا پاسم نمیداری عجب
از چه پس پاسخ آری نقش نیک / که نمیگوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت نجود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگرچه سر نجنباند برون / پاس آن زو دهد در اندرون
که دو صد جنباندن سر از زدان / سر چنین جنباند از عقل و جهان
عقل را خدمت کنی در اجتها / پاس عقل است کاو زاید ز ما
حق نجنباند ظاهر سر ترا / لیک ساند بر سر آن سر ورا
سر تو را جزی دهد زان نهان / که بجو تو کند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره ابری بیابد لطف حق / گوهری گردد بر داز زرق
جسم خاکست و چو حق تابش داد / در جهان گیری چو مه شد او ستاد
هین طلب این و نقش زر مست / احمقان را چشم از ره برده است
مینماید آنکه چشمی میزند / ابلهان سازند اندازند
در خواستن قطبی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی او را بخیر و مستجاب شدن دعا
گفت قطبی تو دعا کن که من / از سیاهی دل ندارم اندرین
تا بود که قفل این در وا شود / زشت ما در بزم خوبان جا شود
از تو هیچی صاحب خو شود / تا بلیسی باز کز رو شود
با بفر دست مریم بوی مشک / باید و تری و میوه شاخ خشک
دعای قطبی در باره سبطی از اکرم الاکرمین
سبطی اندر دعا افتاد / کاخدای عالم ستر و نهفت
سبطی و قطبی همه بندهٔ تواند / عاجز امر تو اند و مستمند
جز تو پس کی بر آرد بند بند / هم دعا و هم اجابت از تو
تو دهی اجر دعاها را جزا
دل و اجر تو ای ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره / از دل قطبی بجست و غره
که هلا بشتاب ای یار عزیز / تا برم زود ز نار کهن
انتی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
ذوستی تو رحب تا شکفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیا بود صحبتهای تو / که مبادا از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من بسوی رفتم سوی سیل / بخردیدم در گرفتم گل گل
طاس او در دست کردم اکنون ای کبیر / گفت رو شد ابهایت جبر
شربتی خوردم ز الله شرب / تا مجرد شکی ناید مرا
آنکه جوی چشمها را آب داد / چشمه اندر درون من گشاد
این جگر که بود کرم و آب خوار / گشت پس همت او آب خوار
کاف کافی آمد او نهر عبا / صدق وعدش کهیعص
کافیم بی دارو و درمان کنم / کوه را و چاه را میدان کنم
بی کتاب و وسائط بفین دهم / بی بهارت نرگس و نسرین دهم
موسیی را دل دهم با ملک صد / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم بنور و تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت / که نزاید ماده مار او را ز ز
خون شما میرد آب نیل من / خود کنم خون عین آب نیل را بفن
شادیت را عم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها دلیل
باز چون تجدید ایمان بر نبی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت بینی آمده / نیل خون بینی از و آبی شده
چون سر رشته نگهداری درون / نیل ذوق تو نگردد همچو خون
من گمان بردم که ایمان او / تا از این طوفان خوابی خورد
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان / بر فزودم پیش چشم دیگران
همچنانکه اینجهان پیش نبی / غرق تسبیحست و پیش ما آبی
پیش پیغمبر جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران پرده و جماد
دست و بالا پیش چشمش تیره رو / از کلوخ و سنگ او نکته شو
با عوام این جمله پست و پرده / زین عجب من ندیدم پرده
کورها یکسان پیش چشم ما / روضه خضرا و پیش انبیا
عامه گفتند که پیغمبر شریر / از چه کشته است او شده است او دو گیر
خاصه گفتند که پیش چشم ما / مینماید او ترش ای مان
بکرمان در چشم ما آید تا / خندها بینید اندر هل اتی
از سر امرود بین بنمایدان / منعکس صورت بر آب آن
اندر هست آمد ز خب امرین و دو / تا در آنجا می‌نماید نوکهن
تا در آنجا می‌نمایند نوکهن / پر ز کرمهای خشم و پر ز ما
چون فرود آی ببینی زایکان / یکجهان پر کرم خان و دایکان
حکایت آن زن بلندکار که شوهر را گفت از خیال
چون فرود آی فرود آید تو را / در درون اسرار فصل کبریا
از زنی میخواست یک بار مول خود / جمع آید پیش سوی کول خود
از سر امرود بنمایند فرود آی تا از خیالات
پس بشو هر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدم از درخت
چون برآمد بر درخت آن زن ز بست / چون بالا سوی شوهر بنگرست
برو و اگر گویی که آنچه مرد میدید خیال نبود
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
جواب آنست که این مثال است مثل والله اعلم
گفت شوهر بی سر تو گوی و بگشت / وز نه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکر کرد کای باطله / کیست پشت و فرج و حمله
گفت این چیز فرود آن درخت / که سر کشت و خر و کشتی و سخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش / زن کشید انمول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسیه / که ببالای تو آمد چون کیه
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سر بر کشته شد هر دو تن
او مکر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرود بن
از سر امرود بن من همچنان / گر همی دیدم که تو ای قلبان
پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرود بیست
هر ز تعلیم است از جد شو / تو مشو بر ظاهر هر ابله گرو
هر چه هست پیش طالبان / هر لحظه جدا است پیش عاقلان
کاملان امرود بن را هیست نیک / تا بدان امرود بن را هیست نیک

قل کز امر دین اکنون بر رو / کشته تو خیره چشم خیره رو
این منی و هستی اول بود / که از او دید کرد او اجول بود
چون فرو آیی ازین امر و دین / گر نماند فکر و چشم و سخن
بگذر از سخت بینی کشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرو آیی از او کردی جدا / مبدلش گردانند از رحمت خدا
راست بینی گردی انسان چنین / مصطفی کی خواستی از رب دین
گفت بنما جزو جز از فوق و پست / آنچنانکه پیش تو آنجزو هست
زین تواضع کز فروآیی خدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا
بعد از آن بر رو بران امر و دین / که مبدل گشت و سر از امر کن
چون درخت موسوی شد اندر آن / چون سوی موسی کشاید نور جان
آن او را سبز و خرم می کند / شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجات روا / اینچنین باشد الهی کیمیا

بقیه قصه موسی علی نبینا و علیه السلام

آن منی و هستیت باشد حلال / که در او بینی صفا و وجد و حال
شد درختی معدوم چون عما / اصله ثابت و فرعه فی السما
آمدن پیغام از وحی مهیم / که گری بگذار اکنون خام هیم
این درخت عصای موسی است / کامرش آمد که بیند از رسد
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن بر گیر او را از امر هو
پس ز افکندن بود او غیر چوب / چون بامرش کرد فی کشت خوب
اول او بدرک افسان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / ایشان خود کرد کف سر زنان
از مزار عشاب آمد قحط و ترک / از ملخهای که میخورند برگ
تا بر آمد بیخود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منهی
کاینهمه اعجاز و کوشید چرا / چون نخواهند اجتماع کشت را
امرش آمد کاتباع نوح کن / ترک یاران نبی مشروح کن
منکر آخر که نبود داعی دهی / امر تبلیغ هست آن نبود تهی
کمتر حکمت کزین الحاج او / جلوه کردند الحاج آن عدو
تا که ره بنمودن اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از دو اظهار بود / بایدش از بند اغوا وا نمود
دیو الحاح غوایت می کند / شیخ الحاح هدایت میکند

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت فرعون

باز گردد قصه قبطی بگو / کرد کفر از باطن خود رو بسو
چون بیاری کشت آن امر شجون / نیل می آمد سراسر جمله خون
تا بفرش خویش فرعون آمدش / لابه میکرد و دو تا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان ملک / نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره کرد مان تدبیر / من بعزت خورم سخت مکیر
هین رحمت بجبان ای امین / تا بیند دانند هان ای نشین
گفت یا رب میفرستید او مرا / میفرستید او فریبنده ترا
بشنوم یا نشنوم هم خلق را / تا بدانند اصل را از فرع کژ
کاصل هر مکری و حیلت پیش ما / هرچه بر خاک است اصلش در سما
گفت حق آن نیست هر دم بدان / پیش تا بدانند از دو استخوان
هین بجان انصاف تا خاکها / وا دهد آنچه ملح کردش هبا
وان ملخها دور ما کردند سیا / تا ببیند خلق تبدیل الله
که سیاهیها نیست حاجت بر ترا / انسب بهر جانست و عطا
تا طبیعی خویش بر دارد زند / تا منجم و با ستاره کند
تا منافق از حریصی با مداد / سوی بازار آید از خوف کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو / لقمه دوزخ بکشته لقمه جو
اکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرند از خطا
همچو آن بره و قصاب شدا / که برای ما چرد بر آن مراد
کار دوزخ میکنی در خوردی / بهر او خود را نو فربه می کنی
کار خود کن روز حکم بخود / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع از خوردنست / جان چو باز کان و جو بهر نست
شمع تا جز آنکه هست افروخته / که بود در هر زجوهر سوخته
خویش را کم کن تا او مکوش / که تو آنهوشی و باقی هوش تو
زانکه هر شهوت چو خرست و چو بیل / پرده هوش است و غافل رو دلیل
خمرتها نیست مستی هوش / هرچه شهوت بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش / زانکه شهوت باز بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر و وجود
مست آن باشد که آن بنده نیست / زر نماید آنچه مس و آهنی است
اینچنین پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون آید کیا

دعا کردن موسی علیه السلام و مهر شدن کشت

همچنانکه دم اندر دم زمین / سبز گشت از سیل جیحون و نهین
اندر افتادند در لوث آن نفر / قحط دیدند مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و جانور با
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وانضرت و رفت طاغی آمدند
نفس فرعون است طاغی سیر شکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی بقای آن نگردد نفس خوب / تا نشد اهل جهان جنگ همین ملوک
بی مجاعت نیست جنبش کان / اهل سرداست مکوبی بدان
ور بنالد و بگرید از زیان / او نخواهد شد مسلمان هوش
او چو فرعونست در قحط آن چنان / پس موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی و طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموش و چو رفت پیش / کار او از راه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / بگرمان کن چشم در خوردی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ دریادش نباشد شهر خود
که من آنجا بوده ام این شهر نو / نیست این مرد در آنجا هم گرو
بل چنان داند که خود بوده است او / هم در این شهر نو و ابداع و جو
چه عجب روح و موطنهای خویش / که بدستش موطن و میلاد بیش
می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب / می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزموده خواب را / خواب دیدار اهمین دان زان الا
خاصه چندین شهرها را کو / کرده ها از درک او نا رو فته
اجتهاد کرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا

باز اطوار جلعب آدمی در بحر

سر برون آرد دلش از بحر راز / اول و آخر ببیند چشم باز
امده اول با قلیم جماد / در نباتی از جمادی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد او از بر برد
تا مدش حال نباتی صبح باز / چون همان میلی که دارد سوی آن
خاصه در وقت بهار و روضه را / همچو میل کودکان با مادران
میر میل خود نداند در لبان / همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوانبخت مجید
جزو عقل این زان عقل کل است / جنبش این شاخ از انفاس کل است
سایه اش فانی شود اندر دو / پر بماند میر میل و جستجو
سایه شاخ درختی بنگرید / کی بجنبد گر نجنبد اندر خت
باز از جنبش سوی آن سایه اش / میکشد آن الحق که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش مانده است / هم از آن عقلش تحول کرده است
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بلعجب
گرچه جسمش گشت و ناسی شد ز پیش / کی کند اندیشه در آن سابق خویش
باز از آن خوابش بیدار کنند / که کند بر حالت خود در نخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب

چون ندانستم که آن غم و اعلا / فعل خواب است و زیب و حیا
همچنین دنیا که حلم نام است / خفته پندارد که آن خود خواب است
تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل
خندهٔ کردار آن غمها خوش / چون ببیند مستقر جای خویش
هر چه در خواب بینی بیدار / روز بحشر آن بیک بیدار شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گردد هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنی است / اندرین خواب تو را تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و بغیر / روز تعبیر ای ستمگر بر آر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی زان بیداری خود
بدریدی پوستین یوسفان / گرنه بر خیزی از این خوابگران
کشته گرگان یک سبک خوابی تو / میدرانند از غضب اعضای تو
خود بخسبد بعد مرگ در قصاص / تو مگو که بیدار باشم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پس نیم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواهد ندانست دیار / کار جز العبی است پس آن جز
این جز آن سکین خاک و فنا است / آن چو خضرا است و این خنده است
این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن این جز از درگاه
بیا از آنکه خلق دوزخ گرسنگان و تا لاندو
از خوابها که کنند و زبانهای ما را و زبر کرد و بر سنا
ناله گر کان خود را موقنیم / این جز از اطعمهٔ ایشان کنیم
آن جز از کیمیای خوش دمی / زلب تو خواهد کردن آدمی
تو بسی گردی بدعوت لطف و جود / آن جز از طالع و روی تو بود
پر فرو پوشان کاف نعمتی / تا برد شان و در خواب غفلتی
تا چو بجهند از جهان خواب آورد / شمع مرده تا شود ساقی شده
تا طعامشان را دهد جز حرمتی / پر نوشند از جرم حرمتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / ور جرم هر زشت را دهد خورد
کانشهی که می‌ندیدیش فا / بود با ایشان بهانه اندر بقا
چون جزا باشد شرف بر نیت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ابلهان / از سکون و جنبش در امتحان
چه عجب گر خالق اقوام نیز / با تو باشد چون نه تو شبح
از خرد غافل شود بر بندند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو سگ غافل ز عقلت عقل ای / گر حضور شش ملامت کردی
گر بودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی تو اسپی زدی
ور از و غافل بودی نفس تو / کی چنان کردی چون نفس تو
پس ز عقلت چو اضطرار بود / زان ندانی زیر خود سید وجود
ور بجز نفس عقلت را بتو / نیست پس زیر و سفل و علو
زیر بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل از راه را
نیست آن جنبش که در اصبع است / پس اصبع با پس ناجب و است
وقت خواب و مرگ از وی میبرد / وقت بیداری ز پیش میشود
زنجه روی بیداند را اصبعت / کاصبعی او ندارد منفعت
نور چشم مردمک ز دیدنت / از چه راه آمد بعبرش جهت
بیجهت دان عالم امر و صفات / عالم خلق است با سوی جهات
جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت باشد امر لاجرم
بی جهت دان عقل علام البیان / عقلها از عقل جانها هم جدا
بی تعلق نیست محلوق بدو / از تعلق هست بیچون ابعد
آنکه فصل و وصل بود در رو / غیر فصل و وصل اندیشد کما
لیک بر دن نیند شد علل / پای میرد دور از اصل
تا ز لیمرد بیت ز دی سو وصل / زین تعلق آخر چون بر دی
بسته فصل او و وصل آخر دی / بحث کو جوشید در ذات احد
آنکه در ذات تفکر کرد است / در حقیقت از نظر در ذات است
هست از بیداری او زر آب ده / صد هزاران پرده مدالله
هر یکی در پرده موصوف است / وهم او آنست کو خود غیر او
پس بمرد دفع کرد این وهم او / تا نباشد در غلط سودا و
زانکه کرد از وهم او ترک اذ / بی ادب تا سر نگونی در ادب
سر نگونی زان تو کو سوز بر / میرود بیند ز او کوه هست جبر
زانکه حدیست باشد آهنین / که نداند آسمان را از زمین
در عجبها این بفکر اندر رود / از عظیمی و ز مهابت کم شود
رفتن و القرین بکوه قاف و در خواست کردن
که ایقاف از عظمت حضرت عالی شمه ما با ز کو
چون صنعش زین سبب کم شد / حد خود داند آنکه تن زند
جز که لا احصی نگوید او زجان / گر شمار و حد برون است این بیان
چون بانس بحد است ای بوالهوس / بحث کن پس او کم زن نفس
رفت و القرین سوی کوه قاف / دید کو را گر ز مرد بود صاف
وجواب دادن کوه قاف که صفت عظمت حضرت عالی
کرد عالم حلقه کرده و محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که بنسبت عظم تو ما راستند
شفر و سیار در نیابد ولا سر کردن در القرین
گفت کهای مشتی انکوهها / مثل من بودند در فرق بها
من بهر شهری که دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
که از آنجا دانی و نوانی گفت شمه شفر کن
حو جو خواهد زلزله شهری مرا / امر فرماید که جنبان اعروق را
پس بجنبانم من آن زلزله را / که بدان زلزله متصل بوده است
چون بگوید پس شود ساکن کم / ساکنم و در روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بر کار کن / چون خرد ساکن و زو جنبان بجن
زد انکر که نداند عقل آن / زلزله هست از بخارات زمین
بیان بخارات بین بود بدان / زامر حق است و از آن کوه گران
مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مورد گران دارم
بیان مورچه استاد کردن و نمایش کردن بر چشم بود
که عجب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان جو سوسن زرد و زرد
گفت آن مو اصبع آن شه ور / وین قلم در فضل و رفعت وار
گفت ستایش انگشتان ما که این هنرها از انها می بینیم
گفت آن مو سوم زبان زد / گفت آن مو اصبع لاغر زدوش نفس است
همچنین هر ذات بالا تا یکی / مهتر موران افتن بود اندکی
موری دیگر که از هر دو بر چشم بود گفت شما
گفت کر صورت میبینید این هنر / کان بخواب و مرگ گردد بی خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل جان نجنبد نفسها
ستایش ما بر و کنید که انگشتان و ذرع ما نیستند
بی نفاب خدا باشد جسد / بیخبر بود آنکه از عقل قوا
عقل زیرک الهمها می کند / چونکه کوه قاف در نطق است
چون ز اطوار قاف و القرین گفت
کای سخنگوی خبر ز اذنان / از صفات حق یکی با من بیان
گفت و کان وصف از اعالی است / بیان ستایش کردن القرین از کوه قاف که از برای مرتبه صنعی از صنایع حضرتی کن
که بیان بر و نتواند بردست
با قلم دارد مره باشد که بر / بر نویسد صحائف را خبر
گفت کز داستانی ما ز کو / از صنایعهاش ای خبر نکو
گفت اینک دست سیصد ساله در / کوهها برف کرده است سر

کوه برکه بی شما رو بعد دد / میرسد در هر زمان بر من بدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی بر سری
کوه برفی میزند بر کوه برف / دمبدم انبار بیحد میشرف
گر نبودی این چنین وادی شها / نفس دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده هر رازدان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق انکوه ها
آتش از قهر خدا خود ذره ایست / بهر تهدید لئیمان دره ایست
با چنین دوزخ که روی فاست / بر دلطفش بین که بر آن ساست
سبز بیچون چگونه و معوی / سابق و مسبوق دیدی دوی
گر ندیدی این بود از فهم پست / که عقول خلق از آن یکجهات
عیب خود بینند بر آیات دین / کی رسد بر حرف دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نسوزد ز شهوت و ز هواست
پس تو حیران تا بی لاولی / تا ز رحمت نیست آید مجلی
چون ز فهم این عجایب کوی دی / گر بگوئی تکلف میکنی
ور بگوئی نی زندی کردنت / فهر بندد بدان نی رو زنت
پس همین حیران و واله تا بی و بس / تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و کیج و فنا / تا زبان حال گفتی اهدنا
زف زف است و جو از آن میشوی / میشود آن زف نرم و مشوی
زانکه شکل زف بهر منداست / چونکه عاجز آمدی لطف ورست
نمود جبرئیل خود را مصطفی صلی الله علیه و آله
بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر
ظاهر شد جمله عالم را بگرفت و آفتاب پنهان شد
مصطفی میکفت پیش جبرئیل / انچنانکه صورتست انجلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم من ترا بطاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست آنک بیحد آلتست
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بیمدد
آدمی را هست حس سقیم / لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آن زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد تا / زاد آتش زین دو والد قهر با
باز آتش در شکار و صف تن / هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در آتش شعله ابراهیم کرد / که از و مقهور گردد برج تا
گر برآری از درون آتشی / آتش گردد مطیع و دلخوشی
در دخان الاخوان الجحیم
بجمع کفر از سود و دود
ظاهر آید بسندی از بون / در صفت از کوه آهنها فزون
در صفت اصل جهان از بهر آن
پس بصورت آدمی فرع جهان

ظاهرش را آتشه آرد بحرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمودند کی / هیبتی که شور از آن میشد کی
شهری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون بیم ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
انمهابت قسمت بیگانگان / وان تجلی دوستان را رایگان
هست شاهان را ز مان بر نشست / هول سرهنگان صاحب مهابت
دور باش و نیزه و شمشیرها / که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ جاوشان و انجوکانها / که شود دست از نهیبش جانها
از برای خاص و عام و هکذا / که کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر بنهند انکروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خود بین فتنه و شر کند
شهر از آن ایمن شود کانشهر را / دارد اندر قهر زخم و کبر و دا
پس بمردانه سها در نفوس / هیبت مانع ایدان بحوس
باز جواید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم بر جلیست و رحمتها بجوش / تشنه از غیر خیال و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص از دل و چنگ
هست بلوز محاسب عام را / وان پریرویان کرفته جام را
از زه و انحو در جنگ و وغا / وین شراب و نقل در بزم صفا
جوش و خود است مر جالیش را / وین حریر و بر مر تعریش را
اینچنان باید زدا بجواد / خم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد انچنین کو غارب است / خفته اید زیر حال بیرب است
وان عظیم الخلق و کو صفدر است / بی تغیر مقعد صدق اندر است
قابل تغییر اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست
اوست بی تغییر لا شرقیه / بی نشد بلکه لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
حلم احمد را تعلق بدبدان / آن تغیر این ترا باشد بدان
همچو بجو و همچو خواب و درد / جان از این اوصاف پاک و فرد
خود نتانم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کو و مکان
رو بهش کز یکدمی آشفته بود / شیر جان ما تا که آن خفته بود
خفته بود آن شیر کز خواب ناک / ایمن شیر بزم شاه خشمناک
خفته سازد شیر خود را انچنان / که تمامش مرد داند این مکان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / کو بودی از ضعیفی ریدی
نفس احمد زان نظر بیهوش گشت / بحر او از مهر کف پرجوش گشت

مه همه گفت معطی نور باش / ماه را گر کف نباشد کو مباش
احمد ار بگشاید آن چاک پیل / تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدرة و ز صدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو که حرف تو نیم
باز گفتا گر نیم ای وامانده / گفت رو زین پس مرا دستور نیست
باز گفت او را بیا ای ره‌رو / من ز اوج خود نمی‌گنجم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت اندر حیرت اندر / بهشتی خاصگان اندر حضر
بهشتیها جمله اینجا باز نیست / چند خاندازی که جان پرواز نیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه آن شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گوش کن / شیر را بر عکس صید خود مکن
بند کن مثل سحر ای بیت را / امکن ابنان قلما شیت را
آنکه بگشاید خزاین بر زمین / پیش او معکوس و قلاشی آن
لا تخافیهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
اعطنا ما شاء و ارموه زاهم / یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
نارسیده در سه دو نار خون / زاریا با مرغزی میباز خون
موسیا در پیش فرعون من / رم بابد گفت قولا لینا
ابر بادر روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
رم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لیل الخطاب
وقت عصر آمد سحر کوتاه کن / آنکه عصر عصر را آگاه کن
کری مر گلخوار را که قند به / زهر قاتل مکن طنبش مده
نطق جان را روضه جانی بدست / کز حروف و صوت مستغنی بدست
این سر خرد در میان قند را / ای بسا کس را که بنهادست خار
ظن ببرد از دو کان از تو دس / چون رخ مغلوب و ابر رفت
صورت حرف ای سر خرد آن بقین / در ز معنی و فرد و بین
ایضا الحق حسام الدین را / این سر خرد آن تیغ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه / نیست دیگر باشدش زین مطبخه
هین نه صورت نگری قحبان تو / نی غلط هم این تو هم آن تو
مشو صورت بود جانش تو / هم جهت هم نور دارکانش تو

بر تمثال محمود ایاز بیت

نازمینی تا بمانی تا ابد / یکدل و یک قبله و یکجو شوند

بر تمثیل هم تا ابد محمود با ایاز

محمد تا ابد محمود و ایاز

چون شناسد جان جان را / یاد دارد اتحاد ما جزا

بر تمثیل هم و شود ابد زمین

مخلصوص همچو شیر و آهو

چون شناسد اندک او منکر شود / منکری اش پرده‌سار شود
پس شناسائی بگردانید رو / خشم گردانمه ز منکری او
زین سبب جان نی ز جان بد / تا شناسا گشت و پیش ما زد
اینهمه خواندی فرو خوان لیک / تا بدانی رنج آن کبر کهن
در بیان اعتقاد یهود و نصاری پس از بعثت
پس از آنکه نقش احمد رو نمود / نعت او هر کبر را تعویذ بود
کاینچنین کفر هست تا آید پدید / از خیال دلشان می‌طپید
در حق حضرت خیر مآب صلی الله علیه و آله و نام
سجده میکردند کاربت بسر / در عیان در پیش هر چه ور در
تا بنام احمد از بسیغیون / با غیاث شان میشد تکرگون
او را حرب خاکدر و طهور او را از خدا خواستن
هر کجا حرب مهولی آمدی / غوثشان کز آری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی / یاد او شادارویی باشد
نقش او میکشاند روحشان / در دل و در گوش و در ارواحشان
نقش او را کی بیابد هر شعاع / بلکه فرع نقش او بعضی حیاب
نقش او بر روی دیوار افتد / از دل دیوار خود دل جهد
آنچنان فرخ بود نقش رو / که رهد دیوار در حال از دو
کشته با کروبی اهل صفا / اندر و عیب مرد دیوار را
اینهمه انکار و کفران از شان / چون در آمد سید آخر زمان
اینهمه تعظیم و تفخیم و ودا / چون بدیدند بصورت بر دا
قلب آن دیدند در دم شد سیاه / قلب اندر قلب کی بود ساه
قلب مرد لاف اشواق محک / نامرید از اندر اندازد بشک
اندازد در دام مکرش ناگهی / اینگمان سر بر زند از هر جهی
کاین اگر نه نقد با کبر بدی / کی بسنگ امتحان راغب شدی
صبح اولاف محک دیدن زدی / یا بسنگ امتحان تلبیس بدی
او محک میخواهد اما آنچنان / که نگردد قلبی او زان عیان
گر بگویم تا قیامت این کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
از محک که او نهاد او صفت / نی محک باشد نه نور معرفت
اینه کو عیب دارد نهان / از برای خاطر هر قلبشان
اینه نبود منافق باشد او / اینچنین اینه را هرگز مجو
اینه جو از کوی نفاق / خم کن والله اعلم بالوفاق
تا که عین اینه آن شاه خدا / که نمای عرش را همچون سما
عرش چه و چرخ چه بد لباب / فهم کن والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه

وبعد این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و

بیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچو شمعیست که

راه مینماید بی آنکه شمعی بدست آری راه رفته

نشود و کاری کرده نگردد چون در راه آمدی آن

رفتن تو طریقتست و چون بمقصود رسیدی آن حقیقت

جهت آنکه فرموده اند لو ظهرت الحقایق بطل الشرایع

همچنانکه مسی زر نشود با خود از اصل زر بود او را

زر بعلم کیمیا حاجتست که آن شریعت بود و زر خود را

در کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانکه گفته اند که

طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح وزان

الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه

شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب

و طریقت استعمال کردن داروها و مس را بکیمیا مالیدن

وحقیقت نزد سلف از مس بعضی علم کیمیا شاید که
تا از علم مید انیم و عمل کنندگان بعمل شاید که با چنین کار
میکنیم و حقیقت تا فکان بحقیقت شاید که برسید
و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم و ما عفاء الله ایم
کل حزب بما لدیهم فرحون تا مثال شریعت همچو علم
طب آموختن است و طریقت رهبر کردن بموجب علم
طب دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن ایدی و ازان
هر دو فارغ شدن خود ادمی از حیات مرد شریعت و
طریقت ازو منقطع شد حقیقت ماند اگر دارد نعره
میزند که یا لیت قومی یعلمون و اگر ندارد نعره میزند که
یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه
یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی ماله هلک عنی سلطانیه
شریعت علمست طریقت عمل حقیقت الوصول الی
الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا
یشرک بعبادة ربه احدا وصلی الله علی محمد و آله
واصحابه اجمعین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

المجلد الخامس من المثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم وما توفیقی الا بالله

شمس الدین که نور اوست / طالب غار سفر عجب

ایضاً الحق حسام الدین را / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیح داد معنی دادمی / غیر این منطق نمی‌گشادمی

لیک نغمهٔ باد آن صعوه نیست / چارهٔ اکنون ز دوغل کردنیست
شرح نوعیست با اهل جهان / همچو راز عشق دادم در بیان
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان

مدح تعریفست و تحریض بجا / فارغ است از مدح و تعریف و ثنا
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشم روشن و نامد است
دم خورشید جهان دم خودست / گر دو چشمم کور و نابینا بود

تو بخشا رکنی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تا ندیدی هیچ از دیدها / وز طراوت دادن نوشیدها
باز نور بخشش تا شد کاست / باید منع جاه او تا شد خاست

هر کسی کو حاسد پنهان بود / از حسد جویای مرگ جاودان بود
فکر تو بگذشت از درک عقول / عقل در سر شما شد با فضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جستنی باید در آن

از تو با کلّه لابد است / اعلوا ان کلّه لا یدرک
گرچه نوح خود طوفان نجات / کی تواند کفتن هر آب خورد
آب دریا را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی باید چشید

زاز را اگر می‌بیاری در میان / در کهار انارهٔ کز آفتاب
نطفه‌ها بست و بپرورد لیک / بس دگر مغزها بنگست نیک
آسمان بست و بعد آمد فرود / لیک بس عالیست خالی نبود

من بگویم وصف تو تا ره برند / پس از آن کز موت آن حسرت خورند
نور حق و محو جذاب جان / خلق در ظلمات و همند و گمان
شرط تعظیمست تا آن نور جوش / گردد این بی دیدگان را سرمه کش

نور یابد مستعد تیز گوش / گوش باشد عاشق طالب چو موش
نور میگیرد ابر هر گوش / زانکه چون موش در ظلمت نگوش
ست چشمانیکه ست و کند / کی طواف شعلهٔ ایمان کند

نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا ز راه بصر را نارو بود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

چار وصف آن تیر را دل نشان / چار میخ عقل کشتن این جهان
گر مغنی آمد گر عهد خدا / اربعة من الطیر
تو خلیل و فی ایجور شد هم / ایجها الطیار مرغ را بکش

زانکه هر مرغی از سها زاغ و وش / هست عقل غافلان را دیده کش
چار وصف چو مرغان خلیل / بسمل ایشان هدی جان خلیل
بخلیل اندر خلاص نیک و بد / سر بریشان نارهد با ما زاد

کل تو و جملگان اجزای تو / پرکشا که هست پایان پای تو
از تو غالب روح داری میشود / پس صید لشکر سوری میشود
زانکه این شد مقام چار جو / تا میان شد چار مرغ فتنه جو

خلق را گر زندگی خوامی ابد / سر بریدن چار مرغ شوم بد
بازشان بکن کز نوع دگر / که نباشد بعد از آن ناصر
چار مرغ معنوی را مرغ زن / کرده اند اندر دل خلقان وطن

چون امیر جملهٔ دلهای توی / اندرین دور خلیفه جوی توی
سر بریدن چار مرغ زندگی را / سرمدی کی عمر یابند
بط و طاوس و زاغ و خروس / ایمثال چار مرغ اندر نفوس

بط حرص و خروس شهوت است / جاه طاوس و زاغ امنیت است
مسکنش آنکه بود عمر دراز / طایع تابیدان شد سا
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در رود در خسل میجوید فین

بکر نار بود معطل از کلو / نشود از سر جرم کلو
میجو نعماجی که خانه می‌کند / زود زود انبار خود می‌کند
اندر انبان میفشاند بیک و بد / دانهای در و حبات نحود

تا مبادا باغی آید دیگر / میفشارد در جوال او خدا
وقت و فرصت اندر او محو / در بغل دارد هر چه بدین او محو
اعتماد بر نفس سلطان جوش / که نباشد طامعی آید به پیش

لیک مومن را عتاد انحسات / میکند غارت بمهل و با آن
ایمنست از موت و زاغی که / هست سا قهر بنده ارعد
ایمنست آن خواجه شان دگر / که نباشد پس ما جم صرده بر

عدل شه را دید در ضبط حرم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشناسد ساکن بود / از فواید حظ خود ایمن بود
پس ثانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و موقنست و پاک جیب

کار نانی بر رو رحمان بود / وان سنان از حمزهٔ شیطان بود
زانکه شیطان نرسد اندر حصر / تا نگردد صبر را مکشد بصبر
از پی پشتو که شیطان در وعید / سگ نهد بیدار از فقر شدید

تا خوری زر و بری زر از سنان / بی مروت نانی بی صواب

ذکر تهدید الکفار و ارتکاب شیعهٔ اعنی المؤمن فی مقام ایمنه

لاجرم کافر خورد در صف بعض / دین و دل با ریک و لاغر رفت بعض

کافران مهمان بعمر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا فرو / این مهمانداری کان از فتو
بنوشیم و رسید ما را درود / هین بشتابر سر ما فضل تو

رو بیاران کرد آن سلطان دین / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما را زین فتوحی مستند
بر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان شدن تیغ را عدل ای خاص

تو بخشم شه زنان تیغها / ورنه بر اخوان چه خشم بدرا
بر داد بیگاهی هر نی / عکس خشم شاه گردیده می
شه یکی جان و لشکر بر او / روح جوان و این اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها را ز آب خوش شود
که رعیت در پس دارند و پس / اینچنین فرمود سلطان اعس
هر یکی را زین یکی مهمان کرد / در میان بد یک شکم زفت عنید

جسم صحن داشت و اکرم کرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی در پس چو ماند از همه / هفت بد سر برده اند در مه
که مقیم خانه بودند بر آن / بهر دو سیدی وقت خوان

نان و آن و شیر آن هر هفت / خوردن آن بو قحط اعوج آن عز
جمله اهل بیت خیم آلو بدند / که همه در سر ز طامع بدند
معدهٔ طبل چو همچو طبل کرد / قیم فقدا می را او بخورد

وقت خفتن رو در حجره نشست / پس کبر از غصب نی رو بست
از برون بحر درد در فکند / که از و بد خیمگین و درد مند
کبر را از بهر شب تا صبحدم / پس تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله / نوع نوع می نشد در هیچ راه
شد تقاضا بر تقاضا حال ماند / ماند او حیران و بیدل ماند و دل

حیله کرد و بخواب اندر جهید / خویش را در خواب در ورانه دید
زانکه ورانه بد اندر خاطر آن / شد بخواب اندر هم آنجا منظر
خویش را در ورانه خالی خود / او چنان محتاج هم در درد بد

کسب سیل او بدید آنجا مه جو / بر حدث دیوانه شد از اضطراب
زاند رو او بر آمد حرف و صد / از چنین رسوایی خالی بود
گفت جوانم بدر از سد دریم / که خور زان او و بنا میر

بانگ بر زد و شور و انبور / همچو جان کافران در قعر گور
منظر کی شود این شب سر / نادر آید از گشادن مانک در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان

قصه بسیار سگ بیکم / باز شد اندر هیدان در دو عیم
در حجره گشادن شیعه و پنهان شدن تا حال شود

در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شر سان مبتلا
تا بروان آید رود کیستاخ او / تا نبیند در گشاد آن شوخ و رو
پنهان شد در پس دیوار تا / او دین شد دامان خدا

صبغة الله کاه بوسیله کند / رده بیچون بر آن ناظر شد
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدر فادر از این نیست بیش
مصطفی مید بدل احوال آن / لیک مانع بود فرمان ز پس

تا که بیش از خط بگشاید دهی / تا نیند زان فصیحت دهی
لیک حکمت بود اندر اسمان / تا نبیند خویش را او جان
بر عدا و تهاکیان تاری شود / پس خرابیها که معماری بود

چونکه کافر باب بگشاده بد / نرم نرمک از کمین بیرون جهید
جامه خواب حدث را بیک صو / قاصدا او رود در پس سو
کاینچنین کرده ام مهمانت این / خنده رو در رحمة للعالمین

که بیاور مطهره اینجا بپس / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان تو را
تا بشویم آنچه حدث را تو بهل / کار دست آن نه کار جاودان

ای امیر مرا خوی عرجوان / پس خلیفه کرد و رکنی شاه
ما برای خدمت تو میزنیم / چون تو خدمت میکنی پس ما کنیم
گفت میدانم ولیک پس ما عیب / کاندرین شستن بود حکمی نهان

منظر بود بدکار پول بی / تا بدید که این اسرار حب
او بجدی شد آن احدا / خاص را مرحوم علیدر با
که دلش میکف کار او نو / کاندر اینجا حکمت تو

کافرک را هیکلی بد با دکا / تا وه دیدار او کشت و بعرا
سبب رجوع کافر و دیدن حضرت شعیه را

گفت آنچه که شب خادم / هیکل آنجا بجز بکذاشتم

گرچه شرش بود حرص سر برد / حرص او در هاوی حرب خرد
از پی هیکل شتابان اندر دو بد / در وفاق مصطفی آنحال بد
کان بدالله آنچه را هم بخود / خوش همی شوید که دور جسم بد

هیکلش از باد رفت و شد بدید / اندر و سوی کرسیا زاد بد
میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار در
آنچنانکه خون زینی و سر / شد رو او و رحم کرد ابمهر

نعره از دل خلق کرد اندر او / کبر گویان ایها الناس احد رو
میزد او بر سر که ای بیعقل / میزد او بر سینه کای بیهوش
سجده میکرد او که ای هیکل زمین / سر ساد است تو بیخبر و بیمین

تو که کلی خاضع ابروی / من که جزو طالم و ولد عوی
من که جزو در خلاف در سو / هر زمان میکرد در اسمان
که ندارم روی از قبله جهان / تا نگردد طفل کی جوشد کین

چون خدیو رو بلرزید و طمید / مصطفی این در کار خود کشید
ساکنش کرد و بسی خواند / دیدان داد و بداد آشنا
تا نگردد بار کی خندد چمن / تا نگردد طفل کی جوشد کین

طفل بگروه همی داند طرق / که بکریم تا رسد ابر شفق
تو نمیدانی که دایه دایگان / کم دهد کی بر سر رایگان
گفت طبلو اکثر اکوشد / تا بزد دست فضل کرد کا

گر بر آن است سوز افتاب / آسمان همین و دسته
گر بود سوز مهر آن سلک ابر / کی شد اجسام ما ز وقت سطر
کی بدی معمور این هر جا / گر بودی این نفس بر کر اصل

سوز مهر و گریه ابر جهان / چون همی دارد جهان از خویشتن
اما عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر آن سلک او ز دا
چشم گریان تا مدد چو طفل خرد / کو خوان از که نان آن برد

ز جوار کشت و رست از آن / شاخ جاد در برگ و برست و بن
برگ بی برگی جانست و زد / دین سایه کاس از او زد
او صفوا الله فرض دین بدل / تا بروید در عوض در دل آن

فرض دو گر از این نقشه بلب / تا نماید وجه لاعین را
ز سر کن خویش چو حال کند / رز کو هر های اجلالی کند
دین بلسد در هدو پاکی برد / از بطهر کین او ور خورد

دیو سر ساند که چین و چین / زین سما گردی و رو عین
گر گذاری زین هوسها تو بدل / پس سما و عین چو هی شد
این چو گرست و روی مرغ / وان سنان دین نفع و علاج

هم بدین نیت که این بر کیست / آنچه خوردهٔ آن صوت
هین مگردان خود که پس بد خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها اندر دون / اندر و رخلق خواند صد فسون
خوش حالیوس زد در دو / نافرید نفس بیمار تو را
کاین ترا سودست از درد و غمی / گفت دم را همین در کند می
پیش ارد هی هی و همهات را / ور لوبیه بند داو لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت بغل / تا نماید سنگ را بهر رغل
گوشهات گیرد او چون گوش اسب / میکشاند سوی حرص سوی کسب
بر زند بر پات نعلی از شبا / تا ز درد آن بمانی تو ز پا
نعل او باشد تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوشدار
ان مگر که هست مختار نجی / ان مگر که کرد مجنون وصی
خفت الجنة بالمکاره که از وافر درشت / بالمکاره که از وافر درشت
صد فسون دارد ز جالینوس و ز دها / که کند در سایه کرهست از دها
گر بود کوهی چو که بر بادش / دستبرد خویش بنماید ش
ور بود دجر زمان بر خندش / ور بود دجر زمان بر خندش

تو آخر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بهمان دو شبهه را و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت و ایمان آوردن او و قومش

عقل را با عقل دیگر یار کن / امر هم سوی بخوان و کار کن
این سخن با آن ندارد انس و عجب / ماند از الطاف نه در عجب
خواست تو نه سلطان عقلش مدد / دست عقل مصطفی را بر کشید
گفت اینسو بیا مدانجنان / که کسی بر خیزد از خواب گران
گفت اینسو آمکن هین با خود آ / کاندرینست با تو کارها
آب روز زد در آمد در سخن / کاین شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن خاموش شو
چون بلی گفتیم و در امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی رد بهر / زانکه ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی بگو / حبس باشی ده شهادت از نکو
زان بخواندندت بدینجا تا که تو / انشهادت بدهی و ناری عتو
از لجاج خویش بنشسته / اندرین تنگ لب و کف بسته
تا بدهی این گواهی ای شهید / تو از دهلیز کی خواهی رهید
بگرمان کار است بگذار و بتاز / کار کونه را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی بگرمان / این امانت را گذار و وارهان
این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد

بیان آنکه اعمال ظاهر گواهند بر هر آدمی

این زکات و هدیه و زاهید / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان مهمانی بی اظهار را / کاین مهمان ما با شما هست آشنا
هدیها ارمغان پیشکش / شد گواه آنکه باشم با تو خوش
هر کسی کو شد بمالی با فنون / جنبشی دارم گوهری کند درون
گوهری دارم ز هوی ما بجا / این زکات روی بر هر دو گوا
گر بطاری کند اینده گوا / جرح شد در محکمهٔ عدل آن
هست صاحب دار کند دانه شما / نی ز رحم و جوبل بهر سکا
هست که روزه دار اندر صیا / خصمه کرده خویش بهر صید عا
کرده بد نام اهل جود و صور / کرده بد نام اهل جود و صور
فضل خوانانکه او کرمی شد / عاقب زنجله پاکش می کند
سبوزده حمص و انگور را / داده نوری کان نباشد بدرا
گوش زان شد حق زین اخلاط / غسل داده حمص و انگور را
تا که غفاری او ظاهر شود / سیاب جمله را غاز شود
حق بر دش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم از آب
آب بهر آن سازد از سیمان / تا ملید از آکند از جب مان
آب چون بیکار گردد شد بحر / تا چنان شد کاب را رد کرد حر
سال دیگر آمد او دامن کشان / هم کجا بود بدریای خوشان
من بحر زنجا شدم پاک آمد / بستدم خلعت سوی حال آمد
هین بیا شد ای ملیان سوی / که کرف از حوری دل خوی من
در بدیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دم عفریت را
چون شوم آلوده باز انجا رو / سوی اصل اصل پاکیها شو
دلق چرکین بر کنم انجا ز سر / خلعت پاکم دهد باز دگر
کار او اینست و کار من هم این / عالم را ایست رب العالمین
گر نبودی این بلندیها ما / کی بدی این نامه آبرا
کیسها زر بدو زیده او / میرود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر کیاه رسته / تا بشوید روی هر ناشسته
تا بکبرد بر سر و حمال و داد / کسی بی دست و پا را در نجا
صد هزاران دارو و بند و نهان / زانکه دارو زو برود در جهان
جان هر درد و دل هر دانه / میرود در جو جوار و خانه
زاو یتیمان زمین را پرورش / تشنگان خاک را از وی خورش
چون نماند مایه اش بر شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم ماندم کدا
رنجم سرمایه بر باک و بلید / ایشه سرمایه هل من مزید
باز استغاثت کرد بر آب رحمت حقی که اصل پاکیها

باز استغاثت کردن آب رحمت حقی که اصل پاکیها

زاهیهای مخالف میراندش / تا رساند سوی بحر بیحدش
خود غرض زین اخلاط اولیا / کو غسول هر گیهای سما
چون شود بهره ز غسل اهل دین / باز گردد سوی پاکی بحر عین
باز آید از اطراف دامن کشان / از تیمم وارهاند جمله را
وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق تا بد اعتلا / زان سفر جوید که ارحنا بلا
ای بلال خوش تو خوش صهیل / شد نه بر رو بر زطبل رحیل
جان سفر رو بدن اندر قفا / وقت جمعست ای کوید لا
این عمل چون واسطه آمد کلام / واسطه شرط است بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از ورطه
واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نباشد در آتش چون خلیل / کشت حمامت رسول آب دلیل
سیر از حقیت لیک اهل صنع / کی رسد بی واسطه نان در سبع
لطف از حق آلکل اهل تن / در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطه تن بی حجاب / همچو موی نور مه تابد ز حب

در بیان گواهی فعل و قول بر هر ضمیر

این هنرها آب هم شاهد است / کاندرونش زنور ایزد است
قول فعل آمد گواهان ضمیر / زینهار باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر تربت در درون / بنگر اندر بول و بخور از برون
فعل و قول آن بول و بخور بود / که طبیب جسم را برهان بود
وانطبیب روح را جانش رود / ور رجا آن ایمانش رود
حاجتش بود بفعل و قول خوب / آن دو هم جلیس القلوب
این گواه فعل و قول از روی بحر / گوید ار نیست و اصل بحر جو
قول و فعل او گواه او بود / گوید ار متصل چو جو بود
بنگر اندر فعل او و قول او / تا چه دارد در ضمیر از راز جو
نورش اندر هر چند هست و نیست / بهر صید او دانه پاک است
گر بود صیاد از وی دور شو / وان شنو فعل و قولش کو شنو

لیک تو سالکی کز جد گذشت / پر شد از وی سایبانها و دشت
نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تسلسلها فراغت یافتست
که عرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی و معرض معبرست
جان چنین اقوال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود
حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است
سعیکم شتی تناقض آید بد / روز میدید و زید و بر میدید
چون گواهت زکیه شد قول و فعل / ورنه مجوسی اند قول و فعل
انتهادت اگه و فتح بوده است / بندهای بسته بگشوده است
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا در رو
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که هم کاسه شود
ور نشیند بیتو بر آب سبز / حاسد ما هست و دیو و دد
گفت پیغمبر ز غیب این را علی / در مقالات نوادر یا علی
از تو جانم از اجل آن جا برد / عاذرا رشد زندهم در دم بمرد
این تکلف نیست ناموس و فن / شیر ترکشم از آنکه دوش من
مجتبی افتاد اندر دور و زن / فلدیشه میخورد این سلیمن
آنکه از جوع البقر می طبید / میخورم میوه جنت مجید
ذات ایمان نیم و نوبت حول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
تا کی ایمانی بنان و کندنا / با خود او تو ایمان کز غذا
دیو از آن نوعی که پرده می شود / تا بنا شامد مسلمان کی شود
یا مریض القلب عرج هکذا / ایها المنهاج تبدیل الغذا
ان فی الجوع طعاما و اوا / انفقیها و ارتج یا نافرا
جبرئیل از سوی جیفه کم نشد / او بقوت کی ز کس کم نشد
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
در میان چوب کی بد کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب
جز نجاست هیچ نشناسد کلاع / شد نجاست ور اجسم جزع
نوش ما گردد ز تحلیل کسان / گر حقیقت میخورند انر خوشان
ادعا ما کرده از تو مستجاب / داده در را هر دمی صد فتح باب
زنجر وقت شد خرد با ریاد رس / نیست بکن ای ادب خوش شو بس
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معدوم عدم وافی رست
چون ملک از لوح محفوظ آید / هر صبا در بین هر روز برد
از خیال کشتی شخصی بسکو / روی آورد بمعدنها و کوه
از خیال آن رهزن رسته شده / وز خیال این سر هم خسته شده
این روشها مختلف بیند درون / زانخیالات ملون اندرون

در بیان نور کیف اختیار از نهار عارف ظاهر شود

بر مجوز وی گواه فعل و کف / که از و هر دو جهان چون گل شکفت
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند خوب و بی هیچ شک
کاعتقادم است آنک گواه / لیک نه اندر گواهان اشتباه
گر گواه قول گر گوید درست / ور گواه فعل گر پوید بدست
پس گواهی با تناقض کی شود / او مگر حکمی کند از لطف جود
تا تو نسبت بیند این چون / فانظرهم انهم منظرون
زن کرده و معبود در با تو / اینجهان و آنجهان بر خوان تو
هر که او را کی تو رود / دیو بیشک آنکه همتا اثر شود
ور نشیند بیتو بر آب سبز / حاسد ما هست و دیو و دد
در بنی شاد کهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد از سبق
یا رسول الله رسالات تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
کشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک پیمانه خورد و بس لب
آنکه از رشد زندهم در دم بمرد / کرد الحاحش بحق شیر و رفاق
در عجب ماند جمله اهل / پرشد این قندیل از یک قطره آب
حرص و هم و کاوی سر زد / از دها از قوت موری سر شد
در بیان آنکه نوری که غذای جان مردمان باشد همان نور غذای جسم اولیاست تا آنکه یار شود جان را که اسلم شیطانی علی یدی

دیو در دنیا عاشق کور و کر / عشق اعشی کرد بر دیگر
یا مریض القلب عرج للعلاج / جمله التدبیر تدبیر المزاج
اغتذی بالنور کمثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر

انکار نمودن اهل از غذای روح را

کر جهان باغی از نعمت شود / قسم ما رو موهم خاکی بود
در میان خاک گوید کرم خرد / اینچنین حلوا بعالم کس نخورد
شد نجاست ور اجسم جزع / بخدای بی نظیر ایثار کن
چون ما بوی رسانیدی از بن / سر بسر اشک ابر بوی
گر حقیقت میخورند انر خوشان / زنو نوشند از ذکور و از اناث
چند بی نقش کردی از رو / سکها از عشق آن شد همچو مو
در خور هر فکر بسته رعد / دمبدم نقش خیال بر رو
نسبت عقل مجرد را و نظر او در غیب و طیر جبرئیل

در عدم تحریر ما این بیان / در سوادش حبر سودا بیان
در خیالی اندر با جهد / رو نهاده سوی دریا بهر دز
در بری جوانی یکی دل کرده کم / بر نجوم اندر بری نهاده سم
این دران حبر شد کاین بر حبیب / هر چند اندر ذکر انا فی آب

شاهدین فارغ آمد از سهو / وز تکلفها جا باری وجود
خواهی فعل و خواهی قول و غیر آن / چون نماند جان بماند بیگمان
زکیه اخلاص و موحد بدان / قول و فعل بی تناقض باید
هر دو بیدا میکند سر سبز / عرضه کرد ایمان بذرفت انفی
کاشب بکر تو شو مهمان ما / عاقبت در دل کلوش استخوان
هر که بگزیند جز این بگزیند خون / دیو بیند همراه و هم سفره و
ور دد بیتو سفر او دور دست / هم در اموال و در اولاد از سبق
در بنی شاد کهم گفتست حق / عیسی و افسونش با عاذ نکرد
آنچه تو کردی دو صد مانکرد / کف کشتم سیر الله بی نفاق
آنچه موت مرغ با بیلی بود / سیر معده چنین حلی بود
ان کذا جسمی کفر از وی برفت / نوبت ایمانیش لم یکن رفت
میوه جنت سوی جسمش شناخت / معده چون دوزخش از دم باخت
ور نه جسم و جسم کون / بر نوشتی فتنه هر عقل و هوش
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خط و خال
عقل را خط خوان آن شکار / نادهد تدبیر ما از آن نور
هر کسی شد بر خیالی بر نگار / کشته رسوا کجی کج کار
وانکه بهر حرص سوی کشت / وانکه بهر قهر در کشت
ان یکی در کشتی از بهر رباح / وان یکی با قوم دیگر با صلاح
چون بیرون شد روشها مختلف

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی در جانبی آورده‌اند
همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله هر سو می‌تنند

تمثیل بر روشهای مختلفه با اختلاف تحری از قبله

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کف کردد که که کرد اشتباه
با چو غواصان درون قعر آب / هر یکی چیزی همی جستند ناب
بر امید گوهر و در ثمین / تو بر پر میکنند از آن آب زیر
چون برآید از ملک دریای درف / کف کردد صاد در شکر صدف
وانکه کوهر دید مروارید خرد / وانکه سنگریزه و شنبه برد
هکذا انبلوکه بالشاهره / فتنه ذات اوضاع فاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / کرد شمعی بر زنان اندر جهان
خویش را بر آتشی بر میزنند / کرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بحق / کر لهیبش میبرد در حدقه
فضل از آتش شد هر دیده / هر شرر را آن کمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا بر سوخت زان شمع ظفر / بد هکذا الشمع حین هفتار
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد بر سوخته
میطپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او کریان که من سر سوخته / او همی کوید که از اشکال تو
چونکنم مر عبرت افروخته / غره کشتم در دیدم حال تو

در معنی این ناجیه علی العیالی

شمع مرده باده رفته در آب / عوطه خورد از تنک بینی ما
طلب الارباح خسرا منعما / یشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی در پوستی پرده‌اند / وین عزیزان را به بیو کرده‌اند
هر کبوتر میپرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی
هر عقابی میپرد از جانبی / وین عقابان را ز سیب بی‌سرا
مانه مرغان هوا نه خاکی / دانه ما دانه بیدا بکی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / کرد ربانی شد قبادوزی ما

سبب نام نهادن فرجی در ابتدا

صوفی بد ربیعه در حرج / پیش آمد بعد بدین فرج
کشت نام اندر بدین فرجی / این لقب شد فاش از آن مرد نجی
این لقب شد فاش و صافی شیخ برد / ماند اندر طبع خلفا حرف درد
همچنین هر نام صافی داشته است / اسم را چون دردی بگذاشته است
هر که کلخوار است در دردی کرف / رفت صوفی و صافی نام شکفت
کفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفو بر رود
در دعرفا و صافی بر آن / صاف چون خرما و درد بر آن
عبر ما بر است عین این مرا / راه داری زین نمان اندر معا
صاف خواهی جبه بنکای بر / تا از آن صفو بر آری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفو طلب / نی لباس صوف و خاطی و دب
صوفی کشته بین این لباس / اللواطه والخیاطه والسلم
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشند نیکو باشد لیک
بر خیالش کرد وی تا اصل او / همچنانکه کربه سوی نان بو
بو فلاوز است ایجو بای عنو / نی ز بو یعقوب شد بینای عنو
دور باش عبرت آمد جان / کرد بر کرد سراپرده جلال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش آید که ماست
جز مکر این بر کوش بر هوش / که بود از جنس نصر بهاجوش
بجهد از تخیلهای شه شود / تیر شه بنماید بیرون رود
هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل میرود
ابقدیم رازدان ذو المنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن
هر دل سرکشته اندر بحر جان / وین کمانهای دو تو ابر بحر
جرعه ریزی ز حضرت جا / بر زمین خاک بر کاس الکرام
جست بر زلف و رخ از جرعه نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حس کانجا کشت خوش / که بصد دور و شب بی لیس
جرعه خال امیر جو بجو بکند / مر ثمار اصاف او تا جو بکند
هر کسی بنی کلوخی خامه جا / کانکلوخ از حس مدجر عه مال
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه کو بنی ابجد تا کیمیا / که ز اسیبش فنا کردد بقا
جز طلب سیب او یدفون / لا یمس ذاک الا الطاهرون
جرعه بر روی خوبان لطاف / جرعه بر روی خوبان لطاف
تا چگونه باشد از او وصاف
چون همی مالی بتا از بر زمین / چون نبوی چون بنی او دانی زمین
جرعه بر لعل و بر زر و درد / جرعه بر خمر و بر نقل و نمر
انچه میماند کی دفس تو زد / کانچنین شی بدان چون کشته بود
جان چو این جرعه بنماید جمال / کی توانم کفت وصف تو صال
چونکه وقت آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بردن شد جدا
حبذا آن جرعه صحرای دین / که بود هر خرمن او خوشه چین
مه چو این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد از آن کار و کیا
حبذا آن مطبخ بر نوش و قند / که سلاطین کاسه لیسان شدند
جوش کرد انخال و ما از آن هم / جرعه دیکر که بس بی توهم
حبذا دریای عمر بعینی / جرعه چون بحسابی الست
بر سر این شوره خالی در دست / جرعه دیکر که بس بی توهم
کرد و ابدا له کردم از عدم / وز نبود آن کهنی تنک زدم
این سیاه بر حرص تشنه است / از خلیل او کاین تنک کشتی است
هست در بطعم از این خیر و شر / رسم رفت سخنهای دکر
امدیم اکنون بطاوس و دنک / کو کند جلوه برای نام و ننک
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدن آن بحر
بحر چون دام بکیر و شکار / دام را چه صرچه نفع و ضرر
زین کرف بیهده این دام بکفت / ای برادر دوستان و آشنا
باد و صید لذاذی و ملذذی
کارت این بوده است از روز ازل / صید مردم کردن از دام و دل
زان شکار و آب قهی باد و بود / بیشتر رفته است و بکاهست روز
دست در کن هیچ با تار و پود / توبجد در صید خلق ای صود
ان یکی میکیر و این می هل زدا / وانکه کرد اصید میکن چون نام
باز این امهال و بیهودکی / اینت لعب کودکان بیخبر
شب شود در دام تو ای صید ذی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بلا / که شکار مجوس و بحر و بی دکام
در زمانه صاحب دانی بود / همچو ما احمق که صید خود شود
چون شکار خود ما مصید عام / رنج بجد لقمه خود زان نخر
انکه از صید اغنی او بر / لیک او کی کیجد اندر دام کر
تو مکر انی و صید او شوی / دام بکذاری بدام او روی
عشق میکوید بکوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
کول میکن خود را و غره شو / افتابی ذره‌ها کر ذره شو
بر دم ساکن شو بیخانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی حاشیی زندکی / سلطنت بینی نهان در بندکی
نعل بینی بار کونه در جهان / تخته بند از لعب مدشهان
پس طناب اندکاو و تاج دا / بوی انبو همی کمانیک اجدا
همچو کوری کافران بیرون جلال / در درون قهر خدا عز و جل

چون فرو رفتند مخصوص کردند / پرده پندار پیش او زدند
در بیان آنکه لطفها در قهرهاست و قهرها در لطفها
طبع مسکینت مخصوص از هنر / همچو نخل موم بی بر گل و ثمر

گفت در رویی بدی رویی که تو / چون بدی حضرت حق را بگو
در لطفها تا اهل معنی و تمیز از ظاهر بینان ممتاز شوند کما قال سبحانه لیبلوکم ایکم احسن عملا
گفت همچون دیدم اما بهر فال / باز گویم مختصر از امتثال

دیدم از سوی حباب او دری / سوی دست راست چون کوی پری
بر دیار و جهات نور آتشی / سوی دست راست چون کوی پری

سوی آن آتش گروهی رو نهاد / بهر آن کو گرد و هی شاد و داد
لیک نعل بارگونه بود سخت / پیش پای هر شقی بنگیخت
هر که در آتش همی رفت و بسر / زمیان آب بر میکرد سر

هر که سوی آب میزد از میان / او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و از بلا / سر در آتش بر زد از سوی یمین
وانکه شد سوی شمال آتش / سر برون میکرد از سوی یمین

کم کسی بر سر این مضمون زدی / لاجرم کم کس زبان آن زدی
جز کسی که بر سر آن افتاد بحث / کورها کرد آب و در آتش بحث
کرده در وقت نقد معبود خلق / لاجرم زین لعب معبود خلق

چون چنین وصف از حرص و سبا / محترز آتش گریزان سوی آب
لاجرم زانش برآوردند سر / اعتبروا الاعتبار ای بیخبر
بانگ میزد آتش ایکیجان کو / من نیم آتش منم آب و بو

چشم بند کرده اند اهل نظر / در من او هیچ مگریزد ز سر
ای خلیل اینجا شرر و دود نیست / جز که سحر و خدعه نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه / نی آب تست و تو پروانه

جان پروانه همی دزدند / کاید در یقا صد هزار پر بدی
تا همی سوزد آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من ترا و رحم آرم از دانشوری

خاصه این آتش که جان انبیاست / کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در نار می رود / دل ببیند نار و در نور می رود
این لعب اندر ربیب خلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل

انس و اشکال ابی داده اند / واندر آن چشمه بگشاده اند
ساحری صحن بخی را بعض / میکند گرمش میان انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر خود آن کژدم نبود

چونکه جادو مینماید صد چنین / چون بود دستان جادو و فرین
لاجرم از سحر زدان فرزمن / اندر افتادند چون زن در بهن
لاجرم از سحر زدان مردون / رفته اندر چاه جای بیرسن

ساحران بد بودند غلا / اندر افتادند چون صعوه بدا
من نخوان قرآن بین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کاینجا
من نیم فرعون کاینم سوی نیل / سوی آن مردم همچون خلیل

نیست آن هست انما معجز / واندر آن مکر آب آتشین
بر نگو گفت از سوی خوش جواز / در ره عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر آید بر عرض / بیند در تکمیل افتد مفترض

تا جلا باشد مر آن آینه را / که صفا زاید ز طاعت سینه را
لیک گر آینه از بن فاسد است / صیقل او را در بازار دست
واگر این آینه کو اکیس است / بدی صیقل گری او را بس است

این تفاوت عقلها را بنگر / در مراتب از زمین تا آسمان
در تفاوت عقول از اصل فطرت خلافا للمعتزلة
هست عقلی از ضیا چون آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون ستاره کسی / هست عقلی چون چراغ سرخوشی
زانکه ابر از پیش او چون جهد / نور یزدان بین خرد ها بر دمد
عقلها خلق عکس عقل او / عقل او مشک است و عقل خلق بو

عقل کل و نفس کل مر حق را / عرش و کرسی نامد اگر وی حق را
مظهر حق است ذات عقل او / زو بجو حق و از دیگر بجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد

از صلای حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
از خدمت تا ز محدوی و بیاف / وین ز محدوی و زداه عزیبان
از زوعوی اسیر آب شد / زد اسیری سبطی از ارباب شد

لعب معکوس است و وزین بیخبر / حیله کم کن کار اقبال بخت
بر خیال حیله کم تر آر را / که غنی کرده دهد مکار را
مکر کرد در راه سلوک حق مبین / انبوت یابی اندر امتحن

مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا دور گردی از حسد
مکر کن تا کمتر بینی سوی / در کمی افتی خداوند سوی
رو بقی و خدمت بکر کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه بر آتش بساز / کیسه زر بر مدد و پاک باز
زود را بگذار و زاری بر بگیر / رحم سوزاری ای بدای فقیر
گر کنی زاری بیابی رحم او / رحم او در زاری خود باز جو

ای مضطر که تشنه معنوست / زاری مرد دروغ انعوست
حکایت اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و فریاد میکرد
تا کند دو نشان بر زرشک و علت / کریه اخوان یوسف حلیت

تنگی میمرد و گریان آن عرب / اشک می بارید میکف از کرب
چیست چه سازم مر ترا تدبیر / زین سپس چون من توانم بنمود
سایلی بگذشت گفت اسگریه چیست / نوحه زاری تو از بهر کیست

گفت سگکم سگی بدیک جو / تلخ همی مرد میان راه او
رو صیادم بگذشت سبان / شیر نر بود و نه سگ ای پهلوان
بر جسم خصم کیرد و زدران / نیک خو و با وفا و مهربان

صید میکردی و پاسم داشتی / دزد را از دیگ من نگذاشتی
گفت صبری کن ز رنج و مرض / گفت صبری کی ز رنج و مرض
صابر از لطف بخشد عوض

بعد از آن گفتن که ایسالار / جیست اندر پشت این انبار
گفت نان و زاد و لوت دو من / میکشم از بهر قوت این بدن
گفت چون بدهی مانیک از زاد / گفت تا اینجا ندارم اتحاد

دست تا بدید در ره نان / لیک هست آب دیده ایکان
گفت خاک سرای بر باد / که لب یار بهر تو بهر زاشک
تنگ خون و بغم ای شده / می نبرد خاک خون بیهده

گل خور اخوار کرد و چون بلیس / پاره این گل باشد جز خسیس
من غلام آنکه نفرو و جود / جز بدان سلطان ما اصل وجود
چون بگریه آسمان گریان شود / چون بالبرج یار خوان شود

من غلام آن سر همت پرست / که بغیر کیمیا ناردشکست
دست اینکه بر او در دعا / سوی آنکه پر ز فضل خدا
گر دهانی یابد ز بیجا تنگ / ای برادر رو بر آن در بیدرنگ

مکر خود بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد نمای مکر زشت / بر گشای تنگ کینی بلعجب
که کینه بار کین باشد بقا / تا ابد اندر عروج ارتقا

از برای این کین سعی بکن / تا بری بوی ز علم من لدن
گر تو احوال عروج بیرون / نیک دانی تنگ باشد مر ترا
تا که سوء العین تا ایکین / در میان راه بی کل بی مطر

که بلغزد کوه از چشم بدان / بر لقونک از نبی بر خوان بدان
در بیان آنکه هیچ چشم بد اثر می را چنان زیان ندارد
احمد چون کوه لغزد از نظر / در میان راه بی کل بی مطر

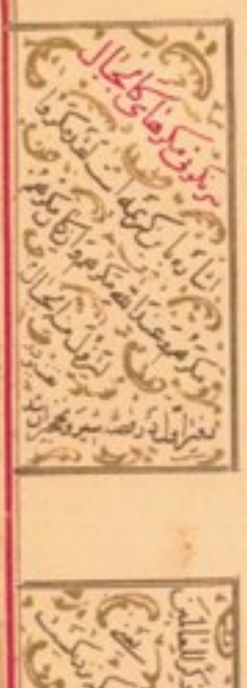

در عجب در ماند کین لغزش ز چیست / کز چشم بینند خویش مگر آنکه بی سمع و بصر شد و از خویش بیخویش و چشم او مبدل شده باشد و در معنی
آیه وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر ویقولون انه لمجنون وما هو الا ذکر للعالمین
من نمیدانم که این حال هوس / یا بیامد آیه و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسید و زیر دست

صید چشم و سحره افتاد شدی / معنی چشم بد آخر باز دان / زیکاد از چشم بد نیکو بخوان
لیک آمد عصمتی دامن کشان / وینکه لغزید بدان از بهر شان
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / بر لب خود عرضه مکن ای مکر زکا / یا رسول الله در انوار بی کسان
میزند از چشم بد بر کرکسان / از نظر شان کله شیر عرین
عبرتی گیر ای دین که کن نگاه / وانگهان از پی فرستد او غلا / که روا دیده آن اشتر بحر
بیند او اشتر سقط در زاد / سر بر آرد از مرض از اشتری
بر شتر چشم افکند همچون حما / سیر گردش را بگرداند فلک / آب سها و دولاب سکا
یک دگر گردش بود داب اصل کا / چشم نیکو شد دوای چشم بد
گر خدا و از چشم بد بی هیچ شک / چشم بد را الا کند زیر لکد / سوی رحمت راوین از رحمت است
چشم بد محصول قهر و لعنت است / رحمتش بر نقمتش غالب بود / چره زاند هر نبی بر خصم خود
کو نتیجه رحمت و ضد او / از نتیجه قهر باشد زشت رو
حرص بط یکسان و این پنجاه تا / حرص شهوت مار و منصب اژدها / حرص بط از شهوت حلق و فرج / ندر یاست حند آن درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرک کجا باشد معاف
زلت آدم ز شکم بود و ماه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه / لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بد رکیت / لیک منصب بیش از اشکستگی
بیخ و شاخ این ز ماب را اگر / باز گویم دفتری باید دگر / اسب سرکش را عرب شیطان خواند / فی سوره را که در مرعی بماند
شیطنت کردن نکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورند گنجاند گر در جهان / دور یاست چو نگنجد در جهان / او نخواهد کاین بود بر پشت خاک / تا پسر بکشد پدر از اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / ترک خویشی کرد ملک خویشتن
که عقیم است و وا فرزند نیست / همچو آتش با کش سوزند نیست / هر چه یابد او بسوزد بر دود / چون نیابد هیچ خود را میخورد
چونکه کشتی هیچ از زندان امیر / هر صباح از فقر مطلق گیرد
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد او گردد وبال / تاج زان اوست و آن ما کمر / وای آن کز حد خود دارد گذر
فتنه نست این بر طاوس / کاشتراکت باید و قلدوس

حکایت آن حکیم که بر طاوس اعتراض کرد

گفت طاوس چنین بر سینی / بیدریغ از پنج چون بر میکنی
بر خود میکند طاوسی بدست / یک حکیمی رفته بود آنجا نشست / هر پرت را از عزیزی پرسند / حافظان در طی مصحف میکنند
بهر محرابی هوای سودمند / از پر تو باد نیز میکنند
خود دلیلت چون صد تا این حلل / برکی و اندازیش اندر وحل / تو نمیدانی که نقاشت کیست / یا همی دانی و نازی میکنی
قاصدا قطع طرازی میکنی / ای بسا ناز آکه گردد آن گناه / افکند مرغ بد را از چشم شاه
زچه ناشکری و چه بیباکیت / ای بسا ناز آوری در پرو بال / ترک نازش کبر و با آزه بال / آخر الامر آن برانگیزد وبال
باز گردد خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که گردد مصدر خطر / ایمن آمد دست آن راه نیاز
خوبی ناز آرد بی غرازت / بیم و ترس مضمرش بگدازت / وین نازار چه که لاغر می کند / صد را چون بد را نور می کند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده زین مرده بیرون آورد
چون ز مرده زنده بیرون میکند / هر که مرده گشت او دارد شد / نفس زنده سوی مرگی می تند / دی سوی بینی تو اخراج بها
لیک کردی بینی ابلاج نها / روی مخراش از غرا انجوب رو / انجار و وی که چون نمیش صحاب / انجار و وی اخراش خطاب
زخم ناخن بر چنان رخ کاو زاب / که رخ مه از فراق و زرد
بر مکن این که نیدید در فو / زنگ کن خوی لجاج اندیش را / یا همی بینی تو روی خویش را
روی نفس مطمئنه از حسد / زخم ناخنهای فکرت می کشد
عکس بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان / تا کشاید عقده اشکال را / در حل کرد دست زرین بال را
عقد را بکشاده گیرای همچو / عقده سخت کیشه همچو / نو بسی و بال کنی داعی ابر / نوشته بر ابر بماند
عقده چندی در بکشاده گیر / عقدها کان بکلوی ماست سخت / که ندانی که خسی یا نیکبخت / حل این اشکال کن کز ادمی
خرج ایندم کن اگر صاحب دمی / حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان کران بود دگر / چون بدانی حد خود بیحد گر / تا به بیحد در رسی ایخال این
عمر در محمول و در موضوع دان / بی بصیرت عمر در مسموع دان
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجه خود نگر / جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
از دلایل باز بر عکس صنعی / میفزاید در وسایط فلسفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده بجیب / گرد خان و را دلیل آن / بی دخان ما را درین آن
خاصه این آن که در قرب و ولا / از دخان ذیلت ترا آمد بما
بس سبکساری بود در رقص رخ / بهر تخیلات خوابی سود خان / بر مکن پر را و دل بر کن از او / زانکه شرط اینجا آمد عدو
زانکه عفت هست شهوت را کرو / چون عدو بود جهان آمد محال / شهوت ار نبود نباشد انتقال / صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه جای حیل تو
همین مکن خود را خصی همان / زانکه عفت هست شهوت را کرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / هم غرا با مردکان نتوان نمود / انفقوا گفتست آن کسی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه او را انفقوا مطلق او / تو بخوان اکنا کسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید که او تابی تو رو / پس کلوا از بهر دام شهوت است / بعد از آن لا تسرفوا از عفت است
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا / جد آن شرط و شاد آنجا / انجزای دلنواز جاهز
عاشقان را شادمانی و غم او / دست من دو اجرت خدمت هم او / غیر معشوق و تماشای نبود / عشق بود هر ده سودای بود
عشق نعله کو چو بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق کت سوزد خوف
خود هم او بود اولین و آخرین / نیز جز او دیده احول مبین
ای عجب جنسی بود جز عکس آن / نیست را جنسی از غیر جان
زنی که بود در جان خلل / خوش نباشد و دیگری در عمل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جامی بود
وانکه چشم او ندیده از خان / پیش او جانست این نفس دخان
چون بدید او عمر عبد العزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون بدید او مار موسی را ثبات / در جمال السحر بنداد رجات
مرغ کو ناخورده آب لا / اندر آب سودا دارد پر و بال
جز صفیر صید را می سوزشنا / چون ببیند زخم بشنا نواست
لاجرم دنیا مقدم آمده / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون از بنجا وارهی انجا روی / در سکر خانه ابد شاکر شوی
گوئی انجا خاک را می بخیم / زینجهان پاک می بیرون بخیم
کشته بود فارغ ز کینی بیمار / شاد ما بودم ز گلزار نجار
ایدر بغا پیش از این بودی اجل / تا عذابم کم بدی اندر وجل
در بیان حدیث ما مات من مات الا و همتی
زان نفرموده است آن نیکو رسول / که هر آنکو مرد گردد زین نزول
بود او را حسرت بغلان فوت / بلکه دارد حسرت تقصیر قوت
ان یموت قبل ذلک ان کان ثبر الیکون لله و صوم
هر که میرد خوشدل باشد / که بدی زین پیش نقل و مقصد
گر بود بد تا بدی کت بدی / ور نقی تا خانه زور آمدی
الیرا عجل و ان کان فاجر الیقل فجوره صدق
گو بدان بد بخیر مسوده / دمبدم بر دی می افزوده
گر از این زور مرا معبر بدی / از حجاب و پرده ام کمتر بدی
از حریصی کم در آن می قوع / وز تکبر کم در آن روی خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود / وز بلیسی چهره خوب سجود
بر مکن آن پرده خلد آرای را / بر مکن آن پرده بیمای را
در بیان تشبیه حکیم از سوال از طاوس
چون شنید آن پند دروبیلست / بعد از آن در نوحه ملیلست
نوحه گریه دراز و درد مند / هر که آنجا بود در گریه افکند
وانکه میرسید بر کند ز جا / بجوابی شد پشیمان میلست
گر فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شور اندیشه
میچکید از چشم او گریه بجا / اندر آن هر قطره مد صد جوا
میچکید از چشم او گریه بجا / حال کل میشد اشک در نا
گریه با صد بر جانها زند / تا که چرخ عرش را گریان کند
گریه بی صدق شوریدن بود / دیو از آن گریه ایمن شود
در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی در بنجا مقیدند
عقل و دلها بیکمانی عرشید / بی حجاب از نور عرشی میرسند
همچو فاروت و چو ماروت ای دوست / بسته اند اینجا بجاه بیمهان
عالم سفلی و سهوی آورند / اندرین چه کشته اند از حرص سند
سحر و صد سحر را بی اختیار / زنید آموزید بیکان و شرار
بلی اول بند بد صد بند کن / سحر را از ما میاموزیم این
سحر را از ما میاموزیم این / از برای ابتلا و امتحان
کاختیار اشرط باید اختیار / اختیاری بود بی اقتدار
بلها همچون سکار خفته اند / اندرین اخبر شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست این پرده / همچو صرصر باد صاعق زده
تا که مرداری در آید در دهان / نخ صور حرص کوبد بر سکان
چون در آنکو چه خر مردار شد / صد سلاخ خفته بدان بیدار شد
حرص ها رفته اند کم عنب / تا ختن ورد سر بزند در حجب
موی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله و بالا غضب / چون ضعیف آن که لو باید حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود و لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین خندان بدا / چون سگاری بینشان بنهفته اند
تا که بر داری و بینی کار / آنکهان ساز طواف کوهسار
سهو بی بخور ساکن میشود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نار و سب و حزن / در مصاف اید نره خوف زن
ور بود صیاد دیدن سود او / این تهیج طبع سگش را نکو
ور نباشد صبر بر آن دیده / نیز دور او نی مرد بی زره
از کرد و کی حکایت را تمام / تا چه گفت اند جواب والسلام
جواب طاوس حکیم را
بشنو اکنون تو ز طاوس این جواب / تا بدانی هر نکوئی را حساب
چون ز گریه فارغ آمد گفت زو / زانکه هستی زنگ بوئی را گرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید بی این نالها
ای بسا صیاد بر جست مدام / بهر این نالها هر سو دام
چند بیرانند از بهر نالها / بیرسوی من کشاند در هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آنچه آید که شوم زشت و گریه / تا بوم ایمن در این کهسار و بیه
بر کنم پرهای خود ای بی سبب / تا نیندازد بدامم هر کلک
نزد من جان بهتر از مال و ثروت / جان بماند باقی و این ابر رفت
این سلاح عجب من شد ای بقی / عجب آرد معجزا از صد بلا
بر هنر آمد هلاک خام را / گر بدانه بیند دام را
در بیان آنکه هنرها و هر کیها چون بر طاوس افتند
احیا از آنکو باشد که او / مال لی خواهد اندر انقوا
چون نباشد حفظ و نفوذ بنها / دور گردانند هنرها کز احتیاط
حلوه گاه و اختیارم این بود / بر کنم پر را که در مقصد سبب
نیست انکاری بر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس بیانش نیست کو بر مکن / گر سلیمی پیش آرد مجن
لیک من در دنیا دشمنی است / چونکه از جلوه گری صبر نیست
گر بدی صبر حفاظم را هنر / بر فزودی اختیارم گر و فر
همچو طفلم ما چو مست اندر دهن / نیست لا یو تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی من مرجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تا بان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کاین سلاح خصم من هدم شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند
زخم این نفس و قیحه خوی را / گر بپوشم زود خراشد روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند زو کم افتم در وبال
چون بانتب خراشم بر نهیب / که بزخم این روی را پوشید نیست
گر دهد خوی ستیری دستی / روی خوبم جز صفا نفزاستی
چون بدید زور و فضل و صلاح / خصم بدم زو بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجر بر من وبال
سیکریزم تا که جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را قوا / چون از و بیرید او گیرد قوا
من که خصم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
بهشت ایمن و نی در دهن / آنکه خصم اوست سایه خویشتن
در صفت آن بیخود که در بقای حق فانی شده
چون فنا شد از قهر آیه شود / او محمد وار بی سایه شود

همچو فاروت و چو ماروت ای دوست بسته اند اینجا بجاه بیمهان

فقر فخری را فنا سرمایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع شد جمله زبانه پاوبر / سایه را نبود دگر او کذر
موم از خویش و ز سایه در بحر / در شعاع از بهر آنکه شمع جست
کف از بهر فنا بیت بخیم / این شعاع باقی آمد مفترض
نی شعاع شمع فانی عرض / شمع چون در نار کلی شد فنا
نی از بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت اشکار / انی صورت بمومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان / ناشود کم کردد افزون نور آن
این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جان را شعلهٔ ربانی است
آن زبانهٔ آتشی چون نو بود / سایهٔ فانی شدن زود و بود
ابر را سایه نیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابر بیت ای بیخبر / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید در اندک / رفت نور از مه خیالی ماند
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / که ز ماه نو شدان بدر سر بف
مه خیالی منتهی از ابر و کرد / ابر تن ما را خیال اندر کرد
لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست / که بکف این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / پر فراز چرخ مه دارد مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
خود را این پرده زالی می‌کند / بدر را که از هلالی می‌کند
ماه ما را در کار غربتیان / دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را تابی اگر هست از مه است / هر که مه خواند ابر را او کره است
نور مه بر ابر چون منزل شدست / روی ما دیگر ز مه مبدل شدست
گرچه هر لمع مه است او دولت است / اندر ابر آن نور مه عاریت است
در قیامت مهر مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند میل ما از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار
دایهٔ عاریه بود در وی چاه / مادر ما را تو کبر اندر کار
پرتو ابر او پرده است و کثیف / زانعکاس لطف او شد لطف حق
برکنم پرده او حیلتش را زدا / تا ببینم حسن مه را هم ز ما
من نخواهم دایه مادر خوش است / موسیم من دایه من مادر است
من نخواهم لطف حق از واسطه / که هلال خلق شد ابر رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ما / تا نگردد او حجاب روی ما
صورتش بنماید در وصف لا / همچو چشم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده شد / پرده در باشد بمعنی سود شد
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا / کشته ابر از لطف همرنگ سما
کشته زار قطره قطره از سما / گفته اند شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما نی که کشت از و / کشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر بی غیرت سر از بهر من / خانهٔ شمع و بصر استون من
جان فدا کردن برای صید عنبر / گر مطلق دان و نومید ز خیر
صید چون قندیل طوطیان / بلکه زهر شوشو ایمن از زیان
پای احسنت و شاباش خطا / خویش را دار کن پیش کلاب
پر حضیر کشتی برای آن است / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن امید نیست / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وا رهند
پرتوانی کند روحانیت کرین / تا نگردی جمله خرج آن آیین
بیا ز آنکه ما سوی الله همه اکل و ماکولند
زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار / اکل و ماکولی اینجا هوشدار
مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه وصف نافه و زرد بود
اکل و ماکول بود او بی خبر / در شکار خود صیاد کر
دزد اگرچه در شکار کاله است / شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مسعور رخت و نقل دید / غافلست از شحنه و آن بیخبر
او چنان غرقست در سودای خود / غافل است از طالب و جویای خود
گر خیال لالی میخورد / معدهٔ حیوان ز دری میخورد
اکل و ماکول امدان کاین / همچنین هر هستی غیر الله
وهو یطعم ولا یطعم چو دید / نیست جز ماکول و اکل هم و بود
اکل و ماکول کی ایمن بود / زاکلی کاندکین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ما تم / رو بدان درگاه کولا یطعم
هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را میبرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بجنبی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و انجاب تو آب / چون نشوید ربا زاید باب
چند زنبور خیالی در پرد / میکشد اینسو و آنسو میبرد
کمتر از اکلانست این جانب / واندر کهها را شناسد در جلب
هین گریز از جوف اکال غلط / سوی او که کف ما یمت حفظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت / کز شانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست سر / جز سوی آن دست او را دست گیر
سر غفلت کو بکی خورده است / از جوان نفس کاندر پرده است
عقل کامل را ورین کر باخرد / تا که باز آید خرد زانجوی بد
چونکه دست خود بدست او دهی / پس ز دست اکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن شعب شود / که ید الله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست سر / پر حکمت کو حکیم است و خبیر
گوبی و وقت خویش است ایمن بد / زانکه از نور نبی آمد بدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را هم رهین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
یا معیت راست باید تا که مرد / یا کسی جفت کو را دوست کرد
اینجهان و آنجهان را او بود / وین حدیث احمد خوشخو بود
کف المرء مع محبوبه / لا یفک المرء من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم کنش / دور بون کیر از دبون کیر آن مبین
تو ز بونی باز بون کیر ای عجب / باش تو ترسان و لرزان در طلب
اکل و ماکولی ایمن عجب / هم تو صید و صید کیرند در طلب
حرص صیادی و صیدی غفلت / میکند او دلبری و بیدلست
بین ای خلف هم ستد امیاس / که ببینی خصم او انخصم فاس
تو کرا در مرغ مباش اندر نشید / بین ای خلف عصوری بد
کز عصوری نه بنگر کان / بین ای خلف چون بند عیان
چون نبرد دانه ایدیش و پس / چند کرد اندر سر و روی آن هوس
کاینجب پیش و پس صیاد هست / تا کنم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین در لقمه فخار را / پیش بنگر یار را و جار را
که هلاک دیسان الیتی / او ورین تست در هر حالتی
چون شکنجه کرد و کرد و دست هست / پس بدان جوی بد و حداد دست
آنکه میگفتی اگر خوش کو / در شکنجه او نیز کی هو
وانکه میگفت این بعید و عجب / اشک می‌بارید میگفت ای رب
دل فرو از دام واجب دیده را / دام تو خود پر ز خسیده است
یا دکن در جیدها حبل المسد / بکسل این حبل که حرص و حسد
برکنم من بیخ این منحوس دام / انی کامی باشم الحق کام
در خور فهم تو گفتم این جواب / فهم کن و جستجو در مثال
آنکه جز انکار و حکارش نبود / بر دو حسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون و نمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر در نگر / در مال قوم نوح افکن نظر
در نگر تو قصه شداد و عاد / حیرت ایشان نگر یوم التناد

تا بدانی چون سمعت و علیم / فارغ آرزس و بال از باک و بیم
بهر فرمان حکمت و مان جود / اندکی اسرار آن باید نمود
همچو ملیس از خدای مالک فرد / تا قیامت عمر در خواست کرد
عمر و مرگ این هر دو با چون بود / بجد آب حیات آن نبود
خاصه عمری عزت در بیکاری / در حضور شیر روبه سانکی
عمر خوش در فرحان بودنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
ای مبدل کرده خاکی از زر / حال دیگر را نموده بوالبشر
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ایکه خالی نیز را تو جان دهی / عقل و حس را روی و ایمان دهی
میکنی خرو زمین را آسمان / میفزائی در زمین از خرمان
قلب اعیان و اکسیر محیط / ایتلاف حرفه تن بی بخط
از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای او نشاند
واسطه هر جا فرو شد صل / واسطه کز دو وصل افروزست
زان فناها چه زیان بود که تا / بر بقا جستید ای بینوا
از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز میزهای خشکی از حیاط / هست دمها و وطنها و وطا
بیست سید اندر آن ره با وکا / بی نشانست آن نما زو انه نا
هین بده ای داغ جان و از باش / بیست تبدیل خدا جانبازباش
کهنه پوشید و کند بیدار را / تحفه میبر بهر هر نادیدار را
تا فرا بیکوری از شوربها / وانکه باب شور بفرماید عمی
تا چنین حالت بقا خواهی بیاد / همچو زنگی در سیه روئی فتاد
مرغ پرنده چو ماند بر زمین / باشد اندر ناله و در دو حنین
کفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر
کفت پیغمبر که بر این سه گروه / رحم آرید و رسانید و رکوه
وانسوم انعالمی کاندر جهان / مبتلا کردد میان ابلهان
عضو کردد مرد کز و آید / نور بیند چند اثبات مدید
توبه او چون که کرده است و کا / راه او چون که کم کرده است راه
در میان خر از خران / جیش امور کرد چون استمران
از جماعت واشتها هر کاو خر / کاه میخوردند همچون بشکر
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / نفوس بیچو مرگ انکاشتند
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفس بودن بغیر جنس خود
روح بارست و طبایع زاغها / دارد از زاغان تر دین داغها
شد محمد البالغ خود در مسا / در مقال سبز وارد بی سا

در سبب کشتن ابرهیم علیه السلام مر زاغ را
که آن اشاره بکدام صفت از صفات ذمیمه است

کفت انظر نی الی یوم الجزا / کاشکی کفتی که تب یا رب تبا
ایهم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمر جو
عمر بیش ده که تا بر رو / مهلم فرو ده که تا کمتر شو
عمر بیش ده که تا که میخورم / دایم بیش ده که بد بد کو مرم

فی المناجات

ایکه خالی شور را نان کنی / وانکه نان مرده را تو جان کنی
شکر آن میوه ز چو اوری / وز منی مرده بسی خوب اوری
هر که سازد در بجهان آب حیات / زو ترش از دیگران آید ممات
تو از آن روی که در هست امدی / انتی تا خاک یا بادی بدی
همچنین تا صد هزاران هست ها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از سبب دانی شود کم حیرت / حیرتی که ره دهد در حضرت
چون دوم از اول است بهتر / پس فنا جوی و مبدل را پرست
باز سوی عقل تمیز چون / باز سوی خارج از بیچ و شش
باز میزهای دریا در فرون / وانکه میزهای دریا در فرون
هست صد چندان میان این / انطرف از این تا بالای این
تازه میکیر و کهن را میسپار / که هزار سال فرق است زین
انکه تو دید او خرید از تو است / صد حقست و کر فنا از تو است
اهل دنیا از تب اعمی اند / شارب شوراب و کلند
در سیاه زنگ از سوء است / که نژاد و اصل زنگی بوده است
مرغ خانه بر زمین خوش پرد / دانه چین و شاد و شاطر میدود
زانکه او را اصل بی پر و بود / زانکه پر تن و پرواز بود
حال من کان غنیا فافتقر / ولدی کان عزیزا فاحتقر
وحیدا عالما بین المصر
ارحموا ملکا اعز قوم ذل و غنی قوم افتقر و
عالما بین یدی الجهال صدق رسول الله علیه السلام
هر که از جام الست خورد بار / هست از سال الف و دیگر خمار
انکه او بعد از عزیزی خوار شد / وانکه بد با مال و بی دینار شد
زانکه از عزت بخواری مدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
وانکه چون سگ اصل کهدان بود / کی مر او را حرص سلطانی بود
حکایت در بیان صفت حقایق در دنیا
اهل دنیا و در حدیث الاسلام بدء غریبا
وسیعود کما بدء غریبا فطوبی للغرباء صدق

تا سلیمان کفت اصلا کر / مجرا عذری نکوید معتبر
حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را
کرفت و از آنجا ابوبکر را می خواست تا امان دهد

نکشان و دلشکرهای او / سهش افتاد در قتل عدو
اندر آخر بیش آن بی زنها / بر بقای جسم چون بیخدا
وز نباشی نخل و ارباب کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
هر کجا باشند جوق مرغ و کرد / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
شور میخورکو در بحر در جهان / چون داری آب چون در تهان
انکه روی شاهدش خوش نخو بود / کر سیه کردد ندارد خوبی
زانکه او را اصل بی پر و بود / زانکه پر تن و پرواز بود
وانکه بد با مال و بی دینار شد / مرغ روحت بسته با جنس دکر
همچو بوبکری بشهر سبزوار / خلقه مان در کوش کن و انجمن خار

هر خراج و هر صله که باید ت / ان نسا هر موسمی فرباید ت
جان ما ان تو است ای بشر جو / پس ما چنان امانت باش کو
گفت فاهبذا ز من جان خویش / تا نیارید ابوبکری پیش
تا مر ابوبکر نام از شهر ما / هدیه تا ید ایر میدهد امان
بدر و مان همچو کشت بوم دون / نی خراج ایستانم نی هم فون
بس جوال ار کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری بخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
روبنا بید از زر و کف ایمنان / تا نیارید ابوبکر ار مغان
هیچ سودی نیست کو دن نیستم / تا بزر و سیم جز ارزیستم
تا نیاری بجای زهی ایزدون / ور بیمانی تو مسجد ابکون
منهیان انکه خند از جب راست / کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشنا فتند / بل ابوبکر زاری یافتند
رهگذر بود و بماند از مرض / در یکی گوشه خرابی از حرض
گوهری اندر خرابه بعرض / خون دل بر رخ فشاند از مرض
خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خبر کان سلطان از طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قلب است
گفت اگر پایم بدی تا بمقدمی / خود بپای خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میزدمی
تخته مرده کشان بفراشتند / بر کف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه جمله روان / میکشیدندش که تا بندند سان
سبزوارست اینجهان و مرد حق / اندرینجا ضایعست و ممتحق
هست انجا زمشه شاه جلیل / نیل همی خواهد از مغوم ذلیل
گفت لا تنظر الی تصویرکم / فاستغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحبدل کنم در تو نظر / نی بنقش جبه و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اصل دل بگذاشتی
دل که گر مقصد از صف ایمان / اندر او باید شود ماوه و پهان
اینچنین دل بر هزار دل نکو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینه شش رو بود / حق در آن از شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند در غیر حق یکدم نظر
گر کند در شش جهت بر او کند / ور قبول او دهم او باشد سند
چونکه او حق را بود در کل حال / بر کرید باشد او را ذوالجلال
صبح بی او حق نگیرد بی صفا / شمه گفتم ز اصحاب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش از ابر جو مان دهد
یا کفش دریای کل را انتصال / هست بیچون و چگونه در مقال
تصالی که نگنجد در کلا / گفتش تکلیف باشد و السلم
صد جوال زر بیاری ای بغنی / حق بگوید دل بیاری ای محق
ز تو را صنیت دل من را صنیم / ور ز تو معرض بود اعراضم
نکرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه از ارجان در بر
با تو او چون هستم من جان / زیر پای مادران باشد جنان
نادر و با او اصل خلق و ست / نخل از کید دل او اندر بوست
تو بگوئی تک دل او در دم بو / گویدت اینک دل بر دل طو
اندلی او در که قطب عالم است / جان جان جان جان دم است
زیرا ای اندل بر نور و بر / هست انسلطان دل ها منظر
تو بگردی سالها در سبزوار / انچنان در انیابی زاعتبار
پس دل پوشید پرده جان / بر سر تخته رهی انسو کشان
که دل او در دم را ابهر ما / به از بیدل بود اندر سبزوار
گویدت اینکور خانه است ای حری / که دل پرده بدینجا اوری
رو بیاور اندلی کو شاه جو / که امان سبزوار کون از و
گوئی اندل زینجهان بهتر بود / زانکه ظلمت با ضیا ضد بود
دشمنی اندل از روز الست / سبزوار طبع را میرانی است
زانکه او با راست و دنیا همچو زاغ / دیده هر چند زنا جنس داغ
زو کند نی نفاقی میکند / زاستمالت رفاقی می کند
گوید او ازی نه از بهر نیا / تا که ناصح کند نصح دل
زانکه این زاغ خس مردار جو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر بدیدی آن نفاقش را مهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحبدل با کروفر / هست در بازار ما معبوس خر
صاحب دل جو که بیجان نه / جنس دل شو کر صدی سلطان نه
انکه زرق و خوش آید مر ترا / او ولی نیست خاصه خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پس طبع تو و لیست و نیست
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت در رسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا خوبت شود / وانمشام عنبرین بویت شود
مشک و عنبر پیش معرکاسد / عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ
بوی مشک بگیرد دردماغ
حلقه دارد اینخس و اهوی ما / میگریزد اندر آخر جا بجا
بقیه قصه اهو و کرگ آخر خران
روزها آن اهوی خوش ناوک / در شکیجه بود در اصطبل
مضطرب در زرع چون ماهی بحلق / در یکی حقه معدن مشک و مثل
طبع شاهان داری و میرانی خوش / اندکی تخم زدی کز خرد و مید
گوهر او در دهان او باشد ز دید
وانخری گفتی که با این نازکی / بر سر هر شاه شوکو میکی
وانخری شد تخم و زخوش دیدها / پس بسم دعوت اهو انجا
سر چنین کرد او کدی و اغلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت صیدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس اخر زی میکنی
گفت اهو با خر ای بطعمه تو است / که از آن اخر ای تو زیدو تو است
من الف مر غزاری بوده / در ظلال روضها آسوده
گر قضا افکند ما را در غدا / کی رود انطبع خوی مستطاب
گرگ اگشتم گدا روکی شود / ور لباسم کهنه گردد من تو
سنبل و لاله و سیر غم نیرهم / با هزاران ناز و نخوت خورده
گفت خاخر همی زن لاف لاف / در غریبی پس تو از کفش گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منی بعود و عنبر می دهد
لیک از آن بشنود صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آشد خرام
خر کمیز خر بیوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم بر آن رفیق
بهر از گفت رسول مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند / گرچه با دانش ملایک همدمند
صورتش را جنس میبیند انام / لیک از وی می نیابند انمنا
همچو سیری در میان نقش گاو / دور می بینش ولی از انگاو
ور بگاوی تک گاوی نیکو / که بدرد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سر بیرون کند / در بیان معنی این شیر بغیر آن ای ری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف گاو از لاغر اجتماعی
خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو با شیر کردی زر دو / بصفت شیر از گرسنه افریده بود تا آن هفت گاو فربه را ماست ها میخوردند اگرچه خیالات است
گر تو با گاوی خوی شیری مجو
انغزیر مصر میدیدی بخواب / چونکه چشم عیب تا شد فتح باب
صورت گاو از لاغر اما تو بمعنی آن را شیر نگر
هفت گاو فربه پس پروری / خورد شان آن هفت گاو لاغری
در دروشان بیندان لاغران / ور نه گاو از بود بدی خوران
پس بر آید صورت مرد گاو / لیک تهمان شیر دو مرد خو
مرد را خوش و خود فردش کند / صاف گردد دردش کند

کاوزن قربانی شیر خداست / کز ابا او سر صدق و صفاست
وز کشی مغیلان همان کوی جوی / کاوزن را خواجه تا کی پرورد
زان یکی درد او و جمله دردها / وز هدایا بر نهد او بر سما
شاه کردد و اکذا رد بندگی / یابد او در مرد کی دل زندگی

در سبب کشتن ابرهیم علیه السلام خروس را

چند کوئی همچو زاغ پر خوس / ای خلیل جو اکشی خروس
حکمت کشتن چو دانی خر بگو / نا مسیح کردم از مو بمو

کرا اشارة بقمع کدام صفت از صفات دیمه است

کف و ما حکمت و ما زان بخوان / نا مهلل کردم از امن بحان
شهوتیست او و بس شهوت پرست / زانشراب هر نال زاده است
کر نه بهر نسل بودی ای وصی / ادم از سنکس بکردی خود خصی
کفت ابلیس لعین دادا ورا / دام زفتی خواهم این اسکار را
زد و سیم و کله اسبش نمود / که بدین تا نی خلایق را بود
کفت شاباش و زش او بخت لنج / شد بخیبه و زش همچون رنج
پر جواهر هاز معدنهای خون / کردن پس مانده احوش بکش
کبر ایدام دکر را ای لعین / کفت زین افزون دهای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات همین / داد و بس جامه ابریشمین
کفت تا رب بیش ازین خواهم مدد / تا بیندشان بحیل من مسد
تا که مستانه که زر و پر دلند / مرد و زاین شیها اکسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد نو کردد ز یاران جدا
دام دیکر خواهم ای سلطان بخت / دام مردان را ز حیلت ساز رخت
خمر و چنک آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل اعلام کرد / که برا از صر بحر فتنه کرد
نی یکی از بندکانت موسی است / پردها در بحر او از کردنه است
اب از هر سو عنان او کشید / از تک دریا غبار شد پدید
دام محکم دید که تا کردد تمام / واقفکنم در کام ایشان چو کام
در کند دم کشتشان کشتکان / تا که نتوانند سر پیچید از آن
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان را ربود
پس ز دانکشت رقص اندر فتاد / که بدان زور رسید مرد را
چون بدید انجمهای رخمها / که کند عقل خرد را در خمها
وان صفای عارض آن دلبران / که بود چون سندس اندر آن
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق / کوشها خورنافت از زرده دقیق
قد چو نسرین و خرامان در چمن / خد همچون یاسمین و نسرین
چونکه دید انفع جست او وسیله / چون تجلی حق از پرده تنک

در معنی انه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم

عالمی شد واله و حیران و دنک / زان کرم و اندلال نیک شنک
صد چو آدم در ملک ساجد شدی / همچو آدم باز معزول آمدی

الی اخرها و انه و من نعمره ننکسه فی الخلق الاعم

جبرئیل میکشاند موکشان / که برو و بخلد برین و جوشان
کفت وخ بعد هبی بستی / کفت رحمت انکه افزون و رستی
کفت بعد عزت این زلال / کفت آن داد و این داد و داد
جبرئیل انجا میکردی محال / بیرهان میرانیم تو از جنان
علة میبرد زمن در امتحان / همچو برک از شاخ در روز خزان
از خجل که تاب او بد ماه و سال / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وانترا نفرو کش شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
زانقد رقصان باز از چون نسان / کشت پیری و تا همچون کمان
برف کشته موی همچون زاغ / وز تنج روی کشته داغ داغ
زلف لاله کشته زلف زعفران / زور شیر کشته چون هر زنان
چشم چون رکین شده پر مرده / کرمی اعضا شده افسرده
تقسیر الا الذین امنوا و عملوا الصالحات
انکه مردی در بغل کردی بعض / می بکیرندش بغل و وقت شدن
بیخود از عم و پر مرده کشت / هر یکی زینها رسول پرده کشت
لیک اکر باشد و زین نوحی / نیست از پیری و از نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست / کاندر استین دشت سمت
کرمیرا استخوانش عروق / ذره ذره اش در شعاع نور سوق
وانکه نوش نیست لیک بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر
کل نماند خارها ماند سیا / زرد و بیمغز اید چون تل کا
تا چه زلت کرد آن باغ خدا / که ازوان حلها کردد جدا
خویش را دید و دید خویشتن / زهر و تالک خان ای ممتحن
شاهدی کز عشق و عالم از رست / عالمش مهر اند از خوبی جرم جست
جرمش انکه زیور عاریه است / کرد دعوی کاین حلل ملک منست
واستانیم انکه تا داند یقین / جرمش از ماست چو بان خوشه چین
تا بداند کاین حلل عاریه بود / بر تو بی بودان خورشید وجود
زجمال و قدرت فضل و هنر / زافتاب حسن کرد اینسو نمر
باز میکردند چون استارها / نور انخورشید از دیوارها
پرتو خورشید تا جایکاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
لکه کرد او بر رخ خوبان تنک / پرتو خورشید از شیشه رنک
شیشه‌ها رنک تنک آن نور را / مینماید انچنان رنکین نما
چون نماند شیشه‌ها رنک و تنک / نور بی رنک کند انکاه رنک
موی کن بی شیشه بدن نور را / تا چو شیشه بشکند بود عمی
کاینی با دانش او خسته / وز چراغ غیر چشم او خسته
او چراغ خویش را بایدکه تا / تو بدانی مستعیری ای فتی
زر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان باز رسد
ور نکردی شکر اکنون چون کری / که شده انجس و کافر کری
امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
کم شد از بی شکر خوبی و هنر / که دکر هرکز نبیند زان اثر
خوبی و نیکوئی و شکر و ود / رفت از انانکه نیاز دشان یاد
حسن کامست از هر کامران / خود اهل شکر و اصحاب وفا
که مرا ایشان را ست دولت دو دفا / دولت رفته کجا قوت دهد
دولت ایند چون خیمه دهد / تا که صد دولت ببینی پس رود
بندکی زین سر بکی بهر خویش / تا که حوض کوثرت ایدبه پیش
هر عدو بر خاک وفا انکه کرد / کی تواند صید دولت کرد بخت
خوش کن اندل که اصلح بالهم / رقم بعد النوی از الهم
ای اجل وی زن غارت ساز زد / هر چه بردی زین شکوران باز داد
وادهای بیدبندان / زانکه منم کشته اند در جهان
صوفیم و خرقها انداختیم / بلد نشناسیم چون در باختیم
تا عوض دیدیم نکه چه عوض / رفت از ما حاجت و حوض و غرض
زاب شور مهلکی بر زدیم / بر رحیق و خیمه کوثر زدیم
انچه کردی انجهان با دیکران / بیوفائی و وفا با دیکران
بر سر زنیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده بهر غزا
تا بدانی که خدای مال را / بندکان هستند بر حمله و ورا
سبلت و بر دنیا بر کنند / خیمه را بر باد روی نصرت زنند
این شهیدان با رنو غازی شدند / این اسیران با ز بر نصرت زدند
ضل مشکلها ز لطف حل شد / نفس کافر با کهان بسمل شد
تا امیدی رفته امید امده / کشت مسجد با کهان این سکده
سر بر اورند باز از نیستی / که ببین ما را کر اکه نیستی
تا ببینی در عدم خورشیدها / وانچه اینجا افتاب انجا ها
در عدم هست ای برادر چون بود / صد اندر صد چون مکنون بود

يخرج الحي من الميت بدان / كه عدم امد اميد عابدان
مرد كاريده كه بنا دش هست / شاد و خوش بي بر اميد نيست
كه بروبدان زسوي نيستي / فهم كن كر واقف معنيستي
دمبدم از نيستي تو منتظر / كه بيابي فهم ذوق ادم و
نيست دي سوي كشاد اين راز را / ورنه بغدادي كند انجاز را
اين خزانه صنع حق باشد عدم / كه بر اورد زو عطاها دمبدم
مبدع اندر حق و مبدع ان بود / كه بر اورد فرع بي اصل و سند

در مثال عالم هست نيست نما و نيست هست نما

نيست را بنمود هستان محتشم / هست را بنمود بر شكل عدم
بحر را پوشيد كف كرد اشكار / باد را پوشيد و بنمودت غبار
چون ستاره خال ابجان در هوا / خال از خود چون ايد بر علا
خال را بيني بيالاي عليل / باد را نه جز بتعريف دليل
كف همي بيني روانه هر طرف / كف بي دريا ندارد منصرف
كف بحس بيني و دريا از دليل / فكر پنهان اشكارا قال و قيل
نفي را اثبات مي بنداشتيم / ديد معدوم مي نداشتيم
ديده كاندر وي نقاب شد پديد / كي تواند جز خيال نيست ديد
لاجرم سرگشته كشتيم از ضلال / چون حقيقت شد نهان پيدا خيال
اين عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان كردان حقيقت از بصر
اين زاي اوستاد سحر ساز / كه نمودي معرضان را در مصاف
ساحران مهتاب بيماندند زود / پس ازكان و زكيرند سود
سيم بر ايند بيكون بيخ بيخ / سيم از كف نه و كرباس صبح
اينجهان جادوستان ناجرم / كه از و مهتاب بيود خرم
كر كند كرباس را نصد كرشاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سيم عمر ابر مي / سيم شد كرباس بي كيسه هي
قل اعوذ خواند ايد كاصمد / هين ز نفاثات اقتان در عقد
ميدمند اندر كره انساحران / الغياث المستغاث از روزمان
ليك خون از زبان فعل بين / كه زبان قول نيست الا بعين
در زمانه مرز ايه صمد / زان يكي فاني و اند و غلد
از يكي ياران ديگر رخت و مال / وانيسو وافيست الحسن الفعال
مال نايد با تو سر و از قصور / يار ايد ليك تا ايلين كور
چون ازو روز اجل ايد بسيز / يار كويد از زبان حال خويش
تا بدينجا بين همره بستيم / بر سر كورت زماني بستيم
فعل تو وافيست زان كن ملتحد / كاندر ايد با تو در قعر لحد

في معنى قوله صلى الله عليه وآله وسلم لا يدخل قبره من معك وهو حي وندفن معه وانت ميت

باوفا تر از عمل نبود رفيق / پس بسر كف بهر اين طريق
كر بود نيكو ايد يارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
فان كان كريما اكرمك وان كان لئيما اسلمك و

ذلك القرين عملك فاصلحه صدق رسول الله

وين عمل وين كه در دنياه سيد / كي تواند كرد اي پدر بي اوستاد
دون ترين كسي كه در عالم بود / هيچ بي اوستادي شود
اولين علمت و انكاهي عمل / تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
استعينوا في الحرف يا ذا النهى / من كريم صالح من اهلها
اطلب الدرة اخي وسط الصدف / واطلب العلم من ارباب الحرف
ان راسم ناصحين اصغوا / يا دروا التعليم لا تستكفوا
در دباغت كه خلق پوشيد مرد / خواجكي خواجه ان كم نكرد
وقت دم اضكار پوشيد دلق / احتشام اوشد كم بيش خلق
بر لباس كه بر بزرگي زين / ملبس ذل پوش در اموختن
علم اموزي طريقش قول است / حرفه اموزي طريقش فعل است
فقر خواهي اين صحبت قائم / بي زبانت كار مي ايد نه دست
داش انوار است در جان سحاب / بي زداه و دفتر و بي قيل و قال
داش از استاد جان بخشان / بي زداه دفتر و بي از بيان
در دل سالك اكر هست از مني / رمز داني نيست سالك را هوس
تا دلش را شرح آن سازد صفا / پس لم نشرح بفرما يد خدا
كاندرون سينه شرح داده / شرح اندر سينه ابهاده
تو هوا از خارج از اطاعت
محلي از ديكران چون جاي
چشمه شيراست در تو بيكمان / تو چرا مي شير جوي از نقاد
منفذي داري بجراي اكبر / تنك دا از اب جستن اغبر
كيف لم نشرح نه شرح هست باز / چون شدي تو شرح جو كه بيا
در نكرد در شرح دل در اندرون / تا نيابد طعنه لا بصرون
ليك سبد پرتان ز ابر و فرس / تو همي خواهي لبستان در بدر

در معنى انه وهو معكم اينما كنتم

در سر جويي و هل خبر بري / رو در دل زن چرا بر هر دري
تا بر انوني ميان اب جوي / غافل از خود زين و ان تو اب جوي
بر سر تا تست و پايت اندر اب / وز عطش و بجوي كشتي چرا
پيش اب و پس هم اب بايد / چشمها را پيش سد و خلف سد
اسب زيران و فارس اب جو / چيست اين كف اسب اكر اب كو
هين نه اسبست اين زير تو بيد / كفت اي ليك خواب كه بيد
مست تن و پس روي اوست ان / اندر اب و بيخبر از اب روان
مست خير و پس روي اوست خير / بيخبر از خير و شر خويش نيز
چون كهر در بحر كو بيخبر كو / وانخيال چون صدف بود او
كفتن ان كو حجابش مي شود / ابر تاب افتاب مي شود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عين دفع سد او كشته سدش

در معنى حديث شريف من جعل الهموم هما

هوش با خود دار ايمد هوش او / هوش را توزيع كردي بهر خاك
واحدا كاه الله سائر همومه / ومن تفرقت به الهموم لا يبالي الله في اي واد منها هلك صدق

اب هوش را ميكشد هر نيخ خار / اب هوست چون ز سلسبيل ما
ابها را ميكشد انجا كيا / اب همت چون ز سلسبيل اله
هين ز ان اشاخ بند اخوش / اب ده اين شاخ خوش را نوش
هر دو سبز اند ايزمان اخر بكر / كاين شود باطل و ان ويد بمر
اب باغ از حلال ايزد خدا / فرق اخر بيني و السلا
عدل چون اب داد اشجار را / ظلم چون اب داد خار را
عدل وضع نعمتي در موضعش / ني بهر بيجي كه باشد اب كش
ظلم چون وضع در ناموضعي / كه نباشد جز بلا را منبعي
نعمت حق را بجان و عقل ده / ني بطبع بر زجر بر كره
يا كر بيكار غم را بر تنت / بر دل و جانم نهان جا كند
بر سر عيني نهاده تنك ار / خر سكبره ميزند در مرغزار
سر مرا در كوش كردن شرط نيست / كاردين را جستن از من شرط نيست
كردي و ناز كر خوري مكش / ور تني شكر منوش و زهر چش
زهر را نافع شد و قند بد / ز همان زهر كه باشد بد مدد
هيزم دوزخ ز امكم كش / وز بر و بيهمين تو از من بر كش
ورنه حمال حطب باشي حطب / در دو عالم همچو جفت بو لهب
از حطب اشجار شاخ را / كرچه هر دو سبز باشد اي فتى
اصل اين شاخ از نار و دخان / اصل ان شاخ است هفتم اسمان
هست ما بيند بصورت بيش چش / كه غلط بيند چشم كيش چش
هست بيند ان بيش چشم دل / جهد كن تا دل ابجهد المقل
ور نداري با بجان خويش را / تا بيني هر كه و هر بيش را

کاین تحرک شد ترک را کلید / وز تحرک کردی ای دل مستفید
چون توکل کرد یوسف بر جهید / باز شد قفل در و شد بند بند
تا کشاید مصر و رم پیدا شود / سوی بیجائی تمام اجا شود
تو ز جائی آمدی و ز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
تو بیند انجم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
گر بجنبی سر بینی بجوان / جهد کن در خواب بینی جز آن
کرد ایشان مر ترا ناپی بدی / از خریداران دل فارغ مبدی
کردن بستد بر دندش بشا / چیز خورد گر کج شد گفتا اگر چیزی نیافتم گر بخورم مرا باوه گفتمی و نه کج شدمی گر هر بخر گر با غیر
خلق بر جمع چون مور و ملخ / کاین چه مکر است و چه روز و چه فخ
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل بدید
دید منزلها و اصل و اساس / چون فلاوزان خبیر و ره شناس
کی توان و افسردن از زدن / که چو شیشه است او و آن بدن
مرد ما را دور کرد از کردوی / شه لطیفی بود و روی و روی
بی مرا خانه است و بی دل همچنین / کی بسازد خانه ما هی بر زمین
گفتمش کز نام بدی خشک و تری / کی کنم من دعوی پیغمبری
هر چه گوئی باز گوید که همان / میکند افسوس چون مستهزیان
که فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آید بر تو و میداندت
صد چون تو کند جان و سر / بر رای جیب دین و هنر
خرقه بر دیس خر چسبیده سخت / چونکه جو ابر کنی ای بخت
خاصه بچه دیس و هر جا خرقه / بر سر خر چسبیده دم عرقه
گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر ردید بین حقد ایشا
گفته ایشان و پوسیده اید / ورنه ما دم گفته را نو می کند
سر مدار از سر فراز تاج ده / کو ز پای دل کشاید صد گره
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می آرد بدست
عهد فایق بیخ پوسیده بود / ور نمار لطف بر بیدی بود
تو شوی عزه بعلمش عهد جو / علم چون فرات و عهدش مغز او
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / می نخواهد همچکس را اندر دست
چون وفایت نیست با بی دم مزن / کاین سخن دعوت الغاب ما و من
چون ز مادر نیست با شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
پوست و پوست لاغر بود مغز / پوست لاغر شد مغز فرود الغز
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا
عهد و عرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانه خشک کش بر زمین

در تحقیق معنی از ربا الحی

گر هر روی ابر بر نگشاید / ور نیست وی بهشت بگشاید
ور نیست وی بکنجی اندر غار / وانگاه ز لیتو تو بیماید
گر ز لیخا بست در ها هر طرف / یافت یوسف رخ بیش منصرف
گر چه خنه نیست عالم را بدید / خبره یوسف وار می باید دید
امدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می بینی طریق آمدن
میروی در خواب شادان خوش و دا / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
چاه چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
توجه داری که فروشی هیچ هیچ / کردلت را نان بدی یا جانی
از خریداران فراغت داشتی / ان کی میگفت من پیغمبرم
قصه آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش
اهلش گویند یاوه باشد اگر چه با نامور باشد
کاین همی گوید رسول از اله / کرد سول است کاید از عدم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / داد ایشان را جواب آنچنان رسول
بیخبر اینجا رسید از عمی / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما بیداری و زن و اکسیر خوش / از دوی اینچ و شش تابع و ش
شاه را گفتند اینکه جنس او / نامکوید جنس او هیچ این سخن
شاه دید بس ترا روبس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد این حریف
لیک ما او گوییم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
از درشتی ماید اینجا هیچ کار / هم بزی سر کند از غار ما
بس نشاند باز پرسید ز جا / که کجا داری مقام و ملتجا
گفت بشه هستم ز دار الملام
پادشاهش گفت بهر لاغ با / که چه خوردی و چه داری جا سان
اشتها داری چه خوردی ابلد / کاینچنین سستی و بر لاف و با
دعوی پیغمبری را این کجا / مهمان باشد که دل جنس زکو
کن زکوه و سنا عقل و دل بخت / فهم و ضبط نکته مشکل بخت
انگاه انیقوم پیغام انگاه / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی ای دوند / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
ور تو پیغام خدا داری چو مهد / گو بیا سوی خدا ای بیاعهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
سبب عداوت عام و بیگانه بر کشتن اولیا
گر بجنبانی میخواند و از جناب ایدی صلا
بلکه از چسبیدگی بر خان و مان / تلخ آید ناشنیدن این بیان
جفت ندارد بقین آن خر زرد / حبذا آنکس که زین بهتر کرد
خانمان چون خرقه و از حرص دیس / حرص هر کس بیش باشد بیش دیس
خانمان خود را نشد اوصاف بغداد و طیس
صد خبر ردید بین حقد ایشا / شرح دار الملک با عشاق و جو
بس ریا و افسوس دارد هر عدو / گر چه باز آورد افسانه کهن
مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدار از دیدن ای روح بخش / کو سوار می کند بر تخت رخش
ناله کوبم در همه در زندگی / سوی آن بندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بخرنامی چه میدانی ز عشق
عشق جوین و اعیب و اهیچ / در حریف بی وفا می نگرد
چون درخت آدمی و عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
در بیان آنکه مرد بدکار چون میکند در بدکاری
سود و از دولت سگو کار از آنها بیند چون
شیطان حسد ورزد که هر کرا جرم مزاوسوخته
باشد جرم همه را چون جرم خود سوخته خواهد
و افیا از چو بینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی اینجا حسود
گر نخواهی رشک ابلیسی سا / از دو دعوی بدر با دو وفا
این سخن در سینه دخل مغزها / در خموشی مغز جان را صد نما
مرد کم گوید ز افکر بیت زفت / فیر کفتن چون فرو نشد مغز رفت
هر که او عصیان کند شیطان شود / کو حسود دولت بیگانه بود
جوز را و لوز را و پسته را / بنگر این هر سه خامی رسته را
از وفای حق تو بسته دیده / از کرم و از ذکر کم نشنیده
ناکه او وفی عهد کم آید ز ما / کو ز ما و فا بعهدی کوش را
ز خداوند زمین را سروری / کو ز ما و فا بعهدی کوش را
جز اشارت که این نیاید کم / که تو داری اصل این را عدم

خوردم دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خاصل ای یکجهت / که فشاند دانه میخواهد درخت
کرد داری دانه ایزد زان دعا / بخشد نخل رحم ما سعی
چونکه مریم در ربودش دانه‌ای / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون زود / بی مرادش دادی اصد مرد
آنجماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصناف افزوده‌اند
کشت دریاها شکر بر دار شان / صحن میدانها شاید زار شان
کشت دریاها مسخر شان و کوه / چار عنصر بنده انکروه
این خواص را هست از بهر شان / تا ببینند اهل انکار از عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیابد در حواس و در بیان
کاندرین دارد خوان باشد / دایمانی منقطع نی مستردد
بلکه باشد در پی در مبدی / هست آن بخشنده بی حد کریم
ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندرین کاری که ثابت بودنست / قائمی ده نفس را که مستی است
اندرین کاری که اندر دست ثبات / قائمی ده نفس را بخش نجات

فی المناجات

صبر ما بخش و کهنه نیز آن کن / وارهانشان از فرض و نکن
از حسودی وارهانشان ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خونشان خورد می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قدر / کرده قصد جان و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بجان / تا چه کردند از حسد انکرها
بس فتاد عاشق و معشوق نیز / که نه چیزند و هوشان هم نه چیز
پاک الهی کو عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل بی حسدها سر کند / نیست را و هست را مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق ترند / از حسد و ضرهم را میدرند
تا که مردی که خود سنگین دلند / از حسد اندر کدامین منزلند
کز نگردی شرع افسونی لطیف / بر درید هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر راهی زند / دیو را در بیشه حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خوشبود دو ضد / جمع می‌آید یقین از هر دو جد
شرع را همچون ازو دان بیقین / که بد خصمان را هدا از کین
کز ازو نبود انخصام از جدال / کی دهد از وهم حق احوال
پس درین مرد زشت بی وفا / اینهمه دشمن و خصمی و جفا
پس درین اقبال و دولت چون بود / چون شود انسی و جنی در حسد
انسیا طین خود و خود کهنه‌اند / یکزمان از هر خیالی ایمنند
وان نهادم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نبی پرسیدن آکه شیطانان ازین / کشاند از مسخ خود با دیو جن
دیو چون عاجز شود از افسنان / استعانت جوید او از انسیان
که شما یاری دهید ما یاری / جانب ما شید جانب داری
گر کسی داده زند اندر جهان / هر دو کون شیطان برآید شادمان
ور کسی جانب دهد دین بلند / نوحه می‌دارند اندر دشمنی
هر دو میخایند دندان حسد / بر کسیکه داد ادب او را خرد

سؤال کردن پادشاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بو آمد و جواب او

شاه پرسید که با وحی چیست / با چه حاصل دارد آنکس که نیست
چیست نفع از خدمت و صحبتش / وانکه تابع گشت چون در بیش
با چه دولت ما کو واصل شد / با چه بخشد مر کسی را در سخن
کفت آنخود جنت کو حاصل شد / غیر این نصح زبان کن با منکن
کرم این وحی بی کجو نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
خانه وحیش از حلو شد / او بنور وحی حق عز و جل
کرد عالم را پر از شمع و عسل / این که کرمناست با الامیر رود / وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطینا الکوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده
با منکر و عونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشته و با خون اعلل
توبه کن نیز از شواز هر عدو / کو ندارد آب کوثر را کلو
هر کرا دیدی کو ترش رو / او محمد خوست با او کبر خو
تا احب لله ای در حسب / کز درخت احمدی با اوست شب
هر کرا دیدی کو ترش لب / دشمن مست همچون مرد سوت
زانکه او بوجهل شد با بوالهب / دور شو و تا نیفتی در درب
گرچه با نامی تو هست و نام تو / او حنیفست خون شام تو
از خلیل خود بیاموز ای پسر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله ای پس حق / تا نگردد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

حکایت آن عاشق که با معشوق وفاها و خدمتها خود را میشمرد و شبهای که از تنجا فی جنوبهم عن المضاجع و بیوائی و پریشانی خود را با او شرح میداد که مرا چه حاجت بدانم اگر تو دانی بگو

این یکی عاشق پس یار خود / میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / بیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و قاف رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته با خندان نیافت / هیچ شامم با بر سامان نیافت
آنچه او نوشید بود از لحن و زود / در حضور او یکایک میشمرد
تو برای مستی بل میشمود / بر در مستی تحت صد شهود
غافلانرا یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال / کی ز یاران بس کند خون زلال
صد سخن میگفت از درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
انتی بودش نمیدانست حست / لیک چون شمع رفت و میگریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک / نیز ما را ارشاد کن تو با رنیک
هرچه فرمائی بجان آماده‌ام / گرد آن رفت باید چون خلیل
ور چو یحیی میکنی هم سیل / ور چو یوسف چاه زندانم کنی
ور ز فقر و عیسی مریم کنی / رخ نگردانم نگردم از تو من / بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوقا آنچه گفتی هست لیک / کو بکشا بهر آن اندیاد نیک
کانچه اصل اصل عشق و ولاست / آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست / گفت اصلش مرد نیست و زن نیست
اینهمه کردی نمردی زنده / هین صبر دار یار جان بازنده
گر بمیری زندگی یابی تمام / نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شود آن عاشق بیخویشتن / او سر دیگر کشید از جان و تن
هم در آندم شد در آن جان بدا / همچو کل در باحت حق خدا
ماند آن خنده بر او وقف ابد / همچو جان پاک احمد با احد
نور مه آلوده کی گردد ابد / کز زدان نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک و اگر دد بما / همچو نور عقل جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مهست / تا بش گر بر نجاسات رهست
از نجاسات ره آلوده کی / نور را حاصل نشاید بد کی
از جوب شبید نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها بر او ننگی بماند / نی ز گلخنها بر او ننگی بماند
نور دیده نور دیده باز گشت / ماند در سودای او صحرا و دشت
چونکه زین ویرانه نورش باز گشت / ماند در صحرا دیده باز گشت
آن یکی پرسید از مفتی براز / گر کسی گرید بنوحه در نماز

ان نماز او عجب باطل شود / کی پرسند از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی نگرید یا او را توجه کند نماز او باطل باشد جواب
گفت بد دیده نامش بهر حلت / داد که نامرا ان بد دیده است تا از کرشمه حق دیده است اگر سوی خدا دیده است و میگرید یا تمنای آن کا
ای بد دیده تا چه دید تا از نهان / نماز او باطل نشود بلکه کمال کرد که لا صلوة الا بحضور القلب و اگر از بحری بی نامی فرزند
گر ز شوق حق کند گریه دراز / نماز او تباه شود که اصل نماز ترک است و ترک فرزند را بر همه و اگر فرزند را قربان کرد از بهر یکسان
باز خوف حق بود گریه خوش / زانکه آب بود دفع آتش / نماز فرض تا نمرود داد و فرا آمد بدر صفت مصطفی / بی شکی کرد نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لامحال
انجها کرد بدیده آن پریان / رو نبی یابد نوحه او نماز / صلی الله علیه و آله اگر فاسع ملة ابراهیم حنفا / ور ز رنج تن بود ور ز دسوس / ریسمان یک سر و هم بنگ دل
ور فغان از ماتم فرزند کرد / که دل و جانش ز ماتم گرد درد / و فرمود لقد کان لکم اسوة حسنة فی ابراهیم / می نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش بیشکی باطل شود / گریه او نیز بی حاصل بود / زانکه ترک تن بود حاصل نماز / ترک خویش و ترک فرزند ای نیاز / از خلیل امر قربان کرد ولد / تن به آتش نمرود در دهد
حاصل آنکه تا بدانی ای بکا / گریه کافرت بحد تا بکا / مریدی در آمد بخدمت شیخ و از شیخ پرسید / لب مرید اندر آمد پیش پیر / بر اندر گریه بود و در تفسیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان از دو چشمش در دید / میخواهیم بلکه ز عقل و معرفت اگرچه عیسی است در / گوش و رخسار خندد گرد و با / چونکه لاغ ایلا کند ای بی نوا
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که میخندد قوم / کاهواره و بحر است در مکث شیخ را اگر باز دید / گر بخندد همچو ایشان از زمان / بیخبر از حالت خندندگان
باز او پرسد که خندد چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شود / او نیز واقف شیخ گریست چون از خدمت شیخ بدید / پس مقلد نیز ماند گریست / اندر آن شادی که او در صبر است
بر تو شیخ آمد و منهل ز شیخ / آمد مریدی دیگر که از شیخ واقف تر بود از عبرت در عقب او نیز بر در آمد و گفت ای برادر / قبض و شادی نیز بدان از شیخ
بر تو شیخت وان تقلید شیخ / مر ترا گفته باشم الله تا نیندیشی و نگوئی که شیخ میگریست و من نیز گریستم که سی سال ریاضت
چون سبد آب آوری بر رجا / بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پرهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ می باید گذشت تا
چون جدا گردد ز جو اندر عمود / شاید بدانی که بر شیخ رسی تا رسی و اگر رسی سالها باید شکر حضرت پروردگار کرد / کاندر آب خوش از جو بود
آنکه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان چو / چونکه چشمش را کشاید ای فرم / بر بخندد چون بحر با رد دوم / خنده آید هم بر آن خنده خود / که بر آن تقلید بر می آیدش
گوید از چندین و دور و دور را / کاین حقیقت بود و این اسرار را / من در آن دیدی چگونه خود زدم / شادی میکردم از عیان و سود / من چه می بستم خیال و این جود / در ایستم سست نقشی می نمود
طفل را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست / طفل را چه فکرت آید در ضمیر / یا چه اندیشه کند همچو نکیر / فکر طفلان دایه باشد آنکه / یا شوهر و جز یا گریه و غیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث یا رای دلیل / از تعود در دلیل و در شکل / از بصیرت میکند او اکیل / مایه کان سرمه سرو است / بر دو در اشکال کفش کار است
ای مقلد از بخار یار کرد / رو بخواری تا شوی تو شیر مرد / تا بخاری دیگر بینی در درون / سفلدان در مجلس لا تفهمون / پیل اگرچه در زمین جا بلاست / چون بدریا رفت بگسسته رکست
او حملناهم بود فی البر و بس / آنکه محمولست در بحر است کس / (بقیه حال مرید و مقلد در گریه) / بخش بسیار در شه بدو / ای شده در وهم و تصویر دو تو
آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد و فی الغرز / او مقلد وار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بحر / چون بسی بگریست خدمت کرد و رف / از پس آمد مرید خاص تفت
گفت ای کریان چو ابر بحر / از وفاق گریه شیخ از نظر / الله الله ابوانی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید / تا نگوئی دیدم آنشه میگریست / من چو بگریستم کاین میگریست
گریه کز جهل و تقلید است و ظن / نیست همچو گریه آن مؤمن / تو قیاس گریه بر گریه مزن / هست این گریه بدان راه دراز / هست آن از بعد سی سالها / عقل اینجا هیچ نتواند فتاد
هست زانو خرد صد مرحله / عقل را باور مکن اینجا هله / گریه او ز غم است و ز فرح / روح آن اندر گریه عین الملح / گریه او خنده او ز آن سر است / زانچه وهم و عقل باشد و بر است
آن دیده او چون دیده او بود / دیده نادیدگی شود / آنچه او بیند نشان کردن ساز / ز قیاس عقل و نزد او جواز / سب گریه چونکه نو آید ز دو / بر چه داند طلب حال نو
بسته بگریزد ز باد بادها / بر چه داند بسته در وادیها / چون قدیم آید حدث در عین / بر کجا داند قدیمی را حدث / بر حدث چون ز قدم دنگش کند / چونکه کردش نیست هم نگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من ز واندارم ای فقیر / این الم و خم این حروف / چون نعمای موسی آمد در وجود / حرفها ماند بدین حرف فرون / لیک باشد در صفات این زبون
هر که کبر او عصای دانشان / کی بود چون آن عصا و قرآن / عیسویست اینکه هر بادی / کو برآید از فرح یا از غمی / این الم و خم ای پدر / آمده است از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه میماند بدان / گر تو جان داری بدین خم مین / گرچه ترکیبش حروف آمیخته / مینماید هم بترکیب عوام / نیست ترکیب مجانیق و بوست / گرچه در ترکیب هر ترکیب اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ ترکیب باشد همان / کاندر آن ترکیب باشد معجزات / که همه ترکیبها کشتند مات / همچنین ترکیب جسم و آن کتاب / هست بالا و دیگر هست شب
زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در رمانده کی / از دها گردد شکافد بحر را / چون عصا هم از دها و خدا / ظاهرش ماند بظاهر ها و لیک / قرص نان از قرص مه دور است نیک

کرده او خندهٔ او نطق او / فهم او و خلق او و خلق او / عقل او و وهم او و صنع او / نیست از وی هست محض صنع هو / چونکه ظاهرها کرفت اعجاز / الدمانی ماند از ایشان نهان

لاجرم محجوب کشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در مقترض / تا بوکویم در مثال قصه / تا بکیری زین سیاهم حصه / قصه باطول و با عرض و مهب / قصه بس دور و لیکن بس فرب

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط کزند / داستان آن کنیزک کیا خر خاتون شهوت میراند / آن خر را بخود خو کرده بود / خر جمالی آدمی پرده بود

یک کدو بود جمله سازه را / واو را مانند بز و خروس او موجه بود شهوت زاند زاد میانه و کدوی در قضیب خر میکرد تا از اندازه / در ذکر کردی بی اندازه را

در قضیبش آن کدو کردی عجوز / تا رود هم بی کروه سوز / تا کند خاتون بر آن وقف یافت تا دفعه کند را / کر همه خب خر اندر وی رود / هم رحم هم رودها را بر درد

خر همی شد لاغر و خاتون او / ندید کنیزک را بهانه براه کرد بجای دفع و با خر جمع شدی کند و هلال شد بفضیحت کنیزک باز آمد و بدید / ماند حیران کز چه آن خر شد چو مو

بغلبند از آن نمود آنکه که / علت خر که نتیجه اش لاغر است / و نعره کرد کدای خانم وای جسم و شم کردیدی / هیچ علت اندر و ظاهر نشد / هیچکس را زیر او مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد / کدو ندیدی ذکر دیدی از ذکر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی هر نظر و فهم ناقص ملعون باشد / شد تفحص را دمادم مستعد

حد را باید که جان شده بود / زانکه حد جوید یا بد بود / و اکر نه ناقصان ظاهر مرحومند کما قال الله تعالی / چون تفحص کرد از حال آن / دید خفته زیر آن زخر کلان

زنکاف در دید آن حال را / لیس علی الاعمی حرج و لا علی الاعرج حرج یعنی حرج کرد و نفی غضب و لعنت والله اعلم / بس عجب آمد از و آن حال را

خر همی کاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان از زنان / در حسد شد کفت چون این ممکن است / بس من اولیتر که خر ملک من است / خر مهلک کشته اموخته / خون نهاد دست و چراغ او و خته

کرد نادیده در خانه بلوف / کاکنیزک چند خواهی خانه روف / از پی دیوس میکفت این سخن / کاکنیزک آمدم در باز کن / کرد خاموش و کنیزک را نکفت / داز را از بهر طمع خود هفت

زن کنیزک جمله الاب فتا / کرد پنهان پیش شد در آشنا / روزش کرد و دید پر زنم / بس فرو افکند یعنی صائم / در کف او زمه جاروبی کهن / خانه را میروفتم بهر عفن

چونکه با جارو در آن واکشاد / کفت خاتون زیر لب کای اوستاد / روزش کردی و جاروبی بکف / چیست این خر بر کشته و علف / نیم کاره و خشمکین چنان ذکر / را نظار تو دو چشمش سود

زیر لب کفت این چنان کرد آن کنیز / داشتش اندم چو بیجرمان عزیز / بعد از آن کفتش که جادر کن بسر / رو فلان زن را ز من پیغام بر / این چنین کو و آنچنان کن آنچنان / مختصر کردم من افسانه زنان

آنچه مقصود است مغز آن بکیر / چون براهش کرد از تبا بسیر / بود از مستی شهوت شادمان / در فروبست و همی کفت آن زمان / یا فتم خلوت ز نم از شکر ایلک / رستم از خار دانک و از دو دلک

زطرب کشته بزان زن همرا / بود از مستی شهوت بیمرا / چه بزان کانشهوت او را بزرکفت / بزکفتن کیج را نبود شکفت / میل و شهوت کند در او کور / تا نماید کرک یوسف شود

ای بسا سر مست را رو تا رجو / خویش را نور مطلق داند او / جز مکر بنده خدا کز جذب حق / بارهش از دنکر داند ورق / تا بداند کانخیال است تا ریه / در طریقت نیست الا عاریه

زشتها را خوب بنماید شره / نیست از شهوت بتر آفات ره / صد هزاران نام خوش را کرده دلک / صد هزاران بر کار از کرده دلک / چون خر را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن خود

بر تو سرکین را فنوش شهد کرد / شهد را خو چونکند وقت نبرد / شهوت از خوردن بود کم کن ز خود / یا نکاحی کن کنیزی زشو و شو / چون بخوردی میکشد سوی خرم / دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح مد چو لاحول ولا / تا که دیوت نفکند اندر بلا / چون خر بس خوردی زن خواهد / ورنه آمد که به و دنبه ربود / بار سنکین بر خر کوی جهد / زود بزنه پیش از آن کو بر نهد

مغل آتش را بمیدانی تو سرد / کرد آتش را چنین دانش مکرد / علم دیک و آتش را نبود ترا / از سر بی دیک ماند بی آنا / آب حاضر باید و فرهنک نیز / تا بزداند دیک سالوده دراز نیز

چون ندانی دانش آهنکری / دیش و موسو دیو آنجا بکدری / در فروبست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کفر خشید / در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر خر هم در زمان

هم بران کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام آن خوب و تمیز / باد را آورد و خر اندر وی سوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت / خر مودت کشته در خاتون فتیر / تا نخایه در زمان خاتون بمرد

بر دریدا زخم خنجر خر جکر / رودها بکسسته شد از یکدکر / کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد / دم نزد در حال و در دم جان بداد / صحن خانه پر ز خون شد زن نکون / مرد او و بر دجار رب الموزون

ترک بد با صد فضیحت ای پدر / تو سهیکی دیده از کیر خر / تو عذاب الحریق بشنو از نبی / در چنین تنکی مکن جان را فدی / زانکه این نفس بهیمی زخر است / زیر او بودن ازین سنکین تر است

در ره نفس ار بمیری در دمی / در حقیقت دان که کمتر زان نمی / نفس ما را صورت خر بد هدا / زانکه صورتها کند بر وفق خو / این بود اظهار سر در سنجر / الله الله از خر چون خر کریز

کافر از اسم کرد ایزد زنار / کافر از کفتار او ای رهنما / کفت نی آن نار اصل عاصیات / همچو آن نار یکه از زن ایکات / لقمه اندازه مخور از حرص خود / در کلو بکرفت لقمه مرک بد

لقمه اندازه خور ای مرد حریص / کرچه باشد لقمه حلوای خصیص / حقتعالی داد میزان زبان / هین ز توان سوی دهن بخوان / هین ز حرص خویش منزل را مهل / از و حرص آید ترا خصم و مضل

حرص جوید کل را باید او کل / حرص مهر آنجل آن العجل / آنکه زن میشد میکفت آه / کردی ای خاتون تو استاد را / کاری استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن

ای زن دزدیده علمی تا تمام / تنک ملکه بهر سی حال دام / هم بخیکی دانه مرغ از حرص مش / هم بغیادی رسن در کردن / دانه کمتر خور مکر چندین علو / چون کلو خواندی بخوان الا دو

تا خوری دانه نفسی تو بدا / این کند علم و قناعت والسلام / نعمت از دنیا خورد غافل نه عم / جاهلان محروم مانده در بدم / چون در افتد در کلو شان جرا / دانه خوردن کشت جمله حرا

مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه خور هر دست دام ورد / مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام / باز مرغان خبر هوشمند / کرده اند از دانه خود احتراز

کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام البها را سر برید / وان طرب‌ها را بمجلسها کشید
کها زانها گوش می‌باید کنا / وز طربها بانگ نالهٔ زیر و زا
پر کن ای مداز اسکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
کفت ای خاتون احمق چه بود / کز تو استاد خود نقشی نمود
طاهر شد دیدهٔ بیرون ز تو نهان / اوستا ناکشته بکشادی دکان
کر ندیدی همچو شهد و چون خمیر / انکه دو چون دیدی ای حرص
یا چو شعر شدی ز عشق / انکه دو پنهان نماندت از نظر
طاهر صنعت بدی ز اوستا / اوستادی بر کرفتی شاد شا
ای بسا زراف کول پوف پوف / از ره مردان ندیده جز کصوف
ای بسا شوخا زاندک احراف / زانشها ناموخته جز کف و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم / سید مدبر البها که عیسیم
اما از روزیکه صید صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
احراز استاد باقی را بپرس / کز حریصان جمله کور اند و خرس
جمله جستی باز ماندی زهمه / صید کر کاندر این ابله رمه
صوفیکی نشنیده کشتی بر زبان / بیخبر چون طوطی از کف زبان
مثل تلقین شیخ مرید از روی مغامرت
طوطی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورد رو
در بن این آن استادها / حرف میکوید ادب خوش بسان
کر ایشان طاقت تلقین خود ندارند و احوال
طوطیک بیند کاین کف دست / کف نه طوطی کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از مکر آن کرک کهن
ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الف ندارد
کز بن آینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خویش
کفت اموخت آن مرد مهین / کر ابر و تلقین تو اندک رفت حقتعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین او
لیک از معنی سر بیخبر / از بشر جز آنچه داند طوطیک
میسماید لا ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی اینست ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منتها
خویش را بیند مرید ممتلی / همچنین در آینه جسم ولی
چنانست طوطی اندر وی از آنکه خیال میخوانی اخبار و تصرف اوست عکس خواند طوطی سر وی که متعلم است
کی تواند دید وقت کفتکو / عقل کل را از پس آینه او
بر عکس این متعلم که پس آینه است و لیکن خواند طوطی سر وی بی تصرف این متعلم است پس امثال آمد نه مثل
او کماند دکه میکوید بشر / آن دکر تر است و وز آن بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / می‌نداند طوطیست او یا بدیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کاینچنین اندر دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان قران خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدو افروختند
یا بجز آنچه فشان روی نبود / یا در آخر رحمت آمد در کشود
آن یکی میدید خواب اندر چله / صاحب حبلی دید یکی حامله در شکم او سلسله کودکان نالان میکردند در تعجب ماند که حکمت این نالان
در همی ماند یکی بچه اندر
ناکهان آواز سلسله بچکان شنید / باسبانی است در اندرون شکم مادر باسبانی نیست و نه نالان جهت یاری خواستن است و غیره و انجا هیچ
سلسله بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد و آن بانکها / فایده نیست چون بجوش آمد با حضرت مناجات کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب آمد که این صورت
سلسله بچه اندر شکم چون دید
یکچه اندر شکم ناله کنان / همچکس دیده این اندر جهان
حال قومیست که از حجاب بیرون نیامده اند و جسم
چون بحث از واقعه آمد بجوش / حیرت او در مسد میکشت پیش
در چله کن ای که کردی عقد چل / جز ز درکاه خدا عز و جل
دل ایشان باز باشد که مقالات کویند و نه
کفت یا رب این شکال و کفتکو / در چله و ما ندم از ذکر تو
بر تن بکشای تا بیرون رسم / در حدیقه ذکر نامون رسم
ایشان از قوتی و یاری رسند و نه مستمعان
آمدش از هاتف در زمان / کانمثالی دان ز لاف جاهلان
کر حجاب پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده کوییان شده
از از هدایتی و رشدی یابند والله اعلم
تا بنک سلسله اندر شکم باشد زیان / نه شکایت کیر و نه شب پاسبان
کرک نادیده که دفع او بود / دزد نادیده که منع او شود
از حریصی و ز هوای سروری / در نظر کند و بلا افتد بری
از هوای مشتری و کاروان / بی بصیرت افتاده در فنا
ماه نادیده نشانها میدهد / روستایی و ابلهان کرمی بهد
مشتری نادیده کوید صد نشان / زار خاید دوغ نوشد کف زنان
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده کوید بهر جاه
مشتری کو شود جوید خود بکیست / لیک ایشان را در آن رب و شکیست
از هوای مشتری بیشکوه / مشتری را داده این کروه
مشتری ما نیست الله اشتری / از غم هر مشتری هین بر تو آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم اغار و پایان تو است
هین مکن هر مشتری را تو بدست / عشقبازی با دو معشوقه بدست
خود نیابی سود مایه کر خرد / بود شی خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهانه بعل / تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان چون خویش مرجوم و منحوط
مشتری را صابران دریافتند / چون تو هر مشتری نشناختند
وانکه کردانید و زان مشتری / بخت و اقبال و بقا و رشد بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضر و اد حسد
بود مردی صالحی ربانیی / قصهٔ اهل ضر و از حسد ایشان بر درویشان کرد بر ما اغلب از سلیمی دخل با الخراب تمکنا زمیدا
عقل کامل داشت با ایمان ذاتی
در ره صرف و ابر دیک یمن / چون انکور بودی و چون موز و دوشاب شدی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن
شهره اندر صدق و خلق و حسن
تعبه درویش بودی کوی او / اندا حبی از کفه امیخته عشر دادی و چون کندم از کاه جدا شدی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر
آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / دادی و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حقتعالی در ابر کشت و ابر کرمی نهادی بود که اصحاب الجنة
هم ز کندم چون شدی از کاه جدا
ور دکردی عشر دادی هم از آن / وکشها محتاج او بودند هم بسیم و او محتاج هیچ کس از ایشان نبود و فرزندان خرج عشر میدیدند و
نان شدی عشر دکر دادی زیان
از عنب عشر بدادی و ز مویز / عشر هم دادی ز روستایی / برکت نمیدیدند چون لذت خرما ندیدند و از بادام
هم ز حلوا عشر از بادام هم
می فرو نکذاشتی از بیش و کم

عشر هر دخل فرو نلدات / چاره ده دادی آنچه کاشتی
بر وصیتها که کردی هر زمان / جمع فرزندان خود را از جوان
کالله الله قسم مسکین بعد من / وامگیرید از غرور خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمر / در پناه طاعت حق استوار
دخلها و میوه‌ها جمله عجب / حق فرستاده است بی‌محنت و رنج
در محل دخل اگر خرجی کنی / در که سود است سودی در زیان
ترک اغلب دخل را در کسب زاد / باز کار دجون است اصل شما
بیشتر کار دخود زان اندکی / که ندارد او بروشیدن شکی
زان نیفشاند بکشتن ترک دست / کان غله از هم از بین حاصل است
گفتم هم آنچه افزاید ز تن / میخرد جرم و ادیم سخیان
این زمین و سخیان بر داست و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
که اصول دخل اینها بوده‌اند / هم از اینها میکشاید رزق بند
دخل از آنجا آمد سنگ آجر / هم از آنجا میکند دو کر
چون بکاری در زمین اصل کا / تا بروید هر یکی را صد هزار
گر ما کنون تخم را کر کاشتی / در زمینی کش سبب بنداشتی
چون دو سه سال از وید چون کنی / جز که در لابه و دعا بر سر زنی
دست بر سر بر دادن زین کوه / تا بدانی کاصل اصل رزق اوست
تا هم از وی جوید انکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مسبب از وی جو مجو از سبب و حشر
منعمی و خوانی از کنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت نیها بخواهی ماندن / هین کر خواهی در اندم خواندن
ایندم او را خون و باقی را ایمان / تا توانی وارث ملک جهان
چون بفر المرء ایدن اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دو از آن ساعت عدو / که بب بود از وی مانع و
روی از نقاش بر می‌تافتی / چون نقشی از دل می‌یافتی
ایندم ار یاد آنت با تو ضد شوند / از تو بر گردند در خصمی روند
تو بکوتاه و من بیرون شد / آنچه فردا خواست امروز شد
صد هزاران کشتند اهل اثیر / تا قیامت حق شد بیشتر
پیش از آنکه روزگار خود رسد / عمر ایشان بپایان آورد
کاله معیوب بخرید بدید / سنگ کر عیبش بکه وقف شد
پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسب / نقد دادم زر قلبی بستدم
شاد شادان سوی میخانه شد / سنگ کان قلبیش بداشد کون
پیش از آنکه عمر بگذشتی و زن / قلب ماندی تا کنون در کردن
حقب بودی عمر ضایع کردن / چون بکه زر قلبی او رو نمود
پای خود در او کشیم من زود زود / بار تو چون دشمنی پیدا کند
کر رشک و حقد او بیرون زند / تو از آن اعراض و افغان مکن
خویشتن را ابله و نادان مکن / بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
که نکشتی در جوال او کهن / از جوالش زود بیرون آمدی
تا بجوئی یار صدق و سرمدی / تا زین یاری که بعد مرگ تو
رشته یاری او کردند سر تو / ان مکر سلطان بود شاه رفیع
یا بود مقبول سلطان و شفیع / رستی از قلاب و شوب و غلل
غرا و دیدی عیان پیش از اجل / ای خنک خلق بود در جهان
کر بدانی کنج زر آمد نهان / خلق را با تو بدو بد خو کند
تا ز اناچار رخ زانسو کند / این یقین دان کاندر آخر جمله آن
خصم کردند عاد و سرکشان / تا بمانی با فغان اندر لحد
لاندری فرد خوانان از احد / آنجنایت که ز عهد و اقیان
هم ز دادند عهد با قیان / کشتند خود را ارض الله سا
تا شود ایمن ز دزد از شب / دیو را با دیو چه زور بکش
کو همی ترساند هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای زه صقر
بار سلطانی عزیز و کامیا / تنگ باشد کز کند کبک کا
ترک وصیت و پند و عظ کاشت / چون نمیشاید بدو بدا
گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را آنی نیابد واعیه
تو صد لطیف پند شنیدی / اندر بند میکند بهلو همی
لیک کر نا مستمع را سیر زد / صد کس گوینده را عاجز کند
زانبیا ناصح تر و چون طهر تر / کی بود که کوف دشمن در حجر
زانچه سنگ و کوه در کار آمدند / می نشد بجز نا کشاده بند
انچنان دلها که بد سامان و من / تعنیشان شد بل اشد قسوة
چاره اندر عطای مبدلست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد او قابلیت هست و نیست
در بیان آنکه عطای حق سبحانه و قدرت او موقوف بقابلیت نبود همچو رزد اهل خلقان که ایزد قابلیت باید
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
ایزکه موسی را عصا ثعبان شد / همچو خورشید کفش رخشان شد
نیست از اسباب نصر بهر خدا / نیستها را قابلیت از کجا
قابلی کر شرط فعل خود بدی / صبح معدوم بهستی نامدی
زیرا که عطای حق قدیم است و قابلیت حادث
سنتی نهاد و اسباب و طرق / طالبان را زین ازین رونق
بیشتر احوال بر سنت رود / کاه قدرت خارق سنت شود
که ز عادت نهاده نامزد / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب کر عزیما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای که قاریب بیرون میرد / لیک عزل آن سبب ظن مبر
هر چه خواهد آن سبب آورد / قدرت مطلق سبب‌ها بر درد
لیک اغلب سبب را ندفا / تا بداند طالبی جستن مرا
چون سبب نو چه ره جوید مرید / پس بدو راه می‌آید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیده صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا سبب بیند اندر لامکان / هر زمینی جهد اسباب دکان
از سبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیال مفسد بر شاهرا / تا بماند دو غفلت چند کاه
بیان ابتداء خلقت آدم علیه السلام
چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صادق فرمود رو / مشت خاکی از زمین بر کن بگو
او میان آب و بیامد بر زمین / تا کرا دارد رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمن / خاک خود را در کشید از وی علن
پس بانگ زد خاک ولا بر کرد / کز برای حق تعالی فرد
زان من کو بر روح جانم بخش / رو بتاب از من عنان خاک رخش
در کشاکشهای تکلیف و حظر / بهر الله صلح را ورزد کدر
بهر آن لطفی که حقت بر کرید / کرد بر تو لوح علم کل پدید
تو ملائک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان و روح بی بدن
بر سر افلاک ضیای تو بود / کو حیات جان بود تو ان جان
بانک صورت ثابت تنها بود / نفخ تو تو دل یکتا بود
جان جان آن حباب دل بود / پس ز ذات تو فاصل بود
باز میکائیل رزق دل رسد / سعی تو رزق دل و تن رسد
او بدادی کل بر کرد ذیل / داد رزق تو نمیکند بکل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو همی جوئی ز سوی رحمت عضب

حامل عرش ایچهار ندتوشا / بهترین هر چهاری زانتبا
روز محشر هست بینی حامل / هم توانی فضل هست از زمان
همچنین بر مینشیند و میگرست / بوی مهر او کدان مقصود جست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بس انو کند هاروی سبا
آنکه لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
من نبودستم بکارت سرسری / لیک از آنچه گفت تو دانا تری
گفت آری که ز هولش ای بصیر / هفت کرت دون باز کرد از سر
چون ز نام تو مرا سوگند داد / رحمت عامت و احسان و وداد
شرم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست فضل مستکل
چون تو قوت داده املاک را / که بدانند این املاک را
مراجعت کردن جبرئیل علیه السلام و فرمان حضرت
مشت خاکی را چه قدر و قوتست / بر کف لیک غالب رحمتست
گفت میکائیل را تو رو و بزیر / مشت خاکی در دریا از وی دلیر
با اسرافیل علیه السلام که کفی خاک از زمین بیاورد
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک از زید در آمد در گریز / گشت و لابه کار و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتها / با سرشک خونین سوگند داد
که بحق لطف رحمن مجید / که بکردت حامل عرش مجید
کل از دو جهان از مشرق / نشکار فضل تو مغرب
زانکه میکائیل از کل اشفاق / دارد و کال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بس که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم الهی آمد ملک / گفت چون ریزم بر این او نمک
همچنانکه معدن قهر است دیو / که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان ز آب جوی او
ارسول حق فلاور سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل بیرون بدین / از غرض خالی و دست و آستین
گفت ای دانای سر و رب دین / کرد خالی لابه کرد و نوحه و انین
خاکم از زاری و نوحه پست کرد / گریه بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من ندانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من ندانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چیز / من چگونه کشتمی اسیر کرد
دعوت آری ای دو بیچاره / بند را که در نماز او بتراز
نعره مؤذن که حی علی الفلاح / آن فلاح از آرزو و فرح
آنکه خواهی کز غم حسبه کنی / زاه زاری در دلش تسبه کنی
تا فرو ناید بلا بی داد فتی / چون بنالد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلا بس و آخری / جان او را در تضرع آوری
گفته اند بنی کان امتان / که بر ایشان آمدان قهر گران
چون تضرع می کردند آن نفس / تا بلا از ایشان بکشتی باز پس
لیک ذلهاشان چو قاسی بود / آنکه هاشان عبادت میشود
قصه قوم یونس علیه السلام
تا ندانند خوش را مجرم عنید / آب از چشمش گذاند دید
قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش شد از سما
برق می انداخت میسوزید سنگ / ابر پیچیده بدیخ میریخت رنگ
جملگان زنانها بودند سست / که پدید آمد بالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان رفته بود / از جهود و حقد آن قوم عنود
لیک چون دیدند آثار بلا / در تضرع آمدند لابها
جملگان از بامها شب آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون آمدند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکف / اندک اندک ابر واگشت کرف
صفه یونس دراز است و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرها / آن بها کانجاست را بر آنجا
هین امید اکنون بسیار آن سند / خبر ای گریده دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بیدها خندان شوی
که برابر می نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کان بود با سوز و درد / آن تضرع را اثر باشد بمرد
لابه کرد و اشک چشم خویش را / رحم آمد وان غضب را واشناند
گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو از خاک پر کف بیا
آمد اسرافیل هم روی زمین / باز آغازید خاکستان چنین
فرستادن حضرت عزت اسرافیل را با دو مشت خاک
کای فرشته صوت و ای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / بر شود محشر خلایق از میم
در دمی در صور و کوس الصلا / بر جهد ای کشتگان کربلا
ای هلاک دیدگان از تیغ ترک / بر زنید از خاک سر چون شاخ ورک
رحمت و اندم کبر ای تو / بر شود آن عالم از احیای تو
نوفرشته رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبله دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جوی در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و جوی آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن جهان / از چه از هر فای ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریختند / زانجهان رو فتنه انگیختند
تا بجوشید اصل از آن خاک / خود بدان قانع شدند آن پاکان
شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده بیشه هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در بیشها
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب نهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و نهر کرع را
تا از آنها پی بسوی اصل برد / تو بدین قانع شدی ای بی خرد
بشنو اکنون ماجرای خاک را / گرچه میگوید فسون سحر را
پیش اسرافیل گشته رعب و بیم / میکند صد گونه شکل و جا بجا
که بحق ذات پاک ذوالجلال / که میدا این قهر را بر من حلال
من از این تقلب بی میبرم / بدگمانی میرود اندر سرم
هین ترحم کن بمن رحمت نما / زانکه مرغی را نباز آرد هما
ایفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کرگان و نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاد / گفت عذر و ماجرا از داله
کز برون و زمان بیادی گیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر
امر کردی در کرمش سوی کون / نهی کردی از قضا و سوی صون
رحمت او بیحدست و بی کران / او حکیم است و کریم و مهربان
سنبو رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب
گفت برو زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخیل را
فرمان آمدن عزرائیل که کفی خاک بیاورد و فرود آمدن
از ضعیف ظالم او را بیاب / مشت خاکی را بیاور هین شتاب
رفت عزرائیل بر هنگ قضا / سوی کره خاک بهر اقتضا
او بزهر و تضرع کرد در خاک و فا / شود در عزرائیل
خاک بر قانون نصر اغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کابغلام خاص و اجمال عرش / بمطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق آنکه جزا و معبود تست / پیش او زاری کن مرد و زن

حق حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بیشمار
گفت نتوانم بدین افسانه کین / روشنا بر زامر او ستر و خلل
گفت خیر امر او فرمود حلم / هر دو امر است بکبر از دو علم
گفت تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کو جولانیاس
فکر خود را کرد تاویل به / که کنی تاویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پر خون شد از سودای ات
نیستم بی‌رحم بل زان رحم‌ها / رحم بیشتر تواند در دلها
گر طبیبانه خوشتر از حلوای او / ور دهد حلوا بدستش الحلیم
ور شود غره بحلوای او / بر نفیر تو جگر میسوزدم
لیک خود قهری همی‌سوزدم / لطف مخفی در میان قهرها
در خزف پنهان عقیقی بها / قهر حق بهتر ز صد حلم من است
منع کردن جان ز حق جان کندن است / بدترین قهرش به از حلم دو کون
نعم رب العالمین و نعم عون / لطفهای مضمر اندر قهر او
جان سپردن جان فزاید بهر او / هین رها کن بدگمانی و ضلال
سر فدا کن چونکه فرمود تعال / ان تعالی او تعالیها دهد
مستی و جفت و نهالیها دهد / خود من آن امر سنی را هیچ هیچ
می‌ندارم کرد و هم و پیچ پیچ / اینهمه بشنید آن خالی ز بند
زان گمان بد بدش در گوش بند / باز از نوع دگر آن حالت است
لابه و سجده همی کردش چو مست / گفت بی‌خبر زین نبود زیان
من سر و جان نیستم رهن و ضمان / گر مشیدش و ممکن لابه دگر
جز بدانشاه رحیم دادگر / سجده و فرمانم نیارم ترک کرد
امر او کز بحر آنکه بد کرد / جز از اخلاق گوش و چشم و سر
نشنوم از جان خود هم خیر و شر / گوش من از گفت غیر او کر است
امر او از جان من شیرین‌تر است / جان از او آمد نیامد او ز جان
صد هزاران جان دهد او رایگان / جان چه باشد تا کنم بر گرد کیم
کل چو او باشد زان کلیم / من ندانم خیر الا خیر او
صم و بکم و عمی من از غیر او / گوش من کر است از زاری کسان
که منم اندر کف او چون سنان / بیان آنکه مخلوقی که بر او از ظلمی رسد بحقیقت او
احمقانه از سنان رحمت مجو / در دهان اژدها رو بهر او
اژدهم شمشیر تو رحمت مجو / زان شهی چون کان او در دست او
جوز آلت است و عارف آن است که بحق رجوع کند نه
با سنان و تیغ لابه چون کنی / کو سپر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آن زرست و من صنم / آلتی کاو سازدم من آن شوم
با آلت و اگر با آلت رجوع کند بظاهر نه از روی جهل
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا ناری کند تابی دهم
بلکه برای مصلحتی چنانکه ابایزید قدس سره العزیز
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند مهر افکنم
گفت که چندین سالست که من با خلق سخن نگفته‌ام
گر مرا شکر کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پر کین شوم
ور مرا شیطان کند سرکش شوم / ور مرا سوزان کند آتش شوم
و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق پندارند که با
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صنع جز عین یقین
ایشان میگویم و از ایشان میشنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان ضد اند و از نجال
مرکز این مثل معروفست که قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد اسأل من یدقنی والله تعالی اعلم
خالی و واسعوکرد اندر سخن / یک کفی بود از آن خالی دهن
ساحرانه اش در ربود از خاکدان / خالی مشعوسخن چون بیخودان
برد تا حق مر ترا بی‌پای را / تا بمکتب آن کریمان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق / چون فشارم خلق را در مرت حلق
تو روا داری خداوندا بسی / که مرا مبغوض و دشمن رو کسی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از رب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشیرا و از خناق / وز زکام و از جذام و از نواق
سده دیدن و استسقا و سل / کز ذات الصدر و ذبحه و دل
تا بگردانم نظرها شان ز تو / در مرضها و سببهای سه
گفت یا رب بندگان هستند نیز / که بدزدند این سببها آن عزیز
چشمشان باشد کدر از آب / بر گذشته از حجاب فضل آب
سرمه توحید از کحال جان / یافته دسته ز علت و اعتلال
نگرند اندر رب و قولنج و سل / راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها دو آب / چون دوا بندیر آن فعل صواب
هر مرض دارد دوا میدان یقین / چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجوش لرزه بنهد کان / نه زانش گرم شود از دخان
برش و سردی بنهد چنان / کان بجامه به نگردد اشبان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم کمره شود
کی شود محجوب از ادراک بصیر / زین سببها حجاب کور گیر
جواب حضرت عزرائیل را که آنکه نظر بر حرمت دارد
اصل بیند دید چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود
گفت زان هر که باشد اصل دان / پس تو کی بیند او اندر میان
تو نیز نبینند که تو نیز سببی که بحق او رب الیه منکر
گرچه خود زان عامه پنهان کرده / پیش دوشند بدکان در پرده
دانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظر شان است با درد دل
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون فتد از چاه و زندان در دهن
وارهیدند از جهان هیچ هیچ / گر نگردید بر فراق هیچ هیچ
برج زندان را شکست ار کاسبی / هیچ زور بخت دل زندانی
کاید دیغ آنست مر مرگ را / تا روان و جان ما از حبس رست
از خیام خوب و آن نسل الصیف / برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستن تا که زندانی برست / دست او و بیخبر هم تا بدست
هیچ زندانی نگوید این فسا / جز کسی کز حبس او نقش بدا
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / میپرد با تردل بی پای تن
هیچ زندانی چه کاند شبان / خسبد بیند بخواب و کلستان
گوید ای یزدان مرا زین بخاب / تا درین گلشن کنم من گرد و قر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وامروا الله اعلم بالصواب
این چنین خوابی ببین چه خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ وحشت خود بر انبیا / برین تا سلسله در قهر جا
مومنی اخر در آید در صف رزم / که ترا در آسمان بوده ام بزم
بر امید راه بالا کن قبا / همچو شمعی پیش محراب الغلا
اشک می‌بارد همی سوز از طلب / همچو شمعی سر برید جمله شب
لب فرو بندد ز طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دمبدم از آسمان بیند ندا / دمبدم از آسمان می‌آیدت
در هوای آسمان رقصان چو بید / آب و نان رزق می‌افزایدت
گر ترا انجاک نبود عجب / منکر اند عجز و بنگرد طلب
کاین طلب در تو کرد کار خدا / زانکه هر طالب بمطلوبی رسد
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود

خلق گویند مرد مسکین است / تو بگوئی زنده‌ام یا غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هست در دل بنگفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست از دین بدین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / گو بگلشن خفته یا در گوخن
نیز جان در جهان یکون / نعره‌ها است و می‌نعلون
کز نخواهد بیت جانی این بدن / پس فلک یون کی خواهد بدن
ز نخواهد بدن جان نوز است / فی السماء رزقکم روزی کست
در هوا زین دو دیده کیف / وارهی زین دو دیده کیف
کر هزاران طل لوتس میخوری / میروی با آن سبک همچون پری
از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی
که نه حیلی باد تو لنجب کند / چار منبع معده اصحب کند
کر خوری گر گرسنه مانی خوش ز / ور خوری پر گردد و غث دماغ
بذا از الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و
که خوری خوی بد و خشکی و دق / بر زعوری شلخم زان استحق
از طعام الله و نوبت شکور / در جنان دریا چو کشتی سوی
انا بیت عند ربی و هو یطعمنی و یسقین
تا بش در روزن سکیا و مصر / دمبدم نوبت خدا را منتظر
کانتظار ای خوب کار بردبار / هدیها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا گرد
بیوا مردم همی گوید که کو / در جماعت هر زمان در ماند او
چون نباشی منتظر یابد تو / ان نواله دولت صفا دو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مرد وا
هر کرسنه عاقبت محتاج باف / آفتاب دولتی بر روی تاف
ضعف با همت چو راشی کم خورد / صاحب خوان اش بهتر آورد
چرکه صاحب ضعف درویش است / ظن بد کم بر رزاق کریم
سر برآورد همچو کوهی ایستد / تا نخستین نور خورد بر تو زند
کان بر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر
در جواب آن غافل ادب که از کمال
ان یکی میگفت چون بود جهان / کز نبودی پای مرگ اندر میان
اندر گفت از نبودی مرگ هیچ / که نه زیدی جهان بیچ بیچ
بسکی بحیات این جهان میگفت چه بودی
خرمنی بودی بدست و آشنا / مهمل و ناکوفته بگذاشتا
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در سوی خاکی کاشتی
که مرگ بودی و عالم را زوال بودی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ پندارد یقین
انجذا ابنای تو هر چیز را / انچنانکه هست دیدی عبرت
هیچ مرده نیست بعد زندگی / حشر آن کس کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا رفت / در میان دولت و برگ کشا
زین مقام ماتم سکین مساخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدق به ایوان دوع / باده خاصی به سرکانی دوع
مقعد صدق و جلیس حق شدند / رسته زین تنگ و کل اشکدند
ور نگردی زندگانی دلپذیر / یکدو دم مانده است مرد نه عمر
فیما رحمة من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها
در حدیث آمد که روز رستخیز / آمر آید هر یکی زنا که خیز
نفخ صور امر است از یزدان پاک / که برآید ای ذرات سر خاک
الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و ربت بعد یوسف
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان ز خود داشتند وقت روز / در خرابه خود در آید چون کنوز
قربا و ربت معصیة منهم و ربت سعاکیه بانی من حیث
جسم خود شناسد و در وی رود / جان ز رکسوی در کی سوی رود
جان عالم سوی عالم میرود / جان ظالم سوی ظالم میرود
رحما المقم لعلم الله بدل سیئاتهم حسنات
که شناسا کردیشان علم الله / چونکه بر دمیش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / جان خود چون داند ای صنم
صبح حشر اصغر ای مستحقر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
انچنانکه جان بر دسوی وطن / نامه بر دارد ز یسار و از یمین
در کفش بهند نامه بخل و جود / فسق و تقوی انچه او خورده بود
چون شود پیدا او وقت سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
کرد با خلق داده با خوی خویش / وقت پیدا ری همان آید به پیش
کر بدا و دی پاک و با تقوی و دین / نامه باز آید مر او را در یمین
ور بدا و دی خام زشت و باطل / چون غرابا نامه سیاه آید بشمال
هست ما را خواب بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را نمود
لیک این نامه خیالست و نهان / وانمود حشر اکبر زین عیان
این خیال انجا نهان پیدا اثر / زین خیال انجا بر و یابد صور
در مهندس خانه خانه / در دلش چون در زمینی دانه
انخیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
مرحبا کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه کبیر
مخلصین هر دو محشر قصه است / مؤمنان در دنیا در حصه است
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک خود رشت و نیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکو در رو شوند
نقد نیکو شادمان و نازنان / نقد قلب اندر خجل در دکدان
خطه محصه امتحانها میرسد / سر دلها هیمنا آید در جسد
چون زفندیل آب و غرک فاش / با چو خاکی که روید سبزها
از بها زوز عفران و کوکنار / سبزی پیدا کند دست از بهار
آن یکی سرسبز نخل المنقون / وانکه همچون بنفشه سرنگون
چشمها بر رو جهید از خضر / کشته ده چشمه زیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه آید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست / زانکه شود بخت نامه را نشان کاست
نامه آید بدست بنده / سر سیه از جرم و فسق کنده
اندر و یک خبر و یک توفیق / جز که آرد اصدیق نه
بر سر تا پای نشستی و کاه / تسخر و خنبک زدن اهل راه
از عمل کاری و دزدیها او / وان چو فرعون انا و انای او
چون بخواند نامه خون آلود / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس وان کرد چو دزدان سوی وا / جرم پیدا بسته و اعتدا
از هزاران حجت و کفتار بد / بر دهانش چون نماید
رخت دزدی بر دو در خانه اش / کشته پیدا کم شد افسانه اش
پس وان کرد بر بدان سعیر / که نباشد خار را زانش گزیر
چون موکل انملا ایک پس و پس / بوده پنهان کشته پیدا چون عس
میبرندش میسوزند بس نبیش / که برو ایک بکهد انهای خویش
میکشد با بر سر هر راه او / تا نبود که برجهد از انجا او
منتظر می ایستد تن میزند / بر امیدی روی و واپس می کند
اشک می بارد چو باران خزان / خشک میگیرد چه دارد او خزان
هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
پس جواب آید از اعلیم نور / که بگویندش که ای بطال کور
انتظار چیستی ایکان شر / روی واپس میکنی ایخیره سر
نامه‌ات اینک آمد بدست / انچنان از رای سطار است

چون بدیدی نامه کردار خویش / منکر از پس بر جزای کار خویش
بهده چون مولی مولی کنی / در چنین جه کو امید دوستی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی / نی ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا در روز و شب مناجات و قیام / نه ترا حفظ زبان از کفر و کام
نه نظر کردن بعبرت پیش و پس / پس چو باشد مرد زیان بی‌هیچ
نه ترا بر ظلم توبه با خروش / ایدغا کند نمای جور و شر
چون ترا روی تو کرد بود و دعا / راست چون جوئی ترا از وی جزا
چونکه پای جبه بدی نقاد کار / نامه چون آید ترا در دست دار
چون جزا سایه آن عقد تو جسم / سایه تو کرفتند در پیش هم
زین نسق ایدغا بازی درشت / که شود که را از آنها کوز پشت
بنده کو بدانچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بر ما از حلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهان و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
ورنه بیار عاجزانه خویشتن / ورنه خیال و وهم من با صد جهن
بود امیدی بلطف عام تو / از ورای راستی نا عیوب
بخشش محضی ز لطف بی‌عوض / بود امید ایکریم بی‌غرض
روسپید کردم بدان محض کرم / سوی فضل خویشتن می‌نگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده از پیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بران
چون شمار جرم خود را و خطا / محض بخشایش در آید در عطا
کاینما لایک پیش از دیدش نما / که بدیدن چشم دل سوی جا
لاابالی وار از آن کنیم / وانخطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی را کی باشد مباح / کین زیان بود ظلم او را صلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرر / می بسوزد جرم جبر اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار و کلزار روحانی کنیم
تا فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کرد و فرد اختیار بوالبشر
کو شب پاره الک پای او / پیه پاره منظر بینای او
مستمع و از دو پاره استخوان / مدرکش در وطن خویش جان
کرمکی و از فلز اکنده / طمطراقی در جهان افکنده
ای ایاز آن پوستین را یاد دار / از منی بودی منی او اکدار
آن ایاز از زیرکی آن پنجه / پوستین و چارقی آن پنجه
قصه ایاز و حجره داشتن او و جهت پوستین و چارق و کمان بر در حجره تا ماند که او دفینه دارد
میرود هر روز در حجره خلا / چارقت اینست منکر در علا
شاهر اکفند او را حجره است / کاندر او ابریشم و زر حجره است
زاه می‌نهد کسی را اندر او / بسته میدارد همیشه اندر او
شاه فرمود ایعجب آن بنده را / چیست پنهان و پوشیده ما
نیمشب بگشای در در حجره شو / هر چه یابی مر ترا انعام کن
بر او را بر بند پیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و مهر و جور / وانکه او کند نمای جور و زور
هر که اندر عشق باید زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او را زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره رسم / هر یکی همیان زر در کف کرم
زین یکی مسکین همی چه جار زد / از عقیق و لعل کوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان اوست / بلکه اکنون شاه را خود جان اوست
چه محل دارد پیش آن عشق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاهر روی بوده این کمان / تحری میکرد بهر امتحان
پاک میدانیش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کان ز او خسته شود / من نخواهم که بر او خجلت رود
این نکرده آن و کرد او روان / هر چه صد خواهد کو بکن محبوب ما
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او کرد در پرده‌ام
باز کفتی در ازل نحوی و حساب / اینچنین تخلیط از راست و چپ
ز ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندر یکقطره / جمله هستیها ز موجش حکره
جمله پاکیها از اندر یابند / قطرهایش ملک بیک مشاکره
شاه شاهانست شاه شاهان / از برای چشم بد نامش ایاز
چشمها بیلهم بر وی بدست / از ره عبرت که حسنش بیحدست
یکدمی خواهم بهنای فلک / تا بگویم وصف آن ملک ملک
وردها یابم چنین و صد چنین / ملک بیدرمان از امین
اینقدر هم کر نگویم ایستد / شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشه دل را چو نازک دیده‌ام / بهر مسکین بر قیامت دیده‌ام
من سر هر ماه و روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم
ذانکه امروز اول سه روزه است / روز پیروز نی سه روزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود / دمبدم او را سر ماهی بود
قصه محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
در بیان آنکه آنچه ذکر و بیان میشود صورت قصه بود که در خور صورت پرستانست و در خور اینه اشارات و از فرد و سی حقیقت آن بطور اشارت می‌آید و از جهالت آن قلم از رفتار فرو میماند
زانکه بینم دیده هندو بخواب / از خراج امید بر شد دهر آب
کیف یأتی النظم لی و القافیه / بعد ما ضاعت اصول الخافیه
ما جنون و احد لی و الجنون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذا جنینی من اشارات الکنی / منذ غابت البقا فی الفنا
ای ایاز از درد تو کشتم چو مو / ماندم از قصه تو قصه من بگو
بر فنا عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافنا کنستم بجان
خود تو میخوانی بهین ایمقدا / من که صورم تو موی بین صدا
کوه بیچاره نداند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتها گنگ
لیک سوی فهم گفتها کند / کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه هم داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف و حسن
نی چو اضطرابی باشد اختیار / ابتدا از روح همچون آفتاب
این منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مر ترا اضطراب
تا کند مهرش نظر لابی نکو / تا برد از حال خود شیدا بو
جان کر اضطراب جوید و صواب / چه قدر داند ز چرخ آفتاب
تو کر اضطراب بدبختی / در جهان دیدن نبی تو قاصری
تو جهان را قدر دیدی دیده / کو جهان سبلت چرا مالیده
عارفان را سرمه هست آن بجوی / تا که دریا گردد انجم چو جوی
ذره از عقل هوش ار بابن / از چه سودا و پریشانی هست
چونکه مغز من ز عقل و هوش نیست / بر کناه من درین تخلیط چیست
بی‌کناه او است کی عقلم برد / عقل جمله عاقلان پیش برد
با بحر العقل فان انجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مدحتنی / ما جدت الحسن مدحتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله بحر بلا الصواب
کر بتازی کو بدو کر پارسی / کوش و هوشت کو که در هر دو بسی
باده او در خور هر هوش نیست / خلعه او سخره هر کوش نیست

باده‌ای

باز دیگر آمدم دیوانه وار / رو روا باشد ز بحری تا بحر
غیر از بحر زلف دلبر / گرد و صد بحر از وی بر دمید
مست بادی دلم از عشق بند / سوی دارد مرا این عقد و بند

قصهٔ عشقش ندارد مطلعه / هم ندارد همچو مطلع مقطعه
حکم نظر کردن در ایاز در چارق و پوستین خود
باز گردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجست مالامال راز

میرود هر روز در حجره درون / تا ببیند چارق و پوستین
قال الله تعالی فلینظر الانسان مم خلق
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل میبرد

صد هزاران من زبیش تا بمن / مستی هستی بزد ره در کمین
شد غزالی از سر مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه آدم من بر خواجه زاده / صد هنر را قابل و آماده

در هنر من ز کمی کمتر نیستم / تا بخدمت پیش دشمن نیستم
در بیان آنکه خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی
من ز آتش زاده ام او از وحل / پیش آتش مرد حل را چه محل

او کجا بود اندر آن دور که من / صد عالم بودم و فخر زمن
فی حق ابلیس علیه اللعنة کان من الجن ففسق عن
شعله میزد از تن جان سفید / کاتشی بود الولد سر ابیه

نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
امر ربنا فیتخذونه ذریته اولیاء الی آخره
کاندر علت مبرا از علل / مستمر و مستقر از ازل

در کمال صنع بالا میتحت / علت حادث چه گنجد در حدث
تراب چو دارد ما صنع و / صنع معنی دارد ابی صورت چو پوست
عشق دانی قدر تن دوست / جان چو بوید مغز و گوید پوست

در درختی که پوست باشد دو بیش / ذد بدلنا جلودا پوستش
معنی و مغرب آن حاکم / لیک آن را فتور هست
کون چو بین که در وی جوست / قدر آن همه بر ظرف و پوست

معنی این بر آن الکیست / مالک دوزخ در آن کی مالک است
پس مغز تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آن را کجا
پوستها بر پوست افزود / لاجرم چون پوست اندر دو

زانکه آن را علف پوست / قهر حق آن کبر را کردن درست
این تکبر از نتیجه پوست / جاه و مال آن کبر را زان دو پوست
این تکبر چیست غفلت از لباب / نیمه چون غفلت نیج زاقرب

چون خبر شد فاش نیج نماند / کرد کشت و نرم کشت و تیز راند
شد دلت جمله ز طمع / خور و عاشق شد که ذل من طمع
چون ببیند مغز فانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست

عز اینجا کبر است و ذل دین / سنگ نافانی شد کی شد نگین
در مقام سنگی و آنکه انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر از آن جو همیشه جاه و مال / که ز سر کینست کلخن را کمال

کاندر آنجا پوست را افزوده / شحم و لحم کبر و شهوت آکنده
دیده را بر تست لب فرا شتند / پوست را از روی لب بنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبکه جاه را

مال چون مار است و جاه اژدها / سایه مردان ز مردان دو را
زان مرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و در هر دو زهد
چون بر دیده خانها آن ز پیش / هر که خت او گفت لعنت بر بلیس

یعنی ابغم بر من از غدر و پوست / غدر را انمقد اسابوق است
بعد از آن چون قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او باز زدند
هر که بنهد سنت بدی فحش / اندر افتد بعد او خلق از عمی

جمع گردد بر وی انجمله بزه / کو سر بود و آن پشیمان عزه
لیک دم چارق و آن پوستین / پیش ارد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارق و آن پوستین / لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلوب کارساز نیست / کارگاه هست کن جز نیست
بر نوشته هیچ نویسد کسی / تا نهالی کار داند در معرسی
کاغذی چو یکدگر آن پوستین نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست

ای برادر موضع ناکشته باش / کاغذ ناسپید نا نوشته باش
تا مشرف کردی آن و القلم / تا بکارد در تو تخم ذالکرم
خود از این ناپوده نا لیسیده گیر / طفلی که دیده نادیده گیر

زانکه زین ناپوده هستیها بود / پوستین چارق زاد بود
چون در آید وقت زرع آن کسی / ذکر دلق و چارق آنکاهی کنی
تا نگردی غرق بحر زشتی / که نباشد از تباهی پشتی

یاد داری از سفینه راستین / سنگری در چارق و در پوستین
چونکه در مانی بغرقاب بلا / پس طلب آوردسازی ز ولا
دیو گوید بنگر بدین خام را / سر بدین مرغی هنگام را

دور از این خصلت فرهنگ آنا / که پدید آید نمازش بی ریا
او خروس ایمان بوده در پیش / بعدها او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید باش / بالک بهر حق کند بهر دانش

صبح کاذب آید و تفرید بس / صبح کاذب عالم نیک و بد
در معنی ازنا الاشیاء کما هی و لو کشف الغطاء
ما از دهدت یقینا و معنی ارب
هال دنیا عقل ناقص دشمنند / که صبح صادق من بیشند

صبح کاذب کار و نهار دو است / که بود روز بیرون آمده است
صبح کاذب خلق را رهبر شد / کو دهد بر کار و نهار ابتدا

ایشد تو صبح کاذب را مبین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
در کرتو از دیده بدی بینی
آخر بر و جو خوی بینی
گر بدانی از نفاق بدامان / رخنه داری بر ادر ظن صمان

بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامه خواند اندر حق یار
وسایر معنی از نظر
پایه گر گر افکند یا
آنچنان کاندر کریها ماند / بنیاد ساحر و کر خواند

وان امیر آن حسین قلب ما / این گمان بردند بر حجره ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن
زانکه خود مکر اند دیگران
شاه میدانست پاکی او / بهر آن کرد او جستجو

کای امیر آن حجره بگشایید در / هیچ کس باشد او از آن بحر
تا بدید اندر سکالیهای او / بعد از آن بر ساست مالیهای او
مر شما را دادم این دو گوهر / من از آن رها نخواهم جز خبر

این همی گفت و دل او می طپید / از برای آن ایاز بی بدید
که منم کاین زر نام میرود / این جفا کرد بسوی او چو شود
باز میگوید بخود بین او / کو از این افزون بود تمکین او

کو بعد از شب من طیره شود / وز غرض و زشتی من غافل بود
مبتلا چون دید تا ویلات رنج / بر دبیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابر است / کو بحر عاقبتها ناظر است

همچو یوسف خواب این زندانیان / هست بعید شر و او عیان
خواب خود چون اندر مرد خبر / کی بود واقف ز خواب غیر
گر ز نم صد بیغ او از امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان

داند او کان تیغ بر خود میزنم / من و هم ندانم حقیقت و منم
حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق و حقیقت
هر که چه میصادد نجز اکبر نیاز صد بی نیاز سبب
اندر آمد علت رنجوری

خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق / تا که مجنون را بدید ملاق
پس طبیب مدبر او کرد / کفت خاره نیست صبح از دل

رك زدن باید برای دفع خون / رك زنی آمد در اتحاد و فنون
باز وین تست و کرفت این تو او / با ملك بر وی زد ای معشوق خو
نزد خود بستان و رك فصاد کن / ور بمیر کور و جیم کهن
گفت اخر توجه میرسی از این / چون نمیرسی تو از شیر عرین
شیر خرس و بوز هر کرك و دد / کرد بر کرد تو شب جمع آمد
زانکه عشق و وحدت اندر جگر / کرك و شیر و خرس را اندر عشق جست
کم ز سك باشد از عشق او هست
کرك عشقی بود کلب را / کی بجنبی کلب کهف قلب را
هم ز جنس او بصورت از سگان / کرنشد مهو هست اندر جهان
تو بری بوی دل از جنس خویش / کی بری تو بوی دل از کرك و میش
کر بود عشق هستی کی بدی / کی ردی نان بر تو و تو نبودی
ان تو شد از چه عشق و شهی / ورنه نازکی بدی از جان رهی
عشق نان مرده را جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمیترسم ز شیر / صیر من از کوه سنگین است بیش
سلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیك از لیلی وجود من پرست / این صفت پر از صفات اندر است
ترسم انقصا اگر قصدم کنی / بیش دانا کاه بر لیلی زنی
من کیم لیلی و لیلی کیست من / تا یکی روحیم اندر دو بدن
گفت معشوقی بعاشق امتحان / در صبوحی کافلان بن الفلان
پرسید معشوقی از عاشق که مرا دوست داری یا خود
مر مرا تو دوست داری عجب / یا که خود را باز گوای بولعجب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که ره من از تو از سر ناقدم
گفت مرا از خود ده و بستان که مرا اگر خود را دوست داری
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجود جز تو این خوش کام نیست
زانسب فانی شدم این چنین / همچو شیری که در وجود انگبین
تو را دوست داشتن اگر تو را دوست داری خود را شعر
همچو سنگی کو شود لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خود یاقوت و رو
هر کرا این یقین باشد
بعد از آن کر دوست دارد خویش را / دوستی خود بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بیگمان
گرچه خود بر خدای بر باشد
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه با او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیا شرق نیست
تا نشد لعل خود را دشمن است / زانکه یك من نیست اینجا و منیت
زانکه ظلمانی است سنگ ای با صفا / هست ظلمانی حقیقت صد نور
خویش را دوست دارد کافر است / زانکه او منکر شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ ما / کوهه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
ان انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای عجب
زانکه او سنگ است بد زین عقیق / او عدو نور بود این عشق
این انا هو بود در تیر ای صفی / زانکه نور نور را دید جلوه
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دمبدم می بین بقا اندر فنا
وصف هستی میفزاید در سر / وصف سنگی هر زمان کم می شود
وصف لعلی در تو محکم می شود
سمع شو بیکار کی تو کوش را / تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خالی می کن کرسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
کر رسد جذبه خدا ماه معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار کی میکن تو و کامل میان / اندك اندك خالی چه می شوان
کار میکن کوشش از بهر آب / اندك اندك دور کن خاك و تراب
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جد رسید
گفت پیغمبر که عشق و سجود / بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه اندر هر انگو میزند / بهر او دولت سر بیرون کند
باز کرد و قصه آن باز کو / تا چه شد حال آن باز نیکخو
آمدن امیر از بام عمارت بشب بکشادن حجره را باز
آن امیر آمد در حجره شد / طالب گنج زد و حجره بدید
قفل را بر میکشادند از هوس / با دو صد رهنك و از حد بیش کس
ودیدن خارف و پوستین آویخته و کار کردن
زانکه قفل صعب پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
بی زنجل سیم و مال و زر خا / از برای کشتن آن سر از هوا
کر این خدعه و مکر است و حضر کردن در حجره او
که گروهی بر خیالی بر تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش ما هست بود اسرار جان / از خسان محفوظ تر از لعل کان
زر به از جانست در دلها نهان / زر نثار جان بود پیش سهان
میشتابند تفت از حرص زر / عقلشان سکفت خار هست در
حرص تا زر بیهده سوی سر / عقل گوید نیك بین کان نیست زر
حرص غالب بود زر جو جان شد / نعره عقل از میان بیهان شد
حرص غالب بود در هر چه جا / گفت اینست این متاع ما کجا
کشته صد حرص و غوغای او / کشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنکه از حکمت ملامت نشنود
چون ز حبس دام پای او شکست / نفس لوامه بر او باید بست
تا بدیوار بلا تا بد سرش / نشنود پند دل آنکو پر شکر
کود کان از حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کنند و کوش کر
چونکه در دندان تلخش آغاز شد / در نصیحت هر دو کوش باز شد
حجره تا با حرص صد کو هوس / باز کردند از زمان آن خدس
اندر افتادند در هم زد جا / همچو اندر دوغ کند بدهوا
عاشقانه در فتند در کروف / خوردن امکانی و نه هر دو
بنگریدند از یار و از یمین / چارق و بد دید بود و پوستین
جمله گفتند این مکانی بوستین / چارق اینجا جزبی و پوستین
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن خفره کاری نیز را
هر طرف کندند و جستند از بنو / خفرها کردند و کوهای عمیق
خفرهاشان تا بنك میزد از زمان / کندهای خالیم ای کندکان
زان سکالش شرم هم میداشتند / کندها را باز می انباشتند
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عمی
بیعدد لاحول در هر سینه / ماند مرغ حرصشان بی چینه
زان ضلالتهای ناوه زشان / خفره دیوار و در عمارتشان
ممکن اندای آن دیوار بی / با ایاز امکان هیچ انکاری
کر خداع بیگاهی می کنند / خایط و عرصه کواهی میکنند
جمله در حجره که چه عذر اوزند / تا از این کرداب جان بیرون برند
عاقبت بیدست و پا کردان / دستها بر سر زنان همچون زنان
تا بر کردید امیر از حجره تا بر سر صد حجره
باز کردید بنگرید سوی شهریار / پر ز کرد و روی زرد و شرمسار
فاصدا شه گفت این احوال چیست / که بغلتان زرد و سان بهت
تا بر کردید در ناره تا نوبه سر صد حجره بود
وزنها کردید بنا رو تو / فرشادی در دو رخسار کو

کرچه پنهان بیخ هر بیخ آورد است / برگ سبزش هم وجود خضر است
بیخ خود بر آن بیخ از هر زهر و قند / تلخ مانی میکند شاخ بلند
بیخ کرچه بی ز میوه نمی است / برگ سبزش بر شجر از بهر چیست
برزمان بیخ کل مهری زند / شاخ دست و پا کواهی میدهد
آن امیران جمله در غفلت اند / همچو سایه پیش ما ساجد شدند
عذر آن کبر و لاف ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انکشتان کزان / هر یکی میکفت کای شاه جهان
کر بریزی خون حلال آن حلال / ور بخشی هست نعام و نوال
ما چه فرمانی تو ای شاه مجید / کرده ایم آنها که از ما می رسید
کر بخشی جرم ما ایدل فروز / شب سیاهی کرده ما روز روز
کر بکشی باقی تو میدانی سزاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد
کفت نی این نوز روز کدا / من نخواهم کرد هست این ما ایان
این جنایت بر وعرض و نیست / زخم بر رکهای آن نیکو پیست
کرچه نفس واحد ایم زندو جان / ظاهر دو دیم این سو و آن
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / بیکنه را تو نظر کر چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلمست و بس
من هنا انتفع بیش علم او / لا ابالی وار بیش حلم او
آنکه اول ز حلمش میجهد / ورنه آن صبح محالش کی دهد
حوالت کردن شاه قبول توبه و عذر کناه تمامان را با بار کرار جنایت در حقیقت او رضه بود
خونهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش زیر غافله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو در بستی کلاه از ما ربود
ساقی حلم او نبودی باده ریز / دیو را آدم کجا کردی ستیز
کاه علم آدم ملایک را کبود / اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت بر آن حلم خود / شد ملک بازی شیطان زود زود
از بلا در های تعلیم وجود / زیرک و دانا و حشمش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او / دزد را او در سوی رخت او
فرمود شاه ایاز را که تو خود حاکمی مجرمان را
عقل اندر سوی حلمش میجهد / ساقیم تو بوده دیشم بکیر
کر میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
اختیار کن از عفو و مکافات در حق مجرمان
کرد و صد بار بجوشم در عمل / در کف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار / امتحانها کرده ایشان را بسار
از عدل و عفو آنچه کنی عرضه است و در بدل
بحر و قعر است تنها علم نیست / کوه و صد کوه است تنها حلم نیست
کفت من دانم عطای تو این / ورنه من انجا رفتم و آن بوستین
مصالح چند است در هر عدل و از لطف در حق
بهر این بیغمبر از است حق / کانکه خود بشناخت از دانست حق
چارقت نطفه و خوب بوستین / باقی انجا چه عطای اوست این
و لکم فی القصاص حیوة انکه مکروه میدارد انرا
بهر آن داده آنا جوی دکر / تو مکو که بیش حق انبیاء
زان بنما چند بیت الجهان / تا بدانی نحل و دخل بوستان
مکر ها از جنایت قاتل را دیه و صد هزار جنایت را دیه
کف کنیم زان دهد خر کاو را / تا بدانند کنید انبار را
نکته زان شرح کوید اوستاد / تا شناسی علم و امر را
ور تو کوئی خود همین بوستین / دور اندازد چنان کز بس حس
ای ایاز اکنون بیاد دده / ذاد را در دد جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن اند / وز طمع بر حلم و عفو می تنند
یا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کو غالب آید یا لهب
از پی مردم ربائی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از دور است
بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثبات است در لفظی دفین
زانکه استفها اثبات است این / لیک در لفظ لیس هم بین
ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاشه خاصانه در بیش عام
لطف و قهری چون صبا چون دبا / آن یکی اهزد باوین کهربا
میکشد چون آستان را تا رشد / قیم باطل باطل را می کشد
معدن حلوائی بود حلوا کشد / معدن صفرا بود صفرا کشد
فرش و زاسرد جانش برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت میجهد / خصم بینی از تو سطوت میجهد
نور بینی روشنی بیرون دهد / نار بینی باد خان ظلمت دهد
خصم با نور و نار و فخر و عا / تخت دارد بر دخان و دود و خا
تعجیل فرمودن شاه ایاز را که هر چه بر وی
مور و مار و زیر و زار و نور و نار / هر یکی با جنس خود بر میشمار
ای ایاز انکار از و بر کار / زانکه نوعی از سفاهت انتظار
در باره مجرمان حکم فرما و انکار را تمام کرد
کفت ای جملکی فرمان تو راست / با وجود آفتاب اختر فراست
زهره که بود با عطارد آفتاب / که برون آید بیش آفتاب
کرز دلق پوستین بکشتمی / کی حیا نم ملامت کشتمی
قتل کردن در حجره چه بود / در میان بند کمانان خود
دست در کرده در و زاب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو بود / ماهی ما آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا بر دلت / که وفا را شرم می آید ز من
کر نبودی زحمت نامحرمی / چند کفتی از وفا و اکفتمی
چون جهان پر شبهت و اشکال جو / حرف میرانم ما بیرون پوست
کر تو خود را بشکنی معزی شوی / داستان معزی بشنوی
جوز را در پوستها او در دها / مغز و روغن را خواری کاه
دارد آوازی نه اندر خور دو کوش / هست و زین هادر کوش هوش
کر نه خوش آوازی معزی بود / زغرغ آواز شتری که شود
زغرغ آن زان تحمل میکنی / تا که خاموشانه بر معزی زنی
چند کاهی بی لب و بی کوش شو / وانکهی چون لب حریف نوش شو
چند کفتی نظم و نثر و دار و وعاش / خود یکی روز امتحان را کوش باش
چند بحثی شور و تلخ و شیرو کر / هم یکی با امتحان شیرین بر
چند خوردی حرب و شیر اطعا / امتحان کن چند روزی در صفا
چند شبها خوب را بودی اسیر / یکشبی بیدار شو دولت بکیر
روزها بردی بسر در هر و جد / روزکی در جهد و جهد را شو مستعد
در فضیلت خاموشی
ان یکی را در قیامت زانبیا / در کف آید نامه عصیان ما
سرسیه چون نامهای تعزیه / پر معاصی زان حاشیه
جمله فسق و معصیت آن یکی / همچو دار الحرب پر از کافری
انچنان نامه بلید پر و با / در همین ناید در آید در همیا
خود هم انجا نامه خود را سیه / دست چپ را شاید و یا در یمین
موزه چپ کفش جرم در دکان / این چپ و این پیش از امتحان
چون شب را اسب میدان که چی / هست بیدا نعره شیر و کی
تا که کل را شاهد خوشبو کند / هر چی را است فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماه معینی او دهد
کر چی با حصر او است تا بیش / تا ببینی دستبرد لطفهاش
تو روا داری که آن نامه همین / بکذرد از چپ در آید در یمین
در بهار انکه کنی سخنی کو یکی که مناسب ندعوی شد
انچنین نامه که بر ظلم و جفا است / کی بود در خواندنش را

راهد را بدیدی زن همچو حور / رشکها آید حق او بر غیور
زن غریب با پس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتی نگذاشتی
نادر آمد حکم و تقدیر اله / عقل حایل چون سر کست و نیا
بود در حمام آن ناکهان / یادش آمد طشت در خانه بدان
آن کنیزک زنده چون این شنید / که بخواجه این نباید خواهد رسید
شب بران جانب نه شتافت / خواجه در خانه خلوت یافت
یاد آمد در زمان زن را که من / چون نشادم راسوی وطن
از عشق جادو و بدو این زهم / عشق کو بیم کو فر عظیم
فکر هر روزی ز غیر مردکار / باشد از سال جهان آنجا هر را
عشق و صف ایزد است اما که خوف / وصف بنده بتلای و رجوع
وصف حق کو وصف حال کو / وصف جادت کو و وصف مال کو
عشق را ما بضد است و هر دی / زو از عرش تا تحت الثری
کی رسد این جان بفنا در درد عشق / کاسمان را وش ساند در درد عشق
این وش و دش هست جبر و اختیار / از دو رای آید و آمد جذب یار
آن کنیزک چست آشفته و ربا / مرد برجست و بیا آمد زما
شوی را برداشت از من بیخبر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
لا بود ذکر نماز آید ذکر / وینچنین زان و زهار پر قذر
گوید انها افریده آن خدا / کافرین بر خدای این کوات
فعل او کرده دروغ هوا / باشد و لا یوعذاب هوا
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فنا او بیش مستعان
چشم گوید غمزه کرد دستم چرا / گوش گوید چیدم شوالکلام
بر چنان کی فعل کان خوبرا / باشد اشهد کفش و عین بیان
کرسیه کردی تو نامه عمر خویش / توبه کن زانها که کردی پیش
جمله ماضیها ازین نیکو شدند / زهر را پینه ازین کرد و چو قند
شرح این توبه نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو
بود روی او چو خار و زنان / مردی خود را همی کردی نهان
سالها بیکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال آن بوالهوس
جادو و سر بند پوشید نقاب / مرد شهوانی او در غره شباب
توبها بیکرد و باز می کشید / نفس کافر توبه اش را میدرید
رفت پیش عارفی از سر کار / گفت ما را درد عاقی یار
سر او دانست آن زاده مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
مهر کرد اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
کاندعای شیخ بی چون هر دعاست / قانت و کف او کف خداست

کانما الله سبحانه و لن سالتهم من خلق
لتموات و الارض لیقولن الله خدمت سنگین
کردن و جان و نه نثار کرد در خدمت مناسبت با جال
کی کرد اند که خالق آسمان و نه بر خدای سمیع بصیر است

زانکه بد زن را کنیز مهوشی / در دل زاهد بدی روی آتشی
مدتی زن مراقب هر دو را / تا که فرصت یافتند در خلا
حکم و تقدیر خواهد بود و صوف / عقل که بود در قرار خود خوف
با کنیزک گفت رو هان نزع و / طشت را در خانه بر گیر و بیا
که بیاید خواجه خلوت چنین / عشق سالها کنیزک را ازین
جان بجا پیوست اندم ز اختلاط / هر دو در هم و اخر بلند از نشاط
کل فروهشت از سر و بیخود و بد / در پی او رفت و چادر می کشید
گرچه زاهد بود در روی شگرف / کی بود یکروزه همین الف
زهره و هم ارید در کوبد / ترس موی نیست اندر پیش عشق
یا بجهانم شو قرین مطلبی / پس محب و صف حق دان عشق نیز
شرح عشق ار من بگویم بر دوا / صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
زاهدی ترسان مساز در بیا / عاشقان را ترس باد صبا
جرمکر کاید عنایتهای صو / کز جهان و این و وش آزاد شو
ترسید ز هر بجانب و حد / شد بر زاهد از کنیز
زن کنیزک را پر و لبیده بلد / در هم و اشفته و دنگ و برید
از ذکر باقی نطفه می چکید / زان و زانو کشته آلوده و پلید
نامه بر ظلم و فسق و کفر و کین / لا بود است نصاده اندر یمین
کافرین بر خدای این کوات / هست لا یوما چنین اقرار او
فعل او کرده دروغ آمد ز پا / که دروغ کرد هم اعضای او
دست گوید من چنین دزدیده / لب بگوید من چنین بوسیده
پس دروغ آمد ز پا تا پای خویش / چون گواهی میدهد اعضای من
بر لب قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
همه ز عضو و عضوی بر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
ای خدا از تو سؤال و کند / پس دعا خویش را چون رد کند

فصل مرد بصوح تا مرگ او از او مانند زنا نبود
شهوت مرد از داشت و توبه کرد بر او بعد از انکه
سالها دلاکی زنا نمیکرد و بیا توبه نصوح کرد
چنانکه هر زنا باز آمد دیگر بسیار و دانکه توبه

زانکه او از زهر خش زن و ابود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
دختران خسرو را بر طریق / خوش همی مالید و بست العشق
نفس کافر توبه اش را میدرید / گفت ما را درد عاقی یار
گفت ما را درد عاقی یار / گفت ما را درد عاقی یار
عارفان کجام خود پوشیدند / راز ها دانست و پوشیدند
اندعا از هفت گردون در گذشت / کار مسکین با خرخوب گشت
پس دعا خویش را چون رد کند / چون خدا از حق سؤال و کند

بدیب

یک شب انگیخت صنع ذوالجلال / که رها بندش ز بیرون و ز بال
کوهری از حلقهای گوش او / باوه گشت و هر دری در جستجو
رخنها جستند از سد فنا / در گوهر بر هم رسوا شد
در شکاف و رخنه هر طرف / جستجو کردند در هر صدف
یک بیک تا حاجب جستن رفت / تا پدید آید که هر یک سنگ گفت
گفت یا رب بارها بر گشته ام / توبها و عذرها بشکسته ام
در حکم افتاده است صد شور / در مناجاتم ببین خون جگر
ای خدا آن کس که از تو میبرد / که ز هر سوراخ ماران میکرد
گر ز این بار ستاری کنی / توبه ام بپذیر این بار دگر
او همی زاید صد مضره روان / کاندر افتادم بجلاد و عوان
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کاندر و دیوار با او گشت جفت
جمله را جسم پس آن نصوح / گشت بیهوش از زمان بر بدوح
چونکه هوش رفت از آن زمان / تیر او با جوشن او شد نهان
چون سگ آن کشتی او بیمرا / در کنار رحمت دریا فتاد
چونکه جانش را رهید از تنگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
چونکه اندر پای رحمت جوش کرد / سنگها هم از جنون نوش کرد
جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک اشکوفه کرد و گبز شد
بعد از خوف جلالی جان بداد / مژده ها آمد که اینک کشته
از غریو و نعره دستک زدن / پر شده حمام فلذ الحزن
بدگمان بودیم ما از کار جلال / بحکم تو خود بیاید رفیل و فال
کوهر از برده آورد دست و پس / زو ملازم ترجمان نیک کس
بر جلالیها از و میخواستند / و ز برای عذر میخاستند
بچه گفتند بدان از صد یکیت / بر من از کف آگر بر کس شکیت
اول ابلیس مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس هم بادیو بود
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناورده و ورده گرفت
عفو کردن جملگی جرم و گناه / شد پدیدار نامه روی سیاه
در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب آمد فغان و دد نفیر
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
بعد از آن آمد کسی کو بر جهت / دختر سلطان ما میخواندت
گفت و رو دست من از کار شد / وین نصوح تو کسو بیمار شد
من بمردم بکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
کاندری بود مرا و ما بری / در میان سنگ آهنی بیکا

اوا ز حق تعالی چون در خواست خلاصی است از خود
گر کنت لسمعا و بصرا و لسانا و قوله تعالی
نادیت ان ربک و دعا الفقد اجبنا العبد بقرب انی
بالنوا مل حتی اجبنه فاذا اجبته کنت سمعه و بصره و لسانا

ان نصوح از زمین شد در خلوت / لب بکوه و روی در دار جستن
پیش چشم خویشتن میدید مرگ / سخت میلرزید بر خود همچو برگ
توبه جستن اگر در من رسد / توبه جستن اگر در من رسد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در جزا
جان مسکین دادم و دل اندهین / وز همه خوشی در بن درد و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کی مرا فریاد رس
توبه ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنود دعا و گفتنم
نامبرد هیچ افرنگ چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین
وحشها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش

توبه جستن نصوح در خلوت و او از آمدن گریه
همچو دیواری شکسته در فتد / عقل و هوشش رفت و شد همچو جمد
چون بهی کث و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
جان چو از زین مراد او کند / پای بسته پر شکسته بند
ذره لاغر شکرف و زفت شد / وز خاکی اطلس و زیبا شد
گرگ با بره حریف می شده / تا ابد آن خوش دل و خوش وقت شده

پیدا شدن گوهر و جلالی خواستن خاجیان از نصوح

ان نصوح رفته باز آمد بخویش / دیده چشمش تا بن صد نوره بیش
زانکه طرح جمله بر وی بیش بود / زانکه در قرب جمله پیش بود
اول او را خواست جستن در زبر / بهر حرمت داشتن تا خبر کرد
گفت بد فضل خدای داد کر / ورنه زانچه گفته شد هستم بری
گر چه میدانند من جز اندکی / وز هزاران جرم بد فعلی یکی
حق بدید آنجمله و نادیده کرد / تا نکردم در فضیحت روی زرد
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو نجم دولتم دلشاد کرد

باز خواندن شاهزاده نصوح را و عذر آوردن او

دختر شاهست همی خواندت / تا سرش شوی همه ای پارسا
دلکی دیگر بجو تعجیل و تفت / که مرا والله دستی کار رفت
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا

در بهار کسی که توبه کند و پشیمانی شود و باز از پشیمانی فراموش کند و از موده ترا بیار ماند در حرب
ابد در افتد کرم حرب المجرب حلت به الندامه و خورد پشیمانی و توبه او را ثبوت و بقائی نبود

کوهری از دخترش باوه است / تا بجوید اول اندر بیخ و رخت
در درها و کوس و اندر هر صدف / هر که هستند از عجوز و از ولد
سخت میلرزید بر خود همچو برگ / وه که جان من چه سختیها کشد
نوبت جستن اگر در من رسد / یا مرا شیری بخوردی در جزا
کاشکی مادر نزادی مر مرا / پادشاهی کی مرا فریاد رس
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنود دعا و گفتنم
روی عزرائیل دیده پیش پیش
بالک امد از میان جستجو
بالک امد که همه عریان شوند
پیش چشم خویشتن میدید مرگ
نوبت جستن اگر در من رسد
کاشکی مادر نزادی مر مرا
پادشاهی کی مرا فریاد رس
من اگر این بار تقصیری کنم
پس دگر مشنود دعا و گفتنم
روی عزرائیل دیده پیش پیش
بالک امد از میان جستجو
همچو دیواری شکسته در فتد
عقل و هوشش رفت و شد همچو جمد
باز جانش را خدا در پیش خواند
موج رحمت آن زمان در جوش شد
پس دگر باز سوی کیفیت
دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
بالک امد ناگهان که رفت بسیم
شد پدیدار گشته در تیم
مژده کانی وه که کوهر یافتیم
بوسه میدادند دستش بی بسی
بلکه همچون دیگر آن کشته روح
اندر آن مهلت زند هاجر زرا
که منم مجرم ز اصل در من
بوم ها و وحشی کردار من
توبه شیر جو جان و دیم کرد
وز خجل دم بخشیدم بهشت
تا دو زلف و فربه گلگون شد
اکهان کردی مرا از غم جدا
غلوق ما لیت و تی تعلیون
که بمالد یا بشوید با گلش
زدل من کی رود از سر و کرم
ارود سوی خطر الا که خر
بشت پیل اشکم رفتی و لاغری
روز تا شب بینوا و بی نوا

بهر خوردن غراب آنجا بود / روز و شب خربدن کو کو بود
شیر را با پیل زجنگی فت / حسته شد آنسر و ماند از صطاد
شیر یکروباه را فرمود رو / مر خر را بهر من صیاد شو
چون سیم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد از آن صید دگر
قطب شیر و صید کردن کار او / با فیان این خلق باقی خوار او
چون بر نجد بنوا مانند خلق / زانکه جمله خلق باقی خوار اوست
او چو عقل و خلق چون اجزای تن / بسته عقلست تدبیر بدن
قطب آن باشد که گردد خود بند / گردش افلاک گرداند بند
یاریت در تو فزاید نی ز او / گفت حق ان تنصروا الله ینصر
مرده پیش او کسی زنده شود / چرخ در پا لیز و بنده شود
حیله و افسونگری کار من است / کار من دستان و افسونه بردست
گفت چون اندر این صحرا خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
چونکه قسام اوست کهنا مد کله / صبر باید صبر مفتاح الفرج
بهره و ار نعمت و خاص و عام / میرسانند روزی و حش و هوا
میخورند و هیچ کم ناید از آن / کیست روزی بگواند جهان
سنگرکن تا نایدت از بد بر / ورنه ما ناکهان در گل چو خر
بلی حکایت یاد دارم از پدر / در نصیحت گفت روزی کای پسر
تشنه از بار گران دی جاریش / عاشق چونا بر روز مرگ خویش
میراخرد بدا و رحم کرد / کاشکی صاحب خر بود مرد
گفت کرد رو بنی تقصیر من / که نمی باید جوان بسته در
خر بدو بسپرد و از زحمت رست / در میان آخر سلطان نشست
زیر پاشان رفته و آبی زد / که بوقت صحو بهنگام امد
نی که مخلوق توام گیر خر / از چه زار و پست دیدی و لاغر
حال این اسبان چنین با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
زخمهای تیر خوردند اعدا / رفت پیکانها در ایشان سوی
میکشانند تنها شان بر بیش / تا روان از تنها شان ریش
گفت و به حسین روز حلال / فرض باشد از برای امتان
واتبغوا من فضل خود کرد امر / تا نباید عصمت در هیچ مر
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست
گفت ضعف توکل باشد آن / ورنه نان بدهد کسی کو داد جان
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک بپیش می نهد
گفت و به آن توکل نادر است / کو کسی اندر توکل ماهر است
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

ومدد از حق تعالی نرسد چون در حق بی رنج بود
مدتی واماندگان ضعف از شکم / بینوا ماندند در چاه ستم
کرخری یابی بکرد مرغزار / رو فسونش خوان و بر بانش بیار
اندکی من میخورم باقی شما / من نسب باشم شما را در نوا
تشنه گردیدن قطب که عارف و اصل است در آخری
داد زخلق از قوت رحمت و معرفت مر آنکه خواند را
الهام داد تشنه گردد از باقی خوار و بند مر آن قرب
نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفصیل آن بسیار
همچو روبه صید کبر و کل بدیش / تا هر آن در عوض گیری تو پیش
اطاعت و اسیر شدن شیر مر خر را
از سر که جانب چو میشتافت / آخر مسکین لاغر از آن یافت
گفت خرد در غم و درد آرام / قسمت خود کرد من زان اکرام
صبر باید صبر مفتاح الفرج / صابران را کی رسد جور و حرج
بهره و ار نعمت و خاص و عام / مور و مار از نعمت او میخورند
باس را گر تو دل بندی / کو رساند روزی هر بند
زانکه هر نعمت عمی دارد و بن / ناد صد دو غم نخواهم لیکن
مصیبت دیدن خر هر مرغوش با نوائی اسبان تازی را
در آخر خاص قسمتا ز دیر اند و لف در موعظه آنکه
تمنا نیاید در زلا مغفرت و عنایت اگر چه در مهد
لوزنجی چون لقیت مغفرت بود همه شهر شود باقی
مرد ولی کز انا آزموده تمنا کنی ما از نجی قرب
از انی بینی چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان
نود بر یکدام ماند تمنا میبری که کاشکی ما از دانه
رفتن و تمنا کردن سیری که آزدانه بی دام خواهد بود
از غرا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده بسان
چون خر از آن دید کف الحمد / من بفقر و عافیت دارم رضا
جواب روباه خر را
گفت پیغمبر که بر روزی نفی / در فرو بستن او بر در تفها
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست
جواب خر روباه را
گفت ضعف توکل باشد آن / ورنه نان بدهد کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کو نیابد لقمه نان ای پسر
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک بپیش می نهد
جواب روباه خر را
گفت و به آن توکل نادر است / کو کسی اندر توکل ماهر است
کردنا در کشتن آن نادر است / هر کسی را کی رسد سلطانی است
جواب خر روباه را

انحوالی نشان و بیشه بود / شیر آنجا بود و صید بیشه بود
زانکه باقی خواشیر ایشان بدند / شیر چون بخوشد تنها مدند
یا خری یا گاو بهر من بیار / زان فسونها که دانی زین نگار
زفسونها و سخنهای خوش / نرم گردان و در آنجا کش
ناتوانی در صفا قطب کوش / ناقوی گردد کند در صید جوش
زانکه جمله خلق باقی خوار اوست / این نگهدار در دل تو صید اوست
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در روح نی
یاری ده در مرمه کشیش / کر غلام خاص و بند کشیش
دو بهانه باشد اصید بر بند / مرده گیرد صید کهنا در بند
گفت و به شیر را خدمت کنم / حیلها سازم ز عقلش بر کنم
پس سلامی کرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت
زانکه هست اندر قضا از بد بر
کو خداوند خاص و عام را
بر سر خوانش خلایق در شگفت
با علاء دوستی شکوه بلو
در عقب زخمی ز سیخ آهن
گرچه این خر دید و نا همچون هلال
تا شود در آخر شه زور مند
با نوا و فربه و خوب و جدید
ارزو مندم بمردن در دمید
تا نیاز آوقت زین و کار شد
نعلبندان ایستاده بر قطار
هر که جوید عافیت دنیا بهشت
می نیاید پس مرهم باشد طلب
هست مفتاحی بر فضل و حجاب
روزی آید ترا آید و فون
نی کسبندی حمال رزق
رنج و کوشش ها ز بصیری لست
هر کسی را کی رسد گنج هفت
چون ندارد توکل صبر ها

گفت خر معکوس میگوئی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت همچو کرمی بجان شد / وز حریصی همچو سگ سلطان شد
نان خوکان و سگان بود ای دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ

همچنانکه عاشقی بر رزق خود / هست عاشق زهر رزق خواه
فصل از آنکه توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شده از شهر بیرون آمد و از سوارع دور و در سنگی در بر کوه مهجور افتاد که توکل کرد
گر تو نشتابی بیابد در برت / ور تو نشتابی دهد در دیگرت

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که همین آید بجان رزق خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پس تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آنمرد رفت / در بیابان زد کوهی خفت
که نبینم رزق چون آید مرا / تا قوی گردد مرا در عشق جان

کاروانی راه گم کرده کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت اینمرد از طرف چون بود / در بیابان زنده از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او / می نرسد هیچ از کرک و عدو

آمدند و دست بر وی میزدند / قاصد خبری بگفتن آن رسید
هم بجنبید و بجنبانید سر / وانگرد از امتحان هیچ و نظر
پس بگفتند این ضعیفی مرا / از بجاعت سکته آمد اوفتاد

نان بیاوردند در دیگی طعام / تا بریزند بحلقوم و بکام
پس بقاصد بردند آن سخن کرد / تا بداند صدق آن معیار مرد
رحمشان آمد که او بس بینوا است / وز بجاعت حال مرگ اوفتاد است

کارد آوردند قوم آشنا / تا ببندند نهاش را بکاف
بخندانند دهانش را بسوی / میفشردند آن نان را بدهان
گفت آنجا گرچه خوردن مهربی / داد میدانی و نانی میکنی

گفت نی دانم بقاصد می کنم / زانکه قوت الله بر جان و تنم
امتحان زین بیش خود چون بود / رزق و صبر آن خود بیرون بود
تا بدانی و توکل نگذری / حرص و ورد چه باشد از حری

بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن / گفت کردم امتحان رزق من
باز جواب بر وفاه حر را
هر چه گفته است آن رسول پاک حق / هست حق نیست در وی هیچ شک

گفت وقتی اینجا بنهاد عقل / دست تا دست خدا کاری بکن
ملکی کن باری باری کن / هر که او در ملکی ما می نهد / باری ما زان دیگر میدهد

زانکه جمله کسب تا بدانکی / هم درو کرم سقا هم حاکی
جواب حر وفاه را که توکل بهتر کسبهاست که
چون انبار نیست عالم بر قرار / هر کسی کاری کند زانفقد

طبل خوردی در میانه شوط نیست / زاوست کاز و ملک گردد نیست
هر کسی محتاج است توکل که بخدا از کار مرا
گفت من به از توکل بر دری / می ندانم در دو عالم ملکی

کسب شکرش را نمیدانم ندید / تا کند شکر خدا از روی جید
دارد دعا منتهی توکلست و توکل محتاج بهیچ نبود
خود توکل بهتر کسبهاست / زانکه در هر کسب دست رخدست

کاین خدا کار مرا تو راست / وین غاهست آن توکل بر ما
در توکل هیچ نبود احتیاج / فارغی از نقص و بیع و ارتجاج
بخشان باشد اندر خطاب / ماند کشتند از سول واجب

بعد از آن گفتش که اندر مملکه / زهی لا تلقوا بایدی تهلکه
جواب حر وفاه را
صبر در صحرای خشک سنگلاخ / احمقی باشد چها چون فراخ

نقل کرد آنجا بسوی مرغزار / میچرا آنجا سبزه کرد چو با
مرغزاری سبز ماند چنان / سبزه رسته اندر آنجا ناگهان
خرم آنجوان که او آنجا رود / کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود

هر طرف در روی یکی چشمه روان / اندر آن چشمه مرقه در امان
از خری او را نمیگفت الملعین / چون تو زانجائی چرا آری چنین
کو نشاط و زهرهی و فر تو / چیست این لاغر تن مضطر تو

شرح روضه کرد و فرع زور بست / پس چرا چشمان محور بست
این کدا چشمی و آن نادیده کی / از کدائی تست بیکار کی
چون ز چشمه آمدی چون تو خشک / گر تو آف هوی کو بوی مشک

گر تو می آئی ز گل از چنان / دست گل کو از برای ارمغان
مثل در آنکه در مخرد ولی خود فرو از شنیدی
زانچه میبری و شرحش می کنی / چه نشاد در تو ماندی

آن یکی پرسید استر را که هی / از کجا می آئی ای اقبال پی
جای متهم داشتن نیست که او در آن مقلد را
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو

مار موسی دید فرعون غنود / مهلتی میخواست زین میبود
زیرکان گفتند با فرعون که این / شد ز کشتی چون هست او دین
معجزه کرد ها کرد ما بدید / نخوت و خشم خدائی این چه شد

رب اعلی گرد بیت اندر جلوس / بهر لیک کرد جنب اینجا بلوس
نقش تو نامست نقل و نبید / زانکه دو میوه عنبی بخید
که علامات زان دیدار تو / التجا فی ملک عز ذا العزو

مرغ چون آب سوی بیند / آب شیرین اندیشه او مدد
بلکه تقلید است از ایمان او / روی ایمان اندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن شیطان رجیم

چون ببیند تو حق ایمن شود / ناصطرار باشد و ساکن شود
ناکف دریا نیابد سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیان کف عیب اندر / در عرب چار بود اضطرار

چونکه چشمش باز شد از نقص خود / دیو را روی دگر سنی نماند
گرچه با روباه حر اسرار گفت / سر سر گفت و مقلد را گفت
ابر است و او تا بق بود / رخ دید جامه او عاشق بود

از منافق عذر را آمد چو خوب / زانکه در آب بود او بی عیب
بوی سیبش هست جز و سیب نی / بود او جز از پی اسب نی
حمله زد در میان کار را / نشکند صف ملکه کرد کار را

گرچه می بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی اندر کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس نیست نر او ماده بود
لاجرم مغلوب با عقل / جز سوی خسران باشد نقل

حمله ماده بصورت هم جرست / آن او همچون خر از خر است
وصف حیوانی بود در زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد کون
انجمن آنکه عقلش زن بود / نفس نیست ماده و مضطر بود

عقل حر و اش بر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خرید / جمله جمعها ز طمع او رسید
نیست محتاج مطر شد ابری / نفس را جوع البقر بد صبری

اسبراهش بود صبر ای بد / خو نبسته بر سر جاه الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید از زعیان
مشک آلوده است اما مشک نی / بوی مشکش و از بیشک نی

تا که بیکی مشک گردد ای پدر / سالها باید در آن وصله جرید
که نباید خود و جو همچون خران / اصوانه در حسن خر از عنوان
رو بصحرای اختن با این بفر / جز و نقل یا سمن با گل مجر

معدن را خوکن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و رسل
خوی معدن کن و جو با کن / خوردن ریحان و گل اغاز کن
معدن سوی گلهان می کشد / معدن دل سوی ریحان می کشد

هر که کاه وجو خود قربان شود / هر که نور حق خود قربان شود
نیم تو مشک و نیمی پشک این / هین مغز اینک و فراشک این
انمقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوید ندارد جان و فن / گفت او را کی بود برگ و بر
میکند کشتا مردم را براه / او بجان از تو ترست اندر بوکا
گر حدیثی بر هم ما فر بود / در حدیثی ره هم مضمر بود
شیخ نور از ره که کند / با سخن هم نور را همره کند
فرق میانه سخن کامل و اصل و سخن مقلد ناقص
جهد کن تا مست نور زانی سوی / تا حدیثی را شود نورش روی
هر چه در دو شاخ جوشیده شود / در عقیده طعم دو شاخش بود
از کرو زیب و به و زرد کان / لذت دو شاب با بی توازان
علم چون در نور حق فرع ده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لذ
هر چه کوثی باشد انهم نور یا / کاسمان هر گز نبارد سنگ و خا
آسمان شو بر شو باران بیار / ناودان باریش کند بوبکا
آب باران مانع صد نک او زد / ناودان همسایه در جنگ او زد
باز گردم سوی آن رو باه و خر / تا چنان از راه رفت آنجا نگر
زبون شد بر خر از حرص در دست رو باه
خر دو سه نوبت رو به حمله کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنه ادراک و بینائی ندا / دمدمه رو به بر او سکه کاشت
حرص خون ردان انجا کرد پس / که زبونش کرد با پانصد دلیل
کند را لوطی در خانه برد / سر نگون افکند و روی مغز برد
در میانش خنجری دید الغیب / پس بگفت اندر میان حیث این
حکایت آن محتسب و پرسیدن لوطی از وی حال لوطی
گفت آنکه با من ایک بد مش / بد بدید بد دم اشکش
گفت لوطی حمد لله اکه من / بدینه بشیدم با تو من
که از خنجر از حیث گفت از بهر آنکه اگر کسی با مرید اند
چونکه مردی بیت خنجر هاجود / چون ندارد دل ندارد سو وجود
از علی میراث داری و الفقا / با زوی شیر خدا هست سا
شکمش بکافر لوطی گفت الحمد لله که مرید بند نشید
گر فنونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ابو قبح
کشتی سازی نوز نوع فنون / کو یکی ملاح کشتی مجو نوح
بیت بیت بیت اقلیما / هر زمر هر بیت تعلیما
بت شکنی کرم ابرهیم وا / کو بیت ز افلاک کردن سا
کر دلیل هست اندر عقل آر / تیغ چوبین را بدکن و الفقا
ان الله لا یستحی از ضرب مثلا ما بعوضة فما
اندلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن هم صانع بود
خلقان راه را کردی دلیر / زهمه لوزانتری تو زیر زیر
فوقها فی تفسیر التقوی بالانکار ما ذا اراد الله
بر همه درین توکل می کنی / در هوا توشه دارک میزنی
ای محتشم پیش و قفا زسپا / رد دروغ ریش تو کرد کوا
بهذا مثلا مبغر ما یدکر از خواستم بضل به کثیرا و
چون ز مردی دل اکنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشک باران چون مطر / بهدی کثیرا کم هر فتنه همچو زمین انست که بسیار از و سرخ روشوند و بسیار از و زرد رو
ریش و سبلت را زخندان باز خر
داروی مردی بخور اندر عمل / بر کردند و لو تاملت فیه لوجدت مزنا بحر الشریعة کثیرا فهم مزفهم والله الملهم والسلام
تا سوی حق رسید کم اندر حمل
معدن بکذار و سوی داخرا / تا که بی پرده ز حق یابد سلام
دستی کر یابد خنجر بکیر / و بحری ماهی جاد در بکیر
دستی کر ماهی جوشن پوش / و بحری را عنی و کوه فروش
بکدو کامی رو و توکل ساز خوش / تا ز اعشق کشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان باید / تا کردی مستلا در پای دار
تا کی از جامه زنان همچون زنان / در صف مردان در آ همچون سنان
روبه اندر چاره پای خود فشرد / ریش خر بکرفت پیش شیر برد
غالب آمد بر مکر روباه و بر دید خر را سوی شیر
مطرب این خانقه کو تا که تف / دف زند که خر بر قص عود
چونکه خر کوشی بر شیر بجا / کوش را بر بند افسانها نخور
جز فنون تو لی داد کر / از فنون خوش تر از حلوای او
زانکه صد حلوا خال پای او
خشمهای خسروی را بر روی / مایه برده از دم لبهای وی
عاشق می باشد انجان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نکردد کرد چشمه آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زده / لاجرم در شهر قند از آن شده
یوسف اغیب لشکر می کشند / نکهای قند مصری میچشند
اشتر اصفر را روی ما / بشنوید ای طوطیان بانک درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر از آنست از شهر شود
در شکر غلطید ای حلوا فشان / کوری چشم همه صفرا بشان
منکر کو بیدکار انیست وین / جان افشانید یا اینست وین
لیک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسرو از ایشان نماند
نقل بر نقل آمدی بر سی هلا / بر منار ره زن با بانک صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود / سنگ مرمر لعل زرین میشود
آفتاب اندر فلک سنگ نما / ذره ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها محمود شد از سبز زا / کل شکوفه میکند شاخسا
چشم دولت سحر مظلومی کند / روح شد مصداق الحق میزند
شد یوسف از لیخا نوجوان / عشرت از سر کیر خوش شادمان
انسی اندر دل خود بر فروز / دفع چشم بد بسندانی بسوز
تو بحال خویش مباش شاد / تا نیابی در جهان جان مراد
قصه آن شخص که از ترس خود در آنجا نه افکند روی
کر خری را میبرد روبه زیر / کو بر تو خرمباش و غم مخور
آن یکی در خانه تا که کرد بخت / زد دروی و لب کبود و رنگ بخت
ترسد و لرزد ز خدا و ز خانه کفت از ترس او حیلت
صاحب خانه بکفتش خبر هست / که همی لرزد ز چون بر در
واقعه چونست چون بر بخت / زنگ بخاره بکو چون بر بخت
کفت خر میکیرند کفت تو خر نه کفت آری ولی تمیز نیست
کفت بهر سخره شاه حرون / خر همی کیرند مردم از برون
کفت میکیرند خر از جان عم / چونه خر دور از تمیز حیث عم
کفت بس جندند کرم اندر کرف / کر خرم کیرند هم بو سنکف
بهر خر کیری بر آورند دست / جند جند تمیز هم رخاسته است
چونکه بی تمیز را تمیز بر زند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه و شهر ما بیهوده کس / هست تمیز ز سمع و بصر
آدمی باش و ز خر کیر از قرس / خر نه ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور نور است / حاش لله که مقامات آخر است
تو ز چرخ و اختران هم برتری / کر چه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگر است / بی هنر انکو اندر آخر شد خر است
میر آخر کر چه در آخر بود / انکه او را خر بکوید خر بود
چه ز افتادیم در دنبال خر / از کلستان کوی و از کلهای تر
از انار و از زنج و نار و سیب / وز شراب و شاهدان بی حجب

یا از آن بازان که کبکان ربودند / هم نگون شکم هم اسیر میخرند
با از اندر ماکه موجش کوهراست / کوهرش گویند و بینش دوست
یا از آن مرغان که گلخن می‌کنند / بیضها زرین و سیمین می‌کنند

زر بانها نیست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر که را زر بانی دیگر است / هر روش را ایمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک با پهنای پایان و سپر

این زمان خر اگر او واجب خورش / وان دگر خر که حیرت جستنش
صحن ارض الله واسع مدد / هر دو خر از زر میی سر زد
بر دو خر خاشاک گویان بر سواح / که ز ملک و ز هوی عرصه فراخ

این سخن پایان ندارد کز جوع / سوی آن روباه و شیر هم رجوع
چونکه روباهش بسوی برج برد / تا کند شیر بجمله خورد مرد

بردن روباه خر را نزد شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که چرا ستاب کردی

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا نزد یک ملک صبری نکرد
کند کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول

خر ز دورش دید و بر کشت و بجست / تا بپای کوه تازان بعل و دست
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا نزد یک تو آید آن غوی / پس بماند حمله غالب سوی

یکر شیطان تعجیل و شتاب / لطف حق است صبر و احتساب
دور بود و حمله دید و رخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو بخت
گفت من بنداشتم جاست زور / خود بدم از ضعف خود نادان و کور

بر جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع تا وه گشت
گر توانی باز دیگر زو خرد / باز آوردن مرا و را میبرد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن تا شد بیارت تن بتن

گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از این بر صید بخشم تو را
گفت ای گر خدا یاری دهد / بر دل او از عسی مهری نهد
پس فراموش شود هول که دید / از خری او نباشد این بعید

لیک چون آدم مرا و را تو مدان / تا بیابد دست ما از تعجیل باز
گفت ای تجربت کردم که من / سخت بجوم مخلخل کشته زن
تا نزد یکم نیاری خر تمام / من بخشم خشم تا شم بر دوام

رفت روبه گفت ایشه همچنین / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبها کرده است خر با کردگار / کو نکرد غره هرگز باکار
توبه او را بفن بر هم زنیم / ملحد و عقل و عهد دو شنیم

نکته خرگوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچه دستان ماست
عقل کان باشد دو دان از حل / پس عقل ما ندارد آن محل
از عطارد و زد زحل را تا ابد / مار زاد کردگار لطف خود

علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصد های ماست
ربنه از آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن زمزمیم
تجربه کرد او و با اینهمه / بشکند صد تجربه زین دمدمه

بوکه توبه بشکند آنست جو / در سد سوی آن شکستن در دو
نقض میثاق و شکست توبها / موجب لعنت بود در آنها

در بیان آنکه نقض توبه و عهد موجب بلا گردد

نقض عهد توبه اصحاب است / موجب مسخ آمد اهل و کسب
مسخ است مسخ آنکه در باره اصحاب سبت و اصحاب مائده عیسی که جعل منهم القردة والخنازیر

لیک مسخ دل بود ای و الفظ / چون دل بوزینه گردد اندر آن
پس خدا قوم ابوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
از دل بوزینه خوار آن کلش / تا بیند خلق ظاهر کب را

اندرین امت نبد مسخ بدن / اهل اصحاب خوش بد سیرتش
هیچ بودی منقصت نا تصورش / مسخ صورت بود اصل سبت را

گر هنر بودی دلش از احیا / خوار کی بودی صورت انجا
از دو سر صد هزاران دگر / کشته از توبه شکستن خوار و خر

عتاب کردن خر با روباه را

پس بماند زود و روبه زد خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر
با جوانمرد اچکردم من ترا / که بیش شیر زبردی مرا
موجب کین تو با جانم چو بود / غیر خبث کو هر تو اینبود
همچو کردم کو کرد پای من / تا رسید از وی او را ضمن
با جو دیو کو عدی جان ماست / تا رسید دمش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیاست / از هلاک آدمی در خرمیاست
از پی مرادی او نکسلد / خود طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا آخر کهی / تا در اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض است و عیون / تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با هزاران مکر و فر / اندر افکند از لعین در شور و شر
بیگناهی بر کشند ساعتی / کی رسید او را ز مردم در شتی
کو دمادم ارد از غم پشتی

جواب روباه خر را

گفت روباه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم شیری مینمود
ورنه من از تو بتر مسکین ترم / چون شب و روز اندر آنجا مهترم
گرنه زانگونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بدانجا تاختی
یک جهان بینوا پر سل و ارج / بی طلسمی کی بماند سبز برج
من ترا خود خواستم گفتن بدین / کاینچنین شکلی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزت / که بدم مستغرق در سوزت
دیدمت در جوع کلب و بینوا / می شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کاینخیالی هست بیمانیست جسم

جواب خر روباه را

شد فراموش آنکه گویم مر ترا / حال آن شکل مهیب دلربا
گفت ور و همین نبینم بعد / تا نبینم روی تو ای زشت دو
اتحادی که ترا بد بخت کرد / روی زشت و قبح و سخت کرد
با کدامین روی می آیی بمن / اینچنین شری ندارد کرگدن
رفته در خون جانم اشکار / که ترا من صبرم در مرغزار
تا بدیدم روی غزال را / باز آوردی فن و تسویل را
کرچه من نیک خرانم با جرم / جانورم جاندارم ای خر
انچه من دیدم ز هول بی امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را فکندم زکوه
بسته شد پایم در اندام از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی حجب
عهد کردم با خدا کای ذو المنن / برکشان زین بستگی تو پای من
تا نوشم و سوسه کن بعد از این / عهد کردم نذر کردم ای معین
خوک شاده کرد اندام پای من / زانعاوزاری و همهای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجه شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای ثبت الرزین
حق ذات بالله الصمد / که بود به ماربد از ماربد
ماربد جانی ستاند از سلیم / ماربد در سوی نار جحیم
ماربد زخم آرد بر جان زند / ماربد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خود زند در نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / در زدان آن همایه از تو مایه را
عقل تو کار دهانی کی هست / ماربد از مرد دان که هست
دید عقلت بد و بیرون جهد / ظن او و تا اندکی طاعون جهد
در جهان نبود بتر از ماربد / وین مرا عین الیقین کشف خود

گفت و به صافی مرا در دست نیست / لیک بخیلی و همی خود نیست
ظن نکو بر اخوان صفا / گرچه بد ظاهر از ایشان جفا
این همه وهم تو است ای یاوه دل / ورنه با تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت چون دشمن بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن
خاصه بد را نیست بوم زشت قسم / انچه دیگر بد نبود او ظلیم
انچه وهم بد چو شد بد بد / صد هزاران ناروا از وهم زید
شفقی کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
وز یکی بدان سکالش قدر / عفو فرمایند از یاران خطا
عالم وهم و خیال و صنع و سیم / هست در ما یکی سد عظیم
نقشها انجیال نقش بند / چون خلیلی را که بد شد دیده بند
گفت هذا ربی ابرهیم را / چونکه اندر عالم وهم و فنا
ذکر کوکب را چنین تأویل کف / انکسی کو کوکب نزیل صف
عالم وهم و خیال و چشم بند / انچنان که در از جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او / خربط و خر را چه باشد حال او
غرقه کشته عقلهای چون حباب / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زیر طوفان صوح / کو اماری جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین / کشتها دو ملت تا اصل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی را بر وی نمی گوید هلال
وانکه دانو عمر نبود بند / موی ابروی کرد ایش دند
صد هزاران کشتی با صول و هم / تخته کشته در دریای وهم
کمترین وعوض چه فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند و بسی زیرک آن / وانکه داند خود بسی بود گمان
چون تا وهم تو دارد خیره سر / از چه کردی کرد وهم اندر کر
عاجزم من از سخن چون بستن / چون نشینی با منی تو پیش من
از من و ما هر کجا بیند نیز / عاشق خویش است و بر لا می تند
بی من و ما می چو نیم بجان / تا شوم من گوی انجوش صوبجان
هر که بی من شد همه منها در وست / یا در جمله چو خود در نیست دوست
حکایت شیخ محمد سرزی و سر با صالحی
انچه بی نقش شد یا بد بها / زانکه شد کی از جمله نقشها
زاهدی در غزنی از دانش مری / بد محمد نام و کنیت سر دری
که بهر لب بر مزاطار میکرد جهت دل نفس
بود اطارش سر روز هر شبی / هفت سال و دایم اندر مطلبی
بر عجایب بد از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سر / گفت بیا با قیامت من بر
گفت تا مدتی است ای مرمت / وز وفا و امی نمیری نکمت
او وفا افکند خود را از وداد / در میان عشق ای در فتاد
چون نمرد از نکل انجان سر مرد / از فراق ترک بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی می نمود / کار پیش ما ز کونه کشته بود
موت را از غیب منکر دیدی / ای قبل چون مرد
موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی در جان او / رکن و نیز علی در جان او
با ملک آمد روز صحرا سوی سهر / طرفه بانگی از روای سر و جهر
گفت بد نامی ندارم مو بمو / چه کنم در شهر خدمت تو بگو
گفت خدمت آنکه نهد دل نفس / خویش را سازی چو عباس دبر
مدتی از اغنیا زد می سنان / پس بدرویشان مسکین می فشان
خدمت اینست تا بگیری / گفت معاطاعه انجان بنا
پس سوال و پس جواب و ساجرا / بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات انهمه مذکور شد
املاء شیخ بعد از چند سال بشهر و باشارت غیبی
لیک گوته کردم آن گفتار را / تا نوشد هر جنبی اسرار را
دو بشهر او را فرمان بدن / شهر غزنین کانی رویش مبر
زینبک کرد اندر و نفرت کردن بر فقرا بیت
از فرح خلقی باستقبال رفت / او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند / قصرها از بهر او آراستند
هر کرا جا از غزلبک است
نامه بر نامه بلک بر سکست
گفت من از خود نمانی نامدم / جز بخواری و گدایی نامدم
نیستم بر عزم حال و قیل من / در بدر کردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امر است انچنان / تا گدا باشم گدایان کدا
در گدایی لفظ نادر نادر / جز طریق زگدایان نسپرم
تا سقطها بشنوا و خاص و عام / امر حق جانست و من او را تبع
او طمع فرمود و ذل من طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین / حال بر فرق قناعت بعد این
او مذلت خواست کی عزت نهم / او گدایی خواست کی میری کنم
بعد ازین کدیه مذلت جان من / بیت عباسند در ایمان من
شیخ بر سبک زنبیلی بدست / شی لله خواجه توفیقیست
بر تر از کرسی و عرش اسرار او / شی لله شی لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند / خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضوا الله میزند / باز کون بر نصروا الله می تند
در بدر این شیخ می آید دنیا / بر ملک صد در برای شیخ با
کان گدایی که بجد میکرد او / بهر زدان بود نی بهر کلو
ور بکردی نیز از بهر کلو / ان کلو از نور خود دارد علو
در حق او خورد نان و شهد شیر / به ز چله و ز سه و ز ده صد هزار
نور میشو مکو نان میخورد / لاله میکارد بصورت میخورد
چون شرابی کو خورد عین شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوردی را گفته لا تبرموا / نور خوردن را نگفته است اکتفوا
این کلوی ابلاشد و آن کلو / فارغ از اسراف و ایمن از علو
امر فرمان بود نی حرص و طمع / انچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود را طمع نبود ز وه
ان گدایی که بجد میکرد او / بود از آثار حق کیمیا
گنجهای خانه تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / وز بجوهم غیر تو نی فاسقم
هست کرد دادم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مومنی تا بم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق زان خود بود / صد بدن پیش نهد ذره نبود
وان بدن کرد از آن شیخ وطن / چیز دیگر خواهش تو بدن
عاشق عشق خدا و انگاه نزد / جبرئیل مومن و انگاه نزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک ذره بود
زد او یکسان شد بد خاک و زر / زد چه باشد که نبد جاز خطر
شیر و گرگ و دد از و واصف شده / همچو خویشان کرد او جمع آمده
کاین شده از حق چو پاک / پر ز عشق و لحم و شحم زهر نما
زهر در باشد شکر در خورد / زانکه نیک نیک با ضد بد
لحم عاشق را نباید خورد دد / عشق معروف است پیش نیک و بد
ور خورد خوف المثال دام و دد / زهر گردد لحم عاشق بکشدش
هر چه جز عشق است ماکول عشق / دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانه مرغ را هر کز خورد / کاهدان مر اسب را هر کز خورد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسب است بد در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز حد / عاشق آزادی نخواهد ابد

بنده دایم خلعت او در جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریایی است قعرش ناپدید
قطره‌ای بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحر است خرد

اینچنین با آن ندارد اختلاف / باز رو در قصهٔ شیخ و زنان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کوی کو / عشق آمد لا ابالی اتقوا

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق سازد کوه را مانند ریگ
عشق کافد فلک را صد شکاف / عشق زاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق بی‌حجب / بهر عشق او را خدا لولاک گفت

منتهی در عشق او چون بود فرد / پس مر او را از انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک او / کی وجود آدمی افلاک را
من بدان او را ستم چرخ سپنج / تا علو عشق او را فهمی کنی

منفعتهای دگر آید ز چرخ / از چو بیضه تابع آید چو مرغ
خاک دامن خورد کردم بگیری / تا ز ذل عاشقان بوی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا شدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند این حال اسیات / وصف حال عاشقان اندر بیات
گرچه این معنی و این نقش ای پسر / تا بفهم تو شود نزدیک‌تر
غصه را با خار تشبیهی کند / آن شد لیک تنبیهی کند

اندل عاشق سنگین خواند / نامناسب مثالی راند
زهر شیخ بخانهٔ پیری از بهر کدیه رفتن جهاز
در تصور در نیاید عین آن / عیب بصورت نقش مدان

شیخ روزی جارکت چون فقیر / بهر کدیه رفت در قصر امیر
باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر او در شیخ
در کفش نیل و شی قلب زنان / خالق جان می‌بجوید پای نان

نعلهای بازگونه است ای پسر / عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیر آن دید کفش کاو بوقح / گوید چه می‌کنی نام شیخ
ای خر پیر چند این جستجو / تا کی و تا چند باز روی و تو

این چه سعی و چه روش و چه حکاست / که بروی آند ز چند با
کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم زگدایان مانند تو
حرمت و آب گدایان بردی / این چه عیبی زشت آورده

غاشیه بر دوش انعام بحر / هیچ ملحد را مباد این خس نفس
گفت امیر بند و فرمانم چو موش / زانتم که نه چندین مکوش
بهر آن در خویش حرص آوردی / اشکم ناخورده را بد دیدی

هفتصد سال از سوی عشق چیز / در بیابان خورده‌ام من ریگ و ریز
تا ز برگ خشک و تا ز خورده‌ام / سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو ماشی در حجاب البشر / سر بر آرد در عاشقان کمتر نگر

زیرکان که موی را زان یافتند / علم میت را بجان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه / گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود / بر گذشتند از همه اقران خود

عشق عبرت کرد و خواند و کشید / شد چنین خورشید زان تابان پدید
نور چشمی که بر او استاره دید / قابلی و زان چون در کشید
زین کند کن بند من شد بر همین / عاشقان را تو بچشم عشق بین

وقت نازک کشته جان در رصد / با تو تو انگفت ای عذر خود
فهم کن موقوف این گفتن مباش / سینهای عاشقان کمتر خراش
نی کمانی برده تو زین نظاط / حرم را مگذار و مبگذار احتیاط

واجب است و جایز است و مستحیل / تو وسط را کبر در حرم ای دخیل
گریانی شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او
این بگفت و گریه در شد ها / اشک غلطان بر رخ و جانها

صدق او هم بر صنم میزد / عشق هر دم طرفه رنگی میزد
روی زر و اشارت کردن خرشه خود بشیخ و قول او کردن
صدق عاشق بر جمادی می‌تند / چه عجب گر بر دل دانا زند

صدق موسی بر عصا کوه زد / بلکه بر دریای را بشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید خنجر راه زد
رو براه آورده هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای دمند
هر چه خواهی از خزینه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه زان است هر چه میل هست / برگزین خود هر دو عالم اندک است

گفت من خود نتوانم این کردن قبول / که کنم من این حیلهٔ نه دخول
این بهانه کرد و مهر در رو بود / مانع آن بد که عطا صادق نبود

گرچه صادق بود و بی غل بود و خشم / شیخ امر صدق می‌نامد بحشم
فرمان آمدن شیخ که در بند سال بستدی و دادی
گفت ما نیم چنین داده اله / که گدایانه برو چیزی بخواه

تا گدایانه زان در خاستم / وز نه از اموال بی برخاستم
بعد از آن بند و مستان دست در زیر حصیر کرد از
تا دو سال اینکار کرد امر گدا / بعد از آن امر آمدش از کبریا

بعد از این میدهی از کس مخواه / تا بدادیمت ز غیب این دستگاه
آنان از او هر کرد آنم هر چه خواهی باقی تا عالمیان
هر که خواهد از تو زاد تا هزار / دست در زیر حصیر کن بر آر

هین ز گنج رحمت بیمر بدهد / در کف تو خاک گردد زر بدهد
عقل شود کرد ای اینعالم عالمی است که خاک بکف گیری
هر چه خواهد بدهد زان / داد بر داز او بیش از بیش دان

در عطای ما نه تخمین و نه کم / زر شود مرده در او اندر زند شود بحر اگر در او اندر زند بعد اگر شود کفر ایمان زهر مار زهر گردد در داخل
نی بسیمانه حسرت نه ندم

دست بر بود یا گر ایستد / اینعالم باشد نه خارج نه فوق باشد نه تحت نه متصل نه منفصل بحور و حکو نه هر لحظه از زر و نور نکیا
از برای روی بین خورشید

پس ز زیر بود یا بر کن تو مشت / صنعت دست تا دست و غمزهٔ چشم تا چشم و فصاحت زبان تا زبان نه داخل است و نه خارج نه متصل و نه منفصل
ده بدست سائل اشک بست

بعد از این از اجر نا ممنون بدان / هر که خواهد کو هر مکنون بدان
ز ید الله فوق ایدیهم بدان / همچو دست حق کرامه رزق یابان
وام دادن از عهد وارهان / همچو یاران بزرگ فرخ جهان

بود یکسال دگر کار این همین / کو بدادی زر کیسه رب دین
دانستن شیخ ضمیر ما را از کیسه کرسانی ما
زر سکهٔ خالص سیاه ندرکش / حاتم طائی گدائی در صفش

حاجت خود ذکر نکنی آن صغیر / او بدانستی و دادی آن حصیر
کرامت شیخ صفای الی عاجی فرزان فقیر را
پیش او روشن ضمیر هر کسی / از صغیر و از مدار و مفلسی

هر چه در دل داشتی آن را حسب / قدر آن دادی نه بسیار و نه کم
پس بگفتندی چه دانستی که او / ایقدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوت است / خالی از کدیه مثال جنت است

اندر او جز عشق یزدان کار نیست / جز خیال وصل او دیدار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد / خانه‌ام پر گشت از نور احد
هر چه بینم اندر او غیر خدا / آن من بود و عکس کدا

گر در آن محل ما غیر چون نمود / جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تلاب ار بینی صورت / عکس بیرون باشد آن نقش ابقه
لیک تا آب از قذر خالی شدن / تنگیه شرط است در جوی بدن

تا نماند تیرگی و خرد را و / تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل آبه در دنت گوای مقل / آب صافی کن تو زو دانجیم دل
تو ترا می‌گردی کن خواب و خور / خاک بر اندر دین جو بیشتر
چون درون آب از آنها خالی است / عکس روها از برون در آب جست

در سبب دانستن ضمیرهای خلق

بس مصفا کن درون خویش را / تا بدانی سر هر درویش را
پس ترا باطن مصفا ناشده / خانه پر از دیو و نسناس و ددی
ای خر از استیر ماند در جری / کی شناسی کی خیالی سر کند
کز کدامین مکمنی سر بر زند
چون خلالی میشود در دهن / تا خیالات از درون و روزن

رجوع بحکایت خر و شیر بوشد از او از خرص

خر بسی کوشید او از دفع کف / لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص صبر سست و ضعیف / در کلوها را برد عشق و غیف
زار سوی کن حیا تو داد دست / کاد فقر ان یکون کفرا مدست
کشته بود آخر مجاعت در اسیر / کفت اگر مکر است یکره مرده گیر
زین عذاب جوع یکره وا رهم / گر حیات اینست یکره وا رهم
حرکر اول توبه و سوگند خورد / عاقبت هم از خری خطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان حران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید آن شقیست / جراب او را اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گردد / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر حال نبود / که بر افشاند بر او از غیب جود

در فضیلت جوع و اختیار

تا کنونش فضل پیروزی نداشت / گرچه که بر نفس جوعی کاشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هر صبر آرد از تو سر
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع صد فضل و هنر
رنج جوع اولی بود خوردن علل / هم بلطف و هم بحفظ هم عمل
جوع خود سلطان روحانیست / جوع بر جانه چنین خوانش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر / جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش از محاسن خوش شود / جمله خوشها بی محاسن ناخوش است
آن یکی میخورد نان فخره / گفت سایل چون بدین دادی شره
گفت جوع از صبر چون دانا شود / نان جو در کام من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کاین علف را رنج نادارد برون
جوع هر خاصان خود را داده‌اند / تا شود از جوع شیر و دو مند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخورم تو بدین اندر ز ما / تو نه مرغاب مرغ ناپی
نبود اندر سر ترا جز فکر نان / تا بماند خاطرت جز در آن
بعد جهدی سال حاصل جست / جوع مردن به بود زین رنج و دست

قصه مریدی که شیخ را خرص و اکاه شد و او را بند داد

شیخ میشد با مریدی بند دل / سوی شهر نان در آنجا بود نیل
زین جوع و قحط در جان مرید / مردی میکشت از غفلت پلید
شیخ واقف بود و آگاه صمیم / گفت او را چند بار در جحیم
از برای غصه نان سوختی / دیده‌ها از صبر و توکل دوختی
تو نه زان نانی بنان عزیز / که ترا دادند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی ز بون همچو تو کج کداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو نانی بسی
کاسه کاسه آب و خوان خوان آمده / از برای این شکم خوردن عام
چون بمیری میدهد نان پیش پیش / کای زیم بینوایی کشته خویش
تو رضی ماند نان بر خیر کیر / ای یک خویش را اندر جحیم
بر سر هر لقمه بنوشته عیان / کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان تا ودست / رزق تو بر تو عاشق تر است
عاشقت و میزند او مو و پوست / چون بصبر است دانای صوت
گر ز اصبر بدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر زدی

حکایت آن گاو که تنها در جزیره است بر آن جفا

این و لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌باید زیست
ملک جزیره سبز هست اندر جهان / اندر آن گاو نیست تنها خوش همان
آنجزیره را بر و بر کند از نبات / ور نباشد جز علف / جمله صحرا را چرد او تا به شب
تا شود ذوق عظیم و منتخب
شب نیندیشد که فردا چه خورم / گردد او چون نار مولا غرز غم
گاو باشد تا شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود
چون آید صبح بیند سبز دشت / تا میان رسته فصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا شب آن را چرد او سر بسر
چون شب شود خواب نرود از خوف و غصه / تا که زفت و فربه و لاغر شود
از تنش زیبه و قوت بر شود
باز شب اندیشه افتد از نوع / که همه صحرا را چرید فردا چه خورم / تا از غصه همچو خلال باریک شود چون زرد و زرد همه
تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت جوع / صحرا سبز و انبوه شده باشد تا بخورد و سالهاست که او چنین می‌بیند و توکل نمیکند والله اعلم
سالها اینست خوف آن بقر
هیچ بیند که چندین سال من / هیچ روزی کم نیامد روزیم
جنس این ترس و غم و دلسوزیم / باز چون میشد آن گاو وقت
میشود لاغر که او خ رزق دفت
نفس آن گاو است و اندیشه‌ها / که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت و ذا از کجا سازم طلب / سالها خورد و کم نامد ز خود
زان مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خود دهد هم باد آور / منکر اندر غار و کم باش و ز / صید کردن شیر خر را و تشنه شدن شیر از

قصه این گاو را بشنوی نه

زان خر و زان شیر پیغام دهد
پاره پاره کردش آن شیر دلیر / کوشش بسیار و رفتن او بجانب چشمه آب تا
تشنه شد از کوشش آن استاد زار / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهان خود آنجا کرسند و دلش / چون نمان و رضی شد حاصلش / آب خورد و خستگی بنشاند جور شیر راه شد
شیر چون واکشت از چشمه بخود / جست دل از خرمه دل بدنه جگر
گفت وی را جگر کو دل چه شد / رو براه جگر بند و دل و کرده خر را بخورد چون شیر برگشت و طلب کرد دل و جگر او را نیافت
که نباشد جانور را نیز و بد
گفت اگر بودی و دل با جگر / این رواه پرسید گفت اگر او را جگر بودی بعد از هیبت که دید دیگر چرا اینجا کذر میبودی
کی بدینجا آمدی بار دگر
افتیاست بدهان رستخیز / وان دگر افتادن از هوش گریز / گر جگر بودی و یا دل بدی / بار دیگر کی بدینجا آمدی / چون ندارد نور دل نیست آن
چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن نجاحی کو ندارد نور جان / بول و روث و قیل و قال و بحث آن / نور مصباح آمد و ذات الجلال / صنعت خلق آن شب و سفال / لاجرم در ظرف باشد اعتدال
در طبیعها نبود الا اتحاد

نورش قندیل چون افروختند / نیست اندر نور شان اعداد و حد
انجهود از ظرفها شرابشده / نور دیده مومن و مدرک شده
چون نظر بر روح قدسی مردرا / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
چونکه این هست جود جون بود / ادمی است کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مرده‌اند و کشته‌ی شهوتند
این یکی را شمع بر میکشد روز / گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / همین چه میجویی بین هر دکان
همین چه میجویی تو هر سو با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / کو بود حی از حیات آدمی
گفت من جویای آن انسانم / می‌نیابم صبح و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار را / مرد ماند اخر بدانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دون / در که خیزم و بهنگام سره
وقت خیزم و وقت شهوت مردکی / طالب مردی دوانم کو یکی
کو دین و حال مردی در جهان / تا فدای او کنم مر روز جان
گفت تا در جز میجویی دلیل / غافل از حکم خدای بی‌نظیر
ناظر فرعی و اصلی بیخبر / فرع مانیم اصل احکام قدر
چرخ گردون را قضا کمره کند / صد عطارد را قضا آبله کند
نیل گرداند جهان خاره را / اب گرداند حدید و خاره را
ای قرابی داده ره را کام کام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سال و سیا / اب جوانم بین آخر بیا
خاک را دیدی مدد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌پنی بجوش / نه دانش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موی تو صبری دادمت
همین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر را در انگر
چند بینی گردش دل و لا برا / سر برون آر و ببین مهر اب را
تو همی گوئی که می‌بینم و لیک / دیده از این علامتها بیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرت ما دیدی دریا در نگر
انکه کف را دید سرگردان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
انکه کف را دید بیتابی کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
انکه کف را دید دانا باشد و بیما / وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
انکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بیغش بود
انکه کف را دید بیکار و کس کند / وانکه دریا دید بر دارس کند
انکه کف را دید دریا بود در سخن / وانکه دریا دید بی‌ما و من
انکه کف را دید بالوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود
دعوی کردن مسلمان معنی را بدین اسلام و جواب دادن او
مر مغی را گفت مردی کای فلان / همین مسلمان شو بیا ایمان بیار
گفت اگر خواهد خدا مومن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس تست و شیطان لعین / میکشد جانب کفران و کین
گفت ای منصف جوانان غافلند / یار او خواهم بدن کو غالب است
یار او باشم که باشد زور مند / انطرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا میخواست از من صد زفاف / خوشتر چه سود چون پیش رفت
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد / وان عنایت قهر کشت و خود مرد
تو یکی مصر و سرای ساختی / وانکه او صد نفس مخوش او را جی
خواستی مسجد بود جای خیر / دیگری آمد مر او را ساخت دیر
با تو ای مندی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو همی خواستی خصم زبرد / زغم تو کرباس را سلوار کرد
چاره کرباس چو جان من / جز بود رای آن غالب شدن
گر بود شرم آن کرباس است / انکه او مغلوب غالب کیست
چون کسی ناخواه وی بر او برند / خادمی در باغ ملک او زند
صاحب خانه بدین خواری بود / کانچنین بر خواهم مرد
هم خلق کردم من ز تازه و نو / چونکه یار انچنین خواری شوم
چونکه خواهد نفس امد مستعان / تنخواهد این شاء الله کان
من اگر نیک معاینا کافرم / ان نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و دغم او / گردد اندر ملک او حکم جو
ملک او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم او بین
دفع او میخواهد می‌نماید بش / دیو هر دم غصه‌ی افزایدش
بنده اند بو میباید شدن / چونکه غالب او است در نجم هر
تا مبادا کین کند شیطان من / بر چه ستم کرد اینجا دو الملین
انچه او خواهد مراد او شود / انکه دیگر کار من نیکو شود
حاش لله این شاء الله کان / حاکم امد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید بیک تار مو
ملک ملک او است و فرمان از او / کمتر سلک در شیطان او
ترکمان اگر سگی باشد بدو / بر در شهرها باشد دو سر
کودکان خانه دمش می‌کنند / باشد اندر دست طفلان خورند
بار اگر بیگانه معبر کند / حمله روی همچو شیر کند
کو لشد آه علی الکفار شد / با ولی کل با عدا چون خار شد
زاب تمساحی که دادش رکان / انچنان او نیست او را پاسبان
پس سگ شیطان که خوش کند / اندر او صد مکر و حیلت بند
اب و مهار اغذای او کند / تا برد او را بروی بیک و بد
اب تمساح است اب بی‌عا / که سگ شیطان از و یابد طعا
بر در خرگاه قدرت بان او / چون نباشد حکم را فرمان او
کله کله از مریدان مرید / چون سگ شیطان دعا بالو صید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ایک دیوانه‌ی نیکو که تا / چون دین ره می‌نهد این خلق را
حمله میکن منع میکن مر نگر / تا که باشد ماده اندر صد ذکر
پس اعوذ از بهر چه تا چو سگ / گشته باشد از رفع تیر تک
این اعوذ انگاه ترک مغطا / تا بیابم بر در خرگاه تو
حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است / این اعوذ این فغان تا جاز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر دهن
تو نمی‌یابی بدین در آمدن / من نمی‌یابم ز در بیرون شدن
خال اکنون بر ترک وقوف / که بکی سگ هر دو را بند عنوف
حاش لله ترک با سگی برند / ساحه باشد سر زن خوف کند
لیک خود را شیر زن خوانده / سالها شد با سگی در مانده
چون سگ از سگ سگی انکار / چون سگ از سگ سگی انکار
گفت مومن تو بجری خطا / این چو گفتی تنگ آوردم جواب
جواب مومن سنی کافر جبر را در اثبات اختیار بنده
بازی خود دیگر این طرح با / بازی خصمت بین بهر و در
نامه عذر خود بر خواندی / نامه سنی بخوان چه ماندی
دلیل گفتن که سنت اهل است کو فرا فدا مر انبیا و ر
انچه گفتی جبر بانه در قضا / سر از تو نشنوزمن در ماجرا
خیاری هست ما را در جهان / جبر را منکر شناسی شد عیان
همین از راه بیا با خبر است که خود را اختیار بیند و امر
اختیار خود بین جبری مشو / ره رها کردی ره اکج مرو

سنگ را هرگز نگوید کس بسب / وز کلوخی کس کجا جوید وفا
گفت زان ما علی الاعوج / کی نهد بر ما حرج بر الفرج
این چنین واجبها بجبور / کس نگوید باز مذعور
اختیارت هست در ظلم و ستم / من از بر شیطان و نفس این چنین
اختیار و داعیه در نفس بود / روشن و پیدا که بر بالا کشود
سب هم جو جو کند چون بیند / چون ببیند کوشت که بر کرد مو
چونکه مطلوبی بر کس عرضه کرد / اختیار خفته بکشاید نبرد
پس فرشته دیو کشته عرضه را / بهر تحریک عروق اختیار
که ز الهام و دعای خیر تان / اختیار این نماز شد دون
چونکه بر دعب بر خیزد بلیس / تو ببینی دیو لالا را جو پیس
وان فرشته گوید ت من گفتمت / که این شادی فزون گردد عنت
این نیز مانت خلیسی هم کنیم / سوی مخدومی صلاب سر سر
این نیز ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس در لحن و بیان
بالب شیرین و بالب سنگ سب / صورت هر دو نماری تا بدید
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب پدید در پدید
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ نامسکی عتابی کس کند
شکر فعل خداوند جلیل / هست انکار مدلول و دلیل
دامنش سود و بگوید نار نیست / جامه اش دوزد بگوید نار نیست
این همی گوید چنان خود نیست هیچ / هست سوغطانی اندر هیچ
حس ز حیوان مفرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل اندر دقیق
نفرتی اندر او کن یا مکن / امر و نهی و ماجرا اندر سخن
وان سیمای که خوردی اندری / ز اختیار خویش کشتی مهتدی
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ سنگ خشم و کین کند
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / مرد حکمی کی زند بر نقش جنگ
حالی گو اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
عجز بود در قدر و در خوشود / جاهل از عاجزی بدتر بود
وز فلان نتواند آهنین را آب / تا سکم بندد ز تو دندان و لب
تو سگی با خود بر یا روهی / سگ بود از بن هر جز کهی
کز سقف خانه چون بیفتد / بر تو افتد تخت مجروحت کند
او عدو جان و خصم تن بدست / قاصد آن در بندش من بدست
وانکه قصد عورت تو می کند / صد هزاران خشم از تو سر زند
خشم تو باشد بیان اختیار / تا نگوئی جبر یابد اعتذار
همچنین گر بر سگی سنگی زنی / بر تو آرد حمله گر دی منی

در بیان آنکه درک وجدانی جز اختیار و اضطرار و خشم و اضطرار بجای جبر است اگر نزد از زجر و تلخ از شیر و نیل از مشک و درشت از مرمر و سرد از کهربا معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس بود و هر آنکه منکر وجدان از حس ظاهرتر چرا که حس را از احساس می توانکرد و پس راه و مدخل وجدان هرگز نمی خواهد شد

تو بعکس آن کنی بر دروی / لاجرم از زخم سازد خسته روی
عبر چون اگر باشد اختیار / خشم چون می آید بدت جرم دار
هیچ خشمی آید بدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
کودکان خرد را چون مهربی / چون ز دکان را منزه می کنی
وز بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
کز شتربان اشتری را میزند / ان شتر قصد زننده می کند
سنگ اگر گردد ز خشم تو است / چون تو دوری و ندارد بر تو دست

ادمی را گر کجا گوید بسر / یا بیا ای کو رود در من در نگر
گر نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای مال چوب
اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را بخست
سلب نجنبد اختیارش کشته گو / چون شکنبه دید جنبان گردد او
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلالهٔ اردت بعام و پس
تا بجنبد اختیار خیر تو / وانکه پیش از عرضه است اندر تو
وقت تحلیل نماز ای با نمک / ز السلام آورد باید بر ملک
ایندصیغه گر کنده در سرا / در حجاب غیب ما عرضه را
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم رو در من
ما محب روح جانافزای تو / ساجدان و مخلص پاپای تو
وز خطاب اسجدوا کرده ابا / ان کرهی و آن ما انداختی
جو خلیفه ما نشناختی / روز از نقش شناسی هر دو را
در نگر بشناس در لحن و بیان / نیمه جو زن شوی داری دو
صورت هر دو نماری تا بدید / روز چون شد باز در بالک امید
چون و مطلب پدید در پدید / لوستادان کودکان را میزند
در خرد جبر از قدر سوزاست / زانکه جبری حس خود را منکر است
ان بگوید دو هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی
پس تفطن اندرین جبری / لاجرم بدتر بود زین هر دو کر
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیاد و آن بیا
زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب آید او نکلیف کار
در بیان آنکه درک وجدانی جز اختیار و اضطرار و خشم و اضطرار بجای جبر است اگر نزد از زجر و تلخ از شیر و نیل از مشک و درشت از مرمر و سرد از کهربا معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس بود و هر آنکه منکر وجدان از حس ظاهرتر چرا که حس را از احساس می توانکرد و پس راه و مدخل وجدان هرگز نمی خواهد شد

ایکه فردا این کنم یا آن کنم / ایندلیل اختیار است ای صنم
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مر را که دید
که نگفتم که چنین کن یا چنان / چون نکردید امر و اعجاز
کاین غلام بسته دست شکسته پا / نیز بر کبر و بیا سوی وغا
احتمال عجز بر حق را نبدی / جاهل و کج و سفیه و حوالک
ترک میگوید فوق را از کرم / بیک و بی دلو آسوی درم
انچنان کو که غلامان زر فند / تا سکن گردد حلیم و مستمند
چون همی خائی تو دندان بر عدو / چون همی ای کنا و جرم از او
که چرا بر من دو دستم شکست / با چرا بر من فتاد و کرد پست
انکه دزد مال تو گوید بگیر / دست و پا بر ساز ش ای امیر
کی ز آبا با دل اختیری بود / کر بیاید باد در ستارت زود
پس ز بخاری شبر برده است او / خشم اشتر نیست با انجوب او
عقل چون او جو دانست اختیار / این مگو اهل ایمان شرمدار

روشنست این لیک اصلح نحو / انخورند چشم بر بند ز نور
چونکه کلی مثل آن خود نیست / روشنایی کند کاین بود نیست
حرص جوجو رشید پنهان کند / چه عجب گر پشت بر پنهان کند
این مثل بشنو شو منکر بدان / اختیار خویش را در امتحان

حکایت در بعذر و امتحان رسیدن

گفت زد بیچه را کای نادرست / آنچه کردم بود از حکم اله
گفت بیچه آنچه من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی بر بر زند / کاین نه حکم ایزدست ای نامزد
بر سرش کوبی دو سه مشت گره / حکم حق است این که اینجا بازده
در یکی ذره چون غذای صوف / می‌نماید زد بقالی و بوف
چون بدین عذر اعتمادی میکنی / گر ما دوا زدها بر می‌تنی
زین چنین عذرا ابلیم نابیل / خود و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی کز سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته بیم هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / بر کشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده تو پیشه / کاختیاری دارم و اندیشه
ورنه چون بگزیده آن بیشه را / از میان بیشها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون بر دیگجه از تو بار شود / اختیار جنگ در جانت کشود
چونکه آید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست سنگ و کوه
دوزخ و اعذار این باشد یقین / کاندرین شوش مرا مغلوب بین
گر درین حجت معذورت ندانست / وز کف جلاد این دورت ندانست
چون بدین داور جهان مظلوم شد / حال اعمال یقین معلوم شد
آن یکی بر رفت بالای درخت / میفشاند و میخورد از دانه سخت

حکایت در جواب جبری

صاحب باغ آمد گفت بد / از خداشرمت چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که خود دهد عطا
غاصبانه چه سلامت میکنی / بجل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ابله بیا و در نگر / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس بیندش سخت آن دم بر درخت / میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت از چوب خدا این بنده را / میزند بر پشت دیگر بنده خویش
چوب حق و پشت و پهلوی او / من غلام آلت و فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عجب / اختیار است اختیار اختیار
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
خاکی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق در اقدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش و دید را
لیک بی صبح آلتی صبح صمد / اختیارش را کند او کند
اختیارش زند را قید کند / بی سبب بی دام چون صیدی کند
اندر و کرخاکه چوبی بود / وان مصور خاکه خوبی بود
هست صنعگر بر آهن قیچی / هست بنام بر آلت خاکی
نادر باشد که چندین اختیار / ساجد آید اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات آنچنان / نفی نکند اختیار را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جماد را از انها نفی کرد
خواستن میکوی بر وجه کمال / که نباشد جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه و ست / خواه خود را نیز هم میدانکه هست
زانکه بیخواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش نقص گفتی است
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بد بر خاصه از رب رحیم
کاو اگر بوغی نگیرد میرسند / صبح کاوی کو نبرد شد نزند
کاو چون معذور بود در وصول / صاحب کالا چه معذورست و دور
چونکه رنجور سر از بر مبند / اختیارت بر سبلت مخند
جهد کن جام جوانی نوی / بیخود و بی اختیار آنکه سوی
آنکه آن می‌را بود کل اختیار / تو شوی معذور و مطلوب وار
هرچه کوئی گفته می‌باشد آن / هرچه روی رفته می‌باشد آن
کی کند ایمنت جز عدل و صواب / که زجام حق چشید او شراب
جادوان فرعون را گفتند بست / مست بی پروای دست و پای است
دست و پای ما می‌نواحداست / دست ظاهر سایه و کاسد است
چون نبرد شد جام او مدا / خانه دل را فرو کرد مدا
قول بندا این شاء الله کان / بهر آن بود که مثل کن روان

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست او

بهر حرص است اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگوید آنچه میخواهی تو را / کار کار تست بر حسب مراد
و رضا بر رضای او و از خشم و رد دیگر از تنگدل
انکه از مثل شوی جایز بود / کانچه خواهی وانچه جوان شود
چون بگوید این شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلوب جاودان
شاید بود کان اگرچه لفظ ماضی است اما در فعل
پس چرا صد مرد اندر دور او / بر نگردی بنده کانه کرد او
گر بگوید آنچه میخواهد ورد / خواست آن اوست اندر دار و گیر
خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند صباح و مسا
گرد او گردان سوی صد مرده رود / تا برد بر سرت جان و جود
یا گریزی از وزیر و مصر او / این نباشد جستجوی و نصر او
باز گونه زینخ کاهل شوی / منعکس ادراک خاطر ابلهی
امر ایزد فلانخواجه است هین / چیست یعنی با جزا و کمترین
کرد خواجه کرد چون امر او است / گو کشد دشمن زمانه جان دوست
هرچه او خواهد خواهی همین / یا وه کرد و خدمت او بر کرین
نی چو حاکم اوست کرد او مکرد / تا شوی نامه سیاه و روز زرد
چونکه حاکم اوست او اکبر بود / غیر او را نیست حکم و دست و دید
حق بود تاویل کان کرمت کند / پر امید جست و با شرمت کند
ور کند سرت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای کرم کردن آمده است / تا بگردد نا امید از ایزدیست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاندر زده است اندر هوس
تا که عین روح آن شد / روغنی گو شد فدای کل بکل
خواه روغن بو کن خواهی تو کل

معنی جف القلم و کتاب لا یستوی الطاعة و المعصیة

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر حرص است شغل اهم
پس قلم بهست که هر کار را / لابد آن هست تاثیر و جزا
ولا یستوی الامانة و الخیر و جف القلم ان لا یستوی
گر روی جف القلم کرایدت / راستی ای سعادت زایدت
چون بدزدی دست جف القلم / باده نومست شد جف القلم
الشکر و الکفر ان جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین
ظلم ای مدبر جف القلم / عدل آری بخوری جف القلم
نور و اداری و وا باشد که حق / همچو معزول ایدا از حکم سبق
گر ز دست من برون رفته است کار / پیش من چندین مباحث چند بار
بلکه انمعنی بود جف القلم / نیست کان زد او عدل و ستم
فرق نهادم میان خیر و شر / فرق نهادم زبد و زبد بهر
ذره کرد تو افزونی ادب / باشد از یاری اندر فضل رب
قدر اندازه را افزون دهد / ذره چو کوهی قلم بیرون دهد

پادشاهی که بیند تخت او / فرق نبود از امین و ظالم جو
آنکه میلرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نکند هر دلی باشد برش / شاه نبود خالیه بر سرش
ذره کر جهد تو افزون شود / دور از وی خدا موزون شود
پیش این شاهان همه خاکی کنی / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
کف عماری که بدی کوید تو را / صایع ارد خلعت سالها
پیش شاهی کو سمیع و بصیر / کف عماران نباشد جای گیر
جمله عماران از آن اندر شدند / سوی ما آیند افرایند بند
بدهی کو بند شه را پیش ما / که بروجف القلم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود / که جفاها با وفا یکسان شود
زین جفا ام جاجف القلم / وان وفا ام وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فرا رسید / که بود بند ز تقوی در رسید
دزد را کر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن بحر شود
ای امین الدین دنیا بس / کرامات ست هر تاج و لوا
پور سلطان کر براو خاین شود / ان سرش از تن بدان باین شود
ور غلام صدق وارد وفا / دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر درسک با وفاست / در دل ما لاد او اصل صفاست
زین چو سک را بوسه پوزش نند / ور بود سیری که پر فرزش کند
جز مکر دزدی که خلعتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
وانچنانکه ساحران فرعون را / روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم و حد / از صد له اعبادت کی شود
حکایت اندر وبیش کردن هری غلامان عمید خراسانی
توکه پنجه ساله خدمت کرده / کی چنین صدقی بدست آورده
ان یکی کستاخ رو اندر هری / چون بدید او خود غلام مهتری
را آراسته دید رسید کاندر جوز نافکنده کاند
جامه اطلس کرد زین روان / روی کرد او سوی قبله ایمان
کای خدا این خواجه صاحب من / چون نیاموزی تو بنده داشتن
سر آسمان کرد و کفت که بروی از عمید بیاموز
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین دمین و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بینوا / در زمستان لرزان از هوا
التماسی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لشکری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
کر ندیم شاه کستاخی کند / تو مکن چون تو ندیمی ایستند
حق میان تا دو میان باه اکر / کر کنی تاجی دهد او را دکر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و بستن دست و پا
وان غلامان را شکنجه مینمود / که دفینه خواجه بنمایید زود
تا بر او امن بکوشید ای جوان / ورنه برم از شما دست و زبان
مدت یکماهشان تعذیب کرد / روز و شب شکنجه و افتاد و درد
پاره پاره کردشان و ای غلام / از خواجه و انکف از اهتمام
کفتند خواجه ما کای کا / بندبودن هم بیاموزیم ما
ای دیده پوستین یوسفان / کر بدرکرکت از خونین دان
زانچه میبافی همه روز و پوش / زانچه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست این عضها دمبدم / این بود معنی فاجف القلم
که نکرد دست ما از رشد / نیک نیکی را بود داست بد
کار کن دیو سلیمان زنده است / تا تو دیو سیخ او بر زنده است
چون فرشته کشت از تیغ ایمن است / ور سلیمان ایمن از خوف است
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمن دیو است و از وی ایمنی است
حکم او بر دیو باشد ای ملک / رنج در خاکی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس نهست / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی / ایکمان برده که خوب و فاقی
آنکه در معنی ز شب خاشی / کفت چو در اجتهد جوشی
سر بجنبانند هیئت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا کوئی حسد اندر مسیح / چه حسد دارد کسی بر خوب صبح
هست تعلیم حسان ای پاسوخ / همچو نقش چوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی حجر الحجر
نقش تو با نقش شاکر دو وفا / غیر شد فانی کجا جوئی کجا
تا کنی مر خویش را جبر و سنی / خویش را بد خو و خالی بی کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بکو مهر ایا زخالی شدن
امر قل زان آمد است آن را ایاز / که نخواهد شد بکو دریا ایاز
اصبعوا یعنی که آب ابلاغ / هین تلف کن کدا خشک ماغ
اینچنین با آن ندارد ای پدر / اینچنین را ترک کن با آن بنکر
غیر تم آید که بیت بستند / بر تو میخندند و عاشق هستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو غره زنان بر دمبدم
عاشق اعاشقان غیب باش / عاشقان بیخود و کم بر آن
که بخوردند تجاعه جذبه / سالها زیان ندیدی جذبه
چند هنکامه زهی رو اعا / کام جستی نیامد صبح کام
وقت صبح جمله یاران بدو جرف / وقت درد و غم بجز حق کو الف
وقت درد و غم بجز حق هیچکس / خوش باشد هر را فریاد رس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کر اعتبار
پوستین انحالت درد تو است / که کرفته است آن یار از بدست
کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
تا جواب کافر جبری موسی را منع کردن از مراء
لیک کر من این جوابات و سوال / جمله واکویم بمانم زین مقال
زان همی ترسم که نفهمیها هستمن / که بدان فهم تو به یابد شان
کر اشکال الرد الا غوی و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
اندکی کفتیم از آن نحو عسل / زاندکی سد شود عانون کل
در میان جبری و اهل قدر / همچنین تخت تا خرای بدر
مذهب ایشان بر افتادی زبیش / چون بر و نوشان نبودی در جواب
پس رسید تکی از آن ارباب / چونکه مقصودی رواج روش
میندهشان از دلایل پر ورش
تا نکردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و ملت دو قوا / در جهان ماند الی یوم القیا
چون جهان ظلمت و غیب این / از برای سایه می باید زمین
عزت مخزن بود اندر بها / که برا و نسیا باشد خطا
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کر نیاید مبتدع را کفتکو
عزت مقصد بود ای محترم / بیخ راه و قصد را مفترم
عزت کعبه بود آن ناحیه / در دی اعراب و طول بادیه
هر رهی که انحمود نیست / عقبه و مانع و هر نیست
این روش خصم خود اندر / تا مقلد در دوی جرانده
صید هر دره بیند در دوش / هر فریقی در دره خوش
ور جوابی نیست بند در ستیز / بر همانم تا برود در سخیز
که مهان تا بدانند این جواب / کرچه زمانشان و جه صواب
پوزبند و سوء عشوت اولیس / ور نه کی وسواس نابست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کاب تا برد / کی کنی زان فهم که فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق تا فروبها
غیر این عقل تو خواهد عقلها / که بدان تدبیر اسباب سما

تا بدین عقل آوری از ذوق را / زاید کر مغز شکی اطباق را
عشر امثالت دهد تا صد صفت / چو بازی عشق و عشق صمد
از زمان چون عقلها در بند شد / بر روان عشق یوسف تا خند
عقلشان یکدم سند ساقی عمر / سیر کشند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال و جلال / ای کلان شو فدای آن جمال
عشق تر بحث ایجان و بس / کو ز کف کوشود فریاد رس
حرفی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
کو تر بد کر جوابی داد صد / کو هری از کام او بیرون جهد
لب ببند سخت او از خوف شر / تا مبادا از دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواند بر ما نص و
از رسول مجتبی وقت نشا / خواستی از ما حصور و صدق ما
انچنانکه بر سر مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری صبح جنبیدن جا / تا نگیرد مرغ خوب تو صفا
دم نیاری زد بیک سر زدن / تا نباید تا کهان بر دهن
ور کسی شیرین بگوید یار تن / بر لب انگشتی زنی یعنی خمش
حیرت آن غیب خاموشت کند / بر نهد سر پوش و بر جوشت کند
ای ایاز این مهر ها بر جاده / چیست آخر مجبور بت عاشقی
همچو مجنون بر رخ لیلی چو بین / چارق را کرده تو دین و کیش
با دو کهنه مهر جان انگیخته / هر دو را در حجره او بخته
چند گوئی با دو کهنه تو سخن / در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب با ربع اطلال ای امام / میکنی از عشق خود گفت و زرا
چارق و ربع کدامین صف است / پوستین کو تا قمیص یوسف است
همچو ترسا که شمارد تا کشش / جرم یکساله زنا و غش جوش
تا بیامرزد کشیش از گناه / عفو و داد اند او عفو اله
نیست آگه از کشیش از جرم و داد / لیک بجا دوست عشق و اعتقاد
دوستی در روم صد یوسف شد / اسحر از هاروت و ماروت کند
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آرد در گفتگو
ناز گوئی پیش صورت صد هزار / انچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد لک و صد بلی
انچنانکه مادر دل بر ده / پیش کودک بچه نو مرده
ناز ها گوید بجد و اجتها / مینماید زنده او را آن جدا
حی قائم داند او انخال را / خوش نگر این عشق سا خرال را
پیش او هر ذره زانخال کور / گوش دارد هوش دارد و قت شور
مستمع داند بجد انخال را / چشم و گوش داند او خال را
انچنان خال کور تازه او / دمبدم خوش مینهد با اشک رو
که بوقت زندگی هر کر جان / روی نهاده است پور جوان
از غرا چون بگذرد یکچند روز / کر شود از انس و آنیس و سوز
جلد از آن انکور هم خوب ایدش / از جمادی هم جمادی زاید ش
زانکه عشق افسون خور بود و فسون / ماند خاکستر چو آن رفت تفت
عشق بر دو باشد باید / عشق ارحی جان افزای را
تخم بیند از جوان دانه / بر اندر خیث بیند غانه
هر عشق نی موی سید / دستگیر صد هزاران امید
عشق صورتها بسازد در درون / تا مصور کند وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست / بر صور عکسی ز حسن ما بده
پرده ها را این زمان بر داشتیم / حسن را بی واسطه بفراشتیم
زانکه پس ما عکس من در ما می / نوبت بحر بدانم یافتی
وکشش ما می نبیند در میان / معفرت خواهد ز جرم و خطا
از پس این پرده از لطف خدا / چون ز سنگی چشمه جاری شود
سنگ اندر چشمه شوری شود
کر نخواند بعد از آن از احجر / زانکه جاری شد از آن سنگش کمر
کاسها دان ای صوفی و اندرو / آنچه جوید بدان کبر علو
ربطی کردن خوشیان مجنون را مر لیلی
ابلهان گفتند مجنون از جهل / حسن لیلی نیست حد اسهل
بهتر از وی صد هزاران دلبرا / هست همچو ماه در شهر اکبرا
تا نبین رو هزاران خوبرو / هست یکی زان همه یک یار خوب
وارهان خود را و ما را بر هم / از چنین سودای زشت مبتهم
گفت صورت کو ز ذات حسن ما / می خدایم میدهد از طرف وی
مر شما را سر که داد از کوزه بس / تا نباشد عشق و تا کوشش
از یکی کوزه دهد هر دو عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی و لیکن آن شراب / روی نماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوجها / جز بچشم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد نمدا / وین حجاب طرفها همچون حجاب
هست دریا چشمه در روی حیات / بطرا لیکن کلاغ از ممات
زهر باشد مار را هم قوت و رزق / غیر او از زهر او در دست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست زاد و زاخ ایزد جنتی
پس همه اجسام اشیا بصر / اندر او قوت و هم لا بصر
هست جسمی چون کاسه کوزه / اندر او هم قوت هم دلسوزه
کاسه پیدا و اندر پنهان عدد / طاعمی داند کران چه میخورد
صورت یوسف چو جامی کرد خوب / زان بدو میخورد صد ناظر ز چوب
باز خور را از آن شراب بود / کاندر آن از هر کسی میفزود
باز از وی مرز لیخا را سکر / میکشید از عشق اهوف دکر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
کونه کونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیب شکی
باده از غیب است و کوزه در جهان / کوزه پیدا باده از وی پنهان
پس نهان از دیده نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکر ابصار ما / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر منفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالعبا / تحتفی الریح و غبرا جهاد
تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش / او نهان و آشکارا بخشش
تو چو عقلی ما مثال این زبان / تو چو عقلی ما مثال این زبان
این زبان از عقل میاید بیان
تو مثال شادی و ما خنده ها / کو نتیجه شادی و خنده ها
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / کو گواه ذو الجلال سرمد است
کردش سنگ سیاه در اضطراب / اشهد الله بر وجود آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بند بشکن از تصور خوش / هر دمی گو یک که جانم مفرش
همچو انجوبان که بیکف انجدا / پیش جویان محب خود بیا
تا ببینی چون هم من از سر اهست / چارق و دوزم بسوزم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق حق / لیک قاصر بودش از تسبیح کف
عشق او هر گاه بر کردون زدم / چون سلیمان گاه انجوبان شدم
چونکه مجرم عشق را چون زد / بر دل او در را بر کوش زد
قصه حوجی که جای بوسیده در مبارز ابن نشسته
واعظی بد بس کز بد در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت حوجی جا در و بوسید جا / در میان از آن شد ناشناخت
بود زنی او را شناخت و نعره بر کشید
سایلی پرسید واعظ را ازان / موی عانه هست یا نی زن

کفت واعظ چون شود عانه دراز / بر کراهت باز وی دیدی نماز
یا بنوره یا ستره یا بسر / تا نماز کامل آید خوب و خوش
کفت سایل آن دراز نی تا چه حد / شرط باشد تا نماز کامل بود
کفت چون مدرجی کردد بطول / پس شود فرض ما آن سول
پس چو حی کرنی نشسته بود / هوش دار و عظ واعظ بود
کفت او را جوی اخواهر بین / عانه من باشد اکنون بخشین
بهر خوشنودی حق پیش آرد / کان بمقدار کراهت آمده است
دست زن در کرد در شلوار / خرم آن دست زن آب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن / کفت واعظ بر دلش زد کف من
صیدی از این زن بیاموزید هین / چونکه بر دل زد دو کف چنین
کفت بر دل زد بر دست زد / وای اکر بر دل زدی ای بیخرد
بر دل آن ساحران زد آن دکی / شد عصا دست ایشان را یکی
کر زبیری در دبائی تو عصا / پس بجلد کانکر و از دست و پا
نعره لاصبر بر کردون رسید / هین سر چون جان جانکندن رسید
ما بدانیم که این نه ایم / از ورای تن بیزدان میرسیم
این خلل از آکه ذات خوش شناخت / اندر این سرمای صبر ساخت
کودکی کریدی چو زو موزه / پس عاقل باشد آن بس سهل جنس
پیش دل چو زو موزه آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است و خود کودک است / مردان باشد بیرون از شک است
کر بر این خاید مرد سی کسی / هر زرار این و سو باشد بسی
پیشوای بد بود از شتاب / میبرد اصحاب را سوی سراب
زین اشارت رو که سابقیم / سابقی لیکن بسوی در دو عیم
هین روش بکرین و ترک این کن / ترک این ما و من و تشویش کن
زین خود اخذ ادی کرده / تا ز کرکی چونکه زین آورده
تا شوی چون بوی کل بعاشقان / پیشوا و رهنمای کلستان
چیست بوی کل دم عقل و خرد / شد فلاوزده باغ اسد
سر چارق و بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیست چندین ناز
تا نیوشد سنتر و بکارت / سر تیر پوستین و چارقت
فرمود شاه ایاز را که سر چارق و پوستین را باز کو
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نور تو از کردن و بیاز شناخت
حرب با آدکان شد بندکی / بندکی را خود تو دادی زندکی
مومن آن باشد که اندر وی رود / کافر از ایمان او حسرت برد
بود کبری در زمان باز بید / کفت او را ملک مسلمان آمد
که چه باشد کر تو اسلام وی / تا بیابی صد نجات و سروری
با سلام خواندن مسلمان کبر را در زمان باز بید
کفت این اسلام اکر هست ایمید / آنکه دارد شیخ عالم باز بید
من ندارم طاقت این تاب آن / کان فزون آمد کوشهای جان
کرچه در ایمان و دین نا موثقم / لیک در ایمان او بس موسقم
دارم ایمان کو ز جمله برترست / پس لطیف و با فروغ و با فرست
مومن ایمان اویم در جهان / کرچه مهر هست محکم بر دهان
باز ایمان کر خود ایمان شماست / نی بدان ملتم نی آشناست
آنکه صد ملت سوی ایمان بود / چون شما را دیدن باطل شود
زانکه نابی بیند و معنی نی / چون بیابد از مفازه کفتنی
حکایت نمودن کردن کافر سنا او از کبر را در کفت و شنیدن دختر بکر بر غیب با بیمار داشت و نفرت او از اسلام
چون با ایمان شما او بنکرد / عشق او زاو در ایمان بعد
این حکایت یاد کیری تیر هوش / صورتش بکذار و معنی را بنوش
یک مودن داشت پس او را بدید / شب همه شب دیده حلق خود
خواب خوش بر مردمان کردی حرام / در صدا افتاد از و خاص و عام
کودکان را زو در خواب اندر عذاب / مرد و زن از او در اندر عذاب
مجتمع کشتند بر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / از آن جمله آمدیم ما
از آن جمله آمدیم ما / بر کرم کردی شب و روزی کیا
چون بیدار تو بهر یک دو نی / خواب ما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض ما همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله / آنچه بشد روان با قافله
شبکهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مودن عاشق از خود / در میان کافرستان بانک زد
چند کفتش مکو بانک نماز / که شود جنک و عداوتها دراز
او سیر کرد و کج بی اجر را / کفت در کافرستان بانک نماز
جملکان خائف ز فتنه عام / خود بیامد کافری با جام
شمع حلوا و یکی جامه لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرسش بسیار کاینمود کو بکاست / که صدای بانک او را خاست
هین چه دیدی از آن آواز و زد / کاو فتاد از وی بسا که در کفت
در جهان دم لطیف بس سخن / از و میبود او را موسخن
هیچ اینش را نمیرفت از سرش / پند ها میداد چندین کاوش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم پس چو عود
در عذاب درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسله او میدم
هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواندن مودن را زان
کفت دختر چیست اخبر وه بنال / که بکوشم ایدل بیچاره را
من همه عمر اینچنین آواز دست / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش کفت که این بانک اذان / هست اعلام و شعار مومنان
باورش نامد بپرسید از زدی / اندر کرهم کفت ای ابتر
چون یقین کشتش که او زد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خفتم خوش درین اینجو خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکرانه کو
چون بدید این کفت هدیه بکیر / چون مرا کشتی مجرد دستکیر
انچه کردی با من از احسان و داد / نیست کشته ام من مستمر
کر بمال و ملک و فرمودی / من دهانت پر از دور کردمی
رجوع بحکایت کبر با مسلمان و سر ایمان باز بید قدس سره
لیک از ایمان و صدق باز بید / چند حسرت بر دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / کفت او را زانچه فحل فربد
کر جماع اینست کاید از خران / در کس ما میرسد این شوهران
داد جمله داد ایمان باز بید / آفرینها بر جنان شاه و بید
قطره ایمان در بحر اردود / بحر اندر قطره اش غرقه شود
همچو آن ذره در دریا بها / کاندر آن کبر شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کردد در حال ایشان را تباه
لیک سنا در محمد رو نمود / تا فتاد کفر هر کبر و جحود
یک ستاره در محمد شد سطر / تا فتاد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت اندر امان / کفرهای تا قیامت شد دکان
کفر صرف اولین تا آخرین / یا مسلمانی و یا بیخی نماند
این بحلها آب و روغن زدست / این مثلها کفو ذره بود
ذره نبود جز ز چیزی مختصم / ذره نبود شارق لا ینقسم
کفر ذره مر ادم دان جمعی / محرم دریا نه ایدم کمی
آفتاب نیر ایمان شیخ / کر نماید رخ شرق جان شیخ
جمله پستی و کیر دانی / جمله بالا خلد کردد حسرتی
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ابجب اینست و یا آن بکو / که بماندم در شکال و جستجو

کروی این بنای را دجلهٔ آن / پر شده از نوا و هفت آسمان
بود مردی که خدا او را ز فی / سخت دانا و پلید و در همی
زن بخوردش با شراب و با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
گفت ای اسب ار ز دواب / تا که گربه برکشم گبرم عیاب
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه تو
مرد و او باشد لیک از ربع و نزع / دانه باشد اصل و کاو است فرع
قالب بیجان کم از خاک دوست / روح چون مغز و قالب همچو پوست
گر تو میخواهی که میرا بشکنی / آب و خاک را بر هم زنی
باشد آنکه از دو واجب در گرو / لا سمع اذن و لا عین بصر
آب کشتی بعبور و وی گرو / که ز لطف باد میکشی دزد
لیس بالف لیس بالف خنبه / لیس الا شخ نفس فسمه
ای ما را ستاره تو بس بلند / نیست هرچ عبورت را بسند
بود امیری خوشدلی می خواره / کهف هر مخمور و هر سخاره
بال طبع نیلفام و پاک دین / راه بان و رازدان و دیو بین
آمدش مهمان با کاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده شاکم بود کف او غلا / دو سبو پر کرده او در مدا
اندر آمی مایه پنهانی است / بجا کاندر عبا سلطانی است
گنج و گوهر کی میان جانهاست / گنجها پوشیده در ویرانهاست
دو سبو بسیار غلام و خود بود / در زمان تا دیر و صهبا تا زبید
تنها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
چون هر یک رحم و کند عروض / هیچ سیمی در ایاق و فرض
پس آمد زاهدی عبد بده / خسته معزی در بلا چیده
دیده هر ساعت خلیل داجها / روز و شب چیده او بر اجها
گفت این زن فلان مرجل / گفت طالب چنین باشد عمل
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / این چو مرغی کشته صید ام سکر
از برای علم خلقی پیش او / کشته ایم در ملازم در جو
او بسی گونه ضیا از حد ذا / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
کرد تاج اسلام از کبر ما / مر برادر را ضیا نصف العصا
پس تراخود عقل کو یا هوش کو / تا خوری می ایو دانش را عدو
سایه در روز جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شدن
در چنین راه بیابان مخوف / ایقلاوز خرد با صد کسوف
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
تو عدو را می دهی و بنگر / بهر چه کو زهر نوش خال خود

مثل مرد کر در بار معنی و صورت با زید

وی دو آنست این بدان ایدوست هست / بعجب بیند کدامیست کیست
مرد مضطر کشته اندر زن / بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
پیش مهمان آنوی با ید کشید / سوی خانه باد و صد جهد و امل
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / گفت کاکر بود خوانگوشت را
پس بگفتش مرد کاین حال من / گوشت او و نیم من بدیک سیر
حیرت اندر حیرتست ای یار من / این کار تست و نی هم کار من
روح بی قالب شاند کار کرد / قالب بیجان و بیکار و بیرد
قالب بیجان و روح چون مغز و قالب همچو پوست / آب و خاک را بر زنی بر شکست
چون شکستی پیر دو این ناصل / خاک سوی خاک آید و آب اصل
باشد آنکه از دو واجب در گرو / لا سمع اذن و لا عین بصر
پس شدی درمان جان مرد خت / مرد دخی فلد و مس شکخت
حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و
می آورد در راه زاهدی بود که امیر معروف میخورد سوی
می بشکست امیر شنید در قصد کوشمال زاهد شد
و زاهد گریخت این قصه در عهد عیسی شد که هنوز
می حرام اما زاهد از جهت ترک لذت منع میکرد

نیست ضایع و شود از جگر / لیک بوبیک سلطان خضر
هر وفا را کی کنند صفوت / هر صفا را کی کنند صفوت
مشفقی مسکین نوازی عالی / مکری زنجی و دریا دلی
دور عیسی بود و با نام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
باده می آن بستان در نظم حال / باده بود آنوقت مادو و حلال
از فلان زاهد که دارد خرمحاص / تا ز خاص و عام جا یابد خلاص
تو بدلق پاره پاره کرنگر / که سیه کردند از بیرون زر
جرعه را انجام زاهد انکند / که هزاران جره و حمدان کند
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد
کشت طینش چشم بندان العین / او نظر میکرد در طین سنت
کنجها پوشیده در ویرانهاست / او نظر میکرد در طین سنت
جان همی گفتش که طینم سد دست
دزد بلا دو باده چون در خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
استخوانها رفته جمله جان شد / تخت و تخته از زمان یکسان شد
وقت هشیاری جواب و وعید / وقت مستی همچو جان اندر بند
هیچ سیمی در ایاق و فرض / نیست سوی کاندیها عروض
خانه از غیر خدا پرداخته / کوشمال محنت بی نیها
صبر و حلیم شب بگریخته / گفت هذا دور سبو طاحیان
طالب زر دان و آنکه عیش و نوش / باده شیطان و آنکه نیز هوش
هوش تو بی می چنین پرده / هوشها باید بر آن هوش تو
قصه ضیا بلخ و تاج الاسلام و لطیفه کفر ضیا
انضیا بلخ خوش الهام بود / تا در آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و چل همچو برخ
زین بنا در تنگ غارش مدی / وین ضیا هم واعظی بد بهدی
پس ضیا چون بد بکبر اندر زمین / انفعالی داد تا که در خورش
روت بر نیاست بلی هم بکش / صحکه باشد بل بروی حبش
طالبان دوست آمد جرا / کز حلال آمد بی قوت عوا
کاروان را کره طالب کنی / عاشقان را باده خون اندر بود
خانه بر چشم فلاوزان زنی / نان جو حقا حرام است و قوس
دزد را دست بریدن بسند / از برای عاجزی دستش بلند
خیم الوفه رفتن امیر بر سر زاهد

کرچه فاضل بود و محل و دو فنون / انضیا اندر طرافت بد فزون
روز مجلس اندر آمد آن ضیا / باد که پر فاضیان و اصفیا
گفت ربی دارد بی بهر مرد / اندکی از قدر و روت هم بدزد
در تو نوری کی در آمد ای بعوب / تا نومی تو و ظلمت جو شوی
چشمها بر راه و بر منزل بود / عاشقان را باده خون اندر بود
نفس را در پیش نه نان سبوس / ور تو پاس نکنی پاست شکست
او سبو انداخت وز زد اهد

رفت پیش مهر و گفتش ماده گو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میرجوانش بر جست را / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین کز زان کوبم سرش / انر بیدانش ماند در غرش
او چه اندر معروف زاهد / طالب معروف و شهرهٔ کی
اندرین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان / کو تسلس میکند با مردمان
او اگر دیوانه آوفته کاو / جادهٔ دیوانه چو دیدی کجا کاو
تا که شیطان از سر پیرون رود / بی لب خربند کان خر چون رود
میرپرسید جست و جوی بدست / نیمشب آمد بزاهد نیم مست
خواست کش مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد کب نهان زیر نسم
مرد زاهد می شنید از میر آن / زیر کیم از سر تا بان نهان
گفت در و گفتن شبی مرد / اینه تا ند که رو اسحت کرد
روی تا بد اینه و از اضین / تات گوید روز سخت خود بین

حکایت مات کردن دزد لقلق سید مدبر را

شاه با دلقلق همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه شناخت
گفت شه شه و انشه کبر او / بکیل انطرنج میزد بر سرش
که بگیر ای شه شه ای قلبان / صبر کرد و گفت دلقلق الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عوا زد بهیر
باخت دست دیگر و مات شد / وقت شه کهن میقات شد
برجهید اندر لقلق و در کنج رفت / خفت پنهان از خشم شه در سد
گفت شه همی چکردی حیلهٔ این / گفت شه شه ای شاه کز
کی توان خوی کف جز زیر خاک / با چو تو خشم او و آتش سجاف
ای تو مات و من ز خشم شاه مات / میزنم شه زیر درختها
چون محله پر شد از صبهای میر / وز لکد بر دزد و زد او را دگر
خلق میرین جست زود از چپ و راست / کاین مقدم و عفو و ست و ضنا
مغز او خشک و عقلش ابرین / کمتر از فهم عقل کودکان
نه هر ضعف ضعف آمده / واندر او هدکشادی ناشده
رنج دید گنج نادیده ز دیا / کار ها کرده ندیده مرد کار
یا نبوده کار او و اخود کهر / یا نیامد وقت ناداش اندر
یا که بود انسی چون سعی جهود / یا جزا و آنسه میقات بود
مر ورا درد مصیبت آن است / کاندرین وادی ز خون سکیر است
چشم پر درد و نشسته و بکنج / روز کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کال کاو را غم خورد / عقل هم نی کو بحلی ده برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش در راست تا دیدی او / که نماندش مغز را غش بو
ساعتی و با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زانجناب
ساعتی تا بجنجر داند جدا / که همه تر او ما بریده با
هر که محبوس اندر تو و دلت / گرچه در زهد خود باشد بتنگ
تا بروز آید از تنگی سخا / کی شود خوش خوش و صدش فراخ
ناخ استره نشاید صبح دا / غصه آن بیمرادیها و غم
بیمرادیهای اینجا لوخوست / با مرادی سنجی و سر کشت

قصد کردن مصطفی صلی الله علیه و آله کردن خود را بر کوه

مصطفی را مهر چون بهر خی / خویش را از کوه می اندا خی
تا بگفتی جبرئیل هین مکن / که ترا این دولت از امر کن
مصطفی ساکن شدی از اندا خی / باز مهران او دیدی تا ختن
باز خود را سرنگون از کوه او / میفکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش سدرا جبرئیل / که مکن ای که تو شاهی بدیل
صحبتین میبود تا کشف حجب / تا بیابد آن کهر را او رجب
بهر هر محنت خود را می کشند / اصل محنتها این خویش کشند
از فدای مرد ما را خیر بیست / هر یکی از ما فدای سیر بیست
انجنان انکو فدا کرد ست تن / بهر آن کارند فدای او شدن
باری این مقبل فدای این فنست / کاندر او صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشق زرد و زرد / درد و حالی بهر بند بیکا
هر یکی چونکه فدای فنی است / کاندر او صرف عمر کشتی است
کشتی اندر زعروی یا شروف / که نه شایو ماند آنجا نه سوف
یا کرامی اخوا اهل الهوی / شاهم ورد النوی بعد النوی
عفو کن ای مهر سخی او / در نگر در درد و بد بختی او
تا ز حرمت هم خدا عفوی کند / زلت را مغفرت را کند
تو ز غفلت بس سو بشکسته / بر امید عفو دل بر بسته
عفو کن تا عفو یابی در جزا / مینکافد و قدر اندر سزا
مو نکافد قدر را هو شدا / قصه ما را تو بنکو کوشدا

جواب گفتن امیر مجاهد و شفیعان زاهد را

باز بشنو قصهٔ میر ادکر / تا بیابی زین حکایت صد خبر
میرگفت او کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون کند یا بد بکوبم شیر نر / ترس تسان بکذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت بحر را / مور گردد پیش قهر اژدها
بنده ما را چرا از رد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربی کان به ز خون اوست بحث / اینزمان همچون نان از ما گرفت
لیک او از دست من جان کرد / کر شود مرغی و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرده دیگر کشکنم
ور شود چون ماهی اندر آب دد / از نهیب من شود زیر و زبر
ور رود در سنگ تحت آن تو هم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی / تا نبود مرد دیگر از اعتبر
کار او سالوس و زرق و حیلت است / لیک مقصودش بیان شهرت است
با همه سالوس و با ما نیز هم / داد او و صد چو او بندم دهم
بر سرش چندان زنم گرز گران / کز تنش بیرون رود گنج روان
خشم خونخوارش شده بدبر کشی / از دهانش میدرخشد آتشی
انشفیعان از دم و همهای او / چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید این کشی / کز شد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حیرت برد

دست و پای امیر بوسیدن و دو قربان را بر لب کردن و عذر خواستن و کفتن خویشان و همسایگان او

پادشاهی کن ببخش ای رحیم / ای کریم الکریم یا الکریم
هر شرابی بنده ایشان و جند / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می کلکونه / ترک کن کلکونه تو کلکونه
ای رخ کلکونه ات شمس الضحی / ای کدای زلف تو کلکونها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشیاق روی تو جوشد چنان
این همه دریا چه خواهی کرد تو / وی همه هستی چه میجوئی عدم
ایمه تابان چه خواهی کرد کرد / ایکه خود پیش رویت روی زرد
تو خوشی و خوب و کار هر خوبی / تو چرا خود مست باده کشی
تاج کرمناست و فرق برت / طوق اعلی ناست و زیر برت
جوهر انسان و چرخ و اعراض / جمله فرع و سایه اند و تو عرض
علم جوئی از کتبهای فنون / ذوق جوئی تو ز حلوای سبوی
ای غلام عقل و تدبیر او و هوش / جوب چنین خویش را از او و هوش
خلعت بسمله هستی مفترض / جوهری چون عرض دارد تا عرض

بحر علمی در نمی پنهان شده / در سبو کز عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا سماع / تا تو جوی از نشاط و انتفاع
قاب از ذره کی شد جام خوار / زهره از خمره کی شد جام خوار
جان بی کیفی شد محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف
گفت نی من حرف آن میم / من بلعق این خوشی قانع نیم
بار دیگر جواب دفع کیفیت امیر مر سقیفه را
بر رصیدار غم خوف و امید / گر همی گردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین / گر شوم کامی چنان کامی چنین
همچو شاخ بید یا از چوب و پاست / که ز بادش کو نه کو نه رقصهاست
آنکه او خورد با شادی می / اینچنین را کی پسندد خواجه کی
انبیا زان زیر و بر نشدند / که نیرزند در خوشی جویند
زانکه جانشان از خودیها بود / اینچنین بیهاینان بازی نمود
هر کرا نور حقیقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی وجود
وانکه در جوع و طعام الله خود / کی زبان شور یا حسرت برد
وانکه باشد اندر گلستان / میل گلخن کی کند چون بلهان
چون کند مستسقی از آب حیات / چون کند محمود دوری از شراب
سیر نبود هیچ عاشق ز حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
عاشق از معشوق باشد جهان / چون او بیند همه کون و مکان
همچنین غیر خود عاشق شدند / واقف آن سر بحر خالق شدند
در تفسیر آیه وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون
باب زندگی که کشت باز / مرده کی در کشد اندر گداز
مرده را کی در کنار آرد مگر / کو ندارد از جهان جان خبر
بعلمون در دیوار و همه اجزای عالم زنده اند
آنجهان چون زنده و زنده اند / نکته دانند و سخن گویند اند
در جهان مرده شان آرام نیست / کاین علف لایق انعام نیست
سخنگو و سخن شنو و حجه آن مصطفی صلی الله علیه و آله
هر کرا گلشن بود در بزم و وطن / کی خورد او باده اندر کوی خر
جای روح پاک علیین بود / جای روح مرتجس تحتین بود
فرمود الدنیا جیفة و طلابها کلاب اگر اخرت را جویا
جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر محمود خدا جام طهور / بهر منکر آب شور پر نفور
بود کی دنیا جیفه نخواندی که بجهت مردکش جیفه خواند
هر کرا عدل عمر نمود دست / پس وجاج خوی عادل است
دختران العب پرده دهند / که ز لعب کودکان ناگه نهند
چون ندارند از مرو زور دست / کودکان را بیغ چوبین بهر است
کافران قانع بنقش انبیا / کان نگار دیده اند در بیدها
وانجهان ما را چو روز روشنست / همچنان پروانه نقش و سایه است
از یکی نقش نشسته در جهان / واندر کرنقش چو مه بر آسمان
ابر دهان تنگ کو بان با حلیب / واندر کرباحق بگفتار و ادیب
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / گوش باطن حادث اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر چون اما زاغ البصر
دست ظاهر میکند ذا دو سند / دست باطن در فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق کرسی و طواف
جز و جزوش را نه بینم همچنین / بین درون و وقت و آن بیرون حین
اینکه در وقت است باشد تا اجل / واندر کرباد اید قرن ازل
هست یکنامش ولی لیلتین / واندر کرنامش امام الدولتین
خلوت و چله بر اولادم نماند / هیچ عزمی و داعی عزم نماند
چون الف ناسفا شد بیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت دار کسوت خوهای خویش / شد بر هنه جان بجان آرای خویش
چون برهنه گشت بیش شاه رود / شاهش از اوصاف مدهش خانه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت امدادها بالای طشت
در بن طشت ار چه بود او درد ناک / شوی امرش اجزای جان پاک
بار ناخوش بر تو بالش بسته بود / ورنه او در اصل بر جسته بود
چون عذاب اهبطوا بگشاید / همچو هاروت نگون آویخته
بود هاروت از ملایک بیگمان / از عذابی شد معلق همچنان
سرنگون زانشد که از سر دور ماند / خویش را بر سنگها بیش زد
این بخور از چو آب آید / گرد آب صفا از دریا برید
در جگر چون قطره ابر نماند / بحر رحمت کرد او را باز خواند
رحمت بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا باز گرد / گرچه باشد اهل دریا روی زرد
تا که آید لطف و بخشایش گری / سرخ گردد روز زرد از گوهری
زرد رو بهتر ز رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کو لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی در دو علت آید او علیل
چون ببیند روز زرد بی سقم / خیره گردد عقل حالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالی است / مشک سایه عزا بالی است
عاشقان عزا همی خواهند تن / نیز عریانان چه جامه چه بدن
روزه دار از ابوان نان و خوان / خرمگس را چه باشد بگذران
باز دیگر باره خطاب شاه با ایاز
ای ایاز اکنون بگو احوال خویش / هین بگو احوال خود ای یار من
گرچه نصوح حکایت شد ترا / هست احوال تو رکان تو بی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از این احوال خویش / خاک را جوال در پیچ و شوش
حال باطن گر نمی آید بکف / حال ظاهر گو بیت طاق و جفت
که ز لطف یار لحنهای ماست / گشت جان خوشتر ز قند و باست
زان نبات ار گرد دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال مدهشین / باز سوی غیب مندای امین
تمثیل زادمی مهمانخانه و اندیشه های مختلف همچو مهمان
حال امروز و بدی مانند دی / همچو جوانمرد و کس بدی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر
وعارف صابر در آن اندیشه ها چون مرد مهمان دوست
هست مهمانخانه این را بجان / هر صباحی ضیف نو آید در آن
نی غلط گفتم که آید مید / ضیف تازه فکرت و شادی و غم
مهمان تازه رو شو تا جلیل / در مبند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب و سر / در دلت ضیف است او را در خور
هین مگو که ماند اندر گرد نم / کو هم اکنون باز برد در عدم
صبر مرد مهمان و زیرک که خدا و مسلک مهمانداری
این یکی را بیگمان مد فتق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خون کشد او را گرامی نمود / انسب اندر کوی انسان نبود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون و بر خوان
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر انوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم / سمع و طاعت آید و چشم و دهن
مرد بستر گسترید و رفت زن / سوی خانه شو کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل نهاد و نداد خشک و ترش
در سحر گفتند هر دو منتخب / سر کدشت نیک و بد تا آن سبب
بعد از آن مهمان ز خواب و آن سحر / شد در آن بستر که بود آنوی در
شوهر از خجلت و خیری نگفت / که مرا اینو آنجان جای خفت

وز برای خواب تو ای بوالکرم / بستر انسوی دگر گسترده‌ام
از فراری که بزنا کرده بود / کس بدل نظر مهمان نبود
انس انجا سخت با زن در فتاد / گر شکوه از شاه آمد نکفت
زن بسامد بر قرار آنکه شو / سوی درخانه او آنسوی عمو
رفت عریان در لحاف آمد عروس / داد مهمان را بر عیب چند بوس
گفت میترسید ای مرد کلان / زانچه میترسید آمد خود همان
مرد مهمان را کل و باران نشاند / زن چو صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کرد دود / بر سر جان تو او تاوان شود
زود مهمان حاجت و گفت از رهی / موزه دارم من ندارم غم ز گلی
من روان کشتم شما را خبر دهم / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زود تر جانب معبد رود / کاین خوشی اندر سفر هرگز نبود
زن پشیمان شد از آن کفتار سرد / چون رسید رفت آنمهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / زین تراجی کردم از طیب مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه زن دوکرد از غم مردن / صورت دیدند همچو بی لکن
میشد صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشت زرد
کرد مهمانخانه خانه خویش را / از غم و از حلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان کفتی خیال مهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود / بفشاند لیک نوبتیان سود
هر زمان فکری چو مهمان عزیز / ایدلا سینه چون جان عزیز
فکر را ایجان بجای خویش دار / تا که شخص از فکر دارد قدر آن
فکر غم کرد او شادی میزند / کار سازیهای شادی میکند
خانه میروبد بیندی او غبار / او در آید شادی نو زاصل جار
می فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سر و کهنه را / تا خرامد سرو نو از ما و را
غم کند بیخ کرپوسیده را / انما بیخ رو پوسیده را
غم زدل هرچه برد یا برد / در عوض حاکه بهتر آورد
خاصه آنرا که یقین باشد بان / که بود غم بنده اهل یقین
کرش دو شبی یاد دارد بر وفا / نه بنور از نعمتهای شرف
سعد بخت اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود
از زمان که او رهین رنج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون بامه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
صد سال ایوب با صبر خدا / در بلا خوش بود با صبر و رضا
تا چو او کرد در بلای سخت رو / پیش خود گوید صد کون شکر او
گر بجنب با من محبوب کش / ونکرد ایوب یکلحظه ترش
از وفا و خلعت حکم خدا / بود چون شیر و عسل او را بلا
فکر در سینه در آید نو بنو / خنده خندان پیش او تو با رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحزنی انی اشکو ما اری
رب او زعنی ان اشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
از ضمیر و ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگرچه مظاهر روز شب / تلش از تلاش ابر و سوزش
فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو روترش کم کن بدان
بو که آن کو هر بدست او بود / جهد کرنا از تو او راضی شود
ور ندارد کو هر و شود غمی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادت / تا کهان روی بر آید حاجت
فکرت کرشادت مانع شود / آن با مر حکمت صانع شود
تو مخوان و چاره انکس بخوان / بو که بخشی باشد صاحب بران
تو مکو وعده او را اصل کیر / تا شوی شیر مقصود حیر
ور تو او را وعده کیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر امید انتظار اندر حشش / دایما در مرگ باز بین دو ش
اصل دان از بکیرش در دکا / باز ده دایم ز مرگ انتظار
ای ایاز پرنیاز صید دکیش / صید تو از بحر و از کوه هست بیش
نی بوقت شهوت باشد عنا / نی ز دعقل چو کوه هست کاه
نی بوقت خشم و کینه صبر جان / سست کردد در دو از دشمنان
هست بری این بدان بس و دکر / ورنه بودی میر مهر از کبر خر
حرکت خوانده است در دو ارجال / کی بود این جسم را انجا مجال
روح جولان چه مدد دی ابد / اخر از باز از قضا باز کند
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از کوشکم
تا توانی بند شهوت مشو / در پی شهوت مکن خاز اکرو
ورنه شهوت خان و مانت بر کند / زنده در کور تاریک فکند
دو سبی باشد که از جون لاکر / عقل او موسی و شهوت چو شیر
اندر بمعنی حکایت کو بیت / تا دل از شهوت بکلی شو بیت
خواجه بود و مر او را دختری / زهره خدمه رسیمین بری
کرداری خود را نکاهدار کرا / حامله نسوی
کشت بالغ داد دختر را بسوی / شو بتو اندکهات کو او
خرین چون رسید شد بالک / کرینکا فی نبه کشت هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بنا کهش از خوف فساد
کفت دختر اکرین را مادر تو / خویش را پرهیز کن حامل شو
کر ضرورت بود عقد این کدا / اینغریب خوار را نبود وفا
تا کهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند ظلمه
کفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست بندت دل پذیرو مغتنم
هر دو دو کوشه زنی آید / دختر خود را بفرمودی چند
اینچنین بی بعالم هم بدند / کر چنین نوعی بصحرا کرشدند
حامله شد تا کهان دختر او / چونکه بدهر دو جوان خاتون شو
از پدر از انهان میداشتند / بیچ ماهه کشت دل با کشت
کشت اکفت با حبیب این / نی ز اکفتم کز دو دوری کزین
ان وصیتهای من خود باد بود / چونکه دید و عقم صبح شود
کفت با با چون کنم پرهیز من / انس و بینه ابیک مردو زن
بینه را پرهیز از آن کجاست / یاد دارانش کی خطا او نقاست
کفت نی کفتم که سوی او مرو / تو بپذیرای منی او مشو
در زمان و حال از آن جوی / خویش را باید که از روی کی
کفت چون دانم که از آن کی است / این نهانست و بغایت دوست
کفت چون چشم کلابه شود / فهم کن که وقت از آن بود
کفت تا چشم کلابه شدن / کور کردانید چشم سوخ من
وصف ضعف دل و مستی الصوفی سایه بر دیده جهاد
نیست عقل حیرت پایدار / وقت حرص و حب کاذا
رفت تا صوفی بلیکر دغ / تا کهان آمد قطار بوغا
تا کرد داغ عشق تا کشیده و نجد و دست بوس عامر
تا ملصوفی بانبه و خمه ضعاف / فارسان را اندند تا صف صفا
شقلان خالی بر جا ماند / بحرمت نظر کرد بر ما ایشان و تا نکشت نمود بر خلایق ایشان را کرام و زاکرد بر زمانه صوفی باشد او است
سابقون السابقون در آمدند
جنکها کرده مظفر آمدند / غره شدند و بوهم بر بحر شدند او چون معلم کودکان و بوهم انکه بر مجاهده مراد بر راه پهلوان میدان
باز کشته تا غنایم سود مند

ارمغان دادند کانصوفی نو — با غازیان بغزا روم کز جهادی بظاهر کرده باشم اگرچه بر جهادی اکبر مستعدا مر جهادی اصغر چه حال دارد پیش من — او برون انداخت سیف هیچ چیز

پس بگفتند که خیمه‌ی خرا — گفت من محروم ماندم زو غا — زان لطف هیچ صوفی نو خون نشد — کاو میان غزو خنجر کش نشد — پس بگفتند که او ورد نیم آمد — آن بگیر اهل کشتن تو بگیر

سر بزن تا تو هم غازی شوی — اندکی خوش کن صوفی دل روی — کار را کرد روضه صد دست — چونکه آن بود تیمم کرد دست — رو تصوفی اسیر بسته را — در پس خرگاه تا آرد وغا

تا ندانجا دیر صوفی با آمد — قوم گفتند ای عجب چون شد بغیر — کافر بسته دست و کشتی است — بمیلش را موجب تاخیر است — شخصی آمد در تفحص زین — دید صوفی خفته زیر کبر خوش

همچو زبالای ماده آن — خفته همچون شیر بالای فنیر — دستها بسته همی خاید او — از سر بسته صوفی را کلو — کبر میخاید با دندان کلوش — صوفی افتاده بزیر زفر هوش

دست بسته کبر همچون کرده — خسته کرده حلق او بی حرب — نیم کشته اش کرده از دندان — دیش او پر خون حلق آن فنیر — همچو نو کرد دست بسته دست — همچو تصوفی بود کشتی و دست

ای شده عاجز ز تلبیس تو — صد هزاران عقبها در پیش تو — زین سر بسته بمردی نیکو — چون دو بر عقبهای همچو کو — غازیان کشتند کافر را به تیغ — هم در آنساعت رجعت در دریغ

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب — تا بهوش آمد ز بیهوشی و تاب — چون بهوش آمد بدید آن مرا — پس بپرسید چون بد ماجرا — الله الله این چه حالست ای عزیز — این چنین بیهوش گشتی از چه چیز

زاسیر نیم کشته بسته دست — این چنین مدهوش افتادی و پست — گفت چون قصد سرش کردم بخشم — طرفه در من بگرید آن نوخ چشم — چشم او کرد پس و سوی من — چشم کرد اینک شد هوشم ز تن

کردن چشمش مرا لشکر نمود — می‌ستادم گفت چون بر هول زد — تصحیح کردن مسلمان زن و مرد کافر را از هر گروه کرد آن — فتنه کوه کن کرا این چشم آن — رفتم از خود و فتادم بر زمین

قوم گفتند بیکار و نبرد — با چنین همره که تو داری مکرد — کز بکار بسته چشم کافری از خود بیرون زنیها ملاک — کرد مطبخ کرد اندر خانقا — تا دگر رسوا نگردی در سپا

چون خیم آن اسیر بسته دست — غرقه کشتی کشتی تو در شکست — مطبخ خانقاه باش و بخرنگاه و بیکار مرد — پس میان حمله شیران نر — که تو با ایشان چو کوی بر

که ز طاقا طاق کردی نهاردن — طاق طاق جامه کوبان ممتحن — که ز قافش هر جانسان — ابر از آری خجل در امتحان — کی توانی کرد در خواستن — چون به باجک مردان آشنا

پس ز تیر که دارد اضطراب — پس سری بیرون بر چو حباب — زیر دست و پای سبان دو غزا — صد فنا کان عمر کشته در فنا — این چنین هوکه از موسی برید — اندر آصف چون خواهد کشید

جالش این تو خود دنیت این — تا تو مالی بخوردن آستین — نیست حمزه خوردن اینجا تیغ — حمزه باید در این صف آهنین — نیست لوحی تیغ و خنجر است — جان باید با خدا جای سر است

کار هر ازلک دلی نبود فنا — که گریزد از خیالی چو خیال — کار رکانست بی رکان برو — جای رکان خانه با خانه شو — غزوه کی نامی کرا این چنین — رفتی از دست و فتادی بر زمین

گفت عیاضی تو دیار آمد — در رهنه خویش بر صف زدم — حکایت عیاضی رحمه الله که بود با زن بغزا رفته بود — بی زره رفتم میان تیغ و تیر — تا مگر تیری خورم من جای گیر

تیر خوردن بر کلو با مقبلی — در نیابد جز شهید مقبلی — تا بشهادت فوز از جهادی اصغر بجهاد اکبر شتافت — در نیابم تیر جایگه بر خم نیست — این تیم از زخم چون پر و بر نیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها — کار بجست این جلدی و دلها — خلوت گرید او از طبل غازیان شنید نفس او را بر گرد — چون شهادت روی جانم نبود — رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن — در ریاضت کردن لاغر بدن — بجهد جهاد رفتن و او در بزرگ دعوی متهم داشتن — بانگ طبل غازیان آمد بگوش — که خرامید جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد — که بگوش جان رسید آمد ندا — خبر هنگام غزا آمد برو — خویش را در غزو کردن کرو — گفتم ای نفس خبیث بیوفا — از کجا میل غزا تو از کجا

راست گوی نفس کان حیلت گرست — ورنه نفس شهوت از طاعت برست — ورنگوئی راست حمله آورست — در ریاضت ترا فشارست — در حصار بیدها اندر درون

که مرا هر روز اینجا می‌کنی — جان من چون جان کیران می‌کنی — هیچکس را نیست از حال خبر — که مرا تو میکنی بیخواب و خور — در غزا بجهم بیکرخم از بدن — خلوت بیدمردی و ایثار من

گفت ایدل چون منافق زیستی — هم منافق میمیری چون حیی — خوار و خود در دو مرا بی بوده — در دو عالم اینچنین بیهوده — نذر کردم که ز خلوت هیچ من — سر برون ندارم چون بدل این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه من کنند — نزد رای وی مردود کنند — جنبش و آرامش اندر خلوتش — جز برای حق نباشد نیتش — این جهاد اکبر است از صغر — هر دو کار رستم وحید است

کار انکس نیست این سودا و جوش — کو ز موش و جنبش گم کرد هوش — آنچنان کس را نباید چون زنان — دور بود از مصاف ارسنان — آن سوی مرد ایزد اصمه

من صوفی باشد او اینجا — صوفیان بدنام هم زین صوفیان — رد رود بر او جسم کل سرشت — حق عبرت نفس صد صوفی نوشت — تا عصا موسی بها نبود

نفسها را سجود صدق عصا — جسم و عونست کرد و عصا — حکایت مجاهد دیگر جانبازی او در معرکه — صوفی دیگر میان صف حرب — اندر آمد چند بار از بهر حرب

بیست زخم از دست کافر خورد — بار دیگر حمله آورد و برد — تا نمیرد بیکزخم از گزاف — تا بخود او بیست زخم اندر مصاف — با مسلمانان بکافر وقت کرد — وانکشت او با مسلمانان نبرد

خیش اما کور خمی جان رسید — حکایت مجاهد که بر روز از همبازی یکدیگر خلق اندا حتی از بر سینه نفس حریص و سر بر زدن کرد — جان ز دست صدق او آسان رسید

ان یکی بودش بکف در چله زد — نفس او را که جوز اندازی بکاره بیند از نامه که گفته اند لباس احدی الراحتین و جواب مرد مجاهد او را — هر شب افکندی دلب

تا که کرد سخت نفس بجا — در ثانی در دجا کند در دا — نفس او فریاد کردی هر شبی — در فتادی در دریا تاب و تبی — که چرا می‌نکنی بیچاره کی — کشتیم در غصه و بیچاره کی

بهر جو بیکاری کنار زدن — نفس را کالباس احدی الراحتین — ترجوع بحکایت مجاهد در قتال — او نکشتی ملتفت مر نفس را — همچنین کشتی مرا و در دعا

همچنین اصوات اندر وقت جنگ / بهر جو بگرفته بدبر نقش تنگ
با مسلمانان بگردد پیش رفت / وقت فراو و نکشت از خشم نفت
زخم دیگر خورد و از اهم بست / بیست کرد زخم و تیر از وی شکست
بعد از آن فرمود تا ماند امام / مقعد صیلا و صد عشق جوین
صد جا ماند ادبود همین سوا / از پی جوان جمال صد ها
بهمه مردن نه مر لصوت است / این بدن مر روح را چون آن است
ای بسا جای که ظاهر خوبتر بحث / لیک نفس زنده آنجا بر بحث
النفس بکشت و مردن زندگانی / نفس زندگی آرچه کشت خوف بدانی
کشت و دا او ورفته بسد / جز که خام و زشت آشفته بسد
گر بهر جو زری کشی شهید / کاو نکشته بدکم تو بعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو نه مرد
نفس دهر مرد زن که بیع است / صب با وی در کف آن عروج است
تیغ آن نفس مرد آن مرد است / لیک اصوت را حرز آن کف است
نفس چون مسلمان و این تیغ / باشد اندر دست صنع ذو المنن
از یکی مرد بیت صد زن جمله دو / وانکه مرد بی همه جان همچو کرد
مر خلیفه مصر را غمگین گفت / که شه موصل بجو کشت رفت
حکایت خلیفه مصر و صفت کردن غمازان کنیزان پادشاه موصل را و فرستادن کنیزک در طلب او
یک کنیزک دارد و اندر نگار / که بعالم نیست مانند نگار
در بیان آید که حسنش بحد است / نقش او انیست کاندر کاغذ است
نقش رکاغذ چو بدان کیفیا / خیز کشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاه بی کران
که اگر ندهد بتو آن ماه را / بر کن از بن اندر و در کاه را
ور دهد بر کش کن و مه را بیا / تا کنم من زمین مه در کیا
پهلوانی شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم صاحب علم
چون ملحها بعید بر کردید دشت / قاصد اهلال اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف و بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / بیغها بر کرد چون برق بریق
هفته کرد اینچنین چون بزیر کرم / برج سنگین شد چو موم نرم
شاه موصل دید بیکار جمع / پس فرستاد از درون پیش رسول
که چه میخواهی از چون مؤمنان / کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصلست / بر چنین چیزی ایت حاصل است
من دوم بیرون و شهر ایک را / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زر است / این ملک و شهر خواستنی است
ایثار کردن صاحب موصل از کنیزک را بسوی خلیفه مصر از آنکه چون مسلمانان در آن رنجه نشود
هر چه می باید ترا از سیم و زر / میفرستم جنب این آن شهر
چون رسول آمد بپیش پهلوان / گفت بیغام ملک اندر زمان
گفت من ملک نمیخواهم نه مال / لیک میخواهم یکی صاحب جمال
داد کاغذ کاندر او نقش زنان / گفت بیش بر بگو با او عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست / زو بفرستش که ملک و مال است
این کنیزک خواهم او را طالبم / هین بده ور هم اکنون راغبم
چون رسولش باز گشت و گفت حال / داد صورت را و بنمود آن مثال
گشت معلومش بگفت آن شاه را / صورتی کم گیرد و او را بهر
من نیم در عهد ایشان باب / بت پرستان بت پرست اولیتر است
با ترک داد دختر را و برد / سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق جمالش ناگهان
عشق بحری آسمان روی کجی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور کرد و زار شوق عشق را / گر بسوی عشق بنگرد جهان
کی جادی مجو کشتی در بیان / کی فدای روح کشتی امان
روح کی کشتی فدای آب / گر نسیمش حامله شد بی
هر یکی بر جا فتاده همچو میخ / کی بدیدی آن جوان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن جمال / بی شمار در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابان / سبحه من میکند از بهر جان
پهلوان چه را چون بیدا شد / شور آن خوش مدحت کاشت
چون خیالی دید آن خضر بخواب / جمع با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب بیدار و زود / دید کان لعب بیداری نبود
گفت صبح آب خود بر دم دریغ / عشق نشوده خود دم دریغ
پهلوان بیدا و مردی بیدا / نجم مردی در زمین زمان کاشت
مرگ عشق در بدصد لکا / نعره میزد الا ابالی کا بجا
این ابالی با خلیفه و الهوی / فاستوی عبد وجود و الهوی
این چنین نوان و کرم آخر مکا / مشورت کن با یکی دانشمند کا
مشورت کو عقل کو سیلاب / در خرابی کرد ناخنها در
بیش آید سوی خلیفه سید / بیش و پس کی بیند آن مسعود
آمد در صدر جا سیل / تا که رو افکند شیر بجاه
از چه می جوید معدی و خیال / در چه اندازد سوی کالجبال
همچو کس را با زنان محرم مدا / که مثال او چو بنه آوردا
انتی با بدنشسته ذات حق / همچو یوسف معصم اندر دهق
گر زلیخای لطیف سر و قد / همچو شیرین اخوش او کند
نفس خود را کی توان کردن زبون / جز بامید عقول ذو فنون
عجب کردن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک
جانب اتمام قصه با زنان / کاینچنین با پادشاه پهلوان
باز گشت از موصل مبتدا / تا فرو آمد به بیشه سرخ کاه
اثر عشق و زان آنچنان / که ندانست او زمین از آسمان
قصد آنکه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون بدید شهوت در وی دل / چیست عقل تو فحل ابن فحل
صد خلیفه کشته کند زین مکر / پیش چشم آتشین آن نفس
چون برون آمد شلوار و / در میان پای زن آن تن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست / رستخیز غلغل از لشکر بخاست
برجهید او کون بر صد سوی صف / ذو الفقار همچو آتش او بکف
دید شیر نیستان و نیستان / زود بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دید جوش آمد / صد طویله خیمه با هم زده
شیر بر کند همی کرد از الغز / در صوا چون موج دریا بیکر
پهلوان مرد نه بود و بجد / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بر شکاف / زد سوی خیمه مهرستان
چونکه خود را او بدان خود نمود / مرد او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بجالش کشته حضت / مردی او ماند بر پای و بخت
از شیرین لقای ماه رو / در تعجب ماند از مردی او
حب شد با او و بهوا از زمان / متحد گشتند لحاظ نفس و جان
زانصال این دو جان با یکدگر / میرسد از غیب شان جان دگر
رو نماید از طریق زانی / گر نباشد از علوش هر دو
هر کجا دو کس بمهر با یکین / جمع آید تا لی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی انسو بینی در نظر
این نتایج کز فراسات تو دید / هین مگر از هر دو دیده
منظر میباش آن میقات را / صد دان الحاق ذات را
گر عمل زاید اندر اعلال / هر یکی را صورت نطق و کلال
با کنار در سر زانو خوش / کای ما غافل ملا دو تعا
منظر دو غیب حاضر دو زن / مول مول خیب دو رکان زن
راه کم کردان زان صبح دو دع / چون نکس افتاد اندر دیگ دو

چند روزی هم برین بد بعد از آن / شد پشیمان از چنان جرم گران

در شفاعت کف بجوشید و / با خلیفه آنچه شد چیزی مگو

دید صد چندانکه او بشنیده بود / کی بود خود دید مانند شنود

یک مثالی گویم اکنون گوش دار / فهم کن امثال و معنی هوش دار

این نسب باطل آمد پیش این / نسبت اغلب سخنها ای امین

این خیال نور میرساندش / بر شب ظلمات میخساندش

که مشو غره بدان که عاقلی / مر خیالش را و زین ره واصلی

نقش رستم گو بجا می بود / زین حمله فکر مرجا می بود

زان سپس گو شود هم طبع چشم / گو همی گردد دو گوش هم چو نیم

جهد کن تا این خیال افزون شود / تا دلالت در صبر مجنون شود

ملکتی کان می نماند جاودان / ابدالآبد خفته تو از خواب دان

جهل این و گوید مردی / گر بدی چیزی در من دیدی

ور نبیند عاقلی احوال عشق / گر نگردد ماه نیکو فال عشق

چشم سر تا چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود

چون حقیقت بین او فرج و کلوت / کی بیان کرد بین او اسرار دوست

تا چنان انکار کونه کرد سخن / احمدا کم گوی تا کبر کهن

ذکر او کرد و ذکر پای کرد / قصد خصم و خیر مهر قوی کرد

وهم ان کرنا باشد انصیر / که همی جنبد بینی از حصیر

یا دش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت از رانداش جان

سخت میجنبید همچون بیخبران / غالب آمد خنده بر سود و زیان

هر کی را مخزن مفتاح آن / ای را در دو کف فتاح آن

درد از این خاطی و فا / راست گو عشق تو انیم دا

درد دل شاهان تو ما همی آن / گرچه که شد غفلت زیر

من بدین شمشیر برم گردنت / سوی بند هدیه کردنت

هفت مصحف در زمان هم نهاد / خود سوگند چنین بفرمود

شیر کش سوی خیمه آمدن / وانگه قایم چو شاخ گردن

من چو دیدم از تو این از روی آن / زان خندیدم ای شاه جهان

این و باد و آب و آتش / زان خار امی بر آن ندا زر

پیچ هر درختی خود / جملگی بیدا شود از سر

از خار اشکوفه اندانه آن / آن شاخ کاکه و فرانه

نطفه زنان کی ماند بنا / مردم از نطفه کی ماند بنا

آدم از خاک کی ماند بجا / هیچ انگوری نمیماند بجا

لیک بی اصلی نباشد این را / بیگاهی کی بر نخاند خدا

چند روزی هم برین بد بعد از آن / شد پشیمان از چنان جرم گران

در شفاعت کف بجوشید و / با خلیفه آنچه شد چیزی مگو

دید صد چندانکه او بشنیده بود / کی بود خود دید مانند شنود

یک مثالی گویم اکنون گوش دار / فهم کن امثال و معنی هوش دار

این نسب باطل آمد پیش این / نسبت اغلب سخنها ای امین

این خیال نور میرساندش / بر شب ظلمات میخساندش

که مشو غره بدان که عاقلی / مر خیالش را و زین ره واصلی

نقش رستم گو بجا می بود / زین حمله فکر مرجا می بود

زان سپس گو شود هم طبع چشم / گو همی گردد دو گوش هم چو نیم

جهد کن تا این خیال افزون شود / تا دلالت در صبر مجنون شود

ملکتی کان می نماند جاودان / ابدالآبد خفته تو از خواب دان

جهل این و گوید مردی / گر بدی چیزی در من دیدی

ور نبیند عاقلی احوال عشق / گر نگردد ماه نیکو فال عشق

چشم سر تا چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود

چون حقیقت بین او فرج و کلوت / کی بیان کرد بین او اسرار دوست

تا چنان انکار کونه کرد سخن / احمدا کم گوی تا کبر کهن

ذکر او کرد و ذکر پای کرد / قصد خصم و خیر مهر قوی کرد

وهم ان کرنا باشد انصیر / که همی جنبد بینی از حصیر

یا دش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت از رانداش جان

سخت میجنبید همچون بیخبران / غالب آمد خنده بر سود و زیان

هر کی را مخزن مفتاح آن / ای را در دو کف فتاح آن

درد از این خاطی و فا / راست گو عشق تو انیم دا

درد دل شاهان تو ما همی آن / گرچه که شد غفلت زیر

من بدین شمشیر برم گردنت / سوی بند هدیه کردنت

هفت مصحف در زمان هم نهاد / خود سوگند چنین بفرمود

شیر کش سوی خیمه آمدن / وانگه قایم چو شاخ گردن

من چو دیدم از تو این از روی آن / زان خندیدم ای شاه جهان

این و باد و آب و آتش / زان خار امی بر آن ندا زر

پیچ هر درختی خود / جملگی بیدا شود از سر

از خار اشکوفه اندانه آن / آن شاخ کاکه و فرانه

نطفه زنان کی ماند بنا / مردم از نطفه کی ماند بنا

آدم از خاک کی ماند بجا / هیچ انگوری نمیماند بجا

لیک بی اصلی نباشد این را / بیگاهی کی بر نخاند خدا

وصیت کردن پهلوان کنیز را در کنار آن کار

داد سوگند کیای بدبر / کز خدا تا شه نگردد زین خبر

مختصر گویم بر آن پهلوان / انگبین را سوی شاه جهان

چونکه دید او انگبین را راست / پس زبان افتاد او را بر خطا

پرسیدن شخصی از زیرکی فرمان خود باطل را

وصف تصویر است بهر چشم هوش / صورت این چشم دانی این گوش

گوش را بگرفت گفت این باطل است / چشم خود و بینش حاصل است

خوف او را خود خیالی میدهد / وانخیالش سوی طلب میبرد

موسیا کشف لمع رکه فراست / این خیال ابر حقیقت نداشت

مر خیالش را و زین ره واصلی / بر خیال حرب چیزی اندر فکر

جهد کن کز گوش در چشم و / انچه باطل مینمود حق شود

گوش اکبر در خیال او از خیال / هست لاله وصال از جمال

ملک او ملک شرق و غرب گیر / چون نمی ماند تو از ابر و گیر

هم درین عالم بدان کی ماهی / از منافق گر شنود گفت نیست

در بیان ضعیف عقل منکر از تعب

گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقل هر کی کند از عقل نقل

امدن خلیفه نزد کنیز از بحال زیرکی با او

چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع

از قوت پهلوان و فهم کردن خلیفه و سوال کردن

غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد میکرد و نمی شد کاب باز

کریه و خنده غم و شادی / هر کی را معدن آن استقل

زود شمشیر چو آتش بر کشید / گفت بر خنده و اکوای بلید

من بدانم درد من دو شب / با بدت کهن هر آنچه گفتی

گر کنی آنچه حق گفتن است / ان فراست ایزمان با دین است

خوش زان کشم شادت کنم / وز کنی راست از درت کنم

لیک بیک با خلیفه انمود / شرح انکرد که اندر راه بود

خشت موشکی دفع موش / تو بدین سبب که چو کردی بکوش

این بهار نو بعد برگ ریز / هست بر و جود سبز

ناپدید باید ضمیر و مدعیش / بر دمد آن زندها از لیش

از کدامین مرا مدانکا / لیک کی دانی که آن بیخ خما

بیست ماند هیولا ما اثر / دانه کی ماند باشد با بشر

از نجار ابر کی ماند بجا / از دم جبریل شد عیسی پدید

کی بود در بنگل بابی / هیچ اصلی نماند از

کی بود طاعت چو خلد بابدا / کر نمیماند بوی هم از وی

آنچه اصل او کشد هر شب / بر بدان بخ شجره زلی

آفت ضربت از سهو است

کردانی این کنه را از اعتبار / زود داری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا / نیست نعم غیر در خود دور را
ای سبحانا پاک از ظلم و ستم / کی دهی بهر جزا در دو عنم
من معین می ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید کرم را
چون پوشیدی سبب ناز اعتبار / دایما انجرم را پوشیدی دا
کاین جزا اظهار جرم من بود / ور نیاد زدیم ظاهر شود
باز کردم سوی توبه شاه باز / تا شود معلوم اسرار نیاز
عزم کرد خلیفه چون واقف شد بر انجنایت که رو شد
شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کنان / شد جزا آن بجان من رسان
و عفو کند و کنیز را باو دهد و دانست که از فتنه
قصد جفت دیگران کردم بجا / بر من آمد از و افتادم بجا
من در خانه کرد دیگر زدم / او در خانه مرا زد لاجرم
جزای قصد او بود که میفرماید و جزاء سیئة سیئة مثلها
هر که با اهل کسان شد فتنه جو / اهل خود را کن تو دست او
زانکه مثل آن جزای او شود / چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب گری دگر شد سوی خویش / مثل از این تو دیو توی نیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کن دار من او را زود نیز
او امین من بدی لالای من / خائن کرد انجنایتهای من
نیست وکین کشیدن انتقام / من بدت چون کردم کار خام
گر کنم کینه از آن مهر و جور / از بعد هم بیاید بر سرم
همچنان کاین ظلم آمد در جزا / او نمودم باز زمانیم ورا
در قصاص موصلم کردن شکست / من دگر انیارم نیز جست
داد حکمان از مکافات الکهی / گفت اعدل ربه عدنا به
هر روی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و رحم محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن رحمیهات ذات
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان تو و جرم کهن
گفت اکنون اکنیزک را مگو / این سخن را که شنیدی من ز تو
پاس دار و بر کسی عرضه مکن / انچه گفتی اکنیزک زین سخن
الله الله زین حکایت دم مزن / با امیر جفت خواهم کرد من
تا نگردد او ز روی شرمسار / گو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحان کرده ام / خوبتر از تو بدو بسپرده ام
در امانت یافتم او را امین / این قضا بود کامد و السلام
پس بخود خواند آن امیر خوب رو / گفت در خود خشم فرمان شد ترا
خواندن خلیفه کنیز و پهلوان را و عقد کردن ایشان را
کرد با او ملک بهانه دلپذیر / که شدستم زین کنیز ابن غیر
زانسبب کز غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد عزیز
مادر فرزند دارد این حقیقت / او نه در خود چین و چو جا
رشک و غیرت مهر دل خون میخورد / زین کنیز سخت تلخی میبرد
چون کنیز او خواهم این کنیز / پس تا او لیبرا آن عزیز
چون تو جانبازی نمودی بهر او / خوش شد دادن او را جز تو
عقد کردش با امیر و او را / خشم او حرص نا کنونها
کرد بس سستی ز زنی حرا / بود او را مردی سعیر
در بیان نحو قسمتا که بکبر قوت و سهو حرا زهد
ترک خشم و شهوت و حرص و ادی / هست مردی و دلت بیغمبری
مردی حر کو مباش اندر کرش / خود همی داند الغ بیکار کش
مردی باشم بمن حق بنگرد / بد از انکه زند باشم و رود
معنی بیان شاه و پوشان / ان بود در دو و این در جان
سر هوا فرزند پیروز است / ترک هوا قوت پیغمبر است
حب الجنة مکاره را دید / حفت النار از هوا ملبد
ای ایاز ای شهر دیو کش / مردی حر کو فرون مردی بیش
نجمانی که شهوتی نبود / بر او جز قیامتی نبود
انچه جنس صد از اکس نکرد / لعب لب بود بیت بیت مرد
ای بدید لذت امیر را / جان سپرد بهر امیر در وفا
انکه از تعظیم امرش الکهی / این حکایت گوش کن گر واهی
ناشنیدن امر و وقت شنیدن / بشنو اکنون در بیان معنوی
گفت رو رو شاه محمود غنی / انشه عزیز و سلطان سنی
دادن شاه گوهر را بدست و زهر کرا بخندانید
و مبالغه کردن زهر در قیمت آن و فرمودن شاه
لیک صاحب جانب بود اشناف / جمله ارکان در این دیوان
کوهر بیرون کشید او منیر / پس نهاد از رود در کف وزیر
گفت چون چه دارد این گهر / گفت بیش از دو صد و دو زر
گفت نیک گفت چون نیکم / نیکخواه محزن و مال منم
کنیا بدر بها کرد دهد / چون روا دارم که مثل این گهر
کرد اثبات و زیر انشه زجود / مر لباس و حله که پوشیده بود
گفت شاه و بداد رس خلعتی / ساعتیان کرد مشعر بسخن
از خصیه تازه و سر کهن
بعد از آن داد بدست حاجبی / که چه دارد این بدست طالبی
گفت نیکو گفت انجو شید تیغ / بر دریغ این شکستن بر دریغ
گفت دارد این بیمه مملکت / حافظش باد خدا از مهلکت
دست کی جنبد مرا در کر او / کی خزانه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد او را پس فرود / پس زبان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست مرد دا / دور از کاین مقام کرد زدیا
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی با خلعتی داد و چنین
جامگیها شاهی افزود شاه / انچنان از بیرد از ره بجاه
همچنین گفت نیز شصت مرد / جملگی یکدل بتقلید خرد
گرچه تقلید است و جهان / هست سوء هر مقلد امتحان
شاه چون کرد امتحان جمله را / مال و خلعت داد هر یک را جدا
رهنمای گوهر را خرد و زهر بدست یار و کاست و مقلد
آخرین بنهاد در کف یاز / گفت او را کاین حرف بدیا
بلکه بیک دیدن این گوهر نوم / در شعاعش در نگر ای بحر
ای ایاز اکنون بگو کاین گهر / چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت فرزند انچه نام گفت من / گفت اکنون زد و خرد شکر
سنگها در آستین بود ترا / خود کرد پیش او بود این صواب
ناشدن او و معزول ناشدن او بمال و خلعت و
حامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن ایشان
زاتفاق طالع با دولتش / دست داد لحظه نادر حکمتش
با جواب این دید بدان ناصفا / کرده بود اندر بغل انسان را
مقلد را مسلمان دانستن اگرچه مسلمان نبود و فایده
همچو یوسف کاندرون قعر چاه / گفت شد پایان کارش ذالله
هر که فتح و ظفر بنام دا / افتد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد را از انجا بسلامت بیرون آید که با یقین یار سلامت دارد
پیش او ملک مرا دو نامرد
هر که با بندان او شد ضل یا / او چه شد از شکستگی دنا
چون بهین کشتن کرد حواله دمات / خوب اسب و بیل اندر هات
کرد اسبش هر آنکه اسب بجو / اسب او کوفی که بیش اصل او

مرد را با اسب کی خویشی بود / عشق اسبش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکن چندین حذر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست ناهید اعم یا بانگ و ساز / تا چه باشد حال او در وی سما
عارفان را غازگشته صوت و سمند / از غم احوال حرفا رغند
بود عارف را غم خوف و رجا / سابقه تا نیز خود آن مرد را
دید کو سابق ز راغ بود ما / او همی داند چه خواهد بود جا
عارفست آنکه ز رست از خوف و بیم / های و هو کرد تیغ خود دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا / خوف شد فانی عیان شد آن جا
خوف طی شد جملگی امید شد / نور گشت و تابع خورشید شد
زامتحان شاه که بود آیاز / در فریب شد کره آیاز
خلعت و دادا از راه بزد / کرد گوهر را ز امیر شاه خرد
چون شکست آنکو هر خاص از زمان / زان امیر آن حاست او از دو فغان
کار چه بیباکی آن الله کار / هر که این نور گوهر را شکست
انجماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته در امیر شاه را
قیمت گوهر نتیجه مهر و ود / رجحان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع امیر ایاز در شکستن گوهر و جواب او

گفت ایاز ای مهتر آن نامور / ای شه بهتر بقیمت یا گهر
امیر سلطان به بود بیش شما / یا که این یکو گهر بهر خدا
ای نظر زان بر گهر بر شاه نی / قبله تا نعوت جاده راه نی
من نشه بر می نکردانم نظر / من چو مشرک روی دارم در حجر
بی گهر جای که رنگین سنگ را / بر گزیند پس هدا و امیر شا
پشت سوی لعب کار نک کن / عقل در رنگ آورد رنگ کن
اندر او در جو سبو سنگ زن / انس الله بو و اندر رنگ زن
کرده در راه دین از دو هزار / رنگ و بو مهر نهست ما نیز زان
گوهر امیر شه بود ای ناکسان / جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز آن را ز صحرا نکند / جمله رکان خود اکشتند و زند
سر فرو انداخت اندر زیر زان / عذر گویان کز نه زین آن
از دل هر یک و صد ناله زنان / همچو دود می شد بر آسمان
گرد شارت شه بجا آورد کهن / که ز صدم این خسار پاک
این چنان چه لابق صد مند / گر بی سنگ امر ما را بشکند
امر ما بس چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خود و کساد
پس ایاز مهر افزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود فرشت / کای قبادی کز تو چرخ رد شکفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند سخا و تهمتی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش اشارت تهان
ای لطیفی که گل سرخ جو دید / از خجالت پیرهن خود درید
از عفو تو عفران چشم سیر / روبهان از عدل تو بر شیر چیر
غیر عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بیباکی کند
غفلت و گستاخی ایجمع ما / زو فتور عفو تست ای عفو را
دایما غفلت گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بدا موخته / زان تعظیم کرد دوخته
هیبت بیداری و طیب دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نبرنا بدکنی زو دلق را
خواب چون در میرد از بیم دلق / خواب نسیان کی تو با بیم خلق
لا تواخذنا نباشد کو کرم / که بود نسیان بوجهی هم کا
زانکه استکمال تعظیم و نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب دیدن او مختار بود
کو نهاون کرد در تعظیمها / تا که زان نسیان شد سهو و خطا
همچو مستی کو خرابیها کند / کو بداند معذور بودم من ز خود
کو بدین لیکن سبب ای کاشکی / از تو بد در فعل آن اخیار
همچو ناید بود تن خواند / حیا از خود شد تن راند
گر رسید مستی بیهد تو / حفظ کردی ای جان عهد تو
پشت دارت وعده و عهد خواه / من غلام زلت مست اله
عفوها جمله عالم زده / عکس عفو ای ذو مرحمه
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کعفو ایها الناس تعو
جان شان بحر و خود شان مرمران / کام شیرین تو اندای کامران
رحم کن بر آنکه او دوی بود / وقت تلخ تو چو خواهد کشید
از فراق تلخ میگوئی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در جهان نبود بتر از هجر ما / این سخن از عاشق خود کو شدا
صد هزاران ایل تلخ از تو / نیست مانند فراق شب تو
تلخی هجر ز دکور و زانا / دور دار ایجمع ما را استغا
راسید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتش
گر میگوید میان این سعر / چه غم بودی اگر بودی نظر
کان نظر شیرین کند رنجها / ساحر از خونها دست و پا
غره لا صبر بشنید اسمان / چرخ گوئی شد ز آن صوت جان

ذکر بیان لا صبر و خطاب سحره فرعون با فرعون در هنگام مراسات او که لا صبر انا الی ربنا منقلبون

لطف حق غالب بود بر قهر غیر / کز بدانی تیر ما را ای مضل
میرها بیمان رنج آمد کو ورد / صبر بنا اینوبین کار اغوان
میزند یا لیت قومی یعلمون / داد ما را فضل حق فرعونیی
نی چنین فرعونی عونیی / سر بر آر و ملک بین ز ندو جلیل
ای شده غره بملک مصر و نیل / گر تو ترک این بحر حرفه کنی
نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر بفرعونیت / در میان مصر جا صد مصر هست
تو انا رب همی گوئی مدا / غافل از ماهیت این هر دو
رب بر ربوبی کی زان بود / کی انا دان بند جسم جان بود
تلک انا ما ثم رستند زانا / از انای بلای بی عنا
ان انائی بر تو ایک شوم بود / در حق ما دولت محروم بود
گر نبودی این عنا کینه کش / کی رسیدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر ان کردم فانی بر هم / بر سر ایندا رسید مبدم
در فتل ما بر فی رحمت / در ملک تو غرور و غفلت
این حیاتی خفیه در نقش ممات / وان ممات خفیه در رفتن حیات
می نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آن بر آرد در صفو
زان انائی در ازل دلتنگ شد / زین انا دل بیخود و جان تنگ شد
از انا چون رست شد اکنون انا / آفرین آن انای بی عنا
زان انای بی عنا خوش کشت جان / شد جهان او و زان انا لی بجهان
او کریزان و انا اندر پیش / میدود چون دید بد و بیراوش
طالب او نی نکرد در طلب / چون بمردی طالب شد مطلب
زنده کی مرد شو شو بدر / طالبی کی مطلب جوید ترا
اندرین بحث ز خرد و بین بدی / فخر ازی زانکه در دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تحیلات او چرب فزود
کی شود کشف ز فکر این انا / مجرم دانستن انا خود را در سقالحت کری و عذر ایجرم خواستن و در از عذر خواهی نیز خود را مجرم دانستن
این انا مکشوف شد بعد الفنا
مفلسان عقلها در افتقد / وان شکستگی از معرفت عظمت پادشاه خرد و از رحمت او که اعلمکم بالله اخشاکم لله انما یخشی الله من عباده العلما
در مغاکی خاول و انجا

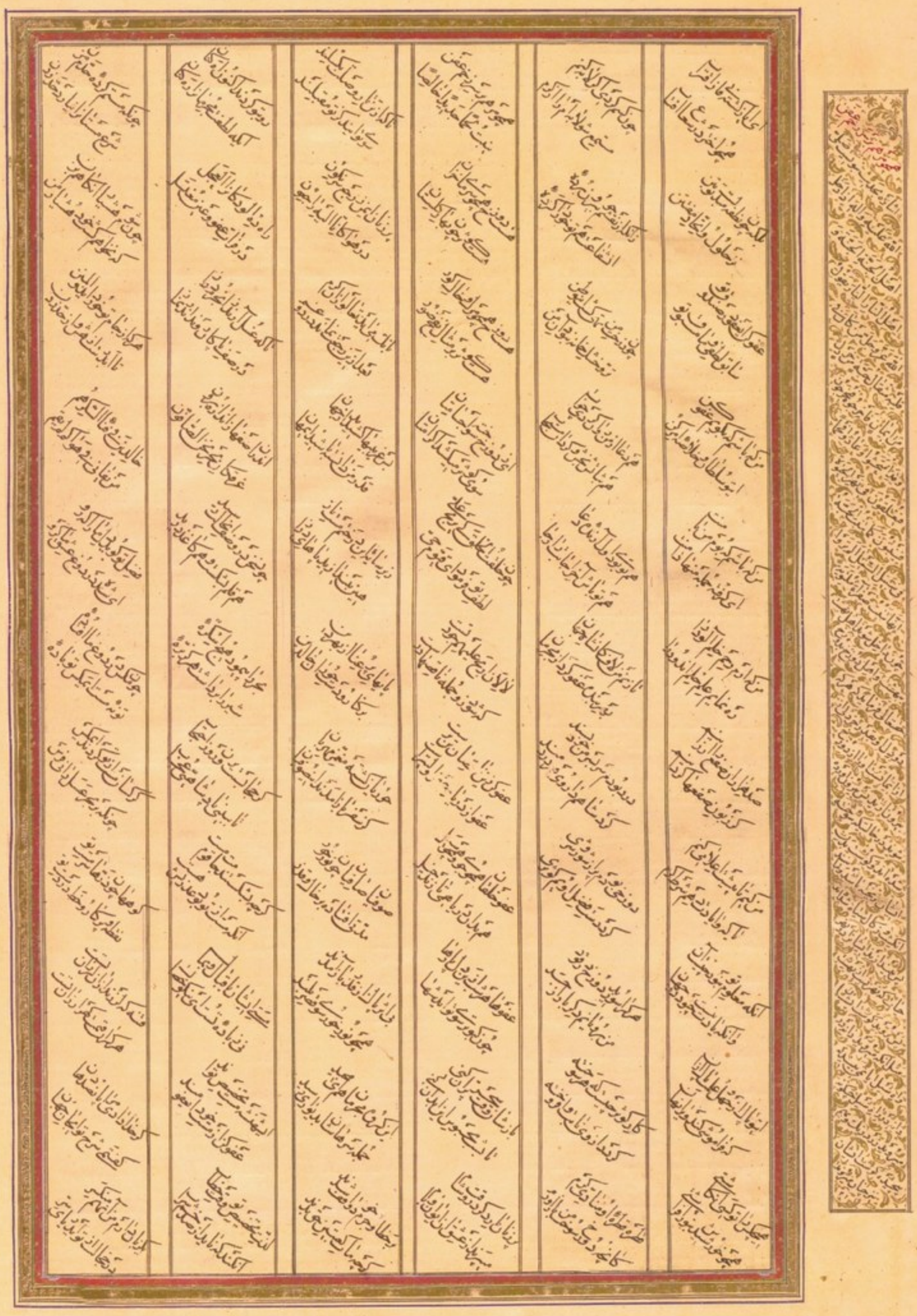

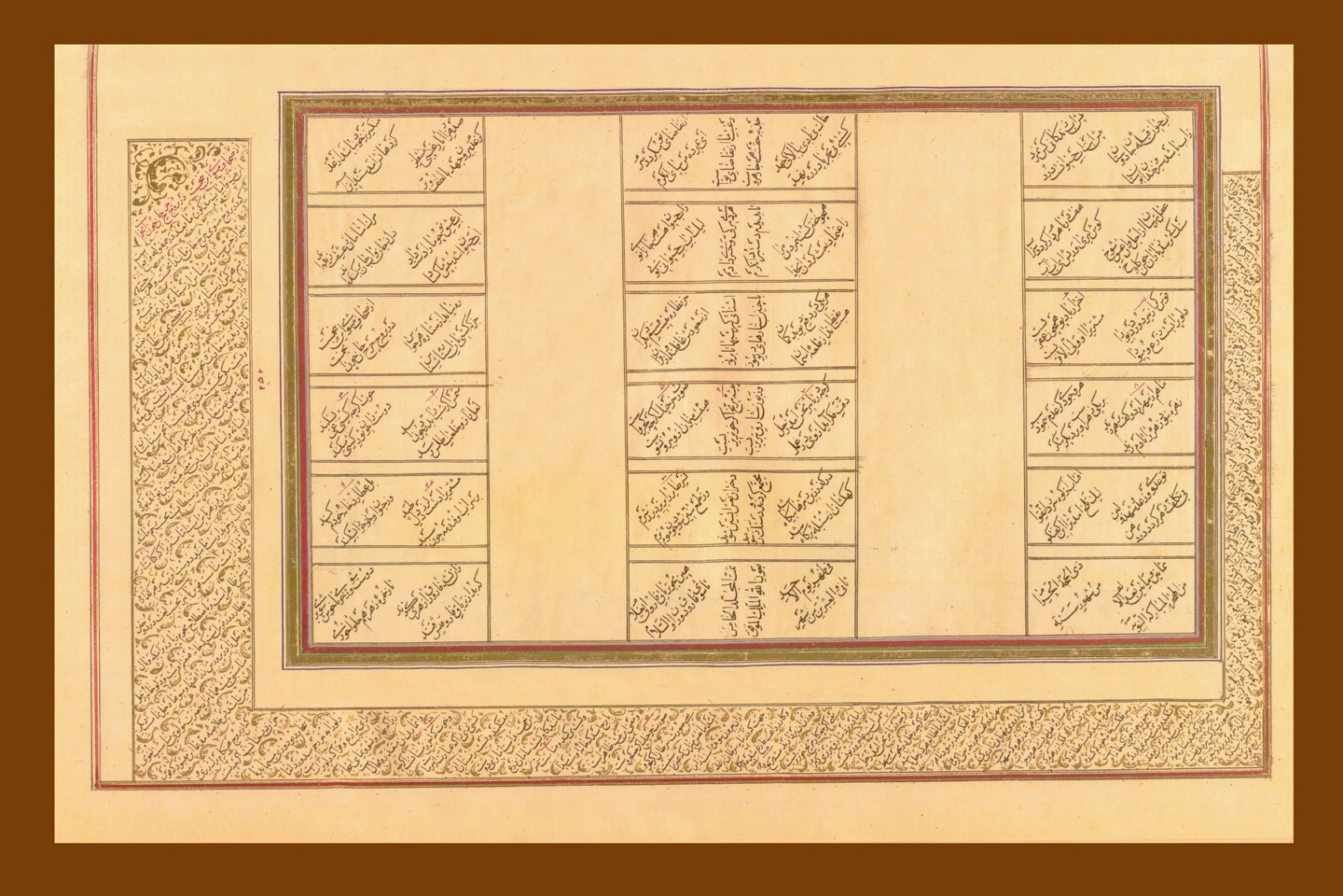

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد هشتم از دفترهای مثنوی
و بیان معنوی که مصباح ظلام شبهت
و خیالات شک و ریبت باشد و این
مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد
زیرا که مقام حیوان اسفل السافلین است و
ایشان را از بهر عمارت صورت آفریده اند
و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند

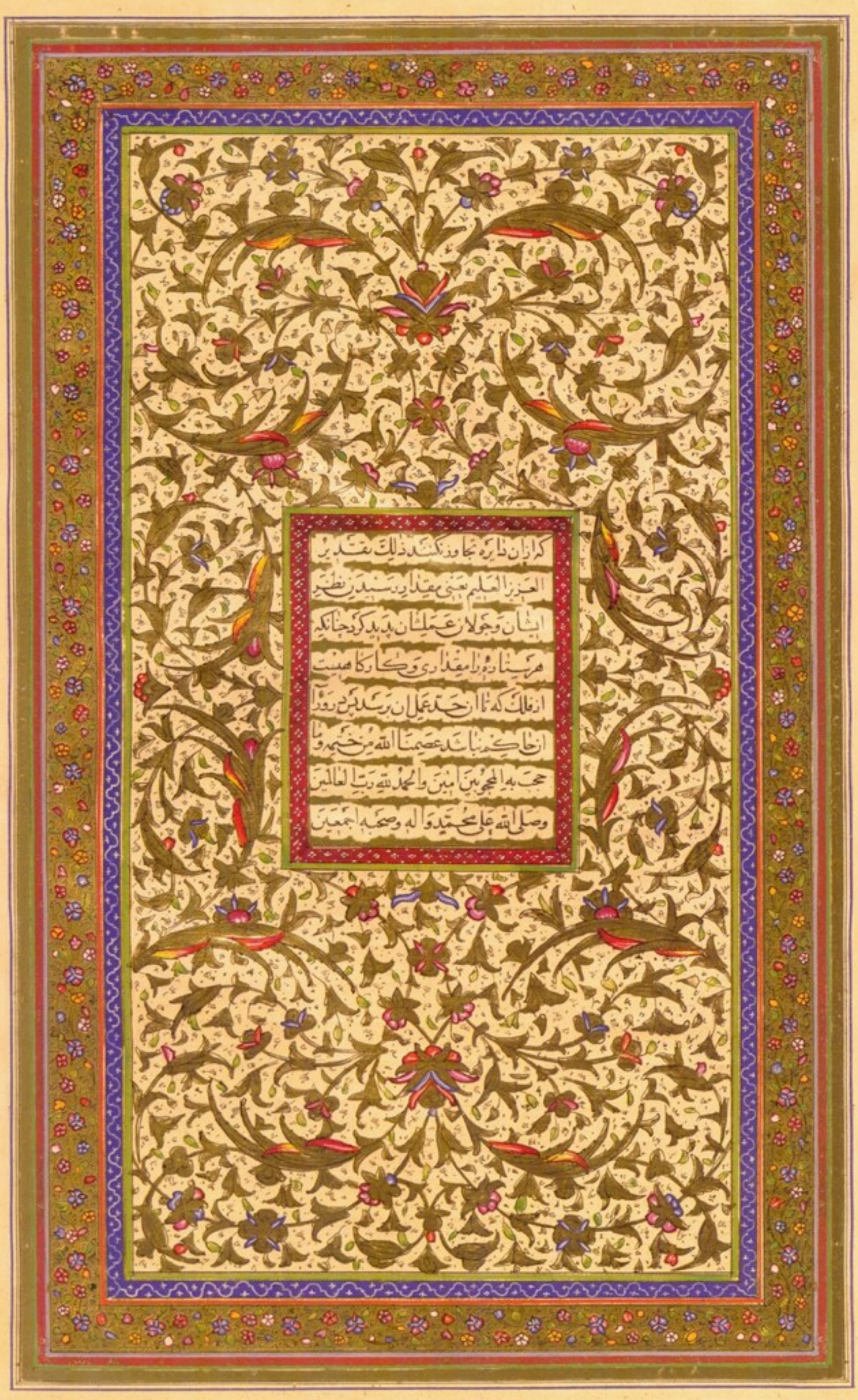

که از آن دایره تجاوز نکند ذلک تقدیر
العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر
ایشان و جولان عملشان پدید کرد چنانکه
هر ستاره را مقداری و کارگاهیست
از فلک که تا آن حد عمل آن برسد پس در روز آن
آن حاکم نباشد عصمنا الله من خیره و ما
حجب به المحجوبین آمین والحمد لله رب العالمین
وصلی الله علی محمد و آله وصحبه اجمعین

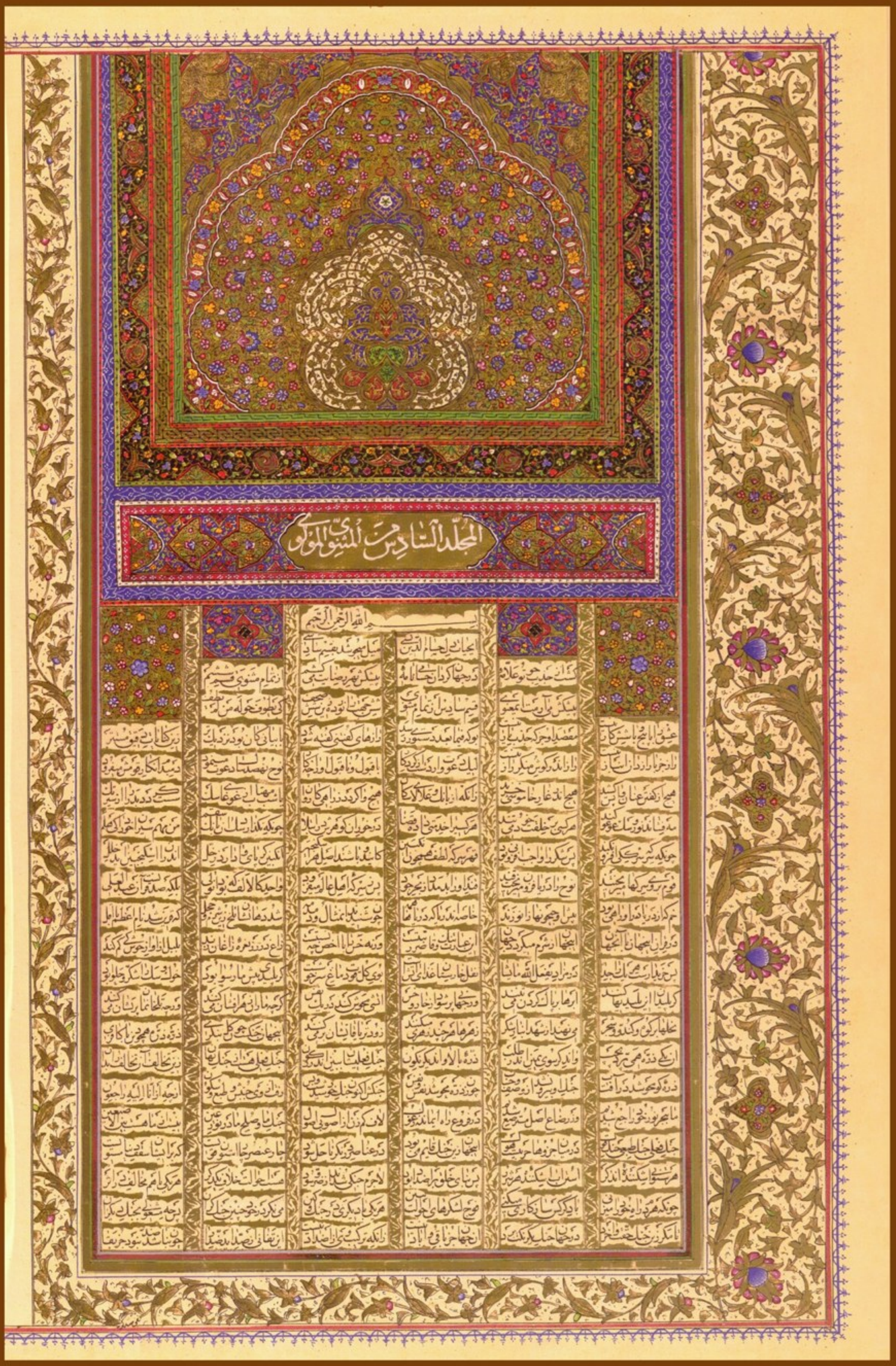
المجلد السادس من المثنوي المولوي
بسم الله الرحمن الرحيم

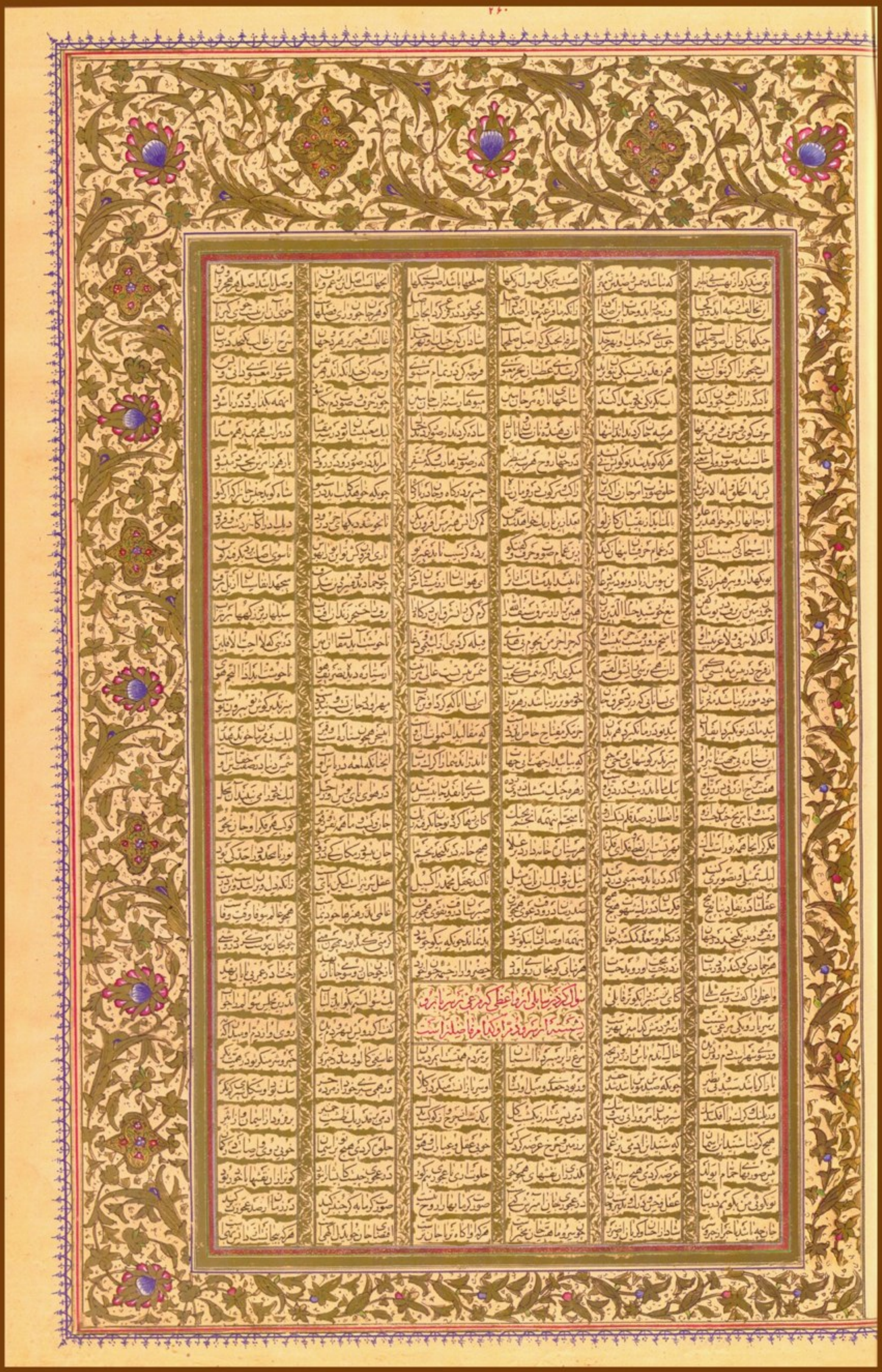

نفی ضد کرد از بهشت بی نظیر / که نباشد شمس و ضد شمس زمهریر
هست بر یکی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
انجهانست اصل این عمر و وفا / وصل باشد اصل هر هجر و جفا
این تخالف از چه آید در کجا / وز چه زاید وحدت این اضدادها
زانکه ما فرعیم جا را ضد در اصل / خود نمی‌دانیم کرد انجا دخل
کو هر جا جوهری فصلها / خوی آن این نیست جوی کبریا
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نی که جنگ او بهر جداست
طرفه آنجنگی که اصل صلحهاست / شاد آن کین جنگ او بهر جداست
غالب و قهر هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در بیان
ابر چیزی را اگر نتوان کشید / هم ز رعد ریشکی نتوان رسید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه کن در تمام مثنوی
وجه کن جنگ آنکه اندر هر نفس / شور را معنوی دانی و بس
باد که در آب چون و کند / آب بگریکی خود سد کند
شاخهای نازه هر جان بین / میوه‌ها رسته ز آب جان بین
چون حرف و صوت دم یکی شود / آنهمه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نو سر حرفها / هر سه جا کردند اندر انتها
نان دهنده نان ستان نان / ساده کردند از صور کردند جان
لیک معنیشان نوادر مقصدا / در مراتب هم بمد هم مدا
حال شد صورت ولی معنی شد / هر که گوید شد نوکوش نی شد
در جهان روح هر سه منتظر / که ز صورتها رسد مستقر
امر آید در صور و در رود / بار هم ز امر بخرد بشنود
پس له الخلق و له الامر بدان / خلق صورت امر جان را کاب دان
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب باید در سبو / شاه گوید جنس خاک را که ای کبو
بار جانها را چو خواهد بر علو / بالمثال از نقشبان کاز لو
بعد از این با ریل خواهد شد سخن / گم کن آنش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای جزر و رود / دیگ دارا کاسه درد فرود
با اسیجابی که سیستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام صوت و حرف و گفتگو / پرده گر نسبت نماید غیر نو
باری افزون کش تو این بو ربهوس / تا سوی اصلت برد بگرفته کوس
بو نگهدار و بر هر از دکا / تا نبیند بد مشامت آن از
ای هوا سان از زمین سان تر / چون جماد و نقد و زر سان شکر
میجهد انفاس از نیل برف / چون زمین زیر برف در بوشد کفن
شمع خورشید حسام الدین زمن / هین مرا از شرق سنف الله دان
گرم کن از شرق این درگاه را / برف را خنجر زند از آفتاب
سیلها ریزد ز کهها بر زمین / زانکه لا شرقی و لا غربیست او
با منجم روز و شب بیست او / گر جز از من نجوم بی هدی
قبله کردی ای ز لیلی و دغا / تا خوشت آید مقالات این دغا
در نبی که لا احب الآفلین / از فرح در عین مه بینی کمر
زان مهی ترسی ز شق القمر
منکری ایرا که شمس کوست / شمس بین تست عالی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا / تا خوشت آید ادا النجم هوی
خود مور زیبا شد مغز نان / ای بسا نانی که در دعوی جان
خود مور زیبا شد ز هر زان / ای بسا آنکه کرد او زین جرا
مهر او در جان تو بنشیند / میزند گوش تو بیرون پوست
بند ما در تو نگیرد ای فلان / بند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید / که مقالید السموات آن او
اینچنین همچون ستاره ست و قمر / لیک بی مهر ما خوانند همدا
این ستاره بی جهت آمد برو / میزند بر گوشهای و جو جو
که بیاید از جهت بی جهات / تا نداند شما را کرک ما
آنچنانکه لمعه دریا ز آب / شمس دنیا در صفت چاپ او
هفت چرخ از زرق در زرق و / پیک ما ماند ز بس در زرق و
زهره و جنگ مسلک در دی / مشتری با نقد جان بیش شد
در هوای نای موسی و در حل / لیک خود آمی نبیند آن محل
دست و پا بر چرخ جلاجل از و / و انطار در صد قلم بنگ از و
با منجم اینهمه انجم بجنگ / کای ستاره کرده تو جا بگرفته زنگ
جان و لب ما همه نفس و هوی / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کرا جا همه نور است ماه / بهر تست این لفظ فکر ای فکر خواه
هر سیاه خانه دارد بر علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بیوند مکان کی در دو / نور ما محدود احدی بود
لیک تمثیل و تصوری کند / تا که دریابد صغیری در دمند
سیل نو لیک آن ز اشکال / تا کند عقل محمد را کفیل
عقل بر ترست لیکن پای / عقل بر ترست لیکن پای
زانکه دل ویران شد و زین در است / عقلها در بحر دنیا بیخ بیخ
فکرشان در راه سهو هیچ هیچ
صد رسا در رود دعوی هر چه حرف / صبرشان در رو تقوی همچو برف
عالمی اندر هنرها خود نما / همچو عالم سوفا وقف وفا
وقف دستی نگنجد در جهان / در کلو و معدگی شد جوان
همه اوصافشان بیکو شود / بد نماند چونکه نیکو خو شود
کرمنی کدبود همچون منی / چون جان پوست گردد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات / از در رحمت او رو بد حیات
هر نباتی کو بجان روی آورد / خضر وار از چشمه حیوان خورد
باز چون جان روی جانان نهد / رخت در عمر بی پایان نهد
واعظی را کف زدی بر سطح
کای ز منبر را کو ز فاطلی
سلک کردی ساطلی از واعظی که هر عنی ز هر بار برد
بشنید از هر دو مرا او کام فاضلتر است
لیک سوالیست کو اید لبا / تا بدین خلص سوالم را جواب
ز سر و دمش کدامین بهتر است / کف کدوش بهتر دم بلی
روی او از دم او میدان که / ودی سوهر است دم روشن
خال آن دم باش و از دین بجه
مرغ را بر مبرد ناسان / بر مردم همت ابر دمان
عاشقی کالود شد در هر دو / خبر و شر مکر بود در همت نگر
تا را کرا باشد سید بی نظیر
چونکه صید او باشد شد
ور بود جمعی و میل او بنا / او سر باز است منکر در کلا
ور همی سیر خود از مرده حسر / سلک تو او شکل سیر کرکر
ور بلنگ و گرگ را افکند بار / شیر میدان امر و دانی و سلک
آدمی بر مدد بل طست حسر / آدمی بر مدد بل طست حسر
هیچ کرمنا شنیدی ای سیمان / که شنیدی آدمی ز عمان
در زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی عقل و عیار و هوس
حلق کردی هیچ بر آسمان / خوبی روی و اصابت در گمان
پس صورتهای حمام ابولد / عرضه کردی هیچ سیم بادم
بگذر از آن نقشها ای همچو خود / خلوت آری ای عجوبه بیم کور
در عجوبه جیست کاشار بود / کو ز آن نقشها ما خود بود
تو کوئی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیر و
در عجوبه جان منزه کی / صورت کرما بها را روح نیست
صورت کرما به کرجنس کند / در زمان ارصد عجوبه کند
جان چه باشد با خرد جز و سر / شاد از احسان و کریمان و ضرر
جو سر و ما صحت جان بحر است / هر که او کاه و ز ما جان تر است
افتصای جان جو بدل الهی / هر که بیجانست از آن تنها است

چون خبر ما هست بر دین و بر نهاد / باشد ار جانها در آن میل جهاد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
انما لایل جمله عقل جان بدند / جان نوامد که جنین نشدند
از سعادت چون بجان بر زدند / همچون از روح اخادم شدند
این بلیس از جا از آن در پرده بود / بلکه شد با خاک عضو مرد بود
چون بنودش انقیادی این شدند / دست بسته مطیع جان شدند
جان تن ناقص کرا عصو نیک / کان بدن او نیست اندر دست
تیر دیگر هست کو بر دیگری / طوطی کو مستعد انکر
طوطیان خاص اقبال دیگر / طوطیان عام زین خود بسته
کی حسد در پیش صورت نا کسان / معنیست این نی صول فاعلات
ان خر عیسی در تعین نیست قید / لیک خر آمد بصورت گر بسند
قند خر را کر طرب انگیختی / پس خر فطار شکر ریختی
معنی تختم علی افواههم / این سنا ایست هر ورا مهم
تا در او خاتم بعنصر را / بوکه بر خرد زلب خیم کران
خمهای کانها بگذاشتند / آن بدین احمدی بر داشتند
قفلهای ناکشاده مانده بود / از دم انا فتحنا بر کشود
او شفیع است ایجهان و انجهان / ایجهان در دین و انجا در جنان
ایجهان کوید که تو مهمان نما / انجهان کوید که تو مهمان نما
پیشه اش اندر ظهور در کون / اهدوا قومی انهم لا یعلمون
تا بزنکشه از دم او هر دو باب / در دو عالم در عوات مستجاب
بهر این خاتم شد او که وجود / مثل او نی بود و نی خواهد بود
چونکه در صنعت بر دست است / نی تو کوئی ختم صنعت تو است
در کشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل کشاد اندر کشاد اندر کشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر مدوم و دور فرزندان او
از خلیفه ادکان مقبلش / زاده اند از عنصر جاودانش
کز بعد ادوهر ها از ری اند / بی مزاج اب و کل نسل و نسب
شاخ کل هر جا که میروید کلست / نیم مثل هر جا که میجوشد ملست
کز مغرب زند خورشید / عین خورشید نی جز دیگر
عیب یار از بیدم کوردار / هم بستاری خود بکرد کار
کفت خو چشم حفاش بد کلال / بسته ام من از آفتاب میناب
از نظرهای حفاش کم و کاست / انجم و ان شمس نیز اند خفاست
انجم امد چون مرید و شمس پیر / شمس امد در یقین بدر منیر
ای صفا الجن حسا الدین سا / ای صفا روح و سلطان صفا
نکوهیدن ناموسهای پوشیده که مانع در وقف ایمان و دلیل ضعف صیقل میرا هر زصد هزار ابله نادانند
شور امسرح و مشرح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروف جمله عقل جان شوند / سوی خلد سنا جان شوند
هم بسعی تو ز ارواح امدند / سوی دام حرف مستحصر شدند
تا دعمر در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس ما جاودان / تا زمین کرد در لطف اسمان
کفتمی از لطف تو جزوی ز صد / کر نبودی خطر او چشم بد
لیک از چشم بد زهر آب دم / زخمهای روح فرسا خورده
جز بر مزد کر حال دیگران / شرح حالت می نیارم در بیان
این نهانه هم ز دستیاد لیت / که از وبم پای دل اندر کلیت
صد دل و جان عاشق صافی شده / چشم بد یا کوش بد مانع شده
خوبکی بو طالب انعم رسول / سیمود شنعت عرکز طفل خود
که چه کویند عرکز طفل خود / او بکردانید دین معتمد
منصب اجداد او با زاد ایمند / در پی احمد چنین بیره بوند
از رسول پاکبار مجتبی / انکی ان تارها اند مرورا
کفتش انعم لیک شهادت تو بکو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو
کفت لیکن فاش کردی از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
می عاتم در زبان این عرب / پس ابن سنا خورد کردم زین سبب
لیک اکر بودی بن لطف ما سبق / کی بدی این بدلی با جذب حق
الغیاث الغیاث یا غیاث المستغاث / زینهار شاخه حیات
من ز دستان و ز مکر دل جان / مات کشتم ماندم از نشان
من که باشم خرج با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کاخداوند کریم بردبار / دیما مانم زینهار شاخه حیات
حد بکرا صراط المستقیم / بر دو راه تردد ایکریم
زینهار کرچه مقصد تو بی / لیک خوجان کند امداد تو
زینهار کرچه بحر تو عزیز است / لیک هر کز دم همچون بزم نیست
در دو بیت تو باش از خدا / ایه استغفر ان بحملتها
این تردد هست در دل چون وغا / کاین بود دیه ایکه انحالت مرا
در تردد میزند بر همدکر / خوف و امید بهی در کر و فر
مناجات پناه جستن بحق تعالی از فتنه اختیار و شکوهیدن از آسمان و زمین از اختیار
زین تردد عاقبتمان خیر باد / انخدا مر جان ما را کن تو شاد
ای کریم ذو الجلال مهربان / دائم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو حی لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اول این جزو مدار تو بود سید / ونه ساکن تو از بحر ای مجید
هم از انجا کاین تردد دارم / بی تردد کن مرا تو از کرم
ابتلائیم میکنی ای الغیاث / ایذکور از ابتلا یحیون ناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بحر و ده مذهب مکن
اسیر ام لا عزم هم بست دین / زاختیار همچو الان شکل جوین
این کراوه که شود زینو کران / وان کراوه که شود از نو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضه انوار را
همچو اصحاب کهف از روی جد / هیچ مرا ایقاظ فی بالهم رود
خفته باشم بر بین تا بر دیا / برنکردم جز چو کوبی اختیار
هم بقلب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بود در مطا / همچو ذات صوابی اختیار
کر فراموشم شد از کف و حال / یاد کارم هست در خواب بحال
سر هم زین چار منج چار شاخ / هیچ هم در مسرح خان زین مناخ
شیر ان ایام ما صیاهای خود / هیچ هم از دایه خواب ای صمد
جمله عالم را خشاوه هست خود / میکریزد در سر مست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند / تا خر بنا بخود بی نهند
جمله دانند که این هستی محنت / ذکر و فکر اختیاری در و رخت
میکریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی تا بشغل ایمهدی
نفس را از این نیستی وا کیش / زانکه بیفرمان شد اندر بیهشی
تا ببینند اندر احسن احد / لیس للجن و لا للانس ان
نفذوا من جنس اطار ارض / لا نفوذ الا بسلطان الهدی
من تجاوز فی السموات العلی / لا مدی الا بسلطان الهدی
من حرایس الشهب و وح المنتهی / هیچکس را نا کرد دا وفا
نیست ره در بارگاه کبریا / مسعد معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی / پوستین چارق امد از نیا
در طریق عشق محراب ایان / کرچه او خوشاه را محبوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود / کشته بی کبر و ریا و کینه
حسن سلطان از حسن آینه / چونکه از هستی خود مفقود شد
منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین انا / که رحوف از کبر کردی احترا

او مهذب گشته بود و آمده / کبر و او نفس را کردن زده
یا بی تعلیم میکردان جلی / یا برای خکمتی دور از ملل
یا که دیدی چار فن را بسند / کز نیم نیستی هستید
تا کشاید دخمه کان بر نیست / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
تا ببندد دخمه را این مردگان / تا بیابد بوی عیش انجهان
سلک و مال و اطلس ایمر جله / هست جان بکر و سلسله
سلسله زرین بدید و عزه گشت / ماند در سوراخ چاه جان زدست
صورت جنت بمعنی وی دهی / اضی و هر نفس کرا حی
گرچه مومن را سفر بد هد ضرر / لیک هم بهتر بود اجا گذر
گرچه دوزخ دارد زو بسا / لیک جنت هم و فی کل جا
الحذای نا فصاران کار حی / کو بگاه صحبت آمد و حی
الفرار ای غافلان ناکلی / کو حقیقت بدر است از کلخی
زینها ای جاهلان کلنگر / که بسوزاند دها را چون شرر
چند گویم من ترا کاین لکین / زهر قاتل دوی کزین
لیک لخ آمد ترا کهنا زمین / خواب می آرد ترا اندر زمین
خواجه آخر کرمان سد ایشو / وز حیا خوبین خود ایشو

حکایت غلام هندی که بخواجه زاده خود بهاموش داشت و دختر را با مهر زاده عقد بستند غلام بجور شده میگداخت کسی علت او را نداند او زهر کفر بدانست

هین و بین کز ترک دین / در فنا و نیستی تهذیب کن
خواجه را بود هندی بنده / پرورید کرده او را زنده
علم و دانش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پرورید از طفولیت سنا / در کنار لطفش از اکرام نا
بود هم این خواجه یک دختری / سیم اندامی کشی خوش گوهری
چون ز اموک شد دختر حال آن / بذل میکردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری / بهر دختر میخواستگری
گفت خواجه مال ما نبود بسه / رو ز آید سب رود اندر جهت
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از کرم ما
سهل باشد نیز مهر زادگی / کو بود غره بمال از سادگی
ای بسا مهر پسر کز شور و شر / شد فعل زشت خود تنگ بدر
پر هنر را نیز اگرچه شد نفیس / کم پرست و عبری کبر ابلیس
علم بود بس خوش و عشق دین / اوند بدا زادم الا نفس طین
گرچه دانی دقیق علم ای امین / ذات نکشاید و دید غیب بین
او بسید غیر دستاری و دین / از معرف سد از بیش و کمین
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که تو دماغی
کار تقوی دارد و دین صلاح / که از و باشد بدعا و فلاح
کرد یک ماه صالح اختیار / که بدا و فخر همه خیل و تبار
پس زمان گفتند کاو را مال است / مهر و حسن و اصل و اقبال است
گفت اینها تابع صد دین / بی دو کجیست رو در دین
چون بخدر روح خرگشت فاش / دست بیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / کشت بیمار و ضعیف و زرد
همچو بیماری دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کو شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / داروی در غم دل باطل است
از غلامک دم زد از حال خویش / گرچه می آمد او در سینه ریش
گفت خاتون را بشی شو هر تو / باز پرس اندر خلا احوال او
تو بجای مادری او را بود / کو غم خویش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش اینکار / رو زد بیکر رفت در پیش غلام
اینچنانکه مادران مهربان / نرم کردن آمد در بیان
هم سرش را شانه میکردان همی / با دو صد مهر و دلال و دوی
گفت امید من از تو این بود / که دهی تخم بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف بود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ختمی کاندرین / که زند و نام زیر اندرین
کو که باشد هندوی مادر عزی / که طمع دارد بخواجه دختری
گفت خواجه صبر اولی بود و اگر / گفت با خواجه که تو این شگفت

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زهر خورد مگر که مرا و را بی زحمت از زندگی باز دارد

حال خود را اینچنین گفت او مرا / خواستم کز خشم بکشم مر ورا
گفت خواجه صبر کن او را بکو / که از و بیم و بدهیمش تو
تا بمیرد از دلش هر و نکنیم / تو تماشا کن که دفعش چون کنیم
تو دلش خوش کن بکو میدادت / که حقیقت دختر ما آن است
ماند نسیم بخوش سیری / چونکه دانستیم تو او لیری
این ما هم دین کانون ما / لیلی آن ما و هم مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مر ورا فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف
جانور فربه شود از حلوه و پوز / آدمی فربه شود از خوش و طوز
گفت خاتون کز تنک بهین / خود با نم می نگردد اینچنین
اینچنین داری چه خاتم بهر او / کو بمیرد این خیال ابلیس خو
گفت خواجه مشتری و هم دهش / آرد علت از دین لطف خوش
دفع او را دلبر ار من بوس / هل که صحت یابد این ادراس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می نگنجید از تحیر در مین
فربه و فرفت مد سرخ و شگفت / چون گل سرخ و فراز اسکفت
که کهی میگفت آن خاتون من / که مبادا باشد این افسون فن
لیک خاتون جزم میگفتی که ما / در پی اینیم فارغ باش ها
خواجه چون بدید که سرخ و زکفت / رفت زو علت و ماند شگفت
او دلش دادی تو و پر و سوس / تا فرو میشد نشاط جز خروس
خواجه جمعیت بکرد و دوستی / که همی سازم فرج را و صلتی
تا جماعت مر ده میدادند کال / کاهرج باد بسا ناصا
تا همین شد مر فرج را این سخن / علت او روز فکال از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب عشرت همین / امر دیرا بست حنا همچو زین
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / ماکیان بنوش و دادش خروس
مقنعه حله عروسانه نکو / کلک امرد را بپوشانید او
سمع اصنام خلوت زو کشت / ماند هند با چنان کلک درشت
هندک فرا دمیکرد و صفا / وز برون نشیدکش از کف زنان
ضرب کف و دف و نعره زنان / کرد پنهان نعره زنان نعره زن
تا برون هندک از امیفا / چون بود در پیش سلمان آرد
روز آورد نه طاس بوف / رسم داماد ان فرج حمام
رفت در حمام بس بخور جا / کون دیدی همچو لوتی توسان
آمد از حمام در کرد لک فوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش انجا نشسته پاسبان / تا مبادا کاو کند در ما خطا
ساعتی دو نظر کرد اعتنا / وانگهان با مرد دستش در بدا
گفت خوکن تا مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بد حصال
روز زیبا چون عروسان نیز / کیر زشت شب بتر از کیر خر
همچنین جمله نعیم این جهان / بس خوش آن دو پیش از امتحان

در حقیقت معنی حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون از هندو مبتلا و گرفتار است والله اعلم

مینماید در نظر از دور آن / چون روز زدیک با آن / گنه است او و از بس جا بلوس / خوش ز جلوه صد همچو عروس
همین شو مغز و این کلکونه / نیش نوش آلوده او را محش

تا نبینی چون فرج اندر فرج / صبر کن که الصبر مفتاح الفرج
انکار دانه پنهان دام او / خوش نماید زاولت انعام او
چون بپوشی بدام ای هوشیار / چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و وهی / نیست الا درد و مرگ و جاه هی
بند باش و بر زمین چون سمند / چو جنازه نی که بر گردن هند
جمله را حمال خواهد کفن / بار مردم کش چو اهل قفن
بر جنازه هر کرا بینی بخواب / فارس منصب بود عالی رکاب
زانکه آن تابوت خلقست ای پدر / بار بر خلقان نهادند این کار
بار خود بر کش منه بر خویشتن / سر و زیر اکم طلب در ویش به
مرکب اعنا و مردم را مپای / تا نیاید نعرت الله ز دو پای
مرکبی را کاخرش بوده دهی / که بشهر ما نی ویران دهی
ده دهش اکنونکه صد بستان شود / تا نباید دخت ویران کشود
ده دهش اکنونکه صد بستان شود / تا نمانی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت زاله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت الماوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کمال شد عیان / تا یکی دو دی که کشته بد سوا
تا زیانه از کفش افتاد دور / خود فرود آمد ز کس از نخواه
نکه ز دادش نیابد هیچ بد / داند او بیخواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی هم روا / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چونکه خواهش کرد دو / کفر ایمان شد چو کفر از بهر او
هر بدی که امر او پیش آورد / از زنگیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خشک گردد بیوست / ده ملک صد مرد را در دوست
اینچنین با آن ندارد باز کرد / سوی شاه و هم مزاج باز کرد
باز در دکان چو پرده دهی / تا نهد دستان تو زده دهی
صورت بد را چو در دادی دهد / از ندامت اخرش هم ده دهد
دزد را چو قطع لحمی میدهد / دوز دزد را چون ده میدهد
دیده ده دادن از دست چون / ده بدادن زین بدی دست بون
همچنین فلاب و خونی و لوند / وقت لحمی عیش ده میدهند
توبه می زندهم پروانه وار / باز نسیان میکند سوی کار
همچو پروانه ز دو آن نار را / نور دیده بسته انو بار را
چون بیامد سوی پرش و اگر بخت / باز چون طفلان فتاد و ملح و بخت
باز دیگر بر کمان و طمع سود / خویش را در لهیب شمع زود
از زمان کز سوختن می آمدند / همچو هندو شمع را ده میدهند
کار بخت ما بان چو شمع افروز / وی بصحبت کاذب و معروز سوز
در بیان آنکه کلما هم اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله
باز از یادش رود توبه همین / کاو هم از تحریک الکافرین
کلما هم اوقدوا نارا لوعی / اطفاها الله نارهم حتی اطفا
عزم کرده که دلا اینجا مباش / گشته ناسی عزم اهل عزم باش
چون بود تخم حسد کاشته / چون نسیان او بکاشته
گرچه بر آتش زنه دل میزند / استاره آتش را کف گل میزند
در شب و کشتن در شعله آتش را
رفت در دست بخانه یک زنی / آورد پنهان در آمد همچو کرنی
سرمه بستند شب آن معتمد / بر کف آتش زنه کاتش زند
میزد آتش بهر شمع و روشن / تا سراو از آبید علن
دزد آمد در زمان پیش نشست / چو کرفی سوخته کردیش پست
می نهاد اخاسر انگشت را / تا سوداستاره آتش فنا
زهر همی کرد او سر انگشت تا / تا ضیع آن استاره آکردی فنا
خواجه می ساخت کار خود همی / این عمل او که دزدش میبرد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / هیمه داستان از ترش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی بهش / می ندید آتش کشی را از دیجوش
اینچنین آتش کشی اندر دلش / دیده کافر نبیند راه عمش
چون نمیداند دل دانندهٔ / هست با کردند کردانندهٔ
چو نمیگوئی که روز و شب بخود / بخداوندی کی آید کی رود
کرد معقولات مکر دی سین / اینچنین بیعقلی خود را مبین
خانه با بنا بود معقول نیست / یا که بی بنا بگوای بی هنر
خانه با این بزرگی و وفا / کی بود بی واسطه بی خود بکار
خط با کاتب بود معقول نیست / یا که بی کاتب بیندیش ای ابر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی متهم
شمع روشن بی دهنده دانندهٔ / یا بکیر اندهٔ دانندهٔ
صنعت چون از کف سل صیر / باشد اولی تا ز کبر ای بصیر
پس چو دانی که قهر کنی / بر سر تو بر سخت میزند
پس بکن دفعش چو نمرودی بحال / سوی او کش در هوا تیر خدا
همچو نفوم مغل بر آسمان / تیر می اندازد بهر نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو / چون وجود در کف او کرو
در عدم بودی رستی از کفش / از کف او چون وجود آمد بدست
از وجستن بود بگریختن / پس عدل خود نفوی در بختن
اینچنان دامت و دانه اش آورد / در گریز از دانهای آن زرد
چون چنین فخی بدید صد کدا / چون سگی در صید آن دیدی رها
چون سگی در صید آن دیدی صدا / صید را از صید سنا اینجوان
پس بگفت اسیف الملوک / گرچه مفتی بود و کو بد خلوک
در بیان حدیث استفت قلبک و لو افتاک المفتون
گفت آن شب طلب آن رسول / گرچه مفتی بود و کو بد فضول
از رو بگذار تا رحم آیدش / از نمودم کاینچنین میاید
چون بیان حسن خلق لیش / تا روی از حیلت او در کلش
دمبدم چون نور امر میشوی / داد می بینی ز داور آن نوی
ور ببندی چشم خود را از حجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب
حسد بردن امیر را با وزیر نمودن سلطان کاست وزیر را
باز از آن سوی باز و دست / وان فضیلت در کمال رفعتش
چون امیر از حسد جوشان شدند / عاقبت شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد هیچ خرد / جامه کی تا امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن نوامیر / سوی صحرا و کهستان صید گیر
کاروانی دید از دور و نمیلک / گفت میر را که رو این نوفلک
رو بپرس این کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر آید و میرسد
رفت پرسید بیامد کرد / گفت عزمش تا کجا دور ماند
دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت سوی یمن / گفت رفتن جهت آن ایمن
ماند حیران گفت با میری دگر / که برو و پرس رخت آن نفر
تا ز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کالاهای دارای است
گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سرسری
اندکی را گفت رو و پرس هان / تا که کی بود نقل کاروان
باز گشت و گفت هفتم از ذهب / گفت آنجا چیست تعبیر عجب
چون نمیدانیت دیگر دم نزد / شه وزیر اندکی را از عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کرو فر
هر یکی رفتند بهر یک سوال / ناقص و عاجز و ادرا لکمال
گفت امیر را که من رو بیجهد / امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس این کاروان را کز کجاست / او برفت آنجمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت بی سؤال / حالشان دریافت بی قیل و قال
هر چه زین سی میرانده بی مقال / گفت شد روان سکه شد تمام
پس بگفتند آن امیران کان نخست / از عنایتهاست کاین رجحان

قسمت حق است مه را روی نغز / داده بخت گل را بوی نغز
بلکه چون سلطان عنایت میکند / از تفاخر خیمه بر مه میزند
گفت سلطان بلکه انجم از نفس دارد / ربع تقصیر او دخل اجتهاد

ورنه آدم کی بگفتی ربنا / ربنا اظلمنا انفسنا
خود بگفتی کاین گناه از نفس بود / چون قضا این بود جرم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را میزنی

بل قضا حقست بنده چون جهد / هین مباش اغوی چو ابلیس خلق
در تردد مانده ایم اندر دو کار / این مرادی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود / چون دو دست و پای او نسبت بود

هیچ باشد این تردد بر سرم / که روم در بحر یا بالا روم
این تردد هست موصل در / یا برای سیر تا بابل روم
پس تردد را بباید مقدری / ورنه آن خود بود بر سلبی

بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چه نهی بر دیگران
خونکند بد قصاص و تعزیر / می خورد عمرو برای حمد خیر
گردن خود برکرد و جرم خود ببین / جبر آن خود بین و از سایه مبین

که نخواهد شد غلط پاداش / خصم را میدان بصیر
تو عسل خوردی نیاید بد سبب / نزد تو تو نیاید سبب
تو چه کردی جهد کان با تو نکرد / تو چه کاری که نامد بی سبب

فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند / فعل را در دانه داری میبرند
دار کی ماند بدی در لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان

در دل تخم چو خوی الهام داد / کاینچنین صورت بسازد از نهاد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / تا مناسب چون صدا و ورا
چونکه حاکم این کند اندر زمن / چونکند حکم احکم این چنین

چون بکاری جو نروید غیر جو / فرض تو کردی که خواهی کرد و
جرم خود را بر کرم منه / کوش و هوش خود بین یا داش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کی آشتی

رنج را باشد سبب کردن / بد ز فعل خویش دان از بخت بد
آن نظر بر بخت چشم احول کند / کلب اکهدانی کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کن جزای عدل را

توبه کن مردانه سر او در بر / که فن بعمل بمقاب ره
در فنون نفس کم شو غره / کافتاب حق نبوشد ذره
هست آن ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمی ناپدید

هست ذرات خواطر و افکار / پیش خورشید حقایق آشکار

قصه صیادی که خود را در گیاه پیچیده بود و در سر گیاه بر بسته که مرغان را بر گیاه بنشانند

وقت مرغی در میان لاله زار / بود ایجاد آدم از بهر شکار

دانه چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
گیاه بر سر بسته که مرغان را بر گیاه بنشانند
خویش را پیچیده در برگ و گیاه / وز گل و لاله ورا بر سر کلاه

در کمین بنشسته کرده بر نگاه / تا در افتد صید بیچاره در آن
مرغکان مدهوش از آن شاخسار / پر طوافی کرده و سوی مرد دار
گفت او را کیست این پر بوی / در بیابان در میان این وحوش

گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقنع
زهد و تقوی آگزیدم دین و کیش / زانکه می بینم اجل را پیش خویش
مرا همی شاید مرا واعظ شبه / کسب و دکان مرا برهم زده

چون با حرفی خواهم ماندن / خوشتر باید کرد با هر دو نفس
روی خواهم کرد آخر در احد / آن به آید که کنم خود را احد
چون نخواهد آب خواهند آب / این آید که رنج کمتر برند

ای ز رغبت کم آموخته / آخر سنت جامه نادوخته
رو بخالق آریم کز وی دست ما / دل چرا در بیوفایان بسته ایم
حبذا خوبیش نمایان قدیم / ما بخوبی غاوت بسته طمع

سالها همصحبتی همدمی / با عناصر داشت جنس آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده ملول
از نفوس و از عقول با صفا / نامه می آید بجان کای بیوفا

بازگاه بیخبر و بی وفا / رو بیاران کهن بر بی وفا
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب بشان سوی خانه می کشند
شد بر صبح و مرغ بازی طفل جد / دزد ناگاه هر قبا و کفش برد

آنچنان کرم او بازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن دفش داد
شد شب و بازی او شد بی سبب / رو ندارد که سوی خانه رود
بی سبب ایما الذین لعب / باد دادی رخت کشتی مرتعب

پس از آنکه شب شود جامه بجو / رو ندارد ضایع مگذر گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده / خلق آمد زد جامه دیده
نیم عمر از دوی و دلستان / نیم عمر از عصیان دشمن

جبه را بردان کلاه را ببرد / غرق بازی گشته مانند طفل خرد
تک شبانگاه اجل در پای شد / خل هذا اللعب الی بیتک صد
هین سوار تو شود دزد بسان بازیر / جامها از دزد بستان باز گیر

مرکب توبه عجایب مرکب است / بر طلب تا زد بکلمه رب است
لیک مرکب آنکه میدارد از آن / کو بدزد بدان قبا تا کهان
تا نزد دزد مرکب را بر هم / بار دار این مرکب را دمبدم

زنگی قج داشت پس می کشید / دزد قج را برد و حیل او برید
دزد قج را از آن دزد قماعت کرد و خر را برد

چونکه اکشد دو اشد جب و دست / تا بیابد کان قج برده کجاست

سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و ناله و واویلتا
کف الان از خبر ای دوستان / کف همیشه زدم در چه فتان
گر توانی در دوی بیرون کشی / خمس بدهم من ترا با دیگری

هست در همیان من آن صد درم / گر کنی این چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / کف با خود کان نهاده رنج است
گر دری در بسته صد در باز شد / گر قحی شد در عوض اسپ داد

جامها بر کند اندر چاه رفت / جامها را هم ببرد اندر زدن
خازنی باید که ره نادیده برد / حرز نبود حرز طاعون آورد
آن یکی دزدیست سیری / چون خیال او را بهر دم صوفی

کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و ره زین دغا
مناظره مرغ با صیاد در حیله آن صیاد و مرغ را

مرغ گفتش خواجه در خلوت ما / دین احمد از رقب شرط است

از رقب نهی رسول از رسول / بد عجبی چون کرفتی آن فضول
جمعه شرط است و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بد خویان کشیدن زیر صبر / منفعت دان مخلصان همچو ابر

خبر ناس انفع الناس ای پدر / کرنه سنگی چه مرغی آمد
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن کز رحمت آید تاج سر

در جواب کفت صیاد عیا / نیست مطلق آنکه گفتی هو هدا
هست تنها به از یاران بد / نیک چو باید نشیند بد شود
زانکه عقل مرکب ابو رسوخ / پس غافل کم ز سنگ و کلوخ

چون حمار است آنکه نانش نیست / صحبت او غیر رسانیت
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذرد از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد فنا / کل آن بعد حین فهو آن

هر چه خزانه باشد هالک / ملک ما لک عکس آن یکتا الک
گرچه شاعر عکس سخت ای پسر / هیچ از شاعر نشانی خورد
هیچ سایه نیست بی شخص روان / اصل سایه رو بجو یکبار دان

هین ز سایه شخص را میلی طلب / در سبب رو کز کرم از سبب
یار جسمانی بود روئیس مرگ / صحبتش شوم آید کز درک
حکم او هم حکم قبله او بود / مرده اش دان چونکه مرده خو بود
هر که با این قوم باشد راحت / که کلوخ و سنگ او را صاحب
خو کلوخ و سنگ کش را رهزند / زین کلوخ حاصد هر آفت رسد
گفت مرغی بر جهانی که بود / کاینچنین در هر زمانی ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد / بر ره تا ایمن ایک شیر مرد
غرق مرگ آنگهی پیدا شود / که مسافر همره عادل شود
چون بنی آدم بود سنت آزمول / امت او صف ذات و خول
مصلحت در دین ما جمل و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت جو کز نوی مرد خدا / گفت ادری کز بود یاری و زود
تا بجوت زند بر شر و سود
قوتی باید درین ره مر ترا / یار می باید درین جا فرد را
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار از لاطاق آسان بجه
ضعف اینست ای عزیز نامدا / فکرتی کن در نگر با یار کار
یار میجو تا بیابی راه را / ورنه کی دانی تو راه و چاه را
گفت صیقل باید کار را / ورنه یاران کم نیابد یار را
یار شو تا یار بینی بعد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب از زمان گیر بود / گرمه شبنگ بجو تنها بود
آنکه سنت با جماعت کرد / در چنین سبع خوش خود
هست ره جماعت جو رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود / سبب با اسباب بیش شر رود
پیل هر گمراه را همره مدان / غافلان خفته را آگه مدان
هر هی را جو گزو یابی مدد / همدل و همدرد و جویان صمد
هر هی کو بود خصم خرد / فرصتی جو بد که جامه تو برد
میرود با تو که یابد عقبه / که تواند کردن آنجا نهبه
میرود با تو برای سود خویش / هین مشو از نوش او کان هست نیش
یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گوید بهر رجوع زاهد درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی / اینچنین هر عدو دان بی ولی
یار بد مار است هین بگریز زود / مار نزد بر تو زهر آن شب جو
یار را از ره برد تا زهر زن / مرد سود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست در هر عیشه / افتی در دفع هر دل پیشه
راه دین هر کرمی خود کی رود / خار می باید که مرد ره بود
راه دین تا نرود پر از شور و شر / کینه راه هر محنت کو هر است
در درون سر امتحانهای نفوس / همچو پرویز همه سوس
راه جود پر نشان پاها / یار جود نرد بان راها
گبر هم از گرگ بیاز احتیاط / نی جمعیت بما و نشاط
آنکه او تنها براه خوش رود / با رفیقان سیر و صد نور بود
غلیظ خر ز یاران قصر / در نشاط آید شود خوب بدر
هر که کو کاروان تنها رود / بر روی از راه از تعب صد تو شود
چند زخم چوب و سیخ فرون جو زد / تا که تنها آب بیابان را برد
مر ترا میگوید آخر خویش شو / گر نه خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خویش و داند در صد / با رفیقان بیگمان خوشتر رود
هر نبی آمد درین راه درست / معجزه بنمود یاران را بجست
گر نبودی یاری دیوارها / کی برآید خانها و انبارها
هر یکی دیوار اگر بودی جدا / سقف چون بودی معلق بر هوا
گر نباشد یاری خیر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی میکند / گر نه بوند در بهم با درس رود
خوش هر جنبی جو زو جنبی آمد / پس مایج شد جمعیت پدید
در میان مرغ صیادی عجب / مرغ را چون دید بر کندم فتاد
نفس او بطاقت آمد در دکا
این کف و آن کف را ز صفرا / بجستان شد اندرین معنی دو را
شو برا جانب دلخواه کن / ما جرا را موجز و دلخواه کن
مرغ را چون دید بر کندم فتاد / نفس او بطاقت آمد در دکا
بعد از آن کفش کرد از ضیم / گفت امانت از یتیم بی و صیت
مال ایتام امانت پیش من / زانکه بندانند ما را مؤتمن
گفت من مضطر و مجروح حال / هست دارا بر من ما بر من حلال
هست دستوری کزین کند خود / ای امین پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توئی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان او بده
مرغ تن در خوف و ورف از مان / توشه بر بستد از جلب عیان
پس بجو دانکند دفع بما / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درمانده چه فسوس و چه آه / پس از آن ماتب این دود سیاه
از زمانکه حرص جنبید و هوس / دمبدم میگوید ای فریاد رس
پس از آن کاین دانه بر تو نخ شود / گر می حرص تو همچون نخ شود
آه و دود و ناله آدم کار بند / حرص را واره کن ای هوشمند
کاز زمان پس از خرابی بصره است / بو که بصره وارهد هم زان شکست
ایک لی یا باکی یا باکی / قبل هدم البصرة والموصل
نخ علی قبل موتی و اغفر / لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ایک لی اهل بوری الوری / بعد طوفان النوی حل الکا
از زمانکه دیو میشد راهزن / از زمان تا یاسین خواندن
پس از آن کاشکه کرد کاروان / از زمان چو ملک زی ای پاسبان
پاسبانی بود در یک کاروان / حارس مال و قماش ایمنان
هاي و هوي کرد پاسبان بعد از نهب دزد کاروان
پاسبان دزدی می چو ملک زد / پاسبان شب و دزد اسبان برد
روز شد پیدا گشت انکاروان / رفته بدند اسب و سیم اسیران
کرم کشته خوهم او بد راه زن / پر بدو گفتند کاینجا دزد یکو
تا چه شد این زخم و این آب سیاه
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رخنها بردند از بیم شتاب
قوم گفتند که ای جوان دل / بر چه میکردی چه تو مرد دلی
گفت ما کردیم ایشان کرد / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ بودت امید / نعره باشی زد که جهید
گفت اندم کار دیمو دند و تیغ / که حسن و نه کشیمت سد دریغ
از زمان از ترس من تسلیم ها / این زمان فریاد و هیهای و وها
از زمان تیر دم که دم زنم / این زمان چند انکه خواهی میکنم
چونکه عمرت برد و نوحه / بی عمل باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی عمل اکنون چنین / هست غفلت بی عمل زان هین
اینچنین هم بی عمل بیال زن / که ذلیلا از انظرکن ای بعد زن
قادری بیگاه چون باید گاه / از تو چه فوت کی شد ای اله
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / کی شود از قادر مطلوب کم
گفت آن مرغ این سزای او بود / که فسون را صید از آن شود
حوالهٔ کردن مرغ زرفشانی خود به آن مرد صیاد و صیاد بجز
گفت بی بل سزای آن شاف / که خود مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فغ و صیاد را زان دزد درد
گر شما صیادی ای شکست / بر سر جانها بیا میمال دست
زیر دست تو سرم دارد حق / دست تو در شکر بخشی ای آب
سایه خوبان سر من بسد / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوبها بنیاد شد از چشم من / در غمت بر شد سر و اسمن
گر نیم لا نوحه باشد کردمی / تا سزای را بپرسی در غمی

مرعدم را خوجه استحقاق بود / که بر او لطف چنین زیبا کند
خال گر کین را کرم اسیب کرد / ده کهر از نور حسن در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفه مرده بدان
تو به بی توفیقت ای بود بلند / جز برین توبه نبود در بخند
سینه‌ات توبه یک ملک برکنی / توبه سایه آب و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون نالم چو بیقراری دلم
چونکه بیتو نیست کارم انتظام / بیتو هرگز کار کی گردد تمام
چون کریزم زانکه بیتو زنده نیست / بیخداوند است بنده بنده نیست
جان من بی تو بجا از اصول / زانکه بیتو کشته‌ام زجا ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیر از فرهنگ و از فرزانگی
چون بدرد شرم کویم راز نهان / چند ازین صبر و زجر و از نهان
در حیا پنهان شد همچون حجاب / تا کهان بجهم زیر این لحاف
ای فقیران را همه از آب تار / اصوی لنکیم و او شیر نگار
غیر تسلیم و رضا کو چاره / در کف شیر نری خونخوار
اوفتاد در خواب خوش خوان فتاب / روحها را میکند بیخود و خواب
که بیا من با تو هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدای / خال بودی طالب اجیای
کز بیوفا دست او علف / چشم جان چون بماند سب انطرف
که بدر سوراخ زان شد معتکف / که از انوار او شد معتلف
که بدیگر همی کرد بیا / کز نگار مرغ یابد او طعا
ان بکیر اقبله شد چو هلکی / واندر کرد حارس نای حامکی
ان یکی بیکار و در لامکان / که از انوار دیدن صورت روان
کاران از که خوار شد بر بد / بهر کار او در هر کاری بد
دیگران چو کودکان این و زجد / تا بشب خال بازی کنند
خواب ای کو ز یقظه می جهد / دایه و سوار عشق او شد صد
رو بجب ایجان که نگذاریم ما / که کسی ز خواب جهاند تو را
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه کاشتو با تلک سراب
تا بلک ابم من بکوثر تشنگان / همچو باران مهر بهم از آسمان

قصه عاشق که شب امید وعده معشوق و ساید در فراق او که اشارت کرده بود و بخواب رفت شب معشوق آمد جب او را بر کرد کار کرد و بر کشت

رجه عاشق بر او در اضطرار / تا بلک اب تشنه انکاه خوار
عاشقی بود ماه در ایام پیش / با سبا عهد اند عهد خویش
سالها در بند وصل ما خود / شاه مات و ماشاه ضاحت خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر تابنده بود
گفت روی یار او کامشب بیا / که بیخم از پی تو لو بیا
در فلان حجره نشین تا شب / تا بیایم نیمشب من بی طلب
مرد فرمانکرد و تا نهان بخن کرد / چون بدید آمد مهش از زیر کرد
شد از حجره همی کرد انتظار / بر امید وعده آن یار عا
منتظر بنشست و خوابش در ربود / اوفتاد و کشت بیخویش و غنود
ساعتی بیدار بد خوابش کرد / عاشق دلداده خواب شکفت
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعد اند دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او برید
کرد کان خندان اندر جیب کرد / که تو طفلی کبر این مسازد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و کرد کانها را بدید
کفت شاه ماه صدق و صفا / انچه بر ما میرسد آنهم زما
بدل بخواب ما زان ایمنیم / چون حریر بام چون بیرنیم
کرد کان ما درین مطحن نیک / هرچه کوییم از غم خواهد نیک
غاذلا چندین صداع و ماجرا / بند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عروه هجران شنو / زمودم چند خواهم زمود
هرچه غیر سوز و دیوانگی است / اندرین روی دریکانگی است
هین منه بر پایم از تحیر را / که دریدم سلسله تدبیر را
غیر از جهد نکار مقبلم / کرد وصل بخیر ازی بکسلم
عشق و ناموس ای بر دو راست / بر دو ناموس ایعاشق ماست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نفس بکذارم سر اسر جان شوم
امید و شرم و اندیشه بیا / که دریدم پرده شرم و حیا
ای بسته خواجان ز جان دوی / سخت دل تا که در غالب روی
هین کلوی صبر کیر و می مخا / تا نسوزم کی خلک کردد دلش
ای دل من خاندان و منزلش / خانه خود را همی سوزی بسوز
کیست آنکس که بکوید لا بسوز
خوش بسوز ای خانه را ای شیر مست / خانه عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین من سوزد قبله کن / زانکه شمعم من بسوزم روشنم
خوب بکذار امشب ای پدر / بکشی در کوی بیخوابان بکذر
بنکر انها را که مجنون کشته‌اند / همچو پروانه بوصل کشته‌اند
بنکر این کشتی خلقان عرق عشق / اردها کشته کوی حلق عشق
اردها تا بدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاکه شد از او / طبلها را بحث اند رب آجو
رو کریز چو بر بیا تا ابد / لیک حقا له کفو احد
ای مرد چشم بکشا و ببین / چند کوئی من ندانم من ندانم
از وبای رزق و محروم مرا / در جهان حق قبولی را
تا نبینم تو ابینم شود / وین ندانم تا میدانم شود
بکذر از مستی و مستی بجز تا / زیر لاتقربوا نقل کن ز استوا
چند نازی بر بدن مستی است / سر هر کوی چندین مست هست
کرد و غاله پر شود سر تا بدر / جمله یک باشند و از یک نیست جو
این نیابی تا شاید خوری / خود بود در مستی تا ری
کر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی کشاید بر صاحب وله
کر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خود از تف خورشید التهاب
لیک با این جمله بالا خرا / چونکه رض الله و اسع دو دا
کرچه این مستی چو با اشهب است / بر زاری بر زمین قدس هست
مست با زاری و مغرب با است / بر مغرب شیر او چون و به است
دو سر افیلی شوند اینها / در دمند روح مست ما
مست چون دل مزاج اندیشه شد / این ندانم وان ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بکوئی انکه میدانیم کیست
نفی بکذار و نفی ثبت باشد در سخن / نفی بهر ثبت باشد در سخن
نیست این و نیست آن هین واکذار / انکه آن هست آن بیش دار
نفی بکذار و همان هستی پرست / این سوای بد زان ترک مست
بکذار از نفی ای بر هستی طلب / این سوای بد زان ترک ادب
اعجمی ز کی سحر کاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
استدعای امر مخمور مطرب را و معنی حدیث ان الله تعالی شرابا لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا بیت
مطرب خان مونس ما بود / نقل و قوت و تموت ما بود
مطرب ایار اسوی مستی کشد / تا ز مستی از دم مطرب چشد
انشراب چون بدان مطرب رسد / وین شراب از دم مطرب رسد
هر دو کریک نام دارد در سخن / این می کر تو بخوری جز حلال است
ما می بخوریم جز حلالی / جهد کن تا رهست سوی
وین شراب خدای مست سوی / لیک فرق این حسن تا بحسن
اشتباهی هست لفظی در میان / لیک خود کو اسمان کو ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزن است / اشتراک کبر و مومن در تنست
چشمها چون کورها تشنه سر / تا که در هر کون چو در نکر

کوزهٔ این تن پر از آب حیات / کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات
گر بمطروفش نظر داری همی / ور بظرفش عاشقی تو کرمی
لفظ را مانند این جسم دان / معنیش را اندرون مانند جان
دیدهٔ زندانیان بهر بود / دیدهٔ جان جان پرفن بهر بود
پس نقش لفظهای مثنوی / صورتش مثال قصهای معنوی
در نبی و موسی کان قرآن دلست / هادی بعضی و بعضی مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پس عارف کی بود معلوم شی
فهم تو چون باده شیطان بود / کی ترا فهم می رحمان بود
اینها بنا زند مطرب با سرا / این بدان و آن بدین دارد سزا
بر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
انیر میدان و این ایوان او / دلشده چون گوی در چوگان او
در سر آنچه هست کو را بخاود / در سر آن صفران سودا شود
بعد از آن این دو بیهوش روند / والد و مولود انجا مل شوند
چونکه کردند اسبی دیگر / مطرب باز از ترک ما بیدا کرد
مطرب اغا زید بیتی خوش بسا / که الیلی الکاس ما بین الاراک
ان وجهی لا عجب الا اراه / غایة القرب حجاب الاشباه
انت عقلی لا عجب ان الرک / من هوا الاشباه المشرک
حبذا اقرب انت من حبل الورید / لم اقل یا یا نداء للبعید
بل اغاظهم انا دنی الفضا / کی لا کتم من معی من اغا
اینجنین یا یار ندارد ای عزیز / بشنو اکنون نکته اصحاب تمیز
اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای تو انجش نور ارقم حریر
ای تو میراب من مستسقیم / مستغاث المستغاث ایتما
اندر ضریر بخانهٔ رسول الله و بر هم کردن عایشه ازو
چون در آمد آن ضریر از در بسا / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود دانا خاتون ز حال / از عبور رسول شک ناز خیال
هر که زیبا تر بود شکش فزون / زانکه رشک آن نازنین را بود چون
کند پیران سوی را قاد هند / چونکه از پیری و زشتی اکهند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست آید عزیز دانش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت انجوشید صد تو
که در افکندم بکیون کوی را / در کشیدای اختران روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من سوشوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار / روز نمان کرد بدیگر دیدن مطا
همچو طاوسان پری عرضه کنید / بازست و منکر و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت ما شما / همچو جاروب کو بود شمع ما
روز نمایم صبح بهر کو شما / تا نگردید از منی ناصل شما
ترک کن فیرا در زشت امتحن / نهی کرده است از دروغی بر کن
امتحان کردن رسول صلی الله علیه و آله عایشه را
گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی بیند ز اکرو شوبها
گرد اشارت عایشه را دستها / او نبیند لیک من بینم ورا
غیر عقل است جنوبی روح / پرده تمثیلات و تشبیهای نو
با چنین پیهای کاین روح را / عقل بر وی اینچنین سکین چرا
از که پنهان میکنی ای رشک خو / لکه پوشیده است او پیش تو
میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست روی تا حجاب
از که پنهان میکنی ای رشک ود / کافتاب او را نمی بیند اثر
رشک از آن افزون تر است اندر تنم / که ز خود خواهم که پنهانش کنم
زانش رشک کران اهل من / با دو چشم و گوش اندر جنگ من
چون چنین شکیست ایجان و دل / پرده ها بر بند و کفتن را اهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدرداند حجاب
در خموشی کفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزون تر شود
گر بغرد بحر عرش کف شود / جوش اجب لا ز اعرف شود
حرف کفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا اجل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نبرد هوششان
پیش انجوشید کو بس دوشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست
اغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک بیت
مطرب اغاز بدین ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
کلی با سوسنی یا سرو با ماهی نمیدانم
می ندانم تا چه خدمت آمدست / من ز نم یا در عبارت آمدست
می ندانم که تو ماهی یا پری / می ندانم که چه میخواهی ز من
انزیز اسفته بیدل چه میخواهی نمیدانم
می ندانم من کجایم تو کجا / ابعد کرینی از من جدا
می ندانم که مرا چون میکشی / گاه بر درگاه در خون میکشی
همچنین لب در زدانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
و خطاب کردن زلف که ای قلتبان هر چه دانی از آن بگو
چون حد شد نی ندانم از شکفت / ترک ما از این جرأت دل گرفت
بر جهید از جا و دو بوسی کشید / با علیها بر سر مطرب دوید
کرد ز آن کف سر هیکلی بدید / کف بمطرب کشی آید بدید
کف این نکرار بیحد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم بر سرش
قلتبانا می ندانی که مخور / زانچه میدانی بگو مقصود بر
ان بگو ای کج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش
چونکه گویم از کجائی بی مری / تو بگوئی بی زبانم زهری
نی هندی نی ز روم نی ز چین / نی ز شام نی عراق و بازدین
نی بغداد نه موصل نه حجاز / در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو تا از کجائی باز دان / هست تفصیح مناط ابهام
یا بپرسم که چه خوردی ای شاب / تو بگوئی بی شراب نی کباب
نی بقول و نی شیر و نی بصل / نی ز شیر و نی ز شکر نی عسل
انچه خوردی آن بگو تا او بر / هست تفصیح مناط ابهام
این سخن خاموش دارد زبهر / گفت مطرب زانکه مقصودم خفت
در حدیث موتوا قبل ان تموتوا و از بیت حکیم شعر
هر بهانه اثبات پیش از نفی بود / نفی کردم تا بری از اثبات
در نوا آدم بنفی این ساز را / چون بمیری رمز کوید راز را
بمیرانید و هست پیش از مرگ اگر می بزید کی خواهی
جان بسی کندی و اندر پرده / زانکه مردن اصل بنا و ورده
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال زر بان نای بام
گر ادریس از چنین مرد بهشتی گشت پیش از ما
چون صد پایه و پایه کم شود / بام را کوشند تا محرم بود
چون سر زلف کز صد کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیائی ای امیر / تا کنی بی اندرون من الاسیر
من اخر اصل دان کاطاف / کشتی و سوس و غی و اغراق
آفتاب کنبد اندر نی شود / کشتی هر چه که مستغرق شود
چون نمیری کی جا کند در دا / مات شو در صبح اشمع طراز
تا کشند اختران نانهان / دانکه پنهانست خود جهان
کز بر خود زن منی در خود شکن / زانکه پنبه کوش ما چشم من
کز بر خود میرنی هم ایدی / عکس تست اندر فضا لم این منی
عکس خود در صورت من دیده / در فنا لخویش در پیچیده
همچو آبی که در چه شد فرو / عکس خود را خصم پندارد او
نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد ابدانی تو کی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین شادی همی سیدام نیست

رمز او کوید و سکمند کو صفیر علیها راجع بکتاب و تجدید رمز کرد و او را سر بدو و تمنا است و بدین سحر کی سبب را رود نی و ورده الله تعالی اعلم بحقائق الامور

بی حیات باید آن ای دل بیاب / مرگ را بگزین و بر دار آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در سوی روی
مرد چون بالغ شد از طفلی برون / رو مشو صبغه بکی سترد

خاک در شد همچنان خاکی نماند / غم فرج شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای سرو راه / مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرو چون زندگان خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را آید بالا مسکنی / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد چون نقل جان عا / همچو نقلی از مقامی تا مقا

هر که خواهد گو بیند بر زمین / مرده را گو میرو ظاهر مبین
مرا بوبکر نبی را گو ببین / شد صدیقی امیر الصادقین
اندرین شاه نکو صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صدق قیامت در بوعد / زانکه حل شد در فنا این حل و عقد
زاده تا نیست احمد در جهان / صدق ما بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسید / کای قیامت تا قیامت زاده

باز بان حال میگفتی بسی / کز محشر حشر را پرسید کسی
بهر این گفت از سوی حق بنا / رمز موتوا قبل موت ای کرام
همچنانکه مرده ام قبل موت / زانطرف آورده ام من صبح و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرط است این
تا نگردی این ندا بیش نما / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل کردی عقل را دانی کان / عشق کردی عشق را بینی جمال

تا نگردی زاده دانی یقین / نور کردی هم بدانی آن و این
گفتی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خود این
هست آنجا نظر و بسیار خوار / گر رسد عرق قول آنجا خوار

در همه عالم اگر گردد دوند / دمبدم در زرع اندر مرد بند
این سخنها را و صیتها شمر / که بدر گوید در اندم باثمر
تا بروید رحمت غیرت بدین / تا بتر دیو بخل و شک و کین

تو بدان نقب نگردد اقربا / تا زرع او بسوزد دل ترا
کل آت آت این را نقد دان / دوست را در زرع اندر عهد دان
وز غرضها زین نظر گردد حجب / این نظرها را برون افکن ز جیب

در بهار خشک و بر عجزی مباش / زانکه تا عاجز گزیده معجزات
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن که ایها دیدی / باز بودم پشه کشتم این ز جیب

تخت تا فرد آم در سر قدم / که لقی خورم ز قهرت در عدم
از صحیفهای تو کر بوده ام / بت شکن دعوی و بنگر بوده ام
مرگ ما شد بر انوا صل برگ / سالها این مرگ طبل میزند

گوش تو بیگاه جنبش میکند / تشبیه مفلسی که عرضا تنع کند بماتم اهل حلب
گوید اندر زرع از جان آه برگ / این ریا کردن خود آگاه برگ

این گلوی مرگ از نعره فرف / طبل او بشکافت ضرب انکفف
درد قانع خویش را در نی / رمز مردن را نیز مان در نی
روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب

کرد اندر درد و رنج جمعی عظیم / ماتم انخاندان دارد مقیم
رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا

بشمردن ظلمها و امتحان / گریزد و شمرد بیدا انخاندان
کردن و نکته گفتن در انحال بجهة اهل حلب
از غریو و نعرها در سر شدت / رهی کرد همه صحرا و دشت

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن غوغا شنید
شهر را بگذاشت و انوری کرد / صد جستجوی همه کرد
پرسید سایه اندر افقا / چیست این غم بر که این ماتم فتا

این شیوخ باشد که بمرد / این چنین مجمع شد کار خرد
نام او و القاب او و شرح دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعری / تا از بیخار لا لکی بر مری
ن بگفتن که تو دیوانه / تو نه شیعه عدو خانه
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از فرقی هست

پس مؤمن کی بود این قصه خوا / قدر عشق کو سر عشق کو سوا
تکبیر گفتن شاعر جهت شیعه حلب
پس مؤمن ماتم ان السروح / شهر را بشد صد طوفان نوح

گفت ای لیلی کو دور زید / کی بدست آنم چه دیر انتظار آید
خفته بودستید تا اکنون شما / تا کنون خامه دریدید از عزا
چشم کوران انحسار آید / گوش کران انحکایتها شنید

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بدبر کیست انجوب کران
روح سلطانی زندانی بحبت / خامه چون دزدیم و چون خاییم
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند / وقت شادی چون بگستند

سوی شادروان دولت تا خنید / کنده و زنجیر را اندا خنید
دور ملکست و کیشاهنشهی / گر تو یکذره از ایشان آگهی
ورنه آگه بر و بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محبری

بر دل و دین خرابت نوحه کن / چون نمی بینی جز این خاک کهن
ور همی بینی جز این بود دلیر / پشت و جانت بار و چشم
در درخت کاندر دی در فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی

انکه جو دید ابر انکند در بغ / خاصه انکو دید دریا را و مغ
تمثیل حرص بر دنیا بمور یکبار
مور دانه از آن لرزان بود / که ز خرمنگاه خود عریان بود

میکشد یکدانه را از خرمنی / چون نمی بیند جهان حاس عظیم
خرمنی بدانه قانع شده باشد
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای گروی پیش تو معلوم شی

تو ز خرمنها ما آن دیده / کاندر آن دانه بجان پیچیده
ای بصورت دزد کیوان را امین / مور لنگی و سلیمان را آن
تو نه این جسم بل آن دیده / وارهی از جسم کز جان دیده

آدمی دید است و باقی لحم و پوست / هر چه چشمش دید آنجا و اوست
کوه را غرقه کند یک خم زنم / سنگ کرا باشد سوی هم
چون بدریا راه شد اندر دهم / خم بادیا را در داشتم

زین سبب قل کفه دریا بود / گرچه نطق اجسام گویا بود
کفه او جمله در بحر بود / که دلش را بود دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب گر ماهی از دریا بود

چشم حس افسرده بر جسم قسم / تو قرمی بینی و او مستقر
این دوی احوال دیده اجوف است / ورنه اول آخر آخر اول است
هین کدر از نقش خم در خم نگر / کاندر و بحر بی پایان ز بر

پاک از آغاز و آخر از عذاب / ماند محروم از قهرش در عذاب
انچنین خم را تو در یاد آن هین / زنده از روی آسمان و هم زمین
کشتی دریا ی تو در عین وصل / شد زبود در نبود عین وصل

بلکه وحدت کشته و وارد و وصال / شد خطا او خطا از جلال
بعد از آن گوید حقم مضمون را / تا سوی دار شهرت او سوا
تا چنین سیر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود

تا فزاید در جهاد و کوشش او / تا میسر گردد ش دیدار رو
اهل دل همچو که جو در روان / بی دلی کشتی در دریا جان
هی نه چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را کم جو کی اندر بعث

شرط دو بعث اول مردست / زانکه بعث از مردگان در دست
جمله عالم زین غلط کردند / کز عدم ترسند و آن امد بپا
از کجا گویم علم از ترک علم / از کجا جویم سلم از ترک سلم
از کجا جویم هست از ترک هست / از کجا جویم دست از ترک دست
هم توانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم امد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منظم محشر بود / کز دو دیده مبدل و انور بود
زان ندید انجا نوی را تمام / که بر این خاموش بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر روی / شد محرم گرچه حق امد بجنب
دردها نش تلخ گردد شهد خلد / چون بود از وافیان عهد خلد
بر شما از بهر دو سودا کی / دست کی جنبد چو بود سر بی
کی نظاره امل بخریدن بود / از نظاره کول کردیدن بود
پرس زان کاین بخیدان و بخند / از پی تغییر وقت و ریخند
از ملولی کاله میخواهد نو / نیست انکس سیر و کاله جو
کاله را صد بار دیدی باز داد / جامه کی بیهوده بیهوده باد
کو ملوم و کرو فر مشتری / کو مزاج کنکل و سرسری
چونکه در ملکش نباشد جنبه / جز پی کنکل چه جوید جنبه
در تجارت نیستش سرمایه / بر چه شخص زشت او چه سایه
مایه در بازار این دنیا ز دست / مایه انجا عشق و چشم مست
هر که او بیمایه در بازار رفت / عمر رفت و باز گشت و خام رفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه بخی بهر خود رسوا
مشتری شو تا بخندد بر من / لعل زاید معدن از من
مشتری گرچه که سست و بادست / دعوی دین کرد دعوی دست
باز بر ان کن حمام روح کیر / در دعوت طریق نوح کیر

سحوری هر شخصی در هر خالی و اعراض معترض در

خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چکار
ان یکی میرد سحوری بر دری / در کجی بود و رواق و مهتری
نیمشب میرد سحوری را بجد / گفت ورا قابلی کاری بسید
اولا وقت سحر زن این سحور / نیمشب نبود که این نرو شود
دیگر انکه فهم کن ای بوالهوس / کاندر بیخانه در و خود هست کس
کن در بیخانه جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه میبری
بهر کوبی میزنی دف کوس کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت کفتی نشنوی جا کر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست اینم بر تو نیمشب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من فیروز شد / جمله شبها پیش چشم روز شد
پیش تو خونست اب رود نیل / پیش من اب بی خون ای نبیل
در حق تو هفت ان و دهم / پیش داود نبی موسی و دام
پیش تو که پیش کرانست و جما / مطرب افسر پیش داود و سما
پیش تو ان سنگریزه ساکیان / پیش احمد بن صبیح و فات
پیش تو استون مسجد بر دیه / پیش احمد عاشق دل بر دیه
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده پیش خدا دانا و دام
وانچه کفتی کاندرین مصر و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق رها میدهند / صد اساس خیر و مسجد میدهند
مال در دار و حج دور دست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میکویند کانخانه هی / این سخن کی کوید انکس اکهی
بر همی بیند سرای دوست را / انکه از نور الهست ضیا
پیش چشم عاقبت بینان بهی / هر کرا خواهی تو در کعبه بجو
تا برو بیند در زمین پیش تو او / صورتی کو فاخر و عالی بود
او بیت الله کی خالی بود / او بود حاضر مر ترا در ناج
باقی مردم برای احتیاج / هیچ میکویند کاین لبیکها
بی ندائی میکنیم اخر چرا / کوندا تا خود تو لبیکی دهی
از ندا لبیک تو چون شکهی / بلکه توفیقی که لبیک اورد
هست هر لحظه ندائی از احد / من بودانم که این مصر و سرا
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا / پیش خود را بر طریق بر بوم
تا ابد بر کیمیا اش میزنم / تا بجوشد بیحیین صرب سحور
در در افشانی ز بخشایش بحور / خلق در صف قتال و کارزار
جان همی بازند بهر کردکار / ان یکی اندر بلا ایوب وار
واندکر در صابری یعقوب وار
ان یکی چون نوح در اندوه و کرب / واندکر چون احمد اندر صف حرب
این زمان چون ابوذر جد / واندکر در استقا چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع حمدی کند
من هم از بهر خدا و عفو / میزنم بر در بامیدش سحور
شب خواهی که از وی بر دری / به ز حق کی باشد بجاشتری
میخرد از مالک انبانی بحق / میدهد نور ضمیر مقتبس
بیستاند این بحر جسم فنا / میدهد ملکی بر ان از وهم ما
می ستاند قطره چندی اشک / صد کوثر که دارد فند
میستاند او پر سودا و دود / میدهد هر را صد جاه و دود
نقد او را تا کنی سودی ز ان / نسیه بکذار تا کنی زیان
پادشاهی کار اشک چشم تند / مر خلیل را بدان اواه خواند
هین درین بازار کرم بی نظیر / کهنه ها بفروش و مال نو بکیر
ور ترا شکی و ریبی ده زند / تا جزا ان انبیا را کن سند
نکه افروز انهمه بخشان / می ستاند که کشید رخشان
ز فلای خار میکرد ان بلال / خواجه اش میزد برای کوشمال
قصه بلال و شوق او با مار و بر بخاید خواجه او را
و معلوم کردن صدیق حال او را و حضرت عرض کرد
کهر ترا تو با احمد می کنی / بند بند میکردیش منی
میزد اندر افتاب و نخار / او احد میکفت بهر افتخار
تا که صدیق از طرف مسکینت / ان احد کفتن بکوش او برف
چشم او پر اب شد دل پر عنا / زان احد بی تاب و بی آشنا
بعد از ان خلوت بدید ش داد / کز چه چون خفته میدا العفا
عالم الترب نهان ذاکا / کفت کردم توبه بیش ایما
روز دیکر از که صدیق نقت / انطرف از بهر کاری می رفت
باز احد بشنید ضربت زخم / بر فروزید از دلش سوز و شرر
باز بندش داد و باز او توبه کرد / عشق امد توبه او را بخورد
توبه کردن بر نمط بشد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسرار دل را در بلا / کاهمه ابعد و توبها
ای بر من وی دل من بر تو / توبه را کجا کجا باشد درو
توبه زان پس دل بر و نکنم / از حیات خلد تو چون کنم
عشق ها است و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق
برک کاهم پیش توای تند باد / می ندانم که کجا خواهم فتاد
کر هلال و ور بلال میدهم / معتدی بر افتاب میوه
ماه را باز فنی و داری حکم / در پی خورشید پوشاید و را
با قضا هر کو قراری میدهد / ریشخند سیلت خود می کند
کاه برکی پیش باد انکه قرار / رستخیزی و انکهانی فکر کار
کریه در انبانم اندر سب عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی کرداندم بر کرد سر / نی بر ارام دارم نی بر
عاشقان در سیل بند افتاده اند / بر فضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنک اسیا اندر مدا / روز و شب کردان و بالان بیقرار
کرد سر بر چو خوبان شاهدان / نالکویند که انجو را کدان

کرمی بینی تو جود در کمین / کردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ایدل اختر وار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
کرمی بینی تو بدبر قدر / در عناصر گردش جوش نگر
زانکه گردشها انحا شال و کف / تا شد از غلیان بحر ابر و برف
باد سر گردان بین اندر جوش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه و دوکاو خرا / گرد میگردند میدارند پا
اختران هم خانه خانه میروند / مرکب مریخ و سعد میبوند
اختران چرخ گردونده‌ای / وین چو استکا هلند و بی‌پای
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجایند و بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و در نحس / ماه گردون چون درین گردد بدست
گاه تاریک و زمانی روشنست / که بهار و صیف هجر و زهد و شیر
که سیاست‌های برف و مهر / چونکه کلیات پیش او چو موست
سحره و سحار کن تسخیر او / تو که بگرفتی دلا زین صید فر
پیش حکمش چون سبا سیمرا / چون سوی پاس در حکم آمد
که در آخر حبس گاهی در رسد / چونکه بر مریخ بندد دست ما
چون کشاید چابک و چست ما / آفتاب بر فلک گر می‌جهد
در سیه روی کسوفش میدهد / گر ذنب بهر گرفتن هو شد
تا نگردی تو سیه رو دیگ وار / ابر را هم تا زمانه آتشین
میزند که همچنین چون و فنی / بر فلان وادی بیا اینسو بیا
کو شمالش میدهد که هوشدار / عقل تو ز آفتابی بیش نیست
اندر آن فکری که نهی آمد ماست / گر شبه ای عقل تو هم پای خویش
تا نیابد انکسوف رو به پیش / چون کنه کمتر بود از آفتاب
منکسف بینی و نبینی تو رو تاب / که بقدر حرم می‌بینم تو را
این بود تقدیر در داد و جزا / خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر
بر همه اشیا سمیع و بصیر / زین گذر کن ای پدر تو رو رو شد
خلق را اخلاق خوش بد مو شد / باز آمد شاه ما در کوی ما
باز آمد آب جان در جوی ما
میخرامد بخت و دامن می‌کشد / توبه توبه سنگ سر میرسد
توبه را باید که سیلاب برد / فرصت مده با شراب خورد
هر خماری مست کشت و باده خورد / رخت آب کسوخواهیم کرد
زان شراب لعل و لعل جان فزا / لعل الله لعل الله لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بد با سیند سوز
نعره مستانه خوش می‌آید / تا ابد جانا چنین میباید
تا بلالی با بلالی یار شد / زخم خار او گل و گلزار شد
گرد زخم خار زن غربال شد / جان و چشم گلشن اقبال شد
تن بپیش زخم خاران چو عود / جان من مست و خراب انور و دود
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
از سوی معراج مدح مصطفی / بر بلال زخم خاران جدا
چونکه جدا از بلال دم درست / این بدید از توبه او دست شست
طرفه‌تر صد توبه حال بلال را در حدیث مختصر
بعد از آن صید زد مصطفی / گفت حال از بلال با صفا
کان فلک پیما میمون فال جست / باز ساطان از حصار برج
در حدیث مدون شد از رفت
چند ما را باز اسیم می‌کند / پرتو بالش بگاهی می‌کند
جرم و اینک کو باز است و بس / عبر جو جرم یوسف جست بس
چند او را نه باشد زاد و بود / هست بار باز از آن چشم جهود
نه چرا می‌ماندی باز آن / لاله زار و جویبار کلستان
یا چرا یادت بود از آن دیار / باز صرصر ساعد انشهر یار
در ده چند افصولی کنی / فتنه و تشویش در دل افکنی
مسکن ما را کنید شاد آن / تو خرابه دانی و خواهی چقر
شیدا ورد که ما چند اما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودای درین بی‌معنی / بام این فردوس را میکنی
بر سر چندان زنیم ای بد صفات / تا بکوی ذل شیدر هات
پیش مسرق چار میخش می‌کند / زین بهانه شاخ خارش می‌کند
از تن صد جا خون بر میجهد / واحد میگوید سر می‌نهد
پند ها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهود العین
عاشقست او را قیامت آمدست / تا در توبه بر او بسته شدست
عاشقی و توبه با امکان صبر / این محالی باشد ایجان بس سطیر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه و صف خلق و نو صف خدا
عشق و وصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن سر زاند و آمد است / ظاهر سر زاند و دود آمدست
چون دو نور و سو پیدا دخان / نفس در عشق مجازی آزمان
چون تو پیدا دخان غم فزا / بفسردی عشق ماندی هوا
وارود آن خس سوی اصل خود / جسم ماند کنده و سوزد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وارود عکس ز دیوار سیاه
نی در او نوری بود نی زندگی / نی جمالش ماند نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی‌آن نگار / گرد ماند دیوار بیمه دیوار
قلب ناکان زر روی او بجست / باز گشت از ریگان خود نشست
پس من سوا بماند و دو دوست / رو سیه رو بماند عاشقش
عشق بیابان بود در کان زر / هر زمانی لاجرم شد بیشتر
زانکه کار از دوری شود دیر / مرحبا ایکان لا شک فیه
هر که قلبی را کند انبار کان / وارود زر تا مکان لامکان
وکیل کردن مصطفی ابوبکر را در بیع بلال
عاشق و معشوق مرد و اضطرار / ماند ما هی رمه زار کرد آب
عشق را نیست خورد شید کمال / امر بود و خلفا چون ظلال
مصطفی زین قصه بنگل بر شکفت / رغبت افزون کشت او را هم بگفت
مستمع چون زاف مجنون مصطفی / هر زمان زین بابی سازد جدا
مصطفی می‌شود اکنون چاره جست / گفت این سیم مرا و از مشتری
هر بهایی که گوید او را میخرم / در زیان و سود ظاهر بنگرم
کو اسیر الله فی الارض امدا / سحر و خشم عدو الله شد
مصطفی و موکای اقبال جو / اندرین من میشوا بار تو
تو وکیلم باش و نیمی بهر من / مشتری سو فص کن از من بمن
گفت صد خدمت کنم رفت از زمان / سوی خانه انجهودی مان
گفت با خود کف طفلان کهر / پس توان ساختن بازی سر
عقل و ایمان را از بقوم جهود / میخرد با ملک دنیا دو عود
انچنان زینت دهد در دار دنیا / که خرد زینسان دو صد گلزار را
انچنان مهتاب بنماید بسحر / گر خناصد کینه باید بسحر
انبیا سحرشان ناجری آموختند / پس ایشان شمع دین افروختند
دیو و غوغا ساحر و سحر و دمد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت کرد اندر بجادوی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیدها شان را بسحری دوختند / تا چنین کو هر بخس بفروختند
این کهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل نادان کو خرست
زین خرد مهره و کو هر را مگیر / از ایشان دزدیده اشکی است
سنگ بحر است و گوهرهای او / کی بود حسود در او هر جو
در سر جو خدا نهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست
مر خرا از هیچ دیدی کو شوا / گوش و هوش چه باشد سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که کرامی گوهرست اندر سخان
احسن التقویم از عزت و زن / احسن التقویم از عرش فزون

کر بگویم قیمت آن نمیشنع / هم بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و انسوتر مران / رفت نصد سوی آن خر آن
حلقه در زد چون رو آن کسود / رفت بیهوده در سر آن جهود
بیهوده سرمست و پر آتش است / از دهانش بس کلام سخت است
کاین ولی الله را چون مبری / اینچه حقدا ابعد و روشنی
کز اصیدت فی الدین خود / ظلم بر صادق دل چون مسعد
ابتو در صید جهودی ماده / کاین گمان داری تو بر شهزاده
در همه زاهیه کز یاد خود / منکر ابمر دود نفرین ابد
آنچه اندم از لب صدیق جست / کر بگویم کر کنی تو باور دست
ان ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بیحهات
همچو زنگی که آبی شد روان / نی نهاد و مایه دارد زمیان
اسیر خود کرد حق آن نیک را / بر کشاده آب میان نیک را
همچنان کز چشمه چشم تو نور / وز روان کرد سبی بحل و فور
نی نهاد انمایه دارد نی بوست / روی بوسی کرده در ایجاد دوست
در خلایی کوش با دجاد بین / مدرک صید کلام و کاین
این چه باد اندر جز استخوان / که بدر حرف و صوت و صفت خوان
استخوان با در و پوست بین / در دو عالم عبرت این است کین
مستمع و قابل او بی احتجاب / زانکه الاذان من راس انتساب
گفت کز جهت همی ابد او / زین دبستان ای کرام خو
از منش فاخر چو میبود دلت / بی مؤنت حل نکردد مشکلت
گفت خدمت کنی با نصد سجود / بنده دارم نکو لیکن بهود
نیست دل سیاه و ز اکبر / در عوض ده نیست دل منکر
کز فساد و بیاد و دانها / بود الحق سحت بیا انفلا
انچنانکه ماند حجر آن جهود / اندل چون سنگش از جا رفت زود
حال صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی موی شود
باز کرد اسپیره راضی نشد / که ازین افزون بدی نی هیچ بد
تا که راضی کشت حس انجهود / بیع کرد و داد و بستد بیعرض
داد کو فرسنگ بستد در عوض / بر خیال آنکه سودی کرده ام / داد اسود ابیضی آورده ام
منعقد کشت بیع اندر میان / یافت ایجاب و قبول هر دوان
قهقهه زد آنجهود سنگدل / از سر افسوس طنز و غش و غل
خندیدن جهودی بکار آنکه صید در معامله معنوی است
گفت صید نفس که این حیله جود / در جواب پرسش او خنده زود
گفت اگر جد بود و اهتمام / در خریداری این سود غلام
من ز اسپیره همی فرو خیم / خود بعشر انیس می بفروخیم
که نبرد من نبرد نیم دانک / تو کران کردی بهایش نیک
پر جوابش داد صدیق عجب / کو کهری دادی بجو چون صبی
او نبرد من همی آرد دو کون / من بجانش ناظرم نی بلون
زو سر خست و سیه بار آمدن / از برای وسل این احول کدن
دید این صفت تنگ چشمها / در نیابد این نقاب از روح را
کر مکینی کرده در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکین افزودمی من زاصفا / دامنی زر کردمی از غبرا
سهل دیدی زانکه از آن با فتح / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقه سربسته جهل تو بدان / زود بینی کر چه عنبت او فتاد
حقه پر لعل تا دادی بباد / همچو زنگی در سیه روی تو باد
عاقبت وحسرتا کوئی بسی / بخت و دولت چون وشد چون کسی
بخت با جامه غلامانه رسید / چشم بدبخت بخرطا مرید
او نمودت بندگی خویشتن / خود بیت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید / بت پرستانه بکبرای ذاخا
این نزاوان مرا بردیم سود / هین لکم دینکم ولی دین انجهود
خویش را بت پرستان این بود / جلش اطلس است و چون بین بود
همچو کوران کافران پر دود نا / وز بر و بر بسته صد نقش و بکا
همچو مال ظالمان بر روی جمل / وز درونش خون مظلومان و دل
چون منافق از بر و صوم و صلات / وز درون خاک سیاهی سیات
صحبت بر بی نم پر فر و فر / نی در آن نفع زمین نی قوت بر
همچو عاد مکر و کفتار ذنب / آخرش سلو و اول با فرع
بعد از آن بکرفت آن بلا / از دست نیم محبت چون خلا
شد خلالی در دهان ما و ما / جانب شیرین زنی با میشت
او بدش تا نبرد از سوال / که بجان او کرده بد نیش و وبال
چون بدید آنخسته روی مصطفی / گفت طبتم فادخلوها بها
چون بلال این را شنید از مصطفی / خرمغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیر بیخود و بیهوش ماند / چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید / کر چه داند بخشی کو را رسید
چون بود مستی که بر آکنیزد / مفلسی بر کنج پر تو فیزد
ما صبی بر دردها یافتی / کاروان کشته زد بر رشتی
انچنانی که گفت ندم بنی / کز زند بر شب بیدار شبی
روز روشن کرد آن چو صباح / من ندانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو میدی که از آب لا / تا چکوید با ریاحین و بها
خود تو دانی کافتاب اندر حمل / تا چکوید با نبات باد قل
می چکوید با ریاحین و بها / لیک تاثیرش از و معقول نیست
صبح خوانی جمله اجزای جهان / چون دم و حرف است با افسونکران
جذب جان از ما و صد سحر کو بدنها بحرف لب / نی که تاثیر از قدر معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ابتهاج
مغالطه کردن سعد رضی الله عنه با صدیق و جواب او
کر برسد عقل چون باشد مرا / کو چنانکه تو بدانی والسلام
ستد کونین سلطان جهان / در عنا امد ز ما بعد از آن
گفت با صدیق خیر کهف / که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خوری بهر خویش / باز کو احوال ای خوب کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کرد مش زاد من بر روی تو
تو مرا میدانی و یار وفا / هیچ از دی نخواهم زینها
ایچنان زنگ کرده اصطفا / خاص کرده عام را خاصه را
خوابها میدید جانم در سبا / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید و تا سما / همره او کشته دم زاد نقا
گفتم این ما خوابها بود و مجال / هیچ کردی میخیلی و صفا
چون زاد بدم بدید خویش را / او بر آن است خوش کمش را
چون زاد بدم حالم حال شد / جان من مست تعرق اخلال شد
چون زاد بدم من ابروح الالام / مهر من خود رسید اجسم فنا
کشت عالی قیمت از نور جسم من / جز بخواری نکرم اندر زمن
نور جسم خود بدید نور نور / خوجسم خود بدید رشک حور
بوسفی جسم لطیف و سمین / بوسفی بدید در دو من
در پی جست بدم در جستجو / جستی بنمود از هر جزو تو
هست این نسب بمن مدح و ثنا / هست این نسب تو مدح و هجا
همچو مدح مرد جوان سلیم / مرحبا را پس موسی کلیم
که بجوم اشتیاق تو هم / جارف فا دو زم بیشتر نهم
مدح او را خوی همی برگرفت / کر نهم رحمت کنی شکفت
رحم فرما بر قصور فهمها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نو در رسید
زینجهان کو جاره بیچاره جوست / صد هزاران نادره عالم دوست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم اذ زال الحرج

آفتابی رفت در کازه هلال / در تقاضا کاه رحمی الا بال
زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر منارهٔ رو بکو
میدمد در گوش هر غمگین نوید / خبری میبرد و اقبال کیر

ای درین خبس و درین کند و شبش / هین که ناگرنت و دستی جنبش
چونکه خامش کون ای مارمن / کز پی هر مور آمد لیل زن
بخا کرشد عدوی و شاد جو / کو بدین چندین دهل را بانگ کو

میزند بر روش بیجا کن طرب / او ز کوری کو بدان آسیب حب
می شکیبد خود دستش می کشد / کو چرا کرچه دردم بحد
این کشاکش جنبش دست و تنم / خفته ام بکذار تا خوابی کنم

آنکه در خوابش همی جویی دست / چشم بکشا کاینه بنکو بیست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجسس را ز خوابان فزود
لاغ ناخوبان کند در هر دمی / نیز کو را نبود اندکی

خویش را یکدم بدین کو زان بجهد / تا غریو از کوی کو زان برجهد

قصهٔ هلال و سؤال او بر ایمان

چون شنید بعضی از قصاب هلال / بشنو اکنون قصهٔ صعب هلال
از هلال او بیش بود اندر دو بیت / خوبتر از بیش کرده بد کمین
بی چو پوش و کم هر دم پس بی / سوی سنگی مهر و از کوهر
همچنان کانخواجه را مهمان رسید / خواجه را ایام سالش بر رسید
کفت عمر چند سالست ای پیر / باز کوی و در مدد و بر شمر
کفت هر چند سالست ای پیر / کفت واپس آنچه هست
باز پیر و تا بکین ما دت
از یکی اسپی طلب کرد از آن / کفت روان اسپ اشهب را بکیر
کفت از آن بخام کفت چون / کفت او واپس رواست و بس
سخت پس در مهر او بی بن / کفت دش ای بیوخانه کن
دم این است و نفست سهو است / زانسبب پس رو و انجو پرست
شهوت او را کیدم آمد زن / ای مسلت شهوت عیش کن
چون ببندی شهوتش را از عفت / سر کند انشهوت از عقل شرف
همچو شاخی که ببری زد درخت / چونکه کردی دم او را انطرف
کرد و واپس رو و نامکنه / حبذا اسبان دم پس رو
نی سپس رو نی حرو و اکرو
کرم رو چون جسم موسی کلیم / تا بجهنم چه بهای کلیم
هست هفتصد ساله راه آن جهت / که بکرد او عزم و سیر آن جهت
همت سیر تن چون بود / سیر جانش تا بعلیین بود
شهوت آن رسیاقت ساخت / خر بطان را بکاه انداخت
آنچنانکه کاروانی در رسید / در دهی آمد دیر باز دید
آن یکی کفت این سرمای سخت / چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانک آمد نی بیندازید زین / وانکهانی اندر آتو اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکند / در میان آن کیان محبس است
بد هلال استاد جان روشنی / سایه و بنده امیر مومنی
سایه کی دی در آخر تا علا / لیک سلطان سلاطین بنده را
سایه اسبان نفس خویش هم / از تو او آن کشد در پیش هم
آن امیر آنحال بنده بی خبر / که نبودش جز بلیبانه نظر
آب و کل میدید و روی کنج نی / نج و شیر میدید و اصل نج نی
زانطین میدید و دو دین نهان / هر همه آنچنین بد در جهان
آن مناره دید بر وی مرغ نی / بر منارهٔ شاهباز فرخی
واندر کرمید مرغ پر زنی / لیک موی بر دهان مرغ نی
آنکه او بنظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز موا که بود
کفت آخر چشم سوی موی نه / تا ببینی موی بکشاید کره
آن یکی کل دید نقش و حل / واندر کل دید پر علم و عمل
زان مناره علم و طاعت مجتمع / خود سیصد مرغ بر و بادی مرغ
مرد او سط مرغ بین او و بس / غیر مرغی نبیند پس و بس
موی آن نور است مرغ آن مرغ / که بدو پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موی بد منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه عاریت باشد نه وام
از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را دخت شعمار حال

رنجور شدن هلال و بخبری خواجه بمهر چهار او و واقف شدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و بعیادت او رفتن

بلد رنجور پس خواجه بی خبر / که برا و بدکشاد و بی خطر
خفته نه رفته اندر آخر مجنبی / هیچکس از حال او آکاهی
آنکه کس بود و نهنشاه کس / عقل چون صد فلاسفه بر جاه
وحیش آمد دم خوش عنخوار شد / که فلان شاه تو بیمار شد
مصطفی هر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خود رسید و آنمه روان / وان صحابه از پیش چون اختران
ماه میکوید که اصحابی نجم / للتری قدوه و للطاعی جو
میرا کفتند کاسلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان رسید
رکان آن شادی زد دو دست / کانهنشه بهر آن میرا مدام
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند با مژده بشیر
پس زمین بوس و سلام او داد / کرد رخ را از طرب چون ورد داد
کفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که رو دو شود این انجمن
تا فرا بد قصر من بر آسمان / تا که دیدم قطب دوران زمان
کفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای بدن تو آمدم
کفت روحم بهر تو خود روح هست / هین بفرما کاین تجسم بهر کیست
تا شوم من خال پای آنکسی / که بباغ لطف تست مغرسی
چون چنین کفت او و نجوت را بداد / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بکفتش کان هلال عزیز کو / همچو مهتاب از تواضع سر کو
آن تهی در بندکی پنهان شده / بهر جاسوسی بدینجا آمده
تو نکو کاری بدو آخر چرا / این بدانکه کنج در ویرانها
ابجب چون است عم آن هلال / که فرا آن بد رهستش تا بمال
کفت از بخش مرا کاه است / لیک روی چند بر درکاه است
صحبت او با تو و استرا است / سایه است و میل او آخر است
رفت پیغمبر بعیادت بهر او / اندر آخر آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و بلید / اینهمه بر خاچون شد پدید
بوی پیغمبر بر دانشیر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان باشد معجزات / بوی جنت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنت سوی دل بردنست
قهر کرد دشمن اما دوستی / دوست کرد دشمن بستی
بند آمد او ز خواز بوی او / کفت کین دان رو بیکو نه بو
از میان پای آن سو آن بدید / دامن پاک رسول بی بدید
پس ز کنج آخر آمد غرغران / روی بر این نهاد آن پهلوان
پس بیمبر روی بر روی نهاد / پس بوی و چشم او بوسه بداد
کفت یا ای تو چه پنهان کوهری / انعرب عرش چو خوشبوی
کفت چون باشد خوابت بود / کرد زاید دردهای آفتاب
چون بود آن نشه کو کل خورد / آب بر سر بهر خوش سر برد
همچو عیسی بر سرش کرد دوا / کاینی از غرقه در آب حیا
در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و آله چون شنید که عیسی
همچو من کو بر هوا کب شد / در شب معراج استصحب شد
نزد صرف فرمود لو زاد یقینه لمشی علی الهواء
کفت احمد کر یقین افزون بدی / خود هوا این مرکب و هامون بدی
کفت چون باشد یکی کودک بلید / جست او از خواب خود اشهد

نی چنان شیری که گر بر پیل زند / پیل بیمش پر و پیکان بکند
کور بر آشکم روند همچو سگ / چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چوکه از چوبی دهد / در حیات شان بچوبی زد
کشت چوبی بحر اندر لامکان / کرد خوانی حمله شیر جوان
او بچوبی دهد سا استخوان / در حیات زن بنیوه بخوان
تا ز چوبی غسل ناری تو تمام / هین برین مصحف مکف ابلا
گر بلیدم ور نظیفم آنها / این بخوانم تن بخوانم در جهان
تو مرا گوئی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
هر که اندر حوض ناید پاک نیست / ور بروآب غیر از خاک نیست
گر نباشد آبها از این کرم / که پذیرد مرحبت را دمبدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد حرا / که بلیدان را پذیرد والسلا
ای ضیاء الحق حسام الدین که تو / پاسبانی ست از شر الطیور
پاسبانت از شر الطیور / ایتو خورشید ستر از خفاش
جیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروغ شمع نبود تاب
حجب این خورشید هم نور دست / بی نصیب از وی خفاش و شب است
هر دو چون در بعد پرده مانده اند / یا سیه و یا فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال / داستان بدر را اندر مقال
از هلال و بدر دارند آنچه / از دو و نقص و از نقص و فزا
از هلال از نقص در باطن است / از ظاهر نقص بدر بیخ و بست
دس کوید شب ندیم بیخ را / در نمی برد هد تقریر را
در نمی گوید ابجول خا / پایه پایه بر توان رفتن سما
در لیک اندر بیخ استاد آن جوش / کار ناید قلیه دیوانه جوش
خوش نه قادر بود بر خلق ملک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز از آن بر کشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چو چل صبح بود / اندر اکل اندک اندک مغز بود
خلق طفل از چه اندک اندک مه است / زانکه بیخ از سنبهای شه است
زین سخن را ان سخن سالی مرا / تا باخر یافت بصوت و قرار
نی چو تو انجام کاکنون تا بخی / طفل و خود را تو شیخی ساختی
بر دو بیدی چون کدو و هیمه / کور را پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان جدا / بر سبدی ای اقرعک هم قرع را
اول ار شد مرکب سر و سهی / لیک آخر گشت بیمغز و تهی
زانکه از کاکونه بود اصلی نبود / زانکه از کاکونه بود اصلی نبود
بود کبری نود ساله کلان / بر تشنج روی و رنگش زعفران
چون ز سفر رخ و توسو / لیک در و بود ماند عشق سو
ریخت دندانها موچون سر شد / قد کمان و مرحش تغییر شد
عشق شو و شهوت و حرص شما / صید خواه پاره پاره گشته را
مرغ بی هنگام و دام بی هی / انتهی پرد بن دلم تهی
عاشق میدان و اسپ پای نه / عاشق مرد اب و سرنای نه
حرص در پیری جهود از ما مباد / ای شفیعی کن خدا این حرص را
ریخت دندانها سال چو پر شد / ترک مردم کرد و سر کین کرد
این سکان نصب اندر انگر / هر دمی دندان سکان تیز تر
پر سگ ما ریخت پیم از تو بین / این سکان پر اطلس تو بین
عشقها و حرصها در فرج و زد / دمبدم چون نیل سگ بین بشر
ریخت عمری که مایه دوز خست / مرقصا بان غضب با مسلخ است
چو بگوید بند که عمر تو را / میشود نخوش دهان اخند را
این چنین عمری که مایه دوز خست / چشم بگشاید سر بر آورد او
گر بدیدی یک پر مو از معاد / او بگفتی این چنین عمر تو را
دعا کردن درویش بخواجه کلانی و پرداختن او
گفت یکروزی بخواجه کلانی / نان پرستی کدا زنبیلی
نان همی باید مرا نان ده مرا / تا بگویم مر ترا من یک دعا
چون شنید نان بکف بشتافت / خوش بجان و مان خود باز شتافت
گفت کز آنجا که دیدی / خوش آنجا رسانید بدم
هر محقت را خسان بدل کند / حرف اعالی تو نازل کند
زانکه قدر مستمع مدنیا / بر دل خواجه بود در دعا
چونکه مجلس بی چنین بیغاره نیست / از حدیث و نازل جاره نیست
وصف ابعوز و رجوع کردن بحکایت او
واستان این انیس را از کرو / سوی دستان ابعوز باز رو
چون شنید کو درین ره نیست مرد / توبه نامش عجوز سالخورد
نی مراد او را ز مال و ما / نی پذیرای قبول پایه
نی دهند نی پذیرند خوی / نی در او معنی و نی معنی گوی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر را / تو بتو بین کند مانند ما
نی همی بیند و نی بابی را / نی تعصب نی ندامت مر ورا
نی تعصب نی ندامت مر ورا / نی بدل عزم سلامت مر ورا
سائلی آمد بسوی خانه / خشک نانی خواست یا ز نانه
سؤال سائل و جواب صاحبخانه او را بطریق طنز
گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست / خیره این بی دکان نانواست
گفت اخر نان بهم بیا / گفت اینجا نیست دکان صاب
گفت شیئی از دوای کن خدا / گفت بنداری که هست این آسیا
گفت باری آرد از مکرعه / گفت اینجا نیست جو یا مرعه
هر چه او در خواست از نایاب بود / چرب میگفت و میکرد دس فسوس
انگدا در رفت و دامن در کشید / واندر آن خانه نشست و خوابید
گفت هی هی گفت زن ای بد / تا درین ویرانه خود فارغ کنیم
چون درینجا نیست چیز / در چنین خانه بباید زیستن
چون نه بازی که کبری تو شکار / دست موشکار شهر یار
نیستی طاوس تا صد نقش و بند / که بنقش چشمها روشن کند
هم نه طوطی که چو مدت دهند / گوش سوی نطق شه بنهند
هم نه بلبل که عاشق وار را / خوش بنالی در چمن با لاله زار
هم نه هدهد که بنکیهای کی / تی چو لکلک که وطن بالای کی
در زمستان سوی صد ستاری روی / در بهاران سوی گلستان شوی
در بهاران سوی گلستان شوی / در چه بازاری و بهر چه خرید
توچه مرو را با چه خورند / زین دکان با بیکیان ترا
نادکان فضل الله سری
کاله که صبح خلقش نگرید / از خلاف آنکه ایم از آخرید
صبح قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصد از خریدن سود نیست
سود او و بیع از بار نکو / گوش نیکو خلق هم نیکو خو
بحدیث افضال او این مشو / سوی دستان ابعوز باز رو
بر رو و حسابند ابعوز عشر را از برای بزور
باز میکردم سوی قصه عجوز / زانکه پایانی ندارد این رمز
بود در همسایه اش سوری عجب / کرده بود ندای عجب و طلب
چون عروسی خواست آن مسجد / پیش و آینه بکرفت آن حریف
موی ابرو پاک میکرد ابعوز / تا بیاراید رخ و رخسار و روز
چند کاکونه بمالید از نظر / صفره رویش پوشید بر
عشرها مصحف از جامی برید / می بخشاند بر روی آن امید
تا که صفره روی او پنهان شود / تا بکین خلقه خوبان شود
عشرها بر روی هر جایی نهاد / چونکه بر می نشاند در بی وفا
باز او آن عشرها با آن چند / می بخشاند بر اطراف رو
باز جا در راست کردی در کمین / عشرها افتاد از روی زمین

اعلم

چون بسی بسکرد و فن مبتدا / گفت صد لعنت بر آن ابلیس را
شد صعود در زمان ابلیس زود / گفت ای قحبه قدیمی ورود
من همه عمر این ندیدستم ندا / نی ز جز تو قحبه این دیده را
تخم نادر در دو مضحکی کاشتی / در جهان تو مضحکی بگذاشتی
صد بلیسی تو همین بد در جهیس / ترک من گو ایجوز در دیس
خند در عمر از ام الکتیب / ماتور و بت ملون همچو سیب
چند در حرف مردان خدا / نافروشی و ستانی مرحبا
زلف بسته را کلکون کرد / شاخ بر بسته ز عرجون کرد
عاقبت چو چادر مرگت رسد / از رخت این عمرها اندر فسد
چونکه آید خبر خیر آن رحیل / که شود از پر فسون فال و قیل
عالم خاموشی آید پیش هست / وای آنکه در درون آتش هست
صیقلی کی بکند و روزی بسته را / دفتر خود ساز از آن آینه را
که زسایه یوسف صدیق حیران / شد زلیخای عجوز از نوجوان
میشود مبدل بحور شد عجوز / ایمزاج بارد بر دار العجوز
میشود مبدل زسوز مرگ / شاخ لاخ کی بحل حرمت
ای عجوز چند گوئی ما مضا / نقد جو اکنون هاکن ما مضا
قصه رنجور یکه طبیب را امید نداشت گفتن چه جوابی
چون رخت نیست در خوابی آمد / خواه به کلکون و خواهی مد
ان یکی رنجور شد در دی طبیب / گفت نبضم را نگهدار ای لبیب
تا زنبض که شوی بحال دل / که رسد دستت با دل متصل
چونکه دل عیب خواهی و مشاب / زان بجو که با دلش بیصاب
با دنهانست آن جسم ای امیر / در غبار و جنین رکن شین
کز زمین آن و زان از سما / جنبش رگ بگوید صنعت ما
سنتی در امید آنکه کو / وصف آن زرکن خاجو
چون ز ذات حق بعدی و بعد ذات / با ذاتی از رسول و معجزات
معجزاتی و کی از ما خفی / برزند بر دل ز سر اصفی
کاندرون ناصه یا نقد است / کمتر آنکه شود همسایه است
بر جلیس الله گشت آن سکیت / که بهلوی سعید بر درخت
معجزه کان ز جماد در کردار / یا عصا یا بحر یا بیت القمر
کز اثر جان زند بیواسطه / متصل گردد بنهان رابطه
جمادات آن از ما غایه است / ان بی روح خوش شوریده است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / جنبد آن نی همچو مرغی بی کبر
جنبد آن باغ میوه مرغی / ماصیا از امر بی دست خالی
برزند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب جو حیات
معجزه بحرست و ناصر مرغ لنا / مرغ خاکی و دو دیده سد صلا
مرغ آبی در روی ایمن صلا / ماصیا از امر بی دست خالی
عجز بخش جان مرنا بحری / لیک قدرت بخش جان صمدی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / بر نظاهر هر دو اسلام اکبر
که از ما بر مشاعر ظاهر / وین از ما از موثر بحر است
مست سهان معنی هر دو ای / همچو سحر و صنعت انسامی
چون بطرد فکر و اندیش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوت کان در درون مضمر است / چون بفعل آید گواه و مظهر است
چون با ما را بنهمه بیدا شدا / چون نشد ظاهر با ما را ایزد است
این سبها از ما مغز و پوست / چون بجوئی بر بر ما را و اوست
دوست کی بی چیزها را از ز / پس چرا ما را نجوئی بیخبر
از خیالی دوست کی بی خلق را / چون نگیری شاعر و سر و فرق را
راست در جواب بعضی بر نحو
این سخن با آن ندارد ای فتا / حرص ما را اندرین پایان بیا
باز گرد و قصه رنجور خوان / با طبیب که نیارد آن
نبض او بگرفت و آگه شد ز حال / که امید صحت و بد مجال
گفت صحت دل بخواهد کن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو و بگیر / تا گردد صبر و هر صبر جبر
صبر بر هر امر فرض دان بان / هر چه خواهد دل در آن درمان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حضعالی علوا ما شئتم
گفت وهین جز بادت حاجی عم / من تمنای لب جو میرود
بر مراد دل همی زد شتاب / تا که صحت یابد صحت
بر لب جو صوفی بنشسته بود / دست و روی شب و ما مفرود
وقتا نش دید چون تخلیه / کرد او را از روی سیله
بر قفای صوفی آن حیرت پرست / راست کرد از برای صفع دست
کاندر و از کرز آنم تا رود / نه طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه آن صبر و هر صبر فلان / خوش بگو تن مرن چو کالا
چون در دش سیلی اندر طراق / گفت صوفی می مخواهد عاق
خواست صوفی تا دو سه شش زند / سبلت ریش بکالی بر کند
لیک او را خسته رنجور دید / بر ضعیف و زرد و بیهوده
باز اندیشید او ضعف و نا / گفت اگر مشتی زنم گردد هبا
رنج دق از دوری او در دما / دید او را سخت رنجور و زرا
خلق رنجور دق و بیمار اند / وز خداع دیو سیلی ناره اند
جمله در ایذای بیمار اصر / در قفای یکدگر جویان قصر
ای زنده بیگاه از قفا / در قفای خود نمی بینی چرا
بهوا را طبع خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
رو خبیث انکه گفت کاین نوا / وست کاذم اکبدم و هیما
نه بخواب دانه را ای مستعیر / بهر ما رو تا کنوا خالدین
اوش لغزانید زد او را قفا / ان قفا و اکست و اشکا
وش لغزانید تخت اندر زلق / لیک نبود دستگیرش بود حق
کو بود آدم اگر بر ما رسد / کان ترا کشت و بی اضرر رسد
تو که ترا باقی ندارد ذره / از خلافت خود چرا غره
از خلیلانه توکل کو ترا / وز کلیمانه کرامت از کجا
تا بر دیعت اسمعیل را / تا کنی شهراه قهر بیل را
گر سعیدی از ستاره اوفتد / بادش اندر جامه افتد صد
چون نیست از ما حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین ستاره صد هزاران همچو ما / در فتادند سر و زیر و بادها
سر نگون افتادگان بر ما / در نگر تو صد هزار اندر هزار
تو سر نازی نمیدانی بعین / شکر با ما گوی و سر و بر زمین
بر ما از کاغذ از کرم / کاندرین سودا بی فتست
گرچه صوفی را ترش شد رخ چشم / لیک هم بر عاقبت اندر خشم
او صفت کسی ماند بکار / کو نگیرد دانه بیند بند را
جنبد او چشم ما بان بیرون را / که نگهدارند دین را از فنا
انکه با ان دید احمد بود / دید دوزخ را همین جا تو بود
دید عرش و کرسی و جنات را / برد دید او پرده عقلات را
گر همی خواهی سلامت ضرر / چشم از اول بند با ما از نگر
تا علامها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محبوس و پست
این بیزاری کی هر کس عقل هست / او بود در جستجوی بیست
در گدای طالب جو که است / بر دکانها طالب سود کی است
در مزارع طالب بخل که است / در مغارس طالب علمی که است
در مدارس طالب علمی که است / در صوامع طالب خلوتی که است
هستها را سوی افکنده اند / نیستها را طالب بنده اند
زانکه کان مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش از این دیدی بگفتیم از این / این از آنو یکی بین دو بین

شد که هر صناعت کرکه هست / در صنعت جایگاه نیست جست / بنا موضع ما جست / کشه ویران سقفها اندر جست / سقف کون کرانه است / واندر و کرخانه کرانه است

صید اند عدم بین جمله شان / وز عدم آنکه کریزان جمله شان / چون مسلمانست و هر جست / با این خویشتن است هیز جست / چون این طبع توان نیستی / از فنا و نیست این هیز جست

ابد لانه اینجا بسر / در کمین لاجرائی منتظر / زانچه داری جمله دل بر کنده / شست دل در بحر لا افکنده / بر کزر جست این بحر مراد / کو بشست صد هزاران صد داد

زچه نام برک کردی سوی تو / جاودان کرد نمود مرک / هر دو چشمت بست صنعتش / تا که جاز اندر چه مدعتش / در خیال او زمکر کردکا / جمله صحرا فوج زهر ما

لاجرم چه اینا می ساخت / تا که مرک او را بجاه انداخت / بر تخت نشستن سلطان محمود غلام هندو را و کرسی غلام را / بچه کفتم از غلطهاش ابعر / همچنین شنید از عطار نیز

رحمة الله علیه کفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است / کز غزای هند بیش انهما / در غنیمت فتاد سر یک غلام / پس خلیفه اش کرد بر کرسی شاه / بر سه بکریدش و فرزند خواه

قول و عرض و صفت و قصه تو / در کلام آن بزرگ بین بحو / حاصل الکودک ای تخت نصا / شسته پهلوی فتاد شهر با / کرنه میکرد ناک شهر اندر او بسو / کفت شاه او را که ای فیروز روز

زچه کردی دولت شاه کوا / فوق افلاکی فرین شهرها / تو بر این تخت و وزیران و سپاه / پس تخت صف چون مهره و / کفت کو دک کرم ذات زاد / که مرا مادر دو اشهر و دا

زتو ام تهدید کردی هر زمان / بیتمت دست مجموع در زمان / پدر مرا مادرم ادر جوان / خبک کردی کاین چه خشمت و عنا / می نیابی هیچ نفرین دکر / زینچنین نفرین مهلک سهل

تخت بر جمی و بر سنکین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی / من ز کفت هر دو حیران کشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی / تا چه دوزخ خوست محمود بجا / که مثل کشته آمد در دل و کرب

من همی لرزیدی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو / مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ایشاه جهان / با پدر کو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین

تو ز محمودست ای بی سعت / طبع از و دایم همی رساند / کر بدانی دیم این محمود را / خوش بکوئی عاب محمود را / تو ز محمودست ای بیم دل / کم شوی مادر طبع مضل

خوشکار فکر کردی تو هین / همچو کودک شاد ربی بوی / کر چاند بر رویش نه مادر / لیک از صد شمت دشمن رست / خوشدیم از دار و جوت کرد / ور خوشدم مر را طاعوت کرد

چون ز ذات این سر جیف را / فی شار اشاید و فی صیف را / یا بدینکوست بهر صبر را / که کشاید صبر در صد در / صبر مه باشد مودی / صبر کل با خدا از فرد او

صبر شیر اندر میان فرج خون / کرد داود را ناعش ابن اللبون / صبر جمله انبیا با منکران / کرد شاخاص حق صافر / هر کرا بینی بکی جامه درست / دانکه او از ابلست و صبر جست

هر کرا دیدی برهنه و بینوا / مست بی صبری او از کوا / هر که مستوجب بود بر غصه جان / کرده باشد با دغایی افزان / صبر اکر کردی ز الف ای سوفا / از فراق او نجوی دایم صفا

خوی با جوسی چون انکبین / بالبن که لا احب الافلین / لاجرم تنها نماند بی صحبت / کاتش ماند براه او کاروان / چون بی صبری قرین عبر شد / در فراق غم و بی خبر شد

صحبت چون هست زدی / پیش خار چون اماست بی / خوی با او کر کنه خواهی / ایمن ایدار از فول و از عنو / خوی با او کر کنه خواهی / خوبهای انبیا را پرورید

بره بدهی رمه با زنکی / پرورند هر صفت خود در تو / بن پیش کرک اماست بی / کرک یوسف را مفر ما همی / کرک کرا با تو نماید دو بی / هین مکر با او که نماید دو بی

جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت نخست ندارد جاهلی / او دو آلت دارد خشی بود / فعل مرد بیکمان بیداشود / مرد کرا از زنان پنهان کند / تا که خود خواهر ایشان کند

شله از مردان نکف پنهان کند / تا که خود را در ایشان کند / کفت زنان از کر مکنوم او / شله سازیم در خور طوم او / تا که بینایان ما زاند و دلا / در بیفتند از فن او در جوا

حاصل ار کر هر کرا نماید زی / ترک جاهل کر کرا کردانوی / دوستی جاهل شهر بن سخن / کم شو کان هست چون زهر هر / جان ما در چشم روشن بدت / جز غم و حسرت از و نفزاید

مرد را کوید نماد جهان / که زمکتب تخت ام شد بس زود / از زن دیکر اکر او دی / بر وی این جور و جفا که کردی / از جزا تو کر بدی این تخت ام / این فنا ان بکفتی هر هم

هین بجز مادر و بنای او / سیلی با بابه از حلوای او / هست ما در نفس و با عقل او / اولین تیکی و آخر بر کشا / ای دهنده عقلها فرا در س / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس

هم طلب از تست و هم این بکوی / ما کشیم اول تو بی آخر تو / هم تو کوی و هم تو بشنوی هم تو / ما همه لاشیم با چندین تو / زین حوالت غیب فرا در سجود / کاهلی و جبر مفرست و جود

جبر باشد پر و بال کاهلان / جبر هم زندان و بند کاهلان / همچو اسب نیل دان این جبر را / اسب مومن را و خون کبر را / بال ما از اسوی سلطان برد / بال اغاز ابکو ستان برد

باز کرد اکنون تو در شرح عدم / کو چو رافت و بیدار بیش / همچو هندو بچه ها الجوجه / روز محمود عدم رسا سان / زو بجوی زین کاکنون در وی / انخیالک لاشی و تو لاشی

لاشی بر لاشی غالب شدست / صبح نی بر صبح نی ره زدست / قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

چون برون رفت این خیال از میان / کشت با معصوم او بر و عیان / نیست در دو تیغ غیب موت / بلکه هست صد دریغ و زهر فوت / لیس للماضین هم الموت کفت / لیک شان با حسرت و حسرت

که چرا قبله نکردم مرک را / مخزن هم دولت و هم برک را / قبله کردم من همه عمر و جوک / انخیالاتیکه کم شد در اجل / حسرت ایمردکان بر موت نیست / زانست کاندر نقشها کردیم زیست

تا ندیدیم انکه این نقش و کف / کف در یا جنبد یا بد علف / چونکه بحر افکند کفها را آب / رو بکو رستان و کفها را نکر / پس بکو کو جنبش و جولانشان / بحر افکنده است در بحر انشان

تا کوید لب بل انجا / که زدریا کر نه از ما این سوال / نقش چون کف کی بجنبد در موج / خاک بی باد کی آید باوج / چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی ملزم انجا بین

هین مبین کز تو نظر آید بکار / با فسحتی و بحمی و دوا / تخم نور در شمعها نفر و تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب / در کذار این جمله زر را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر

یکنظر دو کرمی بیند زرا / یکنظر دو کون دید روی شا
چونکه اصل کارگاه این نیست / کو خلا و بی نشانست و هست
مر کجا این نیستی افزونترست / کار حق کارگاهش برترست
سائل از ناشد که جیم و کدا / فایح از ناشد که مال خویش را
ذکر ارد فکر را در امتزا / ذکر را خوشید این امر رسا
بی قبول اندیش ذی ابغلا / امر را و نهی را بی بند مدا
بیند اندر دزد خوشبیدا / بیند اندر قطره کل بحر را
خرقه تسلیم اندر کردنم / بر من آسان کرد سیلی خورد
خیمه را نشت بشکسته و بد / او بهانه میکند تا در فتد
که ترا نفی حسب کل او / زانسوی حق است دایم میل او
دیو در شیشه کند افسون او / فتنها سازد کند قانون او
کی شود راضی ز تو طبع حسین / از سیدانی و المهیس
از عبا ابا لک داری کله را / تو ز یکقطره ببینی دجله را
مور بر دانه چو الزان بدی / گر از آن یکدانه خرمن دادی
یا ز اموشیاست آن کردمات / که فرو آویخت عقلت در مات
تا بکبارت نگیرد محتسب / ای خود روش کی اکنون با محب
اندر آوردش بر قاضی روان / کاین خرابی بارد از خرسان
وانکه از زخم تو بیند الجوی / فارغ از درد و فا خلد من
کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای خشم و غرض و دخل خود
آنکه بهر حق زند او امر است / وانکه بهر خود زند او صاحب است
چون معلم زد صبی را بالف / بر معلم نیست چیزی لا تخف
ور پدر زد او برای خود زد است / لاجرم از خونبها دادن بجست
آن ضمان بر جو و نی بر آن مبین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین
پس ز آن خرادگی بود / بهر کرباشد اگر آهن بود
بستودن بهر دام عار را / همچنان دان کالغرانیق العلی
بعد از این حرفیست هیچ دور / با سلیمان باش و دیو را مسوز
گفت قاضی بیت العرس ای پدر / تا بر او نقشی کنیم از جبر و شر
آن گروهی کز فقیری بی برند / صد جهت از مرگ کان فانی برند
گرچه گشت ایمن ز احق ما / رحمت بهر خونها انبار ما
واقعه از عشق جو جان پرست / کشته قتل دوم عاشق تراست
پس بدید مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین اگور تو
شاکر کن که زنده بر تو نزد / کانکه زند رفت کند خود کرد
نغم در دو باقی آمد تا مسا / نغم حق بود چو نغم از صنا

در میان اینده فرو بیسما / سرمه جو والله اعلم بالثرا
جمله استادان بی الهام کار / نیستی جو بیند جای انکسار
نیستی جو بیند هست بالا بین طبق / از همه بردند در ویشان سبق
پس در دا کنون شکار بر مدا / گوست سوی نیستی پس راه را
اصل خود جذبه الیک الخواجه است / کار کن موقوف بجذبه میان
مرغ جذبه تا کهان پرد عرش / چونکه دید صبح شمع بدم بکش
بیند اندر قطره کل بحر را / گفت صوفی در قصاص بک قضا
دید صوفی خصم خود را تحت را / گفت اگر مشتی زنم خصم را
بهر ایمنی دو تیغ آید در / که قصاصم افتد اندر تیغ
خلص است از مکر دیو و حیله / ما منت از قید دیو و قیله
چون ز اوید خصم را طمع / سر کشی بگذارد و دارد تیغ
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره از بحر عدل رستخیز
جزو ها بر حال کلها هست / چون شفق عما خورشید آمد
بر سر حرف که صوفی بیدست / در مکافات جزا مستحق است
جرم کردن ورسک دی صفا / کرنه خصمیها اندر قضا

در رد صوفی سیلی زن را نزد قاضی

یا ز خم دین ده او را جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست قاضی صمان کو نیست خرد
چون برای حق دو زاجل / کرخطائی شد دیت عاقله
کر برد والد پسر را و بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
کان معلم نایب آن دو امیر / هر اسیری هست حکمش بحجر
پس بسی در سر بر آید و الفقا / بیخودی سوفانی در رویش وا
هر دکانی راست تا ارباب / مشتری دکان فقر است ای بد
مشتری ما دکان وحدت است / غیر واحد هر چه بینی آن بت است
خواندش اندر سور و النجم زود / لیک آن فتنه بد از سور نبود

در تقریر نزاع قاضی و صوفی

کو زند کو محل انتقا / کاین خرابی کشته اند اندر فنا
مرده از بکروست فانی در کرند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
همچو جبلیند هر لک در برا / کشته کشته زند کشته چند با
گفت قاضی من قضا دارم / خاکم اصحاب کو رسانم
کر ز کوری بر تو خشمی رفت / غافلان از کوری خود اند
خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زند از آن پاکیزه پوست
فرق را است بین التخمین / بهمه زن از وطی جمله شین

چون شنید شرح بحر بیستی / کوش تا دایم دهد بحر ایستی
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
خاصه دیوی که شد جسم و نما / کار فرجسم دارد بی نوا
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
زانکه ترک کار چون نازی بود / نازکی در خود جانبازی بود
چشمها چون شد کداره نور او / مغزها می بیند او در عین تو
گفت صوفی در قصاص بک قضا / سر نشاید باد دادن ز اعتنا
او بیک مشتم بزد چون رصاص / شاه فرماید دل از جرم قصاص
چون نمیدانست کف بر خصم زد / عزمش آمد تا سوی قاضی برد
هست او مقراض خاص جد / قاطع جنگ و خصم از قیل و قال
ور ز او بیت کاو فرود صبر / برقم راضی نگردد المهیر
قطره گرچه خرد کوته پا بود / لطف بحر از وی پیدا بود
آن قسم بر جنس حمد دارد جو / آنچه فرموده اکلا و الشفو
ای تو کرده ظلمها چون جو شلی / از تقاضای مکافی غافلی
لیک محبوبی برای انحصوف / انک اندک عدد میوه العصوف
رفت صوفی سوی آن سیلی زن / دست زد چون مدعی بر دامنش
کانکه از زخم تو میبرد دما / بر تو او را نیست آن باشد جزا
نایب حق و شاه عدل حق / اینه حق و باشد مستحق
غافله او بیت فانی مست حق / سوی بیت المال بر کرد آن ورق
زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او واجب آمد بر ولد
هر اسیری هست حکمش بحجر / بیت فاجب خدا است او را
چون نبیند بجود هر آنچه تو کنی / ما و هست از ذرهست ایمنی
در دکان کفر جز میت خوب / قالب کفر اگر بینی تو چوب
غیر واحد هر چه بینی اندرین / بیکمانی جمله ذات نا بعین
جمله کفار از زمان ساجد / هم سری بود آنکه سر بردند زد
هین حدیث صوفی و ناصح بیا / وان سمکا ضعیف را و زار
شرع بهر زندگان و اغنیا / شرع بر اصحاب کور و ناکجا
مرد لیک اهل این صید هزار / هر یکی را خونبها بی شمار
کشته زد و وی ز داد کر / می نداند که بر زن خشم کر
این بصورت کرنه در کور است / کور ها در دو مانش آمد
هین مکن با نقش کرمابه نبرد / زود قصابانه جلد از وی کشید
خوبک او را و در باجه شد / از حیات از وی بدند و مضمر
از حیات از وی بدند و مضمر / نوان حیات از نفخ حق مستمر

ایدم اندم نیست کان آید شرح / هین بیا زین قصه‌ها بالای صرح
بیش خر نشاند بجهد / نقش هر زه را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر نزد / پشت او بوئید و او را سر نزد
ظلم چون وضع غیر موضع خیر / هین مکن در غیر موضع صاف خیر
گفت صوفی روا داری که او / سیلیم زد بی‌قصاص و بی‌تو
کی روا باشد که حرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی چال از صفع خیز / با چنین بیما کنی کز سر ستیز
هین چه داری صوفیا از بیش و کم / گفت دارم از جهان من شش درم
گفت قاضی درم تو حرج کن / وانه بیکرد ابدده بی سخن
زاد و بجو و دو درویش و ضعیف / سه درم بباید ش تره و رغیف
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال / لیک آن بجو زار و سخت حال
رفتن قاضی افتادش نظر / از قضای صوفی آمد خوبتر
راست بیکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم زد راست
سوی کوش قاضی آمد بهر زر / سیلی آمد قاضی را فرا
گفت هش ای بیا و بیا بدو خصم / تا روم از آدبی خرخاش و وصم

سیلی زدن رنجور قاضی را

گفت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لا شک فیه عن
آنچه بپسندی بخواهی شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
بر زنی کردی بی من چه کنی / هم در آنچه عاقبت خویش کنی
من حضر بر آنچه خواندی ز خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
بر یکی حکم چنین بد در قضا / کان ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی تا رحم آری از کرم / کز برای نفسه بد هش در
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او دهی حکم و عنان
آن بزرگانی که بجهول دادا / که نژاد گرگ را او شیر داد
گفت قاضی واجب آمد با رضا / هر چه با هر تها کارد قضا

جواب قاضی صوفی را

خوشدلم در باطن از حکم ز / گرچه دهم شد ترش کام لجوج
این دلم با غست و چشمم ابر و ش / ابر گریه باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب چهره خند / باغها در مرگ جانکندن رسند
زاهر خوا بکو اکثر اخوانده / چون سر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فروباری تو همچون شمع دمع
ذوق خندیده ایچهره خند / ذوق گریه بین که هست آنکار مند
آن ترش روئی ما در یابد / حافظ فرزند شد از هر ضرر
چو جهنم گریه آرد یاد آن / بر جهنم خوش برآید از جنان
خندها در گریه پنهان کیم / کنج در ویرانها جوی کلیم
ذوق در غمهای گم کرده‌اند / آب حیوان از ظلمت برده‌اند
بازگونه نعل از ره تا طرب / چشمها را چار کن ز احتراب
چشم خود را چار کن ز اعتبار / یار کن با چشم خود در چشم یار
امر هم سوی بجو اندر صحف / یار را باش و مکن از یار ناز
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یار است راه
چونکه در یاران سخن خاص شد / اندر آن حلقه مکن خود را کبر
در غماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند لیک اندر خموش
رخنها را سوی خاموشی کشان / چون نشاجوئی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یار از نجوم
چشم بر استارگان نه رو بجوی / نطق تو بس نظر را شد مکوی
گرد و حرف صیقلی گوئی بغلا / گفت هر در عقب کردن
این بخواندی که الکلام ای سیم / فی بجو بحر ترا کی لا
چون نخواهد بشکافد بحر / نیست در ضبطت چو بکشاد دهان
از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم و وحی حق است / چون همه صافست بیدرد است

سؤال صوفی از قاضی و جواب او

زانکه ما ینطق عن الهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویش را ما ینطق عن الهوی / تا نگوئی همچو من بیخبر مفت
گفت صوفی چون یکانست / این چرا نفع و آن دیگر ضرر
چون وجود از یکی دست آمده / این چرا صیاد و آن آهو دوان
چون یک دریا ست این جوهر روان / این چرا زهر است و آن نوش روان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از کجاست
از چه آمد ذات بی‌چون و چرا / چون ذوالضرب سلطان ذات را
نقدها چون ضرب چون و ناروا
چون خدا فرمود ذاهب این / این خبر از چیست و آن یک از زبان
چون یک بطنند این خبر و بعضه / چون بعیض شد که الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنس آن عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / لیک مثالی در بیان این شنو
این بین و حال این را نیک دان / ور نبینی حال را بنگو بخوان
همچنانکه بهر ری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که برنا ز تاب آمد / عاشقان چون بر کهال زان شده
خنده او گریها آنگه شده / آب روش ابر و ها بخنده
این همه چون و چگونه چون زید / بر سر دریای بیچون می طپید
ضد ندش نیست در ذات و عمل / زو پوشیده هستیها حلل
ضد ضد را بود هستی در عدم / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
نیست چون مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویش را کی کند
چونکه دو مثل آمد ای متقی / ای چه ولیکن از ره خانقی
برشمار برگ بسان ضد ند / چون کفی در بحر بی‌ند ست ضد
بی چگونه بین تو بر دو ما بحر / بی چگونه کیخداند ذات بحر
کمتر از لعب و جان است / این چگونه و چون جان کی شد
پر ز دان بحر که در هر قطره آن / از بنا شی ترا مد عقل جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل اینجاست از لا یعلمون
عقل گوید بر حسد کاینجا / بوی برد هجر از آن بحر معا
جسم گوید من نهم سایه تو / بوی از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کاین زمان خیرت سزا / که ترا کشاخ تر از ناسزا
شیر انبوهش اسیر بهد / باز اینجا زد تیهو پر نهد
اندر اینجا آفتاب آنوری / خدمت ذره کند چون چاکری
این ترا با او دنیا بد مصطفی / چون مسکینان همی جوید دعا
گر تو گوئی از تعلیم بود / عین تجهیل از چه و تفهیم بود
بلکه میدانند که گنج بیشمار / در خرابیها نهاد انهار را
بدگمانی نقل معکوس و دست / گرچه هر جزوی جاسوس و دست
بل حقیقت در حقیقت مر شد / زین سبب هفتاد دل صد فرقه شد
با تو قلاشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش بهش بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید از سما / منتظر میباش خلعت بعد از آن
چون فتادی صفا را هم بین / گرد زان با گردن آمد ای امین
کان نه تاج و تخت بخشد مستند / جمله دنیا را پر تشه بها
سیلی را در شوت بی منتها
گردنت بین طوق زرین جهان / چست در دزد و حسیلی شان
آن نظرها کانبیا بر داشتند / زان بلا سرهای خویش افراشتند
لیک حاضر باش در خویش ای فقیه / تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت بر دا و بار پس / که نیابیم بخانه هیچکس
گفت آن صوفی چه بود کاین جهان / بر وی رحمت کشادی جان و دل
مر ترا سوی بنا و در بنا / مر ترا سوی بنا و در بنا

شب ندیدی چراغ بود را / دی بودی باغ عیش او فرود را
خام صحبت نابودی خام / ایمنی را خوف نا ورد بی کرب
خوچه کم کشتی ز جو و در فلس / گر نبودی خرخشه در نعیش

حال بودی خوب و محبوس بر جمله / تیره کم بودی روان این جوان
جواب قاضی صوفی مراد حکایت بطریق تمثیل
جاودان بودی حضور و خوش / دایما در جان بدی هم شوق خوش

گفت قاضی بس تهی و صوفی / خالی از فطنت چو کاف نوفی
تو بنشیدی که آن بر قند لب / عذر خیاطان همی گفتی
خلق را در دردی آن طایفه / مینمودی فانهای لفه

قصه پاره دانی در بر / می حکایت کرد او با آن دو
در سمر میخواند در زنامه / کرد او جمع آمد هنگامه
مستمع چون زاف جاذب تا و فود / جمله اجزای حکایت گشته بود

جذب سمع آرکبی را خوش لبیست / کرمی و جد معلم اصحاب است
بیان آن الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین عبده المستمعین
چنگی کو در نوازد بیت و جا / چون نیابد گوش کر دی چنگ و

فی حرارت تا دش آید بی خبر / بی ده انکشتن بجنبد در عمل
گر نبودی کوی شهامت کر / وحی او در زکر دو باب سر
ور نبودی دیده ها صنع بین / فی فلک کشتی نه خندیدی در

از دم لولا این باشد کار / از برای چشم تر نست و نظار
عامه را از عشق محبوبه و طبق / کی بود پروای صنع و عشق
آب تماجی نریزد در نعا / تا سکی چندی نباشد طعم حوا

روسای کهف خداوندین را / تا بهاند این تجارت اصطفا
بشنیدن ترک حکایت دردی در زهر او کرد بسر
چونکه در دیها بر جهانه کهت / که کشد اندر دیا اندر هفت

اندر اهکامه کی از خطا / سخت تیره کشت از کف عطا
شب چو رود سحر از ابها / کشف سکر دار بی اصل هی
صرکا ای تو در جنگی فرا / بینی ایجاد و علد در کشف

ان ما را بحشر بد کوردن / وان کلوی تا زکو را صوردن
که خدا آب با خشمی ساخت / وان فصایح را کوی اندا خت
بسکه غد در دیا را در کرد / حیف مدترا با خشم و درد

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست خلیکه در بین فوق دعا
دعوی کردن ترک که در بی از زهر جرمی بردی
کفت خالی است تا مس تو رش / اندرین جنبی دردی خلق کش

کف من ضامن که با صد اضطرار / و نیارد بر دار من رشته تا
پس کفت که از تو جست / تا ب و کشند در دعوی
تو بعقل خود چنین عزه مباش / که شوی پاره تو در زو پیرهن

کرم ترکشت و بست انکار / که نیارد بر دن نه کهنه نو
طمعانش کرم ترکشتند / و کرو بست و دهان را کشود
کفت من اینم کب تا زی من / بدهم ارد زد قماش من

ور نساند بر داسبی ز اشیا / واستانم بهر زهن مبدا
ترک را آب بر دار نکر خواب / با خیال دزد میکرد او خرا
با مداد ان اطلسی زد بر غل / شد بیاز ار و دکان ان دغل

پس سلامش کرد کرم آن و شا / جست از جالب جنبش کرد
کرم پرسید ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خوش
چون شنید از و نوای بلبلی / پیش افکند اطلس اصطلی

که برای را قبای زود حل / زیر دامن واسع بالا سلک
تنک بالا بهر جسم رای را / زیر واسع تا بکیرد پای را
کفت صد کنیم اندر و دا / دست در جیب و بر سینه نهد

پس بیمود و بدید او روکار / بعد از آن کشاد لب در دا
از حکایتهای میران در سمر / و ز کرمها و عطای آن نفر
و ز بخیلان و ز بخیرانشان / از برای خدا دادم نشان

همچو آتش کرد مقراضی برون / میبرید دل را فسانه و فسون
مضاحک کفتن دزدی بجهت ترک و خندیدن
یک مضاحک کفت بخت او شا / ترک مست از خنده شد او فتا
ترک و دزد دیدن دزدی و صله از خانه بردن
چونکه خندید کرفت دامان / چشم تنکش کشت تنه از زمان
پاره دزدید کرد او دزدیدن / غیر چشم خوش جمله آن تهان

خوی دیدان ولی ستاد خو / لیک چون از حد بر غما او / ترک را از لذت افسانه آن / رفت از دل دعوی بشد
اطلس چه دعوی چه من چه / ترک سر شیت در لاغ ای

لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میکو کان مرا سد عدی
کفت لاغ خند انکه بر ادعا / که فتاد از خندان ترک در صفا
پاره اطلس سلب دیغه زد / ترک غافل خوش مصاحب ای مرد

همچنین بار سوم ترک خطا / کفت لاغی کوی ز بهر خدا
کفت لاغی خنده بین تا دو بار / کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی در قهقهه

پس سوم بار از قبا دزدیدی / که ز خندش تا و میدان اوج
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استاد میکرد افتضا
رحم مدبر و آن استاد را / کرد در باقی فرو استاد را

کشت مولع کشتن مصور بر / بجز کاینجا خار است و عین
بوسه افسان کشته بر استاد او / که مرا بهر خدا افسانه کو
ای فتاکشته محو از وجود / چند چند افسانه خواهی آزمود

خنده بین تا از تو هیچ افسانه نیست / بر لب کو خراب خود با نیست
خطاب با هر نفسی که تمثیل از مبتلا
ای فرو رفته بقعر جهل و شک / چند جوی لاغ و دستان ملک

تا بکی تو تو عشق ز بجهان / که نه عقلت ماند قانون جهان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / ابر و صد هزاران چون نورد
هیدد هیدو دایم در زیر عا / جامه صد سالک و صد طفل خام

بر طفلان شیه پس بهر کند / تا بعد بخش و لاغی کند
لاغ او کرباغها را داد دا / چون دا مدد دهار باد
کفت دزدی ترک از این دزدی کند / وای تو کرکنم لاغی دگر

بر قبا بت تنک ایدا پس / ایکه با خویش خود صحبت
کفیش دزدی کرد کرما بر دیگر لاغ کوید جامه تنک سوز
خنده چه رمز اکر دانستی / ان صد که بر دانستی

ترک خنده کن ایا ای ترک / زانکه عمرت رفت و خوبی کشت
چونکه بها از قبا دزدی بود / اسب تا بر باد دادن ترک
مخلصش بشو و تو ای ترک لو / عالم غدار خیاط جو عو

اطلسی کن بهر تقوی و صلا / دوخت باید خرج کردی از مرا
اطلاع عمر و مصانعت سهو است / روز و شب مقراض خنده و غفلت
اسب ایمان و شیطان در کمین / تا خود افسانه را بکذر ز مین

اطلس عمرت بمقراض سهو / بر دیا پاره پاره خیاط عرو
تو تمنا میبری کاخر مدا / لاغ کردی سعد بود بر دوا
سخت میبوز ز بعاب آن / و ز وبال و کینه و آفات آن

سخت میرنجی ز خاموشی آن / و ز نحوس و نقص کبر و سی آن
شب ز روز و هر چو در رقص است / بر سعود و رقص سعد او ماست
عیش خود بر طلب زین اطلاس / ان کی میشد بر سود کا

پیش ره را بسته دید او از زنا
حکایت علی سبیل التمثیل
بسته از خوف زنان همچو ما

زو بیک کرد و گفت ای مهربان / هین نبیارند این حرکت بهان
زو بدو کرد آن زن و گفت ای مهین / هیچ نبیاری ما مکر چنین
بین که با بسیاری ما بر بساط / نیک می آید همه را انبساط
در لواطه می فتد از حظ آن / فاعل و مفعول در سوز امن
زو مبین این واقعات و کار / کز ملک میکرد اینجا کار
تو مبین تخم روی و معاش / تو مبین این قحط و خود و رعاش
بین که با این جمله لجهای او / مرده او بی و با روای او
رحمی دان امتحان تلخ را / نقمی دان ملک مر و ملح را
این براهیم از تلف بگریخته اند / وین براهیم از سر و بگریخته اند
این نوزد و آن نبوزد ای صحب / نیل معکوست در اطلب

باز سؤال صوفی از قاضی

گفت صوفی قادر است ای سعان / که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و بحر / هم تواند کرد این بی ضرر
آنکه کل او در دهان از عین جا / هم تواند کرد این بی بها
آنکه زو هر هوا زادی کند / قادر آرد عصه شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / کرد دارد با قیس او را چه غم
نکه زنا جان دهد ناحی شود / گر بمیرد زانش کی شود
خوجه باشد گر بخشد آن جوان / بند را مقصود جانی جهان
دور دارد از ضعیفان دیگمین / مکر نفس و فتنه دیو لعین

مکر کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی او را

وقت طالب را پریشان کم کند / اینه دل را چو جام جم کند
گفت قاضی گر نبودی ای پسر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس شیطان و هوا / ور نبودی زخم و جالینوس و غا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای مستهلک
چون بگفتی ای صبوری حلیم / کی بگفتی ای شجاع و ای کریم
صابر و صادق و متقین و مخلصین / چون بدی هر دو لعین
رستم و حمزه و تخت ملک بدی / علم و حکمت باطل و مستند بدی
علم و حکمت بهر راه بی هست / چون همه باشد انجمک بی هست
هر این دکان طبع شوره / هر دو عالم را روا دارد خرا
من همی دانم تو با کی جا / وین ولایت هست از بهر عوا
جور و دان و هر آنچه زی کی هست / سهلتر از بعد چون غفلت است
رنج و درد و جوع و فقر ای بیدا / صعب تر چون زاد و بعد یا
زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد / دولت آن دارد که جا آنکه برد
آن یکی زن سوی خود در گفت هی / ای مروت را بکره کرده طی
صبح تیمارم همی دارد چرا / تا بکی داری درین خواری مرا

قصه زن با شوهر و ماجرای ایشان

گفت شوهر نفقه چاره میکنم / گرچه عورت دست و پا میزنم
نفقه کسوت واجب است ای صنم / از منت این هر دو هست و کم
استین بر من بنمودن / گرد دشت و پر و سخ بدبر من
گفت کز سختی نمی آید خورد / گر کسی را کو زبان او دود
گفت از یک سؤال میکنم / مرد در دنیم همین امد فنم
این درشت و غلیظ و نا پسند / لیک بنداری اندیشه مند
کاین درشت و سخت یا خود طلاق / این امکوه را خود و فراق
همچنین ای خواجه تشنیع زن / از بلا و فقر و رنج ممتحن
بیش این ترک هوا لحی دهاست / لیک از لحی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم لحیت بخش / لیک این هر بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان دو نیز / گوید چون تو از بجو من
فتنه گوید کشان فهم و فنت / لیک اندر تو پرش کرد دست
آن ملیحان که صبیان دلند / سوی بجو ابرش ما میلند
وحله از تنگ و از نامی کنند / چاره سازند و بهانه می کنند
فتنه در دل شان بود آن مفتکر / نیست معشوق عاشق بجز
ای تو جوهای نوادر داستان / هم فسانه عشقبازان بجوان
بر بجو شیدی درین عهد جدید / ز آن جو هم کردی ای مدید
دیده عمری تو داد و دادی / وانکه از نادیدگان نادیدی
هر که شاگرد پس گرد داستان شد / تو سپس رفته اکول الدنیا
خود نبود از والدین غیب اعتبار / هم نبود عبرت از لیل و نهار
عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که تو با خواجه مسن یا که درش
گفت بیست سید از حال کشت / خورد تو نکرد دست و پشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای زید
تو بدان رنگی که اول زاده / یکقدم زان نیز ننهاده
دوغ ز شیر همچنان در معده / خود کردی او مخلص دو غنی
هم حمیر حمر الطینه در / گرچه عمری در تو آدم
چون حسینی با کل در شده / گرچه از باد هوا سرکشده
همچو قوم موسی اندر حرمه / مانده چل سال حیران ای عمه
سیدی و هر بود ناسب در وله / خویش را بینی در اول مرحله
تا کدار ای عشق این کو سالها / تا خیال عجل انجا شان بر
بدبر ایشان همه چون کرد آب / غیر آن عجلی کرا و پایده
بی نهایت لطف و نعمت دیده / کاو طبعی زان نکوهیهای زف
زد لت در عشق این کو سالها / باری اکنون تو ز هر جو بترس
صد زبان دارند این اجزا خرس / ذکر نعمتهای زاوی همان
که نهان شد او در اوراق زمان / روز و شب فسانه جوانی تو
جزو جزو تو فسانه گوی هست / جزو جزو تو ز سنت از عدم
چند شادی دیده اند و چند غم / زانکه بی لذت و دید هیچ جزو
زانکه لاغر گردد از هیچ جزو / جزو ماند و آن خوشی از زاد
بل ز فرق آن خفیه شد از هیچ و هست / همچو آب سایه که از وی بینه
ماند از وی وقت تابستان ز ما / یا مثال بیخ که زاید ز شاخ
شد شناسا بهاوان بیخ پس ما / هست آن بیخ از صعود یا دکا
یاد کار صنف در دی ز ما / همچنین هر جزو جزو ای فتا
در تنت از نعمتی گوید شنا / چون ز کبیت و ز تندش بود
هر یکی خاکی حالی خوش بود / مل بود مستی و زلاغ
بی بهاری که شود اشده باغ / حاملان و بچگان در دکا
شد دلیل عشقبازی بهار / هر دو رحمی در رضیعا کودکان
همچو مریم حامل از شاهان / گرچه دراب آبی بوسیله شد
صد هزاران کف و جو شیله شد / گرچه دریا سخت پنهانی شد
کف بدان انگشت اشارت می کند / همچنین اجزای مستاوصال
حامل از تمثالهای حال و قال / در جمال حال و اماندن
چشم غایب ماند از نقش جهان / آن موالید از دو انجار است
لاجرم منظور این انصار است / آن موالید از تجلی زاده اند
لاجرم مستور پرده ساده اند / زاده گفتیم حقیقت زاده است
این عبارت جز بی ارشاد است / صبر کن تا گوید شاه قل
بلبل مفروش تا این جنس گل / این گل کو باشد بجوش و خروش
بلبلان را زان کن ای بر گوش / هر دو کون تمثال پاکیزه سال
شاهد عدل اند بر سر و سال / هر دو کون سر الطیف مرتضی
شاهد احیا و حشر ما مضی / همچو بیخ کاندر تموز مستجد
هر دم افسانه مستان کند / ذکر آن ارباح سرد مهر
اندر آن ایام و از ما عبر / یا چون موم که در وقت شتا
میکند افسانه لطف صبا

قصهٔ دو یتیمهای شمس و انعروسان جمن را لمس و مس
خاک دف و ماند جرت و یادگار / یا از و وا پرس یا خود یاد آر
چون فرو کرد عمر گرگ چشمی / راندیم نومید کن واجستمی
کفتش ای بعضه منکر بجان / زانه انعامها را زان کمان
هر دمت کی بها و بی خبر / همچو جان کل تنها بار
جان کل زین فکر تو همچون کلاب / منکر کل شد کلاب اینک عجب
از کجی خویان کمراه که در بیغ / بر نبی خویان شد از مهر و میغ
ان بجاج کفر فانوس کیست / وان سپاه و شکر منهای آب
باکی خویان تهمتها چه کرد / با نبی و یان تهمتها چه کرد
در عمارتها سکانند و عمود / در خرابیها شکنج عز و نو
کر بود این نوع اندر خوف / کم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشکافان دمی / دیده بر خرطوم داغ الملحو
ان یکی بجان مفلس زرد / کو بهنری هزاران زخم خورد

قصهٔ فقیر درویشی طلب بدعا از حقتعالی و مستجاب شدن دعای او

لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نکهبان دعا
نی جهدی فریدی مرا / بی قرین و نیم ده زین سرا
هیچ کو هر دادیم در درج سر / بیخ حق دیکری هم مستمر
لا یعد از داد و لا یحصی ز تو / من کلیم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توئی / کاورد زاقیم هم کن مستوی
سالها زو ایند غایب شد / غایب از وی او برکات شد
همچو انحصی کری روی ملال / از خدا میخواست کسب و کمال
کاو اورد سعادت عاقبت / دور داود دلدی معدلت
ان ستم بنزاریها نمود / هم زمیدان اجابت کو ربود
کاه بدظن میشد اندر دعا / از بی اخبار یا دان جزا
باز از جاه خداوندی کریم / در دلش تاریکی و عیم
چون شدی نومید در جهد کلال / از جناب حق شدی که تعال
خاص ساقط شد این کردکار / بی از بیند بر نیاید هیچ کار
خفض و رفع هر زمان نوعی دکر / خفض و رفع ان بفلان
نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر / خفض و رفع روزکار باکرز
نوع دیکر نیم روز و نیم شب / خفض و رفع این مزاج ممتزج
کاه صحت کاه رنجوری مصح / همچنین دان جمله احوال جهان
قحط و خصب و صلح و جنک و امان / این جهان با اینده و راند و صوا
زنده جانها موطن خوف و رجا
ما جهان از بوی ما شد بر
در شمال و در جنوب و در یمن
ما خیم بکریکی عیش ما / بشکند رخ خیم صد ملک را
کان جهان همچون نمکزار ممدات / هر چه انجا رفت ملوین شد
بین که حال این خلق نمکزار
میکند بکرنک اندر کوهها
این نمکزار وجوم ظاهر است / خود نمکزار معانی دیکر است
این نمکزار معانی معنوی / از ازل تا ابد اندر نوی
این نور اکهنکی صندیس بود / وان نوی صد تدیس و عدد
انچنان کز نور روی مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
این جهود و مشرک و ترسا و مغ / جمله یکرنک شدند از الفراغ
صد هزاران ساکنان و ذا
شکلی در نور انجو شید باز
نی دراز ماندی کو نه نه بهن / کونه کونه سایه در خورشید دهن
لیک یکرنکی که اندر محشر است / زید و رنیک کشف ظاهر است
زمعانی انجهان صورت شود
نقشها اندر خور خصلت شود
کرد دانکه فکر نقش نامها / بر طبانه روی کار جامها
همه سرهای کاوس
دولت نطق اندر تلال بارک
نوبت صید رنکیست و صد دلی
غالب یکرنک کی کردد حلی
نوبت رنکی است روی شاهها / بر شب و مهتاب اندر ماهها
نوبت کرکست و یوسف بر جا / نوبت قطب است فرعونست سا
از زدن بید ریغ چوبه چند
نکار احصه باشد زود چند
در درون بیشه شیران منظر / تا شود امر تعالوا منتشر
بر روان اندر شیران از مرج / بی حجابی خوی ما بدخل و خرج
عوص انسان یکرد بر و بحر
پیش کاوان بملان رود بحر
رود بحر و سنجر بهمشان / مومنان را عید کاوان ملان
جمله مرغان آبی رود بحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
که بهلاک من صلاک عن منه
تا که بجوی من نجا و استقنه
تا که باران جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی کوه رسان روند
جیفه سرکین خسک و استخوان / نقل زاغان آمد اندر جهان
حکمت انجا زاغ انجا
کرم سرکین انجا باغ انجا
نیست لایق نفس و مرد عز / نیست لایق مشک و عود کون خر
چون غرابند همه زاغان را صبوح / کی دهد انکه غرابی اکبر است
مرنباید در تن دستمی
کشته باشد خصه صبوحی
انچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه اند ماده از ضعف جنان
انجهان صورت شود این دانی / هر که در مرد ندید اما دکی
رو عدل و عدل و داد اندر خوت
کفش نان پاکلاه این سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست مطلوب از طالب در بیغ / جفت تا بی شمس و جفت آب مسیغ
مست دنیا فهر خانه کرد کا
قهر بین چون قهر کرد ای حیا
استخوان و موی مفهون انکر / تیغ قهر افکند اندر بحر و بر
بر بال مرغ بین بر کرد دا / شرح صدر حق کند بی کلا
مرد او بر جاش خر نشسته بلا
وانکه کهنه کشت خر نشسته بلا
هر کسی را جفت کرده عدل حق / بیل را با بیل و نوا جنس بق
موذن احمد بجلس حاجیا / موذن بوجهل عتبه و انجا
کعبه جبریل و جانها شدن
کعبه عبد البطن را شد سفره
قبله عارف بود نور و ضیا / قبله عقل فلسفه شد جیا
قبله زاهد بود زان بر / قبله طامع بود همیان زر
قبله مردان حق اعمال نیک
قبله نا اهل جهل مرد دلک
قبله معنی و زان صبر و دلک / قبله صورت پرستان نقش سنک
قبله باطن شناسان و المنن / قبله صورت پرستان روی زن
قبله عاشق حق امل ای پسر
قبله باطل لبس است ای پدر
قبله فرعون دنیا سر بسر / قبله خر بنده چون کون خر
همچنین بر میشمر تا ده و کهن / ودمالی و تو کاو چون
زین ما اندکاس زین عمیا
وانکار اب تمام از تقا
لا بوانکه بد خود داده ایم / در خوا و در نفر ساده ایم
عاشق زان ساختیم تخواجه را / سیر از جا ساختیم این باجرا
زانکه از عاشق ما کرده
جان ابر مست خطا کرده
چون بجوی خود و خوبی و حرمی / پس چرا از خود و خوبت میری

خواب دیدن فقیر و نثار کنجانه باو دادن در خواب

مادکی خوش آمدت جاد بکر / رستمی خوش آمدت خنجر بکر
غازی خوش آمدت چون پس سوی / ور بجهری مالی و کون فرو
انچنان کشتست از باد دروکشی عقیر
دیده در خواب او شبی خوب کو
واقعه بخواص صوفی است جو
صافی کفتش که ای دیده تعب / رفعه از پس و از افاق طلب
خفیه ان در اوک همسایه
سوی کاغذ پارهای او دو
رفعه شکلش چنان نکش چنین
پس بخواب از انجلوت انجزین
چون بدیدی ان و ان ای پسر / پس من و ذاب هی شود و

تو بخوان از بخود در خلوتی / چین بجود در خوان از سرکشی
ور سوی فاش عکس هم شو / که نیابد غیر تو از سه جو
ور سوی در هم ز نهار تو / وز دو کون بیدلا نفطوا
از یکی دست جو دانمرده رود / بر دل او زد که رو رحمت بر
چون بخوبی آمد غیب انجمن / بی کنجد از فرح اندر جهان
زهره او بر در دیگر فلق / کر بود عون بنو الطف حق
ملک فرح از کرنش زوال مدحلا / خود حاصل شد از انکه خاص
کوش او بشنید از نحس خطا / از حجب جو حس سمعش در دست
شد سر او از وز کردون بر کند
کی بود کان حس جمش را عیب / زان بجار عیب هم باید کدا
چو کدا ره خواست از حجاب / پس بیابی در دش در خطا
چون سپاه از نهان در رو / بیخ دو خوشید پیدا شد علوم
ملک فرح انکه شد در دش دعا / عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دیگان و راو آمد او / دست در کرد او بمنو از سو
پس جمش آمد انکه مکتوب رود / با علامات که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت جو جه خبر بد / این نهاد و امیر سیم ای وسا
رفت کنج خلوتی از انجوا / ور تحیر واله و حیران عاند
که بدین انکه نامه بی بها / چون فتاده ماند اندر مشتها
باز اندر خاطر این فکر جست / کز پی هر چیز زان خاطر
کی کهار خاطر اندر کتاب / که کسی چیزی دهد از کز
کر بیابان پر شود زر و نقود / بی صلاحی جو سوان بود
ور بخواهی صد صحف بی سکته / بیقدیادت نماند نکته
ور کنی خدمت بخانی لک کار / علمهای نادر بابی در جب
شد جب انکف موسی و صوفیان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه میجستی ز چرخ با نهب / سر بر آورده است اینو سی جب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات ادبی
انکه عالم پیر عقل اوند / این سخن سدا و پنهان بس
که نباشد محرم عقا مکن
تمامی قصه فقیر کنج طلب
باز سوی قصه باز ای پسر / قصه کنج و فقیر آورد بسر
اندران دار قعه شد بود آن / که برون شهر کنجی دان دفین
ان فلان قبه که در وی مسجد است / پشت او در شهر رود در فلان
پشت کن در قبه و در قبله دار / وانگهان از قوس سیری در کدار
چون فکندی تیر از قوس ابتدا / بر کمانی سخت او در آن فضا
تیر آید در صحن فضا / بر کلند او در و بیل او شاد
کند اینموضع که تیر او فتاد
کند شد هم او و هم بیل و تیر / خود بدید از کنج پنهانی اثر
همچنین هر دو و تیر آید حجی / لیک جا کنج می نشناختی
چون کدام اینجا که او بر دو / فجعی افتاد اندر خاص و عا
هر کسی در کفتکوی فاسدی / کانچنین از بی نباشد نهادی
فاش شد خبر کنجنامه و تسلیم شاه مر رسید
هر کسی در کفتکوی فاسدی / هر طرف خاشه یا طاسدی
پس خبر کردند سلطان را از آن / انکروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند انچه با زیر دست / کانفلانی کنج نامه یافته است
چون شنید انمرد کان شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پس از آن کاشکنجه بیند از قفا / رفته او را و در و پیش او نهاد
کفت تا این رقعه را یابید را / کنج نی و رنج بیحد دیدا
خود شد بکجه از انکنج اشکا / لیک بیحد بی مانند ما
رفت ما می اجنبیم ملحکا / که زیان سود این بر من جرا
بو که بخت کند بدین کان عطا / ایشه فرخ جبل ذی زکشا
مدت شما و اوفر و پادشا / تیر می انداخت و بر می کند جا
هر کجا سخته کابی بود جست / تیر می انداخت هر سو کنج جست
غیر تو بین و غم ظاهات / هم جو عفا نام فاش و ذاب
چونکه تعویق آمد اندر عرض خوب / شاشد دل سیر از انکنج و ملول
جمله صحرا کرد آن شه جا کنان / می ندید از کنج او جز رنجند
پس طلب کرد آن فقیر دردمند / رقعه از خشم پیش او فکند
کفت کیر این رقعه کش اما زنست / تو بدین اولیتری کش کار نیست
نیست این کار کسی کش قدرت / کر بسوزد کل کردد کرد خا
نادر افتد اهل این ما خوبیا / منظر که رو بدار اصر کیا
سخت جانی باید این فن را جو تو / تو که جانی سخت داری این بجو
کر نیابی بود هر کز ملال / ور بیابی ور اکر دم حلال
عقل را تا امیدی رود / عشق باشد کانطرف بهر دو
لا ابالی عشق باشد بی خرد / عقل انجو بد کز و سودی برد
ز کاری ز کذاری بیحجا / در بلا چون سنک بر اسیا
سخت وی که ندارد هیچ بست / بهره جوی تا درون خویش کشت
پاک می ناید بجو بد بر داو / انچنانکه پاک میکیرد دهو
سید هاشم حسین سعلتی / بی سیاه دیانی علت فی
که فتوت داد بر سعلت آ / پاکبازی خارج از هر ملت است
زانکه ملک فضل جو بد اخلاص / پاکبازان نقد را بان خاص
نی خدا را امتحانی می کند / نی در سود و زیانی میزند
تسلیم کردن شاه کنجنامه را بمرد فقیر و رد طلب
چونکه رقعه کنج را شوب را / شه مسلم داشت انکروب را
کشت این نخصما و در بیش / رفت و بی بحد دیدی جو بیش
یاد کرد او عشق و دلدار بیش / کلب لیسید خویش زخم خویش را
عشق را در بحر خود یار است / محرمش در ذره بکی دیار است
نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل از سودای او کور و کر
زانکه این دیوانکی عام نیست / طب ارشاد این احکام نیست
کر طبیبی را رسد بیکون جون / در طب افروشوید بجون
طب جمله عقلها مدهوش او / روی جمله دلبران و پیش او
روی در روی خود دارای عشق کیر / نیست این بیمون را جز خویش جو
قبله از قبل ساخت امد دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پس این که با نحوی نشسته بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بود دعاها می تنید / از کرم آواز پنهان می شنید
چونکه بی رقص میکردن علیل / زاعتماد جو خلاق جلیل
سوی او بی عاقبت بی سبب / کوش امیدش پر از لبیک بود
بهر آن میکفت امید آن بعاش / از دلش میراند عون ملا
از کبوتر که بام موخته است / تو بخواهی انش که بر دو خفت
ایضا الحق حسام الدین / کر ملاقات تو بر دست جانش
کر بر آنی مرغ جان را از کران / هم بکرد بام تو آرد طواف
چیست نفلش همه بر بام است / بر زمان بر اوج مسند دام است
کر دمی منکر شود در دانه تو / در ادای شکرت ایکنج فوج
سخته عشق مکر زکینه است / طشت بر آتش نهد بر سینه است
که بیا سوی مه و بکذر ز کرد / شاه عشقت جو اندر بار کرد
کرد این بام و کبوتر خانه من / جون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشم سند دام تو / من سقیم عیسی مریم تو
جوش دهان بحر کوهر بار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
جون توان وسدی بحران است / کرچه بیند نوبت بحران است
این جوان ناله شکر دلکا / زانچه پنهانست از زیر نیها
دود دهان دارم کو ما همچو / یکدهانها نهانست در لبهای وی

یکدهان با آن شکوه سوی سما / های و هوی در فکند در هوا
لیک داند هر که او منظر است / که فغان این نی هم از اثر است
دمدمه این نای از دمهای او / های و هوی روح از دمهای او
گر بود بی مایه بی زر سیم / زی جهانی را نگردی بی شکر
با که خفتی و نه چه پهلو خاستی / که چنین بر جوش چون دریاستی
تا ابیت عند ربی خواندی / زین دل دریای آتش راندی
نعره یا نار کونی بردا / عصمت جار تو کی آمد عمد
ایضا الجو حادین دو / کی تو اندر خوشه کی
قصد کردستند این کل را / که بپوشانند خورشید ترا
درد دل که لعلها دلال است / با غمها از خنده مالامال است
محرم مردیت کو رسمی / تا ز صد خرمن یکی خوشه
چون بجوهم کز شریت هی کنند / چون علی سر را و اجا هی کنند
چونکه اخوان را دل کینه ور است / بوسنم را قصر جاه او بتر است
مست کشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد چه بر صحرا زنم
بر کف من زهر آب انبین / زانکه از کرو فر مستانه تر
منظر کو باش بی کنج آن مضر / زانکه ما غرقیم حالی در عصر
از خدا خواهی فقیر اندیشه ما / از من غرقه شده چیزی مجو
که مرا پروای آن است ما دست / ز خود و از دین خویشم یاد نیست
باد سیلی کی بکنجد و آب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
خواجه را اندیشه سیلی و رهان / نخوش بر ما سیلی آید
لیک دین از رشک ما بر جهد / ماب و شوماب و شوب او
که همی دانیم زوبر آب او / از پس صد سال آنچه آید بر او
پر همی بیند معین مو بمو / اندر آیینه چه بیند مرد عا
که نبیند پر اندر خشت خام / آنچه لحیانی بخانه خود ندید
هست کوسه یکایک پاک دید / رو بدریا زانکه ماهی زاده
همچو خس در دین چو افتاده / خس نه دود از تو رشک کوهی
در میان موج بحر او اسیر / بحر وحدانیت و موج است
کوهر ما هیچ غیر موج نیست / ای محال و ای محال اشراک او
دود را اندر پا و موج پا لاله / نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ
لیک با احول چگویم هیچ هیچ / چونکه جفت احولانیم ای شمن
لازم آمد احولانه دم زدن / از یکی تا سوی وصف وحدانیت
جز دوئی ناید بمیدان مقال / با چو احول این دوئی تا نوش کن
یاد ها بر دو و آب خاموش کن / یا بنوبت که سکوت و که کلا
احولانه طبل میزن و التلا / چون ببینی بحر می گوید جان
گل ببینی نعره زن چون بلبلان / چون ببینی مشک مکر و مجا
لب ببند خویش را چون خنب / دشمن است پیش او مجنب
ورنه سنگ جهل او بشکست خنب / با سیاستهای جاهل صبر کن
خوش مدارا کن بعقل من لدن / صبر با اهل ضلال از احتیاط
صبر صابی کند هر جا دلی / این نمرود ابرهیم را
صفوت بینه آمد در جلا / صبر با امرد بدهد هر دو حق
تا چو بنگان همه باید سوی / جزو کفر نوحیان و صبر نوح
نوح را شد صیقل مرآت روح / رفت درویشی ز شهر طالقان
بهر صیت بوالحسن خارقان

آمدن مرید شیخ ابوالخیر خرقانی بزیارت شیخ

کوهها بر بد وادی در دا / بهر دیدن شیخ با صد وبا
آنچه زین دیدار جوروم / گرچه رحمت دست کوته می کنم
چون بقصد آمد ز ره آنجوان / خانه آنش مر حبت او بشان
چون بصد حرمت بر دخلقه در دش / زن و نگرد از ره روزن سرش
گرچه میخواهی بگوای نوالکرم / گفت از بهر زیارت آمدم
خدمتی دارد او که حجره زین من / این سفر کبری و این توبین من
خود را کاری بود آنجا یکا / تا بیهوده کنی تو عزم ره
اشتهای کول کردی آمدت / یا ملولی و طن غالب شدت
گفت از جام و فخر و دمدمه / من نیامم باز گفتن آنهمه
از مثل و در نیخند بیجا / ایمرید افتاد در غم اضطرار
انکس از دید بحب و گفت او / با همه آنشاه شیرین نام کو
پرسید ز مرید که شیخ کجاست و جواب مرید شیخ
گفت آنسالوس زرق و تهی / دام کولان و کمند گرمهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / او فتاده از وی اندر صد عدو
گر نه بینی و سلامت روی / خبر تو باشد نکردی زو عوی
لاف کیسی کاسه لیسی طبل خو / بانگ طبلش رفته اطراف دو
سطبیان این قوم کو ساله پرست / بر چنین کاوی همی مالند دست
جیفة اللیل و بطال النهار / هر که او شد غره این طبل خوار
هست اندر این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویر کرده کانیست حال
آل موسی کو دیدغا تا کنون / عابدان عجل را زین دهون
کو ز پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکند سوی نشت / کو عمر کو امیر معروف دشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد
بانگ بر زد جوز و گفت بس / نقد روشن از کجا آمد عس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق را آمد از حجل / زیر چادر زف خورشید از خجل
زهره چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند خیال این سرا
من بیادی تا آمدم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور قبله کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست آنجا که خدا آمد کمال / کفر ایمان گشت و دنیا سلام یافت
انظرف کان نور بی اندازه تافت / مظهر عشق است و محبوب همه
از همه گرد جهان برده سبق / سجده آدم را بیان سبق او
سجده آورد مغز با پوست تو / شمع خود را نیف کنی تو بعجوز
هم تو سوزی هم سر آلکنده سوز / کی شود دریا ز پوز سگ نجس
کی شود خورشید از نیف منطمس / حکم بر ظاهر اگر هم می کنی
چیست ظاهر ز یکو زین روشنی / جمله ظاهرها پیش این حضور
باشد اندر غایت نقص و قصور / هر که بر شمع خدا آرد عدو
شمع کی میرد بسوزد زین او / چون خفاشان تیره بینند چو
کاینچنان ماند بیم از آفتاب / موجهای بحر دریای هاروح
هست چندان که بدطوفان نوح / لیک اندر چشم کنعان موی نیست
نوح کشتی داشت کوه جست / کوه کنعان را فرو برد از زمان
نیم موجی تا بعبر آسمان / مه فتاد و نور سگ عو عو کند
هر کسی بر خلقت خود می تند / شبروان و همرهان مه بدان
ترک رقص کی کند از بیم سگ / جز سوی کل دان اما نشد سر
کی کند نفی هر کند بیر / جان شرع و جان تقوی عارفست
معرفت محصول صد سال الف / زهد اندر کاشتن کوشیدنست
معرفت آن کشت را روییدنست / پس چرا باشد جهاد و اعتقاد
جان این کشتن ناست قصد / امر معروف او و هم معروف او
کاشف اسرار و هم مکشوف او / شاه امروز و نه فردای ما
پوست بنده معرفت زین دانیما / چون انا الحق گفت شیخ و پس برد
پر کلوی جمله کو از افرد / چون انا ای بنده سلاه وجود
بر چه ماند هین بیندیش زود / گر ز اجسام آنکشاد در نگر
بعد لا آخر چه میماند دگر / ای بسا آن حلوه دهان
که کند نفی سوی ماه آسمان

سوی گردون نفس بد مسلکی / نفس بر وی باز گردد بیشکی
تا قیامت نفس را او بار دارد / همچو تیت بر روان بولهب
طبل و راهست ملک شهریار / سگ کجی خواند او را طبل خوار
اسمانها بند ماه و بند / شرق و غرب و چرخ تا نحوه و بند
زانکه لولاک است بر توسیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / کردش و نور مکان جای ملک
گر نبودی او نیابیدی جبال / زر و لعل و مومیایی و سفال
ور نبودی او نیابیدی زمین / از درونه گنج و بیرون ثمین
ور نبودی او نیابیدی بحار / صیاد ماهی در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی جهان / بی تقاضا رزقها بیکران
رزقها هم رزق خواران آفرید / میوه‌ها الخشک بار آن آفرید
صد مخور خویش را صد قرن بد / هین مکن معکوس آن امر کریم
از فقیر است همه زر و حریر / هین مکن کافی ده غنی را ای فقیر
چون تو نیکی جفت آن معصوم روح / چون عیال کافر اند عقد نوح
گر نبودی نسب تو زین سرا / پاره پاره کردمی ایندم ترا
داد می این نوح را از نوح خلاص / تا شرف کشتی من در قصاص
لیک با خانه سهنشاه زمن / اینچنین کستاخی نامد ز من
رو دعا کن که سلامت این وطنی / ورنه ایندم کردمی من کردنی
بعد از آن بیان شد او هر کسی / شیخ را صحبت از هر سوی
واکشش مرید از ناف شیخ و نشان او را از مرید پرسید و گفتن مرید که او در فلان بیشه است
پس یکی گفتش که این قطب ما / رفت تا هیزم کشد از کوه‌ها
انمرید ذو الفقار الدین نقت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آمد پیش صورت مرد / وسوسه‌ها خیزد در دم کرد
کاینچنین زاجرا آن شیخ دین / دارد اندر خانه یاران چنین
ضد را با ضد ایشان را کجا / با امام الناس ناس را کجا
باز او لاحول میگفت این / کاعتراض من را و کفر است و کین
من که باشم با تعرفهای حق / که برارد نفس من آن کال و دق
باز نفس حمله می‌آورد زود / زین تعرض دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / کی بود با او بصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با او زهر ذلیل / تا فتن مرید شیخ ابو الخیر خرقانی را که از بیشه
الدین بود او که شیخ نامدار / شد پدید از دور بر شیر سوار
شیر غران هیزمش را می‌کشید / می‌آید سوار بر شیر ما را ز ما بیند ساخته
بر سر هیزم نشسته آن سعید / تازیانه اش مار بود او از شرف
مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه محسوس و از محسوس نیست / لیک از چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر پیران شان / پیش دل غیب هیزم کشان
لیک این زاهد خدا محسوس کرد / تا ببیند هر آنکه نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت ز امشو ایمصود نیو
از ضمیر او بدانست آن خلیل / هم ز نور دل لبی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک افسون آن / آنچه در دفتر بود اکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / بر گشاد آن خوش شراب دهن
کان تحمل از طوی بیش نیست / آن خیال نفس تا بجا ماست
گر نه صبر میکشید بار زن / کی کشید شیر زنگار من
اشتر بی تحمل اندر سوق / مست و بیهوش بر محملهای حق
من هم دارم مر مرا بیش جا / تا ببینید من از تشنیع عا
عام ما و خاص ما فرمان او / جان ما بر دو دن اجوبان او
دور دم از بحثین و تدریس هم / فارغ از تکذیب و تصدیق هم
فردی ما جفتی ما ترهات / جان ما چون مهر و دست خدا
یاران ابله کشیم صد جا و / نی عشق نی نی هوای او
انفعل خود در شاگردان ما / گر و فر ملحمه ما تا کجا
تا کجا آنجا که جاز از راه است / جز سنا بر وی مه الله است
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو من ترک کردم گفتگو / تا بسازی با رفیق شب خو
تا کسی خندان و خوش با روح / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با چنین یاران / گر بدی اندر نور ستهاران
کانبیا رنج خسان بر دیده‌اند / از چنین یاران دبی بیجیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در وقت تجلی و ظهور
بی ز ضد ضد را نتوان نمود / وانکه بی مثل است ضد بود
حکمة الهی حاجل الحق فی الارض خلیفه
پس خلیفه ساخت صاحب سینه / تا بود شاهین را آینه
پس صفا بیحد و شد داد او / وانکه از ظلمت ضد شد نهاد او
در عالم فراخت بسیط دنیا / آن یکی آدم دگر ابلیس را
در میان اند و لشکرگاه زف / جالش و سکار آنچه دف و دف
همچنین در دور ما بیل بود / ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین اینک علم از عدل و جور / تا بهم دو آمد اندر دور دور
ضد ابرهیم کشت و خصم او / واند لشکر کین کدار و جنگجو
چون در آن جنگ آمد آتش / فیصل آن حرب و آمد آتش
پس حکم کرد آتش را او نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن اندر قرن / تا بموسی و بفرعون غریق
سالها اندر میان شان حرب بود / چون خدا رفت ملائک سر بود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند که برد زین دو سوق
تا که فرعون را و آن فرعونیان / آب دریا غرق کرد از زمان
همچنین تا دور عهد مصطفی / با ابوجهل آن سیه دل جفا
هم نگرسازید بهر تو عنا / صبحه که جانشان را در ربود
هم نگرسازید بهر قوم عا / زود حیز تیز و بعضی که با
هم نگرسازید بر قارون کین / تا فرو بردش خواند در زمین
تا حلیمی نیست جمله قهر / برد قارون را و کنجش را بقهر
لقمه اکه ستون این تنست / دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در این تو / چون خسان آن را بگیرد در گلو
این لباسی که ز سر ما شد بحر / خود هدا و او امزاج و بهر
تا شود بر تن احبه شکر / برد همچون بیخ گردد همچو برف
تا گریزی از وشوم هم از جزر / زو پناه آری بسوی مهر
تو دو فلة نیستی لیک قله / غافل از قصه عذاب ظله
امر حق آمد بشهر سنا و ده / خانه و دیوار را سایه بده
مانع باد از میاش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند آن شاب
که بمردیم اغلب اهل شهر / با قبش از دفر تفسیر خوان
چون عصا ما را کرد آن چوب دست / کز تراعقلیت این نکته بس است
سنگ در تسبیح آمد بر شتاب / از میان اصبعین آن آفتاب
منکر اندید فرعونان و دور / دشمنی او کور کردش از نظر
تو نظر داری ولی امعانش نیست / چشمه افسرده او کرده است
زین همی گوید نگارنده نگر / که بکن ای شاه امعان نظر
این نگوید که اهن کوب شد / لیک ای مولا بر داود کرد
نرم بود سوی او اسرافیل آن / دل فسرده و بجوشید جان
در خیال از بسکه کشتی میکنی / تک بیوفتاد بی بطن سبی
او خوار از لب خرد معزول بود / شد ز حس معزول و محروم از وجود
گر ز خود و ز لب خود معزول گشت / از وجود حس خود مفصول گشت

مین سخن خانوب آب حیات / گر بگوئی خلق را سوی آب
جیست معجم کردن بیان / چون زن و رست خان را بسدان
انحکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد ز اندر انجمن
یا روانند خود بسوی هاویه / همچو موش از زاویه در زاویه
دولت با او برین هر دو نهاد / بهر فرای آفرین جانش داد
در بیان آنکه بر فرمان رود / گر کلی را خار خواهد آن شود
هود کرد مومنان حق کشید / تا زیاد انقوم او رنجی بدید
(معجزه حضرت هود علیه السلام در تخلیص مومنان)
باد طوفان بود و او کشتی عصی / هست این طوفان و این کشتی نما
مومنان از دست باد و صاعقه / جمله بنشستند اندر اشرعه
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بر چنین طوفان و کشتی دارد او
پادشاهی را خدا اکشی کند / با حرص خویش بر صفها زند
صد شاهان بی که خلق شوند / صد شهر آنکه ملک دید بکند
از خرابی مسجد صد شهر خلاص / تا بیابد از خشب یکدم مناص
صد اوان بی که آبی بر کشد / یا که کیخسرو بدان روغن کشد
کاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن کردن و رخت
همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشند اصلاح آن
هر یکی در درد جویند مرهمی / در ربع قائم شدن زان عالمی
حق ستون اینجهان از رسن جان / هر یکی از رسن جان در کار ما
حمد ایزد را که رسی اینچنین / کرد او معمار و اصلاح زمین
اینهمه رسند از نیک و بد / هیچ رسند نمیرسد در خود
بر صفت همه حاکم کبی است / که قریب او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای خواجه هوس / تا نگردی فارغ از سب امس
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس خرد اینجا نه بی
نحیی کمعوی بدان خرس مظهر است / نیست حس اینجهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی اصوب / باز بد وقت بودی کاو و خر
آنکه زن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد غیر کشتی را بجو / او کند طوفان هوای نوح
هر دست طوفان و کشتی ای عمل / تا غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزها بین در همه اعضای خویش
چون نبیند اصل ترس اعمی / ترس دارد از خیال کوه کوه
شب را عمی ز تاریک طبیعت / کور پندارد لکد زن را سبع
زانکه هر دم بانگ استرپی شنید / کور را آنجا آمد کوس دید
باز گوید کور بی این سنگ بود / یا مگر از قبه پر طنبک بود
این بود و آن نبود آن نبود / آنکه او ترس آفریدا نهاد
ترس و لرزه باشد از غیری هین / هیچکس از خویش نترسد ای حزین
از حکیمک هم خواند ترس را / فهم کرده است او این ترس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی رواج / در دو عالم هر دروغ از راستاست
راست را دید او روا جوی و فروغ / بر امید او روان کرد او دروغ
آمد دروغی که ز صدق این نواست / شکر نعمت کن مگر انکار را
از مغلطی بیم سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیها کاب بسته دست / گوییم از کل جزو در کل داخلست
هر دلی با نوح کشتی با شناس / صحبت اخلق با طوفان شناس
گم کریزان شیر از روهای ز / ز آشنایان و ز خویشان کی حذر
در لاقی روزگارت میبرد / پادشاهان و ز کار بی خبرند
چون ز نشنه خیال هر یکی / از تف تن مگر از سر بی مکی
نتف کرد است خیال آن شاه / شبنمی که دارد از نهر الحیات
پس نشان نتف اندر عضو / آن بود که می نجنبد در کون
عضو هر شاخی ز تازه بود / میکشی هر سو کشیده میشود
گر سبد خواهی توانی کرد پر / هم توانی کرد چنبر کردنش
چون شد آن نتف نتف بیخود / تا بدانوی که امر بس مکید
پس بخوان تا سوی کسالی ز بی / چون نیابد صلح از بیخش طبی
آنچنان است اینجو که کنم / بر فقیر و کج و احوال زنم
آنی دیدی که او سوز دلها / آن جان بی کز او سوز جانها
لیک با انوار روز جان و دل / بی خیال بی حقیقت تا مان
زین چنین آن که شعله زد جان
خصم هر شهر آمد هر روبه او / کل شیء هالک الا وجه
دو جوی وجه و دو خرج شو / چون الف در نیم دو دو درج شو
آن الف در نیم پنهان کرده است / هست اندر نیم اندر نیم
همچنین جمله حروف گشته ما / وقت چون حرف از بهر صلات
وصله آوی و سین و وصلها / وصل بی و سین الف را بر نهاد
چونکه حرفی را نباید این وصال / واجب آمد که کنم کوته مقال
چون یکی حرف فرا و سین و بست / خاصی اینجا مهمه و لیجی است
چون الف از خود فنا شد مکتفی / بی و سین بی او همی گوید الف
نار میت آن در میت دو است / همچنین قال الله ضمنش بحث
ابو دارو ندارد او عمل / چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مید / مشتری امیت با آبی پدید
جار چوب خشک زن تا خاک هست / سید مطیع شعر شن نیز دست
چون نماند بیشها سر در کشند / بیشها از عین دریا کر شند
چون نماند خاک و بوش در کشد / خاک سا بحر او چو کف کند
بهر این کف انحدا و ندرج / حد تو اعن بحر نا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشکه / هم ز لعب کو که کودک را سبه
تا ز لعب اندک اندک در صبا / جانش گردد با هم عقل آشنا
عقل از آن نازی همی یابد صبی / گرچه با عقل آمد ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند
(رجوع بقصه فقیر گنج طلب)
نک خیال انقهر بی دریا / عاجز آورد از بیا و از بیا
بالک او تو شوی من بشو / زانکه در اسرار صمد رد و
طالب گنجی بین خود گنج او / دوستی باشد بمعنی غیر دو
سجده خود اسکند هر لحظه / سجده بین ایم از بهر دو
ز بدیدی زانه او یک بشر / بی خیالی او نماند بی صحیح
هم خیالات هم وفا بی سدی / دانش او بحر نادانی سدی
دانشی دیگر ز نادانی ما / سر بر آورد عیان کانی ما
سجدوا لادم ندا آمد همی / کاد هید خویش بیند بی دمی
حول از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت الا الله گفت / کن لا الا الله و حلت شکفت
خیب و انحلیل آرشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه کرد ما زیبا بشو / زانچه پوشیده از خلقان مگو
فز بگوی خود کرد داشکار / تو بقصه کشف کری جرم را
لیک من ایک پریشان می شم / قابل این سامع این ملتم
صورت درویش نقش کج کو / رنج کیشند اینکه و آن کج کو
چشمه راحت ایشان شد حرا / سیخوند از هر قابل جام جا
خاکها بر کرده دامن می کشند / تا کشند این چشمها خشک اند
کی شود این چشمه دریا مدد / منطق نعمت خلک نیک بد
لیک گوید با تمامن تشه ام / بیتمامن تا ابد پوشنده ام
نور معکوس اند و مشتهی / خاک خوار و آب کرده رها
صد طبع انبیا دارند خلق / اردها را متکا دارند خلق
چشم بند خلق چون آن شهم / هیچ دانی گرچه دیدن بسته

برچه بگشادی بدل اندیشها / لیک بیک بیدل بدان مرتها
لیک خوشبینی عنایت نافه‌ات / اینیا از کرم دریافتها
زین نادر دزد رحمت لجنه / عین کفر از اثابت ساخته
هم این بیخی خلق الجواد / منفجر کرد دو صد جوی وداد
غنچه را از خار سرما بیدهد / مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معبر برون آرد دیار
ارد سازد دیگ را بهر خلیل / کوه با داود سازد هم دلیل
کوه با وحشت دان از ظلم / برکشاید بال چنگ زیر و بم
خزاید داود از خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض نه اکبر
گفت اندر وین کاید ناز / از پی این کنج کردم با وه ساز
اثابت طالب کنج و کشمانی و ایثار تعجیل خود
دیو حرص و آز و مستعجل کی / نی تامل جست نی اهنگ
من ز دیگی لقمه بتلو خشم / کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین ناموختم / زانکه زن این کرد احل کم
قول حق آمد ز حق تقصیر جو / هین مخار از ارکان ای ماوه کو
انکه کوزه هم او بگشاید ش / مهره کو اندر حفر باید ش
گرچه سات نمود امیان حسن / کی بود اسان سوز من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون بود در پی تو کن هم صحاب
بر سر حرفه شدم با دیگر / در دعا کردن بدم هم بی هنر
گو هنر کو من کجا دل سوی / اینهمه از عکس تن این هم توی
هر شبی بد بهر و هم بخواب / همچو کشتی غرق میگردد در آب
خود نه من میمانم و فن هنر / تن چو مرداب فتاده بی بحر
تا سحر جمله شب نشاه علا / خود همی گوید الست و خود بلا
گو بلا گو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کرد کل را خورد مرد
صبحدم چون تیغ گوهر را خود / از نیام ظلمت خود بر کشد
آفتاب شرق شب را طی کند / از نهان انجو دهان وی کند
رسته چون یونس ز جوف آن هنا / منتشر گردیم اندر بوم و دل
خلق چون یونس مسبح اند / کاندرین ظلمات راحت اند
هر یکی گوید بهنگام سحر / چون بطن حوت آید بدر
کای کریمی کاندر الیل و حش / کنج دهت سبحی و حمدین حش
چشم بر گوش از درون سبک / از سب همچون نهنگ و بحک
از مقامات وحش و زین سبس / هیچ نگریزیم با چون و کس
موسی از نار دید نور بود / زنگی دید هم شب دا جو بود
ما نمیخواهیم غیر از دیده / دیده بیری کی بگزیده
بعد ازین ما دیده خواهیم و بس / تا نپوشد بحر اخاشاک و خس
ساحر از اجسم حق زشت اعمی / گفت نان بو دند بی ادب و ما
چشم بند خلق از اسباب است / هر که لرزد بر سبب نا صحاب است
لیک حق اصحاب نا اصحاب را / در کشاد و برد تا صدر را
با کهن تا مسیحی و مستحق / معتقان حمد از بند دق
در عدم ما مستحق کی بدیم / که بر این جان و بر دانش دیم
در عدم ما را چه استحقاق بود / تا چنین عقلی و جانی رو نمود
ای بکرده یار هر اغیار را / ای بداده خلعت گل خار را
خال ما را تا بنیا پالیز کن / هیچ نی را با ورد بکر چرب کن
ابتدا عا تو امر کردی ابتدا / ورنه خاکی را چه هر از بند
چون دعا مان امر کردی ابتجا / ابتدا عا خود ش را کن مستجاب
سنگ سنگ کشتی فهم و حواس / نی امید ماند نی خوف و هراس
برده در دریا چرب بر زد / تا زچه فرو کند بفرستد
ان یکی را کرده بر نور و جلال / وین دگر را کرده بر وهم و خیال
کز بخوشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب سر هوش بفرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بود می که زمنزلهای جان / وقت خواب بهشتی و امتحان
چون کنم زین حل و عقد این هست / ابجد این معجزی من زحست
دیده دانا دیدی خوابگاه / باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم بکریم / جز دلی و آن شکر از چشم نیم
این الف و آن میم ام تو دما / میم ام تنگ الف تا زکدا
این الف چیزی ندارد غافلی / میم دلتنگ از زمان عاقلی
در زمان هوش حاجت من / در زمان بهشتی خود هیچ من
هیچ دیگر چنین هیچی منه / نام دولت چنین هیچی منه
خود ندارم هیچ بسازد مرا / چون و هم دارست این صد عنا
ور ندارم هم تو دارائیم کن / رنج دیدم رحمت فرمائیم کن
هم در آب دیده عریان نیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم
زاب دیده بنده بی دیده را / سبز بخش و بنمائی زخم
ور نماند آب ابر دیده عین / همچو عینین نی مطالبه
او جواب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و اقبال و وفق
چون نباشم اشک خود را بیک رس / من بهی دست قضا و کاسه لیس
چون چنان خشم شک نامنون بود / اشک من را بلکه صد چیزی بود
قطره زان رست و صد چیزی بود / که بدان یک قطره حق قادر است
چونکه باران جست آن وضه بهشت / چون نجوید آب ره خالی ز دشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / تا اجابت را ز راه و بیکار
تا که سد مانع از آب بود / دست از آن مجاهدت زود
الهام آمدن فقیر را و حل مشکل او و سند
خویش را موزون و سخت کن / زاب دیده نان خود انجه کن
اندرین بود او که الهام مدش / کشف شد آن مشکلات از ازدش
گفت گفتم بر کمان تیری نه / کی بگفتم من که اندر کش تو نه
می بگفتم کاین کمان را سخت کش / در کمان نه گفتمت بی برکش
از صنوبی تو کمان فراشی / صنعت خواشی بر دشتی
زان این سخته کمانی و بکو / در کمان نه تیر و پرید مجو
چون عقیده تیر انجا طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
انچه حق است آن حبل الورید / تو فکندی تیر فکرت را بعید
ابکمان و تیر ما را ساخته / صید نزدیک تو در انداخته
هر که او دور است دور از روی او / کاز ما یابد قوت یا زوی او
هر که دور اندازد او دور / وز چنین کنجت و مهجور
فلسفی خود را اندیشه بکشت / گو بدو گو را سوی کنجت بشت
گو بدو چندانکه فرو سید دود / از مرادیل جدا نرمیشود
جاهلی و اغنیا بکف انشهار / جاهلی و اغنیا نکفت ای قرار
همچو کفار کو زنگ نوح رفت / بر فراز قله آن کوه رفت
هر چه فرو تر جست او صاف مسا / سوی کی میشد جدا از خلاف
همچو این در رویش هر کنج و کان / مرحبا سخت بجستی کان
هر کانی کو کرفتی سخت تر / بود بی از کنج و نشان بی بحث
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان برنج اندر است
زانکه نادان را نشان و ساد / لاجرم رفت و دکان نو کشاد
ان دکان الابی استاد ان کا / کند و بر کرد مستبر دنیا
زود ویران کرد دکان و باز کرد / سوی سبزه و گلستان و ابجود
نی چو کفار کو ز کبر و ناشناخت / از کبر عاصم سفینه و نوح ساخت
علم تیر اندازیش آمد حجب / زان مرادی و بدی حاضر بحب
ای تو اعلم و ذکاوت و فطن / کشته رهرو را چو عورت زن
بیشتر اصحاب حب المهد / تا ز شر فیلسوفی مهر هند
خویش را عریان کن از جمله صور / ترک خود کن کند دست و بیا
زیرکی هند و بیکست و بیا / زیرکی بگذار و با کودکی بیا

زیرکی هند

زیرکی شد دام جمع و بردوکان / تا چه خواهد زیرکی را ما کان
زیرکان با صنعتی قانع شدند / المها از صنعت با صانع شدند
زانکه طفل خرد را ماند نهاد / دست و پا باشد نهاد در کنار

لیک حکایت بود اینجا ای پسر / تا کردی ممتحن اندر هنر
ذاستان آن سه مسافر و مسلمان و جهود و ترسا

ان جهود و مومن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
باد و کرم همرهی آمد موسمی / چون خرد با نفس و با اهرمی
که هنرلی رهند و لقمه یافتند مسلمان را صایم و

مرد زوراری افتاد در سفر / همره و هم سفره پیش همدگر
در نفس افتاد و چون با جهت شد / در جدل با یکدیگر
گرسنه بود و آمد و سر کشند فردا از بخور نیم

کرده شب منزل بیکموضع بهم / شرقی و مغربی قانع بهم
ماند در منزل بهم خرد و شرف / روزها با هم ز سرما و برف
چون کشاده ره شد و بگشادند / بگسلند و هر یکی سوی روند

چون نفس را بکند شاخ خرد / جمع مرغان هر یکی سوی پرد
برکشاده هر یکی بر سوی وادی / در هوای جنس خود سوی معادی
برکشاده هر یکی با اشک و آه / لیک پر بندد ندارد روی راه

چونکه ره واشد پر ماند ز پا / سوی آن کز داد او پر بگشا
اطرف کن بود اشک و نوآمد / چونکه فرصت یافت سوی کوفه رام
در چو دیگر این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن

ابی و خاکی و بادی و آتشی / عربی و فرسی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل بهم از بیم برف
برف کوناکون جود هر جدا / در شتا از بعد انحوشید دی

چون شتا بنفت انحوشید خشم / کوه گردد کاه ریگ کاهیم
در کدا را یکجا دادی کرا / چون کدا زین بوق فضل جان
چون رسید این سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا بقلی

برد حلوا زدان هر سه عرب / حسنی از مطبخ انی قرب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در توانش بود امل
الکیاسة والادب لاهل الدنی / الضیافة للغریب والقری

لاهل القری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف جدید / ما له غیر الله من معتمد
کل لیل فی القری وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله المجید

نحن بودند اندر بیگانه خود / بود صایم روز انمومن مگر
چون نماز شام انحلوا رسید / بود مومن ماند در جوع بلید
اندر و کرد کهند ما از خوردنی / ایشان بهیم و فردا میخوریم

صبر کردیم از خوانت تن زنیم / بهر فردا لوت پنهان کنیم
گفت مومن ایشان خورده شود / صبر را بهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند چیزی کی بری / صد توانست تا تنها خوری

گفت ای یاران که ما تنیم / چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هر که خواهد قسم خود جان کند / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
اندر کهند زین قسمت کند / گوش کن قسام فی النار ذکر

گفت قسام او بود کو خویش را / کرد قسمت هوای خویش را
میل خود جمله قسم او راست / قسم دیگر را دهی دو کو راست
این اسد غالب شد هم بر سگان / گر نبودی نوبت ان بدرگان

این اسد غالب شد هم بر بقول / گر نبودی نوبت ان کاو زود
صد بشان آن کان مسلمان عم خود / شب بود در بینوایی بگذرد
بود مغلوب و بتسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا

پس بخفتند آن شب بر خاستند / بامدادان خویش را آراستند
بامدادان خویش را آراستند / روی شستند و دهان و هر یکی
دست اندر وضو داده و سلکی / یکزمانی هر یکی آورد روی

سوی ورد خویش از حق ضارعی / مومن و ترسا جهود و کبر و مغ
جمله را روی آن سلطان الغ / مومن و ترسا جهود و نیک و بد
جملگان را هست رو سوی احد / بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست و اکشت نها با خدا
این نخواهد یابد از هر سو روا / رو بهم کردند اندم یا روا
ان یکی گفتا که هر یک خوان خویش / انچه بد او دوش کو او بیش

هر که خوانش به بود حلوا خورد / نیم هر مقصود را فاضل برد
انکه اندر عقل الا زر بود / خوردن او خوردن جمله بود
فانی اید جان پر انوار او / باقیا زایش بود بیمار او

عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی انجهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دید بود / تا کجا شب روح و کرد بدید بود
گفت در موسیم آمد بهیمن / گر بدیدند نبد اندر خوب خویش

در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه ترکیبم تا پیدا زنور
هر سه شاهد شد از آن نور شدید / بعد از آن از نور شد بیحجاب
نور دیگر در دل آن نور بود / پس ز تعیین امدان تا بی در

هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که شاخ شد / چونکه نور حق در او نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی در او / میکشد هم می شد سوی

زان یکی شاخی که آمد سوی هم / گشت شیرین تلخ همچون سم
وانکه شاخش فرشد در زمین / چشمه زاد و بر زد آمد معین
که سقا جمله زجوش آشنا / از هما نوشی و حق مستطاب

وانکه شاخ سبز بر زد / تا خود کعبه که عرفات بود
باز از آن صفحه با خویش آمد / طور بر جا بد نه افزون و نه کم
لیک بر پای موسی همچو نخ / میکشد زیر همانند شاخ نخ

باز زمین هموار شد کوه از / گشت بالایش از آن هیبت نشب
از خود آمدم زان انشا / باز دیدم طور و موسی بر قرار
وان بیابان سر بسر در دیل / بر خلایق کشته موسی با شکوه

چون عصا خرقه او خرقه شان / جمله سوی طور خود امن کشان
جمله گفتند دعا فرا خواند / نعره ارنی بهم در ساختند
باز آن عیسی چو زمین زمین بود / صورت هر یک دگرگونه نمود

انبیا بودند ایشان اهل وحی / اتحاد انبیا هم فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بداز اجرام برف
حلقه دیگر ملایک سبعین / صورت ایشان انجمله آتشین

زین نمط میگفت احوال جهود / پس جهودی کاخر بر موجود
هیچ کافر انجهودی منکر شد / که مسلمان مردنش آمد
چند خبر داری ز خم غرا او / تا بگردانی ز بیکاره رو

بعد از آن ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر کلام
پس شد با او بجادم اسمان / مرکز و منوای خورشید جهان
خود عجبهای فلاع اسمان / نسبتش بود با ماب جهان

هر کسی داند ای فخر البنین / که فزون باشد ز چرخ زرین
شرو کاو و فحی در پیش شاه / یافتند اندر دوش شد کیا
حکایت کاو و شرو فحی که بیکامی یافتند

گفت بخش ار کنم این دین / هیچ از ما نکرد دیگر این
بلک عیسی هر که باشد بیشتر / این علف او را اولی کو بیشتر
که اکابر را مقدم داشتن / امه از مصطفی اندر سنن

گرچه بر آزادین و دین النا / در دو موضع پس از اندام
یاد دان اولی که پس نوان بود / یاران پاک خلل ویران بود
خدمت شیخی ز رکی فایدی / عام نادر بی قرینه فاسدی

خبر شان انت چو شرشان / قحطار با زدان از قرشان

سوی جامع میشد یکسر همه / خلق را میزد نهیب و چوب در
در میان میدید دره چوب خورد / بیگناهی که بر او راه و گرد
یک سلامی نشنود هرگز بجی / تا نبیند عاقبت از وی بسی
وز نه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام

در بیان حال صورت رسیدن و ایشان در لباس خیر

خوجکان و کرد با شاه و کف / ظلم ظاهر بین چه بر از نهفت
گرگ دریابد ولی نابود / تا که دریابد مر او را نفس بد

از یکی تا سر شکستی چوب زن / وانگه کرد ابر دیدی بهر من
خیر تو این جامع مهروی / تا چه باشد شر و ضرب بعوی
زانکه گرگ ار چه که بس استمگر است / لیکن از فرصت مکر و کید است

تا که کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام

بازگشتن بحکایت کاو و اشتر و فوج

مکر از آن اوست کی دارد کرم / بشنو آواز و گو بدین کرم

گفت فوج با کاو و اشتر کاین رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر املا کنید / بهر او ایشان باقی من دهید
کاو گفتا بوده ام من سالخورد / جفت آن کاوی که آدم جفت کرد
بر صور داشت آن تفصیل / اشتر بختی سبک فال و فیل
دانداش را هر که را حجاب تهاست / که نهاد من فزون از سماست
پس سلامان کف کای ما بدین / بیشتر آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی با طور ما / با کلیم حق و زرد عشق ما
ان هنرمندان پر فن دانند / نامه اقبال و منصب دانند
پس بگفتند که تو ابله حریص / ابجد خوردی ز حلوای خبیص
تو مسیحی صبح از مر مسیح / سر تو تافت از خوب و قبیح
خواب تو بیداریست ای نیک مرد / که از آن خواب تو روی ما زرد
در گذر از فضل از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
چه کشید از کیمیا فارون مین / که فرو بردش بقعر خود زمین
ای دلیلت کنده در زیر لبب / در حقیقت آن دلیل آن صحیب
ای دلیل ما چو فکر ما دلیل / بیش ما بیش دانایان قلیل
سیدی مدکه آنجا شاه بود / سخره او در لقاء کاه بود
زد منادی کانکه او در بحر زد / اردم پیغام خوب با فرو
دلقک اندیده بد چون این شنید / بر نشست و تا بر مه دید
فجفجی در جمله دیوان فتاد / شور شیدی در دم انسان فتاد
که زده دلقک بسیار در بکشت / چند اسب همی در ده بکشت
از یکی دو دست زانو زنان / واندگر از وهم و اولاکان
زاه جست و داد اصل شاه و رود / چون زمین بوسید کهنا همین بود
کرد اشارت شاه را کای باکرم / یکدمی بگذار تا من دم زنم
گوندیده بود دلقک آن حسن / که از و خوشتر نبود در همین
هم ز رو خندی خوی دی / کار خدمت دارد و خلق حسن
رود در افتادی خنده کرد / بار امر و پا بخنین زد و ورش
که دل شه با غم و بر هیز بود / زانکه خرم شاه بر خوبی بود
وین شه زمدان و پر وهم بود / در فن دلقک همی و همش فزود
که کسی خواهم که تا زد ناسه رود / تا سمرقند و چو باک بازرود
اینچنین کاری نماید خوی من / تا در این امتحان بر من متن

سیدی کرد سید ملک زمد / که بر که سه رود
از زمد بیرون مدر و در او / اخلعت دهر و شد
دلقک و تعجیل آمد که از کار از زمد بر نمی آید

گر کبی و اندر آن داده شد سقط / از دو اسبان فرس را زان نمط
خاص و عام شهر را دل شد درست / تا چه تشویش و بلا حادث شد
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اسباب دلق
از یکی دو دست زانو زنان / واندگر از وهم و اولاکان
زاه جست و داد اصل شاه و رود / چون زمین بوسید کهنا همین بود
کرد اشارت شاه را کای باکرم / یکدمی بگذار تا من دم زنم
گوندیده بود دلقک آن حسن / که از و خوشتر نبود در همین
هم ز رو خندی خوی دی / کار خدمت دارد و خلق حسن
رود در افتادی خنده کرد / بار امر و پا بخنین زد و ورش
که دل شه با غم و بر هیز بود / زانکه خرم شاه بر خوبی بود
وین شه زمدان و پر وهم بود / در فن دلقک همی و همش فزود
که کسی خواهم که تا زد ناسه رود / تا سمرقند و چو باک بازرود
اینچنین کاری نماید خوی من / تا در این امتحان بر من متن

بر نشست و تا بر مه دید / زد و اسبان فرس را زان نمط
یا عدو قاهر در رصد است / یا بلای مهلکی اندر قفا است
از شتاب و وجد و اجهاد / غلغل و تشویش در زمد فتاد
هر یکی فالی همی زد از قیاس / تا چه آن او فتاد اندر بلاس
وهم می افزود آن فرصت او / جمله در تشویش کشته دل او
بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که در می شد شکم را با دو دست / که کرمی شد شکم را با دو دست
شاهزاده خوجه بدار نگاه / شاهزاده خوجه بدار نگاه
بر شهان نظر ناکشته بود / یا بحیلت یا بطوت انعود
کفت من در دشید آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاهزاه
تا شود میر عزیز آن دیار / تا بگویم که ندادم آن نوا
از برای این فتد انجام و پیش / آن افکندی در این برج و حشیش

بار چون با یار خوش بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار / راز کونین نماید آشکار
هادی راه است یار زنده دل / مصطفی زین کف اصحاب نجوم
نجم اندر یک دریا رهنماست / چشم را با روی او میدار جفت
کرد منکر زان راه بحث و کفت / زانکه گردد نجم پنهان زاعیا
چشم بهتر از زبان زاعیا / تا کوید آنکه وحیش شعبا
کان نشاند کرد منکر زاعیا / چون شد آدم مظهر وحی و ودا
ناطقه او علم الاسما شد / نام هر چیزی چنانکه هست آن
در صحیفه دل روی کش روان / نامش میکفتی زبان از رو بیش
جمله را خاصیت و ماهیتش / انچنانی که اشیا را سزد
بی چنانکه جز اخوانی اسد / نوح نهصد سال در ره سوی
بود هر روز پیش تذکیر بوی / لعل او نار زاقوت الحلوب
نی رسالت خواند بی موت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ زشرح / بلکه بنوع کشوف و شرح و روح
زان می کان می جوشیده شود / اب نطق از کلک جوشیده شود
طفل نوزاده شود جبر و فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
ارکهی که یافت آن می جولی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان را زلک کرده خیل / همزبان با داود ملیک
چه عجب کر مرغ دود بر او / چون شنید آن صدای آب او
صرصری عاد فنا آلی شد / مرسلیمان را چو خالی شد
صرصری بر هر تخت سا / هر صبا و هر صبا یکباره را
هم شد حمال و هم جاسوس او / کف غایب را کان محسوس او
باد چون کفتار غایب با / سوی کوش انملات بشنا
که فلانی اینچنین کفت از زمان / ای سلیمان شه صاحبقران
این سخن با آن ندارد کفت موش / جغز را روی که ای محروم جوش
تدبیر اندیشیدن موش با جغز که در میان ما وسیله
وفقها خواهم که کویم با تو راز / تو در آب داری ترکتاز
بر لب جوی تر انغره زنان / نشنود در آب از عاشقان
باید که بوقت حاجت از حال یکدیگر با خبر باشیم
من بدین وقت معین ایدلبر / می نکردم از ملاقات تو سیر
صبح وقت آمد نما ابر صیمون / عاشقان را فی صلوة آمد زمان
نی به پنج ارام کیرد آن ما / کاندرین سرمایه ای ما نصد هزار
نیست زرغبا طریق ماهیان / زانکه بی دریا نباید زندکان
اب این دریا که حایل بعد است / با خمار ماهیان یک جرعه است
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیش حبا
عشق مستعیت مستعی طلب / در پی هم این زمان چون روز و شب
روز و شب عاشق مضطر است / چون ببینی شب آن عاشق تر است
نیست از کفتکو پروای آن / از پی هم یکدم ایست
این کرفته پای آن کوش این / این زمان مدهوش و آن بیهوش
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عاشق بجز معشوق نیست
در میان آن فارق و مفروق نیست
بر یکی اشر بوایند و در آب / بر چه زرغبا بکنجد این دو
صحبتی با جوش زرغبا نمود / صحبتی با جوش بوست یار بود
آن یکی به که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرد
جز مکر مرد یکی پیش از مرد / دخت هستی را بسوی یار برد
در بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر زمن از همه راحت شدی
با چنان رحمت که دارد شاه / بی ضرورت چون بکوید عرض کش
کفت ای یار عزیز مهربان / من ندارم بی تو یکدم قرار
مبالغه کردن موش در لابه در وصلت با جغز
روز نور و مکسب و نام تو نی / شب قرار و سلوت و خوابم تو نی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت بیوقت از کرم یادم کنی
در شبان روزی و ظیفه چاشتکاه / زانکه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در صفات طرفه انا میستم
با صد استسقاستم اندر جکر / با امر استسقا و من جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و منکر در فقیر
این فقیر بادب با در حضور / لیک لطف عام تو زان برتر است
می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حسد نهاد نیز
نور او از آن زبانی نامد / از حدث از خشکی هر شده
تا حدث در کلخنی شد نور یاف / بر در و دیوار حمامی بتاف
بود الا این شد از این کنون / چون برآورد خواهد خورشید آن
شمس هم معدن زمین را کرم کرد / تا زمین باقی حسدها را نخورد
جز و خاکی کشت و در آن وی نبات / هکذا یحیی الاله الشیبات
جز و خاکی کشت و شد او پر نور / هکذا یغفر لمن یعطی العفو
با حدث کان بد زمینت این کند / کز نبات و زرع و نسرین کند
تا نبیند زمین سالک در وفا / حوجه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبان را تا چه بخشد در رشد
ان هذا لعطاء کان عین لاریب / کان نکنجد در زبان و در لغت
ما کنیم این را بیان کز یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منکر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
اکه من زشت و خصاله نیز زشت / چون شوم کل چون مرا از خار کشت
نوبهار از حسن کل در خار را / زینت طاوس دنیا بین مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در دون منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو ورای غیرت سر و سهی
چون بمیر فضل تو خواهد برت / از کرم کرچه حاجت بر اوست
بر سر کوردم بسی خواهی نشست / خواهد از چشم لطیف آن است
نوحه خواهی کرد در محرومیم / چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی نال لطفها اکنون بکن / حلقه در کوش من کن بی سخن
انچه خواهی کفت با خاک آن / برفشان بر مدرک عمناک من
دوباره لابه کردن موش با جغز که بهانه مشدین
دست کیرم در چنین هنگام / شاد کردانم در آن غمخوار کی
صوفی را کفت خواجه نیم با / کای تلمذهای تا جانم وا
و در این کار تا خر میدار که فی التاخیر آفات
یکدم خواهی تو امروز ای هم / تا که فردا چاشتکاه من در
کفت من بر دهی راضی ترم / کر دهی امروز و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه / لمقابلت کشیدم نقد دو
خاصه آن سیلی که از دست تو است / هم فقاع سیلیش مست تو است
هین سا ایثار جان و جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدد دار و مماه از شبروان / سر مکش بر جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از ماه معین / ور لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه است / پر بدان از دو کاب آب است
کفت سیمهم و جو کردیکا / که بود غماز ماران سبزه زار
کر بیارد دست بیند صد مکس / که بود در خواب هر نفس و نفس
تا نکردی هر کلستان جمیل / هست بر ماران پنهانی دلیل
در رجوع بحکایت جغز و موش
ای اخی من خاکیم تو بی / لیک شاد رحمت و هما
انچنان کن از عطا و واقیم / کیه که و بیکه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان میخواهمت / می نبینم از اجابت مرحمت
امدن در آب من زشت شد / زانکه ترکیبم ز خاکی در سرشت

یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ز آب و باد من آگه کند
بحث کردند اندرین کار زیاد / آخرین بحث آمد آن قرار
که بدست اندر یکی رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یکسری پای این رشته دو تو / بسته باشد یکسری پای تو
تا بهم ایم زین فرامادون / اندر امیر چون جان تا بدن
هست تن چون ریسمان پای جان / بیکند اوبر زمینش تا آسمان
چیز جان دارد اجابت بیشی / رشته زموش تا اندر جوی
موش تا زین ریسمان بازین کشد / چند ملخی زین کشد جان بیخرد
کز نبودی جذب موش کند معز / عنبها کردی درون احجر
با تنش چون نور بر چیز دجوار / بشنوی از نور بخش آفتاب
بکیر دیگر تو بر پای من / تا توانم من درین خشکی کشید
مر ترا ملک شد سیر رشته پدید
لخ آمد بر دل چیز اعجاب / که مرا در عقده آرد این جنب
هر کرامت در دل مردی / چون در آید زانی نبود هیچ
وحی حق دان نه فراست نه وهم / نور دل از لوح کل گردد مهم
امتناع پیل از سیر زین / اجذ آن پیلبان و ناب
جانب کعبه رفتی پای پیل / با همه لشکر بی کثرت و بی قلیل
کهنی کز خشک شد پاهای او / یابد آن جان صول افزای او
پیل را حق جان که می کند / وانخسار از کول و کره می کند
چونکه کردند بر سوی بمن / پیل ز صد اسبه کشتی کام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با وی دود
نی که یعقوبی کهن از زمان / که از و جستند یوسف را کهان
از پدر چون خواستندش از دوان / تا بر تلش سوی صحرا بکرمان
جمله گفتند هستش از خبر / یکدو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نمیداری امین / یوسف خود نیست با خاطین
تا بهم در مرجها بازی کنیم / ما درین دعوا امین و محسنیم
گفت میدانم که تقلش از برم / میفرود در دلم درد و سقم
اینت لم هر کز نمیگوید دروغ / که ز نور غیب دارد دل فروغ
اندلیل قاطعی بد رفت دا / وز قضا او را نکرد او عید
در گذشت و شانی انجمن / که قضا در فلسفه بود از زمن
این عجب بود که کور آمد بجا / بلعجب افتاد این بیچاره
کاین قضا را کونه کون تعلیم است / چشم بندش بفعل الله ماست
هم بداند هم نداند دل فنش / موم گردد بهر آن مهر هنش
کو بادل کوید که میل او / چون درین شد چه خواهد با تو
خوش تا هم زین مغفل می کند / در عقالش جان معقل می کند
کز تو دمات اندرین ان العلا / ان شاء شد ما باشد ابتلا
بلا از صد بلا دین و اخرد / بلا صبوطش بر معاد جهاد
خام شوخی که تا ندیدی / از خمار صد هزار از رست
عاقب و نجه و استاد / حبت از زوجها و از داد شد
از شراب لا ابالی کشت مست / شد ممیز و ز خلایق باز رست
زاعتقاد است تقلیدش / و ز خیالی دیده بی دیدش
ای عجب چه فن نداد کشت / پیش خر و مدتی بحر بی نشان
زان بیابان این عماد تهاد / ملک شامی و ز دار تهاد
زان بیابان علم مستان شوق / میرود اندر شهادت و حوق
کاروان در کاروان زین بادیه / میرسد در صبح و غاد
اید و کبر و ثاق ما کی رو / که رسید نوبت ما شد تو
چون بر چشم خرد رو کشد / رود با بار خر کردون نهاد
جاده شاهست این زینسو و آن / زان از انسو صادرین او و دان
نیک بنگر ما نشسته میرویم / می نبینی قاصدهای خویم
بهر مالی می نگیری زین ملال / بلکه از بهر غرضها در روان
پس مسافر زان بوای دور پس / که مسیر و روش در مستقبل
همچنان کز پرده دل بی کلال / دمبدم در میرسد خیل خیال
کز نه تصویرات زیک معز سند / در دمی هم سوی دل چون میرسند
چون چو فی اسباه تصویر ما / سوی چشمه دل شتابان از ظما
جزها پر میکند و میروند / دایما پیدا و پنهان میشوند
فکرها از اختران چرخ دان / دائرا اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی سکر کی ایام هم / نحس دیدی صد هزار استغفام
ما کیم این را بیا ای نازنین / طالعم مقبل کن فیروزی برین
روح انا بان کز انوار ما / زانکه ذات است دل سیدا
از خیال و وهم و ظن نازش رهان / از چه و چون و رسن نازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی / بر دارد بر پرد ز آب و گلی
این عزیز مصر جانم دست کیر / عذر این بنیانی خود در پذیر
این عزیز مصر جانم آن تست / یوسف مظلوم و زندان تست
در خلاص او یکی خواهی امین / زو که ان الله یحب المحسنین
صفت کاو لاغیر را کرند / صفت کاو فربهش را میخورند
صفت خوشه شد خشک نانش / سنبلات تازه اش را میخورند
محنت از مصر بر آمد ابر بر / همین سان ایشان ایشان میخورند
بوسفم در حبس تو ایشه نشان / از سوی عرکه بودم مرتبا
سهو ما در فکندم کاهبطوا
پس فتادم زان کمال مستقیم / از فنا الی بزندان رحیم
روح از عرش اندر در حطیم / لاجرم کیدنا لیوسف عظیم
اول و آخر هبوط من درین / چونکه بودم روح و جسم بدین
بشنو این تاریخ یوسف در عنا / یا ز یعقوب بیدل در حزن
ناله از خون کنم تا اندر آن / که فکند مدجوادم از جنان
زان مثال ایزدی پرورده / کز بهشت وصل کندم خورده
چون بدید لطف و اکرام تو را / وان سلام و سلم و پیغام ترا
من شنیدم چشم بد کردم بدید / در شنیدن چشم بد در رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمها بر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکو بیشها / مات و مستاصل کند نیم لقا
بل ز چشمت کیمیا ها میرسد / چشم بد را چشم نیکو می کند
چشم شه بر چشم بازیل زده / چشم بازش تخت را هست شده
تا ز بس همت که پاید از نظر / می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه معنوی / هم شکار تست و هم صید تو
شه صغیر را ز جاد در مرج دین / نعرهای لا احب الافلین
تا ز دل را کز پی تو میپرد / از عطای بیحد تو چشمی رسید
باف بینی تو و کوش از تو سماع / مرحبی را چون دهی سوی عرب
نبود انجس را فتور و ترک و تاب / ما ملک الملکی بحر جود دهی
تا که بر جیها کند انجس شهی
نصه سلطان محمود و فرقاب و آن دهقان زاده دهقان
شب چو شه بحمور میکرد / با گروه دزد بر بار خورد
پس بکفت که ای نوالوفا / کفت شه من هم یکی ام از شما
ان یکی کفت ایگروه مکر کیش / این بکوشید از و فرصت بیش
تا بکوید با حریفان در سمر / کوچه اند در جبل الاصر
ان یکی کفت ایگروه فرو / هست خاصیت مرا اندر دو پوش
که بکوشم ساحر بکوید با بنا / قوم کفتند زین دنیا ری دو دا
اندر کف ایگروه زر پرست / جمله خاصیت مرا چشم بدست
هر کرا شب بینم اندر خیروان / رو بشناسم مرا و بیکمان
کفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
کفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است

سر الناس معادن دادست / که رسول از آبی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندران / چند نقد و جنس دارد و زکان
در یکی کان زر بی اندازه دارج / واندر کردخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم هر خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز صد پیراهنی / گر بود یوسف گرا هر پیرهن
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بی من
که کدامین خاک همسایه ذات / یا کدامین خاک تصغیر ابرات
گفت لیلی خاک صیت در بجام / که کند اعلم طول علم
قصر اگرچه چند باشد بلند / کنگره اش در سخت کردانم کند
همچو احمد که کند اندر خت / که کند ش بر دوی بخت
همچو احمد که کند اندر خت / اکند ش بر دوی ایمان
گفت حقش کای کند اندر ز / ان زمن دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند ز انسه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در دینم بود خاصیتم / کرد هانم بحر ما را ایمنم
بحر ما را چون بجلادان دهند / چون بجنبد در من ایشان دهند
چون بخسانم برحمت پیش را / می کنند آن قل از شوش را
قوم گفتند که طب ما توئی / چون خلاص روز محنتها توئی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی صحرا انسه میمون شدند
چون سگی را بکی بر دادست / گفت سگویید که سلطان باسما
خاک بو کرد اندر آن زو باق بوی / گفت این هست از و باق بوی
پس کند اندخت استا کند / باشد انسوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک بحر شاهیست فرد
نقب زن در نقب در بحر رسید / هر یکی از بحر اسبابی کشید
پس ز روز رفت گوهر یافت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید سر کاشان / حیله نام و پناه و اهشان
خوش ز دزدیدن ایشان را بزد / روز دزدیدن و آنگه آن سر کشد
پس روان کشتند سر هنگان مست / تا که هر سر هنگ دزدیرا بست
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان همه لرزان شدند
چونکه ایستادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بیکش نشناختی
شاه را بر تخت دید گفت این / بود با ما دوش سبکی دوش
لیک چندین خاصیت در دیده او / این کرو ما هم از تقلید او
عارف شه بود چشم لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم
وهو معکم گفت آن شاه ود / فعل ما بیند و بر ما می شود
چشم من بر دست شه ز آشناست / جمله شب ما و ما هش عشق ماست
امت خود را بخواهم من از او / که نگرداند رخا زو صبح رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / کو بدو یابند هر بهر اعون
زان بخشد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم و ما زاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بود پس امید
از الم نشرح و چشمش سر یافت / دید آنچه جبرئیل از بر نیافت
سر بینی را که حق سر مه کشد / گردد او در بیتم یار شد
نور او بر ذرها غالب شود / آنچنان مطلوب با طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آن شاهد زان چشم بر دارد سر / که ز شب خبر بر ندارد سر
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این صفت / شاهد ایشان را دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است / گو بدیده بغرض تر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض / پرده باشد دیده دل را غرض
حق همی خواهد که نور شاهدی / با غرض بگذاری و شاهد شوی
حق همی گوید غرض را ترک کن / تا قبول افتد ترا با ما سخن
کانغرضها پرده دیده شود / بر نظر چون پرده پوشد شود
پس ببیند جمله را با طعم و رم / حبک الاشیا یعمی و یصم
در دلش خود چون شد نوری فشاند / پیش آخر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را / سیر روح مومن و کفار را
در زمین خود و در چرخ سمی / هست پنهان از روح آدمی
باز کرد از خود و چشم خویش / آنکه صاحب دفعت آمد در سنن
باز کرد از خطاب این خود نبود / روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید از روح را چشم عزیز / پس ز او پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر مرا / بیشکند گفتن حما صد صدا
نام خود عدل و شاهد از او / شاهد عدل ز نیرو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر بر شاهد آید ساز این
عشق حق و عشق شاهد باز این / بود مایه جمله پرده سازیش
پس از آن اولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد با ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد حاکم شود
شاهد این قضا میر قضا / شاه باش انجیم بر هر قضی
عارف آن معروف پس دستور کرد / کار رفت نتواند دگر ورد
ای شه ما نتواند خبر و سر / از اشارات نهانت در بیان بیخبر
ای ز انا الازاه روز و شب / چشم بد ما شده دیدب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب قائم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / بر کمال البر فی ایمانه
رب اتمم نورنا یا لیس هره / وانجنا من مفضحات القابره
یا رب شب را روز محمودی مده / جان قربت بیدار دوری مده
بعد تو در دیده انگر و کار / خاصه بعد کان تو بعد وصال
آنکه دیدست مکن نادیده / آب ز بر سبزه بالیده
من نکردم لا ابالی در طریق / تو مکن هم لا ابالی ای شفیق
عین ما از روی خود او را بصد / آنکه او بکار روی تو بدید
دیدی و جز تو شد غیل کلو / کل شیء ما خلا الله باطل
باطلند و هیچ ما نیستم و شد / زانکه باطل باطل را بی کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهربا
معدنی را میکشد تا مستقر / می کشد هر آب تا نفخ جگر
چشم جذاب بتان زین گونه هست / مغز جویا از کلستان بو بهاست
زانکه حس چشم اندر تک کش / مغز بینی میکشد بو ها خوش
زین کشش ها ایخدای دادیان / تو بجذب لطف خود دمادم امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید اردر ما مدکار و خری
رو بشه آور چون شه با بر / آنکه بو اندر شب قدر او جوید
چون لسان و جان او بوان او / ان او با او بود کیشان رو
گفت ما کشتیم خود جان بتان / افتاب جان تو بی در روز دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سر / کز کرم رنجی بجان بی بحر
هر کی خاصیت خود دو نمود / از هنرها کردن ما راست
زان مناصب سر نگونساریم و پست / از هنرها حمله بدبختی فزود
از هنرها حمله عقل ما بود / غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود
شاه را شرم آمد از روی نزول / که بشب روی شه بود نظر
سال جوید داشت خوبان بسان / بجز تو در شب بجز شهان
عین بد ما نباید نیک داشت / هوش را سر ریان باید کماشت
هر که او بکار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای نثار رکه سینه تا بس کند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کی چون بی برد در سر ما / باز کن و چشم سوی ما بیا

کاوانی کو هر از آب آورد / بهلاند رخ و گردش مجرد
ز آن فکند کاوانی عنبرست / که غذایش کرم و سبزست
هر که چون زنبور و حیثش نقل / چون نباشد خانه او پر عسل
تا جری گل زند و جل سیا / تا شود تا دل بمرج سبز کاه
چون ز نو نومید گردد کاوزن / ایدا بجا که نهاده بدکهر
اصطوا افکند جا از در حضیض / از نمازش کرد محروم آن مجیض
تا جزین داند ولیکن کاوانی / اهل دل دانند هر گل کاوانی
این سخن پایان ندارد هوش ما / هست لبها جورد در گوش ما
می شد بر رشته دل دمبدم / که سر رشته بدست آورده ما
چون بر آمد بر هوا موش از غراب / شد سحب چون زنبر از ضعف آب
چون شد آن داب و چون بر بود / چغرابی گوشکار زاغ کو
عقل را افغان نفس عروب / همچو بینی بدی بر روی خوب
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست حاجت زجنسیت خبر
آن یکی مور کرف از ره جو / مور دیگر کند بی برف و دو
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه بی بر کرو
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
آنجنان چشمی که عقلش آب / عاقب بین باشد چو بر و بر
آفت مرغ چشم کام بین / مخلص مرغ چشم دام بین
بیت جنسیت بصورتی لک / عیسی آمد در بر جنس ملک
بود عبد الغوث صحبتی / چون بر نه سال در بهاری
سد زنگ شد و زنا مد حجر / زو طمع بر بدم زن هم دبر
بعد نه سال آمد آنهم عا / کشت پیدا باز شد منوار
بود هم جنسی بر آن جنسان / که ربا بد روح از جنس سنا
مهرها را جمله جنس مهرها / قهرها را جمله جنس قهرها
در شارق در مغارب باز او / هم حدیث مجرم آثار او
آنچنانکه خلق و آواز نجوم / می شنید از حصص و از عموم
جیب جنسیت یکی نام نظر / که بدان ماند در یکدیگر
حق چو اندر مرد خود زن نهد / او محبت کرد و کون سد هد
منظر نهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
طعمه جو و خار ظلمت بر / از بیر جو و از دو شاب مست
در فتادند از لحن الصافون / در چه بابل فتاده سرنگون
در پی جو باش با خوشچین / خوشه چین گل و روغن
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری رو دلدار جو

فصل چرندیر کاو بحری در شب بر لب دریا شور
کوهر شجراع و پنهان شدن زاز کاو در گل
بر بحر بر کوهر جو کاو در شود از کوهر

بس کرد مرد تا جر بر درخت / کاو چو یا مرد با شاخ سخت
کاو کی داند که در گل کوهر است / کاز بلیس از من طین کو در کراست
اصطوا افکند جا از در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
وان گلی کز دش جو نوری نیافت / صحبت گلهای دیگر شد شکافت
ان سر رشته عشق رشته بی کند / بر امید وصل جغرا باشد
تا سر رشته بدست او دهد / در شکار موش بر دش امکان
خلق سنگ شد داغ از مکر و کید / جغرابی را چگونه گرد صید
جغرابی گوشکار زاغ کو / همنشین بیل جو اینها
ای فغان از ما چنین بیفغان / بر زمین میکفت در بحر
هین مشو صورت پرست و ابکو / تر جنسیت بصورت در محو
جان چو مور و زن چو دانه کندمی / میکشاند سوی بس مردمی
مور داند کاو حسود مرهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن
جوی گندم بیشتر دو لی / مور سوی مور می آید بلی
زفتن جوی گندم تابع / مور را بین کو بجنس را جعت
مور سود بر سر لبد سیا / مور بهان دانه بیدا بس را
عقل گوید چشم را بنگر / دانه هر گز دید بیدانه بر
زانو و عیسی سوی پاکان رخ / بعضها مختلف بجنس فرخ
این قفس دان از فرحش نهان / بی قفس کی قفس باشد روان
نی بجنسی که سیه گفت و سد / چشم عزه شد بخصه ادمن
وحی غالب بین ندان بر و سنا / جنس را جنس از ترا بی شناخت
برکشیدش فوق این بیلی حصا / مرغ کردی چو جغرا زاغ را
شد زنان را نسل از سوی دگر / وان یتیمان زن مرکز دیگر
جمله فرزندان در اسخا / خود نگفتندی که بابای بدست
بلکه بهی همان فرزندان خویش / بود زان پس کن بدیدن بلکه بیش
هم زجنسیت دیر دان بر / شاخ جنت دان بدنیا آمده
بود جنسیت در ادیر این بجو / مسال او باز حل شد هم بنو
بعد غیبت چو که او دا و قدم / بر زمین میکفت در بحر بخم
اختر از پیش او کشیده مبین / مر کی نام خود و اجول خود
ان نظر که کرد خود روی نهان / چون نهد در تو تو کردی جنس
طالب زن کرد او چون سعری / صد برت کرد هست خرد
از زمین بیگانه عاشق بر سما / چون نهد در تو صفتهای حری
بار اشهب چو آخوی موش / تلک موشان باشد غار و خوش
تا بر آن ماروت و ماروت ای پسر / چون بکشت و داد شان خوی پسر
لوح محفوظ از نظر شاد و شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
نانهد بر کو اول و وکف / خاک از همسایگی جسم با
سر به چشم عزت از میشود / ای بسا در کو خفته خاک را

پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری رو دلدار جو
حق چو اندر مرد خود زن نهد / او محبت کرد و کون سد هد
منظر نهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
طعمه جو و خار ظلمت بر / از بیر جو و از دو شاب مست
در فتادند از لحن الصافون / در چه بابل فتاده سرنگون
در پی جو باش با خوشچین / خوشه چین گل و روغن
خاک کو از مرد هم باید ادب / خاک تو همسر جان میشود
در رسد زیدن بنفع و ایشا / به ز صد زیدن بنفع و ایشا

سایه بود او و خاکش سایه مند / صد هزاران بلند دستایه مند
داستان از نزد وظیفه دار از محتسب تیز کرد / آن یکی در روش ناظر او دیا
جانب تبریز آمد وام دار / نه هزارش وام بود از زر مکر
بود در تبریز بدر الدین عمر / بر امید وظیفه او و موقوفی شد بر محتسب و بحر
محتسب بود او یکی بحر امید / هر سر موئی یکی حاتم کده
حاتم از بوی گدای او سگی / سر نهادی خاکپای او سگی
بود بر آن نزد و وام کرد او و وام او از کسی / کرد بادی تشنه بحری لال
در کرم شرمنده بودی زان نوال / دیگر دی ذره را مشرق
بودی اندر همتش لاغر / کذارده نشد الا از محتسب موقوفی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و قریب
بر درش بود آن غریب موخته / وام بیحد از عطایش نوخته
لیس من مات فاستراح انما المیت میت الاحیا
هم بشی آن کریم او وام کرد / چون بخشیها و انعام بود مرد
لا ابالی کشته تو او وام جو / بر امید قلزم اکرام او
وامداران ورش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
چه غمش از سایه بوطلب / چونکه دارد عهد و پیمان بخدا
کی دریغ آید ز سقایانش آب / ساحران واقف ز دست خدا
کی نهند این وام را در دست و پا / روبهی که باشد او را شیر پشت
بنگند مغز پلنگان را ز مشت / چونکه جعفر رفت سوی قلعه
قلعه نزد کام خنکش جرعه / آمدن جعفر رضی الله تعالی عنه بتنهائی بکرفتن
تا در قلعه بیند آن جد / زهره کش که بیش آید بجنگ
اهل کشتی را چه هر آن بهنگ / قلعه و مشورت نمودن ملک با قلعه با وزیر
روی آورد اهل ملک سوی وزیر / کیچه را آمد بوقت ابتر
گفت آنکه ترک کوئی مکر و فن / پیش او آی بیمشیر و کفن
در چاره و دفع او و کفر و زیر که زینهار ملک را / گفت شاه خورد در فردی مرد
چشم بکشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب از آن پیش او
تسلیم او کن بی خونریزی که او موید من عند الله / بر سر زین آن چنان محکم بی است
کو بنا شرقی و غربی او است / چند کس همچون فدائی تا خند
خویشتن را پیش او انداختند / هر یکی با او بگرزی می کمند
سرنگون انداد قدام سمند / داده بودش صنع حق جمعیتی
که همی در نکیند بر امتی / چشم من چون بدید روی آن فدا
کثرت اعدا از چشم فنا / آن زمان بسیار خوشید از یکی
پیش او بیاد ایشان مند کب / کر هزاران موش پیش آن اسد
که به دانی ترس باشد صد / کر بیین اندر موشان آفلان
نیست جمعیت در وجدان / هست جمعیت بصورت در فنا
جمع معنی خواه هین از کرکدا / نیست جمعیت ز بسیاری جسم
چشم بر باد قائم دان چو اسم / در دل موش ار بدی جمعیتی
جمع کشتی جمله موش از جمعیتی / بر زدندی چون فدائی حمله
هر یکی بر روی زدندی حربه / بر زدندی چون فدائی حمله
خویش را بر کربه بی مهله / ان یکی چشمش بکندی از ضرار
وانکه کر گوشش دریدی هم بناب / از جماعت کی بدی بیرون موش
لیک جمعیت ندادی جان موش / بجهد از جانش نسیم کربه هوش
کر بود اعداد موشان صد هزار / خشک کردد از یکی کربه را
از کله انبه چه غم قصار را / انبهی هش بند خواب را
مالک الملک جمعیت صد / شیر را با کله کوران جهد
در میانشان بار زرت و مرت / کر نیارد کفتنش از ده برت
صد هزاران کوره شاخه دبر / چو عدم باشد بپیش صولتش
مالک الملک بدی صد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه زن
در دهی بهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دیگری
بهد اندر روی دیگر نور خود / که بیند نیمشب هر نیک و بد
یوسف و موسی و خوش بر زند نور / در دید و خسا در ذل الصمد
روی موسی بارقی انکیخته / پیش رو او نور بر او ریخته
نور دوش آن چنان بر دی بصر / که ز مرد از دو چشم مادر کر
او ز خود در خواسته تا نور بر / کرد آن نور هوا را سا
نور بر کف از کلیم ساز صین / کان لباس غار فی امد صین
نور جان را تا دو نور نافه آن / جز چنین چه خواهد صنوان
نور ما را بر نتابد غیر آن / کوه قاف ار پیش آید بهر سد
همچو کوه طور نور دش زدود / از کمال قدرتش باید از جا
یافت اندر نور بیچون احتمال / آنکه طورش بر نتابد ذره
قدرتش جان را از قاره / آنکه طورش بر نتابد ای کا
ذره اندر جا چی ساخت جا / کشت مشکوه زجاجی جای نور
که همی در زد ز نورش قاف طور / چشمان مشکوه دان جان زجاج
نافه بر عرش و افلاک این سراج / نور شان اجزای این نور آمد
چون ستاره زین صحف فانی شد / زین حکایت کردان خیم رسل
از ملیک لایزال لم یزل / که نکنجد در افلاک و حلا
در عقول و در نفوس ما صلا / در دل موش بکنجیدم چو صف
بی نحو و بی چگونه بی کیف / تا بدلالی اندل فوق و تحت
یابد از من ما و شاهیها و بخت / بی چنین آینه این خوبی من
بر نتابد هم زمین و هم زمن / بر دو کون آب ترحم تا چشم
بس عریض آینه بر ساختم / هر دمی زین آینه پنجاه عرس
بستو آینه ولی شرحش مپرس / حاصل آن کز لبس خویش بر دهان
که نفوذ او فرا منیکا فت / کربدی پرده ز غیر لبس او
باده کشتی و ربدی کوه دو تو / ناصبین دیوارها تا فلک
نور با نور چه فرق / کشته بود آن آینه صاحب تعی
بود وقتی سوز حرقه غازی / کشته بود آن آینه ستار نور
زانکه بود از حرقه یک باجنور / زان شود آن در صین سوخته
کوشب تا آن ز پیش آموخته / در هوای عشق آن نور دا
خود صفوا مرد دیده باز دا / اولا بر بست بچشم و بدید
نور روی او ما چشمش پرید / بعد از آن صبر نماند و نکر
برکشاد و کرد خرج آن قمر / همچنان مرد بجا صلمان دهد
چون بر او زد نور طاعت طارد / پس زنی کفتش که چشم عمر ری
چون ز دست رفت چیزی میخوری / کفت حسرت میخورم کم صد هزار
دیده بودی که همی کردم نثار / روز چشم زمه ویران شد است
لیک مه چون کنج در ویران نشست / کی کذارد کنج کاین ویرانه ام
یاد دارد زو ثانی و خانه ام / حق شنید این و دو چشمش زدود
دیده موسی از نورش ساد دا / از نظر این نور از و پنهان نشد
از خزینه خاص ویران نشد / نور روی یوسفی و در عبور
در فتادی در سبا مر صور / پس بکفتندی در و خانه در
یوسف اینو بسر ادر کذر / زانکه بر دیوار دیدندی سعاع
فهم کردندی اصحاب بقاع / خانه را کرد ریچه آن طرف
دارد از سیر ابو یوسف نیرف / صین دریچه سوی یوسف بازکن
وز شکافش مرجه اغاز کن / عشق ورزی اندریچه کرد بند
کز جمال دوست دیده رو شنست

بر همه روی معشوقه نگر / زان که در راند رونها چون در
دور کی در راند دین را / کیمیا داری و ابی بس کن
چون شدی دنیا بدان زیبا بری / کور ماند روح از بی کسی
بر سر ملک جمالش داد حق / ملک تعبیری درس و سبق
انغرب بمحض از نیم وا / اندر امدی وان دار السلام
رو ندار الملک تبریزی بی / بر امیدش روشنی در روی
ابر کی با فتح طاب الامور / ان تبریزا مناجات الصدور
فرقد و سبت این نالیز را / شعشعه عرشیست تبریز را
او پر از دار دنیا نقل کرد / مرد زن در واقعه وی ورد
داند او کشتی این ساحل بود / کشته بود انخواجه در غمخانه سر
تا شب بیهوش بود او بعد از آن / نیم مرده باز گشت از غیب جان
گرچه خواجه بر سخاوت کرد جود / هیچ کفران عطای تو نبود
او زدم داد و تو دست و شما / وی سوزدم داد و تو عقل سوا
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت وصد چو او در صین
ان تخاورم هم تو دادی بیش / گر تخاورت میزدی شادی بیش
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل میکاریدند ما و طین
ای بسا بنیادها بنهاد وفا / مضمر این چرخ گردون فرا
بر سطر لابن تقوین عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
انبیا را داد حق تعجیم این / غیب را چشمی بیا غیب بین
از برون دان هر چه در جامت نمود / ورنه انسی که در جسد فرد
از مقلد بهره خر کوش شد / ور خیال خویش بر چون شد
از عداوت اندر و عکس حوا / گر صفات قهر انجا مستوا
چونکه صبح خویش دیدی حسن / اندر ابینه بر آیینه من
خال از استیلا بری بر برش / چونکه بنداری ز شبه اخرش
بلکه با بدل سوی بینوی بست / بحر انبو عکس بحر انبو است
عکس اخر چند باید در نظر / اصل بینی شکل اکر بنگر
داد حق را بود در هر چو جان / انچنانکه ان تو باشی و توان
چون پر اقوت از بوسید / هر ملک اقوت جان و سید
خلق را چون داد صاف و زلال / اندرو با ان صفا ذو الجلال
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرات کاهی حق
قرنها بر قرنها رفت ایهما / وین معانی بر قرار و بر دوام
این صفتها چون نجوم معنوست / دانکه بر چرخ معانی مستوست
جمله تصویر اعکس ابجوست / چون بمالی چشم خود جمله اوست
خواجه را جان بین چشم کران / مغز بین او را مبین استخوان

زاه کرد راند رونها چون در / زان که در راند رونها چون در
بر سر ملک جمالش داد حق / ملک تعبیری درس و سبق
بقیه قصه مرد و امرد ابرو مراجعت او بتبریز
از نسیم یوسف مصر حیات / کفت با جادی انخ با آمی
ان تبریزا مناجات الصدور / سار با ابار بکشاز اشتران
از فراز عرش بر تبریز بان / چون وثاق محتسب است انغرب
چون سید از هاتفان بوی عرش / سایه اش گرچه بنا خلق بود
کوشیا او نیز در پی جان زیاد / پر کلاب و اب روی زند
استغفار نمودن انغرب از اعتمای بر مخلوق و ایثار
نعمتهای الهی کردن بر ان الذین کفروا بربهم یعدلون
خواجه نقلم داد و تو طعمه بدید / او وظیفه داد و تو عمر حیات
کدل و دست و دا کردی تو بود / داد از ان تست او دنا و بد
من چه میگویم همه تو میدهی / با دست بکسی کی میدهی
وین بساط خاک را کی گسترید / زاخر از مبتدا او مصب حیا
وصف ادم مظهر ایات او / هر چه در وی بینیما وصف او
عنکبوت از چرخ غیب و خورشید و روح / عنکبوت این سطر لابن شد
عکس خود را دید هر یک چه درون / عکس در چه دید یا از بیرون بد
در چه دنیا فیاد ندان فرو / بر در کوشیش از ره کا بفلان
از نسیم یوسف مصر حیات / کفت با جادی انخ با آمی
ان تبریزا مناجات الصدور / سار با ابار بکشاز اشتران
از فراز عرش بر تبریز بان / چون وثاق محتسب است انغرب
چون سید از هاتفان بوی عرش / سایه اش گرچه بنا خلق بود
کوشیا او نیز در پی جان زیاد / پر کلاب و اب روی زند
بحرم بودم بخلق امتداد / تو بمیری فان عمان مرده بد
او کله بخشید و تو سر خرد / او قبا بخشید و تو الا و قد
وعده اش در وعده تو طیبات / وعده اش در وعده تو طیبات
تا زان تست او دنا و بد / تا زان تست او دنا و بد
قبله ما اصل ذات شما / قبله ما اصل ذات شما
وز طبایع فصل ما مفتاحها / وز طبایع فصل ما مفتاحها
هر چه در وی بینیما وصف او / هر چه در وی بینیما وصف او
بی مجسم در کف عالم او فتا / بی مجسم در کف عالم او فتا
عکس در چه دید یا از بیرون بد / عکس در چه دید یا از بیرون بد
در دو اندر چاه و کین از وی مکش / چون از و غالب بری بر بر کش
تو هم از دشمن چه کینی میکشی / از برون شش غلط در هر شی
خلق زشت اندر او نمود / مر ترا او صفحه ابینه بود
کاین ستاره نحس در ان امله است / تا کند هر سعد ما را در دست
ان ستاره نحس اندر سما / هم بدانو با بدیش کردن دوا
عکس انداد اندر بخش و بخش / کر بود داد حسان افزون بلی
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محی الموتی است فاحیا زوجه
فرهی کرد حق در لاغری / فرهی پنهان بخشد آنری
حق بعشق خویش زنده است کند / زو حیات عشق خواه و جان بخواه
پادشاهی جملگان عاجز و را / پادشاهی زید آنخلاق و را
ماه انما هست و اب ان اب نیست / عدل ان عدل است فضل ان فضل هست
عکس انجو شید دایم بر قرار / پس نباشد نیست آبی روان
عین ان عکس مطلوبی او / هم باصل خود روان خود بیا
خلق زشت اندر او نمود / مر ترا او صفحه ابینه بود
خواجه از چشم ابلیس لعین / سنگ و نیست مکر او را بطین
خواجه کو در کشت از آثار / خنبش این موسا نا دیگی مکن

ایضا

ایضا در بیان انکه مراد از نعمت

همره خورشید است بجوان / آنکه او مسجود شد ساجد بدان
عکسها را ماند این عکس است / در مثال عکس خود بنمود است
آفتابی دید و یخ جامد نماند / روی گل دید و غم کهنه بماند
چون سبک گشتند اندر ظل حق / نیستند از خلق بر گردان ورق
قبله وحدانیت دو چون بود / حال سجود ملائک چون شود
چون در سجود دید عزت سرمد / دامنش را دید این رب کرد
آنچه در جود یکی باشد حیات / چون که شد از بیدش رصد حیات
عکسها را ماند این وقت عکس / در مثال عکس حق معنی است عکس
زین جهان مکس کن کم و صم / کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد است / دیدن او دیدن خالق شده است
حق مر او را بر کند از این جهان / رحمة للعالمین خواندش از آن
خدمت و خدمت حق کردن است / روز دیدن دیدن این روز است
خاصه این روز و روز خاص او / نی ذریعه آفتاب فرقد است
هم از آنجا شد ذرد بر روز نی / لیک از راه و سوی معهود نی
در میان اسمش و این روز نی / هست روز و روز انشد زان کهی
تا اگر ابری بر آمد چرخ پوش / اندرین روز و نور دنور جوش
عبر این راه هوا و شش جهت / در میان روز و نور مالفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه میرید زعین این طبق
سیب و دین طوق خوش بخت / عیب نبود کز نهی ناش درخت
این بدانو درخت خوان / کز میان هر دو نامد نهان
آنچه روید از درخت ما رود / زین سبد روید همان نوع ثمر
بر سبد تو درخت بخت بین / زیر سایه این ثمر خوش می نشین
نان چو طلاق و دو ایمهر نان / نان چرا میخوانش محمود خوان
خالده چون چشم روشن کرد جان / خالده را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تا بد سرور / من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا مستی خوان آنچه سوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پس انجور سیدی تا بد هلال / با چنین رسم باشد زود زوال
طالب و غالب است اگر دکا / تا رهیتها برا رد و دما
دو مکوی و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجه خود بخود دان
خواجه هم در نور خواجه فرین / فانیست مرده مات در دمین
چون جدا بینی ز حق آن خواجه را / کم کنی هم من و هم دنیا جه را
چشم دل را بین کنار کن طین / آن یکی ملک است و قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در خف فنا دو سوخت خف
گر عمر نامی و اندر شهر کان / کس نبرد و بصد دانگ لوان
مثل دو بن همچو اغرب شهر کاشانست گر عمر نامز
چون بیک دکان بگفتی عمر / این عمر آنان فرو شد از دکه
او بگوید دو بدان دکر دکان / زین یکی نان به کزین بیجان نان
داشت فخار نسب این نام را و آن بکار دیگر حواله
گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دکان دگر
پس ز دی اشراق این نام احولی / بر دل کاشی شدی عمر علی
میکرد و او فهم نمیکرد که همه دکانها یکیست
این از بیجا گوید آنجا نان را / این عمر آنان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر را احولی / در کشیدان نان که هست آن علی
بر فرستادش بدکان بعید / نان پس رو او اندر کشید
که عمر آنان ای ای یار من / زان بعنی فهم کن تا وارهی
او همت نانو حوالت می کند / عین عمر آنکه نان زان بند
چون بیک دکان عمر بود برو / در همه کاشان زان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر / نان از آنجا بی حواله بی خبر
احولی و بین چو بی شد زنو / احولی صد بینی ایا در فرو
اندرین کاشان حال احولی / چون عمر میکرد چون بوی علی
هست احول را درین ره راه دیر / گونه گونه غل نو کرد ثم حیر
ورد و چشم خوش سا امد ترا / دوست بین عمر هر دو سرا
وارهید از حوله جا بجا / اندرین کاشان بر خود و جا
اندرین چو غنچه دیدی تا سحر / مجو هر چو تو خیالش طی مبر
کیترا از عین این عکس و نقوش / خوی جهت کی دو بینی تو روش
چشم زین آب از حول میشود / عکس می بینید بر میشود
پس تو عمر را چو بلقین زجاج / اندرین چو ماه بین عکس مخواه
بار کو ناکونست پس خران / عین یکچوب انجیر از تو مران
بر یکی خر بار لعل و کوهرست / بر یکی خر بار سنگ مرمرست
همه چو ها تو این حکمت ترا / اندرین چو ماه بین عکس مخواه
این خضرا این نه آب ام ودد / هر چه اندر و نماید خود بود
زین تک چو ماه کو بدین تمام / من نه عکسم هم حدیثم هم رهم
اندرین چو هر چه بالا است هست / خواه بالا خواه بر و دارد دست
از دگر چو ها مگیر این چو ها / ماه دان این پرتو مهر و وا
اندرین چو هر چه میخواهی بین / از نعیم و تاج تخت و هم زدین
جمله مطلوبات خلق هر دو کون / گشت موجود اندر و بعد و بون
این سخن پایان ندارد آن عرب / گریه کرد از درد و اندر دل لهیب
توزیع کردن دریای مرد در جمله شهر بزرگ جمع
واقعه آن وام او مشهور شد / با همه دارد درد او بخود شد
از پی توزیع کرد شهر گشت / وز طمع میکفت هر جا سر گذشت
شدن از آن بحر و رفتن آن عرب ترب مجلس را
صبح تا او دارد زر کدیه بدست / غیر صد دینار از آن کدیه پرست
با همه دارد بدستش کرف / شد بکوران کرم بر شکف
واسفصه را شهر کور او بطرق نوحه کفتن او
گفت چون تو فوق ایدی بدن / کو کند مهمانی فرخنده
مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین
چون حساب کرد تو فیض و بین
ترک شکر ترک شکر خود بود / خود لولا شکر نحو ملحوظ شود
شکر بکن مر خدا را در نعیم / تیر بکن ذکر و شکر خواجه هم
رحمت ما در اگر چه از خدا
خدمت او هم فریضه او نیز است
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / کز بحمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم مر ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان
چون تو بودی اصل آن بودی و نان
گوید این حق نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام و فن
بر کریمی کرد حیف و ستم / نی ز دست او رسید این نعمتم
چون بگو را تو بی این نعمت رسید
گشت کریمان را و امداد رسید
کفت ای پس و پناه هر نبیل / مرتجی و عون اناء السبیل
ایم او زاق ما بر خاطرت / ای چو نفق عام احسان و بر
ای فقیر از اعتبر و الدین
در خراج و خرج و در ایفاء دین
ای چو بحر از بهر نیکان کهر / داده تحفه جانب دو و امطر
پس ما کرم از تو بود ای آفتاب / رو نو هر قصر و کنج هر خراب
ای بدیده کرد ابر و بر کرده
ای چو میکائیل را در نوک دو
ایلت سوی بادیای عب / ای عفاف مکرمت عفای عب
یاد آورده که از مال چه دف / سقف قصر همت هر کز نکفت
ای من و صد همچو من در سایه ات
مر تو را چون نیل تو کشت عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو بمردی لیک بخشا بمرد / عیش ما و رزق ما سوی برد
اینهمه از حق بود تو واسطه
در میان ما و حق تو رابطه
واحد کالالف در بزم کرم / صد چو حاتم کاه ایثار نعم

حاتم از مرده بمرده میدهد / گرد کانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس / گر نفیسی نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس نابدار / نقد دنیی یکیاد و بیشمار
وارثی نابوده بگوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از کرم غم لطف شان / چون کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت / ای موسی ایله شد نعل درخت
در پی او اسب در جستجو / وارثه غایب شد از چشم او
گر بجنبی گوسفند از کلیم الله و مهربانی او
گوسفند از ما نگردد سست و ما / پس کلیم الله گرد از وی فتاد
کف همی مالید بس و سرش / می نوازش کرد همچون مادرش
نیم دزدی بیرکی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت کبرم رحمت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا ستم نمود
با ملایک گفت یزدان از ما / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود که خود هر نبی / کرد چوپانی چه بر ناچه صبی
بی شبانی کردن آن اشجان / حق ندادش پیشوایی جهان
تا شود پیدا وفا و صبر شان / کرد شان پس از پی خوش شان
گفت من هم بوده ام در پی شبان / مر مرا هر گوشبانی دیر زمان
حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجای آرد بند بر خود
لاجرم حق زد صد چوبی بپا / بر فراز چرخ مه روحانی
آنچنانکه انبیا از پی رعا / بر کشیدند از رعی اصفیا
خواجه تو باری بدین چوبا / کردی آنچه کور کرد شان نیست
دائم آنجا در مکانات ایزدت / سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / در وظیفه دادن ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجائی تا شود این در صاف
تو کجائی تا شود این در صاف / تو کجائی تا دو صد لطف و عطا
با غریب خسته دل آری بجا / تو کجائی تا دو صد چندان کرم
تو کجائی تا مرا خندان کنی / لطف احسان چون خداوندان کنی
تو کجائی که بری در محشر نو / تا کنی از وام و قاضی ایمنم
من همی گویم بس و تو مضطرم / گفت کاین هم کبر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی در زمین / حاش لله تو بروانی از جهان
هم بوقت زندگی هم ایزمان / در هوای غیب مرغی میپرد
سایه او بر زمین میگسترد
جسم سایه سایه سایه دست / جسم کی اندر خور پایه دست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک با آن دو رجا خواب
جان بهار اندر خلا همچون سحاب / زین تقلب می کند زیر نقاب
روح چون من امر ربی مخفی است / هر مثالی که بگویم منتفی است
ابجب گو لعل شکربار تو / وان جواب خوش و اسرار تو
ابجب گو آن عقیق لعل خا / آن کلید قفل مشکلهای ما
ابجب گو آن عقیق لعل خا / آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند گوئی فاخته سان ای عمو / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو هم آنجا که دل اندیشه را / دایم آنجا بد چو شیر و بیشه را
کو هم آنجا که صفات رحمت / مدرست و نیز هست و طینت
کو هم آنجا که امید هر دو دن / مهر و دو دو قت اندوه و حزن
کو هم آنجا که بوقت عیلی / چشم دارد بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتی / بادجوئی بهر کشت و کشتی
آن طرف که دل اشارت میکند / چون زبان را هو عبارت میکند
او مع اللهی کو کو همی / کاش چو لاهانه ما کو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند عرش و سر / روحها را میرسد صد گونه سر
جزو مدش بد بحری در دلد / منتفی شد جزو باقی ماند مد
نه هزارم وام من بر دست تست / صد دینا از این تو زنبور و دست
خوشدلی ماندم در کشمکش / میرود من بر تو با داغ خالص خوش
همتی میدا با هر حسرتت / ای همایون دست و روی و همت
املم بر چشمه اصل عیون / یا نمم در روی بجای آب خون
چرخ اخضر خست اگر مهتاب نیست / جو همان جو لیک آن آب نیست
محسنا هستند آن مستطاب / اختران سا کو آن آفتاب
تو سگی سوی خدا ای بحر مر / پس بسوی حق روم من هم در
مجمع آی علم ما وی العرون / مست حق کل الدنیا محضرون
نفسها کر بحر کر با خبر / در کف نقاش باشد محضر
دمبدم در صفحه اندیشه شان / نقش و بحوی میکند آن بی زبان
خیم می آرد رضا را میبرد / بخل هر وید سخا را میبرد
که برد حد صفا آرد همی / بدرود عجز و عطا کارد همی
نیم لحظه مدد کاتم شام و غدو / هیچ خالی نیست زین شاد و بحو
کوزه گر را کوزه باشد کار شان / کوزه از خوکی شود بهر دوان
چوب در دست دو کر معتکف / ورنه چوب کرد در بیده و سو لف
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه آن خود چون بود و یا درد
مشک ما سقا بود ای منتهی / ورنه آن خود چون سوی راهی
مردمی میشوی میشوی / پس بدان کاندر کف صنع وی
چشم بند از چشم دوز آگه بود / صنع از صانع جدا پیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیه بی خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش کولا از اجرا باشی گرو
زین تقلید نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن
دیدیر جوهر رسا / در سر ادیر موکب خود اسب باد
بشنو زین حکایت در نظر / تا شوی از سر کفت من خبر
بود امیر را یکی اسب گزین / در کله سلطان بوش هم وزین
رعلوی وا آن است سر کرد عماد الملک وزیر را
او سوار کشت در موکب گاه / تا کهان دید اسب خود را شاه
چشم شه افروز ملک او بود / تا بر جمع چشم شه اسب بود
از دل شاه و کر بهر رضا / کف او را در بدن خود
هر مرا عصوی که افکندی نظر / هر یکی خوش نمودی زاندگر
غیر حسی و کشی و روحت / حق مرا داده بدنا در صفت
چنانکه حکیم سنائی روح الله روحه در الحدیقه
بر تجسس کرد عقل بادشا / کاین چه دارد کو زند عقل را
چشم من سیر و پرست و غنی / تا نمیرد ماند بست و غنی
تا نمیرد ماند بست حوری را بر حسد سود نجات / بسا سند یوسف از کرباس از دلالی
از ره شاهان من سیدی / نیم اسم در زبان بدا حق
را در ابر یوسف علیه السلام در دل سر بار خدا حسن او بوسیده شد کرد و کانوا مهر الراهد
جادوی کرده است جادو و فرین / جذبه باشد از نه خاصیات آب
فاتحه خواند و نبی لا حو کرد / فاتحه این در سینه بفزود درد
زانکه او را فاتحه خود می کشید / فاتحه در جزو رفع آمد و وجد
کز نماید غیر هم تمویه اوست / ورنه دو غیر از نظر تنبیه اوست
پس هنر کش که جذب آن نسر / کار حق هر لحظه نادر و دست
اسب بکین کاو در بکین زلال / میشود مسجود از مکر خدا
پس کافر نیست بت زانا / نیست مرتب فرو رو جای
جیست آنجا بت پنهان اندر نهان / در جهان آنها بدانند بکر جهان
عقل محجوب و جان هم زین کمین / من نمی بینم تو میبینی بین

چونکه شاه شهر از زندان باز / با خواص مملکت هم راز گشت
پر ز بر هنگان بفرمود از زمان / تا بیارند آن زنان خاندان
همچو دزدی در رسید انگروه / همچو شبی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و حزن بر لب رسید / جز عماد الملک نه یاری رسید
که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مغموم هم
محترم زیرا بود خود سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا / زاهد و شیخ و حکیم و دوربین
بر همایون رای او اندیشه رد / از مودت رای او در هر مراد
هم بدیدی جان نحوی و هم بیان / طالب خورشید غیب او چو هلال
در امیری او عرب و مجلس / در صفا فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مرد را راستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها میشد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
مردم از صد جرم شافع میشدی / شاه را از روی او شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک را / سر برهنه کرد در پایش فنا
که حرم با هر چه دارم کو بگیر / ملک را حاصل من هر معتبر
ان یکی است خاتم و نقش او / گر بدم مردم بقین بخرد و
من بقین دانم نخواهم زیستن / چون خدا پوستکی ام داده است
بر سر مال ایمنی از زودست / از دو و زن و زعفران صبر هست
این تکلف نیست بی زور است / اندرین کرمی بداری باورم
امتحان کن امتحان کف و درم / ان عماد الملک کریان خیم ما
پیش سلطان در دو اشک ما / تا بیست پیش سلطان آن زمان
ز کوان را خدا رب العباد / ایستاده در سلطان می شنید
واندر آن اندیشه اش می تنید / کاینخدا اگر انجوان گریزد
نرنشاید ساختن جز تو بنا / تو از این خود کن و بروی مگیر
گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر / زانکه محتاجند این خلقان همه
از کدائی گیر تا سلطان همه / با حضور آفتاب با کمال
رهنمای جستن از نور چراغ / در حضور آفتاب خوش شعاع
بیگمان ترک ادب باشد نهان / کفر نعمت باشد فضل صو
لیک اغلب شهادت افکار / همچو خفاش شد ظلمت دوست
در شب ابر خفاش گر می بود / کرم را خورشید هم میرود
در شب ابر خفاش از گرمست / کرم از خورشید جنبد شد
افتابی که ضیا زو می دهد / دشمن خود را نواله میدهد
نی که خفاشی که او ره گم کند / اخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهباز یکه او خفاش نیست / چشم بازش شاهین و رو شنست
گر بسبب جوید خفاش او نمو / زداد بخورد مالد کوش او
گوید ش گرم که انخفاش لد / علتی دارد ترا باری چه شد
مالش بدهم زجر و اکتساب / تا بابی سر تو دیگر ز افتاب
انجا که یوسف از زندانی / با نیازی خاضعی متعدی
خواست یاری کف چون سر زدی / بیش ده در کار کردی سوی
یاد من کن پیش تخت انعزیز / امر او و اخرین حبس نیز
کی دهد زندانی دراقناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جمله کی زندانند / نظارهٔ مرگ دار فانی اند
پس جزا انکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش برد / زد دلش دیو انحن از یاد برد
زانخطائی کاندر ان کو صاحب / ماند در زندان ز داور مصاب
تا تو چون خفاش نوری در روا / گرچه تقصیر ما ز خورشید
عالم کرخفاش طبعند و مجاب / یوسفا آخر تو داری چشم با
گر خفاشی رفت در کوری بود / باز سلطان دیده ما باری چه بود
صین چه تقصیر ما ز بحر و سحاب / تا تو باری جوی از دریا فرا
لیک یوسف را چو پوسیده عما / تا نیاید در دلش زان حبس درد
انخانش انس و مسنی داد حق / که نه زندان یادش آمد نه عتق
پس از ان کرد شد بدین جواب شا / که مشا از چو پوسیده عما
چون کشادت حق دریچه سوی جو / در رحم هر دم فرا بگشت پیش
اندر آن زندان ز دو بیقیاس / بنگفد چون گل ز عرش آن حواس
نیست زندانی حبس از رحم / ما خوش و تاریک پر خوف و وجم
زاه لذت از دو دان بیرون / المهی دان حبس از صرصر و صوت
ان یکی در کنج مسجد مست و شاد / واندگر در بالخ ترش و سیم را
زان رحم بیرون شدن باید درست / میگریزد از دهان او سوی پست
ان نمی بینی که در بزم شراب / مست انکه خوش تو گوشد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش / کنج جو و کنج ابادان کنش
قصر جمشید و ایوان کی بدن / کنج در ویرانه ای میهن
تا بر کنج و پر تو ها در / کاندرین سیمی جوشد صور
هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده بر روی جانشد شخص تن
خانه پر نقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر کنج وصال
پرده شد بر روی ان اجزای لطف / کانچه بر ما میرود از هم زمان
زین حجاب این شکاف است / زان صفا و فتاده دور
هم ز لطف و عکس ان اطراف / پس مثال بسوی در انوار خاص
سوی خود کن انخفاشان را لطاف / زین خفاشان فرای مستجاب
این جوان را بحر رضا ک و معین / کو مرا بگرفت تو او را بگیر
افتابا با چو تو قبله وا / شب بسی خفاشی میکنیم
ایستاده پیش سلطان ظاهر / در ریاض قدس جان طاهر
چون ملال او با قلیم است / هر دمی میشد بشر بیتازه
در عماد الملک این اندیشها / کشته چون اجوان اسد بیشها
واندرین حیرت بود در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرا
اب اندکشید از زمان / در بر خواند زمان اسپاهان
اندرون پر شور بیرون پر عنی / در دین همچون بحار خوش عنی
الحق اندر زیر انجرج کبود / انچنان ابی بقدر تک نبود
میربود در تاب او هر دیده را / مرحبا آن برق و مه ذاشده را
همچو ما همچون عطارد نیز رو / گوشه صدر علف در شرح
تا مه عرصه سما را در شبی / میبرد اندر مسیر و میهمی
چون یک شب مه برد ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ما آنجب در بیتم / که یک ایما او مه شد دو نیم
انعجب کو در شکافه نمود / هم بعید فهم حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلان / هست از افلاک ما حس برون
نور و نور هم ز افلاک دوا / وانکهی نظاره کن ان کار و با
در میان بیضه چون مرغها / نشوی تسبیح مرغان هوا
معجزات انبیا نحو مدرج کشت / زاب سلطان کوی حال و نرد
افتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سنگ و از سنگ کهف تافت
تا بلطف تا تو بکیا هم مدان / سنگ تا گردی و تا بابی دب
لعل از ان هست و نقش بر نقش / انکه در دنیا افتد افتاب
انچنان بود کرا بی اضطراب / چون ز دیر جبران ندای ساورد
نامه کشتن محکمات سلطان محمد خوارزمشاه و اسب و تسمار کردن عماد الملک او را از خوارزم
روی تا سوی عماد الملک کرد

کای اخی در خواب بینی هست این / از بهشت این مکر نی از دوزخ این
در عماد الملک کهن کاین خدو / چون شه کرد دار میل بود
در نظر آنچه ای دو نو هست سنگ / بر کش و رعنا این مرکب و لنگ
هست ناقص آنرا بدیدی بکر / چون سر کاو است کی آن سر
در دل خود زشت این کار کرد / اسب را در منظر او خور کرد
چون عرض کردند لاله و واصفی / از سه کرباس بی بوسعی
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو لاله در ایمان شود
پر فرو شد بلکه ایمان را شتاب / اندر آنکه سیل بر تو آب
وانخیالی باشد و بر تو نی / مصدر لاله جز تحریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی / صلح با بهر خیالی میدهی
سفره ی هر زمانی زد کان / بیستانی مهو طفلان کردگان
پس زان بخوری و فواجل / نیست تا در کرد و ایت عمل
در خیال صورتی جوشیده / همچو جوری وقت و پوسیده
هست آنا غار چون بد در انحیان / لیک آخر میشود همچون هلال
کر تو اول سکری در آخرش / فارغ آئی از فریب فارش
چون بوسید دنیا ای امین / امتحانش کن کن از دوزخ مبین
شاه دید آن را با چشم جان / وان عماد الملک با چشم مان
چشم سر دور کن همی دید الغرز / چشم آن پایان کر بنجاه کز
تا چه سرمه آنکه یزدان بی کشد / کز پس صد پرده بینا جان رسد
چشم سبد چون آخر بود جفت / پس بدان بد چهار جفت کفت
زان یکی عیبی که بیند او و حب / سرد شد اندر دل او مهر سب
چشم خود بگذاشت چشم او کزید / صورتی خود بگذاشت محل او رسید
این بهانه بود کان بانو فرد / از نیاز آن دل شه سرد کرد
در بیت آنچه او بس نظر / این بخیر بدر میان چون بانگ در
پرده کردار نکته را بر چشم شه / کز آن پرده نماید مه سیه
پاک بنائی که برساز در چون / در جهان غیب آن کهف فنون
بانگ زدن کف را از صرف را / تا که بانگ فاش شد آن با فرا
بانگ محسوس و در آخر بر رون / تصیر و این بانگ در لا تصیر
چنان حکمت چو کی خوش آواز شد / تا چه دارد روح جنت باز
بانگ کفت بدی چو دو امیشود / از سفر تا خوجه در دو امیشود
بانگ در بشود چو دو از در / انجمل و را که واشد منظر
چون تو می بینی که بنگی می کنی / بر حیات و راحتی بر بر نی
چونکه تقصیر و فسادی میرود / از حیات و دوق پنهان میشود
دید چو بگذارد بدیحسان / که بمردار کشند این کرکسان
چشم چون کرکس فرو بندی چنین / که عصا بهم کن که کورم ای امین
از عصا کن که کردی در سفر / با بین که هست آن تو کور تر
دست کور آنکه بحبل الله زن / جز امر و نهی یزدانی مبین
چیست حبل الله رها از هوا / کاین هوا شد مر صبر مرغ ادا
خلق در بندان نشسته از هوا / مرغ را رها بیستا از هوا
ماهی اندر آب کرم از هوا / رفته زشتی و آن شرم از هوا
خیم شعله نار از هوا / چار منبع و هیبت دار از هوا
شعله اجسام دیدی بر زمین / شعله احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود انگیخته / لیک آنجا می شکیبد در خطاب
چون هیدی بینی آنکه در دما / زانکه ضد از ضد کردند کا
آنکه در چه از دود و آب سیا / او چه اندر صف دوزخ جا
چون هوا کردی هوا از بیم حق / دور شد مغز او از نسیم حق
لا تطرقوا هوا از سل / من جناب الله نخواهی سلسل
لا تکن طوع الهوی مثل لحس / از ظل العرش اولی من عرس
کهنه شاطان آب و آن بر بد / نوده تر زین مظلمه باز خرید
باد اندر خوشه بفرمود این قدر / شیر را مغرب بین از البقر
پای کاو اندر میان از نی دو / نه نوز در خون باشی شاخ کاو
پس مناسب صنعت این شهر زاد / کی نهد در جسم آب و عضو کاو
زاو بدار اسباب ساخته / صورتی استقل پرداخته
در میان نصر ها تحریجها / از سوی بیوان صهر بجها
وز در و نشان عالی منتها / در میان آخر کی چندین صفا
که چو کابوسی نماید ماه را / که نماید وقت صبح چاه را
قبض و بسط چشم و دل از دو حال / دست چون سکند سحر حلال
زینب در خواست از حق مصطفی / زشتها از شت و خوا خوبها
تا با خر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نیستم در قلق
مکر که کردان عماد الملک فرد / مالک الملک بدان ارشاد کرد
حیله محمود این باشد و لیک / تو بمیرانش مرید از نیک
مکر حق بر چشمه این مکرها / قلب بین الاصبعین کبریاست
انکه سازد در دل لشکر فنا / انبیا ماند در آن پلا
بی نهایت اند آنچه سر کذشت / چون غرب از کو در خوجه باز کشت
بازگشتن غریب با مرد و زن خوبی بدیدن با مرد
باز مرد او را بخانه خویش برد / وجه صد دینار را با او سپرد
لوش اندر حکایتها کن کف / کز امید اندر دلش صد کل شکفت
انچه بعد العسر او دیده بود / با غرب از قصه آن کشود
خیمه بکشت فنا کنان / خوان انداخت در سر عاشقان
دید با مرد آنها او خوجه را / انداخت جواب در صد سرا
خوجه کفت ای با مرد با نمک / انچه میکفتی شنیدی نیک
لیک آنچ دادم فرمان بود / بی اشارت لب بنان نیم کشود
ما چو واقف کشتیم از چون و چند / مهر لبهای ما بنهاده اند
تا نکردد از رضای غیب فاش / تا نکردد منهدم نظم معاش
تا نکردد هیچکس واقف بر آن / تا نسوزد پرده دعوی کران
اندر پرده غفلت ما / تا نماند دیده حکمت ما
بر نیفتد از طبق پوشش حیا / تا نبیند دیده ی اعین ذب
ما همه کوشیم کر شد نفس کوش / ما همه نطقیم تا الحق خموش
ما همه عینیم کر شد نفس عین / بل همه عینیم با بی منع و عین
غرق دریاییم کر چه قطره ایم / حبلکی نمیم کر چه ذره ایم
بی حجابی رو کل ابیم صاف / در جهان جان و دل کشته معاف
هر چه ما دادیم دیدیم بر زمان / کاینجهان عین است و شیر آنجهان
رو بکش روز بهان کرد نست / تخم در خاکی پریشان کرد نست
وقت بد رو دف که مجال دست / وقت اظهار آمد پیدا شدن
بشنو اکنون از همان خدمت / من همی دیدم که او خواهد آمد
کفتن خواجه در خواب با زن با مرد و جوه و امر او
هم شبی بود از او امن خبر / بسته بهر او دو پاره کهر
که وفای وام او هست آن و بس / تا که ضیغم و انکرد بسته در
که بر زاهد بود و نثار داد در جای دف انسیم را
وام دارد از ذهب او هر را / وام را از بعض آن و اکرام
فضله ناز آن بسی کو حرج کن / در دعا کوئی مرا هم در حج کن
و بیغام دادن بوار تا زکه البته از هیچ مکید
خواستم تا از بدست جو دهم / در فلان طامیش نون کرده
خواجل مهلت ندادم تا که من / خیمه بسیارم بود در عدن
لعل یاقوتست بهر وام او / در خوری و نوشته نام او
من غم آن را دیرین خورده ام / فیمت آن می نداند جز ملوک
فاجتهد البیع آن لم یحد عوک / در بوغ آن کی تو در خوف عزا
که رسوا موحت نه روز جزا / از کشاد آن مترس و در مغیث
که رواج آن نخواهد صبح خفت

وارثانم را سلام من بگوی / وین وصیت را بیان کن مو بمو
تا ز بسیاری اثر دلکهند / بی کرانی پیش ایشان بهند
ور بگویند او نخواهم من فره / کو بگیرد هر کرا خواهی بده
تا چه دادم باز نستانم بفقیر / سوی پستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ در اکول / مستقر صدقه از قول رسول
بهر او بنهاده ام من از دوسال / کردهام من نذرها با ذوالجلال
ور بیند در دنیا باید از دین / گوبرند آنعطا را بر سرش
هر کرا نجا بگیرد زر میبرد / بیصدیه مصلحان را سر برد
ور دو دارند چیزی زان سند / بیپسند آن خود بانشان میرسد
کردوان من بر ولاسند زود / صد دریغ بیان بر کشود
از خدا امید دارم من لقی / که رساند حق را با مستحق
دو قضیه دیگر او را دست داد / که بذکر آن نخواهم لب گشاد
تا بماند دو قضیه سر راز / تا نگردد منوی چندین دراز
رنجهید از خواب انگشتک زان / که غرا خوانان و که نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداهاست / با همه دانست و خوش بر جاهاست
آنچه دیدی خواب دوش ای بوالعلا / که همی گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیدی پیل تو هندوستان / که رسیدی در حلقه دوستان
گفت سودا آن خوابی دیدهام / در دل شب آفتابی دیدهام
خواب دیدم خواجه بیدار را / آن سپرده جان بی دیدار را
خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا / آن سپرده جان براه کبریا
خوب دیدی خواجه معطی اللقی / واحدکا لالف از امر خدا
مست و بیخود اینچنین بر میشمرد / تا که مستی عقل هوش را برد
در میان خانه افتاد او در را / خلوتی کرد او اسد فراز
با خود آمد گفت ای بحر جوی / ای نهاده هوشها در بهشی
خواب در بنهاده بیداری / نسبه در بیدلی دلداری
معنی پنهان کنی در زیر فقر / طوق دولت بندی اندر غل فقر
صد اندر صد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندمج
روضه را آتش نمرود درج / خلعها روان شد از بذل و رج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی السماح
ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوشن و افروزی در زکوة / عصمت از فحشاء و منکر در صلات
آن زکات کیست تا با آسمان / وان صلات هم ز کان آسمان
میوه شیرین نهان در شاخ ترک / زندگی جاودان در زیر مرگ
زیر کشته موت خاک از شوره / زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجودی / در سر سجده سجدی مسجودی
آتش مشک از برون مظلمی / وز درون نوری و شمع عالمی
درج در خوشی هزاران اینچنین / در سواد چشم چندین روشنی
اندرون کاوین شهزاده / گنج در ویرانهی بنهاده
تا نری بری گریزان عنبر / کاو ببیند شاه بی تعیین طیر

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن پسر پسر خود را

پادشاهی بود او را سه پسر / صاحب صافات و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شده همچون شمع
که در پسر در مال مر فلان جنین ریب کشید / اندر پنهان ز عنبر پیر
میکشد آبی بنخل آن پدر
تا ز فرزندان این چشمه شتاب / میرود سوی ریاض ام و باب
و فلانجا چنین تو آب نصب کنید و اما الله الله / تازه می باشد ریاض الدین
کشت بی عنبان بر هر دو عین
چون شود چشمه نهاری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
بفلانقلعه مروید و گرد ایر مگردید الی آخر الحکایه / خشک نخلش همی گوید بدید
که ز فرزندان شجر هم می کشید
ای تو کاو زیر نهان همچنین / متصل با جانشان ناظر بین
ای کشیده ز آسمانها و زمین / سایها تا کشته جسم تو سمین
تن ز اجزای زمین در زنده / پایه پایه زیر آن سر بنده
از زمین و آفتاب و آسمان / پارها بردی و خوی بر جسم و جان
تا تو بنداری که بردی تا کان / باز نستاند از تو آن
کاله در دیده نبود پایدار / لیک ارد در دانا پای دار
عاریه آن کم همی باید فشار / کانچه بگرفتی همه باید گزارد
جز نفخ کان روحها آمده است / روح را باش دگرها بیهده است
بیهده نسبت بجان نیکوش / نی نسبت با صنیع محکمش
خدا کاریز اصل چشمها / فارغست از دادن کاریزها
بیاز استمداد عارف از چشمه حق بدی و مستغنی / تو صد بنوع شرب میکنی
هر چه زان صد کم شود کاهد جوی
چون بجوشد از درون چشمه بی / زاستن آن چشمها گردی غنی
شد نیاز استمداد او از انجا چشمهای بیوفا که علامه دلیل / چشمه آبی درون خانه
به ز رودی کان به در کاشانه
قرة العین چو زاب و گل بود / زانکه این قرة در دل بود
التجا فی غیر دار الغرور کرآدمی چو بر مدد نمای بر چشمها / قلعه را چون آب بیرون
در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن خانه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
اعتماد کند در طلب چشمه دائم سست شود حکیم گوید / آب بیرون آید آن سیا
تا نباشد قلعه از آنها بپا
از مالک جاه سوی اندرون / به ز صد جیحون شیرین اندرون
کاریز در روز حاجت تو بدان / که عارف بهان را دری بگشاید
قاطع الاسباب لشکرهای ترک / همچو دیدی آمد بقطع شاخ برک
در جهان بودند شاهان از بها / چون نگردد جان بها روی بها
یک چشمه آب از در فرجا / بهتر از تخت کیان و مهر و ماه
زان لقب شد خاکرا دار الغرور / که کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن از راه و چاه مستبد / که بچشم درد تو چیزی بجد
او بگفتی مر ترا وقت عمان / دور از تو رنج ده که در زمان
چون سپاه رنج آمد تب دهم / خود همی گوید ترا من در دلم
حق پیشت طالبیان را در مثل / که ترا دور زند از حیل
که ترا گوید که من تسلیم ترا / در بلا و در جفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من تا توام / در خطرها پیش تو می میدوم
استبرا بنم که بر خدا / مخلصت باشم هم اندر دو جهان
جان فدای تو کنم در انتقام / دستهای سر بهلا مر دانه ام
سوی کفرش آورد زین غیوها / انجوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد در خندق فتا / او بقهقه خندد بر آن کشتا
هین بیا من طمعها دادم ز تو / گوید این دروکه بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق و خود جدا کست از همی / تو بدین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شما / روسیاهند و حریف سنگسار
ره زده و رهزن بقین و حکم دان / در چه بعد اندر و در بیش ما
کول را و غول را کو را فریب / از خلاص و فوز می راند بکف
هم خر و خرگیر اینجا در گلند / غافلند اینجا و آنجا افلند
جز کسانی را که واگردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر / ایمن و گیرنده و نعم الامیر
چون برآرند از تیمای جنین / عزرئیل زان از تین المذنبین
آنچنان لرزند که مادر ولد / دستشان گیرد بیالا کشد

کاینخدایان واخریدار غرور / نک یا من فضل لک بر عفو
بعد ازین تا بر لب زرین دهان / از طوی خوش بود نه زاودان
چونکه دریا بر وسیا رسک کرد / نشه حرص ما هی بر لب شک کرد

فیضه شهزادگان او بیش / کاینجهت از حد امکان بیش
روانشدن شاهزادگان دیگر ممالک پدر بعد از وداع و اعلام کردن شاه وصیت را ایشان
عزم کردند از سر بسر / سوی املاک پدر در سیم سفر

در طواف قلعها و شهرها / از ره تدبیر دیوان و معان
خواستند از شاه اجازت کاعزم / داد اجازت شاه چون نیت بدید

دست بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت شاه ما مطاع
هر کجا دلبستگی عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هست ما / نیک در بر کله دارند قبا

الله الله زان در ذات الصفو / دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت جهان سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو خجره ذلیخا بر صور / تا کند یوسف بنا کامش نظر

چونکه یوسف سوی او بنگرید / خانه را بر نقش خود گردان کند
تا بهر سو بنگرد انجوش عیا / روی او بیند و بی احتیا
بهر دیده روشنان را در فرد / شیر حسن را مظهر آیات کرد

تا بهر چون نامی کا نگرند / از ریاض حسن تا نی چرند
بهر آن فرمود تا از آب او / حیث ولیتم فثم وجهه
از عطش گردد فلاح بی خورند / در درون آب چون ناظرند

آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن خود بیند اندر روی خود / همچو مه در آب از صنع عبود

غیرتش بر عاشقی صاد فیست / غیرتش بر دیو بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و ابلیسی بمرد
اسلم الشیطان در اینجا شد پدید / که بدیدی شد فضلش ناپدید

اینچنین یاران بدارد ای گروه / صین نگهدارید از قلعه چو کوه
صین مبادا که هوسناک رند / که فتد اندر مغاوک تا ابد
از خطر پرهیز آمد مقتضی / بشنوید از من حدیث مغتنم

در فرج جوی همه سر بر به / از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمیگفت اینچنین را آن پدر / ور نمیفرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی شد خلق آن / خود نمی افتاد انو مبلغان

کان بلا مشهور و پس مهجور بود / از فلاح و از منافع دور بود
چونکه کرد او منع لشان از مشاق / در هوس افتاد در کوی جان
رغبتی تا نمع در دلشان رست / که بیاید تا از آن جست

کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
زهی را میل تهی تعیین شد / لیک تا میل صوی تحریص شد
پس ازین تقوی به قوم کثیر / هم ازین تهدی به قلب خیر

کی شمد از نی حمام آشنا / بل شمد از نی حمامات صفا
پس بشه گفتند خدمتها کنیم / بر تمنا و اطعنا هازنیم
ور نکردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو

لیک استثنا و تسبیح خدا / و اعتماد خود بدان ایشان جدا
ذکر استثنا و جزم ملوی / گفته شد در اسد آمنوی
صد کار از هست جز بکتاب نیست / صد جهت تا قصد محراب نیست

این طرف تا منتهی لب خانه است / وین هزاران سلسله تکدانه است
گونه گونه خود تنها صد هزار / جمله یکجا است اندر اعتبار
از یکی چون سیر کشتی تو تمام / گرد شد اندر دل بحر تمام

در مجالست بس تو احول دیده / که یکی را صد هزاران دیده
گفته بودیم از مقام آن کنیز / وز طبیبان و کری تدبیر نیز
کان طبیبان همچو اسب فیا / غافل و بی بهره بودند از سوا

کاشتان پر زهر از قرع لگا / تا شد واقف که تمام پشت ما
داشتی حبست استادی نیم / نیست کردانی ما زین مجا
جز ز تصریف یار دوست کام / کشته اند مگریزدان منجم

تا نی کل سوی نیستان شد / کل نبود لیک انجا دیده بد
همچنان این بی که گوید از زد / بر کلوی ما که میگوید لکد
از طبیبان انجا سبب / کشته اند مگریزدان منجم

گر بیندی بر صطبلی کاو ز / تا زیابی در مقام کاو خر
از خری باشد تغافل خود را / که بخوبی تا کیست این حصه کجا
خود نگفته کار مبدل تا کی است / نیست سیدا او مگر افلاکی است

نیز سوی راست پر اندیشه / سوی آهوی صیدی با خبر
خویش را تو صید خوش کن حق / در پی سود دو دیده بهر کس
تا رسید سود و افتاده بحبس / چاهها کند برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندران
در سبب چون هم ادب کردی در / پس چرا بدنظر کردی در سبب
پس کسی از مکتبی خاقان شد / دیگران تا مکتب عرفان شد

پس کس از عقدین تا فاروشده / دیگری از عقدین مدیون شد
پس سبب دان چو دم خر بود / تکیه بر روی کمی بهر بود
در سبب گیری نگردی هم دلیر / که بس افتاد پنهان زیر

بهر استثنا این حزم و جد / زانکه خود را بر نمایند این قدر
سر کاتر دردو چشم اهل دل / که نمود تا ندارند ابج قدر
آنکه چشمش کست چه کر بزاست / زاحول اندر چشمش خر بزاست

او بگرداند دل و افکار را / چون مقلب خوی و ابصار را
جاه را تو خانه بینی شریف / دام را تو دانه بینی لطیف
این نفس نیست تقلب خداست / میشما که حقیقتها کجاست

لیک انکار حقیقت می کند / جملگی او بر خیالی می تند
او همی گوید که حسان خیال / هم خیالی باشد چشمی بمال
این سخن را بان ندارد آن حریق / بر کند از بیخ آن در طریق

بر درخت گندم منهی زند / از وصیه مخلصان بیرون شدند
رفتن شهزادگان بقلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان
چون شدند از منع و نهیش کرده / سوی آن قلعه بر آوردند سر

بر سیر قول شاه بحثی / حرص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در فتنه و بلا افتادن و نفس لوامه را ایشان
سوی قلعه صبر و نوش دارا

امدند از زعم عقل بد تو / بر مثال حال کفر کالمرا بانکم بذر و جواب ایشان کر لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر بیت
در سبب تا یک کشیده رو

اندران قلعه خوش ذات الصفو / پنج در دو پنج از سوی تو
پنج از آن چون حرص طاهر ملک بود / پنج از آن حرص ناحق جوی
ناشکیبی خوش نمودیم و لیکن / خوی بد تو بندگی داشت جرم

زان هزاران صورت نقش و نگار / میشدند از سو بسو پس بیقرار
زین قلعها صوم کم باشد / تا نگردی بت ترا سوی پرست
از قلعها صوم بگذر ما است / باده در جا لیک از جام است

سوی باده بخش بکشا بهر تو / تا از آن سو بنگری آن صورتو
چون رسد باده نیاید جام کم / گوش دار آواز آید مدام
اندر معنی دلبندم بجوی / ترک صورت کنم بگوی

چونکه بر یکی آرد شد بهر خلیل / تا نگه بر ترک کند ای نبیل
صورت از بیصورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زاد دود
کز پی غیبی مصور در خیال / چون بیابی بینش از کمال

چون تخصص آمدت بی‌صورتی / زاده صد کون است بی‌الآلتی
بی‌دستی دستها با قادری / جان جان سازد مصور ای پری
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / منتوا مید کونا کون خیال
هیچ ماند این صور را با اثر / هیچ ماند بانگ و نوحه ضرر
نوحه از صورت ضرر بی‌صورتست / دست خاینده ز ضرر کی نیست
این مثال الانفس ای بی‌دلت / حیلتی تفهیم جهد المقل
صنع بی‌صورت نماید صورتی / زن بکارد با خواص آلتی
تا چه صورت باشد آن بی‌وجود / اندر او رحیم و ادنیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود دانا آن شود / صورت رحمی بود دانا آن شود
صورت شهری بود دیگر دیگر / صورت بحری بود دیگر دیگر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد / صورت جنگی بود ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازو دهد آرد بعصب
این تحدی و اندازها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه‌گون
بی‌نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خویش / هر یکی ابر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان بدید
فعل ارکان فکرت مکتسم / لیک زنانیر وصلت دو هم
ان صور در بزم کرخام خویش / فایده آن بیخودی و بیهشی است
صورت مردان زن و لعب و جماع / فایده‌اش بیهوشی و وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمت است / فایده آن صورت بی‌صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌اش صورت بعضی ظفر
مدرسه تعلیم صورتهای وی / چون بدانش متصل شد کشت طی
اینصور چون صورت بی‌صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پس او بود و در نفی او فتند / پر صورها بندهٔ بی‌صورتند
اینصور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجد بی‌چیز جود
خود از و یابد ظهور آثار او / نیست غیر عکس خود آثار او
صورت دیوار و سقف و صحن و کان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خواند در محل امکان / نیست جوب و خشتی آن
فاعل مطلق همین بی‌صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
که کمال آن بصورت از کرم / مر صور را دو نماید از کرم
تا ملک دیگر از و هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمد اندر بهر کدر دنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باز آن غیر ضلال
جز مگر آن صورتی کان میزدا / باب ارشاد کردش از رو دا
پس چه عرضه میکنی ای بی‌هنر / احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بیداست بر زدان مگو / ظن مبر صورت بیشهش محو
در تضرع جو و در فنای خویش / گر نفکر جز صور نایدت پیش
ور ز غیر صورت نبود فرد / صورتی کان بنود آید در تو
صورت شهر یکه آنجا میروی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا الامکان / کی خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که نزد او سوی / از برای مونسی آن میروی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زانمقصود غافل آمدی
در حقیقت بود معبود کل / کز پی ذوق آن سیر آن سبل
لیک روی خود سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصل آن گم کرده‌اند
میدهد دادی سر از ره دم / این سر میباید از این دم
قوم دیگر پا و سر کردند گم / چونکه گم شد جمله جمله یافتند
از کم آمد سوی کل بشتافتند
دیدن آن شاهزاده در قصر قلعه ذات الصور
این چنان یابان ندارد آن کروه / صورتی دیدند افسرکوه
خوبتر زین دیده بودند آن فریق / لیک این رفتند در بحر عمیق
نقش روی دختر پادشاه چین بر او بیهوش شدن
زانکه افسونشان ازین کاسه رسید / کاسها محسوس و افسونها پدید
کردگار خویش قلعهٔ حس را / هر سه را انداخت در چاه بلا
هر سه را در وقت دلرا بی‌کمان / نیز غمزه دوخت دلرا بی‌کمان
الامان یا ذا الامان زین امتحان
فرخار اصورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دل شان بر فروخت
چونکه روحانی و خوبی چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهرگان / چون خلل میکرد مانند سنان
آشنا بی‌زاید هر یک صحیح / دست مجاسد میکف اندر بیع
چند ما سوگند دادن بی‌بدل / انبیا را حق بیاشت از آن
که خبر دادند از پایان من
کانکه میکاری نروید غیر خار / وین طرف بی‌سازد و مطا
تخم از من گیر تا ربعی دهد / بار من بر کرد تیر آن جهد
تو ندانی واجبی آن وجهست / هم تو گوئی آخر آن واجب کیست
او تو است اما نه این تو که تن است / آن تو که بر تر از ما و من است
این تو ظاهر که پندارت توی / هست اندر تو و تو در بیتوی
بر صفات آن خدا ای کهتر / توی خود آنی مدامید اسکر
توی بیگانه است با تو این توی / توی خود را یاب بگذار دوی
توی آخر سوی توی اول است / آمد است آن بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد در من / من غلام مرد خود بینی چنین
آنچه اندر آینه بیند جوان / بر اندر خشت بیند پیش آن
زامر شاه خویش بیرون آمدم / با عنایات بدیا غی شدم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی‌اشتباه را
تا که در افتادیم در خندق صعب / خسته و کشته بلا بی‌ملحمه
تکیه بر عقل خود و فضل خویش / بود ما را این بلا آمد به پیش
هر مرض دیدیم خود را بی‌ندرد / آنچنانکه خویش را بیمار درد
علت پنهان کو نشد آشکار / بعد از آنکه بند کشتیم و شکار
سایهٔ رحمت از ذکر حق / ملک قناعت ز صد لوت و طبق
در قناعت خواند با شیخ حسن / ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بینا کهتر از احصا
در تفحص آمد اندر زمان / صورتی که بود عجب اندر زمان
بعد بسیاری تفحص در سر / کشف کردانرا ز ابعین بصر
ز طریق گوش بل از وحی هوش / زانها بیش او بی‌وی بوش
کهف نفس مشک و بیت این / صورت شهزاده چنین این
تحفه‌ای دارد شه چین همان / در بها و در کمال و در جمال
همچو جان چون پری پنهان او / در نگنجد در دو ایوان او
سوی او نه مرد دارد زن / شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک نام او / که نبرد مرغ هم بر بام او
وای اندل کز چنین سودا فتاد / همچکس را این چنین سودا مباد
از برای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد در تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل بیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد با صد صد
حکایت صد جهان در بحار او کرم او و آنکه
ترک میکرد خویش کبر ای امیر / بالکش نیش عنایات و بمیر
این بقا حیله معلومست / زین حیل تا تو نمیری سودمند
اگر ز آن خبری از و میخواستند نمیداد الی آخره
تا نمیری سود کی خواهی بود / رو بمیر و بهر او در او وجود

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان خس عمل
داد بسیار او عطای بیشمار / ناشب بودی خورش زو بی شمار
زو بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود بی‌افشاند جود
همچو خورشید چو ما پاکباز / آنچه گیرد از صبا بدهد باز
خاک از زر بخش که بود آفتاب / زر از و در کان و گنج اندر حساب
هر صباحی صره‌ها از آب / تا نماند هیچ زاو خاشاک
مبتلایان را بدی وقتی عطا / روز دیگر بود کار آن سخا
روز دیگر بر علویان مقبل / با فقیهان روز دیگر مشغل
روز دیگر بر تهی دستان اعاد / روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیمان صغیر / روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بهر ابناء سبیل / روز دیگر مر مکاتب را کفیل
شرط آن بد که کسی زاو وان بان / بی‌تحاشا هیچ نگشادی دهان
لیک خامش بود آن درش / ایستاده مفلسان در پیش
هر که گردی ناگهان بیهوش / روبری زیر کنه بگفته مال
من صمت منکم نجی بدنامیش / رحمه اهل بخارا سایه‌اش
رحمتی داشت عوض آسایش / خامشان را بود کیسه کاسه‌اش
نادر از روی بکی بیری بگفت / دیده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از بیر بیرش جد کرد / تا نماند خلق از جد بیر اندر نبرد
گفت بیرم بیری ای بدر / بر گفت از من تو بیری بیرم
کاینجهان خوردی و میخواهی طمع / کاینجهان با اینجهان خواهی تو جمع
خدایش آمد مال از دادار را / بر نهاد از دان تو فیر را
عبر این بر ایج خواهند او / نیم حبه زر ندید یک تسو
نوبت روز مفتیان ناگهان / ملتفت زحرص آمد در فغان
گرد زاد بها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی بنوشیم هیچ سود
روز دیگر بار کو پیچید پا / در میان صف قوم مبتلا
تخم بار ساوب آن چب و راست / تا بر دانشه کمان کاشکسته پا
دیدش و بشناخت حس حرید / روز دیگر رو بپوشید از لباس
تا کمان آید که تا بیناست او / در میان اعمیان برخاست او
پر بدید او و ندادش هیچ چیز / از گناه و جرم گفتن انفعیز
چونکه عاجز شد صد گونه بگ / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدندش صد گونه / در دلش آمد زحرمان حرقه
رفت پیش کفن خواهی به / که بیچم در نمد در پیش را
هیچ نکشاب نشین و بی نگر / تا کند صد جهان اینجا گذر
بوکه بیند مرده پندارد بطن / زود در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیمه بدهم تو / همچنان کرد انفعیر کدیه جو
در نمد پیچید در دامن نهاد / صبر صد جهان انجا فتاد
چند زر انداخت و می‌نمد / دست بیرون کرد از تحیل خود
تا نگیرد از کفن خواهان صله / تا نهان نکند از و ده دله
مرد از زیر نمد بر کرد دست / سر برون کرد از پی دست او ز پست
گفت تا صد جهان چون نشد / ای بسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی این نبود / از جنابت ما بر دی هیچ سود
تیر مو تو اقبل موت این بود / گر نمردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرصتی دگر / در نگیرد با خدا این حیله‌گر
یک عنایت به ز صد کون جهد / جهد را خوف از صد کون فساد
وز عنایت موت موقوف شما / تجربت کردند این ره زانفیا
بلکه هر کش بی عنایت بر نشست / بی عنایت ماند و جانی بی‌ماست
آن سر دار باشد این افعی بر / بی سر دکی شود افعی ضرر
امر دی گوشه دو انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن
مصیبت دیدن گوشه خانقاه و تدبیر کردن امرد
مشتغل ماندند قوم مستجب / رفت و رفت شد زمان لب
زان عرب خانه نرفتند و اکس / هم نخفتند انسوز ترس عسس
گوشه را بد بر زنخدان جامه بود / لیک همچون ماه بدرش بود
کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس خود پشت
لوطیی در دست کرد / خشتها را نقل کردن مشتهی
دست کودک داد و از جا بجست / گفت هی کیستی ای لیک برست
گفت این خشت چون بر دشتی / گفت هی خشت چون زبانی
گفت ای فی الناخرین مرد دل / ابله بی خاصیت ما شد دل
کودکی بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط مستقد
گفت اگر داری ز بجوری نفی / چون فی خاب ذا الشقی
یا بخانه لیک طبیب مشفقی / گوشه‌ای زان مقامات مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن / که بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی لیک ملحدی / بی‌برد سر سیم زدی
خانقاهی کو بود بهر مکان / من ندیدم بگذرانی در وی امان
رو بمن آن شبی خر خوا / چشمها بر لطفه گفت یا وفا
تا نکنا موسی است اخود را زیر پر / غره در دیدم مالین نگیر
یار با ناموس را غیر نظر / نیست لیکن زین نظر زین در خطر
خانه چون این بود از ارغام / چون بود خرگاه دیوان حسا
خرگاه ناموس فتوی زنگا / خرچه اندخت و خوف و جا
عقل باشد ایمنی و عدل جو / بر زن و بر مرد اما عقل گو
ور کریم من روم سوی زنا / همچو یوسف نیم اندر امتحان
یوسف از زنا فت زندان و قف / نی شوم توزیع بر بیجاه دار
از زنان از جاهلی بر بند / اولیاشان صد جا من کنند
زن مرد اجاره دارم نزد زنان / چون کنم چون این نیم فی زان
بعد از آن گو دل بگو سنگ بر / گفت وا این دو موارد عمر بر
فارغست از خیث و از بیکار خیث / وز چو تو مادر فرو بر کنار خیث
بد نخدان جار مو بهر نمون / بهتر از بی خیث بر ناموس کون
ذره سایه عنایت بهتر است / از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خیث طاعت بر کند / کرد و صد خیث خود بر کند
با عنایت و ندارد زهره / تا بیارد خویش را بهره
خیث اگر بسیار بنهاده تو است / اندوسه خیث از عطا آنو
در حقیقت هر یک از انمو کهی است / کان امان نامه و صله شاهی است
تو اگر صد فضل بی‌بر دی / بر کند انجمله را خره بری
شحنه زموم اگر مهری بهد / تهلوانا را از آن دل نکهد
اندوسه تا رعنایت صحبو / سد شد چون مر تیمار دو
خیث تا بگذارای نیکو سرشت / لیک هم این نحب از دیو زشت
رود و ناموزان کرد دست از / و لکهان این نحب و عم مدا
نوم عالم از عبادت به بود / انچنان علمی که مستنبه بود
ان نکوبی بانج اندر آشنا / به ز جهد اعجمی از دست و پا
دست و پا شاکر بار اندر سجا / به رود از اعجمی با انطاح
میرد مستاج شاکر چون عمد / اعجمی زد دست و پا و عرق شد
علم دریاییست بی حد و کنار / طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / می نگردد سیر و از جستجو
کار سواحی بکف اندر بیان / این گهر منهومان لا یشبعان
در حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا
طالب الدنیا و توفیرانها / طالب العلم و تدبیرانها
بر دو رین قسم چو بگشادی نظر / غیر این دنیا بود علم ای پدر
غیر دنیا بر حذر باشد آخرت / کی کند زینجا و گردد و هرت
غیر دنیا آخرت باشد حسین / کان رود زینجات انجا ای امین

روی هم کردند هر سه مفتتن / هر سه ایکدر و یک رنج حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا شدند / هر سه زیک رنج ملک علیم شدند

بحث شاه با وکلای ما یکدیگر و مقاله هر یک در تسلیت

در خموشی هر سه اضطراب یکی / در سخن هم هر یک احتجاب یکی
یکزمان از آن دل هر سه کس / بر سر خوان مصیبت خون فشان
بر زده با سوز چون مجمر نفس
ان بزرگین کف کای اخوان خیر / مانده نبودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و خوف فقر و ذله
ما همی گفتیم کمال از حرج / صبر کن که الصبر مفتاح الفرج
از کل صبر ما اکنون چه شد / این عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما همی گفتیم کاندر کشمکش / آتش اندر مجمر دل خندیم خوش
هر سه اوقات کانال خجلت / کهنه ما که صبر کردانید دل
از زمان که بود اسباب ز وطا / جمله سرها بر دل زیر پا
ما سپاه خویش را می کاستیم / که بیش آید عامر چون سپاه
جمله عالم را ز ایشان داده صبر / زانکه صبر ما چراغ و نور صبر
نوبت ما شد چو خرمن سر بسر / چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود آور شرم
بر زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه زن زدی
ای خرد کوبید شکرهای تو / دور تست اسلیم چه شد های تو
ای دلها بر دهید شوی را / نوبت تو شد بجنبان دل را
از غری دل ز کنون در دیدن / پس از این بر دل خود خندیدن
چون بدرد دیگران درمان بدی / درد ما نوشد چون زر دی
وقت بد دیگرانی های ما / در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ سلک زدن بدساز تو / بانگ زن چه کرفت آواز تو
آنچه پنجه سال با ما بی بهوش / از نسیج خود بغلطاق پوش
از نوایت بانگ ما زان بوی خوش / دست بر دار و کوش خود بکش
سر بدی پوشه خود آدم مکن / یاد دست و دین سلک کم مکن
بازی آن تست بر روی بساط / خویش را در طبع او در شاط
از حکایت گوش کن ای نامجو / تا بدانی اندرین معنی سند
پادشاهی مست اندر بزم خویش / میکند مست آن یک ضیغمی در پیش
کرد اشارت کز درین مجلس کشید / در شراب لعل در خود پرورید
چون کشیدند بنه بی اختیار / شست در مجلس ترش چون هر ما
عرضه کردند بنه و خوردند / از سه ساقی کرد ناسیدند چشم
که بعینه خود نخوردستم شراب / خوشتر آید زین شراب هر ما
همین بجای می ز هر دیده / نام از خویش و شمار زین وا دهید
می نخورده عربده آغاز کرد / کشت در مجلس کران بود و بود
همچو اهل نفس و اهل آب و گل / در جهان نیست با اصحاب دل
خوندار و خاصگان را در کنون / از می ابرار جز در بشر بون
عرضه میدارند بر محبوب جا / حین نمیابد از و غیر از کلا
رو همی گرداند از ارشاد شاه / که نمی بیند بدید دادشان
گر بگوش او ز حلقش ره بدی / تیر نصح اندر درونش در شدی
چون همه را رست جان تن بود / که افکند در نار سوزان چون قود
مغز بیرون ماند فیر کف و رفت / کی سوار فیر معدگرم و رفت
نار دوزخ جز که فیر افسار نیست / نار دنیا هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز نار شعله زن / بهر بخش دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم انبیاء / مستمر دارد که نسبه و امدا
مغز بر فیرها مغفور او / مغز را بر چون بود دور از او
از عنایت کی بگوید بر سرش / استها از در شراب الحیرش
ور نگوید ماند او بی بهره / چون فقیه از شرب و بزم ایشان
شاه با شاقی بگفت ای نیک / چه خوشی ده بطبعش می
مست بنهان خاکی بر خورد / هر کرا خواهد بقر از خورد
آفتاب مشرق و نور او / چون سیر آن شد در بحر او
چرخ را چرخ اندر آرد در دهن / چون بخواند در دماغش من
عقل کو عقل دگر را سحر کرد / مهر زو دارد و بیت ستاره
چند سیل سرش زد کف کبر / در کشید از بیم سیلی و زجر
مست و شاد و خندان همچو باغ / در نهیبی و مضاحک و فراغ
شیر گیر فنوس شد انگشتک زد / سوی مهر زد کف تا مهره کند
یک کنیزک بدید در مهر چو ما / سخت بیارخ فرنا فارسا
چون بدید او را دهانش را زنان / عقل رفت و نیست در دامان
عمر ما بود غرب شاه و مست / بر کنیزک در زمان بر زد دست
بر طمید اندر خمر و نعره و فاست / بر نیامد با وی و سودی نداشت
در زبان مست در دو رفت لعنا / چون خمیر آمد بدست نانوا
بیر شد کاهیش نرم و کف در مشت / زو برآورد چاق چاقی زیر مشت
کاه بهشتی و اکشد بر تخته / در همش ارد کهی یک تخته
کاه در دیگ ریزد آب و کف نمک / از تنور آتش سازد محک
با چنین بخشه مطلوب و طلوب / اندرین لعبه مغلوب و مغلوب
این لعب تنها نه شور بازیست / هر عشق و عاشقی را این ایست
از قدیم و حادث و عین و عرض / بیچی چون و بس و امین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگ دگر / بیچ هر رنگ فرهنگ دگر
شوی و زنا کفته شد بهر سبل / که مکن ای شوی زنا بد کسیل
انت کرد دانه بیکار دست او / خوش امانت داد اندر دست تو
کانچه تو با او کنی ای معتمد / از بد و نیک خدا با تو کند
این زن دنیا که هست او مست تو / حق امانت دادش اندر دست تو
حاصل انجا ان فقیه ای بیخبر / نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
از فقیه امنا در آنجور دا / این او اندر آن نه فقه
خان بجان پیوست و قالبها محمد / چون دو مرغ سر بریده می طپید
چه شراب و چه ملاحیه اولان / چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان
چشمشان افتاد اندر عین عین / نی حسن بد باشد انجا نی حسین
یافت هر یکشان ز لذت مرا / طبع هر یک خرم و دل کشا
شد در او کو طرب نوبا کشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه ماند تا ببیند واقعه / دید انجا زلزله و القارعه
ان فقیه از جا برجست و رفت / سوی مجلس جام می بر بود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نگار / تشنه خود و جفت بد مهمان
چون بفقیهش دید از خشم و قهر / تلخ و خونک شد همچو جام زهر
بانگ در ساقیش کای کرم کار / چه نشستی چند مهر در صبر
خدا آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع اندر خمر تو را
پادشاهم کار من عدل است و داد / زان خورم که بار را جوم بداد
آنچه را میخورم از بر و خوش / میدهم در خورد بار از بیخ و بیش
آنچه را می نوشم همچو نوش / کی دهم از آنچه دیا دو نوش
زان خورانم مر غلامان را که / میخورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگان را اطعام / که خورم من خود بخشه با کدخا
من چو پوشم از خز و اطلس لباس / زان پوشانم خشم ای بی پاس
شرم دارم از بتی و مون / الیوم کفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با نبون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
شد فقیه بر دبا خوب خوب / از عطای خاص کشاف الکروب
دیگر از این بطبع آورده / در صبوری چند و راغب کرده
هم بطبع او دیگری خوش را / بشنو کز عقل دور اندیش را
چون فلاوزی نصیب بر شود / جان او چرخ عرش و کرسی شود

مصطفی بن چونکه عقلش شد فنا / بر کشایندش سالامی صبا
چون صبوری پیشه کرد ایوب زار / از بلا او را دهد نعمت کنار
صبر صد امید بهر حال کن / صبر را مگذار تا بتوان ز دست

صبر مفتاح الفرج نشنیده / کاندرین تعجیل رنجیده
بر فرستد زود کار بعد از آنکه مرا جرا بجانب و لکن جهد
صبر ز عاشقان کام دل / بیدلان را صبر شد آرام دل

حد ندارد این سخن کوتاه کن / وز حدیث عاشقان کوتاه کن
تا بقدر آنکه بمقصود دهد دل نباشد اگر را
باز گرد ای عاشق زور برآن / کانتظار است انتهاء دکان

هر سه شهزاده چو کار آن زمان / عشق و زخم کوشمالی دادشان
وصل مسعود است بقدر آنکه بر دل شد محمود
این بگفتند و رو کشتند زود / هر چه بود ای با من الحظه بود

صبر بگزیدند و صید عین شدند / بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرد و حقیر

تا چو ابراهیم بر سر کرد جوی / خویش را افکند اندر آتشی
پیش عشق و خنجر حلقی کشید / هم کشید عشق از خطه عرب

بود نازک طبع و هم صاحب جمال / شاعر و صاحب صوابی اندر کمال
حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود با جمال
چون که زد عشق حقیقی بر دلش / سرد شد ملک و جمال و منزلش

همچو دلقی پوشید و برفت / از میان مملکت بگریخت تفت
و کمال و زنان عرب مانند لیلی شیفته او بودند و
تا بیابان خشت میزد در سلوک / با ملک گفتند ای از ملوک

امرؤ القیس اندر آنجا بگذشت / شد شکار عشق و خشی مرید
دانست که شاهان همه بمثال صورتی اند و باید طالب معنی
انملک خاست آمد پیش او / گفت با او ای ملک اینجا مجو

یوسف وقتی و ملک سلکان / مرد آدم از بلاد و از جهان
گشته مردان بندگان این بیع تو / وز زنان ملک مه بی صنع تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صاحب شود

هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو
طلعه کفش بی او خوش / تا کهان او کرد از سر روی پوش
همچو خود در حال سر گردان کرد / تا چه کفش و بکوش از عشق و درد

دست او بگرفت با او یار شد / او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور و دور اندوشه / عشق تا کرد تا کرده است این کنه
بر بنگان شهد بر طفلان شیر / لیک هر کشتی بود من الاحر

کیه چو در کشتی شود غرق کند / تا بقعر از پای تا فرق کند
قصه کسری و انشاء زمان / هست شهره در میان مردمان
غیر ایشان بس ملوک بی شما / عشقشان بر بود از ملک و دیا

جان این شه بچه هم کرد چین / همچو مرغان کشته هر دو اندرین
در هر ملک تا کشاد خیر / انکه داری با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بگو از زمان / عشق خیم آلوده زه کرده کمان

عشق خوبی خیم دو رو همچو کی / خوی دارد میدهم خبره کی
این بود آن لحظه کو خشود شد / تن چو یم چونکه خیم آلود شد
بیلک رج جان فدای سر او / کز کشد انعشق آن تیر او

کشتن هزاران بندگی / سلطنتها مرده این بندگی
با کنایت از صبا با یکدگر / بست گفتند بصید و خطر
راز را غیر از خدا محرم نبود / راز جز آسمان همدم نبود

اصطلاحاتی میان همدگر / داشتند از بهر اهل دیگر
زین لسان الطیر عام آموختند / لطف را سر و آندو خندند
صوت او از مرغ آسیا گلا / غافل از جان مرغ مرد عا

کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو را کرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده است / علم مکرش هست علمش بیش نیست
چون سلیمان از خدا بشناس بود / منطق الطیری ز علمش باس بود

تو از آن مرغ هوا فهم کن / کیه ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغ ابو انوی قاف / مرغ جانی را باشد سیمرغ قاف
مرغ جانی را که دیدان نقاف / انکهش بعد العیان افتد فراق

نی فراق قطع بهر مصلحت / کاینست از هر فراق آن منفعت
بهر استبقای از جسم جوان / لحظه دور از خود گردد نهان
بهر استبقای از روحی جسد / آفتاب از برف یکدم در کشد

بهر جان خویش زیشان اصلاح / صین مدد از حرف ایشان اصلاح
آن لغا از سبدان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را این آن معلوم کرد

کر بگفتی موم از آتش نرم شد / آن بدگان را دمادم گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بگرید / ور بگفتی سرو آن شاخ بید
ور بگفتی ابها خوش می طنید / ور بگفتی خوش همی سوزد سند

ور بگفتی گلها خوش می تنید / دست هم رقص و سبی میکند
ور بگفتی گل بلبل را گفت / ور بگفتی تیر شه شهباز گفت
ور بگفتی چه هما بوست بخت / ور بگفتی که بر افشاند رخت

ور بگفتی که سقا او در آب / ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی بچه اند / یا خواجه از برش لحنه اند
ور بگفتی عکس میکرد فلک / ور بگفتی هست آنها بی نمک

ور بگفتی که بدر آمد ز هم / ور بگفتی در دسر شد خوشه
محرمان را زان خبر بد که چه گفت / کیه مخالف با موافق گشت جفت
کر سوی اعتنا فی و بدی / ور نگوید فراق او بدی

صد هزاران نام اگر هم زدی / صیاد و خواه او یوسف بدی
کرسنه بودی چو بردی نام او / هیچ شد هر مست و شیر از خام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت ناطق شدی

ور بگفتی در دیش از آن نام بلند / در دل او در حال کشتی سود مند
وقت سرما بود او را یوسفین / از کف در عشق نام دوست این
عام میخواندند مردم نام پاک / این عمل بود چو بود عشقناک

آنچه عیسی کرده بود از نام هو / هیچ پیدا او را از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن لب و ذکر اینست آن
خالی از خوبی و پر از عشق دوست / پس کو زمان او دکاندوست

خنده بود عقل او وصل داد / کریه بود هایها یا آب نعاد
هر سری را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را و روز افتاب / آفتاب از رو بر او همچون نقاب

آنکه شد آفتاب از روی یار / عابد الشمس است از وی بی مدار
روز او و روز عاشق هم او / دل هم او دل سوز عاشق هم او
ماه صیام از نقد شد او عبر / ناف و آب خاند او دو خوار

همچو طفل آن زبان شیر / می نماند در دعا عمر شیر
طفل را اندهم نداند شیر را / راه نبود این طرف تدبیر را
کج گردان کج نامه روح را / تا بیابد فاتح و مفتوح را

کج بود در رویش ملکه اندرو / خاطرش را بود سبل
چون بیابد او که یابد کم شود / همچو سبلی غرقه فلزم شود

بطاقت شدن اگر بر کرد بعد از قدری و متواری شدن در بلاد چین در شهر خنکاه و گفتن کرم
الوداع تا خود را بشاعر عرضه کنم شعر با پای سر ساید مقصود مراد با سر بهم همچو دل از دست الخا

تا نه چون گم گردد آنکه طین شود / تا نمردی نی ندادم این بود
آن بزرگین کف کای خوش من / زانتظار آمد لب این جان من
لا ابالی گشتم صبر از تن بدد / سر بر این صبر از تن بدد
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعه من عبرت عشاق شد
من نجان سر بر ندانم در فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند دردی فرقت بکشد مرا / سر بر ناعشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زندگی بود دست / زندگی زین جان و سر تنگ مست
تیغ هست از جا عاشق کردن / زانکه سیف افتاد مخاطب الذنوب
چون غبار زشت ما هم بتاف / ماه جانم صفای صاف
عمرها بر جنگ عشق ایصنم / از تنی موی جستن میزنم
دعوی مرغابی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد امان
بطرد از اشکستن کشتی چه غم / کشتیش را آب بس باشد قدم
زین دعوی بود جان و تنم / من از این دعوی چگونه زنم
خواب نمی بینم ولیکن خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار نو کردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد بیش و بس / شبرو از آخر من انما بس
کرده یوسف را نهان و مخبری / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردند شر حلب نبی / کرد آخر بر من غمناک نبی
اندر و گفتند بنصیحت دیگر / کیمکن از اخطار خود را بخبر
هین مخوان زهر از جلادی و دل / جز بتدبیر یکی شیخ خبیر
چون روی چون بود قلب نصیر / وای ای مرغی که نادر شد پرید
پرید بر اوج افتد در خطر / عقل باشد مرد با بال و پری
چون ندارد عقل باشد ابتری / یا مظفر یا مظفر جوی باش
یا نظر ور یا نظر ور جوی باش
بی مفتاح خزاین قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا
ایستاده مار بر سینه مرگ / دردها از بهر صید اشکر
در حیا این چون حیثی و بیات / مرغ پندارد که آن شاخ کات
چون نشیند بهر جو بر روی برگ / پر فتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساح دهان خویش باز / کردند انها ش کرمان در دراز
از بقیه جو که در دندان ماند / کرمها روشید بر دندان شاند
مرغکان بنشید کرم و حوت را / مرج پندارند دندان ثابوت را
چون دهان بشد ز مرغ و ماکهان / در کشد شان و فرو بندد دهان
این جهان بر زنفل و پر زیان / چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه بر روی مرگ / از فن تمساح دهر ابهم مباش
رو به افتد بهش اندر زیر خاک / بر سر خاکش خسوک دزد
تا بیابد زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر انمکر دان
صد هزاران مکر در جو چون جو / چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری بر فرق اندر آستین
گوید خندان که ای مولای من / در دل او بابلی بر سحر و فن
زهر قاتل صد ز شهد و شهد / هین مرو بی صحبت هر خیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق / سوز و تاریکی ترک در نور
برق نور کوته و کذب و مجاز / کرد او ظلمات را تو در ز
نی بنوش نامه تا نی خواندن / نی بمنزل سبق تا نی ماندن
لیک جرم آنکه با نی دهن برف / از تو رو اندر کشد انوار برف
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب / که تو جوئی از عطارد نور و تاب
میکشاند مکر برق بیدلیل / در رمضان مظلمی شب میل
برکه افتی گاه بر جو افتی / که بدین سو که بدانسو او
خود نبینی تو دلیل ای راه جو / ور ببینی ور بگردانی که کو
من سفر کردم در این نصف میل / مر مرا گمراه گوید هین دلیل
گر نهم من گوش سوی آن نکفت / دامن او را هم ز سر باید گرفت
من در این ره عمر خود کردم گرو / هر چه باد آمد بخواجه بر فرو
راه کردی لیک در طی چو برق / عشر آنرا کن بی وجه سرق
ظل لا یغنی من اللهب خواند / وز جنان برق شرقی ماند
هین در آ در کشتی ما ای مرید / یا گدان کشتی با آن کشتی پدید
گوید او چون ترک کردم گرو را / چون دوم من در طفیلت الطفیل
گوید ار صبر بها از تنها بقین / زان یکی تنگ و صد تنگ از زین
میگریزی از نبی در کوه دی / از نمی تو میگریزی در دی
میگریزی از جفاهای پدر / در میان لوطیان و شور و شر
میگریزی همچو یوسف از نگه / تا در تنگ تلعب افتی در چه
زین تفرج در چه افتی همچو او / مر ترا لیک آن نیابت در کو
گر نبودی آن بدی سوی پدر / بر نیاوردی ز چه تا چند سر
آن پدر بهر دل او از زن داد / گفت چون آن ملک خیر داد
مر صبری کز نسیمی سر کشد / او چو دانه بماند از دشد
قابل صوبود گر چه کور بود / شد از آن اعراض او کور و کبود
گوید آن علیه بر زن بس نوید / ای عجب کل صبری با من است
از من او کوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان بر زنی
کاروباری کت سد بعد شکست / اندر اقبال و منهاج درست
کاروباری که ندارد باوری / ترک گیرای بر خرای بر خری
کاروباری کان ندارد باوری / ترک گیرای بوالفضول گنج دست
غیر بر استاد و شرکت مبا / بر کردن نی ولی بر دشا
در زمانی گر بر باشد زیر دست / روشنی بدار ظلمت بر دست
شرح تسلیمت کار دیدا / سوی هدی ضلالت کا
من بجویم زین سپس راه آن / بر جویم بر جویم بر بیر
بر باشد نزد بان آسمان / بر تران از کیه کرد از کمان
نی ز ابرهیم نمرود دگران / کرد با گرگس سفر بر آسمان
از هوا او شد سوی بالا بی / لیک کردن نیز در کسی
گفتش ابرهیم کاهمرد سفر / گرگست با شم لیک خوبتر
چون من سازی بالا نردبان / بی پدیدن بر سوی آسمان
آنچنانکه میرود اغرب و شرق / بی زاد و راحله باید چو برق
آنچنانکه میرود شب با خیر / حیز مرد شهرها در وقت چو
آنچنانکه عارف از راه نهان / خوش نشسته میرود در صد جهان
کرد از دستش چنین رفتار / این خبرها از ولایت آگهات
این خبرها وین ولایت محق / صد هزاران بر بروی منفق
لاجرم لاف بی میان این فرون / آنچنانکه هست در علم طنون
از تحری آمد اندر لیل تار / وین خضوع کعبه وسط نهار
خبر ای عمرو و بر جوار کسان / نزد بانی تا بدت زین کسان
عقل جزوی گرگس آمد ای مقل / بر تو او جیفه خوری متصل
عقل ابدالان چو جبرئیل / میبرد تا ظل سدره بی میل
با زیسلطانم کشم سیکوبم / فارغ از مردارم گرگس نیم
ترک گرگس گر که من تا کست / ملک من بهتر از صد کرکست
چند بر عیا دوانی اسب تا / باید استا بیند او کسب تا
خویش را رسوا مکن در شهر حین / عاقلی چو خویش را زود در محن
آنچه گویدان فلاطون زمان / هین هوا بگذار و بر خوان
جمله میگویند اندر چین بجد / بهر شاه خویش که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی ندا / بلکه سوی خویش زاده ندا
هر که از شاهان بدین نو عن نخست / کرد نش تا بیغ ترک خست
شاه گوید چونکه کهنی ابتهالی / زود ثابت گر که من دارم عیالی
میرا دختر اگر ثابت کنی / یا فخر از شغ تنم ایمنی

ور نه پیش من برم حلق تو / بر کنم از صوفیان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب امیغ تو
بکر آن جهل گفته با حقی / بر زسرهای بریده خندقی
خندقی از قهر خندق تا کلو / بر زسرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند / گردن خود را بدین دعوی زدند
این چنین دعوی میدانش میار / همچو بی باکان مرو در تهلکه
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / کی بر این میدان درآی در آ
گر رود صد سال تا گاه نیست / بر عوان از حساب راه نیست
بی سلاحی در مرو در معرکه / بر مقام صبر عشق آتش فشاند
این همه گفتند و گفت آن ناصبور / که مرا زین گفتها آید نفور
سینه را آتش مرا چون مقل است / گشت کامل گشت وقت معتدل است
صد رصاصه بر دل اکنون آن نماند / سر نگونم همین رها کن با من
صبر من مردان شبی کی عشق زاد / در گذشت او ضاحان اعمر باد
ای محدث از خطا و از خطوب / زان گذشتم اهن سردی مکوب
فهم کو در جمله اجزای من / اشترم من تا توانم می کشم
چون فتادم ارباکشتن خوشم / بر سر مقطوع اگر صد خنده است
بیش دردمن مزاح مطلق است / من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
این چنین طبل هوا بر گلیم / من علم اکنون بصحرا میزنم
یا سر اندازی و یا روی صنم / حلق کان نبود سزای آن شراب
آن بریده بر بشمشیر ضراب / آنچنان دید سفید کور بر
گوش کان نبود سزای راز او / بر کش که نبود آن بر سر نکو
آنکه دستی که نبود آن صواب / آن شکسته بر بساط رقصاب
آنچنان پائی که از رفتار او / جان نیوبند بس کس زار او
آنچنان یاد در خلد اولی تر است / کانچنان یاد عاقبت در دسر است
یاد را نیز می بیاید کام من / یا چو باز ایم رو سوی وطن
بو که موقوف است کام بر سفر / چون سفر کردم بنیاد در حضر

بیا ز مجاهد که دست در مجاهده باز
باز نماند اگرچه داند که بسطت
عطاء حق که از مقصود است از

ناحساب خلق تین ضد و وصل / کردم روشن شود اشکال حل
از طرف دیگر و بست عمل دیگر بدو رساند که در او هم او نبوده باشد و او
کی بجد بجستمی چندین ورا / چون بود از من جدل ای فی
در از طریق معین امید بسته همین در مرند شاید که حقتعالی از روزی را از
یار را چندان بجستم جد و جست / تا بدانم که نمی باید جست
در دیگر رساند که او از تدبیر نکرده باشد و رزقه من حیث لا یحتسب العبد
این معیت کی رود از گوش من / تا نکردم گرد دوران زمن
یدبر والله یقدر و بود که بنده را هم بندگی بود که مرا از غیر از در رساند
کی کنم من از معیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز
اگرچه خلقه از در میزند حقتعالی او را هم از از در روزی رساند فی الجمله
حق معیت گفت و دلرا مهر کرد / تا که عکس آن بگوش آید مراد
از همه در های یک سرای است
چون سفرها کرد و داد آن دل / بعد از آن مهر دل آبرکشاد
چون خطائین آنچنان ناصاف / کردش روشن بعد و خطا
بعد از آنکو بار کانستی / این معیت کی او را جستی
دانش آن بود موقوف سفر / تا بدان دانش بتیزی فکر
آنچنانکه وجه وام شیخ تو / بسته موقوف کسی بر آن وجود
کو دل خلوائی بکر بیت زار / توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان مثنوی / پیش از این اندر خلال مثنوی
در دل خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آن مطمعی
در طمع خود فائده دیگر نهد / وانمرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع بر بسته بر یکجای سخت / کاید هم میوه از بن عالی درخت
آن طمع زینجا نخواهد شد وفا / بل بجای دیگر آید آن وفا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نبودش نیت اکرام و داد
از برای حکمتی و صنعتی / تا بباشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود استفید / کاین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در قلب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع / گرچه رویاند مصرف زین طمع
طمع داری روزی در دزدی / تا ز خیاطی بری نان تا ز ری
رزق تو در زرگری آید پدید / کز وهست بتوان مکسب بعید
پس طمع در رزق تو بهر چه بود / چون ترا از جای دیگر در گشود
بهر زاد در حکمتی در راه حق / که نوشت آن حکم را در ماسبق
نیز تا حیران شود اندیشه ات / تا که حیرانی بود کل پیشه ات
یا ز راهی خارج از نمی جهد / یا وصال یار زین بیم رسد
من نگویم زین طریق آید مرا / می طپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می فتاد / تا که بمیرد بهوهد جان از جهد
تا مرادم بر آید زین خروج / یا ز بر جوید دیگر از ذات البروج

حکایت مردی میراث یافته که در خرج اسراف کرده مفلس شد

بود در میراث ای را بیشمار / جمله را خورد و بماند او زار زار
مال میراثی اندر خود وفا / چون بنا کام آن گذشته شد جدا
اوندانند قدر هم کان زیاد / که بکد و کسب و رنج کم شاد
قدر جان زان می ندانی ای فلان / که بدادت حق بخشش رایگان
نقد و جنس رفت و خانه ها / ماند چون جفدان بدین ویرانه ها
گفت یارب بر کا دادی رهبری / یابد برکو یا بعزت مرا
چون تهی شد یا حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجری ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مر مرا / در زمان خالق ناله کرا
چون شود پر مطرش نهد بنده / پر مشو کاسیب دست او شوی
تو شو و خوش باش بین الصبحین / کی کنند این خود نباید در قصص

در بیان سبب تاخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

رفت طغیان آب از چشمش کنار / بر چشمش زدع دین آب
در دعا و لابه در رد هر دو / زور طلب شد بی تعب از تدبیر
ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از آتش الذ بین
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعاوی مستجاد
بنده مؤمن تضرع می کند / و نمیداند بجز تو مستند
تو عطا بیکانگان را میدهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که تر خواری اوست / عین تاخیر عطا یاری اوست
ناله مؤمن همی داریم دوست / کو تضرع کن که این اعزاز او
حاجت او ورد بغفلت سوی من / از کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وارود / هم در آن باز بچه مستغرق شود
گرچه مینالد بجان با مستجاد / دل شکسته سینه خسته کو بزاد
خوش همی آید مرا آواز او / وانکه اندر لابه و در ماجرا
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از بسند / از خوش آوازی قصص در میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نباید در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / نیکی کم پیر و انیک چون دفی
مرد و زن خواهند او زور فطر / ارد و کم پیر را گوید که گیر
وانکه را که خوشتش قد و خد / کی دهد زان بل تا خیر افکند

گویدش بیش بین زمانی بیکرنه / که بخانه نان تازه می‌پزند
چون بسد آن نان گرش بعد / گویدش بیش بین که حلوا میرسد
هم بدین فن دارد ارش میکند / ور ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یکزمان / منتظر میباش ای خوب جهان
تا بدین حیلت فریباند ورا / تا مطیع و رام گرداند ورا
مثل آن کم بردان بیگانگان / شاهد خوشرو و مثل مؤمنان

دیگر میرآخور بخواب کرد که مصر بفلان موضع گنجیست و رفتن بشهر مصر و طلب آن

سیرادی مؤمنان از نیک و بد / توبقین میدان که هر این بود
کافر از احنت حالی شود / خواجه چون میراخور شد صبح
آمد اندر یا رب و گر بیخبر / خود که گوید بنده رحمت شناس
که نیابد مر اجابت صد بهار / ایجهان زندان مؤمن زین بود
خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر اینجا شود کار تو راست / کرد کرد آن را قبول او مرجاست
در فلان موضع یکی گنجیست رفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
در فلانکوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین
بیدرنگی همین ز بغداد آن زمان / رو بسوی مصر و منت کاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعده هاتف که گنج / باید اندر مصر بهر دفع رنج
لیک نقدش بیش و کم چیزی نماند / خواست کدیه بر عموم الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر انشر دن گرفت
باز نفس از مجاعت بر طپید / تو گدایی کردن او چاره ندید
گفت شب هر روز و من هم نرم / تا ز خلمت بایدم از کدیه شرم
همچو شبگوکی کنم من ذکر و بانگ / تا رسد از باهم ایم نیم دانگ
اندر این اندیشه بیرون شد بکو / و اندرین حکمت همی شد سو بسو
رسید از شخص بمصر و بیرون آمد
یکزمان مانع همی شد شرم و جا / یکزمان جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا نیمه شب / بکوی در شب همه شبگوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از
که بخواهم یا بخسبم خشک لب
تا کهانی خود عسس او را گرفت / رنج حاصل آمد ز وعسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا
چو بهار دیجا با ناشگفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / و قوله علیه السلام استدی از نفر حی و جمیع القرآن و الکتب المنزلة فی تقریر هذا
دیده بد مردم شبد زن اضطرار
بود شبهای مخوف و منحس / پس بجد صحبت در دار آن عسس
تا خلیفه گفت که بیرید دست / هر که شب گردد و گر خویش منست
بر عسس کرده ملک عهد و سوم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌هاشان از چه و تاوان کنید / یا چرا از ایشان قبول رو کنید
رحم بر دزدان و هم منحوس دست / بر ضعیفان رحمت و بیرحمی است
همین ز رنج خاص مکسل انتقام / رنج او کم بین نکی در رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تعدی و تلاش تن نکر
کشته زد انبه در آن ایام بس / چوبها و رخمهای بی عدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک داد مت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجا غریب و منکری / رست کو تا تو بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا در زدن کنون انبه زدند
انبهی از تست و از یاران تست / و انما یاران نشستند و انخست
ورنه کین جملی را از تو کشم / تا شود این شر هر محتشم
گفت او از بعد سوگند ای پسر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم
قصه از آب و کنجو زر بگفت / پس ز صدق و دل انگس شگفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد از اسپند او
دل بیار آمد گفتار صواب / اینچنانکه تشنه در آمد ز آب
جز دل محبوب کو را علتی است / از نوا اش تا غبی تمیز نیست
ور نه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافد ره شود
مه شکافد وانکه محبوبی / زانکه مرد راست او محبوبی
چشمه شد اشک عسس از اشک او / ذی زکات خشک بل از بوی دل
یکنفس از زرع آید سوی لب / یکنفس از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر بر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر عمر کاه / هر دوان بر لب گذارند و راه
چون پیلو در میان شهرها / از نواحی آمد آنجا بهرها
کاله معیوب و قلب کیسه بر / کاله پر سود و مستشرف چو در
زان پیلو هر که باز کانتر است / بر سر و بر قلبها دیده ور است
شد پیلو مرو را دار الرواج / وانکه را از عمی دار الحجاج
هر یکی را جزای عالم بیک سبک / بر غبی بند است و بر استاد فک
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
بر یکی دیباست و بر دیگر چو نور / بر یکی نار است و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار / بر یکی ورد است و بر دیگر زیان
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سود است و بر دیگر زیان
بر یکی بند است و بر دیگر گشاد / بر یکی قید است و بر دیگر مراد
بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش / بر یکی یکسانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روز است و بر دیگر چو شب / بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی راح است و بر دیگر گداز / بر یکی آب است و بر دیگر چو نار
بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون / بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم
بر یکی سنگ است و بر دیگر سمن / بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح
بر یکی جبر است و بر دیگر فتوح / بر یکی تیر است و بر دیگر کمان
بر یکی نانست و بر دیگر سنان / بر یکی نقل است و بر دیگر کمال
بر یکی هجر است و بر دیگر وصال / هر جادی با نبی افسانه گو
کعبه را حاجی کو او نطق جو / بر مصلی مسجد آمد هم گواه
کو همی آمد عمر از دور راه / بر خلیل آتش گل و ریحان بود
لیک بر نمرود آن مرگست و دود / بارها گفتیم اینرا ای حسن
می نکردم از بیانش سیر من / بارها خوردی تو نان بیغم بدل
این همان نانست چون کشتی ملول / در تو جوعی هر نفس اعضا ملال
گر همی سوزد ز و تخمه و ملال / هر که را در دجاعت نقد شد
نوشدن را جز جزوش حقد شد / چون ز دکان و مکانش قیل و قال
ور فریب مردمست نایدم ملال / چون ز غیب و اکل لحم مردمان
شصت آلت سیر نامد از آن / مدحها در صید شاه کهنه تو
بی ملالت همچو کال بشکفته تو / باز آخر کوشش سوزان و دست
گر مه صد بار از بار نخست / درد داروی کهن را نو کند
در دهر شاخ ملولی خو کند / کیمیای نو کننده دوستان
کو ملولی از طرف که در دخاست / چین مزن تو از ملولی ای سرد
در دجو و در دجو هین در دزد / خادع در دند و دمانهای آن
ره رسند و دوستان سم باز / آب شوری نیست درمان عطش
وقت خوردن کن نماید سرد و خوش / همچنین هر زود قلبی مانع است
از شناس زخوش هر جا که هست / بال و پرت ابتر و بیری برید
که مراد تو منم کبرای مرید / گفت در دوت چنین خورد زبود
خار بود ار چه بصورت ورد زبود / روز درمان در رضین میکرد
کهن عسس خواب خوش را با غریب
و نشاید کجه دادن زر خانه کو
تا شود در دت مصیب مشک بو

گفت بی دردی تو و بی عاشقی / مرد نیکی لیک کول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت تا تو بی ره بینی
بر خیالی این چنین راه دراز / پس کری از بهر جهل و ناز
بارها من خواب دیدم مستمر / که بغداد است گنجی مستتر
در فلان کو در فلان موضع معین / بود آن خود نام کوی آن حزین
هست در خانه فلانی بر وجود / نام خانه گفت و نام کوی او
دیده ام این خواب با من بارها / که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین حساب / تو بیل خواب بیابی بی حساب
خواب اخوان بی عقل و بست / همچو وی قیمت و لا شیء است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب با نقص عقل و کول آمد ای / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانه من است / پس مرا آنجا چه رفتن سود است
بر سر گنج از گدایی مرده ام / زانکه اندر غفلت و در پرده ام
این شارت مست شد در من نماند / صد هزار الحمد بی لب و بخواند
گفت مو موان لب او من / ای چنین بود در خانه من
رو که بر لوت شکر فی بر زند / کوری آن نوم که مفلس بد
خواه احمق گو و خواهی عاقلم / یافتم من آنچه میخواهد دلم
من مرا در خویش دیدم سیمکان / هر چه خواهی گو مرا ای بدگمان
تو مرا پرورد کوای محتشم / پس تو پرورده و پس خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطا / پس تو کلزار و پس خویش خوا
با فقیری گفت رو زین بار خیز / کز اینجا میدانند کسی
گفت او کرمی بداند عامیم / خویش را من نیک میدانم
وای اگر بر عکس بودی درد و دین / وای بینای من من کو رجوش
احمقم گر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از نجاح و روی بخت
این سخن بر وی طنت می جهد / ور نه بجهد از عقلم میدهد
باز گشت از مصر تا بغداد او / ساجد اکبر شاکر شکر گو
جمله ره حیرت است و او در عجب / زانکه کاس دو زوده اطلب
کز کجا امید دارم کرده بود / وز کجا افتاد بر من سیم جود
این چه حکمت بود کان کان مرا / کردم از خانه برون کمراه و شد
تا شتابان در ضلالت میدوید / هر دم از مطلب جدا تر می بدید
باز عین ضلالت با بجود / خود سبیلت کرد اندر سد و سود
کمر هر دانه هیچ ایمان کند / کز وی را مقصد عرفان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نماند هیچ خاش بی رجا
اندرون هر تریاک آن حجی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در کنه خلعت بهد از معجزت
منکر از اصداد لال ثقات / ذل شد عز و ظهور معجزات
قصد شان از انکار ذل دین بدی / عین ذل عز رسولان آمدی
کز انکار آمدی از رهبری / معجزه برهان جز آن شدی
خصم منکر تا نشد مصداق / کی کند قاضی قضا کو گواه
معجزه همچون گواه آمد بکی / بهر صیدی مدعی در بی شکی
طعنه چون می آمد از هر آشنا / معجزه میداد حق می نواخت
تکران و عون صد و شد / جمله ذل او وقع او شد
ساحران آورد حاضر بیک / تا که جرح معجزه موسی کند
تا عصا را باطل و سو کند / اعتبار آورد لها بر کند
عین آنکه آب موسی شد / اعتبار آنعصا با لا شد
شکر از بعد تا حول آید / تا زند بر موسی و خوش سیل
ایمنی آب موسی شود / کو بحث الارض ها مودن رود
کز بصیرت بدی و نامدی / وهم از سبطی بکار زایل شدی
مدد سبط آنکه او کرد / تا بدانی کامن دید خوف زان
این بود لطف خفی کو را صمد / تا بنماید ولی نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در قضا / ساحران را اجر بعد از خطا
نیست مخفی سیر با پای رو / ساحران را سیر بین در قطع
عارفان زانند دایم میوان / که گذر کردند از دریای خون
لاجرم باشند مردم در بهشت / امن دیدی کز در خوف خفی
خوف بین هم در اسیدای صفی
ان امیر از مکر بر علی شد / عیسی اندر خانه رو پنهان کند
ندید تا شود او تا جدا / خود شبیه عیسی آید تا جز
می نیاورید من علی نیم / من امیرم بر جهود خوش
زور بر دار آورید کو / عیسیت از دست ما بگریخت
چند لشکر میرود تا بر خود / بر لب و فی کرد بر سر خود
چند از دکان و در بر بوسی / عید بنداد بسوزد همچو عود
چند در غالب بود بر عکس آن / زهر بنداد بود آن کین
بر سیه بنهاد دل بر راه خون / روشنیها و ظفر آمد بیمن
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حق را جوست
تا حرم کعبه را ویران کند / جمله را از جای سرگردان کند
تا هم زوار کرد او تند / کعبه او را هم قبله کند
وز عرب کینه کشد اندر کزند / کجرا در کعبه ام آتش زند
عین سعی عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
یکتا از عربی بد صد شده / تا مباستعزت شامت شده
او و کعبه اش بود محفوظ / از جهت این از عنایات قدر
از جهان ابرهه همچون رده / آن فقیران عرب منعم شده
وکان بر ده که لشکر می کشد / بهر اصل بیت خود زد می کشد
اندرین فتح عزایم و بین هیم / در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد کج زد و با زیاب / کارش از لطف خدای بی نیاب
مکر تر کرد بر بنده ابرهه / مکر او در کرد بر او
تا بدانی حکمت فرد قدیم / ایمنیها می نهد در خوف بیم
یاد آمد قصه شهزادگان / کوش صوش او در بن شوبان
و بطاقی او محو در لبید سوری کشاه بخیر ساختند
هست ایشان چو نجم اندر سما / کز کوشم آنچه نو بست
کز کوشم ایمان باید است زد / ور بکوشم از دلت آید بدر
ور خموشی اختیار است و سقیم / ور بکوشم این سخن در سود بست
در زمان جنگ یاران وداع / ایما الدنیا و ما فیها متاع
پس ز جنگ او بوی از دکان / که بحال گفت کم بود از زمان
اندر آمد پیش شاه چین / زود مستانه بوسید او زمین
شاه را یکسو فکند حالشان / اول و آخر غم و ذل ایشان
هین مشغول در سر عاجزین / لیک چون او واقف از حال هین
کلکم راع بدانند از زبان / که علف خوار است و که دلجو
گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سور و لهب آن فتوح / مصلحت آن بد که جنگ آن بود
در میان جانشان بود آن سمج / لیک خود را کرده قاصد اعمی
صورت آتش بود پایان دلت / معنی آتش بود در جان دلت
صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان دل چون
شاهزاده زنده شد از نور او / ده معرف شاه حالش شده
گرچه عارف بیند از کل بین / لیک بیکوی معرفت کار چون
در درون یکدم نور عارفی / به بود از صد معرفی صفی
کوش را هم معرفت خفی / این مجوبیت خرد و ظن

آنکه او را چشم دل شد دیده‌بان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تو از بینش فانع جان او / بل ز چشم دل شد ایقان او
پس معرف زد شاه منتخب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است / پادشاهی کز کرم او آن تو است
دست در فتراک اندک آن دست / بر سر هر منصبی و ملکیت
گفت شه هر منصبی و ملکیت / کالتماس هست با یدان فی
بیت چندان ملک کز وی شد بری / بخشش انجا و ما خود بری
گفت تا شاهیت در وی بهر کار / جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تن چنان در خورد شد / کز شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخته / از پی تو در غریبی تاخته
صوفی کاندر خرقه وجد کرد / کی دو او بر سر خرقه زد
سبل سوی خرقه داده و ندم / انچنان باشد که من مغبون شدم
بازده آن خرقه انبوای قرب / که همی آید ندان تعبیه بدن
دور از عاشق که این فکر بدن / ور بیاید خاک بر سر باید زدن
عشق را در صد چو خرقه کاید / کی حبابی دارد و حس و خرد
خاصه خرقه ملک دنیا کاینزمان / هیچ ذاتی هست بیش در دست
ملک دنیا زان پرستار اخلاق / ما غلام ملک عشق بیزوال
عامل عشقست معزول مکن / جز بعشق خویش مشغول مکن
منصبی کانش ز رو محبت است / عین معزولیست تا من منصب است
موجب تاخیر انجا آمدن / نقد استعداد بود ضعیف
بی ز استعداد بر کاری روی / بر یکی جبه نکردی مجوی
هیچ عیبی که بکری داخرد / گرچه سیمین بود کی بر خورد
چون چراغی بی روغن و بی فتیل / نی کهر او دارد و نی نور و نی ظلیل
در گلستان اندر اید خشمی / کی شود معزز ز ریحان جری
هیچ چنبی دلبری مهمان عنو / با ملخ بک و ربطی در پس کر
با جو مرغ خاک کاید در بجا / زان چه باید جز هلاک و جز جفا
با جو بی کندم شد در آسیا / جز سفیدی ریش و مو بود عطا
اسیای چرخ بر بی کندمان / موسپید بجد و ضعیفان
لیک با کندمان از آسیا / ملک بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنب ما بدت / باز جنب زید کی افزایدت
طفل نو از کتاب و از شراب / چه حلاوت و ز صوار قباب
حد ندارد این مثل کم گو سخن / تو بر تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و زان آمد بدست
گفت استعداد هم از سر رسد / بی بجان کی مستعد در حد
لطفهای شه غرض در تو نشست / شد که صید کند خود صید شد
هر که در انکار چون تو صید شد / صید نا کرده فدا و فید شد
هر که جویای امیری شد بعین / پس از آن اندای بدی بعین
عکس میلان نفس دنیا جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای ز فکرت معکوس رو / صد هزار از زاده اکرده کرو
مدتی بگذار این خلیت ری / چند که پس از اجل از ادری
ور در آزادیت جو خواهست / هیچ دلوت هر جز در چاه نیست
مدتی دور از خیال من بگو / رو حریف دیگری جز من مجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
مصیبه زیر جوجی و عشوه دادن او قاضی را و بکر و حیله او را در صندوق و بدام او در رفتن و خبر صندوق
ای ز صد کاره زلیخا من بگو / غیر من بردی کس دیگر بجو
هر زمان جوجی ز روی من / رو بزن مسکر کاید بجو از من
چون سلامت هست رو صید بگیر / تا بدو شاهم ز صید تو شبیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
دو پی مرغ شکر فی دام نه / دانه بنما لیک در خورد من مده
کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد مجبور دام
شد زنی او نزد قاضی با کله / که مرا اقضان یا پرده دله
قصه کوته کرد شد قاضی شکار / از جمال و از مقال آن نگار
گفت ای محکمه است و غلغله / من نتانم فهم کردن این کله
گر بخلوت آئی ای سرو سهی / ور ستمکاری شوی خرم دهی
فهم آن بهتر کنم بدهم سزا / انچنان باشد تو زین غمگین مباش
من ز مجلوم کرد حال تو / شوهرت را نرم سازم بی عتو
گفت خانه تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر کله آمد سدی
خانه سر جمله پر سودا بود / صد پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند / وان صدا از صدا در آن او سوده اند
هیچ شاخ از برگ و از میوه کهن / کرد خالی تا رسد از امر کن
برگها و میوه‌های تو ز غیب / از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
در خزان و باد خوف حق کریز / انقباضهای ما زین کو بریز
کین سقایقها ضد اشکوفه‌هاست / که درختی دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین فکرها / سر ز زیر خواب از یقظه بر آر
هیچ آن اصحاب کهف انجا چه بود / رو بیقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی کاصنم معهود جست / گفت خانه این کنیزک بس بهست
خصم در دزد و حارس نیز هست / بهر خلوت سخت با سلکی است
ایست آن ایکان بود انجا بیا / کار شب بی همه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز هر خوب و زشت / زنگی جمله را کردن درست
خواند قاضی فوجهای عجب / انشکرف و انکهانی رجب
چند ادم بلیس افسانه کرد / چونکه خواکفت خوانکا خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / در کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تا به خانه میبرد ساخت / واهله را تا به سنگ انداخت
مکر زن بر قول او چیره شدی / آب صافی و عظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگهدارید این زن کم فشان
یوسف آن کید زلیخای جوان / ماند در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از سوی زن و در هر مکان
مکر زنان با زان ندارد رفت / قاضی را بر آن سوی زن هر رفت
زن دو شمع غل و بطلی ساز کرد / زان نوازش شد قاضی فرد
بنگر که بجز قاضی از بهر جوجی در صندوق
چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا بر آسایند در خلوتی
چون نشست او پهلوی زن با امان / کشف آن غمزه تا وصل شان
اندر اندم جوجی آمد بر زد / جست قاضی همچو تا در خورد
غیر صندوق بدید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف افتی
اندر آمد جوجی و گفت ای حریف / ای و بالم در ربیع و در هریف
من چه دارم که عذاب آن / تا زمن فرا دارد هر زمان
گفت شخصی زد قاضی را فتنه / در حرم ناگفتنیها گفته
بر چشم کنا دستی زن با / گاه مغلس خوانیم که فلسان
ایند علت کر بود ایجان را / ان یکی از زنت و دیگر از خدا
من چه دارم غیر این صندوقکان / هست مایه تهمت و پایه گمان
خلوتی اندر ندارم در زن / صله و اکبر ندارم زن ز صوان
صورت صندوق بس عالیست / از خوت و سیم و زر خالیست
چون زنی خوب با وفا / واندر اسله نیابی غیر ما
من ز صندوق او را بگو / پس بوزم در میان چار سو
تا بداند هر که بود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هر در کذر ای مرد این / خود سوگند او که نکنم جز چنین

بارس صندوق را در دم بست / خویشتن را کرده بدمانند است
از یکه جمال او او چو با / زود انصندوق بر پشتش نهاد
اندرون قاضی ز بیم نکال / بانگ بر زد کای جمال وای جمال
کرد انجمال از هر سو نظر / گرچه سو در بر سد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ایجمال / یا رب ام میکند پنهان طلب
چون بپای کشتان از دیش / گفت هاتفست باز آمد بخویش
عاقب دانستگان را از قفا / بدر صندوق کی در روی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بر رو دست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد او ماندها / جز که صندوقی نبیند از جهان
انسری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در انصندوق دان
چون در صندوق بدین بیرون شود / او ز کوری سوی کوری میرود
اینجا یاران ندارد قاضیر / گفت انجمال او را صندوق کش
از من آگه کرد روز محکمه / تا بهم راز و در را انهمه
تا خرد این را از زدن بیخرد / همچنین بسته بخانه ما برد
ایخدا بکار خود بی رحم مند / تا ز صندوق بدن ما را خرند
خلق را از بند صندوق فسون / کی خرد جز انبیا مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست / که بداند کو بصندوق اندراست
آنکه داند تو نشان از شناس / کو ز روح اینجهان دارد هراس
اینجهان را دیده باشد پس زان / تا بدان صد این صندوق کردد عیان
زینسبب که علم صاله موهبت / عارف صاله خود موهبت
آنکه هر کز دو نیکو اندید / او در این ادبار کی خواهد طپید
یا ز طفلی در اسیر او فتاد / یا ز مادر خواره اول بند زاد
ذوق از دیدی ندیده جان او / هست صندوق صوم میدان او
دائما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص اندر دگر
منقدش بی از قفص بی ملا / در قفصها میرود او جابجا
در بنی آدم است طعم نعدا / این سخن را جز این آمد هو
گفت منعدا ز کردون نشان / جز بسلطان و بوحی آسمان
کز صندوقی بصندوقی بود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق نو نو منکرات / در بابد کو بصندوق اندرات
کز نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جو بد اطلاق وها
آنکه داند این سخن از آن بیان / کو نباشد بی هراس بی فغان
همچو قاضی باشد او را ارتعاد / کی برآید یکدمی از جانش باد
ره دوی را گفت انجمال شاد / که برو در محکمه قاضی جو با
تا بیش را کوی این شد واقعه / بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذارد و اینجا بیا / رو بحر بر بسته این صندوق را
چونکه رهر شد بیالک و ناسا / هر که زو بشنید این خبر بیمها
بر دالعصه جز صندوق کش / تا بیامد گفت صندوق بجنبد
گفت نه صد بیشتر دو صد بجنبد / من نمی آیم فرو از هر دو را
کز خریداری کشا کیسه شما / گفت شهری دار بکونه نمد
قیمت صندوق خود پیدا بود / گفت بی روت بر آخر فاسد است
بیع در زیر کلیم از آن است / بر کشایم کر بجای در مجر
تا نباشد بر تو جفی ای پدر / گفت ای سار مکنای زنا
سر بسته میخرم با من بیا / ستر کرا با تو ستاری کند
تا نبینی ایمنی کر مخند / بس در این صندوق چون تو ماندند
خویش را اندر بلا بنشاندند / آنچه بر خود خواهد بودن پسند
بر دگر کس آن کی از رنج کز / آنچه تو بر خود روا داری همان
بر کی بیند هم ای بی هنر / زانکه بر صاحب خواند بر کین
سید صدپاداش بین از بوم دین / اعظم العرش عرش و محیط
تخت دادن بر همه جانها / کوشه عرش تو پوسته ا
صد سخن از جزیین و داد دست / رو مراف این با حوال خویش
نوش بین زو داد بعد ظلم بیش / بر همین خاموش ای ابو
میرسد با هر کسی چون بنکرد / وانچرا کانجا رسد زیوم دین
هیچ ان این نماند نیک بین / گفت ای آنچه کردم استم
لیک هم میدان که بادی ظلم / گفت ای سیلک سیلا بادیم
با سواد و جمله ندشادیم / همچون نکی که بد شاد و خوش
او نبیند غیر او بیند رخش / ماجرا بسیار شد در من بید
داد صد بیناوان از دی جرید / در حدیث سبوی مرکب مولانا علی مولانا
هر زمان صندوقی ای نا بسند / طاقان و غبیان تیخ بند
زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود آن علی مولا نهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست / این عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند و قید پات بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست / مومنان را از انبیا آزادیست
اکروه مومنان آزادی کنند / همچو سرو و سوسن آزادی کنند
لیک نکوبید هر دم شکر آب / بی زبان چون کلستان خوش خطاب
بی زبان کوید سرو و سبزها / شکر آب و شکر عدل نوبها
حلها پوشیده دامن کشان / مست رقاص خوش و عبرت کنان
جزو جزو ابیش از شاه بها / جسمشان چون درج پر دینها
مرهمان بیشوی است از مسیح / حامشان بی لاف و کفتار فصیح
شاه ما بی نطق خوش بر نامه است / مرهمان نطق از فرا نامه است
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم بر روان آدم بود
تا زیادت کردد از شکر انتها / بر زبان دیگر است اندر بیان
عکس آن انجاست ذل من قنع / اندرین طوماست عز من طمع
در جوال نفس چون چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو بر بیان حال زان / انچنان فرمود صاحب دل زان
باز آمد بر جوحی سال دیگر نزد قاضی و جواب او
باز بعد سالی آن جوحی دفن / رو بدر کرد و بگفت انجمن زن
انوصیفه باز را تجدید کن / پیش قاضی آنکه من کو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مرزنی را کرد از زن رجحان
تا نباشد گفت قاضیش / باد نارد از بلای ما ضیش
هست غمزه غمزه زدن / لیک آن صد تو سود و از زن
چون نمی یارست و از بی فراست / غمزه پنهان زن سوی نداشت
گفت قاضی و تو خصمت با با / تا دهم کار تو را با او قرار
جوحی آمد قاضیش را خبر زود / کو بوقت لقمه در صندوق بود
زو شنید بود و از زبون / دوشی و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام / گفت کز جان شرع را هستم غلام
لیک کر هیچ ندارم من کفن / در قمارم مفلس شش پنج زن
زین سخن قاضی مکر بسا ختش / یاد او در اندغل و ان تاختش
گفت از شش پنج با من تا ختی / باز و اندر شش درم اندا ختی
نوبت من رفت ای سال از قفا / باد کر کر باز دست از من بلا
از شش و از پنج عارف کشت زود / مجرد کشت زین شش پنج زود
دست او زین پنج حس و شش جهت / از دوای انهمه کرد اکهت
شد اشارات اشارات انا / جاوز الاوهام طرا و عرب
زین چه شش کوشه کر نبود برون / چون برآرد یوسفی را از درون
وارهی بالای چرخ بی ستن / جسم و چون لود در چه جا کن
یوسفا چنکال در دلوس زند / رستن از چاه و سر مصر شد
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز چاه اصحاب جو
دلوها غواص از بهر حوت / دلو او قوت حیات جو

دلوها و آبشه چرخ بلند / دلو او در اصبعین زو در مند
دلو چه یا چل چه چرخ چه / این مثالی بس نکیک ای چه
ارکجا آرم مثال بی شکیب / کیفو و نی ابدو نی آمده است
صد هزاران سر پنهان در یکی / صد گمان و سر در درج ناوکی
نار هست اندر میت فتنه / صد هزاران خرمن اندر خرمنه
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان اندر بکشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / مثل انجو شیر چون جست از کمین
اینچنین جانی چه در خورد تست / من نشو بجان ازین هر دو دست
ای ترک شه و ناو جان بس است / چند ناند بجز در مثل نفس
ای هزاران جبرئیل اندر شرر / ای مسیحا نهان در جوف حر
ای کلیم الله نهان اندر نمد / واقف است از خوف و در آن نیل و مد
ایحبیب الله نهان در خار بن / گنج ربانی نهان در مار بن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای علط اندر عفرت بوالیس
سجده گاه لامکانی در مکان / مر لباس از نور و ران در دکان
که چرا من سجده این طین کنم / صورتی دون الغب چون کنم
نیست صورت چشم را بینی بجز / تا ببینی شعشع نور جلال

باز آمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او در خدمت

شاهزاده پیش شه حیران آن / صفت کردن دو دیدن در یکی طین
هیچ ممکن نی بجز لب کشود / لیک جان تا جان ز جانش بود
آمد در خاطر شه کان بس است / اسم معنی است صورت نی حبس
صورت از بی صورتی آباد کن / خفته مرخفته را استاد کن
آن کلامت هر ما ندارد کلا / وانقامت میجهاند از مقا
بس مقام عشق جان صحت است / رنجها بس حسرت هر راحت است
ای تن اکنون دست خود زنجان نمو / ور نیشوی بس دیگر بجو
حاصل آنشه بیک او را می نواخت / وازان خورشید چونمه می گداخت
آن گدازی عاشقان باشد نمو / همچو ماه اندر گدازش تازه رو

ذکر بیان نوازش شاه جهان شاهزاده غریب را

جمله رنجور ادوا دارند مید / تا لدین رنجور کم افزون شد
رنج افزون جوید و درد و حنین / خوبتر زین ستم ندیدم هیچ
زین مرض خوشتر نباشد صحتی / زین کنه بهتر نباشد طاعتی
سالها نیست بدین دم ساعتی / مذتی بد پیش آن زین نسق
دل کباب و جان نهاده بر طبق / گفت شاه ار هر کسی بگیرید
من ازو هر لحظه و با نم جدید / من فقیر را زود و از سر عنی
صد هزاران سر خلف دانی
باد و باد در عشق توان باختن / بابکی سر عشق توان باختن
هر تنی را خود دو پا و یک سر است / با هزاران دست و پا نی در است
زین همه هنگامها کل شد هدر / هست این هنگام هر دم کر بر
معدن کی اندر لامکان / صفت دوزخ ز شرر زین بکیجان
زانکه ایشان را ب نار و نعیم / زانکه دوزخ گریزان شد جحیم
زانکه مومن زین دو ای صعب / میشود دوزخ ضعیف و منطفی

ذکر بیان حدیث جزا مومن فاب نور ان اطفا نوری

گوید این بگذر سبک ای محتشم / ورنه زانشهای تو سرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین چه بخشاید او را این نفس
نعره کبریت بنیوا سپاه / ثانه دوزخ بر تو ناند نی شرر
گوید این حسد کن مسجود / ورنه گردد هر دم من کف
که تو صاحب خرمنی من سوخته / من تهی ام تو ولایتهای جهان

وفات یافتن برادر بزرگتر از شاهزادگان و ملازمت برادر میانه در خدمت پادشاه

هست از زان جهنم و هم جنان / نی مرا نی مر ترا زو امان
رفت عمر بی خبر و فرصت شناخت / صبر بس سوزان بد جان بر شناخت
مذتی ندان کان این می کشید / تا رسید عمر او آخر رسید
صورت معشوق از و شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
من شدم عریان ز او از حیا / میخرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنی است / هر چه بد زین پس نهفتنی است
گر بیوشی و نگوئی صد هزار / هست کار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر است و زین بود / بعد از آن مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی اندر است / خاص مر دریا شناران را صبر است
این خوشی مرکب چوبین بود / بحر پاز اخاصی تلقین بود
هر کسی کان ملول می کند / نعره های عشق او می زند
تو همی گوئی عجب خامش چرا / او همی گوید عجب گوش کجا
من نعره کر شدم او بیخبر / هر گوشی زین همه مستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحر و لعلش میکند
این نشسته پهلوی آن بیخبر / آنکسی کز مرکب چوبین شکست
غرقه شد در آب و خود ما هیست / نی خوش است و نه گوارا در دست
حال او را در عبارت نام نیست / نی در آید هر دو هست او بیخبر
شرح و کشف و نشر از آب / این مثال اندک بی و دود
لیک محسوس از زین بهتر بود / حاصل آنشهزاده از دنیا برفت
جان شهزاده جگر پر سوز و تفت
بعد از چند گاه ملازمت او در خدمت
کوچکین بخورد و او توسط / رجنان آن بزرگ اندر فقط
شاه دید کف فاضل این کیست / که از آن بحر است و انهم ماهیت
و ملازمت برادر کوچک پادشاه کشور حرز
پس معرف گفت بوزید / این برادر زان برادر خورد تر
شه نوازید که هستی یادگار / کرد او را هم بدین پیش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید / در زمین خود غیر جان جانی بدید
در دل خود یافت عالی عالمی / کان نباشد کس بصد خلوت همی
در دل خود یافت عالی غلغله / کی نباید صوفی در صد چله
عرصه دنیا و سنگ کوه تافت / پس او چون یار خندان می شکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب / دمبدم میکرد صد کون و حجاب
باب که روزن شدی و کارگاه / خاک که گندم شدی و کاه
در نظرها چرخ بس کهنه و دید / پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح پیدا چونکه وارستی ز جسد / از قضا بیشک جهان چشمش رسد
صد هزاران غیب پیش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند پدید
آنچه واندر کتب خوانده بود / چشم او بر صورت او بر گشود
از غبار موکب آن شاه زر / یافت او کحل عزیزی در بصر
زین گلزار دامن می کشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز نقل و دیدم مست / گلشنی کز گل دمد کردد بنا
گلشنی کز دل دمد و فرحا / علمهای نامزه دانسته شان
زان گلستان یکدو گلدسته شان
کاینده گلزار بر خود بسته ایم / اینچنان مفتاحها هر دم بشان
میفتد اینجا در دنیا از زبان / زدد بی خود فارغ زندگی زنان
کرد جادو کردی و عشوه زنان
باز استسقا چو شد موج زنان
ملک و شهری را بدیدند زان و زن / ما ربوده از دها کشتی مکر
یکسر بود اینها بی هفت سر / ردهای هفت سر دوزخ بود
حرص تو دانه است و دوزخ مرغ بود
دام را بدان و بسوزان دانه را
باز کن دهان این نوخانه را
چون تو عاشق نیستی ای بی کدا / همچو کوهی بیخبر داری صدا

کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیر است این صدای معتمد
گفت تو از رو که عکس دیگر است / جمله احوالت بغیر عکس نیست
خم و دوقت هست عکس دیگران / شادی و غم و خشم عوان
این عوان از ان ضعف اخر چه کرد / که دهد او را یکی زخم و درد
تا یکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گردد این واقعه
تا که گفتارت خیال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره گشت از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوه صدا / باز با پر خود آرد صید شکار
لاجرم شاهش خواند کبک و سها / لاجرم صیاد خواند لحم کبک
منطقی کز وحی نبود از هوا است / همچو خاکی بر صور شد صبا است
گر نماید خواجه اندیشه غلط / زاول و الهم زخون چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی یوحی
احمدا چون نیست از وهم و قیاس / جبهه ساز از تحری و قیاس
تا بدانی که محمد از هوا / تو الکف و کف از وحی خدا
گر ضرورت هست مردار حلال / که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهاد از صدق و صفا / هر که بدعت پیش گیرد از هوی
همچو عادش برد باد و کشد / بی سلیمانت تا نخش کشد
عاد را باد است حمال ملول / همچو ره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / میبرد تا بکشدش قصاب وار
عاد یا را باد را سیکا بود / یا بپندارند که اغیا بود
چون بگردانید تا که بوستین / خورد شان بیک آن بس العرین
باد را بیشک که بر فتنه آبا / پس از آن کت بیکند ایمن وعا
هود را دیدی بندگان بر جبل / بر کند از دستشان این باد دل
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود است / چون اجل آید ز باد دست
این جهان باد است کاین میلت / بود همچون جان و همچون مرگ کشت
دست لکن کو بگردد دست بوس / وقت خشم آید ستیزد دبوس
باد را اندر دهان من مکید / هر نفس آیات و از تا گر فرید
حلق و دندانها از و ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذره باد و بقیل / در دهان دارد ش را و علیل
یا رب یا رب آرد او ز جان / که بهر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زیاد / از بن دندان در استغفار شو
خشم بخش اشکها باران کند / منکر از اندر دالله خون کند
چون دم زد ان سلیمی زرد / وحی حق این بدیر شود زرد
باد گوید بیکم از شاه بشر / که خبر آوردم گاهی بشر
زانکه مامورم امیر خود نیم / من چو تو غافل شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان کشتی حال تو
عاریه است کشتی ملک کف / کردمی بر کار خود من واقف
لیک چون تو باغی من مستعار / میکنم خدمت ز روی اختیار
پس چو عادت بی نگونسار دم / زانسبه تو باغیانه بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / زانکه کاینات سایه غم شود
از زمان خود جمله کامون شوند / از زمان خود سرکشان بر سر دوند
از زمان داری کند اوقات / همچو دزد و اهرمن در دزد
لیک کرد غیب گری دستوی / سالک دارین و شحنه خود توی
شحنگی و دادشاهی مقیم / نی دو روی مستعار است و سقیم
رسته از پیکار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون کاوشناک آورد بر ما جهان / کاش خود دی خالق این جهان
اینها خود خالق خود ای ابله / لیک خاکی که ان نگین شد است
این شراب و این کباب و این شکر / خاک نگین است و نقش این پسر
چونکه خوردی و شد انها لحم و پوست / زانکه بحش داد این هم خاک اوست
هم ز خاکی بخته بر هم میرسند / جمله دام باز خاکی می کنند
هند و قبچاق و رومی و حبش / جمله بر شد مدد کو و جوش
تا بدانی کاینهمه نقش و نگار / جمله روپوش و ملک مستعار
زانکه باقی صبغة الله است و بس / غیر این رنگ دان همچون خرس
زانکه صدق و زانکه تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر صادقین
زانکه کفر و شک و شرک و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه روی فرعون و غا / زانکه وباقی جحیم و فنا
برق فر روی خوب عاشقان / نرفتند از نقاشان ناموزون
رشت از زشت و خوب از خوب بس / دایم ایشان اندر عبر
خاک را رنگی و هنگی دگر / همچو کودکان را چنگی دهد
از خمیر اشتر و شیر بزند / کودکان از حرص ان کف میزند
شیر و اشتر زان نداند دهان / نه نگیرد این سخن با کودکان
دامن رخا ما چون کودکان / رفته از سر جهل اسباب دکان
کودکانه جهل و بد رو شکست / شکر بازی حب او اندکست
وای ز ان طفلان که بهری کنند / زانکه نوشند و بهری کنند
طفل را اشیر و صلاف است / شکر ان کو بی فن و بی آلت است
وای ان بر ان طفل ناآزاد / کشد از قوت بلای هر لبیب
چون سلاح جهل جمع آید بهم / کشد فرعونی جهانسوز آدم
شکر کرا بهر دد و دل از صور / که ز فرعونی رهید و ز کفور
شکر که مظلومی و ظالمانه / ایمن از فرعونی و هر فتنه
خالی اشکم لاف الله می زند / کاش و انف ان هر مدد
اشکم خالی بود ز ان دیو / کز غم ان نعت ان مکرو دیو
اشکم پر لوت ان بازار دیو / تا جزا ان دیو و ادروی غریو
تا جزا ان ساحر لاشی فروش / عقلها را بر کرده از خروش
خم و ان کرده سحر چون فرس / کرده مهتابی ز کرباس و غلس
چون ز دم خالی را بر می نند / خالی بر چشم نمد بر می نند
چند بی ان زنگ عودی میدهند / بر کلوخیمان حسودی میدهند
پاک انکو خاک را رنگی دهد / همچو کودکان را چنگی دهد
دامن رخا کمان چو کودکان / در نظر ان خالی همچو دکان
طفل را حق کرد اندر ابتدا / طفل را اکودکان بود جدا
میو گرفته شود تا مخاض / بچه نبود عود و خوانند بس
گر شود صد ساله انجام رش / طفل و عوان است او بر هر رش
گرچه باشد ریش و موی و سبلت / هم در ان طفلی خوف و مسلت
ماند خوهم تا رسید با رسم / خوف غضب ان کند با حکم
کردم با یار رسید ماند م / ابجب ان کند کرم ان کرم
با چنین نا قابلی و دوری / بخشد این عود مرا انکو دری
نیستم امید از هیچ سو / زانکه میگویم لا ینا سو
دایما حافان ناکرد سطو / کوش ما را میکشد لا تقنطو
گرچه ما زین نا امیدی در کوم / چون صلا زد دست اندازیم رو
دست اندازیم چو اسبان بس / در دو دیدی سوی غایی ان
کام اندازیم و انجا کام بی / جام بر داریم و انجا جام بی
زانکه انجا جمله اشیا جاست / معنی اندر معنی و بنا بی است
هست صورت سایه معنی قاب / نور بی سایه نماند خراب
چونکه انجا خشت بخشی نما / نور مه را سایه زشتی نما
خشت گر زرین بود کند بنا / چون بجای خشت و حق و زر شیب
کوه بهر دفع سایه سید کست / بان کشش هر ان نور اندکست
بر بروز کمیوز نور صمد / پاره شد تا در دو نش هم زند
گر سنه چون کفش ز دفرص ان / وانکه افتد ز هوس خشم دهان
صد هزاران بار کشش از دهان / از میان چرخ بر خیزی زمین

تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب سیاه نشای باغی روز
اینکار خون کاهو کودکان / بالغان را نیست بیداری مکان
بهر طفلان خون همین آمد خورند / شیر دیگر خورد از طفلان فشاند
خانه تنگ است از این کهوره‌ها / طفلکان را زود بالغ کن شها
همان مکن این کاهوره خانه تنگ / تا نتواند رفت بالغ بیدرنگ
خانه اکهوره روضیق مدار / تا نتواند کرد بالغ انتشار
چون مسلم کشت بی بیع و شری / در بیان استغنا و عجب شاه آن که من ماه شاهم چرا بندگی کنم و مر خمر خورد بر او از باطن ماه شاه
اندر روز شاه در جانش جری
قوت میخورد ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید شاه
زانکه جانی زشاه بی بدید / دمبدم در جان شاه می‌رسید
آن نه کز نان و شیر آمیخورند / زان غذایی که ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید / کشت طغیانی و استغنا بدید
کین منم هم شاه و هم شهزاده / چون عنان خود بدین شه داده
چون مرا ماهی برآمد با لمع / پس چرا باشم غبار پای تبع
آب در جوی منست و وقت ناز / ناز غیر از چه کنم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو در سر نماند / رقت وی در دو چشم تر نماند
چون شکر لب کشتم حارس قمر / باز باید کرد در کار دگر
سرو قد و ماه رخساری مرا / همچو من شهزاده کنون کجاست
زین منی چون نفس زاید در رفت / صد هزاران ناز خاهد در رفت
صد بیابان آرزو حرص و حسد / تا بدین جا جنس بدهم میرسد
بحر شه که مرجع هر آب و است / چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او / با سپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خرد ما هی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چکردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / کین عروس نیست با روی نگار
تو ز دی در دیده من خار و خار / تو ز دی در دیده من خار و خار
من ترا بر چرخ کشتم نردبان / تو شدی در حرب من تیر و کمان
در دعا بر آمد اندر شه بدید / عکس در دشاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عنانش بر طپید / پرده انگوشه کشته بر دید
چون درون خود بدید آن خوش سیر / از سیه کاری خود کرده اثر
تو طبیعه لطف و نعمت کرده شده / خانه شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عفا / زان که کشته سرخانه خدا
هر که خود بینی کند در راه دوست / مغز را بگذاشت کلی دید پوست
دشمن من در جهان خود بین منست / زانکه از خود بین شاید جز فنا
می از آن آمد حرام اندر جهان / کین از و خود بینی و اندر دمان
بهتر از خود در تصور یابدت / وین همه از نفس خود بین زایدت
آنکه با خود میخورد می با خودست / اینچنین منخور که خور و مرتدست
وانکه با او میخورد با دشمن حلال / وانکه می او دم زند با دشمن وبال
چونکه با خود می خورد از جام هو / چشم بگشایم ببینیم روی او
بعد از آن از خود بکلی بگسلم / هم ز منخوردن سودا بن حاصلم
آنکه منخواهی که از خود بگسلی / تا کی اندر بند این جان و دلی
جان بجانان و اگذار ای جان من / تا ببینی یار دل در جان من
دل بدلداری ده و آزاد شو / غم خود را باش و از وی شاد شو
نفس خود در خود مگردان حریف / زود او را باز گیر از شیر و نیف
هر چه هست آن مستی از دین نفس / خود خمر و خواه شیر و انگبین
مستی کندم بدان ای آدمی / که بگردان آدمی را اعجمی
خورد کند حله زیر و زبر / خلد بر و بادیه‌ها موش شد
دیدگان شرب قرب بیمار کرد / زهر آن ماء و منیها کار کرد
جان چو طاوس در دکان زنا / همچو جعدی شد بویرانه مجا
چونکه دم در دو ماندی از نهفت / در زمین میراند گاو بی‌بصر کشت
اشک میراند او که ای استاد زار / شیر را کردی اسیر دیم گاو
کردی ای نفس بد با دین نفس / بی حفاظی تا شه فریاد رس
دام بگزیدی ز حرص از کندمی / بر توشه هر کندم او کردمی
در سرت آمد هوای ما و من / قید بنهی پای خود بچاه من
نوحه میکرد این نمط زان خاطر / که چرا کشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش استغفار کرد / با اناب خیر دیگر بار کرد
در دکان از وحشت ایمان بود / رحم کن کاندیشه ما بود
مر بشر را آنچه و ناخن مباد / کو نه دین اندیشد آنکه فی سداد
آدمی اندر بلا کشته بهر است / نفس کافر نعمت کفر است
خطاب حق تعالی بعزرائیل علیه السلام که ابر همه خلق که
قبض روح کردی ترا که بشر رحم آمد و جواب او
نفس کافر خود همی بیهده مان / کشت طاغی چونکه فارغ شد زنان
آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود
خوی عزرائیل میگفت ای نفس / بر که رحم آمد ترا از هر کیف
گفت جمله دل سود بدرد / لیک تو آمر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی بردان مرا / در عوض مان کند بهر فنی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پر سوز و ریان تر شدت
گفت روزی کشتی بر موج تیز / در شکستم زامر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر دمه
هر دو آن بر تخته در ماندند / موجها آن تخته را میراندند
چون بساحل او فکند آن تخته باد / از خلاص هر دو دم دل کشاد
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
گر بدیدم درد و ماتمهای زن / لیک آن طفل از دمادم نرفت
گفت خوف آن طفل از فضل تو بیش / موج آگفتم فکر در بیشه اش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه دار پر اکل
چشمهای آب شیرین زلال / پر دویدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صید نوا
بستر ش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صد مؤمن
گفته مر خورشید را کو را مگر / باد را گفتم ترا او هست وز
ابر را گفتم ترا او باران مریز / برق را گفتم ترا او مکر ای تیز
زین چمن ای دی مبر از اعتدال / پنجه‌ای بهمن مزن بر روضه نمال
همچو آن شبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر دعا خط می‌کشید
ذکر کرامات شبان راعی و بیان معجزه هود
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی درآید در گرگ با گزند
بر مثال دایره تعویذ هود / کاندر آن ضرر مان آن بود
هست روزی اندر آن خط می‌رسید / وز برون مشله تماشا می‌کشید
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و شحم از همدگر
آن گره را بر هوا بر هم زدی / تا چو خنجر آن استخوان بر سر زدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این مسکینی بار برد / گر بخط دایره آن هود کرد
وز بحرص این مسکند گر لرزید / گو بیا در خط راعی گو کند
ای طبیعی خوی طبع ملک این / با بیا و محو کن از مصحف این
مقر با را منع کن بند بنه / یا معلم را بمال و خوف ده
عاجزی و خیره کار عجز اینجاست / عجز تو تا بی از آن وز جراست
عجز ها داری تو در پیش رجوع / وقت شد پنهانیان را زان خروج
حرز آنکه عجز و خیره خوی اوست / در دو عالم خفته اند طالب دوست

هم در اول عمر خود را او بدید / مرده شد در عجز بر گردید
چون لجاجو سعی وی ساف / از عجوزی در جوانی ناه یافت
زانکه در مرگ و در مخت / ابجیوان در درون ظلمات
همچنان نمرود ان الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی

بقیهٔ قصهٔ پیر و پسر در خصیصهٔ تمرد و دیر ایستادن

حاصل آن روضه باغ عارفان / از هموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر خود مهماش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم بازپی / تا در آموزد نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زین چمن / که بگفت اندیشه باید من
داده من ابوت را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان ضرر
داده کرمان را بر او مهر ولد / بر پدر زین اندک قدرت اندید
مادر از مهر من آموخته / چون بود شمعی که من افروخته
صد عنایت کردم و صد رعایت / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کمکش / تا بود هر استعانت از منش
تا خود از ما هیچ عذری نبود / شکوه نبود زهر یاری بدان
این عنایت دید با صد رابطه / که بر و دم و را بی واسطه
شکر او این بود ای سنگدل / کشت او نمرود سوزنده خلیل
همچنان کایشان فرده شدند / کرد استکبار و استکبار او
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه ضامن ملک و اقبال توم
لطفها شه که ذکر آن گذشت / از بهر بر دلش نوشیده گشت
همچنان نمرود ان الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
انبیا را کافر شد و ره نبرد / کبر و دعوی خدایی می کند
رفت سوی آسمان احلال / تا ببیند کرگس آنکه با من مقال
صد هزاران طفل بی تلویم را / کشت او تا باید بر هیم را
که منم گفت اندر حکم سال / زاد خود صد شمعی بهر وقال
همین بکرد در دفع انحطام احیا / هر که میزاید بیک آن خطا
کودکی او دست طفل و جمع کرد / ماند خوبیها که کرد در کردن
از پدر یابید اعمال عجب / تا غروب زان ظلمات نسب
دیگر از اکراب ام شد حجب / او زما یابید کو هر را عجب
گرگ دیدند آنفس بد بعین / چه بهانه میهمی هر قرن
در ضلالت صد کل کله / نفس شد کفر تا لیه رسفه
زین سبب میکوبم ای سنگدل / سلسله از گردن سلسله مگیر
گر معلم گشت این سلک هم سبک / باش ذلک نفسه کو بدست
فرض می آری بجا کرها نفی / بر سهیلی چون دیم طاعنی
تا سهیلک اخر دار سنگ بوت / هم سوی چون موش بر پای دوت
جمله قرآن شرح حب نفسها / بیگر اندر مصحف انجمنها
ذکر نفس عادیان کالانعام / در قتال انبیا مومن شکاف
وز قرآن از نفس شوم بی ادب / تا کهان اندر جهان میرد لهب
قصه کوته کرد رای نفس کود / بعد سالی پدر او را سوی کود

رجوع بقصهٔ شاهزاده که بر خر خود را از خاص شاه و پس از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

شاه چون از نحوست سوی بود / خشم مر تخلیص آنخو کرده بود
چون بر کرسی بدان بی نظیر / دید کم از ترکش یکچو تیر
گفت کو آن تیر و از خوی ذ / گفت اندر خلق او آن تیر نیست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمد بدبر او بر مقبلی
کشته شد در توجه او سیکر / او چو جمله هم کشند هم رو
ور نباشد جمله او پس مرد نیست / هم کشنده خلق و هم نام نجات
شکر میکرد آن شهید زود جد / کان بزد بر جسم بر معنی زد
جسم ظاهر عاقبت خود در فنست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
انتساب از رف هم بر پوست رفت / دست ای از او سوی دوست رفت
گرچه او فرزند شاه صفدر است / اخر از عین الکمال او در گرفت
اندوم کاملتر بر سر بود / صورت و معنی بکلی در ربود
دختر ملک و خلافت او گرفت / میبرد کز بی نمانی در شگفت
من ز طول قصه گشتم ملول / من غریق بحر معنی تو مجو
مثل وصیت کردن آنکس که سر پسر داشت
انکهی از ذلک عجز و بیان / یافت مقصود از کریم کارسان
ان یکی شخصی بوقت مرگ چون / گفت بتواند وصیت پس بمن
کیمیرا او را بکاملتر ز اولاد او دهند
سه پسر بودش چو سر رو زدن / وقف ایشان کرد او جان و دل
گفت هر چه کاله و سیم و دست / ان بدان هر سه کو کاملتر است
گفت با قاضی و پس آمد دو دو / بعد از آن جام شراب بر آن خود
گفت فرزندان قاضی کاملتر / نکذیم از حکم او ما سه بتیم
سمع و طاعت میکنیم و راست / انچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل از ابرهیم خود / سر بنهیم و چه قربان می کند
گفت قاضی هر یکی را عاقلتر / تا بگوید قصه از کاملتر
آنچه بینم کاملی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاملند / زانکه بشد یار حزین مهربند
کاملی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان می کند
کار یزدان را نمی بینند عام / می نیابند از کدر صبح و شام
کار دنیا را ز کل کاملند / در دو عقبی زمه کو سهند
این کرینند هر که او باشد ز شد / هین که دنیا رفت و عقبی در رسید
مهتر ز اکفت قاضی را بگو / قصه از کاملی ایمان جو
هین نه حد کاملی کو شد بنا / تا بدانم حد آن از کشف زنا
بیگمان خود هر زبان پر دوست / چون بجنبد پرده رویت حیا
پرده کو چلیپ چو کثرت کباب / می پوشد صوت و صد افتاب
کز بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق کذب بحر است
این نسیمی که بیاید از چمن / هست بیدا از سموم کو بحن
بوی صدق و بوی کذب کو بگیر / هست ادرنفس چون مشک و عبیر
بوی اخلاص و نفاق بیمره / هست ظاهر همچو عود و انکره
کز نهانی بار دارد ده دله / از شام فاسد خوش کله
وز نهانی تو عجوز از شاهدی / بیگمان کشت چشم فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر / بیگمان شد حس ذوق تو خدر
ور یکی شد صوت بلبل با غراب / بیگمان شد حس سمع تو خراب
ور یکی کشت سموم و خار زار / حس لمس تو بتو بمود دست
بالم حس از شجاعان بدید / هست بیدا چون فرو ماه و شید
جاده کار خواص خویش کن / وانکهی را و طلب در پیش کن
تا زبان همچو سر دیگست است / چون بجنبد تو بدانی چه باست
از بخاران بداند تیرهش / دیگ شیرین را ز سنگ جرش
دست در دیگ تو چون زد فی / وقت بجریدن بدید انکسته را
ان یکی پرسید صاحب دردا / گفت در جنگ شناسی مردا
گفت دانم مرد را در جنگ زود / ور نگوید دانمش اندیشه رود
ولذکر گفت ار بگوید دانمش / ور نگوید در سخن بشناسمش
گفت اگر اینکه نشیند بود / لب بندد در خموشی در رود
گفت مهر و کوی را صفتم زمین / تا بدوشید بادم حال این
حال بکین کرد دانم چه شود / ولذ از نقصان دینم چه بود
انچنانکه گفت مادر بچه را / کز خیالی آمدت در شب فرا
مثل
بانگ و رستان و جای هیکلین / تو خیالی زشت بینی زین کمین

دل قوی دار و بکن حمله بر او / او بگرداند ز تو در حال رو
زانکه بی تیغی تو بر این صف گرد / انخیال دیو و ش بگریخت تفت
گفت کو دلت با خیال دیو و ش / اینچنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرد اندر اندر کردنم / زایر مادر پس من انکه چون کنم
تو همی اموزیم که چست است / انخیال زشت اهم مادر است
دیو و مردم املقین انخدا است / غالب اید بر شهان از کردگار
تا کدامین سوی باشد آن برش / الله الله رو تو هم انسوی بش
گفت اگر از مکر ما ید در کلا / حیله دانسته باشد اهما
تیر او را چون شناسی راست کو / گفت من خاشی نشیم پیش او
صبر را تسلم کنم پیش درج / تا برایم بر سر بام فرج
هست مر صبر را اخر ظفر / هست روزی بعد صبر تلخ سکر
چون بجوشد در حصار اندرم / منطقی بیرون زین شادی و غم
من بدانم کو فرستاده من / از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من اینچنین نار سمیه است / زانکه از دل جانب دل رو زیاد
من بزرگی و دا کردن نیم / مشتی هم بر دل و بر زنیم
چون فتاد از رو و زین دل افتاب / خم شد والله اعلم بالصواب

خاتمة لولده الكامل المحقق بهاء الدين رحمة الله عليه وعلى ابيه

مدتی زین مشتی چون والدم / شد سخن گفتن ملکانی زیدم
از چه رو دیگر نمیگوئی سخن / از چه بر بستی در علم لدن
قصه شهزادگان نامدبر / ماند ناسفته در سوم بر
گفت نظمم چون شتر زین پس بخفت / بیش اگر کردم کنا حسرت گفت
مست باقی شرح این لکن درون / بسته شد دیگر نمی اید برون
همچو شتر ناطقه اینجا بخفت / او بگوید زین دهان بسم در گفت
وقت رحلت امد و حسن رجو / کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته اید بی زبان / در دل انکس که دارد نور جان
گفتگو آخر رسید عمر هم / مژده کامد وقت کردن رام هم
در جهان جان کنم جولان همی / بگذرم زین تنگ در ایم در همی
زانکه اینجا زنده نیم زنده و خوش / از همی گم یافت ان خوب و کش
چونکه جا در خاک نیم زنده بود / در جهان ایوبین تا چون نبود
هم چو شهر است و چو دروازه است / زین تنی کو همچو جانت اندر است
در دیم جانان که تا یابی بقا / چونکه نیم از بحر جانب انطرف
تا ترا انجا برد کو بوده است / جستن اندر خالق نیم بیهوده است
جزو مر خاکی بخاکستان برد / موج بحر جان سوی جانان برد
پس بجان کن وصل جانان را طلب / بی لب و بی کام میگو نام رب
تا رهی از جبس این فانی جهان / در جهان جان بمانی جاودان
تخمهای عمر اندر شوره خاک / می بکاری تا سوی اخر هلاک
اینچنین عمر عزیز بی بها / بی عوض ضایع کنی مردم جدا
غبن می ماند ترا ای هر دکار / تا دهی گلزار و گیری خار زار
عمر کان شد صرف در دنیا تمام / خرم انکس خوی خوش خواند
عمر معدود شیر و خوردی / در رو حق کرد دان تا منتهی
بیشمار و بیعد و بحد شود / عمر ده روزه که در طاعت رود
همین تجارت کن درین بازار تو / صد هزاران گل بر ازین کار تو
انکه دانه که کاری صد هزار / دانه بر گیری ز فضل کردگار
خود شمار انجا بود کاخر بود / بیشمار است انطرف کان بر بود
سوی کل خود رو انجر و جدا / از خودی بگذر رو با خدا
در درین همچون سوی جا / گفتگو و جنگ و صلح و جنگ جا
چون حباب این غوص و این صعود / بر سر آب دون ای نامور
یا چو کفی بر سر آب دون / تا شود سر در درون پیدا برون
از نف از کفار بوی فلود / بیشمار اید خود بیها در نبود
تا که شهری و یا زنی است آن / هیشود ظاهر بر پیر و جوان
همچنین از قول و فعل مردمان / هیشود پیدا که چه ساکن جان
جان او در مرتبه چون و چیست / مومنست او یا که کافر یا ولیست
اب را اندر سبوی هم مدا / تا نگردد اب شیرین ناگوار
کاب ساکن همیدد تا خورن بود / رنگ بوی و طعم خوار زوی بود
گفت احمد هر که دو روزش یکست / هست مغبون و گرفتار شکست
بی بهشتی میرید در الهی / بر زیادی همچو ایشان همی
هر دمی پس میرود از پیش صف / میشود صافی در دی همچو کف
رنج او هر لحظه بدتر میشود / هر دمی او زشت و ابتر میشود
سوی دوزخ میروان در ابا / بی عذاب بحر در بحر عذاب
هر دمی غفلت ساوا پس دد / رو بسوی اصل خود همچون خلیل
بگذر از ایستاره و برج نیل / پای همت بر خور و بر ماه نیز
سر بران ایوان اندر گاه نیز / این جوی و اخرج کل اندر خدا
تا نمانی همچو ابلیس جدا / ابجا از ایزد اندر بحر جان
تا شوی دریای بحد و کران / قصه کوته کرد رفتم در جهان
هین سخن والله اعلم بالصواب / سنگ کاین نامه بعیسی رسید
کرد شد نقد با خوبی رسید
زد بان اسمانست بیکلام / هر که از این بر رود اید بیام
بی بیام چرخ کان اخضر بود / بل بیامی کز فلک برتر بود
گردش باشد همیشه زان صوا / بام گردون را زوا ید نوا
حبذا از این کتاب مستطاب / بحر اسرار و قانون صواب
حبذا این نامه فرخنده فال / روشنی بخش چشم اهل حال

في وصف حال المولوي الاستاذ المحقق الفاضل الدقي الوقار ابن الوصاب زيد فضله

نامه کیخسرو اسرار عشق / تا قیامت کرم از و بازار عشق
سالکان راه را روشن سراج / یافته کالای فقر از وی رواج
کاشف قرآن و حلال مشکل / درج در وی حال اقطاب و رسل
بهتر قانونی از سیر سلوک / کارگاه فقر و اداب ملوک
درج در وی گشته هر خاطره / از جنان هر صفحه او غرفه
چون نمودی غوص بحر معنوی / شمه بشنو زحال مولوی
لازم امد چون شنیدی حال او / از وقار او بشنو احوال او
گرچه لا تنظر الی من قال / لیک کلی زو نشاید داشت دست
او جلال الدین محمد داشت نام / وز بها الدین بود وش نیک نام
چون پدرش از بلخ کرد اهل رحل / کرد مأمول امل از خود رحل
وز طفلی بر عزم راه کرد / ترک بیت و عزم بیت الله کرد
هر که دارد عزم راه سالکان / گام اول گفت لیخفاوی مان
چون بنیشابور بگذشت تفت / با پدر در محفل عطار رفت
شیخ بینا بود بس بنواختش / در طفلی جا که بنشاختش
دید اندر کودکی علامه / داد از گفتار خویش نامه
گفت زود اکابر پیر عوعا کند / انش اندر سوخته جانان زند
عزم حج کردند و حج بگذاشتند / سوی شام انکه علم افراشتند
پس سبب المقدس اوی ندوی / خانه خانه جا بجا در جستجوی
همچنین از حال ایاب انبیا / جسته همت با دروی بی بها
سیدی مکه رها داشت ما / بود پیر عهد ایشان را امام
کردشان بدرو اندر بیمه را / داد جان بر شوق دیدار اله
لیک چون میکرد اصل رحل / شد بملک روم ایشان را رحیل
کاندا تملک رفت و دیدند رخت / فتحها با بیدا اقبال و بخت
بهاء الدین زو اعتقید / عزم توبه کرد و رخت انجا کشید

بعلاء الدین سلجوقی رو / خاکرو فرماندهان نمرو بو
مقدم او را غنیمت شمرید / مر بهادا از دل و جان شد مرید
بعد چندی عمر او آمد بسر / مولوی بنشست جای پدر
جمله دانایان فضلش معترف / گشته از دریای علمش مغترف
لیک نامد فضل و تدریس پسند / مرغ طبعش داشت پرواز بلند
عزم جاهش در نظر بیهوده بود / جذبهٔ غیبی دلش بربوده بود
جست تا مال دل فروع و روغن / چون صلاح الدین چونان ناخن
همچنین جویان بازار ریا / تا حسام الدین شد او را دستگیر
چون زمان شورش انگیزی رسید / دوش شد شمس تبریزی رسید
کز اشارت شد ز پیری کامیاب / که بسوی روم باید شد شتاب
کاندر آن ملک است دل شوریده / طالبی شیدا و صاحب دیده
ماند در ظلمات حیرت بی‌نوا / خیز شمسا بر روان او فرو
اندر افکن آتشی در سوخته / تا شود دانا بسر افروخته
ای ربی چون دل شد دردمند / خود طبیبان درد او بیند
چون فروغ شمس اندر روم تافت / هر کجا نیل اختری زد نور یافت
دید روی مولوی را در طریق / او سوار و در رکاب او فریق
هر یکی از وی ز هر سو مستفید / شمس پیش آمد عنان او کشید
گفت مولانا ز دانش سود چیست / طالبان را زین هنر مقصود چیست
گفت کشف معضلات شرع و دین / گفت بی‌نیست بهبودی درین
گر نه علت سوی یزدان رهبرست / جهل از آن علم صد ره بهترست
اینچنین بر رو و عزم راه کرد / مولوی را سمه اکاه کرد
رو نهد بر رو قبچاق و کفکو / سوی بزم مولوی آورد رو
بدکیای چند از آن همسا / یک بیک دیدیم شاگردان ما
گفت بد دین بگذر زین سوال / نیست اینها غیر علم قیل و قال
شمس را شد بهره خاطر زین جواب / نامها از رو افکند او در آب
مولوی زین کرده آمد دل غمین / گفت پیرا می چرا کردی چنین
دست در آن نامها را بیریا / زاب بگرفت و بها اندر میان
مولوی را گشت حیرت بر پدید / گفت ای همی ما چه کردی ای امید
مر شما را با چنین حالت چکار / مولوی زین کرده ما گشته دلخار
کاین مگر باشد ابدال زمان / دست در دامان او بگرفت بحث
شد پدید آنش هر دو بحث / زلت عزت زلت لیت لک
گفت او سوز خیال لیک و ما / گشت از شمس حقیقت مستنیر
تا که شد صد ره بدل بدزی منیر
در وجود شیخ شد محو و فنا / فقر را بگزید و بیش آمد غنا
مدتی با یار در خلوت نشست / بر رخ اغیار کلی در ببست
از شراب وصل بر خود دار شد / محرم خلوتسرای یار شد
نور یزدان در دهان و در دروش / گه کجا بود این گدای ژنده پوش
وز کجا آورد این گرد و غل / که بزد ره بر چنین صدر اجل
بخدا اسلام شد خود و بنا / قبة الاسلام شد کره زیا
نیست این دهر جز اهل صلاح / خون او بالله حلالست و حلال
مولوی را بود بوی بی فتوح / همچو کنعان سقی از نیل و نوح
باید چون شمس را دمساز دید / گفت یکین خود از این باید کشید
تا نگردد این هنرمند کار ساز / گشته بی رونق ز بازار ساز
حال مولانا از و زلیده شد / مسند عز و شرف پیچیده شد
بعد چندین سال فخر و اعتبار / وین حال از نامی کنند او در بار
کرد هر یکی و خواند از خلوت / شمس خود آگاه بود از نیت
چون رسید از خلوت آن فرید / تیغ کین بگرفت پهلوی دوید
ماند خون در زمین و آن آفتاب / شد بهاجی تو ارث با لحاب
مولوی از ماند او را در ماند / بی فروغ شمس روزش تار ماند
بعد سالی چند از خاک گفت / جان پاک او بجانان گشت جفت
باز آن شمس سحب انصاف / همچنین شد تا نهایات الوصال
عاشقان را زندگی آمد حجاب / چون بمیرد بر فتد یکسر نقاب
دو بود نامش از هستی یکی / دو نماند از میان چون سایه یکی
چون پر باشد از آب عمر / بودش الا که آب محض
چون تهی گردد ز آب تیره ناک / بحر پر شد بوی آب پاک
بر طریق دیگر این هنگامه را / هر گفتند بر خوانامه را
آنچه شد مستنبط از اصحاب / گفته شد والله اعلم بالصواب
مثنوی را اصل و مبدا از نخست / بدحسام الدین و هم زو شد درست
بسبب نظم کتاب مثنوی
مولوی را گفت روزی کای اجل / بر دراز گشت دیوان غزل
کاش چندی رنج این عنوان کنی / دفتر نغزی ز نو بنیان کنی
شیوهٔ از نو بنا کن ای وحید / انما اللذات فی امر جدید
مولوی گفت این بخاطر داشتم / چند بیتی نیز از آن بنگاشتم
گوشه دستار خود برکشا / نسخه بیرون کرد و پیش او نهاد
چند بیتی ز ابتدای مثنوی / شاد و خرم شد حسام از مولوی
با هزاران نغزی و اصطکی / جست از این شیوه سوی
هو الله
نور شب دیجور معارف نشان / او همی گفت حسام الدین و شد
تا که شد این نامه نامی تمام / از عنایات خدای ذوالجلال
الموفق بالخیر

از برکات سلطان مثنوی و مولوی جلال الدین محمد رومی سر حلقهٔ ارباب توحید است قدس سره که بساطی کلک بندهٔ ضعیف و حید عفی عنه آراسته گردید بدین رب دهر نور بارت در خور بزم حضور و مثار انجم زاهر النور جناب سلطان بزم کواکب ملاذ فقرا و پناه ضعفا و معین ارباب صدق و صفا امین بارگاه پادشاهی و مؤید بتایید الهی صاحب مکارم اخلاق و سایر عوالم انفس و آفاق ذی القدر الرفیع و العز المنیع و الخلق الوسیع جامع مراتب الاماجد و الاعیان و شیم اهل الوصول و الایقان کرام الکبیر بدیع الفضل و نور الخصائص در بارهای شاهی مرکاز چهار مفاخر و مباهی است نازش سرت اخلاق در و بسانست و حیز ارادت با ایشان کلکش کفل حال فقرا است بزمش محط رحال امنا و امرا السید السند الاعظم و المولی الاجل الامجد الاکرم الافخم اعنی جناب جلالتمآب معتمد السلطانی صاحب الکرامة و الشرافة و الاحسان حامی اهل العرفان و التحقیق سمی الخضر الصدیق آقای مستوفی الممالک فاه الله تعالی عن الحوادث الممالک اوضح لخفیات المسالک امید که بنیان فقر انهدم بامطوع طبع شریف انجذاب و ذکاء و هر وقت بمطالعه آن بر دارند داعی را ملحوظ نظر رحمت سازند و انا العبد الاقل الفقیر تراب اقدام الفقراء ابن المرحوم المبرور النبیل الوصال اکرمه الله بمنه الجلیل و تغمده بغفرانه الجمیل محمد اسمعیل المخلص بالتوحید عفی الله تعالی عنه و تمت الکتاب مع حواشیه و هوامشه و لغاته و اصطلاحاته و کنایاته و تفصیل حال الحضرة المولوی قدس سره فی خامس عشر شهر ذی الحجة الحرام سنه ۱۲۸۱ احدی و ثمانین و مائتین بعد الالف من الهجرة المبارکة و هذا المثنوی الثالث تمام و قضی الله بتمیمه و الحمد لله وحده و الصلوة علی محمد و آله و صحبه

از ما که باشد جز نگاری دلکش / از صنعت و حید بلیغ اندیش
چون خواجه کسی نیست و نشاید / از بدیع او چون بهند بیش

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

شکر و سپاس مر خدائی را که اعیان اشیا را بظهور نور خود بنواخت که الله نور السموات والارض و علم عشق در کشور عاشقی و معشوقی برافراخت که یحبهم و
یحبونه و اثر غیر از ملک هستی بپرداخت که لا اله مع الله و صلوات غیر متناهی بر حضرت افضل الرسل و اکمل کمل السبل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
و اهل البیت و اصحاب او باد اما بعد این کلماتی چند است از مصطلحات مشهوره که در میان طایفه متصوفه ایدهم الله بتوفیقه در نثر و نظم واقع است
و آن بر سه مطلب بنا افتاد مطلب اول در کلماتی که اکثر آن مخصوص بمحبوبست و بعضی متعلق بمحب میل رجوع را گویند باصل خود
بی شعور و آگاهی از اصل و مقصد چون رجوع طبیعی مانند جمادات بطبایع اربعه که بی اختیار مایل باصلند همچون طبایع باصل خود بی اختیار آرزو
میلست باصل خود باندک آگاهی و علم ببعضی از اصل و مقصد مهر میلست باصل خود با وجود آگاهی از مقصد دوستی دوستی را گویند که
بی سبب و علاقه و بی حرکتی با حق سبحانه و تعالی باشد محب صاحب محبت را گویند وقتی که مستغنی از دوستی دانند با حقتعالی اعم از آنکه طلب مقارن
آن باشد یا نه وقتیکه مستغنی از دوستی دانند او را بی قیدی محبوب حق است اعم از آنکه دوست دارند یا نه بلکه بیشتر از عبدیت و معبودیت بود طالب
جوینده را گویند از راه عبودیت و محمدت کمال نه از روی دوستی مطلوب حقتعالی را گویند که جوینده عاجزتر از آن بود که بدوستی منسوب بود عشق
محبت مفرط را گویند سر جذبه الهی را گویند گاه سلوک بر آن مقدم و گاه آن مقدم بر سلوک پیر دوستی حق را گویند وقتیکه طلب بجد تمام بود
از آنجهت که مستحق دوستیست و از جمیع وجوه شوق انزعاج را گویند در طلب معشوق بعد از آنکه یافت آنرا و باز فقدان بشرط آنکه اگر نیابد معشوق را
انزعاج ساکن شود لیکن عشق همچنان باقی بود اشتیاق کمال انزعاج را گویند در میل کلی و طلب تمام و عشق مدام بطریقی که یافت و نایافت یکسان شود
نه در یافت ساکن شود و نه در نایافت زیادت بلکه حال سرمد و این مرتبه ایست نه در اتصال مشاهده و نه در افتراق مجاهده حسن کمالات را
گویند در یک ذات و این جز حقتعالی را نبود جمال ظاهر کردن کمالات معشوق را گویند بحسب زیادتی رغبت و طلب عاشق جلال ظاهر
کردن بزرگی معشوق را گویند از جهت استغناء از عاشق و نفی غرور عاشق و اثبات بیچارگی او نسبت بمعشوق لقا ظهور معشوق را گویند چنانکه
عاشق را گمان و یقین حاصل شود که اوست شکل وجود حقتعالی را گویند لطف پرورش دادن عاشق را گویند بطریق مشاهدت و مجاهدت
و مرافقت ملاحت بی نهایتی کمال الهی را گویند که هیچکس بنهایت آن نرسد یا مطمئن نشود ظهور انوار اوست از راه مشاهده مجرد از ماده
شنگی احکام طوالع و لوامع انوارست از حضرت الله تعالی در ماده و کثرت التفات را گویند شیوه جمالیات و جلالیات را گویند شمایل
اندک جذبه الهی را گویند در هر حالی که ساکن باشد لیکن گاه بود و گاه نه تا سالک مغرور و مغلوب نشود مکر غرور دادن معشوق است عاشق را
گاه بطریق مخالفت و گاه بطریق لطف فریب استدراج الهی را گویند وفا عنایت ازلی را گویند بیواسطه عمل خیر و اجتناب از شر جفا
پوشانیدن دل سالک را گویند از معارف و مشاهدات جور باز داشتن سالک را گویند از عروج ناز فریب دادن معشوقست عاشق را
خشم ظهور صفات قهر را گویند کین تسلط صفات قهر را گویند جنگ امتحانات الهی را گویند بانواع بلاهای ظاهر و باطن صلح
قبول اعمال و عبادات را گویند و وسایط قریب پرده مانعی را گویند که در میان عاشق و معشوق باشد و از لوازم طریق باشد نه از جهت
معشوق حجاب مانعی را گویند که از جهت عاشق باشد و او را از معشوق باز دارد بنوعی از انواع از جهت عاشق نقاب مانعی است که عاشق را
باز دارد از معشوق بحکم ارادت معشوق بام محل تجلیات را گویند خانه خودی خود را گویند که غیبت از وجود است مستوری تقدس
کنه ماهیت الهی را گویند از ادراکات کافه عالمیان حتی الانبیاء علیهم السلام و اولیا پوشیده است تیزی رد کردن اعمال عباد را گویند
سلطان جویان احوال و اعمال را گویند سرکشی مخالفت ارادت و مراد سالک را گویند بحکم ارادت الهی تندی صفت قهاری را گویند
بحکم ارادت الهی امیری ارادت سالک را مقدم داشتن است بر سالک توانائی صفت فاعل مختارست توانگری حصول جمیع صفات کمالات
باشد با وجود قدرت بر هر صفتی متواری احاطت و استیلای الهی را گویند تاختن اتیان الهی را گویند ترکتاز جذبه الهی را گویند وقتی
که سلوک مقدم شد و بزحمت مجاهده بسیار کاری گشاده شود ناگاه جذبه رسد و گردهای او قبول شود و باقی احوال او بمقصد رسد

غارت

غارت جذبهٔ الهی را گویند بواسطهٔ سلوک تاراج اختیار سالک را گویند در جمیع احوال ظاهری و باطنی آشنائی تعلق دقیقهٔ
ربوبیت را گویند چون تعلق خالقیت بمخلوقیت بیگانگی اشتغال عالم الوهیت را گویند که بهیچ وجه مماثلت و مشابهت بچیزی ندارد تکبر
بی نیازیست از انواع اعمال سالک شهر وجود مطلق را گویند دره وجود مستعار را گویند کوی مقام عبودیت را گویند محله
متصف شدن بصفات کمال را گویند در مطاوعت را گویند استار اعمال و عبادات را گویند یار صفت الهی را گویند که صوریست
کافهٔ مخلوقات را و هیچ اسم موافقتر ازین نیست مر سالک را زیرا که کلمهٔ توحید برین اسم دایر است غمگسار صفت رحمانیت حقتعالی را گویند
که شمول و عموم دارد غمخواری صفت رحیمی حقتعالی را گویند که خصوصیتی دارد مهربان صفت ربوبیت را گویند دلدار صفت باسطی را گویند
و سرور و محبت در دل دلبر صفت قابضی را گویند و اندوه و محنت در دل جانان صفت قیومی را گویند که قیام جملهٔ موجودات بدوست که اگر
دقیقهٔ پیوستهٔ موجودات نبودی هیچ چیز موجود نبودی و بقا نیافتی جانی صفت موجودی ابدی را گویند که فنا را بدو راه نیست استوار استیلای
الهی را گویند بر محبت سالک قامت سزاواری پرستش را گویند که هیچکس را جز حقتعالی نیست قدراست سبق الهی را گویند بر محبت سالک زلف
غیبت هویت را گویند که کس را بدان راه نیست موی ظاهر هویت را گویند یعنی وجود که همه کس را بمعرفت وجود او علم حاصلست گیسو طریق طلب را
گویند پیچ زلف اشکال الهی را گویند تاب زلف اسرار الهی را گویند پیشانی ظهور اسرار الهی را گویند فرق صفت حیوة الهی را گویند
سر صفت ارادت الهی را گویند ابرو اهمال کردن و سقوط سالک را گویند از درجات بواسطهٔ تقصیری که از و در وجود آید کمان ابرو
عرض کردن سقوط سالکست از درجه و مقام بسبب تقصیر و باز بمقصد رسیدن او بحکم جذبه و عنایت بمقام و درجه که بود طاق ابرو اهمال
کردنست در سقوط سالک از درجه و مقام و باز گذاشتن سالک را در آن مژه اهمال اعمالست مر سالک را بحکم حکمت الهی تیر مژه اهمال ناکردن
سالکست سرا و جهرا چشم صفت سر الهی را گویند دیده اطلاع الهی را گویند بجمیع احوال از خیر و شر چشم مست ستر کردن الهی را گویند از تقصیر
سالک و غیر چنانکه هیچکس را بر آن اطلاع نباشد و معفو باشد چشم خمار ستر کردن تقصیر سالک را گویند از سالک لیکن کشف آن کردن بر ارباب کمال
که از و اکمل و اعلی باشند که گاه روشن بر ایشان باشد و گاه نه چشم آهوانه ستر کردن الهی را گویند از تقصیر سالک بر غیر سالک و لیکن آگاه کردن
سالک را از آن تقصیر و بحقیقت این نهایت عنایت باشد که سالک از تقصیر باز ایستد و تدارک تقصیر کند مطلب دوم
اسامی که در میان عاشق و معشوق مشترکست و در اطلاق اسمی خصوصیت ندارد و لیکن از روی معانی گاه خصوصیت گیرد و گاه نگیرد مجلس آیات
و اوقات حضور و فراغت را گویند عشرت لذت انس است با حقتعالی و سرور دل در آن عیش لذت انس است با حقتعالی و شعور و آگاهی
در آن لذت شراب غلبات عشق را گویند با وجود اعمال که مستوجب ملامت باشد و آن اهل کمال را باشد که اخص باشند در نهایت نهایات
سلوک شراب خمر عیش ممزوج را گویند یعنی مقارن عبودیت شراب پخته عیش صرف را گویند مجرد از ماده شرابخانه عالم ملکوت را گویند
می غلبات عشق را گویند با وجود اعمال که بسلامت باشد و این اهل کمال را باشد که خواص اند در توسط سلوک میخانه عالم لاهوت را گویند
میکده قدم مناجات را گویند خمخانه مهبط غلبات عشق را گویند که عالم قلبست باده باده عشق را گویند وقتی که ضعیف باشد و این عوام را
نیز باشد در بدایت سلوک ساقی شراب را گویند قدح وقت را گویند جام احوال را گویند صراحی مقام را گویند خم موقف را گویند
جرعه اسماء و صفات الهی را گویند و احوالی را گویند که در سلوک بر سالک پوشیده باشد مستی فرو گرفتن عشقست جمیع صفات درونی و برونی را
و آن عبارت از سکر اولست مست خراب استغراق را گویند بی هیچ آگاهی از هیچ وجه نیم مستی آگاهی از استغراق را گویند و نظر داشتن باستغراق
خود خرابات خرابی را گویند هشیاری آفاتست از غلبهٔ عشق صفات درونی و برونی را و عبارت از صحو اولست خمار رجعت را گویند از مقام
وصول بقهر نه بطریق انقطاع رندی قطع نظر است از اعمال در طاعت قلاشی معاشرات و مباشرات اعمالست چنانکه مقتضای احوالست اوباشی
ترک صوابست هم از کردن طاعت و هم از اجتناب معصیت در غلبهٔ محبت لاابالی باک نداشتن است از هر چه پیش آید و گوید و کند شمع نور الله را
گویند کباب پرورش دلست در تجلیات صبوحی محادثه را گویند غبوقی مشافهه را گویند شاهد تجلی را گویند نقل کشف معانی را گویند
و اسرار آن شبانگه ملک شدن احوال را گویند روز تتابع انوار را گویند شب عالم وهمی را گویند و بر عالم جبروت نیز اطلاق کنند و این عالم خطی است
ممتد میان وجود و عدم و بعضی گویند میان عالم خلق و عالم امر یا میان عالم عبودیت و ربوبیت شب قدر بقای سالک را گویند در عین

بمعنی هشیاری

استهلاک وجود او در وجود حق تعالی شب یلدا نهایت الوان را گویند که سواد اعظم باشد عید مقام جمع را گویند نوروز مقام تفرقه را گویند
کافر صاحب مقام اعمال تفرقه را گویند کفر تاریکی عالم تفرقه را گویند ترسا معانی و حقایق را گویند وقتی که دقیق باشد کلیسا عالم انسانی را
گویند دیر عالم حیوانی را گویند بت مقصود و مطلوب را گویند ناقوس یاد کرد و ذکر مقام تفرقه را گویند چلیپا عالم طبیعت را گویند توبه
بازگشتن از چیزی و رو آوردن بچیزی عالیتر از آن ایمان مقدار دانش را گویند بحضرت حق تعالی اسلام اعمال و متابعت را گویند دین
اعتقادی را گویند که از مقام تفرقه سر بر کرده باشد زهد اعراض را گویند از زیادتی دنیا لیکن وقتی که نفس را در آن شوقی باشد عبادت
اجتهاد سالک را گویند نماز مطاوعت را گویند روزه قطع التفات را گویند زکات ترک و ایثار را گویند و تصفیه را نیز گویند کعبه مقام
وصل را گویند حج سلوک الی الله را گویند بیابان قاطع طریق را گویند طامات معارف را گویند خرقه صلاحیت را گویند و علامت صورت را
نیز گویند سجاده سر باطن را گویند یعنی هرچه روی دل در آن باشد فروختن ترک تدبیر و اجتهاد را در آن گویند با خدای عز و جل دام مقادیر اختیاری را
گویند گرد کردن تسلیم وجود است بحکم مقادیر و ترک تدبیر و اجتهاد باختیار خود بدل کردن عدول کردن از چیزیست بچیزی تحقیقی و غرضی از اغراض
در باختن محو کردن اعمال ماضیه از نظر ترک کردن قطع امل را گویند از چیزی رفتن عروج را گویند از عالم بشریت بعالم ارواح برخاستن قصد و
عزیمت را گویند نشستن سکینه را گویند آمدن رجعت را گویند بعالم بشریت از عالم ارواح درون عالم خلوت را گویند عقل آلت تمیز را
گویند میان خیر و شر فهم آلت دریافتن را گویند بیرون عالم ملک را گویند پاییز مقام جمود را گویند بهار مقام علم را گویند تابستان
مقام معرفت را گویند زمستان مقام کشف را گویند گلزار گشادگی را گویند مط و بهرچه اضافه کنند بآن باز خوانند بستان محل گشادگی باشد
اعم از آنکه مخصوص بچیزی بود یا نه نرگس نتیجه علم را گویند که در دل بهم رسد گل نتیجه معارف را گویند که مشاهده شود شکوفه علو
مرتبه را گویند بنفشه نکته را گویند که قوت در آن کار نکند ریحان نوری را گویند که از غایت تصفیه و ریاضت حاصل شود نشو ترقی را گویند
نما عزت را گویند که حاصل شود از پرورش ربوبیت زردی ضعف سلوک را گویند سرخی قوت سلوک را گویند سبزی کمال مطلق را گویند
و باقی مجموع را برین قیاس باید کرد از هر قبیل که باشد تا دلیل از آن گیرند ابر حجابی گویند که سبب وصول شود بواسطه اجتهاد که نماید
باران نزول رحمت را گویند جویبار مجاری عبودیت را گویند سفیدی یکرنگی را گویند که بتوجه تمام بیابند کبودی تخلیط محبت را گویند بهرچه
غیر محبت ماسوی باشد آب روان فرح را گویند سیل غلبه احوال را گویند بوی آگاهی از علاقه و پیوستگی دل را گویند که در اصل بوده در
حالت جمع اول و اکنون در حالت دیگر تفرقه افتاده باشد نسیم باد عنایت را گویند مطرب آگاه کننده را گویند ترانه آیین محبت را گویند
ناله زار حنین محبت را گویند ناله زیر عین محبت را گویند سماع مجلس را گویند پای کوفتن وجد کردن را گویند دست زدن محافظت و مراقبت را
گویند و باقی سازها را از چنگ و رباب و غیر آن بر آن قیاس باید کرد و دقیق نظر را رسد که هر یک را علی الانفراد بمعنی تاویل کند و این
مقدار بر سبیل اختصار گفته شد بعضی بتاویل حاجت دارد و غیر آنها را بر ظاهر رانند بلکه معنی صحیح بیشتر بخاطر متعلق باشد تا از آنها چه حکم
کنند چشم شهلا ظاهر کردن احوال و کمالات و علو مرتبه سالک بر سالک و غیر او و منبع شهرت ازین مقام خیزد و این از مکر خالی نباشد
چشم ترک ستر کردن احوال و کمالات و علو مرتبه سالک است بر او و غیر او و آن را جز خدای تعالی نداند و این نهایت مستوریست چشم نرگس
ستر احوال و کمالات و علو مرتبه سالک است از خود او که مردم دانند که ولی است و او خود نداند یا بعکس که خود داند و مردم ندانند و این دو قدم
از یک جنس است روی مرآت تجلیات را گویند ماه روی تجلیات را گویند در ماده وقتیکه در خواب باشد یا در حالت با خودی و شعور و عقل
چهره تجلیات را گویند که بر کیفیت آن مطلع شود و علم آن دریابد رخ تجلیات مخصوصه را گویند چهره گلگون تجلیات را گویند وقتی که در
غیر ماده باشد یا در خواب یا در بیخودی خال سیاه غیب را گویند خط عالم الغیب را گویند لب کلام را گویند لب لعل کلام منزل را گویند
که انبیا را باشد بواسطه ملک و اولیا را بواسطه تصفیه لب شکرین کلام بیواسطه را گویند بشرط ادراک و شعور دهان صفت متکلمی را گویند
ظاهرا دهان کوچک صفت متکلمی را گویند بطریق تقدیس از فهم و وهم انسانی سخن اشارت و انتباه الهی را گویند مط در سخن مکاشفات را
گویند و اسرار و اشارات الهی را در ماده و غیره و محسوس و معقول سخن چون در اشاره واضحه را گویند در ماده و غیر آن محسوس یا معقول غمزه
مدرکه را گویند زبان اسرار را گویند زبان فصیح امری را گویند که موافق تقدیر باشد ذقن امری را گویند که موافق طبع سالک باشد زنخ محل

ملاحظه را گویند خد محل لذات را گویند چاه زنخ مشکلات اسرار را گویند در مشاهدات بناگوش دقیقه را گویند سلسله اعتصام
خلایق را گویند بحضرت الهی جل جلاله بطریق عموم دوش صفت کبریای حق را گویند سینه صفت علم الهی را گویند برچون سیم
پروردن سالک را گویند وقتیکه پرورش موافق طبع سالک باشد و قطعا مخالفت ظاهر نشود که تکلیف و کلفت در آن از مخالفت پرورش باشد
با طبع سالک میان سابقه را گویند که در میان طالب و مطلوب مانده از سیر و مقام و حجاب و غیر آن میان باریک حجاب وجود سالک را گویند
وقتیکه حجاب دیگر نباشد موی میان نظر سالک را گویند بر قطع حجب او خود و غیره دست صفت قدرت را گویند انگشت صفت احاطت را
گویند ساعد صفت قوت را گویند بازو مشیت را گویند هدیه نبوت و ولایت را گویند و هر نوع که باشد از اصطفا و اجتبا بعثت
وحی را گویند بالهام صریح سلام و درود محمدت را گویند پیام اوامر و نواهی را گویند که خلایق بدان عمل کنند و آن بطریق وجوب باشد
مطلب سوم در کلماتی چند که مخصوص بعاشق و احوال اوست و اگرچه بعضی در نوعی بمعشوق تعلق گیرد وصال مقام وحدت را گویند مع الله
در سرا و ضرا کنار دریافت اسرار و دوام مراقبت را گویند بوس استعداد قبول کیفیت کلام را گویند علمی و عملی و صوری و معنوی فراق غیبت را
گویند از مقام وحدت هجران التفات بغیر حق را گویند درونی و بیرونی غمربند اهتمام طلب معشوق را گویند اندوه حیرت را گویند در
کارهائی که ندانند وجد و فقدان و حسن حالتی را گویند که در دل پدید آید و باعث طلب باشد باهتمام تمام و متاسف از مفارقت کلبه
احزان وقت حزن را گویند غمگزار مقام مستعدی را گویند محنت زحمت و المی را گویند که از معشوق بعاشق رسیده باشد باختیار یا بغیر
اختیار میدان مقام شهرت را گویند چوگان تقدیر جمیع امور را گویند بطریق جبر و قهر کون مجبوری و مقهوری را گویند بحسب حکم تقدیر
تظلم استعانت و استغاثه را گویند بحضرت الهی از شر شیطان یا از نفس خود و تقصیر خود ناله مناجات را گویند فریاد ذکر بخیر را گویند
واله علامت کمال عاشق را گویند که زبان از آن عاجز باشد و بحقیقت نه از راه اختیار بلکه باضطرار باشد فغان ظاهر کردن احوال درونی را
گویند رنج وجود امری را گویند که بر خلاف ارادت دل باشد درد حالتی است که از محبوب طاری شود و محب طاقت آن نداشته باشد بیمار
قلق و اضطراب درونی را گویند مردن طرد و واماندگی از حق را گویند راحت وجود امری را گویند که موافق ارادت دل باشد زندگی
قبول و اقبال را گویند که بحق تعالی باشد و این زندگی بتدریج ابدی شود تندرستی برقرار ماندن دل را گویند و قوای درونی و بیرونی ناتوانی
بی قوتی و دست نارسی را گویند بهرچه مراد و مقصود باشد افتادگی ظهور حالت و عدم قدرت بر عبودیت را گویند بسزای آنحضرت خرابی قطع
تصرفات و تدبیرات عقل را گویند بتوجه و تسلیم تمام بیهوشی مقام طمس را گویند که محو صفات شود باهوشی استهلاک ظاهر و باطن را گویند
در عشق و دیوانگی طغرا احکام عشق را گویند بر صفات عاشق در اعمال که محفوظ است بندگی مقام تکلیف را گویند آزادی مقام حیرت را
گویند بینوائی ناتوانی را گویند فقیری عدم اختیار را گویند که علم و عمل از و مسلوب شده باشد سعادت خواندن ازلی را گویند دوری
شعور بمعارف و کیفیات عالم تفرقه را گویند نزدیکی شعور بمعارف اسما و صفات و افعال الهی را گویند کاملی بطی سیر را گویند و این گاه
باشد که سبب طریق باشد سالک را و کمال سالک باشد و اینچنین سیر اکمل سیرها باشد که برجعت محتاج نباشد و گاه باشد که بسبب تقصیری
که عبور کند و این سیر نازل سیرها باشد شتاب سیر را گویند بی شعور بمعرفت و دقایق مقامات و این سیر گاه بحکم جذبه باشد و گاه بحکم
اجتهاد سالک در اعمال و ریاضت و عبادات و تصفیه پاکبازی توجه خالص را گویند که در اعمال نه ثواب خواهد و نه علو مرتبه بلکه
خالص خدا را کند حضور مقام وحدت را گویند غیبت مقام اثنینیت را گویند گرمی حرارت محبت را گویند سردی برودت نفس را گویند
و اینها نهایت مقام محبت است خواب فنای اختیاری را گویند در بشریت از افعال بیداری عالم صحو را گویند جهت عبودیت شتر انسانیت را
گویند قطار نوعیت را گویند محمل آرام تکلیفی را گویند علف شهوات و مشتهیات را گویند و هرچه نفس را در آن حظی باشد راه نمای را
گویند زر ریاضت را گویند و مجاهده را سیم تصفیه ظاهری و باطنی را گویند شست و شو برداشتن خردها را گویند که از تقصیر
در وجود آمده باشد و صفای حضور عاشق و معشوق جستجو خرده گیری را گویند از هر طرف که باشد گفتگو عذاب محبت را گویند
گوهر معانی و صفات را گویند تمت بالخیر والسعادة حامدا لله تعالی
ومصلیا علی النبی محمد و آله و مسلما

بسم الله الرحمن الرحیم وما توفیقی الا بالله

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین اما بعد این مختصریست مشتمل بر لغات وارده در
این کتاب شریف مرتب بترتیب حروف تهجی مبوب به بیست و هشت باب در هر باب بیست و هشت فصل و در ابواب حرف آخر معتبر شده
و در فصول حرف اول و فارسی هر باب بفصلی مخصوص در آخر آن باب ایراد شده تا مطلوب بسهولت حاصل آید باب
الالف ابتدا آغاز کردن ابدا آشکار کردن و بیرون کردن ابتلا آزمودن ایما اشارت کردن الها مشغول
کردن ارجا امیدوار گردانیدن اجترا دلیری کردن اهتدا راه راست یافتن اجتبا برگزیدن اختفا پنهان کردن ابا شوربا
انتها باز ایستادن و بغایت رسیدن ابقا باقی داشتن و آزرم داشتن استبقا بقا جستن و باقی گذاشتن اصطفا برگزیدن چیزی را
القا افکندن التقا دیدار ایفا وفا کردن و تمام کردن و نعمت دادن الفی یافت انها فرو میرانیدن آتش را التجا پناه بردن
احصا شمردن و توانستن اخصا خایه بیرون کشیدن اغرا بر اغالیدن اصغا گوش داشتن انبا خبر دادن و آگاه کردن ایذا
رنج و سرزنش دادن ایذا آزار رسانیدن اسا مداوا کردن افترا دروغ بر کسی بستن التوا پیچیده شدن احتوا چیزی را زیر دست
آوردن و خواسته گرد آوردن احتما پرهیز کردن استیلا دست یافتن و غلبه کردن اتکا تکیه کردن استقصا جهد تمام کردن و
بر سر کار ایستادن ابتغا جستن انجلا زدوده شدن اغوا گمراه کردن اغنا بی نیاز کردن و توانگر کردن استغشا جامه
بر سر کشیدن انسا فراموش گردانیدن اساءة بد کردن اغشا پوشیدن کسی را استثنا انشاء الله گفتن و چیزی را از جمله چیزی در
حکمی بیرون آوردن اردا هلاک کردن اماء جمع امه است و امه کنیزک است ارخا واپس افکندن و نزدیک راه آمدن شتر و تاریک
شدن شب ارخا فرو گذاشتن و سست دادن الهنا پناه آوردیم ما اعنا بار گران اقنا سرمایه دادن الجاء بیچاره کردن
استعلا بچیزی دست یافتن استوا یکسان شدن و برابر شدن دو چیز ائتمنه علی کذا ایمن داشت او را بر آن کار الا حرف تنبیه است
یعنی بدان و آگاه باش الاء نعمتها ایلا سوگند خوردن اجلا دیدن و جلوه کردن انشاء آغاز کردن انا من اناء
ساعتهای شب اشداء جمع شدید اصغا شنیدن ب بها جلوه کردن و زیبا شدن و زیبائی بنا بنا کردن و زن بخانه بردن بلا
آزمودن بنعمت و مشقت بطحا میدان و زمین و رودخانه بزرگ بلوا ازدحام ت تفانی نیست شدن تولا خداوندی کردن ث ثریا
پروین ثنا ستایش ج جفا خس و خاشاک جلا کف انداخت سیل و دیگ جزا پاداش دادن بنیکی ح حشا اندرون دل حصبا
سنگریزه حیثما هر جا خ خلا خلا محل خالی از شاغل خفا پوشیده شدن خوا بفتح دور شدن و بضم دعا خواندن و دعا کردن
د دغا حیله دها زیرکی ذ ذکا بضم آفتاب و بفتح تیز شدن آتش ر رجا امید رعاء جمع راعی چراننده رضا خشنود شدن ردا عبا
یا چادر شبی که بدوش افکنند رحا آسیا ریا برای دیدن خلق کاری کردن رفقا همراهان رتقاء زنی که در رحم او گوشتی افزونی باشد
و مانع جماع باشد رخا فراخی عیش و نعمت س سنا روشنی و نور سبا نام قبیله ایست بیمن و نام شهر ایشان سبی بردن و اسیر کردن مردمان
سکرت ابصارنا یعنی بسته شده دیدهای ما سیما نشان روی و رنگ و علامت سها ستاره ایست بسیار خرد نزدیک بیکی از ستارهای بنات
النعش سینا کوهیست نزدیک بشام سقمونیا محموده سقیا آب روان اسقا آب خورانیدن سوا میانه و یکسان سویدا میانه دل و نقطه
سیاهی که در آنست السنا روشن و بزرگوار شدن بفتح الماضی و ضم المضارع و نور و مرتبه سرا راحت سبا خمر خریدن و خمر خوردن
ش شطا برگ تازه از نخل و کشت شتا زمستان شماتة الاعدا شادی دشمنان ص صفا پاکیزگی و نام موضعی است بمکه صفورا دختر حضرت
شعیب که زن حضرت موسی علیه السلام بود صبا کودکی و کودک بازی کردن صبا بادی که از جانب مشرق وزد الصفا والصفوة
صافی شدن صدا آوازی که از کوه باز آید ض ضرا رنج طرا همه و مجموع و کلی ضرتان دو زن که در عقد یک مرد باشد ط طور
بلده ایست بهرات و نام کوهیست طوبی درختیست در بهشت و زندگانی خوش طوع فرمان برداری کردن طرا یعنی جمیعا ظ ظما

نشنکی ع عنا فروتنی کردن وخواستن وبیمار شدن وخدمت کردن عِدی بضم العین وکسرها ایم جمعست بمعنی دشمنان واذا ادخلت
ادخلت التاء علیه قلت العداة بالضم عصا چوب دستی عنان السماء چندانکه دیده بتواند دید از آسمان عزی بت بزرگیست عذرا دختر بکر و
نام زنیست که معشوقهٔ وامق بود عشا وقت نماز خفتن وبفتح عین غذای شب ع غدا فردا غزا فریفتن وغره کردن عنا بر نیاری
وتوانگری ع فلا کسیرا باز خریدن وفرمانی فضا موضع کشاده فجا ناگاه رسیدن فرای تنها محشا کارزشت فلا جمع
فلاتست وفلوات نیز جمع است بمعنی صحرا فنا اواز زم زیر فنا بفتح نیست شدن وبکسر فاء پیرامان دو میان سراق قضا حکم کردن
وکشتن ومردن بمرگ خود وگزاردن وتمام کردن قبا موضعیست در مدینه وبفتح لباسیست معروف قری دهها قلی دشمن داشتن کلا
کلمهٔ زجر است وبمعنی حفاظ لقا کسیرا دیدن وبچیزی رسیدن لوا علم بزرگ لاسیما خصوصا لدی در پیش چنانکه گویند لدینا
یعنی در نزد ما ما چه ونه ماهو چه چیز آن مینا آبگینه معزوریا سوار شدن بر ستور برهنه مبرا جدا کرده شده وبیزار کرده شده مرضی
بیماران ملا آشکارا وانبوهی للاء پر کردن مغرما ومغرم تاوان دادن چیزی را مرحبا لک یعنی فراخی وکشادگی برای تو باد مرتجی امید
داشته شده مفتا پاک کرده شده محا محو کننده مواسا مدارا وحلم کردن وکسیرا با خود در چیزی برابر کردن مما از آنچه محابا از زم
داشتن وکاری را آسان کردن ملجا وملتجا پناه گاه ع نبا خبر نبا ونبی قرآن نما ونمو بالیدن وزیاد شدن نعما جمع نعمت نافقا
سوراخی است که سوسمار از آن داخل بخانه شود وفاصعاء آنکه از خانه بیرون رود ندا نم بخی برست وراز گفت نفعا مرایه بگیریم هکر هجا
ضد مدح هیجا کارزار هبا گرد نیم ستور هبا گرد پراکنده که چون آفتاب از روزن بتابد بنماید هوا کام ومراد نفس هذا زن بخانه شوهر
ونشادن ع ولا دوستی وطا زمین کوفتن بقدم ودوانیدن شتر بر دشمن ودر خور آمدن وشادکامی کردن وجا وجع وبسیلی
زدن وغا کارزار واوخا زهی فرح وشادی وذا بالقصر بجا دم وبالمد پشت سر وغا بالک سک وبکسر الواو وبالمد ظرف یا حرف ندا
یلدا شب اول جدی که از همه شبها درازترست فصل فی اللغات الفارسیه کیا پادشاه وبزرگ هویدا پیدا
وآشکار آسا مانند چنانکه گویند مهر آسا وسپهر آسا تبیا عشوه کردن معلق آویخته تابرا زهره پروا سیل وفراغت فرا پیش وپس نوا نصیب
غوغا آشوب طامها جمع طامه بمعنی تاب خانه لالکا زبان تا وراء النهر گفته است نوا آوازهٔ نغمه مانا پنداری عنقا مرغیست معروف وموهوم

باب الباء

ادیب آنکه دانش تعلیم کند اضطراب آنست که بدان ارتفاع کواکب معلوم کنند احتساب بشمار آوردن
اکتساب اندوه خوردن انتصاب برپای شدن احلب یعنی بران افتراب نزدیک شدن اشهب اسب سپید احتجاب در پرده شدن ایجاب
اجابت وواجب کردن اجتذاب کشیدن بخود ایاب بازگشتن تائب توبه کننده اریب خرگوش استطابه طلب پاکی کردن اقارب خویشان اجانب
بیگانگان اعراب سخن باعراب گفتن وبیان کردن الباب جمع لب بمعنی مغز است احباب دوستان اغتراب بغربت شدن اصلاب جمع صلب
اعقاب از پس آیندگان وبکسر پاداش دادنست ع ثواب توبه دهنده توب وتوبه بازگشت از گناه تعجب شگفت داشتن تخریب
خراب کردن تعب زحمت تباب هلاک تعقیب از پس فرستادن ترهیب زاهدی کردن ترحیب مرحبا گفتن تقلیب برگردانیدن
تطریب بطرب آوردن تشبیب سبب ساختن تشبیب صفت خال زنان کردن وخود را در عشق گفتن تهذیب پاک کردن ع ثاقب تابان
وسوراخ کننده ج جلب گوسفند وبز را از جائی بجائی بردن برای فروختن جلباب مقنعه جدب نیکی سال قحط جواب حوضهای بزرگ
جیب گریبان جناب پیرامان سرا جلاب ماء ورد یعنی گلاب جنوب بادی که از سوی چپ آید ج حطب هیزم حباب گوبلهٔ آب حسب
گوهر نیک وهو حسب یعنی بست حقب روزگاری وسنین وهشتاد سال حجب باز داشتن حرب بستدن مال وجنگ کردن حجاب پردهٔ
حاجب پردهٔ دار وابرو وتیغ خورشید ج خضاب رنگ خطاب سخن رو برو گفتن خطوب کارهای سخت خروب گیاهی خراب ویران خشب
پوشیدن ع دب نرم گفتن دتاب نرم رونده کتاب پوشنده کاری کردن دواب جمع دابه ذهاب رفتن ذاب وذب زایکان
ذب واراندن ع رهب ترسیدن راهب ترسنده وزاهد ترسایان رهبه سنگ رهب ترس رغب ترس رغاب چیزهای گرانمایه
وعطا رغب کله گاو دشتی وگوسپند وبز رباب پاره ابر سفید بی باران ونام موضعی وکوهی رقاب جمع رقبه بمعنی گردن رغب
فراخ شدن شکم رهیب نگهبان ع رهب تمام کردن وبردن ومهتری کردن زهیب زورق زهب جبال سس سبب رسن ودشنا

سنب ناخن سیب مالیست که پیش از اسلام در زمین دفن کرده باشند و در آن خمس واجب باشد سراب ریگی که از دور آب نماید سغب
گرسنگی سغبه زبون و گرفتار ش شیب پیری شباب جوانی شوب آمیختن شهاب شعلهٔ آتش شغب ناودان شهب جمع
شهاب شعب بند سر و قبیلهٔ بزرگ و فرزندان یعقوب و باهم آوردن شعب گشادگی میان دو کوه ص صوب جانب و باران باریدن
و از هوا فرود آمدن و بچیزی رسیدن صائب تیری که بنشانه راست آید صواب راست آمدن کار صلب بردار زدن صلیب چلیپا صعب دشوار
ض ضرب درم زدن ضراب شمشیر زدن ضرب یک گونه زدن ضب سوسمار طرب خوشحالی و شادی کردن طلب گروه و فرقه طروب
عسل طیب بوی خوش طیب پاک و حلال ظ ظراب سر کوهها ع عذب آب خوشگوار عطب هلاکت عجب شگفت غ غریب نادر
غروب فرو شدن غرب دلو بزرگ غاب بیشه غیب دور و پنهان غضب بستم گرفتن غضب خشم گرفتن غضوب خشمناک و شتر و ترش و مار بزرگ
ق قطب آن نقطه که مدار فلک بر اوست قطوب رو در هم کشیدن قباب جمع قبه قرب مشک آب قضیب شمشیر بران و شاخ درخت تازه
و ذکر مرد قلاب گرداننده و قلب زن قالب غوره سرخ و کالبد قصب نی قیاب و قیوب خشک شدن گوشت و دندان بر هم زدن شتر از بهر کشتن و در
کشتی آمدن او ک کرب تاسه و غمگین شدن کروب جمع کراب نزدیک شدن آفتاب بکوه و نزدیک شدن کسی بکاری گران و زمین شیار کردن
کئیب اندوهناک ل لازب چسبنده لهب زبانه آتش لعب بازی لب مغز لغوب ماندگی لبیب عاقل م مآب جای بازگشت
موکب لشکر جمع آمده منتجب و منتخب برگزیده شده مستحب دوست داشته شده محلب شیر دادن مرکب برنشستن مهرب گریزگاه مرحب
فراخی مهیب با هیبت مکب برو در افتاده مصاب رسیده مثاب ثواب یافته مرتعب ترسنده منسحب کشیده شده مصلوب بردار زده شده
مطبوب جادوئی کرده شده و غارت زده مرهوب ترسیده مراعب مزاح کرده منصب مرتبه و در میان ایستاده بجای چیزی مشوب آمیخته مهذب
پاک شده ناب دندان پیشین و مهتر گروه و شتر و شتر مرغ و ناخن مرغ نشاب تیرها نشب پیکان نصاب زر و نقره که بدان اندازه رسد که زکات
بان تعلق گیرد نقیب سالار نهب غارت کردن ندب بر مرده گریستن هرهرب گریختن هب صیغهٔ امر است هب لی یعنی ببخش مرا
هلاب باران و باد سخت هبوب شیر قوی و نام مردیست دلیر و واصب دایم و زیب بازی فرزین وهب بخشیدن ی یثرب
نام قبرستان و مدینهٔ پیغمبر صلی الله علیه و آله تباب هلاک شدن **فصل فی الفارسیه** الب پهلوان
تاب فروغ و تابش آفتاب و گرمی و پیچ و طاقت و توانائی خنب خم زب آسان و رایگان سراب زمین شوره که از دور آب نماید شب تاب
کرمی است که در شب میدرخشد کب لاف غاب بیشه **باب التاء** انابت بازگشت کردن امنیت
آرزو اسوه اقتدای نیکو ازاغت گردانیدن و جنبانیدن آیت نشان افاقت بهوش آمدن از مستی اجاعت گرسنه داشتن
ایکه نام قریهٔ شعیب اودیه رودبارها ازمه سختی و رنج و سال قحط استمالت دل دیگری را خوش کردن و بخود میل دادن اناخه خوابانیدن
شتر اثاره بقیه علم که روایت کرده شود اشاعت فاش کردن اضافت مهمان کردن و چیزی را بچیزی نسبت دادن اضاقت تنگدست شدن
استحالت ناممکن بودن و چیزی بچیزی بدل شدن ب بصیرت یقین و گواه و حجت روشن بینه حجت روشن بومره کنیت ابلیس است
بالوعه چاه و میان سرا براءت بیزاری بطانه دوستی خالص و استر جامه براعت برآمدن بر بلندی و فایق آمدن بر اقران خویش
بهجت نیکوئی باکدره نوباوه بارقه شعله دهنده بهیمه هر جانوری که سخن نگوید بارقه ابر با برق و شمشیر درخشنده باریقه
سختی زمانه بررة جمع بر است که نیکوکار باشد بدنه قربان بریه مخلوقات ت تعبیه پنهان کردن و آمیختن تزکیه زکوة دادن مال
تصدیه دست بر هم زدن تعدیه پرورانیدن تعریه برهنه کردن توصیه اندرز کردن ترضیه خشنود کردن تغطیه پوشانیدن تصفیه
روشن کردن تجلیه زیور کردن تخلیه رها کردن تعلیه بلند گردانیدن تغنیه رنجانیدن تغنیه سرود گفتن توطئه
نرم کردن ترجیه امیدوار کردن تنجیه رهانیدن ترهات سخنان باطل تبصره بینا کردن ث ثقات امینان ثروت توانگری ج جره
سبو جریره گروهی از لشکر که نامزد بکاری شده جبت آنچه از آن بپرستند بجز خدا جنه سپر جنه پریان و فرشتگان جاهلیه زمان پیش از بعثت
حضرت پیغمبر جنایت گناه جیفه مردار جاریه کشتی و کنیزک ح حشمت بزرگی حظیره جای گوسفندان حضانت پروریدن طفل حانوت
دکان حدیبیه موضعیست در مکه حراقه آتش زنه حراقه نوعی از کشتیست که در آن آلات آتشی است بجهة دشمن خ خلاعت رسوائی و بیصبری

خطیئه گناه خشیت ترسیدن خطوه گام خلد دوستی خسارت زیانکاری ک دمدمه آواز و خشم گرفتن دیباجه رخ و اول کتاب دیت خونبها
درایت دانستن ذبالة فتیله ذروه فراز کوه ک رقت تنکی رفات استخوان ریزنده ربوه زمین بلند ز زیافت تکبر و ناسزا نزکیات پسندیدگان
زهره و زاهره درخشنده زیافت حقارت و تیرگی س سولت لکم یعنی زینت ساهره قیامت سطوه حمله بردن سکرت ابصارنا بسته شد چشمان ما
سلاله هرچه بیرون کند از چیزی سلوه زایل شدن اندوه سرتیه مقدار چهارصد مرد از لشکر سمعه شنیدن سباحت شناوری کردن سمات
نشانها سنه یکی سفره جمع سافر مسافر یا برانده سبات خواب کردن سانحات فرشتگان که از آسمان فرو آیند سماحت جوانمردی سیاقت
راندن ش شفات لبها شبکه دام شات گوسفند شرذمه جماعت قلیل شعشعه شعله شقه پاره خیمه و نیمه هرچیز ص صرفه یکی از منازل قمر
صیت آوازه صبابت رقت و شوق عشق صبغه رنگ صمت خاموشی صره کیسه ض ضحکه آنچه بر آن خندند ضجره تنگی دل ضاتره گزنده رسانده
ضالة شتر گشده ضنکه تنگی عیش ضره زن هم شوهر ط طامات رسوم و قواعد طاغوت ابلیس طالوت نام پادشاهی از بنی اسرائیل طنطنه نام بود
و بر طبع عقد گره عروه حلقه کوزه و جوال غاصفات بادهای سخت غافله آنکه بروی لازم آید دین و دیه از جانب صغیر و مجنون عفریت دیو عصاره فشرده
عبره اشک عبرت چیزی که بدان پند گیرند عبادیه صحرائی که عابدان در آن زیند عجله شتاب عشیره قبیله عریکه یعنی عناقه کهنه شدن عادات اسبان دونده
عالیه سخی زمانه و زن دونده ع غرامت آنچه ادای آن واجب بود و همچنین غارم و مغرم و غریم قیاس باید کرد غالیه بار نامبدادی و باران نامبدادی غصه
هرچه در گلو گیرد غانیه زنی که شوهر قبول نکند یا زنیکه از توصیف بی نیاز باشد از غایت حسن غلم طلب ماده کردن شترف فراست زیرکی فظاعت دشواری کار
فره روزگار میان دو سفر فراشه پروانه چراغ ق قاصرات الطرف زنانیکه بجز شوی خود نظر بدیگری نکنند. قوت فرمانبرداری کردن و دعای در نماز
قوره شیر قارعه روز قیامت قعده نشستن قوه سخت دلی قذوه آنکه اقتدا بوی کنند قلنسوه کلاه. قریظه اسم موضعیست از عرب قاروره شیشه
ک کبت برو در افتادن کرب یعنی کاست زیرکی کورت رنگ کردانیده شد آفتاب کسره پاره نان کالت پذیرفتکاری کردن ل لقوه کژشدن دهان
لذعه گزیدن مار و کژدم لکنت کند زبانی لفت دوری و دور شدن و بکسر شلغم لیت کاشکی مجره دریا مرساحت زمین پیمودن منظره پنجره مئذنه مناره
منیت جای رستن گیاه مفازه بیابان و فیروزی یافتن مجمجه گریگاه مروحه بادزن مکرعه و مشرعه طرفها آنچه در محرقه دستار و جای آتش مطرحه
انداختن خاشاک مقیات وعده گاه مصطبه جای غریبان مؤتفکات شهرهای قوم لوط که زیر و زبر شد و بادهای سخت مرسلات فرشتگان که بر زمین رد
کنند مرجات اندک مؤلفة القلوب گرفته مثله عقوبت و سیاست کردن که معیوب کند محاجت گرسنگی مرضات خشنودی مبارات از یکدیگر جدا شدن
ممارات ستیزه کردن مقت دشمنی موالهه شیفته شدن بر یکدیگر ناشطه و مشاطه آنکه عروس بیاراید مضاره ضرر یکدیگر خواستن متعنت سرزنش
کننده مصالحه مال کسی را بزور گرفتن محصنات زنان شوهردار مظاهرت یاری مجره کهکشان مدبرات نوعی از فرشتگان معره رنج و سختی
وکناه مرضیه خشنود شده و گوشکی است در بهشت نباهت بیداری بخله عطا بهمت حرص در طعام نفاثات زنان جادو که در گرهها میدمند
و حرکت میکنند نادیه انجمن نعجه ماده میش ناقه شتر ماده نفخه وزیدن بوی خوش نازعات فرشتگان که جان کافران بستانند نطفه پاک
نفاوه برگزیده و خلاصه هرهیات نهاد و سرشت هیت لک پیش آی هیت با و از بلند خواندن هرولة بشتاب رفتن هاویه دوزخ هیضه
شکم روش و ناگواری طعام هزه جنبیدن هفوت خطا و غفلت بشاشه خوشروئی هیهات دیر و دوری وثیقه استوار شدن وسوسه
اندیشه بد و خامت گرانجانی و ناگوار شدن و حمر باد و خم متعفن زمین و خیم سخت و شات غمازان واعیه یاد کننده و ساکه بالش و طبره طریقه
و قاحت بیشرمی و صمت شکستن و معیوب کردن و اغله اسم زن لوط و اهله ایم زن نوح ٭ فصل فی اللغات الفارسیه گفت شکفتن
شکوفه نفته گرم شده گشت معبد بتخانه فهرست اول کتاب وشت صفیر و نیکوسرشت کمیت اسب خوب باب التاء
اناث جمع انثی ماده ابیث پروانبوه و بزرگ ابتغاث برخاستن بجهت کاویدن بث اندوه تحدث خبر دادن ح حیث ظرف
مکانست حدث هرچه طهارت را زایل کند حرث کشت و زرع حثیث شتابنده حنث گناه ح حبث پلیدی و ریم آهن د دیوث بی غیرت و رسل
رکم رفت کنار زشت و جماع شیث پدر آدم ط اطمث مجامعت طرثوث شترخار و بقعه در شام ع عوث و غیاثه فریاد رسیدن
غیث باران ف فرث سرگین لیث شیر درنده م معیث فریاد رسنده مورث میراث گذارنده و باعث مکث درنگ ن نفث دمیدن
باب الجیم ارتجاج جنبیدن و لرزیدن ابتهاج شاد شدن اوج بالا ابلوج شکر نبات استدراج اندک اندک بعقوبت

رسانیدن و مهلت دادن ایلاج در آوردن ازعاج برانگیختن و بستوه آوردن اعرج لنگ ب برج کوشک و منازل ستارگان بهیج زیبا
بهرج زر ناسره ت تشنج چین گرفتن پوست و خشک شدن تعریج بر چیزی ایستادن تهیج بحرکت آمدن ث ثجاج ریزنده ح حرج تنگی
خ خداج بچه افکندن شتر پیش از وقت درج بگذشتن و رفتن درج صندوقچه رتاج در بزرگ س سکباج آش سرکه ص صلج کرم پیله
ع عج مقیم شو و بانگ زن عوج کژی و کوژی ف فرج بردن اندوه ل لوج احول لجاج ستیزه کردن م مارج زبانه آتش مرج چراگاه ستور
مرعج از جای برانگیزنده و بستوه آورنده منهج راه مشنج جائیست در رحم که منی مرد و زن بهم آمیزد ن نسیج بافته ه هاج شتر مست ی یوجج آتش
افروزد فصل الفارسیه ارج قیمت و بها بسیج ساز سفر سمج زیر زمین آهنج آلتی که جولاهان در عرض کرباس نهند کیج کول لنج گوشه دهن
باب الحاء اصباح در آمدن صبح ارتباح سود بردن انصاح پند دادن افتضاح رسوا شدن افتراح در خواستن و سوال
کردن و کسب کردن ت تسبیح پاکی خواندن خدا را تفریح فرح دادن بکسی ترویح راحت رسانیدن ترح اندوه توضیح روشن کردن ترجیح افزونی
دادن چیزی را بچیزی دیگر ج جناح گناه و بال مرغان جوارح اعضا س سباح شناگر سمح سماحت سهل گرفتن کار و عطا کردن ش شح
بخیلی شحیح بخیلی ص صلاح نیکی صرح کوشک بلند ط طرح افکندن طالح بدکار ف فتح گشادن قلعه و لشکر فلاح پیروزی فضوح رسوائی
قوس قزح کمان آسمان قمح سر باز زدن شتر از آب خوردن قدح طعنه زدن ک کالح ترش رو م مرح شدت فرح مسیح حضرت عیسی مزاح شوخی
مسرح چراگاه مصابیح چراغها مفتاح کلید مفلح رستگار ن نصیح نیک خواه نجاح فیروزی و وقیح بیشرم واضح آشکار باب الخاء
اخ برادر انخ بخوابان شتر را بخ بخ کلمه تحسین است ب برزخ حجاب میان دنیا و آخرت و میان هر دو چیزی ت توبیخ سرزنش کردن ر راسخ محکم
س سلخ بیرون کشیدن پوست ش شمروخ و شمراخ خوشه خرما شخ زمین سخت و سر کوه شوخ بی وقار و بیشرم ص صراخ ناله کردن ف فرخ زیبا و دولتمند
فرخ دام و جوجه مرغ فسخ شکستن ک کاخ کوشک بلند کرخ محله ایست در بغداد کوخ خانه که از نی سازند م مناخ چراگاه شتر مسخ از صورت انسان
بصورت حیوان شدن مخ مغز استخوان ن نسخ منسوخ شدن و سخ چرک فصل الفارسیه برخ بعضی و پاره باب الدال
اعداد آماده کردن اعتداد آماده شدن افتقاد کشیده را جستن اقتصاد میانه روی استرداد باز جستن چیزی را اصطیاد صید کردن اباد هلاک
کرد احفاد فرزند و فرزندزادگان ب بد چاره برد راحت و سرما و بضم باء ملبوسیست ت تعبد بندگی کردن تعمد قصد کردن تغمد گناه پوشیدن
تربد دوائیست تأبید جاوید کردن ث ثمود قوم صالح علیه السلام ج جد بخت و حظ جلد چابک جحود انکار کردن جهاد کوشش کردن
ح حقد کینه حید و حیدود گردیدن حنید بریان شده خ خد رخ خمود فرو نشستن آتش خلود جاودان بودن ر رشاد راه راست
گرفتن رصد چشم داشتن و راه نگهداشتن راکد آب ایستاده رغد زندگانی بفراغت رقود خفتگان ز زهد از دنیا بآخرت رغبت کردن زراد
زره گر زبد کف س سمند اسب سداد راه راست سرمد همیشه سند تکیه گاه سید گرگ ش شرد رمیدن شید تشیید برافراشتن بنا
ص صمد اسمی از اسماء الله است و بمعنی پر باشد صعود عقبه دشوار و کوهی است در دوزخ و بضم صاد بر بالا رفتن صدید زرداب و خونابه صرد
گذشتن از نشانه صلد سنگ سخت صنادید مهتران ع عنود ستیزه گر عنید بهمان معنیست عتید حاضر عمید متکا عضد بازو عاد قوم هود
عد شمردن و آماده شدن غ غرد نغمه بگردانیدن غمد غلاف تیغ غد فردا ف فدفد بیابان هموار فواد دل فقد کم کردن فی لبس من خلق جدید
یعنی در پرده اند از خلقان که در غیب اند ق قود کشیدن قواد قلتبان ک کنود ناسپاس کبد جگر و رنج و درد کد رنج بردن ل لباد
دهان بند لبید جوال لبد نمد لد شدید الخصومه لابد ناچار لا تعد وا مکرد لا یحید نمیگردد م متید آنکه بکاری سخت قیام کند مستبد
بجهد ایستاده بکاری مسد بند از لیف منقاد گردن نهاده مرید دیو رانده شده ملتحد پناهگاه مقالید کلیدها میلاد وقت زادن
مهد گهواره ممدود و ممتد کشیده شده مرصد و مرصاد جای دیده بان محید بازگشت معاد آخرت ن نفاد تمام شدن نشید شعر خواندن
ندید همتا نجد موضعیست نکد تنگ عیشی و نابالیدن ه هود نام پیغمبریست هامد جائی که نبات روید و فرو مردن آتش هد خراب شدن
و وصید پیش آستانه ود دوستی ورود با بشخور آمدن وهد فرود کوه ی یحید ای لا یرجع فصل فی الفارسیه اند عدد غیر معین میانه
دو عشره بدرود وداع پاد از حفظ کردن پایمرد نقیب و بزرگ راد جوانمرد رود آورد خس و خاشاک زهد یعنی زیاده شود شید آفتاب لوند
نادان میرداد امیر دیوان ملند یعنی زیر لب شکایت مکن نوید مژده نبرد حمله باب الذال استعیذ یعنی پناه میگیرم عوذ پناه گرفتن

فنفذ خارپشت منذ انا نوف منفذ گذرگاه ملاذ و معاذ پناه مستلذ با مزه نبیذ خمر باب الراء اشر بیاک استظهار یاری
جستن اسقر جانوریست که تیر با آدمی زند انظر یعنی مهلت ده و انظر یعنی بنگر اساطیر افسانها احمر سرخ و موت الاحمر کشته شدن افطار اطراف
اغار یعنی غارت کرد و اغار یعنی رشک ببرم اصطبار صبر کردن ایثار هم دادن ابتر دم بریده استکبار بزرگی کردن اعشار ده ده شدن اعشار
ده یکها ازهار شکوفها ادرار چیزی که پوشنده رشد اسمر گندم گون ب بیدر خرمن بسر غوره خرما بطر شادی و بیباکی بغر پشک بز گندم ت
تطیر فال بد زدن تحسر زیان دیدن تهور بیباکی تعیر عیب کردن تشاور با یکدیگر شور کردن تحیر دوان کردن تقشیر مغز کردن دانه تجبر بزرگی کردن
توفیر تمام کردن و ستردن و بسیاری مال تشویر طبرکی و پشیمانی تخییر مخیر کردن تبار هلاک ث ثبور هلاکت ثغر دندان و در بند و سرحد ملک ج جذبر سزاوار جبر
شکسته بستن جزر کم شدن آب دریا جهر و جهار آشکارا اجرار لشکر یا غی جر کشیدن جذار دیوار جبرئیل جبور فضول و بیجا ج حذر بسیاری در کار
جبر دانشمند حمر جمع حمار حرور گرما و باد گرم که در شب آید خ خر بیفتاد خطور گذشتن چیزی بخاطر خمار مفتغه دا دمار هلاک دمار خانه روی
لباسها دوار صداع دثور جمع دار بمعنی خانه ذ ذرشار قرای طلع طالع ذرة معروفست و مورچه خرد ذخر آنچه نگاه دارند ز زجر منع و بانگ زدن
بر ستور زهر دروغ زجر رنج و محنت زفیر اول بانگ خر و شهیق آخر آن زهور روشن شدن مس شور نیم خورده جانوران سکر مستی سعیر آتش افروخته
سهر بیداری ش شعار جامه اندرونی شبر وجب شعار نشانهای ج شکیر نافه بسیار شکر فرج زنان ص صار گردید صور شیپور اسرافیل علیه السلام
صفیر آواز مرغ صریر آواز دروا آواز نعلین صرصر باد سخت صدور باز گشتن جانور بخصوص شتر از آب خوردن صیقر جالی ض ضریر نابینا ضرر زیان کردن
ضجور دلتنگ ط طائر پرنده طائر الانسان عمل الذی یقتلده طور کوهیست معروف طهور آب پاک ظ ظهیر یاری کننده ظفر دست یافتن ع عذار رخسار
عثار بر در آمدن عقور سگ گزنده عصیر افشرده عقاقیر داروها عقار شراب عبهر نرگس عمر معموری غ غور بزمین شدن آب غانفر نام محلات
در سمرقند غرر فریب و زن بدکار غدیر گودال آب غمر کول و ابله غابر زمان باقی غره چینه دادن مرغ بچه خود بمقدار فر و فور سست شدن فاتر
آب نیم گرم فطیر نان بی خمیر مایه فطر شکافتن و آفریدن فور و فوران برجوشیدن فهر سنگ وزن عطاران ق قدر مرتبه قدیر دلیل قذر پلیدی قنطار
پوست گاو پر از سیم و گویند چهار هزار دینار قطره پل قار قیر قفر جای ویران قرسدی و خنکی ک کرکوده اهنگران کفور ناسپاس ل لمز فربه و با قوت
مرصوص قصد کننده و فرمان برنده مر اندازه و پایان بیمر یعنی بی پایان موسر توانگر مقتر درویش مر تلخ مغیر غارت کننده مبذر اسراف کننده مجیر غاننده
منذر رسانده مزمر بربط مکیر بسیار گو مسمار میخ آهنین مزمار نای مضمار میدان مکر حمله آورنده مقامر قمار باز نفور گریختن و رمیدن ناضر
تازه نمر پلنگ ناقور صور اسرافیل نکر منکر و مهب نضیر نام ملکی است در دیار مغرب ه هدر باطل شدن خون و بقصاص نرسیدن هجر ناسزا گفتن هور
افتاب و گرگ لانه مرغ و زهر کرانی با روکاه دیگری برگردن گرفتن و فرخواسته بسیاری هبیر یعنی تمام میکند فصل الفارسیه
خواره گرخواهش گر خونریز طرفی است سفالین که در خانها بجهت کار سازی باشد ظاهر آغار باشد زغار و زغاره نان کاورس سیفور سرخ سور عروسی سوگوار
غمناک سمر افسانه کیفر پاداش کیخور خزینه دار گریز چاره ناهار ناشتا هجار آرزو کند و سفره بزرگ باب الزاء ازیز
جوشیدن دیک ایجاز بجای آوردن وعده اهتزاز جنبیدن احمر جانوریست دریائی اعجاز عاجز کردن تقریر روی خود کشیدن جهاز و جهیز ساز و سامان
ج حریر و خنن ط طنز سخن داشتن طراز نام شهریست ع عز و عزت گرامی داشتن عوز قلت و تنگدستی غ غز صیقلی است از مردم در ناحیه
سمرقند و طایفه از ترکان ف فوز فیروزی یافتن و نجاح و خلاص ق قزاز نیم ل لغز صفت چیزی پنهانی گفتن م مرز بحنگال کردن سخت
مفازه صحرای بی آب و گیاه و جای نجات را هم گویند و این لغت از اضداد است مهتز احتراز کننده هم هز جنبیدن ها جز گرسنه و بیمار فصل
الفارسیه زاز گیاهیست که از آن تره دوغ سازند گریز زیرک کاز احول کژ کج گبز بزرگ پدفوز بهره مند گریز چماق دیز قلعه چیز لرخوار
و بیمقدار خجز غول فراز بالا و بستن و گشادن و این لغت از اضداد است چه گویند در فراز کن یعنی در را ببند یا در را گشا خامیاز دهن دره گرگ
تموز ماه تابستان پژ پژ آب طاحونه باب السین اوجس یعنی بیم در دل گذرانید آیس ناامید اساس بنیاد ابتهاس
پر گوشت شدن بیس پوست خشکی اوس نام طایفه ایست از عرب آیس ناامید انجاس جمع نجس است التباس اشتباه کاری لستیناس
الفت گرفتن تعریس نزول مسافر در آخر شب تسلس سالوس کردن تلبیس اشتباه کاری ح حرس و حارس پاسبان خ خنوس
پنهان شدن در سوراخ و شیطان را بهمین سبب خناس خوانند خمیس لشکر را گویند چرا که مشتمل است بر پنج جزو مقدمه و جناحین و خلف

وخلف خرس جمع اخرس است بمعنی گنگ د دقیانوس نام پادشاهی است که در عهد اصحاب کهف بوده دبس دوشاب دبوس
گرز آهنین ش شق انفس یعنی مشقت جانها ط اطمس پاک و ناپدید کردن ع عبوس ترش روئی عباس دبس نام گدائیست
معروف غ غلس آخر تاریکی شب ق قواس کماندار و کمان ساز ک کبس انباشتن و پر کردن کابوس گران شدن
آدمی در خواب بجهت بخارات کنیس معبد نصاری کیس زیرک و دانا ل لمس سودن مغرس محل کشت مقناطیس آهن ربا
مقوقس یکی از حکام اسکندریه بوده و در زمره صحابه حضرت رسول معدود شد و بدعاء حضرت سنگلاخ بجهة او کشت زار شد
مغرس کشت زار مکناس جاروب مقتبس نور فرا گیرنده مکیس زیرک در معامله منطمس گرفته و انباشته شده ن ناکس
سرنگون ناموس قاعده و قانون نکس سرنگون شدن نعاس مقدمه خواب ی یبس و یبوست خشکی فصل الفارسی
کرفس نام گیاهی است جفس و جفسیدن بمعنی چسبیدنست امیدلیس صاحب طمع خرمگس مگس بزرگ خراس آسیای بزرگ کلابیس
و کلابیسه دگرگون شدن لون چشم بطوریکه سیاهی بالا رود و سفیدی غالب آید و این از غایت لذت یا از غایت فرح پیدا شود باریک ریس
خیال بیهوده کننده دردبیس عجوزه بسیار پیر باب الشین اعمش آنکه چشم او ضعیف باشد تفتیش
جستجو کردن ج جعاشیش جمع جعشوش بمعنی مرد بلند حشایش جمع حشیش است که گیاه باشد خفاش موش کور است غش آلودگی عریش پوششی
که سایه اندازد منتعش متحرک عمش درد چشم فصل الفارسیه شهرتاش همشهریست بوش کروفر خواجه تاش همقطار
چالیش خصومت و جنگ شاباش کلمه تحسین است یعنی آفرین خام ریش احمق و نادان کشیش عابد ترسایان سست ریش نادان جاش غله
از کاه جدا شده تیباش عشوه و غمزه شش جگر سفید ترک جوش گوشت نیم پخته رخش برق و تابش آفتاب یراش بمعنی یورش و حمله آوردنست
باب الصاد ابرص پیس حفص زنبیل چرمی خبیص روغن و خرمای بهم آمیخته رخیص ارزان رصاص قلعی قصاص
بعوض کشتن قصاص قصه گو قمیص پیرهن مخلص محل خلاصی نص صریح محیص خلاصی مغص ریش شدن روده مناص گریزگاه
مقنص بدام افتاده باب الضاد اعتیاض عوض دادن بیض جمع ابیض است و تخم مرغ تبعیض جدا
کردن بعضی را از بعض تبغیض دشمنی حضیض پستی حرض تباه شدن و گداختن از بیماری خفض پستی خوض فرو رفتن خواض غواص
رایض آنکه تربیت ستوران کند تحریض تحریص است محیض حیض باب الطاء اختلاط بهم آمیختن توسیط
واسطه شدن بسیط و محیط نام دو کتاب فقه است حنوط بوی خوش که بکار مردگان برند حایط دیوار خباط پریشانی و دیوانگی رباط کاروانسرا
سماط صف مردم سم الخیاط چشمه سوزن سقط از پا درآمدن سخط غضب قنوط محیط فرو گیرنده ملتقط برگزیده مخبط لغزیده شده
نفاط آتشباز فصل الفارسیه بط مرغابی خربط مرغابی بزرگ باب الظاء محظوظ بهره مند ایقاظ بیداران
باب العین اتباع پیروان اشیاع دوستان اصبع انگشت اصابع جمع بیع فروش توزیع قسمت کردن تجوع گرسنگی
تشنیع ملامت ترفع بلندی جستن تضرع عجز و زاری کردن جذع شاخه نخل جذوع جمع خداع فریب رفع بلندی ربع چراگاه
رضاع شیر دادن رضیع شیر دهنده رجع بازگشت شنیع قبیح و ناسزا شعشع تابندگی ضرع شیر فرو آوردن ضیاع ملک و آب و زمین
ضجیع همخوابه طوع رغبت قرع کوبیدن کرع بدهان آب برداشتن لمع جمع لمعه بمعنی درخشیدن لذع گزیدن جانور مولع حریص مروع
ترسیده شده منازع جنگ کننده مضجع آرامگاه و قرار مسترضع شیرخواره نزع جان کندن نبع جوشیدن آب وعوع بانگ سگان
وقاع جماع ینبوع چشمه ینابیع جمع باب الغین بازغ طلوع کننده لدیغ گزنده مساغ روش ملدوغ گزیده شده
فصل الفارسیه لاغ مسخرگی مغ بفتح میم تاریک و عمیق و بضم میم کبر را گویند که آتش پرست باشد میغ ابر ماغ غبار
لیغ بددل یوغ چوبی که بگردن گاو گذارند در وقت زرع بناغ تار ریسمان باریک که بدور دوک پیچیده گردد زیغ زیغ صدای در را
گویند الغ بترکی بزرگ را گویند الاغ چاپار و برید امیغ بمعنی آمیز است باب الفاء الف انیس و الیف اسکاف
کفاش تف گرما و خشم حلف قسم خلف جانشین خفیف سبک و کم عقل خریف خزان خسف فرو بردن زمین و گرفتن ماه
رفاف جمع رف زهف شتاب زیف زر مغشوش سجاف پرده شغف بیماری از کمال محبت صیف تابستان ضیف مهمان

طایف اسم جائیست که جرم انجا خوب میشود عنیف درشت وخشن عاکف لازم ومقیم غرف جمع غرفه قطایف
نان لوزینه لهف حزن واندوه مخوف محل ترس وبیم محترف پیشه ور مضاعف دوچندان مکتنف فراگیرنده
فیلسوف دانشمند قذف سنگسار کردن مشرف اصل اشراف بمعنی برامدن بر بلندیست ومشرف که در اصطلاح گویند چون
اطلاع بر محاسبات ملک وزمین دارد مشرف گویند مستخف سبک کرده شده نشف بخود کشیدن نسف پراکنده کردن اعتراف
اب بمشت برگرفتن صحایف جمع صحیفه بمعنی کتابست تکلف بمشقت چیزی برخود بستن معزف بکف اب دهنده رغیف کرده نان
صواف بتشدید فا جمع صاف است که صف ارایند باشد ضعاف جمع ضعیف است معتکف گوشه گیر معتلف چرنده وخورنده بود
تعرف شناسائی جف وجفاف فصل الفارسیه کاف شکافست وکاف زان کنایت از فرج است
باب القاف احتراق سوختن استنشاق بوی کشیدن ازرق کبود اعتناق هم اغوشی اشراق تابش
اعناق جمع عنق بمعنی گردن بق پشه بریق درخشان بلق صدای انداختن سنگ در اب بیدق پیاده شطرنجست بهق مقدمه
برص است تفریق پراکنده کردن تفتیق دریدن وشکافتن تلاق ملاقات کردن تخریق پاره کردن خارق پاره کننده دق کوفتن
رحیق شراب خالص رهق ظلم وستم ونزدیکی باحرام وفساد کردن رفق مدارا ونرمی رقاق نان نازک ریق اب دهان زندیق
بمعنی بیدین است ومعرب زندیست زلق لغزش زرق مکر وشید زراق ریاکار سبق درس اطفال وکتاب درس سباق
پیشی گرفتن شدق کنج دهان شهیق برامدن صدا وبانگ خر طلق دردزه ورهائی طروق راهرو وسالک عناق دست بگردن
دراوردن عرق رگ عتیق آزاد عرق استخوان از گوشت جدا شده عقوق ازرده شدن پدر ومادر عنق تاریکی فائق غالب وبرتر
فواق برامدن نفس از سینه وروح از بدن قلق اضطراب قنق مهمانست بترکی لبق مرد چرب زبان مراهق طفل نزدیک ببلوغ
مطوق طوق افکنده وبسته کردن محق صاحب حق مفیق صاحب هوش مروق کلمه تحسین است چون افرین نوق جمع ناقه
وراق کاغذ برنده وورق سازنده وثیق محکم واستوار واثق محکم حاذق زیرک وفطن خلق کهنه عراق نام
اوازیست استغراق از خود محو شدن در حق محاق وقت اجتماع شمس وقمر تتق سراپرده سرادق سراپرده مسترق مملوک
اوراق برگها ال حق ال الله واهل الله بندق گلوله گلین سابق گله بان وشبان فصل الفارسیه
بغلطاق کلاه وبرگستوان جنگ چاقاچاق بمعنی طراق طراق قرناق محرم ونزدیک باب الکاف
امساک بخل اصطکاک بهم سائیدن وبهم خوردن تارک فرق سر تبرک هدیه وپیشکش حسک رنج وبلا حسوک کینه ور حایک بافنده
حبک شکن اب وزره وراه سماک نام ستاره است سمک ماهی شباک پنجره شبک دام ملیک مالک محراک
بسیار حرکت دهنده موتفک دروغ گو مندک پاره پاره منتهک برنده حرمت مضاحک خوش صحبتی نسک غله است
که انرا عدس گویند فصل الفارسیه مرده ریگ مال میراثی رنگ بزکوهی فلاسنگ فلاخن است زاک
زاج است شنگ شوخست خنبک کفهای دست برهم زدن پالهنگ دوال وریسمانی که بر کنار لجام بندند نک مخفف اینک
خدوک پریشان خاطر سکسک اسب رهوار کنک مرد سطبر امرد سترک قوی جثه وبزرگ هیکل لوک حقیر وزبون چربک
لغز گوئی بوک کلمه تمنی است یعنی شاید لالنک طعمه که گدایان از مهمانی اورند چنگلوک حیوان وادمی است که دست وپای او کج
باشد تبوراک طبلکی است که زارعان بجهت رمیدن مرغان زنند بچک حربه ایست مثل کارد کوچک اژنک چین کلک
شوم وپلید ایبک غلام وقاصد کردک دلیر تاک رزدنک حیران کردک خرگاه شیشک گوسفند یکساله ایشک
بترکی خر را گویند باب اللام بنیل بزرگ وخوار از اضداد است نکال زحمت وشکنجه وعبرت نزل انچه
پیش مهمان ازند نکول سر باز زدن وایستادن از سوگند نحول لاغری نخل مگس انگبین نسل فرزند وزه وزاد نال نی و
وبل باران بزرگ قطره وبل واویلا گفتن وبال بدبختی سرانجام وجل ترسنده وحل گل سیاه وهل ترس وبیم هایل ترسان
هلهل اب بسیار صاف هیکل نگاهدار وکلیسا وبتخانه وبنیاد بلند استوار واسب بزرگ هزل بیهوده هذیل نام قبیله ایست از عرب

هاطل ابر پر باران فصل الفارسیه مول رفیق و آشنای زن مول مول توقف و تاخیر در کار منبل معاند و لجوج و
زخم خوار و یکی از داروها نزال پر و نوت نول بینی بط ملل شراب دول کهنه و سست و نای حصیر کلول و نیب نایب
المیم انهزام گریختن اصتر کرا ذهم اسب سیاه ابکم گنگ ایثم گناه آثم گناه کار انهدام ویرانی
بسیم خندان تفخیم بزرگ داشتن تجشم رنج کشیدن تلویم نکوهیدن ثمر انجا ثمر بعد از آن تلهم سوراخ جحیم آتش بزرگ جثوم بر سینه
خفتن خاتم زانو زننده جسیم عظیم حرم دور اندیشی حمام مرغ کبوتر و گیاه ریزه خشک حطام گیاه ریزه خشک حلم خواب دیدن حجم
کلفتی چیزی حمیم آب گرم خصیم پیکار کننده ختم مهر خاتم انگشتری دیلم جای گرد آمدن موران ذمیم نکوهنده رتم بر انگشت بستن ریشه
بجهة و آموش کردن کار و رتیمه نام همان ریشه است رغم انف فلان یعنی بستیزه و صندوق رغام خاک رنگ امیر رجم انداختن و کشتن
و سنگسار کردن رمیم استخوان پوسیده زعیم پیشوا و مهتر قوم زحام زحمت دادن زنیم آنکه خود را بر قومی بندد دسنام کوهان
شتر سلیم بی عیب و بمعنی مار گزیده هم هست سم سوفار تیر و سوراخ سوزن سلیم سالم بودن سلم بزدبان صمصام و صارم تیغ
برنده ضخم زبرک و زبه طرقیر تمام و جبله عقیم نازا عظم استخوان غیم و غمام ابر غارم و غریم و مغرم آنکه تاوان بر او باشد
فطام کودک از شیر باز گرفتن فوم سیر قمیم تره خشک قیم تر پاینده کرم مرد بج کرم رز کظم خشم فرو بردن لوم ملامت کردن
لاجرم هر آینه لا نسلم مسلم نمیدانیم لایم نکوهش کننده مرام جستن موثم بگناه منسوب شده مستهام عاشق و شیفته شده
منم تمام و سخن چین مختصم خصومت کننده مهوم گرسنه نقم هلاک نعیم آسایش نعم آری نیام غلاف وصم شکستن وسم علامت
هدم ویرانی هائم شیفته و حیران همام بزرگ هشیم گیاه خشک فصل الفارسیه اسپرم ضیمران بوم جغد شوم نامبارک
نایب النون اذن گوش اذن دستوری دادن انیان آمدن الکن شکسته زبان استیقن یعنی یقین کرد امتهان خوار کردن
اوهن یعنی سست کرد البان شیرها اوثان بتان جوفان فرج و بطن اعلان آشکارا کردن ایقان یقین کردن اعوان یاران بان پیدا شد
بن جدائی برهان حجت بلد امین شهر مکه تخمین اندازه تغابن یکدیگر را زیان آوردن تهوین آسان کردن تعاون هم پشت شدن
توامان دو فرزند بیک شکم زاده ثمن بهاء ثمین قیمتی ثعبان مار بزرگ جبان ترسناک جفان کاسهای چوبین جنان دل جیران همسایگان
حین هنگام حین هلاک شدن حسبان گمان کردن حرون واپس رفتن ستور حرمان نومیدی حنان مهربان حنین نام وادی است
حواریون یاران حضرت عیسی علیه السلام خاقان نام پادشاه ترک خافقین مشرق و مغرب خذلان رسوائی دهر قرض دیان پاداش
دهنده ذفن زنخ ذات الیمین و ذات الشمال خداوند دست راست و دست چپ رکون ایستادن رهب المنون روزگار مرگ و حوادث زمانه
رجحان افزون آمدن ربعان اول جوانی سجین زیر هفتم زمین سجن زندان سمین فربه سرحان گرگ سعدان مشتری و زهره شجون اندوهها
شین زشتی شعشعان مرد و راه باریک صعفوق روز سخت سکان ساکنان سمین فربه ضنین بخیل ضرتان دو زنی که در نکاح یک مرد باشند
طنین آواز طشت طمانینه آرام گرفتن طاحون آسیا ظعن از جائی بجائی رفتن ظنین بچیزی تهمت کرده علیین زیر هفتم آسمان عرجون بن
خوشه خرما عنفوان اول جوانی عطون خفتن شتر بر کار آب غصن شاخ غزلی یعنی سرود گوی برای من فرقان جدا کردن میان حق و
باطل فنون در فتنه افکندن قرآن نبی قرن همتا شدن در دلیری قرن سی سال یا هشتاد سال و شاخ خانوادان و زمان قضبان شاخها
درخت قیدان دو فرشته راست و چپ مردم کن و کمون پوشیده و پنهان کانون آتشدان آهنین لبن شیر معین آب بسیار مادون
غیر مستهان خوار هطالین بمعنی دو چشم اشک بار است هطاله اشکبار است و درین شعر همچو عینین بنی هطالین یعنی ریزنده فصل
الفارسیه اموز صحرا و دشت در حوالی بخارا ارسلان شیر آدین و آیین رسم و قاعده و قانون بوقلمون خابنوردیت
رنجیدن مقبوض شدن تندیدن خود را باضطراب بر زمین زدن چمین کمیز خجیدن کوشیدن رامین عاشق و پیر است
سکالیدن اندیشه بد کردن شمن بت پرست شادروان بساط بزرگ هاموز صحرا غرغران خریدن لندیدن زیرک سخن گفتن
کرانه زیر خرامیدن لکن شمعدان باب الواو انصتوا گوش دارید ابتغوا بجوئید ایقنوا یقین کنید
اخسئوا دور شوید بدو ابدا و اول کار استغثوا یعنی بر در کشیدند جامه را تواصوا یعنی اندرز کردند حق میان هوا جشق

اندرون هر چیزی علو بلندی حلو شیرینی عتو از حد گذشتن در تکبر عرجوا یعنی بایستید و بالا روید عدو دویدن غضوا امرا
یعنی چشم پوشید غدق بامداد علق از حد گذشتن در کاری کفوهما لهو بازی لغو سخن بیهوده نمق بالیدن و زیاد شدن
ولوا بگردانید و لوا وجوهکم یعنی بگردانید روهای خود را هجو نکوهیدن و سرزنش کردن لا تیاسوا اندوهگین مشوید
بیخوا میرهاند یبلوا امتحان میکند یجلوا جلوه میکند فصل الفارسیه عزیو فریاد و نعره جماعت فلیو ناقص عقل
رهیز کاو احمق و مسخره داو مذمت کردن و نکوهیدن و یکی از اصطلاحات قمار است نراو بنا و استاد ماهر خلو آب دهان
بیفلو بازاریکه در وقت معین مردمان جمع شوند و خرید و فروش کنند رفو پاره را اصلاح کردن باب الهاء اسوه
پیشوا و آنچه بدان اقتدا شود اکمه کور مادرزاد اواه صاحب یقین کامل و مشفق و مهربان و بسیار آه کننده از ترس خدا ازمه سال قحط
و سختی تیه صحرا تموهیا را پنهان کردن و پوشانیدن خخه بالک کاغذ و خانه نوسفه کولی سبوی مردیست معروف در علم نحو و اشفاق کامل
شله فرج زنان شره حرص در طعام طنطنه بالک رود و آواز آب و هر آواز زنی غرجه بخفه غراست که محبه باشد غوله هر دخام غرفه کوشک
کنه اندازه و پایان کار کوکبه شوکت کشکینه نان جوین کلاله زلف کاره سایبان لدیه یعنی نزد او مستنبه بیدار کننده مستنقه پاکیزه و
طالب صحبت کراعه هندوی سیاه کار و له شیفتگی ناوه کشتن باب الیاء اوبی تسبیح گوی دائمی
آبی سرکش ابری که فرو خواب ای ناقه اعجمی آنکه نازی نداند بادی آنکه ابتدای کار از و باشد یعنی بدکاری و زن بدکار تحری راه صواب جستن
و جستجوی قبله کردن تلاقی یکدیگر را ملاقات کردن تجافی دور شدن از چیزی ثری خاک جری وظیفه جافی جفا کننده جواری
جمع جاریه خافی پنهان کننده خصی خایه بیرون کشیده خاوی خالی دبی خسیس دعی پرخوانده دجی تاریکی شب دهی و داهیه
سختی و رنج دوی بالک مگس و زنبور خاصه و هر آواز پست عامه بروی سیراب و روایت کننده و حرف قافیه شعر و ابری که قطرات بزرگ بارد
رعی چرانیدن رجی بازگشت زکی پاکیزه سوفسطائی طایفه که عالم را محض وهم و خیال میدانند شهی آرزومند و دلخواه شوی بریان شکوی
کله شعشعی نورانی طری تازه طلحی از حد خود تجاوز کننده طلا اندودن ظبی آهو عشی شاید عذاری زنان دوشیزه عشی بیهودی
عنی گمراهی فیافی جمع فیفا صحراست فتی جوان قری بضم جمع قریه و بفتح میهمانیست کفی بسنداست لدی نزدیک مخیافی بزدل زیر
نجی همراز نوی دوری و دانه خرما وحی پیغام که از حق تعالی رسد پیغمبران واهی ضعیف و سست وعی یاد گرفتن ولی رو برگردانید هدی
راستی بردی هلاک میکند فصل الفارسیه خوی عرق سعری زن چرمینه بازدهی غلام برخی بعضی حلدی دلیری کردن

تمت فی سنه ۱۲۸۱ من الهجرة المبارکة النبویة صلی الله علیه وآله

National Library & Archives of
the Islamic Republic of Iran

Association
of Iranian Calligraphers

Academy of Arts

Masnavi

Mowlana Jalaloddin Mohammad Mowlavi

Title	Masnavi (Mowlana Jalaloddin Mohammad Mowlavi)
Calligraphy	Vesal Shirazi
Publisher	National Library & Archives of the I.R. of Iran
With the cooperation of the Academy of Arts and Association of Iranian Calligraphers	
Introduction	Association of Iranian Calligraphers (Gh.Amirkhani)
Calligraphy of introduction	Gholamhossein Amirkhani
Artistic and technical consultant	Mehdi Fallah
Design & layout	Nakisa Fallah
Lithography	Mardomak
Bindary	Toranj Binding Industry Group
Printing house	Setarch Sabz
Circular	3000
Date	Fall 2006
ISBN	964-446-124-X

Masnavi

Mowlana Jalaloddin Mohammad

Mowlavi

Calligraphy by:

Vesal Shirazi

On the Occasion of

The Symposium on the school of Esfahan

November 2006

National Library & Archive of I.R. of Iran

with the cooperation of

Academy of Arts and Association of Iranian calligraphers